دانلود
رمان

لواشکم

لواشکم

نویسنده: معصومه (پریناز) عباسی

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

من رومیسا دختری که سالها در حال سر و کله زدن با بیماری ناراحتی قلبی هستم.
دختری که مادرش هیچ مهری نسبت به او ندارد چون معتقد است من عامل مرگ خواهر کوچکتر خود بودهام، اما من در آن زمان که خواهرم غرق شد تنها نه سالم بود؛ اما در کنار این بیمحبتیها پدری دارم که عاشقانه دوستم دارد و عاشقانه میپرستمش و همان پدر مرا به سمت زندگیای پر هیجانتر سوق میدهد. هنگامی که از من میخواهد که عمل پیوند قلب انجام دهم که این کار ترسناکیست، اگر بمیرم چه؟ یا اگر شرایط سختتر از قبل شود؟

مقدمه:

قلبم را تیمار کردی اما او را دچار ضعف و بیماری دیگری ساختی که راه درمانی نداشت.

شاید این تقدیر من است که همواره درگیر مشکلات قلبی باشم، اما این بار به کل فرق دارد، همان تپش است، همان نفس تنگی، همان ضعف و ناتوانی اما گویی زمین تا آسمان فرق دارند با یکدیگر! قبلا گاه و بیگاه علائم بیماریام خود را نمایان میکرد، اما این بار تنها با دیدن رخ و قامت توست که اینگونه بیتابانه بر سینه میکوبد و مرا به سوی رسوایی میکشاند.
میگویند این دردی بی درمان است، میشود دکتر شخصی قلبی شوی که بهانهی بیمار تو بودن را میگیرد؟
زبان آدمیزاد حالیاش نمیشود شاید تو بتوانی با کمی عشق او را آرام سازی.
«نرجس/پروازی»با سرعت به سمت موتور دویدم و جیغ زدم:
- وایسا، وایسا، مگه بهت نمیگم صبر کن؟
با موتورش ترمز گرفت که با صدای گوشخراشی که ناشی از کشیدهشدن لاستیک موتور روی آسفالت بود، ایستاد.
یک نفس عمیق کشیدم و به سمتش رفتم و جلوی موتور ایستادم
و دستم رو به کمرم گرفتم و گفتم:
- آهای پسرحاجی، کجا با این عجله؟
- چی میگی رومیسا؟ اصلا حوصلت رو ندارم.
- ولی من عاشق اون ته ریشتم پسرحاجی.
کلافه نگاهم کرد و چیزی نگفت که دستم رو به سمتش گرفتم و با ابروهام به دستم اشاره کردم که گفت:
- چی میخوای؟

- گوشیت.
- چی؟ دیوونه شدی؟ گوشی من رو برای چهکاری میخوای؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- تو فکر کردی خیلی زرنگی آقا پسر؟
توی یه ارتباطی، کات کنی و بزنی تو فاز تهدید و بعدشهم قِصر در بری؟
ابرو بالا انداخت و با لبخندی گشاد نگاهم کرد و گفت:
- نکنه از من خوشت میاد؟ میترسی باهم بریزیم رو هم و باران دلخور بشه از اینکه با عشق سابقش هستی؟چند لحظه مبهوت بهش زل زدم و بعد بلند زدم زیر خنده و دستم
رو، روی دلم گذاشتم؛ متعجب فقط خیره نگاهم کرد که اشکی رو که از شدت خنده گوشه چشمم جمع شده بود رو با خنده پس زدم و گفتم:
- اگه آدم پررو شاخ داشت، شاخ تو الان باید به آسمون هفتم میرسید آقا پسر. من مثل باران ساده نیستم تا بذارم عروسک خیمه شبِ بازیِ دست آدمهایی مثل تو بشم.
- پس چرا اینطور وسط خیابون دنبالم اومدی و ازم آویزون شدی؟
- فکر کردی من میزارم شرف باران رو ببری؟ فکر کردی میزارم اونشب که باران رو کشوندی توی خونهی خودتون و ازش سوءاستفاده کردی...
وسط حرفم پرید و گفت:
- باران خودش باهام بوده، به من چه دختر؟

- اون فقط اونشب خواست کادوی تولدت رو بهت بده. اون فقط میخواست با اینکارهاش نشونت بده چقدر عاشقته. اونشب همه عشقش رو بهت داد. بیوجود!
شونه بالا انداخت و کاملا خونسرد گفت:
- به من چه؟- گوشیت رو بهم میدی و هرچی عکس از اونشب توی
گوشیت هست رو پاک میکنم و بعدش میری و دیگه نمیبینمت. هیچوقت!
پوزخندی زد و گفت:
- هه، اگه ندم چی؟
- پسر حاج محمودی دیگه نه؟ پسر حاجیای که به سرش قسم میخورن. میخوای یه کاری کنم حاجی بفهمه پسرش چقدر نمک نشناسه؟
سیبک گلوش بالا و پایین شد و چیزی نگفت که لب زدم:
- حالا گوشی رو بهم بده، آفرین پسر خوب.
کلافه نفسش رو بیرون داد و گوشیش رو بهم داد و بلافاصله رفتم توی حافظهی داخلی و هرچقدر عکس از خودش و باران داشت پاک کردم.
گوشی رو بهش دادم و کنار گوشش آروم گفتم:
- اگه نمیخوای پیش حاجی لو بری و هرچی دارایی داره مال تو نشه؛ دیگه دور و بر باران نبینمت. بگو خب؟
سرش رو تکون داد و موتورش رو روشن کرد و با عجله رفت.
آروم زمزمه کردم:

- وحشی!
برگشتم داخل پارک و دیدم باران همچنان روی نیمکت نشسته و بیصدا اشک میریزه.با اخم به سمت باران رفتم و کنارش روی نیمکت نشستم. وقتی
دیدم همچنان داره هق میزنه و قرار نیست سکوت کنه زیرلب گفتم:
- عکسهات رو از داخل گوشیش پاک کردم.
صدای گریهش شدیدتر شد، نفسم رو کلافه بیرون دادم و پاهام رو به زمین کوبیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:
- باران تو چته؟ چرا با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی؟ خودت گفتی بیا باهم بریم این ارتباط مزخرف رو تموم کنم. الان برای چی اینطور داری زار میزنی؟
باران بینیش رو بالا کشید و گفت:
- تو چی از عشق میفهمی رومیسا؟ من دوستش داشتم.
اداش رو درآوردم و گفتم:
- بلند شو خودت رو جمع کن باید به خونه بریم، بابام ده بار بهم زنگ زده.
- تو برو، من میخوام تنها باشم.
دست به سینه روبهروش ایستادم و گفتم:
- خانوم مجنون پیشه، خانوم عاشق، خانومی که خیلی چیزا از عشق میفهمه؛ طرف تو رو به کتفشهم نگرفت. حالا تو بشین اینجا براش زار بزن.
شونه بالا انداختم و ادامه دادم:- به من چه؟ باران من میرم.

به سمت جلو حرکت کردم که دنبالم دوید و گوشه مانتوم رو کشید و گفت:
- صبر کن، الان میگی چیکار کنم؟
- میگم انقدر خر نباش.
- رومیسا!
- هان؟
- اگه بابام بفهمه چی؟
- نترس نمیزاریم دایی چیزی بفهمه.
- ولی رومیسا شرفم رفته من اونشب توی خونهشون باهاش بودم.
پشت پلک نازک کردم و گفتم:
- خداروشکر که سالمی، مگه نه؟
پلکهاش رو تکون داد که گفتم:
- پس چی میگی؟ بلند شو جمع کن به خونه بریم، باید برم ببینم باز چه اتفاقی افتاده که بابام انقدر زنگ زده.
باران یه نفس عمیق کشید و با مظلومنمایی نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- باشه حالا، برم خونه ببینم داستان چیه بعد یه سر میام دنبالت
بریم بیرون از این حال و هوا دربیای.
چشمهاش درخشید که خنده نخودیای کردم.با تخسی وارد خونه شدم، طبق معمول اولین چیزی که شنیدم
صدای دعوای مامان و بابا بود که تا اون سر کوچه میرفت.

بابا دهبار زنگ زده و من رو تا اینجا کشونده که این دعواها رو ببینم؟
مگه کم این جروبحثهای مزخرفشون رو شنیدم و دیدم؟
هوفی کشیدم و بدون اینکه متوجه حضور من داخل خونه بشن وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم و پشت در اتاق چمبله زدم و اخمهام تویهم بود.
هیچوقت طعم یه زندگی آروم رو نچشیدم و هیچوقت نفهمیدم کانون خانواده یعنی چی. هیچوقت ندیدم پدر و مادرم به من ابراز علاقه کنن و از وقتی که چشم باز کردم همش توی این خونه دعوا و سر و صدا بوده و هست. همیشه فکر میکنن توی چاله میدون هستن و این یکی صداش رو برای اون یکی بیشتر بالا میبره و هیچوقت من توی این خونه به طور واقعی حس نشدم و کسی درکم نکرده.
یه جورهایی میشه گفت کسی من رو دوست نداشته و حداقل بعد
از مرگ خواهرم ملیسا، من دیگ رسما توی این خونه برای خانوادم مردم. یعنی اینبار بحثشون سر چی بود که صداشون رو انقدر روی سرشون انداخته بودن؟
ترجیح دادم چیزی نشنونم و به سمت تختم رفتم و خودم رو روش پهن کردم و پتوم رو، روی سرم کشیدم و هدفونم رو روی گوشم گذاشتم.نمیدونم چند دقیقه گذشت فقط با پیشونی خیس از عرقم چشمهام
رو باز کردم و پتو رو پایین کشیدم. همهجا تاریک شده بود.

با خودم زمزمه کردم:
- به این زودی شب شد؟
از روی تخت بلند شدم و نشستم و بازوم رو توی دستم گرفتم که
صدای بابا از بیرون اتاق اومد:
- رومیسا بابا؟
جوابی ندادم که در رو باز کرد و داخل اومد و گفت:
- کی اومدی دخترم؟
چراغ اتاقم رو روشن کرد که پشت پلکی نازک کردم و گفتم:
- همون موقع که شما و مامان مشغول زورآزمایی تن صدای همدیگه بودین.
بابا یه نفس عمیق کشید و نشست کنارم روی تخت که ادامه دادم:
- اینبار سر چی؟ برای چی آرامش دخترتون رو به...
چهمیدونم! خونه، ماشین و فلان و فلان فروختید؟ گوشهام درد گرفت بس که هدفون گذاشتم روی گوشم تا صدای شما رو نشنوم. تا کی بابا تا کی؟
بابا سرش رو پایین انداخت و گفت:
- بیخیال، کجا بودی چندینبار زنگ زدم.
- پیش باران بودم، چکار داشتید؟
- دکتر بزرگمهر تماس گرفته بود.- دکتر بزرگمهر؟
- برای مسئلهی قلبت.
یه نگاه عاقل اندر سفیهانهای به بابا انداختم و با اخم از روی

تخت بلند شدم و گفتم:
- خب؟
- خب که... باید تورو ببینه.
- که چی بشه؟
- که تشخیص بده دقیقا مشکلت از کجاست و عمل لازم داری یا نه.
خندهی تلخی کردم و گفتم:
- تازه به فکر این افتادین که قلب من ناراحته؟
بابا حرفی نزد که به سمت میزم رفتم از داخل کشوی میزم، سایه چشمم و برداشتم و مشغول کشیدن سایهی قرمز رنگم رو پشت پلکهام شدم که بابا گفت:
- طعنه نزن دختر.
اینیکی چشمم رو بستم و مشغول کشیدن سایه شدم و گفتم:
- طعنه نمیزنم بابا، دارم از گذشته حرف میزنم. از اون روزی که من و ملیسا جفتمون توی دریا بودیم، جفتمون داشتیم غرق میشدیم! من غرق نشدم ولی چهار ماه توی کما بودم و ملیسا غرق شد؛ یعنی فقط غرق نشد و دیگه حتی جنازشهم پیدانکردن. اون موقعی که من توی کما بودم و هفت یا هشت سالم
بیشتر نبود احتیاج به این دلسوزیهاتون داشتم.
بابا اخمی کرد و گفت:
- الان میگی من چکار کنم؟ تو که میدونی من چقدر دوستت دارم!

- مامان چی؟ چقدر دوستم داره؟ اصلا مهرمادرانهای به من داره؟
پافر قرمزم رو از توی کمد برداشتم و تنم کردم که بابا گفت:
- این چیزها دلیل نمیشه نذاری دکتر معاینت کنه، چند وقته حتی
نمیزاری هیچ دکتری نزدیکت بیاد. اگه بخواد اینطور پیش بره از بین میری دختر.
- بابا، من نمیدونم چند سال دیگه، چند ماه دیگه، چند روز دیگ یا حتی چند ساعت دیگه زندهم و نمیخوام بیخود باقی زندگیمهم توی بیمارستانها بگذرونم و از این اتاق عمل به اون اتاق عمل و از این سرم به اون سرم، ولم کن بابا.
شال بافت قرمزمهم روی سرم انداختم که بابا گفت:
- تو اصلا مگه دکتر بزرگمهر رو دیدی؟ بزار ببینتت شاید مشکلت با چند تا قرص حل بشه. اصلا بزار بفهمی چطور دکتریه.
- آره میدونم، از همین دکترهای پیر که خودشون عمرشون رو کردن و میخوان عمر منهم بگیرن. نزارن زندگی کنم. بیخیالاین بحثها بشو بابا، رومیسا هیچ دکتری رو نمیبینه و توی هیچ بیمارستانی بستری نمیشه. مفهوم بود؟
بابا هوفی کشید که چشمکی با ناز زدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم که گفت:
- کجا؟
- لنا و شوهرش با ماشین جلوی درن، میریم دنبال بچهها و

بعدش میریم بام کرج.
- کی برمیگردید؟
- نگران چی هستی بابا؟ شوهر لنا رو که خودت میشناسی، قول میدم زود بیایم.
- ولی...
میون حرفش پابرهنه دویدم و گفتم:
- گیر نده دیگه.
از پلهها پایین رفتم که صداش رو شنیدم:
- بارانهم باهاتون میاد؟
جواب دادم:
- آره.
- پس بعدش با باران برو دنبال مامانت که خونشونه.
- عجب! پس مامان باز قهر کرده و به خونه دایی رفته.
بابا شونهای بالا انداخت که اعتنایی نکردم و پوتینهای مشکیم رو پام کردم و از خونه خارج شدم.شمارهی لنا رو گرفتم که به بوق نرسیده جواب داد:
- جونم شکلات؟
- سلام، کجایید لنا؟ نمیبینمتون.
- سر کوچتون عزیزم.
- آهان، اومدم.
کمی که به سمت جلو حرکت کردم، لنا رو دیدم که از ماشین پیاده شده بود. مثل همیشه خوشتیپ بود. یه هودی سفید مخمل

پوشیده بود و کلاه سفیدیهم روی سرش بود.
سریع به سمت همدیگه دویدیم و رو بغلش کردم که لنا با جیغ گفت:
- دلم برات تنگ شده بود شکلاتم.
جیغ آروم و کوتاهی کشیدم و گفتم:
- منهم همینطور، کی برگشتید؟
لنا بوسهای روی گونم کاشت و گفت:
- همین امروز صبح، دیگه طاقت نیاوردم بیشتر از این همدیگه رو نبینیم.
- قربونت برم من!
- چه خبر از باران؟
دهنم رو کج و کوله کردم و گفتم:- هی، بیا داخل ماشین بریم حالا بهت میگم.
لنا «باشه»ای گفت و باهم به سمت ماشین اهورا، همسر لنا رفتیم.
لنا و اهورا سه ماه بود که نامزد کرده بودن. لنا جلو نشست و من پشت نشستم و گفتم:
- سلام آقا اهورا.
اهورا پسر جذابی بود و کنار لنا خیلی به همدیگه میاومدن؛ ولی بزرگترین ضعف اهورا همین سرد و خشک بودنش بود.
سرش رو تکون داد و گفت:
- سلام.
اخمی کردم که اهورا رو به لنا گفت:

- از کجا باید بریم؟
سریعتر از لنا جواب دادم:
- به دنبال باران میریم، خونهشون چند تا کوچه پایینتر از ماست.
اهورا با اخم گفت:
- از لنا پرسیدم.
مات موندم، چقدر این پسر بیاحساس بود. لنا بهم نگاه کرد و دستش رو جلوی لبش گذاشت و منهم کلافه نفسم رو بیرون دادم.
لنا- زهرا نمیاد؟- آره؛ ولی زهرا و مهرزاد باهم میان.
لنا دیگه چیزی نگفت.
بعد از اینکه بارانهم سوار کردیم، همچنان جو سنگینی به فضا حاکم بود، تا رسیدیم به بام کرج و باران پیاده شد و من با حرص پیاده شدم و در رو از قصد محکم بهم کوبیدم.
اهورا فقط اخم کرد و رو به لنا گفت:
- یک ساعت دیگه به دنبالت میام.
اعتراض کردم:
- یک ساعت خیلی کم...
لنا وسط حرفم پرید و گفت:
- باشه.
اخمهام رو توی هم کشیدم که اهورا ماشین رو به حرکت درآورد و سریع دور شد.
باران یه نفس عمیق کشید و گفت:

- آخیش، راحت شدیم، داشتم توی ماشین دق میکردم. لنا اینهم شوهره تو کردی؟ چرا اینطوریه؟
لنا انگار دلخور شد و سرش و انداخت پایین که به حالت اعتراض گفتم:
- باران.
باران حرفی نزد که دست لنا رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش و گفتم:- چه خبر از سفرتون؟ خوش گذشت؟
لنا با بغض گفت:
- نهبابا فداتشم. چه خوشی؟
تا اومدم حرفی بزنم، باران جیغ زد:
- بچهها مهرزاد و زهرا رو ببینید!
چشم چرخوندیم که با دیدن مهرزاد و زهرا، چشمهامون گرد شد. همزمان با حرف باران با لنا به عقب برگشتیم و با دیدن مهرزاد و زهرا که توی بغل همدیگه در حال بوسیدن لبهای همدیگه بودن مات موندیم.
بعد از چند دقیقه سه نفری زدیم زیر خنده و باران خواست به سمتشون بره که لنا دستش رو کشید و گفت:
- آهای! کجا؟
- میخوام برم بهشون بگم عشقبازیشون رو تموم کنن. بچه اینجا هست.
بعدهم به من اشاره کرد. متعجب نگاهش کردم و گفتم:
- من بچهم؟
باران خندید و گفت:

- نه، آخه هم من و هم لنا جفتمون این صحنه رو تجربه کردیم و تو تجربه نکردی خب، بچهای دیگه.
چپ-چپ نگاهش کردم که گفت:- پس من رفتم.
لنا عصبی گفت:
- باران نرو زشته، وارد حریم خصوصیشون نشو.
- خوبه-خوبه، اینجا یه محل عمومیه حریم خصوصی کجا بود؟
به بحثشون خندیدم و گوشیم رو توی دستم گرفتم و به زهرا زنگ زدم.
زهرا بعد از چند دقیقه جواب داد که گفتم:
- کجایید دختر؟
- سلام عزیزم، من و مهرزاد بام کرجیم.
- ماهم رسیدیم، الان میایم پیش شما.
- اوکی فداتبشم.
گوشی رو که قطع کردم باران با اخم گفت:
- چرا همچین کردی؟ میخواستم برم و توی همون حالت سورپرایزشون کنم.
- بسه باران انقدر کرم نریز، بیاین بریم که منتظرن.
باران با اخم من و لنا رو تا بالا همراهی کرد.
وقتی به کنارشون رسیدیم.
مهرزاد دستش رو دور کمر باران حلقه کرده بود و زهرا سرش رو شونه مهرزاد بود و پشتشون به ما بود و داشتن کرجرو که زیر پاشون بود نگاه میکردن که باران خواست بره جلو اما نذاشتم.دوربین عکاسیم رو از داخل کیفم درآوردم و یه عکس از

همون
حالت ازشون گرفتم.
هنوز تو همون حالت بودن که باران صداش دراومد:
- ایش، بس کنید دیگه سه ساعته اینجاییم.
من و لنا به همدیگه نگاه کردیم و زدیم زیر خنده که زهرا و مهرزاد برگشتن.
زهرا با همون چادر مشکیش و شال خوشرنگ سبزش که با رنگ چشمهاش ست بود، با دیدن دوربین عکاسی توی دستم لبخند زد و گفت:
- باز تو لحظات خصوصی ما رو شکار کردی؟
ابرو بالا انداختم که زهرا بغل لنا رفت و مهرزاد به سمتم اومد و لپم رو کشید و گفت:
- چطوری خانوم فنچ؟ خسته نشدی انقدر فضولی کردی؟
با دستم روی دستش کوبیدم و گفتم:
- بده کلی عکس یهویی قشنگ بهتون دادم؟
مهرزاد خندید و چیزی نگفت.
هر چهار نفرمون به سمت بام نشسته بودیم و پاهامون رو آویزون کرده بودیم و به نورهای رنگی زیر پاهامون خیره نگاه میکردیم که زهرا سکوت رو شکست و رو به من گفت:
- رومیسا؟نگاهش کردم که ادامه داد:
- باران یه چیزهایی میگفت.
به سمت باران رو کردم و گفتم:
- چی میگفت؟

- میگفت...
اوم کشیدهای گفت و ادامه داد:
- نمیزاری دکتر ببینتت.
اخم کمرنگی کردم و رو به باران گفتم:
- باران؟ باز تو دهنلقی کردی؟
باران شونههاش رو بالا انداخت که لنا ادامه داد:
- اتفاقا بهترین کار رو میکنه. تو که چیزی به ما نمیگی.
- چی رو باید بهتون بگم که نگفتم؟
باران اخم کرد و گفت:
- اوضاع قلب تو اصلا روال نیست. نه حاضری عمل کنی، نه حتی دکتر بیینتت.
- لازم نیست شما بیخودی نگران حال من باشید، من خوبم.
اخم کردم که مهرزاد با دو تا کیسه پر از خوراکی اومد و همون لواشکی که خیلی دوستش دارم رو به دستم داد و گفت:
- بیا کوچولو، اینهم سهم لواشک شما.جیغ آرومی زدم و لواشک رو توی دستم گرفتم و ازش تشکر
کردم.
مهرزاد خوراکیهای بقیه رو هم بهشون داد و کنار زهرا نشست که زهرا گفت:
- همیشه با همین کارهاش حواسمون رو پرت میکنه، نمیزاره نگرانش بشیم.
اخمی کردم و لیسی به لواشکم زدم و سریع بحث رو عوض کردم:

- بچهها میدونید؟ من همین لواشک رو به همهی پسرهای جهان ترجیح میدم.
بچهها خندیدن که باران گفت:
- تو عاشق نشدی دختر، نمیفهمی عشق یعنی چی.
- عاشق شدم.
بچهها متعجب نگاهم کردن که لواشکم رو بالا گرفتم و ادامه دادم:
- عاشق این.
باران ضربهای به بازوم زد و معترض گفت:
- رومیسا.
خندیدم و گفتم:- جدی میگم، من تمام عشقی که دارم به همین لواشکه. اصلا
درک نمیکنم که زهرا چجوری عاشق مهرزاد یا لنا عاشق اهورا شدن.
لنا- شاید ریشه این بیاحساسی تو از خانوادهت یا از گذشتهت هستن.
لنا داشت ادامه میداد که گوشیش زنگ خورد و گفت:
- اهوراست.
باران گفت:
- ای بابا، باز این برج زهرمار زنگ زد؟
زهرا به باران چشمغرهای رفت و گفت:
- نکن اینجوری، دلش میشکنه.
لنا بعد از پایان تماسش آروم گفت:

- بچهها من باید برم.
با اخم گفتم:
- کجا؟ هنوز یک ساعت نشده.
- اهوراست دیگه.
لنا بلند شد و از بچهها خداحافظی کرد و خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:
- صبر کن باهات بیام.
- چرا؟- باید با این آقا اهورا حرف بزنم.
با عجله از جام بلند شدم و دست لنا رو کشیدم و گفتم:
- دنبالم بیا.
- رومیسا توروخدا، تو خودت رو میشناسی، میدونی چقدر کلهشقی. اهوراهم که...
میون حرفش پریدم:
- باید باهاش حرف بزنم.
- ولش کن.
- تا کی؟ توی خونه زندونیت کرده. حالا خوبه فقط شیرینی خوردهاید و هنوز عقدهم نکردید اینطور رفتار میکنه. میدونی فردا که برید سر خونه و زندگیتون چه بلایی قراره سرت بیاد؟
- رومیسا.
بهش اخم کردم و از پلههای بام پایین رفتم و به ماشین اهورا که دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود رسیدم و لناهم با دو خودش رو به من رسوند و نفسزنان گفت:
- مگه با تو نیستم؟

اهورا به لنا نگاه کرد و گفت:
- چیه؟ چرا نفس-نفس میزنی؟
لنا یه نفس عمیق کشید و گفت:
- هیچی عشقم، رومیسا بیا برو بعدا باهم حرف میزنیم.بیاعتنا به حرف لنا دستبهسینه رو به اهورا گفتم:
- نکنه توهم مثل این مردهای قجریای که فکر میکنن زنشون حتما باید آفتاب و مهتاب ندیده باشه؟
اهورا جوابم رو نداد و گفت:
- لنا بشین بریم دیر شد.
- لنا صبر کن. گوشهاتونهم مشکل داره؟
اهورا سرخ شد ولی چیزی نگفت که لنا به سمت ماشین اهورا رفت و گفت:
- باشه، بسه رومیسا برو.
داد زدم:
- مگه با شما نیستم؟
اهورا نگاهم کرد و گفت:
- شعور داشته باش و وقتی حرفی بهت نمیزنن توهم ساکت بشو. شاید دلیل اینکه دوست ندارم دور و بر لنا بچرخی واسه اینه که دوست ندارم لناهم مثل تو بشه.
با شنیدن حرفش، مات موندم و زبونم قفل کرد. دیگه حتی زبونم توی دهنم نچرخید که حرفی بزنم.
اهورا یه پوزخند زد و نشست توی ماشین و گفت:
- لنا بشین.

لنا نگاهم کرد و سرخورده گفت:
- بهت گفتم که دخالت نکن، دیدی چیشد؟حتی نتونستم جواب
لنا رو بدم که ادامه داد:
- ببخشید رومیسا، نباید اینطور میشد.
با صدای داد اهورا که لنا رو صدا زد توی ماشین نشست و
اهورا ماشین رو به حرکت درآورد و من هنوز مات مونده بودم.
باران و مهرزاد و زهرا به سمتم اومدن و زهرا گفت:
- چیشد؟
یه نفس عمیق کشیدم و پلکهام رو بههم فشردم و گفتم:
- هیچی.
مهرزاد- رومیساجان، زهرا یه کار فوری براش پیش اومده باید
به خونه بره، اشکالی نداره شما با اسنپ برگردید؟
- نه مشکلی نیست.
زهرا یه نگاه به مهرزاد انداخت و زیرلبی گفت:
- ولی این یه چیزیش هست.
سرم رو به علامت منفی تکون دادم که زهرا با مهرزاد رفتن.
گوشیم رو دستم گرفتم تا اسنپ بگیرم که باران متعجب نگاهم
کرد و گفت:
- چیزی شده رومیسا؟
- نه باران، الان اسنپ میگیریم که به خونهی شما بریم.
- خونهی ما؟- بابا گفت به دنبال مامانم بیام.
- آهان عمه، باشه بیا.
وقتی توی ماشین نشستیم هممی هوش و حواسم، پرت حرفی

بود
که اهورا بهم زد.
یعنی من چه کار اشتباهی کردم که اهورا راجعبه من اینطور فکر میکنه؟
هرچقدر فکر کردم چیزی دستگیرم نشد.
وقتی از ماشین پیاده شدیم، باران گفت:
- اهورا بهت چیزی گفت؟
- چطور؟
- خیلی بههم ریختی.
پشت پلک نازک کردم و وارد خونه شدیم.
دایی و زندایی طبق معمول با من مهربون رفتار کردن. رو به زندایی گفتم:
- مامان کجاست؟
- توی اتاقه منه.
سرم رو به علامت تایید تکون دادم و تقهای به در زدم که مامان گفت:
- بیا تو.
در رو باز کردم و دیدم مامان زانوهاش و توی بغل گرفته و به تخت تکیه داده. آروم گفتم:- مامان.
مادرم رسما خیلی زیبا بود. موهایی بلوند شده و پوستی سفید و چشمهایی عسلی رنگ. بهطوری که هروقت کنار هم قرار گرفتیم همه فکر کردن که ما خواهریم و مادر و دختر نیستیم.
- شیرینخانوم، سلام.

مامان سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخندی فیک زد و گفت:
- تو کی اومدی؟
نشستم روی تخت و گفتم:
- مجنون هوای لیلی رو کرده بود، من رو فرستاد سراغت بیام.
مامان سرش رو تکون داد و گفت:
- پاشو برو.
- شیرین جون، آخه اینطوری که نمیشه.
من دختر اون خونهام دلم میخواد مامانم شبها خونهمون باشه.
مامان اخمی کرد و گفت:
- پاشو برو دختر.
- کجا برم؟ بابا منتظرتونه.
- بهش بگو دیگه نباشه.
- مامان...
وسط حرفم پرید و گفت:
- رومیسا حوصله ندارم، یه چیز بهت میگمها.- آخه شما مشکلتون سر چیه؟ چرا همش باهم توی جنگید؟
اصلا شما یک درصدهم به من فکر میکنید؟ من تک دخترتونم مامان. تک بچهتون. چطوری دلت میاد توی اون خونه تنهام بذاری؟
- تو بزرگ شدی، از همون روزی که ملیسا رو توی اون دریا غرق کردی واسه من بزرگ شدی. انقدری که دیگه احتیاج به مراقبت من نداری.
با بغض لب زدم:

- خیلی سنگدلی مامان.
منتظر جوابش نشدم و سریع از اتاق خارج شدم.
هرچقدر زندایی ازم پرسید که چیشد، جوابی ندادم و با بغض، از در خونه خارج شدم.
اینبارهم فقط دل من شکست.
قبل از اینکه وارد خونه بشم، چشمهام رو پاک کردم و وارد شدم، ساعت یازده شب بود.
ِ خونه تاریک تاریک بود، داشتم به سمت پلهها میرفتم که صدای بابا اومد:
- مامانت کو؟
سرجام ایستادم و گفتم:
- نیومد.- چرا؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- نمیدونم.
- شام خوردی بابا؟
- نه گرسنه نیستم.
بابا دیگه چیزی نگفت که به اتاقم و تختم پناه بردم، بعد از تعویض لباسهام، یاد امتحان مدرسهم که فردا بود افتادم.
خیلی خسته بودم، واقعا حوصلهی درس خوندن رو نداشتم.
ولی کتاب رو به دست گرفتم و روی صندلی نشستم؛ اما تمرکز نداشتم و نمیتونستم درس بخونم. فکرم درگیر حرفهای اهورا بود. چرا اینطور راجعبه من فکر میکرد؟
من که تا حالا حتی با یه پسر در ارتباط کوچیکی نبودم. چرا بهم

لقب بد بودن رو داد؟
تا سعی میکردم فکرم رو از بابت اهورا آزاد کنم، فکرم درگیر مامان میشد. مامان شیرین. ملیسا دو سالی از من بزرگتر بود. ولی همیشه اون عزیزدردونهی مامان بود و من کسی بودم که فقط باید محبت مامان به ملیسا رو میدیدم.
ولی بابا همیشه باهام خوب بود و همیشه دوستم داشت. هم من و
هم ملیسا رو به یه اندازه. ولی اون سفر لعنتی به شمال، اون دریای لعنتی با موجهای ریز و درشتش، اون روز، کاش به اصرار ملیسا تنها داخل دریا نمیرفتیم. کاش هیچوقت اینطورینمیشد. چون بعد از مرگ ملیسا، مامان حتی تا دو سال با من
صحبت نمیکرد.
بعد از امتحان مدرسهم، سریع خودم رو به خونه رسوندم و گوشیم رو به دست گرفتم و با ذوق و شوق به کیاراد زنگ زدم که جواب داد:
- جونم خوشگله؟
- سلام کیاراد جونم.
- قربون ذوق کردنت برم من، خوبی؟
- تو خوبی؟ کجایی؟ از باران شنیدم به ایران اومدی.
- بله، بنده الان ایران تشریف دارم.
- جدی میگی؟ کی میای ببینمتت؟
- هروقت شما امر کنید.

- نیم ساعت دیگه.
زد زیر خنده و گفت:
- چشم، دیگه چی؟
- هیچی فقط زود بیا.
- باشه قربونت برم، پس میبینمت.
تماس رو قطع کردم و ذوقزده، مقنعه مدرسهم رو روی تختم انداختم و مانتو و شلوارمهم درآوردم، داخل حموم توی اتاقم رفتم و زیر دوش ایستادم.خیلی ذوق داشتم که کیاراد رو بعد از دو سال که آمستردام هلند
بود، قرار بود ببینم.
بعد از دوش گرفتن از حموم بیرون زدم.
همیشه پیش کیاراد راحت بودم. یه لباس آستین حلقهای زرد رنگ که تا بالای نافم بود پوشیدم و یه دامن کوتاه عروسکی آبی.
پاپوشهای زرد رنگمم پوشیدم و موهام و با کش از بالا دم اسبی بستم و بعد از زدن کرم روی صورتم، یه رژ کمرنگ صورتی زدم.
میخواستم به سمت در اتاقم برم که گوشیم زنگ خورد.
لنا بود، عصبی تماس رو برقرار کردم و گفتم:
- هوم؟
- سلام.
- علیک سلام، میبینم که آقا اهوراتون محدودت کرده انقدری که حتی حق نداری بیای امتحانهاتهم بدی؟

- چی بگم رومیسا؟
- بگم چی بگی؟ هرچی که گفت بگو چشم.
اگ گفت فقط یک ساعت حق داری پیش رفیقای هفت سالت بمونی بگو چشم. اگه گفت مدرسه نرو امتحان نده، بگو چشم. اگه گفت با رومیسا آریایی نگرد چون دختر بدی، بازهم بگو چشم.
- منکه عذرخواهی کردم بابت اونروز.- منهم گفتم که تو مقصر نیستی، آقا اهورا باید بیاد و ازم عذر
بخواد.
- هه! دلت خوشهها دختر. اهورا؟ اونهم عذرخواهی از تو؟ بعد از اونروز توی بام بدتر باهام لج کرده و میگه هرجا میری خودم میبرمت، حتی اگه الان بفهمه زنگ زدم با تو صحبت میکنم، حسابی شاکی میشه.
- جالبه! زندگی مرد سالاری یا ارباب رعیتی. چیز جالبیه.
کاری نداری لنا؟
- زنگ زدم یه راهی جلو پام بذاری.
- من هیچکارهام قربونت برم، تو اهورا رو دوست داری همینجوری که هست. اصلا تو عاشق همین اهورای الکی غیرتی و سختگیر شدی، الانهم راه دیگهای جز سازش نداری.
من این وسط چیکارهام؟
- هنوز که زن شرعی و قانونیش نیستم که اینطوری میگی.
- ولی به قلبش که تعهد داری.
تا اومد چیزی بگه یهویی گفت:

- هه، رومیسا مامانم داره صدام میکنه، به گمونم اهورا اومده، کاری نداری؟ خدافظ.
و تماس رو قطع کرد.
متأسف سرم رو تکون دادم.بعد از اینکه تماس رو با لنا قطع کردم، متوجه صدای در خونه
شدم و با فکر به اینکه حتما کیاراد اومده از پلهها پایین دویدم و باذوق گفتم
- کیاراد، کیاراد جونم اومدی؟
از آخرین پله که پایین رفتم و توی پذیرایی پیچیدم، چشمهام رو بستم و با جیغ و ذوق گفتم:
- خوش اومدی کیاراد.
چشمهام رو که باز کردم، با دیدن فرد روبهروم درجا خشکم زد. اینکه کیاراد نبود.
یه آقای قد بلند با موهای قهوهای و چشمهایی همرنگ موهاش، روبهروم ایستاده بود. دستش رو داخل جیبش جاکرد و نگاهم کرد. با دیدنش ضربان قلبم بالا و پایین شد.
نفهمیدم چه اتفاقی افتاد و به هیچچیز فکر نکردم و فقط بهش زل
زده بودم، چقدر جذاب بود.
پسره روش رو برگردوند و یه خنده ریزی کرد.
اصلا متوجه چیزی نبودم که یهویی بابا با یه ظرف میوه از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من با اون لباسها ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- دخترم.
با دیدن بابا، تازه چشم ازش گرفتم و متوجه وضعیتم شدم.
دستم رو محکم روی دهنم کوبوندم که بابا گفت:
- تو چرا پایین اومدی؟- من... من نمیدونستم این آقا... این... دیگه نتونستم حرفی بزنم از شدت استرس و شرم، ببخشیدی گفتم
و پلهها رو دو تا یکی بالا رفتم.
وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم و پشت در اتاق نشستم.
دستم رو، روی قلبم گذاشتم، چقدر تند میزد.
دوباره چهره پسره توی ذهنم اومد، قلبم تندتر زد.
یه نگاه به دامن کوتاهم انداختم و محکم روی پیشونیم کوبوندم.
چرا بابا بهم نگفت که یه همچین مهمونی داریم وای خدای من، خیلی بد شد.
سه ساعت ایستاده بودم و به پسر مردم زل زده بودم. الان چه فکری راجعبه من میکنه؟
پلکهام رو بههم فشردم. همش تقصیر بابا شد، من نمیدونسم بابا مهمون داره.
صدای نفس زدنهام و ضربان قلبم هنوز تنها ریتم حاکم به فضای اتاقم بود. چند دقیقه بعد، بابا در رو به صدا درآورد و گفت:
- رومیسا؟
یه نفس عمیق کشیدم و از جام پاشدم و در اتاقم رو باز کردم و فقط سرم رو بیرون بردم و گفتم:

- بله؟
- چرا اینطور شدی؟- این پسره رفت؟
بابا اخمهاش رو تویهم و گفت:
- آره رفت.
آخیشی گفتم و در رو کامل باز کردم.
در اتاق رو کامل باز کردم و بابا گفت:
- این چه لباسیه که تنته؟
به لباسم نگاهی انداختم و گفتم:
- لباسه دیگه بابا، مگه چشه؟
- آدم با این لباس جلوی یه آدم غریبه میاد؟
- هوف، بابا من نمیدونستم اون آدم اینجاست، من فکر کردم کیاراد اومده.
بابا با اخم روی تختم نشست و گفت:
- حتی اگه کیاراد بوده باشه تو باید جلوش اینطوری بگردی؟
- وا، بابا مگه چجوریه؟ منکه همیشه جلوی کیاراد همینطوری بودم.
- کیاراد سه سال پیش از ایران رفت رومیسا، اونموقع سیزده یا چهارده سالت بود. الان هفده سالته.
- ای بابا، الان گیر شما لباس منه؟ چشم درش میارم.
بابا سری تکون داد که گفتم:- حالا این پسره کی بود؟
- دکتر بزرگمهر.
بیاعتنا گفتم:
- نوه دکتر بزرگمهر با شما چیکار داره؟

- خود دکتر بزرگمهر بود.
چشمهام گرد شد و به بابا زل زدم و گفتم:
- دکتر بزرگمهر؟
- بله آقای امیرحافظ بزرگمهر.
- دکتری که میگفتین قراره قلبم رو معاینه کنه، ایشونه؟
بابا سرش رو به علامت تأیید تکون داد که هوش از سرم پرید و آروم لب زدم:
- اگه واقعا دکتر قلبم یه همچین تیکهای باشه، حاضرم همین فردا
عمل کنم.
بابا با اخم گفت:
- چی گفتی؟
خندهی ریزی کردم و گفتم:
- هیچی بابا جان.
عصبی گفت:
- رومیسا!
سرم رو پایین انداختم و ریز خندیدم که زنگ خونه زده شد.ذوق زده جیغ زدم:
- کیاراده!
سمت در دویدم اتاقم که بابا جلوم رو گرفت و گفت:
- کجا؟ مگه نگفتم لباسهات رو عوض کن؟
به حالت اعتراض گفتم:
- بابا!

- هیس.
بابا از اتاق بیرون رفت و در رو بست و گفت:
- تا وقتی که لباس مناسب و کاملا پوشیده تنت نکردی پات رو از در بیرون نمیذاری.
پشت پلک نازک کردم که بابا رفت.
به ناچار به سمت کمد لباسهام رفتم.
به ناچار به سمت کمد لباسهام رفتم و پیراهن کوتاه آستینپفدار سفیدم و یه سارافون بلند صورتی پررنگ پوشیدم.
ساپورت سفیدمهم تنکردم و به ناچار بهسمت شال صورتی رنگم رفتم و روی سرم انداختم. از اتاق خارج شدم و خیلی آروم از پلهها پایین رفتم.
وارد پذیرایی شدم و با دیدن کیاراد، با همون چهره جذابش که هنوز مثل سه سال پیش بود چشمهام برق زد، کیارادهم بالبخندآغوشش رو به روم باز کرد. تا خواستم به سمتش برم، یه نگاهی
به بابا انداختم.
دست به سینه و اخمو نگاهم کرد، که پوفی کردم و به ناچار فقط باهاش دست دادم و روی مبل نشستم.
اونهم نشست و گفت:
- چقدر بزرگ شدی رومیسا، بزرگ و خانوم.
- زشتتر شدم؟
کیاراد خندید و گفت:
- ماهتر شدی.

لبخندی زدم و گفتم:
- خوش برگشتی، خیلی دلم برات تنگ شده بود.
- منهم همینطور خانوم کوچولو.
بابا انگاری از این حرفهای کیاراد خوشش نیومد و به سمت آشپزخونه رفت برای آوردن چایی که با رفتن بابا، کیاراد خودش رو نزدیکم کرد و گفت:
- بدو بیا بغلم.
دلم میخواست برم ولی تأمل کردم و سرم و انداختم پایین که گفت:
- اوه، چه خجالتی شدی. چرا انقدر خودت رو از من پوشوندی؟
از این حرفش خوشم نیومد و گفتم:
- به هرحال، تو دایی بارانی و با من غریبهای. دلیل نمیشه.- ولی قبلا که اینطوری نبودیم.
یاد حرف بابا افتادم، چقدر کار خوبی کرد نذاشت اون لباسه رو بپوشم. رو بهش کردم و گفتم:
- قبلا بچهتر بودم.
کیاراد اخمی کرد و گفت:
- هنوزهم واسهی من همون کوچولوی نازی.
لبخندی زدم و گفتم:
- بازهم قراره برگردی آمستردام؟
- نمیدونم. بستگی داره.
با اومدن بابا، دیگه حرفی نزدیم.
که بابا نشست و گفت:

- خب آقا کیاراد، به سلامتی کی برمیگردی؟
- شاید اومدم که بمونم آقا ساعد.
بابا اخمی کرد و گفت:
- خب به سلامتی.
یه کم که گذشت، کیاراد گفت:
- آقا ساعد، دخترتون چه کم حرف و خجالتی شده قربونش برم.
بابا خوشش نیومد و گفت:
- خودم قربونش برم که حجب و حیا داره.
با حرف بابا ذوق کردم و چشمکی به بابا زدم که کیاراد گفت:-
اجازه میدید با رومیسا بریم یه دور بزنیم؟
- نه.
- خواهش میکنم، قول میدم زود برگردیم.
بابا نگاهم کرد که ملتمس گفتم:
- برم بابایی؟
بابا پوفی کرد و چیزی نگفت که ذوق زده به سمت پلهها دویدم و گفتم:
- الان لباسهام رو عوض میکنم و میام.
کیاراد مثل این سوپرمنها در ماشین رو باز کرد تا من بشینم و منهم با یه لبخند بهش توی ماشین نشستم.
کیارادهم نشست و در رو بست و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم که گفت:
- کجا دوست داری بریم خانومی؟
اومی کشیدم و جواب دادم:

- یه جای قشنگ.
- مثلا؟
- دربند.
- چشم. خب رومیسا خانوم افتخار میدید رسیدیم دربند بیای بغلم؟- کیاراد آخه...
وسط حرفم پرید:
- چرا انقدر ناز میکنی؟ بخاطر حرفهای بابات؟ بیخیال حرفهاش بشو.
- نمیشه، اصلا اگه حرفهای بابامهم نبود من هیچوقت همچین کاری نمیکردم.
کیاراد لپم رو بوس کرد و گفت:
- اونهم به وقتش.
اصلا متوجه منظورش نشدم و اخم کردم و دست به سینه از پنجره بیرون رو تماشا کردم که گوشیم زنگ خورد به اسم مخاطب نگاهی کردم و گفتم:
- بارانه.
- ای بابا باز این دخترهی وزهی فضول.
تماس رو متصل کردم و گفتم:
- سلام.
- آهای، زود داییم رو برگردون.
- وا، چی میگی باران؟
- برای چی دایی من رو اغفال کردی و دنبال خودت کشوندی؟
خندیدم و گفتم:

- باید از تو اجازه میگرفتیم؟- بله، با دایی من میپیچونید میرید بیرون بعد به منهم نمیگید؟
هرجا هستید دور بزنید بیاید خونه منهم بردارید، زود.
جیغ و جیغ میکرد و اصلا متوجه حرفهاش نبودم و گوشم رو گرفتم و گوشی رو از گوش فاصله دادم و گفتم:
- این چی میگه؟
کیاراد خندید و رو به گوشیم گفت:
- وزهی دایی چی میگی؟
- دور بزن، منهم میخوام باهاتون بیام.
- داییجان بعدا یه بارهم با تو میریم امروز میخوام با رومیسا تنها باشم.
- رومیسا کم خل و چل دیوونه هست توهم مثل اون بشی؟
با اخم گفتم:
- باران خانوم!
- هوم؟
- پس که اینطور، من خل و چل و دیوونهم.
باران صدای مظلوم به خودش گرفت و گفت:
- یا جدالسادات بهخدا غلط کردم، دایی انقدر رومیسا ماهه، انقدر دوست داشتنیه، اصلا رومیسا دایی من رو ببر مال خودت نخواستمش.
الکی بینش رو بالا کشید و کیاراد منفجر شده بود از خنده گوشی رو از آیفون برداشم و باران گفتم:- مامان خوبه؟
- عمه شیرین رو که خودت میشناسی، آره عالیه، با مامانم

برای کاشت ناخن رفته.
- حرفی از من نزده؟
- راستش نه.
بغض کردم و گفتم:
- باشه خدافظ.
به دربند رسیده بودیم، روی تختههای قرمز رنگ نشسته بودم و هوا رو استشمام میکردم.
همهچیز عالی بود که کیاراد اومد و گفت:
- برای تو جوجه سفارش دادم و برای خودم چنجه.
- دست شما درد نکنه.
- قابلت رو نداره.
- کیاراد؟
- جونم؟
- تو، توی این سه سال تو آمستردام چیکار میکردی؟
- درس میخوندم و کار میکردم.
- برای زندگی جای خوبیه؟
خندید و گفت:- چیه؟ نکنه دلت میخواد مهاجرت کنی؟
- نه، من هنوز خیلی کوچیکم برای گفتن این حرفها. کلی دارم میگم، شاید برای آیندهی زندگیم.
- اونجا اصلا جای مناسبی برای یه دختر تنها نیست.
- ولی من خیلی دوست دارم مستقل زندگی کنم. حتی اگه به من باشه، توی همین سنهم میگم یه آپارتمان کوچیک بابا برام بگیره، میرم و تنها زندگی میکنم. به دور از همه اتفاقات بد

اطرافم و به دور از همه بحث و جدلهای مامان و بابا.
- ولی گفتم که هلند جای زندگی دختر خوشگلی مثل تو نیست، مگه اینکه ازدواج کنی و با همسرت اونجا زندگی کنی.
چقدر مرموز داشت صحبت میکرد، با آوردن ناهار صحبتهامون نصفه موند.
بعد از خوردن غذا، کیاراد خیلی خودش رو نزدیکم کرد، طوری که داشتم کلافه میشدم و گفتم:
- ناهارمونهم که خوردیم، برگردیم خونه دیگه.
- حالا چه عجلهایه؟
- بابام نگران میشه.
- ولش کن، باز به خونه بری همش دعوا و غرغرهای بابات رو بشنوی.
با حالتی تدافعی گفتم:
- اصلا از این حرفهات خوشم نمیاد کیاراد ، من سفره دلم رو پیشت باز نکردم که مدام همون و توی سرم بکوبونیش.من عاشق بابامم. بهتهم اجازه نمیدم راجعبه بابام هرطور دلت خواست حرف بزنی.
کیاراد دستش رو توی موهاش کشید و گفت:
- اشتباه کردم.
اخم کردم و روم رو برگردوندم که صدام زد:
- رومیسا... عزیزم ببخشید دیگه.
جوابی ندادم که یهویی من رو توی بغلش کشید و محکم فشارم داد.

حالم داشت بد میشد، بوی عطرش تند و زننده بود.
اصلا دوست نداشتم توی بغلش باشم و اون به زور بغلم کرده بود.
با کلی تقلا خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و از تختها پایین اومدم، نیمپوتم رو پوشیدم و به سمت جلو حرکت کردم که به سمتم اومد و گفت:
- چیشدی؟
- حالم بد شد.
داشت دنبالم میاومد و من جلوتر میرفتم که یهویی زهرا رو دیدم.
با دیدن زهرا لبخند نیمجونی روی لبهام نقش بست که زهرا بغلم کرد و گفت:- اینجا چیکار میکنی؟ تنها اومدی؟
سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:
- با کیاراد اومدم.
زهرا چشمهای سبزش رو چرخوند و گفت:
- این دایی باران نیست؟
چشمهام رو به معنای تأیید بستم که دیدم کیاراد آروم وایساده و به زهرا زل زده. گفتم:
- آره، از هلند برگشته؟
زهرا ابروهاش رو بالا انداخت و آروم دم گوشم گفت:
- برای چی با این به دربند اومدی؟
- داداشمه زهرا، مثل داداش نداشته دوستش دارم.
- اون قضیه مال سه سال پیشه، به نظرت الان هنوزهم همون

کیاراده؟
پوفی کردم و گفتم:
- نمیدونم، بیخیال زهرا مهرزاد کو؟
همون لحظه مهرزاد از مغازه خارج شد و با دیدن من لبخندی زد و به سمتم اومد و لپم رو کشید و گفت:
- فنچ کوچولو اینجا چیکار میکنه؟
- تو و زهرا اینجا چیکار میکنید؟
- مشخص نیست؟ اومدیم تفریح.خندهای کردم و گفتم:
- منهم اومدم تفریح.
- تنها اومدی؟
- نه، کیارادهم باهامه.
مهرزاد کیاراد رو دید و ابروهاش رو درهم کشید و گفت:
- زهرا جان بریم، رومیسا باهامون میای؟
- نه راستش با کیاراد اومدم و با کیارادهم برمیگردم.
- باشه هرجور راحتی، فقط...
- جان؟
- این پسره به قیافش میخوره از اونها باشه، حواست رو جمع کن.
- نه مهرزاد اشتباه فکر میکنی، کیاراد پسر خوبیه.
مهرزاد ابروهاش رو داد بالا و گفت:
- باشه اون پسر خوب، زهرا بریم عزیزم؟
زهرا چشمی گفت و از اونجا دور شدن.
هنوز تو کف حرفهای مهرزاد بودم، چرا همچین عقیدهای

داشت؟
به سمت کیاراد رفتم و گفتم:
- میشه من رو به خونه برگردونی؟- آره، این دختره کی بود؟
- زهرا بود، دوستم.
- پسره کی بود؟
- چرا مثل مفتشها حرف میزنی؟
- مگه چی گفتم؟ برام قیافش خیلی آشنا بود.
+زهرا دوست صمیمی من و بارانه، الان خیالت راحت شد؟ من رو برمیگردونی خونه؟
کیاراد چشمهاش رو بههم فشرد و گفت:
- بریم.
بعد از اینکه به خونه رسیدیم، کیاراد جلوی در پارک کرد و خواست از ماشین پیاده شه که گفتم:
- کجا؟
- میام بالا دیگه.
- نه، بالا نه.
- چرا؟
- بابام رو که خودت دیدی. نمیخوام ناراحتش کنی، برو.
- رومیسا.
دستگیرهی در ماشین رو باز کردم و گفتم:
- هوم؟
- خیلی دوست دارم.منقلب نگاش کردم که خندید و گفت:
- برو دیگه دیرت شده.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. هنوز مات حرفش بودم.
کیاراد به من ابراز علاقه کرد؟ آره خب معلومه، آبجیشم.
با این حرفا قانع شدم و وارد خونه شدم. خونه تاریک بود و
کسی نبود. بابا رو صدا زدم:
- بابایی؟ بابا کجایی؟
جوابی نیومد و خواستم به سمت اتاقم برم که تلفن خونه به
صدا
دراومد.
به سمت تلفن رفتم و جواب دادم:
- الو، بله بفرمایید.
صدای بم و مردونهای توی گوشم پیچید:
- سلام بزرگمهر هستم. پدر تشریف دارن؟
با شنیدن صداش، دوباره دلم لرزید و گفتم:
- سلام آقای بزرگمهر، خیر پدرم تشریف ندارن.
- میشه وقتی اومدن بگید به من یه زنگ بزنن؟
- اگه کاری دارید به من بگید، بهش میگم.
- خیر، با خودشون کار دارم.- مگه شما دکتر قلب من نیستید؟
خب اگه کاری دارید به من
بگید.
- من خودم تشخیص میدم که کارم رو به شما بگم یا به پدرتون.
خدانگهدار.
تلفن رو قطع کرد. روی کاناپه نشستم. شخصیت آقای بزرگمهر،
دقیقا برعکس کیاراد بود.

پوفی کردم و خواستم به بابا زنگ بزنم که صدای زنگ خونه اومد و باران بود.
در رو زدم و رفتم تو آشپزخونه و برای خودم یه چایی ریختم که باران صداش اومد:
- رومیسا کجایی؟
- توی آشپزخونهام.
باران سریع اومد تو آشپزخونه و گفت:
- تو چرا هنوز اینجایی؟
- کجا باید باشم؟
- مگه نمیدونی امشب تولد عمه شیرینه؟
- شیرین؟
یه کم فکر کردم یادم اومد که امروز پونزده اسفنده تولد مامان شیرین، روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:
- یادم رفته بود. بابا اومده خونه شما؟- آره، همه منتظر توان و به من گفتن به دنبالت بیام. زود حاضر
بشو به خونه ما بریم.
- اینطوری نمیشه که، من دست خالی نمیام.
- یعنی چی؟
- صبر کن برم حاضر بشم و بریم اول یه کادو برای مامان بخریم.
- پس زود باش.
به سمت طبقه بالا دویدم و ساپورت پشمی سفیدم و پوشیدم و از

روش پالتوی صورتی رنگم و شال صورتیمهم انداختم و کارتم رو از کشو درآوردم و پایین رفتم و گفتم:
- باران بریم.
- رومیسا لنا داره به اینجا میاد.
- لنا؟ چطور آقا اهوراشون اجازه دادن؟
بدون هدف توی پاساژ مشغول گشتن بودیم که دیدم لنا مدام داره
به ساعتش نگاه می کنه. گفتم:
- چیه لنا؟ اهورا گفته زود به خونه برگردی؟
لنا بق کرده چیزی نگفت که باران گفت:
- بیا برگردیم دیگه رومیسا، کادوی عمه روهم که خریدی، لناهم دیرش شده.
ایستادم و گفتم:- کجا برگردیم؟ قرار بود بریم پیتزا بخوریم.
لنا گفت:
- خب عزیزم تو و باران برید بخورید، من باید برگردم.
- صبر کن، من نمیزارم جایی بری. برای یهبارم که شده جلوی اهورا وایستا.
لنا آروم گفت:
- تو اهورا رو اصلا نمیشناسی.
- چرا میشناسمش که میگم نزار محدودت کنه.
لنا آهی کشید و گفت:
- پس بزار بهش خبر بدم که دیر میام.
گوشیش رو از دستش قاپیدم و گفتم:

- لازم نکرده.
همون لحظه باران چشمش به یه مزون لباس عروسی که داخل پاساژ بود خورد و ذوق زده گفت:
- بچهها اینجارو.
منهم با دیدن لباس عروسهای خوشگلی که تو مزون بود به وجد اومدم و دست لنا رو کشیدم و گفتم:
- کدومشون خوشگلتره به نظرت؟
لنا به یکیشون اشاره کرد که گفتم:
- بیا بریم امتحانش کن.هر سهتامون ذوق زده وارد مزون شدیم و لنا لباس عروسش رو
انتخاب کرد و رفت برای پرو که رو به صاحب مزون گفتم:
- ببخشید منهم عروسیم با لناجون تو یه روزه؛ ولی همسرم خارج از کشور تشریف دارن، میشه لباسهاتون رو تن کنم؟
خانومه مشکوک نگاهم کرد که باران زد به پام و گفت:
- چی میگی؟
با خنده گفتم:
- یه لحظه هیچی نگو.
خانومه قبول کرد، یکی از لباسها رو دستم داد و منهم برای امتحانش وارد اتاق پرو شدم.
وقتی لباس عروس رو تنم کردم و متوجه شدم نمیتونم زیپ پشتش رو بالا بکشم.
آروم در اتاق پرو رو باز کردم و باران رو صدا بزنم که به کمک بیاد.

ولی با دیدن پسری که بههمراه دوتا خانوم داخل مزون بود، سرجام میخکوب شدم.
چشمهاش رو که سمتم چرخوند فهمیدم خودشه، امیرحافظ بزرگمهر.
وقتی که نگاهش تو نگاهم افتاد، باتعجب بهم زل زد، حق داشت تعجب کنه، آخه من با لباس عروس؟پوفی کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم و فروشنده مزون رو صدا
زدم:
- ببخشید خانوم، میشه کمکم کنید زیپ پشت لباسم رو ببندم؟
خانومه چشمی گفت و به سمتم داخل اتاق پرو اومد و زیپ لباسم
رو بالا کشید.
ذوق زده جلوی آینه داخل اتاق پرو ایستادم.
عالی شده بودم.
تور لباسم رو گرفتم و بالا یه سلفی تو آینه از خودم گرفتم و سریع استوریش کردم.
با ذوق جلوی آینه برا خودم میچرخیدم و میرقصیدم.
بابا کجایی ببینی، دخترت عروس شد رفت.
یه خنده نخودی کردم که تقهای به در اتاق پرو خورد، صدای باران اومد:
- خبرت بیاد رومیسا، گمشو بیا بیرون.
با ناز در اتاق پرو و باز کردم و گفتم:
- بیا ببین دوستت عروس شد رفت.

باران با دیدنم خندهای کرد و گفت:
–عروسمون یه پا دیوونس که داماد رو فراری داده حالا خودش داره برا خودش کل میکشه.
خندیدم که لناهم با لباس عروس کنار باران ظاهر شد. بادیدنش پر از ذوق شدم.چقدر تو لباس عروس ماه شده بود و مثل فرشتهها شده بود.
- الهی من قربونت برم.
لنا «خدا نکنه»ای گفت که از اتاق پرو خارج شدم و دست لنا رو گرفتم و با هم یه چرخی زدیم.
تو همون حال بودم که چشمم به اتاق پروی کناری خورد.
یه دختر خانومی، لباس عروس تنش کرده بود و داشت خودش رو به آقای بزرگمهر نشون میداد.
آقای بزرگمهر اخم غلیظی رو صورتش بود که سرجام ایستادم و بهش زل زدم.
ینی اون دختره کیه؟
تموم سعی خودم رو داشتم میکردم که چهرهی دختره رو ببینم ولی وجود آقای بزرگمهر جلوی دختره، مانع اینکار میشد.
توی حس و حال کنجکاویم غرق بودم که باران ضربهای به پهلوم زد و گفت:
- بسه، پسر مردم رو خوردی.
بیا برو این لباسه رو در بیار، بریم خونه، مامان کشت من رو بس که زنگ زد.
- هوف، من با اون پسره چیکار دارم؟ دارم خودم رو توی آینه

نگاه میکنم.
باران اخمی کرد و بازوی لختم رو نیشگونی گرفت و گفت:- بیا برو وزه خانوم، الان یکی ما رو اینجا میبینه.
اخم کرده گفتم:
- خب، ببینه مگه داریم چیکار میکنیم؟ یه لباس عروس پرو کردم دیگه.
- منکه حریف زبون تو نمیشم، فقط زود باش رومیسا، لناهم عجله داره.
خندیدم و گفتم:
- باران.
- زهرمار باران، هوم؟
- به نظرت این لباس عروسه قیمتش چقدره؟
- نمیدونم، بهش میخوره گرون باشه.
- به نظرت به وسع پول من میرسه؟
- هان؟
- بخرمش به نظرت؟
باران جیغ زد، طوری که همه نگاهمون کردن و گفت:
- دختره دیوونه، گمشو بیا برو لباس عروس رو در بیار، بریم.
شونهای بالا انداختم و به سمت اتاق پرو رفتم و کارت اعتباریم رو از جیب پالتوم درآوردم و به سمت حسابداری مزون رفتم.
- ببخشید خانوم، من میخوام این لباس عروس رو بخرم، قیمتش چند تومنه؟خانومه لبخندی زد و گفت:
- حساب شده عزیزم.

مات موندم و گفتم:
- چی؟
همون لحظه در مزون محکم بهم کوبیده شد و من و باران برگشتیم سمت در و با دیدن اهورا که خشمگین دم در ایستاده بود، فراموش کردم که کی پول لباس عروس رو حساب کرده.
آروم گفتم:
- سلام آقا اهورا. شما اینجا چیکار میکنید؟
اهورا بیتوجه به من به سمت فروشنده مزون اومد و گفت:
- خانوم، زن من کجاست؟
فروشنده که معلوم بود ترسیده بود، چیزی نگفت که اهورا بلندتر
داد زد:
- خانوم مگه با شما نیستم؟
چشمهام رو روهم فشردم و رفتم سمتش و گفتم:
- چه خبرتونه آقا اهورا؟
اهورا دست به سینه روبهروم ایستاد و عینکش رو داد بالا و گفت:
- بگو لنا بیاد.- مگه من لنا رو خوردم که اینجوری حرف میزنید؟
دو دقیقه
اومدیم باهم پاساژ بگردیم، این کارها یعنی چی؟
اهورا یه نگاهی به لباس عروس تنم انداخت و گفت:
- آره، لباس عروس تنت کاملا نشوندهنده همه چیز هست.
بعد بلندتر داد زد:

- لنا
باران ترسیده در اتاق پرو رو کوبید و گفت:
- لنا بیا بیرون دیگه.
لنا، از همهجا بیخبر، با لباسهای تعویض شدهش و لباس عروس که دستش بود، از اتاق پرو خارج شد و گفت:
- چته باران؟
چشمهاش رو چرخوند و با دیدن اهورا وسط مزون، مات موند.
اهورا به سمتش رفت و لباس عروس رو از دستش بیرون کشید و گفت:
- پس که اینطور، قرار پاساژ میزاری با این دختره و میای لباس عروس پرو میکنی؟
لنا با تته پته گفت:
- اهورا جانم، چیزی نشده که صبر کن برات توضیح میدم.
اهورا عصبی سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:
- راه بیوفت.لنا اشک تو چشمهاش جمع شده بود که اهورا جلوتر از مزون
زد بیرون و لنا اومد از کنار من بگذره که دستش رو گرفتم. لنا دستش رو به شدت از دستم خارج کرد و گفت:
- رومیسا هیچی نگو، دخالتهم نکن.
بعد با عجله به دنبال اهورا رفت.
پاهام رو به زمین کوبوندم و عصبی به سمت اتاق پرو رفتم تا سریعتر لباس عروس رو از تنم دربیارم.
توی ماشین بودیم، در حال رفتن به خونهی دایی که باران یه

نگاه به پاکت لباس عروس انداخت و گفت:
- الان میخوای این لباس عروس رو چیکارش کنی؟
کلافه دستم رو کشیدم رو صورتم و گفتم:
- نمیدونم به خدا باران، ول کن.
- اصلا میدونی کی این رو برات خریده؟
- حدس میزنم کی باشه، حالا ته توش رو در میارم.
باران پرسشگر نگاهم کرد و گفت:
- کی خریده؟
- الان حوصله گفتنش رو ندارم.
- بگو دیگه. به غیر از ما کی توی مزون بود؟
- حالا هروقت اعصابم آروم شد میگم.- وای، چقدر سخت میگیری، اسمش رو بگو خب من باید حس کنجکاویم رو برطرف کنم.
برگشتم و باران و چپ-چپ نگاه کردم که دیگه چیزی نگفت.
رسیدیم جلوی خونه بارانا‌ینا.
نگران لنا بودم. چندبار سعی کردم باهاش تماس بگیرم ولی نتونستم. اهورا انقدر عصبانی بود که میترسم اگه باز دوباره زنگ بزنم، یه بلایی سر لنا بیاره.
تو افکار خودم غرق بودم که باران کلید رو تو قفل در چرخوند و وارد خونه شدیم.
خونه تزئین شده بود، ولی کسی تو خونه نبود.
باران داشت به سمت اتاقش میرفت که جعبه لباس عروس رو به همراه کادوی مامان دادم دستش که ببره و داخل اتاق بذاره.

خیلی تشنه بودم و با دیدن آبمیوه پرتقال پالپدار که روی میز بود به وجد اومدم و کمی ازش رو ریختم تو لیوان و مشغول خوردنش شدم که صدای بابا اومد.
- رومیسا.
ترسیده برگشتم عقب و بابا و روبهروم دیدم و گفتم:
- وای بابا، ترسیدم.
بابا نشست رو کاناپه و گفت:
- کجا بودی؟
- با باران و لنا رفتیم برای مامان کادو بخریم.
بابا سرش و تکون داد و گفت:- نمردیم و دخترمونم با تور لباس عروس دیدیم.
چشمهام گرد شد و با تکخنده گفتم:
- بابا منکه شما رو هاید کرده بودم، چجوری استوریم رو دیدی؟
بابا خندید و گفت:
- پس استوریم کردی، ماشالا به دخترم.
لبم و گاز گرفتم و گفتم:
- بابایی ماشالا همهجا دوربین مخفی داریها.
- نه گلم، دوربین مخفی ندارم، جاسوس دارم اینور اونور، کلاغها خبرت رو میارن.
- جان؟ مادر نزاییده کلاغی که خبرچینی من رو کنه.
بابا زد زیر خنده که زنگ خونه زده شد و گفت:
- مامانت و زندایی اومدن. باران کو؟ چراغها رو خاموش کنید میخوام مامانت رو سورپرایز کنم.

با وارد شدن مامان و زندایی به خونه، سورپرایزی که بابا با عشق براش برنامه ریزی کرده بود، اتفاق افتاد.
این اولینباری نیست که بابا سعی میکنه کارهایی مثل سورپرایز که برای خانومها وجدآوره رو انجام بده.
و این اولین باریهم نیست که ریکشن مامان به این سورپرایزها و برنامههایی که ریخته شده برای حال خوب اون، ریکشنهایی کاملا عادیه.نمیدونم، شاید مامان واقعا عشق بابا توی این کار رو نمیتونه
ببینه.
مشغول چیدن میز شام بودیم که دیدم بابا تنها کنار تراس ایستاده.
به سمتش رفتم و کنارش ایستادم و گفتم:
- بابایی.
- جونم؟
- ناراحت شدی؟
- از چی دخترم؟
- از رفتار مامان.
- ببینم مگه اولینباره که یه همچین رفتاری و از مامانت میبینم؟ من که نمیتونم این رفتار و تغییر بدم، بهش عادت کردم دخترم.
- ولی من میفهمم که چقدر ناراحت میشی بابا. حقهم داری، چون عشقی که به مامان شیرین داری، به چشم نمیاد. ولی تو وظیفه خودت رو انجام میدی. اصلا میدونی چیه بابایی؟ تو خیلی همسر خوبی هستی. اصلا منهم دلم میخواد همسر آیندم

مثل شما باشه. بابا تک خندهای کرد و نگاهم کرد و گفت:
- که همسر آیندت؟
- خب... آره دیگه بالاخره منهم یه روزی ازدواج میکنم.
- پدرسوخته، نگاهش کن راست-راست وایستاده جلو من چه حرفهایی میزنه.
خندیدم و گفتم:- بیا شام حاضره.
بابا سرش رو به معنای تایید تکون داد و به سمت آشپزخونه رفتم.
سینی مرغبریان رو از دست مامان گرفتم که صدام زد:
- رومیسا؟
برگشتم سمتش و مامان به ساعت تو دستش اشاره کرد و گفت:
- مرسی بابت کادوت، خیلی خوشگله.
لبخندی زدم و گفتم:
- به دست شماست که میاد بانو شیرین.
مامان خندید و لپم رو کشیدم و گفت:
- امان از زبون تو.
تک خندهی نازی کردم که مامان گفت:
- بریم غذا یخ کرد.
همیشه این زمانهایی که مامان تا این حد مهربون میشه و باهام حرف میزنه رو میپرستیدم.
سینی مرغ رو روی میز نهارخوری گذاشتم و بابا و دایی رو صدا زدم که بیان برای شام که زنگ خونه زده شد. باران به سمت آیفون رفت و گفت:

- دایی کیاراده.
کیاراد، نمیدونم خوشحال باشم از اینکه امشب اینجاست یا نه.سریع یه نگاه به لباسهام انداختم. یه هودی خرگوشی بلند سفید
پوشیده بودم. لباسم پوشیده بود.
نفس عمیقی کشیدم که در باز شد و کیاراد وارد خونه شد و دایی به رسم خنده رو به کیاراد گفت:
- بیا که مادر زنت خیلی دوستت داره، سر شام رسیدی.
ناخودآگاه به حرف دایی لبخندی زدم که کیاراد، سریع اومد و کنار من رو میز نشست و آروم دم گوشم گفت:
- خوبی توله؟
[لنا]
داد زدم:
- ولم کن دیگه مامان.
مامان در اتاقم رو کشید و دستش رو گذاشت رو لبش و گفت:
- هیس دختر... زشته.
- باشه، برو بیرون تا داد و بیداد نکنم.
- این بچه بازیها یعنی چیه؟ تو دیگه ازدواج کردی دخترم، قباحت داره.
- من و اهورا فقط شیرینی خورده همدیگهایم، مامان چی میگی؟
- هیس آرومتر، الان آقا اهورا میشنوه. زشته دخترم، پاشو بیا بریم بیرون.
- بهدرک که بشنوه مامان. نمیخوام ببینمش.-چی داری میگی

دختر؟
همون لحظه در اتاقم باز شد و قامت اهورا نمایان شد که مامان زد رو دستش و گفت:
- ببخشید آقا اهورا، نمیدونم چش شده لنا.
اهورا با خونسردی جواب مامان رو داد:
- ایرادی نداره هانیه خانوم شما بفرمایید من خودم باهاش حرف میزنم.
مامان داشت از در خارج میشد که برگشت و یه چشم غرهای بهم رفت و اهمیت ندادم به حضور اهورا تو اتاقم و پتو رو کشیدم رو سرم که اهورا گفت:
- چرا جوابم رو نمیدی؟
- چون دوست ندارم.
- ینی چی دوست ندارم؟ میدونی از صبح چندبار زنگ زدم؟
- خب نزن، وقتی میبینی جواب نمیدم زنگ نزن.
اهورا قدم برداشت سمت تختم و پتو رو از سرم کشید پایین و گفت:
- این بچه بازیها یعنی چی؟
- بچهام دیگه بچه... تو یه دختر شونزده ساله رو نشون کردی.
انتظار چی داری ازم؟
اهورا نشست گوشه تختم و گفت:
- پاشو جمع کن خودت رو.- ول کن اهورا.
اهورا دستم رو با زور کشید که مجبور شدم بشینم رو تخت.
لباس سبز نازکم که حلقهای بود و بازوهای سفیدم و به نمایش

میذاشت، زیاد تو چشم اهورا بود. پتو رو پیچوندم دورم که اهورا غرید:
- چرا همچین می کنی؟ مگه سردته؟
- آره سردمه.
- وقتی با یه تاپ نازک تو خونه میگردی معلومه سردت میشه دیگه. یه بار بهت گفتم بچه بازی در نیار.
- هه، من بچهام اهورا بچه. اگه بچه نبودم دیروز توی مزون دستم رو نمیکشیدی دنبال خودت راه نمیانداختی. بعدشهم بشی
برج زهرمار نشه حتی با یه من عسل خوردت و بعدشهم که جلوی در پیادم کنی و مثل گوسفند باهام رفتار کنی، بگی برو خونه. من بچهام، اگه بچه نبودم اینکارها رو نمیکردی.
- تو چرا غیرت من رو درک نمیکنی لعنتی؟
- کدوم غیرت؟ من دیروز مگه چیکار کردم؟
رفتم یه لباس عروس پرو کردم با رفیق هفت سالم. این تویی که زندگی ارباب رعیتی واسم ساختی.
اهورا بازوهام رو چسبید و داد زد:
- آره من دقیقا از همون مردهام که دم به دقیقه میخوام پاچت رو بگیرم، ولی د لعنتی، میفهمی؟ یه خار به پای تو بره من زمین و زمان رو بهم میریزم، حالیته اصلا؟سکوت کردم و روم رو برگردونم، بازهم با حرفهاش باعث
شد نتونم یه کلمه حتی اعتراض کنم.
[رومیسا]

لباس عروس رو بالا گرفتم. جلوی آینه قدی اتاق باران بودم.
یه یار دیگ لباس عروس رو تو ذهنم تجسم کردم و پر از ذوق شدم.
یعنی آقای بزرگمهر پولش رو حساب کرده؟
ولی، فک نمیکنم، آخه اون؟
اون که یه دختره با ذوق براش لباس عروس میپوشید.
باید فردا برم مطبش و ببینم داستان چیه.
ریز داشتم میخندیدم که در اتاق باران زده شد.
سریع لباس عروس رو جمع کردم زیر تخت که کیاراد وارد شد.
نشستم رو تخت و گوشیم رو گرفتم دستم که کیاراد با اخم گفت:
- چرا سر شام جوابم رو ندادی؟ تازه واسه من اخمهم کردی.
- از توله گفتنت خوشم نیومد.
کیاراد ابرو بالا انداخت و خندید و یه قدم به سمتم برداشت و گفت:
- میدونی چند نفر آرزو دارن من بهشون بگم توله؟
شونه بالا انداختم و گفتم:- خب برو به همون چند نفر بگو.
کیاراد با اخم خودش رو رسوند بهم و کنارم نشست رو تخت و دست انداخت دور گردنم و گفت:
- تو چرا انقدر تخس شدی رومیسا؟
- یعنی چی که تخس شدم؟
- قبل اینکه برم هلند انقدر برام تاقچه بالا نمیذاشتی.
- خب توهم خیلی عوض شدی کیاراد، دافهایی که کنارشون

بودی تغییرت دادن.
کیاراد نمیدونم چرا ولی از این حرفم یه چیز دیگه برداشت کرد و لپم رو کشید و گفت:
- آخه دافتر از تو هست جیگر که انقدر حسودی میکنی؟
برگشتم و نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم، گردنم رو بو کشید و گفت:
- چه قدر بوت قشنگه.
گردنم رو بو میکشید که گفتم:
- چیکار میکنی کیاراد؟ الان یکی میبینه، فک میکنه بین ما چی هست؟ دستت رو بردار از دور گردنم خفه شدم، اِه. کیاراد یهویی رفتارش عوض شد و از روی تخت بلند شد و گفت:
- اوکی، هرطور مایلی.
و با اخم در اتاق رو باز کرد و محکم کشید.
وا! این چرا اینطوری کرد؟تازه از خواب بیدار شده بودم که دیدم زهرا چندبار تماس گرفته،
بهش یه زنگ زدم و با صدای خواب آلود گفتم:
- چی میگی زهرا؟
- سلام، خوبی عزیزم؟
چشمهام رو مالیدم و گفتم:
- اینهمه زنگ زدی این رو بپرسی؟
- ببخشید دیگه من نمیدونستم رومیسا خانوممون زده رو دست خرس قطبی.
خندهای کردم و گفتم:

- چی میگی حالا؟
- امروز برنامت چیه؟
- میخوام برم مطب دکتر بزرگمهر.
زهرا ذوق زده جیغ زد:
- پس بلأخره قبول کردی بری عمل.
- عمل که نه زهرا، راستش من فقط دارم میرم مطبش برای...
وسط حرفم پرید و گفت:
- همینشم عالیه دختر، خوبه باز از سر دنده لج پاشدی.
- زهرا جان من قرار نیست برم که...- باز شروع کردی؟ آخه کی گفته تو رو قراره از دست بدیم که
اینجوری میگی قربونت برم؟
- وا مگه من الان...
- غصه نخور، خودم باهات میام، ایشالا که هیچی نیست، هروقت خواستی بری بهم زنگ بزن. خدافظ عشقم مهرزاد پشت خطه.
در کمال ناباوری من قطع کرد. چرا مهلت نداد حرف بزنم؟ من که نمیخوام برم برا معاینه که، ای وای. امان از این زهرا.
در اتاقم باز شد و دیدم مامان وارد اتاقم شد که گفتم:
- صبح بخیر.
مامان برگشت و گفت:
- هوف، ظهر بخیر خانوم، دو روز نبودمها همه چی بهم ریخته شده. باید همهجا رو جمع کنم. توهم که هنوز خوابی.
- ببخشید، کمک میخوای؟

مامان چشمهاش رو هم فشرد:
- نه، پاشو توهم دیگه.
مامان با حرص پتوم رو کشید که از جام بلند شدم و ریز به حرص خوردن مامان خندیدم که دست به کمر ایستاد و گفت:
- باز من دارم حرص میخورم این دختره خیره سر داره میخنده.
- حرص خوردن جذابت میکنه خب.مامان لبخندی زد که پر از شوق شدم.
زهرا هودیم رو کشید و گفت:
- پس چرا الان داری میری مطب ایشون؟
- کار دارم زهرا.
خیره شدم به مجتمع روبهروم، آدرس مطبش رو از گوگل درآوردم و الان روبهروی ساختمونم.
- چه کاری داری؟ تو حتی انقدر تخسی که دلت نمیخواد حالا که تا اینجا اومدی معاینت کنه.
- زهرا میشه ادای مامانها رو درنیاری؟ فقط همین امروز خواهش میکنم بزار کارم رو بکنم.
زهرا چادرش رو مرتب کرد و گفت:
- پس کی؟ کی میخوای به فکر خودت بیفتی؟ روزی که از دستت دادیم؟
- زهراجان میگم دلت واسه مهرزاد تنگ نشده؟
چشمهای نازش رو ریز کرد و گفت:
- نه.

- عه؟ ولی صد درصد دل مهرزاد واست تنگ شده، بزار یه زنگ بهش بزنم.
- این یعنی اینکه برو پی نخود سیاه. هوم؟
لبخندی زدم و گونش رو بوسیدم و گفتم:- الهی من قربونت برم برو دنبال نخود سیاه.
زهرا با کفشش پام رو فشار داد و گفت:
- وای به حالت رومیسا، بفهمم قراره کاری کنی من ازش بیخبر باشم.
خندیدم و گفتم:
- مرسی که انقدر به فکرمی مامانبزرگ ولی رومیسا کوچولو میخواد بزرگ بشه.
- برو ببینم چطوری میخوای بزرگ بشی رومیسا کوچولو.
چشمک ریزی بهش زدم و به سمت مجتمع رفتم و رسیدم به طبقه سوم و دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم.
منشی پشت میز بود. سلامی کردم و گفتم:
- ببخشید میتونم آقای بزرگمهر رو ببینم؟
- سلام عزیزم، بله وقت قبلی داشتید؟
- خیر بیمار نیستم.
- بگم کی باهاتون کار داره؟
دستم رو جا کردم داخل جیبم و گفتم:
- رومیسا آریایی.
منشی تماس گرفت و بعد تماسش گفت:
- بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم و با تقهای به در وارد شدم.آقای بزرگمهر پشتش به من بود و روی صندلی نشسته بود.
کارتم رو از جیب هودیم درآوردم و گفتم:
- چند؟
صندلی چرخون، چرخید و با آقای بزرگمهر چشم تو چشم شدم.
چه چشمهایی داره دختر.
از جاش بلند شد و گفت:
- خوش اومدید خانوم آریایی، پدر خوب هستن؟
- کلاغ خبر رسون خبرهای من رو بهشون میرسونه بله خوب هستن.
فکر کنم متوجه شد از چی صحبت میکنم که یه نیشخندی زد و گفت:
- خب؟
- گفتم چند بکشم؟
- هنوز که ویزیتتون نکردم چه پولی؟
- خیر، پول لباس عروس رو عرض کردم.
امیرحافظ ابروهاش پرید بالا و گفت:
- آقای آریایی عرض نکرده بودن بهم، مبارک باشه خانوم.
دستم رو جا کردم داخل جیب هودیم و گفتم:
- نگفتید آقای دکتر، چقدر باید بکشم بابت پول لباس عروسم که حساب کردید؟امیر حافظ کیف اداریش رو گرفت دستش و کارت رو از دستم
قاپید و گفت:

- اینجا کارتخوان ندارم خانوم، هروقت رفتم جلوی خود پرداز حتما پول رو برای خودم واریز میکنم. امر دیگهای؟
دست به سینه ایستادم و چشمهام رو ریز کردم و گفتم:
- کارتم رو لازم دارم آقا.
- میارم خونتون. دیگه؟
سکوت پیشه کردم که موبایلش زنگ خورد.
امیر حافظ با اخم تماس و برقرار کرد و با لحن سرد و خشکی گفت:
- بله؟
بعد حرف زدن کسی که پشت خط بود گفت:
- نازگل... چیه؟ چیشده؟
چند دقیقه بعد صداش بلندتر شد:
- لعنتی چرا زنگ زدی گریه میکنی؟ حرف بزن.
- ...
- خب؟ دیوونم نکن نازگل، میگم چیشده؟ برای خانوم جون اتفاقی افتاده؟
-- پس چته؟ ...
- ...
- باشه بسه گریه نکن میام الان.
- ...
- نازگل هرچی شده باز دوباره هوچیگری راه نینداز، خودم رو میرسونم.
- ...

تماس رو سریع قطع کرد و به سمت اتاق دفترش رفت که گفتم:
- دارید میرید پیش نازگلجون؟
برگشت سمتم و عصبی نگاهم کرد، طوریکه واقعا ترسیدم و گفتم:
- ببخشید خواستم بدونم خونه نازگل خانوم کجاست؟ کارتم رو تا امشب لطفا بیارید، لازمش دارم خب.
سرش رو تکون داد و به سرعت از اتاقش بیرون رفت من تو اتاقش تنها موندم.
بدون فکر قبلی به سمت میزش رفتم. چه مطب شیکیه معلومه خیلی خوششلیقهست.
با کنجکاوی رو قاب عکس روی میز آقای بزرگمهر رو نگاه کردم.
آقای بزرگمهر بود به همراه یه پسری کنارش. یعنی داداششه؟پلکهام پرید و خواستم بهسمت کشوی میزش برم که صدای
منشی از بیرون اومد.
انگار داشت مطب رو میبست.
با عجله به سمت بیرون دویدم که خانومه منشی نگاهم کرد و گفت:
- شما چرا نرفتید؟
- یه سوال بپرسم؟
خانوم منشی مشکوک نگاهم کرد که گفتم:
- شما میدونید نازگل خانوم کی هستن؟

خانوم منشی پلکهاش پرید و گفت:
- نازگل؟ تا حالا اسمش رو نشنیدم.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- باشه ممنون.
با عجله از مجتمع زدم بیرون، از پلهها اومدم پایین که هودیم کشیده شد.
با جیغ برگشتم عقب و دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم:
- چته زهرا؟ ترسیدم.
زهرا یه نگاه انداخت به امیرحافظ که داشت سوار ماشینش میشد و گفت:- پس شازده قجری که واست تو آب نمک خوابوندن ایشونه.
با چشمهای گرد شده گفتم:
- چی میگی زهرا؟
- آقای بزرگمهر، اسم شریفشون؟ داستان جالبیه، دکتر عاشق بیمارش میشه و...
اخم کرده گفتم:
- زهرا...
- درد، تو مطب این چیکار داشتی؟
- شما پایین مجتمع ایشون چیکار دارید؟
- منتظر دوست خل و چلم بودم، فکر کردم عاقل شده داره میره قلبش رو عمل کنه انقدر درد نکشه. میبینم نه، دخترمون عاقل که نشده هیچی، عاشقهم شده.
پقی زدم زیر خنده و بلند بلند خندیدم، طوریکه نظر همه بهم

جلب شد و گفتم:
- زهرا آبجی چی میگی؟ عاشق بشم؟ اونم عاشق دکتر امیرحافظ بزرگمهر. نه خیال برت نداره فداتشم ایشون خودشون یه نازگلجون دارن.
زهرا دست به سینه ایستاد و گفت:
- پس که اینطور، اونوقت شما نازگل جون ایشون و از کجا میشناسی؟
تک خنده أی کردم و چادرش و کشیدم و گفتم- بیا بریم خونهمون بهت میگم.
زهرا دنبالم اومد، ایستادیم کنار خیابون تا ماشین بگیریم که یه ماشین شاسیبلند سفید جلومون ایستاد و شیشه رو داد پایین و گفت:
- بشنید میرسونم.
خم شدم سمت شیشه ماشین و با دیدن کیاراد که خیلی جدی پشت
فرمون بود. یه نگاه به زهرا انداختم که زهرا گفت:
- خیر ممنون، خودمون میریم.
کیاراد از ماشین پیاده شد و گفت:
- بشینید زهرا خانوم، دو تا دختر جوون خوبیت نداره وسط خیابون وایستادید. بفرمایید بشینید میرسونم.
زهرا پوفی کرد و نشست پشت و منهم خواستم پشت بشینم که کیاراد اشاره زد و گفت:
- بیا جلو بشین.

ابرو بالا انداختم و گفتم:
- همینجا راحتترم.
نشستم پشت و کیاراد ما رو تا دم در خونمون رسوند و زهرا اول پیاده شد و تا من خواستم پیاده شم کیاراد گفت:
- از این به بعد با زهرا وسط خیابون واینستید، اگه جایی دارید میرید زنگ بزنید بیام ببرمتون.یه تکخندهای زدم و گفتم:
- شما؟ زهرا خودش یکی رو داره که حواسش بهش باشه. منهم اولا خودم دست و پا چلفتی نیستم دوما پدر بالا سرمه.
کیاراد اخمی کرد که از ماشین پیاده شدم و ماشین به حرکت دراومد که زهرا زد به بازوم و گفت:
- این اونجا چیکار میکرد؟
- من از کجا بدونم؟ یه آدم علافیه دیگه، ول میچرخه تو خیابونها.
- چی بهت گفت؟
- ولش کن آبجی، بیا بریم خونه، بهت بگم با آقای بزرگمهر چیکار داشتم.
***
یه چرخی زدم و با ذوق به خودم اشاره کردم و گفتم:
- چطوره؟
زهرا با دیدن لباس عروس تنم، محوم شد و گفت:
- شبیه فرشتهها شدی رومیسا. وای چقدر بهت میاد. الهی فداتشم.
ذوق زده دوباره یه چرخی جلوی آینه زدم که زهرا ریز گفت:

- هوی، نکنه فکر عروس شدن افتاده تو سرت.
- زهرا کی میاد من رو بگیره دختر؟
زهرا لبخندی زد که گفتم:- حالا آقا مهرزاد کی میاد خواستگاریت؟
زهرا خندید و گفت:
- فقط کافیه اشاره کنم، با گل و شیرینی دم دره.
خندیدم و نشستم رو تخت که زهرا گفت:
- از باران شنیدم تا هفته بعد میخواید برید شمال.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- بعد تولدم میریم، مثل هرسال درست سه روز بعد از روز تولدم، سالگرد فوت ملیساست و مامان مثل همیشه... حتی یادش
میره تولدم رو بهم تبریک بگه.
زهرا دستش رو گذاشت رو دستهام و پلکهاش رو بهم زد.
- رومیسا، بابا؟
دل از خودم کندم و از آینه رو برگردوندم، سمت در و گفتم:
- جانم؟
بابا با دیدنم، لبش رو گاز گرفت و گفت:
- به جون خودم تو خود فرشتهای.
یه لبخند ریز زدم که بابا به سمتم اومد و من رو کشید تو بغلش و
گفت:
- فقط دو تا بال کم داری.
به بالهای فرشتهای که پشتم بود، اشاره زدم و با تک خنده

گفتم:- پس اینا چیه بابا؟
بابا خندید و لپم رو کشید و گفت:
- حالا بیا بریم پایین که مهمونهات منتظرتن.
پلکهام رو به نشونه تأیید تکون دادم که بابا به سمت پایین رفت و برگشتم جلوی آینه و یه بار دیگه خودم رو تماشا کردم:
لباس آستین حلقهای تنگم که تا بالای زانوم بود و رنگش سفید بود رو پوشیده بودم و دو تا بال فرشته پشتم بود.
کفشهای پاشنهدار سفیدم، قدم رو بلندتر و جذابتر کرده بود و موهام رو از بالا به صورت دم اسبی بسته بودم و آرایشمهم به دست خودم بود و سایه سفید رنگی به همراه خط چشمی نازک... عالی شده بودم.
یه نفس عمیق کشیدم و به سمت پایین رفتم و از پلهها که رفتم پایین که صدای جیغ همه مهمونها بلند شد و باران من رو گرفت تو بغلش و چلوند که زیرلبی گفتم:
- ولم کن نکبت، خفه شدم.
باران یه جیغی کشید و محکمتر فشارم داد که پهلوش رو نیشگون گرفتم و گفتم:
- ولم کن ورپریده، باشه فهمیدم خیلی دوستم داری بسه.
باران خودش رو کشید عقب و نگاهم کرد که سرم رو برگردوندم عقب و با کیاراد مواجه شدم که دستهاش داخل جیبش بود و داشت مات نگاهم میکرد. پشت پلکی نازک کردمو به همه مهمونهام که اکثریتشون رفقای خودم بودن خوشامد گفتم.

دنبال مامان شیرین میگشتم تو جمعیت ولی نبود... متوجه بابا شدم که داشت از در خونه خارج میشد و دویدم سمتش و گفتم:
- بابایی؟
بابا برگشت و گفت:
- جونم؟
- کجا میرید؟
- مراسمتون جوون پسنده بابا جان، بهتره نباشم.
اخمی کردم و گفتم:
- مامان چی؟ اونهم بهتره نباشه؟
بابا دستش رو جا کرد داخل جیب کاپشنش و گفت:
- چی بگم؟ به این چیزها فکر نکن فداتشم، برو به مهمونیت برس.
قطره اشکم رو پس زدم و گفتم:
- حسرت به دل موندم، یهبار مامان شیرین تولدم رو تبریک بگه.
بابا گونم رو ناز کرد و گفت:
- قربون دخترم برم که انقدر بزرگ و خانوم شده.
با بغض و با زبون بچگونه لب زدم:- پس کادوم چی؟
بابا قهقههای زد و گفت:
- کادوت رو به دستت میرسونم زلزله. برو به جشنت برس دخترم.
خندهای کردم که بابا به سمت در حیاط رفت که برگشتم و خواستم به سمت خونه برم که دیدم باران وایستاده و ناز نگاهم

میکنه که زدم زیر خنده و گفتم:
- کراشی روم؟
باران ادام رو در آورد و ادامه داد:
- میدونی چیه؟ شبیه جلبک شدیها، ولی از اون قشنگهاش.
اخم کردم و کوبوندم رو بازوش که خندید و دستم رو کشید و به داخل سالن رفتیم پیش مهمونها.
دوباره وارد سالن شدیم که با دیدن زهرا و مهرزاد که یه گوشه سالن ایستاده بودن، دلم براشون رفت. زهرا یه ساحلی بلند پوشیده مشکی و سفید پوشیده بود و موهاش رو از بالا گوجهای بسته بود و مهزادهم یه پیراهن تنگ سفید پوشیده بود که جذابش
کرده بود.
با ناز به سمتشون رفتم و گفتم:
- زهرا خانوم یه وقت نیای یه تبریک نگی بهمها.
زهرا خندید و گفت:- خب تولدت مبارک میمون.
- آقا مهرزاد.
مهرزاد با خنده گفت:
- جونم؟
- شما ادب یاد نمیدید به این خانوم؟
- والا، فداتشم زهرا از بچگی پیش تو بزرگ شده هرچی هست دست پرورده شماست من غلط بکنم تو چیزی که شما خلق کردید
دست ببرم.

جیغ زدم:
- مهرزاد.
زهرا خندید و یه نگا به مهرزاد انداخت و یه چشمک بهش زد که مهرزاد محکمتر زهرا رو گرفت تو بغلش که یدونه با پام زدم به پای زهرا و گفتم:
- ایشالا که درد زایمانت بگیره هیچکسهم نباشه ببرت دکتر.
زهرا خندید و به مهرزاد اشاره کرد و گفت:
- پس ایشون کی باشن؟
مهرزاد گفت:
- خودم نوکرشم هستم.
پشت پلک نازک کردم:
- ایش.روم رو به حالت قهر گرفتم که زهرا خودش رو کشید از بغل
مهرزاد بیرون و بغلم کرد و گفت:
- حالا قهر نکن قربونت برم من. خواستم بهت بگم خیلی ناز شدی اما ترسیدم لوس که هستی لیلی به لالات بذارم که لوستر بشی ولی شبیه ماه شدی دورت بگردم.
ذوق زده گونهی زهرا رو بوسیدم که باران دستم رو کشید و گفت:
- بیا یهدقیقه... رومیسا کارت دارم.
- چیشده؟
باران به کیاراد اشاره کرد و گفت:
- ببینش.

چشمهام رو برگردوندم سمت کیاراد و دیدم خیلی آروم یه گوشه سالن ایستاده و تو خودشه که گفتم:
- خب؟
- ازت دلخوره.
- به کتفم.
- بدجنس نشو، برو ازش عذرخواهی کن.
جیغ زدم:
- چی میگی تو؟ حالت خوبه؟ من برم از کیاراد عذر خواهی کنم؟ دیگه چی برم کف پاشم لیس بزنم؟باران با اخم گفت:
- گناه داره داییم، بده یه نفر پیدا شه تو رو با همه تخسیهات دوست داره؟
- باران من و داییت مثل پنبه و آتیشیم.
- همین تو نبودی که شنیدی کیاراد از هلند برگشته. کلی ذوق کردی؟
دست به سینه ایستادم و گفتم:
- من اونموقع فکر میکردم داییت هنوز همون کیاراد مهربون و سر به زیره، داییت گرگ شده باران. خیلی تغییر کرده.
- حالا خواهش میکنم، بخاطر من برو از دلش در بیار.
- باران من میخوام برم برقصم ولم کن.
- خب عیبی نداره، دایی کیاراد منهم رقصش عالیه.
از حرص موهام رو کشیدم و گفتم:
- چرا من باید برم منت کشی داییت؟
- چون تو دلش رو شکوندی.

دستم رو گرفت و کشید و گفت:
- بیا برو دیگه. عه، لوس نشو رومیسا.
- خب برو به داییت بگو بیاد منتکشی چکار به من داری؟تا جملهم رو تموم کردم، دیدم جلوی کیارادیم. کیاراد یه لبخند زد و گفت:
- که من بیام منتکشی خانوم نه؟
دست به سینه ایستادم و گفتم:
- خیر، نه شما بیا منتکشی نه من میام.
خندید و گفت:
- فعلا که اومدی منتکشی.
رو کردم به باران و دست به سینه گفتم:
- ِ تحویل بگیر، این دایی پرروت رو جمع کن ببر تا نزدم شت و تش نکردم.
ِ پ
باران بازوی داییش رو چسبید و گفت:
- دایی چرا جفتک میپرونی؟ مگه دلت نمیخواد زن بگیری؟ بفرما اینم زن.
بعد بهم اشاره کرد که با این حرف باران سرخ شدم و باران و چپ-چپ نگاه کردم و کیاراد ریز داشت میخندید که عصبی قدم برداشتم و به اون سمت سالن رفتم. من دارم برات باران خانوم فقط صبر کن. مشغول حرص خوردن بودم که خدمتکار خونهمون، نگار خانوم صدام زد:
- رومیسا خانوم.

- بله؟
- یه آقایی دم درن به گمونم با شما کار دارن.به خودم اشاره زدم:
- با من؟
- بله.
- نگفتن اسمشون چیه؟
[لنا]
رژ جیغ زرشکی به لبهام زدم و شومیز دکلته مانندم رو پوشیدم عطر رو برداشتم و داشتم میزدم به خودم که صدای مامان اومد:
- لنا جان دخترم نرفتی هنوز؟
- نه مامان جان الان دارم میرم.
دیگه صدای مامان نیومد و بعد از پوشیدن همه لباسهام، مانتوم رو از روی لباسم پوشیدم و کادوی رومیسا رو از داخل کمد برداشتم و از اتاق خارج شدم.
- مامان جان کاری با من نداری؟ من دارم میرم.
صدای بم و مردونه اهورا لرزه به تنم انداخت.
- داری میری تولد رومیسا؟
زهرهم ترکید و برگشتم عقب و دیدم اهورا روبهروم ایستاده.
گفتم:
- چرا مثل جن ظاهر میشی؟ کی اومدی تو اصلا؟
- مامان گفت داری میری تولد رومیسا. جالبه نگفته بودی بهم.-
اهورا چرا باید همهچیز رو بهت بگم؟ دیشب بهت گفتم که فردا تولد رفیقمه دارم میرم پیشش. این کارآگاه بازیهات دیگه چه

معنی میده؟
- ولی نگفتی تولد رومیسا.
با حرص گفتم:
- الان دارم میگم، دارم میرم تولد رفیقم رومیسا. اجازه هست دیگه؟
اهورا چشمهاش روی یقهی باز لباسم خیره موند و گفت:
- چی تنت کردی؟
- لباس. مثل همه لباس تنم کردم. چرا انقدر بهونه میگیری اهورا؟ باید برم دیرم شده.
برگشتم و خواستم یه قدم بهسمت در بردارم که دستم رو کشید و
افتادم تو بغلش و دستش رو آروم کشید رو لبهام و گفت:
- عروسک من فقط باید برای من اینجوری رژ پررنگ بزنه، فهمیدی خانومم؟
با حرفهاش بازم داشت خامم میکرد. ترجیح دادم به جای دعوا باهاش ملایمت کنم چون دیرم شده بود و گفتم:
- چشم، چشم فداتشم، حالا میزاری برم؟
اهورا آروم-آروم مانتوم رو از تنم درآورد و با دیدن دکلته قرمزم دوباره رنگ صورتش سرخ شد و گفت:
- با این یه وجب لباس داشتی میرفتی تولد؟چیزی نگفتم که داد زد:
- با توام لنا.
با بغض گفتم:

- خب میگی چیکار کنم؟ میخوای چادر سرم کنم؟
اهورا دستش رو جا کرد تو موهاش و گفت:
- تولد مختلطه؟
- نمیدونم به خدا نمیدونم، داد نزن.
- باهم میریم.
اعتراض کردم:
- ولی اهورا...
دستش رو گذاشت رو لبم و مانتوم رو خودش تنم کرد و گفت:
- هیش، حرف نباشه.
چشمهام رو رو هم فشردم. دوست نداشتم اهورا باهام باشه چون
محدودم میکنه و نمیزاره اونجوری که دوس دارم خوش بگذرونم ولی انگار چارهای نداشتم.
[رومیسا]
به سرعت به سمت در رفتم که سکندری خوردم. کم مونده بود بیفتم زمین که خودم رو جمع کردم و یه نفس عمیق کشیدم و در
حیاط رو باز کردم. پشتش به من بود، صداش زدم:- با من کار داشتید جناب؟
برگشت سمتم و یه نگاه کوتاهی به لباسهام انداخت که سریعا گفتم:
- سلام آقای بزرگمهر.
یه تکخندهای کرد و گفت:

- فکر کنم رسم بر اینه که من همیشه شما رو با این لباسها و تو این جور موقعیتهای یهویی ببینم.
تازه یادم افتاد چه لباس بازی تنمه و از بالا از شونههام به پایین لخته و از پایینهم پاهام از زانو به پایین لخته.
سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- ببخشید، مراسم جشن تولدمه.
ابروهای خوش حالتش رو داد بالا و گفت:
- پس من بدموقع مزاحم شدم، تولدتون مبارک خانوم.
لبخندی زدم و گفتم:
- ممنون.
- اگه میدونستم تولدتونه حتما کادو میگرفتم براتون.
پلکهام رو بههم زدم و گفتم:
- شما اگه لطف کنید کارت اعتباری من رو بهم پس بدید، من به عنوان کادو محسوبش میکنم.
از ته دل خندهای کرد و گفت:- بله.
کارتم رو از داخل جیبش درآورد و گرفت سمتم و گفت:
- خدمت شما.
- ببخشید یه خورده دیر نیاوردید؟ قرار بود آخرشب یک هفته پیش بیارید دم در خونهمون.
دستش رو کشید روی صورتش و گفت:
- یه مشکلی برام پیش اومد شرمنده.
کارتم رو از دستش گرفتم و گفتم:
- چقدر کشیدید؟

امیر حافظ خندید و گفت:
- خانوم شما انقدر هل بودید که اصلا رمز کارتتون رو به من نگفتید.
هین بلندی کشیدم و لبم رو گاز گرفتم و گفتم:
- ای وای ببخشید.
کارتم رو گرفتم سمتش و ادامه دادم:
- رمزش سیزده-هشتاد و چهاره، لطفا پول لباس عروس رو حساب کنید.
امیر حافظ با یه لبخند گفت:
- کادوی من به شما، قابلتون رو نداره.یه لبخند زدم که همون لحظه، ماشین اهورا دم در پارک شد و لنا
و اهورا از ماشین پیاده شدن.
اهورا و لنا به سمتمون اومدن که لنا ذوق زده من رو گرفت تو بغلش و گفت:
- چشمم کف پات خوشگلم تولدت مبارک.
بوسی رو گونهاش کاشتم که سرم رو برگردوندم و به اهورا گفتم:
- مرسی که تشریف آوردید.
اهورا سیگارش رو خاموش کرد و سرش رو تکون داد.
یدفعه آقای بزرگمهر برگشت سمت اهورا و گفت:
- به به، داداش اهورا.
اهوراهم با دیدن امیرحافظ با لبخند گفت:
- تو کجا اینجا کجا برادر؟

باهم دست دادن که من و لنا متعجب فقط بهم خیره شدیم که گفتم:
- شما دو نفر هم رو میشناسید؟
آقای بزرگمهر گفت:
- بله، اهوراجان از دوستهای قدیم من هستن.
اهوراهم با سر حرفش و تأیید کرد که لنا گفت:
- پس چرا من این آقا رو نمیشناسم؟اهورا با دست به من و لباسم اشاره کرد و باحالت تحقیر آمیزی
گفت:
- ولی رومیسا خانوم خوب امیرحافظجان رو میشناسن.
لنا برگشت سمتم و گفت:
- تو ایشون رو از کجا میشناسی؟
چشمهام رو رو هم فشردم و آروم لب زدم:
- بهت توضیح میدم. آقا اهورا اومدید لنا رو برسونید یا خودتون قصدتون حضور در مراسمه؟
اهورا دستش و جا کرد داخل جیبش و جواب داد:
- من زنم رو با یه مشت گرگ تنها نمیزارم.
تیکش رو به خودم و فهمیدم ولی تصمیم گرفتم آبرو داری کنم و گفتم:
- پس لطف کنید خودتونهم به جمع گرگها ملحق بشید. بفرمایید داخل.
اهورا به امیرحافظ نگاه کرد که با لبخند رو به ایشون گفتم:
- شماهم بفرمایید داخل.

- خیر مرسی شما لطف داری، ترجیح میدم داخل نیام.
- این چه حرفیه؟ جشن مختلطه، شماهم تشریف بفرمایید خوشحال میشم.
امیرحافظ دستش رو جا کرد داخل موهاش و گفت:
- کسی رو اینجا نمیشناسم معذبم، مرسی از لطفتون.به اهورا اشاره زدم و گفتم:
- ایشون رو که میشناسید، شماهم خجالت نکشید به جمع ما گرگها ملحق بشید، قول میدم بهتون بدنگزره.
اهورا نیشخندی زد که امیرحافظ به این حرفم لبخند زد که دلگرم شدم. با کلی اصرار من، وارد حیاط خونه شد که لنا پهلوم رو نیشگون گرفت و زمزمه کرد:
- تو این آقا رو از کجا میشناسی؟
- بیا بریم داخل بهت توضیح میدم.
چشمهام رو بستم و شروع کردم به آرزو کردن.
آرزوهای قشنگی برای خودم و همه دور و بریهام که دوستشون دارم.
اول از همه آرزو کردم حال دل همه اون کسایی که کنارمن و دوستشون دارم و دوستم دارن خوب باشه، چون وقتی حال دلت خوب باشه، اونجاست که میفهمی زندگی یعنی چی.
آرزو کردم برای مامان و بابا، کاش دوباره بشیم همون خانواده شاد و خوشبخت قبل از فوت ملیسا.
آرزو کردم برای حال خوب لنا. میدونم لنا عاشق اهوراست و این حس قشنگشون دو طرفست، ولی صد حیف که اهورا عاشقه

ولی بلد نیست باید چه جوری با لنا برخورد کنه و از ته دلم آرزو کردم، کلی حال ناب توی زندگی لنا قرار بده.آرزو کردم برای زهرای قشنگم و مهرزاد خوشقلب و مهربون
که میدونم حسشون بههم چقدر پاک و پرستیدنیه، پس آرزو میکنم سال دیگه موقع تولدم همونی بشه که اون دو نفر میخوان و به خودشون بگن، «دیگه از این بهتر نمیشه».
و در آخر آرزو کردم برای باران. دختردایی ولی خواهر. آرزو کردم هیچ کس جرئت پیدا نکنه قلب مهربون و کوچیکش رو بشکونه. آرزو کردم برای قوی شدن بارانم.
چشمهام رو باز کردم و یه لبخند به همه افرادی که دور میز جمع شده بودن انداختم.
با شمارش معکوسشون با کلی حس یاس و اطلسی و امید به قشنگیهای آینده پیش روم، شمعهای هفده سالگیم رو فوت کردم.
صدای دست و جیغ همه بلند شد که حضور گرم کسی رو کنارم حس کردم که دستش رو حلقه کرد دور کمرم و گفت:
- تولدت مبارک.
سرم رو گرفتم بالا و با کیاراد مواجه شدم. سعی کردم حلقه دستش رو از دورم بازتر کنم و گفتم:
- مرسی ازت.
کیاراد با یه لبخند، کنار رفت که تک-تک بچهها کادوهام رو دادن.
وقتی که کادو دادن همه تموم شد، یادم افتاد بابا کادوم رو

نداده،
بغض کردم که امیرحافظ به سمتم اومد و گفت:- کادوی پدرتون رو قرار شد من بهتون بدم.
متعجب نگاش کردم که یه جعبهای و گذاشت جلوم و گفت:
- خدمت شما.
در جعبه رو باز کردم با دیدن سوئیچی که تو جعبه بود چشمهام درشت شد و گفتم:
- این چیه آقای بزرگمهر؟
امیر حافظ لبخندی زد و پلکهاش رو بهم زد و گفت:
- با من بیا.
دنبالش رفتم تا حیاط پشتی و با دیدن دویست و شش صورتی رنگی که توی حیاط پشتی پارک شده بود. چشمهام خیره موند و جیغ زدم:
- این رو بابام برام گرفته؟
امیرحافظ پلکهاش رو بهم زد و گفت:
- مبارکتون باشه.
- وای باورم نمیشه، همونچیزی که دوست داشتم. آقای بزرگمهر؟
- بله؟
- بابام نگفتن خودشون کی میان؟
- ایشالا بعد از جشن میبینیدشون.
لبخندی از سر ذوق زدم که صدای آهنگ سالسا پیچید تو سالن و باران دستم رو کشید و گفت:- بیا سالسا برقص رومیسا.

- نمیشه باران.
- چرا نمیشه؟ توروخدا تو خیلی خوب سالسا میرقصی.
- باران یه نفر باید باشه که من باهاش سالسا برقصم دیگه.
باران غمگین دستم رو ول کرد و گفت:
- صبر کن ببینم شاید دایی کیاراد بلد باشه سالسا برقصه.
معترض گفتم:
- نه باران صبر کن.
باران دوید سمت داییش که محکم کوبیدم رو پیشونیم و برگشتم
عقب و دیدم امیرحافظ داره نگاهم میکنه، سری تکون دادم که باران جیغ زد:
- رومیسا بیا، داییم بلده سالسا برقصه.
از حرص پاهام رو به زمین کوبیدم و به سمت باران رفتم و پهلوش رو نیشگون گرفتم و گفتم:
- تو چرا خودت رو نخود هر آشی میکنی؟ اصلا من دلم نمیخواد سالسا برقصم. دست بردار باران.
باران چشمهاش پر از اشک شد و مظلوم نگاهم کرد و گفت:
- رومیسا بخاطر من... خواهش میکنم.
- نکن چشمهات رو اونجوری کثافت. آخه، من نمیتونم با دایی تو سالسا برقصم.
- هوی مگه دایی من چشه؟دستم رو گرفت و من رو هل داد سمت استیج که کیاراد اونجا
وایستاده بود و گفت:

- یالا رومیسا عجله کن. دلم لک زده واسه سالسا رقصیدنت.
کیاراد با نیشخند داشت نگاهم میکرد، با اخم به سمتش رفتم که
سالن تاریک شد و تکنوری روی من و کیاراد قرار گرفت.
عصبی بودم. آهنگ از اول پلی شد ولی من هیچ عکسالعملی نشون نمیدادم. اصلا دلم نمیخواست سمتش برم. یهو کیاراد کمرم رو گرفت و در گوشم پچ زد:
- مطمئنی سالسا بلدی؟
با نفرت نگاش کردم و گفتم:
- پس چی؟
- پس چرا الان با من راه نمیای؟ با ریتم خودت رو جلو عقب کن.
دستش رو باز کرد و از بغلش بیرون اومدم و با دستهاش یه کم با ریتم جابهجا شدیم که دوباره کشیده شدم تو بغلش و گفتم:
- خیلی خوب سالسا میرقصی. کلاسش رو رفتی؟
نچی گفت و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:
- کلاس نرفتم ولی یاد گرفتم.
خندیدم و گفتم:- بله... دخترهای اروپایی عاشق دنس سالسا هستن. مشخصه که
زیاد به سازشون قر دادی که انقدر خوب بلدی سالسا برقصی.
معلوم بود عصبانی شده بود که لبش رو نزدیک لپم آورد که گاز بگیره ولی با ریتم دستهام رو گرفتم تو دستهاش و ازش جدا شدم و حسابی خورده بود تو برجکش. حقشه پسرهی پررو.

کیاراد دوباره من رو کشید سمت خودش و بینیش رو کشید به شقیقهم و گفت:
- که از دست من در میری؟ تو چت شده رومیسا؟ چرا انقدر با من تندی میکنی؟ من شدم جن و تو بسم اللّٰه تا سمتت میام فرار
میکنی. شل کن یه کم.
پوزخندی زدم و گفت:
- اگه هنوز همون کیاراد قبل بودی تاج سر بودی. ولی الان ترجیح میدم مقامت رو پیش خودم پایین بیارم. تا یه وقت آقا گرگه نخوردم.
کیاراد یه نیشخند زد و با ریتم تو بغلش بودم که گفت:
- میگم یه قرار بزار، با باران و رفیقهات باهم بریم بیرون که بهت نشون بدم گرگ کیه و گوسفند کیه.
یه چشمک زد که اعتنایی نکردم و با تموم شدن آهنگ با اکراه ازش فاصله گرفتم.
چراغهای سالن روشن شد که صدای دست و جیغ همه به هوا رفت.0
به سمت باران رفتم که دیدم با گوشیش از من و کیاراد فیلم گرفته.
زدم به پیشونیم و گفتم:
- برای چی اینکار رو کردی باران؟
باران ذوقزده گونهم رو بوسید و گفت:
- به مولا مامانبزرگم این فیلم رو ببینه و بفهمه پسرش داره

داماد میشه، یه عمر دعات میکنه.
- باران پاکش کن از گوشیت پس همش نقشه بود که من رو بفرستی با اون دایی جلفت برقصم که مامانبزرگت دعام کنه؟ پاکش کن.
باران نوچی گفت و سرخوش به سمت کیاراد پرواز کرد. پاهام روی زمین کوبوندم. د آخه من چیکار کنم از دست این خنگبازیهای باران؟ کلافم کرده با رفتارهاش.
رو پنجهی پا چرخی زدم که دیدم لنا به همراه اهورا و امیرحافظ در حال رفتنن.
- اوم، دارید میرید لنا؟
لنا معلوم بود عصبی بود که گفت:
- شما شب حتما تو واتساپ آنلاین باش. حتما؛ چون کار دارم باهات.
پلکهام و بهم زدم و گفتم:
- توضیح میدم برات، چرا بیشتر نمیمونید؟ هنوز که مهمونی تموم نشده.1
اهورا لب زد:
- ولی شما واسه لنای من تموم شدید.
متعجب مکثی کردم و نیم نگاهی به لنا انداختم و گفتم:
- جان؟ متوجه حرفتون نشدم.
- خوش ندارم لنا با کسی بگرده که تو بغل یه غریبه قر میده.
لابد پس فردا تو بغلش همین غریبه... چهمیدونم شایدم تو بغلش

نه شایدم زی...
نذاشتم حرفش تموم شه و عصبی اخمهام رو کشیدم تو هم و گفتم:
- لنا شوهرت چی میگه؟
اهورا گفت:
- کافیه، تا همینجاشهم چشمپوشی کردم از رفتارهات و مردونگی کردم که گذاشتم با لنا رفیق بمونی و لنا الان زنه منه و منهم ترجیح میدم روابطت رو با زنم قطع کنی.
انگشت اشارهش رو جلوم تکون داد و گفت:
- واگرنه جور دیگ برخورد میکنم کوچولو.
عصبی شده بودم، صورتم سرخ شده بود. لناهم مثل من رو کرد سمت اهورا و گفت:
- عزیزم ما که باهم صحبت کردیم و قرار شد...2
- هیس لنا چیزی نگو که قرارمون مال وقتی بود که ایشون رو تو بغل یکی دیگه وسط یه جمع مشغول رقص ندیده بودم. الان همینی که من گفتم میشه.
- اهورا رفتار رومیسا فقط و فقط به خودش مربوطه نه به من نه به تو هیچ ارتباطی نداره.
- باشه ولی رفتار تو و اینکه با کی میگردی به من ارتباط داره.
برگشت سمت من و گفت:
- شنیدی که چی گفتم؟ هوم؟
عصبی شده بودم، شدت استرسم رفته بود بالا، صورتم رو به کبودی میرفت.

نمیتونستم هیچ جوابی به حرفهای اهورا بدم
حتی نتونستم از خودم دفاعی کنم.
قلبم داشت از جا بیرون میزد.
اهورا دست لنا رو کشید و جلوتر رفتن که برگشتم و دیدم
امیرحافظ با حالت تاسفی و سرد و خشک گفت:
- روز خوش خانوم.
قلبم رو تو سینم فشردم که یهویی سرش رو گرفت بالا و با دیدن
چهره کبودم نگران گفت:
- چت شده؟3
صداهای پچ-پچ ریزی توی گوشم میپیچید. چشمهام رو کم-کم
داشتم باز میکردم:
- آقای دکتر حالشون خوبه؟
صدای آشنایی پیچید تو گوشم:
- بله، بهترن.
- احتیاجی به سرم دیگهای نیست؟ خیر شما میتونید برید به
کارتون برسید.
صدای پا اومد و یه نفر از اونجا دور شد.
با زحمت چشمهام رو باز کردم و با اولین چیزی که مواجه شدم،
سرم بود.
لبهام رو از هم باز کردم:
- من چرا اینجام؟
چهره امیرحافظ، افتاد رو پردهی چشمهام که گفت:
- خداروشکر حالتون بهتر شده.

- چرا من بیمارستانم؟
- نگران نباشید قلبتون طبق معمول یه کم اذیت کرد و الان حالتون خوبه.
سعی کردم بلند شم ولی نمیتونستم که امیرحافظ گفت:
- میخوای کمکت کنم؟
سرم رو به علامت تأیید تکون دادم که دستش رو به سمتم گرفت.4
متعجب به دستش نگاه کردم که تکخندی زد و گفت:
- نگران نباشید دکترها به بیماراشون محرمن.
چارهای نداشتم دستم رو گذاشتم تو دستهاش و با برخورد دستهام به دستهاش پوستم داغ شد و گر گرفت.
از رو تخت بلند شدم و نشستم و گفتم:
- ممنون. ولی من بیمار شما نیستم جناب.
دست به سینه ایستاد و گفت:
- پدر حق دارن نگران حالتون باشن. من باید حتما از قلبتون سیتیاسکن بگیرم.
- متوجه حرف من نشدید؟ من بیمار شما نیستم که نگران قلبم هستید.
- دوست داری اینهمه آدم رو نگران خودت کنی مثل امروز؟
- من کسی رو مجبور نکردم نگرانم باشه. حتی شما.
یه نیشخندی زد و گفت:
- خیلی خب.
داشت به سمت بیرون از اتاق میرفت که صداش زدم:

- آقای بزرگمهر؟
برگشت و گفت:
- بله؟
- به پدرم خبر دادید؟5
- هنوز نه، ولی الان حتما بهشون اطلاع میدم.
- میشه ندید؟ نمیخوام نگرانش کنم.
- خیر خانوم نمیشه، یکی باید امشب پیشتون بمونه.
تقریبا جیغ زدم:
- چی؟ امشب باید اینجا بمونم؟
با خونسردی پلکهاش رو بههم تکون داد.
با بیحوصلگی گفتم:
- خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.
- جان؟
لبخند زدم و گفتم:
- من قرار نیست امشب مهمون شما باشم.
دستش رو جا کرد داخل جیبش و خندید و گفت:
- نگران جیب منید؟ نگران نباشید، میزبانتون خوده بیمارستانه و پذیراییهم از بیمارستانه و شما امشب همینجا میمونید.
پشت پلکی نازک کردم و زیر لبی گفتم:
- شیش بار.
برگشت سمتم و تا خواست چیزی بگه صدای داد لنا از بیرون از اتاق شنیده شد.
[لنا]6

اشک از چشمهام میریخت که مامان گوشه چادرش رو گرفت و نشست رو نیمکتهای داخل سالن بیمارستان کنارم و گفت:
- حال رومیسا که خوبه دخترم، چرا گریه میکنی فداتشم؟
چشمهای اشکیم رو گرفتم بالا و گفتم:
- من چجوری تو روی رومیسا نگاه کنم مامان؟
- این حرفا چیه دخترم؟ رومیسا جان قلبش ضعیفه چه ربطی به تو داره؟
- اگه اهورا با رومیسا اینجوری حرف نمیزد الان اینجوری نمیشد.
مامان نفسش رو صدادار داد بیرون و گفت:
- خب حالا بسه انقدر آبغوره نگیر دختر. الان اهورا میاد دلخور میشه ازت.
- بذار دلخور شه مامان اصلا به درک... هی هرچی اهورا گفته گفتم چشم پررو شده، هرجوری دلش میخواد با رومیسا حرف میزنه. هی میگه رومیسا دختر بدیه و اون چیزی که خرابه مغز مریضه اونه نه رومیسای من.
با ظاهر شدن اهورا تو سالن بیمارستان مامان آروم گفت:
- خیلی خب بسه، دیگه هیچی نگو.
بینیم رو بالا کشیدم و چیزی نگفتم که اهورا به سمتم اومد و گفت:7
- خب خداروشکر که حالش خوبه. پاشو بریم خونه لنا.
- من نمیام تا وقتی که به هوش نیاد باهاش حرف نزنم هیچجا نمیام.

- مگه رفته کما که اینجوری میگی؟ یه گرفتگی ساده قلب بوده. پاشو بریم لنا، اعصاب ندارم باید برم جایی.
- گفتم که برو، من خودم چلاغ نیستم یه ماشین میگیرم میرم.
اهورا حرصی نشست رو نیمکت و گفت:
- چرا اینجوری حرف میزنی با من؟
چیزی نگفتم که مامان آروم گفت:
- چیزی نگیها بهش، دلخور میشه.
داد زدم:
- بسه دیگه مامان، لیلی به لالاش بذارم که چی بشه؟ همین حال بد رومیسا کافیه برای اثبات پاک بودنش و برای اثبات خانوم بودنش. بعد این آقا اهورا هرچی از دهنش در بیاد بار رومیسا کنه من چیزی بهش نگم که یه وقت به تیریپ قبای آقا برنخوره؟
اهورا پوفی کرد و گفت:
- من بهت میگم دور این دختر و خط بکش تو میخوای اینجا بشینی تا به هوش بیاد باهاش حرف بزنی؟ پاشو بریم که یه بار دیگه تکرار کنم حرفم رو اونوقت من میدونم با تو.
جیغ زدم:8
- نمیام، دیگه اون لنای توسریخور که جلوت فقط سرش رو خم میکرد مرد.
یهویی در اتاق رومیسا باز شد و امیرحافظ اومد بیرون و با اخم به من نگاه کرد و گفت:
- چه خبرته لنا جان؟ اینجا بیمارستانه.
سریع از جام چاشدم و هول زده گفتم:

- به هوش اومد؟
سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و رو به اهورا گفت:
- اهورا جان یه چند دقیقه باید باهات صحبت کنم.
[رومیسا]
بعد از بیرون رفتن امیرحافظ، از رو تخت بلند شدم دیگه لباسهای مهمونی تنم نبود و جاش ساحلی بلند مشکیم به همره مانتوی ستش تنم بود. کی وقت کردن لباسهای من رو عوض کنن؟
سرم به سمت سُرم سوق پیدا کرد که داشت تموم میشد. همون لحظه در اتاق باز شد و لنا هراسون ولی با چشمهای گریون به سمتم اومد و گفت:
- الهی من دورت بگردم. بهتری؟9
بغض کردم، یاد حرفهای اهورا افتادم، وسط مهمونی و جلوی جمع... همین دلخوریم باعث شده بود از لناهم دلخور بشم و سرد
برخورد کنم.
جوابش رو ندادم که گفت:
- رومیسا آجیم...
- ول کن لنا، الان اصلا اعصاب ندارم.پ بذار برای یه وقت دیگه.
- به خدا من...
- هیس هیچی نگو.
- اهورا تند رفت و نباید اون حرف ها رو میزد و من وادارش

میکنم بیاد ازت عذرخواهی کنه، قول میدم.
یه پوزخند زدم و گفتم:
- اصلا چرا باید برام مهم باشه، آقاتون چی بهم گفته؟ یه مشت چرت و پرت که زاده ذهن مریض اهوراست که غصه خوردن نداره. بذار تا اونجایی که دوست داره بتازونه.
لنا به سمتم اومد و خواست دستم رو بگیره که گفتم:
- بکش بیرون از من لنا. شوهرت خوشش نمیاد با من باشی و با من رفیق بمونی. تو چرا چسبیدی به من؟ به حرف شوهرت گوش بده.
لنا اشکهاش با شدت بیشتری سر خورد رو گونه های سفیدش و گفت:0
- من غلط بکنم. رومیسا من بدون تو و بچهها میمیرم. اهورا کی باشه که ما رو از هم جدا کنه. اینجوری نگو فداتشم.
- باشه، بسه لنا گریه نکن.
سرمم تموم شده بود که لنا یه نگاهی به سرمم انداخت و زمزمه کرد:
- بذار برم پرستار رو صدا کنم بیاد سرمت رو بکنه.
تقریبا جیغ زدم:
- نه بیخیال خودم میکنمش. اینا باز میان دور من جمع میشن هی میگن باید شب بستری باشی. خودم میکنمش.
- خب اگه باید بستری باشی، پس چرا میخوای بری؟
چپ-چپ نگاهش کردم و گفتم:
- دست از سر من بردارید لنا... انقدر در گوش من همین

حرفهای تکراری رو نگید.
دست از سر مغز من و قلب من بردارید توروخدا.
لنا بغض کرد و چیزی نگفت که با یه حرکت سوزن رو به همراه چسب از دستم کندم.
سوزشش پیچید تو وجودم ولی اهمیتی ندادم که تو یه چشم بهم
زدن خون از دستم جاری شد.
لنا محکم کوبید تو دهنش و گفت:
- چرا اینطوری کردی دیوونه؟1
پشت پلک نازک کردم و چند تا دستمال کاغذی برداشتم و گذاشتم رو دستم و از رو تخت پایین اومدم و کفشهام رو پام کردم و به سمت در خروجی رفتم که لنا گفت:
- حداقل صبر کن باهم بریم.
- جان من دنبالم نیا لنا..
لنا بق کرده حرفی نزد که از اتاق خارج شدم و تو یه چشم بهم زدن وارد حیاط بیمارستان شدم.
مسافتی تا خونهمون راه نبود میتونستم پیاده برم.
از کنار گل و گیاههای توی حیاط بیمارستان عبور کردم و یکدفعه صدای امیرحافظ و اهورا خورد به گوشم که امیر حافظ داشت میگفت:
- خب برادر من، حتما باید دلیلی داشته باشه که انقدر از این دختر بدت میاد.
داشتن راجع به من حرف میزدن. پشت درخت خودم رو پنهان

کردم و دستم رو گذاشتم رو قلبم و به حرفهاشون گوش دادم که اهورا گفت:
- حالا بیخیال این حرفها، این دختره الکی خودش رو زد به قش و ضعف دیگه؟
- چرا برات مهمه؟ که اگه یه وقت واقعا مریض باشه و حالش خوب نباشه بهش ترحم کنی؟ بحث من یه چیز دیگهست، دارم میگم مشکلت با این دختر چیه؟
صدای نفس اهورا اومد که صدادار داد بیرون و امیرحافظ گفت:2
- نفس عمیق نکش، بگو و حرفت رو بزن، اینجوری زندگی مشترک خودت با لناهم دچار آسیب میشه.
چون لنا و دختر آقای آریایی به گمونم خیلی سال هست باهم رفیقن. تو نمیتونی بدون دلیل این دو نفر رو از هم جدا کنی.
دلیل همهی این سرکشی های لناهم همینه.
اهورا آروم لب زد:
- حالا حرف میزنیم باهم داداش، من برم الان لنا و مادرش رو ببرم خونه.
صدای امیرحافظ اومد:
- خیلی خب، منهم برم ببینم این دختره واقعا چشه که نمیذاره معاینش کنیم.
با دور شدن صداهاشون پوفی کردم. کاش میفهمیدم واقعا دلیل اینهمه بدبینی اهورا به من چیه.
هه، زهی خیال باطل آقای بزرگمهر. من دم به تله شما دکترها نمیدم.

یه لبخند ریزی گوشه لبم بود که دستم و گذاشتم داخل جیب مانتوم و از در بیمارستان خارج شدم.
خداکنه بابا برگشته باشه خونه واگرنه باید سه ساعت بمونم پشت
در. پوفی کردم و زنگ و زدم و به یه ثانیه نرسیده بود که در ورودی باز شد و با دیدن مهرزاد متعجب موندم و گفتم:
- مهرزاد... تو چرا هنوز نرفتی؟3
مهرزاد پوفی کرد و صدا زد:
- بفرما زهرا خانوم اینهم لواشکت رومیسا.
یهویی زهرا با عجله اومد جلوم و چشمهاش قرمز بود و گفت:
- رومیسا خوبی فداتشم؟
با دیدن چشمهاش و هق-هقش با پام کوبوندم رو پای مهرزاد که دادش به هوا رفت، حق به جانب گفتم:
- چیکار کردی با آبجیم که باز فین-فینش به راهه؟ بزنم نصفت کنم میمون درختی زشت؟
مهرزاد همونطوری که پاهاش رو گرفته بود تو دستش اونیکی رو آورد بالا و گفت:
- من غلط بکنم با تو.
بعد رو کرد سمت زهرا و گفت:
- خانومم بگو سه ساعته داری سر این لواشک بدمزه فاسد شده هق میزنی دیگه.
پشت پلک نازک کردم برای مهرزاد و به زهرا چشم دوختم که جنگل چشمهاش بارونی بود. دستش رو گرفتم توی دستم و

گفتم:
- راست میگه این؟
زهرا گونهم رو بوسید و اشکهاش رو پاک کرد و گفت:
- داشتم سکته میکردم رومیسا. اون لحظه که از حال رفتی لحظه مرگ من بود به خدا. توله سگ چیشد یهویی اون مدلی شدی خب؟4
با به یاد آوردن حرفهای اهورا به خودم چشمهام پر از اشک شد و گفتم:
- مهم نیست. بیا بریم خونه.
- نه عزیزم باید بریم خونه، بابام از مأموریت امشب میاد، بیاد ببینه تا الان بیرون بودم فاتحهم خوندست باید زودتر بریم.
دهنم رو کج و کوله کردم و گفتم:
- خب اصلا چرا موندید اینجا؟
مهرزاد گفت:
- والا لحظهای که تو از حال رفتی، انقدر همهچیز بهم ریخت که اصلا نفهمیدم چیشد... این پسره جلفه کیاراد به سمتت اومد خواست بغلت کنه این آقا دکتره نذاشت.
پوکر فیس نگاش کردم:
- یعنی چی نذاشت؟
زهرا ادامه داد:
- خودش بغلت کرد و بردت اتاق خودت و منهم لباسهات رو عوض کردم. بعدش دوباره خودش بغلت کرد بردت گذاشت تو ماشینش و همه مهمونها کم-کم رفتن و من و مهرزاد موندیم که

حالت رو بفهمیم.
چی داشتم میشنیدم؟ دکتر بزرگمهر؟ من؟
یهویی زهرا دستش رو جلو چشمهام حرکت داد:
- چیشدی؟ اگه نگرانی که نباش، دکترها به همه محرمن.5
یه تک خندهای کردم، افکار من کجا بود افکار زهرا کجا بود.
بعد از رفتن زهرا و مهرزاد رو تخت دراز کشیدم، به دکتر بزرگمهر فکر می کردم به اینکه تو بغلش بودم و خودم نمیدونستم!
بیشتر دارم حرص میخورم که چرا اون لحظه هوشیار نبودم.
تو افکار خودم غرق شده بودم که نفهمیدم کی شد که چشمهام گرم خواب شد.
وقتی چشمهام رو باز کردم کاملاً هوا تاریک شده بود.
از روی تختم بلند شدم و در خونه رو باز کردم، خونه تاریک-تاریک بود.
یعنی نه مامان شیرین اومده نه بابا برگشته؟!
بی هدف از پله ها پایین رفتم که از پنجره تراس چشمم خورد به دویستوشیش صورتی رنگم، لبخند رو لبهام نشست و در تراس و باز کردم و سریعاً از پلهها پایین رفتم.
در ماشین باز بود، در رو باز کردم و نشستم پشت فرموون.
واو یعنی این ماشین برای خوده خودمه؟!
با ذوق دستم رو روی فرمون گذاشتم
و پام رو گذاشتم روی گاز.
خندهی از سر ذوق زدم و بوق ماشین و فشار دادم.6

یهویی در کناری ماشین باز شد و بابا نشست توش، با دیدن بابا ذوق زده دستم رو دور گردنش انداختم.
- وای بابایی من قربون تک-تک بودنات. این ماشین خیلی خوشگله، عاشقش شدم!
بابا با خنده دستم رو از دور گردنش باز کرد.
- قابلت رو نداره عشق بابا.
- دلم میخواد هرچی زودتر سوارش شم بابا.
بابا خندید و گفت:
- ِد نشد دیگه دخترم، شما سال دیگه که هیجده ساله شدید و گواهینامتون رو گرفتید میتونید سوار این ماشین شید!
لبخندی زدم که بابا گونم رو نوازش کرد.
- امروز بهت خوش گذشت؟
هوف باز داغ دلم تازه شد.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- جای شما خالی، مامان شیرین کجاست؟ چرا نمیاد؟
بابا دستش رو جا کرد داخل موهاش و کلافه گفت:
- بهت نگفتم که امروز رو برات زهر نکنم، مامانت دیروز شمال رفت.
بغض کردم.
- مثل هر سال تولد من بی اهمیته و سالگرد فوت ملیسا انقدر با اهمیته که مامان از یه هفته قبلش شمال میره.7
بابا سرم رو گذاشت رو سینش و موهام رو نوازش کرد و گفت:
- قرار شده ماهم فردا بریم.

- بابا؟
- جونم؟
- کاش ملیسا زنده بود، اگه ملیسا بود شاید مامان انقدر اذیتم نمیکرد نه؟ کاش هیچ وقت اون سفر کوفتی به شمال رو نمیرفتیم، کاش هیچ وقت به ملیسا اصرار نمیکردم بریم دریا، کاش هیچ وقت...
بابا نزاشت ادامه بدم و پیشونیم و بوسید و گفت:
- دیگه نگو کاش بابا، کاش فقط حسرت گذشتست، باید همه سعیت رو کنی این شرایط رو درست کنی!
چیزی نگفتم و قطرههای اشکم چکید رو دستهای بابا.
دستم رو زیر چونم زدم و هندزفری رو گذاشتم تو گوشم.
زل زده بودم به جاده شمال، جادهی که از وقتی که ملیسا رو از دست دادیم هیچ جذابیتی برام نداره.
حتی اگه نم بارون بزنه، مثل همین حالا.
اواسط فروردین بود و جاده بهاری، ولی هیچ کدوم از اینا برام جذابیتی نداشت وقتی که میدونستم تو مقصد چی در انتظارمه.
وقتی که متوجه شدم بابا داره صدام میزنه صدای آهنگ رو قطع کردم.8
- جانم؟
- چرا تو فکری؟
یه نفس عمیق کشیدم:
- کی میرسیم؟
- حدودای یک ساعت دیگه.

- خسته شدی از راه؟ تو که همیشه عاشق راه شمال بودی!
- الان دیگه از این راه متنفرم.
بابا فهمید بغض کردم برا همین خواست بحث رو عوض کنه و گفت:
- دکتر بزرگمهر باهام تماس گرفته بود.
ترسیده برگشتم عقب.
نکنه بهش گفته باشم من اون روز حالم بد شد؟
با من-من گفتم:
- خب... چی... چی میگفت؟
بابا سرش و تکون داد.
- گفت که اردیبهشت قراره از ایران بره.
با چشمهای گرد شده بابا رو نگاه کردم.
- چی؟
- آره بابا جان، اردیبهشت قراره کلاً به استرالیا مهاجرت کنه.
- خب؟9
بابا متوجه حالاتم شد و گفت:
—سر همین بهم گفت قبل اردیبهشت حتما بری پیشش برا معالجه.
چیزی نگفتم و روم رو برگردوندم.
یعنی اردیبهشت قراره برای همیشه از ایران بره؟
جلوی ویلا ایستادم و زل زدم به ویلامون،
ویلایی که پر از خاطرات من و ملیساست.
یاد آخرین سفرمون به شمال افتادم، همون وقتی که با ملیسا

بدو-
بدو چمدون هامون رو میکشیدم و مسابقه میزاشتیم که کی زودتر میرسه به ویلا.
خنده تلخی کردم، بغض گلوم فشار میداد.
دلم باز روزهای قبل رو خواست، روزهای با ملیسا.
وارد حیاط ویلا شدم که بابا صدام زد.
- چرا ایستادی دخترم؟ بیا بریم تو.
سرم رو تکون دادم.
- شما برو، یه چند دقیقه دیگه میام بابا.
بابا باشهای زیر لب گفت و وارد ویلا شد.
در حیاط رو از پشت بستم و خیره شدم به درختهای پرتقال تو حیاط ویلا، چقدر اینجا برام تداعی خاطرات تلخیه.0
نشستم رو تاب کوچیکی که ما بین دو تا درخت بسته بود، یادش بخیر.
نوبت به نوبتی با ملیسا میشستیم رو این تاب و اون یکی این یکی و هل میداد، همیشه هم دعوامون میشد و یکی از تاب میخورد زمین و پاهاش زخمی میشد.
اشک از گوشه چشمم چکید، سرم رو گرفتم رو به آسمون و لب زدم.
- چقدر دلم برات تنگ شده ملیسا! اگه الان بودی خیلی رفیق خوبی میشدی برای من تو همه این روزهای سختی که دارم.
قلبم فشرده شد، احساس کردم ضربان قلبم خیلی تند شده یکی از

قرصهای قلبم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و یدونه خوردم.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد، تماس تصویری بود با باران.
جواب دادم و بلافاصله چند دقیقه بعد چهره کیاراد افتاد رو صفحه گوشیم.
با دیدن کیاراد رو صفحه گوشیم خواستم تماس رو قطع کنم که گفت:
- نه، رومیسا خواهش میکنم!
پوفی کردم و سرم رو تکون دادم.
- چی میگی؟
- خوبی؟ حالت چطوره قلبت خوبه؟1
یه نیشخند زدم و گفتم:
- نوش دارو بعد از مرگ سهراب.
- کجایی؟ میخوام ببینمت!
- تهران نیستم.
- کجایی خب؟
- شمالم.
کیاراد انگار که چیزی یادش اومده باشه به پیشونیش زد و گفت:
- برای سالگرد خواهرت؟
سرم رو تکون دادم که گفت:
- خیلی خوب، برای سالگرد خواهرت آبجیم اینا هم قراره شمال بیان، منم حتما باهاشون میام.
زیر لبی گفتم:
- میخوام نیای.

روم رو برگردوندم که گفت:
- دلخوری ازم؟
+از باران اجازه گرفتی؟ گوشیش رو گرفتی دستت و به من زنگ زدی؟
کیاراد سرش و تکون داد.
–آره، خودش پیشمه.2
گوشی جابه جا شد و لحظهأی بعد چهره باران نمایان شد، همون لحظه گوشیه کیاراد زنگ خورد و کیاراد از اتاق باران خارج شد که رو به باران گفتم:
- تو هنوز میخوای به چشم سفید بازیهات ادامه بدی؟ همون یه بار که قلبم گرفت بستتون نبود؟
باران متأسف سرش رو پایین انداخت.
- چند بار باید عذر خواهی کنم تا ببخشی من رو رومیسا؟
- خیلی خوب حالا قیافت رو اونجوری مظلوم نکن!
باران لبخندی زد که گفتم:
- داییت قصد برگشت به هلند رو نداره؟
باران خندید.
- خیال برت نداره، کیاراد حالا-حالاها هست دیشب به مامان بزرگم میگفت میخواد زن بگیره.
پشت پلکی نازک کردم.
- مبارک باشه.
باران خندید.
- مبارک تو باشه زندایی نازم.

هوف باز شروع کرد این دختر، اعصابم نمیکشید دیگه! دستم رو گزاشتم رو شقیقههام.
- باران!3
- چیه خب؟ داییم دوست داره.
- آره دوستم داره، دوست داشتنش بهم ثابت شد یه هفته از حال
بدم که نزدیک بود بمیرم میگذره و داییت تازه امروز داره حال من رو میپرسه، منم که یابوم فکر میکنم اینا از عشق زیادیشه نه؟
- اما رومیسا...
همون لحظه در ویلامون باز شد و بابا صدام زد:
- بیا تو دیگه بابا.
- باشه بابا جان الان میام.
رو کردم سمت گوشیم.
- حالا میحرفیم باهم باران فعلا.
باز دوباره سر و صدای مامان و بابا و صدای دعواهاشون، تا هفت تا ویلا اونورتر داشت میرفت.
عصبی شده بودم، با صدای داد مامان از خواب پریده بودم و حسابی کلافه و پریشون بودم.
نمیفهمم دلیل این همه بداخلاقیهای مامان شیرین چیه؟
چرا دق و دلیش رو سر بابا خالی میکنه؟
از رو تخت بلند شدم و بعد از آب زدن به صورتم از پنجره یه نگاه به بیرون انداختم، هوا ابری بود و نزدیکهای غروب

خورشید.4
چقدر دلم خواست بزنم بیرون، پس بدون معطلی بارونیه یاسی رنگم رو پوشیدم و شال یاسی رنگی هم به سرم انداختم یه آرایش ملایم کردم و گوشیم رو دستم گرفتم و از اتاقم خارج شدم.
دیگه صداهای دعوای مامان و بابا نمیاومد به جاش صدای گریه مامان شیرین میاومد.
به سمت اتاقش رفتم و از در نیمه باز یه نگاهی انداختم مامان داشت گریه میکرد، خواستم وارد اتاق بشم ولی با دیدن عکس ملیسا که تو دستهای مامان بود پشیمون شدم.
کاش مامان یه کمی من رو میدید، عقب گرد کردم و به سرعت از ویلا خارج شدم.
باد خنکی میاومد، کلاه بارونیم رو روی سرم انداختم و به سمت خیابون حرکت کردم.
بی هدف تو خیابونها بودم، کاش باران زودتر بیاد شمال.
با دیدن پیراشکی های داغی که تو یه مغازه شیرینی فروشی بودن لبخندی رو لبهام نقش بست، دقیقا همون چیزی که میخواستم.
به سمت مغازهدار رفتم و یدونه ازشون رو سفارش دادم، کنار خیابون منتظر ایستادم تا پیراشکیم به دستم برسه که همون لحظه
گوشیم زنگ خورد.
شماره ناشناسی بود، تماس رو برقرار کردم.

- الو؟5
صدای یه دختر جوونی پیچید تو گوشم.
- شما؟
متعجب موندم.
- شما با من تماس گرفتید اونوقت من باید احراز هویت کنم؟
- شماره تو جز آخرین تماسهای نامزده منه!
ابروهام بالا پرید.
- نامزد شما؟ شما کی هستید که نامزدتون کی باشه؟
- نامزد من امیر حافظ بزرگمهره، حالا میگی تو کی هستی؟
نامزد امیر حافظ؟
مغزم یه لحظه نکشید، امیر حافظ مگه نامزد داشت؟
یه لحظه یاد اون روز تو مطبش افتادم،
نازگل! پس شکم درست بود، نازگل نامزدشه.
یه نفس عمیق کشیدم و جسور جواب دادم.
- شما نازگل جون هستید؟
نفسش رو صدادار بیرون داد.
- تو اسم من و از کجا میدونی؟
- وقتی تو مطب آقای دکتر بودم زنگ زدید بهش.
- از بیمارهاش هستی؟
ابروم رو بالا انداختم و با یه لبخند شیطون جواب دادم:6
- خیر.
- پس تو مطب ایشون چیکار میکردید؟
- یه طلبی ازم داشتن برای پرداخت اون طلب پیششون رفته

بودم
که یهویی شما زنگ زدید و مزاحم ما شدید و ایشونم با عجله از مطب زدن بیرون.
خودمم از لحنم خندم گرفته بود که نازگل یه کمی مکث کرد و گفت:
- اسمت چیه؟ بگو اسمت رو برم از امیر بپرسم.
- بهش بگید رومیسا هستم، همونی که تو جشن تولدش بودید و...
حرفم رو ادامه ندادم که گفت:
- خیلی خوب، از امیر میپرسم که چی هستی و چی میخوای، وای به حالته اگر دروغ گفته باشی!
با دیدن پیراشکیم که حاضر شده بود با ذوق لبخندی زدم و گفتم:
- سلام برسونید به دکتر خدانگهدار.
سر خوش تماس رو قطع کردم و پیراشکیم رو تحویل گرفتم.
[نازگل]
بعد از قطع شدن تماس گوشی رو پایین گرفتم که خانم جون نگاهم کرد و گفت:
- امیر حافظ کجاست؟
لبم رو گاز گرفتم و گفتم:7
- خانوم جون...
- این دختره گیس بریده کی بود؟ چی داشت پشت سر هم بلغور میکرد؟

سرم رو تکون دادم.
- من از کجا بدونم آخه، اصلا کار درستی نکردیم که وارد حریم خصوصی امیرحافظ شدیم.
خانم جون متعجب نگاهم کرد و گفت:
- برو امیر رو صدا کن بگو بیاد پیش من.
- چشم میرم، ولی خواهش میکنم...
نزاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:
- زود باش دختر.
پوفی کردم و به سمت اتاق امیر حافظ توی سوئیت روبهرو رفتم.
[نازگل]
قبل از اینکه وارد اتاقش بشم در رو به صدا در آوردم، جوابی نیومد به گمونم خوابه.
آروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، امیر حافظ رو تختش خواب بود.8
یه لحظه از دیدن اون همه جذابیتش نفسم گرفت، خواب بود ولی
اخمهاش تو هم بود، همین اخمهاش جذاب ترش میکرد.
یه نفس عمیق کشیدم و رو تختش نشستم، دلم نمیاومد صداش
کنم ولی مجبور بودم.
- امیر حافظ؟ امیر جان؟
یه تکونی خورد و آروم چشمهاش رو باز کرد با دیدن من رو

تختش اخمهاش تو هم رفت، سریع پاشد و نشست و گفت:
- با اجازه کی وارد اتاق من شدی؟
بغض کرده سرم رو پایین انداختم.
- خانم جون گفتن بیام صدات کنم.
امیر نفسش رو صدادار بیرون داد و گفت:
- خیلی خوب حالا قیافت اونجوری نکن، نگفتن چه کاری دارن؟
سرم رو تکون دادم که دوباره گفت:
- برو بیرون میام خودم.
از رو تختش بلند شدم و از اتاق خارج شدم.
[امیر حافظ]
دستم رو کشیدم روی صورتم، کلافه بودم از دیدن نازگل کلافهتر میشم.
از روی تخت بلند شدم و دست و صورتم رو آب زدم.9
رو تخت نشستم و گوشیم رو از روی میز برداشتم، به سمت گزارشهای تماسم رفتم منتظر یه تماس بی پاسخ بودم از رومیسا ولی خبری نبود.
من که بهش زنگ زدم، یعنی تماسم براش نیوفتاده؟ دستم رو جا کردم تو موهام و پریشونش کردم.
به احتمال بیشتر تماسم براش نیوفتاده، چون هنوز بوق نخورده بود قطع کردم.
پوفی کردم، از جام بلند شدم و همینجوری که به سمت در میرفتم با اهورا تماس گرفتم.
- جانم داداش؟ چطوری خوبی؟

- سلام اهورا، قربونت دادش، خانم خوبن؟
- خوبن، جان؟ کاری داشتی؟
- از لنا بپرس ببین خانم آریایی کجاست؟وقت مطب داشتم باهاشون ولی متأسفانه نیومدن.
- وقت مطب؟ با کی؟ خانم آریایی؟ اون که خیلی کله شقه، چطوره که از شما نوبت گرفته!
- پدرش ازم نوبت گرفته بود.
- اوکی داداش، میپرسم بهت خبر میدم.
- قربونت، منتظرم.
بعد از قطع شدن تماس وارد سوئیت روبهرو که خانم جون اونجا بودن شدم.0
خانم جون رو مبل نشسته بود، به سمتش رفتم.
- جانم خانم جون؟ مشکلی پیش اومده؟
با عصاش به مبل روبهرو اشاره کرد که رفتم نشستم رو مبل و گفتم:
- چیزی شده؟
خانم جون یه نفس کشید و گفت:
- پس کی میخوای نازگل رو عقد کنی؟
پوفی کردم و سرم و تکون دادم، یه خنده ریز کردم و گفتم:
- چندمین باره راجع به این مسئله داریم بحث میکنیم عزیزمن؟
خانم جون گفت:
- مگه نمیبینی این دختر داره جلو چشمهات پر-پر میشه؟
چشمهام گرد شد.

- کدوم پر-پر شدن؟ نازگل حالش از من و شماهم بهتره.
از رو مبل بلند شد که گفت:
- بشین، حرف دارم باهات پسر!
- چند بار باید راجع به این مسئله صحبت کنیم که شما متوجه شید؟
- نازگل مگه چشه که نمیخوای بگیریش؟1
زیبا رو نیست که هست، خانم نیست که هست، کدبانو نیست که
هست! دیگه چی میخوای تو پسر؟
- خانم جون نازگل رو شما انتخاب کردید برای آرش خدا بیامرز نازگل زنه آرش شد،
حالا الان که آرش مرده من باید زن آرش رو به عقد خودم در بیارم؟ که چی بشه؟ این دختر نیوفته دست غریبهها؟
- تو باید نازگل رو عقد کنی امیر! میدونی که تو کل خاندان بزرگمهر کسی رو حرف من حرفی نمیزنه!
- ولی من این بار میخوام رو حرفتون حرف بزنم خانم جون، نازگل برای من فقط زنداداشه! زن داداش آرش، ناموس آرش! من اصلا خوش ندارم صاحب ناموس یکی دیگه بشم.
- ناموس آرش ناموس توهم هست.
چند دقیقه فقط سکوت کردیم که چشمم افتاد به نازگل که از گوشهی اتاق داشت زیر چشمی نگاهم میکرد.
- منم اصلا خوش ندارم نوه من بیوفته دنبال یه دختر خیابونی!
متعجب موندم.

- کدوم دختر خیابونی؟ از چی حرف میزنید؟
- از همون دختر خیابونی که به ظاهر بیمارته ولی داره دلبری میکنه ازت!
یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو چرخوندم.2
- من خستهام خانم جون اصلا متوجه نمیشم شما از چی صحبت میکنید، من یک ماه دیگه از ایران میرم، شما هم دنبال شوهر بگردید واسه نازگل خانم که نیوفته دست غریبهها.
خانم جون عصبی داشت نگاهم میکرد که به سمت در رفتم که همون لحظه
مامان از در داخل اومد آشفته و پریشون بود که گفت:
- امیر حافظ مادر، باراد رو ندیدی؟
متعجب خیره شدم به مامان.
- باراد؟ نه، چیشده؟
- یک ساعت پیش رفت بیرون با بچههای محل بازی کنه، هنوزم نیومده، بارون هم شدیده میترسم یه بلایی سرش اومده باشه، بیا برو دنبالش قربونت برم.
چشمهام رو روی هم فشردم.
- چشم الان میرم.
[رومیسا]
لیسی به بستنی قیفیم زدم و به صورت لی-لی تو کوچه تنگ و تاریک که دور و برش پر از ویلا بود حرکت کردم.
هندزفری تو گوشم بود، صدای آهنگ رو بلند کردم و آسه-آسه راه رفتم.3

بارون کم-کم داشت شدید میشد، هوا تاریک شده بود و کوچه ها
خلوت ولی من واسم مهم نبود و با صدای بلند آهنگ و با خودم تکرار میکردم.
قطرات بارون شلق-شلق میخوردن رو آسفالت و برمیگشتن، شدت بارون بیشتر شده بود و منم کم-کم داشت سردم میشد.
اصلا نمیدونستم کجا هستم، تو کدوم کوچه؟ چقدر از ویلا دور شدم؟
فقط این رو میدونستم که امروز همه جایی که حالم رو خوب میکرد رفتم، هرکاری که حالم رو خوب میکرد انجام دادم، هرچیزی که حالم رو خوب میکرد و خوردم، الان هم حسی که دارم غیر قابل وصف شدنیه.
داشتم آهنگ رو با خودم با صدای بلند میخوندم که یه دفعه صدای گریههای ریز بچهی به گوشم خورد، گوشیم رو روشن کردم و آهنگ رو قطع کردم.
دوباره صداش میاومد اما ضعیف، هندزفریم رو از گوشم بیرون آوردم و وسط کوچه ایستادم.
صدا از کدوم طرف بود؟
دوباره صدای گریههای بچه گونش اومد که به سمت یکی از باغچههایی که کنار کوچه بود رفتم، یه پسر بچهی زمین خورده بود و دوچرخش هم روش افتاده بود و اونم داشت گریه میکرد، به سرعت سمتش رفتم و دوچرخه رو از روش برداشتم.
هق-هق میکرد که دستهاش رو گرفتم و گفتم:4

- میتونی بلند بشی کوچولو؟
با هق-هق بینیش رو بالا کشید، کمکش کردم و از روی زمین بلند شد که گفتم:
- تو اینجا چیکار میکنی آقا پسر؟ مگه نمیبینی بارون چقدر شدیده؟
بینیش رو بالا کشید و با همون زبون بچه گونش جواب داد:
- من که پسرم، تو که دختری نصفه شب تو بارون چیکار میکنی؟
چشمهام گرد شد، نیم وجبه ولی شیش متر و نیم زبون داره.
از بازوهاش گرفتم و گفتم:
- میدونی ویلاتون کجاست؟
سرش و تکون داد که گفتم:
- جاییت درد نمیکنه؟ میخوای اول ببرمت بیمارستان؟
سرش رو تکون داد.
- نه، اول بریم خونمون پیش مامانم.
چشمهام رو روی هم فشردم.
- چشم.
از بازوهاش گرفتم و گفتم:
- وزنت رو بنداز رو من.5
وزنش رو روم انداخت که به سمت جلوتر حرکت کردیم که جیغ زد.
- ولی دوچرخم چی؟
- باشه دوچرخت هم میارم.

با یه دست آزادم دوچرخهش رو دنبال خودم کشیدم و آروم تو کوچه به سمت ویلاشون حرکت کردیم که گفتم:
- تو چند سالته کوچولو؟
سریع جواب داد.
- من اصلا هم کوچولو نیستم، مامانم همیشه بهم میگه مرد شدی.
خندیدم.
- باشه شما مرد، حالا میگی چند سالته؟
- پنج.
- اسمت چیه؟
- تو اول بگو اسمت چیه؟
یه لبخند زدم.
- من رومیسا هستم و شما؟
- منم بارادم از آشناییت خوشبختم.
خندیدم و چیزی نگفتم.
بعد از کمی راه رفتن جلوی در ویلایی ایستادیم که گفتم:6
- مطمئنی همینه ویلاتون؟
سرش رو تکون داد که زنگ رو به صدا در آوردم به ثانیهی نکشیده بود که یه خانمی در رو باز کرد و با دیدن باراد اشکهاش ریخت و گفت:
- باراد مامان خوبی؟
باراد زد زیر گریه و پرید بغل مامانش، مامانش وقتی که از حال خوبش مطمئن شد گفت:

- تو کجا موندی آخه دورت بگردم؟
چجوری برگشتی خونه؟
باراد به من اشاره کرد و گفت:
- این خانم خوشگله کمکم کرد.
خانمه برگشت سمتم و انگاری که تازه متوجهم شد و گفت:
- ببخشید من اصلا متوجه حضورت نشدم، دستت درد نکنه فداتشم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- دوچرخهش افتاده بود روش شاید یه خورده کوفتگی داشته باشه، حتما یه دکتر ببرینش.
خانمه «چشم»ای گفت که دوچرخهی باراد رو سمتش گرفتم.
- بیا عزیزم اینم دوچرخت.
باراد دوچرخش رو ازم گرفت که خانمه گفت:
- میخوای تنها برگردی؟7
برگشتم و به کوچه تنگ و طولانی که اومده بودم نگاهی انداختم و گفتم:
- مشکلی نیست.
خانمه دستم رو گرفت و گفت:
- یعنی چی مشکلی نیست! خیس آب شدی از سر و روت داره آب میچکه، مگه من میزارم اینجوری بری بیا بریم تو گلم یه چای بخور گرم شی یخ کردی بعدش زنگ بزن یکی بیاد دنبالت.
به ناچار با خانمه وارد خونشون شدم.

وارد حیاط خونشون شدم، البته خونه که نه عمارتی بود برای خودش.
بارون هر لحظه شدید تر میشد که خانمه بهم اشاره زد.
- چرا وایسادی؟ بیا بریم تو یخ کردی.
- نمیخوام مزاحم بشم.
- این حرفها چیه؟ بیا عزیزم.
باراد دستم رو کشید و گفت:
- خودت رو لوس نتن خانم خوشگله، بیا بلیم تو.
لبخندی به باراد زدم و به همراه مادر باراد وارد یکی از سوئیتها که اونجا بود شدیم، روی یکی از مبلای راحتی نشستم باراد هم نشست کنارم. مادرش هم به سمت آشپزخونه رفت.8
چشم چرخوندم و خونه رو یه نگاهی انداختم، خیلی جای مدرن و شیکی بود،
تابلوهایی که رو دیوارهای خونه نصب شده بود خیلی توجهم رو جلب میکرد، همهی تابلوهای روی دیوار تابلوی نقاشی بود.
چشم چرخوندم به پشتم و تابلوی بالای کاناپه رو و نگاه کردم.
طراحی چهره بود، چقدر قیافه کسی که طراحیش کرده آشناست
تا خواستم از جام بلند شم و زومتر نگاه کنم در خونه به طور ناگهانی باز شد و صدای یکی پیچید.
- مامان من رفتم دنبال باراد.
صدای مامانش هم اومد.
- نمیخواد پسرم یه خانمی آوردتش.
پسره روش رو برگردوند سمت من و با دیدن من دهنش از

تعجب باز موند، منم با دیدنش مات موندم و از روی کاناپه بلند شدم.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- س... سلام آقای بزرگمهر.
امیر حافظ هنوزم مات مونده بود که باراد دوید سمتش و پرید بغلش و گفت:
- دلم برات تنگ شده بود داداشی.
امیر حافظ باراد رو گرفت تو بغلش9
که همون لحظه مادر امیر حافظ با یه فنجون شیرکاکائو داغ از آشپزخونه بیرون اومد و رو کرد به امیر.
- چرا سرپا وایستادی مامان؟
امیر حافظ تازه متوجه شد که نگاهش هنوز خیره منه که مادرش برگشت سمتم و با لبخند شیر کاکائو رو دستم داد.
- نگفتی اسمت چیه خانوم زیبا؟
با مکث لب زد:
- رومیسا هستم.
مادرش دستهام رو گرفت توی دستهاش و گفت:
- مرسی امشب خیلی لطف بزرگی به من کردی، نمیدونم واقعا چجوری میتونم جبران کنم.
لب زدم:
- احتیاجی به جبران نیست من وظیفه انسانیتم رو انجام دادم، الان هم میرم دیگه مزاحم نمیشم.
اخم کرد.

- کجا؟ هنوز شیرکاکائوت رو نخوردی!
- میل ندارم.
- دخترها عاشق شیر کاکائو هستن، بخور عزیزم تعارف نکن.
از خجالت سرم رو پایین انداختم که ادامه داد.
- در ضمنا بهتم گفتم که نمیزارم تنها بری، ایشون پسرمه، امیر حافظ میرسونت.0
به امیرحافظ نگاه کردم و با خجالت گفتم:
- نه مرسی زنگ میزنم پدرم بیاد دنبالم.
با لبخند جواب داد.
- پس هرجور مایلی عزیزدلم.
شماره بابا رو لمس کردم و با بابا تماس گرفتم بعد از چند تا بوق برداشت.
- الو بابا؟
ولی صدای باران پیچید تو گوشم.
- الو رومیسا.
یه لحظه موندم و گفتم:
- باران تویی؟
- آره، کجایی تو؟
- تو کجایی؟ اومدید شمال؟
- آره یه نیم ساعته که رسیدیم.
- هوف، بابام کجاست؟
- با بابای من رفتن بیرون کار داشتن، کجایی تو؟ نصفه شب شده!

- یه جایی هستم که نمیتونم تنها برگردم خونه، بابام کی میاد؟ بگو بیاد دنبالم.1
- عجب، نمیدونم، میخوای بگم کیاراد بیاد دنبالت؟
با شنیدن اسم کیاراد صدام رو پایین آوردم و گفتم:
- اونم مگه اومده باهاتون؟
- آره خب.
- هوف، نه نمیخواد.
- وا چرا نمیخواد؟ لوکیشن بفرست میگم الان بیاد.
- نه باران.
- زود باش لوکیشن بفرست، بابات معلوم نیست کی بیاد. تو واتساپ آنلاینمها زود لوکیشن بفرست.
از سر ناچاری «باشه»ای گفتم و تماس رو قطع کردم و رو به مادر امیر حافظ کردم.
- الان میان دنبالم، شرمنده مزاحمتون شدم.
- مراحمی عزیزدلم.
همون لحظه یه کسی از بیرون مادر امیر حافظ رو صدا زد و اون به بیرون رفت.
من موندم و امیرحافظ و باراد.
از جام پاشدم و کیفم رو انداختم روی دوشم و گفتم:
- ببخشید مزاحمتون شدم.
امیرحافظ همینطوری که ریلکس نشسته بود رو کاناپه گفت:2
- کجا؟ هنوز که کسی نیومده دنبالت، بیرون هم که هوا بارونیه، بشین تا بیان دنبالت.

به اجبار نشستم رو کاناپه که دستهاش رو تو هم قفل کرد و گفت:
- پدرت قراره بیاد دنبالت؟
- نه پدرم خونه نبودن، یکی از رفیقهام قراره بیان دنبالم.
- آقا کیاراد؟
چشمهام رو روی هم فشردم
- شما کیاراد رو از کجا میشناسید؟
- تو جشن تولدتون افتخار آشنایی با ایشون رو پیدا کردم، بهتر نبود خودم میبردمت؟
با من-من گفتم:
- نه همینجوریش هم باعث زحمت شدم.
- پدرت از من نوبت گرفته بود برای دیروز
چرا نیومدید؟
یه ابروم رو بالا دادم.
- برای چی نوبت گرفته بود؟ برای قلبم؟
سرش رو به نشانه تأیید تکون داد که لبخندی زدم و گفتم:
- دارید وقتتون رو الکی هدر میدید آقای دکتر از من مریض برای شما در نمیاد.3
- خیلی لجبازی رومیسا، خیلی.
لبخند کمرنگی زدم که چند دقیقه زنگ خونه به صدا در اومد، امیرحافظ با تیکه گفت:
- آقا کیاراد با اسب سفید تشریف آوردن.
به سمت در رفتم که امیرحافظ هم دنبالم اومد.

- کجا میای شما؟ بیشتر از این معذبم نکنید توروخدا.
امیر بدون کلمه حرفی دنبالم اومد، مگه با این نبودم؟ میدونم اگه
با کیاراد رو درو شه خیلی بد میشه. قبل از اینکه در خونه رو باز کنه جلوی در ایستادم.
- کیاراد اگه الان من و تو رو باهم ببینه ممکنه خیلی فکرها راجع به من کنه.
امیرحافظ ریلکس دستش رو جا کرد تو جیبش.
- مثلا؟
- هوف، مثلا... خیلی چیزها دیگه.
ابروش بالا پرید.
- اینکه من دکتر قلبتم یا...
دستم رو گذاشتم روی لبم.
- هیس توروخدا آرومتر، میشنوه.
- خوب بشنوه اصلا کی هست که انقدر واسش جلز و ولز میکنی؟4
- هوف خدایا، آقای بزرگمهر مادرتون به من لطف کردن نزاشتن زیر بارون بمونم آوردنم خونتون، خواهش میکنم با این کارهاتون کار خوب ایشون رو زیر سوال نبرید.
امیر حافظ سرش رو به سمتم آورد که سرم رو پایین انداختم.
- معنی این رفتارهاتون رو نمیفهمم، باراد داره نگاهمون میکنه آقای بزرگمهر.
دستی به موهاش که تو بارون خیس شده بود کشید که گفتم:

- شما الان اینقدر پیگیر حال من هستید فقط بابت اینکه دکتر قلبمیاید؟
نمیدونم چرا ولی منتظر یه حرف خاصی بودم ازش ولی خیلی سرد جواب داد:
- معلومه که نگرانم، البته نگران شما نه!
شما آدم سرتق و لجبازی هستید قطعا از پس خودتون برمیآید، نگران پدرتم که اینقدر داره جلز و ولز میکنه برای حال خوب تو و تو هر بار دستش رو پس میزنی، بیشتر از قلب مریض تو نگران قلب سالم باباتم.
- د آخه شما چی میدونید از زندگی من!
دستش رو گذاشت روی لبش و گفت:
- هیس، ممکنه آقا کیاراد صدای ما رو بشنوه.
با دستش به در اشاره کرد.
- به سلامت خانم.5
پوفی کردم و تا خواستم از در خارج شم مادر امیر از سوئیت روبهرو بیرون اومد.
- کجا دخترم؟ پدر اومدن دنبالت؟
سرم رو به معنی تایید تکون دادم.
- بله، بازم ببخشید.
- این چه حرفیه، تو ببخش که بخاطر باراد اذیت شدی.
صمیمانه بغلم کرد که با باراد دست تکون دادم و در رو باز کردم.
(باران)

صدای گریههای بیوقفهی رومیسا لب ساحل اشک رو توی چشمهام جمع کرده بود.
تنها نشسته بود لب ساحل و گریه میکرد، مراسم سالگرد تموم شده بود ولی رومیسا هنوز همون جا بود.
نگرانش بودم، خواستم به سمتش قدم بردارم که دایی کیاراد دستم
رو کشید.
- وایسا باران.
با چشمهای خیس از اشک گفتم:
- مگه نمیبینی حالش بده؟
- بزار راحت باشه، کاریش نداشته باش.6
- آخه قلبش دایی.
چیزی نگفت، چرا همه چی اینقدر برای رومیسا سخت و طاقت فرسا شده بود؟
چرا دنیا روی قشنگش رو نشون رومیسای پاک من نمیداد؟
دایی صدام زد.
- باران دایی؟
- جان؟
- رفیقت زهرا ازدواج کرده؟
سرم رو به معنای منفی تکون دادم.
- پس چرا همیشه با این پسرست؟
- کی؟ منظورت مهرزاده؟
سرش رو به معنی تایید تکون داد.

- مهرزاد و زهرا سه ساله باهم هستن.
- یعنی فقط با هم دوست هستن؟
سرم رو تکون دادم که دیگه چیزی نگفت.
- دایی چرا این سوالها رو پرسیدی؟
- همینجوری فداتشم، میدونی که رومیسا رو دوست دارم میخوام بدونم دوستهاش و اطرافیانش کی هستن.
یه لبخندی زدم و گفتم:7
- دایی میدونستی تو تنها کسی هستی که میتونی حال رومیسا رو خوب کنی؟
میتونی زندگیش رو قشنگ کنی!
دایی با لبخند سرش رو تکون داد که باز دوباره صدای گریههای رومیسا توجهم رو جلب کرد، دیگه طاقت نداشتم نزدیک ساحل شدم و یه کمی ازش فاصله گرفتم و روی زمین نشستم.
صدای حرفهاش میاومد.
- کاش هیچ وقت اون روز به حرفم گوش نمیدادی و یواشکی نمیاومدیم لب دریا، ملیسا کاش هیچ وقت به اصرار تو وارد دریا نمیشدیم واسه آب بازی، کاش هیچ وقت اینجوری نمیشد، کاش بمیرم و این روزها رو نبینم، آجی میدونی بعد از تو مامان شیرین هم واسه من مرد؟ مامان هنوز هم که هنوزه از من دلش پره، میخواد سر به تنم نباشه، از من کینه داره چون اون روز من تو رو از توی ویلا کشوندم لب دریا! ملیسا دلم تنگته، کاش بیای و همه چی مثل قبلاها شه.
حرفهاش و گریههاش باعث شده بود که بی هوا چشمهام خیس

شه.
- آجی پاشو، بیدار شو مگه تو همیشه نمیگفتی من عاشق غروب دریام؟ پاشو ببین دریا تنگ غروب چقدر قشنگه! پاشو خواهری! دوباره برگرد پیشمون ملیسا!
مرگ من برگرد، بگو همهی این سالهها خواب بوده!8
اینقدر صدای گریهش شدت گرفت که طاقتم طاق شد و دویدم سمتش، برگشت سمتم و از جاش بلند شد، بغلش کردم و تو ثانیه
أی نکشید که مانتوم خیس-خیس شد.
(رومیسا)
بابا ظرف غذا رو بیشتر کشید جلوم.
- بخور دیگه قربونت برم.
سرم رو تکون دادم.
- میل ندارم بابا.
اخم کرد.
- یعنی چی میل ندارم؟ بخور! هرکی غذا بخوره زودتر بزرگ میشهها.
به یاد بچگیهامون که بابا همیشه این رو بهمون میگفت تک خندهی پر از غمی کردم و دوباره با یاد ملیسا اشک توی چشمهام حلقه زد که بابا سریع بحث رو عوض کرد.
- میدونستی آقای بزرگمهر به همراه مادرشون هم امروز توی مراسم سالگرد بودن؟
متعجب موندم.

- چی؟
بابا خندید.9
- چیه گل از گلت شکفت؟
عصبی بابا رو نگاه کردم و گفتم:
- بابا!
- شوخی کردم فداتشم ولی اومده بودن.
یه نگاه به سالنی که همه اومده بودن برای نهار خوردن انداختم و گفتم:
- کجان؟ من که نمیبینمشون!
بابا شونه بالا انداخت.
- حتما برای نهار نیومدن.
بعد دوباره به ظرف غذا اشاره زد.
- زرشک پلو با مرغهها! همون که عاشقشی، بخور دیگه بابا!
باران میگفت امروز خیلی گریه کردی، بخور جون بگیری!
رنگت شده مثل گچ دیوار.
سرم رو پایین انداختم.
- دلم میخواست الان به جای شما مامان جلوم بود و داشت اصرار میکرد که نهارم رو بخورم تا قوی بمونم.
بابا دستش رو توی موهاش کشید و دوباره بحث رو عوض کرد.
- رنگت پریده دختر، با این قیافت میخوای همین دو تا خواستگاری هم که واست پیدا شده رو بپرونی؟
یه تای ابروم رو بالا دادم.
- خواستگار؟0

بابا خندید.
- مردم یه کم فرهنگ ندارن که تو مراسم سالگرد هم عاشق میشن.
- واو! این کدوم بدبختیه که عاشق من شده؟
- یه کی که خدا زده پس کلش.
کجنکاو خم شدم جلوتر.
- حالا راستش رو بگید بابا کیه؟
بابا به شوخی بازوم رو نیشگون گرفت.
- دختر اینقدر چشم سفید؟
- آخ!
با خنده گفتم:
- خب میخوام ببینم کیه! شاید شاهزاده باشه سوار بر اسب سفید.
- گاری چی هم نیست فداتشم.
از ته دلم خندیدم که بابا گفت:
- غذات رو که نخوردی، میبرم بدم بریزن تو ظرف یکبار مصرف ببریم خونه شاید گشنت شد خوردی.
سرم رو تکون دادم که بابا رفت.1
از سالن که بیرون زدیم همه مدام داشتن بهمون تسلیت می گفتن،
واقعا حالشون رو نداشتم و سرم درد میکرد، میخواستم جیغ بزنم و بگم «بس کنید»
به ناچار بدون توجه به هیچ کدوم از اونها در ماشین رو باز

کردم و خواستم سوار شم که صدای مهربونی اومد.
- رومیسا جان؟
برگشتم پشت، مادر امیرحافظ بود چقدر چهره مهربون و جذاب و دلنشینی داره.
لب زدم:
- سلام.
مادرش به گرمی بغلم کرد، از همون بغلهایی بود که بهشون نیاز داشتم
اما از طرف مامان شیرین.
بغض کرده گفتم:
- خیلی لطف کردید تشریف آوردید، اصلا انتظارش رو نداشتم.
- فداتشم، خیلی یهویی شد امیرحافظ داشت میاومد بهم گفت دارم
میرم مراسم سالگرد خواهر رومیسا منم اومدم دیگه.
لبخندی زدم.
- زحمت کشدید که اومدید، انشالله عروسی آقا حافظ جبران کنیم.
مادرش خندید و گفت:
- انشالله.2
همون لحظه امیرحافظ، بابا و باراد هم بهمون اضافه شدن. باراد با دیدن من با ذوق گفت:
- آخ جون این خانوم خوشگله!
خندیدم و باراد رو بغل کردم و با امیرحافظ احوالپرسی کردیم،

بابا رو کرد سمت امیر.
- خیلی لطف کردی اومدی، از شما هم ممنونم خانم بزرگمهر.
مادر امیر سرش رو تکون داد.
- انجام وظیفه بود، انشالله از این به بعد همیشه به حال خوب.
بابا سرش رو تکون داد، کلافه بودم دوست داشتم زودتر از این فضا که چشم همه پسرها روم بود دور بشم.
نفس عمیقی کشیدم و رو به بابا گفتم:
- بریم بابا؟
- دخترم حوصله بیرون رفتن رو داری؟
دقیقا همون چیزی بود که همین لحظه بهش احتیاج داشتم.
- چطور؟
امیر به جای بابا گفت:
- باراد دوست داره برات یه چیزی بخره
از اونجایی که ما اصلا نمیدونستیم چی دوست داری گفتیم بهتره باهم بریم خرید.
رو به باراد لبخند زدم.3
- لازم نیست.
- اون که حتما لازمه، ولی آقای آریایی دخترتون به نظر یه کمی خسته میان
بهتره بزارین برای یه وقت دیگه.
سریع گفتم:
- من خسته نیستم.
مادر امیر لبخندی زد و گفت:

- پس برید پسرم!
رو به بابا گفتم:
- اجازه هست برم؟
بابا پلکهاش رو تکون داد
- آره فداتشم.
لبخندی زدم که باراد دستم رو کشید و به سمت ماشین امیرحافظ
برد.
تا مرکز خرید، هم من سکوت کرده بودم و هم امیرحافظ.
هیچکدوممون حرفی نمیزدیم، یه جورایی پیش امیرحافظ معذب بودم.
بعد از چند دقیقهای باراد تشر زد:
- داداش.4
امیر از آینه به عقب نگاه کرد:
- جان؟
- صدای ضبط رو زیاد کن.
امیر سرش رو تکون داد و آهنگ ضبط رو پلی کرد.
صدای علی یاسینی توی گوشم پیچید...
اگه به من بود که دیدنت رو ممنوع میکردم/ فقط خودم نگاهت کنم/ اگه به من بود که هرکاری میشد واسه تو میکردم بهجای خودم/ اگه به من بود باز میومدم به دیدنت/ بگو از کجا بیام اتفاقی ببینمت؟
بگو چی میشه یهو اینجوری تو بد میشی؟/ میام از راهی که

فک کنم تو هم رد میشی!
کم-کم دیگه داشت بغضم میترکید!
تحملش رو نداشتم...
جلوی چشمهام داشت نم دار میشد که شیشه ماشین رو بیرون دادم، چشمهام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.
انگاری که امیرحافظ هم متوجه احوالاتم شد و صدای آهنگ رو قطع کرد که اعتراض باراد بلند شد:
- چرا قطعش کردی داداش؟
- رسیدیم دیگه مرکز خرید.5
باراد بق کرده چیزی نگفت که امیرحافظ، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و من و باراد از ماشین پیاده شدیم.
بعد از قفل کردن ماشین... باراد دستم رو گرفت که لبخندی زدم و به سمت طبقه بالا رفتیم.
امیرحافظ با یکمی فاصله از من میومد که نکنه معذب شم!
با دیدن مغازهای که توش پر از لباسهای مجلسی بود، متوقف شدم و نگاهی انداختم که باراد سریع امیرحافظ رو صدا زد.
- داداش، داداش، بیا فکر کنم رومیسا جون؛ اینها رو پسند کرده.
متعجب گفتم:
- نه باراد.
من فقط وایستادم نگاهشون کنم.
امیر از پشت سرم ظاهر شد، طوری که چهره جفتمون روی شیشه افتاده بود که گفت:

- چرا تعارف میکنی؟ ما اینجا اومدیم برای تو یه چیزی بخریم، کدوم رو دوس داری؟
سرم رو تکون دادم:
- باور کنید قصد من خرید نبود، فقط نظرم رو جلب کردن.
امیر خندید و گفت:
- حدس میزنم توی تنتون خیلی ناز شن.6
به یکی از لباسهایی که تقریبا پوشیده بود و صورتی کمرنگ بود، اشاره زد و گفت:
- اون چطوره؟
باراد سریعا دست به سینه گفت:
- باید رومیسا جون پسند کنه، نه شما که خان داداش.
امیرحافظ خندید و گفت:
- فسقلی من فقط یه نظر دادم.
باراد اخم کرد که روبهروی باراد نشستم و گفتم:
- تو کدوم رو میپسندی؟
باراد هم به همون لباسی اشاره زد که امیر حافظ انتخابش کرده بود.
امیر قهقهای سرد داد.
- پس همین رو میخریم.
باراد ذوق زده، وارد مغازه شد که من شرمیگن روبهروی امیر حافظ ایستادم.
- ولی من دلم نمیخواد شما رو توی خرج بندازم...
امیر توی چشمهام زل زد و گفت:

- حالا میشه پروش کنی؟ دوست دارم ببینم توی تنت چجوری میشه.7
متعجب نگاهش کردم که یه تای ابروی خوش حالتش رو بالا داد و دستش رو، توی جیب شلوارش گذاشت و با یه لبخند دخترکش
گفت:
- شما هم از این دخترهایید که سر خرید همیشه قهر میکنید و باید نازتون رو کشید؟
پوزخندی زدم و دست به سینه گفتم:
- شما هم از این پسرهایید که وقتی با یه خانم میاید خرید، دوست
دارید اولین چیزی که میبینه رو بخره؟
امیرحافظ خندید و زیر لبی گفت:
- نیم وجب قد داره ولی شیش متر و نیم زبون داره!
بعدش بلندتر گفت:
- فرش قرمز پهن کنم تا وارد مغازه شید؟
پشت پلک نازک کردم و پشت سرشون وارد شدم.
توی آینه قدی داخل اتاق پرو یه کم خودم و برانداز کردم.
به نظرم توی تنم قشنگ میومد.
دستم رو به کمرم زدم و با غرور، خودم رو نگاه کردم.
لباس تا زیر زانوم بود.
کش موهام رو باز کردم و دورم ریختم، چقدر توی تنم قشنگ میشد!8

یهویی در اتاق پرو، با شدت زده شد و صدای بچه گونه باراد پیچید:
- رومیسا ژون... رومیسا، باز تُن (کن) در رو...
میخوام ببینمت.
با به یادآوری مغازهای که هم خیلی بزرگ بود و هم توش پر از پسر بود، آروم گفتم:
- نمیشه باراد، الان اگه من در اتاق پرو رو باز کنم همه من رو میبینن.
باراد محکمتر در رو کوبید:
- باز تُن دیگه! میخوام بپسندمت.
به شیطنتهای بچگونهش خندیدم و آروم در اتاق پرو و باز کردم، سریع وارد شد و در کشیدم.
باراد با دیدنم دهنش باز مونده بود.
- پسندیدمت!
خندیدم و جلوش زانو زدم:
- بهم میاد؟
با جیغ دستش رو بهم زد:
- خیلی خیلی خیلی... همین رو میشه بخلیم برات؟
- گرونهها!
- اشکال نداله، من که پولش رو نمیدم، داداش حافظ دکتر گلبه و خیلی پول داره.9
خندیدم و لپش رو کشیدم.
- از کیسه خلیفه میبخشی توله سگ؟

سرش رو تکون داد.
- ها؟
- هیچی، میای باهم عکس بگیریم؟
با ذوق سرش رو تکون داد.
گوشیم رو در آوردم و روبهروی آینه وایستادم.
باراد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و همینجوری که داشت لپم رو میبوسید، یه عکس گرفتم.
خواستم یه عکس دیگه هم بگیریم که باراد با جیغ گفت:
- رومیسا!
- چی شده؟
ِ جونم؟ چی
- زیپ لباست رو کامل نتشیدی بالا.
یه نگاه کردم و دیدم راست میگه.
دستم رو به سمت زیپم بردم و خواستم بالا بکشمش که باراد سریعتر از من اقدام کرد، دستش رو به سمت زیپ برد و محکم بالا کشیدش.
صدای پاره شدن لباس اومد که سریع عقب برگشتم و دیدم که زیپ لباس به همراه یه تیکه بالای زیپ پاره شده!
باراد خودش سریع جیغ زد:0
- پاره شد؟!
وای!
الان داداش حافظ من رو میکشه! وای!
الان من چیکال تُنم؟!

اشک توی چشمهاش حلقه زده بود که گفتم:
- هیچی نشده، آروم باش.
باراد زد زیر گریه، سریع در اتاق پرو رو باز کرد و پا به فرار گذاشت...
هاج و واج موندم!
این پسر چرا اینجوری کرد؟
سریع از جام بلند شدم و از در اتاق پرو، یه قدم به بیرون گذاشتم
که دیدم باراد با عجله از مغازه خارج شد، خیلی ترسیده بود.
صداش زدم:
- باراد!
امیر حافظ توجهش جلب لباسهای مردونه مغازه بود که یهویی سمتم برگشت و با دیدنم توی این وضعیت، اخمهاش رو توی هم کشید و گفت:
- چهخبره؟!1
تا خواستم توضیح بدم، دید که همه پسرها دارن نگهام میکنن، بیشتر عصبی شد، داخل اتاق پرو هلم داد و در رو کشید، روبهروم وایستاد و گفت:
- چی شده؟
قدم تا روی سینهش میرسید که گفتم:
- باراد خواست زیپ لباسم رو بالا بکشه که حواسش نبود و پاره شد، بعدش با گریه زد بیرون.
امیر دستش رو، روی صورتش کشید و گفت:

- از دست این بچه! الان دنبالش میرم.
- وایستا ببینم! تو چیکار کردی با این بچه که تا این حد ازت میترسه؟ هیولای دو سری؟ یا جادوگر شهر اوز؟
امیر متعجب و خشمیگن نگاهم کرد و گفت:
- تو هم ماشاا... دست کمی از خانم ریزه نداری.
یه نفس بکش. من میرم دنبال باراد.
داشت میرفت که گفتم:
- وایستا ببینم! الان من با این لباس پاره چیکار کنم؟
- پسش بده به صاحبش.
- وایستا ببینم، اِه... مگه من بزن در رواَم؟
امیر با اخم کارتش رو از جیبش در آورد، دستم داد و گفت:
- حسابش کن.2
«پوف»ی گفتم، کارتش رو گذاشتم توی جیبش و گفتم:
- کارتت رو بزار تو جیبت ورشکست نشی آقای دکتر.
بعد با حرص گفتم:
- برو دنبال باراد.
امیر حافظ سریع از اتاق پرو زد بیرون.
یه نفس عمیق کشیدم و بعد از تعویض لباسم، پولش رو حساب کردم.
بعدا به یه خیاط خوب میدمش تا درستش کنه.
از مغازه خارج شدم و به امیر حافظ زنگ زدم:
- الو؟ پیداش کردی؟
- هوف نه! انگار آب شده رفته توی زمین.

فک کنم از پاساژ زده بیرون.
دلشوره چنگ زد به دلم.
نگرانش شده بودم که چشمهام رو فشردم و از پاساژ زدم بیرون.
خودم باید پیداش میکردم!
هنوز قدمی برنداشته بودم که متوجه یه پسر بچه کوچیکی تو جیگرگی کنار پاساژ شدم، یکم که دقت کردم دیدم باراده!
زیر یکی از میزها قایم شده بود.
یه لبخند عمیق زدم و گفتم:
- بیا بیرون از پاساژ، تو جیگرکی کنار پاساژ...3
فکر کنم موش کوچولو دم به تله داد.
به دقیقهای نکشید که امیر حافظ هم کنارم اومد.
به میز نزدیکتر شدیم که من گفتم:
- من که خیلی هوس جیگر کردم، بریم رو یه میز بشینیم؟
امیر منظورم رو گرفت و یه چشمک بهم زد که ناخواسته دلم رفت.
گفت:
- آره، بیا اصلا روی همین میز بشینیم.
اِه... حس میکنم یه پسر کوچولویی زیر میزه،
مگه نه؟
تا خواستم حرفی بزنم، باراد بق کرده از زیر میز خارج شد و با اخم روبهروی امیر وایستاد که امیر حافظ بغلش کرد و باراد آروم گفت:
- داداش به خدا از قصد اینکار رو نکردم.

امیر با خنده گفت:
- اصلا شما بیجا میکنی میری توی اتاق پرو یه خانم غریبه مرتیکه!
- غریبه نیست که رومیسا ژونه، من هم خیلی دوسش دارم.
- باز هم غلط کردی آقا پسر.
به شوخی آروم زد پس گردن باراد که به امیر نگاه کردم و زدم زیر خنده و بعد از چند دقیقه گفتم:4
- جدی-جدی گشنم شد! آقای دکتر یه جیگر مهمونمون میکنی؟
امیر ابروهاش و بالا داد و گفت:
- اگه قابل بدونی من مهمونت بشم خانم مادمازل.
پشت پلک نازک کردم که با خنده گفت:
- چشم. شما فقط بیا بریم بخور، زبونت شیش متر و نیم دیگه درازتر شه.
به این حرف امیر حافظ از ته دل خندیدم.
هوا تاریک شده بود و من و حافظ، با فاصلهای از هم روی نیمکت پارک نشسته بودیم و به سرسره بازی باراد؛ زل زده بودیم.
سکوت مطلق بینمون بود که امیر حافظ سکوت رو شکست:
- کی برمیگردید تهران؟
سرم رو سمتش چرخوندم:
- چطور؟
- به منشیم بگم یه نوبت دیگه براتون بزاره.
با پوزخند نگاش کردم:

- باز برگشتید سر خونه اولتون که! فکر کردید چون یه خورده به روتون خندیدم میذارم معاینم کنید؟! نخیر جناب، نظر من همونی که که گفتم.

بر خلاف همیشه که تند صحبت میکرد، با لحنی ملایم گفت:5

- یه آدم به قلب احتیاج داره برای زندگی... همون آدم هم شاید قلب یه نفر دیگه باشه!

تو نمیتونی هم قلب خودت رو از خودت بگیری هم قلب یه نفر دیگه رو. این نهایت خودخواهیه که تو داری میکنی!

با یه لبخند تلخ گفتم:

- آره، اسمش خود خواهیه. من دوست دارم بمیرم و همه از دستم راحت شن تا اینکه از این بیمارستان روونه اون بیمارستان شم و خودم ذره-ذره نابود شم.

امیرحافظ سرش رو تکون داد:

- تهش برای تو، یه نیم متر قبره که جا میگیری توش... ولی برای کسایی که دوستت دارن چی؟ یه عمر داغت بمونه روی دلشون؟

چشمهام پر از اشک شد و گفتم:

- از کدوم فردی صحبت میکنید که دوستم داره؟ کسی هست مگه اصلا که رومیسا رو دوست داشته باشه؟ مگه اصلا من برای کسی مهمم؟

- مادرت... تو نمی و دل نگرانته.

فهمی، اون مادر

حرفش رو قطع کردم و قطره اشکم سرازیر شد! دست به سینه شدم و گفتم:
- من نه سالم بود و ملیسا ده سالش، عاشق شمال بودیم. معمولا
تابستونها یه ماه میومدیم شمال و اون خاطرهها برای من و ملیسا میشدن بهترین خاطرههای زندگیمون!6
بار آخری که اومدیم شمال، مامان شیرین حالش بد شد... بابا از اون مراقبت میکرد و به من و ملیسا میگفت نمیتونیم بریم لب دریا تا وقتی که مامانتون حالش بهتر شه، من و ملیسا هم که عاشق دریا!
اون روز ظهر بعد از ناهار، مامان خوابیده بود و بابا هم رفته بود داروهای مامان رو بگیره...
دست ملیسا رو کشیدم و بهش اصرار کردم که بریم لب دریا و بازی کنیم.
ملیسا اولش یکم پافشاری کرد و گفت نه، اگه مامان و بفهمن دعوامون میکنن.
ولی من زبون نفهم بودم، دست نکشیدم و انقدر اصرار کردم که تهش با ملیسا رفتیم لب دریا.
اون روز بارون بود و دریا هم طوفانی؛ لب ساحل نشسته بودیم و موجهای دریا رو نگاه میکردیم که ملیسا گفت بریم داخل آب.
این سری من پافشاری کردم و گفتم نریم ولی ملیسا گوشش بدهکار نبود.
یه دعوای بچه گونهای باهم کردیم و ملیسا رفت داخل دریا...

انقدر رفت و رفت که آب تا بالای گردنش اومد!
اصلا متوجه نبودم که داشتم با صدای بلند گریه میکردم و امیر حافظ متعجب نگام میکرد.
- هرچقدر جیغ زدم که ملیسا برگرد، ولی به حرفم گوش نداد! یه موج خیلی بزرگی از طرف دریا اومد که تو یه چشم بهم زدن،7 ملیسا ناپدید شد و فقط صدای جیغش اومد که صدام زد و کمک خواست! سمت آب دوییدم و رفتم داخلش، داشتم غرق میشدم ولی دستم به دستهای ملیسا خورد، ملیسا خواهر من هنوز زنده بود و داشت نفس میکشید!
با همون دستهای کوچیکم کشیدمش سمت خودم، تقلا میزدم، تا
حدودی موفق هم شدم ولی... یه موج بزرگتر اومد و دستهای ملیسا ازم جدا شد! و بعد ملیسا رفت... رفت و من دیگه پیداش نکردم تا وقتی که از هوش رفتم.
وقتی به هوش اومدم رو تخت بیمارستان بودم، دکترها میگفتن که سه ماه کما بودم و ملیسا توی دریا غرق شده، طوری که
حتی جنازش هم پیدا نکردن.
بلند داشتم گریه میکردم و اصلا متوجه نبودم که امیر حافظ دستهام رو گرفته و سعی داره آرومم کنه که ادامه دادم:
- بعد از اون ماجرا، هم ملیسا رو از دست دادم و هم مامان، دیگه هیچکس حتی دوستمم نداشت. همه میگفتن من باعث مرگ
ملیسا شدم! مامان بهم میگفت قاتل!

قلبم شروع به درد گرفتن کرده بود که توی دستم فشردمش و گفتم:
- از همون روز، دردهای کوفتی قلبم شروع شد... احتیاج داشتم به یکی که من هم آروم کنه، احتیاج داشتم به مامان که بغلم کنه
و به بابا که شونههام رو نوازش کنه؛ ولی مامان شیرین از من متنفر شده و بابا هم فقط میخواست مامان رو آروم کنه. من از8 همون روز مردم! دردهای کوفتی قلبم، از همون روزها صورتم رو کبود میکرد و من رو راهی بیمارستان... من برای هیچکس مهم نیستم! کسی من رو دوست نداره که اگه دوستم داشتن، همون روزهایی که تنهایی توی کنج اتاق صورتم کبود میشد و میوفتادم کف اتاق؛ بعد از سه-چهار ساعت تازه متوجه نمیشدن که دارم میمیرم! حالا فهمیدی کسی دوستم نداره؟! قلبم رو عمل کنم و خوب شم برای کی؟! برای مامان شیرینی که حتی الانش هم که الانه، «دخترم» صدام نزده؟! یا بابایی که تازه یادش افتاده دخترش حالش بده؟!
گریه امونم رو بریده بود و قلبم فجیعانه درد میکرد!
امیرحافظ دستش رو، دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چپوند.
- حالا فهمیدی من چمه آقای دکتر بزرگمهر؟
امیر روی موهام رو بوسید و گفت:
- فهمیدم، فهمیدم چی شده، گریه نکن لعنتی! قلبت داره از جا در

میاد!
[لنا]
- خدا لعنتت کنه اهورا!
نفس-نفس زنان، از روم کنار رفت و با دردی که توی کمرم میپیچید، دستم رو به کمرم گرفتم و از درد نالیدم:
- چرا انقدر تحقیرم میکنی؟9
اهورا اخمهاش رو توی هم کشید، عرق روی صورتش رو پاک کرد و گفت:
- اینکه دلم بخواد گهگاهی با زنم باشم، تحقیر کردنه؟
با گریه جیغ زدم:
- با زنت نه! ولی من زنت نیستم اهورا.
عصبی گفت:
- لنا شبمون رو به گند نکش، بیا بغلم بخواب.
بدو خانمی.
- شنیدی چی گفتم؟ من زنت نیستم.
- د لعنتی ما فقط شیرینی خورده همیم و وضعم اینه... اگه فردا پسفردا شکمم بیاد بالا، جواب مامانم رو چی بدم؟!
- جوری حرف میزنی، انگار من یکیم که دلم از سنگه و تو رو فقط واسه خالی کردن خودم میخوام! جوری حرف میزنی انگار امشب به زور من باهام بودی، یا دزدیدمت و انداختمت توی یه کلبه وسط کوههای آلپ و این وضع رو برات ساختم.
با گریه گفتم:
- این دلیل نمیشه چون بابا ندارم و مامانم هم بهت اعتماد

میکنه
و میذاره شبها بیای خونمون و این وضع رو برام بسازی.
اهورا ابروش رو بالا انداخت و من رو محکمتر توی بغلش کشید، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم-آروم شروع به نوازش کردن، کرد و گفت:0
- کی بود که تا چند دقیقه پیش التماس میکرد و اسمم رو صدا میزد که بیشتر...؟ کی بود؟ دختر خواجه حافظ شیزاری؟!
با گریه مشتم رو بهش کبوندم و گفتم:
- تو از من چه انتظاری داری؟ وقتی که با این بدن کوفتیه جذابت، جلوم ظاهر میشی و همش ناز و نوازشم میکنی... ازم چه انتظاری داری؟!
اشک از صورتم میچکید که اهورا روی اشکهام رو بوسید و گفت:
- لنای من، تو هم من رو دوست داری! من هم بیشتر دیوونت میشم، پس انقدر جفتک نپرون دختر.
- ولی اهورا!
- هیش، بگیر بخواب خانمم، فردا کلی کار دارم.
دیگه نمیتونستم حرفی بزنم، من این رو نمیخواستم ولی اهورا هرروز قفل خودش بهم و محکمتر میکرد و سعی میکرد بیشتر به خودش پابندم کنه.
کم-کم داشتم از رفتارهاش میترسیدم!
[امیرحافظ]
ساعت نزدیکهای پنج صبح بود و خوابم نمیبرد، فکرم درگیر

رومیسا بود؛ درگیر حالی که داشت.1
صدای گریههاش همش توی مغزم اکو میشد و باعث میشد حس کلافگی بهم دست بده، هنوز توی فکر حرف آخرشم...
وقتی به در ویلاشون رسوندمش، بهم گفت «قصه زندگیم رو برات نگفتم که بخوای دم به دقیقه بکنیش چوب و بزنی توی سرم، قصه زندگیم رو برای این بهت گفتم که دیگه به پر و پال من نپیچی و دست برداری از سرم، تو خیلی بیمارهای دیگهای هم به غیر از من داری، به فکر حال خوب اونها باش. من دیگه حالم خوب نمیشه»
حرفهاش آتیش میانداخت به جونم...
میتونم کمکمش کنم، ولی خودش نمیخواد و نمیذاره.
کلافهتر از همیشه، پوفی کردم و از اتاق خارج شدم.
دلم فضای باز رو میخواست، داشتم به تراس پناه میبردم که متوجه خانم جون شدم که روی صندلیهای تراس نشسته.
خانم جون آدم خوبیه، کلی مهربونه فقط یه کمی غده و دلش میخواد هممچی اونجوری پیش بره که اون دلش میخواد.
به سمتش رفتم و کنارش، روی صندلیها نشستم که گفت:
- نخوابیدی هنوز پسر؟
کلافه گفتم:
- مغزم درگیره.
خیلی کلافهم.
- کلافه برای چی؟2
پوفی کردم:

- بیخیال، فردا صبح میخوام برگردم تهران.
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
- همون موقعی میتونی برگردی تهران که دست نازگل رو بگیری با خودت ببری.
باز هم نازگل!
- خانم جون، تا کی میخوایید این بازی رو ادامه بدید؟
- اینکه میخوام سر و سامون بگیری، بازیه بچه؟
- نازگل عاشق آرش بود، نمیخوایید بهش بگید که اون قبلا شوهر داشته و عاشقش بوده و از قضا شوهرش، داداش من بوده و توی تصادف مرده؟
- حالا که نازگل عاشقت شده، چرا باید جفتک بپرونم پسر؟
- نازگل عاشق من نیست، فقط فراموشی مطلق گرفته و کسی رو دیگه به جز من نمیشناسه.
دستم رو داخل جیبم جا کردم و خواستم به سمت در تراس برم که صدام زد:
- حافظ.
- بله؟
- میدونی که نازگل از جونم هم واسم عزیزتره!
- اگه از جونتون براتون عزیزتره، بهش بگید که اونی که عاشقش شده، برادر شوهرشه، نه عشق اولش.3
- نمیشه بگم، من از اول هم دوست داشتم نازگل زن تو شه نه آرش؛ الان هم دارم به خواستم میرسم.
سری تکون دادم و دیگه حرفی نزدم، یه قدم به سمت در تراس

برداشتم و بعد برگشتم و گفتم:
- من فردا صبح میرم تهران.
- با نازگل.
- بدون نازگل!
شما هم باهاش حرف بزنید و این عشق رو از سرش بندازید، چون میدونید که من هم مثل شما بخوام لجبازی کنم، هیچوقت به خواستتون نمیرسید و تنها کسی که ضربه میبینه، عزیز جونتون نازگله! شب خوش.
[رومیسا]
با شنیدن صدای جیغ باران، بند دلم پاره شد! تند-تند و دو تا یکی
پلهها رو پایین دوییدم.
- بارون چی شده؟!
تا پایین رسیدم دیدم کیاراد با صورت خونی و پیراهن پاره شده و بدن زخم شده، جلوی در وایستاده! نا نداشت وایسته!
جیغ زدم:
- چی شده؟!4
باران زد زیر گریه.
- ساکت شو یه دقیقه باران. کیاراد، چت شده تو؟
تلو-تلو خوران روی مبل افتاد که باران بیشتر گریه کرد.
- باران برو بتادین و پنبه رو بیار! زود باش!
باران با عجله پاشد و رفت که به کیاراد زل زدم:
- این چه سر و وضعیه که برای خودت ساختی؟!

چیزی نمیگفت و فقط نفس-نفس میزد که یه لیوان آب براش ریختم و دستش دادم، بعد از اینکه یکمی از اون رو خورد، نفسش سرجاش برگشت:
- هی... هیچی، طوریم نیست، نگرا... نگران نباش.
همون لحظه باران اومد، بتادین رو، روی پنبه ریخت و به سر و صورت کیاراد زد.
زخمهاش میسوخت و کیاراد فریاد میکشید.
دل توی دلم نبود، نمیفهمیدم چه خبر شده!
- کیاراد با کی درگیر شدی؟ ها؟
- با ماشین تصادف کردم.
- یا خدا! تصادف؟
باران جیغ زد:
- پاشو بریم بیمارستان دایی! پاشو.
کیاراد آروم گفت:5
- طوریم نیست، هیچی نیست الکی شلوغش نکن. حموم گرمه رومیسا؟
سرم رو به معنای تأیید تکون دادم که گفت:
- برم یه دوش بگیرم، بهتر میشم.
از جاش پاشد.
باران حسابی از وضعیت کیاراد ترسیده بود و من هم گیج و منگ بودم.
همون لحظه صدای شکسته شدن شیشه پنجره اومد که سرجام میخکوب شدم!

با شنیده شدن صدای شکستن پنجره، کیاراد هم سرجاش میخکوب
شد و سمت من و باران برگشت.
هول زده گفتم:
- اینجا چهخبره؟!
کیاراد به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد، نمیدونم چی دید ولی توی کسری از ثانیه برگشت و عربده کشید:
- باید بریم بیرون!
مات نگاش کردم:
- چی میگی؟ از خونه خودمون کجا بریم؟!
- با من بحث نکن! میگم برو یه چی بپوش، زود باش باید بریم بیرون!6
جیغ زدم:
- من نمیام! اینها کین کیاراد؟
به سمتم قدم برداشت و داد زد:
- تو گوه خوردی که نمیای.
بلندتر داد زد:
- د مگه نمیگم برو آماده شو؟!
از ترس به خودم لرزیدم و دیگه نتونستم حرفی بزنم.
سریع از پلهها بالا دوییدم و مانتوم و شالم رو تنم کردم.
با عجله از پلهها پایین اومدم که دیدم باران هم مانتوش رو پوشیده و وایستاده.
- کجا میخوای بریم کیاراد؟ د بگو، این جک و جونورها کین؟!

- میگم بهتون، زود باش بیا بریم!
- تا نگی کجا قراره بریم، یه قدم برنمیدارم.
به سمتم اومد و بازوم رو سمت خودش کشید،
جیغ زدم:
- ولم کن کیاراد! باران این چرا اینجوری میکنه؟ ولم کن وحشی دستم رو از جا کندی!
داد زد:
- از حیاط پشتیتون به کوچه راه هست، آره؟
- ولم کن دستم رو کندیش!7
باران سریع گفت:
- آره دایی راه هست.
- پس زود باش.
من سفت وایستاده بودم و نمیخواستم حرکت کنم که من رو دنبال خودش میکشید.
از پلهها پایین رفتیم که خواستیم به سمت در بریم، کیاراد با دیدن
دویست و شیش صورتیم توی حیاط، چند دقیقه وایستاد و بعد داد
زد:
- بشینید توی ماشین، با این میریم.
دستم رو باز زور از زیر دستهاش بیرون کشیدم و جیغ زدم:
- نه! نمیذارم، ماشین منه.
- بچه بازی در نیار رومیسا، میفهمی جونمون در خطره؟ بیا

بشین بریم!
با جیغ پاهام رو، روی زمین کوبوندم که باران سریع پشت نشست.
کیاراد خواست پشت فرمون بشینه که دستش رو پس زدم:
- خودم میشینم.
تا خواست چیزی بگه، جیغ زدم:
- یه کلمه حرف بزنی، همینجا میشینم و جایی نمیام.
ناچار چیزی نگفت، روی صندلی شاگرد نشست و من هم پشت فرمون نشستم.8
ماشین رو، روی ترمز زدم و کنار خیابون وایستادم، کیاراد صداش رفت روی هوا:
- برای چی وایستادی؟
- سر من داد نزن، من دافهای اروپایی نیستم که داد بزنی و کف بزنم بگم «به-به چه ابهتی!»
لحنش رو پایین آورد:
- چرا وایستادی؟ راه بیوفت لنتی.
- بسه دیگه هرچی من و باران رو دنبال خودت کشیدی، تا نگی اینها کین و چین و چرا من رو مثل موش از خونه خودمون کشیدی بیرون، نمیذارم این ماشین رو میلی متری جابهجا کنی.
کیاراد نفسش رو صدا دار بیرون داد که باران گفت:
- چرا اینجوری میکنی رومیسا؟ داییمه، غریبه که نیست. حتما امن نبوده خونه برامون.
عقب برگشتم، باران رو چپ نگاه کردم و گفتم:

- تو اصلا یه کلمه هم حرف نزن، اصلا کیاراد با این سر و وضع زارش برای چی اومد خونهی ما؟ خونه خودتون میرفت.
باران اخم کرد:
- تو نمیدونی مامان من دوبار سکته کرده؟ نمیدونی؟ اگه کیاراد رو با این سر و وضع میدید که سکته بعدی رو هم میزد.9
با اخم روم رو برگردوندم.
- اصلا انقدر از من بدت میاد و بهم اعتماد نداری برای چی پاشدی دنبال ما خودت رو وصله کردی و اومدی تهران؟
-ِ د من خر شمال حالم خوب نبود، لحظه به لحظه نفسم میگرفت
و نمیتونستم تحمل کنم.
از طرفی مامان شیرین قصد نداشت برگرده تهران، بابا هم دلش نیومد تنهاش بزاره. تنها کسایی که برمیگشتن تهران، تو با دایی و زندایی بودید.
مجبور شدم دنبالتون بیام، وگرنه خیال برت نداره، عاشق چشم و ابروت نیستم!
باران داد زد:
- الان این بحث مزخرف یعنی چی؟ رومیسا جان راه بیوفت بریم یه مسافر خونهای چیزی.
- آها، خانم مهندس، یه سوال فنی داشتم. کدوممون به سن قانونی
رسیدیم که راهمون بدن مسافر خونه؟

به کیاراد اشاره کرد:
- چه نسبتی با کیاراد داریم که دنبالش راه بیوفتیم؟ بشین سرجات
انقدر چیزشعر نگو. من دور میزنم و برمیگردیم خونه.
تا دستم روی فرمون نشست، کیاراد دستش رو، روی دستهام گذاشت و گفت:
- عزیز دلم.
- توضیح بده اون آدمها کی بودن؟ زود باش.0
کیاراد یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:
- ِ به جون خودم، همونی که توضیح دادم، با ماشین تصادف کردم بعدش با راننده ماشین؛ درگیر شدم. یه مشت آدم عاص و پاس افتادن دنبالم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- برمیگردیم خونه.
بدون توجه به تقلاهای کیاراد که اصرار میکرد به خونه برنگردیم، پام رو، روی گاز گذاشتم و تا خونه روندم.
جلوی در خونه، قبل اینکه وارد پارکینگ شم، ماشین رو خاموش کردم و سمت کیاراد رو کردم.
- بفرما پیاده شو.
متعجب نگاهم کرد.
- پیاده شو، خستم میخوام ماشین رو بزارم تو پارکینگ و برم بخوابم.
داد زد:

- یعنی تو میخوای تنهایی بری توی خونه؟
- یه بار دیگه هم گفتم، سر من داد نزن. خونهی خودمونه، تو هم پیاده شو زودتر برو هرجایی که میخوای.
- واقعا نفهمی یا نه، خودت رو میزنی به نفهمی؟! دارم میگم این خونه امن نیست.1
- با وجود تو هیچجای دنیا امن نیست، تو که نباشی خیلی هم همهجا امنه. پیاده شو کیاراد تا زنگ نزدم به بابام همه چی رو بگم.
کیاراد پوفی کرد و گفت:
- بذار بیام خونه، یه دوش بگیرم از این وضع در بیام بعد میرم خونه آبجیم.
ابرو انداختم بالا و دیگه حرفی نزدم.
بعد از اینکه کیاراد وارد حموم شد تا دوش بگیره، سمت باران رو کردم:
- تو کجا میخوای بری؟ بمون بارون.
باران حق به جانب دست به سینه وایستاد:
- رفتارت اصلا با داییم درست نیست، رومیسا واقعا اگه از دایی من خوشت نمیاد، رک و روراست بهش جواب منفی بده نه که اینجوری تحقیرش کنی.
- عزیزم، داییت هنوز رسما ازم خواستگاری نکرده، بخواد اینکار رو کنه؛ بدتر از اینها تحقیرش میکنم. نمیفهمم چرا انقدر پشت داییت در میای؟
- چون که داییمه.

- امروز ندیدی کیها، چجوری دنبالمون بودن فقط بخاطر یه تصادف ساده؟ د آخه اگه تو میخوای خودت رو به احمق بودن بزنی، من حرفی ندارم؛ ولی من نمیتونم شامورتی بازیهای این خان داییت رو باور کنم.2
باران یه نفس عمیق کشید:
- ِ حیف دایی من... حیف.
تا خواستم حرفی بزنم، کیاراد از حموم بیرون اومد و به باران اشاره زد:
- با من میای یا پیش این رفیقت میمونی؟
- میام باهات دایی.
- باران، من تنهام بمون.
- داییم که گفت خونه امن نیست، تو خودت بتمن بازی درآوردی که میخوام برگردم خونه و چه و چه و چه... حالا چی شده؟ ترس رفته توی وجودت؟
دست به سینه وایستادم:
- نخیر، من از چیزی نمیترسم! شما هم بفرما برو، به سلامت.
باران دیگه چیزی نگفت و به همراه کیاراد از در خونه خارج شد.
صدای بهم خوردن در که اومد، ترس توی وجودم رخنه کرد! نمیتونستم بخوابم... همش ترس توی وجودم بود.
دختر ترسویی نبودم و نیستم؛ ولی با اتفاقهایی که امروز افتاد، ترس توی وجودم مونده بود.
ُ روی تختم مدام داشتم جابهجا میشدم که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه گوشیم که نگاه کردم دیدم تماس تصویریه، زهرا بود.3
یه لبخند گشادی زدم و تماس رو وصل کردم.
همین که تماس رو وصل کردم، چهره مهرزاد نمایان شد، جیغی زدم و گوشی رو پایین گرفتم! آخه لباسم اصلا مناسب نبود.
تیشرتی که تنم بود یقش به شدت باز بود.
یه شال از گوشه تختم برداشتم، دور شونم پیچیدم و گوشیم رو بالا گرفتم.
مهرزاد در حال قهقه زدن بود که اخم کردم:
- ِ آقا مهرزاد، به ریش نداشته خودتون میخندید دیگه؟
بیشتر خندید:
- نه به حجب و حیای تو میخندم.
اخم کردم و گفتم:
- زهرا جونم کو؟ خوردیش؟
مهرزاد ابروهاش رو بالا داد و گفت:
- خوردنی که هست ماشاءا... ولی نه هنوز، لازمش دارم خانمم رو.
- ایش، مگه من مرده باشم بذارم زهرا زن تو شه، بیتربیت میمون!
خندید و گفت:
- رومیسا خانم کی انقدر بدجنس شده؟ همین شما مگه نبودید رابطه ما رو درست کردی؟
- شکر خوردم.4
مهرزاد بلندتر از قبل خندید که چند دقیقه بعد، چهره زهرا نمایان

شد و با اخم رو به مهرزاد گفت:
- چی داره میگه این وزه که داری اینجوری میخندی؟
جیغ زدم:
- زهرا! بیا این رو جمعش کن وگرنه از پشت همین گوشی می تش می

زنم شت و پ کنم!
زهرا با دستش روی شکم مهرزاد کوبوند و گفت:
- بیا برو اونور، ببینم رومیسای قشنگ من چشه؟
مهرزاد از روی صفحه کنار رفت که زهرا ادامه داد:
- خوبی عزیزم؟
- فدات شم، تو خوبی؟
- با وجود مهرزاد مثل همیشه عالی! کی برگشتید تهران?
- امروز صبح رسیدیم.
- با مامان اینها برگشتی؟
پوفی کردم:
- نه، با بارون و داییش.
- عجب، پس تو باز به این آدمها بها دادی؟
- چه بها دادنی؟ توی شمال حالم خفه بود، اوکی نبودم، نمیتونستم تحمل کنم اوضاع رو... مامانم هم رو که میشناسی، قصد برگشت نداشت. بابا هم موند اونجا، ولی من نمیتونستم بمونم.5
زهرا پلکهاش رو بهم زد:

- باشه خب حالا، آروم باش.
پشت پلک نازک کردم و گفتم:
- ِ این وقت شب مهرزاد چیکار میکنه پیش تو کثافت؟
خندید و گفت:
- میگم حالا بهت بعدا، الان باید برم.
- عجب.
- دوستت دارم رومیسای قشنگم، شب بخیر.
لبخندی زدم و تماس قطع شد.
گوشی رو کنار تختم گذاشتم و سرم رو، روی بالشت گذاشتم، ثانیه نکشیده بود که خوابم برد.
***
با صدای زنگ گوشیم مثل جت از خواب پریدم.
چشم و نیمه باز نگه داشتم و به صفحه گوشیم خیره شدم.
این امیرحافظ نیست؟ چرا شمارهی خودش بود.
تماس رو برقرار کردم و روی تخت نشستم.
- آقای دکتر بزرگمهر، من وقت ویزیت نمیخوام. شارژ الکی دارید هعی زنگ میزنید؟
که دوس دارید

ِ
از من بکشید بیرون دیگه! واقعا کک به جونتون همش اول صبح صدام رو بشنوید؟6
یه چند دقیقه مکث کرد و بعد گفت:
- سلام خانم.

چقدر این «خانم» گفتنهاش روی مخم بود! حرصیتر شدم و جواب دادم:
- بله؟ امرتون؟
- میشه لطف کنید بیاید مطب من؟ همین حالا.
اخمهام رو توی هم کشیدم:
- ببخشید اجازه دارم یه سوال بپرسم؟
مکث کرد و چیزی نگفت که ادامه دادم:
- پرونده طبابت شما، احیانا باطل شده؟
- متوجه منظورت نمیشم.
- دارم میگم از کار بیکار شدی که لنگ همین یه بیماری که من باشم؟
چند دقیقه سکوت کرد، یه خنده عمیقی کرد و گفت:
- با این رفتارهات، بیشتر مطمئن می ِ شم که خود ِ خود خانم ریزهای.
- اِه وا، خوبه من هم برگردم به شما بگم دکتر ارنست؟ یا جادوگر شهر اوز؟
تک خندهای کرد و گفت:7
- لطف میکنی بیای مطب من؟
- به چه دلیل باید بیام اونجا؟
- بیا، یه کار واجب باهات دارم.
- آها، باز پدرم بهتون گفته که به این بهونه من و بکشید اونجا و ویزیتم کنید؟
- تو چشم سفیدتر از این حرف ِ هایی که من دکتر بزرگمهر از

پس خودت و اون شیش متر و نیم زبونت بربیام! لطف کن همین
الان بیا مطب من، خدانگهدار.
- اِه-اِه! آقای دکتر بزرگ...
همون لحظه تماس قطع شد، گوشیم رو پایین گرفتم و زیر لبی گفتم:
- بیتربیت بیشعور!
یه نفس عمیق کشیدم و بعد از شستن دست و صورتم، یه لیوان
شیرکاکائو خوردم و بعد به اتاقم رفتم.
یه شلوار لی آبی یخی با مانتوی سفید عروسکی پوشیدم.
موهام رو از بالا دم اسبی بستم و کشیدم و یه خط چشم نازک مشکی، به همراه رژ کمرنگ صورتی رنگ زدم.
شال سفیدم رو سرم کردم، گوشیم رو از روی میز برداشتم و به سمت بیرون رفتم؛ ولی چند لحظه بعد عقب برگشتم.
حالا که بابا نیست، میتونم تا اونجا با ماشین خودم برم.8
ذوق زده، سوار دویستوشیش صورتی رنگم شدم و به سرعت به سمت مطب دکتر بزرگمهر رفتم.
حدودای نیم ساعت بعد، جلوی مطب بودم.
از ماشین پیاده شدم و وارد مطب شدم، منشی مثل همیشه پشت
میز بود و داشت تلفنی حرف میزد.
- خانم ببخشید، میشه به دکتر بزرگمهر بگید، رومیسا

اینجاست؟
خانمه سرش رو تکون داد و بعد از تماس با امیر حافظ، چند دقیقه بعد خود امیر از مطبش خارج شد و روبهروم قرار گرفت:
- خوش اومدید خانم، بفرمایید داخل.
ایش این باز هم به من گفت «خانم»
اخمهام رو توی هم کشیدم، وارد اتاقش شدم و و روی یکی از مبلهای مشکیش نشستم، خودش هم پشت میزش نشست و گفت:
- چیزی میل داری؟
سرم رو تکون دادم:
- خیر، میشه لطفا زودتر بگی برای چی من رو کشوندی اینجا؟
یه تای ابروهای خوش حالتش رو بالا داد و گفت:
- بهخاطر سه نفر؛ کیاراد، اهورا و لنا.
امیرحافظ روبهروم روی کاناپه نشست و گفت:9
- متوجه شدی چی گفتم؟
- آره ولی ربط شما رو به اینها نمیفهمم.
پلکهاش رو بهم زد:
- میفهمی الان... دیشب کیاراد زخم و زیلی اومد خونه؟
چشمهام گرد شد:
- از کجا میدونی؟
- همین دیگه... همین. اول یه قولی بهم میدی؟
- جان؟ خیر من اصلا قولی به شما نمیدم.

نفسش رو صدادار بیرون داد، به در اشاره کرد و گفت:
- پس بفرمایید، به سلامت.
- اَه وا، الان داری من رو از مطبت میندازی بیرون؟
- نه خانم، بیمار دارم میخوام به اونها برسم.
پاهام رو کوبوندم زمین:
- خیلی خب!
زیر لبی گفتم:
- تو که پشمکتر و کله شقتر از منی.
متوجه شد چی گفتم، لبخند زد و گفت:
- دو برابر بیشتر.
- خیلی خب، آقای بزرگمهر قول میدم.
- اهورا و کیاراد دیشب مهمونی بودن.0
اخمهام رو توی هم کشیدم:
- مهمونی؟
- نه فقط مهمونی، یه جوری پارتی شبانه.
چشمهام گرد شد:
- یعنی لنا پاشده با اهورا رفته پارتی؟
- نه.
عصبی گفتم:
- اصلا میفهمید خودتون چی میگید؟
- لنا دیشب با اهورا نبود.
- وات؟ ینی چی؟!
- آروم باش! اهورا دقیقا تو همون جشن پارتی بود که کیاراد هم

اونجا بود. یه اتفاق خیلی عجیبی میوفته و کیاراد یه یکی از دخترهای جشن؛ دست درازی میکنه.
شده بودم مثل خنگها! منظورش رو از دست درازی نفهمیدم که گفتم:
- یعنی دستش رو گرفته؟
چشمهاش درشت شد:
- نکنه از اون بچه مثبتهایی که میشینن میز اول، میگن خانم تکلیفها رو ببینید؟
- چی میگی برای خودت؟ نمیفهمم منظورت رو.1
امیرحافظ سرش رو نزدیکم کرد و گفت
–نمیفهمی یا؟
- یعنی... کیاراد به دختره...؟ آره؟!
امیر چشمهاش رو، روی هم فشرد و گفت:
- متاسفانه.
- توی عالم هوشیاری اینکار رو کرده؟
- نه، هوشیار نبوده. نه اون و نه اهورا.
زدم به صورتم:
- یا خدا! اهورا هم؟!
- نه اهورا، تا سر رسیده پلیسها ریختن توی باغ و گرفتنشون.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- ولی ربط اینها رو به زخم و زیلی بودن کیاراد نمیفهمم.
- ناموس یکی بوده...

مشخصه کاملا، دختر
و اون طرف الان در به در دنبال کیاراده که گردنش رو بزنه.
- یا خدا!
محکم به پیشونیم زدم:
- پس همونها دیشب با سنگ زدن به پنجره خونه ما.
امیر حافظ چشمهاش گرد شد:
- خونه شما؟ چه ربطی به شما داره؟
تا اومدم حرفی بزنم، عصبی داد زد:2
- تو نمیدونی اون آدمها چه آدمهایین؟!
با مشتش روی مبل کوبید و گفت:
- اگه بلایی سرت بیاد...
حرفش رو ادامه نداد که گفتم:
- خب؟
- هیچی.
بیاعتنا از روی مبل بلند شدم و گفتم:
- من باید برم پیش لنا.
- که اهورا رو بگی؟
- لنا باید بفهمه با کی قراره بره زیر یه سقف.
به سمت در اتاق رفتم که داد زد:
- صبر کن، من هم باهات میام.
دست به سینه وایستادم:
- شما کجا؟
سوئیچ ماشینش رو از روی میز برداشت و گفت:

- مگه نمیخوای بری لنا رو روشن کنی؟
سرم رو به علامت تأیید تکون دادم که گفت:
- پس باهم میریم که یه وقت نزنی همه چی رو خراب کنی.
اخم کردم:3
- من خودم میدونم باید چیکار کنم؛ آقای دکتر.
- تو از اهورا کینه داری، الان هم این اتفاق حرصیترت کرده. میری یه چیزی میگی هم لنا رو راهی بیمارستان میکنی و هم اهورا رو... باهات میام.
تا اومدم حرف بزنم، دستش رو، روی لبش گذاشت:
- هیس، راه بیوفت بریم.
- من با ماشین خودم اومدم.
چشمهاش گرد شد:
- تو مگه چند سالته که گواهینامه گرفتی؟
- گواهینامه ندارم ولی رانندگیم عالیه.
بهم زل زد:
- شیش بار.
حرصی پاهام رو کوبیدم زمین و سریع از مطب خارج شدم. به سمت ماشینم رفتم و نشستم، سوئیچ رو چرخوندم، ماشین روشن شد و تا خواستم حرکت کنم؛ در شاگرد باز شد و امیرحافظ توی ماشین نشست.
اخم کردم:
- نمیترسید یه وقت بمیرید؟ من رانندگیم اصلا خوب نیست، گواهینامه هم ندارم. چرا نشستی توی ماشین من؟ با ماشین

خودت برو.
دست به سینه وایستاد:4
- چشم بابات رو دور دیدی، من که هستم. راه بیوفت بریم، ببینم
رانندگی این خانم ریزه چطوریه؟
پوزخندی زدم و شیشه پنجره رو پایین دادم و پام رو، روی گاز گذاشتم، فرمون رو چرخوندم و توی خیابون چرخیدم.
همزمان، با گوشیم هم با لنا؛ تماس گرفتم.
- الو؟ سلام رومیسا جانم.
- سلام لنا، کجایی؟
- مرسی، قربونت برم من هم خوبم.
- میگم کجایی؟
- چیه باز برج زهرماری شما؟!
- خونتونی؟
- آره خب.
- باشه پس بمون، جایی نرو دارم میام پیشت.
- باشه ولی...
- میبینمت.
و تماس رو قطع کردم.
تا ماشین رو حرکت دادم، امیرحافظ دست به سینه وایستاد و با یه لبخند گوشه لبش، آروم گفت:
- دست فرمون، دست فرمونت که میگفتی این بود خانم؟5
تند برگشتم و نگاهش کردم، همینجوری با خشم نگاهش

میکردم
که یهویی داد زد:
- رومیسا! جلوت رو نگا کن.
جیغ زدم و برگشتم، فرمون رو چرخوندم و ماشین رو کنترل کردم.
به چراغ قرمز رسیده بودیم، ترمز رو گرفتم و ماشین وایستاد.
برگشتم، نگاهش کردم و گفتم:
- میخوای رخ بنمایم؟
امیرحافظ یه تای ابروی خوش حالتش و بالا داد و گفت:
- خانمها دست فرمون ندارن که... خصوصا شما که هنوز خانوم ریزهای، ببینم اصلا پات به گاز و ترمز میرسه؟!
جیغ زدم:
- امیرحافظ!
خندید، ابروهاش رو بالا داد و چیزی نگفت.
عصبی و حرصی شده بودم!
دستم رو، روی فرمون گذاشتم و با عصبانیت؛ به جاده خیره شدم.
الان بهت نشون میدم دست فرمونم چطوره!
تا چراغ سبز شد، پام رو، روی گاز گذاشتم و فشار دادم.
بدون اینکه به چیزی فکر کنم، ماشین اوج گرفت و چند دقیقه بعد، محکم با ماشین جلویی برخورد کرد!6
جیغ زدم و دستم رو، روی فرمون گذاشتم، برگشتم و به چهرهی امیر زل زدم.

- چرا اینجوری کردی تو دختر؟
چشمهام پر از اشک شد و جیغ زدم:
- ماشینم! لعنت بهت حافظ، ببین ماشینم رو چیکار کردی.
- من؟ خودت جوگیر شدی، فکر کردی دست فرمونت خیلی خوبه، تحویل بگیر حالا.
دست خودم نبود، اشک توی چشمهام جمع شده بود و بغض کرده
بودم... دلم میخواست بزنم زیر گریه، ولی جلوی امیرحافظ نمیشد.
یهویی در ماشین جلویی باز شد و صاحب ماشین از ماشین بیرون اومد.
با دیدن قفل فرمونی که تو دستش بود، آب دهنم رو قورت دادم و
ترسیده به حافظ زل زدم.
همون لحظه، قفل فرمون رو محکم به پنجره سمت من کوبید و شیشهها تو ماشین خورد شدن! دستم رو، روی صورتم گذاشتم.
جیغ میزدم و پیرهن امیر حافظ رو میکشیدم که عقب بیاد ولی گوشش بدهکار نبود.
هر لحظه جریتر میشد و مشت.هاش رو با ضربات محکمتری توی صورت پسره فرود میآورد.7
جیغ میزدم و پیرهنش رو میکشیدم، دورمون شلوغ شده بود، همه دورمون جمع شده بودن و نگاهمون میکردن.
گریهم هر لحظه شدت میگرفت که صدای آژیر ماشین پلیس

توی خیابون پیچید.
***
کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم.
اول به امیر حافظ اشاره زدم و اون معذب وارد خونه شد.
- معذب نباش! کسی خونه نیست به جز خودم.
- چرا اصرار کردی من بیام اینجا آخه؟
- وضع سر و صورتت رو نمیبینی؟ بری خونهی خودت کی میخواد باند پیچی کنه زخمات رو؟
آروم گفت:
- خانوم دکتر هم بودی نمیدونستیم.
اعتنایی نکردم و جعبه کمکهای اولیه رو آوردم و روی مبل، روبهروش نشستم.
بتادین رو، روی پنبه ریختم و روی صورتش کشیدم.
از درد صورتش جمع شد ولی به روی خودش نیاورد.
- درد داره؟
- نه خوبم.
- چرا اصلا تو دخالت کردی که این بلا سرت بیاد؟8
اخم کرد و گفت:
- میایستادم تا هر بلایی که خواست سر تو بیاره؟
- من خودم چلاغم؟
- توئه جوجه فنقلی میخواستی جلوش وایستی؟
بیشتر بتادین ریختم و به زخمهاش زدم که بیشتر درد کشید.
- خب الان خوب شد؟ داری انقدر درد میکشی؟

آروم لب زد:
- فدای سرت... آخ!
- شانس آوردیم توی کلانتری مقصر ما نبودیم وگرنه میانداختنت زندان آقای دکتر.
- باز هم فدای سرت.
اخم کردم و گفتم:
- یه تعمیرگاه درست و حسابی سراغ داری؟ فردا ببرم بدم ماشینم رو درست کنن وگرنه بابا بیاد ببینه ماشینم اینجوری شده
فاتحهم خوندهست.
با درد گفت:
- سراغ دارم.
جیغ زدم:
- چرا نمیای بریم بیمارستان خب؟9
- َ چته دختر؟ یهو رم میکنی! بیمارستان میخوام چیکار؟ من حالم خوبه.
- پس عمهی من داره انقدر درد میکشه؟
- من خوبم دختر، الان هم اگه بزاری برم خونه خودم. میرم یه دوش میگیرم زخمهام خوب میشه.
- نمیزارم بری خونه خودت. الان میرم برات یه تن پوش میارم برو همینجا یه دوش بگیر.
سرش رو تکون داد.
- نمیخواد.

جیغ زدم:
- میخواد.
دیگه نتونست حرفی بزنه. به سمت طبقه بالا رفتم و از کشوهای بابا یه تن پوش تمیز برداشتم و به سمت پایین رفتم.
- بیا، برو دوش بگیر.
- ولی رومیسا این درست نیست که...
- من تعیین میکنم که چی درسته، چی درست نیست. پاشو آقای دکتر! ته راهرو سمت چپ.
با زور مجبورش کردم که از جاش بلند شه و بعد گفتم:
- شماره حسابت رو بده همین الان آنلاین پولی که دادی برای خسارت ماشین پسره رو واریز کنم.0
اعتنایی به حرفم نکرد و به سمت حموم رفت.
شونه ِ ای بالا انداختم و به طبقه بالا رفتم. برای خودم هم واجب که یه دوش بگیرم.
وارد حموم کوچیک داخل اتاقم شدم و دوش آب و باز کردم.
چشمهام رو بستم، هر لحظه صورت خشمگین امیر که سر من غیرتی شده بود جلوي چشمهام میاومد و دلم هوری پایین میریخت.
یه لبخند کنج لبم نقش بست و دستم رو دراز کردم و شامپو بدن
رایحه عسل رو برداشتم و به بدنم زدم.
بعد از دوش گرفتن از حموم خارج شدم. ساحلی بلندم که تا زیر زانوم بود و رنگش سرمهای بود و پوشیدم.

موهای خیسم رو با سشوار خشک کردم و کرم خوشبویی که داشتم رو به صورتم و زیر گردنم زدم.
ساپورت مشکیم رو پوشیدم و موهای نیمه خیسم رو پشتم ریختم
و یه روسری کوچیک سفید رنگی از داخل کمد برداشتم و سرم کردم و بندش و از پشت بستم. حالا خوب شده بودم.
از پلهها پایین رفتم. شام چی درست کنم؟
همینجوری که سرم تو گوشی بود و داشتم دستور پخت یه غذای زودپز رو در میآوردم، به سمت آشپزخونه میرفتم که یهو با یه جسم محکم برخورد کردم.
سرم رو که بالا گرفتم، دیدم تو شکم امیرحافظ هستم.
چشمهام رو، روی هم فشردم و فاصله گرفتم.1
- چرا انقدر زود اومدی بیرون؟ زخمعات خوب شد؟
چشمهاش رو به هم زد.
- خوبم، اگه اجازه بدی دیگه برم.
دست به سینه روبهروش ایستادم.
- کجا؟ تازه میخوام غذا درست کنم!
- نه، نمیخواد زحمت بکشی، من میرم دیگه.
بغ کرده و به حالت قهر گفتم:
- باشه، برو! کی جلوت رو گرفته؟ به سلامت.
با بغض ازش گذشتم و وارد آشپزخونه شدم، یه لیوان آبمیوه برای خودم ریختم و تا خواستم سر بکشم صدام زد.
- رومیسا خانوم؟

بدون اینکه برگردم جواب دادم:
- ها؟
- میمونم، فقط به شرطی که خودت غذا درست نکنی، جونم رو از سر راه نیاوردم که مسمومم کنی.
به شدت به عقب برگشتم و اخم کردم که خندید و گفت:
- شوخی کردم، نمیخوام اذیت شی. زنگ بزن از بیرون پیتزا بیارن ولی به حساب...
جیغ زدم و دستهام رو بهم کوبیدم.
- به حساب من.2
بلند خندید.
- به حساب شما کوچولو.
لبخند کل صورتش رو گرفت، محو لبخندش شده بودم.
- چای میخوری یا قهوه؟
- همون چایی خودمون.
لبخندی زدم و چای رو توی فنجون ریختم.
از توی یخچال، چندتا دونه نون خامهای برداشتم و تو بشقاب گذاشتم و بشقاب رو، روی سینی، کنار فنجونهای چای گذاشتم.
به سمت مبلی رفتم که امیرحافظ اونجا نشسته بود.
سینی رو، روی میز گذاشتم و خودم هم کنارش روی مبل نشستم.
- تا چاییمون رو بخوریم پیتزا رو هم میارن.
فنجون چای رو برداشت و گفت:
- چه عطر قشنگی داره!

لبخند زدم، دیدم هنوز کنار گردنش زخمه.
- هنوز هم درد داری؟
شونه بالا انداخت.
- درد برای چی؟
به گردنش اشاره زدم که خندید و گفت:3
- دکتری شما؟
پشت پلک نازک کردم.
- ببخشید من خیلی زحمتت دادم.
سرم رو پایین انداختم.
- میگم که طوریم نیست، این زخمها هم خوب میشه.
- آقای بزرگ...
- بعد این همه وقت هنوز هم برات آقای بزرگمهرم؟
- آخه نمیدونم چرا راحت نیستم باهاتون!
یه چشمک جذاب زد و گفت:
- امیرحافظ صدام کن.
- خیلی خب، امیرحافظ، شماره کارتت رو بده.
- مگه قرار نبود پیتزا رو تو حساب کنی؟ رو من حساب باز نکنها، من خالی-خالی شدم، پیتزا رو باید خودت حساب کنی.
خندیدم.
- اون رو که خودم حساب میکنم، شما لطف کن شماره حساب بده، از حساب شخصیم پولی که برای خسارت ماشین طرف دادی رو بهت برگردونم.
- باز تو دست و دلباز شدی؟ چاییت رو بخور یخ کرد!

- تو چرا ادای آدمهای پولدار رو در میاری؟ مگه یه دکتر قلب چقدر در میاره؟ اصلا اگه تو پولدار بودی لنگ این بودی که من بیام مریضت بشم و پول ویزیتت رو بهت بدم؟4
دستش رو زیر چونهش زد و گفت:
- فعلا که من مریض شما شدم و دارم پول ویزیتهایی که میکنی رو بهت میدم.
پشت پلک نازک کردم.
- ببین، داری منت میزاری! شماره حساب بده پولت رو بزنم!
شونه بالا انداخت.
- فکر کن دارم سرمایه گذاریش میکنم یه جایی.
- آها، اونوقت کجا؟
دستش رو به سمتم آورد که عقب کشیدم. هول زده گفت:
- کاریت ندارم.
و سریع دستش رو عقب کشید، همون لحظه صدای زنگ در اومد.
از جام پاشدم
- فکر کنم پیتزاهامون رو آوردن.
به سمت آیفون رفتم و متعجب به عقب برگشتم و رو به امیر گفتم:
- لناست!
در رو زدم و سمت امیرحافظ برگشتم که سریع از جاش بلند شد.
- کجا برم قایم شم؟
بیهوا زدم زیر خنده.5

- فکر کردید لنا رو گفتم بیاد اینجا که قایم موشک بازی کنیم؟
انگار از حرفم خوشش نیومد و با اخم گفت:
- فکر کردم دوس ندارید لنا من رو اینجا ببینه.
خندهم رو خوردم.
- آها! نه، مگه داریم چیکار میکنیم؟ مشکلی نداره.
در خونه زده شد که در رو باز کردم و لنا سریع وارد خونه شد و شروع به حرف زدن کرد.
-ِد دختر تو کجایی؟ از صبح معطل وایستادم که بیای ببینم دلیلش چیه که اینجوری برج زهرمار شدی. از نگرانی دل تو دلم نیست، انگار که رخت میشورن تو دلم، بعد تو اومدی خونه ریلکس کردی؟
- یه نفس بکش عزیزم، بیا تو.
یه نفس عمیق کشید و وارد خونه شد و یه نگاهی به امیرحافظ انداخت که امیر سریع گفت:
- سلام لنا جان.
لنا متعجب به من نگاه کرد و انگشت اشارهش رو سمت امیرحافظ گرفت.
- این... اینجا... چه خبره؟
انگشت اشارهش رو پایین گرفتم گرفتم.
- بیا بریم، بشین رو مبل برات توضیح میدم.6
بعد از اینکه یه چایی هم برای لنا ریختم داستان رو براش توضیح دادم که تازه متوجه شد چیشده و پردهی سوءتفاهم از جلوی چشمهاش کنار رفت و گفت:

- خب حالا ولش کن اینها رو! بگو ببینم با من چیکار داشتی که انقدر از صبح نگرانم کردی؟
- راستش لنا... یه موضوعی هست که باید بدونی.
با یه چشمم به امیر حافظ نگاهی انداختم که دیدم ابرو بالا میندازه.
- چی میگی؟
سرفهای کرد که نفهمیدم چیشد. لنا سریع گفت:
- خب؟
دستهاش رو توی دستهام گرفتم.
- چرا انقدر یخی؟
دستش رو، روی پیشونیش گذاشت.
- چند وقته خیلی ضعف میکنم، فکر کنم خیلی بدجور سرما خوردم.
- وسط تابستون سرما خوردی؟
- چه میدونم! بگو دیگه رومیسا! زیر لفظی میخوای؟ راجع به کی قراره صحبت کنی؟
- راجع به...7
همون لحظه حس حالت تهوع بهش دست داد و سریع از روی کاناپه بلند شد و به سمت سرویس رفت. دنبالش دویدم.
- لنا... لنا، آجی چیشده؟
در سرویس رو باز کرد و توش چپید و در و بست.
امیر نگران پرسید:
- این چش شد؟

شونه بالا انداختم.
- نمیدونم.
در سرویس رو زدم.
- لنا؟
صداش اومد.
- خوبم آجی، خوبم.
چند دقیقه بعد از سرویس بیرون اومد که گفتم:
- ت شد؟
چ
- دلم همش آشوبه، نمیدونم، انگار یه چیزی به دلم بد افتاده که همش حالم اینه. از صبح التهاب دارم.
- بمیرم برات! میخوای باهم بریم دکتر؟
- نه، تو فقط بگو میخواستی چی بگی؟
- هیچی عزیزم، هیچی. میخواستم راجع به خودم یه چیزی بهت بگم که الان شرایطتت مناسب نیست، ولش کن!8
- چیشده؟ از خر شیطون اومدی پایین میخوای قلبت رو عمل کنی؟
- پوف، نه عزیزم ولش کن. بیا بریم بشین استراحت کن.
- نه میرم، اهورا دم در منتظره.
دلم میخواست داد بزنم و همه چی رو به لنا بگم، ولی شرایطش نگرانم کرده بود، برای همین ترجیح به سکوت دادم و لنا رو تو بغلم گرفتم.
- اگه رفتی دکتر بهم خبر بده.

- نگران نباش! یه مریضی سادهست.
سرم رو تکون دادم که رفت.. چند دقیقه بعد از اینکه لنا رفت، پیتزاهامون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم.
سه-چهار تیکه خورده بودم ولی هیچی از مزه پیتزا متوجه نشده بودم، دلم آشوب بود.
پیتزام رو نصفه نیمه ول کردم و از روی کاناپه بلند شدم و به سمت تراس رفتم.
باد خنکی میاومد، به خیایون زل زدم و به حال لنا فکر کردم.
هر چقدر که میخواستم خودم ور تبرئه کنم که اون چیزی که فکر میکنم نیست، ولی نمیشد.
از کلافگی قطره اشکم رو گونهم چکید که صدای امیرحافظ اومد.9
- رومیسا؟ کجا رفتی؟ بیا پیتزات رو بخور!
سرم رو تکون دادم و بدون اینکه به عقب برگردم گفتم
- من هیچی از مزه اون پیتزا نمیفهمم.
- چون خودت حساب کردی؟ الان داری حرص پولی که دادی رو میخوری؟
با اخم گفتم:
- وقت شوخی نیست! دلم آشوبه.
نرم شد و به سمتم اومد که سایهش رو پشت سرم حس کردم.
دستش رو، روی شونههام گذاشت.
- نگران چی؟
- لنا گفت ضعف دارم، درسته؟

- خب؟
- حالت تهوع هم داشت.
- خب؟
- لنا بارداره.
خیلی سریع جواب داد:
- چی؟ مگه کشکیه دختر؟
- اینها همهش علائم بارداریه. من میدونم، من میشناسم اهورا رو، اون یه گرگه، میدونم چه بلایی سر لنا آورده!0
اشکهام روی صورتم میریختن که امیر نفسش رو صدا دار بیرون داد.
- یعنی اهورا با لنا ارتباط داشته که الان لنا بارداره؟ باورم نمیشه، اهورا؟
- آره، یه چند سری لنا بهم گفته بود مامانم بهش اعتماد داره شبها میاد خونمون ولی فکر نمیکردم انقدر زود شکمش بیاد بالا.
امیر دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- گریه برات زیاد خوب نیست، آروم باش!
با هق-هق گفتم:
- نمیتونم! لنا و زهرا و باران مثل خواهرهای خودمن، درد اون ها درد منه، من حاضرم جون بدم برای هر سهتاشون! لنا آیندهش
تباه شد. من تو این فکر بودم که هرجور شده لنا با اهورا به هم بزنه ولی الان پای یه طفل معصومی در میونه که...

گناه خداست، بندهی جهنمی میشم اگه لنا رو مجبور کنم سقطش
کنه.
امیر نچی گفت و سرش رو میون گردنم فرو برد، خیلی آروم بوسهای زد و گفت:
- بسه، گریه نکن! اگه میخوای لنا رو کمک کنی باید خودت هم قوی باشی، اگه اینجوری اشکت دم مشکت باشه که چیزی نمیشه. قوی باش خانوم، قوی باش!1
تو یه حرکت به سمتش برگشتم و خودم رو توی آغوشش جا دادم.
اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم ولی انگار حرفهاش بهم آرامش میداد؛ آرامش قبل از طوفان.
دوست داشتم همونجا تو بغلش بمیرم بس که این پسر دوستداشتنی بود.
امیر سفت بغلم کرد، اصلا متوجه موقعیتمون نبودیم.
اصلا متوجه نبودم که این دکتر امیرحافظ بزرگمهره، بهترین متخصص قلب تهران!
فقط الان احتیاج به یه آغوش گرم داشتم که اون هم امیرحافظ در اختیارم گذاشته بود.
دستم رو دور گردنش حلقه کرده بودم و اون هم سفت من رو به آغوشش میفشرد.
یهویی صداش زدم:
- امیرحافظ؟

- جونم؟
از بغلش خودم رو بیرون کشیدم و گفتم:
- ببخشید!
یه نگاه به سرتاپام انداخت.
- چی رو ببخشم؟2
- من اصلا دست خودم نبود، به خدا اصلا نمیخواستم اینجوری شه، انقدر به هم نزدیک شیم. به خدا نمیدونم چیشد! یهویی دلم
یه آغوش گرم خواست، فقط خواستم آروم بگیرم،
ببخشید!
دستش رو نوازشوار روی گونهم کشید و گفت:
- من هم مثل یه برادر بزرگتر، باید مواظب کوچولویی مثل شما باشم دیگه.
دوست نداشتم هیچوقت امیر مثل برادرم باشه، هیچ وقت!
من کم-کم داشتم دلبسته این مرد جذاب میشدم.
سریع گفتم:
- ولی من شما رو مثل برا...
همون لحظه صدای زنگ تلفن خونه بلند شد که یه نفس عمیق کشیدم و به سمت تلفن رفتم.
- الو، جانم؟
- سلام دختر قشنگم.
- سلام بابایی، خوبی دورت بگردم؟
- آره بابا جان. تو خوبی؟ کجایی؟ خونه تنها که نیستی؟

- نه بابا، یکی پیشمه.
- کی؟
رو به چهره امیر لبخند زدم و گفتم:3
+یه کی که جفتمون بهش ایمان داریم
- زهرا؟
خندیدم.
- نه بابا جان. حالا بیخیال، کی میاید تهران؟
- نمیدونم گلم، هر وقت مامانت ساز اومدن بزنه.
یه نفس عمیق کشیدم.
- خیلی خب، برو به زنت برس! کاری نداری؟
- رومیسا... بابا؟
- شب بخیر!
تلفن رو سر جاش گذاشتم که امیرحافظ به سمت کتش رفت و اون رو از روی مبل برداشت.
- من دیگه برم، تا الان هم زیادی موندم و همه چی تو هم پیچید. کاری باهام نداری؟
اشک توی چشمهام جمع شد.
- یعنی میخوای... بری؟
- آره خب، شب شده، باید برم.
نمیدونم چرا ولی یهویی شروع کردم به خودم رو براش لوس کردن.
- میشه بمونی؟ آخه شب شده، من هم میترسم تنها تو این خونهی درندشت.4

- مگه قرار نبود دختر قوی باشی؟ ترس چه معنی میده دیگه؟
- قرار بود دختر قوی باشم، قول ندادم دختر نترسی هم باشم که.
- آخه دختر من میترسم... تو با این...
حرفش رو ادامه نداد.
- که چی؟
یه لبخند زد.
- هیچی، میمونم شب پیشت.
ذوق زده به هوا پریدم و گونهش رو بوسیدم که مات موند.
خودم هم از کاری که یهویی انجام دادم مات موندم.
امیر یه قدم به سمتم برداشت، موهام رو توی دستهاش گرفت، بو کشید و با یه لبخند گفت:
- رایحه عسل؟
سرم رو به معنای تایید تکون دادم که با یه تک خنده گفت:
- خیلی...
- چی؟
لبخند زد و من رو توی بغلش کشید و مدام موهام رو بو میکشید و سرم رو میبوسید.
از کارش متعجب مونده بودم، دستش رو نوازشوار از روی گونهم به سمت پایین کشید.5
من هم بیخیال همه چی شدم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم که یهو ازم فاصله گرفت.
یکمی عقبتر ایستاد، حال خوبی که داشت بهم تزریق میشد نصفه و نیمه باقی مونده بود.

متعجب نگاهش کردم که گوشیش رو از تو جیبش خارج کرد و گفت:
- فکر کنم گوشیم زنگ میخوره.
و با عجله ازم فاصله گرفت و به سمت تراس رفت.
متعجب بهش خیره شدم. مثل این دختر بچههای تخس که به خواستهشون نرسیده بودن بق کردم. بدون هیچ حرفی به سمت طبقه بالا رفتم، یکی از تشکهای گرم رو به همراه بالشت و پتو برداشتم و پایین اومدم و تشک رو، روی زمین پهن کردم.
به سمت آشپزخونه رفتم و پارچ رو پر از یخ کردم، از شیر آب توش رو پر از آب کردم و به همراه یکی از لیوانهای بلوری روی میزی که بالای تشک بود گذاشتمش و از روی تراس امیر رو صدا زدم.
- اگه صحبتتون با تلفن تموم شد میتونید بیاید بخوابید.
چند دقیقه بعد از تراس خارج شد که گفتم:
- همینجا بخوابید، من هم میرم طبقه بالا.
به شدت مشتاق بودم که مخالفت کنه، بیاد، بغلم کنه، به سمت تخت بریم و همونجا تو آغوش امیر خوابم ببره، ولی بدون هیچ مخالفتی سرش رو تکون داد و گفت:6
- شب بخیر!
با اخم و سریع به سمت طبقه بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم و خودم رو توش انداختم.
خودم رو، روی تختم ولو کردم و اشک توی چشمهام حلقه زد.
یعنی کی باهاش تماس گرفت که از من گذشت؟

با همین فکرهای صد من یه غازم چشهام گرم شد.
[امیرحافظ]
نزدیکهای مطب بودم که گوشیم زنگ خورد.
رومیسا بود که «عشق لواشک» سیوش کرده بودم.
یه لبخند زدم و جواب دادم:
- الو، جونم؟
- به شما یه ذره شعور و تربیت یاد ندادن؟
متعجب موندم و یه تک خندهای کردم.
- جان؟
- اون از دیشب که فکر کنم اَره و اوره و شمس کوره جان بهتون زنگ زدن و بعدش شدی برج زهرمار، حالا اینها به کنار، یه تشکر و قدردانی که نکردی هیچی، صبح اول صبح بلند شدی از خونه زدی بیرون، میموندی بهت صبحونه هم7 میدادم، میمردی؟ یا خدای نکرده ترسیدی بخورمت دیگه این کشور متخصص قلب نداشته باشه؟
از حرفهاش و تخس زبونیهاش زدم زیر خنده و گفتم:
- ِ ماشالله، چه نفسی داری! یه اسپند برای خودت دود کن. د دختر
زنگ زدی پاچه میگیری صبر کن من هم حرف بزنم!
- اگه بیفرهنگی و بیشعوری شاخ داشت، الان شاخ شما به آسمون هفتم رسیده بود.
- مرسی، شما لطف داری به من.
- برای چی بلند شدی بیخبر از خونه زدی بیرون؟

خندیدم و گفتم:
- مجبور بودم.
- آها، نازگل جان مجبورت کرد؟ ماشالله خوش به حال نازگل، چه نامزد فضولی داره! همه چی رو میری میزاری کف دستش؟
حرصی ولی با خنده گفتم:
- خانوم، شما دیشب رایحه عسل زده بودید و من لامذهب هم به این رایحه بدجور حساسم! یعنی دیگه نمیتونستم خودم رو نگه دارم وقتی چند قدم باهام فاصله داشتی و بوی اون رایحه لعنتی و
میشنیدم. شرمنده که رفتم، نخواستم بیشتر از این بمونم که یه وقت شرمندت نشم.
حدودا ده دقیقه مکث کرد و نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت:8
- یعنی واقعا دارید میگید؟ یعنی اگه میموندید اونوقت میاومدید و...
حرفش رو ادامه نداد و یهویی گفت:
- خدافظ.
و تماس رو قطع کرد. یه لبخند عمیقی زدم و ماشین رو توی پارکینگ مطب پارک کردم.
خونه خودم دقیقا بالای مطبه.
با آسانسور به طبقه بالا رفتم و تا کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم، متوجه کفشهای زنونه یکی شدم.

متعجب مونده بودم، یعنی کی میتونه اینجا اومده باشه؟ اول از همه رومیسا به ذهنم خطور کرد، ولی قطعا نمیتونه اون باشه.
در رو بستم و صدا زدم:
- یالا، کی اینجاست؟
صدای پر انرژی ولی آروم نازگل از آشپزخونه به گوشم رسید.
- بفرمایید تو! سلام حافظ.
نازگل اینجا چیکار میکرد؟ یه نگاهی بهش انداختم.
- سلام، تو اینجا چیکار میکنی؟
یه لبخند زد.9
- ناراحتی برم؟
چشمهام رو، روی هم فشردم.
- نه، فقط کنجکاوم بدونم یهویی تو کجا اینجا کجا؟
- به اصرار خانوم جون اینجائم.
یه تای ابروم بالا رفت.
- خانوم جون؟ یعنی اون اصرار کرده بیای اینجا؟
- آره، راستش بهم گفت حافظ اونجا تنهاست، بیام اینجا شامت رو درست کنم، نهارت رو بزارم و کلا خونه رو برات جمع و جور کنم.
دست به سینه ایستادم.
- من اینجا احتیاج به کسی ندارم که اینکارها رو برام انجام بده. خانوم جون به چه حقی هم برای من تصمیم گرفته هم برای تو!

سرش رو انداخت.
- نمیدونم، من هم اصرار کردم که بفهمی عصبی میشی ، ولی راستش خانوم جونه دیگه.
- کلید اینجا رو کی بهت داده؟
- مادرت.
پوفی کردم و بیحوصله و کلافه به سمت اتاقم رفتم که صدام زد.
- امیرحافظ؟0
به عقب برگشتم.
- تو خوشحال نشدی من اومدم اینجا؟
یه نفس عمیق کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم.
پیرهنم رو از تنم کندم و با همون بدن نیمه برهنهم وارد حموم شدم.
روی سکوهای حموم نشستم و به مامان زنگ زدم.
- به-به! سلام آقا امیرحافظ، خوبی پسر؟
- سلام مامان، برای احوالپرسی راستش زنگ نزدم.
- چیشده؟
- صبح اومدم، وارد خونه میشم، میبینم نازگل خانوم اینجاست. جریانش چیه مامان؟ تو که من رو میشناسی، به ارواح خاک داداش آرش، خانوم جون بخواد این ادا و اصولها رو بدون اجازه من بزنه اون روی سگ من بالا میاد دیگه نمیشه جمعش کردها.

پوفی کرد.
- میگی الان چیکار کنم مامان؟ وقتی تویی که نور چشم خانوم جونی نمیتونی راضیش کنی، دیگه منی که عروسشم هیچ وقت نمیتونم.
- شما برای چی کلید دادید به نازگل که بلند شده اومده اینجا؟ اصلا مگه خانوم جون ادعا نمیکنه نازگل سوگلیشه، چطوریه که نازگل رو به عنوان یه خدمتکار فرستاده تو خونه من؟1
- حالا یکم آروم باش، چیزی نشده که!
- ِد آخه دیگه قراره چی بشه عزیز دلم؟ من احتیاج به کلفت ندارم تو خونهم که خانوم جون نازگل و فرستاده. نازگل رو چشم منه ولی به عنوان زن داداشم ولا غیر. من اگه قرار باشه پای ِ دختری رو به این خونه وا کنم یکی که بیاد تاج سرم باشه، نه اینجوری!
- حالا تو بدخلقی نکن با نازگل، گناه داره. اون هم فقط یه قربانیه؛ صبر داشته باش با خانوم جون حرف بزنم این قائده رو ختم به خیر کنم.
- فقط زودتر، هر کاری میخوای بکنی زودتر! من واقعا دیگه نمیکشم این خاله زنک بازیها رو.
- خیلی خب، مواظب خودت باش!
- تو هم همینطور. ببخشید سرت داد زدم مامان، رفتارهای خانوم جون کلافهم کرده!
- عیبی نداره، فقط سر اون دختر خالی نکن.
نفسم رو صدادار بیرون دادم.

- چشم، کاری نداری؟
- نه قربونت برم.
- خداحافظ.
بعد از قطع تماس زیر دوش رفتم و چشمهام رو بستم.
انگار که بوی رایحه عسلی که رومیسا زده بود دوباره به مشامم پیچید.2
احساس کردم حس های مردونهم داره فعال میشه.
زیر لب گفتم:
-ِد دختر، تو چی داری که حتی وقتی یاد بوی اون لامصب میوفتم حالم اینجوری میشه؟
[رومیسا]
به مردونگی امیر یه لبخند زدم، خودم رو، روی تخت ولو کردم و چشمهام رو برای ثانیهای بستم.
خودم رو کنار امیرحافظ تجسم کردم، ذوق همهی وجودم رو گرفت.
چند لحظه بعد اخمهام تو هم رفت. یعنی رومیسا عاشق شده؟ نه،
من نمیتونم عاشق باشم، قلب من طاقت عشق رو نداره!
پس این حس و حالم یعنی چی؟
منی که همهی-همهی عشقم تو دنیا فقط لواشکهام بود، الان چرا ضربانم انقدر بالا و پایین شده؟
با یه حالی که نمیدونم واقعا میتونم اسمش رو چی بزارم، بالشتم رو بغل کردم و دوباره به خواب رفتم.

چند لحظه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد، زهرا بود.
- سلام آجی.
هق-هق صداش توی گوشم پیچیدگ3
- سلام.
- زهرا... داری گریه میکنی؟ چیشده اول صبحی آب مروارید گرفتی؟
- میتونی بیای ببینمت؟
- الان؟ اول صبح؟ کجا بیام آخه؟
- بیا پارک سر کوچهمون، فقط تو میتونی آرومم کنی!
قلبم هوری پایین ریخت.
- خیلی خب، همین الان میام، خب؟ گریه نکن، آروم باش!
- خیلی حالم بده، هیچکس نمیتونه تسکین دردهام باشه الی تو! منتظرتمها آروم جونم.
کاش میشد براش بمیرم.
- باشه، تا ده دقیقه دیگه اونجائم.
دیگه چیزی نگفت که تماس رو قطع کردم.
رعشه به دلم افتاده بود؛ یعنی چه خبره؟
سریع از جام بلند شدم و بعد از به دست و صورتم آب زدن، یه لباس سرسری پوشیدم و بدون ذرهای آرایش از پلهها پایین رفتم.
روی پلهی آخر بودم که یهویی در خونه باز شد و بابا با ساک و چمدون وارد خونه شد.
مات موندم، پشت بند بابا، مامان هم با حالی زار و خراب وارد

شد و بدون کوچکترین توجهی به سمت اتاقش رفت.
- بابا... سلام.4
- سلام گلم.
- رسیدن به خیر، چهقدر بیخبر!
- خستهم بابا، حال و حوصلهی توضیح ندارم، بعد برات میگم.
شما کجا اول صبحی؟
- زهرا حالش بد بود، گفت برم پیشش.
پلکهاش رو به هم زد.
- خیلی خب.
از در خونه خارج شدم ، نمیدونستم دلم پیش مامان و بابا باشه یا پیش زهرا.
یه لنگه پا توی پارک سر کوچه، منتظر زهرا ایستاده بودم.
خون داشت خونم رو میخورد، دل تو دلم نبود.
پنج دقیقهای گذشت که به زهرا زنگ زدم و سریع جواب داد.
- کجایی تو سه ساعته؟ بیا دیگه مردم از دلواپسی!
- دارم میام.
تماس رو قطع کردم که دو-سه دقیقه بعد، زهرا روبهروم ظاهر شد.
چشمهاش از اشک پر شده بود که بهش زل زدم.
- آجی!
چیزی نگفت و بهم زل زد.5
- با شمائم! چیه؟ چیشده؟
خودش رو توی بغلم انداخت و زد زیر گریه.

چشمهام رو، روی هم فشردم و محکم توی بغلم گرفتمش.
بعد از یکمی گریه کردن، آروم گرفت و کنار هم روی نیمکت نشستیم.
یه بطری آب معدنی از مغازه خریدم و به دستش دادم.
- بیا یکم بخور از این آروم میشی!
بعد از اینکه دو-سه قلپ خورد، دستهاش رو گرفتم.
- حالا میگی چیشده؟
- رومیسا هر کسی یه دنیایی داره، دنیای من مهرزاده. میدونی که بدون مهرزاد حتی نمیتونم نفس بکشم. مهرزاد تمام رویای منه، آیندهی منه!
چشمهام رو، روی هم فشردم.
- میدونم همهی این چیزها رو، الان بگو سر چی داری گریه میکنی؟
اشکش رو با دست پس زد و با یه تک خنده گفت:
- من مهرزاد رو به تو مدیونمها! یادته چهجوری با هم آشنا شدیم؟
لبخند زدم و گفتم:
- مگه میشه اون روز رو یادم بره دیوونه؟ تو اون روز زدی رو دست همه تو عشق!6
- اصلا باورت میشه سه سال از اون روز گذشته باشه؟
[فلش بک به گذشته]
از در مدرسه که خارج شدیم، رو کردم سمت زهرا و گفتم:
- زهرا میدونستی واقعا خستهم؟

- خب چیکار کنم؟
- الاغ، بسه دیگه! انقدر هی از اون پسری حرف نزن که فقط یه بار دیدیش و اصلا نمیدونی اسمش چیه و اینجوری دل بهش باختی!
زهرا بغ کرده سر جاش ایستاد و نگاهم کرد.
پوفی کردم و به عقب برگشتم و کیفش رو دنبال خودم کشیدم و گفتم:
- خانوم عاشق پیشه، بیا بریم خونه دیرمه، به خدا یه بار دیگه از اون پسره حرف بزنی میزنم تو دهنتها!
زهرا سر جاش ایستاد و با کیفش بازی کرد و آروم گفت:
- تا حالا عاشق شدی؟
برگشتم و نگاش کردم.
- ترجیح میدم عاشق نشم تا اینکه عاشق یکی بشم که فقط یه بار دیدمش! پنج ماهه با همون یه بار دیدنش مخ من رو تلیت7 کردی. بیا بریم خونه، به خدا دیرمه، ببین چقدر هوا گرمه، هلاک شدم به خدا!
زهرا چیزی نگفت، جلوتر رفت و جلوی یه سوپری روی جدول نشست که گفتم:
- چرا نشستی؟ پاشو بریم!
- رومیسا، چهقدر دلم میخواد یه بار دیگه ببینمش! یعنی میشه؟
- نه نمیشه، تو واقعا عقلت رو از دست دادی؟ طرف رو یه بار بیشتر ندیدی، اصلا از کجا معلوم هیچ کس تو زندگیش نیست؟ از کجا معلوم؟ خودت رو اینجوری باختی. پاشو، پاشو بریم

دوتا لواشک بخریم بریم خونه، انقدر هم از این خزعبلات عاشقانه نگو!
- چشمهاش، موهاش، وجودش، همه مغزم رو درگیر خودش کرده! نگو آجی، ته دلم خالی نکن! من یه جورایی دلبستهش شدم، دلبسته آدمی که فقط یه بار دیدمش ولی انگار خیلی وقته میشناسمش، شده یه تیکه از قلبم!
نفسم رو صدادار بیرون دادم.
- داشتم تو گوش خر یاسین میخوندم؟ اصلا به من چه؟ هر کاری دلت میخواد بکن، الان پاشو بریم خونه.
کیفش رو بغل کرد و نگاهم کرد.
- دلم یه جوریه رومیسا، اصلا یه چیزی به دلم افتاده!
- هوف، اون چیزی که به دلت افتاده مصیبته نه عشق. پاشو، خبرت زهرا، مخم رو خوردی.8
هیچ حرفی نزد، کنارش نشستم و گفتم:
- ببین من دارم رو دیوار کی یادگاری مینویسم!
یه لواشک از داخل کیفم در آوردم و همونجوری که میخوردمش گفتم:
- به خدا لذت این لواشک، عشقی که به این لواشک دارم شرف داره به تو و به عشقی که به طرف داری.
هیچی نمیگفت، اصلا انگار امروز یه حالی بود.
یه دونه رو بازوش زدم.
- خانوم زهرا امینی، من دارم میرم خونهها، پاشو بیا بریم.
بکش بیرون از این عشق صدمن یه غاز!

- نمیتونم، پنج ماهه شبها تنها خوابی که میبینم اونه، تنها فکری که میکنم اونه، تنها حرفی که میزنم اونه، فقط یه تشابه کافیه که کل دلم رو به هم بزنه!
نفسم رو صدادار بیرون دادم، حریفش نمیشدم، دلم هم نمیاومد
تنهاش بزارم.
بهار و اواسط اردیبهشت و دم ظهر بود و هوا داغ بود.
از جام بلند شدم و به سمت سوپری روبهرو رفتم و دوتا رانی خنک خریدم. تو این گرما هلاک شدم!
از سوپری که بیرون زدم، دیدم زهرا روی جدول ایستاده و به روبهروش زل زده؛ رسما دیوونه شد!
به سمتش رفتم و بازوش رو نیشگون گرفتم.9
- بیا آجی، بیا این رانی رو بخور بلکه خنک شی خون به مغزت برسه، مغزت جوش آورده به خدا!
بیا فدات بشم، بیا یکم از این رو بخور بعدش بیا بریم خونه، خستهم.
یهویی زهرا جیغ زد و به سمتم برگشت و خودش رو تو بغلم انداخت.
- ِ به جان خودت، خودشه رومیسا، خود خودش!
به روبهرو نگاه کردم، یه آقا پسر قد بلند چهارشونه که یه تیپ تمام مشکی زده بود، عینک آفتابی به چشمهاش زده بود و سرش توی گوشی بود اونور خیابون ایستاده بود.
- مطمئنی خودشه؟

جیغ زد:
- مگه میشه آدم قلبش رو نشناسه؟
زهرا یهویی خودش رو از بغلم بیرون کشید و گفت:
- دیدی؟ دیدی حسم درست بود آجی؟
یه لبخند بهش زدم.
- خب، الان میخوای چیکار کنی؟ باید بری باهاش حرف بزنی دیگه.
چند لحظه تعلل کرد و با بغض گفت:
- من نمیتونم!0
- چی؟ یعنی چی نمیتونم؟ پنج ماهه آرزوت این روزه بعد الان میخوای بزاری هدر بره؟
- قفل کرده، نمی
من اصلا زبونم همین الانش هم که الان دونم
باید چی بگم... من نمیتونم رومیسا! اگه برم بهش بگم و بگه عاشق یه نفر دیگهست چی؟ اگه پسم بزنه؟ اگه قبولم نکنه؟ اگه... من میمیرم به خدا.
بازوهاش رو گرفتم.
- مرگ یه بار، شیون هم یه بار، بیا برو باهاش حرف بزن!
اشک از چشمهاش ریخت.
- آجی؟
- جونم؟
- میری باهاش حرف بزنی؟
- چی؟ من؟ زهرا، چرا چرت و پرت میگی؟ من برم چی بهش

بگم؟
یهویی زهرا متوجه پسره شد که داشت میرفت که دستهام رو محکم توی دستهاش گرفت و با گریه گفت:
- تو رو روح ملیسا کمکم کن! نزار از دستش بدم. جون زهرا کمکم کن، برو باهاش حرف بزن، برو بهش بگو دل لامذهب من !
-ِگیر دلش
ولی زهرا...
جیغ زد:1
- توروخدا، من این دفعه از دستش بدم میمیرم.
پلکهام رو به هم فشردم و یه نفس عمیق کشیدم.
- خیلی خب، خیلی خب، بسه گریه نکن، میرم الان، آروم باش!
دستهام رو از دستهاش خارج کردم و با سرعت به سمت اون طرف خیابون دویدم.
پسره وارد یه کافه شد که من هم واردش شدم و قبل اینکه روی صندلیها بشینه، صداش زدم.
- ببخشید، جناب؟
به سمتم برگشت و گفت:
- جانم؟
- خوب هستید؟
- شما؟ امرتون رو بگید!
- میتونم اسمتون رو بدونم؟
عینکش رو از چشمهاش در آورد، چهرهی جذابی داشت.

- مهرزادم.
- آقا مهرزاد، من هم رومیسائم.
- خب؟
- خیلی سریع میرم سر اصل مطلب چون میدونم الان یکی اونور چه حالی داره. یه چیزی میخوام بهتون بگم، شاید به نظرتون احمقانه بیاد، شاید هم واقعا احمقانهست، نمیدونم.2
کنجکاو نگاهم کرد.
- رفیق من پنج ماه پیش تو همین خیابون شما رو دیده و از همون روز به بعد دلش گرو دل شما گذاشته، خوابش، خیالش، خوراکش، زندگیش و محو شما کرد.
چشمهاش از تعجب گرد شد.
- دوربین مخفیه؟
پوفی کردم و گفتم.
- میشه با من بیاید؟
- کجا؟
- چند لحظه لطفا!
با اعصاب خردگی «باشه»ای گفت و به دنبال من از کافه بیرون زد.
به اون طرف خیابون رفتم و به زهرا اشاره زدم.
- رفیق خل و چل عاشق من اون سمت خیابون، روی جدولها نشسته.
زوم نگاه کرد.
- کو؟

برگشتم و به عقب نگاه کردم، زهرا رو دیدم که روی جدول پخش زمین شده بود. جیغ زدم:
- یا خدا... زهرا!3
سر زهرا رو، روی پام گذاشتم، آروم به صورتش زدم و با بغض نالیدم:
- زهرا، آجی؟
از هوش رفته بود، سرم رو بالا گرفتم و به مهرزاد زل زدم و گفتم:
- چرا وایستادی بر و بر من رو نگاه میکنی؟ زنگ بزن اورژانس!
سیبک گلوش بالا و پایین شد و گفت:
- اونی که ازش حرف میزدی ایشونه؟
- میگم زنگ بزن اورژانس، آجیم بهخاطر تو از دست رفت!
هول کرده بود، سریع با اورژانس تماس گرفت و چند دقیقه بعد زهرا رو با برانکارد داخل اتاق بردن.
اشکهام بند نمیاومد، اضطراب داشتم، نگران حال زهرا بودم.
یه نگاهی به مهرزاد کردم که اون سمت ایستاده بود.
به سمتش رفتم و آروم گفتم:
- به خدا قسم یه تار مو از سر زهرا کم شه من میدونم با تو!
نفسش رو صدا دار بیرون داد.
- به من چه ربطی داره؟
- خیلی هم ربط داره، من مطمئنم انقدر اضطراب و نگرانی داشته که اینجوری شده؛ من همه چی رو از چشم تو میبینمها.4

پوفی کرد که همون لحظه دکتر از اتاق زهرا خارج شد؛ به سمتش دویدم.
- حالش خوبه آقای دکتر؟
- خوبه خداروشکر، چند دقیقه دیگه به هوش میاد.
- ش شده بود؟
چ
- فشار عصبی بهش وارد شده بود، نگران نباشید، بیشتر ازش مراقبت کنید!
اشکهام رو پس زدم و با هق-هق گفتم:
- چشم، میتونم ببینمش؟
- بله، بفرمایید.
به سرعت وارد اتاق شدم، زهرا زیر سرم بود. بالای سرش نشستم و دستهاش رو توی دستهام گرفتم.
چشمهاش بسته بود، اگه یه بلایی سرش میاومد من چیکار میکردم؟!
چند دقیقهای نگذشته بود که چشمهای زهرا آروم-آروم باز شد.
مشتاق نگاهش میکردم، چشمهاش که کامل باز شد لب زد:
- من کجام؟
- قربونت بشم، بیمارستانیم.
چند دقیقه فکر کرد و یهویی گفت:
- رفت؟5
- چی رفت؟
- پسره... رفت؟ کس دیگهای رو دوست داشت؟

وسط گریههام خندیدم و گفتم:
- گمشو توروخدا زهرا! منی که اینجا دارم بال و پر میزنم رو نمیبینه، تا چشم باز کرده میگه پسره کجاست! اون پسره و تو نشستید سر قبرم و دارید به ریش نداشته من میخندید.
- من دوسش دارم!
با دستم محکم روی دستش کوبیدم.
- ببند دهنت رو! هوف، جون به لبم کردی الاغ! بعد الان هم همهی غمت اون پسرهست؟
قطرهی اشکش چکید که داد زدم:
- بسه، پاره کردی خودت رو واسش، دخترهی لوس! نه خیر جایی نرفته، همینجاست، بیرون اتاق. مثل ماست وایستاده داره نگاه میکنه پسرهی جلبک.
- دروغ میگی؟
جیغ زدم:
- زهرا!
زد زیر گریه.
- بگو جون زهرا!
- ِ خنگ بی

ِ
به جون زهرا دلدار خاصیتت همینجاست.6
نمیدونم گریهش از خوشحالی بود یا چی!
- بسه، پیش پسره شرفت که رفت، فهمیده هر چی بشه خودت رو میزنی به ضعف و غش، بدترش نکن!

- باورم نمیشه! به خدا عاشقتم رومیسا، تا ته-تهش مدیونتم.
پشت پلک نازک کردم.
- تو یکم من رو تحویل بگیر احتیاج به اینکارها نیست.
از سرجام بلند شدم.
- آجی؟
- ها؟
- مامانم الان حتما نگران شده.
- نگران نباش، یه بهونهای جور کردم.
- الان کجا میری؟
- میرم ببینم سرمت کی تموم میشه.
چیزی نگفت که از در خارج شدم که یهو صدای مهرزاد اومد.
- رومیسا خانوم؟
به سمتش برگشتم و با حالت عصبی گفتم:
- بله؟
- میتونم با دوستتون حرف بزنم؟
ابرو بالا انداختم و گفتم:7
- به شرطی که حالش رو بد نکنی.
یه لبخند زد.
- اسمش چیه؟
- زهرا.
سرش رو به علامت تایید تکون داد و وارد اتاق شد.
من هم بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم حال زهرا خوبه و میتونیم مرخصش کنیم برگشتم.

تا خواستم وارد اتاق بشم، در جا قفل کردم.
دستهای زهرا توی دستهای مهرزاد بود و مهرزاد داشت با همهی وجودش میبوسیدشون!
چند لحظه شوکه نگاه کردم، باورم نمیشد، ولی انگار حقیقت داشت.
دستم رو، روی قلبم گذاشتم و از حس یاس و اطلسی لبریز شدم برای حالی که الان زهرا داشت.
[زمان حال]
با ذوق به زهرا و چشمهای اشکیش زل زدم و گفتم:
- آره، یادمه. چه روزهایی بود! کی باورش میشه همون زهرایی که فقط با یه بار دیدن یکی بدون اینکه حتی اسمش رو بدونه، اینجوری عاشقش شده و الان سه ساله با همون8 پسرهست؟ وای! اصلا باورت میشه اون ماست الان شده باشه بهترین رفیق من؟
زهرا لبخند تلخی زد و گفت:
- ما به هم نمیرسیم.
- چی؟
- بابام نمیزاره.
متعجب نگاش کردم.
- اون شبی که بهت زنگ زدیم من و مهرزاد پیش هم بودیم. اون شب مهرزاد با خانواده اومده بود خواستگاریم.
ذوق زده نگاش کردم.
- بگو جون رومیسا! جدی میگی؟

سرش رو تکون داد که با ذوق بغلش کردم.
- پس داری عروس میشی و به ما نگفتی؟ بابا دست مریزاد! انقدر غریبه شدیم؟
با صدای گرفته گفت:
- کدوم عروس شدن؟ بابام تا فهمید من و مهرزاد با هم دوست بودیم هر چی از دهنش در اومد بارم کرد. بهم گفت خراب، گفت تو آبروی من رو بردی. بابام قسم خورد به ارواح خاک باباش که نمیزاره من و مهرزادم به هم برسیم.
بغضش ترکید و گریهش شدت گرفت. مات مونده بودم نمیدونستم باید چی بگم.9
فقط تونستم زهرا رو بغل کنم و سرش رو، روی سینهم بزارم تا راحتتر گریه کنه.
بعد از چند دقیقه، سرش رو بالا گرفتم، نگاهش کردم و گفتم:
- بابات از کجا فهمیده باهم دوست بودید؟
- نمیدونم، به خدا که نمیدونم! هیچکس بهش نگفت. بابام راضی بود، از مهرزاد، از اخلاقش، از رفتارش خوشش اومده بود ولی یهو نظرش عوض شد. صبح که رفت سرکار، شب که اومد گفت «الی و بلا نه، بمیرم هم نه.»
چشمهام رو، روی هم فشردم.
- خدای من! خیلی خب، یکم آروم باش ببینیم باید چیکار کنیم. خب؟ یه دقیقه آروم باش.
زهرا با چشمهای نگران و از گریه خیس، بهم زل زد.
برای چشمهاش بمیرم، واقعا الان چه راهکاری میتونم بهش

بدم که یکم از این حال در بیاد؟
چیکار میتونم براش بکنم جز غصه خوردن!
همون لحظه گوشی زهرا زنگ خورد.
- کیه؟
- مامانمه.
زهرا گوشیش رو جواب داد و من هم همون لحظه که سرش مشغول بود، به مهرزاد پیام دادم: «مهرزاد داداش؟»
به دقیقه نکشید که نوتیف بالا گوشیم اومد: «جان داداش؟»0
تند-تند تایپ کردم: «قرار بود هفتهی بعد برای زهرا تولد بگیری و سورپرایزش کنی دیگه؟»
جواب داد: «آره، چطور؟»
تند تایپ کردم: «میشه همین امروز براش تولد بگیری؟ تدارکاتش رو جور کن، توروخدا! زهرا حالش خوب نیست، نمیدونم باید چیکار کنم که حالش رو خوب کنم. فقط تونستم به تو پناه بیارم. من و زهرا سه ساعت دیگه کافه ایران مالیم، باشه داداش؟»
منتظر جواب پیامش بودم ولی آفلاین شده بود؛ همون لحظه زهرا از جاش بلند شد.
- آجی من برم.
- کجا؟
- مامان میگه بیا خونه.
- هوف، نه بشین!
مچ دستش رو گرفتم که گفت:

- ولم کن رومیسا! همینجوریش همه با من سر لجن نمیخوام بدترش کنم.
- شمارهی مامانت رو بگیر.
- رومیسا... میخوای چیکار کنی؟
- میگم بگیر!1
پوفی کرد و شمارهی مامانش رو گرفت که گوشی رو از دستش گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم.
- سلام سودا جون، خوب هستید؟
مامانش متعجب گفت:
- جانم؟ شما؟
- رومیسائم.
- آها، سلام رومیسا جانم، خوبی خاله؟
- قربون شما، میگم میشه زهرا بیاد بریم پیش من؟
- زهرا... نمیدونم والا!
- تا غروب قول میدم خودم برش گردونم، نگران نباشید. اجازه هست با هم بریم؟
- والا چی بگم، فقط تا قبل اینکه هوا تاریک شه بیاد خونه که باباش بیاد شر به پا میکنه.
- قربونتون برم، چشم حتما.
- مواظبت کنید!
- چشم، خدانگهدار.
بعد از پایان تماس، گوشی رو به زهرا دادم و با یه لبخند گفتم:
- بریم؟

زهرا خیره نگام کرد.
- کجا بریم تو این بلبشو؟2
- بریم بگردیم. دلم نمیخواد با این حالت تنهات بزارم.
- حوصله داریها رومیسا. من با این حال زارم، با این قیافهم کجا بیام؟
همون لحظه صدای اساماس گوشیم بلند شد، مهرزاد پیام داده بود.
گفته بود: «باشه عزیزم، من میرم دنبال تدارکات، مواظب زهرام باش.»
لبخند زدم و رو به زهرا گفتم:
- این پارک آب خوری داره؟
ابرو بالا انداخت.
- پاشو برو دست و صورتت رو آب بزن بیا. من مثل همیشه تو کیفم کرم پودر، ریمل و رژ لب دارم؛ یکم سر و سامون بدم این قیافه زشتت رو.
پوفی کرد.
- قیافهم رو درست کنی، لباسهام رو چیکار کنم؟ خونمون همین نزدیکیهاست، برم عوض کنم؟
جیغ زدم:
- نه نمیخواد، لباسهات مگه چشه؟ این شومیز سفیده خیلی هم شیکه! در ضمن تو که چادر سرته. روسری شکلاتی رنگت هم خیلی به چهرهت میاد.
- خب، قبول، ولی من از لحاظ روحی خوب نیستم. بیخیال

ماجرا شو رومیسا!3
بازوش رو نیشگون گرفتم.
- ِد تو غلط کردی! پاشو ببینم، من مهرزاد نیستم نازت رو بکشمها. زود باش زهرا، حوصلهم رو سر ببری یهو دیدی بازوت کبود شد بس که نیشگون گرفتمها.
- آی-آی، ولم کن! باشه ول کن، الان میرم.
بازوش و ول کردم و با یه لبخند بهش زل زدم.
وارد پاساژ بزرگ ایران مال که شدیم زهرا با اخم گفت:
- چرا اومدیم اینجا؟
- وا، چرا داره؟ اینجا که خیلی جای قشنگیه!
زهرا پشت پلک نازک کرد.
- رومیسا به خدا من نه اعصاب دارم نه حوصله، اصلا هم حالم خوب نیست، اینجا هم به نظرم اصلا قشنگ نیست.
چشمهام رو ریز کردم و دهنم رو کج کردم و گفتم:
- به نظرت خیلی زشت نیست انقدر سیریش این پسرهای؟
- سیریش مهرزاد؟
- آره، به خدا زشته انقدر شوهر ذلیلی!
- رومیسا دهن من رو باز نکنها! من سیریشم تو که هول پسر مردمی.
- چی؟ پسر مردم؟4
دست به سینه ایستاد.
- آقای دکتر بزرگمهر.
بلند خندیدم و گفتم:

- آی لنای فضول! همه چی رو گذاشته کف دستت؟
- خجالت بکش!
اداش رو در آوردم و دستش رو کشیدم.
- بیا بریم.
دنبال خودم کشوندمش و وارد یه مغازه مانتو فروشی شدیم.
به یه کت تک کوتاه دخترونهی خردلی رنگ خیره شد.
بهش زل زده بودم که زهرا پاهاش رو به زمین کوبید.
- رومیسا بد آدمی رو برای خرید انتخاب کردی، من اصلا حوصله ندارم.
- به نظرت قشنگه؟
با بیحوصلگی گفت:
- آره، خیلی قشنگه.
بعد بدون معطلی از مغازه خارج شد؛ یه لبخند زدم و کت رو خریداری کردم.
بعد از چند دقیقه از مغازه خارج شدم.
- خیلی خب خریدت هم که کردی، بیا بریم خونه.5
- کجا بریم؟ تازه دلم میخواد بریم کافه یه اسپرسویی چیزی بخوریم.
- من میگم حوصله ندارم تو میگی بریم کافه؟
- من میگم انقدر شوهر ذلیل بدبخت نباش! الان پسره فکر میکنه کی هست که تو بهخاطرش اینجوری میکنی با خودت. بیا بریم ببینم.
زهرا رو با زور دنبال خودم کشوندم و با پله برقی به سمت

طبقهی پایینتر رفتیم.
زهرا همهش مدام در حال غر زدن بود ولی وقتی وارد کافه شدیم و با بادکنکهایی که یهویی رو سرش فرود اومدن مات موند.
زهرا با دیدن مهرزادی که کیک به دست و با لبخند روبهروش وایستاده بود؛ نمیدونست که باید خوشحال باشه یا غافلگیر.
فقط میدونستم دارن توی دل آبجیم قند آب میکنن، زهرا بعد از چند دقیقه ذوق زده رو به مهرزاد گفت:
- باورم نمیشه، تو بهترینی مهرزاد!
مهرزاد کیک رو روی میز گذاشت، به سمتش رفت و توی بغل کشیدش؛ خیره بهشون بودم و لبخند میزدم که چند دقیقه بعد مهرزاد گفت:
- من که کاری نکردم عشق من، همش کار این رومیسا خانم بود که حالت رو خوب کنه.6
زهرا با چشمهای اشکی به سمتم برگشت.
- عاشقتم رومیسا.
با خندهی ریزی و بوسیدمش.
- خیلی خب حالا؛ نگاش کن توروخدا، چه گل از گلش شکفته! تا چند دقیقهی قبل که مثل میت فقط داشتی زاق و زوق میکردی.
خندید و گفت:
- نمیدونستم اینقدر وزه تشریف داری.
یه چشمک ناز بهش زدم و رو به مهرزاد گفتم:
- این هم زهرای خوشگل من؛ صاف و ساده تحویل شما،

مواظبش باشیها!
- تو کجا میری؟
پلکهام رو بهم زدم.
- بهتره تنها باشید، اینجوری بیشتر بهتون خوش میگذره!
زهرا سریع اعتراض کرد.
- چه حرفیه میزنی؟
گونش رو بوسیدم.
- تعارف ندارم که، من هم یه خرده اینجا میچرخم و بعدش میرم خونه؛ راستی...
پاکت لباس رو به دستش دادم و گفتم:
- قابلت رو نداره.7
ذوق زده گفت:
- تو کی وقت کردی این رو بگیری؟
- همون وقتی که شما پی شوهر ذلیلی بودید.
- یه دنیا ممنونتم، بهترین رومیسای دنیا!
یه لبخند زدم، از مهرزاد هم خداحافظی و از کافه دور شدم؛ چقدر خوشحالم که اینقدر هم رو دوست دارن! کاش یکی هم باشه و من هم مثل زهرا خوشبختترین بشم.
توی همین فکرها بودم که با دیدن مغازه ماگ فروشی، چشمهام برق زد و مغازه شدم. از کنار قفسههای ماگ میگذشتم و با ذوق بهشون نگاه میکردم که یهویی دستم به یکی از ماگها خورد، روی زمین افتاد و شکست.
«هین» بلندی کشیدم و خم شدم تیکهها رو جمع کنم که یهویی

صدای مردونهای از پشت سرم اومد.
- دست نزن بهشون! دستت رو میبره.
به سمت صدا کشیده شدم و با دیدن کیاراد که دستهاش داخل جیبش بود و داشت نگاهم میکرد، جا خوردم.
- من رو تعقیب میکردی؟
با چشمهای گرد شده نگاهم کرد.
- تعقیب؟ من مگه کارآگاهم؟
- پس تو اینجا چیکار میکنی؟8
- بهتره بگم، تو تنها توی این ساختمون بزرگ ایران مال چیکار میکنی؟
شونهای بالا انداختم و آروم گفتم:
- گاهی به ادا و گاهی به اصول؛ گاهی به خدا، گاهی به رسول.
نیشخندی زدم، خم شدم و تیکههای ماگ رو جمع کردم. حتی خم نشد که کمکم کنه و فقط گفت:
- اینی که گفتی یعنی چی؟
- اینی که گفتم یعنی اینکه من شناختمت آقا کیاراد و اگه قبلا برات تره خرد میکردم به خاطر کم عقلیم بود؛ نه از روی هیچ چیز دیگهای.
چیزی نگفت که تیکههای شکسته رو توی دستم ریختم و توی سطل زباله خالیش کردم؛ به سمت صندوق رفتم، پول ماگی که شکسته بود رو حساب کردم و از مغازه بیرون زدم. دستم رو داخل جیب مانتوم جا دادم و به سمت جلو حرکت کردم که دنبالم

اومد؛ به عقب برگشتم و گفتم:
- چرا مثل جوجه اردک دنبال من راه افتادی؟
- میخوام مواظبت باشم.
- کیاراد؛ به خدا این رفتارهات اصلا من رو جذب نمیکنه سمت خودت، بزار تنها باشم!
روی سکوهای کنار آبنما نشستم که گفت:
- تولد رفیقته؟
ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم.9
- چی؟
- باران استوری کرده بود که تولد یه جیگری نزدیکه.
پشت پلک نازک کردم.
- آره؛ تولد دوستم زهراست، که چی؟
شونه بالا انداخت.
- هیچی، همینجوری پرسیدم.
دیدم همچنان کنارم نشسته که با اخم گفتم:
- تو واقعا هیچ کار دیگهای نداری که نشستی اینجا ور دل من؟
- نه، کار دیگهای بجز تو ندارم.
- عجب!
یهو چشمم به زخم گوشهی گردنش خورد و با خنده گفتم:
- بالاخره کتک رو خوردی؟
دستش رو به زخم کشید، چیزی نگفت که از ته دل خندیدم و گفتم:
- رانندهی ماشینی که باهاش تصادف کردی دربهدر دنبال این

بود که گردنت رو بزنه؛ پس بالاخره زد.
- خیلی داری مشکوک حرف میزنی رومیسا، چیزی میدونی؟
خندم رو خوردم، با اخم از جام بلند شدم و گفتم:
- نه، تو هم دیگه مثل این آویزونها نیفت دنبال من! روز خوش آقا کیاراد.0
بعد از خوردن شام به اتاقم پناه بردم. روی تخت نشستم و همینجوری که کش موهام رو باز میکردم، فکرم هم پیش کیاراد بود؛ یعنی اون روز داشت تعقیبمون میکرد؟ نمیفهمم. چرا کیاراد باید من و زهرا رو تعقیب کنه؟ از روی دوست داشتنه؟ یعنی کیاراد هم واقعا دوستم داره؟
پوفی کشیدم و دستم رو زیر چونم زدم؛ امیرحافظ چطور؟ اون هم دوستم داره؟ توی فکر بودم که در اتاقم زده شد.
- بفرمایید داخل.
بابا بود که داخل اومد و گفت:
- چرا غذات رو نخوردی؟
- خیلی میل ندارم چرا اینقدر یهویی برگشتید تهران؟
- مامانت یهو شروع کرد به بهونه گرفتن که برگردیم تهران.
ابرو بالا انداختم و چیزی نگفتم که گفت:
- دخترم؟
- جونم؟
- از دست من که دلخور نیستی.
- بابت چی؟
- اینکه پیش مامانت موندم نه تو.

خندیدم و گفتم:
- زنته خب؛ چرا باید دلخور بشم؟!1
خم شدم، بوسهای رو دستش کاشتم و گفتم:
- دلخور نیستم.
یه نفس عمیق کشید و گفت:
- حس میکنم خیلی خستهای عزیزم.
به تخت تکیه دادم و گفتم:
- خیلی خسته! غصه و درد خودم یه طرف، لنا توی دردسره و زهرا حالش خوب نیست؛ با باران هم که قهرم فعلا.
خندید و گفت:
- زورت به باران رسیده؟ همیشه از بچگی وقتی هر جا کم میآوردی، با باران قهر میکردی.
- نخیر، اینبار باران خانم باید ادب شه.
لبخندی زد و گفت:
- غصه نخور، درست میشه همه چی؛ تو فقط به فکر قلب خودت باش!
عصبهای مغزم رو توی هم کشیدم و گفتم:
- توی این اوضاع قاراش میش، تنها چیزی که مهم نیست قلب منه! شب بخیر بابا.
چیزی نگفت و از جاش بلند شد، به سمت در رفت که یهویی برگشت و لب زد:
- این یه دنده بازیهات به مامانت رفته.2
حرفی نزدم که خارج شد و برق رو خاموش کرد؛ یعنی مامان

شیرین هم یه دنده و لجباز بوده و هست؟
همین که صبح از خواب بیدار شدم، صدای جابهجا کردن وسایل و امر و نهیهای مامان از پایین میاومد؛ بعد از اینکه به دست و صورتم آب زدم، پایین رفتم. چه خبر بود؟ همه چی به هم ریخته و مامان شیرین داشت به چند نفر میگفت که مبلها رو جابهجا کنن.
- مامان.
سمتم برگشت که ادامه دادم:
- فاز خونه تکونی گرفتی؟ چه خبره اینجا اول صبحی؟
ابرو بالا انداخت.
- اولا دم ظهره نه اول صبح! دوما، خونه تکونی نیست؛ ولی شب مهمون داریم.
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- مهمون؟ از کی تا حالا مهمونها اینقدر عزیزن که دکوراسیون خونه رو براشون تغییر میدی؟
- این مهمونهایی که امشب داریم خیلی عزیزن، تو هم همینجوری بیکار نمون؛ برو حموم، یه دست لباس شیک و خوشگل انتخاب و خودت رو خوشبو کن!
شونه بالا انداختم.3
- من چرا؟ شما که هیچوقت اجازه نمیدادید من بیام پیش دوستهاتون؛ این سری هم اصلا نمیام پایین، راحت باشید!
- نه، اتفاقا اینبار باید بیای، کار داریم باهات.
برگشتم و نگاهش کردم.

- چیکار دارید با من؟
- تو به این کارهاش کار نداشته باش؛ فقط برو و به خودت برس!
- مامان حوصلهی مهمون رو ندارم، امشب شاید با بچهها برم بیرون.
اخم کرد.
- دارم بهت میگم برو حموم به خودت برس! بیرون و اینها هم از این به بعد نداریم.
- یعنی چی؟
- رومیسا برو کاری که گفتم رو انجام بده! بابا ازت نمیخوام که کوه جابهجا کنی، فقط دارم میگم یه خرده به قر و فرت برس؛ اینقدر ناز کردن داره؟
پشت چشم نازک کردم.
- خیلی خب، مهمونهات ساعت چند میان؟
- پنج بعدازظهر.4
پوفی کشیدم و سریع از پلهها بالا رفتم. نمیدونم مامان چرا این ِسری، اینقدر دوست داره من رو به رفیقهاش نشون بده و ازم رونمایی کنه.
همیشه که میگفت «حق نداری بیای پایین!»
بعد از زدن برق لب کمرنگی روی لبهام، روبهروی آینه و روی صندلی نشستم، به خودم زل زدم و آروم پچ زدم:
- خیلی لاغر شدی رومیسا.
دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمهام رو بستم.

- به خاطر این لعنتیه.
پلکهام رو از هم جدا کردم.
- پس چرا داری با خودت لج میکنی؟ حداقل بزار دکتر بزرگمهری که اینقدر دلبستهش شدی ویزیت کنه قلب مریضت رو! شاید شفایی واسهی این درد بیدرمونت داشته باشه.
پلکی زدم و گفتم:
- ولی نه! بعد از من لنا چی؟ زهرا چی؟
یه لبخند کمجون زدم و گفتم:
- حتی باران کله شق چی؟
صدای زنگ خونه که اومد از جام پریدم، به سمت در اتاق رفتم و گوش وایستادم. به گمونم مهمونهامون اومده بودن؛ صدای5 چند تا مرد هم به گوشم میرسید. مگه مهمونهامون دوستهای مامان نیستن؟ پس اینا کین؟
خواستم دستگیرهی در رو بچرخونم و به پایین برم که صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ برگشتم و از روی میز برداشتمش.
باورم نمیشه؛ امیرحافظ که «آقاحافظ» سیوش کرده بودم پشت خط بود. سریع جواب دادم و صدای گرمش، تسکین دهندهی قلبم
شد.
- سلام.
یه لبخند زدم.
- سلام، خوبین شما؟
- فدات، شما خوبی؟

قند توی دلم آب شد که با لبخند گفتم:
- مرسی، جانم کاری داشتید؟
- به گمونم یه چیز با ارزشم خونهی شما جا مونده.
اخم ریزی به نشونهی تعجبم کردم و گفتم:
- خونهی ما؟ چی جا مونده؟
- یه ساعت؛ یه ساعت داشتم که یادگار داداشم و خاطرش برام خیلی عزیز بود، فکر میکنم جا مونده باشه خونهی شما. لطف میکنی بگردی و برام پیداش کنی؟!
- باشه حتما، چه مدلی بود؟
- از این ساعت مچیهای قدیمی و طوسی رنگ بود.6
- چشم میگردم.
- پیداش کردی بهم خبر میدی؟
- حتما.
دیگه چیزی نگفت؛ چند دقیقه بینمون سکوت بود که یهو گفتم:
- امیرحافظ؟
- جانم.
تا اومدم حرفی بزنم، در اتاقم به شدت باز شد و مامان صدام زد:
- چیکار میکنی سهساعته اینجایی رومیسا؟ بیا پایین!
خواستگارها اومدن.
گوشی رو پایین گرفتم و تقریبا جیغ زدم:
- چی؟ خواستگار؟
مامان پوفی کرد و گفت:
- مگه از پشت کوه اومدی دختر؟ تا حالا ندیدی واسه یه دختری

خواستگار بیاد؟ زود باش بیا پایین منتظرن!
و در اتاق رو به هم کوبید و رفت.
مات مونده بودم.
مامان شیرین واسه چی برای من خواستگار آورده؟
حرصی شده بودم.
یهویی یاد اینکه امیرحافظ هنوز پشت خطه افتادم.7
گوشی رو، روی گذاشتم گوشم و گفتم:
- ببخشید...
نذاشت حرفم تموم بشه و گفت:
- شب بخیر خانوم!
تماس قطع شد. چشمهام رو، روی هم فشردم.
لعنتی چرا اینجوری شد؟
با حرص روی صندلی نشستم که صدای مامان از پایین گوشم رسید.
- دخترم، رومیسا جان، نمیخوای تشریف بیاری؟
با اعصابی خرد از جلوی آینه بلند شدم و دستگیرهی در اتاق رو چرخوندم و از پلهها پایین رفتم.
فقط کافیه بفهمم این یارو که به خودش جرئت داده خواستگاری منی بیاد، کیه!
تا وارد پذیرایی شدم، چشمم اولین نفر به کیاراد خورد که بلند شد، ایستاد و یه لبخند کنج لبش بود.
ِ خواستگار من کیاراد؟
چشم چرخوندم و دیدم دایی و زندایی به همراه باران و

مادربزرگ باران هم اینجائن.
مامان شیرین سریع گفت:
- چرا ایستادی دخترم؟ بیا بشین.
پشت پلک نازک کردم و لحن عصبیم رو ملایمتر کردم.8
به رسم ادب سلامی دادم، روی یکی از مبلها نشستم که
مادربزرگ باران گفت:
- چشم کف پات، دعا به جونت که انقدر خوشگلی!
پلکهام رو به هم فشردم و گفتم:
- شما لطف دارید.
سنگینی نگاه کیاراد رو، روی خودم احساس میکردم.
به عقب برگشتم و یه چشم غرهی ریزی بهش رفتم که دایی رو
به مامان شیرین گفت:
- شیرین جان، ساعد کجاست؟ پدر عروس خانوم تشریف
نمیارن؟
ِ تازه متوجه نبود بابا شدم که مامان ادامه داد:
- نه، باید میرفت همدان، یه ماموریت داشت.
زندایی گفت:
- پس ای کاش میذاشتیم وقتی میاومدیم که آقا ساعد هم
تشریف
داشتن.
مامان لبخند زد.
-ِ نگران نباشید، ساعد نظرش هرچی که من بگم. انشاءالله
همین

امشب فیصله پیدا کنه این مسئلهی عشق و عاشقی.
مامان بزرگ باران «انشاءالله» بلندی گفت، کفرم در اومده بود.9
من همیشه دختر جسور و سرتقی بودم، ولی الان نمیتونستم حرفی بزنم و حرمت بزرگ جمع رو بشکونم، ولی از تو خون داشت خونم رو میخورد که مامان شیرین گفت:
- نمیخوای بری چای بیاری مامان؟
یه نگاه ملتمسی به مامان انداختم و ناچار «چشم» زیر لبی گفتم،
از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
تند-تند چاییها رو توی فنجون ریختم و تو سینی چیدمشون و تا به عقب برگشتم دیدم باران ایستاده و داره نگاهم میکنه که چشمهام رو ازش گرفتم.
- چیه؟
- هنوز با من قهری؟ آخه بلاکم کردی، اصلا جواب تلفنهام هم نمیدی.
ابرو بالا انداختم.
- نه خیر، اصلا چرا باید باهات قهر باشم؟
یه قدم به سمتم برداشت.
- آجی ببخشید دیگه!
- نه خیر، دیگه بخششی در کار نیست! یاد گرفتی هر کاری دلت میخواد میکنی، هرجوری دلت میخواد دل میشکونی، بعد میگی ببخشید. بیا اینور برم، این چاییهای وامونده یخ کرد.
باران خندید و گفت:0

- زندایی قشنگم اخمهات رو باز کن، مثلا شب خواستگاریتهها.
چپ-چپ نگاهش کردم و گفتم:
- باران ازت عصبی هستم، جریترم نکن که همین چاییها رو بکوبم تو صورتت تو هم بری بچسبی به اون دایی کیارادت!
بیشتر خندید.
- وا، چه عروس خشنی!
تقریبا داد زدم:
- مگه من با تو شوخی دارم؟
سریع خندش رو خورد که با حرص و غر گفتم:
- نمیدونم کدومتون اینجوری تز دادید که بلند بشید بیاید خواستگاری من. حیف، حیف که مامانبزرگت تو جمع هست وگرنه یه جوری با کیاراد حرف میزدم که دیگه جرئت نکنه حتی تو چشمهام نگاه کنه!
- حالا انقدر عصبی نباش، عقد که نکردید، یه خواستگاری سادهست، خوب باش.
یه نفس عمیق کشیدم و بیاعتنا به باران به سمت پذیرایی رفتم و
چایها رو تعارف کردم.
بعد از صرف چای، مامان شیرین به کیاراد رو کرد و گفت:
- آقا داماد، نمیخوای با عروس خوشگلت برید تو اتاق یه دو کلمه صحبت کنید؟
مامانبزرگ باران سریع گفت:1
- شیرین جان دخترم، اینها از قبل حرفهاشون رو زدن،

انشاءالله که مبارکه!
از حرص صورتم سرخ شده بود که کیاراد از جاش بلند شد و گفت:
- شیرین خانوم اگه اجازه بدید با رومیسا صحبت کنم.
مامان مخالفتی نکرد و فقط به من اشاره زد، من هم با حرص از جام پریدم، پلهها رو دوتا و یکی بالا رفتم، وارد اتاق شدم و کیاراد هم پشت سرم وارد شد.
کیاراد روبهروم، روی تخت نشست و من روی صندلی میز مطالعه نشستم که با یه لبخند کنج لبش گفت:
- خب؟
- خب؟ سریع بگو این معرکهگیری رو برای چی راه انداختی؟
- اومدم خواستگاری اونی که دوسش دارم. تو اسمش رو بزار معرکه گیری.
- یه چی بگم کیاراد؟ صادقانه بهت برنمیخوره؟
سرش رو تکون داد که گفتم:
- من ذرهای از دوست داشتن تو وجودت نمیبینم! تو فقط دنبال یکی هستی که بیاد واسه زیر شکمت. اگه اون روزهایی که داشتی خودت رو بهم نزدیک میکردی بهت پا میدادم، الان با کت و شلوار دامادی روبهروم نشسته بودی، مطمئن باش.
کیاراد یه نیشخندی زد و گفت:2
- خیلی خب، تو آزادی هرجور دلت میخواد فکر کنی. حالا بگو ببینم، زنم میشی یا نه؟
- من زن آقا گرگه نمیشم.

یه لبخند زد، به سمتم اومد، من رو به دیوار چسبوند و گفت:
- گوسفند مظلوم میترسه یه وقت آقا گرگه بخورتش؟
از این نزدیکی داشت حالم بد میشد، سر همین حرفی نزدم که یهو گفت:
- نکنه واقعا دوست داری آقا گرگه بخورتت؟
یقه لباسم رو کمی پایین کشید و آروم در گوشم پچ زد:
- بخورمت؟
یهو عصبی از کوره در رفتم، با دستم روی تخته سینه کیاراد کوبیدم و عقب دادمش و گفتم:
- برو این معرکهگیری رو جمع کن. جواب من هم به تو که یه همچین آدمی هستی صددرصد منفیه، خیال برت نداره. اگه یه زمانی چیزی بین من و تو بود بزار پای بچگیم. الان هم بفرما برو بیرون! خدا به سر شاهده اگه مادرت تو این مجلس نبود کارمون به اینجا و این اتاق نمیرسید که تو اینجوری رفتار کنی! فکر کردی من هم مثل همهی اون دخترهای اروپاییم که تا یه پسر ببینم دست و پاهام بلرزه و دلم شل شه یا آب دهنم راه بیوفته؟
من رومیسائم آقا، همه رومیسا رو میشناسن.3
اگه تو تازه از فرنگ برگشتی و خستهی راهی بهتره بری استراحت کنی و پرسوجو کنی راجع به کسی که به خودت جرئت میدی پاشی بیای خواستگاریش. الان هم همهی این کارهات رو میذارم پای جوونیت و خامیت و فراموششون میکنم. تو هم از در پات رو بیرون بزار، برو هر غلطی دلت

خواست بکن.
تقریبا جیغ زدم:
- بفرما بیرون آقا!
بعد از اتمام حرفهام به نفس-نفس افتاده بودم.
فکر کنم واسه این که کاملا بشورمش بزارم کنار کافی بود. یه بار برای همیشه.
کیاراد یه ته خند زد و گفت:
- خیلی خب، من میرم بیرون، این معرکه هم جمع میشه، دیگه هم من رو دوروبرت نمیبینی، ولی یادت نره، تو خودت خواستی اینجوری بشه بِیبی!
اعتنایی نکردم که از در خارج شد. حرصی و عصبی روی تخت نشستم.
چند دقیقه بعد صدای مامان اومد که داشت مهمونهاش رو بدرقه میکرد.
نمیفهمم، مامان شیرین چرا به اینها اجازه داد تو این خونه بیان؟ یعنی بابا ساعد هم خبر داشته؟
نه، اگه بابا بود نمیذاشت اینجوری بشه.4
از جام بلند شدم، باید پایین برم با مامان حرف بزنم.
با حس لرزش گوشیم روی میز، به سمتش رفتم.
با دیدن اسم امیرحافظ ذوق زده جواب دادم:
- الو، امیرحافظ...
- بگرد ساعتم رو پیدا کن! دم در خونتون تو ماشینم. بگرد پیداش کن تا نیم ساعت دیگه بیا دم در!

سریع گوشی رو قطع کرد و صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید.
این چرا یهو اینجوری شد؟
ذهنم رو آزاد کردم، سریع کت کوتاه آبی کاربنی رنگم رو به همراه شلوار بگ پوشیدم و یه شال سفید رو سرم انداختم.
موهام رو مرتب کردم و از پلهها پایین رفتم.
ساعتش رو از کجا حالا پیدا کنم؟
به سمت کاناپه روبهرو رفتم و زیر لبی با خودم گفتم:
- همینجا خوابیده بود دیگه، پس ساعت هم همینجاها باید باشه.
یکم روی کاناپه و پشت کوسنها رو گشتم ولی نبود.
روی عسلی کنار کاناپه هم نبود. خم شدم و زیر کاناپه رو نگاه کردم.
با دیدن ساعت نقرهای که توی تاریکی برق میزد لبخند زدم، ساعت رو تو دستم گرفتم و از جام بلند شدم. خودشه!5
برگشتم و با دیدن مامان شیرین هین بلندی کشیدم که مامان سریع
گفت:
- اون چی بود از زیر کاناپه برداشتی؟
ساعت رو روبهروش گرفتم.
- ساعت دوستمه، اون روز خونمون بود، جا مونده اینجا.
ابروش رو بالا داد.
- آها، بعد الان داری کجا میری؟
- ساعته براش عزیزه، یادگار یکیه براش، الان اومده دم در

بگیره. من هم اگه شما اجازه بدید دارم میرم ساعتش رو بهش بدم.
مامان حرفی نزد که بیاعتنا از کنارش گذشتم که یهو داد زد:
- وایستا سرجات ببینم!
ایستادم و بدون اینکه برگردم گفتم:
- بله؟
- داییت اینها چرا اینجوری از اینجا رفتن؟ چی گفتی به کیاراد تو اتاق؟
روبهروی مامان برگشتم و گفتم:
- هیچی، بهش گفتم جوابم منفیه، ایشون هم گورش رو گم کنه و
بره.
- وایسا ببینم! چی-چی و جوابم منفیه؟ مگه اَلا بختکیه؟
شونه بالا انداختم.6
- شما بیاجازه واسه من خواستگار آوردید، من هم جوابم رو به خواستگارها گفتم. چی الان اینجا اَلا بختکیه؟
- خیره سری تو... میخوای بمونی رو دستم دبه ترشی بندازمت؟
چشمهام گرد شد.
- مامان به خدا من هفده سالمه، نترسید نمیمونم رو دستتون.
- مگه مهمه چند سالته؟ کیاراد از سرت هم زیاده. داداش زندادییت هم که هست، آشناست. همین فردا زنگ میزنی بهش میگی نظرت عوض شده.

- بله؟ نمیفهمم مامان، بیاجازه من، بیاجازه بابا ساعد خواستگار آوردی تو این خونه، تازه یه جوری هم برای خودتون بریدید و دوختید که اگه زودتر اقدام نمیِ کردم مامان کیاراد یه قواره چادر انداخته بود رو سرم فردا سر سفره عقد بودم.
- چه بهتر، اصلا من دوست دارم همین فردا عقد کنی.
پشت پلک نازک کردم.
- واقعا نمیفهممت مامان.
برگشتم و به سمت در رفتم که تقریبا داد زد:
- ازدواج میکنی، با همین کیاراد، هرچی زودتر. شنفتی چی گفتم؟
جیغ زدم:7
- من به خواستهی شما زندگی نمیکنم.
- ولی چیزی که من میگم به صلاحته رومیسا.
- آها، مامان شیرینم صلاحم رو میخواد؟ صلاح اینه که زن این آدمی بشم که اصلا نمیدونم کی هست و چی هست؟ معلوم نیست
چند تا دَر و داف و پلنگ اروپایی دورشه، حالا هلک و هلک پاشده اومده خواستگاری من. من از شما تعجب میکنم مامان! واقعا تو عقاید شما این اصلا میگنجه که من تو این سن ازدواج کنم؟ اون هم با کیاراد؟
مامان چشمهاش پر از اشک شد و گفت:
- نمیخوام آینهی دق جلوی چشمهام باشه.
مات موندم و صدام رو پایین آوردم.

- م... من آینه دقتونم؟ من... من که کاری باهاتون ندارم، دارم تو اتاقم زندگی میکنم. چرا اینجوری میگی مامان؟
چشمهاش رو، روی هم فشرد.
- دوست ندارم قاتل ملیسا جلوی چشمهام باشه و باهاش تو یه خونه زندگی کنم. یا با کیاراد ازدواج میکنی و عروسش میشی یا دیگه برنمیگردی تو این خونه! خواستگار که واست از در و دیوار نریخته که بیاد بگیرتت ببرت، همین یه دونه هم که پیدا شده باید بری سجدهی شکر به جا بیاری چون هرکسی حاضر نیست زنش تو باشی.
بدون کلمهای حرف رفت، اصلا باورم نمیشد.8
مامان شیرین همهی این سالها حس اینکه داره با یه قاتل زندگی میکنه رو داشته!
همهی این سالها منتظر بوده بزرگ بشم شوهرم بده.
باورم نمیشه این حرفها رو از مامانم شنیده باشم!
بدون اینکه پلکی بزنم اشک از چشمهام ریخت.
به عقب برگشتم، دستگیرهی در رو چرخوندم و از در خونه خارج شدم.
روح تو وجودم نداشتم، چندبار ممکن بود از پلهها بیوفتم.
به هر سختی که بود از پلهها پایین رفتم و وارد کوچه شدم.
اشکهام رو از گونههام پس زدم و به سمت ماشین امیرحافظ رفتم.
به شیشه ماشین زدم که شیشه رو پایین داد.
ساعت رو سمتش گرفتم.

- سلام، این هم ساعتتون، صحیح و سالم تحویل شما.
سرش رو که بالا گرفت نگاهم کرد، با صورتم مواجهه شد، یهو اخمهاش باز شد و گفت:
- چیزی شده؟
بیاختیار اشک از چشنهام ریخت و لب زدم:
- میشه من رو با خودت ببری؟9
[امیرحافظ]
صدای گریههاش بدجور داشت آزارم میداد، هیچ حرفی هم نمیزد، حتی یه کلمه، فقط داشت گریه میکرد.
همینجوری که یه دستم به فرمون بود، چندتا دونه دستمال کاغذی بهش دادم و گفتم:
- خیلی خب، کافیه، گریه نکن!
اشکهاش رو پاک کرد و یهویی گفت:
- داریم کجا میریم؟
شونه بالا انداختم.
- من چه بدونم؟ انقدر حالت بد بود که فقط نشستی تو ماشینم و
گفتی برو.
آروم روی پیشونیش زد.
- وای، ببخشید من رو! بزنید کنار، پیاده میشم.
برگشتم و چپ-چپ نگاهش کردم.
- چی میگی تو؟ وسط اتوبان کجا ولت کنم؟
- خب پس الان داریم کجا میریم؟

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و صداش زدم.
- رومیسا؟
سمتم برگشت.
- من رو نگاه کن!0
با چشمهای اشکیش توی چشمهام زل زد که گفتم:
- میشه گریه نکنی؟ خواهش میکنم!
-ِد آخه تو چی میدونی چی بهم گذشته؟
دستهام رو به نشونهی تسلیم بالا آوردم.
- آره خانوم، قبول، من چیزی نمیدونم، چیزی هم نمیخوام بدونم تا وقتی که خودت بخوای بهم بگی. الان بهم بگو چیکار کنم برای این حالت؟ میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟ یا بریم یه جایی که حالت رو خوب میکنه؟ نمیدونم مثلا دربندی، بامی، جایی یا دوست داری تو همین ماشین تا هروقت که خواستی دور-دور کنیم بعدش ببرمت بزارمت خونتون؟
اشک از چشمهای نازش ریخت و با هق-هق و تقریبا جیغ گفت:
- بمیرم هم برنمیگردم تو اون خونه! توی اون خونه که باشم آرامش مامانم رو به هم میزنم، من نمیخوام تو اون خونه باشم.
نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت. چونهش رو گرفتم و بالا آوردم.
- نمیشه که اینجوری!
جیغ زد:
- خیلی هم میشه.
یه تک خندهای کردم و گفتم:

- شما دخترعا چی تو حنجرتون دارید که اینجوری جیغ میزنید؟1
- امیرحافظ؟
کلافه جواب دادم:
- جان؟
- من نمیخوام امشب رو برگردم تو اون خونه، لااقل همین امشب، حداقل تا وقتی که بابام بیاد. میشه من رو ببری بزاری خونه مادر لنا؟
اخم کردم و گفتم:
- اونجا؟ نه، با وجود اهورا توی اون خونه نمیزارم بری!
با بغض گفت:
- خب پیش باران هم نمیتونم برم، زهرا هم الان وضعیتش از خود من بدتره، اونجا هم نمیتونم آوار شم.
زد زیر گریه.
- پس چیکار کنم؟
- باشه، باشه، گریه نکن! اصلا میبرمت یه جای دیگه، خوبه؟
گریهش بند اومد و نگاهم کرد.
- کجا؟
یه لبخند زدم.
- اگه دیگه گریه نکنی بهت قول میدم همین یه امشب رو مواظبت باشم و نزارم بهت بد بگذره.
سرش رو تکون داد که گفتم:2
- اگه دیگه از این جیغهای بنفش هم نکشی قول میدم یه چیزی

برات بخرم که حالت رو خوب کنه.
چشمهاش برق زد و گفت:
- لواشک؟
خندیدم و گفتم:
- بشین! الان برمیگردم.
[امیرحافظ]
رومیسا معذب وسط سالن ایستاده بود که متعجب گفتم:
- تا کی میخوای همینجوری وایستی؟
با یه لحن شرمنده گفت:
- چرا من رو آوردید خونهی خودتون؟
اخم کردم.
- پس کجا میبردمت؟
- من گفتم بریم هتلی، مسافرخونهای، جایی تا وقتی که بابام برگرده اونجا باشم.
یه اشاره به خودم زدم و گفتم:
- وقتی من یه خونه دارم که توش کسی زندگی نمیکنه به جز خودم، ببرمت هتل یا مسافرخونه؟
- امیرحافظ، آخه من اینجوری معذبم.3
از ته دل خندیدم و گفتم:
- اون موقعی که داشتی با ولع لواشکهات رو میخوردی و ماشینم رو کثیف میکردی معذب نبودی خانوم.
چشمهاش رو، روی هم فشرد و با حرص پاهاش رو، روی زمین کوبید.

- خیلی بیانصافی، اِه! قرار شد به روم نیاری. خودت گفتی فدای سرت، فردا ماشین رو میبرم کارواش، به من چه؟ اصلا خودت برام لواشک خریدی، مگه من گفتم بخر؟
دست به سینه شد و به حالت قهر روش رو گرفت که خندیدم، به
سمتش رفتم و گفتم:
- ماشاءالله زبون نیست که اتوبان همته انقدر که درازه!
نگاهم کرد و پقی زد زیر خنده که با لبخند بینیش رو نوازش کردم و گفتم:
- واسه قدت خوب نیست انقدر زبون داشته باشیها.
سریع خودش رو عقب کشید و گفت:
- شما هم واسه سنت خوب نیست انقدر سر به سر من میذاریها. اصلا حالا که انقدر دلخوری میرم همین الان ماشینت رو میبرم کارواش، سوئیچت رو بده!
خندیدم و گفتم:
- من ماشین بدم دست تو؟ که بشه مثل دویست و شیش صورتی؟
اخم کرد.4
- پس انقدر سرم منت نذار!
- من خیلی خوشحالم که دوتا دونه لواشک تونست انقدر حالت رو خوب کنه و گریهت بند اومد.
با چشمهای نازش نگاهم کرد و گفت:
- مرسی ازت، بابت لواشکها و بابت...

به خونه یه نگاهی انداخت و ادامه داد:
- این سرپناه.
لبخندی زدم، کتم رو از روی مبل برداشتم و گفتم:
- تا یه خرده اینجا جا بگیری، من یه سر برم بیرون، برمیگردم زود.
چشمهاش رو به هم زد که سمتش برگشتم.
- نمیترسی که؟
دست به کمر ایستاد.
- ترس باید جلوی من لنگ بندازه جناب.
خندهای کردم.
- مواظبت کن، یه نیم ساعت دیگه برمیگردم.
و از در خارج شدم.
داشتم به لباسهای راحتی که تو پاساژ بود نگاه میکردم.5
دنبال یه لباس راحتی برای رومیسا بودم که تو خونه راحت باشه؛ یه لباس پوشیده که معذب نباشه.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد؛ مامان بود، جواب دادم.
- الو، سلام مامان.
- سلام پسرم، خوبی مادر؟
- قربون شما! تو خوبی؟ باراد خوبه؟
- خوبیم مادر. زنگ زدم بهت بگم نازگل امشب برمیگرده شمال.
- یکم دیر نیست مامان؟
- چه کنم خب پسرم؟ همینجوری هم کلی با خانوم جون صحبت

کردم، اصلا راضی نمیشد. میگفت نازگل باید همونجا بمونه تا امیر عقدش کنه.
ابرو بالا انداختم.
- عجب! چی فکر کرده پیش خودش خانوم جون؟ دختره رو فرستاده اینجا، یادش داده هر روز یه جوری خودش رو بزک دوزک کنه به چشمم بیاد که برم سمتش و... اللّٰه اکبر.
- اعصاب خودت رو خرد نکن. انشاءاللّٰه امشب نازگل برمیگرده. کجایی مادر؟
با فکر به رومیسا یه لبخند زدم و گفتم:
- شاید بهشت.
صدای خندهش از پشت تلفن اومد.6
- پس قطعا خونه و پیش نازگل نیستی.
- مامان، نازگل خیلی خانومه، من هم خیلی دوستش دارم، خیلی! نازگل هم خانومه، هم متین و آروم، ولی میدونی که دیگه مامان.
- میدونم پسرم. هرجا هستی یه سر به خونه بزن، با نازگل خداحافظی کن. گناه داره این دختر هم شده ملعبه دست خانوم جون، آدم هم جرئت نداره حرف بزنه.
چشمهام رو، روی هم فشردم.
- چشم مامان، چشم. شبت بخیر!
تماس رو قطع کردم و بعد از انتخاب لباس و خریدش، به سمت خونهای که بالای مطب بود و نازگل اونجا بود، رفتم.
زنگ خونه رو زدم. چند دقیقه بعد در باز شد و من وارد خونه

شدم.
نازگل چمدون به دست رو کاناپه نشسته بود که یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- داری میری؟
سرش رو بالا گرفت، چشمهاش خیس بود که گفت:
- چارهی دیگهای هم دارم؟
کلافه دستم رو به صورتم کشیدم و گفتم:
- موندنت اینجا آب تو هاون کوبیدنه؛ به نفعته که بری.7
با بغض گفت:
- من نمیدونستم تو انقدر از من بدت میاد وگرنه نمیاومدم تو این خونه.
نمیدونم چرا ولی یهجوری دلم براش میسوخت که لحنم رو پایین آوردم.
- من ازت بدم نمیاد نازگل، ولی تو... تو... هوف، ولش کن.
از جاش بلند شد و توی تاریکی تو چشمهام زل زد.
- من چی؟
- به مولا که من و تو وصله تن هم نیستیم. به مولا که من هر کاری میکنم بهخاطر خودته که آسیب نبینی تو این منجلاب.
اینجوری راجع به من فکر نکن! من هیچ وقت از تو بدم نیومده و هیچ وقت هم بدم نمیاد.
چیزی نگفت که صدای زنگ خونه بلند شد.
- آژانس اومد، من برم دیگه.
چمدونش رو دستش گرفت، به سمت در رفت که یهویی سمتم

برگشت و گفت:
- امیر، ولی من نه تنها ازت بدم نمیاد، بلکه... بلکه بیشتر از چیزی که فکر کنی دوست دار!
اشک از چشمهاش ریخت، در رو باز کرد و خارج شد.
پوفی کردم، کلافه دستم رو داخل موهام جا کردم و روی مبل نشستم.8
شکوندن دلش درست نیست، ولی کاش چارهی دیگهای هم داشتم.
دختره دستی-دستی عاشقم شده. کاش بفهمه کیه و چیه که نه من
انقدر حس عذاب وجدان بیاد سراغم، نه اون انقدر عذاب بکشه.
[رومیسا]
در کابینتها رو باز و بسته میکردم.
خیلی گشنهم بود، دنبال یه چیزی برای خوردن بودم؛ ولی انگار این خونه قحطی زده شده بود، هیچی پیدا نمیشد.
این امیرحافظ اصلا آدمه؟ واقعا تو این خونه زندگی میکنه و چیزی نمیخوره؟ این چهجوری زندهست؟
کلافه رو صندلی میز نهار خوری نشستم.
معدم خیلی درد گرفته بود؛ خصوصا با لواشکهایی که خورده بودم.
سرم رو، روی میز گذاشتم و چشمهام رو بستم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
با دیدن اسم بابا، قلبم به لرزه افتاد و اشک توی چشمهام جمع

شد.
تماس رو برقرار کردم و با صدایی که از بغض میلرزید، لب زدم:
- بابایی؟
- سلام عشق من! خوبی دخترم؟9
- بابایی، کجایی؟
متعجب گفت:
- چرا صدات اینِ جوری؟ من همدانم دخترم، فردا بعدازظهر راه میافتم سمت تهران. چی شده بابا؟
ناخودآگاه اشک از چشمهام ریخت، زدم زیر گریه و گفتم:
- اگه بدونی دخترت چی کشید، اگه بدونی چی کشیدم بابا!
- چرا گریه میکنی؟ رومیسا؟
- بابا، مامان برام خواستگار آورد تو اون خونه، کیاراد؛ ولی من بهش گفتم جوابم منفیه، ولی بعدش...
از شدت گریه به سرفه افتادم که صدای چرخیدن کلید تو قفل در رو شنیدم ولی بیاعتنا گفتم:
- مامان شیرین... بابایی من که دیگه قلبی برام نمونده، چرا مامان انقدر همین قلب نصفه و نیمهم رو هم میشکنه؟ میخواید از پا بیوفتم؟
صدای بابا از پشت تلفن لرزید:
- چی شده خب؟ رومیسا گریه نکن بابا، بگو چی شده.
- بابا، مامان شیرین دلش میخواد من بمیرم، مگه نه؟
- نه، اینطور نیست.

- همینطوریه، مامان من رو از اون خونه بیرون کرد. بهم گفت یا زن کیاراد میشی یا دیگه تو این خونه برنمیگردی. خب مگه0 من چیکار کردم بابا؟ مگه دست من بود که ملیسا غرق شد؟ مگه من هلش دادم؟ چرا مامان تمومش نمیکنه؟ خستهم، خیلی خسته؛
بابا دلم میخواد برم یه گوشه به درد خودم بمیرم.
دیگه هیچی نتونست بگه. همون لحظه با چهره امیرحافظ روبهروم مواجه شدم. سریع از جام پاشدم و اشکهام رو پاک کردم و دویدم توی اتاق و در رو هم محکم بستم.
تکیهم رو به در دادم و تا جایی که میتونستم زار زدم.
برای خودم، برای حال بدم، برای این که پناهم الان یه آدم غریبه شده که اصلا معلوم نیست برای چی من تو این خونهم؟
سرم رو کف کاشیهای اتاق گذاشتم و چشمهام رو بستم.
از درد قلبم صورتم جمع شد؛ ولی دم نزدم.
هنوز دقیقهای نگذشته بود که تقهی آرومی به در خورد:
- رومیسا؟ در رو باز کن، من نگرانتم.
چیزی نگفتم و چشمهام رو روی هم فشردم که با صداش دلم لرزید:
- در رو باز کن قربونت برم، در و باز کن.
دلم لرزید ولی نا نداشتم از جام تکون بخورم که یهویی در باز شد و امیرحافظ وارد شد.
سر من و از رو کاشیها برداشت و من رو توی بغلش گرفت و بدن یخم رو به بدن داغش چسبوند و آروم از زمین بلندم کرد.1

با زور چشمهام باز شد و نیم خیز شدم روی تخت...
بدنم خیس عرق بود، صدای امیرحافظ رو میشنیدم
که انگار داشت با تلفن حرف میزد؛
داشت میگفت:
- نگران نباشید آقای آریایی، پیش خودمه؛ حواسم بهش هست.
یه چند دقیقه گذشت، داشت با بابا ساعد حرف میزد:
- چشم، اگه بتونم از پس سرتق بازیهای این دخترتون بر بیام، اونم چشم.
داشتن راجع به من حرف میزدن!
- بله، شما فردا هر وقت که رسیدید تهران زنگ بزنید؛ من رومیسا رو بیارم.
سرم رو تکیه دادم به تخت و چشمهام رو بستم، سرم هنوز داشت گیج میرفت که چند دقیقه بعد امیر وارد اتاق شد و روبهروم ایستاد و گفت:
- بهتری گلم؟
سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:
- ضعف دارم، انگاری که یه دردی افتاده توی وجودم و داره میکشتم، کل بدنم درد میکنه.
«نچ»ای کرد و اومد نشست روی تخت کنارم و گفت:
- میدونستی تو الان توی خونهِ ی بهترین متخصص قلب تهرانی؟2
با چشمهای نیمه بازم نگاهش کردم و گفتم:
- خب که چی؟ میخوای تخصصت رو به رخم بکشی؟

آروم گونم رو نوازش کرد و گفت:
- نه خانوم نه، میخوام بهت بگم سر عقل بیا دختر جون؛ سر عقل بیا، بزار ببینم درد قلبت ریشش از کجاست! بزار کمکت کنم تا وقتی از دست نرفتی.
دستم رو گذاشتم روی سرم و جیغ زدم:
- وای؛ دست از سرم بردار.
بدون اینکه حتی خم به ابروهاش بیاره، گفت:
- زمانی که بیهوش بودی، میتونستم معاینَت کنم ولی نخواستم بیاجازه دست بهت بزنم؛ الان هم بابات زنگ زده بود و نگران بود که کجایی وِ حالت چطور؛ وقتی اوضاعت رو به بابات گفتم اصلا نمیتونست حرف بزنه، بهخاطر بابات هم که شده گوش بگیر به حرفم.
اخم به ابروهام آوردم و گفتم:
- چرا مثل کفتر خبرچین هرچی میشه میری میزاری کف دست بابام؟
یه لبخند ملیح نقش بست رو لبهاش و گفت:
- لباست رو بالا بزن.3
عکس العملی از خودم نشون ندادم که باز دوباره با خونسردی گفت:
- مگه با شما نیستم خانوم؟
خودم رو کشیدم عقب و زانوهام رو بغل کردم، کاری نکردم که یهویی با دستش محکم کوبوند روی تخت و داد زد:
- بزن بالا لباست رو رومیسا، من رو سگ نکن.

آروم و با اشک گفتم:
- سر من داد نزن، نمیخوام امیر؛ نمیخوام ویزیتم کنی دست از سرم بردار.
بازوم رو گرفت و داد زد:
- متوجه هستی چی میگم؟
بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:
- نمیخوام امیر ولم کن!
امیر حافظ عصبی داد زد:
- چرا اینطوری میکنی، چرا نمیزاری قلبت رو معاینه کنم؟
آخه دختر، این قلب دو روز دیگه فقط میتونه زنده نگهت داره، دو روز دیگه که از دستت دادم من چه غلطی بکنم؟
آروم اشکم رو پس زدم و گفتم:
- من برای هیچکس مهم نیستم، ولم کن آقای دکتر، بزار به درد خودم بمیرم.4
- خفه شو، خفه شو رومیسا؛ لامصب چشمهای کورت رو وا کن، ببین من رو، من کیَم؟ برای کی دارم بال و پر میزنم؟ من دوستت دارم لعنتی، نمیخوام از دستت بدم.
با دیدن قطره اشکی که از کنار چشمش ریخت متحول شدم و مات موندم!
این دکتر امیر حافظ بزرگمهر بهترین متخصص قلب تهران بود که الان داشت اینجوری واسهی بیمارش اشک میریخت؟
از جاش پاشد و رفت روی یکی از مبلها نشست؛ هنوز مات قطرهی اشکش بودم!

از جام پا شدم و رفتم سمتش و روبهروش ایستادم، سرم رو گرفتم بالا تا ببینمش و
لب زدم:
- من نمیخوام دوستم داشته باشی، نمیخوام... نمیخوام عملم کنی، من اگه زیر عملت دووم نیارم چی؟ اگه بمیرم چی؟ من به اندازهی کافی درد دارم تو زندگیم توروخدا، لطفا بیخیالم شو امیر!
امیر حافظ فکش رو تو دستهاش گرفت و خشمگینتر از همیشه از جاش بلند شد و گفت:
- یه بار دیگه حرف مردن رو بزنی، میشم مثل گربهای که لای سه کنج دیوار گیر کرده، حالیت؟
بغض کردم و چیزی نگفتم که چونم رو بالا گرفت و گفت:5
- بزن بالا لباست رو دردت تو قلبم، چرا انقدر بهونهگیر شدی تو آخه؟
زدم زیر گریه و چیزی نگفتم که یهویی کشیده شدم توی بغلش و اون هم نشست روی مبل و من رو نشوند روی پاهاش و موهام رو نوازش کرد، با صدای آرومی گفت:
- جانم، جان دلم، بسه گریه نکن اصلا هرچی تو بگی؛ هرچی تو بخوای فدات بشم باشه؛ اذیتت نمیکنم؛ فقط گریه نکن.
سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و چیزی نگفتم؛ یعنی باید باورم بشه اینی که الان داره اینجوری نازم رو میکشه،
؟
«امیرحافظ

لنا»
با دیدن بیبی چک، در جا خشکم زد؛ مات افتادم روی تخت و بیبی چک همچنان توی دستم بود و ناباور بهش زل زدم!
لنا با شناسنامه

یعنی من، من ی سفید باردارم؟
دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و دوباره عق زدم، به سمت سرویس
دویدم و فقط آب زرد بالا آوردم.
بعد از شستن صورتم، زل زدم به خودم توی آینه؛ یعنی من باردارم اون هم از اهورا؟
اشک از چشمهام ریخت، اگه مامان بفهمه چی؟
آبروم می ِ ره، آبرویی که این همه سال بابا جمع کرده یهویی دود میشه میره هوا؛ من جواب خدا رو چی بدم؟6
ای وای من!
محکم روی پیشونیم کوبوندم و توی سرویس وا رفتم، نشستم کف
سرویس و بلند زدم زیر گریه، خدا لعنتت کنه اهورا؛ خدا لعنتت کنه!
اگه مامانم بفهمه دق میکنه من مطمئنم دق میکنه.
گریم شدت گرفت و دست خودم نبود، باورم نمیشد.
یعنی من الان چند ماهم، قلب بچه تشکیل شده یا نه، من آخه با

این لکهی ننگ چیکار کنم؟
با شنیدن صدای مامان که تقه میزد به در یهو از جام پریدم، صدای مامان اومد:
- لنا، مادر، چرا داری گریه میکنی؟ در رو باز کن ببینم چته؛ عادتی مامان؟
دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای هق-هقم پخش نشه و آروم
گفتم:
- آره مامان، خیلی خونریزیم زیاده؛ درد هم دارم.
مامان دوباره کوبوند به در و گفت:
- خب چرا نشستی اونجا گریه میکنی؟ بیا بیرون یه جوشوندهای چیزی بهت بدم، آخه گریه هم شد دوای درد؟ بیا مامان جان.
- چشم، برید الان میام.
وقتی از رفتن مامان مطمئن شدم از جام پاشدم و جلوی آینه وایستادم، یعنی قیافم به زنهای باردار میخوره؟7
لعنت بهت لنا، لعنت بهت که اینجوری جلوی اهورا وا دادی وقتی که هنوز حتی اسمش توی شناسنامت نیست.
بعد از آب زدن به دست و صورتم از سرویس خارج شدم؛ باید یه کاری کنم.
نباید اهورا بفهمه باردارم که اگه بفهمه فاتحهی زندگیم خوندست!
باید یه کاری کنم؛ گوشیم رو برداشتم و دستم رفت سمت شمارهی رومیسا، اگه رومیسا بفهمه باردارم قطعا میخواد کلی

سرزنشم کنه ولی آدم مطمئنتری از رومیسا هم سراغ ندارم.
باید بدون اینکه مامان بفهمه یا اهورا این لکهی ننگ رو پاکش کنم، تماس رو برقرار کردم و بعد از چند دقیقه صدای خوابآلودش توی گوشم پیچید.
«رومیسا»
با شنیدن حرفهای لنا، انگار یه سطل آب ریخته بودن روم، مات ایستاده بودم.
پس حدسم درست بود؛ لنا بارداره!
کلافه روی پیشونیم کوبوندم، چرا باید اینجوری بشه آخه چرا؟
پوفی کردم و از جام پا شدم، باید سریع برم پیش لنا تا یه فکری براش بکنیم.
از جام پا شدم و یه آبی به دست و صورتم زدم و یه نگاه به لباسهام کردم؛ نیاز به تعویضش ندارم، چون دیشب با همون لباسهام خوابیدم.8
چشم چرخوندم و با دیدن لباسهایی که کنار تختم بود قفل شدم،
اینها رو امیرحافظ واسم خریده بود که توی خونه بپوشم ولی حتی دست هم بهشون نزده بودم، یه شلوار و تیشرت نخی که روش طرحهای تک شاخ داشت و یاسی رنگ بود.
یه نفس عمیق کشیدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم و از در اتاق خارج شدم، امیرحافظ روی مبل خواب بود.
یاد دیشب افتادم، من گریه میکردم و اون فقط داشت نوازشم میکرد!

یاد حرفهاش افتادم، یاد این که گفت دوستم داره، یاد قربون صدقههاش و قند توی دلم آب شد!
یاد این افتادم که دیشب تا ساعت سه صبح توی بغلش روی پاهاش نشسته بودم و اون نوازشم میکرد و مدام شقیقههام رو میبوسید.
حتی توی بغلش خوابم برد و نفهمیدم کی شد که من رو گذاشت روی تخت و خودش اومد اینجا خوابید!
دلم میخواد تا آخرش با هم توی همین خونه بمونیم، ولی صد حیف که من یه دختر هفده سالَم با کلی مشکلات و یه قلب مریض؛ ولی امیرحافظ یه مرد بیست و چهار سالَس، با یه چهرهی جذاب و خوشتیپ و تخصص دکترای قلب؛ ولی نمیتونم کتمان کنم که همهِ ی وجودم وصل به وجود امیرحافظ، نمیتونم!
یه برگه از دفترچهی کنار مبل کندم و توش نوشتم:
«سلام صبح بخیر، ببخشید اینجوری یهویی رفتم؛ یه مشکل خیلی اساسی برام پیش اومد!9
ممنون بابت زحمات دیشبت، مرسی که کنارم بودی و باعث قوت قلبم شدی؛ ببخش من رو که مزاحمت شدم.
راستی لباسهایی که برام خریدی دست نخورده موند، امیدوارم اونی که قرار در آینده بپوشتش از طرحش خوشش بیادِ!
در ضمن من خودم همین امروز غروب میرم خونمون لازم نیست به خودت زحمت بدی، به بابا ساعد هم خودم خبر میدم.»
کاغذ رو تا کردم و گذاشتم رو عسلی کنار کاناپه و خم شدم روی

صورتش و آروم، پیشونیش رو بوسیدم و خیلی سریع از در خونه خارج شدم.
زنگ خونه رو فشردم و پاهام رو کوبوندم روی زمین؛ صدای خاله هانیه مادر لنا از پشت آیفون اومد:
- کیه؟
- سلام، رومیسام.
- بیا بالا گلم.
در رو زد و وارد خونه شدم، یه حیاط نسبتا کوچیک ولی پر از باغچههای قشنگ؛ مادرش در رو باز کرد و وارد شدم، بغلم کرد و گفت:
- خوش اومدی دخترم.
- مرسی خاله، لنا کجاست؟
مامانش صداش زد:
- لنا، لنا، مادر بیا رومیسا اومده.0
در اتاقخواب باز شد و لنا جلوم ظاهر شد، با دیدنم حس کردم همین الان که بغضش بترکه که به سمتش رفتم و دستش رو کشیدم و گفتم:
- ما میریم داخل اتاق.
بعد با حرص گفتم:
- بیا لنا.
وارد اتاق که شدیم، در رو محکم بستم و بلافاصله برگشتم عقب و رو بهش گفتم:
- چیکار کردی لنا، چیکار کردی؟

با حرص نشست روی تخت و گفت:
- اگه اومدی اینجا سرزنشم کنی یا نصیحت، همین الان پاشو برو رومیسا؛ من واقعا الان تو حدیَم که مثل یه بمب ساعتیَم و گوشم هم از نصیحتها و سرزنشهای مبارکت پره.
به خدا قسم اگه یه درصد اومدی اینجا که عالم و آدم رو بکوبونی توی فرق سر من نمیزارم یه دقیقه هم اینجا بمونی.
دست به سینه ایستادم و گفتم:
- مگه قبلا که نصیحتت کردم رفت توی گوشت، مگه به حرفهام گوش گرفتی؟ رفتی وجودت و بدنت رو دادی دست اون که الان اینجوری دلهره و نگرانی شکم برآمدت رو داشته باشی.
لنا دستش رو گذاشت روی گوشش و گفت:1
- نمیخوام هیچکدوم از این حرفها رو بشنوم، هیچ کدوم؛ من گفتم بیای اینجا که کمکم کنی.
کمکم کنی پاک کنم این لکهی ننگ رو تا شرفم پیش همه نرفته و رسوای خاص و عام نشدم.
دستهام رو به نشونهی تسلیم بالا بردم و گفتم:
- خیلی خب، خیلی خب.
یه لیوان آب از روی میز براش ریختم و دادم دستش و گفتم:
- حالا بگو ببینم، چیکار میتونم برات بکنم؟ چیکار میتونم بکنم که لکهی ننگت پاک شه، که همه نفهمن که لنا با شناسنامهی سفید و فقط با خوندن یه خطبه ؟

ی موقت باردار
دستهاش رو از روی گوشهاش برداشت و توی یه آن زد زیر گریه، پوفی کردم که هق زد و گفت:
- اگه مامانم بفهمه رومیسا، دق میکنه؛ مامانم آبرو داره، خاک بر سرت کنم لنا که اینجوری میخوای بیآبروش کنی!
سعی کردم آرومش کنم و گفتم:
- آخه آدم انقدر نادون؟ وجودت رو داری میدی دستش خب به درک، نمیتونی یه قرص بندازی بالا که وضعت این نشه، نمیتونی؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- به خدا، به روح آقام اصلا نمیدونم چطوری شد، نمیدونم؛ کاش میمردم رومیسا.
عصبی گفتم2
- دیگه برای این حرف ...
ِ ها هم دیر
چند دقیقه مکث کردم و گفتم:
- ِ چند ماهش این طفل معصوم؟
دستش رو گذاشت روی شکمش و گفت:
- نمی ِ دونم ولی باید بفهمم چند ماهش، باید بفهمم.
- چه فرقی میکنه به حال تو؟ اول و آخر که باید سقطش کنی!
حتی تا قبل اینکه اهورا بفهمه ازش بارداری که اگه بفهمه...
پوفی کردم و روی پاهام کوبیدم و ادامه دادم:
- وای به روزی که بفهمه!

گریش شدت گرفت و گفت:
- من نمیخوام بندهی جهنمی بشم رومیسا...
پوزخندی زدم و گفتم:
- الان فکر کردی در بهشت چهار طاق به روت بازه؟ گناهی که کردی به کنار، بیشترین گناه رو وقتی میکنی که این طفل معصوم رو با این وضعیت خودت و اهورا به دنیا بیاری.
اشک از چشمهاش ریخت و گفت:
- این بچه حرومه، نه؟
سرم و تکون دادم و گفتم:3
- دلم نمیاد به این بچهای که انقدر بیگناهه بگم حروم؛ نمیتونم هم چشمهام رو به این گناهی که انجام شده و حاصلش داره یه بچه بیگناه که اصلا معلوم نیست آیندش قراره چی بشه میشه، ببندم.
پلکهام و به هم فشردم و روم رو ازش گرفتم که یهو با بغض گفت:
- رومیسا قلبش... تشکیل شده؟
شونهای بالا انداختم و گفتم:
- چند ماهه عادت نشدی؟
لنا یهو گفت:
- دو ماه پیش، دو ماهه که عادت نشدم.
محکم رو پاهام کوبیدم و گفتم:
- وای لنا... وای! لعنتی چت دو ماهشه! چرا انقدر دیر متوجه شدی؟ لنا دو ماهشه؛ میفهمی؟

پوفی کردم که لنا باز گریش اوج گرفت.
- تو رو روح ملیسا بگو چه غلطی کنم؟ بگو چیکار کنم؟
از جام پاشدم و به سمت کمد دیواری رفتم و یه مانتو ازش برداشتم.
مانتو رو دست لنا دادم و گفتم:
- پاشو، پاشو بریم بیمارستان.
لنا از جاش پرید و گفت:4
- برای سقط کسی رو میشناسی؟
چپ-چپ نگاهش کردم و گفتم:
- آخه من از کجا این جا ها رو بشناسم؟ از کجا بدونم کی سقط میکنه؟ هان؟
اشکهاش رو پاک کرد و گفت:
- پس برای چی بریم بیمارستان؟
- پیش امیرحافظ بریم؛ شاید یه دکتر ماما بین همکارهاش بشناسه
که مطمئن باشه و بتونیم پیشش بریم و ببینیم چه خاکی به سرمون شده؛ پاشو.
لنا یهویی رو تخت افتاد و دستش رو روی سرش گذاشت و گفت:
- بریم به امیرحافظ چی بگیم؟ بگیم باردارم؟ لنا بمیری که قراره اینجوری پیش عالم و آدم بیآبرو میشیم.
با بغض کنارش نشستم و دستش رو گرفتم و گفتم:
- پس دوست داری چیکار کنیم؟ ها؟ اینجا بشینیم و منتظر

بمونیم
تا شکمت بالا بیاد؟ لنا میفهمی بچت دو ماهشه؟ میفهمی چیزی نمونده که شکمت برآمده شه؟
آروم سرش و بوسیدم و گفتم:
- خوشگلم پاشو، امیرحافظ آدم مطمئنیه؛ حداقل از اهورایی که پدر این بچست مورد اعتمادتره؛ آدم مطمئن هم دورش کم نداره. پاشو، اینجوری غمبرک نگیر دلم میلرزه. پاشو ببینم.5
دستش رو گرفتم و آروم از زمین بلندش کردم.
اصلا جون نداشت رو پاهاش وایسته.
مانتو رو تنش کرد و تا خواستیم از در خارج شیم صدای زنگ در خونشون اومد.
به لنا نگاه کردم و گفتم:
- کیه؟
- حتما همسایست.
یه نفس عمیق کشیدم و دستگیره در رو چرخوندم و بازش کردم. با دیدن اهورا که داشت با خاله هانیه احوالپرسی میکرد در جا خشکم زد!
سریع در اتاق رو بستم و گفتم:
- این نره غول اینجا چیکار میکنه؟
لنا یهو ترس تو چشمهاش جمع شد و گفت:
- یا خود خدا! اهوراست؟!
سرم رو به معنای تأیید تکون دادم که محکم رو پیشونیش کوبید و گفت:

- الان چه غلطی کنم؟
- برو، برو سرویس و دست و صورتت رو آب بزن. زود باش.
لنا با ترس و لرز وارد سرویس شد که همون لحظه صدای اهورا اومد:6
- لنا؟ کجایی؟
سریع روی تخت نشستم و گوشیم رو دستم گرفتم و مشغولش شدم.
چند دقیقه بعد بدون در زدن در اتاق باز شد.
سریع از جام پاشدم؛ چشمهاش تو چشمهام افتاد، سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- خونه دوستم اومدم، مشکلیه؟ در ضمن، سلام.
سرش رو تکون و داد و گفت:
- لنا کجاست؟
همون لحظه در سرویس باز شد و لنا بیرون اومد.
صورتش رو شسته بود ولی هنوز چشمهاش که باد داشت مشخص بود.
اهورا بیمقدمه گفت:
- بیا اینجا ببینمت.
لنا با تته-پته گفت:
- سلام، کی اومدی؟
- سلام عزیزم، همین الان؛ بیا اینجا ببینم، چرا چشمهات ورم کرده؟7

لنا سرش رو تکون داد و گفت:
- هیچی نیست؛ دیشب تا دیر وقت بیدار بودم برای همین اینجوری شده. خوش اومدی، بیا بشین.
اهورا با یه چشمش نگاهم کرد و گفت:
- دوستت تشریفش رو نمیبره؟
- تازه اومدم... قرار نیست برم.
سرش رو تکون داد و گفت:
- خب حله، من که مشکلی ندارم؛ پیش هانیه خانوم بمون و با هم
اختلاط کنید. لنا بپوش بریم.
لنا نگاهم کرد و رو به اهورا گفت:
- کجا بریم؟
- چرا سوال میپرسی؟ میگم زود باش یه چی تنت کن تا ببرمت.
- آخه رومیسا اینجاست، زشته بیام.
اهورا غرید:
- مگه با تو نیستم میگم حاضر شو؟ رومیسا هم میخواست کله سحر پا نشه اینجا بیاد.
دلم میخواست جیغ بزنم و باهاش دعوا راه بندازم و تک-تک گیسهاش رو از حرص بکنم؛ ولی حیف که الان با این وضع لنا وقتش نبود.8
یه نفس عمیق کشیدم و کیفم رو از رو تخت برداشتم و رو به لنا با لبخند گفتم:

- عشقم من دیگه میرم.
با چشم_ای نگرانش نگاهم کرد و گفت:
- رومیسا کجا میری؟ آخه... من...
دستم رو رو لبم به معنای سکوت گذاشتم و گفتم
- عزیزم یه روز دیگه میام؛ فعلا که آقا اهورا خیلی عجله داره.
خوش بگذره، فعلا.
برگشتم و از سمت اهورا گذشتم و یه پوزخند زدم و رد شدم.
[لنا]
یه نگاه به خونه انداختم و با یه لبخند ساختگی رو یه اهورا گفتم:
- قشنگه.
اهورا به سمتم اومد و گفت:
- مطمئنی که قشنگه؟ اینجا قراره خونه من و تو باشه.
چشمهام گرد شد و گفتم:
- چی؟!
- مبارکت باشه.
کیلدش رو سمتم گرفت که متعجب گفتم:
- نمیفهمم چی میگی؛ چرا اینجا رو خریدی؟9
- ذهنت رو درگیرش نکن؛ زود باش بریم، باید تالار رو هم بپسندی.
- اهورا داری چیکار میکنی؟ تالار واسه چی؟
- آخر همین هفته عقد میکنیم و یه عروسی مجلل میگیرم؛ بعدشم یه من و یه تو، توی همین خونه میمونیم.

مات نگاهش کردم!
- اهورا چرا برا خودت میبری و میدوزی؟ اینجا چه خبره؟
اهورا به سمتم قدم برداشت و آروم من رو به دیوار چسبوند و کنار گوشم پچ زد:
- قبوله؟
- چرا اینجوری میکنی؟ خب اینجوری عجلهای که نمیشه؛ امروز دوشنبست، تا آخر هفته که چیزی نمونده.
دستش رو روی لبش گذاشت و گفت:
- هیس... تو بگو قبوله، بقیش با من. تو فقط خانومی کن و به فکر لباس عروس و آرایشگاهت باش. حله؟
- چی تو سرت میگذره؟ من واقعا متوجه نمیشم.
حس کردم کلافه شد که داد زد:
- دیگه رو حرف من حرف نباشه!
بق زده نگاهش کردم و گفتم:
- توروخدا اینجوری نکن؛ کم-کم دارم ازت میترسم.
دستش رو تو موهاش فرو کرد و گفت:0
- چرا من رو سگ می کنی؟ مطیع باش، لنا مطیع هر حرفی که میزنم؛ اما، اگر، چون و چرا هم توش نیار چون میدونی خوشم نمیاد. مثل یه دختر خوب برو و به فکر قر و فرت باش. من رو هم با حرفهات به هم نریز و فقط بگو چشم.
تو چشمهای نافذش خیره شدم، چرا یهویی همچین تصمیمی گرفته؟ یهو یاد بچه تو شکمم افتادم... یه برقی تو چشمهام افتاد

فکری مثل صاعقه از ذهنم عبور کرد.
اگه زنش شم، اگه رسما، شرعا و قانونا عقد کنیم، دیگه نگران نیستم که این بچه مایه ننگم بشه و شرفم رو همه جا به باد بده.
دیگه نگران دق کردن مامان و آبروی بابام نیستم.
یه لبخند نیم جون رو لبهام نقش بست،
بد فکری هم نیست.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- قبوله.
[رومیسا]
هوا تاریک شده بود.
حتما تا الان بابا خونه برگشته بود.
دیگه وقتشه که به خونه برگردم.
همه وجودم، فکر و ذهنم پیش لناست؛
پیش اون بچهای که به شکم میکشه؛1
پیش حال و روزش...
دستم رو رو شقیقههام فشردم، وای نکنه یه وقت خل بشه بره به
اهورا بگه بارداره؟
تو فکر بودم و وقتی به دور و برم و نگاه کردم و دیدم دم در خونم به خودم اومدم.
کرایه ماشین رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم.

لازم نبود زنگ رو بزنم چون کلید داشتم.
یه کم مردد بودم؛ دوست نداشتم داخل برم.
اگه بابا نیومده باشه چی؟ هیچ رقمه دوست ندارم با مامان چشم تو چشم بشم؛ ولی تا کی همینجا دم در وایستم؟
با کلی تردید کلید تو قفل انداختم و وارد خونه شدم.
همه جا تو سکوت بود.
از پلهها بالا رفتم که بلافاصله در اتاق باز شد و با مامان که چمدون به دست دم در ایستاده بود مواجه شدم.
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
- سلام.
یه نگاه به چمدونهاش کردم که فقط سرش و تکون داد و چمدونها رو دستش گرفت.
داشت از کنارم عبور می کرد که گفتم:
- بابا برگشته؟2
سمتم برگشت و گفت:
- نه، بابات هنوز نیومده؛ ولی بهتر میدونم گورم رو گم کنم و از این خونه برم.
ناباور گفتم:
- مامان کجا میری؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- بابات گفت برم! گفت نباشم تا تو تو این خونه برگردی. من هم اوامر پدرت و اجرا میکنم.
- پس چرا خود بابا برنگشته؟

پوزخندی زد و گفت:
–نگران نباش تو راهه؛ داره میاد. چیزی که اضافیه منم.
نمیخواستم بره! میخواستم مانعش شم.
چمدونش رو سمت خودم کشیدم و گفتم:
- مامان نرو! من... بدون تو توی این خونه دق میکنم.
سرش رو تکون و داد و گفت:
- کذب محضه.
- نیست.
- حتی اگه نباشه هم من یه ثانیه دیگه هم تو این خونه نمیمونم و
با قاتل دخترم زندگی نمیکنم.
اشک از چشمهام ریخت.3
- مامان من هم دخترتم.
نیشخندی زد و گفت:
- دیگه نیستی! وقتی با سرتق بازیهات رگ خواب بابات رو دستت گرفتی که پشت تلفن با من اونجوری حرف بزنه که الان مجبور شم جمع کنم و برم.
بدون هیچ حرفی دسته چمدون رو سفت گرفت و با بیاعتنایی به من به سمت پلهها رفت.
مچ دستش رو سفت چسبیدم و با گریه گفتم:
- مامان... اینجوری نکن، نرو! نگو من دخترت نیستم! مگه من به جز تو و بابا کی رو دارم که اینجوری میگی؟ ملیسا ده ساله که مرده ولی من ده ساله دارم عذاب میکشم. مامان بمون، تنهام

نزار!
تو رو روح ملیسا بمون.
مامان دستش و به سرعت از دست من خارج کرد که دستم کشیده شد.
- دیگه حق نداری حتی اسم روح ملیسا رو بیاری، هیچ وقت!
بیتوجه به التماسهای من و حال بدم از پلهها پایین رفت.
مات رفتنش بودم و با بسته شدن در،
همونجا کف زمین وا رفتم.4
با زور هزار و یکی قرص مسکن و قرص قلب، خوابم برده بود.
هنوز دم دمای صبح بود.
دلهره و دلشوره عجیبی داشتم که یهویی از جام پریدم.
صورتم خیس عرق بود و متوجه روشنایی روز شده بودم.
سرم رو تکیه دادم به تخت و دستم و گذاشتم رو قفسه سینم و چند
تا نفس عمیق کشیدم تا بلکه آروم بگیرم.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم بابا سریع و با عجله گوشی و جواب دادم:
- الو، بابایی.. کجایی پس؟
صدای خانومی پیچید تو گوشم:
- سلام.
متعجب موندم.
- سلام، بفرمایید.

- شما دختر آقای ساعد آریایی هستید؟
- بله، خودمم، خانوم اتفاقی افتاده؟
- پدر شما...
همون لحظه صدای داد و فریاد کسی که صداش خیلی آشنا بود رسید به گوشم، داشت سره پرستاره داد میزد:
- مگه من بهتون نگفتم، تماس نگیرید؟5
پرستاره با صدای لرزون گفت:
- آقای دکتر، آخه وظیفمون...
دکتره صداش و قطع کرد و داد زد:
- وظیفت رو من تعیین میکنم، وقتی بهت گفتم حق نداری زنگ بزنی، یعنی زنگ نزن، برا چی بی اجازه همچین کاری کرد؟
- ببخشید..
- مگه با یه ببخشید درست میشه؟
حتما یه چیزی هست که میگم زنگ نزن و سر خود بازی در نیار، فقط امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه براش.
یهو با صدای بلند داد زد.
- بدید گوشی و من، خودتون هم بفرمایید.
گوشی جابه جا شد.
- سلام.
صدای امیرحافظ بود.
با صدای لرزون و تته پته گفتم:
- امیرحافظ... تویی؟ چه خبر بود پشت تلفن؟
- هیچی، خوبی حالت اوکیه؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:
- چیزی شده؟ چرا گوشی بابام دست شماست؟
- گند بزنن این دختره وامونده رو.6
یه نفس عمیق کشید و گفت:
- چیزی نیست.
- یه چیزی هست... امیر، بابام طوریش شده؟
- نه طوریش نیست، یه آژانس برات بگیرم، میای اینجا؟
با صدای لرزون و پر از غم گفتم:
- بیمارستان.
- میشه کاری که گفتم و انجام بدی، خانوم؟ آره بیا بیمارستان، هیچی، پس بیخودی
ِ ولی به جان خودم، هیچی نیست، هیچی
فکرای الکی نکن، فقط پاشو بیا اینجا.
- با... باشه... میام الان.
- مواظب خودت باش.
و تماس قطع شد.
حس میکردم همین الانه که قلبم از سینم از شدت استرس و دلهره بیرون بزنه.
با دستای لرزون و چشایی پف کرده و پاهایی که نای وایستادن نداره.
با عجله راهی بیمارستان شدم.
سر تا پام و نگاهی انداخت و گفت:
- شما؟7

- با دکتر بزرگمهر کار دارم.
دست به سینه ایستاد
- میدونم، دارم میگم شما؟
- چرا من باید به پرستار این بیمارستان جواب پس بدم؟ بیا اینطرف خانوم، حالم خوب نیست.
از سرجاش تکون نخورد.
- دکتر بزرگمهر بیکار که نیستند، بفرمایید، کاری دارید وقت قبلی بگیرید، ندارید، تشریفتون و ببرید اینجا کلی کار دارم.
پوفی کردم.
نیم جون نیم جون بودم، واقعا حتی حوصله صحبت کردن با همچین آدمیهم نداشتم.
برگشتم و خواستم برم که صدای امیرحافظ اومد:
- خانوم آریایی؟
برگشتم پشت.
پرستاره سریع رفت کنار که امیرحافظ با دیدنم چشاش برق زد و گفت:
- بفرمایید داخل.
پرستار خیلی سریع گفت:
- آقای دکتر ایشون وقت قبلی نداشتند ، در ضمن شما بیمار مراجعه کننده دارید الان.
امیر با خونسردی جوابش و داد:8
- نیم ساعت بعد، مریض ها رو بفرستین داخل، خانوم آریایی، با من بیاید.

از کنار پرستار عبور کردم و تنه أی بهش زدم و به سمت امیر رفتم، راهنماییم کرد که وارد اتاقش بشم.
همینکه وارد شدم، در و کشید که گفتم:
- چیشده؟
با دیدن حال و روزم و حالت چهرم، یه غمی به چشماش هجوم آورد و گفت:
- تو بگو چیشده، این چه حال و روزیه برا خودت ساختی.
- بابام چیشده؟
سرش و تکون داد و گفت:
- چیزی خوردی؟
- ها؟
- میگم صبحونه خوردی یا نه؟
سرم و تکون دادم و با حس کلافگی گفتم؟
- نه.
- از حالت چهرت، مشخصه هیچ چیزی نخوردی.
اشاره زد به صندلی و گفت:
- بیا بشین.
تلفنش و برداشت و به یکی زنگ زد و گفت:9
- آقا رحمت، قربون دستتون، یدونه از املتهای خوشمزتون درست میکنید؟ همراه با ریحون و چای به اتاق من بیارید؟
چند لحظه مکث کرد
- پس عجله کنید.
و تماس و قطع کرد و اومد روبروم نشست که گفتم:

- مگه من کله سحر اومدم رستوران که واسه من املت سفارش میدی؟ اومدم اینجا پی بابام، به خدا بخوای این ادا و اصولا رو در بیاری، همین الان پامیشم میرم.
اعتنایی نکرد به حرفم و گفت:
- چرا از کاه، کوه میسازی؟ من کی گفتم حال پدرت بده؟ کی گفتم؟ فقط گفتم یه کم ناخوش احواله، اونم بخاطر اتفاقیه که
افتاده.
خیره زل زدم تو چشماش.
- خب منم دارم میگم چه اتفاقی.
- میگم بهت، میگم، صبر کن، اول یه چیزی بخوری تقویت شی بعدش، چشم.
پوفی کردم که همون لحظه تقهای به در خورد.
امیرحافظ صدا زد.
- بیا تو.0
در باز شد و یه مرد مسنی که مشخص بود آقا رحمته با یه سینی دستش وارد شد.
اومد سمت میز و سینی و گذاشت رو میز و رو به امیرحافظ گفت:
- کار دیگهای با من ندارید؟
- نه، مرسی از لطفتون.
وقتی که آقا رحمت از در رفت بیرون، تونستم داخل سینی و نگاه کنم.

املته چه رنگ و لعابی داشت، بوش پیچید تو مشامم که باعث شد معدم شدت دردش بیشتر شه و ضعف کنم که امیر فهمید چمه
و یه لقمه از املت گرفت و لای نون ریحون گذاشت و دستش و به سمتم دراز کرد.
- بیا، یه لقمه بخور.
سرم و چرخوندم.
- میل ندارم.
- اگه من نفهمم تو با دیدن این املت و بوش، حالی به حالی شدی
که دیگه دکتر نیستم، بیا بگیر بخور.
دوس داشتم بخورم ولی انگار دلم ناز کردن میخواست.
سرم و انداختم پایین که گفت:
- میخوای خودم بدم بهت.1
زل زدم تو چشماش و با شرم سرم و انداختم پایین که قهقهای زد.
- خجالت نکش، اولا دکترا به همه محرمن، دوما ، داستان من و تو که خیلی فرق میکنه.
عکس العملی نشون ندادم که سرش و تکون داد
- خیله خب ناز و قمیش نیا، بیخیالش شو.
دستاش رو باز کرد و با یه لبخند عمیق گفت:
- بیا... خودم بزارم تو دهنت.
سرم و گرفتم بالا و خیره شدم به دستای باز شدش، وجودم

لبریز
شد از خواستنش، خواستن بغلش، خواستن آغوشش، خواستن گرمیه محبتش، من خیلی تنها بودم خیلی، احتیاج داشتم به یه آغوش گرم.
ولی نمیشد.
نمیتونستم خودم پا پیش بزارم برا این حس قشنگ.
برای همین سرم و انداختم پایین که از جاش بلند شد و اومد سمتم
و کنارم روی کاناپه نشست.
حتی سرم و نتونستم بلند کنم نگاش کنم که تو یه حرکت من و از
رو کاناپه بلند کرد و من و گذاشت روی پاهاش، اولش مقاومت کردم، ولی وقتی بوسهای به گردنم زد، نتونستم مقاومت کنم.
یه دستم و گذاشتم رو شونه های ستبر و مردونش و یه دستمم حلقه شد تو موهاش.2
نمیدونستم، چم بود.
فقط میدونستم دلم این حال خوب رو میخواد.
دلم میخواد کسی کنارم باشه انقدری که نزاره کسی از گل
نازک تر بهم بگه.
فقط میدونستم لوس شده بودم و احتیاج به یکی داشتم که نازم و
خریدار باشه و امیرحافظ داشت اینکار و میکرد.
همچنان دستهام تو موهاش قفل بود که دیدم کم کم داره میاد

سمت لب هام.
سریع خودم و جمع و جور کردم و یه سرفه کوچیکی کردم که فاصله گرفت.
ولی همچنان تو بغلش بودم.
سرم و انداختم پایین که با دستش چونم و گرفت و سرم و آورد بالا و دو جفت چشمهای قهوهای قفل چشام شد.
با لبخند گفت:
- حالا وقتشه صبحونت رو بخوری.
همچنان که تو بغلش بودم، لقمه املت و نزدیک دهنم کرد و منم
مشتاق دهنم رو باز کردم و لقمه داخل دهنم قرار گرفت، با شوق و علاقه زل زده بود به خوردنم که یه سرفه ساختگی کردم که چشم ازم گرفت.
تا زمانی که آخرین لقمه رو بخورم، تو بغلش بودم و نمیذاشت از جام تکون بخورم.
بعد از خوردن آخرین لقمه.3
خواستم بلندشم که نذاشت ، سریعا با حالت اعتراض گفتم:
- خیله خب، آقای دکتر، حالا بگو بابام چرا اینجاست؟
یه نفس عمیق کشید، موهام و با دستش داد کنار و در گوشم آروم
پچ زد:
- هول نکنیا... اصلا هم نگران نباش.
ولی مثل اینکه پدرت دیشب تصادف کرده.

یه جیغی کشیدم و گفتم:
- چی؟ بعد تو الان داری بهم میگی؟
با زور خواستم ازش جدا شم که سفت تر من و چسبید و گفت:
- اگه میگم نگران نباش ، اگه میگم چیزی نشده، قطعا چیزی نشده، فقط دستش شکسته، اونم الان دارن دستش رو گچ میگیرن، این پرستاره خیره سری کرد، بهت زنگ زد، واگرنه من نمیخواستم اینجوری بگم بهت که تا این حد بهم بریزی، الانم قسم میخورم، به خدا که حالش خوبه، سالم و سرحاله، فقط
منتظره دستش گچگیری شه و برگرده خونه.
همه این جملات و آروم آروم و آهسته در گوشم پچ زد.
انقدر قاطعانه حرف زد که من واقعا قانع شدم که مسئلهای نیست، با بغض گفتم:
- الان خوبه، حالش؟
لبخند زد.
- خوبه4
یه آه عمیق کشیدم:
- حتما دیشب، که با مامان تماس گرفته و اون حرفها رو بهش زده، بعدش حواسش پرت شده و تصادف کرده.
سریع با چشمای گرد شده گفت:
- چی؟
تا خواستم حرف بزنم یهویی در اتاق امیر باز شد.
در باز شد و یه آقای قد بلند که عینک فانتزی هم به چشم

داشت،
با دو دست کت شلوار وارد شد و همینجوری که چشماش بسته بود ، شروع کرد به صحبت کردن:
- بفرما، آقا حافظ تحویل بگیر، رفتم دو دست کت شلوار گرفتم، شد شش تومن، بیا، واسه تو هم یدونه گرفتم، حالا بعدا باید پولش
و باهام حساب کنیها، حداقل جمعه شب و باید خوشتیپ باشی، ناسلامتی عروسی داداش اهورامونه.
یهو چشمهاش رو چرخوند و خیره شد روی من و حافظ که با چشمهای گرد شده داشتیم نگاش میکردیم
سریع روش و برگردوند و گفت:
- یا ابلفضل... حافظ... اَخوی... تو که اهل این کارها نبودی، وسط بیمارستان، حاشا به غیرتت.
تازه متوجه وضعیتمون شده بودم، من تو بغل امیر بودم..
هین بلندی کشیدم و سریع از بغلش پایین اومدم که پسره همچنان
ادامه میداد:5
- والا، من تا الان فکر میکردم تو از این بچه مثبتهای هیچی ندیدهای، ولی خاک به سرم اشتباه فکر میکردم، هیچی ندیده کجا
بود، این بشر بیمارستان هم میکنه قرارگاه عاشقانه با معشوق دلربا.
با شنیدن حرفاش دلم میخواست آب شم برم زیر زمین.

محکم کوبیدم رو پیشونیم که حافظ یه تک سرفهای کرد و گفت:
- آقا، هیوا.
پسره همچنان که پشتش به ما بود ادامه داد:
- ای مرض هیوا، هیوا بمیره تو راحت شی.
- چرا شلوغش میکنی؟ برگرد ببینم.
- بلا به دور، برگردم لاو ترکوندناتون رو ببینم که چی بشه، من مرخص میشم داداش.
امیر سرش و تکون داد و به سمتش رفت و کتش و کشید که پسره برگشت و وقتی مطمئن شد که من دیگه تو بغل امیرحافظ نیستم، یه نفس عمیق کشید:
- برادر، از تو بعید بود.
امیر ابرو بالا داد.
- چرا مثل بز سرت و میندازی پایین، وارد اتاق من میشی؟ مگه اینجا در نداره؟6
- ببخشید، به جان خودم و خودت اگه میدونستم اینجا چه وضعی هست، قلم پام رو میشکوندم، اینجا نمیاومدم.
- بس کن هیوا، اینجا هیچ خبری نیست.
پسره که اسمش هیوا بود، یه نیم نگاهی به من انداخت که با شرم
و لپهای سرخ شده گفتم:
- سلام.
سرش و تکون داد.
- سلام خواهرم.

بعد رو کرد به امیرحافظ:
- داداش، کیه این دختره؟ از کجا پیداش کردی؟
امیر عصبی رو بهش گفت:
- چه طرز حرف زدنه، مگه داری با یه دختر خیابونی حرف میزنی؟ هیچ خبری نیست، چشمهات رو هم اونجوری واسه من چهار تا نکن، داستان داره، خوش ندارم داستانش رو برای تو تعریف کنم.
ای بابا؛ سرش رو مثل بز انداخته اومده داخل اتاق، طلبکارم هست.
هیوا خندهای سر داد و گفت:
- خیلی خب، ترش نکن اخوی، وقت ترش کردن و این حرفها نیست، بیا-بیا بپوش این کت شلوار و ببینم میپسندیش یا نه.
- داستان این کت شلوارها چیه؟7
- گفتم که بهت، جمعه شب عروسی دعوتیم داداش.
تازه یاده جملهای افتادم که همینکه وارد شد زمزمه کرد.
عروسی اهورا؟
خیلی سریع جواب دادم:
- شما چی گفتید؟ عروسی اهوراست؟
وقتی که هیوا همه چی رو توضیح داد در مورد عروسی اهورا و لنا، حرصی شده بودم، خون خونم رو میخورد.
با عجله به سمت در اتاق هجوم بردم که امیر دستم و کشید.
- کجا؟
سعی کردم دستم و از دستهاش جدا کنم.

- ولم کن ببینم، من مگه میزارم این ازدواج سر بگیره؟
- تو چیکارهای این وسط؟ وقتی لنا تأیید رو داده، فکر میکنی اهورا با اُلدُ َرم بُلدُ َرمهای تو کوتاه میاد؟
عصبی پام و به زمین کوبیدم.
- من که میدونم لنا چرا راضی شده، لنا از اون اهورای صاحب مرده...
امیر نزاشت حرفم و ادامه بدم و حرفم رو قطع کرد و نیم نگاهی به هیوا انداخت که با حرص نفسم رو بیرون دادم که هیوا گفت:
- داداش من که گفتم اگه مزاحمم برم، خودت نزاشتی.8
- هیس، هیوا هیچی نگو، اینبار هم مثل همیشه گند زدی برادر من، گند زدی.
نیم نگاهی به هیوا انداختم که متعجب امیرحافظ رو نگاه میکرد.
با حرص رو به امیرحافظ گفتم:
- ول کن دستم رو، نمیرم، پیش لنا نمیرم، به اون داداش اهوراتون هم حرفی نمیزنم، ول کن دستم و حافظ، میخوام برم پیش بابام.
پلکاش و بهم زد:
- الان وقتش نیست که بری هوار شی رو سر لنا و بگی چرا و چرا و چرا، چون به خدا خودت از چشم لنا میافتی.
بعد آروم در گوشم، طوری که هیوا نشنوه گفت:
- پای آبروش وسطه، متوجهی که؟
کلافه دستم رو تو صورتم کشیدم و دستم رو از دستهای امیرحافظ خارج کردم و به سمت هیوا برگشتم.

- گفتید عروسی کیه؟
- با اجازه شما، جمعه شب.
سرم و تکون دادم و خواستم از در خارج بشم که امیرحافظ آروم گفت:
- مواظب خودت و بابا باش.
پلکهام رو به نشونه تأیید تکون دادم و از در اتاق خارج شدم.9
از گوشهی بالکن به بابا خیره شدم.
دم بالکن ایستاده بود و سیگار کنج لبهاش بود.
اعصابم بهم میریخت وقتی میدیِ دم هرشب کارش همین بود.
دستش هنوز توی گچ بود.
سه روز که بابا بهم اجازه نداده راجع به مامان حرفی باهاش بزنم.
روزها که نیست شبها هم که اینجوری کز میکنه گوشهی این بالکن کوفتی و سیگار پشت سیگار!
یه آه عمیق کشیدم و در بالکن و باز کردم و به سمتش رفتم که متوجه حضورم شد و برگشت و نگاهم کرد ولی حرفی نزد.
منم سکوت پیشه کردم و دو نفری زل زدیم به ویوی روبهرومون.
بعد از چند دقیقه بابا یهویی گفت:
- پول داری توی کارتت بابا؟
نگاهش کردم و عمیق پرسیدم:
- چطور؟
- واسهی فردا شب دیگه... لباس و این جور چیزها گرفتی؟

ابرو بالا انداختم.
- فردا شب؟
- عروسی رفیقت.0
پشت پلک نازک کردم.
- ِ مگه قرار من بیام که بخوام لباس بخرم؟
پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:
- رفیق چندین و چند سالت نمی

ِ
عروسی خوای بیای؟
شونه بالا انداختم.
- نه.
- لنا ناراحت میشه بابا!
- واسم مهم نیست.
بابا شونهی بالا انداخت که یهویی گفتم:
- ولی الان واجب ِ تر از عروسی لنا برای من این که مامان چهار روز رفته و شما نرفتید دنبالش. نرفتید که برش گردونید توی این خونه!
سیگارش رو زیر پاهاش له کرد و حرفی نزد.
- بابا؟ فردا برید دنبال مامان... خواهش میکنم! خونه بدون مامان اصلا قشنگ نیست.
با خونسردی گفت:
- مامانت تو رو اذیت میکنه، وجودش توی این خونه از صد . بهتره که

بار غصه و ناراحتی و استرس برای قلب تو بدتر نباشه!
- بابا ساعد انقدر سنگدل؟ تو که عاشق مامان بودی!
بابا سرش رو تکون داد.1
- از اول هم اشتباه کردم، فرشته ساختم از مامانت برای خودم. از اول هم انتخابم غلط بود بابا!
- بخاطر من؟ همهی این جنگ، دعوا و کنش و واکنشها بخاطر من؟ سگ کی باشم که بخواد اینجوری شه.
بابا نگاهم کرد و گفت:
- هیس! هیچی نگو دخترم. هیچی!
- مگه چی گفتید به مامان که اونجوری گذاشت رفت؟
- حرفهایی که خیلی زودتر از اینها باید میگفتم. فقط مراعات حالش رو کردم. مراعات مادر بودنش رو کردم.
با بغض گفتم:
- بدون مامان شما روز به روز شکستهتر میشید!
- ولی حداقل تو نبضت بالا و پایین نمیشه، صورتت کبود نمیشه... قلبت اذیت نمیشه.
- ولی من مامان رو میخوام... یه بار دیگه توی این خونه...
بابا ساعد، هر چی هم که بشه هر اتفاقیم که بیاوفته شما بابای منید، شیرین، مامان من. چرا فکر میکنید من انقدر کینهایم که مجبور میِ شم دوری مامان رو تحمل کنم؟
مامان با حال بد از اینجا رفت، برو دنبالش بابا، برو دنبالش!

- من دیگه نمیرم دنبالش، مامانت هم دیگه نمیاد اینجا، تو هم تمومش کن، برو به فکر ضیافت فردا شب باش.
و بدون هیچ حرفی از بالکن خارج شد.2
اخمهام رو توی هم کشیدم.
باورم نمیشه، بابا ساعد بتونه انقدر سنگدل شده باشه.
ضیافت؟
بمیرم هم پام رو توی اون ضیافت نمیزارم.
گوشیم مدام زنگ میخورد.
اعصابم خورد شده بود.
تماس و برقرار کردم.
- چی میگی باران؟
- چه عجب، افتخار دادی جواب تماسهای من رو بدی.
- حرفت و بزن تا از کارم پشیمون نشدم.
- هوف، رومیسا چرا اینجوری میکنی؟
- باران، حوصله کل کل کردن ندار، بگو چی میخوای بگی.
یه نفس عمیق کشید
- اوکی، میگم بابات میبرتمون یا به بابام بگم؟
- کجا؟
- عروسی دیگه.
ابرو بالا انداختم
- من قرار نیست بیام عروسی.3
- وا، چی میگی؟
- همین که شنفتی.

- یعنی نمیخوای بیای عروسی لنا؟
- نه.
- اِ پاشو ببینم مسخره بازی در نیار ، دو ساعت دیگه مراسم شروع میشه.
با بیحوصلگی و کلافگی، تلفن و روش قطع کردم.
گوشه تخت نشستم زانوم و هام و جمع کردم تو خودم.
کاش لنا کلقه شق بازی در نمیآورد.
کاش زنش نمیشد.
چشمهام و بستم و یه آه عمیق از ته دلم کشیدم که یهو در اتاق زده شد.
بابا وارد شد
- اِ تو که هنوز آماده نشدی ، بابا..
- چند بار باید بگم؟
- خیلی خب، حالا پاشو جمع کن خودت رو یه لباس پوشیده و درست حسابی هم بپوش مهمون داریم.
- هوف، ولم کن بابا مهمون چیه این وسط؟
پاشم سه ساعت لباس جمع و جور بپوشم که چی بشه؟ هرکیه دَکش کن بره.4
بابا به حرفم اعتنایی نکرد و یه شومیز سفید، سبز پستهای رنگ از کمد خارج کرد و گرفت سمتم.
- بگیر بپوشش، زشته جلوی مهمون با این لباسا وایستی.
بابا من اصلا قرار نیست بیام پایین که بخوام لباس عوض کنم.
بابا بی اعتنا به حرفم، همینطور که از در خارج میشد گفت:

- پاشو عوض کن لباست رو نبینم با این وضع بیای پایینها.
و از در خارج شد.
پوفی کردم و بالشتم و پرت کردم سمت کمدم و کلافه تر از همیشه بودم.
بق کردم.
ده دقیقه گذشت، ولی نه لباسم و عوض کردم، نه پایین رفتم.
بعد از ده دقیقه در اتاق زده شد که از کوره در رفتم.
- ولم کن بابا، اعصابم خورده، حوصله مهمون هم ندارم.
هر خری هست بگو گورش و گم کنه.
صدایی از پشت در شنیدم.
- اجازه هست، بیام تو خانوم؟
هه، صدای امیر حافظ بود؟ این اینجا چیکار میکنه؟!
دوباره تقهای به در خورد که نگاهی به تاپ حلقهایم انداختم که شونههام و کاملا در معرض دید میذاشت.5
وقتی برای تعویض لباس نداشتم، برای همین پتوی نازکی رو دور شونه و بازوهام پیچوندم و آروم گفتم:
- بفرمایید.
در باز شد و امیرحافظ وارد شد. با دیدنش مات موندم.
چقدر خوشتیپ شده بود، لعنتی کت شلوار توسی با پیراهن جذب
سفید رنگ، این همه جذابیت، تو یه آدم مگه ممکنه؟
همچنان خیره داشتم نگاش میکردم که یه لبخند زد و سرفهای کرد که از اون حس و حال در اومدم که گفت:

- نمیخوای پاشی حاضر شی؟
پشت پلک نازک کردم و روم و برگردوندم.
- پاشم حاضر شم بیام بدبخت شدن رفیقم و ببینم؟ ببینم رختش
سفیده، بختش سیاه؟ بیام ببینم با یه بچه تو شکمش از سر اجبار،
میل، ترس از آبرو یا هرچی، داره زن یکی میشه که واقعا مشکل داره؟ ترجیح میدم این چیزا رو نبینم.
امیر حرفی نزد و به سمت تخت اومد و نشست روی تخت و گفت:
- کاری میتونستی بکنی براش که نکردی؟ چند بار با اهورا درگیر شدی؟ چند بار، دیدی که بعد از هربار درگیر شدن، لنا با دو تا قربون صدقه و یه شاخه گل شل میشه و وا میده، چند بار اینا رو دیدی و تلاش کردی درستش کنی، ولی خب.
شونه بالا انداخت و ادامه داد.6
- نشد، علی رغم همه ی تلاش های تو ، لنا باردار از آب در اومد و الانم که عروسیشونه، ولی به نظرم بهتر نیست به جای اینکه انقدر مطمئن از بدبختیش حرف بزنی، پاشی بیای عروسیش واسش آرزوی خوشبختی کنی؟
خیره شدم تو چشماش و گفتم:
- قشنگ حرف میزنی آقای دکتر، روانشناس هم هستی؟
خندید و بینیم و کشید.
- اگه واسه قانع کردن ریزه میزه و سرتقی مثل تو باشه، بله

روانشناس هم میشم پاشو، پاشو حاضر شو، با هم بریم مجلس عروسی رفیقم و رفیقت.
روم رو ازش گرفتم و گفتم:
- تو برو و واسشون آرزوی خوشبختی کن، من دلش رو ندارم.
امیر دستش رو گرفت سمتم و گفت:
- پاشو ببینم، پاشو این کینهی بین خودت و اهورا رو بیشتر از این کش نده.
- الان من بیام عروسی به نظرت کینهها برطرف میشه؟ اهورا میدونه که من ذاتش رو میشناسم، بهخاطر همین همیشه با من جن و بسمالله میمونه.
ابروهاش رو داد بالا و گفت:
- بهخاطر اینهمه سال رفاقتت با لنا؛ به حرمت همهی روزهای خوبی که با هم داشتید.7
اشک توی چشمهام حلقه زد، کاش برگردیم به همون روزهایی که لنا هنوز نشون کردهی اهورا نبود، چقدر حالمون با هم خوب بود؛ از دم مدرسه تا دم خونه تا سر حد مرگ مسخره بازی در میآوردیم.
- امیر حافظ دلم واسهی اون روزها تنگ شده.
پلکهاش رو بهم زد و گفت:
- میفهممت، لنا از وقتی که نشون کردهی اهورا شد، شیطنتهاتون کمتر شد.
- کاش، ای کاش فقط شیطنتهامون کمتر میشد، من لنا رو از دست دادم ، بعد اهورا! رابطم باهاش کم شد، صمیمیت بینمون

از بین رفت.
لبم رو گاز گرفتم که اشکهام نریزه.
- پس پاشو، پاشو بیا به اهورا ثابت کن که لنا قبل اینکه زن اون بشه، رفیق تو بوده.
مردد به دستش خیره موندم.
- پاشو عزیزدلم، قول میدم به جفتمون خیلی خوش بگذره.
یه چشمک زد و گفت:
- حله؟
ناخودآگاه لبخند روی لبهام اومد که خندید و از جاش پاشد و به سمت در رفت
امیر- توی ماشین منتظرتم، فقط همین یه بار رو، یه کم سریعتر حاضر شو چون خیلی دیرمون شده.8
پلکهام رو بههم زدم و بعد از رفتن امیرحافظ از رو تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم؛ یه لباس بلند که همهی قدم رو میگرفت و روش پولککاری شده بود و سبز و آبی رنگ بود رو برداشتم، بابلیس رو از داخل کارتونش برداشتم و نشستم روی صندلی میز آرایشم.
دلم با رفتن نبود ، ولی چه کنم که چارهی دیگهای نداشتم.
به ناچار کرم پودر رو از داخل کشو برداشتم و مقداری ازش به گونههام زدم؛ همچنان که با پد مشغول پخشش روی گونههام بودم، خیره شدم به چشمِ های اشکی خودم توی آینه.
اجازهی این که اشکهام بریزه رو به خودم ندادم، دلم پر بود ولی به قول امیرحافظ، الان اصلا وقتش نبود.

بعد از تموم شدن کارم، یه صندل پاشنه بلند مشکی هم پام کردم
و از خونه بیرون زدم؛ در ماشینش رو باز کردم و نشستم.
برگشت و نگام کرد؛ چند دقیقه خیره شد بهم که یه لبخند ساختگی زدم و گفتم:
- چیه؟
- خیلی خوشگل شدی.
تک خندی زدم و روم رو برگردوندم که دیدم همچنان روم خیرست.
- مگه نگفتی دیر شده، پس چرا راه نمیافتی؟
روش رو ازم گرفت، ماشین و روشن کرد و گفت:9
- مگه زیبایی شما واسه آدم حواس میزاره.
توی آینهی ماشینش یه بار دیگه خودم رو نگاه کردم و گفتم:
- واقعا خوشگل شدم؟
- دیگه خوشگل باید پیش شما لنگ بندازه.
- ِ عجیب، من آرایشم خیلی نچراله نمیدونم چرا اینجوری میگی.
خندید و لپم رو کشید
امیر- دیگه.
ِ وقتی آدم نقاشی خدا باشه، همین
لبخند زدم و دیگه چیزی نگفتم، تا تالار راهی نبود و خیلی زود رسیدیم؛ امیر ماشین رو توی پارکینگ تالار پارک کرد و پیاده شدیم.

- هنوز عقد نکردن؟
- نه، فکر نمیکنم.
آه عمیقی از ته دلم کشیدم که گفت:
- خیلی خب حالا، باز آبغوره نگیر.
حرفی نزدم و وارد تالار شدیم، یه تالار مجلل؛ آقا اهورا به خیالش خواسته سنگ تموم بزاره برای لنا.
با چشمم دنبال یه نفر میگشتم که آشنا باشه و من به سمتش برم
ولی انگاری کسی نبود؛ همینجوری که توی سالن تالار با امیر به سمت جلو قدم برمیداشتیم متوجه نگاه خیرهی همه پسرها0 روی خودم شدم، یهویی دستم کشیده شد و افتادم توی بغل امیر
که آروم گفت:
- درمیارم اون چشمهایی رو که هرز بره روی تو، همینجا توی بغلم بمون و جم نخور تا بفهمن بیصاحب نیستی که یه وقت فکری به سرشون نزنه و من این تالار رو، روی سرشون خراب نکنم.
آروم خودم رو از بغلش بیرون کشیدم
و گفتم:
- درست نیست امیر.
دستم رو سفت تو دستهاش قفل کرد.
- من این حرفها حالیم نیست، تا آخر جشن از کنارم تکون نمیخوری.

با کلافگی روم رو برگردوندم و متوجه زهرا و خواهرش شدم که یه گوشه از سالن بودن.
دستهام رو از دستهای امیرحافظ بیرون کشیدم.
- من اصلا دوست ندارم کسی برام تعیین تکلیف کنه! رابطهای هم با هم نداریم که بخوام از اول تا آخر مجلس به تو بچسبم، پیش دوستم میرم.
منتظر صحبتش نموندم و سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت زهرا رفتم.
بعد از اینکه هم رو بغل کردیم، گفتم:1
- خوبی آبجی؟
سرش رو تکون داد که طناز، خواهرش رو دیدم.
- سلام طناز جان.
طناز سرش رو تکون داد.
- سلام عزیزم، خوبی؟
- مرسی شما خوبی؟
- شکر خدا.
یه لبخند زدم که طناز مشغول دخترش شد که زهرا رو کنار کشیدم.
- چرا با طناز اومدی؟
یه آه عمیق کشید.
- بابام گوشیم رو گرفته، نمیذاره با مهرزاد حرف بزنم! دو هفتهست صداش رو نشنیدم، ندیدمش رومیسا... میفهمی؟
یه نفس عمیق کشید که دستش رو گرفتم.

- هیس، بغض نکن، طناز متوجه میشه الان.
- من اصلا نمیدونستم عروسی هست، صبح کارت دعوت رسید دستمون و بابام شروع کرد به داد و فریاد که نمیذارم بری!
تهش هم آبجی طناز واسطه شد که خودش هم باهام بیاد.
وقتی دیدم چشمِ هاش پر از اشک گونش رو بوسیدم.
- خیلی خب حالا، دورت بگردم.2
- من دلم واسه مهرزاد تنگ شده خب، اصلا نمیدونم الان چه حالیه!
- خب چرا اینجوری شد؟
- یه هفته پیش دوباره اومد خواستگاری، این سری تنها بدون پدر و مادرش، اومد حرف بزنه با بابا راضیش کنه و بابام خیلی باهاش بد رفتاری کرد، خیلی!
اشکش رو از گونش پس زدم که گفت:
- میشه بری از حالش باخبر بشی؟
- باشه، چشم گریه نکن الان.
چشمهاش رو چرخوند و گفت:
- باران رو ندیدی؟ چرا اون نیومده؟
شونه بالا انداختم.
- نمیدونم.
برگشتم و یه نگاه به پشت سرم انداختم، هین بلندی کشیدم!
این،
اینجا چیکار میکرد؟
کیاراد اینجا چیکار میکرد؟ اصلا چه صنمی با این مراسم داره

که اینجاست؟
دیدم نگاهش به شدت روی من و زهرا خیرهست که خودم رو عقب کشیدم.3
یقه لباسم رو یه کم جلو دادم و یه گوشه ایستادم، زهرا هم کنارم
اومد.
- کیاراد هم دعوته؟
شونه بالا انداختم.
- نمیدونم قضیش چیه؛ ولی میبینی که اینجاست.
زهرا روش رو از کیاراد گرفت و آروم لب زد:
- چقدر هم خیره، زل زده بهت! الان اگه اون آقا دکتر این نگاهها رو ببینه.
خودم رو زدم به کوچه علی چپ.
- آقا دکتر؟
- آقای بزرگمهر دیگه، من متوجه شدم با ایشون وارد این مجلس شدید، تو بغلش بودی!
چیزی نگفتم و روم رو برگردوندم و با امیرحافظ مواجه شدم که تو اون کت و شلوار، جذابتر از همیشه شده بود!
وقتی نگاهمون به نگاه هم تلقی شد، قند تو دلم آب شد؛
امیرحافظ
چشمهاش چرخید و به چشمهای کیاراد افتاد که روم زوم بود؛ اخمهاش تو هم رفت و خواست یه قدم به سمتم برداره که همون لحظه صدای کل کشیدن خانومها اومد و متوجه شدیم که لنا و

اهورا اومدن.
با زهرا یکم سمت سالن رفتیم.
با دیدن لنا تو اون لباس سفید و بلند عروسی که شبیه ماه شده بود
خیره بهش زل زدم.4
شبیه فرشتهها شده بود، دورش بگردم!
همون لحظه دستهای اهورا تو دستهای لنا قفل شد و با دیدن اهورا تو کت و شلوار دامادی کنار لنا بغض عجیبی به گلوم چنگ انداخت.
چشمهام پر از اشک شد که زهرا آروم بهم گفت:
- میدونم چقدر تلاش کردی که لنا مال اهورا نشه؛ ولی حالا فقط بگذر رومیسا! از همهی بدیها و اخلاقهای زشت و مزخرف اهورا بگذر، شاید اینکه با لنا برن زیر یه سقف درست بشه.
پلکهام رو بهم زدم و یه نفس عمیق کشیدم.
- امیدوارم.
- عروس خانوم برای بار سوم عرض میکنم، آیا بنده وکیلم؟
- با اجازهی مادرم و همهی بزرگترهای جمع، بله.
صدای کل، دست و سوت همه بلند شد؛ ولی تنها من بودم که آروم به لنا زل زده بودم.
کاش میمردم و این صحنه رو نمیدیدم! یهو دستنای کسی رو حس کردم که دور کمرم حلقه شد، نفسهای گرمش به گردنم خورد و کنار گوشم پچ زد:

- میخوایی همینجوری اینجا وایستی؟ رفیقت سر سفره عقد، بله گفته؛ برو دلگرمیش باش.
صدای امیرحافظ بود، با بغض گفتم:5
- امیرحافظ.
- جان امیرحافظ؟
- لنا خوشبخت میشه؟
بوسهای به گونم زد.
- اهورا آدم بدی نیست، یکم اخلاقش تند و یه خصلتهای بدی داره، یکمم راهش رو اشتباه اومده، شاید تو ابراز علاقه به لنا هم یکم سرد و خشک به نظر بیاد؛ ولی من و تو میدونیم که جونش برای لنا در میره.
چیزی نگفتم که حلقه دستش رو سفتتر کرد.
- رومیسا.
دید که جوابی نمیدم دوباره صدا زد.
- خانوم.
و دوباره جوابی نیافت که همین باعث شد با صفتی، صدام بزنه که قلبم زو بلرزونه!
- خوشگلم.
آروم گفتم:
- بله؟
- برو، برو رفیقت رو بغل کن، کادوت رو هم بهش بده و بهش بگو که خوشحالی!
- حتی اگه این خوشحالی فیک باشه؟

- حتی اگه این خوشحالی فیک باشه.6
ناچار یه نفس عمیق کشیدم و امیر حلقه دستش رو شل کرد که از بغلش خارج شدم.
به سمت لنا رفتم، سرگرم خوش و بش با مهمونهاش بود، روبهروش که قرار گرفتم با دیدنم اول شوکه شد، بعدش اشک تو چشمهای درشت مشکیش حلقه زد که به آغوش کشیدمش.
بعد از چند دقیقه لنا رو از آغوشم بیرون کشیدم.
دستبندی که براش خریده بودم رو تو دستش انداختم و گفتم:
- امیدوارم خوشبختترین بشی، لنای من!
حس کردم بغض کرد.
- رومیسا.
- جونم؟
- میدونم، میدونم تو الان خیلی ازم ناراحتی؛ چون من و تو با هم یه قول و قرار دیگهای گذاشته بودیم، میدونم این خوشحالیت، این آرزوی خوشبختیت فیکه؛ ولی به خدا چاره دیگهای نداشتم.
یه تک خندی کردم.
- امیدوارم اهورا لیاقتت رو داشته باشه، من فقط میتونم امید داشته باشم به آینده زندگیت قربونت برم؛ چون هرکاری از دستم
برمیاومد برات کردم، الانم فقط میتونم برات کلی آرزوی خوب کنم.
- آخه...7

- هیس، زشته شب عروسیت اینجوری بغض کردی، الان اهورا ببینه...
با خنده ادامه دادم:
- ببینه عروسش رو به گریه انداختم با تیدا من رو میندازه بیرون از این مراسم.
- ولی من اصلا خوشحال نیستم وقتی میبینم انقدر دلت رو شکوندم.
- چیکار کنم؟ چیکار کنم که بفهمی ازت دلخور نیستم؟ چیکار کنم که بخندی و خوشحال باشی؟
اشک چکیده شده رو گونش رو با خنده پس زد.
- واسم سالسا برقص.
ابروهام رو بالا دادم.
- با این کار خوشحال میشی؟
با خنده سرش رو تکون داد که پیشونیش رو بوسیدم.
- چشم.
و ازش فاصله گرفتم، به سمت امیرحافظ رفتم که امیر با لبخند گفت:
- چی شد؟
همینجوری که دور و برم رو نگاه میکردم، گفتم:
- حس میکنه ازش دلخورم، حس میکنه اینکه دارم واسش آرزوی خوشبختی میکنم فیکه، ناراحت بود که دلم رو شکونده8 و من الان میخوام واسش سالسا برقصم که بفهمه ازش دلخور نیستم، هوف! فقط یه نفر باید باشه که باهام برقصه، نمیدونم

کی
بلده سالسا برقصه، دارم دنبال یه آدم مطمئن میگردم.
چشمهام رو چرخوندم و چشمم به کیاراد افتاد که کنار سالن با باران ایستاده بود، علی رغم میل باطنیم، لب زدم:
- کیاراد...
یهو مچ دستم سفت قفل دستعای امیرحافظ شد، طوری که باعث شد دردم بگیره که گفت:
- مگه من مردم بخوای بری با کیاراد برقصی؟ ها؟
- آی، ول کن دستم رو از جا کندیش؛ اصلا ببینم، مگه تو رقص بلدی؟
پلکهاش رو به نشونه تایید بهم زد، هنگ کردم؛ امیرحافظ و سالسا رقصیدن؟
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که یهویی آهنگ پلی شد، امیرحافظ دستهاش رو به سمتم دراز کرد.
- نمیخوای بیایی برقصیم و رفیقت رو خوشحال کنی؟
- ببخشیدها، بهتون برنخوره؛ ولی آقای دکتر سالسا رقصیدن اصلا به همین سادگیها نیست.
دستم رو کشید که تو بغلش افتادم، رو پیست رقص رفتیم که گفت:
- هیس، تو فقط مثل همیشه برقص.9
نمیدونستم واقعا باید چیکار کنم، پس به ناچار دستهام رو تو دستهاش گذاشتم و با ناز خودم رو عقب کشیدم و با آهنگ شروع به رقصیدن کردم.

باورم نمیشد، امیرحافظ حتی بهتر از من بلد بود سالسا برقصه، بدون هیچ گونه خطایی!
پاهام رو روی پاهاش خم کرد و گردنم رو سمت زمین خم کرد و پیشونیم رو عمیق بوسید.
بقیه رقص هم ماهرانه و خلاقانه باهام رقصید و همراهیم کرد، کم-کم وسط پیست رقص شروع شد، انگاری بقیهی زوجها از رقص سالسا و آهنگش خوششون اومده بود.
همه وسط ریختن و شروع به رقصیدن کردن.
نور سالن خاموش شد، دیگه حتی چشم، چشم رو نمیدید.
امیرحافظ دستم رو گرفت و من رو از روی زمین بلند کرد و من رو سمت سینش کشید و محکم به خودش فشارم داد.
دستش رو روی کمرم گذاشت و لاله گوشم رو بوسید، بعد از چند دقیقه حس کردم شد مثل یه بمب ساعتی که دیگه وقتش بود
منفجر بشه!
صورتم رو نزدیک صورتش کرد و داغی چیزی رو روی لبهام احساس کردم، خودش بود؛ همون طعمی که مدتهاست دنبالش میگشتم!
ناخودآگاه چشمهام رو هم رفت و یه کام عمیق از لبهام گرفت.
در کمال ناباوری خودم و اون، منم داشتم همراهیش میکردم!0
بعد از اینکه امیر حافظ از من سیراب شد، نور سالن روشن شد و مجبور شدیم از هم فاصله بگیریم.
دیگه نمیتونستم باهاش چشم تو چشم بشم، برای همین از

سالن
بیرون زدم و وارد باغ شدم. باد خنک به صورتم خورد، روی یکی از سکوها نشستم و سرم رو میان دستهام گرفتم، کاش اون اتفاق میان من و امیرحافظ نمیافتاد!
لعنت بهت حافظ، من الان دیگه چجوری باهات چشم تو چشم بشم؟
یاده اون صحنه افتادم و محکم رو پیشونیم کوبیدم و آروم با خودم گفتم:
- بیحیایی از خودته دختر خیر سر، تو برای چی همراهیش کردی؟
«هوف» بلندی گفتم که یهویی صدایی از سرم اومد.
- چی شده؟ چرا انقدر کلافهای؟
«هین»ی کشیدم و از جام پریدم، کیاراد روبهروم بود، آروم گفتم:
- برای چی شدی دُم من؟ چرا هر جا میرم باید پشت سرم ظاهر بشی؟ چرا انقدر پیله میکنی به من؟ مگه تو زندگی نداری؟ بکش بیرون دیگه از من کیاراد! اومدی خواستگاری جوابت رو هم گرفتی، ولم کن دست از سرم بردار، هوف!
به سمت سالن میرفتم که با حرفی که زد متوقف شدم.1
- سالسا رقصیدن با آقای دکتر لذت بخشتر یا با کیاراد؟
اعتنایی به حرفش نکردم که یه قدم به سمتم برداشت.
- این پیچ و تاب کمر، دیوونه شدم وقتی دیدم کمرت تو دستهای اونه.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- بیا برو، چی میخوایی از جون من آخه کیاراد؟
- کاش همیشه بچه میموندی، یادته؟ همه این کارهایی که با دکتر امشب انجام دادی یه روز با من انجام میدادی، یادته اون روز افتادم؛ اون زمانی که هنوز نرفته بود هلند و تو عالم مستی لبهام رو بوسید.
دستم رو روی لبهام گذاشتم و آروم گفتم:
- هیس، هیس صدات رو بیار پایین! د آخه بیهمه چیز من اون موقع دوزاده سالم بیشتر نبود، تو به زور...
صورتش رو نزدیک صورتم کرد.
- نکنه الان هم دلت میخواد به زور، آره؟
آقای دکتر سیرابت نکرده؟
با کلافگی داد زدم:
- چیز شعر میگی، باز معلوم نیست چه غلطی کردی و چقدر خوردی که حالت این، گمشو اینور.
- ترسیدی؟ اگه برم به دکتر بگم چی؟ دوست داری برم به دکتر جونت همه چی رو بگم؟2
- طلا که پاکه، چه منتش به خاکه! در ضمن نه از تو میترسم، نه از آقای دکتر! با هیچ احد و الناسی هم صنمی ندارم که بخوام بترسم، بیا کنار میخوام برم.
دستش رو تو جیبش گذاشت و یه نفس عمیق کشید.
- باشه، باشه.
یه ضربه آرومی به بینیم زد.

- ولی یادت نره من کیارادم خانوم کوچولو، کیاراد؛ متوجهی که؟
با ضرب دستم رو روی تخته سینش کوبوندم.
- هر خری میخوایی باشی، باش.
از کنارش گذشتم و داشتم به سمت سالن میرفتم که با باران روبهرو شدم، باران خیلی دختر قُدییه، خیلی!
یه نگاه به لبهام کرد و بعد گفت:
- دایی کیارادم اینجاست؟
فقط نگاهش کردم و جوابش رو ندادم که یه تای ابروش رو بالا داد.
- حداقل تک پر باش، یا آقای دکتر یا دایی کیاراد!
حرمسرا که باز نکردی، تو بغل اونی بعد ماچ و بوست برا این یکیه؟
با تمسخر خندیدم.
- ا... اکبر به این همه رویی که تو داری؛
و از کنارش گذشتم، کاش زودتر این مهمونی تموم بشه.3
تا اواخر جشن مدام داشتم از حافظ فرار میکردم از حرفهای کیاراد.
ترس برم داشته بود.
نمیدونم چرا ولی نگران امیرحافظ بودم، نکنه یه بلایی سرش بیاره.
به هر نحوی که بود، عروسی لنا هم تموم شد.
وقتی همه مهمونها در حال رفتن بودن.
منم لا به لای جمعیت سریع از سالن زدم بیرون و خودم و لای

جمعیت پنهون کردم که سریع از باغ هم خارج شم یهویی تو یه حرکت دستم کشیده شد.
با ترس از اینکه نکنه کیاراد باشه.
برگشتم عقب، با دیدن امیرحافظ قلبم آروم گرفت که گفت:
- کجا؟
- جشن تموم شد دیگه، همه دارن میرن خونه هاشون.
یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.
- میدونم ، دارم میگم تنها کجا میری؟ خودم آوردمت، خودمم برت میگردونم.
تا اومدم حرف بزنم.
هیوا از اون سمت به من و امیرحافظ ملحق شد که امیر دستم و رها کرد و هیوا گفت:4
- بریم دیگه داداش، انقدر رقصیدم پا درد گرفتم.
ناخودآگاه لبخند اومد رو لبهام که امیرحافظ گفت:
- بیا برو، مرتیکه جلف تو برو، من برم خانوم رو برسونم خونه، خودم میام.
هیوا یه نگاهی به من انداخت که سریع گفتم:
- نه، لازم نیست من خودم میرم.
اخم کرد.
- مگه من میزارم؟
- آخه به بابام گفتم بیاد دنبالم، بیرون تالار منتظرمه.
قانع شد و سرش و تکون داد.
- خیله خب.

هیوا رو به من گفت:
- واسه رفیقت آرزوی خوشبختی میکنم ، ایشالا خوشبخت شه کنار این اهورا دیوانه ی ما.
یه لبخند تلخ زدم.
- ممنون، همچنین، یه همچین شبی قسمت شما.
خندید و زد به شونه حافظ
- والا من غلط بکنم، وقتی داداشم هنوز داماد نشده از این غلطا کنم اول نوبت حافظه.
امیر کلافه گفت:5
- باشه هیوا، بسه، فهمیدم چقدر بهم ارادت داری، برو تو ماشین بشین، من رومیسا رو تا دم در همراهی کنم میام.
هیوا با خنده گفت:
- کلک نگاه چجوری بحث رو میپیچونه، اصلا رومیسا خانوم، پایهاید همین جمع هفته دیگه، عروسی امیرحافظ و نازگل خانوم.
با شنیدن اسم نازگل کنار امیرحافظ قلبم هوری ریخت پایین.
خنده رو لبم ماسید.
انگار یه سطل آب یخ ریخته باشن رو سرم.
یه نگاه کوتاهی به جفتشون انداختم و با صدایی آروم گفتم:
- انشاالله، خدانگهدار.
پا تند کردم و سریع ازشون فاصله گرفتم.
با حالی گرفته سوار ماشین بابا شدم.
بابام مثل حال این چند روزش بود.
بدون هیچ حرفی ماشین و روشن کرد و تا خونه حرفی بینمون

رد و بدل نشد.
و این به نفع من بود.
چون فقط کافی بود یه کلمه حرف بزنم تا رسوای دو عالم بشم و بغضم بترکه.
سرم رو از داخل کتاب آوردم بیرون.6
عینک طبی و از چشمهام در آوردم و یه آه عمیق کشیدم و دستم و زدم زیر چونم و خیره شدم به یه گوشه.
هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی برسه که تا این حد دلتنگ امیرحافظ شم.
هوف، رومیسا، تو رو چه به این حرفها آخه؟
چشمهام و یه کم مالیدم و یه نگاه به ساعت انداختم.
ساعت پنج بعدازظهر بود.
باید پاشم یه فکری به حال شکم گرسنم و شام بکنم.
دلم هوای مامان و کرده.
حتی دلم هوای غر زدناش و اذیت کردناش و کرده.
حس میکنم خونمون دیگه روح نداره. چون بابا که فقط شبا هست اونم مثل یه روح.
منم که از شب عروسی لنا و اهورا به بعد حالم اینه.
بغض گلوم و فشرد.
دلم برای امیرحافظ خیلی تنگ شده، خیلی.
تو طول این یه هفته 3بار باهام تماس گرفته ولی جواب ندادم آخه به نظرم بهتره فاصله بگیرم از یه مرده نامزد دار یه آه عمیق کشیدم که صفحه گوشیم روشن شد.ث.

از ته دلم میخواستم که امیرحافظ باشه.
تا جوابش و بدم و بشه آرامش قلبم ولی برخلاف میل باطنیم زهرا بود.7
جواب دادم.
- الو، سلام عزیزم.
- سلام رومیسا، آجی کجایی؟
- چطور؟ خونم، کجا رو دارم برم؟
یه نفس عمیق کشید.
- میتونی بری پیتزا فروشی مهرزاد؟
- چرا؟ برم چیکار؟
- با هزار و یکی بهونه تونستم به مدت یک ساعت، تنها از خونه بزنم بیرون.
میخوام مهرزاد و ببینم و باهاش حرف بزنم.
- خب چرا بهش زنگ نمیزنی؟
- خب دیوونه اگه شمارش میگرفت، زنگ میزدم بهش، ولی شمارش نمیگیره در دسترس نیست.
- خیلی خب، بگم کجا بیاد؟
- بگو بیاد دریاچه چیتگر.
- باشه، فداتشم.
- فقد تورو جدت عجله کن رومیسا.
خیلی تایمم کمه.
- الان راه میوفتم.
و گوشی و قطع کردم.8

یه مانتو و شال پوشیدم و از خونه زدم بیرون.
چشمم افتاد به سوئیچ ماشین خودم.
یاده اون تصادف افتادم، بعده اون تصادف ماشینم و داد تعمیرگاه
و ماشینم و صحیح و سالم بهتر از روز اولم تحویلم داد.
یاده اون شبی افتادم که امیر خونمون موند.
بغض به گلوم هجوم آورد ولی نذاشتم بترکه و ماشین و روشن کردم و به سمت پیتزا فروشی مهرزاد رفتم.
جلوی فست فودی ایستادم و از ماشین پیاده شدم و وارد مغازه شدم.
و به سمت صندوق دار رفتم.
- سلام، ببخشید آقا من با آقا مهرزاد کار داشتم.
پسره یه نیم نگاه ریزی بهم انداخت و ابروهاش و داد بالا.
- چیکارش داری؟
- کار شخصیه، لطف میکنید بگید، کجان؟
- خیر من از این لطفها نمیکنم به کسی.
کلافه جواب دادم.
- آقای محترم من خیلی عجله دارم.
- اگه اومدی برا مخ زنی که باید بهت بگم اشتباه راه و اومدی، ایشون خودشون نامزد دارن، خیلی هم وافادارم بهش.9
عصبی جواب دادم.
- اصلا مگه به شما ارتباطی داره که برا چی اومدم اینجا؟ دارم میگم برید یه لحظه بگید آقا مهرزاد بیان.

دستاش و به نشونه تسلیم بالا آورد.
- خیلی خب، چرا داد و هوا راه میندازی؟ من اصلا از این دخترای سلیطه خوشم نمیاد.
- به درک که خوشتون میاد یا نه، میگید آقا مهرزاد بیاد یا خودم برم؟
یه خندهای کرد و گفت:
- سلیطه هستی ولی خیلی خوشگلی، ببینم این سلیطه زیبارو مایل
یه امشبه رو کنار من بگذرونه؟
با شنیدن حرفش، انقدر عصبی شدم که اگه مهرزاد سر نرسیده بود.
با پاشنه کفشم رفته بودم تو دهنش.
درست زمانی که در حال انفجار بودم.
مهرزاد سر رسید و با دیدن من انگار یهو غافلگیر شد و گفت:
- رومیسا، اینجا چیکار میکنی؟
با حالتی کفری گفتم:
- اومدم باهات صحبت کنم ولی انگار باید به کارکنان اینجا، جواب پس بدم.0
- غلط کرده هرکی این حرف و زده تو تاج سری، این حرفها چیه.
بیا بریم ببینم کارت چیه.
شالم و مرتب کردم و با یه چشم غره به پسره از کنارش گذشتم و با مهرزاد به طبقه بالا رفتیم.

روی یکی از مبل ها نشستیم که مهرزاد گفت:
- چیزی میخوری بگم برات بیارن؟ پیتزا، ساندویچ، سیب زمینی؟
سرم و تکون دادم و تند تند گفتم:
- اصلا وقت این حرفها رو نداریم.
- خب، جانم؟ در خدمتم.
- میتونی بری دریاچه چیتگر؟
با حالت پرسشی نگام کرد.
- چرا؟
- زهرا اونجاست، منتظرته اصلا هم تایم نداره، میخواد باهات حرف بزنه فقط باید هرچی زودتر خودت و برسونی بهش.
با شنیدن اسم زهرا، حس کردم حالتش عوض شد.
یه شوقی اومد تو چشمهاش و آروم گفت:
- حالش خوبه، میدونی چند روزه باهم حرف نزدیم؟ فقط سه هفته پیش بهم زنگ زد و ماجرا رو گفت و سریع قطع کرد، از اون روز دارم دیوونه میشم.1
- حالش خوبه، خب چرا نشستی؟ میگم پاشو برو، منتظرته.
مهرزاد سریع از جاش پاشد و گفت:
- بیا توام ببرم تا یه جایی برسونم.
- لازم نیست، برو فقط سریع برو.
- اوکی، فعلا.
و سریع رفت.
منم از طبقه بالا اومدم پایین و وارد محوطه صندلی ها شدم.

داشتم به سمت در میرفتم که یهویی چشمم افتاد به میز و صندلی
روبروم.
این باران نیست؟ پسره که کنارشه، کیه؟
[زهرا]
پس چرا انقدر طول کشید؟
یه بار دیگه شماره رومیسا رو گرفتم، برنمیداشت!
پوفی کردم. تا خواستم گوشیم و بزارم داخل کیفم، متوجه مهرزاد شدم که داشت از دور میاومد.
با دیدنش چشمهام پر از اشک شد. تا حالا نشده بود انقدر زیاد از هم دور باشیم.
نزدیکهای یه ماه میشد.2
با بغض دویدم سمتش و بی توجه به اطرافم و آدمهای دورم بغلش پریدم.
مهرزاد هم انگار خیلی دلش تنگ شده بود؛ چون محکم در آغوشم کشید که چشمهام رو بستم.
کاش همین لحظه زمان متوقف شه.
مهرزاد متوجهی خیس شدن پیراهنش از اشکهام شد که چادرم رو دورم پیچید و آروم سرم رو بوسید.
- خانمم؟ دورت بگردم، من که الان اینجام، الان توی بغلمی.
سرم رو از سینش جدا کرد و اشکهام رو پاک کرد.
- نبینم دیگه اشکهات رو!
با صدای بغض آلود گفتم:

- مهرزاد!
- جانم دردت به جون مهرزاد!
دستم رو گرفت و گفت:
- بیا بریم یه جا بشینیم بعد با هم حرف بزنیم.
سرم رو تکون دادم و به سمت کافه رفتیم.
نشستیم توی کافه که مهرزاد گفت:
- چی میخوری عشقم؟
- به خدا هیچی، هیچی نمیتونم بخورم.
اصلا چیزی از گلوی من پایین میره؟3
یه ماه با زور طناز دارم غذا میخورم.
اخمهاش رو توی هم کشید.
- خب چرا اینکار رو میکنی؟ با غذا نخوردن اگه چیزی درست میشه که باشه، منم از امشب هیچی نمیخورم.
دست خودم نبود، اشکهام باز روی گونههام چکید.
- من مگه میتونم از تو بگذرم؟
- تو غلط کردی که بخوای از من بگذری!
- تو بابام رو نمیشناسی، بابای من اگه یه حرفی بزنه نعوذ به الله، خود خدا هم نمیتونه روی حرفش حرفی بزنه. بابای من حرفش حرف!
- تو من رو هنوز نشناختی خانم کوچولو! منم مهرزادم، پای تو در میون باشه نعوذ به الله، خود بابات هم نمیتونه جلوم وایسته.
- توروخدا بس کن مهرزاد! بابام اگه گفته نمیزارم با این پسر

ازدواچ کنی، یعنی نمیزاره. حالا تو حاضری هم بیای و بری و باهات بد رفتاری شه.
مهرزاد دستش و کشید رو صورتش و کلافه گفت:
- دوست ندارم این رو بگم؛ ولی به گمونم مجبوریم. زهرا! من دوستت دارم خب؟
غیر از تو حاضر نیستم آدمی بیاد توی زندگیم، من تو رو مامان بچههام میدونم لعنتی! نمیتونم دست روی دست بزارم که از دستت بدم.4
بیا با هم فرار کنیم زهرا! بریم یه جای دور، یه جایی که هیچ کس دستش بهمون نرسه.
- چی؟ فرار کنیم؟
سرش رو تکون داد که گفتم:
- نه مهرزاد... نه. بابام آبرو داره، یه شب همهی اعتبار و آبروش رو دود کنم بره هوا؟
سرم رو تکون دادم.
- نمیتونم.
زل زد توی چشمهام و آروم گفت:
- به خدا منم دوستت دارم.
با اشک گفتم:
- میدونم... میدونم مهرزادم؛ ولی به خدا نمیشه، من نمیتونم فرار کنم، بعدش همه بگن دختر حاج علی که همه روی سرش قسم میخوردن با یه پسر فرار کرد؟ بابام سکته میکنه.
سریع گفت:

- خب، خب، باز شروع نکن گریه کردن رو! اصلا غلط کردم.
زهرا! گریه نکن دردت به جونم.
اشکهام رو پاک کردم و یه نگاه به ساعتم انداختم.
- وای دیرم شد! الان که مامانم زنگ بزنه.
دستم رو گرفت.5
- بشین یه دقیقه!
- دیرم شده خب!
- صبر کن عشقم، حرفهام رو بشنو بعد برو.
مشتاق زل زدم بهش که گفت:
- به مولا علی نمیزارم به جز من کسی دستش بهت بخوره، نمیزارم کسی تو رو از من بگیره. ساده به دست نیاوردیم هم رو که اینجوری بشه! اصلا همین امشب میام دم خونتون بست میشینم، انقدری که بابات کوتاه بیاد و رضایت بده.
یه لبخند صورتم و گرفت ولی سریع بعدش گفتم:
- میشه ازت خواهش کنم نیای؟
- چی میگی تو؟
- من دلم نمیخواد بابام باهات بد رفتاری کنه... دلم نمیخواد اذیت شی... نیا قربونت برم.
دستش رو روی لبش گذاشت.
- هیس، آدم که روی حرف آقاشون حرفی نمیزنه.
با این حرفش هم خندیدم هم اشک ریختم که من رو کشید تو آغوشش و موهام رو داد کنار و شروع کرد به تند تند بوسه زدن روی گونههام.

[رومیسا]
به لاستیک ماشین کوبوندم.6
صداش در اومد که کنار کشیدم و ایستادم صاحب ماشین بیاد.
چند دقیقه گذشت.
صاحب ماشین پایین اومد.
بله... درست حدس میزدم، پسرحاجی!
مگه این و باران با هم کات نکرده بودن؟
پسرحاج احمد که اسمش امیرمهدی بود؟
اومد سمت من و متعجب گفت:
- رومیسا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟
دست به سینه ایستادم و چشمهام رو ریز کردم.
- مگه بهت اخطار نداده بودم؟ نگفته بودم دیگه دور و بر باران نبینمت؟ ها؟
شونه بالا انداخت.
- به من چه وقتی باران جونت دوباره آویزون من شد.
- آویزون تویی که داری اینجوری از احساساتش سو استفاده میکنی! بهت یه بار گفته بودم باران عزیز من... گرگ ببینم دور و برش شرفش رو میبرم! نگفته بودم؟
سرش رو تکون داد.
- من سر حرفم بودم. قرار نبود دیگه اسم باران رو هم بیارم؛ ولی به من چه که باران خانم شما دوباره فیلش یاد هندوستون کرد.
عصبی داد زدم:7

- در دیزی باز، حیای گربه کجا رفته؟
خندید و گفت:
- دیزی که میگی، باران... باران هم خوب تیکهای!
یه قدم به سمتش برداشتم و آروم گفتم:
- حاج آقا خونست؟
متعجب نگاهم کرد.
- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ میخوام برم بهش بگم که آقا پسرت که دکمهی بالای پیراهنش و میبنده، نمازش رو اول وقت میخونه، وقتی داره با یه دختر حرف میزنه از شرم و خجالت سرش پایین، چه حروم لقمهای!
به نظرم حق حاج آقاست که بدونه پسرش کیه و چی هست.
یه قدم به سمت آیفون رفتم که جلوم ایستاد.
- برگرد عقب.
- نچ، سری پیش اخطار دادم آدم نشدی این سری دیگه اخطار نمیدم، عملی میکنم حرفم رو تا بفهمی هروقت که زدی بالا و هیچ کس دور و برت نبود برای تخلیه دور و بر باران نپلکی.
سریع و با کلافگی گفت:
- باشه اصلا غلط کردم، دیگه نه من نه باران! برو زودتر.
- آها، نگرانی حاج آقا ببینه پسر نعوذ به الله پیغبمرش، وسط کوچه داره با یه دختر حرف میزنه؟
- دیگه اسم باران رو نمیارم. دست بردار...8
بیا برو دختر.
پام و کوبیدم به زمین و گفتم:

- این سری، آدرس خونت رو پیدا کردم، بهه مولای علی دست از پا خطا کنی،
میام اینجا همه چی رو میزارم کف دست بابات... اونوقت که از ارث هم محروم شدی، دیگه این دخترهای خیابونی هم نیستن که بهت سرویس بدن. گرفتی چی شد؟
سرش رو با عجله تکون داد که ادامه دادم:
- فتبارک الله پسرحاجی.
یه پوزخند بهش زدم و در ماشین و باز کردم و تقریبا بلند گفتم:
- فعلا!
با چشمهای سرخ و حرصی داشت نگاهم میکرد که ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه دایی روندم.
در خونه باز شد و با چهرهی مهربون زندایی روبهرو شدم.
وارد خونه شدم که زندایی در آغوشم کشید.
- خوبی رومیسا جان؟
- قربونت برم زندایی، شما خوبین؟
- خوبیم گلم.
- زندایی، باران هست؟9
تا اومد حرفی بزنه صدای زنگ تلفن خونه بلند شد.
- یه چند لحظه عزیزم، تو بیا بشین.
به سمت تلفن رفت و مشغول صحبت شد منم معطل واینستادم و
به سمت اتاق باران رفتم.
بدون در زدن دستگیره در رو چرخوندم و وارد شدم و با نگاهم

دور و برم پاییدم.
باران روی تخت دراز کشیده بود و پتو کاملا روش بود. دست به سینه ایستادم و گفتم:
- بیداری باران خانوم؟
جوابی نیومد.
- باشه، من که میدونم بیداری.
به سمت میز تحریرش رفتم و روی صندلی نشستم.
- پسر حاج احمد؟ باز دوباره؟ بعد از اون همه بلا؟ از تو تعجب میکنم. تو که ادعای عاقل بودن میکردی! اگه اون دوباره اومده سراغ تو، تو بزن توی دهنش؛ اگه هم خودت رفتی سراغ اون که دیگه بحثش جداست.
کلافه از رو صندلی بلند شدم.
- با توامها باران! این همه راه رو نکوبیدم بیام اینجا که بری زیر پتو، جواب منم ندی حتی... بیا بیرون از زیر اون پتو سگ صاحاب! بگو بهم باز دوباره این داستان جدید چیه؟
دیدم جوابی نمیده که به سمت تختش قدم برداشتم.0
- انقدر سرت ور مثل کبک کردی تو برف که اوضاعت این دیگه! باید پاشم برم دم در خونه پسرحاجی که تهدیدش کنم سمتت
نیاد، اونم با پرروی زل بزنه تو چشمخای من بگه باران فیلش یاد هندوستون کرده. د آخه خراب بشه اون هندوستون!
پتو رو با عصبانیت از سرش کشیدم که با دیدن فرد روبهروم جیغ خفیفی کشیدم که دستم رو کشید من رو انداخت روی

خودش.
- ولم کن کیاراد... تو زیر پتوی باران چه غلطی میکنی؟ خو باران کجاست اصلا؟
- هیس، بزار هر دومون از این موقعیت لذت ببریم!
تقریبا جیغ زدم:
-به خدا ولم نکنی جیغ میزنم زندایی بیاد داخل اتاق!
حلقه دستش شلتر شد که خودم رو بیرون کشیدم.
نفس نفس میزدم، یه نفس عمیق کشیدم و شالم رو مرتب کردم.
برگشتم و رو بهش گفتم:
-خیلی خوش اشتها تشریف داری جناب! به خدا فقط کافیه یه بار دیگه دستت به من بخوره، چنان رسوایی به بار میارم که پشیمون شی.
یه پوزخند زد و گفت:
- یه بار دیگم بهت گفته بودم که پشیمون میشی از این حرفهات، از این که باهام نموندی، حتی از این که زنم نشدی.
فقط به نشانه تأسف سرم و تکون دادم و از در خارج شدم.1
زندایی صحبتش با تلفن تموم شده بود که گفتم:
- زندایی؟
- جانم؟ کجا رفتی یهویی دختر؟
- توی اتاق باران بودم. زندایی، باران کجاست؟ چرا نیست؟
زندایی اشاره زد بهم و گفت:
- بشین حالا، اینجوری سر پا درست نیست که، بشین برات

توضیح بدم.
نشستم روی مبل که زندایی گفت:
- راستش، حالش خوب نبود... یه مدت که خوب نیست. دیگه داییت بهش پیشنهاد داد تا قبل از شروع مدرسهها بره شمال پیش خواهر من! بلکه یه کم حال و هواش عوض شه.
ابرو بالا انداختم.
- یعنی الان شمال؟
سرش و تکون داد که یه آه عمیق کشیدم.
- کارش داشتم آخه... راستی زندایی!
- جونم؟
- مامانم کجاست؟
یه لبخند زد و گفت:
- دلتنگش شدی نه؟2
- بگم نه دروغ گفتم... بلاخره هر چی هم که بگه مادرم! دلم میخواد دوباره برگرده خونه!
- خب چرا به بابات نمیگی بیاد دنبالش؟
- بابام این سری واقعا با سریهای دیگه فرق کرده... هر چقدر که باهاش حرف میزنم واقعا حس میکنم دارم کار بیهوده انجام میدم؛ چون اونم دیگه دلش نمیخواد مامان برگرده.
زندایی شونه بالا انداخت.
- والا چی بگم! شیرین هم که غده و لجباز.
+مگه اینجا نیومده بود؟
- چرا... تا دیروز اینجا بود، دیروز رفت اصفهان.

- اصفهان؟
- آره، گفت میره پیش یکی از دوستهاش. راستش رومیسا رفتارهای مامانت هم من رو خیلی نگران کرده.
چشمهام رو ریز کردم.
- کدوم رفتار؟
- حس میکنم قصد داره مهاجرت کنه.
با چشمهای گرد شده گفتم:
- چی؟
- صبر کن، البته هنوز قطعی نیست.
چشمهام رو روی هم فشردم.3
- واقعا دیگه زندگیم بهتر از این نمیشه.
با کلافگی از جام بلند شدم.
- کجا عزیزم؟ بشین.
- نه، برم دیگه... ببخشید مزاحم شدم.
زندایی از جاش پاشد.
- به سلامت گلم.
***
[امیرحافظ]
زل زده بودم به انتهای دریا؛ آفتاب هم در حال غروب کردن بود.
گوشیم رو دستم گرفتم.
انقدر این یه هفته دلتنگ رومیسا و صداش شدم که فقط خدا میدونه.

یه بار دیگه دستم رفت رو کادر سبز زنگ و تماس رو برقرار کردم.
البته میدونستم که فایدهای نداره و قرار نیست دیگه جواب بده.
ولی در کمال ناباوری من، صدای نازش توی گوشم پیچید.
- الو؟
تا اومدم جوابش و بدم و بگم سلام، سریع و تند تند گفت:
- کجایی تو ورپریده؟4
جان؟ با من بود؟
- میدونی چهار ساعت دارم بهت زنگ میزنم؟ چرا گوشیت رو برنمیداری؟
متعجب مونده بودم، این مگه اصلا به من زنگ زد؟
- حالا دیگه داری واسه من ناز میکنی؟
اونی که باید قهر باشه و ناز کنه منم خانم، نه تو!
وقتی گفت خانم فهمیدم که من رو با یکی دیگه اشتباه گرفته، تا اومدم جواب بدم دوباره گفت:
- مردی پشت تلفن؟ چرا جواب نمیدی؟
- مگه شما اصلا اجازه صحبت هم دادی به من؟
یه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
- صدات چرا اینجوری شده باران؟
ابرو بالا انداختم و با یه تک خندهی گفتم:
- میگم چرا جواب تلفنهام و دادی! نگو من رو با باران خانم اشتباه گرفتی!
جیغ زد:

- شما؟
- امیر حافظم.
هین بلندی کشید و سریع صداش رو تغییر داد و جدی شد و گفت:5
- َس... سلام... ببخشید من فکر کردم باران... آخه از صبح ده بار بهش زنگ زدم، برنمیداشت الان که زنگ زدی فکر کردم باران.
لبخند به لبهام اومد.
- فدای سرت، خودت خوبی؟ چرا جواب تلفنهام رو نمیدی؟
حس کردم صداش پر بغض شد که گفت:
- عادت ندارم جواب مردهای متأهل رو بدم.
حدس میزدم از اون بابت ازم دلخور و جوابم رو نمیده!
- متاهل کجا بود؟
- شما نامزد داری آقای دکتر... نامزدت هم دوست داره. دیگه چه احتیاجی به کس دیگه داری؟
- داری اشتباه فکر میکنی رومیسا!
- نه... کدوم اشتباه؟ من خودم دیدم داشت برات لباس عروس پرو میکرد.
یادته؟
کلافه روی پیشونیم کوبندم.
- ولی به خدا...
- کافیه دیگه... بهتر دیگه باهم حرف نزنیم. منم اگه دلم خواست نمیرم و زنده بمونم میرم پیش یه دکتر دیگه.

- چی میگی رومیسا؟ دلم خواست زنده بمونم چیه آخه؟
- خدانگهدار.6
صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید.
بعد از قطع شدن تماس و حرفهای رومیسا، از جا پا شدم و به سمت ویلا برگشتم.
تا وارد خونه شدم، مامان جلوم رو گرفت.
- معلوم هست کجایی پسر؟
- لب ساحل بودم. چیزی شده؟
- نازگل قِشقرق راه انداخته.
- چی؟
- رفته پیش خانم جون گریه و زاری که امیرحافظ حتی با زور به من نگاه میکنه.
پوفی کردم و خودم رو پرت روی کاناپه پرت کردم.
- خب؟
- خب داره دیگه مامان جان؟ خانم جون هم خیلی عصبی.
شونه بالا انداختم.
- مهم نیست برام.
مامان نشست کنارم روی کاناپه و گفت:
- حالا میخوای چیکار کنی؟
- اگه مشکلی نداشته باشه، برم یه یکی دو ساعت بخوابم، بعدش
باید جایی برم.7
- نازگلر و دارم میگم. میخوای با این عشقی که انداختی توی

جونش چه کنی؟ کاش فقط عشق بود. عشق رو انداختی توی جون سوگلی خانم جون، سوگلی خانم جون هم خوب راه گریه و زاری و بلد.
- چاره چیه؟ ته تهش مجبور میشم تمام حقیقت رو به نازگل بگم.
- امیرحافظ... تو که میدونی من بعد از آرش همه امیدم به توئه.
دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و سرم و چسبوندم به کاناپه که مامان ادامه داد:
- نازگل دختر خوبی، محجوب و سر به زیر و آروم. نمیدونم تو که داشتی راه میاومدی با این قضیه، چرا یهویی اینجوری شد؟
ریلکس گفتم:
- کدوم راه اومدن؟ من فقط میخواستم خانم جون به پر و پام نپیچه تا از کشور برم.
- ولی اینکارم نکردی مادر! قرار بود اردیبهشت بری، الان شهریور.
- امان از موندگار شدن...
مامان چند لحظه مکث کرد و بعدش یهویی گفت:
- حدس میزدم، امیرحافظ من عاشق شده. نه؟
یه آه کشیدم و از جام پاشدم و همینطور که به سمت اتاقم میرفتم، گفتم:8
- دیگه چه فایده داره؟ من که دیگه دارم میرم.
- کجا؟

- پاریس.
[امیرحافظ]
نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم. چشمهام رو که باز کردم، اتاق تاریک تاریک بود.
از جا پاشدم و چشمهام رو مالش دادم و روی تخت نشستم.
یه نگاه به ساعتم انداختم، ساعت هشت شب بود.
باید پاشم برم دنبال کارهای مهاجرت. یهو در اتاق باز شد و یکی وارد شد، با یه سینی شربت که دستش بود.
برق اتاق رو روشن کرد.
اولش نور چشمهام رو اذیت کرد؛ ولی کم کم عادت کردم.
سینی شربت که جلوم قرار گرفت، تازه سرم رو بلند کردم و فرد روبهروم رو دیدم.
نازگل بود.
سرم رو انداختم پایین و یه نگاه به لباسهاش انداختم.
یه نیم تنهی مشکی پوشیده بود و یه دامن کوتاه آبی کاربنی.
روم رو ازش گرفتم و آروم شربت و برداشتم و گفتم:
- دستت درد نکنه.9
چیزی نگفت و نشست کنارم و دستش رو گذاشت روی شونههام که بدون هیچ عکس العملی یه نفس شربتم و سر کشیدم که یهو
گفت:
- امیرحافظ... نمیخوای نگاهم کنی؟
شونم رو تکون دادم که دستش و برداشت.

پتو رو از روی خودم زدم کنار و گفتم:
- کی یادت داده؟
- چی؟
- این طرز لباس پوشیدن جلوی من!
نازگل یه نگاهی یه لباسهای خودش انداخت و گفت:
- خانم جون گفت، ما که دو روز دیگه قرار محرم هم شیم، پس ایرادی نداره جلوت اینجوری باشم.
- ولی الان که محرم نیستیم.
- دکترها به همه محرمن، مگه نه؟
از روی تخت بلند شدم و گفتم:
- آره، ولی دکترها به بیماراشون محرمن.
- خب منم بیمارتم... منتهی فرق من این که قلبم بیمارت.
در کمدم و باز کردم و یه تیشرت تنگ مشکی خارج کردم ودسمت نازگل رو کردم.
- نازگل... بیا برو به خانم جون بگو، من و تو مال هم نیستیم. بزار این ماجرا تموم شه... یه بار برا همیشه.0
با صدایی پر از بغض گفت:
- ولی من که دوست دارم حافظ.
پوفی کردم و گفتم:
- حافظ بمیره، همتون راحت شید. بس کن توروخدا نازگل.
از جاش پاشد و گفت:
- اشکالی نداره، هروقت اعصابت راحت بود میام باهم حرف بزنیم.

- اعصاب من هیچ وقت راحت نیست. لامصب، من دارم میرم... دارم گورم رو گم میکنم از این مملکت... کاش این و اون خانم جون هم بفهمه.. که من برم و نباشم اونی که آسیب میبینه توی.
یه قدم به سمتم برداشت.
- کجا میخوای بری؟
دستم رو روی صورتم کشیدم.
- بیخیال... برو بیرون از اتاق، میخوام لباسم رو عوض کنم.
یه لبخند زد و گفت:
- خب جلوی من عوض کن. من مثلا نامزدتمها. حداقل حقم ببینم شوهرم چه بدنی داره. توام حقت که ببینی من چه بدنی...
حرفش رو قطع کردم.
- خواهش میکنم.
حرفش رو قطع کرد و با دلخوری از اتاق خارج شد.1
عصبی پاهام رو روی زمین کوبوندم.
من و باش الان دلتنگ فقط یه بار دیدن رومیسام، خانم جون رو ببین که دختر رو هزار جور بزک دوزک میکنه میفرسته پیش من، به بهونه اینکه شوهرت و زنشی!
دپرس بودم. دلم نمیخواست برم... مهاجرت کنم و از ایران برم.
بخاطر دیدن رومیسا و عاشق شدن ناگهانیم، برنامه مهاجرتم رو بهم زدم.
ولی انگار بازم مجبورم به رفتن.

لب ساحل ایستادم. کاش اصلا رومیسا رو نمیدیدم.
یهویی دستیدبه شونم خورد.
عقب گرد کردم و با دیدن هیوا که روبهروم ایستاده بوده بود، متعجب گفتم:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- بگو داری ذوق مرگ میشی از دیدنم!
- خفه شو بابا، اینجا چیکار میکنی هیوا؟
- مشخص نیست؟ با لیدی اومدیم یه دوری بزنیم.
چشمهام رو ریز کردم.
- لیدی؟
- دوست دختر جدیدم، حنا.2
- داداش رسما حرمسرا زدیها.
سرش رو به معنای تأیید تکون داد که ادامه دادم:
-دختر مردم رو برداشتی آوردی شمال؟
- دختر مردم کجا بود؟ دو روز دیگه قرار زنم بشه.
- ببند دهنت رو ناموصا... به این بدبخت هم قول ازدواج دادی؟
قهقهای زد و گفت:
- حالا ولش کن داداش... تو چرا تنهایی؟ چرا با نازگل خانم نیومدی لب ساحل؟
سرم رو تکون دادم و نشستم روبهروی دریا و گفتم:
- اِی مرده شور تو و اون زبونت رو ببرم.
- چرا؟
- اون روز هم همینجوری نازگل نازگل کردی که الان وضعم

این دیگه!
- چیه وضعت؟ خب داداش مگه بد میگم؟ نازگل نامزدت دیگه!
- ولش کن هیوا... من که دیگه دارم میرم. بزار این دم آخریها هرچقدر که شر و ور دلت خواست بگی.
ابرو بالا انداخت.
- به سلامتی داری میمیری داداش؟
چپ چپ نگاهش کرم و گفتم:3
- قصدم از اولم مهاجرت بود. میخواستم برم پاریس.... اشتباه کردم عقبش انداختم، وگرنه اردیبهشت رفتنی بودم.
حس کردم صداش حس غم گرفت و گفت:
- جدی میگی؟ یعنی باز میخوای بری؟
- آره، اینجا موندنم بیخودی. بمونم اینجا، یهویی به خودم میام میبینم دو تا بچه دادن زیر بغلم. فقط خداکنه برنامه رفتن هم تا یکی دو ماه دیگه جور بشه.
- داداش، تو که قانع شده بودی نری، چیشده باز؟
سر تکون دادم.
- صدقه سر شما و نازگل، باز دوباره باید جمع کنم برم.
- چرا دو پهلو حرف میزنی؟ خب بگو ببینم من چیکار کردم؟
- اصلا از خودت پرسیدی چرا نظرم تغییر کرده؟
- نمیدونم، گفتم حتما سرت به سنگ خورده، آدم شدی.
کلافه جواب دادم:
- یکی یهویی وارد زندگیم شد. تا چشم بهم زدم و به خودم اومدم، دیدم...

حرفم رو ادامه ندادم و از جا پاشدم و به شونه هیوا زدم.
- بیخیال داداش، خوش باشی شما...
- کجا؟
- یه کم تو شهر کار دارم، مواظب خودت باش.4
دستم رو جا کردم داخل جیب شلوارم و ازش فاصله گرفتم.
«رومیسا»
تازه از حموم بیرون اومده بودم که روی تخت خودم رو لش کردم و چشمهام رو بستم.
داشتم به اتفاقهای این چند وقت فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد و نگاهی به صفحهی گوشیم کردم، ناشناس بود.
- بله؟ بفرمایید؟
- سلام.
- سلام، بفرمایید؟
- رومیسایی دیگه؟
- شما کی هستی که اینقدر زود فامیل میشی؟!
- از شیش متر و نیم زبونی که داری معلومه خودتی.
- شما؟
- امیرحافظ.
ِ هیوا هستم، رفیق
ابرویی بالا انداختم.
- آهان هیوا، شمارهی من رو از کجا پیدا کردید؟
- خانم داریم تو قرن بیست و یکم زندگی میکنیم؟ دیگه یه شماره

پیدا کردن چیزی نیست که.5
- الان زنگ زدید اینها رو بگید؟!
- خیر، زنگ زدم بگم میشه با حافظ حرف بزنی؟
- بله؟! من برای چی باید با حافظ صحبت کنم؟
- دوباره به سرش زده و میخواد از ایران بره.
در جا نشستم و متعجب گفتم:
- چی؟!
- بله، نمیدونم چرا ولی دیگه این سری قصدش جدیه و دیر بجنبیم رفته.
صدام پر از بغض شد؛ ولی خودم رو بیتفاوت نشون دادم.
- خب به من چه؟
- جوری حرف میزنی که انگار اصلا خبر نداری امیر حافظ دوستت داره.
با صدای لرزون گفتم:
- چی داری میگی؟ تو که رفیقشی و میدونی نامزد داره.
- والا به جان خودش که رفیقشم اصلا از کارهای این بچه سر درنمیارم.
- آقای محترم! رفتن و نرفتن امیر حافظ واقعا به من مربوط نیست. ایشون دکتر من بود که قسمت نشد ویزیتم کنه.
- والا من دیگه به این حرفها کاری ندارم و فقط میدونم حافظ قرار بود اردیبهشت بره که نرفت. امروز بهم اعتراف کرد که یکی موندگارش کرده و من هم فقط عقلم به شما رسید که اشتباه6

هم فکر نمیکنم؛ چون امیر حافظ شما رو دوست داره و شما هم اون رو. خواهشا انکار نکنید.
- آقا هیوا، من الان چیکار میتونم بکنم؟ میتونم برم ممنوع الخروجش کنم که نره؟ اصلا این چیزها رو برای چی به من میگی؟
- چون میدونم میتونی قانعش کنی که نره. خدا به سر شاهده امیرحافظ برای من رفیق نبوده، برادر بوده. جان جدت یه کاری کن نره.
مکث کردم که گفت:
- الان شماله و فردا بعد از ظهر برای کارهای مهاجرت میاد تهران. یه کاری کن رومیسا خانم، یه کاری کن.
سرم رو تکون دادم و با کلافگی گفتم:
- خیلی خب-خیلی خب.
بعد از قطع تماس کلافگی به سراغم اومد و نمیدونستم باید چیکار کنم. اگه امیرحافظ نامزد داره پس چرا دلش گیره منه؟
صدای بابا رو که از پایین صدام میزد شنیدم و از اتاق بیرون رفتم.
- جانم بابا؟
- رومیسا جان من حدودا یه هفته دارم میرم همدان.
تازه متوجه چمدون کنارش شدم.7
- چرا بابا؟
- ماموریته دیگه، نمیتونم هم از خیرش بگذرم.
بق کرده گفتم:

- آخه من که اینجوری تنها میشم.
بابا سرش رو تکون داد و گفت:
- دختر من اینقدر بزرگ شده که دیگه از تنهایی نترسه.
- اشتباه فکر میکنی بابا، رومیسا اصلا بزرگ نشده.
بابا لبخندی زد و دستم رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- ِ عزیز دلم، میدونی که من مجبورم ماموریتها رو برم.
- آره یادمه، از وقتی که بچه بودم هر از گاهی میرفتی و من و مامان و ملیسا تنها توی خونه میموندیم و اون روزها روزهای مرگ من بود.
- خب اگه میترسی تنهایی خونه بمونی برو خونهی دایی.
سرم رو تکون دادم.
- با وجود کیاراد توی اون خونه؟ اصلا!
- من قربون اون حجب و حیات برم. خب برو خونهی یکی از دوستهات.
سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:
- شاید برم شمال.
- شمال؟8
- آره، باران خونهی مادربزرگشه و احتمالا برم اونجا.
بابا سرش رو تکون داد.
- فکر خوبیه، آب و هوات هم عوض میشه. کی میخوای بری؟
- شاید همین امروز بعد از ظهر.
- پس تا وقتی که من از همدان برگردم اونجا بمون و اصلا هم به بابا؟

هیچی فکر نکن و فقط خوش بگذرون. باشه دختر
چشمهام رو به معنای تایید تکون دادم که بابا بغلم کرد و بعد از خداحافظی رفت.
من هم وقت رو معطل نکردم. بهتره همین امروز بعد از ظهر برم شمال که هم باران رو ببینم و هم با امیرحافظ حرف بزنم.
همه چی رو جمع کرده بودم و آماده رفتن بودم.
پیراهن بلند چیندار آبی آسمانی رو پوشیدم و یه شال همرنگ لباسم رو سر کردم؛ موهام و بافتم عینک آفتابیم رو روی موهام گذاشتم و صندلهام رو پام کردم.
دسته چمدون رو گرفتم و از در خونه خارج شدم.
بعد از اینکه در خونه رو قفل کردم، دم در ایستادم تا آژانس بیاد.
اگه به من بود که با ماشین خودم میرفتم شمال ولی حیف که بابا
زودتر اقدام کرده بود و سوئیچ ماشینم و برده بود.9
بعد از دو دقیقه آژانس رسید.
چمدونم رو تو صندوق عقب قرار داد و خودمم پشت نشستم.
پنجره ماشین رو پایین دادم، هدفونم رو روی گوشم گذاشتم و آهنگ و پلی کردم.
نمیدونم چرا ولی اینبار برعکس همیشه راه شمال رو دوست داشتم.
نمنم بارونی که داشت میزد بهم حس خوبی میداد.
جاده چالوس رو با همه پیچ و خمهاش دوست داشتم.

درختهای دور و بر جاده رو دوست داشتم.
دستم رو از پنجره بیرون آوردم و عمیق استشمام کردم.
انقدر این حس و حال رو دوست داشتم که برعکس همیشه که کل راه خواب بودم.
این سری کل راه داشتم آهنگ گوش میدادم و از نم بارون که شلق-شلق روی دستهام میخورد، لذت میبردم.
اصلا نفهمیدم کی شد و چطوری شد که رسیدیم رامسر.
هنوز کامل وارد شهر نشده بودیم که با دیدن شیرینی فروشی، گل از گلم شکفت.
باران عاشق شیرینی خامهای بود.
- ببخشید آقا میشه کنار همین شیرینی فروشی نگه دارید؟
ماشین کنار شیرینی فروشی پارک کرد که از ماشین پیاده شدم.0
این سری حالم توی این شهر خوب بود، هوای ابریش باعث نمیشد دلم بگیره.
نفسم تنگ نبود.
وارد مغازه شدم و یک کیلو شیرینی از همونها که باران عاشقشه سفارش دادم و یه گوشه ایستادم تا حاضر بشه.
از درب مغازه بیرون رو نگاه میکردم که یه فردی از جلوی مغازه رد شد.
خودش بود نه؟ حافظ بود!
با عجله از مغازه بیرون اومدم و توی خیابون ایستادم و با چشمهام دنبال حافظ گشتم؛ ولی نبود.
شاید من اشتباه دیدم.

یه آه عمیق کشیدم و برگشتم عقب تا وارد مغازه بشم ولی با دیدن
حافظ که روبهروم ایستاده بود، ماتم برد.
امیر حافظ روبهروم و بود و داشت با چشمهای قهوهایش نگاهم میکرد.
نمیدونستم باید چیکار کنم!
فقط میدونستم خیلی دلتنگش بودم و همین نگاههاش داره دلم رو
میلرزونه.
انقدر محو حافظ شده بودم که اصلا متوجه نشدم؛ یه پسری از کنارم گذشت و گونم رو بوسید.1
فقط با حس این، عقب برگشتم و دیدم پسره یه برگ کاغذ رو جلوی پام انداخت تا خم شدم کاغذ رو بردارم؛ یهویی دستم کشیده
شد و رفتم تو یه پس کوچه.!
امیر حافظ من رو بین خودش و دیوار قفل کرد و عصبی داد زد:
- تو اینجا چه غلطی میکنی؟
خودم رو یه کم کشیدم عقب و با لحن آرومی گفتم:
- چرا اینجوری میکنی؟
عصبیتر فریاد زد:
- گفتم تنها اینجا چه غلطی میکنی؟
- چته تو؟ باز دلت از کی پره داری سر من خالی میکنی؟

دیواری کوتاهتر از من پیدا نکردی؟
دستش و کشید تو موهاش و داد زد:
-ِد حرف بزن لامصب!
- نمیفهمم، مگه من باید بابت کارهام به تو جواب پس بدم؟ مگه تو برای من غیر از یه دکتر قلب سادهای؟
دستش و گذاشت رو لبش.
- هیس، رومیسا، من رو سگ نکن خودت میدونی که تو برای من یه بیمار عادی نیستی!
لحنش و یه کم آرومتر کرد.2
- حرف بزن ببینم، چیکار میکنی اینجا؟ با کی اومدی شمال؟
- با عمه جنابعالی، تو راه هم یه کیلو سبزی گرفتیم پاک کردیم کلی هم از شما غیبت کردیم.
تقریباً جیغ زدم:
- با هر کی اومده باشم، چرا سینجیم میکنی؟
یه نفس عمیق کشید و گفت:
- پسره کی بود؟
- خاطرخواهم.
چشمهاش قرمز شد که سریع گفتم:
- من چه بدونم کی بود، یکی از همجنسهای بیشعورت.
- آها بعد تو نمیدونی اون سگ صاحب کی بود که بوست کرد، نه؟
لحنم و آوردم پایین و شمرده-شمرده گفتم:
- امیر حافظ چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

یه آدم روانی بود!
- اون برگهای که انداخت زمین چی بود؟
- بهخدا نمیدونم، بس کن.
داد زد:
- پس چرا خم شدی برش داری؟ هان؟3
دیگه داشتم از کوره در میرفتم که خواستم از کنارش بگذرم و گفتم:
- اصلا برای چی اینجا وایستادم دارم خزعبلات تو رو گوش میدم؟
تو یه حرکت مچ دستم رو سفت گرفت که جیغ زدم:
- ولم کن، خبر مرگم پاشدم اومدم شمال که یه کم حال و هوام عوض شه، گفتم بیام ببینمت که دل وامونده آروم بگیره، نمیدونستم مثل سگ پاچم رو میگیری!
ناخودآگاه اشک از چشمهام ریخت.
دستش شلتر شد، داشتم میرفتم که از پشت بغلم کرد.
جیغ زدم:
- ولم نکنی جوری داد میزنم بیان بگیرن ببرنت.
حلقه دستش و شل کرد که ازش جدا شدم و برگشتم و یه نگاه تندی بهش انداختم، تا خواستم برم دستم و گرفت.
- فقط جان من یه دقیقه وایستا.
: سرجام ایستادم ولی برنگشتم عقب که گفت
- حق بده بهم، حق بده بهم که تا این حد عصبی شم.
آخه من فکرش هم نمیکردم وسط اونهمه دغدغه زندگیم، که

فقط فکرم مهاجرت بود و به هیچ دختری نگاه نمیداختم،4
تو اون زمانی که مامانم روزی ده تا دختر برام ردیف میکرد که بلکه ببینم و بپسندم و پایبند این مملکت شم، تو اون وضعیتها یهویی دختر نیموجبی زبوندرازی و ببینم که حتی حاضر شم بخاطرش، بخاطر داشتنش قید مهاجرتمو بزنم.
صدای هقهقم کمتر شده بود و فقط داشتم به حرفاش گوش میدادم.
- بهم حق بده وقتی ببینم بعد از اون همه اتفاق جای اینکه توأم یه
کم دلبستم شی ازم فرار کنی و بهم بگی...
دستم و آوردم بالا و بدون اینکه برگردم، گفتم:
- هیس، بسه دیگه!
اصلاً ِ من اشتباه کردم ه ِ لک و هلک راه افتادم اومدم اینجا که مثلاً باهات حرف بزنم یا ببینمت، نباید میاومدم، نباید قاطی زندگیت بشم حافظ، نباید!
تا اومد حرف بزنه، با عجله از کوچه بنبست خارج شدم و پیچیدم تو خیابون.
اشکام و از گونم تند پاک کردم و دستم و گذاشتم رو قلبم.
- هنوز داری میزنی لعنتی؟
اون لحظه که بغلم کرد، واقعاً یه لحظه نفسم حبس شد و حس کردم دیگه نبض ندارم.
یاده شیرینیهایی افتادم که سفارش داده بودم. وارد مغازه شیرینی فروشی شدم، شیرینی ها رو تحویل گرفتم و پولش و

حساب کردم؛ از مغازه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم.5
نشستم پشتو سرم و تکیه دادم به پنجره و چشمهام رو بستم.
ماشین که به حرکت دراومد، نگاههای نگران و مشتاق حافظ و
پشت سرم دیدم ولی فقط تونستم چشمهام رو ببندم
کلون در و به صدا در آوردم؛
بعد از چند دقیقه، در باز شد و با خاله باران که سی سال بیشتر
سن نداشت و اسمش ستاره بود، مواجهه شدم.
خالش یه چند دقیقه نگام کرد.
چون هوا تاریک شده بود، به گمونم تو تاریکی نمیتونست
بشناستم.
یهویی گل از گلش شکفت و با ذوق گفت:
- رومیسا...
: لبخند زدم و گفتم
- مهمون نمیخواید ستاره جون؟
: در آغوشم کشید و بعد گفت
- تو کجا، اینجا کجا دختر؟
- هیچ جای شمال حال و هوای خونهی شما رو نداره، اجازه
دارم مهمونتون باشم؟
- تاجسر مایی تو، مهمون کجا بود؟
چمدونم و گرفت دستش و راهنماییم کرد داخل خونه و در و
کشید.6
یه نگاه انداختم؛
حیاط خونشون یه باغ بزرگی بود و وسط این باغ خونشون بود.

چقدر حس و حال اینجا رو دوست دارم.
آرامشی که اینجا هستو هیچ جا نمیشه پیدا کرد.
چند دقیقه بعد نشسته بودم لبه پنجره که ستاره جون با سینی چای
اومد و گذاشت جلوم و گفت :
- بیا عزیزم، چقدر خوشحالم که میبینمت!
- منم همینطور، راستی باران کجاست؟
یه لبخند زد و گفت :
- پس بگو چرا بعد از عمری یاد ما کردی، نگو به بهونه باران خانوم اومدی!
خندیدم و گفتم :
- بگی نگی.
خندید و چای و بهم تعارف کرد و گفت :
- باران که داخل باغه، از وقتی که اومده اصلا انگار اون باران قدیم نیست.
چشام و رو هم فشردم و یه قلپ از چایم و نوشیدم که گفت :
- یادمه قبلاً شمال نفست و تنگ میکرد؛ هواش، بارونش، درختاش حالتو بد میکرد؛ چقدر خوشحالم که این سریع اینقدر حالت خوبه.
یه نفس عمیق کشیدم.7
- آخه من و ملیسا تو شمال خیلی خاطره ها باهم داریم، هروقت میام شمال چه بخوام چه نخوام خاطره ها هستن و آزارم میدن.
ولی راستش، خودمم نمیدونم چرا این سریع اینقدر عاشق

شهرتون شدم.
: ستاره جون گونمو بوسید و گفت
- خوشحالم برات عزیزدلم.
چیزی نگفتم که صدای گریه پسر کوچولوی ستاره جون بلند شد
: که از جاش پاشد و گفت
- تا شما چای تو بخوری، من برم یه سر به شهریار کوچولو
بزنم.
- بیارین ببینمش.
- حتما فداتشم
بعد از رفتن ستاره جون، از جا پاشدم و وارد باغ شدم.
ِ هوا تاریک تاریک شده بود و صدای جیرجیرکها گوشمو
نوازش میکرد.
بوی خاک خیس خورده میخورد به مشامم؛
ِ اینجا، خودهِ خوده بهشته!
یه کم رفتم جلوتر و داخل باغ شدم.
: صدا زدم
- بارون، بارون آجی کجایی؟
بیا ببین کی اینجاست!8
- بارون، کجایی آجی؟
به سمت برکه مرغابیها رفتم و دیدم باران نشسته لبه برکه و
زانوهاش و بغل کرده.
یه لبخند زدم و با یه کم فاصله ازش نشستم و گفتم:
- میبینی تخص بازیاتو بارون؟ به جای اینکه تو بیای منتکشیه

من،
من یه کیلو شیرینی خامهای خریدم از تهران کوبیدم اومدم اینجا منتکشی شما.
متوجه حضورم شد.
: برگشتو نگام کرد و گفت
- سلام.
و دوباره روش و برگردوند به سمت برکه.
- علیک سلام باران خانم، میبینم که تهرانو آباد کردی، حالا اومدی رامسر و هم آباد کنی.
تک خندهای کردم که دیدم جوابی ازش نمیاد.
از جام پاشدم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم و دستشو نوازش
کردم.
- ازم دلخوری؟
سرش و تکون داد و یه نفس عمیق کشید.9
- نه، دلخور چرا؟ مگه چیکار کردی؟ تو باید از من دلخور باشی با کارایی که کردم.
خندیدم و زدم به بازوش.
- پس چی فکر کردی؟ خیال برت داشته که الکی-الکی، نازتو میکشم؟
جوابی نداد که دستم و زدم زیر چونم.
- حالا فکر نکن من از اینام که با یدونه بوس آشتی میکنم، نخیر، شما باید با یه کیسه پر از لواشک خدمت برسی!

ِ شایدِ ، شاید، شاید دلم به رحم اومد حالا بهت یه نگاه انداختم.
دیدم دوباره جوابی نمیده و خیره شده به یه گوشه. یه نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم.
- بارون، چرا اینقدر راحت اجازه میدی دلت و بشکنن قربونت برم؟ چرا انقدر شلی؟ هوم؟
یهویی برگشتو نگام کرد و گفت:
- به خدا تقصیر من نبود.
صداش بغض آلود شد.
- امیرمهدی، همون پسر حاجی،
اومد سراغم بهم گفت باز دوباره باهم باشیم.
منم راستش چون تو باهاش لج بودی و با من قهر بودی، دلم میخواست حرص تو رو در بیارم.
سرمو تکون دادم.0
- پس درست میگفت که آویزونش شدی نه؟
تند سرش و تکون داد.
- نه بهخدا، نه! من فقط به حدی راضی شدم که باهم چت کنیم، ولی اون بیشرف اصرار کرد که باید بیای خونمون، باید...
: دستمو گذاشتم رو لبم و گفتم
- توام گفتی باشه؟
- نه، ولی یه سریع که باهم قرار داشتیم داشت اذیتم میکرد. همش هی تهدید بود که اگه نیای خونمون، فلان میکنم و بسان میکنم.

منم ترسیدم، از این ترسیدم که بیاد به بابام بگه.
اشک : هاش و با دست پاک کرد که گفتم
- چرا نیومدی به من نگفتی؟بارون، تو که میدونستی رگخواب این پسره دست منه.
- نمیشد، تو با من قهر بودی، سر همین بابا که بهم پیشنهاد داد بیام اینجا پیش خاله ستاره قبول کردم که ازش دور بشم یه مدت
بلکه دست از سرم برداره.
سر همین گوشیمم خاموش کردم.
داشتم نگاش میکردم که یهو گفت:
- ولی نمیدونم یهویی چیشد که وقتی گوشیم و روشن کردم، دیدم بهم پیام داده و عذرخواهی کرده و گفته دیگه سمتم نمیاد.1
یه لبخند به روش زدم که چشمهاش گرد شد.
- نگو که کار تو بوده؟
سرمو تکون دادم که زد زیر گریه و دستش و باز کرد و منو تو آغوش کشید و گفت :
- رومیسا تو دقیقا همون رفیقی هستی که تو چشمهام زل میزنی میگی برو بمیر ولی پاش بیوفته زمین و زمان و بهم میدوزی سر من.
منم در آغوش کشیدمش و گفتم:
- آخه دورت بگردم تو قشنگترین و پاکترین قلب دنیا رو داری نزار،

نزار هرکس از راه میرسه بیاد تو قلبت و یه ضربه بهش بزنه و بره. قوی شو بارون، قوی شو.
چیزی نگفت و فقط صدای گریههاش اومد که گفتم:
- خیله خب بسه، الان ستاره جون میاد میفهمه چی به چیه ها اشکات و پاک کن.
همون لحظه ستاره جون از راه رسید و با دیدن من و باران تو بغل هم با خنده گفت :
- چند وقته همو ندیدید؟
از بغل هم خارج شدیم که باران اشکاش و پس زد و یه خندهای کرد که ستاره جون گفت:
- پاشید بیاید بریم، شام حاضره.2
گوششِ دست باران و گرفتم و از زمین بلند شدیم که آروم در گفتم :
- ولی من هنوز آشتی نیستما، باید ناز بکشی!
خندید و انگشت کوچیکه دستش و گرفت سمتم و گفت :
- بیا حالا فعلاً آشتی کنیم، چشم بعداً لواشک هم برات میخرم.
منم انگشت کوچیکه دستم و قفلش انگشتش کردم و یه چشمک زدم
- پس آشتی.
[زهرا]
از تراس داشتم نگاش میکردم. هنوز همونجا ایستاده بود و

منتظر بود. گوشیم و گرفتم دستم و شماره مهرزاد و گرفتم.
: همون لحظه جواب داد
- جونم عزیزم؟
: با صدایی گرفته گفتم
- مهرزاد؟
- جونم؟ چیه؟ چرا باز صدات اونجوریه؟
- تو تراسم، یه نگاه بنداز.
چشاش و چرخوند و نگامون افتاد تو نگاه هم.
یه لبخند زد و زل زد بهم.3
- الهی من فدای تو بشم.
- میشه ازت خواهش کنم مهرزاد.
: کلافه گفت
- چیشده؟
- برو، برو دورت بگردم، برو اینجا واینستا.
دستش و گذاشت رو لبش
- هیش
- به خدا اینجا موندنت بی فایدس، بابام بفهمه اینجا وایستادی جفتمون و میکشه.
من به درک، نمیخوام بلایی سرت بیاد.
دستش و کرد تو موهاش و کلافه و عصبی گفت:
- گریه نکن، چند بار بهت بگم گریه نکن هان؟
: اشکای روی صورتم و پاک کردم و گفتم
- توروخدا مهرزاد، تو بابای من رو نمیشناسی.

- ولی خودم و خوب میشناسم زهرا، من میدونم که من تا به دستت نیارم کوتاه نمیام. بابات که سهله، خوده خدا هم نمیتونه جلوم و بگیره.
- خب باشه، ولی الان بابام از راه برسه ببینه تو اینجایی زندت نمیزاره. دردت به جونم برو.4
: مهرزاد عصبی داد زد
- من نمیخوام باهم فرار کنیم که دو سال دیگه فقط از طریق ویدئوکال با همین بابات در ارتباط باشی، من نمیخوام یعنی نمیتونم ببینم تو مال من نشی و مال یه خطا زاده دیگهِ ای بشی.د
بفهمم.
گریم شدت گرفت و گوشی و قطع کردم و نشستم رو صندلی های تراس،
گریم بند نمیاومد.
چند دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد، اول خواستم جوابش و ندم ولی دلم نیومد.
تماس و برقرار کردم ولی چیزی نگفتم که یه نفس عمیق کشید.
- خیله خب خانمم، هرچی شما بگی. الان میرم، دیگهام نمیام با بابات حرف بزنم ولی اگه از دستت دادم چی؟ هان؟
دید که جوابی نمیدم یه تک خند کرد و گفت:
- وسط این بَلبَشو قهر هم میکنی واسه من؟
دوباره جواب ندادم و فقط صدای هقهقم به گوشش رسید.
- قربون اشکات برم من، ببخشید سرت داد زدم آخه تو نمیتونی

بفهمی ترس از دست دادنت داره چیکار باهام میکنه.
: با صدایی گرفته گفتم
- مهرزاد؟
- جانم؟ میخوای یه دقیقه بیای پایین بغلت کنم نازت و بکشم؟5
جیغ زدم:
- نه!
همون لحظه صدای بابا رو شنیدم از پشت تلفن که رو به مهرزاد
: گفت
- تو اینجا چه غلطی میکنی؟
هول زده گوشی از دستم افتاد؛ از تراس به سمت پایین نگاه کردم که دیدم بابا یه سیلی زد تو گوش مهرزاد.
نمیتونستم جیغ بزنم، نمیتونستم عکسالعملی نشون بدم، فقط دستم و گذاشتم جلوی دهنم که صدای هقهقم تو فضا پخش
نشه
: و توی دلم گفتم
- برو مهرزاد، برو توروخدا برو.
دیگه نمیتونستم ببینم، پاهام نای ایستادن نداشت افتادم کف تراس.
چند دقیقه : ای نگذشته بود که صدای بابا لرزه به تنم انداخت
- زهرا؟ کجایی؟
سرجام میخکوب شدم.
به دقیقهای نکشیده بود که صدای هقهقم تو سینم خفه شد.

بابا با دیدن من تو تراس به سمتم هجوم آورد و روبروم قرار گرفت،6
دستش و آورد بالا که بزنه تو صورتم ولی طناز خواهرم جلوش ایستاد و گفت :
- بابا ولش کن.
بابا عصبی داد زد :
- ولش کردم که اینجوری شده، دختره خیرهسر چشم سفید.
این پسره اینجا چه غلطی میکرد، هان؟
پشت طناز قایم شدم که داد زد :
- با تو نیستم مگه؟ تو توی تراس چه غلطی میکنی ها؟
مگه من قدغن نکردم دیگه این پسره رو نبینی؟
با گریه گفتم :
- بابا مهرزاد دوسم داره، به خدا که دوسم داره، چرا اینجوری میکنی بابا؟
بابا دستش و رسوند به صورتم و یه سیلی محکم زد.
چشام و رو هم فشردم و فقط اشکام روونه گونم شدن که گفت:
- تو غلط میکنی، بیجا میکنی جلوی من از اون پسره تعریف میکنی.
طناز سعی کرد بابا رو آروم کنه :
- بابا جان غلط کرد، برید شما من باهاش حرف میزنم.
- این دختره خیرهسر حرف حالیشه؟ چقدر باهاش حرف زدم؟ باز دوباره به این پسره خطاکار گفته بیاد اینجا.7
جیغ زدم:

- اینجوری نگو به مهرزاد، بابا بهخدا مهرزاد بهترین و پاکترین آدمیه که دیدم.
بزنید، هرچقدر دلتون میخواد من و بزنید ولی راجب به مهرزاد اینجوری نگید.
بابا یه سیلی دیگه زد که گوشم سوت کشید و مزه خون و تو دهنم احساس کردم و فقط تونستم با صدای بلند گریه کنم.
: همون لحظه مامان پیرهن بابا رو کشید عقب و گفت
- چرا اینجوری میکنی؟ بیا بریم یه دقیقه بشین به اعصابت مسلط شو،
این کارا چیه آخه؟
بابا یه کم از آتیش خشمش خاموش شد و همراه مامان روی کاناپه نشستن،
طناز فورا بغلم کرد و منم از تهدلم گریه کردم.
چند دقیقه نگذشته بود که بابا از جاش پاشد و به سمتم اومد که طناز گفت:
- بابا توروخدا تمومش کنید.
- دیگه نبینم این پسره پاش و بزاره اینجا که به خدا قلم پاش و میشکونم،
زبون تورو هم از حلقومت میکشم بیرون که اینجوری واسه من بلبل زبونی نکنی.8
: چیزی نگفتم و فقط هق زدم که ادامه داد
- خواستگار داری، یه آدم درست حسابی، یکی که سرش به تنش می ارزه!

باید بهش جواب مثبت بدی، ندی، بهخدا اسمت و از تو شناسنامم
خط میزنم.
همین و گفت و رفت.
: ناباور زل زدمم تو چشای طناز و ملتمس و با گریه گفتم
- طناز، طناز...
دستش و گذاشت رو گونه هام و سرم و چسبوند به سینش و هیچی نگفت.
[رومیسا]
خیره شده بودم به چهره معصوم شهریار، مثل ستاره جون
چشماش آبی بود و پوستش سفید و یه کم تپل.
چقدر ناز روی پاهام خوابش برده بود.
باران صداش دراومد.
- از وقتی که اومدی همش با شهریار مشغولیا، انگار نه انگار منم اینجا آدمم.
: نگاش کردم و با لبخند گفتم
- من هنوز باهات قهرما.9
خندید.
- رسماً روانیم کردی، به خدا اول صبح پا میشم میرم سه کیسه لواشک برات میخرم. ول کن دیگه.
خندیدم و اومدم کنار باران نشستم که باران گفت:
- از لنا خبری نداری؟
- نه راستش، از شب عروسیش به اینور اصلا باهاش حرف

نزدم؛
یعنی چند بار دلم گفته زنگ بزنم حالش و بپرسم ببینم بچش چطوره ولی گفتم شاید اهورا باز ترش کنه سر لنا خالی کنه.
شونه : بالا انداختم که باران ادامه داد
- یعنی به نظرت به اهورا گفته حاملس؟
- نمیدونم، فقط میدونم تنها دلیلی که باعث شد اسمش بره تو شناسنامه اهورا همون بچه بوده.
همون لحظه گوشی زنگ خورد، هیوا بود!
: جواب دادم
- دست مریزاد رومیسا خانم، یعنی واقعاً باریکلا داریا اصلاً پسره رو از این روبهاون رو کردی دیگه نمیخواد مهاجرت کنه. دست شما درد نکنه.
: متعجب، ابرو دادم و بالا و گفتم
- بله؟0
- خواهر من، من گفتم بیا ابروش و درست کن ؟نگفتم بیا بزن چشاشم در بیار که.
- آقا هیوا متوجه حرفات نمیشم بلاخره دست مریزاد یا...
- واقعا فکر کردی دارم ازت تشکر میکنم؟ زدی بدتر داغون کردی همه چیو.
من و باش رو دیوار کی یادگاری نوشته بودم، به کی گفتم پاشو بیا رایش و بزن.
- به من چه ربطی داره آقای محترم؟ اینکه آقا امیر حافظ شما مودیه به من ربط داره؟

- والا به خدا اگه شما رو نمیدید میتونستم راضیش کنم بمونه الان دیگه اصلا
این بشر دنبال بلیطه که همین فردا با اولین پرواز بره پاریس.
: لحنم رنگ غم گرفت که گفتم
- خب؟ الان میگی من چیکار کنم؟
- هیچی خواهرم، هیچی به لطف شما و فضل خدا همه چی یه جوری بهم پیچ و تاب خورد که منه گردن شکسته دیگه کاری نمیتونم بکنم، جز اینکه به ننم بگم آش پشت و پا حاضر کنه برا این شازده.
از جا پاشدم و به سمت پنجره رفتم و آروم گفتم:
- یعنی واقعا میخواد بره؟
- بله خانوم محترم، میخواد بره والا من نمیدونم اصلا کی و چجوری شما هم و دیدید که اینجوری شده.1
: کلافه گفتم
- باور کن تقصیر من نبود، امیر حافظ یهویی رگ گردنش باد کرد منم از کوره در رفتم و...
- دیگه چه فرقی میکنه؟ بیخیال، با اینکه کمکی نتونستی بهم بکنی ولی بازم دمت گرم. کاری نداری؟
: با صدای بغض آلود گفتم
- آقا هیوا؟
- بله؟
- میشه ببینمش؟
- والا این امیر حافظ کلهشقی که من میبینم، دیگه حتی

شناسنامه به دست هم پاشی بیای بهش بگی پاشو بریم محضر هم
راضی به موندن نمیشه.
: دیگه کم مونده گریم بگیره که گفتم
- خب حالا میگید من چیکار کنم؟
- فردا مامان امیرحافظ تو باغشون برنامه آش پشت و پا و اینجور چیزا رو راه انداخته، آدرس و میفرستم اگه دوست داشتی بیا اونجا.
یه لبخند نیمجونی زدم
- خیلی خب، منتظرم خدانگهدار.
همچنان که موهام و داشتم میبستم رو کردم سمت باران.2
- چرا هنوز نشستی؟
شونه بالا انداخت.
- خب پاشم چیکار کنم؟
اخم کردم.
- مگه قرار نیست بریم باغ مادر امیر حافظ، پاشو دیگه.
- من کجا بیام؟ خودت برو دیگه!
- پا میشم میزنم تو دهنتا! پاشو زود حاضر شو بریم.
- آخه تو رو میشناسن من و که نمیشناسن.
- پاشو باران بریم آب و هوات عوض شه، شایدم یه شوهری چیزی اونجا برات گیر آوردم اون سگرمههای مبارکت از هم باز شدن.
چپ-چپ نگام کرد.

- رومیسا!
زدم زیر خنده.
- خب پاشو دیگه.
با زور مجبورش کردم حاضر شه، بعد از اینکه راه افتادیم و رسیدیم جلوی باغ یه زنگ به هیوا زدم.
- الو، آقا هیوا؟
- جانم؟
- میشه بیاید در و باز کنید.3
- وا، امیر حافظ گفته بود نیم وجب قد داری ولی نگفته بود که دستت به زنگ خونه هم نمیرسه، الان میام.
و تلفن و قطع کرد، حتی صبر نکرد جوابش رو بدم.
به دقیقه نکشیده بود که در باغ باز شد.
هیوا روبهرومون قرار گرفت و اول با من سلام و احوالپرسی کرد،
بعد یه نگاه به باران انداخت و ابروهاش رو داد بالا و رو به من گفت :
- ایشون کی باشن؟
تا اومدم جواب بدم باران زودتر از من گفت:
- بارانم رفیق رومیسا، مشکلی داری؟
هیوا یه تکخندهی کرد.
- ماشاالله، رومیسا خانوم نه تنها خودت شیش متر و نیم زبون داری بلکه دوستات هم مثل خودت توانایی این و دارن که آدم و درسته ببلعن.

باران تا اومد چیزی بگه، دستش و کشیدم و گفتم:
- حالا میشه از جلو در برید کنار ما بیایم داخل؟
هیوا از جلو در کنار رفت و من و باران معذب وارد باغ شدیم که باران گفت:
- این پسره جلف از خود راضی کی بود دیگه؟
-رفیقه امیر حافظه.4
- نه بابا؟ آقای دکتر یه همچین رفیقهای درب و داغونی هم داره؟
بهش یه چشم غره رفتم و یه کم رفتیم جلوتر که رسیدیم به همون
جایی که دیگ آش و بار گذاشته بودند و مادر امیر حافظ بالای دیگ ایستاده بود.
موهام و از زیر شالم درست کردم و معذب رفتم جلو که هیوا زودتر دست به کار شد و گفت:
- لیندا خانم؟ یه مهمون ویژه آوردم براتون.
لیندا جون سرش رو گرفت بالا و با من چشم تو چشم شد.
لبخند کل صورتش و پر کرد و گفت
- رومیسا، تو اینجا چیکار میکنی دختر؟
لبخند زدم.
- سلام، ببخشید مزاحم شدم.آقا هیوا گفتند که اینجا مراسم آش پشت پا آقا حافظه، منم شمال بودم گفتم مزاحمتون بشم.
با خوش رویی بغلم کرد.
- تو تاج سری دختر، خوش اومدی.

: لبخند زدم که لیندا جون روبه باراد گفت
- مامان جان، برو به امیر حافظ بگو رومیسا اومده.
باراد که رفت قلبم شروع کرد کوبیدن تو سینم.5
چند دقیقهای نگذشته بود که باراد از داخل خونه اومد بیرون و
: گفت
- مامان، داداش حافظ خوابه.
- خب بیدارش کن.
سریع : گفتم
- نه نمیخواد بیدارش کنی.
- آخه زشته اینجوری،شما مهمون حافظید.
لبخند زدم.
- ایرادی نداره، همچین مهمونای ویژهایم نیستیم که بخواد از خوابش بزنه.
: خندید و گفت
- امان از زبون تو.
بعد یه نگاه به باران که ساکت کنار من ایستاده بود انداخت و
: گفت
- این دوست زیبات و معرفی نمیکنی؟
- باران هستن دختردادییم، البته یه جورایی میشه گفت هم دختردادییم هم خواهرم.
لیندا جون پلکاش و بهم زد و رو به باران گفت:
- خوشبختم عزیزم.
باران هم لبخند زد.6

- همچنین.
: لیندا جون ادامه داد
- منم خیلی دوست داشتم یه دختر داشته باشم، ولی هر دو تا بچم
پسر شد.
ابروهام و کشیدم تو هم.
- دوتا بچه؟ اونجوری که من فهمیدم آقا حافظ یه برادر داشته که فوت شده.
- خدابیامرز حافظ بود.
ِ آرش؟آرش پسر من نبود، پسر رفیق پدر
ولی از بچگی پیش خانواده ما بزرگ شده بود و دو-سه سالی از حافظ بزرگتر بود.
- پس اگه آقا حافظ مهاجرت کنه که شما خیلی تنها میشید!
: سرش و تکون داد که گفتم
- شما موافقید با مهاجرتش؟
- امیر حافظ خیلی وقته دلش میخواد بره، یعنی چند ساله دنبال کاراشه.
قرار بود اردیبهشتماه هم مهاجرت کنه ولی به گمونم یکی پایبندش کرد به این مملکت که تا امروز مهاجرت نکرد.
یه آه عمیق کشید.
- ولی نمیدونم چرا باز ساز رفتن و کوک کرده و منم مجبورم به سازش برقصم.
تو نگاش موج میزد که ازم میخواد مانع رفتن حافظ بشه.7

ولی سریع بحث و عوض کردم.
- با نامزدش قصد مهاجرت داره؟
- نازگل؟
بغض گلوم و فشرد ولی به روی خودم نیاوردم.
- بله، نازگل خانوم.
- حافظ از اولم روی خوش به این دختر نشون نداده.
یه تک خندهی کرد.
- الان هم به گمونم از دست همین نازگل خانم داره فرار میکنه.
ابرو بالا دادم.
- مگه نامزدش نیست؟ تازه اونجوری که من میدونم نازگل خانوم خیلی حافظ و دوست داره.
لیندا جون یه نفس عمیق کشید.
- چی بگم والا...
همون لحظه چند تا خانوم صداش زدن که آش حاضر شده، ایشونم رو کرد سمت باراد.
- باراد مادر، دیگه واجبه بری اون خرس قطبی و از خواب بیدار کنی آش از دهن میوفته.
باراد با نق و نوق گفت:
- مامان آخه من الان دارم بازی میکنم.8
: سریع گفتم
- ایرادی نداره، من میرم صداش میکنم.
بعد رو کردم سمت باران.
- همینجا بشین برمیگردم الان.

دستم و کشید.
- کجا؟ زشت نیست تو میخوای بری؟
- هیس، زود برمیگردم.
و بعد به سمت در قدم برداشتم.
وارد خونه شدم و کفشهام و درآوردم، یه پذیرایی نسبتا بزرگ و شیک.
به سمت یکی از اتاقا رفتم، خودش بود.
حافظ اونجا روی تخت خواب بود و پشت دستش و گذاشته بود رو پیشونیش و اخماش تو هم بود.
به سمت تخت رفتم ولی قبل از اون عکسی که کنار عسلیه تخت بود، توجهم و به خودش جلب کرد.
خم شدم که عکس و بردارم ولی پاهام گیر کرد به گوشه تخت و یه جیغ خفیفی کشیدم و خودم و روی حافظ دیدم و با چشمهای متعجب باز شدش روبرو شدم.
چشمخای قهوهایش و دوخت به من، منم از خجالت سرخ شده بودم که سرم و انداختم پایین و آروم گفتم9 :
- ببخشید، نمیدونم چیشد یهویی پام سر خورد.
تا خواستم از روش بلند شم دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- وایستا ببینم، تو اصلاً اینجا چیکار میکنی؟
چشام و رو هم فشردم.
- خب ول کن توضیح میدم.
حلقه دستش و سفتتر کرد.

- همین الان!
- حافظ الان یکی میاد تو، میبینه من و تو رو اینجوری.
- من هنوز تو شوکم که تو اینجا چیکار میکنی؟ تا چشام و باز کردم تو رو دیدم که افتادی تو بغلم، حق دارم شوکه شم.
- من اومده بودم اینجا آش پشت پای شما رو بخورم.
یه لبخند کج زد.
- پس الان تو بغل من داری آش میخوری؟
جیغ زدم و موهاش و گرفتم تو دستم و کشیدم و گف: تم
- خجالت نمیکشی یهذره از خودت؟ خرس گنده افتاده سر لج داره مهاجرت میکنه بره پاریس؛ آخه یکی نیست بهش بگه تو بری پاریس، پاریس باید کدوم قبرستونی بره؟
خندید.
- اِ؟
بعد از روی تخت بلند شد، همونطوری که توی بغلش بودم بلندم کرد و برد سمت کاناپه و گذاشتم روش.0
خودش هم یه کمی عقب : تر ایستاد که دستم و زدم به کمرم و گفتم
- هان؟ چیه؟ دیگه این نیموجبی هم که میگی قدش اندازه قد تو شده
دیگه میخوای چی بگی؟
اونم مثل من دستش و زد به کمرش و صداش و کمی نازک کرد و گفت :
- الان قدمون اندازه هم شده؟ نیم وجب نیستی، ولی هنوز هم

زبونت اندازه اتوبان کرجه!
زبونم و براش در آوردم بیرون که سرش و نزدیک صورتم کرد و تو یه حرکت زبونم و گاز گرفت.
هنوز مات مونده بودم و چشمام از تعجب گرد شده بود که ازم جدا شد و گفت :
- تا تو باشی که دیگه برا من زبون درازی نکنی خانم.
دست به سینه شدم و به حالت قهر نشستم رو کاناپه که نشست
کنارم و گفت:
- چی شد؟ باید نازتو بخرم الان؟
شونم و انداختم بالا و با یه بغض عجیبی گفتم :
- نیاز به ناز خریدن ندارم فقط نرو، مهاجرت نکن.
ابرو بالا داد.
- تو اینجوری دوست داری؟
شونه بالا انداختم.1
- بخاطر مادرت نرو، بخاطر هیوا بمون،
اینکه بمونی یا نمونی فرقی به حال من نمیکنه، اگه بری میشی یه داغ روی دل
منو مثل همه نشدههام میگم اینم نشد؛ اگهام بمونی...
- چی؟
نگاش کردم و اخمام و کشیدم تو هم.
- بَسه دیگه، پاشو ببینم، پاشو بریم فکر کنم آش پشت پای شما حاضره.

: از جاش پاشد و گفت
- آش و میخورم ولی به رفتن یا نرفتن هم فکر میکنم.
لبخندی گوشه لبهام نشست.
کنار باران توی کرسیهای توی حیاط باغ نشسته بودم و کاسه آش با همون رنگ و لعاب خوشگل و خوشمزش تو دستم بود.
همون لحظه هیوا با کاسه آشی که دستش بود به سمتم اومد و : گفت
- چیکار کردی؟
یه قاشق از آش و گذاشتم تو دهنم.
- چیو؟
- حافظ و دیگه، باهاش حرف زدی؟2
سرم و به علامت تأیید تکون دادم که فوری گفت:
- جون هیوا بگو میمونه و نمیره.
- من حرفم و زدم؛ دیگه رفتن نرفتنش با خودشه، دیگه به من مربوط نیست.
- ولی توام حافظ و دوست داریا!
چشام و بهم زدم.
- کار اشتباهیه دوست داشتن حافظ، ولی اینبار بخاطر شما مجبور شدم از ظرافت های دخترونم استفاده کنم برا موندگار کردنش.
- دم شما گرم، حالا بگو ببینم میمونه یا میره؟
شونه بالا انداختم.
- نمیدونم، امیدوارم بمونه.

چیزی نگفت، همون لحظه در خونه باز شد و هیوا رو کرد
سمت در و آروم گفت :
- یا ابالفضل، رومیسا خانم بیاید بریم یه جا قایمتون کنم.
یه نگاه به در انداختم؛ یه خانم مسنی به همراه یه دختر جوونی، جلوی در بودند و داشتن با خوشرویی با همه سلام و احوالپرسی می کردند که گفتم :
- وا، مگه قایم موشکه؟ یعنی چی؟
- خانم جون و نازگلن، اگه تو رو اینجا ببینن، اگه بفهمن، وای، فاجعه میشه، فاجعه!3
ابرو بالا دادم و یه نگاه بهشون انداختم، دختره چهره زیبا و آرومی داشت.
- رومیسا خانم، با شمام!
تا اومدم جوابش و بدم، صدای مادربزرگ حافظ پیچید تو کل باغ که رو به من گفت :
- تو کی هستی دیگه دختر جون؟ اصلا به نظر نمیاد آشنا باشی.
با یه کم من- : من گفتم
- من... من رومیسام.
دستش و زد به عصاش و ادامه داد :
- با اهل این خونه چه نسبتی داری؟
- من؟ من... راستش...
مونده بودم چی بگم که همون لحظه حافظ از داخل خونه خارج شد و دستش و جا کرد داخل جیبش و گفت :
- یکی از دوستای منه، سلام خانم جون.

- که اینطور، اونوقت تو چرا باید همچین دوستی داشته باشی؟
: امیر با خونسردی گفت
- خوش اومدید خانم جون، برا خانم جون و نازگل خانم یه کاسه آش بیارید.
: یه نفس راحت کشیدم و نشستم روی کرسی که هیوا گفت
- به خیر گذشت، واگرنه معلوم نبود چه قشقرقی به پا میشد.4
: باران رو به من گفت
- رومیسا نمیخوای پاشی بریم؟ این زنه یه طوری داره نگامون میکنه.
دیدم داره درست میگه جایز نیست بیشتر از این اینجا بمونیم، پس از جا پاشدم و به سمت لیندا جون رفتم و گفتم:
- خیلی ممنون از این آش خوشمزتون.
- کجا میری عزیزم؟ بمون.
- دست شما درد نکنه، مزاحم نمیشم جمعتون خانوادگیه.
- مراحمی گلم، پس حتما بازم به ما سر بزن باشه؟
- چشم، خدانگهدار.
- به سلامت.
با باران به سمت در رفتیم که همون لحظه حافظ خودش و رسوند بهمون و رو به من گفت:
- میری؟
نیم نگاهی به نازگل که خ : یره زل زده بود به حافظ انداختم و گفتم
- آره خب درست نیست بمونم، شما هم برید پیش نامزدتون.

اخماش و کشید تو هم.
- باز شروع کردی؟
: چیزی نگفتم و ادامه دادم
- میمونی یا میری؟5
- امروز غروب بهت زنگ میزنم میگم که تصمیم چیه.
سرم و تکون دادم و از در خارج شدم و در و بستم.
طبق معمول موقع غروب آفتاب وقت کرده بودم بیام لب دریا، دقیقاً زمانی که ملیسا رو از دست دادم.
سرم و گذاشتم رو زانوهام و زل زدم به انتهای دریا.
صدای خنده های ملیسا هنوز تو گوشم اکو میشد! باد خنکی میوزید که باعث میشد موهام پریشون بشه، باز دوباره همون حس خفگی همیشه اومده بود سراغم.
یاده مامان افتادم.
یعنی الان اصلاً نگران این نیست که منی هم وجود دارم؟ اصلا وسط اون همه قر و فر و فکرای که داره، جایی برای من هست؟
چشمام و بستم و یاده حرفاش افتادم.
آخ ملیسا، نمیدونی که تو این سالها بخاطر نبودن تو مامان چقدر من و تحقیر کرده؛ نمیدونی چیا کشیدم.
چشمام و باز کردم و به این مهاجرتی که زندایی میگفت فکر کردم.
اگه مامان واقعا بره چی؟
اگه از بابا طلاق بگیره، اونوقت چیکار میتونم بکنم؟ اصلاً مگه

میتونم زندگی کنم؟6
چشمام برا لحظهای رفت رو هم، چهره ملیسا همش جلو چشمام بود. با اون چشای عسلیش و موهای فرفریش و چال گونه نازی که رو لپاش داشت
اون روز مدام جلو چشمام بود.
اتفاقاتی که افتاد و یکی-یکی دوباره به یاد آوردم تا بفهمم دقیقاً کجاش من مقصر بودم که اینجوری شد؟
همون لحظهای که رفت داخل دریا تو ذهنم پررنگتر شد، سعی کردم تصویرش و به یاد نیارم، ولی نمیشد!
انگار ملیسا یه بار دیگه روبروم بود، صدای کمک هاش و شنیدم.
داد میزد می : گفت
- رومیسا... آجی... بیا کمکم کن.
هدفون و گذاشتم تو گوشم تا بلکه این صداها دست از سرم برداره ولی نه، نمیشد.
اصلا صدای آهنگ و نمیشنیدم فقط صدای جیغ و گریه های ملیسا و التماساش بهم و میشنیدم.
هدفون و برداشتم و از جا پاشدم.
انگار روبروم بود، ملیسا داشت غرق میشد و ازم کمک میخواست!
انگار واقعا تاریخ برا یه بار دیگه داشت تکرار میشد.
نفهمیدم چی شد که یهویی خودم و توی آب دیدم که آب تا کمرم بالا اومده بود،7

داشتم دنبال ملیسا میگشتم ولی نبود!
خواستم برگردم سمت ساحل ولی دوباره صداش پیچید تو مغزم.
با شتاب تندتر رفتم جلوتر؛ تا جایی که آب به گردنم رسیده بود،
داد زدم :
- ملیسا... آجی... دورت بگردم، هنوز اینجایی؟ داری صدام میکنی؟ بمیرم برات، چی کشیدی وسط این دریا؟
صدایی نشنیدم که به یکباره داخل آب فرو رفتم و همه چی جلوی چشمهام تیره و تار شد...
«باران»
مضطرب شماره امیر حافظ و گرفتم.
بعد از چند دقیقه جواب داد:
- بله، بفرمایید؟
- سلام آقا امیر حافظ.
- سلام، اگه از بیمارای که باید بگم من فعلا مطب نیستم با خانم یاری تماس بگیرید نوبت بعدی و رزرو کنید.
فوری گفتم:
- نه، از مریضاتون نیستم.
صداش جدی تر شد.8
- خب؟ شما؟
- ببخشید مزاحم شدم؛ من بارانم دختردایی رومیسا، همون که امروز باهاش تو باغ بودم.
صداش از حالت رسمی بودن خارج شد و دوستانه شد و گفت:
- بهبه، چه سعادتی! خیلی خوشم باران خانم، فقط شما شماره

من
و از کجا پیدا کردید؟
- با کلی بدبختی، حالا اونش زیاد مهم نیست بخشید یه اتفاقی افتاده.
- چیشده؟
- رومیسا پیش شماست؟
صداش حالت تعجب گرفت.
- چرا باید اینجا باشه؟
- آخه قرار بود ما باهم بریم جایی، الان یک ساعتی از تایم قرارمون میگذره ولی هنوز خبری از این دختر نیست؛ گفتم احتمالاً پیش شماست، چون جایی و نداره تو شمال.
- یعنی چی که نیومده؟ مگه شما باهم نرفتید از باغ؟
- چرا رفتیم خونه، بعدش رومیسا گفت میره یه دوری بزنه بعدش میاد که باهم بریم یه جایی.
اصلاً ببخشید من مزاحم شما شدم، خودم حلش میکنم.
- چی چیو خودم حلش میکنم؟ هوا تاریک شده، ساعت از ده شبم گذشته؛ نگفت کجا میره؟9
- دارم میگم که جایی و نداره بره، ولی اگه پیش شما نباشه حتما رفته دریا.
با داد مانندی گفت:
- دریا؟
- بله همون جایی که خواهرش ملیسا غرق شد.
: داد زد

- بعد شما الان دارید به من خبر میدید؟ یه ساعته رفته دریا نیومده.
صدام حالت گریه گرفته بود.
- آخه...
- میدونی آدرسش کجاست؟
- بله.
- پس لوکیشنش و برام بفرست سریع.
- منم میام.
- لازم نکرده، فقط سریع توروخدا تا این بچه یه کار دست هممون نداده.
چشمی گفتم و تلفن و قطع کردم و سریع لوکیشن و فرستادم.
باید زودتر از اینا حدس میزدم رفته دریا و یه بلایی سرش اومده.0
«رومیسا»
بینیم و کشیدم بالا و پتو و بیشتر دور خودم پیچیدم.
هنوزم یه حال بدی داشتم، فکر کنم بخاطر آبیه که وارد ریم شده.
یه تک سرفهای کردم که در به شدت باز شد و باران دست به سینه تو چارچوب در ایستاد.
- چند سالته رومیسا؟ هان؟ این بچه بازیا چیه میکنی؟ هوم؟ برا چی داشتی خودت و تو دریا غرق میکردی؟ خجالت نمیکشی از خودت؟
پتو رو کشیدم رو سرم که صداش و نشنونم که جیغ زد:

- با تو نیستم مگه دختره سرتق؟ میدونی اگه امیر حافظ دیرتر رسیده بود چی میشد؟ یا می ُمردی یا الان رو تخت بیمارستان بستری بودی! چرا بیعقلی میکنی آخه بچه؟ هان؟
صدای ستاره جون اومد که روبه باران گفت:
- باران جان ولش کن خاله.
- آخه خاله دفعه اولش که نیست نسبت به خودش و حال و روزش بیتفاوته!
- باشه، حالا بیا بریم بیرون. این بچه الان حالش خوب نیست جیغ و دادهای تو هم چیزی رو درست نمیکنه! بیا خاله جون، بیا بریم یه کم با خودش تنها باشه به خودش بیاد.
وقتی مطمعن شدم باران و ستاره جون رفتن پتو رو از دورم باز کردم و دراز کشیدم رو زمین. دستمو گذاشتم روی قلبم.1
چند دقیقه بعد با تقهای به در خورد که با قامت حافظ روبهرو شدم.
بلند شم از جام که دستش و جا کرد داخل جیبش و نشست لبه پنجره و گفت:
- نمیخواد، راحت باش.
چیزی نگفتم که چند دقیقه بعد گفت:
- حالت بهتره؟
سرم و به معنای تأیید تکون دادم.
- شانس آوردی زود رسیدم واگرنه معلوم نبود الان چند متر رفته بودی زیر آب.
سرم و انداختم پایین و حرفی نزدم که ادامه داد:

- سرده، هوا خیلی سرد شده.
بعد به سمتم اومد، پتو و از کنارم برداشت و انداخت دور شونههام.
- بیا، گرم میشی.
پتو رو دور خودم پیچیدم.
نشست کنارم رو زمین.
- قلبت چطوره؟ نبضش اوکیه؟
بازم ترجیح به سکوت دادم.
- فکر نمیکنم از ترس زبونت بند اومده باشه، چون اونجوری که من فهمیدم خودخواسته رفتی داخل دریا.2
چند دقیقه بعد تقریباً عصبی گفت:
- نمیخوای حرف بزنی؟ نمیخوای بگی وسط اون دریای لعنتی، داشتی چه غلطی میکردی؟ هان؟
زل زدم به چشمای قهوهای حافظ.
- به نظر نمیاومد آدم بدی باشه!
سوالی نگام کرد.
- هم خوشگله هم میتن و آروم.
- چی میگی؟
- وقتی نگات میکرد عاشقانه داشت نگات میکرد؛ نگاهاش خاص بود، از اون نگاههای قشنگ!
چشام پر از اشک شد.
- قلبش پاکه، نه؟ یه قلب پاک داره و یه شخصیت مظلوم!
داشت با تعجب نگام میکرد که یه پوزخند زدم.

- نازگل و میگم.
دستش و فرو کرد داخل موهاش و عصبی گفت:
- نازگل کیه؟ الان من دارم میگم نازگل؟ دارم میگم برا چی داشتی خودت و تو دریا غرق میکردی؟ هان؟
با تحکم گفتم:
- باید بگی نازگل، مگه دست خودته؟3
- نه، مثل اینکه واقعا عقل خودت و از دست دادی.
- ولی نازگل که عقلش و از دست نداده.
چرا به پای منی؟ اصلاً چرا نگران منی؟
خودت زن داری، زنت هم یه پارچه خانمه! چیکار به من داری تو؟
داد زد:
- نازگل زن من نیست!
- إ؟ زنت نیست و مادربزرگت اونجوری نگام میکرد؟ انگار که من یه خطا کارم که دارم یه مرد متأهل و اغفال میکنم.
- مادربزرگم غلط...
کوبوند به پاش.
- اللّٰه اکبر.
اشک از چشام ریخت و آروم گفتم:
- من فقط دلم برا آجیم تنگ شده.
با صورت منقلب شده نگام کرد.
- آخه دورت بگردم...
: داد زدم

- چرا اومدی سراغم؟ به خدا داشتم صداش و میشنیدم حافظ، داشت صدام میکرد؛ ازم کمک می ِ خواست. د لعنتی چرا اومدی دنبالم؟4
یه پوزخند زد.
- ِد اگه نمیاومدم که الان از دست رفته بودی.
- به درک، جمع کن برو توروخدا، قید من و بزن! فکر کن منی اصلا وجود نداره.
برو به زن و زندگیت برس.
: داد زدم
- اصلاً من ازت بدم میاد، چرا نمیخوای بفهمی؟
پلکاش و انداخت رو هم.
- کذب محضه.
- واقعیه!
- من و چی فرض کردی؟ هوم؟ تو برا چی پاشدی اومدی شمال؟ خوش گذرونی؟
یا اینکه فقط بخاطر التماسهای هیوا؟ دلت برا هیوا سوخت؟ نه خانم تو اومدی برا دل خودت!
: چیزی نگفتم که ادامه داد
- دیدی دارم درست میگم؟
اشک از چام ریخت.
- باور کن من تنهاترین آدم این شهرم، دلم میخواست امشب جنازم میرسید خونه ولی تو نزاشتی! باز باید این سگدونی و5 تحمل کنم. من تنهام حافظ، میدونی تنهایی یعنی چی؟ تو چی

میفهمی این چیزا رو؟
یه پوزخند زدم.
- یه آقای دکتر خوشتیپ و جذاب که خیلی دختر دور و برش دیده که من نه اولشیم نه آخریش...
: دستام و کوبوندم رو تخته سینش و با گریه گفتم
- توام یه روزی تموم میشی، مثل همه خوشیهای که داشتم و لحظهای بود،
توام یه روزی میری، دل ببندم بهت که چی؟
دو روز دیگه مامانجونت کارت دعوت عروسیت و بفرسته برام؟
نمیخوام بهت دل ببندم، نمیِ خوام ناجی جونم باشی! حتی دیگه
نمیخوام دکتر قلب صابمردم باشی.
: محکم تر دستام و کوبوندم و داد زدم
- خواهش میکنم برو.
حافظ منقلب نگام میکرد و اجازه میداد ضرب دستم و خالی کنم رو تخته سینش، وقتی که دستای خودم خسته شد ازش فاصله گرفتم.
محکم بغلم کرد.
سرم و چسبوند به سینش و لباش و گذاشت رو سرم و مدام بوسید.6
- بفهم دختر دیگه مجبوری دل ببندی بهم، چون این امیر حافظ لعنتی خیلی وقته میخوادت!

با گریه سرم و بلند کردم.
- تو کی هستی؟ هان؟ تو کی که حتی وقتی داد میزنم با دستم میکوبونم رو سینت، بازم آغوشت و به روم باز میکنی؟ تو کی دیگه حافظ؟
اشکام و با دستاش پس زد و حرفی نزد و فقط محکمتر بغلم کرد.
نمیدونم چند دقیقه، چند ساعت گذشت فقط میدونم چشام تو بغلش رفت رو هم و با صدای زنگ گوشیش چشام و نیمه باز کردم تا متوجه بشم کی پشت خطه.
گوشیش و از داخل جیبش در آورد و تماس و برقرار کرد، صدای مادرش بود.
چون فاصلمون نزدیک بود صدای مادرش و میشنیدم.
- الو؟ جانم مادر؟
- کجایی حافظ؟
- چطور؟
- هرجا هستی خودت و برسون خونه!
- چیزی شده؟
- نازگل حالش بد شده باید ببریمش دکتر میخوام زنگ بزنم اورژانس7
خانوم جون پاش و کرده تو یه کفش که اورژانس چرا تا وقتی شوهرش هست؟
بگو شوهرش بیاد ببرتش!
: حافظ پوفی کرد و دستش و برد داخل موهاش و عصبی گفت
- خب الان من باید حتماً بیام؟ واجبه اومدنم؟ ساعت چهار

صبحه مامان!
- بیا قربونت برم، میترسم سر لجبازیای این خانوم جون یه بلایی سر این طفل معصوم بیاد.
پلکاش و رو هم فشرد.
- باشه مامان، باشه.
تلفن و قطع کرد.
چشام و کامل بستم که فکر کنه خوابم و چیزی از حرفاشون نشنیدم.
من و از بغلش گذاشت زمین.
پتو و کشید روم و خم شد و پیشونیم و عمیق بوسید.
- زود میام پیشت، خیلی زود.
بعد از جاش بلند شد و از در اتاق خارج شد، وقتی که از رفتنش مطمئن شدم
سرجام نشستم.
زانوهام و تو شکمم بغل کردم و اشک تو چشام جمع شد.8
بعد از دیدن نازگل یه حس عذاب وجدانی اومد سراغم که چرا دارم دلبری میکنم برا یه مرد غریبهی متأهل؟ حافظ شوهره نازگله، ولی الان که رفت به زنش برسه
بغض داره گلوم و میسوزونه از اینکه حافظ نگران نازگل شده باشه.
«امیر حافظ»
بعد از اینکه داروهای نازگل و از بیمارستان گرفتم رفتم خونه و دادمشون دست مامان و گفتم:

- خب تموم شد کارتون با من؟ میتونم برم؟
- کجا مامان؟ ساعت شیش صبحه!
پوفی کردم.
- رومیسا حالش خوب نیست، میخوام برم پیشش.
: یهویی صدای خانم جون اومد که گفت
- زنت هم حالش خوب نیست.
برگشتم و نگاش کردم.
- الان بهتره، زیاد طوریش نبود یه تب ساده بود که یه سرم وصل کردن خوب شد،
داروهاشم گرفتم.
- نه! بهترین دارو برا اون دختر اینه که شوهرش کنارش باشه نه که شوهرش بره وایسته کنار یه دختر غریبه، اسمش چی بود؟9
مامان خواست حرفی بزنه که رو به مامان گفتم:
- شما برو قربونت برم، برو استراحت کن من خودم حلش میکنم.
بعد از اینکه مامان رفت، رو به خانم جون گفتم:
- فرق بین نازگل و اونی که میخوام برم پیشش اینه که دلم پیش اون گیره، نه فقط جسمم که کنار نازگله!
خانوم جون یه پورخند زد.
- باریکلا، باریکلا پسرم چه حرفایی میزنی!
جسمم و دلم و روحم و...
: یهو عصاش و کوبوند زمین و داد زد

- این چرندیات چیه؟ اول و آخر زندگی تو باید گره بخوره به نازگل!
نه یه قدم جلوتر نه یه قدم عقبتر، دلت باهاش نیست؟ خب درستش کن!
- خانم جون شما بزرگید و احترامتون واجب، ولی من برای شما زندگی نمیکنم من به خواسته شما زندگی نمیکنم. هر روز یادش میدید دلبری کردنای مختلف و عشوه اومدنای مختلف و حتی انقدری که به خودش جرئت داده جلوی من با هرجور لباسی که دلش میخواد بگرده، شمام در گوشش میخونید که محرم همید و عیب نداره، بسه خانم جون!
- اینا رو من یادش ندادم، نازگل عاشقت شده همهی اینا از روی عاشق بودنشه.0
اشاره زد به اتاق نازگل.
- برو پیش زنت، پات و هم از این در گذاشتی بیرون نزاشتی!
: کلافه شده بودم که فریاد زد
- همین حالا.
ترجیح دادم چیزی نگم تا بیشتر از این ذهن خانم جون و نسبت به رومیسا خراب نکنم چون خانم جونی که من میشناسم هرکاری ازش برمیاومد و من نگران رومیسا و قلب ضعیفش بودم.
با کلافگی وارد اتاق نازگل شدم، روی تخت خواب بود.
روی صندلی خودمو ولو کردم و کتم و انداختم روی خودم و چشام و بستم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی با نوازش دستای رو موهام، چشام و باز کردم.
نازگل با لبخند داشت نگام می : کرد که گفت
- ببخشید که دیشب نگرانت کردم.
چشم : هام رو مالیدم، کتم و از رو خودم کنار زدم که گفت
- صبح بخیر عزیزم.
بعد از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت، پرده ها رو کشید کنار و پنجره رو باز کرد و رو به من با لبخند گفت1 :
- توام میشنوی بوی پاییز و؟ نزدیکای پاییزه، یه سریع از خیابونا پر شده از برگ های نارنجی و قهوهای که زیر پات صدا میدن! هوام ابریه، به گمونم قراره بارون بزنه.
یه نگاه به ساعتم انداختم، ساعت یازده ظهر بود.
نازگل ادامه داد :
- این هوا و این حس و حال جون میده برا یه حال دو نفره.
با لبخند کتم و از رو تخت برداشت و همینجوری که تا میکرد گفت :
- میدونم نگرانمی ولی حالم خیلی بهتره، اصلا نفهمیدم دیشب چم شد!
دم پاییزه و هوا گرگ و میش، منم یه خورده سرما خوردم الان خیلی بهترم.
کتم و آویزون کرد و نشست روی تخت و با یه لحن نازک گفت :
- راستش و بگم؟ انتظارش داشتم امروز صبح تو از خواب بیدارم کنی و قرصام و بدی، ولی وقتی مامان لیندا اینکار و کرد

یه کم به دل گرفتم؛
ولی بعدش مامان بهم گفت که دیشب تا شیش صبح بیدار بودی و
نخوابیدی
منم فهمیدم که چقدر نگرانم شده بودی دلخوریم رفع شد.
بیتفاوت نگاش میکردم که از جا پاشد و به سمت کمد لباساش رفت.2
- فکر کنم برا صبحونه خوردن یه کم دیر شده باشه، ولی هنوز برا نهار دیر نشده.
یه مانتوی کرمی از داخل کمدش آورد بیرون و گرفت جلوم.
- این و بپوشم؟
: پوفی کردم که خودش دوباره ادامه داد
خیله خب، چشم لباس گرم میپوشم.
: یه بارونی طوسی خارج کرد و با خنده گفت
- فکر کنم این دیگه عالیه!
نگام کرد دید که حرفی نمیزنم، اومد نزدیک : تر و گفت
- بپوشم بریم بیرون هم نهار بخوریم هم یه دوری بزنیم؟
چشام و رو هم فشردم. نمیتونم بد خلقی کنم، باید یه جوری سر نازگل و خانم جون و گرم کنم که بتونم برم یه سر به رومیسا بزنم، نگران حالشم.
- حافظ جان، بپوشم؟
: به آرومی و با کلافگی گفتم
- بپوش، بپوش بریم.

تو تموم دقایقی که کنار نازگل بودم فکرم و ذهنم درگیر رومیسا بود، حتی همون لحظهای که نازگل دستاش و به دستام گره زد فقط دوست داشتم زودتر تموم شه و برم پیش رومیسا.
کنار ساحل مشغول قدم زدن بودیم ک : ه یهو صدام زد3
- حافظ؟
: نگاش کردم که گفت
- امروز خیلی خوب بود، خیلی بهم خوش گذشت. میشه همیشه همینقدر مثل امروز خوب باشی؟
: سرم و تکون دادم و گفتم
- شاید یه خورده دیگه برگردم تهران.
- چرا مطبت و نمیاری رامسر؟ اینجا به این خوش آب و هوایی، به این سرسبزی، رفتی چسبیدی به تهران با اونهمه ترافیک و اون همه دود و دم؟
یه لبخند زدم.
- من بهترین متخصص قلب تهرانم! باید اونجا باشم نمیتونم که اینجوری.
سرش و تکون داد.
- میدونم، میدونم، منم میتونم بیام کنارت باشم! آخه داری اونجا تنها زندگی میکنی، یکی باشه که کارات و بکنه و حواسش بهت باشه که بد نیست! منم باهات میام.
اخم کردم.
- لازم نکرده.
- آخه...

- گفتم که من احتیاج به کلفت ندارم خیلیم اونجا راحتم، کارامم خودم بلدم انجام بدم.4
: چیزی نگفت و چند دقیقه بعد گفت
- خسته شدم، میشه بریم خونه؟
یه نفس عمیق کشیدم و چشمی گفتم و رسوندمش خونه.
- مگه خودت نمیای؟
- نه تو برو، من یه جا کار دارم شاید اصلاً شب نیام خونه به مامانمم خبر بده.
ابرو بالا انداخت و بعد از اینکه رفت داخل خونه، پام و گذاشتم رو گاز و سریع به سمت خونه خالهی باران روندم.
دل تو دلم نبود برای دیدن رومیسا!
بعد از اینکه رسیدم و کلون در و به صدا در آوردم، به ماشین تکیه دادم تا در باز شه.
: چند دقیقه بعد خاله باران در و باز کرد و با خوشرویی گفت
- به-به، سلام آقا امیر حافظ، خوب هستید؟
- سلام ستاره خانم قربون شما، ببخشید من باز مزاحم شدم.
اومدم یه سر به رومیسا بزنم حالش و بپرسم.
لبخند زد.
- شما که مراحمید، ولی رومیسا جان نیستن.
- نیستن؟
- بله نیستن.
- کجا رفته؟5
- امروز صبح با باران برگشتن تهران.

انگار یه سطل آب یخ ریخته بودن رو سرم، پوفی کردم.
- خیله خب، خدانگهدار.
وقتی سوار ماشین شدم و سرم و تکیه دادم به فرمون و زیر لبی گ: فتم
- باز تو دوباره از من فراری شدی دختر؟ داری آتیشم میزنی با این کارهات.
ماشین و به حرکت درآوردم.
«لنا»
اهورا صداش دراومد.
- چیکار میکنی سه ساعته؟
روم و برگردوندم سمتش و از جلوی آینه بلند شدم.
- الان میام.
: سریع گفت
- بیا دیگه، هلاکم بهخدا!
آب دهنم و قورت دادم.6
یه هفته از ازدواجمون میگذره و تو این یه هفته همش میخواست باهام باشه و من طفره میرفتم، امشب فکر نمیکردم بتونم خیلی مقاومت کنم که گفتم :
- اهورا، امشب خیلی خستم میشه زودتر بخوابم؟
: با اخم گفت
- کوه کندی که خستهای؟ چیکار کردی مگه؟
- همین کارای خونه دیگه، خستم میکنه.
تقریباً : عصبی داد زد

-ِد مگه من نگفتم خدمتکار استخدام کنیم؟
چرا نخواستی که الان کار کردنت و میکوبی تو سرم؟ پاشو بیا اینجا لنا، بازی در نیار!
آروم گفتم:
- خیله خب، چرا عصبی میشی؟
پاشدم و رفتم کنارش رو تخت نشستم که دستم و گرفت و کشید
سمت خودش.
- زود باش دختر!
میترسیدم، چون معمولاً آروم برخورد نمیکنه و من میترسم برای بچهای که تو شکمم دارم.
آروم گفتم:
- اهورا جانم، میشه یه چیزی بهت بگم؟
دستش به سمت لباسم رفت.7
- باشه، باشه بگو ولی بزار اول کارم و بکنم بعد.
- آخه...
- هیس، آمادهای؟
- اهورا...
- داری عصبیم میکنیها لنا، هرکاری که میگم و بکن! نزار اون روی سگ من بالا بیاد.
- آخه... من حاملم.
متعجب نگام کرد.
- این ادا اصولا چیه درمیاری؟

قبل اینکه محرمم بشی که از این بند و بساطها نداشتیم! الان که محرم همیم و حلالی بهم، دیگه این چیزها چیه میگی؟
با بغض دستش و پس زدم و گفتم:
- باور کن جدی میگم، بیبی چکش هنوز هست.
عصبانیت تو صورتش موج میزد.
- یعنی چی که بارداری؟ هان لنا؟
- سر همین میگم ازم فاصله بگیر، آخه تو آروم برخورد نمیکنی من میترسم بلایی سر بچه بیاد.
دستم و محکم کشید و : مجبورم کرد به ایستم و گفت
- بچه کیه؟ بچه چیه؟ حرف بزن ببینم این چرندیات چیه که بهم میبافی؟8
- چرا اینجوری میکنی؟
: داد زد
-ِد یالا حرف بزن، چند ماهشه؟
از رفتارهاش متعجب مونده بودم.
- نمیدونم، ولی فکر کنم دو ماهشه.
: داد زد
- چرت نگو ما هنوز یه هفته هم نیست اومدیم زیر یه سقف، تو این یه هفته هم من هر شب برات پر-پر زدم و تو نیومدی سمتم.
کی وقت کردی حامله بشی؟ هان؟
زبونم بند اومده بود.
-ِد بنال ببینم.

- دارم کم-کم ازت میترسم اهورا، چرا اینقدر تند داری برخورد میکنی؟
من فکر میکردم اگه بهت بگم خوشحال میشی، چرا اینجوری میکنی؟
- خوشحال بشم؟ با بچهی بی پدر خوشحال بشم؟ هان؟
چشمهام پر از اشک شد.
این چی گفت؟
- بچه یکی دیگه چیه؟
خون جلو چشمهاش و گرفته بود.9
- باید از اولم میفهمیدم که چرا اینقدر راحت تن به عقد دادی و حرفی نزدی،
نگو داستان اینجوریهاست! بچه یکی دیگه رو میخوای بهم قالب کنی.
: داد زدم و با گریه گفتم
- اهورا بچه، بچه خودته! چی میگی؟ زده به سرت؟
- لال شو، لال شو لنا.
تو یه حرکت پرتم کرد رو تخت و خودش با عصبانیت به سمتم اومد.
جیغ زدم:
- چیکار میکنی؟ اهورا من حاملم میفهمی؟ با این کارت بچم سقط میشه.
اصلا گوشش بدهکار نبود. دستهام رو محکم گرفت تا نتونم بجنبم.

وقتی که کنار رفت، از درد تو خودم جمع شدم.
یعنی بچم هنوز سالمه؟
با گریه پتو و کشیدم رو سرم که اهورا از جاش بلند و از اتاق خارج شد.
باورم نمیشه اهورا که الان شوهرمه اینجوری باهام برخورد کرد.0
میخواستم پاشم و تا قبل اینکه اهورا برگرده بزارم برم، ولی تا از روی تخت بلند شدم کمرم تیر کشید؛ دستم و گرفتم به کمرم و
افتادم روی تخت.
اشک تو چشام جمع شد و اشکام ریخت رو گونه هام.
لعنت بهت اهورا، تکیه دادم به تخت و زانوهام و بغل کردم و پتو رو کشیدم روی خودم.
سرم و گذاشتم رو زانوهام که چند دقیقهای نگذشته بود که در باز شد و اهورا به همراه یه خانمی که کیف پزشکی همراهش داشت، وارد اتاق شدند.
سرم و برنگردوندم که نزدیکم شدند.
: اهورا رو به خانم دکتره کرد و گفت
- یه نگاه بهش بنداز.
خانم دکتره به سمتم اومد و نشست کنارم ر : وی تخت و گفت
- دراز بکش ببینم.
سرجام محکم ایستادم و سرم و تکون دادم.
- نمیخوام!

- خانم باید ببینم بچتون هنوز سالمه یا نه!
: زل زدم به اهورا و با گریه گفتم
- نمیخوام.
: اهورا به سمتم اومد و داد زد1
-ِد تو خیلی بیجا کردی که نمیخوای، نزار بزنم تو دهنتا!
هرکاری خانم دکتر میگه انجام بده.
اشک از چشام ریخت و به ناچار دراز کشیدم و خانمه شروع کرد به معاینه کردن،
بعدش یه مسکن بهم زد که دردام تسکین پیدا کنه.
تو خواب و بیداری بودم که صدای خانم دکتر و شنیدم که رو به اهورا گفت :
- آقای محترم، خانم شما باردارن! بچشون هم دو ماهش بیشتر نیست، چه وضعشه؟
: اهورا گفت
- شما با این کارا چیکار دارید؟ زنمه، هرجور دلم بخواد رفتار میکنم باهاش.
- اینش دیگه به من مربوط نیست جناب، فقط اگه یه بار دیگه اینقدر خشن برخورد کنید بچتون سقط میشه.
- الان سالمه؟
- آره شانس آوردید! وگرنه زنتون میتونست نامه پزشکقانونی بگیره و ازتون شکایت کنه.
خانم دکتره حرفی نزد و بعد از چند دقیقهای رفت.
منم پلکهام سنگین شد و چشام افتاد رو هم.

نفهمیدم چقدر خواب بودم که وقتی چشام و باز کردم، دیدم یه ظرف کوبیده روی میزه .2
دردام بهتر شده بود.
تکیم و دادم به تخت که در اتاق باز شد و اهورا به همراه یه پارچ دوغ و چند تا لیوان اومد و گذاشت رو میز و خودش نشست کنارم روی تخت.
ظرف کوبیدهها رو برد سمتش و یه تیکه رو گذاشت داخل نون و به سمتم تعارفش کرد.
- بیا بگیر بخور، ضعف کردی.
روم و برگردوندم.
- مهربون شدی، نمیخورم! دست از سرم بردار.
- چرا نمیخوری؟ بیا بگیر، نگران بچه هم نباش سالمه!
یه پوزخند زدم.
- هه، بچهی بی پدر یکی دیگست، تو چرا حرصش و میخوری؟
یه لبخند نشست کنج لبش.
- بچه، بچه خودمه که مثل خودم هفت تا جون داره.
: زل زدم تو صورتش و با اشک گفتم
- حالم ازت بهم میخوره.
خندید و لقمه رو به سمتم گرفت.
- حق داری، هرچقدر که بخوای ناز کنی نازت رو خریدارم.3
از امروز به بعد هم حق نداری دست به سیاه سفید بزنی، فقط باید مواظب اون کوچولو باشی! از فردا یه خدمتکار استخدام

میکنم همه کارات و به اون بگو.
- از کجا انقدر مطمئنی بچه، بچهِ ی تو؟ هان؟ تو مگه نمیگفتی دارم بچهی بی پدر دیگه رو بهت قالب میکنم، چی شد؟
نگاهم کرد.
- یادته دو ماه پیش رفتیم تولد احسان رفیقم؟ دقیقاً دو ماه بعده تولد احسان، تولد نامزدشه! خب امروز احسان به من زنگ زد و برای تولد نامزدش دعوتم کرد،
منم یادم افتاد که از جشن تولد احسان برگشته بودیم که هم من
خسته بودم هم تو ولی اون اتفاق بینمون افتاد و شد دو بار! پس در نتیجه، بچهای که تو شکمته بچه خودمه.
با تنفر نگاش کردم.
- تو یه آدم روانی، .یه آدم روانپریش، تو مریضی اهورا.
دوباره درد همه جای بدنم پیچید که گف: ت
- بیا بشین بغلم ماساژت بدم حالت بهتر شه.
تا دستش و به سمتم دراز کرد دستش و پس زدم و جیغ زدم:
- دستت به من نخورهها!
ابرو بالا داد.
- خب من مراعات خانوم باردارم و میکنم و حرفی بهت نمیزنم، پس نزار باز سگ بشم. بیا لنای من.4
تو چشاش زل زدم.
- لنا مرد! همین امشب کشتیش با کاری که کردی! دیگه لنایی وجود نداره.

: داد زدم و با گریه گفتم
- رومیسا راست میگفت تو گرگی، راست میگفت! کاش، کاش این تولهای که انداختی تو شکمم و زودتر از اینا سقط میکردم که مجبور نشم زنت شم.
به سمتم حمله ور شد و مچ دستام گرفت تو دستاش و شروع کرد
پیچ دادن و با چشای قرمز گفت:
- جرئت داری یه بار دیگه این جمله رو تکرار کن.
: جیغ زدم و با گریه گفتم
- باشه، باشه به خدا غلط کردم، آی ولم کن.
یه خنده : ای کرد و گفت
- حالا بگو لنا دوسم داره و عاشقمه تا ول کنم دستتو.
- تو رو جدت ولم کن، چرا اینجوری میکنی؟ آخ... دستم و از جا کندی.
- بگو لنا خانم، بگو دلم قرص شه.
از سر ناچاری جیغ زدم:
- دوست دارم، ول کن دستم و.
: دستم و ول کرد و گفت
- همیشه بهت گفتم مطیع باش لنا، مطیع باش دورت بگردم.5
روی دستام و بوسید که روم و ازش برگردوندم. دوباره لقمه کوبیده رو به سمتم تعارف کرد.
- بیا بخور از امروز به بعد شدی دونفر باید بیشتر بخوری.
تا خواستم مخالفتی کنم دستش و گذاشت رو لبش.

- مطیع باش لنا، مطیع باش!
به ناچار لقمه رو چپوند تو دهنم که اشک از چشمهام سرازیر شد.
«رومیسا»
سریع شالم و سر کردم و از پله ها دویدم پایین، باران جلوم ایستاد.
- منم میام.
- کجا میای؟
- مگه نمیری پیش لنا؟
- مگه اونجا حلوا خیرات میکنن؟ من دارم میرم پی بدبختیش، لازم نیست بیای.
پاهاش و کوبوند زمین.
- خب منم نگرانم!
- به جا این حرفا زنگ بزن زهرا، اونم حالش بهتر از لنا نیست.
از حال اون باخبر شو.6
- هوف، باشه پس بهم خبر بده.
- بدبختیه دیگه، چه خبر دادنی؟ خدافظ.
سریع از خونه زدم بیرون و به سمت آدرسی رفتم که لنا برام فرستاده بود.
وقتی رسیدم جلوی یه آپارتمان شیک و مجلل ایستادم، همینجا بود؟
تا خواستم به سمت در ورودی قدم بردارم یکی صدام زد.
- رومیسا، رومیسا!

برگشتم عقب و دیدم لنا ایستاده پشت ساختمون و تکیش و داده به
یه درخت.
به سمتش رفتم.
- سلام.
یه نفس عمیق کشید.
- سلام دورت بگردم.
: با بغض گفتم
- چشمات چرا اینقدر قرمز شده؟
سرش و تکون داد.
- گفتم که بهت پشت تلفن بیا، بیا بریم اینجا واینستیم اهورا ممکنه
یهویی برگرده؛ اینجا ببینتت بهم میریزه.
دستش و گرفتم و یه کم رفتیم جلوتر که یه پوزخند زدم.7
- از کبودی رو سینت مشخصه چه بلایی سرت آورده.
- میترسم، خیلی ازش میترسم رومیسا! شده مثل این قاتل های جانی.
- هوف، اونموقع که جلز و ولز میکردم فکر کردی فقط بخاطر تنفرم از اهوراس؟
دستش و آورد بالا.
- توروخدا رومیسا، از پریشب تا حالا که اون بلا رو سرم آورده هزار بار خودم و لعنت کردم! بابت غلطی که کردم، هزار بار آرزوی مرگ کردم.

حداقل برا این چند روزم بس بوده، هیچی نگو.
- خب الان با این وضعیت که نمیتونی سرجات وایستی، کجا داریم میریم؟
- بریم پیش یه دکتر زنان زایمان، میخوام ببینم بچه هنوز سالمه.
- برا بچهی اهورا داری اینقدر خودت و بازی میدی؟
- رومیسا خواهش کردم ازت، تو نمیدونی، نمیمیفهمی...
: با گریه گفت
- خیلی حس قشنگیه که یه موجود زنده داره تو وجود تو رشد میکنه.
: یه لبخند زدم و گفتم
- اِی بر پدر این پدرسوخته لعنت.8
: میون گریه هاش تک خندی کرد و گفت
- جایی و میشناسی؟
- خودم نه، ولی مطمئنا امیر حافظ میشناسه.
- اون که رفیقه اهوراس میره میزاره کف دستش.
چپ-چپ نگاش کردم.
- نخیر، آقا حافظ خیلی با معرفتتر از این حرفاس، دنیا-دنیا هم با این اهورای شما فرق میکنه.
- خیله خب، یه ماشین بگیر بریم خیلی درد دارم نمیتونم راه بیام.
بعد از اینکه یه ماشین دربست گرفتیم، یهویی یادم اومد امکان داره هنوز شمال باشه پس با مطبش تماس گرفتم.

خانم منشی گوشی و برداشت.
- مطب دکتر بزرگمهر، بفرمایید؟
- سلام خانم، دکتر بزرگمهر تشریف دارند؟
- بله هستند.
یه نفس عمیق کشیدم و آدرس مطبش و دادم به راننده.
لنا سرش و گذاشت رو شونم دستاش و گرفتم که چشاش و بست.
سرش و بوسیدم و زیر لبی گفتم:
- بمیرم برات آخه من...9
وارد مطب که شدیم انگار حافظ داشت از مطب خارج میشد، با دیدن ما چند دقیقه مات موند که گفتم :
- وقت دارید آقای دکتر؟
سرش و تکون داد.
- خوش اومدید.
وارد اتاقش شدیم و نشستیم که حافظ خیره نگام کرد.
- انتظار داشتم بهم بگی که داری برمیگردی تهران.
سرم و تکون دادم و اشاره زدم به لنا و ادامه دادم.
- حالا راجب اون موضوع بعداً صحبت میکنیم باهم الان بخاطر لنا اینجام، نشونی یه دکتر زنان و زایمان که هم مطمئن باشه هم قابل اعتماد و میخوام.
حافظ با لبخند به لنا نگاهی انداخت.
- مبارک باشه لنا جان.
لنا ممنونی گفت که حافظ یه کاغذ گرفت دستش با یه خودکار و

همچنان که : مشغول نوشتن بود، گفت
- دکتر مهرآبادی، طبقه بالای همین مطبه.
هم دکتر مطمئنیه هم خیلی کار بلده، بهش بگید که از طرف من اومدید.
: تکه کاغذ و گرفت سمتم که از دستش گرفتم که گفت
- فقط برا معاینهی اولیه واجبه که اهورام باشه.
: لنا ملتمس نگام کرد و رو به حافظ گفت0
- میشه به اهورا چیزی نگید؟
امیر سرش و تکون داد.
- چرا؟
- خواهش میکنم حرفی نزنید، دوست ندارم بفهمه.
حافظ نگام کرد که پلکام و زدم رو هم و دست لنا رو گرفتم و بلند شدیم و لنا از در اتاق خارج شد که حافظ دست من و کشید و
: گفت
- وایستا ببینمت.
- بله؟ لنا بیرون منتظره!
- دور از چشم اهورا قراره چیکار کنید؟
اخم کردم.
- هیچی!
- رومیسا اهورا هرکاری از دستش برمیاد از توام که چندان دل خوشی نداره،
من اصلا نمیخوام بلایی سرت بیاره؛ متوجهای چی میگم؟

زل زدم به چهرش، آخه چقدر یه آدم میتونه دوست داشتنی باشه؟
آروم در گوشم پچ زد:
- فهمیدی چی گفتم؟
سرم و تکون دادم و رو پنجه پا بلند شدم و بوسهای روی گونش کاشتم.1
- اگه پسرا هم میشد فرشته باشن، قطعاً تو یکی از اونا بودی!
همچنان مات مونده بود که یهو...
خواستم از در اتاق خارج شم که دستم و کشید و افتادم تو بغلش،
زل زد به صورتم.
- کجا؟ دلبری میکنی میخوای بزارم همینجوری بری؟
متعجب نگاش کردم.
- حافظ لنا بیرون منتظره، زشته.
- زشت اینه که تاوان این دلبریهات و پس ندی!
- ولی...
- هیط، قول میدم خیلی طول نکشه.
سرم و انداختم پایین که دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و گرفت بالا تا نگاه خیره و ملتمسش و دیدم، دلم نیومد اینجوری تشنه ولش کنم.
میدونستم کار اشتباهیه،
میدونستم با اینکار فقط خودم و هرروز بیشتر بهش وابسته میکنم با اینکه نمیدونم تهش قراره چی بشه!

ولی دل صاحبمردم بود که واسه دوباره اون طعم داشت
دیوونهوار خودش و به سینم میکوبید.
نزاشتم بیشتر از این مشتاق بمونه، صورتم و بردم سمت
صورتش که تو یه حرکت غافلگیرم کرد.2
هر لحظه بیشتر تشنه میشدم، بعد از چند دقیقهای جدا شد.
- دیگه هیچ وقت رژ لب نزن طعمش بدون رژ محشره دختر،
محشر!
خندهای کردم و با شرم سرم و تو سینش قایم کردم که خندید و
: گفت
- رومیسای خجالتیه من.
: قند تو دلم آب شد، من رو از آغوش جدا کرد و گفت
- صدای لنا دراومد، برو دیگه.
محکم کوبیدم رو پیشونیم و برگشتم.
: موهام و داد کنار و در گوشم گفت
- ببخشید اذیتت کردم، تو خودت نمیدونی چقدر تو دل برو و
خوردنی میشی همیشه.
فقط یه لبخند زدم و خواستم برم که بوسهای به گردنم زد.
- برو دورت بگردم، فقط اتفاقی افتاد من و خبر کن؛ حافظ رو
از رومیساش بیخبر نزاریا!
سرم و تکون دادم و با خجالت از اتاق خارج شدم.
لنا نشسته بود رو صندلی های سالن که دستش و گرفتم و
بلندش
کردم.

بازوم و نیشگون گرفت.
- چیکار میکردی سه ساعته تو اتاق دکتر من و اینجا کاشتی؟
هوم؟3
- هیچی، یه مسئلهای و مربوط به قلبم بهم گفت.
ابرو بالا انداخت.
- قلبت چه ربطی به...
با ابروهاش به لبهام اشاره زد.
- داره؟
یه تک خندی کردم و دستش و کشیدم و سوار آسانسور شدیم که
بریم طبقه بالا،
همون لحظه گوشی لنا زنگ خورد.
- کیه؟
- یا خدا... اهوراست.
نگاش کردم.
- چته؟ چرا هول کردی؟ جوابش و بده.
با استرس نگام کرد و تماس و برقرار کرد.
صدای دادش تا گوش منم رسید.
- کدوم گوری هستی تو؟
لنا با کمی من- : من گفت
- اومدم بیرون یه چرخی بزنم.
- غلط کردی بی اجازه من کجا پاشدی رفتی؟
- خب نمیتونم صبح تا شب خونه باشم که دلم میگیره.4

-ِد هر غلطی میخوای بکنی باید به من خبر بدی!
صدای لنا پر از بغض شد.
- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.
- هر جا هستی آدرس بده بیام دنبالت سریع.
: لنا با قاطعیت گفت
- لازم نکرده که هرجا میرم تو رو دنبال خودم ریسه کنم، شب هم نمیام خونه میخوام برم پیش مامانم.
بدون اینکه منتظر جواب وایسته قطع کرد و یه نفس عمیق کشید
که دستش و گرفتم.
- نگرانم اگه شب مامانت تو رو با این وضع ببینه چی؟
سرش و تکون داد.
- میشه بیام پیش تو؟
لبخند زدم.
- شجاع شدی لنا خانم!
پشت پلک نازک کرد.
- خبرم شجاع شدم، دست و پاهام داره مثل چی میلرزه.
در آسانسور باز شد و اومدیم بیرون و وارد مطب دکتر مهرآبادی شدیم.
: لنا رو تخت دراز کشیده بود که دکتر با لبخند گفت5
- نگران نباش مامان کوچولو خودت و نینی قشنگت سالمی هستن فقط باید به همسرت گوشزد کنی که تو شرایط حساسی قرار داری!

لنا با شرم پلک : هاش رو زد بهم که دکتر ادامه داد
- سنی نداری برا حامله شدن حالا که بارداری باید خیلی حواست و جمع کنی،
بدنت هم خیلی ضعیفه... اصلا واجبه من با شوهرت حتما یه قرار داشته باشم این نکات و بهش بگم.
لنا از رو تخت بلند شد که خانم دکتر گفت:
- میخوای صدای قلبش و بشنوی؟
با ذوق نگاش کردم که لنا سرش و تکون داد.
دکتر چیزی نگفت و رفت نشست پشت میز و همچنان که تو برگه یه سری چیزا می : نوشت رو به من گفت
- از آشناهای دکتر بزرگمهری؟
ابرو بالا دادم.
- چطور؟
- سفارشت و خیلی پیشم کرد.
- ایشون لطف دارن ولی من فقط یکی از بیمارای ایشون هستم.
: شونه بالا انداخت و رو به لنا گفت
- یه سری سرم تقویتی برات نوشتم حتما تو اسرع وقت بزن.
: برگه رو به سمت من گرفت که چند دقیقه بعد لنا یهویی گفت6
- راهی برای سقط بدون دردسر این بچه هست؟
سریع چرخیدم سمت لنا و متعجب بهش زل زدم، خانوم دکتر
: هم حال من و داشت که رو به لنا گفت
- چی؟ سقط؟ خانم مگه شما نیومدید اینجا که از سالم بودن بچتون مطلع شید؟

: رو به لنا کردم و گفتم
- چی میگی لنا؟
لنا سرش و انداخت.
- نمیخوامش.
دکتر از جاش بلند شد.
- پس برا چی باردار شدی؟
- من نمیخواستم...
- به هرحال بچت جون داره و داره نفس میکشه، این کارتون یعنی کشتن یه طفل بیگناه! معصیت هم داره، منم هیچ راهی برای این کثافت بازی سراغ ندارم.
بعد رو کرد به من و گفت:
- به سلامت.
عصبی دست لنا رو کشیدم و از مطب خارج شدیم.
که : رو کردم بهش و گفتم7
- من و مسخره خودت کردی؟ اولش میگی حس قشنگیه یکی داره تو وجودت رشد میکنه، بعدش میایم اینجا میگی سقط؟ تکلیفت با خودتم مشخصه؟
: کلافه جواب داد
- نمیدونم رومیسا، بهخدا نمیدونم چی درسته چی غلط ولی من از اهورا میترسم، شاید اصلا بخوام ازش طلاق بگیرم.
چشام گرد شد.
دستم و گذاشتم رو شونش و کشیدمش عقب.
- چی میگی؟

- راست میگفتی رومیسا، اهورا اصلا اون آدمی که من فکر میکردم نیست.
- من گفتم عقدش نشو، ولی نگفتم که وقتی اسمت هنوز یه ماه هم
نشده که رفته تو شناسنامه طرف به فکر طلاق و دادگاه و اینا باش!
بعد فکر کردی الان با این شکم بالا اومده بری دادگاه تقاضای طلاقت و حتی قبول میکنن؟ در ضمن! اصلاً میدونی اگه بچه رو سقط کنی اهورا زندت نمیزاره؟
- لعنت بهش که اینجوری پایبندم کرده.
سرم و تکون دادم که زود گفت:
- میشه بریم خونه؟ هوا گرمه دارم هلاک میشم.8
***
«امیر حافظ»
قهوه رو ریختم تو ماگ و نشستم رو کاناپه، تا خواستم یه قلپ ازش بخورم صدای زنگ گوشیم بلند شد.
اهورا بود، یه حس نگرانی به دلم چنگ زد.
- الو؟ سلام اهورا.
- سلام حافظ، خوبی داداش؟
- چرا اینقدر پریشونی؟
- خونه این دختره رو میدونی کجاست؟
ابروهام و کشیدم تو هم.
- کدوم دختره؟

- همینی که دم به ساعت داره در گوش لنا ویز-ویز میکنه، همونی که به ظاهر بیمارته!
- رومیسا؟ آدرس خونه ی رومیسا رو میخوای چیکار؟
- برداشته زن من و برده خونشون به لنا هم یاد داده به دروغ به من بگه خونه مادرشه.
- خب برادر من چه مشکلی داره یه شب پیش رفیقش بمونه؟
- زن من شب باید خونه باشه نه خونه کسی دیگه! آدرس بده حافظ، خون داره خونم و میخوره.9
پلکام و بهم زدم.
- خیله خب کجایی؟ میام دنبالت با هم بریم.
- دیره حافظ، دیره! من نمیتونم صبر کنم تو از این ور شهر بیای این ور شهر زنم خونه آدم غریبه باشه.
: یه چند دقیقه مکث کرد بعد یهو گفت
- نمیخواد، دمت هم گرم. یادم اومد آدرس خونشون و برا تولدش با لنا رفته بودیم اونجا.
بدون اینکه منتظر جواب بمونه تلفن و قطع کرد.
ابروهام و کشیدم تو هم.
این پسر الان انقدر عصبیه که مطمئنم بره اونجا یا یه بلایی سر رومیسا میاره یا سر لنا،سریع از جام پریدم.
کتم و برداشتم و سوئیچ ماشینم و برداشتم.
***
«رومیسا»
: متعجب گفتم

- باران چیکار میکنی؟ چرا سه ساعته رفتی چسبیدی به شکم لنا؟
دستش و گذاشت جلو لبش.
- هیس، هیس، میخوام ببینم لگد میزنه یا نه.
با لنا یه نگاه بهم انداختیم و پقی زدیم زیر خنده.0
- گمشو بیا اینور، این بچه هنوز دو ماهشه! چه لگد زدنی آخه؟
به سمت آشپزخونه رفتم و سینی چای و گذاشتم تو سینک و برگشتم سمت پذیرایی که باران گفت :
- این شوهرت چرا زنگ نمیزنه؟
لنا خودش و کشید عقب.
- بهتر، حوصله داد و هواراش و ندارم.
- مرتیکه الدنگ فکر کرده کیه؟
با اعتراض گفتم:
- باران!
همون لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد، هر سه تامون بهم نگاه کردیم.
- کسی و دعوت کردی؟
شونه بالا انداختم.
- من فقط به زهرا گفتم بیاد که اونم گفت حالم خوب نیست و نیومد.
به سمت آیفون رفتم و با دیدن اهورا تندی برگشتم عقب.
باران هم آیفون و دید و گفت :
- یا جدالسادات، این پسرست که...

لنا از جاش بلند شد.
- کی رو میگی؟ نکنه اهوراست؟1
پلکهام و به نشونه تأیید بهم زدم که کوبوند به پیشونیش.
- این آدرس اینجا رو از کجا پیدا کرده؟
شال و مانتوم و : از جالباسی برداشتم و گفتم
- میدونستم میاد، این اهورایی که من میشناسم قله قاف هم بری
میاد دنبالت. فقط نمیفهمم چی میخواد از جونت که با یه من عسل هم نمیشه خوردش.
لنا به سمتم اومد.
- در و باز نکنیا!
- مگه داریم قایم موشک بازی میکنیم لنا؟ زنشی، اومده دنبالت! جای اینکه بترسی وایسا جلوش حقت و بگیر.
: در و زدم که در باز شد و اهورا وارد راهرو شد و داد زد
- چرا همش نشستی در گوش زن من ویز-ویز میکنی که بشه عین خودت یه آدم بی سرپای خراب؟ چرا دست از سرش برنمیداری؟ چرا نمیفهمیی لنا الان شوهر کرده؟
با خونسردی ا : یستادم دم در و دست به سینه گفتم
- عادت ندارم مهمونا رو دم در نگه دارم بیا بالا.
یکی دو تا پله ها رو اومد بالا و رسید داخل خونه.
یه نگاهی انداخت که باران گفت:
- سلام.
: اهمیتی نداد و رو به من گفت2

- منم عادت ندارم بزارم زنم بمونه خونه ی افراد غریبه،اونم یکی مثل تو!
بعد رو کرد سمت لنا.
- بپوش بریم.
دست به سینه ایستادم.
- ولی عادت دارید بزنید زن باردارتون و له و لورده کنید، نه؟ عادت دارید.
دستش و گذاشت تو جیبش و یه پوزخند زد.
- زنمه هرکاری دلم بخواد میکنم،حتی به مادرش هم مربوط نیست چه برسه به تو!
: بعد داد زد
- لنا مگه من با تو نیستم؟
: لنا با چشایی پر از اشک و بغض گفت
- من نمیام، اینجا راحتم، حالمم خوبه. بهتر از اونه که پاشم بیام تو اون خراب شده که دائم سگ بشی و باهام مثل کلفت های خونه برخورد کنی!
یه قدم به سمت لنا برداشت.
- ببینم این چیز ارو هم این دختره یادت داده؟
- نه، رومیسا که تو اون خونه نیست رفتار توام با من ندیده این منم که دیدم!3
این منم که اون شب تا خوده صبح لرزیدم از ترس وجوده تو! از اینکه تو شوهرمی، از اینکه تو شدی بابای این بچه ی کوفتی!
ابرو بالا داد و یهو با عصبانیت هرچه تمام : تر داد زد

- من اعصاب ندارم با تو دهن به دهن بزارم، بپوش اون لباسهای کوفتیت و باید بریم دکتر.
- دکتر چرا؟
- باید بفهمم این بچه سالمه یا نه، بعید نیست از این دختره که برده باشتش برا سقط.
بعد برگشت سمت من.
- بلایی سر بچم اومده باشه جد و آبادت و میارم جلو چشات!
- اونی که قاتله شمایی، اونی که قصد جون بچه خودش و داشت هم شمایی،
اونکه داشت با لذت بردنای زود گذر خودش بچه رو سقط میکرد شمای!
خون جلوی چشماش و گرفته بود،
دستش و آورد بالا و کوبوند تو صورتم، باران جیغ زد و لنا همینجوری مات موند.
تا خواستم حرفی بزنم همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد و باران به سمت در رفت و با تته پته گفت :
- دکتر بزرگمهر اینجا چیکار میکنه؟4
یه نگاه انداختم به اهورا و با یه پوزخند گفتم :
- چیه؟ لشکرکشی کردید؟
باران گفت:
- چیکار کنم؟ باز کنم در و؟
جلوتر از باران آیفون و زدم و دره خونه رو باز کردم.
حافظ با عجله از پله ها اومد بالا و وارد خونه شد و رو به من

: گفت
- خوبی رومیسا؟ حالت خوبه؟
یه پوزخند زدم و بدون اینکه جوابش و بدم به سمت لنا رفتم.
: دستش و کشیدم و انداختمش تو بغل اهورا و عصبی گفتم
- بیا، بیا جمع کن زنت و ببر با خودت که مبادا بشه یکی مثل من! بیا زنت مال خودت شیش دنگش به نام خودت، فقط برو بیرون از اینجا.
: لنا متعجب به من نگاه کرد و با چشایی پر از اشک گفت
- رومیسا!
- رومیسا بمیره همتون راحت شید، تو که بلد نیستی حقت و بگیری تا یه داد میزنه میشی مثل یه تیکه ژله میلرزی، خیلی غلط میکنی پا میشی میای اینجا
این شوهرت و میندازی به جون من!
رو کردم سمت باران.5
- برو کیف لنا رو بردار بیار، میخواد برگرده سره خونه زندگیش مثل بچه ادم زندگیش و کنه! وایسته بچش و بزرگ کنه!
آروم گفت:
- آخه من...
: داد زدم
- به من ربطی نداره تو کدوم جهنم درهای زندگی میکنی.
اهورا یه کم از حالت عصبانی بودنش کم شده بود که دست لنا رو سفت گرفت و خواستن به سمت در برن که لنا مقاومت کرد

و جیغ زد:
- ولم کن وحشی، من با تو بهشت هم نمیام، دست از سر من بردار! نمیخوام، نه خودت و میخوام نه این تولت و ولمم کن.
اهورا محکم : تر دست لنا رو چسبید و داد زد
- به ولای علی اگه نیای اول یه بلایی سر تو و این رفیقت میارم، بعدش یه بلایی سر خودم.
: داشتن به سمت در میرفتن که آروم گفتم
- صبر کن شازده.
به سمتشون رفتم و سینه سپر کردم جلوی اهورا.
- به جون همین لنا، کوچیکترین خدشهای رو لنا بیوفته شهر و رو سرت خراب میکنم، به ریزه بودنم نگاه نکن از ابهت خودتم نترس فقط کافیه یه بلایی سر لنا و بچش بیاد!
پوزخند و زد و دست لنا رو کشید که همون لحظه حافظ داد زد:6
- صبر کن ببینم، اینجا چه خبره؟
اهمیتی ندادم و رو به اهورا گفتم:
- بیرون!
حافظ دستم و کشید و من و برگردوند سمت خودش و عصبی داد : زد
- مگه بهت نمیگم اینجا چه خبره؟ چرا جواب نمیدی؟
با دیدن یه طرف از صورتم که قرمز شده بود، خشمش بیشتر شد و تو صورتم داد زد.
- کاره اهوراست؟
آروم گفتم:

- چته؟ چرا اینجوری میکنی؟
روش و ازم گرفت و با خشم رفت سمت اهورا،
یقه اهورا رو گرفت تو دستاش که به سمتش رفتم و پیرهنش و کشیدم.
- ولش کن حافظ! نمیفهمم این چیزا اصلاً چه ربطی به تو داره؟
اعتنایی نکرد و یدونه محکم کوبوند تو گوش اهورا.
نفسم تو سینه حبس شد!
متعجب فقط زل زده بودم به امیر حافظ که رو به اهورا با عصبانیت گفت7 :
این و زدم بخاطر بیشرفی و بیغیرتیت!
یکی دیگه تو گوشش.
- اینم زدم بخاطر این که هوار شدی اینجا و دست بلند کردی رو یه دختر!
دوباره یکی دیگه زد تو صورتش.
- اینم زدم بخاطر اینه که دست رو رومیسا بلند کردی!
آروم گفتم:
- بسه دیگه حافظ.
یکی دیگه زد تو صورتش.
- اینم میزنم بخاطر لنا، بخاطر بی شرفیات و بخاطر این که یه کاری کردی که زنت که بارداره از خونه خودت فراری شه!
یقه اهورا رو ول کرد.
حسابی ترسیده بودم چون انتظار داشتم الان اهورا قاطی کنه و دعوا بشه،

ولی اهورا با خونسردی یقش و صاف کرد و دست لنا رو سفت چسبید و در و باز کرد و از خونه رفتند بیرون.
باران زبونش بند اومده بود، حقم داره منم حتی انتظارش و نداشتم حافظ تا این حد بهم بریزه و اهورا فقط سکوت کنه!
حافظ به سمتم اومد و دستش و کشید رو صورتم،
سوزش عجیبی ایجاد شد که اشک از چشام ریخت و خودم و کشیدم عقب که گفت8 :
- پسره بی همه چیز بیشرفو نگاه چیکار کرده با صورتت، خوبی الان؟
دستم و گذاشتم رو تخته سینش و دادمش عقب و گفتم :
- برو بیرون!
- رومیسا...
جیغ زدم:
- بهت میگم برو بیرون! نمیخوام هیچکس و ببینم. برو بیرون از خونه ما.
باران به سمتم اومد.
- تو چرا اینجوری میکنی رومیسا، حافظ اومده که مواظب تو باشه.
جیغ زدم:
- غلط کرد، مگه من بی کس و کارم که بخواد بیاد بشه آقا بالا سرم؟
اینم یکیه همجنس اهورا!
با آخرین توان ته گلوم جیغ زدم:

- برو بیرون!
باران تا اومد چیزی بگه حافظ پلکاش و بهم زد و بدون اینکه حرفی بزنه از خونه خارج شد.
وجودم داشت میسوخت، نمیفهمم من چرا اینجوری شدم؟ چم شده؟9
باران داد زد:
- خل شدی؟ تو روانی؟ حافظ بخاطر تو زد تو صورت رفیق چند سالش!
حالیته؟ این چه طرز رفتاره آخه؟ چرا اینقدر خودسر شدی؟
چشام سیاهی رفت و افتادم رو کاناپه که باران با صورت پریشون دوید سمتم و صورتم و گرفت بالا.
- رومیسا... رومیسا جونم، دورت بگردم چت شد؟
گریش بالا گرفت.
- آجی رومیسا چرا چشات و بستی؟ صورتت چرا انقدر کبود شده؟
جون نداشتم تکون بخورم که به سرعت قدماش و به سمت در برداشت و صدای جیغ و گریههاش پیچید تو گوشم که حافظ و صدا میزد.
- آقا دکتر؟ دکتر بزرگمهر؟ آقا حافظ، توروخدا لطفاً بیاید رومیسا حالش بده!
«امیر حافظ»
نفهمیدم چطوری رسیدم بالا سر رومیسا، صورتش کبود شده بود و نفسش با کندی بالا میاومد.

: باران با گریه گفت
- خواهرم حالش خوبه؟0
: چشام و بهم زدم و رومیسا رو گرفتم تو بغلم و رو به باران گفتم
- گریه نکن، فقط دنبال من بیا. باید ببرمش بیمارستان.
سریع نشستم پشت فرمون و باران نشست پشت و رومیسا رو هم
گذاشتم پشت،
سرش و گذاشتم رو پاهای باران و با عجله به سمت بیمارستان روندم.
باران فقط گریه میکرد و صداش میزد.
- رومیسا، دورت بگردم طاقت بیار. من بدون تو کسی و ندارما! آجی طاقت بیار.
آروم لب زدم:
- هیس، طوریش نیست.
با نفس-نفس گفتم:
- طوریش نیست.
رسیدیم بیمارستان و برانکارد و آوردن و رومیسا رو فوراً به بخش آیسیو منتقل کردن.
ً وقتی مطمعن شدم حالش زیاد وخیم نیست و گرفتگی قلبش فعلا
برطرف شده،
یه نفس عمیق کشیدم.
از آی سیو که خارج شدم، باران دوید سمتم.

: از شدت گریه چشاش رنگ خون شده بود که با یه لبخند گفتم
- چته دختر؟1
- رومیسا خوبه؟ به خدا بلایی سرش بیاد، من اهورا و لنا رو خفه میکنم با دستای خودم.
یه خنده ی آرومی کردم.
- نگران نباش، خدارو شکر الان یه کم بهتره.
- جدی میگید؟
- آره، گریه نکن.
حرفی نزد که به سمت حیاط بیمارستان رفتم و نشستم زیر یه درختی رو نیمکت،
سرم و میون دستام گرفتم.
اگه بلایی سرش میاومد من چیکار میکردم؟
موبایلم و گرفتم دستم و شماره اهورا رو گرفتم.
: تقریبا فوری جواب داد ولی حرفی نزد که داد زدم
-ِد بی شرفه بی همه چیز، این شده دومین باری که با حرفات و کارات داری رومیسا رو تا دم مرگ پیش میبری. به ارواح خاک آرش قسم، یه بار دیگه دور و بر رومیسا ببینمت گردنت و میشکونم اهورا!
چشام و میبندم رو هرچی حرمت و رفاقت و نون و نمک بینمونه هوار میشم سرت، نمیزارم زندگی کنی.
دی : دم جوابی نمیده که داد زدم2
- حالیتت شد؟ با زنت هم به مشکل برخورد کردی زنت هم اومد سراغ رومیسا تو حق نداری سمتش بیای! از ده کیلومتری

رومیسا رد شی میزنمت، به خدا میزنمت!
صدای بوق ممتد گوشی پیچید تو گوشم،لعنت بهت اهورا.
چشام و بستم و سرم و تکیه دادم به صندلی و نفس عمیق کشیدم،
همون لحظه صدای پرستار پیچید تو گوشم:
- دکتر بزرگمهر؟
: برگشتم سمتش که گفت
- خانوم رومیسا آریایی به هوش اومدند.
یه نفس عمیق کشیدم.
- خداروشکر.
- شما دکتر قلب هستید، بهتر میدونید که عمل پیوند قلب انجام بگیره؟
پلکام و بهم زدم، رومیسا راضی به این کار نیست ولی مجبورم!
این بچه خیلی توان نداره برا مقابله یه جا کار دستمون میده، نمیتونم به لجبازیاش بها بدم، نمیتونم!
- آقای دکتر؟
نگاش کردم:
- عمل پیوند قلب رو انجام میدم.
«رومیسا»3
حافظ پشتش به من بود و دستش داخل جیبش بود و زل زده بود
به بیرون.
با زور لبام و از هم حرکت دادم.

- یه خورده آب میخوام.
برگشت سمتم و یه بطری آب معدنی از داخل یخچال برداشت، در بطری و باز کرد و گرفتش سمتم.
بطری آب معدنی و گرفتم دستم و چند قلپ خوردم، بعدش تا خواستم بلند شم دستم و گرفت.
- بشین!
- نفسم اینجا تنگه، میخوام برگردم خونه.
- اومدی خونه خاله که میخوای برگردی خونه؟
تا چند دقیقه پیش از شدت کبودی صورتت نفست بالا نمیاومد.
- الان خوبم.
- ولی تضمینی نیست که همیشه خوب بمونی!
نشست کنارم رو صندلی و دستش و به سمتم دراز کرد، خیره شدم به دستش که پلکاش و زد بهم و منم دستم و گذاشتم تو دستاش و سرم و انداختم پایین.
- حافظ، راستش من حالم خوب نبود، از این ناراحت بودم که نمیتونستم کاری برای لنا کنم، از اینکه لنا همش قراره عذاب بکشه و من نمیتونم کاری براش کنم.4
من نمیخواستم دلت و بشکنم و اونجوری بگم بهت...
دستش و گذاشت رو لبش.
- هیس!
- من...
- تو... تو کی شدی اونی که نفسم به نفسش بنده؟
خیره زل زدم بهش که دستام و آورد بالا و بوسه ریزی روش

کاشت.
- رومیسا؟
دید که جوابی نمیدم، یه لبخند زد.
- نمیخوای یه جونم مهمونمون کنی؟
آروم گفتم:
- جونم؟
- بدنت خیلی ضعیف شده، خیلی! قدرت توانت هم اومده پایین.
: دستم که تو دستاش بود و برد سمت قلبم و گفت
- نفهمیدی که حتی گاهی اوقات نامنظم میزنه؟
: پلکام و بهم فشردم و با یه تک خندی گفتم
- خب آقای دکتر راستش و بگو من توان همه چی و دارم، چند وقت دیگه زندهام؟
اخماش و کشید تو هم و با دستش ضربه آرومی به گونم زد که
: خندیدم و گفت5
- مسخره بازی درنیار.
: بعد رو کرد سمت من
- من دارم جدی باهات حرف میزنم رومیسا.
خندم رو خوردم و شونه بالا انداختم.
- خب؟ یه چیز جدید بگو! من خیلی وقته دارم با همه این دردها زندگی میکنم
مشکلی هم ندارم، فقط بعضی وقتا پام به بیمارستان باز میشه و میرم زیر سرم
که با اونم کنار اومدم.

-ِد نه دیگه! نمیشه خانم، نمیشه همینجوری ولت کنم.قلبت باید
پیوند بخوره دورت بگردم، باید عمل کنی! بعدش بهت قول میدم، بتونی راحت زندگی کنی،
راحت! بدون هیچ دغدغهای.
خیره زل زدم بهش که حس کرد دارم نرم میشم،
به سمتم اومد و صورتش روبروی صورتم قرار گرفت:
- تو حتی با این قلب مریضت حق عاشق شدن هم نداری، حتی عشق هم برات مثل سم میمونه!
چشمهام پر از اشک شد.
- حتی اگه عشقم، دکتر قلبم باشه؟
- حتی اگه عشقت دکتر قلبت باشه!
با بغض لب زدم.6
- پس چرا اینقدر دور و برمی؟ مگه نمیگی عاشقی برام خوب نیست؟
پس چرا همش خودت و هی هرروز و هرروز بهم نزدیک میکنی؟
زل زدم تو صورتش.
- برو.
بی اختیار زدم زیر گریه که کلافه دستش و تو موهاش فرو برد.
- منظور من این نبود رومیسا.
تو یه حرکت اومد رو تخت بیمارستان و خودش و بهم نزدیک کرد که فقط فاصلمون اینجوری بود وزنش روم نبود...

با خونسردی در اتاق و محکم بست و دست به سینه روبروم قرار گرفت.
- فکر کردی تا این حد بیشرف و بیغیرتم که بزارم زنم و بچه جنینم از خونه من فراری شن؟ هان؟ به چه حقی پا میشی میری خونه این دختره؟ مگه بهت نگفته بودم یا من یا اون؟
متنفر نگاش کردم.
-ِد لعنتی چه مشکلی با رومیسا داری؟ طلب کی و چی و از رومیسا داری هان؟
- هیس، با کلمات بازی نکن برا من! بردتت دکتر برا سقط؟
داد زدم.7
- من بدم نمیاد بچت و بندازم و راحت بتونم از زندگیت برم، تو این چند روز ذاتت و شناختم ولی نه، رومیسا مثل تو قاتل نیست!
ما فقط رفتیم دکتر زنان زایمان برا اینکه بفهمم بعد از وحشی بازیای تو هنوز این طفل سالمه یا نه!
یه پوزخند زد.
- از الان تا نه ماه دیگه این بچه رو بزایی، حق نداری پات و حتی از خونه بزاری بیرون! مامانت هم خواست ببینتت پامیشه میاد اینجا.
ناباور زل زدم بهش.
- اهورا...
- یادت نره تو خودت خواستی اهورا عاشق نمونه و تاج سرش باشی،

حالام از این به بعد اون روی سگ اهورا رو میبینی و دم نمیزنی!
با گریه روم و ازش گرفتم که گوشیش زنگ خورد.
جواب داد، ولی حرفی نزد.
: بعد از چند دقیقه تماس و قطع کرد که گفتم
کی بود؟
- به تو ربطی نداره.
خواست از در بره بیرون که یه سمتش دویدم و پیرهنش و کشیدم
: و با گریه گفتم8
- رومیسا؟
جواب نداد.
داد زدم.
- رومیسا؟
دوباره چیزی نگفت که افتادم زمین و گفتم:
- بیچاره رومیسام، حالش خوبه اهورا؟
اهورا سرش و تکون داد.
- نمیدونم.
از جام پاشدم.
- کدوم بیمارستان؟ باید برم پیشش!
عصبی وایستاد جلو در.
- برگرد عقب برو بشین رو تختت.
: داد زدم

- میخوام برم پیش آجیم.
- سلیطه بازی در نیار، بهت گفتم حق نداری پات و از خونه بزاری بیرون!
: با گریه گفتم
- توروخدا، باشه، باشه نمیرم ولی خبر بده از حالش بهم. بگو که حالش خوبه!
بگو که بخاطر توی بیشرف بلایی سرش نیومده.9
اهمیتی نداد و از در اتاق خارج شد که با آخرین توانم جیغ زدم.
- اهورا...
چرا اینجوری شده؟ این همون اهورایی که عاشقش شدم؟
«رومیسا»
: امیر حافظ با لبخند وارد اتاقم شد و گفت
- خوبی؟
به آرومی جواب دادم.
- خوبم.
- خب پس پاشو یه کم خودت و جمع و جور کن بابات اومده.
چشام برق زد که همون لحظه بابا وارد اتاق شد و به سمتم اومد،
: بعد از اینکه بابا بغلم کرد حافظ گفت
- خب آقای آریایی تا شما یه کم با دخترتون خلوت کنید، من برم اطلاع بدم که وقتشه اتاق عمل و آماده کنن بعدش میام که با شما
بریم باهم رضایت نامه رو امضا کنید.
ترس تو دلم چنگ انداخت که بابا باشهای گفت و حافظ از اتاق

خارج شد.
: رو به بابا با گریه گفتم
- بابایی؟0
متعجب نگام کرد.
- چی شده؟ رومیسا کوچولوی بابا هنوز هم کوچیکه، اصلا بزرگ نشدی. دو روز تنهات گذاشتما ببین به کجا رسیدی.
- یه گرفتگی قلب ساده بود مثل همیشه، که رفع شد.
بابا پیشونیم و بوسید و دستام و گرفت.
- دیگه درد و رنج تمومه بابا، ان شا اللّٰه از اتاق عمل که بیای بیرون یه زندگی جدید و تجربه میکنی، انقدر هم درد نمیکشی.
سرم و تکون دادم.
- اگه از اتاق عمل نیام بیرون چی؟
بابا پلکاش و بهم زد و دستام و گرفت تو دستاش و بوسید.
- انشاءاللّٰه که میای...
با ایشالا، ماشالا میخوای دخترت و بفرستی تو اتاق عمل؟ با ایشالا ماشالا اگه کار درست میشد که الان چرا اینجا نبودم.
- نترس، دکتر بزرگمهر کارش و خوب بلده!
- بابا هیچ میدونستی زنده برگشتن من از اتاق عمل پنجاه پنجاهه؟
هیچ میدونستی ممکنه منم مثل ملیسا از دست بدی؟ بابا، من دیشب خواب ملیسا رو دیدم! به خدا که برم داخل اتاق عمل زنده
نمیام بیرون!

- هیس، هیس، این حرفا چیه؟ تو نباید ناامید شی، باید اون تو بجنگی اگه خودت باور کنی که برات اتفاق میوفته.1
اشکام ریخت و گفتم.
- جون رومیسا رضایتنامه رو امضا نکن، نزار برم زیر تیغ جراحی.
- نمیشه!
- نگام کن! من الان سالمم، دارم نفس میکشم! قلبم داره میزنه! بدنم یخ نکرده!
هنوز زندهام، ولی شما اگه این رضایتنامه رو امضا کنید معلوم نیست بعدش اصلا چه بلایی قراره سرم بیاد؛ اصلا از اون اتاق صاحبمرده زنده بیام بیرون؟
از کجا اینقدر مطمئنید قلبی که قراره بهم پیوند بزنن برام قلب بشه؟
چشام و بستم و با التماس گفتم:
- من دلم روشن نیست به این قضیه، خواهش میکنم بابا.
بابا چیزی نمیگفت و فقط داشت نگام می : کرد که گفتم
- فکر کردی جون خودم، زنده بودن خودم تو این سگدونی که دارم توش دو-دو میزنم برام مهمه؟
بابا من فقط میگم زوده برا مردنم؛ بزار تکلیف لنا روشن شه، بزار تکلیف تو و مامان روشن شه، بزار مطمئن شم از خوشبختیه زهرا، از اینکه باران دیگه اشتباه نمیکنه، به خدا قول میدم خودم با پای خودم برم تو اون اتاق عمل، برا مردن!
قول میدم.2

بابا معلوم بود کلافه شده بود از جاش پاشد و به سمت در رفت که صداش زدم.
- نکن، زیر رضایتنامه رو امضا نکن! من الان انقدری توان ندارم برا جنگ تو اتاق عمل که زنده بمونم یا برم توی نیم متر قبر، من الان انگیزه ندارم!
کلافه به سمتم اومد، مجابم کرد رو تخت دراز بکشم و پلکام و بست و پتو و کشید روم.
- بخواب عزیزم، بخواب. به چیزی فکر نکن، فقط چشات و ببند!
و بعد از در خارج شد. با هق-هق تو دلم آرزو کردم بابا زیر رضایت نامه رو امضا نکنه...
متوجه تاریک شدن هوا شده بودم، از بابا هم خبری نبود.
نمیدونستم الان قراره عمل کنم یا نه، فقط تو دلم امیدوار بودم بابا رضایتنامه رو امضا نکرده باشه.
نشستم روی تخت و به حیاط بیمارستان نگاهی انداختم، اگه بخوام فرار کنم... میشه؟
همون لحظه در اتاق باز شد و حافظ وارد شد با یه پلاستیک که توش دو تا کمپوت آناناس بود.
: به سمتم اومد و با لبخند گفت
- خوبی؟3
ملتمس نگاش کردم که فکر کنم منظورم و از تو چشام خوند و کمپوت ها رو گذاشت روی میز و گفت :
- نگرانی؟ بابات رضایتنامه رو امضا کرد، قراره فردا صبح

بری واسه عمل.
چشام پر از اشک شد و سرم و انداختم پایین.
- ببینمت؟ نگران چی هستی؟ دکتر قلبت امیر حافظ بزرگمهر ها!
آروم لب زدم.
- من فقط دلم روشن نیست به این عمل.
: امیر توجهی نکرد و دره دو تا کمپوت و باز کرد و گفت
- شام میخوری؟
به کمپوت ها خیره شدم.
- اینا شامن؟
خندید.
- آره، باید به همینا بسنده کنی دیگه شب قبل از عملته، نباید شام
سنگین بخوری
همین دو تا کمپوت هم زیادیته!
سر همین یکی و من میخورم، یکی و تو!
ابروهام و کشیدم تو هم.
- ولی من خیلی گشنمه.4
- قربونت برم قول میدم، بعد از عملت اوضاعت که اوکی شد بریم یه رستوران شیک؛ هرچی دلت خواست بخوری.
انگشت اشارش و گرفت بالا و خندید.
- به حساب من!
: بی اعتنا روم و برگردوندم و زیر لبی گفتم
- شایدم شام بعدی و با عزرائیل بخورم.

ابرو بالا انداخت.
- شنیدم چی گفتیا! وزه خانم، عزرائیل غلط میکنه بخواد با عشق من شام بخوره.
متعجب نگاش کردم.
اولین باری بود که به این اسم صدام میزد، اولین بار بود.
نفسم حبس شد چند لحظه که متوجه حالاتم شد و سریع بحث و
عوض کرد.
- شام نخوریم؟
کمپوت و به سمتم تعارف کرد،
: که جلوتر اومدم که خندید
- مسابقه بزاریم؟
- چی؟
- هرکی زودتر بخوره!
بدون اینکه صبر کنه من چیزی بگم، سریع گفت:5
- یک، دو، سه!
تند-تند شروع به خوردن کرد که منم تند خوردم، به ده دقیقه نشده بود که تموم کرد.
نگاش کردم که دستمال کاغذی و به سمتم گرفت و دور لبم و پاک کرد و گفت:
- بخور فداتشم، نوش جونت. منم میرم یه خورده کار دارم زود انجامشون میدم میام بغلت میکنم باهم بخوابیم.
چیزی نگفتم که یه چشمک زد و رفت. همینکه از رفتنش

مطمئن شدم از جام پاشدم و گوشیم و که باران دیشب برام قایمکی آورده بود و از زیر بالشتم برداشتم و شماره باران و گرفتم.
- الو؟
- باران همین الام بیا بیمارستان!
- ساعت یازدهه شبه قربونت برم، چیزی شده؟
- بهت میگم همین الان بیا یه مانتو و شلوار و شال هم از لباسای خودت برام بیار.
- نمیشه که، میخوای چیکار؟
- نه تو کار من نیار، تا نیم ساعت دیگه اینجا باش.
باران دستم رو گرفت که از رو تخت بلند شدم و بعد گفت:
- آخه الان کجا میخوای بری؟6
- نمیدونم، فقط باران باید برم.
- مگه چیشده؟ کسی اینجا اذیتت کرده؟ ها؟
- نه.
باران فردا صبح میخوان من رو به اتاق عمل بفرستن.
- خب اینکه به نفعته، حالت خوب میشه آبجی.
- تهته اون اتاق عمل فقط مرگه، نه چیز دیگه.
شال رو هم رو سرم انداختم و به سمت در رفتم که باران سریع گفت:
- میدونی، اگه دکتر بزرگمهر بفهمه فرار کردی چی میشه؟
خیره نگاهش کردم.
- مهم نیست، اگه من برم داخل اون اتاق عمل و زیر دستهای

همین دکتر جون بدم تهتهش چهل روز عزاداریم رو بکنه، بعدش میره پی خوشگذرونی و عشق و عاشقیش.
- ولی کار درستی نمیکنی.
- هیس، بسته سرم رفت خیلی نگرانمی دنبالم بیا اگه نیستی هم
بتمرگ همینجا.
بعد آروم از در خارج شدم و باران دنبالم اومد.
بهش اشاره زدم که بره حواس پرستارها رو پرت کنه.
با نق و نوق رفت که سریع به سمت طبقه پایین رفتم و باران هم پشت سرم اومد.7
دکتر بزرگمهر رو دیدم که از اتاق شخصیش خارج شد و داشت به سمت به طبقه بالا میاومد که پشت یه ستون قایم شدم.
همینکه رد شد، دویدم و از بیمارستان بیرون زدم.
باران پشت سرم دوید و گفت:
- صبر کن، رومیسا؟
سمتش برگشتم.
- ها؟
- کجا میخوای بری؟ اگه بری خونهی خودتون که بابات اونجاست. خونهی ما هم که نمیتونی بیای چون بابا و مامانم به بابات خبر میدن. خب صبر کن،
کجا میخوای بری نصفه شب زیر نور مهتاب؟
بیهدف تو خیابون وسط اتوبان میرفتم که گفتم:
- هرجایی که مثل عزرائیل نباشن که خودشون بخوان جون آدم

و بگیرن.
باران سرجاش وایستاد که نگاهش کردم.
- چرا وایستادی؟
- مگه من هم مثل تو دیوونم که بیوفتم دنبالت؟
به سمت بیمارستان برگشت و داد زد:
- برو هر غلطی دلت میخواد بکن.
اهمیتی ندادم و سریعتر تو خیابون دویدم که یهو یه ماشین مشکی
جلوم پیچید.8
این هیوا نبود؟ رفیق حافظ؟
دستم رو کشید و من رو به سمت ماشینش برد
سعی کردم دستم رو از دستش جدا کنم.
- ولم کن!
- تو ماشین بشین.
- میگم ولم کن!
- خفهشو، بشین تو ماشین!
به زور من رو تو ماشین نشوند و خودش پشت فرمون نشست که گفتم:
- تو یهو از کدوم قبرستونی پیدات شد آخه؟
- ساعت دوازده شب تو خیابون چه غلطی میکنی؟
- باید برای تو توضیح بدم؟ بزنن کنار میخوام پیاده بشم.
- هیس، بتمرگ سرجات!
- میگم وایستا، من رو کجا داری میبری؟

- نترس، کاری باهات ندارم، میبرمت یه جا زنگ بزن یه ننه مردهای بیاد تو رو ببره مثل این ولگردهای خیابونی نباش!
- ولگرد خودتی بزن کنار! اصلا تو کی دیگه که میخوای برای من تعیین و تکلیف کنی؟9
- تو ناموس حافظی، بزارم ناموس حافظ وسط خیابون باشه؟ هر ح**رومزادهای سمتش بیاد؟
داد زدم:
- حافظ کیه دیگه؟ ناموس حافظ از دست خود حافظ داره فرار میکنه.
- هیس.
محکم کوبیدم به در ماشینش که داد زد:
- داری اون روی سگ من و بالا میاریها.
- خب داری کدوم قبرستونی میری؟ من نمیخوام پیش امیرحافظ برم، پیادم کن.
- بشین، انقدر هم سر و صدا نکن یه جای دیگه میبرمت؛ فقط ساکت باش.
چند دقیقه بعد جلوی در خونهوی وایستاد و با اخم گفت:
- پیاده شو!
- اخمهات رو برای من تو هم نکش، من مثل اون دوست دخترهات نیستم.
یه خنده عصبی کرد.
- بیا پایین!
از ماشین پیاده شدم.

- اینجا کجاست من رو آوردی؟
صدا زد:0
- هانا؟ هانا بیا مهمون داریم.
یه خانومی در و باز کرد
- سلام، خوش اومدی.
اخمهام رو تو هم کشیدم و رو به هیوا گفتم:
- من رو کدوم جهنم درهای آوردی؟
- هیس، پیش دوستم آوردمت.
- دوست دخترت؟
خندید.
- نه پس...
یه نگاه به دختره انداختم.
حس خوبی بهش نداشتم، ولی انگار باید اعتماد میکردم.
هیوا به پشتم زد.
- برو دیگه.
- من خیلی اینجا نمیمونم، فردا صبح میرم.
- باشه فردا صبح برو، ولی امشب رو به جای اینکه تو خیابونها باشی میتونی پیش هانا باشی.
با تعمل وایستاده بودم.
- برو دیگه، برو من هم برم ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم.1
بعد از رفتن هیوا، هانا یه اشاره بهم زد که روی مبل بشینم و چند تا بطری رو از یخچال در آورد و اومد روی میز گذاشت.
بهم اشاره زد.

- بخور!
- مرسی.
یه بطری رو برداشتم و درش و باز کردم و یه قلپ ازش رو خوردم و رو به هانا گفتم:
- کجا با هیوا آشنا شدی!
- یه هفته پیش تو یه مهمونی مخش رو زدم.
چشمهام گرد شد.
- چی؟
خندید و گفت:
- تو کیه هیوا می.شی؟
- من...
- تو ناموس حافظی؟
پرسشگر نگاهش کردم که خندید.
- اونجوری که اون داد میزد، کر هم بودم میشنیدم حافظ میشه رفیق هیوا، هوم؟
سرم رو تکون دادم که ابرو بالا داد.2
- این رفیقش رو خیلی سعی کردم مخ کنم، حتی الان هن که الانه هرجا که ببینمش، حسابی دور و برش میپلکم، آخه خیلی جذابه دلم میخواد یه بار هم که شده، باهاش تجربه کنم. ولی، این رفیقش اصلا پا نمیده اصلا، فکر کنم حسابی بهت متعهده.
از چیزهایی که میشنیدم چشمهام گرد شد که تقریبا با جیغ گفتم:

- چی داری میگی؟
- حساس نشو، من کارم همینه.
- من متوجه نمیشم. یعنی چی که کارت همینه؟
ابرو بالا داد و به بطری تو دستم اشاره زد.
- بخور، گرم شد.
حس خوبی نداشتم.
با یه حالتی به بطری توی دستم نگاه کردم.
همون یه قلپی که ازش خورده بودم، حالم رو بد کرده بود، که همون لحظه زنگ در خورد.
هانا از جاش پاشد و به سمت آیفون رفت.
بعدش برگشت سمت من و رو به من گفت:
- زیر مانتوت چی پوشیدی؟
متعجب به مانتوم یه نگاهی انداختم.
- چه فرقی به حال تو میکنه؟3
- یه چیز تحفهای هست؟
- منظورت رو متوجه نمیشم.
پاش رو به زمین کوبید.
- هوف، چقدر خنگی تو دختر! بلند شو خودت رو جمع کن، مهمون داریم.
از جام بلند شدم.
- هیوا نگفته بود مهمون داری، من بیشتر از این مزاحم نمیشم.
تا خواستم بلند شم، به سمتم اومد.
- چی چی و مزاحم نشم؟ من رو تو حساب باز کردم. نگران

پولش هم نباش!
هفتاد درصد پول برای من، سی درصدش برای تو، با هم راه میایم.
- چی میگی تو؟
همون لحظه در باز شد و دو تا مرد که کل دستشون تتو بود وارد خونه شدن.
یه نگاه به دختره انداختم و گفتم:
- اینها کین؟
دختره پشت پلک نازک کرد.
- پول خوبی توش هست.4
- مرده شور خودت و پولت رو ببرم.
داشتم به سمت در میرفتم که یکی از مردها مانع شد و نگهم داشت.
- کجا؟ فکر کردی با این همه زیبایی و با این بدن رو فرم و سفیدت، من میتونم ازت بگذرم؟
جیغ زدم:
- برو کنار!
- هیس، یه امشب رو تو بهشت من باش.
بلندم کرد و رو یه کاناپه انداخت.
جیغ زدم:
- دست به من نزن، دست به من نزن!
- هیس، اگه چموش باشی بد میبینیها، باهام راه بیا.
به سمتم اومد و خواست روم خم بشه که گلدون شیشهایی

کنارم
رو برداشتم و تو سرش کوبیدم.
سرش گیج خورد و روی مبل افتاد.
سریع از جام بلند شدم و با دو به سمت در رفتم که پسره داد زد:
- این دختره داره فرار میکنه! بیا جلوش رو بگیر؛ هانا؟
با گریه و جیغ در خونه رو باز کردم و سریع بیرون زدم.
ترسیده بودم.5
بخاطر همون قلپی که خورده بودم سرم گیج میرفت و گلوم میسوخت.
گریم بند نمیاومد و فقط با سرعت وسط خیابون میدویدم.
نمیدونستم کجا هستم.
فقط داشتم میدویدم.
حواسم به ماشینهایی که پشت سرم بوق میزدن نبود.
یه حالت گیج مانندی بهم دست داده بود که همون لحظه یه ماشین
که خلاف جهت من در حال اومدن بود از کنارم گذشت و دستم محکم به آینه بغلش برخورد کرد.
سوزش عجیبی تو دستهام پیچید که همون باعث شد روی زمین بیوفتم.
راننده ماشین با سرعت و نگران از ماشین پیاده شد.
«امیر حافظ»
یه نگاه به لواشکهایی که تو دستم بود انداختم.
قیافش با دیدن این لواشکها خیلی دیدنیه.

دختر سرتق دوست داشتنی.
در آسانسور باز شد و بیرون رفتم، به سمت اتاقش رفتم.
در اتاقش رو باز کردم.
پتو رو روی سرش کشیده بود، یه خنده آرومی کردم.6
- بدون من خوابیدی؟ رومیسا خانم؟ مگه من نگفتم صبر کن میام
بغلت میکنم با هم بخوابیم؟
جوابی نداد که گفتم:
- ولی من فکر نمیکنم خواب باشی بلند شو دورت بگردم، ببین برات چی خریدم، فقط باید قول بدی خیلی کم بخوری، چون میدونی که برات ضرر داره.
دیدم صدایی نمیاد که به سمت تختش رفتم.
- آها، بحث بحثه ناز کشیدنه؟
پتوش رو آروم کنار کشیدم که ماتم برد.
رومیسا نبود!
یه نگاه به داخل اتاق انداختم و صداش زدم:
- رومیسا؟
صدایی نیومد که عصبی از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرش رفتم و تقریبا با داد گفتم:
- خانم، بیمار من کجاست؟
پرستاره ترسیده از جاش بلند شد:
- کدوم بیمار؟
داد زدم:

- رومیسا آریایی.
- مگه تو اتاقشون نیستن؟7
رو میز پذیرش کوبیدم.
- خب پس شما اینجا چه غلطی میکنید که نمیتونید مواظب بیمار باشید؟
- آقای دکتر، به خدا ما...
اعتنایی نکردم و به عقب برگشتم.
یعنی کجا میتونه رفته باشه؟
همون لحظه باران نفسنفس زنان از پلهها بالا اومد.
- آقا حافظ، آقا حافظ...
ترسیده به سمتش رفتم.
- چیه؟ چته باران؟ چیشده؟
- رومیسا...
- رومیسا چی؟
- هیوا رفیقتون...
- درست حرف بزن بفهمم چی میگی!
- رومیسا رو با خودش برد.
مات موندم.
- چی میگی؟ یعنی چی برد؟ رومیسا مگه تو این خراب شده نبود؟
- فرار کرد.
- چی؟8
- فرار کرد، به خدا دروغ نمیگم.

رو پیشونیم کوبیدم و فورا از پلهها پایین دویدم و به سمت پارکینگ رفتم و شماره هیوا رو گرفتم.
- تو کدوم گوری هستی؟
- یا خدا، چته داداش؟ ساعت دوازده شب، این چه طرز صحبت کردنه؟
- خفهشو ببینم، رومیسا رو کجا بردی؟
- پس بگو چته.
- حرف بزن، ببینم.
- وسط خیابون بود، گفتم شاید اتفاقی براش بیوفته بردمش خونهی هانا، همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم.
- لوکیشن؟
- چرا داد میزنی؟
- لوکیشن و بفرست هیوا! فقط دعا کن گند نزده باشی.
تلفن و قطع کردم، چند دقیقه بعد لوکیشن و فرستاد که با سرعت
به سمت خونشون روندم سرعت ماشین خیلی زیاد بود.
حواسم نبود و یهویی آینه بغل ماشین به دست یکی برخورد کرد همین رو کم داشتم.
ماشین رو متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم.
- خانم، خوبید؟9
«رومیسا»
با یه دستم محکم اون یکی دستم رو گرفتم که بلکه از سوزشش کمتر بشه، چشمهام رو بستم.

صدای ضعیف راننده ماشین به گوشم خورد که آروم گفتم:
- خدا لعنتت کنه مرتیکه، زدی دستم رو نابود کردی، حالم میپرسی؟ همین رو کم داشتم وسط این بلبشو، اگه اونها بیان پیدام کنن چی؟
همون لحظه راننده ماشین نزدیکتر شد.
اصلا حال نداشتم سرم رو برگردونم ببینم این یارو کی هست.
خم شد سمتم و گفت:
- خانم، طوریتون نشده؟
چشمهام رو گرفتم بالا و چشمهام قفل دو جفت چشمهای قهوهای شد.
یا خدا این امیرحافظ نیست؟
حافظ هم مات موند و گفت:
- رومیسا؟
سوزش دستم اجازه نداد حرف بزنم و فقط گفتم:
- آخ، دستم حافظ، دستم.
نگران گفت:
- بمیرم الهی، بلند شو ببینمت.0
از اون دستم که آسیب ندیده بود گرفت و بلندم کرد. روبهروش وایستادم.
با دیدن حافظ دلم خواست بهونهگیری کنم که حداقل دعوام نکنه
که روبهروش وایستادم و زدم زیر گریه و با گریه گفتم:
- مرتیکه روانی، کوری مگه؟ نگاه کن زدی دستم رو چیکار

کردی؟
معلوم بود بهم ریخته بود.
- بده ببینم.
دستم رو سمت خودش گرفت.
تقریبا جر خورده بود و فقط داشت ازش خون میرفت.
من هم به خاطر همون قلپی که خورده بودم، هنوز سرم گیج میرفت که تو بغلش افتادم.
از زمین بلندم کرد و من هم سرم رو روی شونش گذاشتم.
به سمت ماشینش رفت، در رو باز کرد و من رو تو ماشین گذاشت و خودش هم پشت فرمون نشست.
یه نگاهی بهش انداختم.
- اینجوری که از این داره خون میره، ماشینت تالاب خون میشه.
کلافه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.
- فدا سرت صبر کن باید بیمارستان ببرمت، دستت به بخیه احتیاج داره، دستم بشکنه الهی.1
نگاهش کردم.
- من بیمارستان نمیام.
دنده رو عوض کرد و پاش و بیشتر رو گاز فشار داد.
- یعنی چی نمیام؟ این بچه بازیها چیه راه انداختی؟ چند سالته؟ میگم دستت به بخیه احتیاج داره.
جیغ زدم:
- من بیمارستان نمیام.

کلافه جواب داد:
- نمیفهممت رومیسا!
- بخوای بری بیمارستان، همین الان خودم رو از ماشین پایین میندازم.
متعجب نگاهم کرد.
- چی میگی؟
- میگم نگهدار، تا خودم رو پایین نانداختم.
عصبی دستم که سالم بود رو کشید و گفت:
- بشین سرجات ببینم، مثل دختر بچههای تخس پنج ساله شده.
جیغ زدم:
- تو چجوری اسم خودت رو دکتر میزاری، وقتی بلد نیستی دستم رو یه بخیه بزنی؟ من بیمارستان نمیام.
خیلی نگران گندی که زدی هستی، خودت دستم رو بخیه بزنن.2 من بمیرم هم دیگه پام رو تو اون بیمارستانتون نمیزارم.
جیغ زدم:
- فهمیدی چی گفتم؟
نگاهم کرد و چیزی نگفت و چند دقیقه بعد جلوی یه داروخونه نگه داشت.
از ماشین پیاده شد و به سمت داروخونه رفت و چند دقیقه بعد با
یه کیسه پلاستیک تو دستش برگشت.
تو ماشین نشست، سرد و خشک گفت:
- دستت رو به من بده!

دستم رو سمتش گرفتم که در بتادین و باز کرد، ملتمس نگاهش کردم، که گفت:
- میدونم خیلی میسوزه، ولی نتیجه کارهای بچهگونهی خودته.
بتادین رو روی دستم ریخت.
از درد و سوزش بازوش رو چنگ زدم و محکم فشردم.
آخ نگفت و بعد از چند دقیقه ریختن بتادین تموم شد.
رو کرد سمت من!
- خیلی درد داشت؟
با گریه پلکهام رو بهم زدم که پیشونیم و بوسید.3
- من الان اینجا داروی بیحسی ندارم، مجبوری درد بخیه رو هم تحمل کنی.
با چشمهای اشکی بهش زل زدم.
- نه.
- خودت این رو خواستی، حالا هم باید تحمل کنی.
شروع کرد به بخیه زدن.
فقط جیغ میزدم و گریه میکردم و بازوهاش و فشار میدادم و ناخونهام و تو بازوهاش میفشردم.
بعد اینکه تموم شد.
گریههام تبدیل به هقهق شده بود که آروم گونم و بوسید.
- تموم شد فداتشم، تموم شد.
پانسمان رو برداشت و دستم رو پانسمان کرد.
صورتم زرد شده بود که دستش رو باز کرد.
- بیا بغلم ببینمت، آخه تو که تحمل درد رو نداری برای چی

انقدر بچه بازی در میاری ها؟
سرم رو روس سینش گذاشتم که سرم و بوسید و چشمهام رو روی هم انداختم.
آروم گونم و نوازش کرد.
- ببخشید، تقصیر منه اذیت شدی.
خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و طلبکارانه و با گریه گفتم:4
- معلومه که تقصیر توئه، مرتیکه کوره روانپریش! با اون سرعت داشتی کدوم قبرستونی میرفتی؟ پیش نازگل جون؟ یا کدوم گوری که زدی دستم رو نابود کردی؟ هیچ میدونستی میتونم برم ازت شکایت کنم و دیه دستم رو بگیرم؟
به آرومی نگاهم کرد.
- تو هرچی بکشی، نتیجه این سلیطه بازیهای خودته، چرا از بیمارستان فرار کردی؟ که اینجوری بشه؟ من هم داشتم میاومدم سراغ تو که نکنه بلایی سرت بیاد، از طرفی من هم میتونم از تو شکایت کنم.
نگاهش کردم.
- به چی حقی؟
- شکوندن قلب یه آدم، جرم نیست؟
متعجب نگاهش کردم.
- نخیر، جرم نیست! این همه آدم دل میشکونن، کدومشون جرم بوده؟
یه ضربه آرومی به بینیم زد.
- ولی تو مال این حرفها نیستی، جوجه.

بحث و عوض کردم و گفتم:
- بحث رو عوض نکنها، من همین فردا میرم پزشک قانونی، نامه میگیرم میرم دادگاه باید بیای دادگاه جواب پس بدی آقای بزرگمهر.5
خندید.
- اینجوریهاست؟
- بله.
دکمه مچ پیراهن زردش رو باز کرد و آستینهاش رو تا بازوهاش بالا داد، بعد به بازوهاش اشاره زد و گفت:
- پزشک قانونی بری، میرم پزشک قانونی.
متعجب به بازوش خیره شده بودم.
جای چنگ ناخونهای من رو پوستش بود و خراش برداشته بود و داشت یه کم ازش خون میرفت.
- وای یا خدا، دستهات کی اینجوری شد؟
- جای چنگولهای شماست، خانم!
- وای خاک به سرم.
یه کم بتادین رو زدم رو یه تیکه پنبه و پنبه رو بردم سمت بازوهاش و با بغض و با یه لحن بچهگونه گفتم:
- یه وقت نمیری؟
از ته دل خندهای زد و من و محکمتر به خودش فشرد.
من هم ریز خندیدم که چند دقیقه بعد من و از بغلش بیرون کشید
و گفت:

- بریم یه جا باهم حرف بزنیم؟6
یه نگاه به ماشین انداختم.
- مگه اینجا چشه؟
لبخند زد.
- صورتت رو دیدی؟ مثل یه تیکه گچ شده؛ بریم یه چیزی بخرم، بخوری، بعدش هم باهات حرف دارم.
سرم رو تکون دادم که ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.
چند دقیقه بعد بام تهران بودیم و روی یه نیمکتی که ویو روبه رومون کل تهران مشخص بود، نشسته بودیم و من هم داشتم با ولع از جیگرهایی میخوردم که حافظ برام خریده بود.
اون هم فقط داشت نگاهم میکرد.
بعد از اینکه لقمه آخر رو خوردم، یه قلپ از دوغ نوشیدم و نگاهش کردم.
- خیلی خوشمزه بود، دستت درد نکنه.
پلکهاش رو بهم زد.
- نوش جونت.
دستهش رو باز کرد.
- حالا بیا اینجا!
خودم رو کشیدم سمتش و دستش و دورم حلقه کرد.
سرم رو گذاشتم رو شونش که گفت:
- حالا میدونی وقت چیه؟7
یه نگاه به ساعت مچیم انداختم.
- ساعت سه شبه، وقته خوابه.

- نه، وقته اینه که حافظ یه خورده دعوات کنه.
خودم رو کشیدم بیرون و نگاهش کردم.
- آقا حافظ به چه حقی میخواد من رو دعوا کنه؟
- مگه خونهی هانا نبودی؟ چرا یهویی وسط اتوبان پیدات شد؟
سرم رو پایین انداختم.
اگه میگفتم چه اتفاقی اونجا افتاد قطعا هیوا رو زنده نمیذاشت.
نمیخواستم همونجوری که رابطش با اهورا بخاطر من خراب شد با هیوا هم خراب بشه.
برا همین هم گفتم:
- پدر مادر هانا اومده بودن، بعد من اونجا معذب بودم، سر همین از خونه بیرون زدم که به خونهی خودمون برم که..
دست باند پیچی شدم رو بالا گرفتم.
- که اینجوری شد.
ابروهاش رو بالا داد.
- صحیح، حالا بگو ببینم چرا از بیمارستان فرار کردی؟
- من نمیخوام عمل کنم.
دستش رو تو موهاش جا کرو و آشفته گفت:8
- باز هم سر خونهی اول برگشتیم که رومیسا!
ما اینهمه بال و پر نزدیم که برگردیم سر خونهی اول.
شونه بالا انداختم.
- نظر من از اول هم همون بود، تو به اجبار من رو تو بیمارستان نگه داشتی.

من هم وقتی دیدم حرفم تومنی صد تومن برا هیچکس مهم نیست،
فرار و بر قرار ترجیح دادم.
- به نظرت کار درستی کردی؟ اگه فردا عمل کنی بهت قول میدم از پس فردا یه زندگی جدیدی تجربه کنی، دختر تو چرا انقدر ناز داری؟
پشت پلک نازک کردم و از جا پاشدم و به دستم اشاره زدم.
- مرسی بابت اینکه دستم رو اینجوری کردی و بعدش هم خودت بخیه زدی و مرسی بابت جیگرها، دم شما گرم دیگه نمیخوام حرفی در این باره بزنم، من رو میرسونی خونه یا خودم یه جوری برم؟
دیدم کلافه زل زده بهم و جواب نمیده که به سمت جلو رفتم.
- شبتون بخیر.
که دستم رو کشید
دستم رو به سمت خودش کشید و کلافه گفت:
- صبر کن.9
وایستادم.
- اگه حرف دیگهای به جز اینکه برگردم بیمارستان داری، بگو میشنوم.
شونه بالا انداخت.
- پس راه من و تو از همینجا به بعد از هم جدا میشه.
با چشمهای اشکی بهش زل زدم.
- چی

با ناراحتی پلکهاش رو بهم زد.
- بهت نگفته بودم عاشقی برات ضرر داره؟ نگفته بودم؟ بهت گفته بودم تو مثل بقیه آدمها نیستی، گفته بودم بهت عشق برای قلب مریضت خوب نیست.
فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم که ادامه داد:
- گفتم بزار عملت کنم، یه قلب جدید داشته باشی قول میدم روزی هزار بار برات بمیرم، ولی حالا که دوست نداری عمل کنی پس من هم باید خودم رو کنار بکشم.
ناخودآگاه اشک از چشمهام ریخت.
- خب، عاشقم نباش، مگه من افتادم دنبالت و ازت خواهش کردم
که عاشقم باشی؟
یه پوزخند زد.
- تورو ارواح خاک خواهرت، یه جوری وانمود نکن انگار تو توی این مدت به من دل نبستی.0
سرم رو پایین انداختم.
- رومیسا، من نعوذ به اللّٰه، پیامبرم؟ فکر کردی تا الان چند شب کنارم بودی؟ تو بغلم بودی؟ فکر کردی تا حالا؟ فکر کردی اصلا دلم نخواسته فاصلمون زو کمتر کنم و بیشتر نزدیکت بشم؟ ولی لامصب، نمیشه.
همین که تو بغلم بودی هم برات ضرر داره.
هیجانت میزنه بالا، قلبت تندتر میزنه و این یعنی یه قدم بیشتر به مرگ نزدیک میشی.

من هم باید روزی صدبار حس لامصب عذاب و وجدان رو تحمل کنم، حالا من بیام بهت نزدیکتر هم بشم؟
فکر کردی اصلا میتونی این چیزها رو تحمل کنی؟
- خب؟
کلافهتر از همیشه با تن صدایی که حالت بغض هم گرفته بود گفت:
- تف به شرفم بیاد.
و ناگهان من رو تو آغوشش گرفت.
چشمهام رو بستم و اشکهام ریخت که چند دقیقه بعد من رو جدا
کرد.
- ببین، به جون خودت این آخرین باری بود که بغلت کردم، تا وقتی که سر عقل بیای.
خودم رو ازش فاصله دادم و با گریه گفتم:1
- میشه من رو به خونمون ببری؟
- فکر نکن من بیانصافم، فکر نکن منه لامصب میتونم ازت بگذرم، فکر نکن.
دستش رو محکم رو کاپوت ماشین کوبید که پیرهنش رو کشیدم.
ِ سوار ماشین شدیم و تا خود خونه ِی ما حرفی نزد.
با ابروهای توی هم گره خورده و حالتی آشفته، من رو تا جلوی در خونه رسوند و بعد به در اشاره زد.
- پیاده شو.

نگاهش کردم.
- دیگه هم رو نمیبینیم؟
- تو چطوری دوست داری؟
سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:
- مگه میشه دوست نداشت؟
متوجه شد چی گفتم ولی اعتنایی نکرد.
- من قسم خوردم که اگه نزاری عملت کنم ازت دور شم، شاید یکم دور بودن آرومت کنه.
با بغض در ماشین رو باز کردم.
- من که از اول هم میدونستم آخر قصه‌ِی دل بستن به تو میشه همینجا همین لحظه و ثانیه، من که این روز رو دیده بودم، چرا الکی دلبستت شدم؟ لعنت بهم!2
با بغض خواستم از ماشین پیاده بشم که غمگین صدام زد:
- رومیسا؟
برنگشتم که ادامه داد:
- به خدا دوستت دارم، ولی دارم میسوزم که منی که انقدر خاطرت رو میخوام و بهترین متخصص قلب تهرانم، نمیتونم کاری کنم برای کمتر عذاب کشیدنت؛ هیجان برات خوب نیست و نبض قلبت رو پایین میاره.
جوابی ندادم و دوباره خواستم پیاده بشم که مجدد صدام زد:
- بیا، بیا بریم بیمارستان و بزار عمل پیوند قلب رو انجام بدم؛ بعدش بهت قول میدم مال خودم بشی و فقط عشق به پات بریزم.

نگاهش کردم و با یه پوزخند گفتم:
- بیچاره نازگل و اون چشمهای عاشقش که پی توئه! نمیدونه که شوهرش اینجا داره برای یه دختر دیگه خودش رو قربونی میکنه.
اشکی از گوشه ِی چشمم ریخت.
- ِ بیچاره من که خودم رو وارد زندگی یه مرد متاهل کردم و روز به روز بهش وابسته شدم و الان نمیدونم با حس عذاب وجدانم چیکار کنم.
دستش رو روی فرمون کوبوند.3
- ِد ببند دهنت رو! انقدر نگو نازگل نازگل، اون زن من نیست و زن من هم نمیشه. چرا تا کم میاری به این موضوع گیر میدی؟!
چشمهام رو بستم.
- شب بخیر.
از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو بستم و نفهمیدم با چه حال زاری وارد خونه و روی تختم ولو شدم و کی پلکهام روی هم افتادن.
«زهرا»
طناز وارد اتاق شد و چادرش رو از سرش درآورد و گفت:
- چیه هنوز نرسیدم من رو کشوندی این بالا؟
- طناز توروخدا گوشیت رو بده.
اومد روی تخت کنارم نشست و گفت:
- که چی بشه؟

- میخوام به مهرزاد زنگ بزنم.
- مامان دست تنهاست باید برم کمکش تا میوهها رو بچینه.
خواست پاشه که دستش رو گرفتم.
- خواهش کردم.
عصبی گفت:4
- هیچ میدونی اگه بابا بفهمه چی میشه؟!
- نمیفهمه، به خدا که نمیفهمه، گوشیت رو بده.
- زهرا! خواهر من نمی توئه.

شه، امشب شب خواستگاری
- زور

د مرده شور این خواستگاری کی رو ببرم!
اشک از چشمهام ریخت که طناز کنارم نشست و دستم رو گرفت.
- دورت بگردم شاید قسمت همینه.
- کدوم قسمت طناز؟ این قسمت نیست! زور و بازوئه باباست که وقتی میگه این باید بشه یعنی باید بشه، خدا هم بگه نه بابا گلوش
رو صاف میکنه و میگه باید بشه چون من میگم، این وسط قسمت کجاست؟
حالت غمگینی به خودش گرفت و گوشیش رو از داخل کیفش درآورد و به سمتم گرفت.

- فقط چند دقیقه.
چشمهام برق زد و اشکهام رو پس زدم و گوشی رو از دستش گرفتم که دوباره به حرف اومد.
- زهرا شر به پا نکنیها، خیلی فوری هم تمومش کن تا بابا سر نرسیده و جفتمون رو آتیش نزده.
- چشم، چشم.
با ناراحتی گفت:5
- به بنده خدا امید الکی هم نده وقتی میدونی نمیشه، به قول تو بابا اگه بگه باید بشه باید بشه. همونجوری که سه سال پیش من رو با زور شوهر داد، الان هم تاریخ قراره واسه تو تکرار بشه و از دست من هم کاری برای دلت ساخته نیست، هر کاری باید میکردم رو تا الان کردم.
با بغض نگاهش کردم که دستم رو فشرد.
- بزار بره پی زندگیش و دوباره عاشق بشه.
بعدش از جاش پاشد و از اتاق خارج شد که سریع با گریه شمارهی مهرزاد رو گرفتم، دو-سه تا بوق خورد تا برداشت که فوری گفتم:
- الو؟
- الو؟ بله بفرمایید؟
- مهرزاد؟
- ببخشید شما؟ من مهرزاد نیستم.
با ناراحتی گفتم:

- من زهرام، مهرزاد کجاست؟
- اِ سلام زهرا خانم شرمنده نشناختم، من علیم رفیق مهرزاد، احوال شریف؟
- ممنون، میتونم با مهرزاد حرف بزنم؟
- والا چی بگم؟ مهرزاد یه هفتهای میشه که کم میاد اینجا و وقتی هم که میاد آشفتست و حالش خوب نیست، فقط میره بالا و6
میخوابه. الان اگه واجبه باهاش حرف بزنید برم از خواب بیدارش کنم؟
- بله لطف میکنید.
- پس گوشی خدمتتون.
بعد از چند دقیقه صدای دورگهی مردونش رو شنیدم که دلم برای الو گفتنش ضعف رفت.
- الو؟
- الو مهرزاد؟
فورا لحن صداش عوض شد و گفت:
- عشقم؟!
- جونم؟
- زهرا تو کجایی دختر؟ من که تو این چند روز مردم و زنده شدم، چرا یه خبری از خودت بهم نمیدی؟!
- حالت خوبه قربونت برم؟
- تو خوبی؟ باز که داری گریه میکنی، این کارخونهی آبغوره گیریت هنوز ورشکست نشده؟

وسط گریه و غمی که ته دلم بود خندیدم و بعد از چند ثانیه گفتم:
- من مطمئنم تو میتونی هر کسی رو خوشبخت کنی.
- تو هم میتونی من رو خوشبخت کنی دورت بگردم.7
- نه مهرزاد نه، دیگه نمیشه، باور کن دیگه راهی ندارم و نمیدونم چیکار کنم که مال هم بشیم.
- آروم باش، باز چیشده؟
خواستم بگم امشب خواستگار دارم ولی یاد حرف طناز افتادم که
گفت شر یه پا نکن.
- هیچی، هیچی مگه باید چیزی بشه؟ فقط دلم برات خیلی تنگ شده.
- مهرزاد قربون دلت بره، چیکار کنم حالت خوب بشه؟ بیام خونتون؟
- نه فقط، فقط...
- چیه؟ فقط چی؟
- فراموشم کن.
گریه امونم رو برید و تلفن از دستم پایین افتاد و تماس قطع شد که همون لحظه بابا در رو باز کرد و با دیدنم تو حالت گریه، اخم غلیظی کرد.
- باز چیشده داری گریه میکنی؟
همونطور که هق-هق میکردم با پام گوشی طناز رو زیر تخت فرستادم تا یه وقت نبینه و جوابی بهش ندادم که گفت:

- ِ خیل خب پاشو، خواستگارها اومدن.
- بابا...8
- به خدا بخوای یه کلمهی دیگه حرف بزنی و مخالفت کنی با پشت دست میکوبم توی دهنت! پاشو.
با زور از جام پاشدم که دوباره گفت:
- با این قیافه هم نیا، یه لباس درست و حسابی بپوش و یکم هم
سرخاب-سفید به صورتت بمال و تا ده دقیقهی دیگه هم پایین باش.
و بعد در رو باز کرد و رفت که با گریه به سمت کمد لباسهام رفتم و همون موقع گوشی طناز زنگ خورد.
گوشی رو از زیر تخت بیرون آوردم، مهرزاد بود که تماس رو ریجکت و گوشی هم خاموش کردم.
بعد از تعویض لباسم بدون هیچ آرایشی از اتاقم خارج و وارد پذیرایی شدم که همگی از جاشون بلند شدن و بابا گفت:
- خوشگل ما.
ِ این هم عروس خانم
سرم رو با بغض بالا گرفتم و به کسی که کت و شلوار تنش بود نگاه کردم و اون فرد یه لبخند زد که کلا هنگ کردم! کیاراد؟!
ماما:
همینجور مات به کیاراد خیره شده بودم. امکان نداره که اومده من!
ِ

باشه خواستگاری
یهو متوجه صدای بابا شدم.
- دخترم؟
سریع چشم از کیاراد گرفتم و رو به بابا گفتم:9
- بله؟
- چرا خشکت زد؟ سلام کن و بشین.
سرم رو تکون دادم و سلام کردم و روی کاناپه نشستم.
انقدر تو شوک این بودم که چرا باید کیاراد اومده باشه خواستگاریم که اصلا متوجه نشدم مراسم خواستگاری چجوری تموم شد.
بعد از اینکه مهمونها رفتن بابا به سمتم اومد.
- کیاراد پسر خوبیه، آس و پاس هم نیست و خارج رفتست و زندگیش هم از نظر مالی عالیه، من هم از خودش و رفتارهاش و خوانوادش خوشم میاد. امشب اجازه ندادم برید بالا صحبت کنید چون فکر کردم تو دفعهی اول درست نیست؛ ولی دفعهی بعد که اومدن خواستگاری بیچون و چرا میری باهاش حرف میزنی و جواب مثبت رو میدی، متوجه شدی چی گفتم؟
پلکی زدم و با تمسخر و بغضی که توی گلوم بود گفتم:
- من هم یکی مثل طناز هستم، قربانی خواستهها و عقاید عهد بوق شما.
بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم رفتم داخل اتاق و در رو بستم.
فورا گوشی طناز رو از زیر تخت خارج کردم و روشنش کردم.

بمیرم برای مهرزاد، شاید نزدیک به چهل تا میسکال انداخته بود؛ ولی نباید الان بهش زنگ میزدم و بیمکث و سریع با باران تماس گرفتم که بعد از چند دقیقه برداشت.0
- تو از این معرکه گیری که داییت راه انداخته خبر داری؟
هنگ کرده گفت:
- سلام.
- علیک سلام، جواب من رو بده.
- دایی من؟! مگه داییم چیکار کرده؟ کدوم معرکه گیری؟
- اصلا میدونی الان داییت کجاست؟
- دیگه پیش ما زندگی نمیکنه و خونه مجردی گرفته، واسه همین ازش خبر ندارم، حالا مگه چیشده؟
- یعنی حتی مامان بزرگت هم نمیدونه که داییت اومده خواستگاریم؟!
جا خورد و متعجب گفت:
- بله؟! داییم اومده خواستگاریت؟
- بله شاخ شمشادتون اینجا بود و تنها با یه جعبه شیرینی و یه دسته گل اومده بود.
- زهرا مطمئنی حالت خوبه؟ دایی من رومیسا رو دوست داره، تو؟
ِ چرا باید بیاد خواستگاری
عصبی گفتم:
-ِد همین دیگه! اصلا معلوم نیست داییت کی هست و چند تا هویت داره.

- به خدا نه من خبر داشتم و نه حتی مامان بزرگ بیچارم، صبر کن تا بفهمم چیشده و بهت خبر بدم.1
با بغض گفتم:
- من بیرون

ِ
تو رو به جدت به داییت بگو پاش رو از زندگی بکشه. بابام از سر لج و لجبازی با من و مهرزاد می ِ گه باید زن کیاراد شی.
- یا خدا! باشه حتما بهت خبر میدم، بزار برم به مامانم بگم، فعلا کاری نداری؟
- نه فعلا.
تماس رو که قطع کرد خودم رو روی تخت ولو کردم و چشمهام رو بستم که قطره اشکی از چشمم ریخت.
چقدر دلم میخواست همه چی زودتر تموم بشه و چشم باز کنم و ببینم همهی اینها فقط یه کابوس بوده، فقط یه کابوس.
«رومیسا»
دلم پر بود و داشتم خفه میشدم که وارد تراس شدم و رو به آسمون یه نفس عمیق کشیدم.
یعنی حافظ برای همیشه قیدم رو زد؟ دیگه نمیخواد هم رو ببینیم؟
یه غم عجیبی ته دلم سنگینی میکرد و بابا هم از اون روز که فهمید از بیمارستان فرار کردم باهام سرد برخورد میکنه و یه جورهایی داره بهم میفهمونه که کارم اشتباه بوده و یا میخواد

مجبور به عملم کنه؛ ولی برام مهم نیست، من تصمیمم رو گرفتم و اگه قراره بمیرم حداقل بتونم تا وقتی که زمانش بیاد زندگی2 کنم، نه اینجوری که زیر تیغ جراجی و توی اتاق عمل بخوام بمیرم و اصلا فرصت زندگی کردن نداشته باشم.
هوا سرد شده بود که به سمت بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم، درجهی شومینه رو بیشتر کردم و زیر پتو خزیدم و به دقیقه نکشید که چشمهام بسته شد.
«حافظ»
هیوا مثل همیشه مشغول غر زدن بود.
- داداش یعنی سه روز دیگه واقعا میخوای بری؟!
نگاهش کردم.
- مگه من با تو شوخی دارم؟
- آخه پس این دختره رومیسا چی؟
- شاید یه تلنگر براش لازم باشه، من بهش گفته بودم که اگه نخواد عمل کنه دیگه سمتش هم نمیرم، شاید رفتن و نبودن من یکم رامش کنه.
هیوا کتش رو برداشت و دلخور به سمت در خونه رفت.
- هوی کجا؟! مثل بز سرت رو پایین انداختی و داری میری.
کتش رو تنش کرد و سوئیچ ماشینش رو از روی میز برداشت.
- همین دیگه، من هیچ وقت برات ذرهای مهم نبودم و الان هم که
میخوای بهخاطر رومیسا بزاری بری، انگار نه انگار هیوایی هم اینجا هست که آدمه!3

از روی کاناپه پاشدم.
- الان مثلا باید بیام نازت رو بکشم هیوا؟! خجالت بکش، بیا گمشو بشین ببینم.
- به سلامتی بری داداش.
در خونه رو باز کرد و سریع رفت که چشمهام رو روی هم فشردم و روی کاناپه نشستم.
هیوا رو دیگه کجای دلم بزارم؟
یه نگاه به بلیط هواپیمام که روی میز بود انداختم، دقیقا مال سه روز بعد و همین تایم بود، یعنی ساعت دوازده شب.
فردا هم باید برم شمال و مامان رو ببینم و ازش خداحافظی کنم.
چشمم به بازوهام که هنوز جای ناخونهای رومیسا روش مونده بود افتاد که یه پوف عمیق کشیدم و سرم رو میون دو تا دستهام گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:
- آخه چجوری با تو کنار بیام؟ عالم و آدم حریف حافظ بزرگمهر نیستن الی تو.
نتونستم طاقت بیارم با اینکه قول دادم و قسم خوردم که دیگه نبینمش؛ ولی حداقل الان احتمال میدم خواب باشه و بد نیست برم خونشون و یواشکی از تو اتاقش ببینمش.
نمیدونم چی تو سرم گذشت که تا به خودم اومدم دیدم جلوی در
خونشونم و از ماشین پیاده شدم و به سمت در حیاط خلوتشون رفتم.4
به هیچ چیزی غیر از دیدن دوبارهی رومیسا و یه خداحافظی

کوتاه وقتی که خوابه فکر نمیکردم.
از در خونه بالا رفتم و داخل حیاط خلوتشون پریدم و آهسته وارد خونه شدم و از پلهها بالا رفتم، آروم دستگیرهی در اتاقش رو چرخوندم و وارد شدم.
درست حدس میزدم، روی تختش خواب بود و موهای بلند و خوشرنگش روی بالشت پخش شده بودن.
یه نگاه به لباسهاش انداختم که هوش از سرم رفت!
یه لباس زیر خردلی رنگ با شلوارک جذب صورتی پوشیده بود که من رو محو تن قشنگش کرده بود که به سمتش رفتم و پایین تختش نشستم و به چهرهی نازش زل زدم.
نمیدونم چم شده بود، فقط میدونم این اولین باری بود که انقدر دلم میخواستش.
دستم رو روی صورتش گذاشتم و آروم نوازشگرانه روی گونش کشیدم.
دستم رو به لبهای سرخ و قشنگش رسوندم و بعد پایینتر آوردم که دستم به اندامش برخورد کرد، آخ که چقدر دلم میخواستش!
دستم رو پایینتر بردم که سریع پشیمون شدم و دستم رو عقب کشیدم، قربونش برم چقدر خوابش سنگین بود.
سرم رو روی گردنش خم کردم، چه بوی قشنگی میداد؛ همون لحظه حس کردم تکون خورد که سریع خودم رو عقب کشیدم و5 تا به خودم جنبیدم تا از جام پاشم، دیدم با چشمهای درشتش متعجب بهم زل زده که البته حق هم داشت و تا خواست جیغ بزنه، دستم رو جلوی دهنش گذاشتم.

«رومیسا»
حس میکردم یه چیزی داره روی بدنم راه میره و از ترس اینکه نکنه موجود زندهای باشه سریع چشمهام رو باز کردم که با دو جفت چشم قهوهای مواجه شدم و مات موندم!
ترسیده خواستم جیغ بزنم که دستش جلوی دهنم قرار گرفت.
- هیس! چته دختر؟ امیرحافظم، آروم باش فقط اومدم ببینمت.
دست و پا زدم که دستش رو از جلوی دهنم برداشت و تقریبا بلند
گفتم:
- تو دیگه کدوم خری هستی؟
از جاش پاشد و برق اتاق رو روشن کرد که با دیدن قامت حافظ هنگ کرده روی تخت نشستم و بهش زل زدم و اون دستش رو روی لبش گذاشت.
- هیس، دزد ندیدی که انقدر ترسیدی، منم امیرحافظ.
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- خبرم اومدم تو رو ببینم.
- باورم نمیشه! چجوری اومدی داخل؟
محکم رو پیشونیش کوبید.6
- ببخشید، از بالای در حیاط خلوتتون اومدم.
آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده بهش زل زدم که یه لیوان آب از پارچ ریخت و به دستم داد.
- بیا یکم بخور حالت جا بیاد.
یه قلپ از آب نوشیدم و لیوان رو کنار گذاشتم و یه نگاه به

لباسهای تنم انداختم، با دیدن لباسم هین بلندی کشیدم و پتو رو
دور خودم پیچیدم که لبخندی زد و به سمتم اومد.
- نگفته بودی یه همچین جیگری هستی.
- چشمهات رو بگیر اونور، پسرهی دیوونه!
- این پسر دیوونه حالا با دیدنت دیوونهتر هم شده.
کنارم روی تخت نشست و گفت:
- پتو رو اونور بنداز ببینم. اولین باری که هم رو دیدیم یادته؟ لباسهات همین قدر باز و قشنگ بود ولی من اون موقع حتی نگاهم به لباسهات هم نیفتاد اما الان...
دستش رو سمت پتو آورد و کنارش کشید.
- حافظ قربون خجالت کشیدنهات بره، من و تو که با هم این حرفها رو نداریم.
پتو رو کامل از روم برداشت و بهم زل زد.
میتونستم چشمهای کاملا مشتاقش رو ببینم که من هم به بدنش
زل زدم، تیشرت جذب سفیدی که پوشیده بود هوش از سرم میبرد و انگار که خیلی ناگهانی جفتمون بهم کشش پیدا کرده بودیم.7
اصلا متوجه خودم نبودم و محکم تو بغلش پریدم، حافظ هم خندید و سفت بغلم کرد که خودم رو توی بغلش مچاله کردم و آروم به بازوش کوبیدم.
- دلم برات تنگ شده بود حافظ.

جوابی بهم نداد و موهام رو با دستش جمع کرد و آروم به گردنم بوسههای ریزی زد که دستهام رو دور شونههاش حلقه کردم، تو یه حرکت من رو روی تخت پخش کرد و خودش روم افتاد و دستش رو به سمتم آورد.
- اجازه هست زندگیم؟
وقتی این کلمه از دهنش خارج شد با چشمهای اشکی بهش زل زدم، چقدر این پسر دوست داشتنی بود!
پلکهام رو به معنی اجازه بهم زدم که مشتاق به سمت لباس زیرم رفت و حدود چند دقیقه بعد ازم جدا شد و گفت:
- آخ که من میپرستمت!
خندیدم که کنارم دراز کشید و موهام رو نوازش کرد.
- بهت خوش گذشت؟
با لبخند بوسهی آرومی روی گونش کاشتم.
- به تو بیشتر خوش گذشت.
بینیم رو کشید و پاهاش رو دورم حلقه کرد.
- حافظ برات میمیرهها خوشمزهی من.8
با ذوق سرم رو روی سینش گذاشتم که شروع به نوازش موهام کرد.
چشمهام داشت روی هم میرفت که صدام زد.
- رومیسا؟
با خستگی گفتم:
- جونم؟
- میدونستی که خیلی یهویی شدی همه چیز حافظ؟

با خجالت سرم رو توی سینش قایم کردم که آروم روی موهام رو بوسید.
- به واللّٰه برام سخته که میبینم با هر اتفاق کوچیکی رنگ صورت قشنگت کبود میشه و بدنت یخ میکنه، میفهمی؟ برای یه پسر سخته ببینه کسی که دوستش داره، داره عذاب میکشه و اون کاری ازش بر نمیاد و این سخت لامصب یه

ِ
تره که من
کاری ازم بر میاد برای خوب کردنت و تو...
چشمهام رو بستم و حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- بسته دیگه حافظ، اومدی اینجا بغلم کنی و نازم رو بکشی تا یه جوری خرم کنی که راضی به اون عمل شم؟ به جون امیرحافظ داری تلاش بیخودی میکنی. بسته خسته شدم از من بکش بیرون، جون رومیسا دست از سر من بردار و اگه همینجوری من رو میخوای که بسمالله و اگه هم نمیخوای...
حرفم رو قطع کردم که چهرش حالت غم گرفت.9
-ِ که به سلامت؟ که خوش اومدم؟ د لعنتی دو روزه که ندیدمت ولی بیشتر از این طاقت نیاوردم و شدم مثل دزدهای سرگردون! واسه همین اومدم اینجا تا دزدکی نگاهت کنم و برم، چجوری ازم میخوای برای همیشه قیدت رو بزنم؟
چیزی نگفتم که چونم رو گرفت و بلند کرد.
- رومیسا.
خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و جوابش رو ندادم که گفت:

- خب.

خیل
از روی تخت بلند شد تیشرتش رو تنش کرد و به سمتم اومد و بوسهی عمیقی روی پیشونیم کاشت و بیهیچ حرفی به سمت در خروجی اتاق رفت.
- کجا میری؟
به سمتم برگشت چشمهاش رو باز و بسته کرد.
- مواظب خودت باش.
و بعد از اتاق خارج شد که دستهام رو محکم روی تخت کوبوندم.
هوف! لعنتی چرا انقدر دلش رو میشکونی؟!
پاشدم و از پنجرهی اتاقم بیرون رو نگاه کردم که دیدم سوار ماشینش شد و رفت، با بغض به سمت تختم برگشتم و خودم رو
زیر پتو بردم.
- تقصیر خودشه! نباید انقدر بهم اصرار کنه.0
چشمهام رو بستم و صحنهای که چند دقیقهی پیش بینمون رخ داد
رو به ذهنم آوردم که حافظ چطور تمام وجود و عشقش رو برام گذاشت.
لبخندی به اون حس قشنگی که برای اولین بار تجربش کردم زدم و بیشتر کیف کردم بهخاطر مرد بودنش، با وجود اینکه

مشخص بود چقدر حالاتش عوض شده، از بالا پایینتر نرفت و به همون بسنده کرد.
زیر لب آروم گفتم:
- قربونش بشم من.
با خبری که هیوا بهم داد، نمیدونم با چه سرعتی خودم رو به فرودگاه رسوندم و به هیوا زنگ زدم.
- الو؟ کجا باید بیام؟!
فوری بهم گفت که کجا باید برم ولی یکم گیج بودم و سر همین دیر رسیدم و وقتی هم که رسیدم، حافظ رو روی پلهی آخر دیدم. بغض گلوم رو فشرد و جلوتر رفتم که متوجه حضورم نشد و رفت، با چشمهای اشکی ایستادم و به انتهای پله برقی نگاه کردم که صدای هیوا توی گوشم پیچید.
- دیر اومدی رفت.
به سمتش برگشتم و با پشت دست اشکهام رو پس زدم.
- چرا زودتر از این بهم نگفتی میخواد بره؟1
- والا امیرحافظ دلش نمیخواست بدونی و من هم خوش نداشتم این دم آخریها سر به سرش بزارم، الان هم دلم سوخت زنگ زدم بیای برای خدافظی که دیر رسیدی.
- این بیانصافیه! حافظ نباید بعد اون همه اتفاق میذاشت میرفت.
- بیشتر برای این رفت که تو از این رو به اون رو بشی و به عمل تن بدی.
با بغض گفتم:

- هوم.
از فرودگاه خارج شده بودیم که یهو هیوا گفت:
- کجا میری؟
- میرم خونمون، کجا باید برم؟
- دست مریزاد، یعنی انقدر بیغیرتم که بزارم ناموس حافظ تنها برگرده؟ بیا بشین میرسونمت.
پوفی کردم.
- مرسی ازت ولی دفعهی قبل که قصد رسوندن من رو داشتی مقصدم جای خوبی از آب درنیومد و الان دیگه مزاحم نمیشم.
عینکش رو به چشمهاش زد.
- رومیسا خانم بیا بشین، این سری مقصدت همون خونست.
ناچار به سمت ماشینش رفتم و پشت نشستم که گفت:2
- بله دیگه، راننده ِی شخصیه عشق آقا حافظ نشده بودیم که اون هم شدیم.
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت:
- بابت اون شب ببخشید، من اصلا خبر نداشتم هانا...
سرم رو به پنجره تکیه دادم و تو حرفش پریدم.
- آقا هیوا بیخیال، یعنی شما نمیدونستید هانا دختر پاکی نیست و من رو بردید اونجا؟
- به شرافتم قسم که نمیدونستم.
تکیم رو از پنجره گرفتم.
- من بابت اون شب شرمندهی شما شدم و بیشتر شرمندهی خانمیت که حرفی به حافظ نزدی.

- حافظ خیلی زیادی داره سر من حساس میشه و غرور و تعصب به خرج میده، با اتفاقی که بین اون و اهورا افتاد دیگه پشت دستم رو داغ کردم که چیزی بهش نگم.
- من زودتر از اینها باید برای عذرخواهی ازت میاومدم ولی راستش فرصت نشد و شاید هم روم نشد که خدمت برسم، به هرحال دوست ندارم فکر کنی من تا این حد عوضیم. هانا خواهر یکی از رفیقهای قدیمیم بود که همیشه تو همهی مهمونیها و دورهمیها لای دست و پای ما ولو بود و یه روز با اصرار و گریه اومد سمتم که من اِلم و بِلم و بزار با هم باشیم، رفیق من که این خواهرش بود از اون مردهای روزگار بود و من چه میدونستم این اینجوری از آب درمیاد؟ واسه همین3 تصمیم گرفتم بعد عمری با این و اون بودن برای یه بار هم که شده با آدمی باشم که سرش به تنش بیارزه. اگه اون شب هم یه درصد فکر میکردم که خواهر رفیقم یه همچین آدمیه، قلم دست و پام رو میشکوندم و اونجا نمیبردمت.
پوفی کردم و گفتم:
- میشه شیشهی پنجره رو پایین بدید؟
یکم شیشهی پنجره رو پایین داد و بعدش ادامه داد:
- من هم وقتی دیدم اونی که فکر میکردم مریم مقدسه و تحفهایه
برای زدن و در رفتن، تصمیم گرفتم دیگه نه دل بدم و نه چیز دیگه و همون هیوای قبل بشم.
زیر لب گفتم:

- بزن در رو.
صدای خندش بلند شد. فکر نمیکردم صدام اونقدر بلند باشه که بشنوه.
- من و امیرحافظ دنیا دنیا با هم فرق میکنیم، ولی خدا به سر شاهده اگه نباشه نیستم.
چند دقیقهی بعد تو یه خیابون پیچید و گفت:
- همین کوچه رو برم؟
- بله.
جلوی در خونمون ایستاد که پیاده شدم و گفتم:
- مرسی از لطفت.4
- باز هم اگه جایی خواستی بری بهم بگو در خدمتم.
- دست شما درد نکنه، خدانگهدار.
وقتی وارد خونه شدم با بابا که روی کاناپه ولو شده بود مواجه شدم و نگران گفتم:
- بابا چیزی شده؟
سرش رو به سمتم برگردوند.
- سلام عزیزم.
- سلام، چرا اینجوری اینجا ولو شدید؟
- خستم بابا.
به سمتش رفتم و روی کاناپه کنارش نشستم.
دلم برای بابا میسوزه، با پنجاه سال سنش شده مثل یکی که همهی زندگیش رو باخته و روز به روز شکستهتر میشه.
نگاهم به برگهای که روی میز بود افتاد.

- این چیه؟
جوابی نداد که برگه رو برداشتم و بازش کردم.
- چی؟! احضاریه طلاق؟
بابا خسته دستش رو روی شقیقههاش گذاشت که گفتم:
- مامان شیرین درخواست طلاق داده؟
- مثل اینکه.5
اعتراض کردم.
- آخه بابا!
- چیه؟ میگی حالا چیکار کنم؟
- از آخرین باری که قهر کرد و از این خونه رفت، چرا نرفتی دنبالش که الان کارتون به دادگاه بکشه؟
- برم دنبالش و برش گردونم تو این خونه که چی بشه؟ تو روز به روز بیشتر اذیت بشی؟ تو دختر منی و همه کسمی.
- اون هم زنته.
- زنی که مادری کردن بلد نباشه همون بهتر که طلاقش بدی و بره! اصلا از اول هم اشتباه کردم، همون روزهایی که بهخاطر ملیسا عذابت میداد باید یه کار میکردم از خونه بره و درخواست طلاق بده.
- اگه به فکر منی توروخدا نزار اینجوری بشه، من دوست دارم مامان توی این خونه باشه، حتی اگه همش زخم زبون بزنه.
- پاشو رومیسا، پاشو برو اتاقت اعصابم خرده.
از جام پاشدم و بیمعطل وارد اتاقم شدم و بق کرده روی تخت نشستم.

یه جورهایی دلم از همه پر بود، خصوصا از حافظی که بعد از اتفاقات دیشب فکر میکردم قراره برای همیشه داشته باشمش و الان...
سرم رو میون دستِ هام گرفتم که یهو یاد زهرا افتادم، چقدر دلم
براش تنگ شده بود.6
سریع از جام پاشدم و یه هودی مشکی به همراه شلوار مچی مشکی پوشیدم و از خونه بیرون زدم.
این چند وقت انقدر حواسم پرت بوده که حتی یه خبر از زهرا نگرفتم تا ببینم حال و روزش چطوره.
زنگ خونشون رو فشردم که در رو باز کردن و من وارد شدم و اول از همه با خواهرش طناز روبهرو شدم.
- سلام طناز جان.
با خوشرویی جوابم رو داد:
- سلام عزیزم خوش اومدی.
- قربونت برم، زهرا خونست؟
سرش رو تکون داد.
- آره فقط یکم حالش خوب نیست.
نگاهش کردم.
- چیشده؟
- از دیشبه که داره تو تب میسوزه.
- پس بد موقع مزاحم شدم.
- نه فدات شم این چه حرفیه؟ برو اتاقش حتما اگه ببینتت

خوشحال میشه.7
باشهای گفتم و به سمت اتاقش رفتم و وارد شدم که دیدم زهرا مثل یه تیکه گوشت روی تخت افتاده و صورتش زرد زرد شده، الهی بمیرم براش!
به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم و دستهای داغش رو توی دستهام گرفتم.
- زهرا؟
چشمهاش رو باز کرد و با دیدنم به یه لبخند اکتفا کرد.
- سلام.
- دورت بگردم چرا اینجوری شدی؟
پلکهاش رو بهم زد.
- چه خوب موقعی اومدی.
حس کردم داره تیکه میندازه و اخم کردم که ادامه داد:
- نه به خدا من هم میدونم تو چقدر مشغله داری و حال روحی روانیت از من هم بدتره، فقط...
کمکش کردم که روی تخت نشست.
- فقط چی؟
- دو-سه شبه که از مهرزاد خبری ندارم و دلم داره تو سینم میترکه، از اون شب خواستگاری به بعد خیلی نگرانشم.
چشمهام رو ریز کردم.
- خواستگاری؟
نفس عمیقی کشید.8
- الان موقعش نیست، تو رو به جدت برو یه خبر ازش بگیر،

من حق ندارم باهاش حرف بزنم و نگرانش بشم ولی تو باید هواش رو داشته باشی.
زد زیر گریه و مظلوم گفت:
- توروخدا برو خبرش رو بگیر، دلم بدجوری شور میزنه.
سرش رو توی بغلم گرفتم.
- با خودت اینجوری نکن دخترهی دیوونه، چشم میرم.
سرش رو از بغلم بیرون آورد.
- همین الان، خواهش میکنم.
پوفی کردم.
- تو خودت با این حال...
- رومیسا من مهم نیستم، برو یه خبر از مهرزادم برام بیار.
- چشم.
از جام پاشدم و از خونشون بیرون زدم.
دور زهرا بگردم، این مدت چی کشیده بود؟
وارد فست فودی شدم و به سمت پلهها رفتم که یکی جلوم رو گرفت.
- کجا خانم؟
- سلام من با مهرزاد کار داشتم.9
- مگه اینجا هر کی به هر کیه که سرتون رو پایین انداختید و دارید میرید؟
اخم کردم.
- بهش یه خبر میدید؟
- مهرزاد نیست.

چشمهام رو گرد کردم.
- کجاست؟
- خونشه.
پلکهام رو به هم زدم و به سمت خونش حرکت کردم و وقتی رسیدم، زنگ خونه رو چند بار فشردم ولی خبری نبود که گوشیم رو تو دستم گرفتم و بهش زنگ زدم، بعد از دو بار بوق خوردن با صدای کشیده و خستهای گفت:
- بله؟
تعجب کردم.
- مهرزاد؟
- هان؟ چی میگی؟
- خونهای؟
- گیریم که باشم چیه؟
متعجب مونده بودم، داشت با من این مدلی حرف میزد؟
با اخم گفتم:0
- جلوی درم در رو باز کن ببینم.
- اینجا چیکار میکنی؟
- در رو باز کن بیام تو بهت توضیح بدم.
- رومیسا برو حالم خوب نیست.
- زهرا فرستادتم.
تا اسم زهرا اومد تماس قطع شد و در خونه باز شد که وارد خونه شدم و اول از همه، بوی دود سیگار توی مشامم پیچید که آروم گفتم:

- مهرزاد داری چیکار میکنی؟
به پذیرایش رفتم و دیدم روی کاناپه نشسته و چند تا بطری جلوشه، به سمت میز رفتم و یکی از بطریها رو برداشتم و یه مقدار از مایع داخلش رو روی کف زمین ریختم و تا متوجه شدم چیه، بطری رو محکم روی کاشیها کوبیدم که شکست و اون هیچ عکسالعملی نشون نداد، به سمت کاناپه رفتم.
- مهرزاد تو چته؟! این کوفتیها چیه که پشت سر هم داری سر میکشی؟ مگه تو اهل سیگار بودی؟ چرا خونه رو پر از دود کردی؟
با بیاعتنایی گفت:
- وقتی زهرا ازم میخواد که بعد از این همه مدت فراموشش کنم، انتظار داری دمبل دومبول راه بندازم؟
سیگار رو از دستش قاپیدم.1
- با یه تشر کوچیک انقدر به هم ریختی؟ تو مردی مهرزاد، خجالت بکش پاشو خودت رو جمع کن.
داد زد:
- ِ تشر کوچیک؟! د خب دیگه بگو منه عوضی چیکار کنم که به چشم باباش بیام هان؟ چیکار کنم؟ هر راهی رو رفتم به کوچه ِ بن بست خوردم، د تو مگه این چیزها رو میفهمی؟ من بدون زهرا یه دقیقه هم هیچی رو تحمل نمیکنم و وقتی هم که بهش هم میگم بیا فرار کنیم و بریم یه جایی که کسی دستش بهمون نرسه نمیاد، خب بگو چیکار کنم؟
پلکهام رو به هم فشردم و کیفم رو برداشتم به سمت در رفتم و

آروم گفتم:
- که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها.
- تو این هیری-ویری همین قهر کردن تو رو کم داشتم، بیا بشین ببینم.
سرم رو تکون دادم.
- زهرا بهم گفت برو از مهرزاد برام خبر بگیر و الان موندم بهش چی بگم؟ برم بهش بگم ده بطری مشروب رو تو پنج دقیقه سر میکشه و ککش هم نمیگزه؟ یا بگم انقدر سیگار کشیده که مدام داره سرفه میکنه؟
از جاش پاشد و به سمتم اومد.
- حال خودش چطوره؟2
- نترس مثل تو خودش رو با سیگار و مشروب خفه نکرده، ولی تب داره توی تب میسوزه و حالش زیاد خوب نیست.
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- عصر خوش.
صدام زد.
- آبجی رومیسا.
به سمتش برگشتم.
- هوم؟
- بیارش بیمارستان پیش دکتر من هم بیام ببینمش خب؟
لبخند زدم.
- من هم شدم مسئول کارهای ممنوعتون نه؟
لبخند تلخی زد.

- مهربونیهات جبران میشه.
- قول نمیدمها، ولی همهی تلاشم رو میکنم.
به سرعت خودم رو به خونهی زهرا اینها رسوندم و بعد از اینکه وارد اتاقش شدم، دستش رو گرفتم تا بلندش کنم.
- بلند شو فدات شم.
با چشمهای خسته گفت:
- با این حالم کجا میریم؟3
مانتوش رو تنش کردم.
- یه جایی که مطمئنم حالت خوب میشه.
- رومیسا من حق ندارم پام رو از خونه بیرون بزارم.
- میریم دکتر.
رو تخت نشست.
- توروخدا ولم کن من دکتر نمیام، اصلا میخوام بمیرم ول کن رومیسا.
- حتی اگه مهرزاد اونجا باشه؟
تقریبا بلند گفت:
- مهرزاد؟!
- هیس آرومتر! آره، حالا باز هم میخوای خودت رو لوس کنی؟
اشک از چشمهاش ریخت.
- من غلط بکنم.
- نگاهش کن، پاشو به جای گریه کردن یه آب به سر و صورتت بزن که وقتی دیدتت یه وقت ازت ناامید نشه.
تک خندی کرد و از جاش پاشد و یهو گفت:

- ولی من اجازه ندارم بیام بیرون رومیسا.
- اجازت رو از طناز گرفتم، زود باش دختر منتظره.
باشهای گفت و پنج دقیقه بعد حاضر بود که آروم به سمت در خونه رفتیم و همون موقع طناز به سمتم اومد.4
- رومیسا توروخدا زود برشگردونها.
پلکهام رو به هم زدم که ادامه داد:
- از دیشب که حالش اینجوری شده هر چی بابام اصرار کرده بریم دکتر نیومده و الان هم به این بهونه دارم باهات میفرستمش که اومدی ببریش دکتر.
- باشه طناز جان نگران نباش.
در خونه رو باز کرد.
- برید به سلامت.
سوار ماشین شدیم و وقتی به بیمارستان رسیدیم، به سمت مطب
دکتر رفتیم که زهرا گفت:
- الان بریم دکتر که چی؟ من میخوام مهرزاد رو ببینم.
- من آوردمت دکتر، با این حال زارت مهرزاد هم میاد ولی باید دکتر معاینت کنه.
چیزی نگفت که وارد اتاق دکتر شدیم و بعد از معاینه، دکتر براش سرم تجویز کرد و بعد اینکه سرم رو بهش وصل کردن گفت:
- رومیسا پس چیشد؟
سرم رو تکون دادم.

- هفت ماهه به دنیا اومدی دیگه.
همون لحظه قامت مهرزاد توی چهارچوب در نمایان شد که لبخندی زدم.5
- این هم شازده قجریتون.
به سمت در اتاق رفتم و آروم به مهرزاد گفتم:
- با عطر دوش گرفتی که نفهمه سیگار کشیدی؟
سرش رو تکون داد که چشمغرهای بهش رفتم و از در خارج شدم که دستم رو گرفت.
- رومیسا.
- هوم؟
- به خدا که تو فرشتهای.
لبخند صورتم رو پر کرد و به بازوش زدم.
- ِ خیل خب حالا زبون نریز بهش نمیگم، الان هم هم برو پیشش و حسابی نازش رو بکش که بهت احتیاج داره.
چشمی گفت که با لبخند از در اتاق خارج شدم.
«رومیسا»
هوای تو بیمارستان خفه بود که وارد حیاطش شدم و روی نیمکت نشستم.
چند دقیقه نگذشته بود که متوجه باران که داشت به سمت ورودی
بیمارستان میرفت شدم و تعجب کردم، این اینجا چیکار میکنه؟!
صداش زدم:

- باران.6
متوجهم نشد که به سمتش دویدم.
- باران با توام.
ایستاد که گفتم:
- با این عجله کجا میری؟ سلام.
همون لحظه قامت کیاراد هم پشت سر باران ظاهر شد که متعجب یه نگاهی به باران و یه نگاه هم به کیاراد انداختم و رو به باران گفتم:
- تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟
آب دهنش رو قورت داد و گفت:
- زهرا رو آوردی بیمارستان؟
دست به سینه ایستادم.
- جواب من رو بده، دست داییت رو گرفتی و هلک و هلک پاشدی اومدی اینجا که چی بشه؟
- تو اصلا نمیدونی که کیاراد رفته خواستگاری...
نزاشتم حرفش تموم شه و سریع گفتم:
- فکر کردی خبر ندارم؟ اینکه تو و زهرا بهم نگفتین دلیل نمیشه هالو باشم، فهمیدم که داییت همش دست پیش میگیره تا
پس نیفته.
یه نگاه به کیاراد انداختم.7
- کیاراد تو دقیقا چجور آدمی هستی؟ اصلا تکلیفت با خودت و زندگیت مشخصه؟ فقط دنبال یکی برای خوش گذرونیهات

هستی.
عصبی گفت:
- زهرا اینجاست؟
- گیریم که باشه، ربطش به تو چیه؟
- بیا اینور، باید برم ببینم چش شده.
خواست وارد بیمارستان بشه که جلوش ایستادم.
- کجا؟ تو فکر کردی ما میزاریم زهرا زن تو بشه؟ طناز خواهر زهرا هم که بهم این ماجرا رو گفت بهش گفتم که نمیزارم زهرا زن تو بشه و الان هم فکر نکن با یه خواستگاری اومدن خبری شده.
دستش رو توی جیبش فرو برد که ادامه دادم:
- الان هم عشقش کنارشه و تو هم این وسط فقط داری الکی وقتت رو تلف میکنی.
به سمت باران برگشتم.
- دست داییت رو بگیر برگرد و به داییت هم بگو که برای خوش گذرونیش دنبال یکی دیگه باشه.
کیاراد انگاری صبرش تموم شده بود که تقریبا داد زد:
- ِ توی یه الف بچه داری برای من تعیین تکلیف میکنی؟! بکش کنار تا...8
همون لحظه صدای مهرزاد اومد که گفت:
- اینجا چه خبره؟
اصلا حوصلهی دعوا و جنجال نداشتم و برای همین هم به سمت مهرزاد برگشتم.

- هیچی.
یه نگاه به کیاراد و باران انداخت، به سمت باران برگشتم و از بازوش نیشگونی گرفتم و آروم گفتم:
- بردار داییت رو ببر تا اون روی سگ من بالا نیومده!
- رومیسا به خدا من بیتقصیرم.
- هیس! هیس الان وقت مواخذهی تو نیست، بردار داییت رو ببر تا اینجا شر راه نیفتاده.
پلک هاش رو باز و بسته کرد و رو به کیاراد گفت:
- دایی ما که اینجا کاری نداریم بریم؟
کیاراد بلند گفت:
- کی گفته کاری نداریم؟ من اومدم دنبال زهرا که ببرمش خونه.
مهرزاد عصبی رو به من گفت:
- این داره چی میگه؟
داد زدم:
- یه مشت خزعبلات!9
کیاراد به سمت مهرزاد اومد.
- بکش کنار، دیگه هم نبینم دور و بر زهرا آفتابی بشی که قراره زن من بشه پس...
مهرزاد نزاشت حرفش تموم شه و یه مشت حوالهی صورت کیاراد کرد که جیغی زدم و به سمت مهرزاد رفتم و پیرهنش رو کشیدم.
- چیکار میکنی دیوونه؟!
اهمیتی نداد و خواست مشت بعدی رو بزنه که باران داییش رو

عقب کشید و من عصبی داد زدم:
- مهرزاد! مگه با تو نیستم؟!
با همهی زورم عقب کشیدمش که با نفس-نفس گفت:
- این مرتیکهی بی همه چیز چی داره میگه رومیسا؟! یعنی چی که زهرا قراره زن این شه؟
سعی کردم آرومش کنم.
- ولش کن داره چرت و پرت میگه.
داد زد:
- ِ به خدا که چرت و پرت نیست! د اگه یه چیزی نبود این مرتیکه جلو روی من قد علم نمیکرد و به خودش جرئت نمیداد حتی اسم زهرا رو بیاره.
کلافه خواستم چیزی بگم که انتظامات بیمارستان به سمتمون اومدن و کیارادی که خون از بینیش جاری بود گفت:0
- من از این آقا شکایت دارم.
باران با اعتراض جیغ زد:
- دایی!
انتظامات به سمت مهرزاد اومدن که گفتم:
- کجا میبرینش آقا؟
- باید بریم کلانتری این دو نفر تو محلهی بیمارستان درگیری ایجاد کردن، به خصوص که یکی از ایشون شاکیه.
رو کردم سمت مهرزاد و گفتم:
- داداش.
- نگران نباش برو پیش زهرا و مواظبش باش.

بعد از اینکه انتظامات بیمارستان کیاراد و مهرزاد رو با خودشون بردن، عصبی به باران زل زدم که تا خواست حرف بزنه سریع گفتم:
- باران فقط خفه شو و هیچی نگو! به زهرا هم از این قضیه چیزی نگو و بیا بریم ببینم چه خاکی باید به سرمون بریزیم.
زهرا رو به خونه رسوندیم و بعد از اینکه مطمئن شدم خوابیده از اتاقش خارج شدم که طناز سریع گفت:
- خوابش برد؟
پلکهام رو به نشونهی تایید حرفش باز و بسته کردم.
- دستت درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی.1
شونهای بالا انداختم.
- کاری نکردم.
- رومیسا.
نگاهش کردم که گفت:
- بعد از بلبشویی که امروز اتفاق افتاد، بابام خیلی جریتر شده برای اینکه زهرا عقد کیاراد شه.
غمگین نگاهش کردم و گفتم:
- این بچه حالش خوب نیست، توروخدا با بابات صحبت کن طناز، باشه اصلا با مهرزاد هم دیگه صحبت نمیکنه ولی نزار زن کیاراد شه.
- رومیسا کاری از دست من هم ساخته نیست، من اگه بلد بودم و
جرئتش رو داشتم با بابام دو کلمه حرف بزنم، الان چرا خودم تو

این منجلاب بودم؟
یه نفس عمیق کشیدم.
- مواظب زهرا باش و قرص و دواهاش رو سر ساعت بهش بده تا یکم حالش بهتر شه.
- باشه، خوش اومدی عزیزم.
خواستم به سمت در برم که گفت:
- الان مهرزاد چی میشه؟
کلافه جواب دادم:2
- باید با رفیقش تماس بگیرم و بگم اینجوری شده که اگه احتیاج به وصیغه بود جورش کنه، فقط لطفا چیزی به زهرا نگید.
سرش رو به نشونهی تایید تکون داد که از خونشون خارج شدم و یه نفس عمیق کشیدم.
وسط این همه دردسر چرا نیستی حافظ؟ حداقل برام قوت قلب بودی.
تا سوار ماشین شدم گوشیم زنگ خورد، شمارش آشنا نبود و اصلا مال ایران نبود که مردد جواب دادم:
- الو سلام، بفرمایید؟
صدای گرم و گیراش بود که توی گوشم پیچید.
- رومیسای من.
سکوت کردم که دوباره صداش اومد:
- قهری خانم؟
جوابی بهش ندادم که خندید و ادامه داد:
- نازت خیلی زیاده، گمون نکنم از پسش بر بیام.

با حالت تدافعی فورا گفتم:
- همینه که هست!
خندید.
- بهبه، نگو رومیسا خانم ما هم زبون داره، اون هم شیش متر و نیم.3
- تو از اونور دنیا داری زبون من رو متراژ میکنی؟ برو به دافهای اروپایی برس! چیکار به من داری؟
- باشه، باشه، من این رو پای حسودیت نمیذارم.
از اینکه تونست فکرم رو بخونه حرصم گرفت.
- با من دیگه کاری نداری؟
- قربون چشمهات برم من، ازم دلخور نباش.
همین حرف کافی بود تا بغضم بترکه و بگم:
- مگه من اصلا برات مهمم؟ الان زنگ زدی چی بگی؟ من اگه ذرهای برای تو اهمیت داشتم، بعد از اون شب ولم نمیکردی و بری اونور دنیا.
- مجبور بودم.
- اگه فکر میکنی با این کارهات میتونی من رو راضی به عمل کنی، باید بگم کاملا داری راه رو اشتباه میری.
- من اینجا یه کار خیلی مهم داشتم، یه ماموریت کاری که باید میاومدم.
- ولی کاش حداقل اونجوری نمیرفتی.
- بهت گفتم که مجبور بودم.
سکوت کردم که دوباره گفت:

- خیلی زود برمیگردم، تا حدودهای یه هفتهی دیگه برمیگردم تهران.
چشمهام برق زد و ذوق توی وجودم اوج گرفت که سریع گفتم:4
- خب؟ خوش برمیگردی به من چه ربطی داره؟
خندید.
- وقتی دیدمت و گازت گرفتم، انقدری که همه جات کبود بشه، اون وقت میفهمی ربطش به تو چیه.
تک خندی کردم و گفتم:
- یه کار خیلی مهم دارم باید برم.
- باشه برو فقط دیگه از من دلخور نباش، باشه؟
- سعی میکنم، ولی قول نمیدم.
- مواظب خودت و قلب قشنگت باش.
آروم گفتم:
- همچنین خدافظ.
و سریع تماس رو قطع کردم و چند دقیقه به بیرون زل زدم.
آخ که شنیدن صداش چقدر حالم رو خوب کرد.
چند دقیقهی بعد جلوی کلانتری پیاده شدم که دیدم علی رفیق مهرزاد اونجا بود، سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و به سمتش رفتم.
- آقا علی چیشده؟
- این یارو بدجور کینهایه و کینش هم شتریه و اصلا رضایت نمیده، میگه الا و بلا باید به بازداشتگاه بره.5
محکم رو پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- خب مهرزاد که ندار نیست با پول حل و فصلش کن.
نگاهم کرد.
- نمیشه که آبجی، میگم این یارو خیلی کینه داره.
- خب مگه با وصیغه نمیشه آزادش کرد؟
- ِ قاضی پرونده اصلا اسم وصیغه رو نیاورده و فکر کنم قاضی پرونده رو هم خریده.
- پس الان چیکار کنیم؟
- نمیدونم، فقط به من گفت که اولا نزارم تو پات به کلانتری وا شه، دوما پی آزادیش هم نباشی و فقط همهی دل و جون و حواست رو به زهرا بدی.
زیر لب گفتم:
- ِد آخه از من چه کاری برای زهرا بر میاد؟
همون لحظه کیاراد هم از کلانتری خارج شد و به سمتمون اومد که یه نگاه بد بهش انداختم، داشت از کنارم رد میشد که گفتم:
- چیه؟ چرا کینهی شتری برداشتی و نمیزاری بیاد بیرون؟
- من دنبال مزاحم نیستم و تو همین وقت که بازداشتگاهه، زهرا زن شرعی و قانونی من میشه.
با تنفر بهش زل زدم.
- این کارها رو داری برای حرص دادن من میکنی؟ یا داری نه

ِ
تلافی ای که شنیدی رو درمیاری؟6
چشمهاش رو باز و بسته کرد.

- هیچ کدوم، من فقط به زهرا علاقه دارم و میخوام بگیرمش.
کلافه گفتم:
- باور نمیکنم.
شونهای بالا انداخت و از کنارم گذشت.
عصبی شده بودم، چرا نمیتونستم ذهن این مرد رو بخونم؟
آقا علی صدام زد:
- برو خونه آبجی، خوبیت نداره جلوی کلانتری وایستادی، من هم همهی زورم رو میزنم و هر کاری از دستم بر بیاد برای مهرزاد میکنم، تو نگرانش نباش و برو خونه استراحت کن.
آخه الان چه وقت سرما خوردن بود؟
با زور روی تخت نشستم که بابا در اتاق رو باز کرد و با قرص به سمتم اومد.
- بهتری بابا؟
سرم رو تکون دادم که قرص رو به سمتم گرفت.
- سه روزه همینجوری اینجا افتادی، گفتم که بیا بریم دکتر.
- طوریم نیست قربونت برم، اون روز که رفتم پیش زهرا سرد بود و من هم فقط هودی پوشیده بودم و بهخاطر همین یکم سرما
خوردم.
قرص رو با آب خوردم که بابا گفت:7
- سوپی که برات پختم رو بیارم میخوری؟
تک خندی کردم.
- یه وقت مسموم نشم؟

خندید.
- باریکلا، دختر من رو نگاه کن.
خندیدم و گفتم:
- بیارید میخورم.
باشهای گفت و از اتاق خارج شد که گوشیم رو از روی میز برداشتم.
خبرم بیاد مهرزاد گفته بود حواسم به زهرا باشه و من از اون روز مثل یه تیکه گوشت یه گوشه افتادم.
با طناز تماس گرفتم که بعد از چند تا بوق برداشت.
- الو طناز؟
- سلام رومیسا جان.
- سلام زهرا چطوره؟
یه پوف غمگین کشید.
- صبح تا شب و شب تا صبح خوابه و نه با کسی حرف میزنه و نه درست و حسابی داروهاش رو میخوره، این بچه قصد جونش رو کرده و من از پسش بر نمیام، مگه اینکه خودت دست به کار شی.8
- شرمندم طناز جون، من هم سه روزه حالم بد شده و اصلا نمیتونم از جام تکون بخورم.
- میفهمم، حتی یه سرما خوردگی ساده هم با وضعیت تو از پا میندازتت.
- کیاراد دوباره اومد خواستگاری؟
- بابام بهش اجازه نداد، راستش گفت که حال زهرا بهتر شه یه

قرار برای عقد میزارن.
- ای وای! پس خان باباتون قصد نداره دست از سر زهرا برداره؟
- چی بگم؟ هر چی حرف میزنم انگار دارم با دیوار حرف میزنم و حتی کمترین عکسالعملی هم نشونم نمیده.
سکوت کردم و بعد گفتم:
- حالم بهتر شه میام بهش سر میزنم.
- لطف میکنی.
- مواظبش باش.
چشمی گفت که تماس و قطع کردم.
چقدر همه چی توی هم پیچیده و از من هیچ کاری بر نمیاد.
«باران»
یه نگاه به دایی انداختم.9
- دایی چرا اینجوری میکنی؟ بابا بس کن! بیا برو زیر اون رضایتنامهی کوفتی رو امضا کن و بزار مهرزاد بیاد بیرون.
دایی فقط نیم نگاهی بهم انداخت و حرفی نزد که دوباره صداش زدم:
- دایی مگه با تو نیستم؟ چرا اینجوری میکنی؟ مهرزاد رو انداختی زندان فقط برای اینکه از دماغت یه قطره خون اومد؟
دایی همینجوری که سرش توی گوشی بود گفت:
- وکیل وصی مهرزاد شدی؟
- تو فکر کن آره، وکیل وصی مهرزادم و دلم نمیخواد گوشهی زندون بمونه، اون خیلی به گردن ما حق داره.

ابروهاش رو بالا داد.
- بیرون میارمش ولی وقتی که زهرا زن شرعی و قانونی من شد.
تقریبا با جیغ به تخت سینش کوبیدم.
- از جون زهرا چی میخوای؟ نمیفهمم چرا یهویی رفتی سراغ زهرا و به اون دل بستی، رومیسا همیشه میگفت قلب داییت حرمسراست و من گوش نمیکردم.
- حالا، همینه که هست.
با حرص جیغ زدم:
- مامان؟! مامان!0
مامانم داخل اتاق اومد که با عصبانیت گفتم:
- این داداشت چرا اینجوری شده؟ چرا با من اینجوری میکنه؟ من دلم نمیخواد پیش زهرا شرمنده شم.
مامان یه نگاه به دایی انداخت.
- چی بگم بهش مامان؟ چی بگم؟ گفت می ِ خوام زن بگیرم کل کشیدیم گفتیم داداشمون داره داماد میشه و اون روی رومیسا دست گذاشت، موافق نبودم ولی مخالف هم نبودم که رومیسا بهش جواب نه داد و الان هم نمیدونم خر مست شده یا چیشده که رفته سراغ زهرا.
- خب مامان منصرفش کن، حداقل راضیش کن مهرزاد رو از اون خراب شده بیرون بکشه.
- من از پس داییت بر نمیام و فقط میتونم تنهاش بزارم، اگه زهرا زنش شه من دیگه اسمش رو هم نمیارم!

مامان با عصبانیت از اتاق خارج شد، با حرص به دایی نگاه کردم که فقط شونه بالا انداخت.
«رومیسا»
یکم حالم رو به راه شده بود و داشتم آماده میشدم برم پیش زهرا
که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، همینطور که دکمهی مانتوم رو میبستم جواب دادم:
- جانم؟
- سلام رومیسا خوبی؟1
هیوا بود که مهربون گفتم:
- سلام آقا هیوا، شما خوبی؟
- قربونت، میگم میتونی یه جایی بری؟
- کجا؟
- خونهی حافظ.
ابرویی بالا انداختم.
- اونجا چه خبره؟
- حافظ عادت داشت هر ماه یه مقدار پول به عنوان کمک به یه بهزیستی بده که الان وقتش رسیده و خودش نیست و از اون طرف هم به جابهجایی پول دسترسی نداره، به من سپرده بود که من حواس پرتی کردم و اومدم شمال، تو میتونی انجامش بدی؟
تعجب کردم.
- من؟! مگه من چیکارم؟
-ِد خب اگه آدم مطمئنتر از تو پیدا میِ کردم که خر تو رو

نمیچسبیدم.
- آخه...
- حالا واسه من که نمیخوای قدم برداری برای حافظه، دیگه این همه ناز کردن چیه؟
- آخه من اصلا نمیدونم باید چیکار کنم.
- خواهر من قرار نیست که آپولو هوا کنی، کلید خونهی حافظ دست منشیش تو مطبه، برو اونجا کلید رو بگیر و بعد یه راست2 ِ برو خونش سراغ سیو باکسش که داخل اتاق کارشه و کلیدش هم
توی جیب یکی از کتهاش توی کمد دیواریه، بعد هم در سیو باکس رو باز کن و به من زنگ بزن که بگم باید چیکار کنی.
پوفی کردم.
- آخه این چیزها به من چه؟
- جون هیوا یه کاری کن، این بچه اگه بفهمه من پشت گوش انداختم سرم رو بیخ تا بیخ میبره.
- باشه فقط عجلهای که نیست؟ چون من باید برم پیش رفیقم.
- نه موردی نیست، دمت گرم جبران میکنم.
تک خندهای کردم و بعد از خداحافظی به سمت خونهی زهرا اینها رفتم.
زهرا حالش بهتر نشده بود ولی حداقل خیالم راحت بود که فعلا باباش تا زمانی که مهرزاد از بازداشتگاه بیاد بیرون بیخیالش شده.
بعد از اینکه کلید رو از منشی گرفتم به طبقهی بالای مطب که

خونهی حافظ بود رفتم و وارد خونه شدم، همه چی مرتب بود.
به سمت اتاقها رفتم؛ یکیشون اتاق خوابش بود و اون یکی به زیر زمین میخورد که استخر و سونا اونجا بود و اتاق آخر هم اتاق کارش بود.
به طرف کمد دیواری رفتم و همین که در کمد رو باز کردم، با کت و شلوارهاش مواجه شدم که بوی عطر قشنگش توی مشامم3
پیچید و دلم براش رفت و چند دقیقه کت و شلوارهاش رو بو کشیدم، آخ که چقدر دلم برای عطر قشنگش تنگ شده بود!
داخل چند تا جیبش رو نگاه انداختم که کلید تو جیب کت و شلوار
اولیه بود.
رفتم در سیو باکس رو باز کردم که دیدم داخلش پر از گلهای رز صورتی و پوشالهای طلایی رنگه و متعجب توی دلم گفتم:
«پسره دیوونست؟ چرا گاو صندوقش اینجوریه؟»
دستم رو داخل گلها و پوشالها بردم تا ببینم پولی که میگن هست یا نه که دستم به یه باکس بزرگ برخورد، قصد فضولی نداشتم اما کنجکاو شدم ببینم اون تو چیه؟
باکس رو بیرون کشیدم و درش رو باز کردم که با یه تیشرت لانگ صورتی که روش به صورت جدولی از عکسهای خودم و خودش و تعداد کمی از عکسهای دو نفرهای که داشتیم پر بود مواجه شدم و همینطور متعجب به تیشرت زل زدم، چقدر قشنگ بود! ناخودآگاه اشک از چشمهام ریخت که ته باکس یه

نامهی کوچیک به چشمم خورد و نامه رو برداشتم و بازش کردم.
«رومیسای من، فکر نکن به یادت نیستم و فراموشت کردم؛ چون تو قشنگترین و دلبرترین آدم زندگی منی، مواظب قلب قشنگ و مهربونت باش تا وقتی که برگردم.»
قلبم چند لحظه از حرکت ایستاد!
یعنی همهی این چیزها بهونه بود تا من رو به اینجا بکشونه و اینها رو ببینم؟4
دلم براش ضعف کرد و نمیدونم چند دقیقه تیشرت رو چسبیده بودم و چندمین بار بود که نامه رو از اول میخوندم، فقط میدونم خیلی تایم گذشت.
یه نگاه به ساعتم انداختم که نزدیکهای هشت شب رو نشون میداد و تصمیم گرفتم به حافظ زنگ بزنم که شمارش رو گرفتم و از اتاق خارج شدم، بعد از چند تا بوق برداشت.
- الو امیرحافظ؟
همون لحظه در خونهی حافظ باز شد و من با خانم جون و نازگل مواجه شدم.
صدای حافظ توی گوشم پیچید.
- بهبه خانم! چه عجب یادی از من کردی.
خانم جون و نازگل بهم زل زده بودن که آب دهنم رو قورت دادم و سریع تماس رو قطع کردم و رو بهشون آروم با تتهپته گفتم:
- س... سلا.. سلام.
خانم جون ابروهاش رو بالا داد و عصاش رو به زمین کوبید.

- علیک سلام! تعارف نمیکنی بشینیم؟ چاییت تازه دمه؟!
میدونستم داره تیکه میندازه، برای همین سرم رو پایین انداختم و نامه رو توی کیفم گذاشتم و تیشرتم رو سفت چسبیدم و به سمت در رفتم.
- ببخشید.5
خواستم از خونه خارج بشم که خانم جون با عصا در رو محکم بست و به مبل اشاره کرد.
- کجا؟ اومدیم مهمونی، آدم که مهمون رو ول نمیکنه بره!
- من... راستش من...
- بشین ببینم!
روی کاناپه نشستم و دیدم نازگل آروم بهم زل زده که با شرم سرم رو پایین انداختم و خانم جون با عصاش چونم رو بالا گرفت.
- چرا سرت پایینه؟ مگه تو همون دخترهی آویزونی نیستی که زیر پای پسر من نشسته و برای دلبری کردن و عشوه ریختن براش بیحیاست، بعد الان داری ادعای شرم و حیا میکنی و سرت رو جلوی من پایین میندازی؟
با بغض گفتم:
- اونجور که شما فکر میکنید نیست.
به نازگل اشاره کرد.
- این دختر رو میبینی؟ خواهرزادهی منه و نامزد امیرحافظ، بعد از اینکه از انگلیس برگرده این دختر قراره زن شرعی و قانونیش بشه و اسمش بره تو شناسنامش، تو هم ته تهش عقد

موقتش بشی...
اجازه ندادم حرفش تموم بشه و از جام پاشدم.
- من اینجا برای یه کار دیگه اومده بودم شما اشتباه فکر میکنید.
خواستم برم که نازگل گفت:6
- امیرحافظ قراره همسر من باشه و من نمیدونم چه رابطهای بین تو و حافظه، فقط میدونم تهش برای تو هیچی نیست و اگه الان تمومش کنی بهتر از وقتیه که من زنش بشم.
یه نگاه بهشون انداختم.
- امیرحافظ دکتر قلب منه، همین.
لبم رو گاز گرفتم که اشکهام نریزه و از در خونه خارج شدم و در رو محکم بستم، تا حالا انقدر تحقیر نشده بودم که حتی نتونم
جوابشون رو بدم.
همین که به خونه رسیدم خودم رو به تراس رسوندم و گوشیم رو
دستم گرفتم و دوباره بهش زنگ زدم که بعد از چند تا بوق برداشت.
- یهویی چیشدی تو دختر؟ چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟
عصبانیتم رو با یه پوف خالی کردم و حرصی گفتم:
- این هم جزئی از برنامت بود؟!
- چی؟
- آره تو که اصلا نمیدونی دربارهی چی حرف میزنم، فکر

کردی من خرم که میخواستی سرم رو شیره بمالی؟ هان؟! من رو به بهونهی خیریه و از این حرفها به خونت کشیدی که بعدش اونجوری سورپرایزم کنی؟
- رومیسا جان، من متوجه نیستم دربارهی چی حرف میزنی.7
- دربارهی چی حرف میزنم؟ در مورد سورپرایزت، دست شما درد نکنه خیلی سورپرایز شدم، نه تنها سورپرایز شدم بلکه تحقیر هم شدم، دم شما گرم جناب!
- یه دقیقه گوش میدی من چی میگم؟ من فکر میکردم بعد از دیدن تیشرت و نامه حالت بهتر شه، فکر نمیکردم انقدر به هم بریزی.
- بسته دیگه! خودت رو به کوچه علی چپ نزن که انگار هیچی نمیدونی، خانم جون و زنت هممهی حرفهات رو به گوشم رسوندن.
عصبی داد زد:
- خانم جون و زنم دیگه کین؟! رومیسا میشه به من هم توضیح بدی تا بفهمم چیشده؟
- داشتم از در خونت بیرون میاومدم که یهو دیدم خانم جون و زنت از راه رسیدن و من رو نشوندن روبهروشون و هر چی از دهنشون دراومد بارم کردن، من هم احترام موی سفید خانم جونت رو نگه داشتم که کلمهای جوابش رو ندادم، خردم کردن حافظ میفهمی؟!
- آخه اونها تو خونهی من چیکار میکردن؟
- بسته انقدر ننه من غریبم بازی درنیار! من که میدونم خودت

باهاشون هماهنگ کرده بودی، این تیشرت و اون نامه و اون سیو باکس پر از گل و پوشال رو هم ببر بزار سر قبر من.
تقریبا داد زد:8
- اصلا میفهمی چی میگی؟! من برای چی باید به اونها بگم که دقیقا همون موقع بیان خونم؟ من چرا باید تحقیرت کنم؟
- چون یه آدم اضافیم، یه آدم اضافی، خانم جونت راست میگفت تو زن داری و من هم یه دختر اویزونم که فقط میخوام برات دلبری کنم و عشوهی خرکی بیام که ته من رو بزاری و با زنت بری ماه عسل!
همهی این حرفها رو داشتم با داد میزدم که آروم گفت:
- انقدر داد نزن و تن صدات رو بیار پایین، قلبت الان از کار میفتهها.
- به درک!
- برو قرصهای قلبت رو بخور.
- نگرانی فیکت هم برای خانم جون و زنت ببر.
با نگرانی گفت:
- باشه، باشه اصلا هر چی تو بگی، فقط الان آروم بگیر و برو قرصهای قلبت رو بخور.
با گریه گفتم:
- اَه!
و تماس رو قطع کردم و به نردههای تراس تکیه دادم.
حافظ راست میگفت، نبض قلبم از شدت عصبانیت بالا-پایین شده بود.9

بعد از قطع تماس شروع به سرفه کردن کردم، بابا خونه نبود که با زور خودم رو به در یخچال رسوندم و یکی از قرصهای قلبم رو خوردم و آب رو هم سر کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، روی کاناپه دراز کشیدم و چشمهام رو برای دقیقهای بستم.
صدای زنگ گوشیم بلند شد، دوباره امیرحافظ بود که داشت زنگ میزد و من نمیخواستم جواب بدم؛ ولی درد قلبم به قدری شدید بود که احتیاج به یه مسکن قوی داشتم و صدای امیرحافظ خود خودش بود که تماس رو بیحال برقرار کردم و گوشی رو روی آیفون گذاشتم که صداش اومد.
- الو رومیسا، بهتری؟
جوابی ندادم که ادامه داد:
- رومیسا مگه با تو نیستم؟
وقتی دید جواب نمیدم متوجه شد که دلم نمیخواد جوابش رو بدم و برای همین لحن نگرانش رو آرومتر کرد.
- وسط اون همه عصبانیتت از دست من نمیگی یه بلایی سر قلبت میاد؟ من کی باشم که بخوای انقدر عصبی بشی تا نبض قلبت بالا-پایین شه؟
چیزی نمیگفتم که خودش ادامه داد:
- آخه مگه تو نمیدونی چقدر دوستت دارم؟
یه مکثی کرد و بعد دوباره به حرف اومد.
- به روح آرش نمیدونستم خانم جون و نازگل قراره بیان به خونهی من، به مامان زنگ زدم و دنبالش رو گرفتم، مثل اینکه0 اونها قرار نیست دست از سر من بردارن و میدونن تا دو روز

دیگه برمیگردم و واسه همین اومده بودن خونم که بشینن تا من بیام و آرزوشون رو برآورده کنم. تو بهتر از هر کسی میدونی که من این کار رو نمیکنم پس لطفا ازم ناراحت نباش و فکر نکن که همهی اینها تقصیر من بوده، چون اونها نمیدونن ولی من که میدونم اول و آخر جونم هم بگیرن باز هم تو رومیسای منی، پس این کارها رو با خودم و خودت نکن بچه. بزار برگردم تهران درستش میکنم و دیگه نمیزارم بیشتر از این، این داستان ادامه پیدا کنه، من رو خاک هم کنن نمیتونم و نمیزارم که زن آرش عقد من بشه.
دید قرار نیست جوابی بدم که آروم گفت:
- باشه جوابم رو نده و چشمهای نازت رو ببند و به خودت و قلبت و مغزت استراحت بده.
با جملهی آخرش اشک از گوشهی چشمم چکید.
- دوستت دارم.
و تماس رو قطع کرد.
«لنا»
به خانم دکتر خیره شده بودم که با لبخند بهم گفت:
- خودت دوست داری دختر باشه یا پسر؟
- برای من فرقی نمیکنه.
- آقاتون چی دوست داره؟1
- مهم تولهایه که به جونم انداخته، براش چه فرقی میکنه چی باشه؟
خندهای کرد.

- بهت تبریک میگم و امیدوارم دخترت هم مثل خودت زیبا باشه.
لبخندی زدم و دستم رو روی شکمم کشیدم، یعنی بچهی من دختره؟
خانم دکتر آروم به شونم زد.
- حالا از الان نرو تو فکرش هنوز چهار ماه واسه انتخاب اسم وقت داری، فقط باید خیلی از خودت مواظبت کنی، آخه بهخاطر سن پایینت بدنت ضعیفه و با یه ضربهی کوچیک خدایی نکرده برای بچت اتفاق بدی میافته.
سرم رو تکون دادم و بعد از مطب به سمت خونه رفتم.
ساعت چهار بود و فکر نمیکردم که اهورا اومده باشه خونه، ولی اشتباه فکر میکردم و ماشینش توی پارکینگ بود.
آروم وارد خونه شدم و مانتوم رو از تنم درآوردم و روی مبل انداختم که صداش باعث شد تنم بلرزه.
- کدوم قبرستونی بودی؟!
با ترس به عقب برگشتم و به اهورایی زل زدم که تو چهارچوب در ایستاده بود.
- دلم تو خونه گرفته بود گفتم برم یه دوری بزنم.2
- مگه نگفتم تو هر جایی که خواستی بری باید به من زنگ بزنی که بیام دنبالت و خودم ببرمت و بیارم؟ هان؟!
- خب من مگه حق ندارم دو دقیقه پام رو از این خراب شدهای که برام ساختی بیرون بزارم؟
به سمتم اومد.

- تا وقتی که بچهی من تو شکمته نه، حق نداری پات رو بیرون بزاری.
- من اسیر تو نیستم!
خواستم به سمت اتاق برم که داد زد:
- زنمی!
- نه من زنت نیستم، فقط یکیم که هر وقت خواستی خوش بگذرونی به سمتم میای.
با حرص گفت:
- لنا دهنت رو ببند!
- نمیبندم! من رو با بچهی توی شکمم تو این خونهی کوفتی حبس کردی و خودت صبح زود میری و نصف شب برمیگردی و همهی وجودت بوی الکل میده، من نگران بچمم وگرنه یه دقیقه هم تو خونت نمیمونم.
به سمتم اومد.
- باز داری حسابی بلبل زبونی میکنیها، نکنه دلت میخواد؟
هوم؟ خب اگه میخوای بگو دیگه این لوس بازیها چیه؟3
با عصبیانیت گفتم:
- چی میگی تو آخه؟!
به سمتم اومد که به دیوار چسبیدم و گفتم:
- جون من برو عقب و بهم دست نزن، اینجوری دخترم هم اذیت میشه.
چند دقیقه گذشت تا فهمید چی میگم و ابروهاش بالا رفتن.
- دختر؟

خندهای کرد.
- پس این فسقلی دختره.
سرم رو تکون دادم و دستم رو به تخت سینش کوبیدم.
- برو عقب.
- بهخاطر این دختر خانم نمیخوای به من یه کادو بدی؟
متعجب بهش زل زدم که دستم رو گرفت و گفت:
- دراز بکش.
جیغ زدم:
- نه اهورا نه!
- زود باش تا اون روی سگم بالا نیومده!
- اهورا توروخدا، میفهمی من پنج ماهه که حاملم؟
به سمتم هجوم آورد که خودم رو عقب کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم که صدای عربدش اومد.4
-ِد این در رو باز کن!
جیغ زدم:
- اگه یه درصد هم به فکر من نیستی به این شکم برآمدم نگاه کن
و حداقل به این بچهای که به جونم انداختی رحم کن!
جوابی نداد و در رو محکم کوبید.
- باز میکنی یا بشکونمش؟!
از ترس لرزیدم و با گریه گفتم:
- بسته دیگه نمیزارم اذیتم کنی و هر وقت دلت خواست بیای سراغم، نمیزارم اهورا، تا چهار ماه دیگه که این بچه به دنیا

بیاد نمیزارم بهم دست بزنی پس برای عشق و حالت دنبال یکی دیگه باش.
تن صداش رو پایین آورد و آروم به در کوبید.
- برای چی با اعصاب من بازی میکنی؟ در رو باز کن کاریت ندارم.
با گریه گفتم:
- تو وقتی بزنی بالا وحشی میشی و نه به من و نه به این بچه رحم میکنی پس از خونه برو بیرون.
داد زد:
- داری من رو از خونهی خودم بیرون میکنی؟!
با گریه و جیغ گفتم:5
- برو بیرون و هر وقت آروم شدی برگرد! من نمیزارم سمتم بیای و اگه هم بخوای اذیتم کنی میزارم میرم خونهی مامانم و تا چهار ماه دیگه که این بچه دنیا بیاد نمیتونی از ده کیلومتریم هم رد بشی.
- خفه شو!
جوابش رو ندادم و روی زمین افتادم و تکیم رو به در دادم که ناخودآگاه گریم شدت گرفت.
کاش همون موقع که رومیسا بهم میگفت اهورا مرد زندگی نیست، به جای اینکه از اهورا دفاع کنم به حرفش گوش میدادم که الان با یه بچهی توی شکمم اینجوری ازش فراری نبودم.
چند دقیقه گذشت که صدای دراومد، به گمونم اهورا از خونه بیرون رفته بود.

همونجا روی زمین دراز کشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و آروم گفتم:
- نمیزارم مامان، نمیزارم کسی اذیتمون کنه.
«زهرا»
سرم رو میون دستهام گرفته بودم و چشمهام رو بسته بودم، نمیخواستم صدای کیاراد که پایین بود رو بشنوم که همون لحظه طناز در رو باز کرد و با دیدن من یه آه عمیق کشید.
- دردت به جونم.
سرم رو بالا گرفتم و با همون چشمهای پف کردم نگاهش کردم.6
- چیشد؟
با تتهپته گفت:
- قرار عقد رو... تعیین کردن و که جمعهی هفتهی بعده و چند روز دیگه هم باید برای آزمایش برید.
با این حرفهاش داغ دلم تازه شد و بدنم لرزید که طناز به سمتم اومد.
- آبجی.
- طناز من چرا انقدر بدبختم؟ چرا؟
طناز سرم رو بوسید.
- همینه، شاید اصلا قسمت همینه، خواهر من تو که نمیتونی با قسمت بجنگی.
چشمهام رو بستم و با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:
- آدمها هر وقت نمیتونن بجنگن بدبختیهای زندگیشون رو میندازن گردن قسمت، به خدا قسمت این نیست که من از

مهرزادم خبر نداشته باشم و اصلا ندونم داره چیکار میکنه، قسمت این نیست طناز.
یهو تقهای به در خورد و با فکر اینکه بابا باشه خیلی فوری اشکهای زیر چشمهام رو پاک کردم که در باز شد و با کیاراد روبهرو شدم و اون وارد اتاق شد و گفت:
- مزاحم که نیستم؟
با تنفر روم رو ازش برگردوندم که طناز از جاش پاشد و خواست بیرون بره که دستش رو کشیدم.7
- بمون.
خواست برگرده که بابا از پایین صداش زد و مجبور شد بره.
روم رو از کیاراد گرفته بودم و توی چشمهاش نگاه نمیکردم که آروم به سمتم اومد و با فاصله روی تخت نشست.
- چرا نگاهت رو ازم میدزدی؟
نگاهش نکردم و فقط گفتم:
- نگاه من حرمت داره، آدم نگاهش رو تو روی هر کسی نمیندازه.
یه لبخند زد.
- قربونت برم که انقدر باحیایی، ولی من که هر کسی نیستم و قراره شوهرت بشم.
اجازه ندادم اشکهام بریزه و گفتم:
- تو و بابام نشستید بریدید و دوختید، من راضی به این ازدواج نیستم و فقط مجبورم تن بهش بدم.
خواست دستش رو به سمت دستهام بیاره که با سرعت عقب

کشیدم و اون بهم خیره شد و آروم گفت:
- باشه.
- پاشو از اتاقم برو بیرون، اینجا بودنت حالم رو بد میکنه.
- زهرا خانم انقدر بیمعرفتی خوب نیست، دو روز دیگه که زنم شدی هر روز با هم چشم تو چشم میشیم و تو پشیمون میشی.
نیم نگاهی بهش انداختم.8
- پشیمون؟ من از تو از اولش متنفر بودم، از همون موقعی که دور و بر رومیسا میپلکیدی، فقط نمیدونم چه ککی به جونت افتاو که پات رو توی زندگی من کردی و خوشیم و آرامشم و عشقم رو ازم گرفتی.
دستش رو روی لبش گذاشت.
- هیس، از امروز به بعد خوشیت، آرامشت، عشقت فقط منم من.
با تنفر روم رو ازش گرفتم که به سمت در اتاق رفت و قبل اینکه خارج بشه گفت:
- درست میشه فقط کافیه بیای تو زندگی من.
و از اتاق خارج شد.
«رومیسا»
همچنان که مشغول درست کردن سالاد بودم گوشی رو روی آیفون گذاشتم و گفتم:
- میخوای بیام پیشت؟
زهرا با صدای بغضآلودش جواب داد:
- نه اصلا، بابام فهمیده تو هم طرف منی و کلا دیدن تو هم منع

کرده و غیر از اون اصلا نمیزاره کسی به اینجا بیاد و من جایی برم.
پوفی کردم.
- باران هم دیشب اومده بود؟9
- نه، باران بهم گفت که مامانم گفته اگه داییت به این رفتارهاش ادامه بده دیگه باهاش کاری ندارن، فقط کیاراد و مامان بزرگش بودن.
- بیچاره اون پیرزن که کیاراد دنبال خودش میکشونتش.
زهرا حرفی نزد که گفتم:
- غصه نخوریها قربونت برم.
- دلم برای مهرزاد تنگ شده.
با همین حرفش بغضش ترکید، از مهرزاد نمیتونستم خبری بهش بدم چون ازم خواسته بود که به زهرا نگم اوضاعش چجوریه.
یکم آرومش کردم و بعد تماس رو قطع کردم که صدای زنگ در اومد، حتما پیتزام رو آوردن.
دکمهی آیفون رو زدم و یه شال سرم کردم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم، ولی پیتزام رو نیاورده بودن و چیزی که میدیدم رو باورم نمیکردم، امیرحافظ روبهروم بود!
بهش زل زدم که اون هم با مهربونی نگاهم کرد و یهویی گفت:
- بیادب شدیها، قبلا مهمون رو جلوی در نگه نمیداشتی.
سرم رو پایین انداختم و حالت طلبکارانهای به خودم گرفتم.
- با کی کار داشتی؟

یقهی لباسش رو مرتب کرد.
- مشخص نیست؟
ابروهام رو بالا دادم.
- من که اون شب بهت گفتم دست از سر من بردار و برو پی زندگیت و...
نزاشت حرفم تموم بشه و خندید و گفت:
- کی با شما کار داره؟ من اومدم دیدن آقا ساعد.
یه نگاه به دسته گل توی دستش انداختم.
- دسته گل رو برای بابام آوردی؟
- بله، مگه ایرادی داره؟ دوست داشتم برای آقای آریایی دسته گل بیارم.
حالت قهر به خودم گرفتم و گفتم:
- بفرمایید برید شب بیاید بابام خونه نیست.
خواستم وارد خونه بشم که دستم رو کشید.
- حالا چه فرقی میکنه؟ آقای آریایی یا دخترش، دخترش هم ببینم انگار خودش رو دیدم دیگه؟
با پام محکم به کفشش کوبیدم و گفتم:
- خیلی پررویی!
خندید و گفت:
- نمیخوای بیای اینور برم خونه؟ ناسلامتی تازه از سفر رسیدم و بلافاصله به دیدن تو اومدم.
بعدش سریع حرفش رو عوض کرد.
- نه اومدم دیدن آقای آریایی.

چشمهام رو ریز کردم که از کنارم گذشت و وارد خونه شد و من در خونه رو بستم.
لبخند کوچیکی روی لبهام نشست، چقدر دلم براش تنگ شده بود، بعدش دوباره اخم کردم و وارد خونه شدم و گفتم:
- پس صبر کن بابام بیاد و ازت پذیرایی کنه.
- تا وقتی که خانمی مثل شما توی این خونست چرا بابات؟
دست به سینه شدم.
- مگه دیدن بابام نیومدی؟
خندید و توی یه حرکت دستم رو کشید و من رو توی بغلش انداخت و ضربهی آرومی به بینیم زد.
- وقتی میگم شیش متر و نیم زبون داری دقیقا همین رو میگم دیگه.
چشمهام رو ریز کردم که گفت:
- حالا نمیخوای پذیرایی کنی؟
خواستم خودم رو از بغلش بیرون بکشم و در همون حال جوابش رو دادم:
- چایی میخوری یا قهوه؟
نزاشت از بغلش بیرون بیام و سرش رو بهم نزدیک کرد، طوری که نفسهاش به صورتم میخورد آروم گفت:2
- اگه بگم لبهات ایرادی داره؟
گیج بهش نگاه کردم.
- چی میگی؟
خندهای کرد و به چشمهام نگاه کرد.

- نگو که دلت تنگ نشده.
با اعتراض گفتم:
- حافظ!
- جان حافظ؟ خب چیه؟
- مگه تو نگفتی تا بعد عملم نزدیکم نمیشی؟ الان هوس کردی؟
- بالاخره مجبورت میکنم بیای زیر عمل من، بالاخره که میشه ولی تا اون موقع مگه من میتونم تو رو نخوام؟
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- زنت چی؟ اون هم میتونی نخوای؟
ابرو بالا انداخت.
- هیش، بزار از طعمش بچشم.
سرم رو بالا گرفتم و بهش زل زدم.
- اگه قراره آخرین بار باشه نه اجازه نمیدم.
لبخندی زد.
- آخرین بار نیست خانم کوچولو، آخرین بار نیست.3
و بعد یهو لبهاش رو نزدیکم کرد و عمیق شروع به بوسیدن کرد که من هم اجازه دادم سیراب بشه و بعدش خودم رو ازش جدا کردم و با نفسنفس گفتم:
- خیلی بهت خوش میگذرهها.
- قربونت برم من آخه.
- لازمه یکم هم اذیتت کنم چون زیادیت میشه اگه انقدر بهت خوش بگذره.
ابروش رو بالا داد که یه گاز محکم از گردنش گرفتم که صداش

دراومد.
- آی ولم کن بچه، نیم وجب قد داری ولی دندونهات خیلی تیزن.
سرم رو بلند کردم.
- بگو غلط کردم رومیسا.
- برای چی باید همچین حرفی بزنم؟
پاهام رو به زمین کوبیدم و گفتم:
- بگو! وگرنه محکمتر گاز میگیرم.
با حالت تسلیم گفت:
- غلط کردم بسته.
خندیدم و سرم رو از گردنش عقب کشیدم و دستم رو دور شونش
حلقه کردم و آروم گفتم:
- دردت اومد؟4
- مگه نوش دارو بعد مرگ سهراب فایده داره؟
مظلوم سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چونم گذاشت.
- حالا انقدر خودت رو خوردنی نکن، یهو دیدی مثل اون شب به سرم زد.
یاد اون شب و کارهاش افتادم و خندیدم و بعدش سرم رو روی سینش گذاشتم و چشمهام رو بستم که محکم من رو به خودش فشرد.
- نمیدونی چه آرامشی داره وقتی اینجوری خودت رو توی بغلم مچاله میکنی.
آروم گفتم:

- ولی من و تو به هم حرومیم نه؟
فوری من رو از خودش جدا کرد.
- باز کی این چیزها رو یادت داده؟
- خانم جونت و نازگل.
خندهی آرومی سر داد.
- تف به شرفشون بیاد که تو رو انقدر خوردنی میکنن.
دستم رو روی ته ریشش کشیدم و گفتم:
- حافظ دارم جدی حرف میزنم.
- دست شما درد نکنه، یعنی فکر میکنی من و تو به هم حرومیم؟
- اگه زنت...5
- به خدا اگه یه بار دیگه بگی زنت دیگه اسمت رو هم نمیارم!
من و تو از هر حلالی بهم حلالتریم و این حرفهایی هم که خانم جون بهت گفته یه داستانی پشت بندشه که خودم حلش میکنم، تو فقط جای اخم و تخم و چشم و ابرو اومدن و زهر کردن خودت به من یکم پا به پام باش تا درستش کنم.
صورتم رو بالا گرفتم بهش و زل زدم که گفت:
- باشه؟
سرم رو تکون دادم که نگاهش به دستم که هنوز باندپیچی شده بود و پانسمانش رو باز نکرده بودم افتاد.
- هنوز بخیهی دستت رو نکندی؟
شونهای بالا انداختم که آروم به پیشونیم زد.
- دیوونهای به خدا، پاشو بریم خودم بخیهی دستت رو باز کنم،

لوازم اولیه داری؟
- آره تو حمومه.
- پس پاشو بریم.
از بغلش بیرون اومدم و به سمت حموم رووونه شدم که حافظ هم
دنبالم اومد.
در حموم رو باز کردم و لوازم اولیه رو از کابینت بالا بیرون آوردم و جعبش رو به دست امیرحافظ دادم.
- بشین روی صندلی ببینم.6
روی صندلی نشستم که گفت:
- آستینت رو بده بالا.
لباسم آستینش بلند بود و بالا نمیرفت که گفتم:
- بالا نمیره.
- لباست رو دربیار.
متعجب نگاهش کردم که اخم کرد.
- من که دیدمش دیگه خجالتت برای چیه؟ درش بیار بزار پانسمان دستت رو باز کنم.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم.
- نمیخوام.
- رومیسا چرا لج میکنی؟
نزاشت جوابش رو بدم و خودش لباسم رو درآورد که حالا با یه لباس زیر روبهروش بودم و اون با اشتیاق نگاهم میکردم که دستم به پاش کوبیدم.

- کجا رو نگاه میکنی مرتیکه؟
نگاهش رو از روم برداشت و آروم زیر لب گفت:
- بدون پوشش خوشگلترن.
موهاش رو توی دستهام گرفتم و گفتم:
- مثل آدم بخیهی دستم رو بکش تا گیسهات رو جر وا جر نکردم.7
خندید و دستهاش رو بالا برد.
- چشم، چشم.
پانسمان دستم رو باز کرد و به کمک لوازمی که توی جعبه بود، شروع به کندن بخیههای دستم کرد که دردش کمتر از بخیه زدن بود.
بعد از اینکه تموم شد یه نگاه به دستم انداختم و یه نفس عمیق
کشیدم.
- آخیش! راحت شدم.
حافظ زیر چشمی نگاهم کرد.
- برو یه آب به دستت بزن.
سرم رو تکون دادم که یکم تامل کرد و گفت:
- من هم خستگی سفر رو تنم مونده و احتیاج به یه دوش حسابی
دارم.
- خب پاشو برو خونتون، مثل این ندید-بدیدها هنوز هواپیمات فرود نیومده پاشدی اومدی دیدن من.

- میگم، تو که میخوای دوش بگیری و من هم میخوام دوش بگیرم و الان هم که تو حمومیم، نظرت چیه؟
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.
- راسته که میگن اگه به پسرها رو داد سوار آدم میشن.
ملتمس نگاهم کرد و گفت:
- بابات که فعلا نمیاد خونه؟8
حرصی گفتم:
- امیرحافظ!
- جانم؟ افتخار میدی یا نه؟
خودم هم مشتاق بودم برای همین هم چیزی نگفتم که خندید و تیشرتش رو از تنش دراورد که محو بدنش شدم و اون شیطون یه چشمک زد.
- چشمهات رو درویش کن زنیکه، مگه خودت ناموس نداری؟
نگاهم رو ازش گرفتم.
- حالا انگار چه تحفهای هم هست.
- اِ اینجوریهاست؟
به سمتم اومد و بلندم کرد که جیغ بنفشی زدم و رفتیم زیر دوش
و همینجوری که توی بغلش بودم دوش آب رو باز کرد که جفتمون خیس خالی شدیم. بدن خیسم رو به تن خیسش چسبوندم
و گفتم:
- امیرحافظ.

- جونم؟
سرم به موهاش نزدیک کردم و گفتم:
- دوستت دارم.
سریع من رو عقب کشید و نگاهم کرد و گفت:
- چی گفتی؟
- یعنی تو نشنفتی؟9
- نخیر نشنیدم.
اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:
- دیگه نمیگم.
- آخ توله، گفتی دوستم داری نه؟
نگاهش کردم و شونهای بالا انداختم که چند دور توی حموم من رو چرخوند و من هم جیغ زدم و خندیدم و بعد من رو روی شونش گذاشت و جلوی آینه قدی رفتیم که خم شدم و نگاهش کردم.
- الان میتونی هر کاری دلت خواست بکنی، پس چرا حتی وادارم نمیکنی که لباس زیرم رو دربیارم؟
من رو روی زمین گذاشت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:
- من اومدم اینجا تا فقط ببینمت و دلم آروم بگیره، آخه تو نمیدونی این مدتی که از هم دور بودیم من چی کشیدم و اینکه من نیومدم اینجا که ازت سوءاستفاده کنم.
با حرفهاش یه شوق عجیبی توی بدنم پیچید و بوسهای روی گونش کاشتم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و روی موهام

رو بوسید.
بعدش گفت:
- بریم بیرون فدات شم؟
سرم رو تکون دادم که با حوله بدن جفتمون رو خشک کرد و بعد از حموم بیرون اومدیم.0
بعد از نوشیدن یه قهوهی داغ سرم رو روی پاهای حافظ گذاشتم و روی مبل دراز کشیدم که شروع به نوازش موهام کرد و گفت:
- بچه تو گشنت نیست؟
- همین الان پیتزا خوردیم.
- مگه اون یه دونه پیتزا سیرت کرد؟ تو برای خودت سفارش داده بودی و من هم مزاحم شدم و دو نفری خوردیمش.
به بازوش زدم.
- حالا غصه نخور پولش رو بعدا با هم حساب میکنیم.
خندید و بعد از چند دقیقه گفت:
- فکر کنم دیگه من باید برم.
نگاهم رو روی صورتش انداختم و با حالت اعتراض گفتم:
- کجا؟ مگه نیومده بودی بابام رو ببینی؟ صبر کن بیاد و ببینش بعد برو.
آروم به بینیم زد و خندید.
- من هم گفتم که دخترش رو ببینم انگار خودش رو دیدم، تازه خیلی هم بهم خوش گذشت.
خندهی آرومی کردم که ادامه داد:

- به دور از شوخی نمیتونم اینجا ور دلت بشینم و باید برم شمال، مامان منتظرمه.1
پوفی کشیدم و سرم رو از روی پاهاش بلند کردم.
اینکه میخواست بره پیش نازگل و خانم جون عذابم میداد ولی به روی خودم نیاوردم و وقتی که داشت کتش رو تنش میکرد بره یهویی گفتم:
- حافظ تو توی کلانتری آشنا داری؟
متعجب نگام کرد.
- کلانتری به تو چه مربوطه؟
- به من مربوط نیست به مهرزاد مربوطه، میخوام بدونم آشنا داری که یه وقتی رو جور کنه تا ببینمش؟
اخمهاش رو توی هم کشید و به سمتم اومد.
- وایستا ببینم، قضیه چیه؟
وقتی همهی داستان رو براش تعریف کردم دست مشت شدش رو
به کف دست اون یکی کوبوند و گفت:
- اللّه اکبر، پسرهی مفت خور، دیده چیزی از تو بهش نمیرسه رفته سراغ زهرا.
نگاهش کردم و دوباره گفتم:
- آشنایی داری که بتونم ببینمش؟ باید باهاش حرف بزنم.
سرش رو به معنای تایید حرفم تکون داد و کتش رو تنش کرد.
- بپوش بریم.2
مضطرب توی اتاق ملاقات نشسته و منتظر مهرزاد بودم که

حافظ گفت:
- من بیرون منتظرتم.
سرم رو تکون دادم و حافظ از اتاق خارج شد و چند دقیقهای نگذشته بود که مهرزاد آشفته وارد اتاق شد و روبهروم نشست، دستش رو کلافه توی موهاش فرو برد.
- تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه من به علی نسپرده بودم که نزاره پات به کلانتری باز شه؟
- اون مقصر نیست خودم اومدم.
- چجوری اجازهی ملاقات دادن؟
- امیرحافظ اینجا آشنا داشت و تونست اوکیش کنه.
سرش رو تکون داد و با ناراحتی گفت:
- زهرا چطوره؟
با بغض جواب دادمد
- حالش تعریفی نداره.
- این پسرهِ ی الدنگ مفت خور قراره چه غلطی کنه؟
چیزی نگفتم که دستش رو روی میز کوبوند.
-ِد لعنتی تو که میدونی من توی این خراب شدم و هیچ غلطی نمیتونم بکنم! پس بهم بگو قراره چی بشه.
با ناراحتی گفتم:3
- کیاراد از زهرا خواستگاری کرده و بابای زهرا هم بیمیل نیست و تا اونجایی که من میدونم، زهرا کلی گریه کرده کتک خورده و روز و شب نخوابیده و هیچی نخورده، ولی باباش میگه الا و بلا باید زن کیاراد بشی.

رگهای گردنش متورم شده و بیرون زده بودن و چشمهاش از شدت قرمزی داشت از حدقه بیرون میزد که دستش رو مشت کرد.
- داداش.
- َ ریشش رو میسوزونم!
خواست از جاش پاشه که مامور توی اتاق بود داد زد:
- آقا بشین سر جات! وقت ملاقات تا چند دقیقهی دیگه تموم میشه.
آرومش کردم که روی صندلی نشست و عصبی گفت:
- پس بهخاطر همینه که رضایت نمیده از این جهنم بیام بیرون!
با صدایی که از ترس میلرزید گفتم:
- یکم آروم بگیر قربونت برم، به خدا سکته میکنیها.
دستش رو محکم روی میز کوبید.
- تف به شرف و غیرتم بیاد! از سگ کمترم وقتی نمیتونم از زهرا مراقبت کنم و وقتی زهرا اون بیرون داره جون میده، من توی این خراب شدم.
با اشک بهش خیره شدم.4
- نمیزارم اینجا بمونی و زهرا زن کیاراد بشه نمیزارم، چون من ذات بد و پلید اون مردک رو میشناسم، به جون زهرا همهی تلاشم رو میکنم که هم تو رو بیرون بیارم و هم نزارم زهرا زن اون بشه.
با چشمهای قرمز نگام کرد.
- باز هم میتونی برام وقت ملاقات جور کنی؟

پرسشگر نگاهش کردم که ادامه داد:
- باید علی رو ببینم، باید یه کاری کنه تا من رو بیرون بکشه.
تا خواستم حرفی بزنم مامور به سمتش اومد و بردش، کلافگی داشت دیوونم میکرد!
«امیرحافظ»
رومیسا رو دم در خونشون رسوندم و گفتم:
- انقدر حرصش رو نخور.
با ابروهای توی هم گره خورده گفت:
- مهرزاد مثل داداش نداشتمه، همه جا هوام رو داشته و کنارم بوده و من نمیتونم دست رو دست بزارم.
گونش رو نوازش کردم.
- دمش گرم ولی آخه چه کاری از دستت برمیاد؟ میتونی با قانون و کیاراد در بیافتی؟ یا ده برابر پولی که کیاراد داده رشوه بدی؟5
- اگه لازم باشه این کار رو هم میکنم.
نگاهش کردم.
- بعد کیاراد میشینه و نگاه میکنه؟ اون خوب بهونهای توی دستش افتاده و به همین سادگیها نمیزاره این فرصت از دستش در بره، میخواد مهرزاد رو توی زندان نگه داره تا وقتی که زهرا عقدش بشه.
- همهی تن و بدنم میلرزه وقتی تصور میکنم زهرا زن کیاراد شده باشه.
موهاش رو کنار دادم و گفتم:

- دم غروبه و همین الانهاست که بابات برگرده، برو خونه.
داشت از ماشین پیاده میشد که یهو به سمتم برگشت و با چشمهای اشکیش گفت:
- کی باز میبینمت؟
سرم رو با لبخند تکون دادم.
- نگران نباش زود میام پیشت.
- به مامانت سلام برسون.
پلکهام رو به هم زدم که از ماشین پیاده شد.
- مرسی بابت کمکی که بهم کردی.
- قابلی نداشت فقط تو خودت رو خیلی ناراحت نکن و به این آقا علی هم گوشزد کن که فردا ساعت پنج اونجا باشه.6
سرش رو تکون داد و بعد از خداحافظی به سمت خونه رفت که یه نفس عمیق کشیدم و مستقیم به سمت شمال روندم.
هوا کاملا تاریک شده بود و نزدیکهای ساعت یازده شب بود رسیدم و مامان با دیدنم گل از گلش شکفت و باراد هم بهخاطر کادویی که براش گرفته بودم کلی ذوق کرد و بعد از خوردن شام مامان گفت:
- پسرم پاشو برو یه سر به خانم جون بزن.
یه نگاه به ساعت انداختم.
- قربونت برم ساعت دوازده و نیم شبه و حتما تا الان خوابیده.
- امیرحافظ بهونه نیار، تو که میدونی خانم جون همیشه تا دو بیداره.
خودم رو روی تخت لش کردم.

- به خدا خستم.
مامان یه لبخند معناداری زد.
- تقصیر خودته دیگه، وقتی بعد از رسیدن بلافاصله میری پیش رومیسا خانم همین میشه و همینقدر خسته میشی دیگه.
متعجب نگاهش کردم.
- شما از کجا میدونین رفتم پیش رومیسا؟
مامان خندید و به یقهی پیرهنم اشاره زد.
- قرمزه.7
متعجب به یقهی پیرهن سفیدم که قرمز شده بود نگاه کردم و با تعجب گفتم:
- این از کجا اومد؟
مامان قهقههای زد.
- رژه، حواسش نبوده رژش خورده به لباست.
با دستم به پیشونیم کوبیدم و ریز خندیدم که مامان گفت:
- پیرهنت رو دربیار مادر، باید ببرم بشورمش که اگه وقت نازگل ببینه کولی بازی درمیاره.
پیرهنم رو درآوردم و به دست مامان دادم و گفتم:
- شب بخیر.
بعد از خوردن صبحونه یه تیشرت آبی کاربنی تنم کردم و همچنان که گوشی دستم بود و شمارهی رومیسا رو میگرفتم از خونه خارج شدم که یه صدای عصبی از پشت تلفن گفت:
- بله؟
ابروهام رو بالا دادم.

- درست تماس گرفتم؟
- با کی کار داری؟
- رومیسا؟
- اول صبحی زنگ زدی اسمم رو میگی؟ تو اصلا کدوم خری هستی؟8
صدای قهقهم بلند شد که یهو گفت:
- زهرمار! فکر کردی نمیشناسمت آقای مزاحم؟ کک به جونت افتاده که اول صحبی بهم زنگ میزنی؟
- خانم اول صبح کجا بود؟ ساعت یازده ظهره.
با صدای جیغ مانندی گفت:
- برای من سر صبحه!
گوشی رو پایین گرفتم و بعد از چند دقیقه کنار گوشم گذاشتم و گفتم:
- راسته که میگن شماهایی که نیم وجبین از قدتون کم شده و به زبونتون و صدای جیغهاتون اضافه شده.
- خب که چی؟ آخه برای چی من رو از خواب بیدار کردی؟
خندیدم.
- فقط میخواستم حالت رو بپرسم که از صدای جیغت مشخصه چقدر حالت خوبه.
لحنش رو آروم کرد و گفت:
- امیرحافظ.
- جونم؟
- به خدا اگه دفعهی دیگه وقتی خوابم زنگ بزنی و بیدارم کنی

یه جوری گیسهات رو میکشم که دیگه گیس برات نمونه! فهمیدی؟ بای.9
حتی نزاشت خداحافظی کنم و تماس رو قطع کرد، بلند به حرفهاش خندیدم و به سمت در خونه رفتم که یهو صدای نازگل از پشت سرم متوقفم کرد.
- چیشده که بعد از چند وقت داری اینجوری میخندی؟
به عقب برگشتم، روبهروم ایستاده بود که گفتم:
- سلام.
سرش رو تکون داد.
- رسیدن به خیر، میدونم دیشب رسیدی و حتی وقتی رسیدی دیدمت، فقط خواستم ببینم بعد از یه هفته کی میای پیشم و ببینی
اصلا هنوز زندم یا مثلا برات رفع دلتنگی شه.
آروم گفتم:
- دیشب خیلی خسته بودم.
یه نگاه بهم انداخت.
- الان چی؟ هنوز خستهای یا خوابی؟
نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:
- نازگل تو...
حرفم رو قطع کردم که دلخور پوزخندی زد.
- میدونم من مهم نیستم، اصلا نازگل به درک ولی حداقل بیا حال خانم جون رو بپرس و بعدش چیتانپیتان کن و برو بیرون، اون بزرگترمونه و احترامش واجبه.

سرم رو تکون دادم که لب زد:0
- بیا تو.
چند دقیقه تامل کردم و بعد به ناچار وارد خونه شدم و دیدم خانم
جون روی مبل نشسته که به سمتش رفتم.
- سلام.
ابرویی بالا انداخت.
- چه عجب آقا امیرحافظ! فرنگ خوش گذشت؟
با خونسردی گفتم:
- جای شما خالی، خانم جون خوب هستید؟
سرش رو تکون داد و با عصاش به مبل اشاره زد.
- بشین.
نشستم و نازگل خواست به سمت اتاق بره که خانم جون خطاب بهش گفت:
- تو هم بیا بشین.
نازگل هم به ناچار کنار من روی کاناپه نشست که خانم جون عصاش رو به زمین کوبید.
- امروز برید خرید حلقه و از این مخلفات.
متعجب نگاهش کردم.
- من واقعا دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم که راضی به این ازدواج نیستم، بعد شما میگید برید خرید حلقه؟!1
- هیس! به حرفم گوش بده، من خیلی زنده نیستم و تا الان هم بسته هر چقدر رفتی فرنگ و تهرون و از زیر این ازدواج در

رفتی، دیگه وقتشه من عقد تو و نازگل رو ببینم و بعدش با خیال راحت سرم رو روی زمین بزارم.
نازگل لب زد:
- دور از جون.
- با دور از جون و من بمیرم و تو بمیری دیگه کاری ساخته نیست.
حرفم که تموم شد خانم جون با تحکم گفت:
- نازگل پاشو برو لباس بپوش! همین امروز برای خرید حلقه میرین.
- صبر کن.
با فکر به رومیسا و چهرهی معصومش و عشقی که بهش داشتم قوت قلب گرفتم و گفتم:
- ولی من این کار رو نمیکنم خانم جون، شما هر ماه ده دفعه از این سیاه بازیها راه میندازین که من خیلی زنده نیستم و بزارید عقد شما دو نفر رو ببینم، لطف کنید دست از سر من بردارید چون میخوام خودم مسئول زندگیم باشم.
از جام پاشدم و به سمت در رفتم که نازگل گفت:
- خودت باشی که یه دختر از راه برسه و

مسئول زندگی
زندگیت رو جارو بزنه و بعدش بره؟
عصبی به سمتش برگشتم.2
- چی میگی نازگل؟

- می ِ گن حرف حساب جواب نداره.
یه قدم به سمتش برداشتم.
- راجع به کی داری اینجوری حرف میزنی؟
یه پوزخند زد.
- راجع به همون دختری که حتی وقتی نیستی میاد خونت و معلوم نیست تا الان چه چیزهایی رو از خونت قاپ زده و بعد تو اون دختره رو به هر کسی ترجیح میدی؟
دستم رو توی جیبم گذاشتم و با یه پوزخند گفتم:
- آهان! منظورت همون دختریه که با خانم جون تک و تنها گیرش آوردید و هر چی دلتون خواست بارش کردید؟
خانم جون نزاشت نازگل جواب بده و عصبی گفت:
- اون خودش زبون داره و بلده از خودش دفاع کنه! تک و تنها؟ معلوم نیست مال کدوم خراب شدهایه و چیزهایی که ازت می َکنه
رو کجا میبره!
رگ گردنم متورم شده بود که دستهام رو مشت کردم و داد زدم:
- خانم جون!
نازگل ابروهاش رو بالا داد و با صدایی که توش بغض موج میزد گفت:3
- برای اون دختره اینجوری غیرتی شدی؟
مشتم رو روی میز کوبیدم که یکم از عصبانیتم تخیله بشه.
- خانم جون اگه فقط بهخاطر موهای سفیدتون نبود یه لحظه هم

احترامتون رو نگه نمیداشتم! بعد از اون حرفهایی که اون روز به اون دختر زدید، هر کس دیگهای جای من بود باید...
حرفم رو ادامه ندادم که خانم جون گفت:
- ماشاء... باید چی؟
کفری شده بودم که نازگل گفت:
- خریت نکن حافظ، تو اصلا از اون دختر چی میدونی؟ اون انقدر به پر و پات میپیچه که آخرش یه بچه به جونش میافته و میاد ادعای مالکیت میکنه تا آبرو و شرفت رو ببره، چرا فکر میکنی منی که نامزدتم بدت رو میخوام؟
با حرفهاش دیگه نتونستم لحظهای هم خودم رو نگه دارم و به سمتش هجوم بردم که ترسیده به دیوار چسبید و من به چشمهاش
زل زدم و داد زدم:
- تو فکر کردی من اگه دنبال کیف و حال خودم باشم بجز تو کس دیگهای برام نیست؟ فقط کافیه اراده کنمِ و یه سوت بلبلی بزنم که هزار تا دختر با هزار رنگ و قیافه جلوی پام زانو بزنن، ولی اون دختر اینجوری نیست و نه من اون دختر رو برای این خزعبلاتی که از دهنت بیرون دراومد میخوام و نه رومیسا اهل این حرفهاست! از این به بعد خواستی راجع به رومیسا حرف بزنی اول حرف دهنت رو مزهمزه کن.4
معلوم بود ترسیده که چیزی نگفت و آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:
- تو اهل این کارها و حرفها نبودی، تو همونی بودی که عالم

و آدم شیفتهی متین و آروم بودنت شدن و مشخصه خانم جون پرت کرده.
حرفی نمیزد که خانم جون عصبی داد زد:
- بیا عقب! هر وقت من مردم حق داری سر این دختر داد بزنی.
آروم خودم رو عقب کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم و با حرص گفتم:
- شما هم هر وقت من مردم حق دارید راجع به رومیسا اینجوری حرف بزنید!
خانم جون حرفی نزد که حرصی از اتاق خارج شدم.
حدودای چهار ساعت بعد رسیدیم، جلوی یه هتل شیک پارک کرد و بعد از رزرو اتاق کمکم کرد تا ساکم و به اتاقم ببرم.
بعدش میخواست بره که گفتم:
- نمیدونید حافظ کی میاد؟
سرش و تکون داد.
- شما نگران نباش، ایشون کفتر جلد شماست بهش خبر بدم که رسیدی سه سوته اینجاست!
لبخندی زدم و گفتم:5
- مرسی ازت، زحمت کشیدی.
نیشش تا بنا گوش وا شد.
- همیشه انقدر مودبی؟
- تشکر کردم مگه به مودب بودنه؟
- والا کاش دوست دخترای منم یه کم از تو یاد بگیرن حداقل یه تشکر بکنن، ما که ساییده شدیم والا بخاطر اینا.

خندیدم که گفت:
- برو داخل بیرونم نرو تا حافظ برسه.
پلکام و بهم زدم که بعد از رفتن هیوا وارد اتاقم شدم؛
یه اتاق شیک، یه پذیرایی نسبتا کوچیک که یه دست مبل راحتیه کوچیک و جمع و جور توش بود و یدونه تخت گوشه اتاق بود با یه آشپزخونه که انگار توش همه چی پیدا میشد از چایی ساز گرفته تا یخچالش که پر بود از مخلفات.
از پنجره بیرون و نگاه کردم دریا مشخص بود، دلم به شدت دریا رو میخواست ولی درست نبود تنهایی برم برا همینم لباسام و عوض نکردم و نشستم روی یکی از کاناپه ها منتظر حافظ، تیوی هم روشن کردم.
نمیدونم کی شد و چطور شد که خوابم برد وقتی بیدار شدم هوا کاملاً تاریک شده بود.
هودی که پوشیده بودم باعث شده بود حس گرما کنم زیپش و باز
کردم و تکیم و دادم به مبل.
از زیر هودیم یه تاپ حلقهایه مشکی پوشیده بودم.6
کلافه شده بودم، من چهار ساعته اینجا منتظر حافظم که بیاد باهم
بریم دریا بعد اون هنوزم که هنوزه نیومده.
دست به سینه نشستم و اخمام و کشیدم تو هم که همون لحظه کلیدی تو قفل در چرخیده شد و قامت حافظ وارد اتاق شد.
هیچ عکس العملی نشون ندادم و فقط سگرمه هام و بیشتر

کردم
تو هم که گفت:
- رومیسا جان؟
جوابش و ندادم.
- چرا تو تاریکی نشستی؟
برق و روشن کرد که جیغ زدم.
- برق و خاموش کن ببینم.
با صدای جیغم و دیدن قیافه اعصاب خوردم جا خورد یه لحظه و گفت:
- چته دختر؟
با اخم گفتم:
- چهار ساعته من و اینجا تنها کاشتی طلبکار هم هستی؟
ابرو بالا داد و یه خندهای کرد و به سمتم اومد.
به سمتم اومد و نشست کنارم و گفت:
- ببخشید عزیزم، مامان یه کار داشت باید براش انجامش میدادم.7
چشم غره رفتم بهش که خندید.
- حالا چرا چشمات و اونجوری اندازه وزغ کردی؟ کم-کم دارم ازت میترسما!
با این قیافه عصبی و ابروهای تو هم گره خورده شدی شبیه جادوگر شهر اوز.
با حرص شالم و کوبیدم تو صورتش.
- ای تو روحت بیاد حافظ.

شال و گرفت و خندید و گفت:
- اصلا نمیدونی تو این حالت چقدر جذاب و خوردنی شدی، یه جوری چشمات و درشت کردی که حس میکنم الانه که از حدقه بزنه بیرون؛ ابروهاتم یه جوری کردی تو هم که فکر میکنم عباس آقا جلو روم نشسته.
با حرص پاهام و کوبیدم به پاهاش و گفتم:
- توهم یه جوری خونسردی که حس میکنم حنا دختری در مزرعه روبروم نشسته.
قهقهه بلندی زد و لپم و کشید.
- نیم وجبی زبون دراز.
روم و ازش گرفتم و یهو جیغ زدم.
- هوف، گرمه!
هودیم و از تنم در آوردم و الان فقط با یه تاپ حلقهای روبروش بودم،8
نگام کرد و سیبیک گلوش بالا پایین شد که جیغ زدم.
- چرا نگاه میکنی مرتیکه هیز؟
یه لبخند آرومی زد و دستش و به زیر تاپم رسوند و گفت:
- حالا بزار یه کم این مرتیکه چشاش هیز بره رو این بدن مثل برف سفیدت.
و یهو من و تو آغوشش کشید.
آروم و با حالت قهر گفتم:
- ولم کن!
- بد خلقی نکن رومیسا، بگم غلط کردم خوبه؟ هلاکتم به خدا.

آروم کوبوندم رو سینش.
- ولی من هنوزم باهات قهرم.
- نازت هم خریدارم خانم!
محکم بغلم کرد که یهو گفت:
- نه اینجوری نمیشه خیلی گرمه.
و از جاش پاشد و پیرهنش و از تنش کند و من محوش شدم...
همینجوری محو بازوهای مردونه و سینه ستبرش بودم که به سمتم اومدم و از رو تخت بلندم کرد و گفت:
- چشمهات رو چی اینجوری خیره مونده توله؟
- عجب هیکلی داری!9
خندید و گفت:
- جای تو فقط تو این بغلمه.
قند تو دلم آب شد و پاهام و دور کمرش حلقه کردم، به سمت تخت رفت و من و انداخت روش خودشم به سمتم اومد.
دلم بدجوری خواهان این مرد جذاب بود.
- حالا تا میتونی ناز کن و منم نازت و بکشم.
میدونستم مثل اونشب فراتر نمیره ولی نمیدونم چی بود تو قلبم میکوبید که خواهان نزدیکی بیشترم ولی میدونستم حافظ اهلش نیست.
بعد از یه کام طولانی که از لبام گرفت دستش و آروم آروم برد زیر تاپم، منتظر یه حس ناب بودم ولی یهو با خیس شدنم حس بدی بهم دست داد. متوجه شدم کمرم داره تیر میکشه!
سریع گفتم:

- حافظ برو کنار!
بمیرم براش همین جوری موند و گفت:
- چیشد؟
- برو کنار توروخدا.
- چرا میپری وسط حس و حالمون؟ نمیخوای لمست کنم بگو، این کارها چیه دیگه؟
تقریبا جیغ زدم.
- خواهش میکنم.0
اومد کنار که به دو به سمت سرویس دویدم. کمرم تیر عجیبی میکشید.
بعد از چند دقیقه محکم زدم به پیشونیم.
امروز چندم بود؟
وای نه امروز وقتمه! ای بمیری تو حافظ، انقدر هولم کردی پد برنداشتم.
الان چه غلطی کنم با این وضعیتم؟ خون مثل چی داشت ازم میرفت، ده دقیقه بگذره همه جا رو به کثافت میکشم.
از سرویس خارج شدم و دیدم امیر حافظ با حالتی عصبی نشسته روی تخت و پیرهنش هم تنش کرده.
نگاش کردم.
- داری میری؟
عصبی از جاش پاشد.
- وقتی جفت پا میای وسط صحنه احساسیمون انتظار داری بشینم؟ نمیخوای بهت دست بزنم خب بگو!

انقدر درد داشتم و نگران وضعیتم بودم که اصلا حال و حوصله نداشتم سوءتفاهم و برطرف کنم.
حافظ از جاش پاشد و به سمت در رفت.
- من میرم خونه.
چیزی نگفتم و شالم و سرم کردم و گفتم:1
- ماشین نیاوردی با خودت من رو تا جلوی یه داروخونه برسونی؟
اخمهاش رو توهم کرد و گفت:
- داروخونه چرا؟
دستم و رو هوا به نشونه ولش کن تکون دادم و فورا هودی و شالم و پوشیدم و خواستم به سمت در برم که متعجب گفت:
- کجا؟
- بیا اینور، مثل ابول هول اومدی جلو در ایستادی.
- ساعت نه شبه، کجا راه افتادی بری تو شهر غریب؟
- کری مگه حافظ؟ گفتم باید برم داروخونه!
- ساعت هشت شب میخوای بری داروخونه شیر خشک بخری؟
دست به سینه ایستادم و با حالت تمسخر گفتم:
- آره چون یه آقا حافظی اینجا هست که شدیداً بهش احتیاج داره.
دستگیره در و گرفتم.
- با تو نیستم مگه؟ خب هر کوفت و زهرماری میخوای بخری بگو من برم بخرم بیارم برات.
زیر دلم تیر شدیدی کشید.
زیر دلم و گرفتم تو دستام و گفتم:

- چرا اینجوری میکنی تو؟2
دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و گرفت بالا و با اخم و تعجب گفت:
- عادت شدی؟
- نه پس، مرض داشتم دقیقا وسط اون حس و حال مثل جن زده ها پریدم تو سرویس الانم شال و کلاه کردم نصفه شبی برم داروخونه.
اخماش و باز کرد.
- پس چرا هیچی نمیگی بهم؟ نمیگی وضعیتت چجوریه!
با کلافگی گفتم:
- خیلی خب، حالا که فهمیدی چمه بیا اینور تو رو جدت برم پد بگیرم، مثل چی داره ازم خون میره.
هودیم و از تنم در آورد و شال و از دور شونم برداشت و آویزون کرد و گفت:
- برو بشین میرم الان خودم برات میگیرم.
پام و کوبیدم زمین و حرصی گفتم:
- همین مونده تو بری برام پد بگیری!
- مگه من بهت نمیگم برو بشین؟ یعنی یه جو غیرت و شرف ندارم که نزارم نصفه شبی با این حال و روزت بری در به در دنبال پد بگیری؟ برو رو تخت دراز بکش الان برمیگردم.
حالم انقدر بد بود که اصلا حوصله کلکل نداشتم.
به سمت تخت رفتم و چشمم به روکش سفیدش که افتاد گفتم:3

- گندت بزنن رومیسا، من که الان بخوام اینجا دراز بکشم کثیف میشه.
حافظ همینجوری که در و باز میکرد گفت:
- فدای سرت، برو دراز بکش.
و بعد در اتاق و باز کرد و رفت بیرون، منم بیحال دراز کشیدم و زیر دلم رو گرفتم و به تاج تخت تکیه دادم.
چند دقیقه بعد حافظ با یه پلاستیک دستش اومد و گفت:
- بیا عزیزم.
بی حال از جام پاشدم و پلاستیک و از دستش گرفتم و داخل سرویس رفتم.
تقهای به در سرویس زد.
- کمک نمیخوای؟
هوفی کردم.
- آخه تو چه کمکی میتونی به من بکنی؟
- بیام پد و برات بزارم؟
عصبی کوبیدم به در سرویس که خندهای کرد.
بعد از اینکه کارم تموم شد دستام و شستم و از سرویس خارج شدم،
نشسته بود روی کاناپه که بیحال نشستم روی تخت که به سمتم اومد.4
- خوبی؟
چشام و رو هم فشردم
- جلوی شیر و گرفتم!

خندید که گفتم:
- زهرمار.
- حافظ فداتشه، درد داری؟
یه چشمم و باز کردم و گفتم:
- حافظ تا چند دقیقه پیش مگه قهر نکرده بود بره خونهی مامانش؟
بینیش رو به بینیم زد و گفت:
- حالا دلش میخواد پیش رومیسا بمونه، یه کم نازش و بکشه، ماساژش بده.
اخم کردم و حرفی نزدم که با یه چایی نبات به سمتم اومد و استکان چایی و گرفت سمتم.
- بیا عزیزم، آرومت میکنه.
استکان و گرفتم و یه ضرب سر کشیدم بعدش رو به حافظ گفتم:
- نمیخوای بری خونتون؟
از جاش پاشد و پیرهنش و در آورد و دوباره بالا بالا تنه لخت جلوم بود و گفت:
- تو رو ول کنم با این وضع کجا برم؟ میخوام امشب تا صبح بغلم باشی.5
یه نگاه بهش انداختم و پشت پلک نازک کردم که اومد رو تخت و از پشت دستهاش و حلقه کرد دورم و دراز کشید کنارم و گردنم و بوسید.
- چرا شما دخترا وقتی عادتید همه رفتاراتون دلبر و تحریک

کنندست؟
- هوی، چشات و درویش کن! اوضاعم اوکی نیست اعصابمم شخمیه. پرم پرت و نگیرهها!
خندید و فشار ریزی به بالا تنم آورد و بعدش دستش و گذاشت رو کمرم و شروع کرد به ماساژ دادن، دردم داشت آروم میگرفت و لبخند رو لبهام بود که با همون نوازشها خوابم برد.
صبح با نور آفتابی که توی صورتم خورد چشمهام رو باز کردم که دیدم حافظ کنارم نیست. هنوزم درد داشتم ولی یه کم بهتر شده بود. بعد از اینکه دست و صورتم آب زدم در اتاق هتل باز شد و با دیدن حافظ که نون دستش بود چند دقیقه مات موندم و
بعدش زدم زیر خنده.
بلند-بلند میخندیدم که گفت:
- شاخ بالا سرم میبینی؟
بلندتر خندیدم که اخم کرد.6
- چته خب دختر؟
- تو رفتی دم صبحی نون تازه گرفتی؟
با این حرفم منفجر شدم که نون رو گذاشت روی میز نهار خوری و گفت:
- برای یه خانمی رفتم نون گرفتم، چون دیشب هم حالش خوب نبود شام نخورده الان هم مطمئنم دلش داره قیلی ویلی میره.
دستهام رو بهم زدم و گفتم:

- ماشاالله، به شما میگن مرد زندگی! خوش به حال خانمت هرروز صبح پا میشی براش نون میخری؟
ابرو بالا داد.
- نخیر قرار نیست هرروز برات نون بخرم.
مات نگاش کردم.
- برات؟
خندید.
- باز چشمهات رو اونجوری نکن، بیا صبحانت رو بخور.
هنوز مات حرفی که زد بودم، تا خواستم حرفی بزنم در یخچال و باز کرد و یه قوطی نوتلا آورد بیرون.
با دیدن نوتلا یادم رفت چی میخواستم بگم، به سمت قوطی حمله کردم که حافظ قوطی و پشتش قایم کرد.
با اعتراض پاهام و کوبیدم رو زمین.
- بچه شدی حافظ؟7
ابرو داد.
- من این نوتلا رو بدم دستت که چیزی ازش نمیمونه! خب منم دلم نوتلا میخواد.
اخم کردم و چپ-چپ نگاش کردم که دستاش و برد بالا و گفت:
- میتونیم یه کاری کنیم که هم من نوتلا بخورم هم تو.
دستم و به کمرم زدم.
- تنهایی فکر کردی؟ نصفش و بریز تو یه ظرف برای من بقیش و خودت کوفت کن.
خندید.

- نچ، من چیزی که دوسش دارم و با کسی نصف نمیکنم.
- امیر حافظ، اونی که عادته و دیشب شام نخورده و الان دلش قیلی ویلی میره منم! نکنه توام عادت شدی خبر ندارم؟
خندید و لبش و گاز گرفت و بعدش گفت:
- اگه قرار باشه ناز بکشی، باشه پس منم عادتم.
دیگه حرصم در اومده بود که قاشق و پرت کردم سمتش، رو هوا قاپیدش و گفت:
- بیا اینجا ببینمت.
به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم که قاشق و زد به نوتلا و توش و پر از نوتلا کرد و به سمت دهنم گرفت، منم ذوق زده دهنم و باز کردم و چشمهام و بستم و مزه نوتلا رو حس کردم ولی بعدش یهو...8
چشام و بستم و مزه نوتلا رو حس کردم ولی بعدش داغی لباش و حس کردم.
چند دقیقه مکث کردم که دیدم دستش و گذاشت پشت گردنم و
ماهرانه و حرفهای به کارش ادامه داد.
چشام و بستم، هر سریع که میاد سمتم و این کار تکرار میشه قلبم به قدری تند میزنه که حس میکنم الانه که از کار بیوفته!
بعد از چند دقیقه حس تنگی نفس پیدا کردم که انگار متوجه شد و
جدا شد ازم.
با پشت دست لبم و پاک کردم که گفت:

- طعم نوتلا خوشمزهتر از همیشه بود.
مثل خنگا نگاش کردم که پیشونیم و بوسید و دستش و کشید رو
لبام و گفت:
- تو خوشمزه ترین نوتلای منی، حتی خوشمزه تر از پیتزا، حتی طعمت بهتر از طعم دوسیبه، اصلا تا تو هستی چرا باید نوتلا بخورم؟ یا چرا باید قلیون بکشم؟
از تشبیهاش دلم ضعف کرد براش و خندهای کردم و سرم و انداختم پایین که گفت:
- قربونت برم من.
بعدش یه تیکه نون برداشت و روش و نوتلا کشید و داد دستم.
همینجوری که با ولع گازش میزدم گفت:9
- بعدش حاضر شو بریم خرید.
لقمم و قورت دادم.
- خرید؟
- امشب جشن برادرزادهی مامانبزرگمه، دوست دارم باهم بریم.
به سرفه افتادم که یه کمی از آب پرتقال برام ریخت و یه کمش و سر کشیدم و گفتم:
- من برای چی باید مثل جوجه اردکهای زشت دنبال تو راه بیوفتم بیام؟
زد به بینیم.
- جوجه ارک زشت، مثل اینکه یادت رفته برا چی کشوندمت شمال.

پوفی کردم.
- میخوای چیکار کنی تو اون جشن؟
- فعلاً نمیدونم ولی میخوام یه کاری کنم که حساب کار دست خانم جون بیاد.
میخواستم غر بزنم که گفت:
- شما دخترها وقتی عادت میشید هم خیلی بیشتر از همیشه غر میزنید.
با حرص دستم و کوبیدم به بازوش که خندید و گفت:
- حاضر شو بریم.0
- امیر حافظ؟
برگشت و نگام کرد.
- جان؟
- بسه دیگه خسته شدم به خدا، پاهام نای ایستادن نداره با این وضعیت من و از این پاساژ میکشونی اون یکی پاساژ.
به سمتم اومد و دستم و محکم گرفت که تکیم و دادم با بازوش و
گفت:
- دیگه اون مشکل از سخت پسندی خودته عزیزم، هیچ لباسی و انتخاب نمیکنی
محکم به بازوش که فقط دست خودم درد گرفت.
خندید و دستم و بوسید و که گفتم:
- من سخت پسندم؟ این تویی که دست میزارم رو هرچی میگی نه این خوب نیست، این یقش باز، این یکی آستینش کوتاهه،

این
یکی تنگه...
- نظرت چیه گونی بخریم بپوشی؟
با حرص گفتم:
- حافظ؟
- به خدا تو توی گونی هم خوشگل میشی.
- حیف، حیف اصلا نا ندارم رو پام وایستم واگرنه گونی و یه جوری میکشیدم رو سرت که به غلط کردن بیوفتی.
خندید که گفتم:1
- برگردیم اول پاساژ؟ همون مغازه اولیه؟
- خیر!
- زهرمار و خیر! خسته شدم به خدا، تشنمه، پاهام و کمرم و شکمم تیر میکشه بعد تو هی میگی خیر؟
- لباسای اون مغازه انقدر جلف و تنگ و کوتاه و باز بود که حس میکردم مغازه لباسای بچه گونس.
بازوش و گرفتم و گفتم:
- ولی یه لباس داشت که باز نبود، خیلی هم قشنگ بود. بریم همون و بخریم؟
ابرو بالا داد.
- اگه قرار باشه بخریمش مجبوری ساپرت بپوشی.
جیغ زدم.
- لباسه تا زیر زانومه، ساپرت هم بپوشم برات؟ دیگه چی؟ نظرت چیه چادر سرم کنم؟

بازوش و ول کردم و تند به سمت عقب برگشتم و به سمت اول پاساژ رفتم که به ناچار دنبالم اومد؛ بعد از کلی چک و چونه زدن باهاش راضی شد همون لباس که صورتی بود و دستاش تور بود و مچ دستاش پف بود و تا زیر زانوم بود و یه کمربند سفید جذاب هم داشت و بخره برام.
بعد از اون به سمت یه آبمیوه فروشی رفتیم و من با ولع شیرموزی که حافظ برام گرفته بود و داشتم میخوردم که گوشی حافظ زنگ خورد.2
- مامانمه.
جواب داد.
- جانم؟
- با رومیسا تو پاساژیم..
- آره لباس خرید.
- شما؟ شما اینجا چیکار میکنی؟
- باشه مامان بیا آبمیوه فروشی که اول پاساژه.
و بعدش تلفن و قطع کرد و رو به من گفت:
- مامان داره میاد اینجا.
با دستمال کاغذی دور لبم و پاک کردم که چند دقیقه بعد مامانش
از راه رسید،
با خوشرویی با من سلام و احوالپرسی کرد و در آغوشم کشید.
بعدش رو به حافظ کرد.
- میخوای چیکار کنی؟

حافظ شونه بالا انداخت.
- یه بار برای همیشه تموم کنم این بازی و، میخوام جلو همه رومیسا رو معرفی کنم.
ابرو بالا دادم و حق به جانب رو به حافظ گفتم:
- بله؟ مگه قرار ما این بود؟3
اخماش و کشید تو هم.
- من ازت کمک خواستم!
- قرار شد کمکت کنم ولی قرار نشد بشم عروسک خیمه شب بازیه تو.
مادر حافظ رو به من گفت:
- رومیسا راست میگه، اگه بخوای وسط جمع رومیسا رو معرفی کنی میدونی چی میشه؟ میدونی خانم جون یه علم شنگهای به پا میکنه اون سرش ناپیدا.
حافظ عصبی گفت:
- پس چیکار کنم مامان؟
- رومیسا تو اون جشن باشه، ولی نه به عنوان عشق تو و این حرفا.
یه تای ابروم و بالا دادم.
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه وجود تو توی اون جشن خودش مشت محکمیه تو دهن خانم جون.
یه نگاه به حافظ کردم که شونه بالا انداخت و مادرش گفت:
- باور کن این تنها فرصته اینجوری یه کم ازت عقب گرد

میکنن.
- یعنی من و حافظ اصلاً هم و نمیشناسیم؟
- دقیقا!4
اینجوری فقط خانم جون و نازگل میدونن تو کی و چرا تو اون جشنی،
بقیه فکر میکنن تو فقط دختر دوست منی و به اصرار من اومدی به اون جشن.
یه نگاه به حافظ انداختم و گفتم:
- نظر تو چیه؟
ابرو بالا داد.
- اگه قبول کنی با لباست ساپرت بپوشی، حله.
حرصی گفتم:
- امیر حافظ!
مامانش خندید و دست من و فشرد و گفت:
- پس حافظ زودتر از تو میاد تو نیم ساعت بعد بیا، آدرس محل جشن و برات سند میکنم.
حافظ سریع گفت:
- میگم هیوا بیاد دنبالت.
- مگه اون بچه راننده شخصیه منه؟ خودم یه اسنپ میگیرم میام.
- یه بار میگم دیگه تکرار نمیکنم. میگم هیوا بیاد دنبالت.
اخم کردم که مامانش گفت:
- اشکال نداره حالا.5

حرفی نزدم که مامانش گفت:
- پس تو ساعت هشت و نیم اونجا باش.
***
ساعت حدودای هفت و نیم بود که تصمیم گرفتم حاضر شم.
بخاطر اینکه بابلیس یا اتو مو همراهم نبود موهام و فرق باز کردم و ریختم دو طرف، سایه دو رنگ زدم صورتی و آبی و یه خط چشم نازک کشیدم.
یه رژ صورتی زدم و لباسم و تنم کردم.
یاده حرف حافظ افتادم که گفت لباست و حتما باید با ساپرت بپوشی.
دست به کمر زدم و تو دلم گفتم:
- بشین تا ساپرت بپوشم برات.
بعد از زدن عطر تنها چیزایی که در دسترسم بود مانتوی مشکی و شال حریر مشکی بود.
همونا رو پوشیدم و چند دقیقه بعد هیوا بهم میسکال انداخت که
یعنی رسیده دم در هتل.
رسیدم جلوی باغ و پیاده شدم، یه نگاه به هیوا انداختم.
- مگه شما نمیاید؟6
ابرو بالا داد.
- نه دعوت نیستم که، کجا بیام؟
سرم و تکون دادم که هیوا رفت، منم با استرس وارد باغ شدم.
کلی میز و صندلی چیده بودن داخل حیاط باغ.

آدما مختلف و رنگارنگی با چهرههای مختلف میدیدم همشون هم یه جور بدی به من نگاه میکردن که همون لحظه لیندا جون متوجهم شد و به سمتم اومد و گفت:
- خوش اومدی قشنگم.
- سلام.
- چشمم کف پات، چقدر ماه شدی!
لبخند زدم که چند تا خانم به سمتمون اومدن.
یکی از خانوما اشاره زد به به من و رو به لیندا جون گفت:
- این خانم خوشگله رو به ما معرفی نمیکنی؟
- چرا معرفی نکنم؟ ایشون رومیسا هستن دختر یکی از دوستای قدیمیم. یه چند روز قدم به سر چشم ما گذاشتن اومدن شمال منم
دعوتش کردم به این جشن.
خانمها با خوشرویی بهم خوش آمد گفتن که لیندا جون آروم در گوشم گفت:
- خیلی خوشگل شدیا، حساب آقا حافظ ما رو میکردی خب.
خندیدم که با دستش به یه گوشهای اشاره زد و ادامه داد.7
- برو اونجا از خودت حسابی پذیرایی کن تا ببینیم چی پیش میاد.
باشهای گفتم و به سمت میز و صندلی که اشاره زد بود رفتم، خالی بود و کسی اونجا نبود.
صندلی و کشیدم عقب و مانتو و شالم و در آوردم و نشستم رو صندلی.

یا جشن بزن و برقصی نداشت یا اینکه هنوز شروع نشده بود.
چشم چرخوندم و امیر حافظ و دیدم که با یه کت شلوار توسی رنگ جذاب کنار چند تا پسر ایستاده بود و مشغول خندیدن با اونا بود.
بی هوا چشمم روش خیره موند که سرش و چرخوند و نگاهم و غافلگیر کرد اولش توجهی نکرد به گمونم نشناخت، بعدش یه کم
که بیشتر زوم موند.
گره ابروهاش رفت تو هم که شونه بالا انداختم و خندهای کردم و
گوشیم و گرفتم دستم.
میدونستم داره حرص میخوره پس ریز خندیدم
«امیر حافظ»
نگاهم که به پایین افتاد و دیدم رومیسا برعکس چیزی که تأکید کردم ساپرت نپوشیده، اخمام رفت تو هم.8
شونه بالا انداخت و خندید.
حرصی شده بودم و اصلا متوجه زمان و مکان نبودم و فقط داشتم با اخم نگاش میکردم که همون لحظه مهران، پسردداییم زد به بازوم و گفت:
- سنی ازت گذشته حافظ جان، نامزد داری! زشته اینجوری به دختر مردم زل زدی.
برگشتم رو به مهران.
- جان؟

- حسابی غرق شدیا داداش.
چشمم و از رومیسا گرفتم و برا اینکه داستان و بپیچونم گفتم:
- آشنا نمیومد.
مهران برگشت عقب و زل زد به رومیسا و چند دقیقه بعدش گفت:
- عجب تیکهایه پسر!
یه نفس عمیق کشیدم و با خونسردی بازوی مهران و کشیدم.
- زشته، دو نفره مثل این هیولای آویزون زل زدیم به دختره.
- به نظرت کی میتونه باشه حافظ؟
شونه بالا انداختم که همون لحظه نازگل که یه لباس بلند طلایی که دکلته بود پوشیده بود و موهاش و دورش ریخته بود و لمه طلایی هم روی موهاش بود،9
به سمتم اومد که مهران زد به بازوم و خندید و گفت:
- زنت اومد، وای به حالته اگه بفهمه چشات هیز میره رو دخترای دیگه.
یه چشم غره بهش رفتم که قهقههای بلند زد.
نازگل به سمتم اومد و گفت:
- سلام عزیزم، تو کی اومدی؟
نفسم و فوت کردم و گفتم:
- سلام، چند دقیقهای میشه.
نازگل دامنش و گرفت بالا و یه چرخی زد و گفت:
- چطور شدم؟
یه نگاه بهش انداختم.

- فکر نمیکنی لباست زیادی بازه؟
اخماش و کرد تو هم.
- خب چه اشکالی داره.
از اونجایی که ذرهای برام مهم نبود گفتم:
- نه اشکالی نداره.
- حالا نگفتی چطور شدم؟
به ناچار لبخندی زدم.
- قشنگ شدی.0
خندید و رو نوک پا بلند شد و گونم و بوسید، هم جا خوردم هم انتظارش و نداشتم وسط جمع.
همون لحظه چشم چرخوندم سمت رومیسا که دیدم با یه حالتی زل زده به من و نازگل.
«رومیسا»
لبم و گاز گرفتم تا اشکام نریزه، انگار که قلبم از جاش در اومد وقتی دیدم نازگل داره جلوی حافظ دلبری میکنه.
و بعد از اینکه گونش و بوسید هوفی کردم و برای اینکه بغضم نترکه یه بطری آب و سر کشیدم.
من کیم؟ اونی که کنار حافظ ایستاده کیه؟ اون نازگله، نامزد حافظ!
کسی که کل این جشن میدونن دو روز دیگه قراره زن رسمی و قانونیش بشه و اونوقت من یه عشق به ظاهر واقعی ولی شاید کشکی و الکی، شاید یه سرگرمی!
شاید یه عروسک اسباب بازی! اون وقت من وسط جمعیم که

همه به چشم یه غریبه نگام میکنن و حتی نمیتونم برم بچسبم به
عشقم که نگاه دخترا خیره روش نباشه و همه بدونن من کنارشم.
باز دوباره مغزم پر شده بود از فکرای چیز شعر و الکی که همون لحظه صدایی از پشت به گوشم رسید.
- سلام بانو.1
محکم مچ دستم و کشید و تا ته باغ برد.
مچ دستم و با زور از دستش کشیدم بیرون و گفتم:
- چته حافظ؟
نفس-نفس میزدم.
دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم:
دیوونه شدی؟ یعنی چی این کارت؟
با عصبانیت داد زد.
- مگه من بهت نگفتم پاچه هات و ننداز بیرون؟ هان؟ مگه نگفتم؟
اخمام و کشیدم تو هم.
- من هرجوری دلم بخواد میگردم.
- سگ نکن من و رومیسا!
- یعنی الان گیر تو این یهذره پاهای منه که زده بیرون؟
- درد من اون مهران بی پدره که اومده چسبیده بهت!
دست به سینه ایستادم و لبخندی پیروزمندانه زدم.
- خب مگه چی میشه؟ منم تنها نیستم تو این جشن.

داد زد.
- میزنم تو دهنتِ ها رومیسا، د لامصب چرا داری رگ غیرت من رو اینجوری انگولک میکنی؟2
دستم و گذاشتم رو لبم.
- هیس-هیس، آرومتر!
- مرتیکه الدنگ بیشعور، میگه میخوام رومیسای عزیزم رو به زنداداشِ معرفی کنم. د آخه مرتیکه من خواهر تو...
دستم و گذاشتم جلو دهنم.
- امیر حافظ!
- الله اکبر، از اون بدتر تویی که وقتی چسبیده بهت لم میدی تو بغلش! انگار نه انگار منه بیناموس رو تو غیرت دارم.
نگاش کردم، رگ گردنش زده بود بیرون و از شدت عصبانیت همه صورتش شده بود عرق.
حس کردم بهتره بیشتر از این اذیتش نکنم، برا همینم دور و برم و نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست به سمتش رفتم و رو نوک پا بلند شدم و دستم و رسوندم به ته ریشش و آروم نوازشش کردم که یه پوفی کرد.
- بسه، بیا برو اونور رومیسا کم امشب اذیتم کردی! نکن اینجوری...
با حالت لوس بودن سرم و چسبوندم به سینش که نفسش و صدا
دار داد بیرون.
- رومیسا؟

لب پایینم و دادم جلو و زل زدم بهش3
- جانم؟
- بیا اینور میخوام رد شم.
مقاومت کردم و آروم یکی از دکمه های پیرهنش و باز کردم و دستم و گذاشتم رو قسمت برهنه تنش که با صدای ریزی گفت:
- نکن اینجوری دختر، میدونی داری چه بلایی سرم میاری؟
زبونم و رسوندم به گردنش و یه لیس کوتاهی زدم که دیگه نتونست بیشتر از این مقاومت کنه، دستاش و حلقه کرد دور باسنم و من و کشید بالا و به ته باغ برد و روی یه کنده درخت نشوند و گفت:
- خودت این بازی و شروع کردی بچه!
لبخندی زدم که خودش روی کنده درخت روبرویی نشست و من و نزدیک خودش کرد، تا جایی که صدای گرومپ گرومپ قلبم با صدای قلبش یکی شده بود و صدای نفساش گوشم و نوازش کرد و نفسای داغش برخورد میکرد به گردنم.
سرش و توی گردنم فرو کرد و شروع کرد.
چشام و بستم و درگیر حسی شدم که داشت بهم منقل میشد، درگیر حس خیسی شدم که هرلحظه بیشتر رو گردنم میشست.
چند دقیقهای گذشت که عقب کشید و من زل زدم بهش.
پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و موهام و داد کنار و در گوشم زمزمه کرد.4
- دلم نمیخواد کنار هیچ پسری ببینمت، دلم نمیخواد کسی بغلت کنه، دلم نمیخواد کسی به جز من صاحبت بشه... صاحب تو و

قلب قشنگت!
دلم نمیخواد کسی به غیر از من حست کنه. رومیسا؟
با بغضی که با حرفاش انداخته بود تو گلوم و چشای نیمه ترم گفتم:
- جون رومیسا؟
- پس اون روی سگ من و بالا نیار باشه؟ غیرتیم نکن که سرت داد بزنم، غیرتیم نکن که یه لحظه انقدر اعصابم بهم بریزه که حساب تو و قلب ضعیفت و نکنم باشه؟
دید که جوابی نمیدم ادامه داد.
- باشه عشق من؟
چشام و بستم بار دوم بود که من و به این اسم صدا میزد، انقدر درگیر شوق و ذوق شدم که خودم و انداختم تو بغلش محکم من و به خودش فشرد و بعد از دقیقهای جدا شدیم.
- حالا هم پاشو برگرد سر جای اولت، مهران هم اومد سمتت بهش رو نده.
باشهای گفتم و از بغلش اومدم بیرون و یه قدم به سمت جلو برداشتم و یهو برگشتم عقب.
- اگه پرسیدن کجا بودم چی بگم؟
ابرو بالا داد.
- سرویس بهداشتی!5
پقی زدم زیر خنده.
بعدش برگشتم سمت میز و نشستم رو صندلی.
انگار موقعی که من و حافظ ته باغ بودیم یه جشن و سور و

ساتی برپا شده بود که متوجه نازگل شدم که وسط داشت با یه پسری میرقصید.
پسره شباهت داشت به نازگل، به گمونم بردارشه!
ابرو بالا دادم که دیدم نازگل رفت پیش مهران، به گمونم داشت سراغ حافظ و ازش میگرفت.
همون لحظه مهران متوجه حضور من شد و به سمتم اومد و گفت:
- افتخار رقص نمیدید رومیسا خانم؟
ابرو بالا دادم.
- خیر متأسفانه.
ابرو بالا داد.
- مشکلی داره براتون؟
شونه بالا انداختم.
- خیلی علاقهای به رقص ندارم.
باشهای گفت و به سمتی رفت. روم و که اینور کردم متوجه حافظ شدم که با نگاهی قشنگ داشت نگام میکرد، لبخندی زدم و چشام و ازش گرفتم.6
چند دقیقه بعد مادر حافظ کنارم نشست و گفت:
- خوبی عزیزم؟ بد نمیگذره که بهت؟
لبخندی زدم.
- بد نیست.
- فعلاً که به گمونم کار خودت و درست انجام دادی، شدی خار تو چشم خانم جون! از اول مجلسه زل زده بهت.

چشم چرخوندم و با خانم جون مواجه شدم که زل زده بود بهم، اعتنایی نکردم که لیندا جون دستم و فشرد.
- گشنت نیست؟
- نه خیلی.
- آها پس تو از اینایی نیستی که تو دوران ماهیانه ضعف میکنن؟
چشام از تعجب گرد شد، ایشون از کجا میدونست؟
تعجبم و که دید لبخندی زد.
- امیرحافظ بهم گفت، چون دقیقاً نمیدونست چه جور پدی باید برات بخره.
سرخ شدم و سرم و انداختم پایین که خندید.
- خجالت نکش ازم، غریبگی نکن، تا چند دقیقه دیگه شام و میارن بعدش میتونی بری.
معذب سرم و تکون دادم که رفت.7
چند دقیقه بعد شام و آوردن و من مشغول خوردن شام شدم، و یهو وجود کسی و کنارم حس کردم برگشتم و با نازگل مواجهه شدم!
غذا پرید تو گلوم و افتادم به سرفه، یه لیوان آب ریختم برای خودم و یه کمش و خوردم.
نازگل بهم زل زد.
- به دعوت حافظ اومدی اینجا؟
- سلام، به دعوت حافظ نه ولی به دعوت مادر حافظ چرا.
ابرو بالا انداخت.

- چقدر میخوای؟
با ابرو های توهم گره خورده نگاش کردم.
- بله؟
- چقدر میخوای که دست از سر شوهر من برداری؟
متوجه منظورش شدم و گفتم:
- من پدرم انقدری پولدار هست که احتیاجی به این کارها نداشته باشم برای به دست آوردن پول، ولی تو رو گمون نکنم!
- چی میخوای از جون شوهر من و زندگی من؟ تا چشمت خورده به یه آدم پولدار و جذاب دور برت داشته که خبریه؟
دلم نمیخواست باهاش کلکل کنم برا همین هم چشم چرخوندم و
دیدم حافظ داره نگامون میکنه.8
سرم و تکون دادم که گفت:
- مگه من با تو نیستم؟ من زن حافظم اجازه هم نمیدم بیای و آرامشون رو بگیری!
یهو حس کردم همه محتویات گلوم داره بالا میاد سریع از جا پاشدم و به سمت سرویس دویدم.
باز دوباره شروع شد، من از اینهایی هستم که تو دوران ماهیانم اینجوری میشم.
بعد از اینکه دست و صورتم آب زدم برگشتم سرجای اولم و کیفم و برداشتم و بدون توجه به نازگل گفتم:
- من باید برم...
اومد و جلوم ایستاد.

- وایستا ببینم! وقتی یه دختر حالت تهوع بهش دست میده و بالا
میاره یعنی چی؟ هه نکنه از حافظ...
سریع متوجه شدم چی میخواد بگه دستش و گرفتم تو دستهام و پیچوندم و گفتم:
- بزرگتر از دهنت و قد و قوارت صحبت نکن. ببین من نه هول کسیم نه چیز دیگه، اگه شوهرت دنبال منه برو خودت و کنکاش کن ببین چه گندی زدی به زندگیت که افتاده دنبال من!
حرصی شده بود که نتونست حرفی بزنه، بی توجه بهش از باغ خارج شدم و یه اسنپ گرفتم و برگشتم هتل.9
وقتی برگشتم هتل یه حس سنگینی عجیب و غریبی روم بود؛ یه حس خفگی!
لباسام و عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت.
منتظر بودم، منتظر حافظ که بازم مثل دیشب بیاد پیشم ولی خبری نبود.
یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت چهار صبح بود و من با سوزش چشمام هنوز بیدار بودم.
دیگه کم-کم چشام رفت رو هم و خوابم برد. صبح با صدای گوشیم از خواب بلند شدم، ساعت هشت صبح بود!
گوشیم و جواب دادم.
- بله؟
- سلام، رومیسا خانم؟
- بله! شما؟

- شرمنده بد موقع مزاحم شدم، علیام.
نشستم روی تخت و چشمام و مالیدم.
- سلام آقا علی، خوبید شما؟
- مرسی، ببخشید از خواب بیدارتون کردم؟
- نه خیلی مهم نیست، کاری داشتید؟ اتفاقی افتاده؟
- مهرزاد دو روز دیگه از زندان میاد بیرون به من گفت که بهتون بگم برید با زهرا حرف بزنید، زهرا اگه واقعا نمیخواد زن کیاراد شه و عاشق مهرزاده قبول کنه که باهم فرار کنن.0
- فرار؟ نه زهرا فرار نمیکنه، آبروی باباش رو توی شیشه نمیکنه
- تنها راهی هست که براشون مونده.
هوفی کردم و گفتم:
- باشه مرسی که خبر دادید، کاری ندارید؟
- خیر، خدانگهدار.
بعد از قطع تماس بدون معطلی لباسهام و جمع کردم تو ساک، ساعت هشت صبح بود.
حاضر شدم باید برگردم تهران و زهرا رو ببینم و باهاش حرف بزنم، ولی امیر حافظ چی؟
یاده حرفهای دیشب نازگل افتادم. خاک بر سرت کنم رومیسا که عاشق نشدی، عاشق نشدی، عاشق یه مرد متأهل زندار شدی که اینجوری تحقیرت کنن!
یاده حرفا و حرکات قشنگ دیشبش افتادم..
دلم ضعف رفت برای داشتنش ولی با حرفهایی که دیشب

نازگل بهم زد ترجیح میدم فعلاً کاری باهاش نداشته باشم.
از پذیرش هتل خواستم که یه آژانش بگیره برام تا برگردم تهران.
رسیده بودم تهران، پول آژانس و حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.1
کلید و تو قفل در چرخوندم و تا خواستم وارد شم گوشیم زنگ خورد، از داخل کیفم بیرونش آوردم و انقدر آفتاب بود که متوجه نمیشدم کی تماس گرفته برا همینم جواب دادم.
- الو، جانم؟
نفسش و صدادار داد بیرون و گفت:
- نباید به من بگی میخوای برگردی تهران؟ باید بیام هتل ببینم نیستی؟ کلید و تحویل دادی رفتی، من آدم نیستم این وسط؟
آروم گفتم:
- سلام.
- جواب من و بده رومیسا چرا اینجوری یهویی بی خبر میزاری میری؟ این یعنی فرار کردن، یعنی تو داری از من فرار میکنی! میدونی چه حالی شدم وقتی فهمیدم نیستی؟
با بغض گفتم:
- مگه تو اصلاً واست مهمه که باشم یا نباشم؟ که الان اینجوری جری شدی داری سر من داد و هورا میکنی، اگه من برات مهم بودم دیشب تنهام نمیزاشتی!
پوفی کرد:
- یعنی چی این حرفت؟ یعنی چون من دوست ندارم دیشب

نیومدم پیشت؟ بابا لامصب دیشب من نمیتوانستم از جام تکون
بخورم، تو نباید یه زنگ به من بزنی یه خبر بدی؟ مثل جنزدهها از مجلس زدی بیرون حتی بهم نگفتی چرا!
- چراش و برو از زنت بپرس...2
- د بسه دیگه، هی زنت، زنت، زنت! نازگل هرچی بهت گفته باشه تو باید با من اینجوری برخورد کنی؟
عصبی جیغ زدم.
- ول کن جان جدت خستهام تازه از راه رسیدم.
- عزیزم...
- تو هم بس کن، هی هر چقدر میخوام تمومش کنم همیشه نمیشه!
همیشه یه کاری میکنی یه جوری این دل صابمردم و میبری که کم میارم،
همین ساده و ابله بودنام باعث شده که دیشب زنت فکر کنه من ازت حاملم.
چند دقیقه مکث کرد.
- نازگل چی گفته بهت؟
- چرا از خودش نمیپرسی؟ دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی؟
بدون اینکه بزارم جواب بده تماس و قطع کردم.
انقدر خسته کلافه بودم که با همون لباسهام رفتم زیر دوش.
مغزم خسته بود، خیلی خسته!

از طرفی نگران زهرا و مهرزاد بودم.
«زهرا»3
طناز با ترحم زل زد بهم که گفتم:
- گفتی به رومیسا که بیاد باهام؟
- نمیشه زهرا، تو و کیاراد دارید میرید واسه آزمایش! نمیشه که رومیسا بیاد.
عصبی و سرد گفتم:
- به خدا اگه رومیسا نیاد نمیرم.
- اگه بابا بفهمه...
- مهم نیست برام! انقدر این چند وقته خورد شدم که الان ذرهای برام مهم نیست چی قراره بشه.
طناز سرش و تکون داد و با رومیسا تماس گرفت، همون دقیقه بابا در اتاق و باز کرد و با دیدن من گفت:
- مگه داری میری تشیع جنازه که اینجوری سیاه تنت کردی؟ مثلا تازه عروسیها!
یه لبخند غمانگیز زدم و دست چپم و با دست راستم گرفتم و با بغض گفتم:
- همینجوری راحتم.
بابا مقاومتی نکرد و گفت:
- برو پایین، کیاراد منتظرته.
باشهای گفتم که بابا رفت بیرون.
با بغض رو به طناز گفتم:
- رومیسا کی میاد؟4

- تا نیم ساعت دیگه میرسه.
- بهش بگو بیاد آزمایشگاه.
- باشه.
به ناچار به سمت ماشین کیاراد رفتم، نشستم تو ماشین که گفت:
- سلام عزیزم.
نگاهش نکردم و فقط یه نفس عمیق کشیدم، دید که جوابی نمیدم
ماشین و روشن کرد و به سمت آزمایشگاه رفتم.
تو سکوت بودیم و من فقط داشتم ریز اشک میریختم، اون هم تصمیم گرفت چیزی نگه.
بعد از دادن آزمایش اومدیم بیرون از آزمایشگاه که برام یه آب هویج بستنی خرید و داد دستم.
- فهمیدم حالت خوب نیست.
ترجیح دادم چیزی نگم حرفی نزدم که گفت:
- من رو ببین! من و تو دو روز دیگه قراره عقد کنیم و زنم بشی! الان هم باید باهم بریم لباس نامزدی ببینیم، خرید حلقه کنیم، خوب نیست عروس انقدر تخس باشهها!
با بغض گفتم:
- من عروس نیستم، من فقط یه بدبختم.
تا اومد حرفی بزنه رومیسا رو از دور دیدم در ماشین و باز کردم که پیاده شم که گفت:
- کجا میری؟5

جوابی ندادم و به سمت رومیسا که اون طرف خیابون بود دویدم.
«رومیسا»
زهرا به سمتم اومد و سریع بغلم کرد، بمیرم براش که تا رسید به بغلم بغضش ترکید.
وسط خیابون بودیم که یه کم رفتیم کنار.
آروم گفتم:
- بسه زهرا جان.
جدا شد و با گوشه چادرش اشکاش و پاک کرد و با بغض گفت:
- دیدی چه بدبخت شدم؟ با کیاراد اومدیم برا آزمایش، چیزی که من آرزوش و داشتم ولی کنار مهرزادم! میبینی حال و روزم و؟
- قربونت برم باید باهم حرف بزنیم.
به اون سمت خیابون که کیاراد ایستاده بود اشاره زد و گفت:
- اجازه ندارم جایی بیام.
با اخم گفتم:
- اون کی باشه که نخواد اجازه بده تو با من جایی بیای.
دستش و گرفتم و به اون سمت خیابون رفتیم، کیاراد دست به سینه ایستاده بود که گفتم:
- با زهرا میخوایم بریم یه دوری بزنیم، شما برو.6
ابرو بالا داد.
- ما الان بیکار نیستیم، باید بریم خرید حلقه و مزون و...
- همه اینا بمونه برا بعد، شما برو من خودم زهرا رو میبرم خونشون.
کیاراد با خونسردی گفت:

- زهرا بدون اجازه من جایی نمیاد.
رفتم روبروش ایستادم و گفتم:
- بخوای اینجوری شامورتی بازی در بیاری دهنم باز میشه!
وقتی که دید کاملا مصرم با اخم گفت:
- دفعه آخریه که هم و میبینید.
بعدش نشست تو ماشینش و رفت، منظورش و فهمیدم. اگه زهرا
زن کیاراد شه دیگه نمیزاره ما هم و ببینیم.
یه نگاه به چهره معصوم زهرا انداختم و دستش و گرفتم.
- بیخیال، بیا بریم بشینیم تو پارک حرف دارم باهات.
به نزدیک ترین پارک رفتیم و نشستیم رو نیمکت ها که زهرا گفت:
- مهرزاد چطوره؟
نگاش کردم.
- جان رومیسا یه چیزی بهت میگم نگو نه.
- چی؟7
- مهرزاد میخواد باهم فرار کنید.
چشاش و بهم زد و با گریه گفت:
- نه قربونت برم، فرار راهش نیست. من دلم نمیخواد بعد از فرار من بابام آبروش بریزه...
- زهرا میخوای زن کیاراد شی که میگی نه؟ خیلیم سخت نیست! باهم فرار میکنید میرید یه شهر دیگه عقد میکنید یه سال

بعدش که آبا از آسیاب افتاد برمیگردید. به خدا قول میدم بهت به
همین آسونیه که دارم میگم.
با گریه گفت:
-ِکی؟ کجا؟ ساعت چند؟
- پس فردا ساعت سه صبح تو فقط باید از خونه بزنی بیرون، مهرزاد میاد دنبالت.
یه آه عمیق کشید و حرفی نزد که پیشونیش و بوسیدم.
- بد به دلت راه نده قول میدم بهت همه چی درست شه.
«زهرا»
بعد از اینکه با رومیسا خدافظی کردم برگشتم خونه، جلوی در خونه بودم که صدای کیاراد اومد.
- وایستا، کارت دارم.
برگشتم و نگاش کردم و اعتنایی نکردم.
- خستم، میخوام برم استراحت کنم.8
به سمتم اومد و بازوم و اسیر دستاش کرد و گفت:
- فکر کردی من خرم؟ فکر کردی نمیدونم رومیسا چه فتنهای قراره بریزه؟
بازوم و از دستش خارج کردم و گفتم:
- دوست ندارم یه مرد نامحرم دست بهم بزنه!
ابرو بالا انداخت.
- بلبل زبون شدی، اون زمان که مهرزاد تک به تک نقاط بدنت و میدید یاده دین و مذهبت نیوفتاده بودی!

- مهرزاد عاشقم بود و منم عاشقش، من شنیدم عاشقها به هم محرمن! ولی تو چی؟ تو فقط یه آدم بزدل کثیفی که...
حرفم و ادامه ندادم و برگشتم عقب که سفت دستام و چسبید و من و کشوند تا ماشینش و با زور مجبورم کرد بشینم داخل.
با جیغ گفتم:
- چته روانی؟ چرا اینجوری میکنی؟
تا خواستم از ماشین پیاده شم درا رو قفل کرد.
- از جات تکون بخوری نخوردی!
مات زل زدم بهش.
- دیوونه شدی؟ باز کن در و میخوام پیاده شم.
بیاعتنا بهم ماشین و روشن کرد و راه افتاد، کوبیدم به در و شیشه و جیغ زدم.
- کجا داری میری؟ کیاراد؟ با توم...9
جوابی نمیداد و سرعت ماشین و بیشتر میکرد.
با جیغ گفتم:
- مگه بهت نمیگم وایستا؟ چرا اینجوری میکنی؟
بدون اهمیت به جیغ-جیغهای من با سرعت رانندگی کرد و نهایت جلوی یه ساختمونی ایستاد.
- چرا اومدی اینجا؟ اینجا کجاست دیگه؟ توروخدا من و برگردون خونمون.
دستش و گذاشت رو لبش.
- هیس، هیچی نگو فقط پیاده شو.
با زور از ماشین کشیدتم بیرون و به سمت ساختمون برد.

مقاومت میکردم که اهمیتی نمیداد و من و کشون-کشون داخل یه واحدی برد،
وارد که شدیم در و بست و قفل کرد و گفت:
- که مهرزاد محرمته و نقطه-نقطه بدنت و باید بپرسته و من نامحرم؟ منی که قراره شوهرت بشم؟
- اینجا کجاست من و آوردی آخه؟
- خونه مشترکمون! قراره اینجا باهم زندگی کنیم.
با گریه گفتم:
- چرا در و قفل کردی؟ باز کن در و توروخدا، دارم میترسم.
اعتنایی نکرد و پیرهنش و جدا کرد.
- لباسهات رو دربیار.0
- چی داری میگی؟
داد زد.
-ِد در میاری یا خودم تو تنت پارشون کنم؟
خودم و کشیدم عقب و چسبیدم به دیوار و دستام و جلوم گرفتم.
- تو رو جون مامانت، این کار و باهام نکن.
به سمتم اومد.
- الان دیگه مهرزاد نیست به دادت برسه، حتی رومیسا نیست فتنه بریزه. میخوام نشون بدم هم به تو هم به رومیسا که با من لج کرد و زنم نشد، میخوام نشون بدم کیاراد چقدر میتونه وحشی باشه!
به گریه افتاده بودم.

- کیاراد خواهش میکنم.
به سمتم اومد.
- گوش میدی یا خودم دست به کار بشم؟
- دست به من نزن، توروخدا. من قسم خوردم نزارم کسی جز مهرزاد دستاش بهم بخوره، نکن این کار و با من...
انگار با این حرفم وحشیتر شد و به سمتم اومد، به ثانیه نکشید که جلو روش بودم.
از شدت گریه نفسم بریده بود. دستم و گذاشتم رو بدنم.1
- تورو جون هرکی میپرستیش، توروخدا، تمومش کن بزار برم. خواهش میکنم ازت...
ابرو بالا داد.
- تازه شروع شده زهرا خانم...
رفت کنار، خیس عرق بود.
با هق-هق نشستم و زانوهام و جمع کردم تو خودم و لرز به بدنم افتاد. با فکر کردن به دقایقی که گذشت و اتفاقی که افتاد دلم میخواست زار بزنم برا حال خودم. صورتم خیس از اشک بود و صدای هق هقم راه نفسم و تنگ کرده بود که کیاراد گفت:
- حالا شد، نگران نباش قول میدم بهت تو تنها نیستی من این بلا
رو سر رومیسا هم میارم تا بفهمه من کیارادم!
با هق-هق گفتم:
- تو خیلی کثافتی، حالم ازت بهم میخوره کیاراد. حالم از تو و عشق فیکت بهم میخوره، تو خوده خوده شیطونی به خدا.

یه پوزخند زد و لباساش و تنش کرد و گفت:
- خیله خب، حالا اتفاقی نیوفتاده که تو قرار بود از اولم زن من بشی حالا دو روز زودتر این اتفاق افتاده نترس گناهت هم گردن من، پاشو خودت و جمع و جور کن برسونمت خونه.
چشام و بستم و صدای گریم شدت گرفت، کل وجود و تنم داشت
میلرزید.2
حالا چه جوری میتونم با مهرزاد فرار کنم؟ چی بگم بهش؟ بگم منی که تو کل رابطمون که اونقدر مقدس بود بهت اجازه ندادم حتی یه قسمت کوچیکی از بدنم و ببینی الان به این وضع افتادم؟
چی بگم بهش؟ بگم کیاراد عمدی این کار و انجام داد؟ بگم زور بالا سرم بود؟ باور میکنه؟ نه معلومه که باور نمیکنه،
معلومه که من و به چشم یه خراب میبینه که تا چشمش و دور دیدم تنم شد پر از کثافت. از شدت گریه گلوم میسوخت، انقدر جیغ زده بودم و به حال خودم زار گریه کرده بودم که دیگه نفس نداشتم حتی چشامم سیاهی میرفت.
آروم گفتم:
- لعنت بهت کیاراد، لعنت به وجوده بی وجودت بیشرف!
ولی اعتنایی نکرد و مجبورم کرد لباسام و تنم کنم تا من و به خونه ببره.
«رومیسا»
کیفم و برداشتم و از پله ها رفتم پایین، بابا رو مبل نشسته بود

و
کانالهای تلوزیون و عوض میکرد که گفت:
- کجا میری بابا؟
- میرم پیش زهرا.
- فردا شب عقدشه دیگه؟
سرم و به معنای تأیید تکون دادم و تو دلم دلهره عجیبی پیچید، از اتفاقی که قراره امشب بیوفته و منم قراره توش نقش داشته3 باشم ولی با فکر به حس و حال خوب زهرا بعد از این اتفاق دلم آروم گرفت.
- کاری نداری باهام بابا؟ خریدی چیزی نداری انجام بدم؟
- نه عزیزم، برو به سلامت.
سوئیچ ماشینم و برداشتم و به سمت خونه زهرا اینا روندم، همون لحظه گوشیم زنگ خورد باران بود.
- جانم؟
با صدایی که انگار از ته چاه در میاومد گفت:
- سلام کجایی رومیسا؟
- زیر پتویی؟
- چی؟
- میگم چرا اینجوری حرف میزنی؟ صدات چرا اینجوری شده؟
یه چند لحظه فقط مکث کرد که گفتم:
- باز کسی جرئت کرده نزدیکت شه و اذیتت کنه؟
- نه.

- هوف، پس چرا صدات انقدر پر بغضه؟
پیچیدم تو کوچه زهرا اینها.
- من الان میخوام برم پیش زهرا از اونجا میام پیشت ببینم چت شده باز.
- رومیسا؟4
- وای چیه قفلی زدی؟
همون لحظه گوشی قطع شد، اخمهام رو توهم کردم.
دختره اسکل باز معلوم نیست دلش بنده کی شده طرف یه چی گفته به مزاق خانم خوش نیومده اینجوری شده حالش.
ماشین و یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم، عینکم و گذاشتم رو موهام. جلوی در خونه زهرا اینا چرا انقدر شلوغ بود؟ یهو دلهره عجیبی همه وجودم و گرفت. یه آن حس کردم پاهام توان رفتن به جلو و نداره، ولی به جلوتر قدم برداشتم. همه جا شلوغ بود یه جماعتی لباس مشکی تن کرده بودن،
بغض راه گلوم و گرفت. وارد خونه شدم و زهرا رو صدا زدم.
- زهرا؟ زهرا آجی؟
صدای گریه مردم بیشتر شد. از دلهره توان نداشتم رو پام وایستم.
با دیدن طناز که با صورتی بیروح و خسته یه گوشه از مجلس افتاده بود دویدم سمتش.
نشستم روبه روش و گفتم:
- زهرا کجاست طناز؟
جوابی نداد فقط دستش و گذاشت رو صورتش و شونه هاش

لرزید، یه آن حس کردم خالی شدم.
شال مشکیش و گرفتم تو دستم و مچاله کردم و با جیغی که گریه
همراهش شده بود گفتم:5
- زهرا کجاست؟ طناز مگه با تو نیستم؟ میگم زهرای من
ِ کجاست؟ د خب چرا حرف نمیزنی لعنتی؟
هنوز جوابی نگرفته بودم فقط چشم دوخته بودم به لباس سیاه تن
طناز و چشمای از گریه خیسش، صدای گریههای مردم تو گوشم اکو میشد.
ناخودآگاه اشکم چکید رو شال مشکی طناز، مغزم به هیچی فرمان نمیداد،
فقط شال طناز و تو دستم محکمتر فشار میدادم که یهو چیزی جز سیاهی ندیدم.
«امیر حافظ»
زل زده بودم به چهره معصوم رومیسا که غرق تو خواب بود، انقدر گریه کرده بود که هنوزم که هنوزه صورتش خیس از اشک بود و ریملش پخش شده بود زیر چشاش.
پرستار وارد اتاق شد.
- آقای دکتر؟
برگشتم عقب که گفت:
- مسکن بعدی و هم تزریق کنیم بهشون؟
چشام و به علامت تأیید تکون دادم.

- آره.
- اینجوری که تا صبح میخوابن.6
- اینجوری بهتره.
پرستار دیگه حرفی نزد و مسکن و تو سرمش وارد کرد و بعد از اتاق خارج شد،
دستم و جا کردم داخل جیبم و به بیرون از پنجره زل زدم.
وقتی باران بهم زنگ زد و گفت چه اتفاقی افتاده و رومیسا حالش بده سریع خودم و رسوندم تهران.
یه نگاه بهش انداختم، موهای نازش پریشون بود روی تخت.
بمیرم برا قلبت دختر
چی قراره بکشی؟
همون لحظه هیوا از در اومد داخل.
- حالش چطوره داداش؟
پلکام و بهم بدم.
- فعلاً که خوابه.
- فردا تشیع جنازشه، این دختره بارونه، کیه؟ همون بهم گفت که بهت بگم به اهورا خبر بدی که به لنا هم بگه، چون همشون باید با رفیقشون دم آخری خدافظی کنن.
- لنا بارداره، سخت میشه براش!
- چارهای نیست داداش، زنگ بزن به اهورا.
سرم و تکون دادم که گفت:
- کی بیدار میشه؟7
- با مسکنای قوی که بهش زدیم تا صبح خوابه، صبح موقع تشیع

جنازه بیدار میشه.
- اوکی داداش، کاری نیست دیگه با من؟
- چرا، برو باران برسون خونشون.
- جان؟ تو رو جدت ول کن، من و این دختره سایه هم و با تیر میزنیم.
- هیوا جان! عزاداره تا الانم نگران رومیسا بوده، برسونش خونشون.
پوفی کرد.
- چاره چیه دیگه؟ چشم، امر دیگه؟
- به سلامت.
بعد از رفتن هیوا رفتم رو صندلی کنار تخت رومیسا نشستم و دستهای داغ و نرمش و چفت دستهام کردم.
دستش و نزدیک لبهام کردم و بوسه عمیقی روش کاشتم. آروم گفتم:
- الهی قربونت برم من، قراره چیکار کنی با این غم؟ قراره چی بکشی از نبوده رفیقت؟ آخه بچه اون موقع که بهت میگفتم بزار قلبت و پیوند بزنم به همین روزا فکر میکردم! الان با این قلب ضعیفت تاب و تحملش نداری!
حس کردم ابروهاش تو هم گره خورد و اشک از چشماش چکید، اشکش و با دستم پس زدم که پرستار وارد اتاق شد.8
- آقای دکتر اتاق عمل آمادست، مریضمون هم حالش وخیمه!
- الان میام.
- فقط یه مشکلی هست!

- چی شده؟
- پول و هنوز پرداخت نکردن ما هم نمیتونیم عمل کنیم.
یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم به چهره رومیسا و رو به پرستار گفتم:
- رایگان عمل میکنم.
- آخه آقای دکتر...
- مگه حرفی هست دیگه؟
- خیر.
- بفرمایید منم تا چند دقیقه دیگه میام.
پرستار که از اتاق خارج شد که پیشونی رومیسا رو بوسیدم و بعد از زنگ زدن به اهورا آماده شدم برای عمل.
«لنا»
معجونی که درست کرده بودم و ریختم تو لیوان و نشستم جلوی کاناپه که اهورا از اتاق خارج شد.9
نگاش کردم، حس کلافگی تو صورتش موج میزد اولش اعتنایی نکردم ولی بعدش گفتم:
- چیزی شده؟
با حس کلافگی اومد رو کاناپه نشست و چیزی نگفت که گفتم:
- چیه باز؟ برج زهرمار شدی، من که دیگه کاری نکردم از اون روز که رفتم سونوگرافی جایی نرفتم. باز چرا اینجوری شدی؟
زبونش و به لبش کشید و گفت:
- فردا صبح قرار نیست جایی بری؟
ابرو بالا دادم.

- حالت خوبه؟ من که بدون اجازه تو حق ندارم تا خونه مامانم برم، برا فردا صبح چه برنامهای میتونم بچینم با این شکم؟
اهورا یه نگاهی به شکمم انداخت و گفت:
- بریم فردا ضربان قلبش و بشنویم؟
اخمام و باز کردم و گفتم:
- باشه.
- من میرم بخوابم شب بخیر.
رفت داخل اتاق منم بعد از دیدن سریال و خوردن معجون خوابیدم.
فردا صبحش در حال آماده شدن بودم که اهورا حوله به دست جلوی در اتاق ظاهر شد و گفت:0
- این مانتو و نپوش.
کرم و با پد رو صورتم پخش کردم و بعدش گفتم:
- چه مشکلی داره؟
- زیادی رنگ روشنه نپوش.
- چرا اینجوری میکنی اهورا؟ تو که میدونی من با این شکم دیگه مانتوهام بهم تنگ میشه. همین سه، چهار دست مانتو و بیشتر ندارم.
- خب اون گشاد مشکیه رو بپوش.
متعجب نگاش کردم.
- مشکی؟ مگه تو نمیگفتی من از رنگ مشکی بدم میاد و دیگه مشکی نپوش؟
پلکاش و بهم زد.

- بحث و شروع نکن باز با من، همین مشکی رو بپوش.
داشت از اتاق خارج میشد که گفتم:
- صبر کن ببینم، تو یه چیزیت هست!
- لنا جان گوش بگیر به حرفم.
- آخه نمیفهمم تویی که همیشه دعوام میکردی بابت مشکی ً پوشیدن، الان چرا یهویی فازت گرفته که مشکی بپوشم؟ اصلا همین که یهو زده به سرت که بریم صدای ضربان قلب بچه رو بشنوی هم مشکوکه!
- باید بعدش بریم تشیع جنازه.1
زل زدم بهش.
- تشیع جنازه کی؟
کلافه روش و گرفت.
- چرا انقدر سوال میپرسی؟ بپوش بریم دیگه دیر شد.
به سمتش رفتم و تیشرتش و کشیدم.
- میگم تشیع جنازه کی؟
مکث کرد که با عصبانیت داد زدم.
- چرا لال شدی؟ تشیع جنازه کیه؟
سرش و انداخت پایین و آروم زیر لبی گفت:
- زهرا.
مات موندم.
- زهرا کیه دیگه؟
با ناراحتی نگام کرد که اشک تو چشام حلقه زد و با بغض و ترسیده گفتم:

- زهرا؟ تورو جدت بگو اونی که من فکر میکنم و نمیگی!
سرش و تکون داد که اشک از دو طرف چشمام ریخت و با چشایی گرد شده زل زدم بهش.
- زهرا...
برگشتم عقب و دستم و گذاشتم.
- یا خدا...2
با جیغ و گریه گفتم:
- زهرا...
داشتم میافتادم که اهورا بغلم کرد و مانع افتادنم شد.
بی حال و بی جون بودم حتی نمیتونستم رو پام وایستم، امیر حافظ کمکم کرد تا برسیم سر مزار. تشیع جنازه کی بود؟ بهترین رفیق من؟ رفیق دوران کودکی من کسی که جونم به جونش بند بود؟ کسی که حاضر نبودم حتی یه ثانیه غم بشینه تو دلش؟ کسی
که گریه میکرد زمین و زمان و بهم میدوختم تا یه لحظه لباش شکل خنده بگیرن؟ اشک از چشمام ریخت و سر جام متوقف شدم.
- حافظ من نمیتونم!
امیر حافظ دستام و سفت گرفت و گفت:
- باید قوی باشی، باید روبرو بشی تا دلت آروم بگیره و باور کنی نبودنش و.
خودم و تکیه دادم به بازوی حافظ و به سمت مزار رفتیم. با دیدن باران و لنا اونجا دلم سوخت برا اکیپ چهار نفرهای که

داشتیم.
سه نفره کنار مزارش نشستیم طناز و مادرش خون گریه میکردن، پدرش هم بی حس و شوک وارد شده بهش یه گوشه ایستاده بود. زل زدم به جنازه زهرا.
آروم گفتم:3
- زهرا؟ زهرا کاش رومیسا به جات میمرد.
صدای گریه لنا و باران بلند شد، هنوز جنازش و دفن نکرده بودن که دستای سردش و گرفتم تو دستام و با گریه گفتم:
- چطور دلت اومد؟ چطور دلت اومد دردت به جونم؟ چطور دلت اومد این بلا رو سر خودت بیاری؟ آخه مگه تو نمیدونستی من میمیرم برات؟ مگه تو نمیدونستی من نفسم به نفست بنده؟
بعده تو چیکار کنم؟ چیکار کنم با خاطرات قشنگی که باهم داشتیم؟ چیکار کنم با نبودنت آجی؟ چیکار کنم؟ بلند-بلند گریه میکردم که جنازش و از رو زمین برداشتن و داخل قبری که برا جسم ظرفیش حفر کرده بودن گذاشتن، تاب و تحمل دیدنش و
نداشتم دستم و گذاشتم رو چشام و گریم شدت گرفت.
لنا و باران هر دو بغلم کردن که همون لحظه صدای داد مهرزاد پیچید تو بهشت زهرا...
با ترس سرم و برگردوندم عقب و مهرزاد و دیدم که با چشایی قرمز و صورتی بیروح و موهای آشفته پریشون ایستاده بود، یهو رو به بابای زهرا داد زد.

-ِد بیشرف بی غیرت، خوب شد؟ دلت خنک شد بچت و کردی زیر نیم متر قبر؟ دلت خنک شد به جای رخت عروسی کفن پوشش کردی؟ دلت خنک شد نزاشتی خوشبختش کنم؟
فرستادیش
ِ زیر خاک. د آخه مگه به تو میگن پدر بی همه چیز؟4
داشت به سمت بابای زهرا هجوم میبرد که جلوش و گرفتن حافظ هم بازوش و گرفته بود که مهرزاد با گریه مردونش داد زد.
- اون سگ پدری که میخواستی دخترت و بدی بهش الان کجاست؟ هان؟ چرا تو این مراسم نیست؟ اون خطا زاده کجاست الان؟ چرا نیست سر خاک زهرای من یه فاتحه بخونه؟
دوباره خواست حمله کنه که جلوش و گرفتن، قلبم درد گرفته بود با حرفهای مهرزاد. وقتی گریش و میدیدم و صدای فریادش میپیچید تو گوشم دلم میخواست همونجا بمیرم برا دلش.
مهرزاد داد زد:
-ِد ولم کنین، شما چی میفهمین؟ ناموس من الان زیر خاکه، عشق من و کفن کردن، اونی که این زیر خوابیده و زیر تابوتش اشهد ان لا اللّٰه الی اللّٰه خوندید همه زندگیه من بود! قرار بود زنم شه، مادر بچه هام شه، همه کس و کارم شه!
حالا ببینید، ببینید چجوری زیر یه متر قبر خوابیده، کیه به دادش
برسه؟ کیه که دوباره زندش کنه دستش و بزاره تو دستای من؟
صدای گریه همه بلند شده بود که مهرزاد رو به بابای زهرا داد

زد.
-ِد آخه بیناموس چرا خوشبختی دخترت رو نخواستی؟ چرا نزاشتی زنم بشه؟ تو که میدونستی من نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره، تو که میدونستی از گل نازک تر نگفته بودم بهش تو این سه سال! تو که میدونستی...
با گریه فریاد زد.5
- چرا؟
بعدش خودش و از زیر دستای مردم که مانعش میشدن آزاد کرد و به سمت بابای زهرا هجوم برد، مشتاش و که میکوبید تو صورت باباش، طناز به سمتم دوید و با گریه گفت:
- تو رو روح زهرا قسمت میدم برو جلوش و بگیر، الان بابام رو میکشه توروخدا از تو حرف شنوی داره.
با گریه و پاهایی که توان ایستادن نداشت به سمت دعوا رفتم و پیرهن مهرزاد و کشیدم، حافظ هم به کمکم اومد.
با حافظ کنار کشیدیمش، یه سمت دیگه از بهشت زهرا رفتیم که حافظ شونه های مهرزاد و گرفت.
- چه کاریه میکنی برادر من؟
مهرزاد داد زد.
- ولم کن بزار برم بکشمش خیالم راحت شه.
داد زدم.
- قشون کش شدی؟ شدی آتیش بیار معرکه؟ لات خیابونی شدی؟
مهرزاد با گریه و عصبانیت داد زد.

- برو کنار از جلوم رومیسا انقدر اعصابم خورده که یه بلایی سر توام میارم!
- بیار، هر بلایی دلت میخواد سرم بیار، من نمیزارم پات و بزاری اونجا! یادت رفته به زهرا گفتی فرار کنیم باهم گفت6 آبروی بابام؟ این معرکه گیری تو آبروی باباشه آبروی باباش و کردی تو یه شیشه داری هم میزنی؟
داد زد.
- تقصیر این بیشرفه، اگه میزاشت زهرا زن من شه، اگه مخالفت نمیکرد، اگه مجبورش نمیکرد با زور زن یکی دیگه بشه، زهرای من الان تو بغلم بود نه زیر یه متر خاک!
با گریه گفتم:
- اگه تو داغ کسی و که دوسش داری و دیدی، اونا داغ جگر گوششون و دیدن! داغ بچشون و دیدن، میفهمی یعنی چی؟ مهرزاد داشت خون گریه میکرد، طوری که تا حالا ندیده بودم مردی مثل اون گریه کنه.
بازوهاش و گرفتم تو دستم و گفتم:
- نکن این کارا رو قربونت برم.
داد زد.
- من باید چه غلطی کنم با نبوده زهرا؟ چه غلطی کنم که دل صابمردم آروم بگیره؟ چیکار کنم که زهرا یه بار دیگه زنده شه؟ میگی قشون نکش، میگی دعوا نکن، میگی برو یه گوشه وایستا آروم گریه کن پس با دلم چیکار کنم؟
جیغ زدم.

- فکر کردی دل من بعده زهرا یه دقیقه آروم میگیره؟ زهرا اگه سه سال با تو بود ده سال با من دوست بود! زهرا جای خواهر7 نداشتم بود، ما باهم بزرگ شدیم، با هم مدرسه رفتیم، با هم زندگی کردیم. فکر کردی من دلم تنگش نیست؟
ِد لعنتی منم دارم میمیرم، ولی دلیل نمیشه داغ بشم رو دل اونا که بچشون و از دست دادن، بسه مهرزاد! بسه، اینجوری روح زهرا رو اذیت میکنی، برو از اینجا هروقت آروم گرفتی برگرد سر مزارش، برو!
دستم و گذاشتم رو صورتم و با گریه اشکام و پس زدم که حافظ مهرزاد و تا جلوی ماشینش راهنمایی کرد.
تکیم و دادم به تنه درخت، حالم خوب نبود، حس میکردم الانه که قلبم از جا کنده شه، دقیقاً همون لحظه که کم مونده پخش زمین شم که حافظ به سمتم اومد.
دقیقا همون لحظه که داشتم پخش زمین میشدم حافظ به سمتم
اومد.
دستم و گرفت و گفت:
- چت شد تو؟
پلکام و بهم زدم و به آرومی گفتم:
- مهرزاد چیشد؟
- یه کم آروم شد، باید بهش زمان داد شاید هیچ وقت نتونه خودش و پیدا کنه.
درد بدی و داره تحمل میکنه.

پلکام و بهم زدم.8
- بمیرم براش.
- خودت چت شد؟ خوبی؟
دستم و گذاشتم رو قلبم.
- لعنتی درد میکنه.
- اینجوری نکن با خودت قربونت برم، دستت و بنداز دور شونم.
آروم دستام و دور شونش حلقه کردم که از زمین بلندم کرد و برد سمت ماشین،
در جلویی ماشین و باز کرد و نشستم توش و در کشید خودشم نشست پشت فرمون.
بیحال سرم و به پنجره تکیه دادم که ماشین و روشن کرد و به سمت خونمون رفت و گفت:
- نباید زیاد اذیت کنی خودت و رومیسا، میدونم به خدا درکت میکنم، منم مثل تو غم یه دوستی و کشیدم که مثل برادر نداشتم
بود! ولی تو باید طاقت بیاری عزیزم، زهرا که نیست تو باید راه زهرا رو ادامه بدی! تو باید برسی به آرزوهایی که زهرا بهشون نرسید!
از حرفاش هیچی نمیفهمیدم و تو دلم آشوب بود، قلبم به شدت درد میکرد،
سینم و تو دستم فشردم که حافظ متوجه شد و گفت:
- قرصات و نیاوردی با خودت؟9

سرم و تکون دادم که در داشبورد و باز کرد و یه ورقه قرص بیرون آورد.
- بیا این و بخور آروم بگیره قلبت تا برسیم خونه.
به ناچار یه قرص و بالا انداختم که یه کم آروم گرفتم.
رسیدیم خونه و حافظ من و به بابا سپرد، بابا هم کمکم کرد رفتم رو تخت و دراز به دراز ولو شدم.
به ثانیه نکشیده بود که خوابم برد. انقدر حالم بد بود که اصلا متوجه هیچی نبودم، فقط هر ثانیه یه بار خاطراتم با زهرا تو عالم خواب و بیداری جلو چشمهام رژه میرفت.
نزدیکهای یه هفته فقط تو همون حالت بودم، تو حالت خواب و بیدار؛ فقط هر از چند گاهی یه بار حافظ از خواب بیدارم میکرد و بهم قرص میداد یا بابا برا شام و نهار بیدارم میکرد.
حتی نمیتونستم از پله ها برم پایین، توان ایستادن هم نداشتم.
اونروز وقتی چشام و باز کردم اولش یه کم درد پیچید تو وجودم ولی بعدش که آروم شدم در اتاق باز شد و بابا اومد داخل.
- چه عجب چشای دخترمون و باز شده میبینیم.
پشت دستم و گذاشتم رو پیشونی داغم و گفتم:
- ساعت چنده؟
- یه هفتهاس حتی نمیتونی از جات بلند شی الان میخوای بدونی ساعت چنده؟
چیزی نگفتم که بابا به سمت تختم اومد و نشست کنار تختم.0
- رومیسا؟
نگاش کردم که ادامه داد.

- دکتر بزرگمهر خیلی هوات و داشت این مدت، گاهی شبا تا صبح کنارت مونده که حالت بهتر شه. بگو ببینم چیزی هست بینتون؟
سرم و انداختم پایین که بابا خندید.
- راستش و بگو پدرسوخته!
یه لبخند زدم و گفتم:
- نه بابا اونجوریام که فکر نیست، دکتر بزرگمهر خودش نامزد داره! فقط دلش برا حال و روزم میسوزه.
بغض کردم که بابا گونم و نوازش کرد.
- پاشو قربونت برم، پاشو برو یه دوش بگیر یه کم سر حال شی، فردا صبح مراسم هفتم زهراس.
اشک تو چشام دمید که بابا دستم و فشرد.
- رومیسای من باید خیلی قوی باشه، خیلی قوی! همون قدری که تا الان بودی.
بعدش از جا پاشد.
- من میرم یه کم کار دارم بعدش میام باهم نهار بخوریمدخب؟
یه
زنگ هم باید به دکتر بزرگمهر بزنم بگم حالت بهتر شده.1
سرم و تکون دادم که رفت بیرون، دنبال گوشیم گشتم. از فوت زهرا به اینور اصلاً نمیدونم کجا هست گوشیم، یه کم اینور اونور و گشتم و آخر سر زیر تخت پیداش کردم.
برش داشتم و نت و روشن کردم، تقریباً یه هفته بود همه جا آفلاین بودم قطعاً کلی پیام الان باید برام بیاد، اولین پیامی که

برام اومد یه ویدئو بود.
از... درست خوندم؟
از زهراست که Aji Mnسیوش کرده بودم؟
ضربان قلبم بالا پایین شد، زدم ویدئو لود شه؛ چند دقیقه گذشت
که ویدئو رو باز کردم.
زهرا بود، با همون چشای سبز و نازش و موهاش که ریخته بود دورش صورتش داشت زار میزد که ساعتهاست گریه کرده.
یه لبخند تلخی زد و گفت:
- سلام آجی، خوبی دردت به جونم؟ الان که داری این فیلم و میبینی احتمالاً دیگه نیستم.
اشک تو چشام دمید که سرش و انداخت پایین و دستاش مشت کردش و باز کرد.
- میخوام قرص بخورم، میخوام تمومش کنم. من عاشق مهرزادم میدونی که؟
من و مهرزاد بهم قول دادیم، واسه هم قسم خوردیم که نزاریم کسی دستش بهمون بخوره! ولی...2
با گریه ادامه داد
- نشد آجی، نشد، کیاراد امروز بهم تجاوز کرد.
گریش شدت گرفت.
- دلم میخواد بمیرم. میدونم، میدونم قرارمون این بود که امشب با مهرزاد فرار کنیم، ولی شاید قسمت هم نیستیم. من نمیتونم کنار مهرزاد باشم و نفسهای پاکش و استشمام کنم در

حالی که دارم تو ناپاکی غلت میزنم.
اشکای صورتش و پس زد و با یه لبخند گفت:
- نزار کسی بفهمه آجی، نزار کسی بفهمه چجوری بیشرف و بیآبرو شدم،
حتی نزار مهرزاد بفهمه.
اشک از چشام سرازیر شد که ادامه داد.
- مهرزاد بهترین و قشنگ ترین اتفاق زندگیه من بود، همون سه سالی که باهاش بودم بسم بود برای همیشه. مهرزاد خدای من بود! حیف، حیف که نتونستم، نشد کنارش بمونم. بهش بگو زهرا
دوست داره، بعده من میشکنه، نابود میشه ولی تو نزار، کمکش کن سر پا شه، کمکش کن دوباره عاشق شه.
صدای گریههام بلند شده بود که ادامه داد.
- ولی تو، رومیسا تو رفیق ترینی! تو حتی وقتایی که خودمم از خودم متنفر شدم کنارم بودی، تو بدون شک مهم ترین آدم زندگیه
من بودی!3
من و ببخش، ببخش خواهری که مجبورم مثل ملیسا تنهات بزارم. فقط بهم قول بعده من اذیت نکنی خودت و، تنها خواستم اینه که مواظب قلب ضعیفت باشی!
این دکتر بزرگمهر هم به نظرم خیلی آدم خوبی میاد و تنها کسیه که لیاقت تو و مهربونیهات و داره.
با گریه گفت:

- مواظب لنا و کوچولوش هم باشیا! حتی حواست به باران کله شق هم باشه،
به اونام بگو حلالم کن که اینجوری تنهاشون گذاشتم. رومیسای قشنگم، من که قرار با این کارم بنده جهنمی بشم ولی آرزو میکنم تو خوشبختترین بشی.
سلامت و هم به ملیسا میرسونم، دوست دارم آجی.
قرص و برد سمت دهنش که جیغ زدم.
- نه... نه...
- دیدار به قیامت!
بعدش ویدئو تموم شد، با گریه زل زدم به صفحه گوشیم.
کاش من میمردم برا خودش و دلش. انقدر راحت تونست تموم کنه خودش و، انقدر راحت تونست داغش و بزاره رو دلم.
پلکام و رو هم فشردم که همون لحظه در باز شد بابا اومد داخل و نگران گفت:
- دخترم خوبی؟ صدا گریت همه جا رو برداشته!4
با چشمهای اشکی زل زدم بهش که بابا پلکاش و بهم فشرد.
- دکتر بزرگمهر اومده بهت سر بزنه.
- حالم خوب نیست بابا.
- دکتر پایین منتظره، میرم بگم بیاد بالا ببینه چته، خودمم باید برم جایی کار دارم.
بابا در اتاق و بست و از پله ها رفت پایین، سرم و گرفتم میون دستام.
صدای پای حافظ و میشنیدم که از پله ها میومد بالا، یهویی با

حس لزجی میون پام یه نگاه انداختم پر از خون شده بود!
تو یه ثانیه این اتفاق برام افتاده بود، اصلاً نمیدونستم چی شده!
با دیدن ملحفه زیرم که خونی شده بود ترسیده یه نگاهی به خودم
انداختم. من عادت شده بودم، ولی من که همین هفته پیش تایمم
تموم شده بود.
دستگیره در که چرخید دویدم سمت حموم. نمیخواستم امیر حافظ با این وضعیتم ببینتم. دوش آب و باز کردم و همون جوری رفتم زیرش.
آب یخ بود و تنم داشت میلرزید و خونریزیم هر لحظه بیشتر میشد.
کف حموم و خون پر کرده بود، ترسیده از این وضعیتم زدم زیر گریه.
امیر حافظ داخل اتاقم بود و صدام زد.5
- رومیسا، رومیسا کجایی؟
صدای گریههام که از تو حموم شنید، در حموم و زد.
- عزیزم؟ این جایی؟ چرا داری گریه میکنی؟ حالت خوبه؟
ترسیده در حموم و قفل کردم، که دوباره زد به در.
- رومیسا، با توام چت شده؟
یه نگاه به خودم انداختم، خیس-خیس شده بودم و آب سرد هر دقیقه بیشتر میریخت رو سرم و تنم و به لرزه در میاورد.
خونریزیمم بند نمیومد.

- نگرانت شدم رومیسا، در و باز کن بزار بیام تو ببینم چته چرا اینجوری داری گریه میکنی؟
بیحال قفل در و باز کردم و امیر حافظ نگران وارد حموم شد و با دیدن وضعیتم مات موند.
با دیدن شلوارم که هم خیس بود هم خونی زل زد بهم و گفت:
- چرا اینجوری شدی؟
دستم و گذاشتم جلوی دهنم و گریه کردم که به سمتم اومد.
- بیا ببینم چته، دوش آب و ببند یخ کردی.
ترسیده خودم و کشیدم عقب که خودش اومد جلو دوش آب و بست و خواست به سمتم بیاد که گفتم:
- نیا جلو!6
- عزیزم طوریت نیست، لباسات کجان؟ بگو برم برات یه دست لباس بیارم عوض کنی لباسات و.
با گریه جیغ زدم.
- من چم شده حافظ؟
- نمیدونم بزار زنگ میزنم از همکارم میپرسم. بیا لباسات و عوض کن.
از حموم خارج شد و از داخل کمدم یه دست شلوارک و تیشرت به همراه حولم آورد بعدش وارد حموم شد و اونا رو توی سبد گذاشت و گفت:
- در بیار لباسات و یه دوش بگیر تا من زنگ بزنم همکارم بپرسم ببینم چته.
جون نداشتم آروم گفتم:

- نمیتونم، بیا کمکم کن.
امیر حافظ با یه کم تردید جلو اومد، کمکم کرد که تیشرتم و در بیارم بعدش خودش رفت سراغ سوتنم و کمکم کرد که اونم در بیارم. احساس میکردم وقتی دستش داره به بدنم میخوره چه حال دگرگونی توش به وجود میاد ولی من تو شرایطش نبودم.
بعدش دستش نشست رو کمر شلوارکم و گفت:
- اینم کمکت کنم یا خودت میتونی؟
با شرم سرم و انداختم پایین.7
- خودم میتونم.
باشهای گفت و از در حموم خارج شد. آروم دستم و گذاشتم رو کمر شلوارک جذبم و خواستم درش بیارم که نشد، دستام میلرزید و نمیتونستم.
کف حموم سر شده بود که باعث شد بیوفتم زمین، صدای زمین خوردنم که اومد حافظ با عجله وارد حموم شد و با منی مواجهه شد که شلوارکم و نصفه نیمه در آورده بودم و پاهام و گرفته بودم تو دستم و نشسته بودم کف حموم.
به سمتم اومد.
- آخه با کی لج میکنی تو؟
خم شد و دستم و گرفت تا بلند شم و گفت:
- نگران چی؟ نگران این که پایین تنت و نبینم؟ الان وقت این حرفاست؟ الان که جون نداری سر پا وایستی وقت این حرفاست؟ بزار کمکت کنم، من که...
یه نگاه به بالا تنم انداخت.

- اینجا رو دیدم، دیگه چه پرده محرمانهای بین من و تو هست؟
اشکام و پاک کردم و حرفی نزدم که پلکاش و بهم زد و به سمت شلوارم خم شد و آروم درش آورد، رسید به لباس زیرم که غرق خون بود.
با گریه گفتم:
- اگه همینجوری پیش بره دیگه خونی برام باقی نمیمونه!
پیشونیم و بوسید و گفت:8
- قربون این بدن مثل برف سفیدت برم من، زنگ زدم به همکارم ازش پرسیدم گفت بخاطر گریه و ناراحتیایی که داری تحمل میکنی بعدش گفت یه قرصی و بخرم که باعث شه خونریزیت بند بیاد منم زنگ زدم داروخونه سفارش دادم الانه که برسه. تو اول باید یه دوش بگیری تا تمیز شی.
دوش آب و باز کرد و خودشم تیشرتش و در آورد و کمکم کرد تا دوش بگیرم،
وقتی دستش به تک-تک اجزای بدنم میخورد حالی به حالی میشدم ولی الان وقتش نبود. با شنیدن صدای زنگ خونه تیشرتش و تنش کرد و گفت:
- صبر کن برم قرص و بگیرم بیام با حوله خشکت کنم.
حافظ که از در حموم خارج شد فضای حموم برام خفه کننده اومد نتونستم حتی یک ثانیه بیشتر تحمل کنم، با زور لباسام و تنم
کردم و موهای خیسم و ریختم پشتم و وارد اتاق شدم و نشستم رو تخت.

بدنم همچنان کوفته بود،
پنج دقیقه بعد امیرحافظ وارد اتاق شد و نشست کنارم روی تخت و قرص و به همراه یه لیوان آب گرفت سمتم.
- بخورش.
قرص و گرفتم و خوردم و لیوان آب و هم سر کشیدم.
یه نگاه بهم انداخت.9
- نگفتم صبر کن بیام خودم لباسات و تنت کنم؟
سرم و تکون دادم.
- بهترم.
دستی به موهای خیسم کشید و گفت:
- سرما میخوری اینجوری، هوام سرد شده! سشوارت کجاست؟
به کمد اشاره زدم که از جاش بلند شد و سشوار و از کارتونش در آورد و زد به برق و شروع کرد به خشک کردن موهام،
بعد از اینکه کارش تموم شد با یه تک خنده گفت:
- نه تنها خاله ریزهای، بلکه گیسو کمند هم هستی!
یه لبخند بهش زدم که موهام و پیچید دور دستش و بوش کرد و گفت:
- ببافمشون برات؟
متعجب نگاش کردم.
- مگه بلدی؟
خندید.
- پس چی؟

یه کش کوچیک از روی کمد برداشت و نشست پشتم و شروع کرد به بافتن موهام. حس خوبی بهم میداد با بودنش، دلم و وابسته دل خودش میکرد با محبتایی که بیمنت در اختیارم میزاشت.0
نمیدونست تو این حالت که موهام و گرفته بود تو دستش و داشت میبافت چقدر دوست داشتنی تر شده بود. بعد از اینکه کارش تموم شد دستش و حلقه کرد دور کمرم و من و کشید سمت خودش.
آروم بوسهای به گردنم زد.
- درد نداری؟
سرم و تکون دادم که دستش و گذاشت روی قلبم.
دستش و گذاشت رو قلبم و آروم گفت:
- اذیت نکن خودت و قربونت برم، میدونم درد بد و سختیه ولی تو با این قلب ضعیفت از پا میوفتیا!
برگشتم سمتش و همون جوری که رو پاهاش نشسته بودم زل زدم به صورتش.
- امیرحافظ؟
مهربون نگام کرد.
- جون دلم؟
با بغض گفتم:
- اگه یه روزی من بمیرم چیکار میکنی؟
اخماش و کشید تو هم.
- این الان چه حرفیه میزنی؟

- خواهش میکنم جواب من و بده.1
عصبی دستش و جا کرد تو موهاش و گفت:
- بسه عزیزم.
- حافظ با توام.
داد زد.
-ِد تو غلط میکنی بمیری!
چشام پر از اشک شد و گفتم:
- پس درد مهرزاد و کی میفهمه؟ من بلاخره یه روز آروم میگیرم، اما مهرزاد چی؟ اون چیکار کنه با نبودن زهرا؟ اگه یه وقت دلش براش تنگ شد به کی پناه ببره؟
با گریه گفتم:
- دلم میسوزه برا مهرزاد، زهرا خودش و یه بار کشت و تموم شد! مهرزاد قراره روزی ده بار بمیره.
امیر حافظ منقلب نگام میکرد و دستش و گذاشته بود رو کمرم و آروم داشت نوازش میکرد که ادامه دادم.
- زهرا ازم خواسته کمکش کنم دوباره عاشق شه، کمکش کنم دوباره زندگی کنه.
با جیغ و گریه کوبیدم رو سینه حافظ و گفتم:
- ولی از منه لعنتی چه کاری برمیاد؟ چیکار میتونم بکنم برا دل عاشقش؟ من چه غلطی میتونم بکنم؟ کاش من به جای زهرا میمردم و این روزا رو نمیدیدم،2
همه دردم از اینه که منی که یه عمر دارم با قلب ضعیف زندگی میکنم و هر ثانیه ممکنه بگیره و بمیرم چرا باید زنده بمونم و

زهرایی که انقدر پاک بود و عاشق بود بمیره؟
امیرحافظ دستام و گرفت و بوسهای روشون زد و من و محکم به سینش فشرد،
پاهام و حلقه کردم دور کمرش و اونم سرش و تو گردنم فرو برد و بوسه های ریز زد تا شاید آروم شم.
چند دقیقه که گریه کردم و خالی شدم ازش جدا شدم و با چشمهای اشکیم رو بهش گفتم:
- میخوام برم بهشت زهرا.
متعجب نگام کرد.
- هوا رو دیدی؟ تاریک شده، تو این تاریکی چجوری میخوای بری بهشت زهرا؟
بی تردید از جام پاشدم و به سمت کمدم رفتم و یه شلوار دمپای مشکی کتان با یه شومیز مشکی و یشمی ساده و تقریباً کوتاه خارج کردم و یه شال مشکی هم از کشو شالا برداشتم و گفتم:
- میری بیرون؟
متعجب نگام کرد.
- عزیزم الان وقت بهشت زهرا رفتن نیست!
- ولی من همین الان دلم میخواد برم پیش زهرا باهاش حرف بزنم.3
- رومیسا جان...
- میشه بری بیرون حافظ؟ میخوام لباس عوض کنم.
از جاش بلند شد و گفت:
- تخص و یه دنده و لجبازی، منم میام باهات.

- میخوام تنها باشم.
برگشت و یه نگاه عصبی بهم انداخت که سرم و انداختم پایین و بی حرف از اتاق خارج شد، یه جوری بهش گفتم برو بیرون میخوام لباس عوض کنم که انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش خودش داشت تو حموم بدنم و میشست!
یه آهی کشیدم و بعد از تعویض لباسام از اتاق خارج شدم که حافظ گفت:
- وایستا ببینم، این شومیز نخی نازک چیه پوشیده؟ برو یه چیزی از روش بپوش.
عصبی گفتم:
- ول کن تورو جدت، حوصله ندارم.
شونه هام و گرفت.
- وسطای آبانه، چله تیر ماه نیست که با این لباس میخوای بری بیرون! سرما میخوری.
پام و کوبیدم زمین و حرصی وارد اتاقم شدم و پافر کوتاه مشکیم و برداشتم و تنم کردم و بعدش سوار ماشین حافظ شدیم و تا بهشت زهرا حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی رسیدیم خیلی4 تاریک بود، با تردید به تاریکی نگاه میکردم و ترس داشتم که حافظ دستش و زد به شونم.
- نصفه شبی ساز قبرستون اومدن و میزنی و الان فاز ترس میگیری؟
چیزی نگفتم که دستام و سفت گرفت.
- بیا نترس.

وارد بهشت زهرا و تا سر مزار زهرا رفتیم، حافظ چراغ قوه گوشیش و روشن کرده بود و منم از ترس چسبیده بودم بهش.
بمیرم برات زهرا که غریب وسط این قبرستون تاریک زیر یه متر خاک خوابیدی.
نزدیکای مزار زهرا که بودیم بالای مزار زهرا وجود یه آدمی و حس کردم.
ترسیده بازوی حافظ و چنگ انداختم و آروم گفتم:
- اون چیه اونجا؟
امیرحافظ چراغ قوه گوشیش و انداخت روی کسی که کنار مزار زهرا نشسته بود؛
مهرزاد بود، یه نفس عمیق کشیدم و به سمتش رفتم و نشستم کنارش و گفتم:
- سلام.5
برگشت و نگام کرد و همونجوری که خیره زل زده بود به مزار زهرا گفت:
- نصفه شبی اینجا چیکار میکنی؟
- تنها نیومدم، با امیرحافظ اومدم، تو خودت اینجا چیکار میکنی؟
چیزی نگفت که یه نگاه به حافظ انداختم که آروم گفت:
- من میرم اونور، کاری بود صدام کن.
پلکهام و بهم زدم که رفت، بعدش رو کردم سمت مهرزاد.
- داداش؟ چرا جواب نمیدی و فقط خیره شدی رو مزار زهرا؟
آروم گفت:

- منم کنار زهرا دفن کنید.
متعجب نگاش کردم.
- دور از جونت قربونت برم.
با یه لبخند نگام کرد.
- دیگه کار از دور از جونت و خدا نکنه و من بمیرم تو بمیری گذشته رومیسا!
چشمهام پر از اشک شده بود که با چشای اشکی تو تاریکی زل زدم به دستش بسته قرص و که دیدم.
هول زده داد زدم
- چی میگی مهرزاد؟ تو رو جون من اون بسته کوفتی و بده به من.6
بسته قرص و بدون تعلیل گذاشت تو دستم که متعجب موندم که
لبخند زد.
- دیگه خیلی دیره رومیسا!
اشک از چشام ریخت و داد زدم.
- چیکار کردی؟ چیکار کردی مهرزاد؟
بلندتر داد زدم.
- حافظ؟ امیر حافظ، بیا باید مهرزاد و ببریم دکتر!
مهرزاد دستام و گرفت تو دستاش و گفت:
- تو رو روح زهرا قسمت میدم زندم نکن؛ من خودم و میکشم که راحت بشم.
زندم نکن که روزی صد دفعه بمیرم.

با گریه زل زدم به صورتش توی تاریکی و گفتم:
- آخه این چه کاری بود کردی؟
لبخند زد.
- من تموم شدم من بعده زهرام تموم شدم، الان فقط دلم میخواد
برم پیشش.
گریه امونم و بریده بود که دیدم رو شونههای مهرزاد چادر مشکیه زهرا،
با گریه چادر و تو دستم مچاله کردم که مهرزاد دستش و باز کرد.
- بیا بغلم بوی زهرای من رو میدی.7
با گریه نگاهش کردم.
- مهرزاد توروخدا...
- باید ببخشی من و زهرا رو که اینجوری تنهات گزاشتیم.
اون لحظه دردناک ترین لحظه زندگیه من بود، اون لحظه که مهرزاد چادر مشکی زهرا رو انداخت رو سرم و بغلم کرد تا بوی زهراش و استشمام کنه و بعدش همون جوری که سرش رو پاهام بود جون داد، عذاب آور ترین لحظه زندگیم بود؛ مثل یه شکنجه بود برام.
***
چهل روز از فوت زهرا و مهرزاد گذشته بود و من هنوز مثل یه عروسک متحرک خودم و از این سو به اون سو میکشیدم، حال و حوصله صحبت کردن با کسی هم نداشتم.

دیگه با خندههای بابا و وقتایی که سر به سرم میزاشت حالم خوب نمیشد. دیگه ذوقی برای دیدن امیر حافظ نداشتم. گاه و بی گاه کنارم بود، ولی انگار حس تو وجودم مرده بود.
دیگه حتی حوصله نداشتم پی کله شق بازیای باران باشم، حتی حوصله لنایی و که با یه شکم برآمده و یه دختر کوچولویی که سه ماه دیگه به دنیا میاومد و هم نداشتم. دردهای قلبم باز اوج گرفته بود.8
چهره کبودم و هر سه روز یه بار معاینم توسط امیر حافظ دیگه برام عادی شده بود، گاهی شاید واقعا دوست داشتم دیگه نبض نزنه. تنها پناهم شده بود مرور خاطراتم با زهرا!
دفترچه خاطراتمون، عکس های دو نفرمون، چک کردن چتهای تلگراممون، دیدن عکسای پروفایلش،
حتی گاهی اوقات پوشیدن چادر مشکی خوش عطرش و رفتن جلو آینه و گریه کردن. هیچی آرومم نمیکرد، شده بودم تنهاترین آدم شهر!
اون شب خواب زهرا رو دیدم، همون شب که با پیچوندن چادرش دورم خوابم برده بود خوابش رو دیدم!
مثل همیشه خوش رو بود و زیبا، با یه چادر سفید رنگ، دستم و گرفت زل زد تو چشام و با گریه بهش گفتم:
- ببخش من و زهرا که نتونستم به مهرزاد کمک کنم زندگی کنه، نتونستم کمکش کنم عاشق بشه.
ولی اون فقط خندید و گفت:
- من و مهرزاد حالمون خوبه.

اون شب که از خواب پریدم حس و حالم عجیب بود.
صبح همون روز بابا در اتاق و باز کرد و گفت:
- تو نمیای رومیسا؟
نگاهش کردم.9
- کجا؟
- روز دادگاهه!
دستم و گذاشتم رو شقیقه هام و گفتم:
- میخوای طلاق بدی مامان شیرین و؟
اومد نشست کنارم و گفت:
- به نظرت زنی و که سه ماهه خونش و ترک کرده و معلوم نیست کجاست و حتی از حال دخترش که تا پای مرگ رفت و برگشت خبر نداره رو باید چیکار کرد؟ باید بزارم رو سرم حلوا حلواش کنم؟
بیتفاوت بابا رو نگاه کردم.
- تنها امیدم همین بود که مامان یه روزی برمیگرده به این خونه، اما حالا...
- برگشتن؟ مامانت وکیل گرفته، شکایت کرده که طلاقم و توافقی ندی فلان میکنم و بسان میکنم. چه کاری از من ساختست؟
بیتفاوت سرم و تکون دادم که گفت:
- میای دادگاه؟
- کجا بیام؟ شما که قراره برید زیر یه توافق نامهای و امضا کنید و همه چی تموم شه، دیگه من چیکارهام این وسط؟
پتوم و کشیدم رو سرم که بابا تأملی کرد و بعدش از اتاق خارج

شد.

0
یه آه عمیق کشیدم و به پهلو دراز کشیدم و گوشیم و گرفتم دستم،
امیر حافظ وقتی خواب بودم زنگ زده بود خواستم زنگ بزنم بهش ولی پشیمون شدم و گوشیم و گزاشتم کنار.
آروم با خودم گفتم:
- بزار بره پی زندگیش، پی آیندش، پی خوشبختیش، بره پیش زنش!
تو همین فکر و خیالا بودم که خوابم گرفت.
از وقتی که اون بلا سر مهرزاد اومد و من شدم یه تیکه گوشت متحرک، بیشتر از همیشه میخوابم از رو تخت جدا نمیشم، حتی شاید چند هفتهاس از خونه هم بیرون نرفتم. با صدای تق و توقی که از پایین میومد از خواب بیدار شدم، گردنم درد گرفته بود. دمپایی هام و پوشیدم و از پله ها رفتم پایین، مامان شیرین بود که با یه سری کارگر به اصطلاح اومده بود جهازش و ببره، پس تموم شد، این یعنی همه چی تموم شد!
مادری که برام مادری نکرد هم دیگه قرار نیست داشته باشم.
بیتفاوت از کنارش رد شدم و به سمت یخچال رفتم، یه لیوان آب برای خودم ریختم که همون لحظه مامان گفت:
- سلام کردن هم یادت رفته؟
لیوان آب و گذاشتم رو سینک و گفتم:

- سلام.
یه نگاه بهم انداخت و گفت:1
- چقدر لاغر شدی!
یه پوزخند زدم.
- کاش مهم بود براتون، لاغر شدن من چه اهمیتی داره؟ وقتی شما انقدر خوش بر و رو تر شدید، انقدر خوشگلتر شدید!
تأملی کرد و گفت:
- امروز وجودت تو دادگاه الزامی بود وقتی که نیومدی وکیلم جویا شد و بابات گفت که حالت چطوریه، تسلیت میگم.
یه لبخند تلخ زدم.
- روزای سختم گذشت، اون زمان باید کنارم میبودی که نبودی الان حتی تسلیتت هم تسکینم نیست.
به سمت پله ها رفتم که صدام زد.
- رومیسا؟
بدون اینکه برگردم نیم نگاهی انداختم که ادامه داد.
- من مقصر چیزی نیستم.
با پوزخند گفتم:
- آره میدونم
- من فقط یه مادر بودم که دخترم و از دست دادم.
بغض صدام لرزوند.
- دیگه از حالا به بعد من و هم از دست میدید.2
بدون اینکه منتظر جوابش باشم از پله ها رفتم بالا. آخرای آذر بود و هوا سوز سردی داشت. دلم یهویی هوای بام تهران و

کرد، جایی که همیشه پاتوق اکیپمون بود!
من، زهرا و مهرزاد و گاهی اوقات باران، اشک چکیده شده رو گونم و پس زدم و به سمت کمدم رفتم.
یه یقه اصکی بلند مشکی برداشتم و شال یشمی و هم سرم کردم،
کاپشن کوتاه سبزی هم تنم کردم.
رفتم جلوی آینه، شاید خیلی وقته آرایش نکردم. موهای پریشونم و از رو صورتم جمع کردم و از خونه خارج شدم.
مامان کارش تموم شده بود و داشت میرفت که گفت:
- میخوای برسونمت؟
سرم و تکون دادم.
- جهازتون و بردید دیگه، دیگه لازم به این نگرانی و محبتای فیک نیست.
سوئیچ ماشینم و برداشتم که مامان گفت:
- ولی تو هنوز هیفده سالته! درست نیست بشینی پشت فرمون.
- این دختر هیفده ساله قدر یه عمر بزرگ شد، از ده سالگی بزرگ شد، از اون روزی که ملیسا مرد بزرگ شدم.
بعد هم بی توجه به مامان وارد پارکینگ شدم تا سوار ماشین شم
و به سمت بام تهران برم.3
سوز سرد هوا باعث شده بود تنم بلرزه، خیره شده بودم به بخار چایی که تو دستم بود. بیحس بیحس بودم. یاده پارسال افتادم. همین موقع ها من و زهرا کنار هم نشسته بودیم و چایی

میخوردیم و سر به سر هم میزاشتم.
یادمه همون شب سر وحشی بازیای زهرا که چای و ریخت رو دستم، دستم سوخت. تک خند تلخی کردم و یاده مهرزاد افتادم همون شب دیر وقت شده بود و من و زهرا هنوز بام بودیم، مهرزاد حسابی رگ غیرتش باد کرده بود و با عصبانیت سرمون داد زد انقدری که من تهش باهاش قهر کردم که چرا فقط سر من داد میزنی و هیچ کار با زنت نداری؟ هه، زنش...
برا اینکه بغضم و قورت بدم و یه قلپ از چای داغ نوشیدم که باعث شد ته معدم بسوزه، همون لحظه وجود کسی و کنارم حس کردم برگشتم و نگاهی انداختم و با دیدن فرد مقابلم از ترس جیغی زدم که باعث شد چای بریزه رو دستم.
نگام کرد و گفت:
- چرا ترسیدی؟
خودم و ازش فاصله دادم و با ترس گفتم:
- گورت و گم کن!
نگاهم کرد.
- نمیدونم دلیل این همه ترست از من چی میتونه باشه؟
خودم و ازش فاصله دادم و گفتم:4
- چی میخوای؟ چی از جون ما میخوای تا دست از سرمون برداری؟ زهرا رو زیر یه متر خاک کردی بس نبود؟ حالا اومدی سراغ من؟
نگاهم کرد و گفت:
- باعث و بانیش من نبودم. من میخواستم زهرا رو خوشبخت

کنم، خودش باعث و بانی این اتفاق بود.
داد زدم.
- خفه شو! هرکسی تو سگ صفت و نشناسه من خوب میشناسم.
- هی، صدات و بیار پایین.
بلندتر داد زدم.
- نمیخوام، چهل روزه همه وجودم پر از کینه و نفرت از تو! چهل روزه دارم به هر کثافت کاری فکر میکنم که انتقام بلایی و که سر زهرا آوردی رو ازت بگیرم، ولی هر وقت به یه نتیجه درست درمون میرسم زهرا میاد تو خوابم.
گریم گرفته بود که به سمتم اومد و دستام و گرفت جیغ زدم.
- ولم کن...
- رومیسا میدونی که، من از اول هم دلم بنده تو بود!
با گریه کوبیدم رو تخته سینش و گفتم:
- پس برای انتقام از من زهرا رو انتخاب کردی بیهمه چیز، نه؟5
- فقط میخواستم سر عقل بیای و به من برگردی، میخواستم اینجوری حس حسادتت و تحریک کنم، میخواستم...
داد زدم.
- خفه شو بیشرف! ببند دهن کثیفت رو اینا همش یه مشت چرندیاته! تو زهرای پاک من و اونجوری آزار دادی که به من برسی؟ تو مریضی، تو روانی کیاراد!
سرش و انداخت پایین.

- باشه من هم مریضم هم روانی، کل خانواده من و ترک کردن حتی هیچکس یادش نمیاد کیاراد کی بود...
دستهام رو تو دستهاش گرفت و گفت:
- تو ترکم نکن، حداقل تو کنارم باش.
با تموم قدرتم و نفرت و کینهای که تو دلم پرورش یافته بود دستم
و بالا آوردم و کوبیدم تو صورتش.
متعجب و ناباور نگاهم کرد و دندوناش رو بهم سایید و گفت:
- رومیسا...
- هیس، دیگه اسم منم به زبونت نیار! تو فکری کردی من کیم؟ فکر کردی بعد از اون بلایی که سر زهرا آوردی باورت میکنم؟ من ازت متنفرم کیاراد! همیشه هم بودم.
دستام رو از دستاش خارج کردم و خودم و عقب کشیدم و گفتم:6
- برو، برو دیگه نمیخوام ببینمت، هیچ جایی! نه میخوام ببینمت نه میخوام حتی اثری ازت تو زندگیم ببینم! فقط میخوام بری، برو کیاراد برو، فقط راحتم بزار! جواب این بلایی رو که سرمون آوردی هم پس میدی، به موقعش پس میدی.
اشکای رو صورتم رو پس زدم و به سمت ماشینم رفتم، پشت فرمون نشستم و از اونجا فاصله گرفتم. قلبم درد میکرد، دلم پر بود، هنوز دلم آروم نگرفته بود.
دلم میخواست انتقام مرگ زهرا و مهرزاد رو ازش بگیرم، ولی نمیشد! زهرا هر شب تو خوابم بود و این یعنی به این کار

راضی نیست. پام رو روی گاز فشردم و ماشین سرعت گرفت.
همون جوری که تو جاده تاریک داشتم میرفتم و به هیچی هم فکر نمیکردم،
یهو متوجه نور بالاهایی که داشت بهم اشاره میزد که بزنم کنار شدم.
ماشین که از کنارم رد شد و پیچید جلوی ماشینم متوجه شدم که
این ماشین امیر حافظه.
ماشین و یه گوشه پارک کردم ولی ازش پیاده نشدم. امیر حافظ از ماشینش پیاده شد و به سمت پنجره ماشین من اومد و تقی زد
به پنجره که پنجره رو دادم پایین و گفتم:
- سلام.
- کجا بودی؟7
متوجه نم-نم بارونی شدم که شروع به باریدن کرده بود و گفتم:
- دلم گرفته بود.
- نصفه شبی؟ یه دختر تنها؟
- امیر حافظ ول کن توروخدا! ماشینت رو بردار میخوام برم.
- تو چرا جواب تلفنهای من رو هم نمیدی؟
سرم و انداختم پایین. چجوری میتونم بهش بگم؟ چجوری میتونم
بهش بگم که من دیگه هیچ حسی بهش ندارم؟ چجوری بگم که قلبش نشکنه؟

- رومیسا یه دقیقه پیاده شو.
از ماشین پیاده شدم و جفتمون سینه به سینه هم زیر بارون ایستاده بودیم که گفت:
- با من حرف بزن، بگو دردت چیه، بگو چی ناراحتت کرده؟ مگه غیر از اینه که من میخوام کنارت باشم؟
- من... امیر حافظ... من... راستش من دیگه اون حس قبلی و بهت ندارم.
متعجب موند که گفتم:
- به خدا تقصیر از تو نیست، تو همیشه خوب بودی، همیشه مثل
یه مرد هوام و داشتی، همیشه کنارم بودی، ولی من دیگه رومیسای قبل نیستم! من همهی حسهای عالم تو وجودم مرده! منی که با یه شاخه گل دو تا بال در میآوردم و رو ابرا قدم میزدم الان با هیچی حالم خوب نمیشه...
- رومیسا...8
- خواهش میکنم پای بیمعرفتیم نزار! من الان شدم مثل اون که

تار ی دنیایی که دلش میخواد غماش و بغل کنه و فقط یه گوشه بشینه.
زبونش و به لبش کشید و گفت:
- رومیسا، تو همهی من شدی!
سرم رو پایین انداختم که با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- رومیسا من و ببین، من امیرحافظم! همون حافظی که حاضره برات جون بده.
- ولی من رومیسای قبل نیستم، من نه میخوام خودم و گول بزنم نه تو رو الکی وابسته خودم کنم! من افسردگی دارم امیرحافظ، متوجهی؟ من دیگه اون دختر قبل که با لواشکاش دنیا رو میساخت نیستم، من فقط یه دختر افسردهام.
داد زد:
- فکر کردی من نمیدونم؟ وقتی که بابات بهم زنگ میزنه و میگه همش خوابی نمیفهمم افسردگی داری؟ حال بدت رو نمیفهمم؟
با اشک گفتم:
- پس اگه میفهمی ولم کن، خودت و یک دقیقه هم نمیتونی جای من بزاری. مگه من چند سالمه؟ فقط هفده سالمه اما دو تا از آدمای مهم زندگیم و که نفسم به نفسشون بند بود و از دست دادم! تو کنارم بودی، باشه، دمت گرم، ولی من این روزا احتیاج9 به مامانم داشتم، احتیاج داشتم اون کنارم باشه! ولی الان ببین، ببین چی شد! امروز مامان و بابای من از هم طلاق گرفتن، تو از من توقع چی داری حافظ؟
داشتم به سمت ماشینم میرفتم که دستم و کشید و من قفل بغلش
کرد.
- اگه فقط بخوام تو روزای خوبت و تو حال خوبت کنارت باشم که دیگه مرد نیستم! حتی دیگه اسمم و عاشق هم نمیشه

گذاشت،
من دوست دارم! پای همه این چیزاتم وایمیستم.
- اما، من...
جوری داد زد که تن و بدنم و لرزوند.
- تو هم غلط میکنی که میگی دوسم نداری، توام بیجا میکنی که بهم میگی برم پی زندگیم، تو قلب منی! مگه یه آدم میتونه بدون قلب زندگی کنه؟
از صدای دادش تنم لرزید و مثل این بچه های کوچیک زدم زیر گریه و به آغوشش پناه بردم.
زیر بارون، ساعت یک شب، تنها چیزی که تو خیابون مشخص بود منی بودم که خودم و تو آغوش حافظ پنهان کرده بودم و گریه میکردم و حافظی بود که مردونه دستاش و حلقه کرد بود دور تن کوچیکم و سرم رو میبوسید.0
اون شب گذشت؛ اون شبی که امیر حافظ مرد و مردانه جلوم وایستاد و بهم ثابت کرد که چقدر دوسم داره، قلبم دوباره لرزید براش!
ساعتهای یازده ظهر بود که از خواب بیدار شدم و به سمت پایین رفتم ولی لبه پلهها متوقف شدم.
صدای امیر حافظ میاومد که داشت با بابا صحبت میکرد گوش تیز کردم به حرفهاشون که امیر حافظ گفت:
- من با مشاورش صحبت کردم، ایشون گفتند که این افسردگی کاملا عادی هستش
گفتن که باید بهش زمان بدیم چون دو تا از عزیزترینهاش رو

از دست داده...
و بعد امیرحافظ ادامه داد:
- اینجا دیگه برای رومیسا خوب نیست، مشاورشون گفتند که باید کلا دور باشه!
خصوصاً از این خونه، از این خونهای که برای رومیسا یادآور غصههاش؛ بعد از طلاق شما رومیسا افسردگیش حادتر شده.
بابا حرفی نزد و گفت:
- خب به نظرت چیکار باید بکنیم؟ اینکه فقط خونمون رو عوض کنیم کافیه؟
- آقای آریایی رومیسا باید دور باشه از این شهر.
- ولی من بهخاطر شغلم نمیتونم شهر دیگه بیام.1
- شما بهم اجازه بدید که من با خودم ببرمش شمال، یه خونه مستقل براش میگیرم شاید اونجا حالش بهتر باشه.
نفسم رو بیرون دادم.
یعنی جدی-جدی امیرحافظ میخواد من و ببره شمال؟
از پله ها رفتم پایین و رفتم تو پذیرایی که بابا و حافظ اونجا بودن.
پیچیدم تو پذیرایی که بابا با لبخند گفت:
- باز تو چشم من و دور دیدی با این لباس اومدی پایین؟
یه نگاه به لباسِ های ست تک شاخم انداختم و گفتم:
- خیلی هم لباسهام خوبه.
حافظ داشت با لبخند نگاهم میکرد که یه چشم غره بهش رفتم و عصبی گفتم:

- چیه؟!
بابا خندید و زد به شونه امیرحافظ و گفت:
- کم-کم باید به این اخلاق رومیسا خانم اول صبح عادت کنی.
با اخم گفتم:
- بابا!
بابا فقط خندید که امیرحافظ رو به من گفت:
- رومیسا؟2
نگاش کردم که ادامه داد.
- دوست داری با من بیای شمال؟
یه نگاه به بابا انداختم.
- من بابا رو تنها نمیزارم.
بابا فوری گفت:
- عزیزدلم تو که میدونی من بخاطر شغلم نمیتونم شهر دیگه بیام، توام بعد این اتفاقها لازم هستش یکم حال و هوات عوض بشه.
با ترید بهشون نگاه کردم که امیر حافظ گفت:
- فعلاً فکر کن میخوای بیای مسافرت من به باباتم قول دادم اگه قبول کنی، یه خونه مستقل برات میگیرم. خودمم مطبم رو میارم اونجا.
نیم نگاهی به بابا انداختم که گفت:
- میدونم الان تو سرت چی میگذره نیم وجبی، ولی این امیر حافظی که من این روزها دیدم مردتر از این حرفهاست!
از اینکه بابا تونست فکرم رو بخونه از خجالت سرخ شدم و

سرم و انداختم پایین که بابا گفت:
- ببین من و دخترم، مگه تو همیشه دوست نداشتی مستقل بشی؟
خب این خودش یه جور مستقل شدنه.
- ولی شما که تنها میشید.
بابا سرم و بوسید و گفت:3
- تو حالت خوب باشه من حالم خوبه دخترم.
حافظ با لبخند نگام کرد.
- قبوله؟
- باید فکر کنم.
بابا خندید و گفت:
- این دختر ما ناز زیاد داره.
چمدونم و گرفتم دستم و زل زدم به به اتاقم. تصمیم گرفته بودم
با امیر حافظ برم شمال، دور باشم از اینجا، حتی نفس کشیدن تو شهری که کیاراد داشت اونجا نفس میکشید هم حالم و بد میکرد. فقط دلم میخواست دور باشم، انقدر دور که کسی اصلا من و یادش نیاد.
بابا تو چارچوب در قرار گرفت و گفت:
- چیه، فداتشم؟ دلت نمیاد دل بکنی از این اتاق؟
برگشتم سمت بابا و با بغض گفتم:
- شما تنها میشید، با تنهایی شما چیکار کنم؟
بابا گونم رو بوسید و گفت:

- نگران من نباش فرشتهی بابا، بیا زودتر برو امیر حافظ پایین منتظرته.
دستهای بابا رو بوسیدم و گفتم:
- میام پیشتون، میام بهت سر میزنم بابایی.4
- قربونت برم من، وقتشه رومیسای من بزرگتر بشه! فقط سعی کن حالت و خوب کنی، باشه؟
سرم و به علامت تأیید تکون دادم که به همراه بابا از خونه خارج شدیم.
حافظ یه هودی سفید و نارنجی پوشیده بود و جلوی ماشینش ایستاده بود
با دیدن من سریع به سمتم اومد و چمدونهام رو از دستم گرفت و گذاشت صندوق عقب، بعدش در جلو رو برام باز کرد که بشینم.
یه بار دیگه چهره مردانه ولی شکسته بابا رو نگاه کردم.
- قول میدی مواظب خودت باشی بابا؟
- قول میدم.
لبخندی زدم. که نمیدونستم از سر رضایت بود یا تلخ بود.
به هر نحوی که شده بابا من و به حافظ سپرد و کلی سفارش کرد و بعد حافظ هم نشست و ماشین راه افتاد.
با بغض خیره شده بودم به بیرون از پنجره.
دلم به قدری پر بود که کافی بود یه تلنگر کوچیک بهم وارد شه که بغضم بترکه، انگار امیر حافظ هم متوجه وضعیتم شده بود بخاطر همین هم چیزی نمیگفت.

پیچیدیم تو جاده چالوس و نم-نم بارون که به پنجره خورد رو به امیر حافظ گفتم:
- میشه پنجره رو بدی پایین؟5
سرش و تکون داد.
- نمیشه هوا سرده، سرما میخوری.
بق کردم و دست به سینه روی صندلی وا رفتم که خندید و گفت:
- چی شد خانم؟
جوابش و ندادم که گفت:
- رومیسا؟
طلبکارانه جواب دادم.
- هان؟
- قربونت برم چرا انقدر عصبی؟ چرا انقدری تو خودتی؟ چرا صدات انقدر پر بغضه؟
چشام پر از اشک شد.
- حوصله هیچی و ندارم.
- دوست نداشتی بیای شمال؟
با اینکه میل باطنیم یه چیز دیگه بود ولی اون لحظه فقط دلم میخواست امیر حافظ نازم و بکشه، بخاطر همین هم داد زدم.
- معلومه که نه!
صدای ضبط و کم کرد و ماشین و یه گوشه پارک کرد و با اخم گفت:
- پس برای چی اومدی؟6
- برای اینکه...

نمیدونستم چی جوابش و بدم بخاطر همین هم بهترین سلاح و گریه دیدم و زدم زیر گریه و گفتم:
- اصلا ولم کن، با من حرف نزن!
اخمش و غلیظ تر کرد.
- خب اینجوری نمیشه! من تو رو دارم میبرم شمال برات یه خونه مستقل اجاره کردم. خودم مطبم و جمع کردم و دارم میارمش شمال نزدیکه خونهای که برای تو اجاره کردم! بعد تو الان این وسط فازت دقیقاً چیه؟
با ناراحتی گفتم:
- به من چه ربطی داره؟ چرا منت میزاری سرم؟ تو که قراره همش بری پیش زنت، این منم که قراره اونجا تنهاتر شم!
با عصبانیت نگاهم کرد و بعدش بدون هیچ حرفی از ماشین خارج شد و پشت به من به کاپوت ماشین تکیه داد، منم با ناراحتی به صندلی تکیه دادم. چند دقیقه گذشت.
حس کردم حرفام دلخورش کرده بود با پشیمونی از ماشین خارج شدم. جاده جنگلی مه آلود بود، به سمتش رفتم و بدون اینکه حرفی بزنم دستام و دور کمرش حلقه کردم. یه چند دقیقه چیزی نگفت ولی بعدش گفت:
- دوست داری اذیتم کنی؟
چیزی نگفتم و سرم و چسبوندم به بازوهای مردونش که گفت:7
- حالا هم مظلوم شدی و مثل این تولههای کوچولو اومدی چسبیدی به من.
چیزی نگفتم که ادامه داد.

- حالا این توله کوچولو معذرت خواهی هم بلد نیست؟
آروم گفتم:
- ببخشید.
- چی؟ نشنیدم بلندتر!
محکم به بازوش زدم.
- شنیدی دیگه، اذیت نکن.
دستای من و از بین کمرش باز کرد و بلندم کرد و رو کاپوت ماشین گذاشت و بعدش بهم زل زد که گفتم:
- من اگه یه وقتایی یه چیزایی میگم ناراحتت میکنه پای بچگیم بزار، واگرنه خودت هم بهتر از همه میدونی من الان به جز تو کسی و ندارم.
یه لبخند تلخ زدم که دستش رو حلقه کرد دور کمرم.
- تو از من جون بخواه.
آروم گفتم:
- ولی امیر حافظ؟
- جون دل حافظ؟8
قند تو دلم آب شد و گفتم:
- ولی نازگل چی؟
- بسه توروخدا، انقدر نگو نازگل.
- خب نامزدته دیگه، نیست؟
- نیست، نیست قربونت برم، نیست.
- ولی خانم جونت یه بلندگو گرفته دستش داره تو کل شهر داد میزنه که نازگل نامزد تو هست.

حرفی نزد و من و از کاپوت ماشین پایین آورد.
- همینجا وایستا، یه کم چوب و وسایلی که لازمه از تو ماشین بردارم بریم تو جنگل آتیش روشن کنیم.
- بعدش میشه برام توضیح بدی چرا نازگلی که عالم و آدم میگن زنته تو میگی نیست؟
سرش و به علامت تأیید تکون داد و به سمت صندوق عقب ماشین رفت.
امیر حافظ مشغول تیکه کردن چوبها و انداختن اونا تو آتیش بود، منم کنار آتیش نشسته بودم و یه پتوی کوچیک دور خودم انداخته بودم.
حافظ روبروی من و آتیش نشست و گفت:
- آرش داداش واقعیم نبود پسر صمیمی ترین رفیق بابام بود وقتی که جفتمون هفت سالمون بود کل خانوادش و با یه سقوط هواپیما از دست داد، از اون روز به بعد پسر خانواده ما شد.
مامان لیندا براش میمرد، آرش هم برادر من شده بود.9
دستم و زدم زیر چونم و زل زدم بهش که ادامه داد.
- همه خانواده دوسش داشتن، به غیر از خانم جون! به غرور خانم جون بر خورده بود که یکی که از خون ما نیست بچه ما شده، ولی به هر نحوی که بود اون روزا گذشت تا به سن بیست سالگی رسیدیم، خیلی اتفاقی آرش به نازگل دل داد.
تنها خواهرزاده خانم جون که اونم مثل آرش کس و کارش و از دست داده بود.
متعجب زل زدم به حافظ.

- نازگل؟
سرش و تکون داد و ادامه داد.
- خانو جون مخالف این ازدواج بود، ولی نازگل و آرش انقدر کشته مرده هم شده بودن که نازگل به هر نحوی که شده بود خانم
جون و راضی کرد.
- با هم ازدواج کردن؟
- با هم ازدواج کردن.
پلکام پرید هوا و متعجب و با اشتیاق زل زدم به حافظ که بیشتر ادامه بده که گفت:
- تو اون سالایی که کنار هم بودن خوشبختترین زوج دنیا شده بودن، عالم و آدم به عشقشون غبطه میخوردن.
- پس چرا نازگل عاشق تو شد؟ پس این...
- تا دو سال پیش که...0
- تا دو سال پیش که تو اون تصادف تو جاده تهران-شمال آرش و از دست دادیم.
حس کردم چشاش پر از اشک شد که لب گزیدم و گفتم:
- متأسفم!
پلکهاش رو بهم زد و ادامه داد.
- نازگل هم شیش ماه کما بود، وقتی به هوش اومد حتی یادش نمیاومد اسمش چیه.
- فراموشی مطلق گرفته بود؟
- آره، نازگل، زندداشم بود. تنها یادگار آرش خدابیامرز بود،

مثل یه برادر کمکش کردم، کمک کردم که دوباره سر پا شه، کمک کردم دوباره همه چیز و یادش بیاد. اما این وسط دقیقاً بر خلاف میل باطنی من، نازگل عاشقم شد!
- اما تو علاقهای بهش نداشتی درسته؟
شونه بالا انداخت.
- معلومه که نه، اون زنداداشم بود، ناموس برادرم بود. من چجوری میتونستم عاشق ناموس برادرم بشم؟ نازگل برام خیلی عزیز بوده و هست، ولی فقط به عنوان زنداداش! ولی این نظر من بود و نظر خانم جون دنیا-دنیا با نظر من فرق میکرد.
قوری چایی که روی آتیش گذاشته بودیم و برداشت و دو تا استکان چایی ریخت و به سمتم اومد و کنارم نشست و یکی از استکانها رو دست من داد.1
- خب بعدش چی شد؟
- خانم جون اصرار داشت که الا و بلا نازگل و باید عقد کنی، آخه من تنها نوه پسری خانم جون بودم، باراد هم هست اما خب اون هنوز بچست. به هرحال از خانم جون اصرار از من انکار. آخه خانم جون از اول هم دوست داشتی نازگل زن من بشه نه زن آرش.
- خب چرا به نازگل گذشتش و نمیگین؟ مطمئنا اگه گذشتش و بدونه، عشقش و به آرش یادش بیاد دیگه عاشق تو نیست.
امیر حافظ یه لبخند زد و قند و به سمتم گرفت و گفت:
- نمیشه جیگر، خانم جون نمیزاره کسی به نازگل حرفی بزنه اون فقط تنها هدفش اینه که نازگل زن من بشه.

یه آه عمیقی کشیدم که امیر حافظ دستهاش و دور بازوهام حلقه کرد و گفت:
- قصدم مهاجرت بود، اما وقتی که تو رو دیدم...
خیره شد تو چشمام و گفت:
- آخ امان از این چشمهای تو که اینجوری دلم رو شکار کرده.
یه لبخند بهش زدم که لپم و کشید و گفت:
- اینجوری لبخند نزن میخورمتا!
خندیدم و صداش زدم.
- امیر حافظ؟2
همین جوری که سرش داخل موهام بود و داشت مدام بو کشید جواب داد.
- جونم؟
- اگه خانم جون و نازگل بفهمن که من اومدم شمال چی میشه؟
- هیچی نمیشه مثل این که تو یادت رفته تو سوگلی منی، من نمیزارم کسی اذیتت کنه، همه چی و بسپار به من!
لبخند زدم و سرم و رو سینش گذاشتم که من و به خودش چسبوند و گفت:
- بریم؟
- داره خوش میگذره.
- میدونم قربونت برم، ولی هوا سوزش داره خیلی سرد میشه. میترسم سرما بخوری. با این وضعیت قلبت، میدونی که حتی یه سرماخوردگی ساده هم برات سمه!
دستم و رو ته ریشش کشیدم و با ناز به چشماش زل زدم.

- دکتر بزرگمهر؟
- آخ، دکتر بزرگمهر واسه تو و اینهمه ناز و ادایی که داری تب کنه بمیره.
لباش و نزدیک به لبام کرد که یه کم ازش فاصله گرفتم و با خنده گفتم:
- خیلی هوا سرد شده، به نظرم بهتره که پاشی و آتیش و خاموش کنی و بریم.3
یه تای ابروی خوش حالتش و داد بالا و گفت:
- نچ، نمیشه! یعنی تو این جنگل و مه و نم-نم بارون و این آتیش یه کام خوشمزه ازت سهم ما نیست؟
ابرو بالا انداختم که دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و آورد بالا و گفت:
- دوست دارم به خدا.
چشام پر از اشک شد و دستم و لای موهاش بردم و به چشماش زل زدم و سرم و به معنای تأیید تکون دادم، بلافاصله داغی لباش و حس کردم. یه دستش و گذاشت پشت گردنم و ماهرانه به
کارش ادامه داد انقدری که جفتمون نفس کم آوردیم و از هم فاصله گرفتیم.
امیر حافظ زبونش و به لباش کشید و گفت:
- خوشمزه من.
سرم و انداختم پایین که دستش و انداخت زیر زانوهام و تو بغلش بلندم کرد و تا ماشین برد، در و باز کرد و من و تو ماشین

گذاشت و گفت:
- سرده هوا تو همینجا بمون من میرم آتیش و خاموش میکنم و وسایل و جمع میکنم و میام.
پلکام و به نشونه تأیید تکون دادم که پتویی که دور شونم بود و روم انداخت و در ماشین و بست و خودشم به سمت جنگل رفت.4
هنوز هم تموم بدنم داغ بود، هنوز هم کل وجودم پر از حس قشنگی بود که با اون بوسه بهم داد. سرم و به پنجره تکیه دادم و
بهش فکر کردم.
آخه مگه یه آدم چقدر میتونه دوست داشتنی باشه؟
امیر حافظ همونیه که وقتی کنارشم بهترین لحظات عمرم و دارم میگذرونم.
تو همین فکرها بودم که پلکام سنگین شد، فقط چند دقیقه بعدش
نشستن امیرحافظ تو ماشین و راه افتادن ماشین و حس کردم و یه
غلتی زدم که گرمی دستاش و روی گونههام حس کردم و چند دقیقه بعدش بوسهای روی چشمای بسته شدم کاشت.
نمیدونم چقدر تو راه بودیم و من فقط خواب بودم، فقط با شنیدن
صداش از خواب بیدار شدم.
- پاشو جیگر، رسیدیم.

پتو رو از خودم کنار زدم و چشمام و مالیدم و گفتم:
- مگه من چقدر خوابیدم؟
- مگه تو کمبود خواب داری بچه؟ کل راه و تو خواب بودی.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- الان کجا اومدیم؟
- خونهای که برات گرفتم.5
با ذوق دیدن داخل خونه و لوازمش چشمام و با زور باز نگه داشتم و در ماشین و باز کردم. داخل پارکینگ بودیم که رو به حافظ گفتم:
- اینجا پارکینگ هم داره؟
ماشین و پارک کرد و چمدون های من و از صندوق عقب آورد بیرون و گفت:
- آره خب.
با حرص پاهام و به زمین کوبیدم.
- پس چرا به من نگفتی من ماشینم و بیارم؟
خندید و گفت:
- ماشین اینجا در اختیارت باشه که هرروز بزنی یه جاش و داغون کنی؟
اخم کردم و دست به سینه سر جام ایستادم که قهقهه بلندی زد.
دلم براش میره وقتی اینجوری میخنده.
- حالا ، الان قهر نکن، ساعت دوازده شبه منم خستهام بریم بالا بخوابیم،

حالا فردا در موردش حرف میزنیم.
همچنان که داشت کلید و تو قفل در میچرخوند یه نگاه بهش انداختم.
- مگه توام میخوای اینجا بمونی؟
- نه که شما بدتون میاد!6
بعدش هم منتظر جوابم واینستاد و داخل خونه شد و منم پشت بندش داخل خونه شدم.
چشم چرخوندم و با دیدن خونه چند دقیقه به خونه زل زدم.
دو تا پذیرایی بزرگ، کف زمین کاشی های بلوری بود،
دو دست مبل نقلی ولی قشنگ صورتی که با پردهها ست بود، اونجا وجود داشت.
یه آشپزخونه بزرگ که سینکش و کابینتاش صورتی کمرنگ بود.
یه تراس، قشنگ و با صفا که توی تراس پر از گل های قشنگ بود و دو تا اتاق خواب. مطمئن بودم حافظ واسه راحتیه من خونه رو مبله اجاره کرده،
ولی فکرش هم نمیکردم انقدر سلیقم بدونه و انقدر این خونه به دلم بشینه.
همین جوری وسط پذیرایی ایستاده بودم که صدای امیرحافظ در اومد.
- رومیسا خانم؟ من خیلی خستهاما، نمیخوای بیای بخوابی؟
شونه بالا انداختم.
- اتاق من کدومه؟

به در یکی از اتاقا اشاره زد که با ذوق چمدونام و برداشتم و وارد اتاق شدم،7
اتاق هم دقیقا مثل سلیقم بود و حسابی به دلم نشست.
هودی سفیدم و از تنم خارج کردم و با ذوق خودم و رو تخت ولو کردم که همون لحظه حافظ هم وارد اتاق شد.
نشستم روی تخت که گفت:
- راحت باش.
و بعد بدون توجه به من هودیش و از تنش خارج کرد و حالا با بالا تنه برهنه جذابش روبروم بود. خمام و تو هم کشیدم.
- چی کار میکنی؟
- مشخص نیست؟ دارم سعی میکنم انرژی هستهای و کشف کنم.
با اخم گفتم:
- مگه من با تو شوخی دارم؟
دستش و جا کرد داخل موهاش و موهاش و پریشون کرد و به سمت تخت اومد.
- ولی من با تو شوخی دارم.
کنارم روی تخت دراز کشید که گفتم:
- هوی، مرتیکه مگه با تو نیستم؟ برا چی اومدی رو تخت من بخوابی؟ مگه خودت خونه زندگی نداری؟
سرش و رو بازوهاش گذاشت و بهم خیره نگاه کرد.
- رو تخت دو نفره میخوای تنها بخوابی؟8
تازه متوجه تخت دو نفرهای که روش دراز کشیده بودم شدم. با

تعجب رو به حافظ گفتم:
- این تخت چرا دو نفرست؟
خندید و دستاش و باز کرد و گفت:
- برا اینکه یکی مثل شما هرشب تو بغل من بخوابه.
قند تو دلم آب شد ولی بازم با لجبازی گفتم:
- یعنی چی؟ مگه تو قراره شبا اینجا بخوابی؟ بی توجه به من به سمتم اومد و من و تو بغلش کشید که جیغ زدم.
- امیرحافظ؟
گردنم و بوسید و گفت:
- فکر کردی من همین جوری ولت میکنم؟! فکر کردی اینجا یه خونه برات اجاره میکنم و دیگه حاجی، حاجی مکه؟
گونم و نوازش کرد.
- نخیر، خودم پیشتم و کنارتم و مواظبتم.
زل زدم بهش و گفتم:
- پس نازگل چی؟ خانم جون چی؟ اونا اگه بفهمن من شمالم و تو هر شب قراره پیش من باشی میدونی چی میشه؟
امیر حافظ با لبخند موهام و کنار زد و سرم و رو سینش گذاشت.
- بخواب توله، الان برای چی به این چیزا فکر میکنی؟
- آخه...9
- هیس، خستهام، خوابم میاد فردا هم کلی کار دارم. تو فقط بگو چشم و اون پتو رو بنداز روی جفتمون و بخواب.
پوفی کردم.
- صبر کن.

از جام بلند شدم و یقه اصکی و از تنم در آوردم، با یه تاپ حلقهای مشکی روی تخت برگشتم.
امیرحافظ چشاش بسته بود و خوابش برده بود، آروم زمزمه کردم.
- آخ که من بمیرم برات.
بعدش هم سرم و دوباره گذاشتم رو سینش و پاهام و انداختم روی پاهاش و پتو و رومون کشیدم و چشمام و بستم.
درسته حرفای امیر حافظ دلگرمی عجیبی بهم میداد، ولی من هنوز نگران بودم.
نگران اینکه اصلاً برای چی شمال اومدم؟ نگران از اتفاقایی که قراره بیوفته.
صبح چشمام و که باز کردم با امیر حافظی روبرو شدم که هنوز خواب بود.
لبخند رو لبهام نقش بست، باورم نمیشه روزی رسیده که دارم باز شدن چشماش روبروی چشمام و میبینم.
همچنان که چشماش بسته بود گفت:0
- وارسیتون تموم نشد؟
چشام و ازش گرفتم و با تعجب گفتم:
- مگه تو بیداری؟
یه چشمش و باز کرد و با خنده گفت:
- به چی چهار ساعته زل زدی؟ هوم؟
با اخم روم و ازش گرفتم و به پهلو و پشت بهش دراز کشیدم که دستاش و حلقه کمرم کرد و گفت:

- خاله ریزه گشنت نیست؟
خندیدم که ادامه داد.
- چرا تو باید گشنت باشه؟ پسر مردم و با نگاهت اول صبحی خوردی!
- اینهمه شما با نگاهتون من و خوردی یه بارم من، همیشه که نباید از آسمون به زمین بباره.
صداش و مثل من نازک کرد و گفت:
- وای، وای، وای...
قهقهه بلندی زدم که لبش و گذاشت رو گردنم و عمیق بوسید و گفت:
- پاشو خوشگلم، پاشو صبحونه بخوریم بعدش ببینیم چه کم و کسری تو خونه هست بریم باهم بخریم.
باشهای گفتم و از جام بلند شدم که حافظ گفت:
- من میرم یه دوش بگیرم.1
- صبحونه چی حاضر کنم؟
- همه چی تو یخچال هست، برو هرچی دوست داشتی حاضر کن.
کره رو توی ماهیتابه ریختم بعد از اینکه آب شد، دو تا تخم مرغ توی ماهیتابه شکوندم و چند دقیقه بعد یه نیمروی عالی حاضر بود.
چایی و تو استکان ها ریختم، همون موقع حافظ با تن پوش حموم وارد آشپزخونه شد.
- به-به، این خاله ریزه چه بو و برنگی راه انداخته!

لبخند زدم.
- نیمرو که دوست داری؟
- غلط بکنم نیمرویی که دستپخت شما باشه رو دوست نداشته باشم.
صندلی میز نهار خوری و کشید جلو و نشست، همچنان که داشت لقمه میگرفت گفت:
- نمیدونستم از این کارا هم بلدی، فکر میکردم از این دخترای نازک نارنجی هستی که لای پنبه خوابیده و زبون قرقاول خورده.
شونه بالا انداختم.
- منم نمیدونستم تو از این پسرای بی حیایی هستی که با تن پوش جلوی یه دختر غریبه میای!2
خندید و لبش و گاز گرفت و گفت:
- اِ وا، خاک به سرم! خبر نداشتم این دختر غرییه حاج خانمه، واگرنه یه جور دیگه خدمت میرسیدم.
بلند خندیدم و گفتم:
- بدم نمیاد حاج خانم باشم و از این به بعد با چادر جلو روت بگردم.
- قربون این حاج خانم برم که با یه تاپ حلقهای جلو روم ایستاده و انگ بی حیایی و به من میزنه.
- اِ؟ دوست داری جور دیگه باشم؟ از امشب نشونت میدم.
خندید و قند برداشت تا چاییش و بخوره و گفت:
- حالا ببینم اینجا رو دوست داری؟ به دلت میشینه؟

ذوق زده دستهام رو بهم کوبیدم.
- آره، خیلی قشنگه.
یه کم از چاییش و سر کشید و گفت:
- اگه چیزی و دوست نداشتی میتونی بهم بگی بریم با هم بخریم، یا اگه دکوراسیون خونه رو دوست نداشتی میتونیم وسایل و جا به جا کنیم.
- نه، همینجوریش قشنگه.
پلکاش و بهم زد و گفت:3
- رومیسا هیچ وقت در مورد این مسئله با هم صحبت نکردیم، تو مگه امسال نباید دوازدهم باشی؟ ولی الان دیگه نزدیکای دی ماهیم و تو هنوز مدرسه نمیری!
- من و...
بغض گلوم و فشرد و ادامه دادم.
- زهرا، یه سال جهشی خوندیم برا همین هم پارسال درسمون تموم شد.
متوجه بغض تو صدام شد و برای این که جو و عوض کنه سریع گفت:
- من مطمئنم باران انقدر تنبل و گشاد بوده که با شما جهشی نخونده.
وسط بغضم خندیدم و گفتم:
- آره باران جهشی بخونه؟ اون درسای خودش هم همیشه تجدید میاره.
خندید و گفت:

- لنا چی؟
- لنا از وقتی که با اهورا آشنا شد دیگه درس و ول کرد، هم خودش علاقهای نداشت هم اهورا بهش اجازه نمیداد.
ابروهاش و بالا انداخت و چشاش و ریز کرد.
- رشتت تجربی بود نه؟
سرم و به معنای تأیید تکون دادم که گفت:4
- پس یه پیشنهاد خیلی خوب برات دارم.
- چی؟
- الان پاشو حاضر شو بریم خرید تو راه بهت میگم.
باشهای گفتم و از پشت میز بلند شدم و خواستم به سمت اتاق برم
که امیر حافظ دستم و کشید و تو بغلش انداخت.
- امیر حافظ!
دستش و رو لبام کشید و گفت:
- هیس، ببینم سهم بوس امروز ما چی شد؟
- مگه من هر روز باید به تو بوس بدم؟
ابرو بالا انداخت.
- پس چی؟
و بعد من و تو بغلش بالا کشید و لباش و گذاشت رو لبام و شروع کرد به عمیق بوسیدن، همچنان هم دستاش و روی بالا تنم
گذاشته بود و با اونا بازی میکرد.
بعد از این که سیراب شد، لبم و بوس کوتاهی زد و من و از رو

پاهاش گذاشت زمین و گفت:
- تو خوشمزهترین رومیسای جهانی!
لبخند زدم و دست به سینه گفتم:
- حالا کارت تموم شده لازم نیست زبون بریزی.5
خندید و گفت:
- برو حاضر شو.
به سمت اتاق رفتم هنوز وقت نکرده بودم لباسام و از چمدون در بیارم و داخل کمد بچینم، از داخل چمدون یه بافت سفید و توسی
در آوردم و با شلوار سفید تنگ تنم کردم. موهام و هم از دو طرف بافتم و جلو انداختم و یه کلاه بافت توسی هم رو سرم گذاشتم.
یه کم کرم به صورتم زدم و یه رژ کالباسی براق هم زدم و از اتاق خارج شدم، امیر حافظ هم لباسش و تنش کرده بود و دم در گوشی به دست منتظر بود.
با دیدنم به سمتم اومد و کلاهم و رو صورتم کشید.
- وقتی تنهایی میخوای جایی بری حق نداری اینجوری تیپ بزنیا!
دست به کمر گفتم:
- آقا بالا سر نمیخوام!
لپم و کشید و گفت:
- هنوز کوچولوتر از این حرفایی که آقا بالا سر نخوای خاله ریزه.

دستم و گرفت و از خونه خارج شدیم.
- مگه با ماشین نمیریم؟
- نه ، پاساژ همین نزدیکیاس.6
باشهای گفتم و دستام و سفت گرفت و تو خیابون شروع به راه رفتن کردیم،
وقتی دیدم اونجوری دستام و سفت گرفته حس امنیت پیدا کردم.
نگاه خیره دخترا به امیر حافظ اذیتم میکرد، چرا این پسر باید انقدر جذاب و تو دل برو باشه آخه؟!
وارد پاساژ که شدیم اولین مغازهای که امیرحافظ میخواست واردش شه مغازه لباس زیر فروشی زنونه بود.
با تعجب نگاش کردم.
- برا چی این مغازه میخوای بری؟
- چرا جلوم و گرفتی؟
- زشته، حیا کن، تو پسری! اصلاً تو رو تو این مغازه ها راه نمیدن.
- غلط کردن.
- امیر حافظ میخوای بری اینجا برا خودت چیزی بخری؟
تابلوی بالای مغازه رو نمیبینی؟ مغازه زنونه نوشته!
با یه لبخند زیرکانه نگاهم کرد و گفت:
- میخوام برم برای شما چیزی بخرم.
چشام گرد و تقریبا جیغ زدم.
- چی؟

دستش و گذاشت رو لبش و گفت:7
- هیس، چته؟ چرا اینجوری میکنی؟
دست به کمر ایستادم.
- دیگه خیلی بهت رو دادما آقای دکتر!
خندید.
- خب واجبه یه سریع چیزا برات بخرم که فردا روزی باز وضعیتت قرمز شد و من نبودم پا نشی با همین حالت بگردی دنبال پد.
لبم و گاز گرفتم.
- انقدر بی حیا بودی و من خبر نداشتم؟
دستش و جا کرد داخل موهاش و با یه چشمک دختر کش گفت:
- بی حیا چیه قربونت برم؟ مگه من و تو با هم از این حرفا داریم؟
- صبر کن ببینم، مگه من و تو اصلاً با هم نسبتی داریم که بخوای بری برام از این چیزا بخری؟ زنتم یا نامزدت؟ یا رلت؟ کدوم؟
به سمتم اومد و موهام و داد پشت گوشم و آروم زمزمه کرد.
- نسبت بالاتر از این که نفس منی؟
قند تو دلم آب شد و به خودی خود شل شدم که خندید و همون جوری آروم تو گوشم نجوا کرد.
- پس انقدر جفتک نپرون خاله ریزه!
بعدش هم دستم و کشید و وارد مغازه شدیم.8
وارد مغازه که شدیم بلافاصله یه پسر جوونی به سمتمون اومد و

رو بهمون گفت:
- سلام، خوش اومدید.
امیر حافظ اهمیتی بهش نداد و دست من و گرفت و به سمت دیگهای برد که پسره دنبالمون اومد.
حافظ برگشت و پسره رو چپ-چپ نگاه کرد و گفت:
- جان؟ چیزی میخوای؟!
- میخوام کمکتون کنم.
- کمک لازم نیست، بفرمایید.
پسره به ناچار به سمت دیگهای از مغازه که بزرگیش مانند فروشگاه بو رفت.
حافظ رو به من گفت:
- خب؟
گیج نگاهش کردم.
- خب؟
- چرا مثل خنگا به من زل زدی؟ برو هرچی که دوست داری و انتخاب کن دیگه.
با خجالت نگاهش کردم.
- چیزه، میشه بری بیرون از مغازه وایستی؟9
ابرو بالا داد.
- چرا؟
- خب خجالت میکشم وقتی نره غولی مثل تو اینجوری روبروم وایستاده برم لباس زیر انتخاب کنم.
یه لبخند زد و با انگشتش آروم به شقیقم زد و گفت:

- خیله خب، حالا که تو خجالت میکشی خودم برات انتخابش میکنم.
با چشای گرد شده بهش زل زدم که بی توجه به من مشغول رصد کردن قفسهها شد.
با حرص سرجام ایستادم و تکون نخوردم که صدای پسری که فروشنده مغازه بود از پشت سر به گوشم رسید.
- خانم خوشگله میتونم شمارت و داشته باشم؟
برگشتم عقب و با عصبانیت زل زدم بهش که آروم طوری که حافظ نفهمه با لبخند گفت:
- ازت خوشم اومده، دلم میخواد بیشتر باهم آشنا شیم.
طلبکارانه گفتم:
- شما از همه مشتریای دخترتون خوشتون میاد؟
- نه بیب، شما یه جور دیگهای.
تا خواستم جوابش و بدم حافظ سر رسید.
حافظ از پشت سر اومد و رو به پسره گفت:0
- چی گفتی به خانم؟ نشنیدم!
پسره با ترس برگشت عقب و به قامت حافظ نگاهی کرد و گفت:
- رل شماست؟ شرمندهام خبر نداشتم.
- چون خبر نداشتی باید هر گوهی بخوری؟ و هر زر اضافهای و بزنی؟
پسره چیزی نمیگفت که به سمت حافظ رفتم و کتش و گرفتم.
- عزیزم ولش کن بیا بریم.
- یه دقیقه عقب وایستا رومیسا.

- امیر حافظ!
- میگم برو عقب وایستا. این آدما باید ادب بشن.
- حافظ خواهش میکنم بخاطر من، من اصلاً از دعوا و درگیری خوشم نمیاد.
امیرحافظ برگشت سمتم و با دیدن چشمهام که ملتمس بود و بغض تو صدام خیره نگام کرد و گفت:
- چیزیم نمیشه، برو بیرون از مغازه وایستا الان میام!
حرفی نزدم و تنها ضربان تند قلبم بینمون حاکم بود، حافظ یهو دستش و گذاشت رو قلبم و گفت:
-ِد لعنتی این وامونده برا چی باید الان انقدر تند بزنه؟
بعدش هم دستم و گرفت و به سمت صندوق رفت و کیسهای که دستش بود و پرت کرد رو میز و رو به خانم عینکی که پشت میز بود گفت:1
- این چیزها رو حساب کن، سریع!
خانم هم معلوم بود ترسیده بود بخاطر همین هم بی چون و چرا لباسها رو حساب کرد، بعدش با حافظ از مغازه خارج شدیم که رو بهم گفت:
-ِد آخه من جرئت ندارم سرت غیرتی شم؟ چرا این قلبت باید اینجوری ضربانش برا بالا؟ مگه تو نمیدونی برات سمه؟ آخه این اتفاق ساده چی بود مگه؟
آروم گفتم:
- این دلیل نمیشه که هر وقت من و تو باهم بیرون رفتیم یه آدمی چپ نگام کرد تو دعوا راه بندازی!

-ِد خب اون آدم غلط میکنه چشاش رو تو هیز بره!
- پس اگه تو قراره همیشه اینجوری رگ غیرتت باد کنه و دعوا راه بندازی من دیگه با تو جایی نمیام.
پوفی کرد و گفت:
- خیله خب حالا اصلا فراموشش کن، بیخیال، دوست داری بریم یه چیزی بخوریم؟
اخم کردم و دستام و از دستاش خارج کردم که به سمتم اومد و دستش و دور کمرم حلقه کرد.
- خودت و لوس نکن حالا، میگیرم همینجا...
هین بلندی کشیدم و چپ-چپ نگاش کردم که خندید.2
- میخورمت!
محکم زدم به بازوش که خندهای کرد و همون لحظه گوشیش زنگ خورد،
گوشیش و از داخل جیب کتش خارج کرد و رو به من گفت:
- مامانمه!
بعد هم تماس و وصل کرد.
- سلام مامان.
- قربونت برم جانم؟ کاری داشتی؟
- آره، الان هم اتفاقا رومیسا پیشمه!
چند دقیقه مکث کرد و بعد یهویی با عصبانیت گفت:
- نقشه جدیده؟
- من الان با رومیسا اومدم بیرون ، کجا ولش کنم بیام؟
- باشه مامان، باشه.

پوفی کرد و تلفن رو قطع کرد که نگاهش کردم.
- چی شده؟
با حالتی آشفته گفت:
- هیچی فداتشم.
- حافظ؟ خب چی شده؟ بگو ببینم!
سرش و تکون داد و گفت:3
- خانم جون حالش بد شده و بیمارستان بردنش.
هین بلندی کشیدم که گفت:
- مامان هم زنگ زد همین و بهم بگه که بیمارستان برم، که خب ولش کن.
با اخم گفتم:
- چی-چی و ولش کن؟ مادربزرگته، حالش بد شده، باید بری بهش یه سری بزنی، شاید وجود تو اونجا لازم باشه!
مهربون نگام کرد.
- عزیز من، قلب همه که مثل شما انقدر پاک و مهربون نیست! من میدونم اینا همش یه بازیه جدیده،پیه نقشه جدید که...
پوفی کرد.
- ولی موفق نمیشن رومیسا مطمئن باش!
اخم کردم.
- برو بیمارستان.
- عزیزم...
-حافظ چرا باهام بحث میکنی؟ شاید واقعا یه اتفاقی براش افتاده باشه!

برو.
- تو رو ول کنم کجا برم آخه؟
حرصی گفتم:4
- مگه من بچهام؟ در ضمن وجود یه مرد اونجا لازمه.
یقه کتش و مرتب کردم و با لبخند گفتم:
- ِ برو مرد من.
چشاش برق زد و خیره نگاهم کرد.
- دلبری میکنی که چی بشه توله؟ تو که میدونی وسط این پاساژ...
خندیدم و گفتم:
- برو.
- پس بیا بریم برسونمت خونه بعد برم.
- نه لازم نیست.
- یعنی چی لازم نیست؟
- میخوام تنها برم دریا.
بیشتر اخم کرد.
- امکان نداره!
- خواهش میکنم.
با اخم نگاهم کرد.
- بخوای از این بازیا در بیاری ، منم نمیرم بیمارستان!
متعجب نگاش کردم.
- امیرحافظ تو مگه من و آوردی اینجا که حبسم کنی تو خونه؟5
دستش و گذاشت پشت گردنم و گفت:

- نه قربونت برم، ولی دریا رو اجازه نداری تنها بری.
پشت پلک نازک کردم.
- پس من و برگردون تهران.
متعجب نگام کرد.
- رومیسا؟
- همین که گفتم، اگه قرار باشه اینجوری برام آقا بالاسر بازی در بیاری برمیگردم تهران.
- بخاطر خودت میگم.
دست به سینه ایستادم.
- لازم نیست.
- عشق من الان دریا طوفانیه، هوا رو نمیبینی چجوری ابریه؟ آخه تنهایی بخوای بری دریا که چی بشه؟
از رو صندلی های کافه که روش نشسته بودیم ، بلند شدم و گفتم:
- نخیر، مثل اینکه شما هم نه تنها دلت برا من نسوخته بلکه بدتر، من و آوری اینجا هی بهم امر و نهی کنی و عذابم بدی.
دستم و گرفت و گفت:
- خیله خب برو.
با لبخندی گشاد نگاش کردم که با اخم گفت:6
- ولی قبلش باید یه بوس به ما بدی!
چشمام و ریز کردم و نگاش کردم.
- تو باید از هر لحظهای به نفع خودت استفاده کنی؟
مثل من صداش و نازک کرد و گفت:

- توام باید تو هر لحظهای رو حرف من حرف بزنی؟
- امیرحافظ وسط کافه چه بوسی من بهت بدم آخه؟
خندید و دستم و برد سمت لبش و بوسید و گفت:
- فعلاً همین و داشته باشم تا شب که تلافی کل امروز و سرت در بیارم.
اخم کردم که ابرو بالا داد.
- اینجوری خوردنیتر میشیها رومیسا خانم.
با حرص گفتم:
- خیلی خب!
خندید و گفت:
- بیمارستان نزدیک دریاست، تا یه جایی باهم بریم.
بی چون و چرا قبول کردم و تا یه مسافتی و باهم رفتیم و از یه جایی به بعد از هم جدا شدیم، اون رفت سمت بیمارستان منم سمت دریا رفتم.7
ساعت طرفهای دو ظهر بود و انگار نه انگار که دم ظهره،هوا سوز خیلی سردی داشت.
وقتی رسیدم کنار دریا، روبروی دریا رو شن های ساحل نشستم و سرم و رو زانوهام گذاشتم.
هروقت که چشمم به دریا میوفته خاطرات ملیسا تو ذهنم پررنگ و پررنگتر میشه، ناخود آگاه اشک از چشام ریخت که با بغض و آروم گفتم:
- ملیسا، زهرای من اومده پیشت نه؟
بغض گلوم و میسوزند که آروم با خودم لب زدم.

- خیلی بی معرفتی ملیسا، خیلی! همیشهام موقع بازی های بچگیمون زهرا رو خیلی دوست داشتی، ولی فکرش هم نمیکردم اونم ببری پیش خودت.
پس من چی؟ من مهم نیستم؟ تنهایی من مهم نیست؟
با شنیدن صدای زنگ موبایلم اشکام و پاک کردم و گوشیم و از داخل جیب پالتوم در آوردم، لنا بود تماس و برقرار کردم.
- الو؟
صدای جیغش اومد.
- کجایی رومیسا؟
یه لبخند زدم و گفتم:
- خوبی مامان کوچولو؟8
- دلم برات تنگ شده بود دختر، رفتم خونتون بهت یه سر بزنم بابات گفت کلا جمع کردی رفتی شمال! یعنی چی؟
- حالا چرا انقدر جیغ میزنی؟ خوب نیست اون بچه رو مثل خودت جیغ جیغو بار بیاریا!
- خفه شو ببینم جواب من و بده، برا چی رفتی شمال؟
- امیر حافظ اصرار داشت، گفت آب و هوات عوض میشه.
یه مکثی کردم و ادامه دادم.
- راست هم میگفت، این بار تهران بود که داشت خفم میکرد.
انگار یه طنابدار انداخته باشن دور گردنم و زیر پام و خالی کنن.
آروم گفت:
- بمیرم برات.

یه لبخند زدم.
- ما خوبه؟
ِ اگه بمیری کی برا اون کوچولو مادری کنه؟ دختر
خندید.
- ماههای آخره، اذیت میکنه.
- دیگه قربونت برم هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه.
- اِی لعنت به این خربزه خوردن!
خندیدم که گفت:
- با باران حرف زدی؟9
- نه، چطور؟
- به گمونم قهره باهات، اونم نه قهرا، قهر!
- خودم باهاش حرف میزنم خودت و نگران نکن.
از رو ماسههای ساحل بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم که
گفت:
- من برم دیگه رومیسا جانم، کاری نداری؟
- نه فداتشم مواظب خودت و اون کوچولو باش.
خندید و گفت:
- توام مواظب خودت کنار آقا امیر حافظ باش، یه وقت وا ندی
مثل من شکمت بیاد بالا!
- مگه من مثل تو سست عنصرم؟
خندید و گفت:
- خب، فعلاً.
بعد از قطع تماسم با لنا باز دوباره حس تنهایی و غم عجیبی ته

دلم نشست.
«امیر حافظ»
با مامان تماس گرفتم.
- الو؟ مامان من بیمارستانم، کجا باید بیام؟0
مامان بهم گفت که باید کدوم طبقه و کدوم اتاق برم و منم رفتم،
سبد گلی که تو دستم بود و مرتب کردم و تقهای به در زدم و وارد اتاق شدم.
مامان و نازگل بالا سر خانم جون بودن و خانم جون هم رو تخت بود.
سبد گل و به روی میز گذاشتم و خم شدم و دست خانم جون و بوسیدم.
- خدا بد نده خانم جون، چی شده؟
مامان سریع گفت:
- حالش بهم خورد آوردمیش دکترآزمایش دادن، امیدوارم چیز خاصی نباشه.
سرم و تکون دادم.
- ایشالا که چیزی نیست.
بعدش هم رو کردم سمت خانم جون.
- بهترید؟
سرش و تکون داد و با ابهتش گفت:
- کی اومدی شمال؟
- همین دیشب تازه رسیدم.

- پس چرا نیومدی خونه؟
- رفتم خونه مجردی که اینجا دارم.
اخم کرد.1
- بیخود، آدم وقتی مادرش و زنش تو یه خونه زندگی میکنن نمیره یه خونه دیگه زندگی نمیکنه.
تازه نگاهم جلب نازگل شد آروم یه گوشه ایستاده بود و بهم زل زده بود که گفتم:
- سلام.
لبخند کل صورتش و پر کرد.
- خوش اومدی!
رو کردم سمت مامان و گفتم:
- مامان جان یه چند دقیقه میاید با من؟
مامان حرفی نزد و باهام اومد، داخل حیاط بیمارستان رفتیم که گفتم:
- مامان من نمیتونم شب بیام خونه باید برم پیش رومیسا.
مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:
- راست میگی، الان رومیسا کجاست؟
ابرو بالا دادم.
- وقتی فهمید خانم جون حالش بد شده من و راهی بیمارستان کرد و خودش هم گفت میره دریا.
مامان متعجب گفت:
- برا چی گذاشتی تنها بره دریا؟!2
پوفی کردم.

- قربونت برم تو هنوز رومیسا رو نمیشناسی، مگه من میتونم حریف زبون اون بچه بشم؟
مامان یه تک خندی کرد و گفت:
- خب امشب خانم جون باید اینجا بستری باشه تا فردا که جواب آزمایشش بیاد،
تو تا شب اینجا پیش خانم جون باش شب برو پیش رومیسا.
پوفی کردم.
- مامان؟ نکنه همه اینا نقشه باشه؟ باز دوباره خانم جون خودش و زده باشه به غش و ضعف که من نازگل و عقد کنم.
مامان شونه بالا انداخت.
- چه میدونم، ولی کسی تو کل خاندان بزرگمهر جرئت داره به خانم جون بگه بالا چشت ابرو هست؟ من که دیگه عروسشم، چی بگم؟
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- پس من شب میرم پیش رومیسا.
مامان پلکهاش و بهم زد و بعدش با لبخندی زیرکانه نگاهم کرد و گفت:
- یه وقت کار دست دختر مردم ندی!
خندیدم و گفتم:
- شما نگران پسرت باش که یه وقت دختر مردم کار دستش نده.3
- قربون پسرم برم که انقدر خوش قد و بالا و جذابه.
خندیدم.

- خدا نکنه قربونت برم.
- پس من یه سر میرم خونه تو برو پیش خانم جون.
باشهای گفتم و بعد از رفتن مامان گوشیم و در آوردم و با رومیسا تماس گرفتم. تقریباً سریع جواب داد که زود گفتم:
- دلم برات تنگ شد که دختر!
با همون صدای ناز همیشگیش گفت:
- کجایی؟ رفتی بیمارستان؟
- آره عزیزم، الان اینجام.
- خب، خانم جونت خوبه؟
- چی بگم والا، من اصلاً نمیدونم این غش و ضعفش فیکه یا واقعی!
یه کم مکث کرد و گفت:
- پیشش میمونی؟
- آره ولی شب میام خونه.
- میتونی بیای؟
- آره، تو کجایی؟
- من تو راه برگشت به خونهام.4
- باشه خوشگلم، مواظب خودت باش.
یه کم مکث کرد و ادامه داد.
- امیر حافظ؟
- جونم؟
- غذا چی دوست داری؟
- نه بابا؟ میخوای آشپزی کنی؟

- آره بگو چی دوست داری؟!
خندیدم و گفتم:
- هرچی شما درست کنی دوست دارم.
- باشه پس من شب منتظرتم حافظ!
- اوکیه عزیزم، فعلاً.
بعد از قطع تماس با رومیسا به سمت داخل بیمارستان رفتم.
«رومیسا»
غذا رو آماده کرده بودم، مرغ ترش با برنج و سالاد.
نمیدونستم دوست داره یا نه ولی تنها چیزی که به نظرم رسید همین بود.
میز و چیدم و پشت میز نشستم و منتظر حافظ موندم، ساعت از ده شب هم گذشته بود ولی خبری نبود. شمارش و گرفتم و بهش5
زنگ زدم، دفعه اول جواب نداد، دفعه دوم که زنگ زدم صدای یه دختری پیچید تو گوشم که مطمئن بودم نازگله.
با تحکم و عصبانیت گفت:
- بله؟ تو هنوز انقدر هولی که دست از سر شوهر من برنداشتی؟
مکث کردم و جوابی ندادم که ادامه داد.
- به خدا دفعه دیگه شمارت و رو گوشی شوهرم ببینم یه جور دیگه باهات برخورد میکنم.
چیزی نگفتم و تماس و قطع کردم، یه لیوان آب از پارچ برای خودم ریختم و یه قلپ ازش و سر کشیدم.
من چقدر سادهام، امیر حافظ با دیدن نازگل هوایی شده، حتما

هم
الان...
با فکر به اون قضیه خود به خود اشک تو چشمهام اومد ولی اهمیتی ندادم و از پشت میز بلند شدم و ظرفها رو جمع کردم.
با ناراحتی داخل اتاقم رفتم.
لباسم و با یه شرتک آبی فیروزهای و یه بالا نافیه سفید تعویض کردم و روی تخت دراز کشیدم.
قبلاً ها اینجوری نبودم ولی بعد از مرگ زهرا و مهرزاد از تنهایی میترسم، بی حس بی حس شده بودم. از اینکه حافظ شب
مونده بود پیش نامزدش هم بغض ته گلوم بود هم دلخور بودم.
گوشیم و گرفتم دستم و خواستم یه بار دیگه با حافظ تماس بگیرم
ولی پشیمون شدم.6
یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم، ساعت دوازده بود و هنوز خبری از امیر حافظ نبود. هه چقدر خوش خیال بودم که فکر کردم شب بودن کنار زنش و ول میکنه و میاد پیش من!
بغض بدجور گلوم و میسوخت که همون لحظه صدای پا از بیرون از اتاق اومد.
میدونستم امیرحافظه، برای این اهمیتی ندادم و پتو رو کشیدم روی سرم که همون لحظه دستگیره در اتاق چرخید و امیرحافظ وارد اتاق شد.
چراغ اتاق و روشن کرد که بدون اینکه پتو رو بردارم گفتم:

- برق و خاموش کن.
به تخت نزدیک شد و رو تخت نشست.
- خوابیدی؟
سرد جواب داد.
- به ساعت نگاه کردی؟ ساعت دوازده شبه، انتظار داری بیدار باشم.
پتو رو از سرم کشید کنار که با چهره جذاب ولی خستش مواجهه شدم.
که آروم گفت:
- ببخشید.
اهمیتی ندادم.7
- چی رو ببخشم؟ رفته بودی پیش زنت دیگه حق داری نصفه شب بیای پیش من!
پوفی کرد.
- تو رو جون حافظ باز شروع نکن.
پتو رو از روم کشیدم کنار و نشستم روی تخت و گفتم:
- مگه غیر از اینه؟
- عزیزم به خدا این چیزی که فکر میکنی نیست!
دست به سینه نشستم و با بغض گفتم:
- اصلاً به من چه که چی هست چی نیست؟
نگاهم کرد که گفتم:
- چند ساعته تو خونه تنهام، فقط یه خورده دلم گرفت! وگرنه اینکه کجا میری و چیکار میکنی اصلا به من مربوط نیست.

پوفی کردم و یهو با بغضی که گریه توش موج میزد گفتم:
- اصلاً من میخوام برگردم تهران!
دستش و باز کرد و بهم اشاره زد که برم تو بغلش.
روم و برگردوندم که با اخم گفت:
- میدونم دلخوری رومیسا، ولی کاریش نمیتونستم بکنم. خانم جون اصرار میکرد که وایستم صبر کردم تا خوابش ببره و بیام.8
- پس من و آوردی اینجا که هرشب اینجوری تنها باشم و دلم بگیره؟
با عصبانیتی که معلوم بود داره کنترلش میکنه گفت:
-ِد خب منه لامصب چیکار میتونم بکنم؟ وقتی دورم کردن، دورم نشستن نمیزارن تکون بخورم. نازگل هم شنیده بود دارم باهات حرف میزنم بدتر رو مخم کلیک کرده بود.
ابرو بالا دادم و با بغض گفتم:
- اصلاً به من ربطی نداره.
صداش و مثل من نازک کرد و ادای من و در آورد.
- اصلاً به من ربطی نداره!
انقدر بامزه و دلبر ادام و در آورد که یه تک خند زدم و فوری خندم و خوردم که خندید و گفت:
- بدو بیا بغلم ببینمت توله.
با تردید به آغوش باز شدش نگاه کردم که با ابروهاش به آغوشش اشاره زد.
- هلاکتما دختر!

نمیخوای بیای؟ تازه فکر کردی یادم رفته که یه بوس بهم بدهکاری؟
متعجب نگاش کردم.
- کی؟! من که یادم نمیاد.9
اهمیتی به حرفم ندادو من و محکم کشید تو بغلش و سرش و تو موهام فرو کرد و گفت::
- که یادت نمیاد؟
سرم و بالا گرفتم و تو چشماش زل زدم و گفتم:
- یادم نمیاد.
موهام و دور دستاش پیچید و گردنم و بو کشید و گفت:
- ولی من خوب یادمه، الانم بوس ما رو بده بیاد.
ابرو بالا دادم و نچ کشداری گفتم که گفت:
- مگه دست خودته؟ به زور ازت بوس میگیرم.
دلبرونه خندیدم که پرتم کرد روی تخت و خودش هم اومد روم، زل زده بودم به حرکاتش که تیشرتش و از تنش کند و در گوشم پچ زد.
- نظرت چیه تو هم این لباسهای مزاحم و بکنی؟
ابرو بالا انداختم.
- خیلی زرنگی آقا حافظ! قرارمون فقط یه بوس بود.
خندید و نگاهم کرد و گفت:
- اصلاً من دوست دارم وقتی دارم تو رو میبوسم تنت به تنم بخوره، حرفیه؟
بعدش هم آروم بالا نافیم و از تنم خارج کرد و زل زد بهم.0

- شیرین ترین چیزی که تا به حال خوردم.
با تعریفش قند تو دلم آب شد که شروع کرد به بوسه زدن، از شکمم شروع کرد و بوسههای ریز و پی در پی زد و تا زیر گردنم پیشروی کرد.
نمیتونستم خواهانش نباشم، نمیتونستم دیوونش نباشم، نمیتونستم از امیر حافظی بگذرم که اینجوری داشت تن و بدنم و میپرستید.
دستام و دور شونههاش حلقه کردم که بوسههاش رسید به لبام و شروع کرد به عمیق بوسیدن، همراهیش کردم و پاهام و دور کمرش حلقه کردم.
بعد از چند دقیقه جدا شدیم و با لبخند پیروزمندانهای نگاهم کرد.
- دیدی بالاخره به حقم رسیدم؟
دلبرونه خندیدم که صدام زد:
- دلبر من؟!
دلم براش ضعف رفت که جواب دادم:
- جونم؟
- امروز تو پاساژ یادته چی بهم گفتی؟
ابروهام و تو هم کشیدم.
- نه، چی بهت گفتم؟
موهام و نوازش کرد و گفت:
- ِ گفتی مرد من، هنوزم پای حرفت هستی؟1
متعجب نگاش کردم و با فکری که از سرم گذشت، سریع خودم

و جمع کردم.
- نه حافظ، من نمیتونم، خواهش میکنم.
لبخندی زد و گفت:
- ببینش توروخدا، آخه قربونت برم مگه من میتونم به تو دست بزنم؟ تو فکر کردی من اگه واسه این چیزا میخواستمت تا الان باید سالم میبودی؟ چند بار هم تنها بودیم؟ نترس، کاری باهات ندارم، فقط میخوام یه بار دیگه اون کلمه رو بشنوم، دوباره بگو!
آروم گفتم:
- ِ مرد من!
چشاش برق زد و به سمتم خم شد.
- اجازه هست؟
پلکهام و بهم زدم.
- برای این بالای، بله!
سرم و گذاشتم رو سینش که من و تو بغلش مچاله کرد و روی موهام و بوسید و گفت:
- عاشقتم دخترا!
با لبخند و ذوق چشام و بستم و طولی نکشید که خوابم برد. فردا صبح بعد از اینکه یه دوش گرفتم و سرحال شدم، میز صبحونه2 رو حاضر کردم که امیر حافظ هم اومد و پشت میز نشست و گفت:
- میدونی دارم به چی فکر میکنم؟
برگشتم و نگاش کردم که گفت:

- به اینکه چقدر خانم خونه شدن بهت میاد.
- چون که واست صبحونه و نهار و شام حاضر میکنم خانم خونه شدن بهم میاد؟
دستش و گذاشت زیر چونش و زل زد به من و گفت:
- نخیر، اینا رو که هر نوکر کلفتی هم بلده، خانم خونه بودن به یکی مثل تو میاد که تاج سر باشه!
با ذوق گفتم
- با همین قدم؟
خندید.
- شما با همین قد و اون شیش متر و نیم زبونت دل من و بردی خاله ریزه!
خندیدم و شیر رو تو لیوانا ریختم و گذاشتم روی میز که امیر حافظ گفت:
- باید برم به کارای مطب برسم بعدش هم برم یه سر به خانم جون بزنم.
با ناراحتی نگاش کردم که گفت:
- اون قیافه رو به خودت نگیر، قول میدم شب بیام پیشت.3
یا آه عمیق کشیدم و گفتم:
- حالا اگه خیلی اصرار کردن بمونی، بمون.
ابروهاش و تو هم کشید.
- تو رو اینجا ول کنم برم کجا بمونم؟
- من خیلی شبا تنها موندم و تنها زندگی کردن و یاد گرفتم، اگه قرار باشه هر شب بیای اینجا که خانم جون متوجه میشه.

ابرو بالا داد و شیرش و سر کشید و گفت:
- حالا فعلاً به اون فکر نکن بعداً یه کاری براش میکنیم.
مکثی کردم و گفتم:
- امیر حافظ برای مطبت منشی لازم نداری؟
ابرو بالا داد.
- منشی دارم، چطور؟
اخم کردم.
- منشیت از این دخترای هول و آویزونیه که با دماغ عملی و لبای پروتز شده و ناخونای تیز دم به دقیقه تو اتاقته؟
ابرو بالا داد.
- آره اتفاقاً همش هم تو اتاق منه و هی میاد میگه...
صداش و نازک کرد و ادامه داد.
- آقا حافظ الان مریض ندارید، میتونیم باهم صحبت کنیم؟4
حرصی رو میز کوبیدم و گفتم:
- لازم نکرده!
قهقهه بلندی زد و گفت:
- چیه؟ حسودیت شده؟
- لازم نیست این دخترای پاپَتی دوزاری و برداری بزاری منشی مطبت که فقط دنبال مخ زدنن و با اون چشای هرزشون تن و بدنت و دید میزنن، همین که کارای مطب و اوکی کردی خودم میام منشیت میشم.
یه نگاه بهم کرد.
- تو؟

با اخم گفتم:
- بله نمیخوام خونه بیکار بشینم که حوصلم سر بره، میخوام برم سرکار چه بهتر هم که بیام منشی مطب خودت باشم.
خندید و گفت:
- حرص میخوری جذاب میشی!
از زیر میز با پاهام کوبیدم به پاهاش و گفتم:
- امیر حافظ...
خندید و آخ بلندی گفت و همین جوری که پاهاش و گرفته بود جواب داد.
- امیرحافظ قربونت بره خاله ریزهی حسود!
تک خندی کردم که گفت:5
- ولی من برای شما یه برنامه دیگه دارم.
- چی؟
- یه دوره آموزشی هست توی دانشگاه اینجا یه دوره آموزشی برای کار خدمات اتاق عمل، خصوصاً خدمات اتاق عمل قلب که انقدر حساسه شرطش هم داشتن دیپلم تجربیه که تو داریش!
با ذوق نگاش کردم.
- خب؟
- منم استاد اون کلاسها انتخاب شدم، دوره آموزشیش از هفته بعد شروع میشه دوست داری شرکت کنی؟
با ذوق دستام و بهم کوبیدم و گفتم:
- آره، خیلی خوبه!
خنده زیرکانهای کرد و گفت:

- پس من برم دنبال همین دختر دماغ عملیه که لباش و ژل زده و ناخوناش و تیز کرده و چشاش رو تن و بدنم هرز میره.
یه چشمک زد که با تحکم گفتم:
- نخیر! هر وقت که کلاس نداشتم و خودت هم میخواستی بری مطب منم باهات میام! همین که گفتم.
با حرص روم و گرفتم که تا خواست چیزی بگه گوشیش زنگ خورد، به سمت کاناپه رفت و گوشیش و از رو عسلی برداشت و جواب داد و بعد از اینکه قطع کرد رو با من گفت:
- مامان لیندا میخواد بیاد اینجا.6
متعجب گفتم:
- الان؟
سرش و تکون داد که گفتم:
- وای، الان من چیکار کنم؟
خندید و گفت:
- چیه توله، چرا انقدر هول کردی؟
یه نگاه به لباسام انداختم و گفتم:
- وای خاک به سرم.
دویدم سمت اتاق و به سرعت به سراغ کمد رفتم و تند-تند و با عجله دنبال یه لباس درست حسابی گشتم و بلاخره یه ساحلی بلند
سفید پیدا کردم و برگشتم سمت در اتاق که دیدم امیر حافظ با لبخند دم در اتاق ایستاده که گفتم:
- چرا اینجوری نگام میکنی؟

شونه بالا انداخت.
- جن زده شدی، رومیسا؟ این کارا چیه؟
حق به جانب و عصبی گفتم:
- لباسای تنم یه بالا نافیه و یه شلوارک جذب، با این لباسا بیام جلوی مامانت؟
خندید.7
- قربونت برم مامانمه دیگه مگه مشکلی داره؟
جیغ زدم.
- بعد مامانت نمیگه این دختره چرا جلوی پسر من اینجوری میگرده؟
- تو فکر کردی مامان من فکر میکنه شبا با چادر تو بغلم میخوابی؟
مامانم میدونه همه این چیزا رو، خالت راحت، حتی مامانم تایم عادت شدناتم میدونه. از اون روزی که نمیدونستم چه پدی بگیرم که برات مناسب باشه هر ماه زنگ میزنه یاد آوری میکنه که حواسم بهت باشه.
با عصبانیت و حرص بالشت روی تخت و برداشتم و پرت کردم سمتش.
- ای تو روحت بیاد حافظ که شرف من و همه جا بردی.
قهقهه بلندی زد و بالشت و رو هوا گرفت که گفتم:
- گمشو برو بیرون لباسم و عوض کنم، الان مامانت میرسه.
- خب جلو خودم عوض کن.
با جیغ پاهام و کوبیدم زمین.

- میری بیرون یا بلند تر جیغ بزنم؟8
خندید و از جلوی در رفت کنار، منم لباسم و عوض کردم و موهام و از بالا جمع کردم، همون لحظه صدای زنگ خونه اومد که حافظ به سمت آیفون رفت و منم از اتاق خارج شدم.
لیندا جون با خوشرویی وارد خونه شد و به گرمی من و تو آغوشش گرفت.
- چقدر خوشحال شدم که باز دوباره دارم میبینمت.
لبخند زدم.
- قربونتون برم، خیلی خوش اومدید.
لیندا جون به سمت کاناپه رفت که باراد هم از در داخل شد و بلافاصله با جیغ پرید بغل حافظ، خندهای کردم که با دیدن من با جیغ خودش و تو بغل من انداخت و با زبون بچه گونش گفت:
- سلام رومیسا جون.
لبخند زدم و گفتم:
- سلام شازده کوچولو، خوش اومدی!
امیر حافظ باراد و از بغل من گرفت و آروم در گوشم گفت:
- تو خودت چهل کیلو بیشتر نیستی، نمیخواد حالا بارادی و بغل کنی که بیست و پنج کیلوه.
یه چشم غره بهش رفتم که اخم کرد، اهمیتی ندادم و به سمت آشپزخونه رفتم و چهار تا قهوه تو فنجون ها ریختم و به سمت پذیرایی برگشتم و بعد از تعارف قهوهها کنار حافظ و روبروی لیندا جون نشستم.
لیندا جون با ذوق لبخند نگاهم کرد و گفت:9

- حالت چطوره عزیزم؟ بهتری؟
سرم و تکون دادم.
- بهترم، مرسی ازتون.
یه نگاه به دکوراسیون خونه انداخت و گفت:
- خیلی خونه قشنگیه، ببینم با میل خودت اومدی شمال دیگه؟ این
امیر حافظ کله شق ما که با زور نیاوردت؟
یه نگاه به حافظ انداختم و یه لبخند مرموز زدم و رو به لیندا جون گفتم:
- چرا اتفاقاً با زور من و آورده، از اون روز هم تو خونه حبسم کرده،
نمیزاره تکون بخورم، گوشیمم ازم گرفته، تلفنای خونه رو هم قطع کرده نمیزاره به کسی زنگ بزنم. شام و نهار هم بهم نمیده.
حافظ با تعجب داشت نگاهم میکرد که بی توجه ادامه دادم.
- لیندا جون پسرت من و گروگان گرفته.
حافظ با تعجب گفت:
- رومیسا؟ این چیزا چیه میگی؟
ابرو بالا انداختم و حرفی نزدم که لیندا جون خندید و بعدش رو به حافظ گفت:
- نبینم دخترمون و اذیت کنیا!
- مامان!0
خندیدم که بعدش لیندا جون رو به من گفت:

- قربونت برم خیلی خوشحال شدم که دیدمت، اومدم اینجا هم گل
روی تو رو ببینم هم به حافظ بگم که باهام بیاد بریم بیمارستان برای ترخیص خانم جونش.
حافظ باشهای گفت:
- برم لباسام و عوض کنم میام الان.
به سمت اتاق رفت و چند دقیقه بعد من رو صدا زد
از رو کاناپه بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، وارد اتاق که شدم امیرحافظ در و کشید و خودش جلوی در اتاق ایستاد که گفتم:
- وا! چرا اینجوری میکنی؟
- که من گروگان گرفتمت بچه، نه؟
ابرو بالا دادم و با من-من گفتم:
- نه... من... من فقط میخواستم شوخی کرده باشم.
به سمتم قدم برداشت و گفت:
- که شوخی کرده باشی؟ میخوای گروگان بودن و نشونت بدم؟
با حرص گفتم:
- مسخره کردی؟ زشته مامانت بیرون نشسته!
شونه بالا انداخت.
- به من ربطی نداره وقتی شیرین زبون بازی در میاری و خودت و لوس میکنی باید منتظر عواقبش هم بشینی خانم.1
با مظلوم نمایی گفتم:
- حالا شب که برگشتی خونه الان یه کم زشته حافظ.
بازوهام و گرفت و من و تو بغلش فرو برد و آروم گفت:

- زشت اینه که من حساب تو نیم وجبی زبون دراز و نرسم، بعدش هم تا شب کی میتونه طاقت بیاره؟
همچنان که قند تو دلم آب شده بود گفتم:
- عزیزم...
- نچ، دیگه نمیشه، عزیزم گفتنات دیگه الان به درد من نمیخوره.
محکمتر من و به خودش فشرد که حالت مظلوم به خودم گرفتم و لب پایینم و دادم جلو و کشیده گفتم:
- ببخشید!
با لبخند نگاهم کرد.
- نکن توله، اینجوری خوردنیتر میشی!
سعی کردم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد و با لباش شکارم کرد طولی نکشید که کنار کشیدم و با نفس-نفس گفتم:
- حالا خیالت راحت شد؟
- خیالم راحت شد.
لبخندی زدم و گفتم:
- سریع لباست و عوض کن بیا بیرون مامانت منتظرته.2
بعدش هم از اتاق خارج شدم که دیدم لیندا جون ایستاده و منتظر
حافظه.
لیندا جون با لبخند گفت:
- چیشد؟ حافظ نیومد؟
سرم و تکون دادم.

- الان میاد، کتش و پیدا نمیکرد صدام کرد که بهش بدم.
ابرو بالا انداخت و لبخندی زد که باعث شد گونه های برجستش برجسته تر بشه.
ای تو روحت بیاد امیر حافظ، ببین چجوری شرف آدم و میبری. همون لحظه حافظ از در اتاق خارج شد و رو به مامانش گفت:
- بریم مامان؟
- بریم پسرم.
بعدش به من رو کرد و گفت:
- قربونت برم خیلی مواظب خودت باش.
پلکام و به معنای تأیید تکون دادم که همون لحظه باراد یه نگاه به مامانش انداخت و گفت:
- مامانی میشه لطفاً من پیش رومیسا جون بمونم؟
لیندا جون ابرو بالا انداخت.
- نه مامان جان ، نمیشه!3
با لحن بچه گونش شروع کرد به التماس کردن.
- توروخدا من دوست دارم پیش رومیسا جون باشم.
میل و اشتیاقش و که دیدم گفتم:
- ایرادی نداره بزارید پیش من بمونه، شب امیر حافظ میاد دنبالش و میارتش خونه.
لیندا جون اخم کرد.
- نه عزیزم تو که بیکار نیستی.
- باور کنید هیچ کاری ندارم، خوشحال میشم پیشم بمونه.

لیندا جون ابرو بالا انداخت.
- والا چی بگم.
امیر حافظ همون لحظه گفت:
- نه نمیخواد بمونه، باراد بیا بریم.
آروم به بازوی حافظ کوبیدم.
- باز تو جادوگر شهر اوز شدی؟!
چشاش و ریز کرد و نگاهم کرد.
- باز تو خرس مهربون شدی؟!
لیندا جون رو به حافظ گفت:
- مادر من پایین منتظرتم.
وقتی که لیندا جون رفت پایین رو به حافظ گفتم:
- تو چرا انقدر حسودی؟ چی میشه مگه پیشم بمونه؟4
باراد دستش و زد به کمرش و با همون لحن بچه گونش گفت:
- آخه خان داداشم فکر میکنه یه وقت ممکنه بخورمت!
پقی زدم زیر خنده که امیر حافظ چپ-چپ نگاه کرد.
آروم رو بازوش کوبوندم و گفتم:
- از کی تا حالا انقدر حسود شدی؟
خیلی جدی جواب داد.
- من سر تو همیشه حسودم.
دلم ضعف کرد براش که زل زدم بهش و آروم و زیر لبی گفتم:
- الهی قربونت برم من.
بیشتر اخم کرد.
- لازم نکرده.

به باراد اشاره زد و گفت:
- این وزه اینجا نمیمونه، باراد بریم.
باراد دست من و محکم گرفت و جیغ زد.
- رومیسا جون...
رو به امیر حافظ کردم.
- امیر حافظ بزار بمونه پیشم چرا اینجوری میکنی؟
با اخمی که جذابش کرده بود رو به باراد کرد و گفت:5
- ببینم رومیسا جون و اذیت کردی، پریدی بغلش، بوسش کردی، من تو رو از باسنت دار میزنم! فهمیدی؟
زدم زیر خنده و لپای تپل باراد و گرفتم و کشیدم و گفتم:
- حالا انقدر خشونت هم لازم نیست.
بعدش به بازوی امیر حافظ زدم و با خنده گفتم:
- برومامانت پایین منتظره.
امیر حافظ همچنان که اخم صورتش و پر کرده بود از در خونه خارج شد که باراد با جیغ پرید بغلم و شروع کرد به بوسیدن گونههام که با خنده گفتم:
- این داداش خل و چلت چرا اینجوری کرد باراد؟
دستش و زد به کمرش و با همون موهای بلند فر بورش و چشمای مشکیش و لپای تپلش جواب داد.
- والا نمیدونم.
بعدش یه کم مکث کرد و جواب داد.
- ولی رومیسا جون؟
گذاشتمش رو کاناپه و گفتم:

- جونم؟
- من که فکر میکنم عاشقت شده.
زدم زیر خنده و گفتم:
- توله سگ.6
بعدش رو بهش گفتم:
- حالا بگو ببینم ، شازده کوچولو دوست داری چیکار کنیم؟ بریم پارک یا شهربازی؟
یه کم فکر کرد و یهو با جیغ گفت:
- بریم دریا سوار قایق موتوری بشیم!
یه کم مکث کردم و گفتم:
- خیلی دوست داری بریم؟
دستای کوچیکش و بهم زد و با ذوق گفت:
- آره!
یه چشمک زدم و دستام و مشت کردم و کوبوندم به دستای مشت
شدش و گفتم:
- پس بزن بریم.
یه بارووونی بلند مشکی پوشیدم با نیم پوتهای بندی مشکی و موهام و از بالا بستم و کلاه بارونی و گذاشتم رو سرم و تمام آرایشم یه رژ زرشکی شد.
بعد از تمام کارم با باراد به سمت دریا و اون سمت که قایق موتوریا اونجا بودن رفتیم. یه کم طول کشید تا قایق و حاضر کنه و برا همین هم با باراد نشستیم رو نیمکت ها و زل زدیم به

دریا که رو به باراد گفتم:7
- بعده قایق سواری کجا بریم؟
یه کم فکر کرد و گفت:
- بریم پیتزا بخوریم.
خندیدم و موهاش و نوازش کردم.
- چشم، پیتزا هم میریم میخوریم.
- رومیسا جون؟
جواب دادم.
- جونم؟
- میگم یه وقت داداش حافظ ناراحت نشه که اومدیم باهم قایق سواری و میخوایم بریم پیتزا بخوریم.
اخم کردم.
- داداش حافظت غلط کرده.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد و از داخل جیب بارونیم خارجش کردم بابا بود، سریع جواب داد.
- الو بابا جون؟
صداش خسته ولی پر انرژی بود که گفت:
- سلام به دختر مستقل خودم!
- الهی من فدات شم، خوبی بابایی؟
- من عالیم بابا، تو خوبی؟ چه خبر؟ شمال خوش میگذره بدون ما؟8
یه نگاه به دریا انداختم و گفتم:
- هی، بگی نگی، شما چی؟ تنهایی اذیت نمیشید؟

- نه قربونت برم، چرا باید اذیت شم؟
با ناراحتی گفتم:
- شام و نهار میخورید اصلاً؟
- ِ مگه یادت رفته به بابات باید بگی بابا ساعد کدبانو؟
خندیدم و گفتم:
- خیلی دلم براتون تنگ شده.
- منم دلم تنگ شده عزیزدلم، الان سرکارم شب که برگشتم خونه
باهم ویدئو کال میگیرم.
ذوق زده چشمی گفتم که همون لحظه صدا زدن که قایقمون حاضر شده و من بعد از خداحافظی تماس و با بابا قطع کردم.
باد خنک و قشنگی میومد، زیپ جلیقه باراد و بیشتر کشیدم بالا و بهش گفتم:
- سفت بشین باراد!
یه نگاه بهم انداخت و گفت:
- خودت چی؟ خودتم زیپ جلیقت و بکش بالا دیگه!
با لبخند نگاهش کردم.
- چشم، دیگه چی؟9
- میشه عکس هم باهم بگیریم؟
لبخند زدم.
- بله! چرا که نشه؟
گوشیم و در آوردم و یه عکس سلفی خوشگل از خودم و باراد گرفتم و همون لحظه هم استوریش کردم.

باراد با ذوق داد زد.
- تندتر برو!
مردی که داشت قایق و میروند تندتر رفت، وقتی میدیدم چقدر خوشحاله و چقدر داره میخنده انگار دنیا رو بهم داده بودن. با ذوق دستای کوچولوش و گرفتم تو دستم، همون لحظه صدای نوتیفیکیشن گوشیم بلند شد.
یه نگاهی انداختم پیام از طرف امیر حافظ بود که چند تا پوکر داده بود و نوشته بود: "کجا رفتید؟"
جوابش و ندادم ، بد نیست یه کم اذیتش کنم. زل زدم به چهره باراد که با دیدن موجهای بزرگ و کوچیک آب ذوق میکرد و از ته دلش میخندید،
یهو یاده ملیسا افتادم. اونم همین نقدر عاشق دریا بود.
یه نگاه به دور و برم انداختم، تا چشم کار میکرد آب بود و دریا! ملیسای من تو همین دریا غرق شد، همون چیزی که همیشه عاشقش بود، جونش و گرفت.
اشک تو چشمام دمید و قطره اشکم چکید رو گونههام که باعث شد یه کم همه جا به نظرم تار بیاد.0
صدای خندههای باراد مدام تو گوشم اکو میشد و من و یاده خندههای ملیسا میانداخت روز آخر همین قدر خوشحال بود و میخندید! با موج کوچیکی که به سمت قایق اومد یاده همون موج لعنتی افتادم که دستامون و از هم جدا کرد،
همون لحظه حس کردم داره صدام میکنه! باز یکی داشت ازم کمک میخواست!

ایستادم رو قایق و آروم صدا زدم.
- ملیسا؟
همون لحظه سرم به طرز عجیبی گیج رفت.
«امیر حافظ»
تکیم و دادم به دیوار و گوشیم و گرفتم دستم و رفتم اینستا، رومیسا استوری گزاشته بود استوریش و که نگاه کردم. دیدم خودش و بارادن با جلیقه و وسط دریا و توی قایق موتوری! با تعجب بهش پیام دادم که کجایید؟
ولی جوابی نیومد، همون لحظه نازگل از اتاق خارج شد و گفت:
- برگه ترخیص و گرفتی؟
کلافه گوشیم و تو جیبم گذاشتم.
- آره گرفتم، کارهای خانم جون تموم شد؟
سرش و به معنای مثبت تکون داد و یه کمی مکث کرد و بعدش با ناز صدام زد.1
- دیشب کجا رفتی؟
متعجب نگاش کردم.
- چطور؟
- فکر کردی متوجه نشدم وقتی که هممون خوابیدیم تو رفتی؟
سرم و تکون دادم.
- میخوای به چی برسی نازگل؟
- این دختره رومیسا، چرا دیشب بهت زنگ زد؟
متعجب نگاش کردم.
- مگه بهم زنگ زد؟

- آره من جوابش و دادم یه کلمه حرف هم نزد ولی بهش گفتم که چرا انقدر آویزونته و بهت زنگ میزنه.
عصبی نگاش کردم.
- تو خیلی بیجا...
حرفم و ادامه ندادم که گفت:
- چی؟ بیجا کردم؟ .من نامزدتم امیر حافظ! این کار تو یعنی خیانت، متوجهی؟
- تو چرا نمیخوای متوجه باشی؟ برا خودت هر روز خیال بافی میکنی، هر روز داستان میچینی، چرا نمیخوای بفهمی چیزی بین ما نیست؟2
ناباور بهم زل زد.
- آخه...
دستم و به معنای سکوت آوردم بالا که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود جواب دادم.
- الو؟
صدای گریه باراد تو گوشم پیچید.
- داداشی...
ترسیده گفتم:
- باراد چی شده؟
با هق-هق گفت:
- داداش حافظ، رومیسا!
مات موندم و تقریبا داد زدم.
- باراد گریه نکن، بگو ببینم رومیسا چی؟ رومیسا چی شده؟

گوشی تلفن جا به جا شد و خانمی که پشت خط بود همه چی و بهم توضیح داد،
انقدر ترسیده بودم که اصلا یادم رفت برای چی بیمارستان بودم و بدون اینکه حتی به مامان بگم در کمال شوک و ناباوری نازگل به سمت بیمارستانی که نزدیک ساحل بود رفتم.
انقدر با سرعت ماشین و میروندم که چند بار کم مونده بود تصادف کنم،3
وقتی رسیدم بیمارستان با عجله به سمت بخش رفتم و اتاق رومیسا رو پرسیدم؛
بعدش هم دو تا یکی پلهها رو دویدم بالا و رسیدم به طبقه. اتاقش و پیدا کردم و با حرص عصبانیت در اتاق و محکم و با شدت باز کردم.
با دیدن صحنه روبهروم بیشتر از کوره در رفتم.
رومیسا رو تخت بیمارستان بود و بهش سرم وصل بود باراد هم تو بغلش لم داده بود. متوجه حضور من شدن که به سرعت به سمتشون رفتم و دست باراد و کشیدم.
- پاشو ببینم!
باراد ترسیده نگاهم کرد.
- داداشی به خدا تقصیر من نبود.
- هیس، هیچی نگو! فقط از تو بغلش بلند شو.
رومیسا با مقاومت دستهای باراد و گرفت و سعی کرد آروم صحبت کنه.
- حافظ طوری نشده، من حالم خوبه. باراد هم مقصر نبود بی

احتیاطی خودم بود!
بی توجه به حرفاش و آرامشی که سعی داشت بهم بده داد زدم.
- هیچی نگو!4
بعدش هم باراد از تو بغل رومیسا بیرون کشیدم و رو زمین گذاشتمش که زیر گریه زد و گفت:
- به خدا من نمیخواستم اینجوری شه، داداش من فقط به رومیسا جون گفتم بریم قایق سواری، نمیدونم چرا اینجوری شد.
با حرص نگاهش کردم.
- برو از اتاق بیرون باراد.
رومیسا با عصبانیت گفت:
- تو چت شده؟! بچست! در ضمن مگه مقصر این بوده چرا اینجوری باهاش رفتار میکنی؟
با چشمای که توش خشم موج میزد به رومیسا زل زدم.
- تو یکی هیچی نگو، جای دفاع از باراد به فکر دفاع از خودت باش!
بعدش هم به باراد اشاره زدم.
- از اتاق برو بیرون باراد تا اون روی سگ من بالا نیومده، برو بیرون، مامان الان میرسه بیمارستان.
باراد ترسیده و با هق-هق از اتاق خارج شد، به سمت در رفتم و در و کشیدم و بعدش با عصبانیت سمت رومیسا برگشتم.
به چهره رومیسا نگاهی انداختم، چهرش بیروح بود و موهای طلاییش روی پیشونیش ریخته بود، نگاهم رو لباش خیره موند.5

رژ زرشکی که زده بود هنوز رو لباش بود و این بود که عصبانیترم کرد.
به سمتش رفتم.
- برای چی عقلت و دادی دست یه کف دست بچه پاشدی تنهایی رفتی دریا؟
متعجب نگاهم کرد.
- مگه من برای کارام و رفت و آمدهام باید از تو اجازه بگیرم؟
داد زد.
- ِ معلومه که باید اجازه بگیری، د خب تویی که دریا رو میبینی هوش از سرت میپره حالی به حالی میشی، بیجا کردی تنها میری دریا! تو میدونی از دقیقهای که شنیدم نزدیک بود غرق بشی تا وقتی که خودم و رسوندم به بیمارستان چی کشیدم؟
یه کم نگاهم کرد و یهویی با جغ گفت:
- تو حق نداری سر من داد بزنی، تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی! میفهمی؟ من هر جا دلم بخواد میرم ، هر کاری دلم بخواد میکنم، حتی اگه دلم بخواد بمیرم هم به تو مربوط نیست، پس صدات و برا من بالا نبر!
عصبی به سمتش رفتم و بازوهاش و تو دستم گرفتم و داد زدم.
- حق دارم، حق دارم نزارم کارایی رو بکنی که به نفعت نیست.
به لباش زل زدم و گفتم:
- این وامونده مصب چیه الان که رو لباته، هان؟ مگه تو نیفتادی داخل آب؟ مگه تا دم مرگ پیش نرفتی، این کوفتی به این6 پررنگی چیه رو لبات؟ ضد آبه؟ بیست چهار ساعت ِ ست؟ د منه

بی شرف انقدری رو تو غیرت ندارم که نزارم با این وضع لب و با یه کف دست بچه تنها بری دریا؟
هیچی نمیگفت که محکمتر بازوش و فشردم و بلند تر داد زدم.
- چیه رومیسا؟! چرا هیچی نمیگی؟ برای همه چیز که شیش متر و نیم زبون داری!
الان چرا ساکت وایستادی؟
سعی کرد خودش و از حصار دستام خارج کنه و گفت:
- ولم کن.
داد زدم.
- من و نگاه کن! تو چرا نمیخوای متوجه باشی؟ تا کی میخوای انقدر بچه بازی در بیاری؟ اصلاً تو نباید بری دریا چه برسه که این دریا رفتنت تنهایی باشه.
نگاهش و ازم گرفت که داد زدم.
- ِ چرا لال شدی! د خب من تو رو برداشتم آوردم شمال که روحیت عوض شه حال و هوات عوض شه، الان باید چی جواب بابات و بدم وقتی تا پای مرگ رفتی تو اون دریای کوفتی؟
زل زد تو چشمام و لباش و از هم باز کرد و آروم گفت:
- من نمیدونم دم خروس و باور کنم یا قسم حضرت عباست و پس اینهمه جلز ولز و اینهمه پاره کردن خودت بخاطر من7 نیست، بخاطر غیرتتت هم نیست، فقط بخاطر اینه که دستت امانتم نه؟
چشمام و رو هم فشردم و بازوهاش و رها کردم و داد زدم.

- من دارم از چی حرف میزنم تو بحث و ربط به چه چیزی میدی!
بلند تر داد زدم.
- تو هنوز نفهمیدی من رگ میدم برات؟
هنوز نفهمیدی چه جایی تو این قلب لعنتی داری که اینجوری حرف میزنی؟
پلکاش و رو هم فشرد و با جیغ گفت:
- بسه انقدر داد نزن!
همون لحظه در اتاق باز شد و مامان متعجب وارد شد و گفت:
- چه خبرتوته؟ صداتون کل بیمارستان و برداشته!
بعدش به من رو کرد.
- حافظ چه خبره اینجا؟
جوابی ندادم که همون لحظه مامان رو به من گفت:
- بیا برو از اتاق بیرون من با رومیسا صحبت میکنم.
سرم و تکون دادم و یه نیم نگاهی به رومیسا انداختم و از اتاق خارج شدم.8
«رومیسا»
امیر حافظ نیم نگاهی بهم انداخت و بعدش از اتاق خارج شد، اهمیتی ندادم. خیلی دلخور شدم، به چه حقی سر من داد زد؟ به جای اینکه بیاد بغلم کنه و نازم و بکشه سرم داد میزنه؟
لیندا جون به سمتم اومد و گفت:
- بهتری عزیزم؟
دستم و رو شقیقههام فشار دادم و گفتم:

- بهترم.
-ِ داد و هوارای امیر حافظ و جدی نگیر، دوست داره!
ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم:
- مگه خودش نمیگه تا پای مرگ پیش رفتم؟ چرا به جای اینکه تو این شرایط کنارم باشه صداش و انداخته رو سرش و سرم داد و هوار میکنه؟ مگه اینجا چاله میدونه یا من نوکر و کلفت و زیر دستشم؟
لیندا جون با مهربونی نگاهم کرد.
- خیلی بهم ریخت وقتی فهمید چه بلایی سرت اومده، وقتی بهش
زنگ زدم انقدر صداش میلرزید که اصلاً نمیتونست صحبت کنه. پای دوست داشتنش بزار.
سرم و تکون دادم که ادامه داد.
- باراد من و هم ببخش فداتشم.
متعجب نگاهش کردم.9
- باراد که کاری نکرده! من خودم خواستم خوشحالش کنم، خودم خواستم ببرمش قایق سواری، حالمم خوب بود ولی نمیدونم یهو چی شد که سرم گیج رفت و توی آب افتادم.
لیندا جون دستم و به گرمی فشرد و گفت:
- مرسی که به فکر باراد بودی عزیز دلم، فقط از دست حافظ من هم دلخور و دلگیر نباش، اون فقط میخواد ازت مراقبت کنه به غیرت مردونش خیلی برخورد که تنها رفتی دریا.
چیزی نگفتم و سکوت کردم و بعد از چند دقیقه گفتم:

- سرمم داره تموم میشه، میشه لطف کنید برید بگید پرستار بیاد؟
- آره عزیزم، حتما.
از بیمارستان مرخص شدم و به کمک لیندا جون تو ماشین نشستم،
کل راه امیر حافظ هی از آینه جلوی ماشین سعی داشت نگاهم کنه ولی من اهمیتی ندادم. جلوی در خونه رسیدیم که لیندا جون گفت:
- من امشب پیش رومیسا جان میمونم.
سریع گفتم:
- نه، لیندا جون نیازی نیست! اتفاق خاصی برام نیوفتاده که حالم خوبه.
- آخه نمیشه که عزیزم.0
با تحکم گفتم.
- مرسی ازتون ولی واقعاً احتیاجی نیست.
دیگه چیزی نگفت که خواستم از ماشین پیاده شم، که باراد یه نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:
- ببخشید رومیسا جون، من نمیخواستم اینجوری بشه.
لبخند زدم و تو آغوشم کشیدمش و گفتم:
- تقصیر تو نبود شازده کوچولو، نبینم ناراحت باشیا!
با زبون بچه گونش لب زد.
- قول میدی مواظب خودت باشی؟
گونش و بوسیدم و گفتم:

- قول میدم!
بعدش هم از ماشین پیاده شدم، امیر حافظ هم پیاده شد که در
و
باز کنه،
جلوی در که بودیم گفت:
- میرم مامان اینا رو میزارم خونه برمیگردم.
نگاه سردی بهش انداختم.
- نمیخواد، برو پیش نازگل جان بمون. احتیاجی نیست برگردی
پیش من!
کلید خونه رو از دستش گرفتم و گفتم:
- اینم بهتره دست خودم باشه.1
عصبی نگاهم کرد که اهمیتی ندادم و وارد خونه شدم.
وقتی که وارد خونه شدم انقدر خسته بودم که بارونیم و از تنم
در
آوردم و همون جا روی کاناپه لش کردم و چشمام و رو هم
انداختم.
نمیدونم چند ساعت بود خوابیده بودم ولی وقتی که بیدار شدم
هوا تاریک تاریک شده بود.
دلم داشت ضعف میکرد باید پاشم یه فکری برای شام بکنم. به
سمت یخچال رفتم و درش و باز کردم.
چیزی که همین اول چشمم بهش خورد تن ماهی بود که تو
یخچال بود، اون و برداشتم و تصمیم گرفتم برنج هم درست
کنم،

مشغول درست کردن برنج بودم که گوشیم زنگ خورد.
باران ویدئو کال گرفته بود، سریع جواب دادم و گوشیم و روبروم گذاشتم.
بدون سلام احوالپرسی با حالتی طلبکارانه و جیغ-جیغ گفت:
- کدوم قبرستونی رفتی؟
خندیدم و گفتم:
- سلام بارون، مرسی قربونت برم منم خوبم، باز چی شده شما انقدر خوش اخلاقی؟
جیغ زد.
- خفه شو، فکرش هم نمیکردم من و تنها گذاشتی پاشدی با اون پسره ایکبیری رفتی شمال؟ خجالت هم نمیکشی؟2
شونه بالا انداختم.
- حالا انقدر غر نزن! درسات و بخون خرداد که شد پاشو بیا اینجا.
بلند تر جیغ زد.
- خودت که درست و تموم کردی خیالت راحت شد، این منه بدبختم که همش استرس امتحانها رو دارم.
خندیدم و گفتم:
- از گشادیه خودته خب قربونت برم.
یه کم ساکت شد و بعدش یهو گفت:
- با این تاپ حلقهای جلوی امیر حافظی؟
زیر گاز و روشن کردم و گفتم:
- نه! فعلاً که باهاش قهرم و تو خونه راهش نمیدم.

کنجکاو به دوربین زل زد.
- چرا باهاش قهری؟
- پسره احمق، فکر کرده کیه؟ فکر کرده میتونه هر جور دلش میخواد باهام حرف بزنه؟ نخیر از این خبرا نیست! باید اون روی رومیسا رو هم نشونش بدم، بسه هرچی خرس مهربون بودم. واسه این غول بیابونی باید پنجول بکشم.
همون لحظه گرمی نفسای کسی و پشتم حس کردم.
- که میخوای پنجول بکشی خرس مهربون؟!3
هین بلندی کشیدم و بلافاصله تماسم و با باران قطع کردم، گرمی دستاش روی کمرم نشست و من و سمت خودش برگردوند.
روبروی هم ایستاده بودیم که موهام و پشت گوشم انداخت و گفت:
- پنجول بکش ببینم خاله ریزه.
با تمام قدرتم از خودم جداش کردم و با نفس-نفس گفتم:
- چجوری اومدی؟ مگه من کلید و ازت نگرفته بودم؟
شونه بالا انداخت.
- خیلی زشته که من برای خونه خودم یه کلید زاپاس نداشته باشم.
دستم و رو شقیقههام گذاشتم و گفتم:
- برای چی اومدی؟
اخم کرد.
- بهتر شدی؟
- آره با داد و هوارای شما بهتر که هیچی، عالیم.

روی صندلی میز نهار خوری نشست و گفت:
- تقصیر خودته رومیسا، تو حق نداشتی بدون اجازه من بری دریا حدأقل باید بهم اطلاع میدادی!
یه پوزخند زدم.
- الهی، نگرانم شدی؟4
بعدش جدی شدم و گفتم:
- این نگرانی نیست! تو اگه نگرانم میشدی جای اینکه سرم داد و هوار کنی نازم و میکشیدی.
-ِد خب انقدر نازت و کشیدم و لی به لالات گذاشتم که اینجوری شدی دیگه.
حرصی جوابش و دادم.
- برای چی سرم منت میزاری؟ مگه من گفتم دم به دقیقه کنارم باش و در گوشم از عشق و عاشقی حرف بزن؟ مگه من گفتم؟!
آقا حافظ با داد زدنای امروزت متوجه شدم که تب تند زود عرق میکنه.
پلکاش و بهم فشرد.
- باشه رومیسا، اصلاً حق با تو هست، میشه تمومش کنیم؟
ابرو بالا انداختم.
- نه خیر!
بعدش هم بدون توجه بهش به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم و
در و کشیدم و بق زده روی تخت نشستم، فکر میکردم بیاد تو اتاق و نازم و بکشه ولی صدای در خونه که اومد متوجه شدم که

رفت.
اون شب بعد از نصفه نیمه شام خوردن خیلی زود خوابیدم.5
فرداش تا ظهر صبر کردم که امیر حافظ بهم زنگ بزنه یا بیاد و
از دلم دربیاره ولی خبری نشد. با بغضی که خر گلوم و چسبیده
بود و ول نمیکرد ترجیح دادمدبرم بیرون و یه هوایی بخورم،
برا همین هم یه هودی آبی آسمونی رنگ ساده با شلوار لی و یه
شال آبی یخی پوشیدم و از خونه خارج شدم. هوای شمال طبق
معمول بارونی بود و نم-نم بارون میزد. هندفریم و تو گوشم
گذاشته بودم و با صدای ملایم آهنگ گوش میدادم، البته انقدر
تو
فکر و خیال بودم که کوچیکترین چیزی از آهنگ متوجه نبودم.
از دیشب تا الان قدر چند روز بهم سخت گذشته و به شدت
دلتنگش شدم. فکر این که الان پیش نازگل باشه هم آزارم
میداد،
همون لحظه یه شیرینی فروشی توجهم و جلب کرد دلم شیرینی
تر و تازه خواست. وارد شیرینی فروشی شدم و روی صندلیها
نشستم و منتظر سفارشم موندم و همچنان هم با گوشیم تو
اینستا
میچرخیدم، همون لحظه بود که یهویی متوجه شدم یه کسی داره
صدام میزنه
سرم و از گوشیم خارج کردم و یه نگاه به پسری که روبروم
بود انداختم.
صدای آهنگ و قطع کردم که صداش و شنیدم.

- رومیسا خودتی دختر؟!
اخمهام و تو هم کشیدم که گفت:
- چرا کپ کردی؟ منم مهران، همونی که تو جشن برادر نازگل باهاش آشنا شدی!
تازه متوجه شدم کیه، این پسر دایی امیر حافظه.6
سریع گفتم:
- سلام.
لبخند زد.
- سلام به روی ماهت دختر، تو کجا شیرینی فروشی من کجا؟
یه نگاه انداختم و گفتم:
- اینجا مال شماست؟
یه لبخند زد و گفت:
- آره عزیزم، قابل شما رو نداره.
از لفظ عزیزمی که بهم نیبت داد خوشم نیومد که فورا گفت:
- حالا تو بگو ببینم، تو کجا شمال کجا؟
یه مکثی کردم و گفتم:
- برای دانشگاه اینجا اومدم.
سرش و تکون داد و با برقی که تو چشماش بود گفت:
- پس حالا حالاها موندگاری؟!
سرم و به علامت تأیید تکون دادم که لبخند زد و گوشیش و از داخل جیبش خارج کرد.
- میتونم شمارت رو داشته باشم؟
سرم و تکون دادم و گوشیم و روشن کردم و گفتم:7

- شما شمارتون و بگید من سیو میکنم، اگه مایل بودم بهتون پیام
میدم.
یه لحظه شوکه شد ولی خیلی سریع سرش و تکون داد و شمارش و گفت تا من سیو کنم، وقتی که شیرینی هایی که سفارش داده بودم و آوردن و من زیر نگاه سنگین اون آروم مشغول خوردن شدم، گفت:
- جمعه همین هفته یه مهمونی داریم، خوشحال میشم بیای، اگه دوست داشتی بیای حتما بهم پیام بده تا آدرس و بهت بدم.
سرم و به معنای تأیید تکون دادم و مشغول خوردن شدم که یهو متوجه شدم کنارم نشسته و داره سعی میکنه دستهاش و دور کمرم حلقه کنه.
خودم رو کشیدم کنار و با عصبانیت از جام بلند شدم که همراه با
من بلند شد.
- کجا عزیزم؟! تازه داشتیم گرم میگرفتیم!
گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم و گفتم:
- ممنون، پول این سفارشها رو کجا باید حساب کنم؟
- قابلت رو نداره.
با لحنی جدی گفتم:
- خواهش میکنم بگید چقدر تقدیم کنم!
یه نگاه بهم انداخت و گفت:8
- چرا لجبازی میکنی؟ مهمون من باش.

بعدش هم با دستاش دستم و محکم گرفت و گفت:
- اینجا تو شلوغیه، بریم بالا اتاق من باهم بیشتر صحبت کنیم.
خواستم دستم و از دستش خارج کنم که متوجه حضور امیر حافظ تو شیرینی فروشی شدم، دقیقاً ایستاده بود و به ما زل زده بود.
پلکهام و رو هم فشردم، وای الان پیش خودش چه فکری میکنه؟
مهران هم با دیدن امیر حافظ دستم و ول کرد و بعدش آروم زیر گوشم پچ زد.
- پسرعممه میرم پیشش، شما همینجا بمون برمیگردم.
از کنارم گذشت و به سمت امیر حافظی رفت که شوکه جلوی در ایستاده بود.
دستم روی شقیقههام گذاشتم، الان راجب من چی فکر می ِ کنه؟ د
لامصب دقیقاً باید الان پیداش میشد؟
نگران و دلواپس به سمت در خروجی رفتم که بعدش به امیر حافظ زنگ بزنم و داستان و براش توضیح بدم. داشتم از کنارشون که رد میشدم که مهران گفت:
- رومیسا جان داری میری؟
سرجام ایستادم و یه نگاه به امیر حافظ انداختم که خشم و تعجب
تو صورتش موج میزد، با صدایی که میلرزید گفتم:
- بله مزاحم نمیشم، پول شیرینیها رو هم روی میز گذاشتم.9

مهران گفت:
- عزیزدلم من که گفتم احتیاجی نیست!
وای، الان با این لفظها امیر حافظ حق داره هر جوری در مورد من فکر کنه که یهو مهران رو کرد به امیر حافظ و گفت:
- فکر کنم رومیسا رو قبلاً بهت معرفی کردم، همونیه که تو جشن برادر زنت بود.
امیر حافظ سرد و خشک لباش و از هم تکون داد و گفت:
- خوشبختم.
با عجله از شیرینی فروشی خارج شدم و یه تاکسی گرفتم که تا خونه برم.
هر چقدر تو ماشین به امیر حافظ زنگ زدم جواب نداد.
کلافه شده بودم از ساعت نه شب که رسیدم خونه و یه چیزی خوردم تا الان که ساعت دوازده شبه هر چقدر به امیر حافظ زنگ میزنم جواب نمیده.
حق هم داره، منم جاش بودم هزار جور فکر ناجور میکردم ولی کاش جواب تلفنهام رو میداد و بهش توضیح میدادم چی به چیه!
وقتی که رو تخت رفتم یهو یاده هیوا افتادم! میتونم به اون زنگ بزنم که به امیر حافظ بگه که جواب تلفنهامو و بده.
بلافاصله بهش زنگ زدم، خیلی بوق نخورده بود که برداشت و گفت:0
- بهبه ستاره سهیل! رومیسا خانم، چطوری شما؟!
مکثی کردم.

- سلام هیوا، خوبی؟
- فدات، الحمدالله هنوز زندهام.
انقدر صداش و شبیه حاج آقاها کرد و الحمدالله و غلیظ گفت که خندم گرفت و گفتم:
- ببخشید دیر وقت زنگ زدم.
- نه قربونت دیر وقت کجا بود، واسه ما هنوز سر شبه تازه از الان در و دافها جلوی در صف میکشن برای من.
لبم و گاز گرفتم، امان از این پسر. گفتم:
- خوش بگذره، یه زحمت داشتم برات.
- جان؟
با من... من گفتم:
- امروز امیر حافظ من و با پسردادییش دید، من خیلی اتفاقی اون و تو شیرینی فروشیش دیده بودم. اون پسره با من خیلی گرم گرفت و امیر حافظ هم مسلماً فکرهای ناجوری در موردم کرده.
- صحیح، میگم چرا از سر شبه انقدر خوش اخلاقه نگو دلیلیش اینه!
- میشه بهش بگید جواب تلفنهام رو بده؟ به روح زهرا سوتفاهم بوده.
یه مکثی کرد و گفت:1
- چشم، امر دیگهای نداری؟
- نه، مرسی برام وقت گذاشتی.
صداش لحن بامزهای گرفت و گفت:
- یه ذره از ادب و شعور تو رو دوست دختراهم داشتن به خدا

میگرفتمشون!
خندیدم و بعد از خداحافظی تماس و قطع کردم و با هزار جور فکر و خیال خوابم برد.
صبحش با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و در کمال ناباوری من امیر حافظ بود.
با ذوق و شوق گوشی رو جواب دادم.
- الو؟ امیر حافظ؟
صداش لحن سرد و خشکی داشت که فوراً گفت:
- کلاسهات از امروز شروع میشه، ساعت هشت دانشگاه باش.
با دلخوری گفتم:
- باشه، میشه باهم حرف بزنیم؟
- الان وقت ندارم، فعلاً.
و در کمال ناباوری من تماس قطع شد. دلخور شده بودم، چرا حتی نمیخواد باهام حرف بزنه؟ میدونم حق با اونه ولی حق2 نداره اینجوری باهام رفتار کنه وقتی هنوز نمیدونه چی به چیه!
با بغض دست و صورتم و آب زدم و بعد از خوردن یه دونه قهوه به سمت اتاق رفتم تا حاضر بشم.
از حرص امیر حافظ هم که شده امروز باید خیلی خوشگل بشم.
یه شلوار قد نود لی مشکی پوشیدم و یه مانتوی جلو باز کت مانند قرمز، موهام رو جلوش و فر کردم و از زیر مقنعه انداختم بیرون و یه سایه پررنگ قرمز به چشمهام زدم. یه رژ براق

قرمز هم زدم و یه عطر فوقالعاده خوشبو!
عالی شده بود! ونسهای قرمز هم پوشیدم و به سمت دانشگاه رفتم.
توی کلاس همش همهمه بود، منم سرم به شدت درد گرفته بود و
سرم رو روی میز گذاشتم. یهو صدای دخترایی که اون سمت نیمکت نشسته بودن به گوشم خورد،
یکیشون داشت به اون یکی میگفت:
- میدونید استاد امروزمون کیه؟
اون یکی با لحنی که توش خوشحالی موج میزد گفت:
- مگه میشه ندونم؟ دکتر امیر حافظ بزرگمهر! خیلی جیگره، حالا میاد میبینیش.به خدا مطمئنم کل دخترای کلاس روش کراش
میزنن.
سرم رو بلند کردم، حس حسادت خاصی توم به وجود اومده بود.3
تا خواستم چیزی بگم تقهای به در خورد و امیر حافظ وارد اتاق شد.
با دیدنش ماتم برد، چرا باید انقدر خوشتیپ کنه؟ یه کت شلوار مشکی پوشیده بود، موهاش حالت خاصی داشت.
وارد کلاس شد و کیفش و روی میز گذاشت بعدش یه نگاهی به کل کلاس انداخت. همه دخترا مات ایستاده بودن و زل زده بودن به امیر حافظ، حق هم داشتن حتی من هم از شدت جذابیتش

نفسم
گرفته بود. یه نگاه کلی به کل کلاس انداخت، میدونستم داره با چشمهاش دنبال من میگرده. وقتی که نگاهش بهم افتاد یه چند لحظه بهم زل زد و ابرو بالا انداخت بعدش هم بی اعتنا به همه چشایی که روش خیره بود شروع کرد به معرفی خودش و بعدش هم یه کم تدریس کرد. شاید فقط من بودم که از حرفهای امیرحافظ چیزی سر در نمیاوردم.
فکرم مشغولش بود، اگه همین جوری بهم بی اعتنا بمونه چی؟ مگه من میتونم من اینجوری دق میکنم! خود به خود چشمهام جوشید و قطره اشکم سر خورد و روی برگه افتاد. نمیدونم چطور اون یه ساعت گذشت! فقط میدونم با حال زار و خراب رسیدم خونه و خودم و تو حموم چپوندم. امروز که نگاه همه دخترها رو روش خیره دیدم دلم لرزید! نکنه دیگه من و نخواد؟ با این فکرهای شر و ور جلوی آینه حموم ایستادم و زیر گریه زدم. خودمم نمیفهمیدم چم بود.4
از حموم که بیرون اومدم همون جوری با همون حوله کوچیکی که فقط دورم پیچیده بودم روی تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.
نمیدونم چقدر خواب بودم ولی وقتی که یهو چشمهام رو باز کردم. با دیدن امیر حافظ که پایین تخت نشسته بود ترسیده از جام پریدم و یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم:
- چرا مثل جن یهو ظاهر میشی؟!
هنوز هم معلوم بود که عصبانی بود، سریع متوجه وضعیتم

شدم
و پتو رو دورم پیچیدم که امیر حافظ با عصبانیت دکمه بالای پیرهن جذب آبی کاربنی رنگش رو باز کرد و گفت:
- از کی با این مهران بی پدر رابطه داری؟
متعجب نگاش کردم.
- چی میگی؟
عصبی گفت:
- جواب من رو بده! از کی من رو داری سر میدونی؟ هان؟
بی اعتنا بهش گفتم:
- پاشو برو ببینیم، حالت خوش نیست داری چرت و پرت میگی!
طوری داد زد که تن و بدنم لرزید.
-ِد حررف بزن رومیسا! از کی که هماهنگ کردی هروقت اومدی شمال بری ببینیش؟ از کی که من دارم بال و پر میزنم برات و تو چشمت اون بیشرف رو گرفته؟5
ترسیده ساکت موندم و بهش زل زدم که دستهاش و محکم رو عسلیه کنار تخت کوبوند و گفت:
-ِ از همون مهمونی؟ د تف به شرفم بیاد! باید زودتر از اینها میفهمیدم.
اشک تو چشمهام جمع شد و گفتم:
- چرا اینجوری میکنی؟!
داد زد:
- چرا لال شدی جواب من و نمیِ دی؟ د خب اگه دلت گیره اونه

به من بگو گورم رو گم کنم، برا چی من و بازی میدی؟
دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و زیر گریه زدم که مات موند و بعد از چند دقیقه گفت:
- گریه نکن، بسه گریه نکن رومیسا.
اعتنایی نکردم که گفت:
- داری صاف رو اعصابم میری، بس کن!
دید که اهمیتی نمیدم پیرهنش و تو تنش جر داد و داد زد.
- مگه نمیگم خفه شو گریه نکن؟
ترسیده و با هقهق بهش زل زدم، صورتش از خشم قرمز شده بود که با سکسکه گفتم:
- چرا شبیه دیوونهها شدی امیر حافظ؟
یه نفس عمیق کشید و گفت:6
- با رفتارهای بچه گونت ازم چه انتظاری داری؟ هوم؟ اون از دیروز که میبینمت دست تو دست یه آدم دیگه، اونم از امروز که با اون لبای قرمز وسط کلاس اومدی!
با هقهق گفتم:
- خب تو نمیذاری برات توضیح بدم! از دیروز جواب تلفنهام رو نمیدی، صبر کن برات توضیح بدم شاید سوتفاهم شده برات!
پلکهاش و با حرص بهم فشرد.
- با چشمهای خودم دیدمت.
با گریه گفتم:
- من اصلاً خبر نداشتم اون شیرینی فروشی شیرینی فروشیه پسردادییته!

من فقط هوس شیرینی کرده بودم رفته بودم اونجا شیرینی بخوم
یهو نفهمیدم اون از کجا سر و کلش پیدا شد.
یه کم از خشمش فرو کش کرده بود که گفت:
- پس چرا دستت و گرفته بود؟
داد زدم.
- همجنس َ های هول خودت و نمیشناسی؟!
سکوت کرد و حرفی نزد که فقط صدای گریه من توی اتاق حاکم بود که امیر حافظ دستش و تو موهاش فرو کرد و یه کم پریشونش کرد و زبونش و به لبش کشید و گفت:
- آخه دیوونه میکنی آدم و با این رفتارات بچه!7
با اشک روم رو ازش برگردوندم و گفتم:
- تو هم دیواری کوتاهتر از من پیدا نمیکنی؟ هر وقت عصبی، هروقت ناراحتی دق و دلیت و میاری سر من خالی می ِ کنی! د خب مگه من چی کار کردم؟
دستهاشو بالا برد و گفت:
- باشه، باشه اشتباه از من بود! گریه نکن قربون لبات بشم.
با هقهق نگاهش کردم که پلکهاش و رو هم فشرد و دستهاش رو و باز کرد و گفت:
- بیا بغلم ببینمت!
ازش دلخور بودم برای همین هم روم و برگردوندم که خودش اومد رو تخت و نشست و جسم برهنم رو تو آغوشش کشید.
عکسالعملی از خودم نشون ندادم که سفت من و به سینش

فشرد
و روی موهام رو بوسهای عمیقی کاشت و گفت:
- ببخشید قربونت برم، ببخشید اذیتت کردم.
اشک از چشمهام ریخت و گفتم:
- حافظ؟
مهربون نگاهم کرد.
- جون حافظ؟
لب پایینمو دادم جلو و گفتم:
- چرا انقدر امروز خوشتیپ کرده بودی؟8
قهقهه بلندی زد و گفت:
- الان تو باید وسط گریه سرم غیرتی بشی؟!
رو بازوش زدم و گفتم:
- چشم همه دخترا روت بود، انتظار داری سرت هم غیرتی نشم؟
خندید و لپم و کشید و گفت:
- امروز از چشمهات مشخص بود چقدر بهم ریخته بودی، مشخص بود چقدر داری حرص میخوری.
بعدش خم شد و روی گونم و بوسید و گفت:
- آخ الهی من قربون این حرص خوردنات برم.
دستم و دور شونه حافظ حلقه کردم و گفتم:
- الان فکر کردی من بخشیدمت؟! آقا حافظ یادم نمیره چجوری صدات رو برای من دو رگه کردی و بالا بردی!
امیر حافظ همین جوری که داشت گونم و نوازش میکرد گفت:

- آخه عزیزدلم تو نباید تنها میرفتی دریا، میدونی من چی کشیدم؟! اگه یه بلایی سرت میومد من نمیتونستم حتی یک لحظه
هم آروم باشم. آخه دورت بگردم این بچه بازیها، این لج کردنها ، این حرص خوردنها درست نیست اصلاً! تو باید خانم باشی، تو باید خانم من باشی! پس این بچه بازیها و لوس شدنها و لجبازیهات باید فقط برای من و روی تخت باشه!
منقلب نگاهش میکردم که گفت:9
- حالا هم این قیافه مظلوم و به خودت نگیر با اون چشمهای نازت نگام کن که امشب قصد خوردنت رو کردم.
با ناز نگاش کردم که من و تو آغوشش فشرد و شروع کرد به عمیق بوسیدنم، بعدش که ازم جدا شد رو بهم کرد و گفت:
- راز این خوشمزگیت چیه رومیسا خانم؟!
شونهای بالا انداختم که آروم در گوشم پچ زد.
- قربون اون لبای خوشمزت بشم من!
گر گرفتم و لبخندی زدم که روی تخت دراز کشید و بهم اشاره زد.
- بیا سرت و رو سینم بزار.
متعجب نگاش کردم.
- مگه قرار نیست ادامه بدی؟!
قهقهه بلندی زد، هر وقت اینجوری میخنده دلم ضعف میکنه براش.
- عادت کردیا!

اخم کردم.
- نخیر، اصلاً اینجوری نیست.
صداش و مثل من نازک کرد و گفت:
- نخیر اصلاً اینجوری نیست.0
بعدش هم بلند خندید که بالشت و برداشتم و پشت سر هم و محکم
رو صورتش کوبیدم، یهو من و رو سینش انداخت و گفت:
- مگه چقدر زور داری تو جوجه؟ فکر کردی زورت به من میرسه؟
انگشت اشارم و گرفتم جلو صورتش و گفتم:
- دفعه آخرت باشه ادای من و در میاری!
خندید و انگشتم و تو دستش گرفت و گفت:
- چون دلبرتر میشم دفعه آخرم باشه؟
فکرم رو خونده بود، سعی کردم جلوی خندم و بگیرم ولی موفق نشدم و بلند خندیدم و سرم و تو سینش پنهون کردم. حافظ هم
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرم و رو سینش گذاشت و چشمهاش و بست که گفتم:
- اذیت میشی اینجوری من رو بالشت میخوابم.
اخم کرد.
- مگه حافظ مرده که سر تو رو بالشت باشه؟
موهام رو گرفت تو دستاش و شروع به بازی کردن و گفت:
- بخواب خاله ریزه، لجبازی نکن.

بعد از اون شب دیگه بحثی بینمون پیش نیومد. آخر هفته بود و من توی آشپزخونه مشغول ناگت سرخ کردن بودم،1
امیر حافظ هم از اون شب به اینور هر شب پیش من بوده. بهش هم چند بار گفتم که این کار درست نیست، خانم جون و نازگل شک میکنن ولی اهمیتی نداده.
خیارشور ها رو از داخل یخچال آوردم بیرون و مشغول خورد کردنشون شدم.
خیلی برام عجیبه تمومه این شبها من تو بغل حافظ خوابیدم، گاهی اوقات هم حتی برهنه بودم ولی هیچ وقت فراتر از بالا تنم پیش نرفته بود. یعنی انقدر ارادش قویه؟! همون لحظه صدای پیامک گوشیم بلند شد، دستهام رو آب کشیدم و به سمت گوشیم
رفتم. صدای آهنگ رو قطع کردم. یه پیام از یه شماره ناشناس بود، پیام و باز کردم.
- سلام فرشته، خوبی؟ مهرانم، دیدم پیام نمیدی خودم گشتم و شمارت و پیدا کردم. خواستم بگم مهمونی فردا شبه، یه وقت فراموشت نشه ها!
روی پیشونیم کوبیدم، این شماره من رو از کجا پیدا کرده؟!
همون لحظه صدای چرخیدن کلید تو قفل در اومد و حافظ وارد خونه شد. یه لبخند زدم و به سمتش رفتم و با ناز همیشگیم گفتم:
- سلام.
خیلی کلافه و بیحوصله و خسته بود، کتش و از تنش خارج

کرد و گفت:
- یه لیوان آب به من میدی؟2
سرم و تکون دادم و لیوان و پر از یخ کردم و آب رو توش ریختم و به سمت امیر حافظ رفتم. روی کاناپه نشسته بود، نشستم رو دسته کاناپه و لیوان و بهش تعارف کردم.
- خوبی؟
بعد از اینکه آب و سر کشید گفت:
- آره، تو امروز از مطب زود اومدی خونه یه کم کارا خستم کرد.
ولی من مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده و نمیخواد بگه برای همین هم بحث رو عوض کردم.
دستم رو دور بازوش حلقه کردم و سرم و به بازوهای مردونش چسبوندم و گفتم:
- نمیدونم مهران شماره من و از کجا آورده.
صورتش و سمتم گرفت و عصبی نگاهم کرد.
- نکنه اون روز بهش دادی؟
سرم و تکون دادم.
- عزیزم اگه داده بودم که میگفتم بهت!
ابروهاش و تو هم کشید.
- پس شمارتو از کجا آورده؟
شونه بالا انداختم.
- نمیدونم!3
- حالا چی گفته؟!

با یه کم منمن گفتم:
- میدونی؟!... اون روز دعوتم کرد جشنش که فردا شبه.
عصبیتر نگاهم کرد و گفت:
- نکنه میخوای بری؟
- نه، تنها که نه ولی میشه با هم دیگه بریم؟
سرش و تکون داد و گفت:
- نه!
با لوس بازی نگاهش کردم، با غیظ صداش زدم.
- امیر حافظ!
کلافه گفت:
- نمیشه، رومیسا نمیشه! تا صبح با همین چشمها نگام کنی و اینجوری صدام کنی هم میگم که نمیشه.
با بغض گفتم:
- چرا خب؟ بلأخره باید به بقیه معرفیم کنی، به بقیه بگی من کیم!
زبونش و به لبش کشید.
- نمیشه، مهران بفهمه دو روزه برادر نازگل میفهمه، برادر نازگل بفهمه نازگل فهمیده، نازگل هم بفهمه که دیگه واویلا ست! خانم جون میفهمه و علم شنگه به پا میکنه.4
با حرص گفتم:
- تا کی میخوای از خانم جون بترسی؟ انقدر قراره ازش بترسی که بنشونتت پای سفره عقد؟
- بحث بحثه ترس نیست رومیسا، امروز جواب آزمایشهای

خانم جون اومده بود...
متعجب نگاهش کردم.
- مریضیش جدیه! هیجان، غصه... اینا براش سمه! اگه این موضوع رو بفهمه تا پای سکته پیش میره، بعد یه بلایی سرش بیاد من چی جواب همه رو بدم؟
ته دلم خالی شد و بهش زل زدم.
- پس قراره چی بشه؟
کلافه از رو مبل بلند شد.
- نمیدونم، به خدا که نمیدونم! فقط الان رو مخ من قفلی نزن.
به سمت حموم رفت.
- میرم دوش بگیرم.
اون شب انقدر فکرم مشغول بود که خوابم نبرد. یعنی قراره چی بشه؟ اگه حافظ نخواد به خانم جون بگه چی؟ باید نازگل و عقد کنه؟ اگه خانم جون بخواد از این مریضیش سوء استفاده کنه و احساسات حافظ و تحریک کنه که نازگل و عقد کنه اون وقت من باید چیکار کنم با این دلی که بندشه؟5
نه تنها اون شب بلکه فرداش هم سر کلاس همه فکر و ذکرم مشغول بود و بر خلاف همه دخترها که همه هوش و حواسشون محو امیر حافظ بود، من اصلاً تسلطی به درس نداشتم. امیر حافظ هم انگار متوجه این موضوع شد چون بعد از این که تدریسش تموم شد یه مسئلهای و نوشت تا بقیه حلش کنن و خودش هم پشت میز نشست همون لحظه صدای پیامک گوشیم بلند شد و گوشیم و دستم گرفتم.

امیرحافظ بود که پیام داده بود.
- خوبی عزیزم؟ چرا انقدر تو خودتی؟ اصلاً حواست به درس نیست!
یه نفس عمیق کشیدم، نمیخواستم از افکارم خبردار بشه و برای همین و جوابش و اینطوری دادم.
- طوریم نیست فقط یه کم خستهام، دیشب خیلی خوب نخوابیدم.
حافظ سرش و بالا گرفت و یه نگاهی بهم انداخت و بعدش بلافاصله پیام داد.
- توله دیشب تا صبح تو بغل من بودی، بازم نتونستی خوب بخوابی؟
یه لبخند زدم و بلافاصله تایپ کردم.
- خیلی از خود راضی شدیا! حالا مثلاً مگه بغل شما چی داره؟
یه ایموجی خنده گذاشتم و سندش کردم که همون لحظه جواب داد.6
- اِ؟ این تو نبودی که میگفتی من تو بغل تو نباشم خوابم نمیره؟! حالا از امشب برو بالشت و بغل کن ببینم.
ایموجی پوزخندی که آخرش گذاشته بود باعث شد خندم بگیره که فوراً تایپ کردم.
- امیر حافظ بچهها الان شک میکنن که جفتمون سرمون تو گوشیه و داریم لبخند میزنیم. باشه برای شب که در موردش صحبت میکنیم که کیه که تا تو بغل اون یکی نباشه خوابش نمیبره.

چند تا ایموجی خنده تایپ کرد و سند کرد و بعدش تایپ کرد.
- نمیخواد امروز بیای مطب، خستهای برو خونه استراحت کن.
فوراً تایپ کردم.
- نخیر، دیروز زود رفتم خونه همه کارها مونده و تو هم دست تنها خسته شدی.
پیام داد.
- باشه خاله ریزه، خیابون بالایی دانشگاه منتظرتم.
سرم رو بالا گرفتم بهش نگاهی انداختم و پلکهام رو به معنای تأیید بهم زدم.
بعد از این که آخرین بیمار هم از مطب خارج شد به سمت آشپز خونه کوچیکی که تو مطب بود رفتم و یه فنجون قهوه ریختم، به سمت اتاق امیر حافظ رفتم و بدون در زدن وارد شدم که سرش و از داخل پروندهها بیرون آورد و یه نگاهی بهم انداخت.7
- شما مگه در زدن بلد نیستید؟
شونهای بالا انداختم.
- از خدات هم باشه ها! برات قهوه آوردم.
لبخند زد و عینکش و از چشمش برداشت و گفت:
- دست شما درد نکنه.
فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و خودمم روی میز نشستم و شروع کردم به پاهام و تکون دادن که یه جرعه از قهوش و سر کشید و گفت:
- میز جای نشستنه؟
اخم کردم و گفتم:

- حرف نزنها، قهوه رو برمیدارم میبرم ها!
خندید و صندلیش و نزدیک میز کرد و دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- قبلاً انقدر لوس نبودیها رومیسا خانم.
دست به سینه گفتم:
- همینه که هست!
خندید و لپم و کشید و گفت:
- تو کی میخوای بزرگ بشی آخه توله؟
اخم کردم.
- بزرگ دوست داری؟!8
متعجب نگام کرد که گفتم:
- منظورم از لحاظ جثه و ایناست، من که به قول شما خاله ریزم. نازگل پلنگه اونجوری میپسندید؟
خندید و گفت:
- روانیت میشم وقتی اینجوری زیر زیرکی حسودی میکنی!
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- حافظ یه چیز بگم؟
همونجوری که قهوهاش رو سر میکشید سرش و به معنای تأیید تکون داد که گفتم:
- اگه مجبور شی نازگل و عقد کنی چی؟
یه کم مکث کرد و بعدش انگار که حرفم و نشنیده باشه گفت:
- پاشو قربونت برم امروز به اندازه کافی خسته شدی، پاشو بریم خونه.

جدی گفتم:
- امیر حافظ کاملا جدیم!
کلافه سرش و تکون داد.
- بس کن! من خودم کم دارم به این چیزا فکر میکنم؟ کم مغزم داره ساییده میشه؟ تو هم هی دم به دقیقه تکرارش نکن. بزار، صبر کن فکرام و جمع کنم ببینیم چه غلطی میتونم بکنم تا از این منجلاب درام.9
یه نفس عمیق کشیدم و برای این که مغز خستش رو آروم کنم یه
نگاه به ارتفاع میز تا زمین انداختم و با یه حالت لوس مانندی گفتم:
- چقدر ارتفاع زیاده! من که نمیتونم بیام پایین.
خندید و گفت:
- دلت میخواد بغلت کنم چرا بهونه میاری؟
بهش زل زدم و گفتم:
- نمیتونم بیام پایین! بغلم کن ببینم.
خندید و از کمرم گرفت و بلندم کرد، دستم و دور شونههاش حلقه کردم و اونم من و بالا کشید و سرم و رو شونش گذاشتم.
همونجوری به سمت پارکینگ رفت و من رو توی ماشین
گذاشت و خودش هم پشت فرمون نشست و تا خونه روند.
بعد از این که وارد خونه شدم لباسم رو از تنم کندم و خودم و روی مبل پخش کردم، امیر حافظ هم وارد خونه شد و کتش و از تنش خارج کرد و گفت:

- امروز خیلی خسته شدی نه؟
سرم رو به معنای تأیید تکون دادم و مقنعم و از سرم خارج کردم و بافت موهای بلند طلاییم و باز کردم که گفت:
- خب عشق من، من که گفتم زود برو خونه! اصلاً لازم نیست از فردا بیای مطب.
با جیغ مانندی گفتم:0
- حرف نزنا! که من نیام بری اون دختر های هول و بیاری که یه من مالیدن و چشمشون دنبالته؟
خندید و گفت:
- آخه عزیزدلم من دلم نمیاد تو رو اینجوری خسته ببینم.
دست به سینه نشستم و گفتم:
- اصلاً هم خسته نیستم!
روی کاناپه روبروی من نشست و گفت:
- اِ؟ پس پاشو یه غذای خوشمزهای رومیسا پز بپز که حسابی گشنمه.
با فکر به غذا پختن خودم و بیشتر روی کاناپه لم دادم و گفتم:
- حالا که فکر میکنم میبینم خیلی خستم.
خندید و گفت:
- زنگ میزنم کباب سفارش میدم.
همون لحظه صدای زنگ در اومد، متعجب رو به امیر حافظ گفتم:
- تو که اینجایی منم که اینجام، پس کی پشت دره؟
شونه بالا انداخت و به سمت آیفون رفت و چند دقیقه بعد

برگشت
سمت من و گفت:
- مهرانه!1
متعجب نگاش کردم.
- مهران اینجا چیکار میکنه؟!
رو پیشونیش زد و گفت:
- نمیدونم، پاشو برو تو اتاق تا این نره خر هم نرفته بیرون نیا.
سرم و تکون دادم و با عجله وارد اتاق شدم و در و هم بستم و دم در فالگوش ایستادم تا ببینیم چی بهم میگن.
«امیر حافظ»
بعد از اینکه آیفون و زدم دم در ایستادم تا وارد بشه، وارد که شد بلافاصله گفت:
- ای بابا! مگه تو هنوز حاضر نشدی؟
بهش سلام دادم و دستم و به سمتش گرفتم و گفتم:
- خوش اومدی، حاضر نشدم؟ مگه خبریه؟
متعجب گفت:
- مگه من به تو خبر نداده بودم که جشن داریم امشب؟
سرم رو تکون دادم که محکم به پیشونیش زد و گفت:
- خب الان اومدم بهت بگم، پاشو حاضر شو تا دو ساعت دیگه باغ باش.
به کاناپه اشاره زدم.
- حالا بیا بشین، چه عجلهایه؟
سرش و تکون داد2

- نه قربونت برم داداش، دیرم شده باید برم. امشب حتما بیایا!
یه
مهمون ویژه دارم که میخوام به همه معرفیش کنم.
با عجله به سمت در رفت که گفتم:
- کی هست؟
یه چشمک زد.
- آشنا میشید باهاش، فعلاً داداش.
و بعد هم با عجله از در خارج شد، از این که روی رومیسا
حساب باز کرده باشه خون داشت خونم و میخورد. لعنت بهم که
نمیتونم با پشت دست بزنم تو دهنش. همون لحظه رومیسا با
عجله از اتاق خارج شد و رو به من گفت:
- یعنی میخوای بری؟
نگاش کردم.
- نمیشه نرم.
با عجله به سمتم اومد و روبروم ایستاد.
- پس منم میام.
عصبی گفتم:
- اعصاب ندارما رومیسا! الکی بحث نکن.
با همون قده ریزه میزش بهم زل زد و گفت:
- اجازه نمیدم تنهایی پات و اونجا بزاری!
- چی میگی آخه؟ تو رو بردارم ببرم اونجا که شر راه بیفته؟3
با حالت قهر روش و ازم گرفت و گفت:
- دست شما درد نکنه، من شرم برای شما دیگه!

نگاش کردم، چقدر تو این حالت جذاب شده بود که شونه بالا انداخت و گفت:
- اصلاً به من چه؟ هر جایی که دلت میخواد برو.
به سمت اتاق رفت که رفتم سمتش و جسم کوچیکش و تو آغوشم
گرفتم و بلندش کردم و گذاشتمش روی کابینتهای آشپزخونه و گفتم:
- وقتی میگم لوس شدی دقیقاً همین وقتا رو میگم دیگه!
اخم کرد.
- بزارم پایین، برای چی منه شر و بغل کردی اصلاً؟
نگاش کردم و گفتم:
- ببخشید، منظوری نداشتم قربونت برم.
مکث کرد که گفتم:
- اصلاً منم نمیرم، خوبه؟
فوراً سرش و تکون داد.
- نه اصلاً! باید بری.
کلافه جواب دادم.
- با خودت چند چندی عزیزم؟ یا میگی اجازه نمیدم تنهایی بری یا میگی باید بری، بلأخره من چیکار کنم؟4
یه لبخند شیطون زد و گفت:
- منم میام.
کلافه جوابش و دادم.
- نمیشه رومیسا، به خدا نمیشه! مهران اونجا کرم میریزه هی

میخواد خودش و بهت نزدیک کنه منم که نمیتونم بیام جلو بزنم
ِ تو دهنش مجبورم ساکت وایستم یه گوشه، د خب به غیرت
من
بر میخوره دختر، چرا متوجه نیستی؟
با ناز دستش و دور شونم حلقه کرد و گفت:
- قربون غیرتت برم من، ولی اینجوری که نمیشه! تا کی باید
اینجا پنهونی زندگی کنم؟ بهت قول میدم نزارم حتی نزدیکم
بشه.
یه چشمک زد و ناز نگاهم کرد.
- حالا پاشم برم حاضر شم؟
کلافه نگااش کردم، از طرفی حق داشت و از طرفی دلم راضی
نبود با چرب زبونی صدام زد.
- عشقم؟
دلم برای عشقم گفتنش رفت و بلندش کردم و توی اتاق بردمش
و
روی تخت گذاشتمش و گفتم:
- باشه، میزارم بیای، ولی اول یه کم باید تاوان دلبری کردنت و
پس بدی.
خودش رو روی تخت جمع کرد و گفت:5
- خیلی بهت رو دادما! از هر شرایطی میخوای استفاده کنی.
ابروهام و تو هم گره زدم.
- همینه که هست، جا این که تو خونه با شلوارک و نیم تنه جذب
بچرخی با لباس گشاد مامان دوز بچرخ دلبری هم نکن تا

سوءاستفاده نکنم.
چشمهاش رو ریز کرد و آروم گفت:
- فقط خیلی طول نکشه ها!
خندیدم و روش خم شدم.
- نه، فقط در حده یه بوس کوچولوعه.
بعدش هم گرمی لبهام رو بهش منتقل کردم، چند دقیقهای قفل بودم و بعدش کنار کشیدم و بوسهای رو پیشونیش زدم و گفتم:
- عالم و آدم حریف امیر حافظ بزرگمهر نیستن حتی خانم جون با اون همه ابهتش
الی تو، خاله ریزه خوشمزهی من!
با تعریفم معلوم بود سر ذوق اومده بود که گفتم:
- دیگه لج کردی نکردی! پاشو حاضر شو، فقط لباس باز نمیپوشی خیلی هم آرایش نمیکنی.
انگشت اشارم و به نشانه تهدید جلوی صورتش تکون دادم.
- رژ قرمز هم نمیزنی که اگه ببینم یه همچین چیزی رو این لباته دیگه میدونی که میشم مثل گربهای که لای سه کنج دیوار گیر کرده.6
خندید و گفت:
- شما ببرید جناب، شکست نفسی نفرمایید.
خندیدم و نگاش کردم.
- پاشو، زبون نریز، من الان حاضر میشم میرم. تو هروقت که حاضر شدی زنگ بزن به آژانسی که شمارش رو برات روی میز گذاشتم.

سرش و تکون داد. با این که دلم اصلاً راضی نبود ولی چاره چی بود دیگه؟
به قول رومیسا مرگ یه بار شیون هم یه بار!
«رومیسا»
لباس پولکی طلایی بلندی پوشیده بودم با یه کفش پاشنه دار طلایی، موهام رو پشتم ریختم و یه تِل طلایی رنگ هم روی موهام گذاشتم. تموم آرایشم یه سایه طلایی شایندار کمرنگ بود و یه رژ کالباسی رنگ.
شماره آژانس و گرفتم و بعد از این که سوار ماشین شدم و آدرس و دادم.
امیر حافظ بهم زنگ زد، جواب دادم.
- جانم؟
آروم گفت:
- سلام، کی میای؟ راه افتادی؟7
- آره تو راهم، فکر کنم تا چند دقیقه دیگه برسم.
- باشه عزیزم، دیگه سفارش نکنما! میری یه گوشه میشینی اصلاً حق نداری سمت مهران هم بری، یه گوشه خلوت بشین تا آخر جشن بعدش هم با هم برمیگردیم. خب؟
سرم و تکون دادم.
- چشم، چشم.
چند دقیقه که گذشت رسیدم. یه ویلای بزرگ و قشنگ بود، صدای موزیک و آهنگ همه جا پخش میشد.
دامنم و گرفتم بالا و وارد باغ شدم. همه چیز توی شلوغی بود و

بر خلاف مهمونی نازگل که یه جشن خانوادگی و خلوت بود این جشن به شدت شلوغ بود و جو دوستانه داشت. آروم به سمت یکی از میزها رفتم و روش نشستم.
و گوشیم و خارج کردم و به حافظ پیام دادم.
- من رسیدم.
بلافاصله جواب داد.
- کجا نشستی؟
سریع تایپ کردم و سند کردم.
- رو میزی که ته باغه و کنار درخت انجیره.
سریع جواب داد.
- آها، دیدمت.8
سرم رو گرفتم بالا و با چشمهام یه کم چرخیدم همون لحظه حافظ و دیدم که کنار چند تا پسر ایستاده بود، دلگرمی پیدا کردم و دستم رو زیر چونم زدم و بهش زل زدم. چشم همه دخترها روش خیره بود. لعنتی چرا تو باید انقدر جذاب باشی؟ همون لحظه صدای زنگ گوشیم اومد، مهران بود.
قلبم به تاپتاپ افتاد و جواب دادم.
جواب دادم که صداش توی گوشم پیچید.
- سلام فرشته مهربون، کجایی؟ اومدی جشن و آدرسی که برات فرستادم؟
نمیتونستم بگم نه، چون قطعاً من رو تو این جشن میدید برای همین هم بهش گفتم که تو جشن هستم.
به دقیقهای نکشیده بود که به سمتم اومد.

- بهبه! سلام رومیسا خانم، قدم به سر چشم من گذاشتید.
با استرس سرم و تکون دادم.
- سلام.
- چند دقیقه هست اینجایی؟ چرا تنهایی نشستی؟
یه نگاه به دور و اطرافم انداختم امیر حافظ متوجه مهران که کنار من ایستاده بود شده بود.
آروم گفتم:
- تنهایی راحتترم.9
ابرو بالا داد.
- نفرمایید بانو.
بازوهاش رو به سمتم گرفت و گفت:
- اگه افتخار بدید و دستاتون و دور بازوهای من حلقه کنید پیش بقیه بریم.
سرم و تکون دادم.
- اینجوری راحتترم.
اولش تعجب کرد ولی بعدش چیزی نگفت و با فاصله ازش به سمت دیگهای از باغ رفتیم، دوستهای مهران همه اونجا جمع بودن. با چشمهام پی امیرحافظ گشتم ولی نبود، همون لحظه مهران من رو به رفیقهاش معرفی کرد.
یکی از رفیقهاش که معلوم بود خیلی خورده بود و تو حال خودش نبود گفت:
- چه جیگریه! جون میده برا این که روی تخت باشه.
هین بلندی کشیدم که همون لحظه مهران دستهاشو و دور شونه

من حلقه کرد و رو به پسره گفت:
- بابا بسه دیگه، یه وقت زیادیت نشه؟ هر کی رو گرفتی و یه دور باهاش حال کردی، دیگه این دختر برای خودمه.
خودم و ازش فاصله دادم و با عصبانیت گفتم:
- شما خجالت نمیکشید؟!0
مهران سریع گفت:
- چت شد تو یهویی؟
با اخم گفتم:
- من رو کشوندید اینجا برای این کثافت کاریا؟ البته از آدمی مثل شما بعید نیست!
مهران فوراً گفت:
- نه عزیزم، من واقعاً از تو خوشم اومده! بیا بریم با هم صحبت کنیم.
اهمیتی ندادم و خواستم به سمت بیرون از باغ برم که دستم و گرفت و به سمت ته باغ کشید، جیغ زدم.
- ول کن، ولم کن!
اهمیتی نداد و داشت من و دنبال خودش میکشوند، کفشهام پاشنه بلند بود و همین باعث شد پاهام پیچ بخوره.
جیغ زدم.
- چرا اینجوری میکنی؟ صبر کن!
دستم و از دستش بیرون کشیدم و رو زمین نشستم، پام رو که پیچ خورده بود و تو دستم گرفتم که به سمتم اومد.
- چی شد؟! خوبی؟

خواست بهم دست بزنه که یهو صدای حافظ تو گوشم پیچید.
- دستت بهش بخوره من میدونم با تو!1
برگشتم عقب و با امیر حافظ مواجه شدم، حافظ به سمت من اومد و دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
- خوبی؟ چیزیت که نشد؟
متعجب بهش زل زدم، جلوی مهران داشت این کار و میکرد؟؛ دستم رو گرفت و از رو زمین بلندم کرد که آروم بهش گفتم:
- امیر حافظ، مهران!
دستش رو رو لبش گذاشت.
- طوریت که نشده؟
مهران متعجب رو به امیر حافظ گفت:
- داداش فکر کنم اشتباه گرفتی، این دختر رومیساست!
حافظ من رو به خودش چسبوند و گفت:
- انقدر بیشرف و بیغیرت شدی و نمیدونستم؟
مهران با تعجب به سمتمون اومد که حافظ من و بیشتر به خودش
چسبوند که مهران رو به من گفت:
- رومیسا اینجا چه خبره؟
تا اومدم حرف بزنم حافظ نزاشت و سریعتر از من جواب داد.
- دیگه حتی حق نداری اینجوری اسم رومیسا رو هم به زبون بیاری، فهمیدی؟
مهران یه پوزخند زد و رو به حافظ گفت:2
- پس بیشرف و بیغیرت منم، پس تو کی هستی که با وجود

زنت یه دختر دیگه الان تو بغلته؟ معلومم نیست تا الان چند بار زیر...
حافظ عصبی من رو از خودش جدا کرد و به سمت مهران رفت و یقش رو چسبید و گفت:
- ایناش دیگه به تو مربوط نیست! دیگه نبینمت دور رومیسا، نه ببینم زنگ بزنی، نه ببینم مهمونی دعوت میکنی! که به ولای علی اگه ببینم ریشت رو میسوزونم.
یهو بلند داد زد.
- حالیت شد؟ غیر این باشه یه بلایی سرت میارم که نفهمی از کی و از کجا خوردی، حساب این که پسردادییمی و پسرعمت و هم نمیکنم، حساب حرمت و نون و نمک هم و نمیکنم اول اونا رو زیر پام میزارم مثل ته سیگار لهشون میکنم، بعدش هم خوده تو رو!
مهران سکوت پیشه کرده بود که با نفسنفس و صدای تند ضربان قلبم به سمتش رفتم و کتش و کشیدم.
- خیلی خب، کافیه، بهتره بریم.
حافظ یقه مهران و ول کرد و دست من رو سفت گرفت و من و به بازوهاش تکیه داد و از در پشتی باغ از باغ خارج شدیم.
هنوز هم صدای تند ضربان قلبم به گوشم میرسید.3
تو ماشین که نشستیم سکوت فقط حاکم بود و امیر حافظ با اخم غلیظی که رو صورتش بود مشغول رانندگی بود. هیچ حرفی نمیزد، چند بار خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم ولی ترسیدم چون میدونستم از من هم عصبانیه پس ترجیح دادم تا رسیدن

به
خونه سکوت پیشه کنم.
وقتی به خونه رسیدیم امیر حافظ کتش رو از تنش خارج کرد و خودش و روی کاناپه ولو کرد منم به سمت اتاق رفتم. جلوی آینه ایستادم و تل طلاییام رو از سرم برداشتم و آرایشم رو شستم، لباسمم جاش رو به یه ست بلیز شلوار آبی آسمونی داد.
بعد از پایان کارم به سمت پذیرایی رفتم و دیدم همچنان امیر حافظ رو کاناپه توی تاریکی نشسته، بدون اینکه برق و روشن کنم گفتم:
- نمیخوای بیای بخوابی؟
سرش و تکون داد و گفت:
- تو برو بخواب، من همینجا رو کاناپه راحتترم.
با گفتن این حرفش بغض به گلوم چنگ انداخت، قبلاً اینجوری نبودم ولی بعد از افسردگی که گرفتم سر هیچ و پوچ بغض راه گلوم و میبنده.
به سمتش رفتم و گفتم:
- امیر حافظ؟
جواب کوتاهی داد.
- چیه؟4
- تو از من دلخوری؟
یه نفس عمیق کشید و گفت:
- مرگ یه بار شیون هم یه بار این بود؟
پرسشگر نگاش کردم که گفت:

- تو که میدونی بحث سر تو باشه من رگ گردنم باد میکنه از کوره در میرم، چرا هی اصرار کردی پامون و بزاریم تو اون جشن؟
به سمت کاناپه رفتم کنار امیر حافظ نشستم و گفتم:
- الان مگه چیزی شد؟ مگه بَده که مهران فهمید که من برای تو هستم و دیگه جرئت نمیکنه سمتم بیاد؟
سرش و تکون داد.
- این بَد نیست ولی این بَده که خانم جون بفهمه داستان از چه قراره، تو رو برداشتم آوردم ور دل خورم تو هم اصلاً یه ذره هم من و درک نمیکنی!
تو تاریکی بهش زل زدم و گفتم:
- این که دلم نمیخواد مثل تو از نازگل و دار و دستش از جمله خانم جون بترسم درک نکردنه؟!
عصبی نگاهم کرد.
- کی گفته من از نازگل و خانم جون میترسم؟
شونه بالا انداختم.5
- رفتارهات داره این و جار میزنه حافظ، اصلاً حالا که اینطوری شد اگه واقعا من رو میخوای و دوستم داری وایستا جلو نازگل و خانم جون!
کلافه دستش و تو موهاش فرو برد و گفت:
- وایستم تو روی خانم جون؟ تو حال و اوضاع خانم جون رو نمیدونی؟! این کار دقش میده!
شونه بالا انداختم.

- پس برو به نازگل همه حقیقت و بگو، برو بهش بگو گذشتش چی بوده تا تموم شه این ماجراها.
یه پوزخند زد و گفت:
- ِ این اگه ته ِ ته لاشی بازی نیست چیه؟ نازگل یه دختر بی پناهه با این کار نابودش میکنم.
روم و ازش گرفتم.
- پس صبر کن و من و زندگیت رو فدای نازگل جون و امر و نهیهای خانم جونت بکن.
پاشدم به سمت اتاق برم که گوشی حافظ زنگ خورد، برگشتم عقب و نگاش کردم گوشیش و جواب داد. بعد از گفتن کلمه الو یه کم که گذشت یهو گفت:
- باشه، الان میام.
بعدش هم از رو کاناپه بلند شد و کتش و تنش کرد و رو به من گفت:6
- میرم پیش مامان، یه مشکلی پیش اومده. برو بخواب شاید تا صبح برنگردم.
- اتفاقی افتاده؟
- نه مسئله خاصی نیست میام توضیح میدم.
بعدش هم از در خارج شد و من توی بهت فرو رفتم.
بعد از رفتن حافظ وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. دلم به شدت پر بود از این که حافظ نمیخواد مقاومت کنه، از این که نکنه یه وقت تا به خودم بیام ببینم از دستش دادم و من موندم

یه عالمه خاطره ازش.
قطره اشکم رو گونه هام چکید که سریع پسشون زدم و روی تخت دراز کشیدم.
دلم میخواست به یکی زنگ بزنم و صداش و بشنوم و آروم شم.
یهو یاده زهرا افتادم، قلبم درد گرفت سینم و تو دستم مشت کردم.
کااش هنوزم بود، اگه هنوزم بود الان میتونستم بهش زنگ بزنم و صداش رو بشنوم، الان میتونست حالم و خوب کنه. چشمهام رو روی هم انداختم و یاده مهرزاد افتادم. مهرزادی که اگه الان تو این شرایط بهش زنگ میزدم با خنده میگفت: "این کارخونه آبغوره گیری شما کی ورشکست میشه؟"
دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود از شدت غصه ترکید.7
از رو تخت بلند شدم و به سمت کمدم رفتم، درش و باز کردم و چادر زهرا رو از ته کمد بیرون آوردم. با گریه و چشمهای خیس و اشکی بهش زل زدم.
زهرای من، قرار بی قرارم الان کجایی؟ الان وقتی که بهت احتیاج دارم چرا نیستی؟ بلند جیغ زدم.
- چطوری دلت اومد تنهام بزاری؟ مگه من آدم نبودم؟ تو که میدونستی جونم به جونت بند بود!
با گریه چادرش رو روی سرم انداختم و گوشه چادرش رو آوردم بالا و عطر خوش همیشگیش و استشمام کردم. با گریه به چادر زل زدم انگار که دارم با اون صحبت میکنم گفتم:

- کاش من جات مرده بودم و تو الان کنار مهرزاد خوشبختترین بودی.
داد زدم.
- چرا تو؟ خدایا چرا زهرا؟ چرا منی که یه عمره پام لب گوره بخاطر این قلب لعنتی رو ول کردی و زهرای پاک من و سهم خاک کردی؟
گریه امونم و بریده بود، با هقهق افتادم زمین و بدون اینکه چادر و از سرم در بیارم سرم و روی تخت گذاشتم و قلبم و تو سینم فشردم و آروم گفتم:
- از درد نبودنت تا مغز استخونم داره میسوزه.8
نمیدونم کی تو همون حالت زار و نزار خوابم برد و صبح با صدای امیر حافظ که نگران داشت صدام میزد و تکونم میداد چشمهام و باز کردم و لبهام رو با ترس از هم تکون دادم.
- چی شده؟!
امیر حافظ یه نفس عمیق کشید و جسمم و با همون چادر تو آغوشش کشید.
- تن و بدنم لرزید رومیسا!
حرفی نزدم که من رو تو بغلش فشرد و گفت:
- قربونت برم، چادر زهرا رو چرا سر کردی؟
دوباره یاده حال دیشبم افتادم و چشمهام پر از اشک شد و گفتم:
- دلم براش تنگ شده.
دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و آورد بالا و گفت:
- دیشب گریه کردی؟

یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو انداختم پایین که فوراً گفت:
- من رو نگاه کن!
سرم و گرفتم بالا و نگاش کردم.
- دردت به سرم مگه نگفتم دیگه حق نداری چشمهات رو خیس کنی؟ بعد تو دور از نبوده من چادر زهرا رو سر میکنی میشینی گریه میکنی؟
دستش و رو قلبم گذاشت.9
- قربون قلب مهربونت برم نمیگی یه وقت یه بلایی سر این قلب میاد؟ تو که با من لج میکنی نمیزاری عملت کنم حدأقل اینجوری نکن با خودت.
با اشک خودم و تو سینش پنهون کردم. چیزی نداشتم بگم، حتی
یه کلمه. یه کم که گذشت رو بهش گفتم:
- خونه خانم جون چه اتفاقی افتاده بود؟
امیر حافظ من رو روی دستهاش بلندم کرد و روی تخت گذاشتتم و چادر و از سرم در آورد و تاش کرد و داخل کمد گذاشت، بعدش روی تخت دراز کشید و گفت:
- اول بیا بغلم یه کم بخوابیم، دیشب تو بغلم نبودی تا صبح خوابم
نبرد.
فهمیدم نه، این منم که وابسه تن و بدن شما شدم.
یه لبخند زدم که دستهاش رو باز کرد.
- نمیخوای توضیح بدی؟

سرش و تکون داد.
- چرا عزیزم، توضیح میدم. بیا اول بغلم یه کم بخوابیم بعدش چشم.
سرم رو روی سینش گذاشتم که پتو رو رومون کشید و رو به من گفت:
- حالا تو بگو ببینم، دیشب دلت واسه بغل من تنگ نشد؟0
لبخند زدم.
- مگه میشه دلم برا این بغل گرم و مردونه تنگ نشه؟
پلکهاش و بهم زد و روی موهام و بوسید و چشمهای جفتمون بسته شد.
نمیدونم چند ساعت خواب بودیم ولی از خواب که بیدار شدم دیدم امیر حافظ نیست، صداش زدم.
- حافظ؟ امیر حافظ؟
صدایی نیومد، از جام پاشدم و به سمت بیرون رفتم که همون لحظه امیر حافظ از حموم اومد بیرون که گفتم:
- مگه تو قورباغهای؟ مثل کش تومون تا ولت کنن میری حموم!
خندید و گفت:
- اصلاً این سریع دو نفره میریم حموم.
پشت پلک نازک کردم که روی کاناپه نشست، یه قهوه ریختم و براش بردم و روبروش نشستم و گفتم:
- حالا توضیح میدی بهم چه خبر بود؟
یه مکث کرد و گفت:
- نازگل با برادرش رفتن مسافرت.

متعجب نگاش کردم.
- کجا رفتن؟!1
- رفتن فرانسه، برادرش یه سریع کارهاش رو باید اونجا انجام میداد نازگل هم با خودش برده. منم دیشب رفتم اونجا برای خدافظی و از این داستانها، چهار صبح پرواز داشتن.
یه نفس عمیق کشیدم.
- پس برادر نازگل دیشب تو مهمونی نبوده؟
سرش و تکون داد که گفتم:
- ولی مهران حتماً بهش خبر میده نه؟
سرش و تکون داد.
- آره دقیقاً طبق خواستهی تو!
با اخم رو بهش گفتم:
- تو نمیتونی من و تا ابد پنهون نگه داری خب عزیزم، بلأخره باید به همه بگی!
سرش رو تکون داد که گفتم:
- کی برمیگردن؟
- اوایل فروردین.
یه نفس عمیق کشیدم که حافظ خندید.
- من که میدونم چجوری قند تو دلت آب شده که از الان تا یک و نیم ماه یگه همش ور دل خودتم.
ابرو بالا دادم.2
- این تو نبودی که دیشب پیش من نخوابیده بودی بد خواب شده

بودی؟ این تو بودی یا من؟
خندید و گفت:
- کی میشه اختیار این شیش متر و نیم زبونت و من بگیرم تو دستهای خودم!
زبونم و براش بیرون در آوردم.
- هیچ وقت! تو خواب هم نمیتونی ببینی.
امیر حافظ به سمتم اومد و بغلم کرد و من رو روی پاهاش گذاشت، مهربون نگاهم کرد و موهام و پشت گوشم داد.
- قلبت درد نمیکنه؟
نگاش کردم و گفتم:
- امیرحافظ؟ تو از این دکترهای قلبی هستی که معتقدی بهترین دوا برای قلب مریض یه آدم عشقشه؟
ابرو بالا داد.
- داری اینجوری میگی که بازم از زیر عمل در بری؟
شونه بالا انداختم و دستم رو تو موهاش فرو کردم و پریشونشون
کردم و گفتم:
- نه عشقم، برای این گفتم که بدونی دیشب حتی اگه قلبم از درد
مچاله شده بود
وقتی امروز صبح نگران دیدمت و بغلم کردی این قلب مچاله شده از هم باز شد و دلم برات رفت.3
حافظ خندید و رو گونم بوسههای پیدرپی زد و گفت:

- الهی من قربون این سرخی لبات و این دلبریات برم.
بعد از بوسه عمیقی که بینمون رد و بدل شد گفت:
- ولی خیلی خوب شدا، از امشب هر شب پیش خودتم و تن و بدنت هر شب قفل خودم باشه.
لبخند زدم و با شوق بهش نگاه کردم.
اوایل اسفند ماه بود، سوز سرد هوا هم کمکم داشت جاش و به گرمی میداد.
تو این مدت حافظ هر شب پیش خودم بوده، هر شب بدون این که ترسی داشته باشم که نکنه آسیبی بهم برسه چفت بغلش بودم.
هر روز و هر شب با حرفهاش، با رفتاراش، با مردونگیش، من و دیوونه تر کرده بود. با لنا و باران که دائماً در ارتباطم، باران که قراره به همین زودی بیاد پیشم و تا آخر تعطیلات فروردین اینجا باشه؛ لنا هم که ماه هشتم بارداریشه و روز به روز داره هم بیشتر اذیت میشه هم انتظاری که داره میکشه تموم میشه.
دلم برای بابا خیلی تنگ شده، حتی دروغ چرا دلم برای شیرین هم پر میزنه.
چند بار خواستم برم تهران پیش بابا ولی بابا همش درگیر مأموریت بود و از این شهر به اون شهر میرفت. بمیرم براش که مجبوره غمش رو اینجوری پنهون کنه و اینجوری زندگی4 کنه. اون روز بعد از این که آخرین بیمار رو هم فرستادم داخل مطب حافظ بخاطر همین دلتنگی شدیدی داشتم و فکر و خیالایی

که مثل خوره تو جونم افتاده بود. سردرد گرفتم و سرم رو روی میز گذاشتم. گمون کنم نیم ساعت، شاید هم چهل و پنج دقیقه گذشت که یهو متوجه شدم حافظ دستهاشو دور کمرم حلقه کرده. سرم رو از روی میز برداشتم و عقب برگشتم که دیدم حافظ داره مهربون نگاهم میکنه. با لبخند رو بهش گفتم:
- مریضت رفت؟
سرش و تکون داد و گفت:
- بمیرم برات که انقدر خسته شدی.
سرم و تکون دادم.
- نه خسته نیستم، حافظ یه کم دلتنگه بابام هستم.
حافظ بوسهای روی موهام که از مقنعه زده بود بیرون کاشت و گفت:
- خیلی زود میبینیمش.
یه آه عمیق کشیدم که گفت:
- امروز کافه رو میای یا خستهای؟
با اخم بهش نگاه کردم.
- این که همه بچههای دانشگاه رو امروز دعوت کردی کافه یعنی چی؟5
خندید و گفت:
- یعنی اصلاً از قیافت حسادته که میباره!
دست به کمر گفتم:
- خب دلیلی نمیبینم!
- عشق من خودت که سر کلاس بودی و دیدی همه سرم آوار

شدن که ماشین جدید خریدی باید شیرینیش و بهمون بدی.
خب
چیکار میکردم؟
پشت پلک نازک کردم.
- همشون هم یه مشت دختر بیسر و پا هستن که تا جذابیتت رو دیدن دست و پاهاشون شل شده دلشون لرزیده.
خندید و گفت:
- حالا میای یا نه؟
ابرو بالا انداختم.
- نه توروخدا میخوای نیام.
ابرو بالا داد.
- اتفاقاً شما حتماً باید بیای وأگرنه نباشی که اون یه مشت دختر بیسر و پا از سر و کولم آویزون میشن.
اخم کردم.
- غلط کردن، اینجا هم حتی نباید بگیم مال همیم چون رفقای نازگل خانم تو کلاس هستن.
حافظ گونم و بوسهای زد.6
- قربونت برم انقدر حرص نخور.
یه آهی کشیدم و گفتم:
- ساعت چند قراره همه بیان کافه؟
- قرارمون ساعت هشت شبه.
سرم و تکون دادم.
- پس من وقت دارم برم خونه حاضر شم.

قهقهه بلندی زد و گفت:
- پس میخوای جوری تیپ بزنی که از همه سر تر باشی نه؟
جلوی صورتش بشکن زدم.
- دقیقاً!
- شما با همین قیافه نو میکاپ و خسته و موهای پریشون هم از همه سر تری برای من.
ذوق زده لبخندی زدم که گفت:
- من که زودتر باید برم کافه، بیا بریم تو رو تا خونه برسونم.
سرم رو تکون دادم و کیف و گوشیو از رو میز برداشتم و حافظ من و رسوند خونه و خودش هم رفت کافه.
اول رفتم دوش گرفتم و بعدش موهام رو سشوار کشیدم. یه شلوار چرم مشکی پوشیدم و یه پالتوی کوتاه چهار خونه سفید مشکی، موهام رو از بالا جمع کردم و خط چشم گرافیکی پشت پلکهام کشیدم و یه رژ مات قهوهای رنگ زدم.
شال مشکی و نیم بوتهای مشکی هم تیپم و تکمیل کرد.7
بعد از گرفتن آژانس به سمت کافه رفتم، ساعت هشت و ربع شده بود و تا الان حتما همه دخترها اومده بودن و حافظ و دوره کرده بودن.
وارد کافه باغ شدم، یه کافه باغ بزرگ و قشنگ بود.
با چشمهام دنبال بچهها گشتم و متوجه میز بزرگی که آخر باغ بود شدم و به سمتشون رفتم، بعد از اینکه رسیدم سلام بلندی کردم و روی یکی از صندلیها نشستم که حافظ که رو صندلی روبروی من نشسته بود نگاه عمیقی بهم کرد و سرش و تکون

داد و گفت:
- خوش اومدی خانم آریایی، چرا انقدر دیر؟
لبخند زدم و گفتم:
- ببخشید، یه خورده آماده شدنم طول کشید.
یکی از دخترهای جمع با ناز گفت:
- معلومه از اینهمه سرخاب سفیدآبی که به خودت مالیدی!
دستم رو گذاشتم زیر چونم و رو به دختره گفتم:
- َ عزیزدلم تو که یه من بیشترش رو مالیدی، تازه ببینم مگه تو چشمهات مشکی نبود؟ نه تنها سرخاب سفیدآب مالیدی بلکه چشات و هم آبی کردی.
صدای خنده همه بلند شد که دختره با حرص گفت:
- لنزم طبیعیه.8
تا اومدم جوابش رو بدم امیر حافظ رو به من ابرو بالا انداخت و گفت:
- بسه خانما!
بعدش رو کرد به من و گفت:
- منو جلوتونه هرچی دوست داشتید انتخاب کنید بگم براتون بیارن.
مرموز لبخندی زدم و منو و رو از روی میز برداشتم و رفتم
سراغ ترش ترین چیزا چون میدونستم بخاطر معدم و قلبم
َ چیزهای ترش برام مثل یه سم میمونه،
ولی از قصد یه چیز ترش و انتخاب کردم که واکنش حافظ و ببینم.

سریع گفتم:
- اوم، من لواشک پارتی میخورم.
حافظ با شنیدن اسم لواشک اخمهاش و تو هم کرد و گفت:
- مطمئنید؟
سرم رو تکون دادم که یکی از دخترها که کنار امیر حافظ نشسته بود با عشوه گفت:
- رومیسا جان گرونترین چیز رو انتخاب کن، اصلاً نگران نباش استاد حافظ قراره حسابش کنه.
ابرو بالا انداختم.
- اینکارها نشونه عقدهای بودنه ها!9
دوباره خنده همه بلند شد که حافظ رو به من لبش رو گاز گرفت و بعدش از جاش پاشد که یکی از دخترها گفت:
- اِ وا، استاد کجا میرید؟
- میرم سفارش خانم آریایی و بگم بیارن.
- گارسون رو صدا بزنید دیگه چه کاریه.
لبخند رو لبام نقش بسته بود که حافظ گفت:
- گارسونها سرشون شلوغه، خودم سفارششون رو میارم.
و بعد هم رفت و دختره با یه چشم غره یه نگاه به من کرد.
چند دقیقه گذشته بود که حافظ با یه لیوان بزرگ دستش برگشت
و لیوان رو روبروی من گذاشت.
- بفرمایید خانم آریایی.
یه نگاه به لیوان انداختم و سریع گفتم:

- من لواشک پارتی سفارش دادم شما معجون وانیل و شکلات برای من آوردید؟
یه لبخند مرموز زد و گفت:
- لواشک پارتی نداشتن متأسفانه.
یه لبخند زدم من که میدونستم از قصد خودش رفته سفارش معجون داده که برام لواشک پارتی نیاره.
همون لحظه یکی از دخترها گفت:0
- حالا چرا انقدر ناز و قُمیش میای؟ باید از خدات هم باشه استاد خودش رفته برات معجون آورده!
تا اومدم جواب بدم یکی دیگه از دخترها سریع رو به حافظ گفت:
- استاد جون؟ منم یه دونه از این معجونها میخوام میرید برای منم بگیرید؟
امیر حافظ نشست رو صندلی و گفت:
- گارسونها سرشون خلوته الان صداش میزنم هر چی دلتون خواست سفارش بده.
بدجور تو ذوق دختره خورد، یه لبخند زیرکانه زدم که دختره چپچپ نگام کرد و من اهمیتی ندادم. تا آخر اون روز همه دخترها مدام قربون صدقه حافظ میرفتن و با چشمهاشون زل میزدن بهش و این شرایط برای من خیلی طاقت فرسا شده بود.
وقتی که همه از کافه اومدیم بیرون من زودتر از حافظ ماشین گرفتم و به سمت خونه رفتم، وقتی وارد خونه شدم و لباسهام رو تعویض کردم.

بق زده نشستم روی تخت اتاقم تا حافظ بیاد.
نیم ساعتی گذشته بود که صدای بهم خوردن در اومد و امیر حافظ شروع به صدا زدن من کرد.
- رومیسا خانم؟ خاله ریزه؟ زبون دراز؟ عشق من؟ کجایی؟
جوابی ندادم که وارد اتاق شد و با دیدن من گفت:1
- سلام.
سرم رو بلند کردم و فقط سرم و تکون دادم که گفت:
- چرا صدات میکنم جواب نمیدی؟
ابرو بالا دادم که گفت:
- خوبی؟
بازم جوابی ندادم، بچه گیج شده بود. تن پوش حمومش رو از داخل کشو در آورد، به سمت حموم رفت و گفت:
- حالا من میرم یه دوش میگیرم میام باهم صحبت میکنیم، ببینم
چت شده که اینجوری تو لاک خودتی.
ِ به سمت در حموم رفت که عین جت جلوش پریدم.
- حق نداری بریی حموم!
متعجب نگام کرد.
- چت شده رومیسا؟! بیا اینور از جلو در حموم.
- اصلاً برا چی باید بری حموم؟
استشمام بوی ادکلنش پیچید تو مشامم که گفتم:
- این ادکلن ها چیه میزنی؟ دیگه حق نداری خودت و خوشبو کنی! همین الان میرم همه ادکلهاتو و میشکوم.

متعجب نگاهم میکرد که یه نگاه به کت شلوار تنش انداختم و گفتم:
- کت شلوار میخوای چیکار؟ از این به بعد باید با پیژامه بری بیرون، اصلاً همین فردا میری موهات رو کچل میکنی!2
زد زیر خنده.
- چی میگی؟
- همین جوری خودت و خوشتیپ و خوشگل میکنی که اون دخترهای بیشعور اینجوری ازت آویزون میشن!
قهقههای بلند زد و یه ضربه به بینیم زد و گفت:
- ِ حسود کوچولوی من! د آخه من عاشق همین دیوونه بازیات شدم خوشگلم.
با دستم محکم روی بازوش کوبیدم.
- بهت اجازه نمی َ دم بری حموم دیگه! از این به بعد کر کثیف میری بیرون، خوشتیپ هم نمیکنی.
خندید، دستهای من رو سفت گرفت و گفت:
- خب اونجوری نمیشه که، دکتر مملکت اینجوری بره بیرون؟
دست به کمر جیغ زدم.
- پس چی؟ زیاد حرف نزنا! وأگرنه میام موهات و از ته میتراشم که از این به بعد مجبور باشی با کله تاس بری بیرون.
حافظ بلند خندید و دستهام رو تو دستهاش گرفت و خودش و روی تخت پرت کرد و منم پرت شدم روش که سفت من رو چسبید و منم به حالت قهر سرم و تو سینیش پنهون کردم که

صدام زد.3
- رومیسا؟
جوابی ندادم.
- آخ، نازی داری پس!
با چشم غره بهش نگاه کردم که خندید و گفت:
- الان چرا با من قهر کردی تو توله؟ مگه تقصیر منه؟
سرم و روی سینش کوبیدم.
- معلومه که تقصیر توعه! اصلاً برا چی انقدر جذابی؟ برای چی همش میری باشگاه عضله میسازی؟
با بغض گفتم:
- اصلاً حق نداری از این به بعد بری باشگاه! فهمیدی چی شد؟
حافظ سرش و تو گودی گردنم فرو برد و گفت:
- هزار تا دختر هم دور و برم ریخته باشن چشم من فقط دنبال خودت می !

تو دونی دیگه، امروز و ندیدی مگه؟
با صدای گرفته گفتم:
- نمیخوام
مهربون صدام زد.
- قلب من؟
دلم لرزید ولی منتظر ناز کشی بیشتر بودم که دوباره گفت:
- خانمی؟4
این سری دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و به چهرش زل زدم

و گفتم:
- که چی؟ الان اینجوری صدام میزنی که خرم کنی؟ فکر کردی من دیگه میزارم تو خوشتیپ کنی؟
تو یه حرکت جامون رو عوض کرد و حالا اون روی من بود و به چهرم زل زد، لباش رو روی لبام قرار داد و بوسه نرمی زد گفت
- فکر کردی اصلاً وقتی تو اونجا بودی چشم من کسی به جز تو رو میگرفت؟
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:
- هم از لحاظ سنی، هم از لحاظ جثه از همشون کوچیکتر بودی ولی زبونتو خوشگلیت ده هیچ از همشون جلوتر بود.
ذوق زده دستم و دور گردنش حلقه کردم، بوسهای رو گونش کاشتم و گفتم:
- بحث سر تو که باشه رومیسا حسودترین دختر عالم میشه!
لبخند زد.
- قربون حسودیات برم.
بعدش هم خم شد رو گردنم و شروع کرد به خوردن منم موهاش رو تو دستهام گرفتم و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم، بعدش از گردنم تا لبام بوسههای ریز و پی در پی زد. وقتی که گوشه لبم رو بوسید من زودتر لبام رو روی لباش قرار دادم و غرق تو بوسیدن شدیم.5
وقتی که از هم جدا شدیم آروم تیشرتم رو از تنم خارج کرد، خودش کنارم دراز کشید و گفت:

- خیلی خوابم میاد رومیسا!
مرموز نگاش کردم که گفت:
- این خوشمزهها رو تا صبح کرایه میدی به من؟
زدم زیر خنده و گفتم:
- تا وقتی که خوابت ببره!
بوسهای رو قفسیه سینم کاشت و گفت:
- تا وقتی که خوابم ببره!
اون شب وقتی اون مشغول بود من خوابم برد و نمیدونم چند ساعت گذشت تا خوابش برد فقط میدونم اون خواب لذت بخشترین خواب زندگی من بود.
«لنا»
در اتاق رو باز کردم و واردش شدم. تِم صورتی و بنفش و رنگیرنگی اتاق دلم رو برد. به سمت تخت کوچیکی که توی اتاق بود رفتم و روی صندلی نشستم.
گردونهای که روی تخت بود و چرخوندم و دستم و زدم زیر چونم و بهش زل زدم.
همزمان که میچرخید و چراغهاش روشن میشد صدای قشنگی هم ازش میومد.6
یه نگاه به شکم برآمدم انداختم و آروم گفتم:
- پس کی دنیا میای مامانی؟
چند تا اسم هم برای این فسقلی انتخاب کردم ولی هنوز مردد بودم و میخواستم گزینههایی که مد نظرمه رو به اهورا بگم و اون یکی رو انتخاب کنه.

یه آه عمیق کشیدم. هعی، اهورا! من شدم مثل یه زندانی و اون حبسم کرده توی خونه و حتی اجازه ندارم تا سر کوچه برم. از بعد از مرگ زهرا وقتی حالم رو میدید، گریه های هرشبم و میدید، حال بدیهام رو میدید یه کم مهربونتر شده بود ولی حالا که یه کم ازش گذشته بازم شده همون اهورای همیشگی.
به یاد زهرا که افتادم چشمهام خیس از اشک شد و آروم گفتم:
- کجایی زهرا؟ کجایی که ببینی همونی که همیشه بهش میگفتی لنا کوچولو تا یه ماه دیگه قراره بچش و تو بغلش بگیره.
اشک از دو طرف صورتم سرازیر شد، دوباره یه نگاهی به شکم برآمدم انداختم و گفتم:
- مامانی، با اومدنت خیلیها رو ازم گرفتیا! اگه تو نبودی و وجود تو نبود امکان نداشت با بابات ازدواج کنم که الان عاقبتم بشه این.
صدای در اومد، به گمونم اهورا اومده سریع اشکام و پاک کردم، ولی ساعت سه ظهر بود اهورا که هیچ وقت سابقه نداشته این تایم از روز بیاد خونه!7
از اتاق خارج شدم و وارد پذیرایی شدم. اهورا رو دیدم که روی کاناپه نشسته بود، چهرش حالت عادی نداشت چشمِ هاش قرمز
قرمز بود.
صداش زدم.
- اهورا؟
انگار متوجهم نشد، دوباره صداش زدم.

- اهورا جان؟ این وقت روز خونه چیکار میکنی؟
از جاش پاشد و به سمتم اومد، چشمهاش حالت عادی نداشت که
کشیده گفت:
- ِ یالا لباست رو دربیار هلااک هلااکم!
به چشمهاش زل زدم، معلووم بود مست کرده که گفتم:
- اهورا چته؟ مست کردی؟ کجا بودی مگه؟
داد زد.
- با من بحث نکن کاری که گفتم و انجام بده.
به سمتم اومد و من عقبعقب رفتم و چسبیدم به دیوار که روبروم قرار گرفت و گفت:
- زود باش!
دستم رو به تخته سینش کوبیدم.
- تو حالت عادی نداری، باز معلوم نیست مست کردی قراره چه بلایی سرم بیاری!8
آخرین بار و هنوز یادم نرفته، اون سریع هم خدا رحم کردبچه طوریش نشد.
با گریه گفتم:
- تو رو جدت برو کنار!
خودش و بیشتر بهم نزدیک کرد که گفتم:
- بوی الکلت داره حالم رو بهم میزنه، دارم بالا میارم برو اونور!
انگار که اصلاً متوجه حرفهای من نبود.

دوباره گفتم:
- اهورا خواهش می ِ کنم، سریع پیش رو یادت رفته؟ من با این ِ شکم توانش رو ندارمآ سریع پیش از حال رفتم. اهورا بی توجه به من طناب رو دور دستش پیچید که متعجب بهش زل زدم و ترسیده گفتم:
- چیکار میکنی؟
داد زد.
- دِ, اون کاری که میخوام رو انجام میدی یا سیاه و کبودت کنم؟
ترسیده لب زدم.
- تو توی حالت عادی نیستی.
زیر گریه زدم.9
- جان لنا، جان این بچه، برو زیر دوش آب سرد. یه کار دستمون میدیا!
بی توجه به من طناب و آورد بالا و یه دونه محکم رو شونههام کوبوند.
درد رو تو تنم حس کردم و جیغ زدم.
- اهورا توروخد نکن.
ولی اون اصلأ متوجه نبود و یه دونه دیگه محکم کوبید.
جیغ زنان گفتم:
- کمک، اهورا... نکن...
ضربه بعدی خورد به دستهام که درد تو تن و بدنم پیچید، آخی گفتم و روی زمین افتادم و خودم رو مچاله کردم. نفسم به شماره افتاده بود. ولم کرد و از خونه بیرون زد.

درد تو همه بدنم پیچیده بود، از گونم داشت خون میومد. اشکهام که سر میخورد رو زخم گونم باعث میشد بیشتر بسوزه. فکرش هم نمیکردم اهورا بتونه چنین کاری کنه. دستم رو به شکمم گرفتم و با زور از جام بلند شدم.
باید برم، باید از این خونه برم، باید از این شهر برم!
سرم گیج رفت و افتادم زمین. ولی کجا؟ کجا برم که دور باشم از اهورا؟ کجا برم که بچهام سالم بمونه؟ اگه برم خونه مامانم که پیدام میکنه و با مشت و لگد برم میگردونه توی این خونه!
گریه امونم و بریده بود، نمیدونستم باید چیکار کنم فقط0 میدونستم تا قبل این که اهورا برگرده تو این خونه باید برم. یهو یاده رومیسا افتادم! اره باید برم رامسر، باید برم پیش رومیسا!
کشونکشون به سمت اتاقم رفتم، هر چی لازم بود و توی پنج دقیقه و با حالت زار و نزار جمع کردم و تو چمدون ریختم.
پالتو و شالم رو از روی همین لباسم تنم کردم و با گریه و با دستهای که جونی نداشت چمدون رو دنبال خودم کشیدم. به سمت در رفتم،
قفلش کرده بود ولی من هرجوری که شده باید برم. دکوری و از روی میز برداشتم و محکم به شیشههای در کوبیدم، شیشهها همه
شکستن و روی زمین ریختن.
انقدر با همون دکوری روی دستگیره در کوبیدم که شکست و در خونه باز شد.
چمدونم رو روی زمین کشیدم و از خونه خارج شدم. یه تاکسی

گرفتم و یه سمت ترمینال رفتم.
«رومیسا»
سرکلاس بودم و امیر حافظ مشغول درس دادن بود. اگه همین جوری پیش بره خیلی زود میتونم خودم دستیارش توی اتاق عمل بشم، با این فکر لبخند رو لبام نقش بست که همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ روی پیشونیم کوبیدم یادم رفته بود
سایلنتش کنم. همون لحظه امیر حافظ سریع گفت:
- خانم آریایی اینجا کلاس درسه، چرا گوشتیون رو سایلنت نکردید؟
لبم رو گاز گرفتم و گفتم:1
- ببخشید استاد.
بعدش توی دلم گفتم:
- آره، حالا دارم برات آقا حافظ!
تماس از لنا بود، تماس و ریجکت کردم و سریع بهش پیام دادم.
- دورت بگردم الان تو کلاسم، کلاسم که تموم شد بهت زنگ میزنم.
به ثانیه نکشیده که جواب پیامم و داد.
- رومیسا آجی من از دست اهورا فرار کردم، با زور خودم و رسوندم رامسر تا چند دقیقه دیگه میرسم. نمیتونم روی پام وایستم.
ایموجی گریهِ های که پشت بند پیامش گذاشته بود باعث شد بند

دلم پاره شه.
سریع از جام پریدم و کوله پشتیم رو برداشتم و رو به امیر حافظ گفتم:
- استاد من میتونم برم؟
حافظ چشمش رو از تخته گرفت و به من دوخت و گفت:
- کجا؟
با کلافگی گفتم:
- یه کاری برام پیش اومده باید هر چه سریعتر برم.
نگرانی تو چهرش موج میزد که یکی از دخترها گفت:2
- ولش کن استاد، این بچه هنوز نمیدونه دانشگاه و کلاس درس یعنی چی!
برگشتم و چپچپ نگاش کردم بعدم گفتم:
- تو انقدر پاچه خواری حالیته کلاس درس یا دانشگاه یعنی چی؟ یا فقط برای دید زدن استاد اینجای؟
دختره ابرو بالا داد و سکوت پیشه کرد که بی اهمیت به سمت در کلاس رفتم که حافظ صدام زد.
- خانم آریایی با شما هستم، خب بگید چه اتفاقی افتاده!
اهمیتی ندادم و گفتم:
- ببخشید عجله دارم.
در کلاس رو باز کردم و سریع خارج شدم. نمیدونم با چه سرعتی خودم رو رسوندم به ترمینال، دل توی دلم نبود. یعنی چه بلایی سر لنا اومده؟ نکنه بچهش طوریش شده باشه؟
با هزار جور فکر و خیال رسیدم به ترمینال و سریع به لنا زنگ

زدم، خیلی زود جواب داد. غم توی صداش بود صدای نازش که گرفته بود قلبم رو به درد آورد و گفت:
- آجی؟
سریع گفتم:
- دردت به سرم چی شده؟
یه مکثی کرد و گفت:3
- تا نیم ساعت دیگه میرسم رامسر، میتونی بیای ترمینال دنبالم؟
پلکام و بهم فشردم.
- من الان ترمینالم، منتظرتم.
نیم ساعتی رو اونجا نشستم. مدام به ساعتم نگاه میکردم و منتظر بودم اتوبوس از راه برسه همون لحظه گوشیم زنگ خورد، امیر حافظ بود.
سریع جواب دادم.
- الو، بله؟
تقریباً عصبی و نگران گفت:
- ِ کجا رفتی رومیسا؟ د خب تو نمیگی من نگرانت میشم؟
کلافه گفتم:
- وسط کلاس جلوی همه دانشجوها چی میگفتم؟
- خیله خب، الان بگو ببینم چیشده؟ کجا رفتی؟
بطری آب معدنی که دستم بود و سر کشیدم و گفتم:
- سر کلاس که بودم لنا زنگ زد، اول ریجکت کردم بعدش پیام داد که حالش بده و اومده رامسر، منم اومدم ترمینال الانهاست

که برسه.
مکث کرد و گفت:
- چیشده یعنی؟4
شونه بالا انداختم.
- نمیدونم! خودمم خیلی نگرانشم.
- آروم باش عزیزم بیارش خونه، منم از اینجا میرم مطب کارم تموم شد میام یه سر میزنم.
باشهای گفتم و تماس رو قطع کردم که همون لحظه متوجه اتوبوس تهران-رامسر شدم که سریعاً به اون سمت رفتم.
بعد از اینکه یه چند نفر از اتوبوس خارج شدن لنا با همون شکم برآمدش و حالتی زار و چشمهای خیس و پف کرده و صورتی زخمی از پله های اتوبوس اومد پایین.
با دیدنش دست و دلم لرزید، تا من و دید سریع بغلم کرد و زد زیر گریه.
پلکام و بهم فشردم و محکم تو آغوشم گرفتمش، گفتم:
- آروم باش قربونت برم.
یه کم که آروم شد از خودم جداش کردم و گفتم:
- برو رو اون نیمکته بشین برم چمدونت و بگیرم بیام بریم خونه ببینم چی شده.
کمکش کردم که روی صندلی بشینه و خودم رفتم تا چمدونش رو تحویل بگیرم.
بعد از اینکه با لنا رسیدیم خونه چمدونش رو گذاشتم توی اتاقی که بود و تخت، تاشو و براش باز کردم و گفتم:5

- تا تو لباسهاتو و در بیاری منم برم یه چی بیارم بخوری بعدش صحبت کنیم باشه؟
سرش و تکون داد که به سمت آشپزخونه رفتم، بعد از درست کردن شیر موز به اتاق رفتم که دیدم همونجوری با همون لباساش روی تخت خوابش برده.
زیر لبی گفتم:
- بمیرم برات، معلوم نیست چی کشیدی!
بعدش به سمت تخت رفتم و پتو رو روش کشیدم، چراغ رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم و در رو هم بستم.
همون لحظه صدای زنگ آیفون اومد، به سمت در رفتم امیرحافظ بود. در و زدم
حافظ از پلهها اومد بالا و دم در ایستاد و آروم گفت:
- بیام تو؟
سرم و تکون دادم.
- آره بیا.
وارد خونه شد و یه کم با چشمش اینور اونور رو پایید و گفت:
- پس لنا کجاست؟
یه آه عمیق کشیدم.
- خوابش برده.
- حرفی بهت نزد؟ نگفت چیشده؟
کلافه جواب دادم.6
- نه اصلاً، فقط گریه میکرد!
دستش رو تو موهاش فرو کرد.

- اِی بابا.
شیر موز رو از داخل سینی برداشتم و دست حافظ دادم که گرفت و گفت:
- قربونت برم، دستت درد نکنه.
روی کاناپه نشستم و گفتم:
- باید صبر کنم از خواب بیدار شه بعد باهاش صحبت کنم ببینم چی شده.
- حدس میزنم کار اهورا ست!
به پام کوبیدم و گفتم:
- وای، وای اهورا اگه واقعاً اون این بلا رو سرش آورده باشه؟
پلکهاش و بهم زد و گفت:
- پس من میرم پیش مامانم.
- چرا؟!
- لنا اینجا راحت باشه.
لبخند زدم.
- قربون شعور و شخصیتت برم من.
بعد از سر کشیدن شیر موزش از جاش بلند شد.
- فقط هر چی شد بهم خبر بده خب؟7
چشمی گفتم که به سمتم اومد و گونم و بوسید.
- فعلاً.
به سمت در رفت و یهو برگشت و نگام کرد که گفتم:
- چیه؟
ابرو بالا داد.

- امشب که نمیبینمت، فردا هم همینطور!
- خب؟
ابرو بالا داد.
- حافظ بدون دلبرش میمیره.
لبخند زدم و گفتم:
- نخیر، اتفاقاً حافظ باید بعضی وقتها بدون دلبر باشه تا قدر بدونه.
- اِی توله سگ، من کی شده قدر شما رو ندونستم؟
بعدش به سمتم اومد و دستش رو گودی کمرم نشست.
- من عاشقتم رومیسا خانم!
با ناز خندیدم و گفتم:
- زشته بیا برو الان لنا بیدار میشه.
من رو خم کرد و بوسهای رو گردنم کاشت.
- الهی قربونت برم من!8
اخم کردم.
- نمیخواد بیا برو.
- خب دلم برات تنگ میشه، امشب رو بغلم نیستی چجوری بخوابم؟
خندیدم و گفتم:
- بالشتت و بغل کن، به من چه؟!
یه کم فکر کرد و گفت:
- برو یه دونه از تیشرتهاتو بیار.
متعجب نگاش کردم که گفت:

- برو بیار.
- میخوای چیکار؟
خیره نگام کرد.
- شب بغلش کنم تا خوابم ببره.
دروغ بود که بگم دلم براش نرفت!
مواد رو روی پیتزاها ریختم و پیتزاها رو داخل فر گذاشتم
میدونستم لنا پیتزا خیلی دوست داره، بعد از اون به سمت اتاق رفتم و درش و باز کردم.
لنا بیدار شده بود و روی تخت نشسته بود که لبخندی زدم و چراغ و روشن کردم.9
- تو که بیدار شدی چرا نیومدی بیرون؟
یه مکثی کرد و گفت:
- امیر حافظ خونست؟
سرم و تکون دادم.
- برای اینکه راحت باشی رفت خونه مامانش.
یه آه عمیقی کشید و گفت:
- ببخشید مزاحم شدم.
به سمتش رفتم و نشستم کنارش و دستهاش و توی دستهام گرفتم.
- چه حرفیه؟
یه نگاه به گونه زخمیش انداختم و گفتم:
- چی شده لنا؟ با این حالت، با این شکم، با این که هشت ماهه بارداری چیشده که اومدی رامسر؟ اهورا چیکار کرده؟

چند دقیقه بهم زل زد و بعدش اشک از چشمهاش ریخت و گفت:
- فقط دعا کن.
متعجب نگاش کردم که ادامه داد.
- دعا کن این بچه مرده دنیا بیاد، کاش همون موقع سقطش میکردم. آخ رومیسا.
گریش شدت گرفت.
- کاش هیچ وقت زنش نمیشدم.0
اشکش و از روی گونش پس زدم و گفتم:
- نمیخوای حرفی بزنی؟ نمیخوای چیزی بگی؟ نمیخوای بگی اهورا چیکار کرده؟
با گریه گفت:
- کی روی زنی که هشت ماهه حاملست دست بلند میکنه؟
بهش زل زدم.
- یا خدا، لنا چی میگی؟
- من دیگه نمیخوام رومیسا، من دیگه این زندگی و نمیخوام، من دیگه نمیخوام زن اهورا باشم! مادر بچه اهورا باشم.
چجوری میتونم زندگی کنم کنار کسی که زن حاملش و میزنه؟ هان؟
لبم رو گاز گرفتم و گفتم:
- درست حرف بزن!
- مست بود ولی کی وقتی که زنش هشت ماهه حاملست مست می ِ کنه و میاد خونه؟ د آخه بگو کی مثل منه احمق میتونه پای یه همچین آدم سگ صفتی وایسته؟

با بغض گفتم:
- الهی بمیرم من برات!
یا نگاه به شکمش انداختم و گفتم:
- لنا حسش میکنی؟1
با گریه گفت:
- کاش حس نکنم، کاش مرده باشه رومیسا! به خدا خستهام، خیلی خستهام.
- گریه نکن دورت بگردم رو بچه تأثیر میزاره، میخوای بریم دکتر مطمئن شیم سالمه؟
جیغ زد.
- نه!
دستهام و به نشونه تسلیم بالا بردم.
- باشه، اهورا میدونه اومدی رامسر؟
- توروخدا رومیسا، نمیخوام بفهمه.
پلکام و بهم فشردم و آروم تو بغلم گرفتمش.
- چشم.
همون شب بعد از خوردن شام لنا سرش رو روی پای من گذاشت و خوابید.
اون شب من تا صبح خواب راحتی نداشتم. منم دلبسته و وابسته
بغل حافظ شده بودم، از طرفی نگران لنا بودم، نگران اون بچه که آیندش معلوم نیست.
اگه اهورا بفهمه لنا اینجاست چی؟ چشمهام رو هم فشردم و با

همین فکرها خوابم برد. صبح زود با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.2
حافظ بود، با صدای خوابالودم جواب دادم.
- الو، جانم؟
متعجب گفت:
- هنوز خوابی؟ مگه نمیای کلاس؟
چشمهام و مالیدم و گفتم:
- عشقم کجا بیام؟ لنا اینجاست.
- پس مطب هم نمیای امروز خودم باید کارام و بکنم.
یه مکثی کردم.
- ببخشید.
- فدای سرت برو بخواب عزیزم، ببخشید از خواب بیدارت کردم.
پتوم رو از روم کنار زدم.
- نه دیگه باید بیدار میشدم.
- لنا صحبت کرد باهات؟
سرم و تکون دادم.
- اهورا دیروز مست اومده خونه و از لنا رابطه خواسته لنا هم که میدونی وضعیتش و مقاومت کرده اهورا هم گرفتتش زیر مشت و لگد.
- اِی بیشرف، حالا امروز غروب میام یه سر میزنم بهتون.
مواظب خودت و لنا باش.3
چشمی گفتم و تماس و قطع کردم.

لنا خیلی بی حوصله بود. خیلی خسته بود. صورتش هم زرد زرد شده بود،
خیلی هم نگران خودش بودم هم بچهاش برای همین هم بعد از خوردن صبحونه رو بهش گفتم:
- دلت دریا نمیخواد؟
خسته سرش و تکون داد.
- نه.
بغض تو صداش و که دیدم گفتم:
- الهی قربونت برم چرا لج میکنی؟ بیا باهم یه دکتر بریم هم از سلامت خودت مطمئن شمهم از سلامت این بچه.
سرش و تکون داد.
- به خدا بخوای یه کلمه دیگه حرف بزنی از اینجا هم پا میشم میرم!
کلافه جواب دادم.
- خودت دلت نمیسوزه؟ هشت ماه این طفل رو به شکم کشیدی الان اگه یه اتفاقی براش بیوفته چی؟
سرد نگاهم کرد.
- این بچه از تخم و ترکهی اهورا ست، فردا قراره یکی بشه مثل خوده اهورا بیوفته به جون من، اصلاً همون بهتر نیست و نابود شه.4
عصبی گفتم:
- زبونت و گاز بگیر لنا!
از جام پاشدم و سمت گوشیم رفتم.

- تو که لج میکنی نمیای، زنگ میزنم به یه دکتر زنان زایمان ببینم میتونه بیاد خونه معاینت کنه یا نه.
گوشی و از دستم قاپید.
- لازم نکرده، مگه تو نمیگفتی نباید زن اهورا شی و اهورا آدم نیست و اینا اون موقع خر بودم چشم و گوشم بسته بود، الان تنها
چیزی که من و به اون بیشرف وصل میکنه همین بچه ست.
بزار اصلاً مرده باشه و دیگه راحت شم.
- لنا اون موقعی که من این حرفا رو میزدم تو هنوز شکمت نیومده بود بالا، هنوز اسمتِ نرفته بود تو شناسنامش! د تو چرا نمیخوای بفهمی؟ زن شرعی و قانونیشی، مادر بچشی! تا کی میخوای اینجا قایم شی؟
تا لنا خواست حرف بزنه گوشیم زنگ خورد.
گوشیم رو از دست لنا بیرون کشیدم که گفت:
- کیه؟
- نمیدونم، ناشناسه!
جواب دادم و گفتم:
- الو؟ بله، بفرمایید؟5
صدای داد یه نفر پیچید تو گوشم.
- از اونور دنیا هم نشستی زیر پای زن من؟
آرووم گفتم:
- بله؟
بلندتر داد زد.

- خودت رو به خریت نزن!
عصبی جواب دادم.
- درست حرف بزن، جناب شما؟ !به جا نمیارم!
- همونیم که زنشی و برداشتی بردی پیش خودت!
یا خدا اهورا بود! لنا ترسیده و پرسشگر نگام میکرد که گفتم:
- سلام آقا اهورا.
لنا با شنیدن اسم اهورا ماتش برد که ادامه دادم.
- چه خبرتونه؟
داد زد.
- برای من ادای آدمهای خوب و متشخص و در نیار، زن من رو کجا بردی؟
لنا از اون طرف اشاره میزد که نگو من اینجا هستم.
پلکام و بهم فشردم و گفتم:
- زن شماست چرا احوالش و از من میپرسید؟
با داد گفت:6
- برا من اراجیف بهم نباف! زن من رو بردی رامسر؟
نشستم روی کاناپه و قاطع گفتم:
- شما اول بفرمایید بگید چیکار کردید که زنتون با جنین هشت ماهش فراری شده؟
- خفه شو، از دیشبه دارم در به در دنبالش میگردم خونه مامانش، خونه رفیقتون باران، هرجایی که به ذهنم میرسید و گشتم ولی نبوده پس قطعاً اومده رامسر! آدرس بده بیام دنبالش.

ابرو بالا دادم.
- در اشتباهی من لنا رو با شما دیگه تنها نمیزارم!
- به جان همون لنا مثل بچه آدم رفتار نکنی بیام اونجا خرخرت و میجوم!
زیر سنگ هم که باشه پیداش میکنم، هرجا که باشه میام آدرست رو پیدا میکنم زنم رو که میبرم هیچ، یه پدری هم از تو در میارم که اون سرش ناپیدا!
تا خواستم جواب بدم تلفن رو قطع کرد، پوفی کردم که لنا نگران گفت:
- جان لنا نگو که فهمیده من اینجام!
یه نگاهی به لنا انداختم و گفتم:
- بیچاره اون طفل معصوم که گیر شما دو نفر افتاده! هنوز دنیا نیومده اوضاع اینه وای به حال وقتی که دنیا بیاد.7
لنا با گریه نگاهم کرد.
- میدونست من اینجام؟
- ِد خب خر که نیست، وقتی هیچ جا نباشی قطعاً پیش منی!
ترسیده از جاش پاشد.
- الان میاد اینجا؟ وای، من باید برم!
اخم کردم.
- بشین سر جات ببینم، آدرس رو ندادم بهش که!
- من اهورا رو میشناسم بیاد رامسر پیدام میکنه.
با گریه گفت:
- من چقدر بدبختم رومیسا، الان چیکار کنم؟

کنارش رفتم و پیشش نشستم.
- نه من مردم نه امیر حافظ، پس نترس اتفاقی قرار نیست بیوفته!
الانم جای این غصه خوردنا، پاشو ببرمت یه دکتر خودت به درک اصلاً من نگران اون بچهام.
اهمیتی نداد.
- ول کن رومیسا، نزار پشیمون شم از اینکه اومدم رامسر.
بعدش از جاش پاشد و به سمت اتاق رفت.
- حموم گرم هست؟ میخوام برم دوش بگیرم.
سرم رو تکون دادم.8
بعد از اینکه لنا رفت دوش بگیره یه زنگ به حافظ زدم. یه کم طول کشید تا جواب داد همینکه برداشت گفتم:
- کجا بودی تلفنم رو دیر جواب دادی؟
خندید و گفت:
- کجا بودم قربونت برم؟ مریض داشتم.
اخم کردم که گفت:
- جونم عزیزم؟ کاری داشتی؟
کلافه گفتم:
- اهورا بهم زنگ زد.
صداش رنگ تعجب گرفت.
- خب؟
- تهدید کرد که میدونم لنا پیش تو هست آدرس و ندی میام فلانت میکنم و اینا.

عصبانی جواب داد.
- غلط کرده، اصلاً شماره تو رو از کجا پیدا کرده؟
شونه بالا دادم.
- چه میدونم، شاید هیوا داده بهش.
- هیوا غلط کرده، هیوا داده باشه بهش که من میدونم با اون!9
- وای حافظ، الان بهت نگفتم که رگ گردنت باد کنه فقط بهت گفتم که بهم بگی باید چه غلطی بکنم.
یه کم مکث کرد و گفت:
- اینجوری نمیشه، صبر کن دو تا مریض دارم کارم تموم شه میام اونجا حرف بزنیم.
یه آه کشیدم.
- باشه منتظرم.
خواست قطع کنه که گفتم:
- نهار چی درست کنم؟
خندید.
- من اونقدرها هم که فکر میکنی شکم پرست نیستما!
- کی با شکم تو کار داره؟ میخوام نهار درست کنم نمیدونم چی درست کنم دیوونه شدم دیگه!
یه کم فکر کرد و گفت:
- میتونی یه قرمه سبزی بار بزاری یا نه؟
سرم و تکون دادم.
- باشه.
قرمه سبزی رو درست کردم و به لنا هم اطلاع دادم که امیر

حافظ قراره اینجا بیاد. بعد از اومدن امیر حافظ غذا رو کشیدیم و روی میز گذاشتم.0
حافظ هم بعد از شستن دستهاش اومد روی صندلی نشست.
دیس برنج رو به سمتش گرفتم که گفت:
- بهبه، رومیسا خانم چی پخته!
لنا یه نگاهی به حافظ انداخت و با خنده گفت:
- همین رومیسا خانم قبلاً یه نمیرو میخواست درست کنه زنگ میزد از من می پرسیدا!
خندیدم و گفتم:
- لنا!
نگاهم کرد.
- چیه ؟ مگه دروغ میگم؟
حافظ هم خندید و رو به لنا گفت:
- مهم الانه که خانمی شده برای خودش.
قند تو دلم آب شد و برای خودمم برنج کشیدم و مشغول خوردن شدیم.
زیر چشمی یه نگاهی به حافظ انداختم که خودش متوجه شد منظورم چیه که رو به لنا کرد و گفت:
- بچهات حالش خوبه؟
لنا قاشقشر و گذاشت کنار بشقابش و گفت:
- رومیسا بهتون حرفی زده؟
حافظ شونه بالا انداخت.1
- دارم حال بچهات رو میپرسم عزیزدلم.

لنا نگاهی عمیق به من انداخت و تا خواست حرفی بزنه گوشی امیر حافظ زنگ خورد، یه نگاه بهش انداختم و گفتم.
- کیه؟
حافظ ، گوشیش و برداشت و یهو سرش و بلند کرد و گفت:
- اهورا ست!
لنا ترسیده به من نگاهی انداخت که حافظ به اون سمت رفت و گوشیش و جواب داد.
بعد از چند دقیقه برگشت که نگران گفتم:
- حافظ؟ چی شده؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- آدرس رو میخواست، گفت میخواد بیاد رامسر!
لنا نگران و ترسیده گفت:
- من باید از اینجا برم.
با عصبانیت نگاهش کردم.
- کجا میخوای بری با این شکم؟ اصلاً میتونی خودت و تا سرکوچه بکشونی؟
با بغض گفت:
- اگه اینجا بمونم و اهورا پیدام کنه زندم نمیزاره.2
حافظ سعی کرد فضا رو آروم کنه و گفت:
- لنا جان من که آدرس و بهش ندادم.
- اون اهورایی که من میشناسم تا قله قاف هم دنبالم میاد. من دیگه نمیخوامش، نمیخوام حتی یه بار دیگه ببینمش!
به سمت اتاق رفت.

- من باید برم.
به سمتش رفتم.
- صبر کن، کجا میخوای بری آخه؟ مگه اصلا جایی رو داری؟
- نه ولی اینجا هم بمونم اهورا پیدام میکنه.
و بعدش به سرعت به سمت اتاق رفت، یه نگاهی به حافظ انداختم و نگران گفتم:
- چیکار باید کنم؟ اهورا آدرس اینجا رو داره؟
کلافه سرش و تکون داد.
- قبلاً هر وقت دو نفره میاومدیم شمال میاومدیم اینجا.
لبم رو گاز گرفتم.
- پس باید چیکار کنیم؟
- میتونید برید خونه خاله باران؟ آدرس اونجا رو اهورا نداره، اگه یه وقت اومد اینجا هم دست به سرش میکنم.
سرم رو تکون دادم، فکر خوبیه! ولی نمیدونم اصلاً این درسته که لنا رو از اهورا قایم کنم؟3
به هرنحوی که شده بود با لنا به خونه خاله باران رفتیم.
اون شب حال لنا اصلا خوب نبود و من هم نگران داشتم نگاهش میکردم.
ستاره جون گفت:
- رومیسا، باید ببریمش دکتر.
عصبی گفتم:
- از صبح هزار دفعه بهش گفتم ولی اصلا گوش نمیده.
- خب اینجوری که نمیشه قربونت برم، مگه نمیبینی چقدر

حالش بده!
به سمت لنا رفتم و پتو رو روش کشیدم.
داشت میلرزید و اصلا حال خوبی نداشت.
آروم گفتم:
- الهی بمیرم من برات! چرا نمیای بریم دکتر آخه؟
با بی حالی گفت:
- همه جونم شده ترس، از آهورا میترسم.
از اون بیشرف میترسم اگه دستش بهم برسه شک نکن یه بلایی سرم میاره.
- غلط کرده! نمیتونه لنا. خواهش میکنم لج نکن پاشو بریم دکتر.4
گوش نداد و گفت:
- برو اونور حالم خوبه فقط میخوام بخوابم.
- خب داری تو تب و لرز می ِ سوزیی، چه حال خوبی؟
ستاره جون صدام زد که به سمت بیرون از اتاق رفتم که گفت:
- اینکه راضی نمیشه یکی از دوستام دکتره زنگ بزنم بهش بیاد یه سری بزنه؟
سرم رو تکون دادم.
- آره آره خیلی لطف میکنی.
همون لحظه صدای جیغ لنا به هوا رفت.
ِ با شنیدن صدای جیغ لنا بند دلم پاره شد و با عجله وارد اتاق شدم.
لنا داشت از درد به خودش میپیچید.

به سمتش دویدم و کنارش نشستم.
- لنا عزیزم چیشده؟
فقط جیغ میزد و اصلا حالش خوب نبود.
نمیدونستم باید چی کار کنم که همون لحظه ستاره جون وارد اتاق شد که با گریه گفتم:
- داره درد میکشه چی کار باید بکنیم؟
ستاره جون سعی کرد آرومم کنه و گفت:5
- آروم باش دختر! چیزی نشده حس میکنم وقتشه.
یه نگاه نگران به لنا انداختم و با تعجب گفتم:
- بچش؟
ستاره جون سرش رو تکون داد و گفت:
- زود باش باید ببریمش دکتر، نباید دیر برسه.
بعدشم به سمت تلفنش رفت و گفت:
- تا من یه زنگ بزنم به اورژانس تو سریع لباسهاش رو تنش بکن.
با عجله از جام پاشدم و لباسهاش رو از جالباسی برداشتم و تنش کردم.
تنش داشت میلرزید و فقط داشت جیغ میکشید.
دستش رو محکم توی دستهام گرفتم.
- دردت به جونم تحمل کن الان آمبولانس میرسه.
همون لحظه صدای آژیر ماشین آمبولانس اومد.
لنا رو روی برانکارد گذاشتن و به سمت اتاقی بردن.
لنا همچنان جیغ میکشید و من و ستاره جون هم سعی داشتیم

آرومش کنیم که خانوم دکتر به سمت من اومد و سریع گفت:
- چند ماهشه؟
نگران یه نگاهی انداختم و گفتم:6
- اگه اشتباه نکنم تازه هشت ماهشه.
ستاره جون سریع گفت:
- بچه باید به دنیا بیاد؟
خانم دکتر پوشه رو ورق زد و گفت:
- خیلی سریع باید دنیا بیاد، خیلی سریع! من اتاق عمل رو میسپارم حاضر کنن.
شما هم خیلی سریع یه زنگ به همسرش بزنید بگید که بیاد بیمارستان.
با ستاره جون یه نگاهی بهم انداختیم که خانم دکتر سریع به سمت اتاق عمل رفت.
- گفت زنگ بزنیم همسرش بیاد؟
ستاره جون سرش رو تکون داد که گفتم:
- خب نمیشه که الان باید چی کار کنیم؟
صدای جیغ و گریه لنا که داشت من رو صدا میزد اومد.
سریع وارد اتاق شدم و دستهاش رو تو دستهام گرفتم که بریده بریده گفت:
- رومیسا... وقتشه؟
سرم رو تکون دادم.
- دارن اتاق عمل رو برات حاضر میکنن.
یه کم تحمل کن فقط.7

با جیغ و گریه گفت:
- دعا کن مرده به دنیا بیاد.
- هیس زبونت رو گاز بگیر.
یه کم تحمل کن الان دیگه دردهات تموم میشن.
همون لحظه خانم دکتر وارد اتاق شد و گفت:
- اتاق عمل آمادست بیمار رو آماده کنید برای عمل.
بعدش به سمت من اومد:
- به همسرشون اطلاع دادید؟
با من من گفتم:
- همسرشون نیستن یعنی الان نمیتونن بیان.
خانم دکتر با اخم گفت:
- برای عمل رضایت همسرشون واجبه.
خانم دکتر عینکش رو درآورد و گفت:
- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟
آروم گفتم:
- دوستشم.
ابرو بالا انداخت:
- همسرش کجاست؟8
- نیستن یعنی اصلا رامسر نیستن و نمیتونن خودشون رو برسونن.
خانم دکتر گفت:
- عزیزم، هر جوری شده بگو همسرش بیاد رامسر. هر جوری شده باید بکشونیش اینجا.

یه نگاه به داخل اتاق انداخت و گفت:
- داره از دست میره.
باید هر چه زودتر عمل شه ولی بدون رضایت همسرشون عمل ممکن نیست.
نگران گفتم:
- خانم دکتر خواهش میکنم یه کاری کنید.
باور کنید نمیشه بگم همسرشون بیان.
عصبانی گفت:
- خانم چه کاری از دست من برمیاد؟
این یه قانونه. به جای بحث کردن با من یه زنگ به همسرشون بزنید.
بعدش هم سریع به اون سمت رفت که باز دوباره صدای جیغ لنا توی گوشم پیچید.
نمیشد همینجوری دست رو دست بزارم.
باید به اهورا زنگ میزدم.
ولی قبل از این لازم بود با امیرحافظ صحبت میکردم.9
برای همین هم گوشیم رو از کیفم خارج کردم و سریع با حافظ تماس گرفتم.
بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت که سریع گفتم:
- الو حافظ...
معلوم بود در حال خوردن بود که لقمش رو قورت داد و گفت:
- چیه عشقم؟ صدات چرا میلرزه؟
با بغض گفتم:

- ِ حال لنا خیلی بده دردش گرفته و آوردیمش بیمارستان.
مکث کرد کوتاهی و گفت:
- مگه ماه نهمش شده؟
سرم و تکون داد:
- نه ولی دکترها میگن بچه باید به دنیا بیاد.
سعی کرد آرومم کنه:
- اوکی عزیزم اینکه اتفاقی بدی نیست، چرا انقدر تو نگرانی؟
- حافظ بدون رضایت آهورا نمیتونن لنا رو عمل کنن.
ِ حافظ شت کوتاهی گفت و بعدش گفت:
- خب طبیعیه.
کم مونده بود زیر گریه بزنم که گفتم:0
- خب الان چجوری اهورا رو گیر بیارم برای رضایت؟ باید بهش زنگ بزنم؟
سریع گفت:
- نه-نه اهورا معلوم نیست کجاست تا خودش رو برسونه لنا از دست رفته.
با گریه گفتم:
- پس چی کار کنم؟
- چرا الکی گریه تو گریه میکنی؟
- کدوم بیمارستانی؟
تا اسم بیمارستان رو گفتم فورا گفت:
- من خودم از وقتی اومدم رامسر تو همین بیمارستان کار میکنم، یه کم دیگه تحمل کن تا ده دقیقه دیگه میرسم.

با گریه گفتم:
- رومی زود باش.

فقط جان
باشهای گفت و تلفن رو قطع کرد.
دل توی دلم نبود و صدای جیغهای لنا هر دقیقه بیشتر میشد.
سرم رو به بالا گرفتم:
- فقط خودت کمکمون کن.
دل تو دلم نبود. اصلا حتی دلش رو نداشتم و که پیش لنا برم.1
صدای جیغهاش و دیدن درد کشیدنش عذابم میداد.
ستاره جون پیشش بود و من تو حیاط بیمارستان تند-تند قدم میزدم تا حافظ برسه.
یه ده دقیقهای گذشت که ماشین امیرحافظ وارد حیاط بیمارستان شد و یه گوشه پارک کرد.
دویدم سمتش و حافظ با عجله پیاده شد و سوئیچ ماشین و دست
نگهبان داد و سریع به من گفت:
- فقط دنبالم بیا.
بعدش هم خودش سریع به سمت داخل بیمارستان و اون طبقهای
که مربوط به زایشگاه بود رفت.
دنبالش دویدم و نفس-نفس میزدم که حافظ یه نگاهی به من انداخت و گفت:

- دکترش کو؟
به اون سمت اشاره کردم که حافظ به سرعت سمت دکترش دوید، من هم دستم و روی قفسه سینم گذاشتم و نفس-نفس زدم
که همون لحظه خانم دکتر سریع به سمت داخل رفت و گفت:
- زود باشید بیمار و آماده کنید برای عمل.
چند دقیقهای نگذشته بود که لنا رو با برانکارد به سمت اتاق عمل میبردن که منم سمت برانکارد دویدم و دستهای لنا رو توی دستهام گرفتم.
- آروم باش دردت به جونم.
چند ساعت دیگه نی نی خوشگلت به دنیا میاد2
میتونی توی بغلت بگیریش، تحمل کن!
و برانکارد داخل اتاق عمل شد و در اتاق عمل بسته شد و من پشت در اتاق عمل موندم.
هنوز نفس-نفس میزدم.
عقب برگشتم و با حافظ و ستاره جون مواجه شدم.
ستاره جون به سمتم اومد و دستهام رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- من.
ِ خداروشکر! تو هم نگران نباش عزیز
انشاءالله خیلی زود بچش سالم به دنیا میاد.
سرم رو تکون دادم که ستاره جون من رو توی بغلش گرفت.
- عزیزم من برم خونه، پسرم رو خونهی همسایه گذاشتم. حتما

بی تابی میکنه.ببخشید دیگه.
سرم رو تکون دادم:
- مرسی ستاره جون ، لطف کردی!
- خواهش میکنم عزیزم اتفاقی افتاد بهم اطلاع بده.
چشمی گفتم که ستاره جون از امیرحافظ هم تشکر کرد و رفت.
من موندم و امیرحافظ.
خسته و کوفته به سمت حافظ رفتم که یه نگاهی به ساعت مچیش
انداخت و گفت:
- ساعت ده شبه، شام خوردی؟3
سرم رو تکون دادم:
- توی این هیری ویری کی حوصله شام خوردن داره.
اخمهاش و توی هم کشید.
- بیا بریم رستوران بیمارستان یه چیزی بخور.
با حالت زاری گفتم:
- بیخیال حافظ، الان من دل توی دلم نیست.
با خونسردی گفت:
- اتفاقی نمیافته عزیزم عمل زایمانه دیگه بیا بریم یه چیزی بخور سرحال بشی، قیافت زرد زرد شده!
به سمتم اومد و دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید.
من هم از اونجایی که اصلا حال نداشتم تموم وزنم رو روش انداختم و بهش تکیه کردم.
اون هم حرفی نزد و تا رستوران بیمارستان رفتیم.

بعد از اینکه پشت میز نشستیم من یه ساندویچ همبرگر سفارش
دادم و حافظ هم یه ساندویچ کالباس و خیارشور سفارش داد.
خودش هم روی صندلی کنارم نشست و دستهاش رو دور کمرم حلقه کرد.
من هم سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم:
- امیرحافظ!
بوسهای روی شقیقم کاشت و گفت:4
- جونم؟
- چجوری برای عمل راضیشون کردی؟
حافظ تک خندهای کرد و چشمکی زد و گفت:
- بللاخره من دکتر امیرحافظ بزرگمهرم، بهترین متخصص قلب تهران!
مثل خودش صدام رو کلفت کردم و گفتم:
- یعنی میخوای بگی تا فهمیدن کی هستی گفتن ایرادی نداره؟
خندید و گفت:
- نه بالاخره پول یه جاهایی به کار میاد.
تازه فهمیدم چی به چیه که ابرو بالا انداختم و گفتم:
- مرسی ازت!
لپم رو کشید و گفت:
- نگاه کن وقتی داره تشکر میکنه چقدر جذاب میشه.
لبخندی زدم که ساندویچهامون رو آوردن.
مشغول خوردن شدم و یه گاز ازش زدم.

بعد از اینکه لقمم رو قورت دادم یهو با ترس رو به حافظ گفتم:
- الان به آهورا باید خبر بدیم؟
امیرحافظ هم لقمش رو قورت داد و گفت:
- باید خبر بدم بهش.5
با ترس گفتم:
- نه.
سرش رو تکون داد:
- دخترش داره به دنیا میاد، نمیشه که بهش خبر ندیم.
آروم گفتم:
- یعنی اگه بفهمه چه بلایی سر لنا میاره؟
- نگران نباش عزیزم هیچ کاری نمیتونه بکنه.
لنا تازه زایمان کرده و براش عزیز میشه.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- پس همین الان یه زنگ بهش بزن.
حافظ سرش رو تکون داد و گوشیش رو از جیبش خارج کرد و به آهورا زنگ زد.
[دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد]
پوکر فیس به امیرحافظ نگاهی انداختم که گفت:
- عیبی نداره، بعدا بهش زنگ میزنم.
دیگه بیشتر از این طاقت نداشتم.
ساندویچم رو خورده یا نخورده ول کردم و از سر جام پاشدم که حافظ دستم رو کشید.
-بشین و کامل بخور.

سرم رو تکون دادم:6
- دل توی دلم نیست نمیتونم اصلا تحمل کنم میخوام برم داخل بیمارستان از حال لنا با خبر بشم.
ِ بعدش هم منتظر جواب حافظ نشدم و با عجله از رستوران بیمارستان خارج شدم و داخل سالن زایشگاه شدم.
امیرحافظ هم پشت سرم اومد.
به سمت پذیرش رفتم.
- ببخشید خانم؟
خانمه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- جانم؟
- ِ عمل خانم لنا صداقت تا کی طول میکشه؟
یه نگاهی به کامپیوتر انداخت و گفت:
- عملشون سزارینه دیگه هنوز طول میکشه.
بق زده تشکری کردم و به سمت در اتاق عمل رفتم و روی نیمکت نشستم.
خستگی از تن و بدنم میبارید.
دلم میخواست بخوابم ولی نمیتونستم.
با زور چشمهام رو باز نگه داشته بودم.
دلشوره هم مثل چی همه جونم و اسیر خودش کرده بود.
حافظ روبهروم قرار گرفت و گفت:7
- عزیزم خستهای و خوابت میاد.
بیا بریم اتاق من و استراحت کن.
سرم رو تکون دادم.

- همینجا خوبه حافظ.
کنارم نشست و گفت:
- قربونت برم الان تو اینجا بشینی لنا زودتر از اتاق عمل بیرون میاد؟ نگران نباش بیا بریم یه کم استراحت کن.
انشاءالله تا اون موقع هم عمل تموم شده باشه.
وقتی که دیدم ول کن نیست به اجبار باهاش به سمت طبقه پایین
و اتاق مخصوص خودش رفتم.
روی کاناپه مشکی که توی اتاقش بود لم دادم.
بوی بیمارستان داشت خفم میکرد.
چشمهام داشت گرم میشد که با حس کردن لبهای حافظ روی گردنم چشمهام رو باز کردم.
سرم رو بالا گرفتم و به امیرحافظ زل زدم که گفت:
- دلم برای اون گردن و اون لبای خوشمزت تنگ شده.
پلکهام رو بهم فشردم.
- حافظ الان وقتش نیست.8
گردنم رو توی دستهام گرفتم انگار که رگ به رگ شده بود که گفت:
- یه بوس کوچولو نمیخوای به ما بدی؟
پوفی کشیدم که سرش رو تکون داد.
- باشه عزیزم هرجور راحتی.
بعدش به سمت مبل روبهرو رفت و اونجا نشست.
یه نگاه بهش انداختم. میدونستم میدونستم اگه مشتاق نبود و

واقعا دلش نمیخواست بهم اصرار نمیکرد.
دلم نیومد اذیتش کنم، دلم نیومد اینجوری ببینم مردی که زندگیم
رو بهش مدیونم.
پس یه لبخند زدم و به سمتش دویدم و خودم رو توی بغلش انداختم.
امیرحافظ روی کاناپه دراز کشید و منم خودم رو روش انداختم.
سرم رو روی سینش گذاشتم که سرم رو بالا گرفت و لبام رو به اسارت لبهاش در آورد.
عمیق میبوسید و من هم همراهیش میکردم.
وقتی که جدا شدیم یه نفس عمیق کشید و گفت:
- قربون لبهات بشم من.
با لبخند نگاهش کردم که سرم رو روی سینش گذاشت و آروم گفت:
- بخواب دورت بگردم، همین جوری توی بغلم بخواب.9
نمیدونم چند ساعت بود که همون جا خواب بودم، فقط چشمهام رو که باز کردم دیدم روی کاناپه خوابم برده و یه پتویی هم روم انداخته شده و امیرحافظ هم نیست. اتاق هم تاریک تاریک بود.
از روی کاناپه بلند شدم و حافظ رو صدا زدم.
- امیرحافظ!
جوابی نیومد، حتما کاری براش پیش اومده.
از جام بلند شدم و بعد از اینکه یه لیوان آب خوردم جلوی آینه شالم رو درست کردم و یه نگاهی به ساعتم انداختم.

ساعت یک شب رو نشون میداد و حتما تا الان عمل لنا تموم شده.
از اتاق خارج شدم و به سمت بخش زایشگاه رفتم و دوباره به سمت پذیرش رفتم.
- خانم ببخشید عمل لنا صداقت تموم شد؟
خانمه سرش و تکون داد و گفت:
- نه هنوز.
وا رفته و گفتم:
- چه خبره مگه؟ سه ساعته اون داخل.
یه مکثی کرد و گفت:
- خانم ایشون قراره سزارین شن و بچشون قراره هشت ماهه به دنیا بیاد. اَلا بختکی که نیست.0
پوفی کشیدم و با استرس عقب رفتم و روی نیمکت نشستم.
لنا بود.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد. مادر
روی پیشونیم کوبیدم.
وای من! چرا به عقلم نکشید زودتر بهش خبر بدم!
سریع تماس رو برقرار کردم که صدای گریش تو گوشم پیچید:
- رومیسا، مادر خوبی؟
- سلام هانیه خانم قربون شما، چیشده چرا دارین گریه میکنید؟
- از لنا دو روزه که بی خبرم.
هر روز بهم زنگ میزد الان دو روزه زنگ نزده.
رفتم در خونش ولی کسی در رو باز نکرد.

به آهورا هم زنگ زدم اونم جواب سربالا داد.
گریش شدت گرفت:
- میترسم یه وقت بلایی سرش اومده باشه، دخترم تو ازش خبر نداری؟
آروم گفتم:
- آروم باشید، لنا اومده پیش من رامسر.
- وای خاک به سرم با اون شکم چجوری تا رامسر اومده؟
پوفی کشیدم و گفتم:
- داستان داره بعدش هم دردش گرفت و الان بیمارستانه.
- یا حسین! یعنی چی که بیمارستانه؟1
لبخندی زدم.
- نگران نشید، نوتون داره به دنیا میاد.
- وای! مادر چرا به من خبر ندادی؟
- ببخشید توروخدا انقدر یهویی شد که اصلا به ذهنم نرسید.
همون لحظه در اتاق عمل باز شد.
با دیدن تخت کوچیکی که از اتاق عمل اومد بیرون با خوشحالی بهش زل زدم که مادر لنا گفت:
- رومیسا چیشدی؟
یه لبخند زدم.
- تبریک میگم بهتون نوتون به سلامت به دنیا اومد.
تو صداش خوشحالی دیده میشد.
- جدی میگی؟
سرم رو تکون دادم و به سمت تخت رفتم.

لنا بود.

دختر
با اون صورت کوچیکش و دست و پاهای ریزه میزش و صدای گریش که کل بیمارستان رو برداشته بود با ذوق گفتم:
- میخواید صدای گریش رو بشنوید؟
گوشی تلفن رو کنار بچه گذاشتم.
بعد از چند دقیقه گوشیم رو برداشتم و گفتم:2
- هانیه خانم من الان باید قطع کنم.
با گریهای که معلوم بود از سر خوشحالی گفت:
- کدوم بیمارستان رامسره دخترم؟ بگو من تا فردا خودم رو برسونم.
آدرس رو گفتم و تماس رو قطع کردم.
اشک تو چشمهام حلقه زده بود.
باورم نمیشد این دختِر ریزه میزه و کوچولو بچه لنا باشه.
با ذوق رو به پرستار گفتم:
- میتونم بغلش کنم؟
پرستار لبخندی زد و سرش رو تکون داد.
بچه رو به آرومی توی بغلم گرفتم.
صورتش سرخ بود و دست و پاهاش کوچولو.
با ذوق و خنده گفتم:
- خوش اومدی کوچولو!
پرستاره یه نگاهی بهم انداخت:

- پدر بچه تشریف ندارن؟
سرم رو تکون دادم.
- نه، ولی میان.
بعدش رو به پرستار گفتم:
- حال مادرش چطوره؟ خوبه؟3
سرش و تکون داد:
- ِ آره عزیزم هم حال ِ مادر و هم حال بچه خوبه.
با ذوق تشکر کردم و به چهره کوچولویی که توی بغلم بود و صدای گریش قطع نمیشذ زل زدم.
همون لحظه صدای قدم های کسی توی راهرو پیچید.
سرم رو گرفتم بالا و دیدم که حافظ بود.
با خنده به حافظ نگاهی انداختم و گفتم:
- امیرحافظ، بیا این موجود خوردنی رو ببین.
حافظ هم با لبخند به سمتم اومد و بچه رو از بغلم گرفت که آروم
گفتم:
- خیلی کوچولوئه دست و پاهاش رو ببین.
حافظ سرش و تکون داد و گفت:
- آهورا.

ِ
خوش به حال
زیرکانه نگاهش کردم.
ابرو بالا انداختم و گفتم:

- چیه؟ نکنه دلت بچه میخواد؟
یه نگاهی به دختر لنا که تو بغلش بود انداخت و گفت:
- والا همچین بدم هم نمیاد.4
موجود به این شیرینی خصوصا اگه دختر باشه. گازش بگیری بچلونیش.
با تعجب نگاش میکردم که ادامه داد:
- بندازیش هوا.
زیر خنده زدم و بچه رو از بغلش گرفتم.
- بدش به من بچه رو الان یه بلایی سرش میاری.
خندید که خانم پرستار رو به من گفت:
- عزیزم بچه رو بده به من باید یه چند ساعتی توی دستگاه بمونه تا مادرش به بخش بیاد و حالش بهتر بشه.
سرم رو تکون دادم و آروم زیر گردن بچه رو بوسیدم و روی تخت گذاشتمش و خانم پرستار هم تخت و به اون سمت برد.
یه نگاه به حافظ انداختم و گفتم:
- چرا بیدار شدم نبودی؟
- ببخشید عشقم یه عمل فوری پیش اومد باید میرفتم.
سرم رو تکون دادم.
- عیبی نداره به آهورا زنگ زدی؟
سرش رو تکون داد:
- جواب نمیده، چند بار هم بهش زنگ زدم ولی جواب نمیده.
چشمهام رو روی هم فشردم.
- خدا به خیر کنه این ماجرا رو مادر لنا هم فردا رامسر میاد.5

سرش رو تکون داد:
- خوب کردی بهش خبر دادی.
همون لحظه دوباره در اتاق عمل باز شد و لنا رو آوردن.
به سمتش رفتم. بیهوش بود که رو به دکتر عملش گفتم:
- حالش چطوره؟
- حالش خوبه باید ببریمش بخش تا به هوش بیاد.
یه نفس عمیق کشیدم.
لنا رو که به بخش بردن امیر حافظ هم گفت یه کم کار داره و به اتاقش رفت.
من هم خواستم یه زنگ به بابا بزنم؛ برای همین هم جیبم رو دنبال گوشیم گشتم ولی نبود.
احتمالا تو اتاق امیرحافظ جا مونده بود.
به سمت اتاقش و رفتم و تقهای به در زدم. صداش اومد:
- بیا داخل.
وارد اتاق شدم و گفتم:
- مریض که نداری؟
سرش رو تکون داد که گوشیم رو از روی میز برداشتم و یه نگاهی به حافظ انداختم.
خیلی خسته بود و مشخص بود که چشمهاش پف کرده بود.6
به سمت میزش رفتم و روی میز نشستم و گفتم:
- چرا نمیری خونه که استراحت کنی؟
از دیشب که عمل داشتی و سرپا بودی.
خداروشکر لنا و بچش هم سالمن برو خونه و استراحت کن.

ابرو بالا انداخت.
- اون قت شما خسته نیستی؟
لبخند زدم.
- همون یه ساعت خواب تو بغلت کافی بود برای اینکه خستگیم در بره.
سرش رو تکون داد.
- صحیح، بعد اونوقت من برم خونه استراحت کنم تو توی بغلم نباشی که خستگیم در نمیره.
چشمهام رو ریز کردم.
- حالا همین یه بار رو لوس بازی در نیار.
خندید و از جاش پاشد و لپم رو کشید و گفت:
- پس من میرم، فعلا.
حافظ که رفت با بابا تماس گرفتم و بهش قول دادم که تعطیلات عید رو برم پیشش تهران.7
نیم ساعتی باهم صحبت کردیم و همش نگرانم بود و قربونم صدقم میرفت.
بعد از اینکه تماسمون تموم شد بلافاصله به سمت اتاقی که لنا داخلش بود رفتم.
روی تخت بود و به هوش اومده بود.
گل از گلم شکفت و با صدای بلند گفتم:
- مامان کوچولو حالت چطوره؟
لنا پلکهاش رو بهم زد و گفت:
- زنده موند!

به سمتش رفتم و یه کم تختش رو بالا آوردم و گفتم:
- خداروشکر، وای لنا نینیت انقدر زشته که
اصلا از این دختر بچه اخموی زشته.

.

های سرخ
زیر خنده زدم و گفتم:
- باید قیافش رو ببینی.
سرش رو تکون داد و گفت:
- شروع بدبختیهای زندگی منه، چجوری میتونی بخندی؟
اخم کردم و دست به سینه ایستادم و گفتم:
- چطور دلت میاد به بچه خودت بگی بدبختی؟
دستش رو به نشونه بیخیال تو هوا تکون داد و گفت:
- تو نمیفهمی چی میگم.8
همون لحظه در اتاق باز شد و پرستار بچه لنا رو آورد و
خواست بده بغل لنا که گفتم:
- به من بدینش.
پرستار بچه رو تو بغلم گذاشت.
دست و پاهاش کوچولو بود و چشمهاش بسته بود.
به سمت لنا رفتم و گفتم:
- وای لنا بیا فنچت رو ببین، ببین چقدر خوشبوئه.
لنا نگاه سردی انداخت که گفتم:
- نینی قشنگت منتظره بهش شیر بدی بیا بغلش کن.
لنا عکس العملی نشون نداد که سعی کردم بحث رو عوض کنم و

گفتم:
- اسم این دختر بچه زشت و چی میخوای بذاری؟ اصلا اسم انتخاب کردی؟
یه پوزخند زد.
- تو بیشتر از من ذوقش رو داری، هر چی دلت میخواد اسمش رو بذار.
با ذوق گفتم:
- رومیسا!
یه نگاهی به لنا انداختم.
- لنا!9
بعدش دستهای بچه رو توی دستهام گرفتم و گفتم:
- این دخترمون هم اسمش میشه رونا که مخفف اسم رومیسا و لنا هست.
بی ذوق سرش رو تکون داد که با لبخند به رونا کوچولو نگاهی کردم و گفتم:
- رونا خانم مامانت ناز داره، خیلی زیاد!
لنا اهمیتی نداد که گفتم:
- اسم رونا رو هم که یادمه خیلی دوست داشتی.
با بی اعتنایی پلکهاش رو بهم زد که همون لحظه صدای گریه بچه بلند شد.
سمت لنا بردمش.
- بیا قربونت برم، بیا بچت گشنشه، بیا و بهش شیر بده.
رونا رو به سمتش گرفتم که روش رو برگردوند.

- لنا! مگه با تو نیستم؟
بیا بغل بچت رو بغل کن، بیا بهش شیر بده گناه داره بچه هلاک شد.
لنا با اشک گفت:
- چرا نمیفهمی من از بچهای که از تخم و ترکه آهوراست متنفرم!
اخم کردم.0
- نه ماه حملش کردی که این رو بگی؟
بچه از تخم و ترکه آهورا هست ولی خودت زاییدیش. چطوری دلت میاد اینجوری برخورد کنی و حتی بغلش نکنی.
لنا زیر گریه زد و رفت زیر پتو و پتو رو روش کشید و شروع کرد به گریه کردن.
پلکهام رو روی هم گذاشتم.
- لنا بهخدا تو از این بچه هم بچهتری،
گناه داره گشنشه مثلا مادرشی.
با گریه گفت:
- ببرش بیرون رومیسا، ببرش بیرون.
من نمیخوامش! ببرش تحویلش بده به آهورا.
یه نگاه به رونا انداختم که هنوز داشت گریه میکرد.
سر تأسفی برای لنا تکون دادم و از در اتاق خارج شدم.
- هیس! جانم جان دلم خاله؟ گریه نکن.
چیکار باید میکردم؟
بچه گشنش بود.

چارهای به جز شیر خشک به ذهنم نرسید ولی با این بچه که نمیتونستم برم داروخونه.
کاش حافظ و نفرستاده بودم خونه.1
چارهای به جز این ندیدم که بچه رو بسپارم به پرستارها و برم براش شیشه شیر و شیر خشک بخرم.
بعد از اینکه از داروخونه شیشه شیر و شیر خشک خریدم خیلی فوری براش شیر درست کردم و از پرستارها گرفتمش و جلوی در اتاق لنا روی نیمکت ها نشستیم تا شیشه شیر رو توی دهنش
گذاشتم با ولع شروع به خوردن کرد. لبخند رو لبام نشست.
تا حالا به بچهای شیر نداده بودم، چقدر حس قشنگی بود!
پلکهام رو بهم فشردم.
آخ لنا چجوری دلت میاد با این بچه که از پوست و گوشت خودته اینجوری کنی؟
رونا چشمهاش رو بسته بود ولی همچنان دهنش میجنبید.
یه نگاهی به دست و پاهای کوچیکش انداختم.
پوستش چقدر نرم و لطیف بود.
همون لحظه مادر لنا رو توی سالن دیدم.
مادرش نگران ولی با چشمهایی که ذوق توش موج میزد به سمتم اومد.
همینجوری که رونا توی بغلم بود بلند شدم که مادرش گفت:
- سلام رومیسا جان لنا کجاست مادر؟
لبخند زدم و رونا رو به سمتش گرفتم.

- ایشون رونا خانم نوه قشنگتون.2
مادر لنا با دیدن رونا پلکهاش بالا پرید و ذوق زده اون رو توی آغوشش گرفت و بعدش نگران گفت:
- لنا کجاست مادر، حالش خوبه؟
سرم رو تکون دادم.
- آره حالش خوبه.
یه نگاه به شیشه شیر توی دستم انداخت و گفت:
- قربونت برم این بچه چرا داره شیر خشک میخوره؟ باید شیر لنا رو بخوره.
سرم رو تکون دادم.
- دخترتون عاصیم کرده!
شیشه شیر رو هم به دست مادر لنا دادم و گفتم:
- احتمالا باز هم گشنش میشه. دخترتون که لج کرده و یه قطره شیرش رو از این طفل معصوم محروم کرده.
نگران گفت:
- چیزی شده؟ آهورا کجاست؟
- اونم میاد لنا توی اتاق، برید باهاش حرف بزنید.
کیفم رو از روی نیمکت برداشتم.
- من برم خونه یه کم استراحت کنم.
پلکهاش رو بهم زد.
- برو عزیزم، زحمت کشیدی.3
- وظیفه بود.
دستهای کوچیک رونا رو بوسیدم و خیلی فوری یه اسنپ

گرفتم و به سمت خونه رفتم.
انقدر که خسته بودم مانتوم رو از تنم خارج کردم و روی مبل دراز کشیدم.
همین که چشمهام گرم شد حس کردم پتویی روم کشیده شد.
فوری چشمهام رو باز کردم و با قد و قامت حافظ مواجه شدم که لباس پوشیده بود و داشت میرفت بیرون که صداش زدم:
- امیرحافظ کجا میری؟
به سمتم برگشت و گفت:
- بیدارت کردم؟
سرم رو تکون دادم.
- تو خواب و بیداری بودم کجا داری میری؟
به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت:
- آهورا اومده رامسر.
پلکهام رو بهم فشردم.
- وای!
ابروهاش رو بالا انداخت.
- تو بخواب استراحت کن عزیزم، من میرم بیمارستان.4
یه وقت آهورا فشاری نشه یه بلایی چیزی سر لنا بیاره!
پتو رو از روم کنار کشیدم و گفتم:
- چی چی رو بخواب و استراحت کن؟ من هم باید بیام.
اخم کرد.
- کجا؟ تو که میدونی اهورا به خون تو تشنست، کجا میخوای بیای؟

باز میخوای صورتت کبود شه و قلبت رگ به رگ بشه؟
از جام پاشدم و لباسم رو تنم کردم و گفتم:
- پاشو دیگه بریم.
نگاهم کرد و گفت:
- دارم بهت میگم که بشین استراحت کن من میرم و حلش میکنم.
- ایش! چقدر زبون نفهم شدی تو حافظ، پاشو دیگه بریم.
از جاش پا شد و گفت:
- الحق که منه گردن شکسته پیش زبون تو کم میارم، بیا بریم.
داشتیم از در خارج میشیدیم که مچ دستم رو گرفت و گفت:
- فقط حق نداری یه کلمه هم حرف بزنی، خب؟
تند تند سرم رو تکون دادم.
- سعیم رو میکنم.
ضربه آرومی به بینیم زد و گفت:5
- اون زبون شش متر و نیمت رو هم فقط برای من و روی تخت نگه دار.
خنده آرومی کردم و گفتم:
- خیلی بی حیا شدی ها!
دستم رو سفت گرفت و گفت:
- بیا بریم.
با امیرحافظ وارد بیمارستان شدیم و به سمت اتاق لنا رفتیم.
نمیدونم چرا دستهام داشت میلرزید که حافظ سفت دستهام رو گرفت و گفت:

- تو چته؟
سرم رو تکون دادم که وارد اتاق شدیم.
انتظار داشتم اهورا هم باشه ولی انگار که هنوز نیومده بود.
لنا روی تخت نشسته بود و رونا هم روی تخت کنار خودش بود.
سلام کردیم و امیر حافظ به لنا تبریک گفت ولی لنا با سردی جواب داد.
رو به امیر حافظ آروم گفتم:
- پس چرا اهورا نیومد؟
شونه بالا انداخت.
- احتمالا میاد برو ببین لنا چشه.6
- لنا چشه؟ از من و تو هم سرحال تره فقط با خودش و این بچه لج کرده.
آروم دستم رو فشار داد و گفت:
- برو باهاش صحبت کن و بگو اهورا قراره بیاد.
ابرو بالا انداختم که چشم غره رفت.
- برو بهت میگم. زود باش!
پوفی کشیدم و دستم رو از دستش خارج کردم و پیش لنا رفتم و گفتم:
- لنا مامانت کجاست؟
سرش رو تکون داد.
- رفت نماز بخونه.
سرم رو تکون دادم که یه نگاهی به حافظ انداختم.
چشم و ابرو اومد که بهش بگو و من هم شونه بالا انداختم.

بعدش رو به لنا گفتم:
- رونا خوابه؟
شونه بالا انداخت.
- نمیدونم.
- عجب!
یه نگاه به غذایی که روی میز مونده بود انداختم.
- چرا غذات رو نخوردی؟7
- از غذای بیمارستان خوشم نمیاد.
ابرو بالا انداختم و گفتم:
- عیبی نداره الان حافظ رو میفرستم بره برات چنجه بگیره و بیاره.
یه نگاه بهش انداختم.
- چنجه که دوست داری؟
لبخند زد.
- براشون زحمت میشه.
- نه بابا، چه زحمتی!
بعدش رو به حافظ گفتم:
- میشه بری؟
سرش رو تکون داد.
- چشم، مواظبت کنید تا برگردم.
بعدش هم از در خارج شد.
همون لحظه صدای گریه رونا بلند شد.
با ذوق گفتم:

- الهی فداش بشم! از خواب بیدار شد.
بعد هم با ذوق رونا رو توی بغلم گرفتم و خواستم توی بغل لنا بذارم که لنا نذاشت و اخم کرد.
عصبانی گفتم:8
- چرا بچه بازی در میاری لنا؟ این کارهای احمقانه یعنی چی؟ الان فکر میکنی اگه بچه یه روزت رو بغل نکنی همه چی تمومه؟ از دست آهورا راحت میشی؟
نخیر خانم، اهورا هم پدر این بچست اتفاقا الان هم تو راه بیمارستانه که بیاد بچه و مادرش رو ببینه.
لنا متعجب نگاهم کرد.
- بگو که داری شوخی میکنی.
سرم رو تکون دادم.
- کاملا جدی گفتم.
تقریبا با داد گفت:
- برای چی بهش خبر دادید؟
- هیس! صدات رو بیار پایین ببینم، پدر بچته.
سعی کرد سرم توی دستش رو بکنه که سریع رونا رو روی تخت گذاشتم و به سمتش رفتم که گفت:
- من میرم هروقت اومد بچش رو تحویل بدید بهش بره.
دستش رو گرفتم و گفتم:
- تو چته؟ لنا آروم بگیر. من میفهممت، میفهمم زیر دست اون چی کشیدی ولی الان چرا نمیخوای بفهمی یه بچه، یه طفل معصومی این وسط هست که بهم ربطتتون میده. چه بخوای و

چه نخوای!9
داد زد:
- نمیخوام.
سعی کردم آرومش کنم.
- باشه ولی راه حلش این نیست که ازش فرار کنی، این نیست که به این بچه یه روزه که جون و دلش تو رو میخواد ظلم کنی.
صبر کن از این بیمارستان که ترخیص شدی
برو قانونی هرکاری دلت میخواد انجام بده ولی الان باید با آهورا روبرو بشی.
اصلا میدونستی واسه عملت رضایت آهورا شرط اول بود؟
ولی حافظ یه جوری حلش کرد.الان هم حق طبیعیشه که بیاد بچش رو ببینه و این رو دیگه نمیتونیم با پول و حرف و اینا حل کنیم.
یه کم آروم گرفته بود که همون لحظه در اتاق باز شد.
برگشتم عقب و با قامت اهورا توی چهارچوب در مواجه شدم.
رو به لنا کردم و سرم رو تکون دادم و بعدش رو به اهورا گفتم:
- سلام آقا اهورا، قدم نو رسیده رو بهتون تبریک میگم.
انتظار عصبانیت رو ازش داشتم. عصبانیت خیلی شدید! ولی بر خلاف همیشه انگار دیگه اون آهورایی خشمگینی در کار نبود.
کاملا چهره آروم و خونسردی داشت.
ولی همچنان پر تحکم و مغرور بود که گفت:0
- سلام، ممنون.
متعجب موندم این آهورا بود؟

انتظار داشتم بیاد جلو و بزنه توی گوشم.
ولی خیلی خونسرد بود.
افکارم رو آزاد کردم و به سمت تخت رونا رفتم و بغلش کردم و بردمش سمت آهورا.
- اینم دختر خوشگلتون فقط من شرمندهام، لنا بهم گفت روش اسم
بزارم و من هم همینجوری لفظی بهش رونا میگم.
سرش رو تکون داد.
- نه اتفاقا خیلی هم اسم قشنگیه.
به همین نام براش شناسنامه میگیرم.
هنگ کرده بودم و باورم نمیشد این آهوراست!
روی گردن رونا بوسهای زد و گفت:
- اول باید حال مادر بچه رو بپرسم اون مهم تره.
مطمئنم لنا هم حال من رو داشت و مات مونده بود.
با چشمهای درشت و متعجب به کارهای آهورا خیره شده بود که آهورا بوسهای به پیشونی لنا زد و یه جعبه از داخل جیبش خارج کرد و گفت:
- بیا عزیزم، این نیم ست رو برای تو خریدم.1
حس کردم خیلی داره صمیمی میشه و بهتر از اتاق خارج بشم که فورا فرصت رو مناسب دیدم و رونا رو توی بغل لنا گذاشتم و گفتم:
- من میرم بیرون یه دوری میزنم باز دوباره برمیگردم.
آهورا سرش رو تکون داد و لنا با چشمهای ملتمس بهم زل زد،

انگار ترسیده بود.
وقتی که از در خارج شدم و وارد حیاط بیمارستان شدم چشمهای لنا جلوی چشمهام اومد. یه لحظه ترس وجودم رو گرفت.
نکنه این آرامشش یه آرامش قبل از طوفان باشه؟
[لنا]
دوست نداشتم رومیسا از در بیرون بره ولی رفت.
آهورا بهم زل زده بود. یاد اون روزش افتادم، یاد دردی که بهم متحمل کرد افتادم و همه جونم لرزید.
آهورا که دید دارم میلرزم به سمتم اومد و بازوهام رو تو دستهاش گرفت و گفت:
- چرا داری میلرزی؟
- ازت میترسم آهورا، ازت میترسم!
بوسه دیگهای روی پیشونیم زد.
ولی این باعث نشد ذرهای از ترسم کاهش پیدا کنه که گفتم:
- با اینکارات، با این محبتتات ترسناکتر شدی آهورا.2
یه کم عقب گرد کرد و رونا رو توی بغلش گرفت و گفت:
- میدونی چقدر در به در دنبالت گشتم؟
سرم رو تکون دادم که ادامه داد:
- تو بالا بری و پایین بیای هرکاری که کنی زن منی، زن شرعی و قانونی من چرا با یه بچه توی شکمش ازم فرار کرد؟ نگفتی نگرانت میشم؟ آخه مگه توئه لامذهب نمیدونی هرکاری که میکنم بابت عشق زیادیم بهته؟
با اشک گفتم:

- اینم عشقه که با حال خراب بیای خونه و بیوفتی به جون من و تا میتونی من رو بزنی؟ اون هم زن حاملت رو!
رونا رو روی تختش گذاشت و به سمتم اومد.
- خودت داری میگی که حالم خراب بوده.
سرم رو تکون دادم.
- تو چطور میتونی وقتی یه زن باردار توی خونه داری از اون زهرماریها بخوری؟
آهورا تو اونشب من رو کشتی.
سعی کرد آرومم کنه.
- هیس، گریه نکن صدای گریههات عصبیم میکنه.
با گریه بیشتر گفتم:
- من با این مهربونی فیکت بیشتر ازت میترسم. حتی از اونشب هم بیشتر، تو بیخودی مهربون نمیشی!3
میخوای چیکار کنی؟ آهورا نقشت چیه؟
یه کم تأمل کرد و بعدش یهو در آغوشم کشید که مات موندم.
نمیتونستم، نمیتونستم مهربونیش رو باور کنم.
خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
- این کا رو نکن، اگه داد بزنی و دعوام کنی، صدات رو بندازی رو سرت کمتر ازت میترسم تا اینجوری رفتار بکنی.
ازم فاصله گرفت و گفت:
- میدونم خیلی اذیت شدی ولی من اون شب دست خودم نبود اصلا متوجه نبودم که تو کی هستی و وضعیتت چجوریه.
اشکم رو از روی گونم پاک کردم.

- دیگه دیره آهورا! دیگه برای عذر خواهی و مهربونی و دلیل آوردن خیلی دیر شده.
متعجب نگاهم کرد که گفتم:
- همون آهورایی همیشگی باش.
همونی که داد میزنه، محدود میکنه، میکنه و کتک میزنه.
همون آهورایی سرد بی احساس باش؛ چون دیگه دیره و تو من رو از دست دادی.
اخمهاش رو توی هم کشید و پر تحکم گفت:
- درست حرف بزن ببینم.
با خونسردی گفتم:4
- من تصمیمم رو گرفتم، من از بیمارستان مرخص که بشم اولین جایی که میرم دادگاهه برای تقاضای طلاق!
یهو حالت چهرش عوض شد، انگار دوباره شده بود همون آهورای همیشگی که با تن صدای بالا گفت:
- این حرفها چیه میزنی؟
- نه، من دیگه از صدای بلندت نمیترسم.
از جاش بلند شد. دروغه اگه بگم ازش نمیترسم، وقتی لرز همه بدنم رو گرفته بود، گفت:
- من و تو الان یه بچه داریم. این حرفها چیه میزنی؟ یه نگاه به اون بچه که روی تخته بنداز، اون دختر من و توئه!
یه نگاه گذرا انداختم و گفتم:
- اون همون بچهای که هنوز عقد هم نشده بودیم و بهم حروم بودیم که انداختی توی جونم، اون همون بچهای که اگه نبود

محال بود زنت بشم؛ اونم یکیه مثل تو! من با بچت کاری ندارم خودت بردار و ببر و بزرگش کن.
داد زد:
- چطور میتونی انقدر سنگدل باشی؟
جفت دستهام رو روی گوشم گذاشتم و هق-هق کردم که تا دید دارم مثل یه جوجه خیس میلرزم نفسش رو صدا دار بیرون داد و از در خارج شد.
[رومیسا]5
مضطرب و نگران توی حیاط بیمارستان ایستاده بودم. دلم میخواست برگردم داخل اتاق ولی میترسیدم از اینکه یه وقت آهورا بلایی سر لنا بیاره. امیرحافظ هم هنوز نیومده بود. یه کم سرم رو داخل گوشی بردم و با اون مشغول شدم که همون لحظه آهورا وارد حیاط بیمارستان شد. به سمتش رفتم.
- چی شد؟
یه نفس عمیق کشید و گفت:
- فکر میکردم میتونم روت حساب باز کنم.
متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
- ولی تو هر کار خوبی هم که کنی پشتش حتماً باید یه ذات خراب باشه.
یه لبخند مسخره زدم.
- من متوجه نمیشم از چی حرف میزنید.
بدون اینکه صداش رو ببره بالا خیلی آروم و خونسرد گفت:
- متوجه میشی خیلی هم خوب متوجه میشی از چی حرف

میزنم.
لنا که نشسته بود سر زندگیش و داشت میسوخت و میساخت تو
کشوندیش اینجا و زیر گوشش دری وری گفتی، پرش کردی واسه طلاق؟
عصبی شدم و گفتم:6
- شما چطور میتونی انقدر ساده آدما رو قضاوت کنی؟ شما اصلا میدونید من چه حرفایی به لنا زدم؟ شما اصلا میدونید و شمشیر رو از رو بستید؟
آهورا سیگارش رو خاموش کرد و گفت:
- من تو رو خیلی وقت پیش شناختم،
خیلی وقت پیش!
نمیفهمیدم دلیل این بد بینیش به من چی میتونه باشه که خیلی
سریع گفتم:
- این خیلی وقت پیش یعنی کی؟
خب به من هم توضیح بدید، به من هم بگید چیکار کردم که اینجوری راجع بهم فکر میکنید.
نفسش رو داد بیرون و گفت:
- برو بشین و مثل یه دخترخوب همینجوری که نشستی پرش کردی فکر طلاق و این داستانها رو هم از سرش بنداز بیرون.
انگشت خالکوبی شدش و جلوی چشمهام حرکت داد:
- وگرنه چنان بلایی سرت میارم که تو تاریخ بنویسن.

نخواستم چیزی بگم برای همین هم سکوت پیشه کردم که یهو صدای حافظ از پشت اومد.
- بلا؟ یه تار مو از سرش کم شه که من شهر و روی سر تو خراب میکنم.
به عقب برگشتم و به حافظ نگاهی انداختم.7
پلاستیک غذا دستش بود و پر تحکم ایستاده بود که آروم گفتم:
- حافظ!
حافظ به سمت من اومد و غذا رو به دستم داد و به سمت آهورا رفت و گفت:
- خب؟ ادامه بده یه بلایی سرش میاری که توی تاریخ بنویسن؟
آهورا یه پوزخندی زد و گفت:
- بیخیال، خوش ندارم بیخودی بحث کنم.
حافظ پر غرور به چشمهای آهورا زل زد و گفت:
- رومسا بخاطر تو دوبار تا دم مرگ رفته و برگشته اون موقع چشم پوشی کردم ولی بهت هم گفته بودم که بار دیگه از ده کیلومتریش رد شی دیگه یه امیرحافظ دیگهای میشم.
اون روی حافظ رو دیدی دیگه؟
آهورا یقه کت حافظ رو مرتب کرد و گفت:
- نمیدونی داری سنگ کی رو به سینه میزنی.
حافظ دست آهورا رو پس زد و گفت:
- نه اتفاقا این تویی که نمیدونی داری در مورد کی حرف میزنی، این دختر همونیه که ده هزار بار به من گفت که به تو زنگ بزنم و بهت خبر بدم وگرنه اگه به زنت بود که تو اصلا

قرار نبود حالا حالاها خبر دار بشی.
این بار حافظ یقه آهورا رو مرتب کرد و گفت:8
- حواست باشه این دفعه آخریه که ازت میگذرم اونم فقط بخاطر اون طفل معصومی که تازه پاش رو به این دنیا گذاشته.
به سمت حافظ رفتم و کتش رو کشیدم و آروم گفتم؛
- خیله خب حافظ جان، بس کن دیگه.
برگشت و گفت:
برو پیش رفیقت و غذا رو بهش بده احتمالا خیلی گشنش باشه.
آروم گفتم:
- تو رو جون رومیسا دعوا راه ننداز، نه من کشش دارم و نه لنا!
سرش رو تکون داد و گفت:
- تو پیش رفیقت برو.
وقتی اخم غلیظ امیرحافظ رو دیدم پوفی کشیدم و به سمت داخل
بیمارستان رفتم و بلافاصله به سمت اتاق لنا رفتم.
وارد شدم و دیدم لنا فقط داشت هق- هق میکرد.
غذا رو روی میز گذاشتم و به سمت لنا رفتم و دستهاش رو توی دستهام گرفتم.
- چی شد؟ آهورا چیکارت کرد؟
سرش رو بالاگرفت و بهم زل زد و گفت:
- من پی همه چی رو به تنم مالیدم، من دیگه نه این زندگی رو میخوام و نه آهورا رو فقط میخوام راحت بشم.9

نگاهش کردم.
- آهورا چی کار کرد باهات؟ باهات دعوا نکرد؟
سرش و تکون داد.
- نه، نه مهربون بود.
زیر گریه زد و ادامه داد:
- رومیسا ولی من از این مهربونیش میترسم،
همه جونم میلرزه و نمیتونم، به خدا دیگه نمیتونم.
با حرفهاش بغض توی گلوم انداخت سرش رو روی سینم گذاشتم. تا مغز استخونم داشت میسوخت از وضعیت روحی و لنا.

روانی الان
همون لحظه از صدای گریه لنا صدای گریه رونا هم بلند شد.
سر لنا رو از روی سینم بلند کردم و به سمت تخت رفتم و رونا رو توی بغلم گرفتم.
- جونم خاله؟ جونم نازه من!
توی بغلم یه کم تابش دادم ولی گریش بند نمیومد. به سمت لنا رفتم و نگاهش کردم.
- دردت به جونم، دخترت رو نگاه کن.
از صدای گریه مامانش به گریه افتاد
نمیخوای بغلش کنی و توی بغلت آروم بگیره؟
هیچی نگفت که رونا رو آروم توی بغلش گذاشتم0
لنا دستهاش رو باز کرد و رونا رو توی آغوشش کشید؛ رونا

بلافاصله آروم شد و دیگه گریه نکرد.
با لبخند و اشکی که توی چشمهام حلقه زده بود بوسهای روی سر لنا کاشتم.
- چقدر مامان شدن بهت میاد، قربونت برم!
همون لحظه تقهای به در خورد و مادر لنا وارد شد. سریع اشکم رو که گوشه چشمم جمع شده بود رو پس زدم و گفتم:
- قبول باشه هانیه جون.
سرش رو تکون داد.
- قبول حق باشه عزیزدلم!
به سمت لنا رفت که گفتم:
- لنا با غذای بیمارستان خیلی نمیساخت که براش چنجه گرفتم، بیزحمت بهش بدید بخوره.
- دستت درد نکنه مادر چرا زحمت کشیدی!
دوباره تقهای به در خورد و این دفعه حافظ بود که اومد داخل و گفت:
- رومیسا میشه یه دقیقه بیای؟
سرم رو تکون دادم و از در خارج شدم.1
حافظ من رو به سمت اتاقش برد که گفتم:
- چی شده؟
صورتم رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- من خیلی دوست دارم!
امیرحافظ من رو محکم تو بغلش کشید و گفت:
- نمیزارم، نمیزارم دیگه ایندفعه هم حال و روزت بخاطر اون

بیشرف بهم بریزه.
نمیزارم قربونت برم!
روی موهام رو بوسید که مهربون نگاهش کردم.
- میشه ازت یه خواهشی کنم؟
همونجوری که گونم رو نوازش میکرد گفت:
- جونم؟
- این سری کاری نداشته باش، این سری مثل دفعههای قبل نیست. با دعوا کار درست نمیشه.لنا میخواد طلاق بگیره لنا دیگه اون بچه رو نمیخواد؛ یعنی دیگه نباید سر و صدا کنیم و تو باید پشت آهورا باشیو من پشت لنا باشم.
دستم رو روی ته ریشش کشیدم و ادامه دادم:
- ِ این سری باید کنار هم مواظبشون باشیم، نباید بزاریم زندگیشون خراب بشه، باشه؟2
ابرو بالا انداخت و گفت:
- تو واقعا فرشتهای؟
یه لبخند زدم که ادامه داد:
- چجوری میشه باز هم انقدر خوش قلب باشی؟
بعیده اون همه تهمت و بلاهایی که آهورا سرت آورد...
دستم رو روی لبش گذاشتم و نذاشتم ادامه بده.
- هیس!
پلکهام رو بهم زدم که چونم رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- نازگل تا قبل از تعطیلات فروردین برمیگرده.
نگاهش کردم که گفت:

- شاید مجبور باشم ،باز هم کمتر پیشت باشم.
یه خورده دیگه شاید مجبور باشی اذیت بشی؛ پس میخوام همینجوری قوی باشی و قوی بمونی، باشه؟
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها!
نگران نباش من هم دوست دارم همون قدری که تو دوسم داری.
لبخند زد و به سمت صورتم اومد.
بوسه نرمی روی لبم کاشت که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
باران بود، جواب دادم:3
- سلام، جانم باران؟
-به به! سلام رومیسا خانم! خوبی خوش میگذره؟
- آره عزیزم خوبم، جونم کاری داشتی؟
- خواستم بهت خبر بدم که من تو راه رامسرم.
فوری گفتم:
- جدی میگی؟ یعنی واقعا داری میای اینجا؟
- وا! شوخیم کجا بود؟ آره تو راهم، تو کجایی؟
یه مکثی کردم و گفتم:
- بیمارستانم.
جیغ زد:
- یا جده سادات! بیمارستان چرا؟ امیرحافظ داره میمیره؟
اخم کردم.
- زبونت لال بشه الهی! یه دقیقه دندون رو جیگر بذار بهت میگم، بچه لنا به دنیا اومده.

جیغ بلندی کشید که چشمهام رو روی هم فشردم.
- مرگ باران؟ وای پس چرا زودتر خبر ندادی؟
- دو روزه به دنیا اومده.
بلند تر جیغ زد:
- حالا شبیه اون آهورای کله کمبزست یا لنا؟
شونه بالا انداختم و با خنده گفتم:4
- نمیدونم والا فقط میدونم خیلی زشت و خوردنیه.
بلند خندید و گفت:
- پس زودتر میام و میبینمش.
از اینکه بعد از چند وقت میخواستم باران رو ببینم خوشحال بودم که گفتم:
- لوکیشن خونه رو برات میفرستم اول اونجا ببا بعدش با هم میریم بیمارستان.
از سر ذوق چشمی گفت و تلفن رو قطع کرد.
خیالم از بابت لنا راحت بود؛ چون خاله هانیه پیشش بود برای همین هم بلافاصله به سمت ترمینال رفتم که با باران به خونه بریم.
همین که دیدمش چنان توی بغلم پرید و من و محکم به خودش فشرد که داشتم خفه میشدم.
- وای! ول کن دختره سلیطه خفه شدم!
جیغ زد:
- دلم برات تنگ شده بود رومیسا!
با زور خودم رو ازش جدا کردم و زیر خنده زدم.

- قربون احساساتت برم من که انقدر یهویی فوران میکنه و میپاچه به در و دیوار.
تا خود خونه یه ریز حرف میزد و میخندید.5
انقدر من رو خندوند که چند وقت بود که اینجوری نخندیده بودم.
الهی قربونش برم که انقدر پر انرژیه!
بعد از اینکه به خونه رسیدیم کلید رو توی قفل در انداختم و گفتم:
- باران! بسه دورت بگردم مغزم درد گرفت.
- ببین داری از زیر جواب دادن در میری، بگو دیگه ببینم.
بلند خندیدم و گفتم:
- وای تو من رو سایییدی، باران! آخه چی بگم؟
پهلوم رو نیشگون گرفت و گفت:
- بگو ببینم.
- آخه دیوونه من برای چی باید به تو توضیح بدم که شبها پیش حافظ چه اتفاقی میوفته؟
همون لحظه دستگیره در رو چرخوندم و وارد خونه شدیم.
باران همچنان داشت بلند-بلند میخندید که با دیدن کاناپه جفتمون
خندمون و خوردیم.
متعجب شدم. این هیوا نبود که روی کاناپه لم داده بود و خواب بود؟
باران متعجب به من نگاه کرد و جیغ زد:

- این پسره اینجا چیکار میکنه؟
با صدای جیغ باران هیوا پریشون از خواب پرید و به ما زل و زد و گفت:6
-یا قمر بنی هاشم! جنگ جهانی چندمه؟
متعجب گفتم:
- آقا هیوا شما اینجا چیکار میکنید؟
مثل خنگها بهم زل زده بود به گمونم هنوز ویندوزش بالا نیومده بود.
دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.
- آقا هیوا، با شمائم.
شما اینجا چیکار میکنید؟ دو روز خونه نبودم امیرحافظ اینجا رو کاروانسرا کرده؟
هیوا سریع از جاش بلند شد و دو تا دکمه بالای پیراهنش رو بست و گفت:
- عذر تقصیر رومیسا جون! من خبر نداشتم شما اینجا زندگی میکنید.
یه نگاه به فضای خونه انداخت و گفت:
- البته دور از جون شما، دور از جون شما! خنگ بودن از خودم بوده.دیدم تِم اینجا همش صورتیه پیش خودم گفتم حتماً امیرحافظ بلانسبت شما اسکلی چیزی شده.
دست به کمرم زدم و گفتم:
- اصلا حافظ برای چی به شما گفته پاشید بیاید اینجا؟
هیوا یه نگاهی به من انداخت و گفت:7

- والا گوسفند هم می ُ خوان سر ببرن یه چیکه آب بهش میدن.
دور از جون مثل اجل معلق بالا سر من ظاهر شدید. گلوم
خشک شد یه چیکه آب بدید، لطفاً!
به پهلوی باران زدم.
- برو از آشپزخونه داخل یخچال آب بیار.
باران پشت پلک نازک کرد که آروم گفتم:
- بارون!
ایش بلندی گفت و به سمت آشپزخونه رفت که هیوا رو به من
گفت:
- این دوستتون چرا اینجوریه؟ انگار اصلا از من خوشش نمیاد.
ابرو بالا انداختم.
- الان وسط این گیر و دار دنبال شما چی هستین؟
شونه بالا انداخت.
- هیچی به ابلفضل! این یه چیکه آب من رو بدید من رفع زحمت
میکنم.
باران با لیوان آب برگشت، لیوان آب رو به سمت هیوا گرفتم.
- آب رو میل کنید ولی قرار نیست رفع زحمت کنید، تا مشخص
بشه که شما تو خونه من چیکار میکردید.
هیوا بعد از اینکه لیوان آب رو سرکشید گفتم:
- خب؟8
یه نفس عمیق کشید و گفت:
- والا من خبر نداشتم که حافظ شما رو اینجا آورده. اینجا
خونهای بود که هروقت با حافظ و آهورا میومدیم شمال اینجا

میموندیم.
از جاش بلند شد و کتش رو برداشت و گفت:
- من شرمندهام! اصلا خبر نداشتم شما اینجایی و این فابت هم باهاته. رفع زحمت میکنم.
داشت میرفت که گفتم:
- شما برای چی اومدید شمال؟
شونه بالا انداخت.
- آدم بدبخت و سینگلی مثل من فقط برای لهب و لَ ِعب شمال میاد.
لبم رو گاز گرفتم.
- آقا هیوا!
به پیشونیش زد و گفت:
- اصلا فراموشم شده بود که عشق داداش حافظ چه خانمم متشخصیه.
خندم گرفته بود که باران با حرص رو به من گفت:
- خستهام، میخوام برم استراحت کنم.9
یه چشم غره بهش رفتم و اتاق ته سالن رو نشونش دادم که رفت
و بعدش رو به هیوا گفتم:
- حافظ خبر داره که به شمال اومدید؟
سرش و تکون داد.
- اگه بفهمه اومدم اینجا و کنگر خوردم و لنگر انداختم و شما هم اومدید و این داستانها شده که گردن من رو میزنه.

خندیدم و گفتم:
- حالا خیلیم اتفاق خاصی نیوفتاده.
- ولی اگه حافظ بفهمه که این سری آره و اوره و شمسی کوره رو دنبال خودم راه نانداختم و نیاوردم شمال خیلی خوشحال میشه.
سرم رو تکون دادم.
- عجب! پس از شغل بزن در رو بودن اومدید بیروون؟
لبش رو گاز گرفت و گفت:
- نه پس ولی اونقدرها هم که فکر میکردم متشخص نیستی.
قهقهه بلندی زدم و گفتم:
- خیله خب حالا ببخشید اینجوری شد.
ابرو بالا انداخت.
- مهم نیست میرم پیش حافظ ببینم چه غلطی باید بکنم. الان کجاست؟0
یه نگاه به ساعت مچیم انداختم.
- احتمالا این ساعت باید مطب باشه.
باشهای گفت و از در خارج شد.
شخصیت هیوا انقدر فان و دوست داشتنی بود که هر لحظه آدم رو به خنده میانداخت.
[لنا]
مامان رفته بود یه کم استراحت کنه و من هم تازه از خواب بیدار شده بودم.
چشمم افتاد به رونا که آروم روی تختش خواب بود. یه لبخند

زدم.
داشتم از روی تخت بلند میشدم که به سمتش برم ولی همون لحظه آهورا در رو باز کرد و داخل شد.
سریع سرجام نشستم که آهورا ظرف بستنی سنتیای رو جلوم گذاشت و گفت:
- میدونم که دوست داری، بخور یه کم سرحال بشی. تا غروب مرخصت میکنن باید به تهران برگردیم.
عصبی سرم رو تکون دادم.
- نمیخورم.
خونسرد و آروم گفت:
- میخوری عزیزم، میخوای خودم بهت بدم؟1
ملتمس نگاش کردم.
- آهورا!
با مهربونی نگاهم کرد.
- جان آهورا؟
- این مهربونی فیکت برای اینکه تازه زایمان کردم و بچت رو دنیا آوردم؟
تأکید وار گفت:
– نه، برای این که زنمی، خانممی، ناموسمی و زندگیمی.
نمیتونستم، نمیتونستم باورش کنم.
همون لحظه صدای گریه رونا بلند شد.
آهورا جعبه بستنی رو کنار گذاشت و به سمت تخت رونا رفت و توی بغلش گرفتش و گفت:

- بیا قربونت بشم، بیا به دخترمون شیر بده.
سرم رو تکون دادم و پایین انداختم که گفت:
- لنا! مگه نمیبینی؟ بچه داره هلاک میشه.
بیا دردت به جونم، بیا قربونت برم، بیا به بچه شیر بده.
پلکهام رو بهم فشردم و با بغض گفتم:
- نکن، تو رو جدت اذیتم نکن.2
صدای گریه رونا هر لحظه بیشتر میشد که آهورا محکم گفت:
- چه اذیت کردنی؟ اینکه میگم بیا به بچت شیر بده اذیت کردنه؟
با چشمهای اشکی گفتم:
- اون بچهای که از تو باشه رو نمیخوام، نمیتونم بهش شیر بدم میدونی که نمیخوام.
من که قرار طلاق بگیرم همون بهتر بچه رو بغل نکنم که بیخودی وابسته نشه.
معلوم بود عصبی شده بود ولی خونسرد گفت:
- صدای گریههاش دلت رو آب نمیکنه؟
مادرشی بیا به بچت شیر بده. اون روی سگ من رو بالا نیار.
بعدش لحنش رو پایین آورد:
- آفرین خانمم!
دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و زیر گریه زدم:
- هنوز جای کبودیها روی تنمه، هنوز کل تن و بدنم زخمه، هنوز همه وجودم درد میکنه.
چطور تونستی؟ من داشتم گریه میکردم و زجه میزدم که من رو نزنی تو دلت آب شد؟

محکم با دستش روی میز کوبید که صدای گریه رونا بیشتر شد و من هم جیغ زدم که ادامه داد:3
- د چند بار بگم؟ منه لامذهب توی حال خودم نبودم. من دوست دارم لنا تو رو دوست دارم، این بچه رو دوست دارم! با من اینجوری نکن.
صدای گریم تبدیل به هق-هق شده بود که به سمتم اومد و روم خم شد و گفت:
- خیله خب، حالا که نمیخوای به رونا شیر بدی
پس اول من شیر میخورم و بعدش خودت یاد میگیری که باید به بچت شیر بدی.
ب سمتم خم شد که چشمهام رو روی هم فشردم و اشکهام ریخت.
[رومیسا]
بعد از اینکه باران یه کم استراحت کرد با هم به سمت بیمارستان
رفتیم. باران خیلی ذوق رونا رو داشت. وقتی به بیمارستان رسیدیم انگار که لنا داشت ترخیص میشد.
اصلا حال نداشت و چهرش زرد زرد شده بود.
باران که بلافاصله به سمت رونا رفت.
من خم به هانیه خانم گفتم:
- لنا مگه ترخیص شد؟
سرش و تکون داد.
- آره.4

یه نگاه به چهرش انداختم.
- اینکه اصلا حال نداره.
- حالش خوب بود مادر، نمی ش شد ولی دکتر برگه

دونم یهو چ
ترخیصش رو صادر کرده.
متعجب گفتم:
- الان با این وضعیت لنا و اون بچه میخواید برگردید تهران؟
اصلا آقا آهورا کجاست؟
- مجبوریم برگردیم تهران آهورا هم نمیدونم
همین دور و برا بود، یهو غیبش زد.
یه نگاه به لنا انداختم انقدر حالش بد بود که نگرانش بودم.نکنه آهورا کاری کرده باشه.
رو به هانیه خانم گفتم:
- ولی اینجوری که نمیشه شما حال و روز لنا رو ببینید اصلا به زور روی پاش ایستاده.
با این حال و روزش و وقتی که الان آقا آهورا نیست کجا میخواید برگردید؟
– خب مادر اینجا هم جایی رو نداریم.
باران بلافاصله گفت:
- خونه خاله من هست، خالم تنهاست و همسرش کلا توی مأموریته و خونشون هم ماشاءالله درندشته، بیاید اونجا ، تا حال لنا بهتر بشه.5

سریع سرم و تکون دادم.
- آره آره، ستاره جون خیلی به ما لطف داشته.
- والا چی بگم؟
پلکهام رو بهم زدم.
- همون جا میریم.
به سمت لنا رفتم و یه نگاه به چهره زرد و حال ندارش انداختم و گفتم:
- خوبی دردت به جونم؟
سرش رو تکون داد که ساک رونا و خودش رو برداشتم و دستش و گرفتم و از روی تخت بلندش کردم.
- پاشو قربونت برم.
باران هم همین جوری که رونا رو توی بغلش گرفته بود باهامون اومد.
رونا رو توی بغلم گرفته بودم و دستهای کوچیکش رو نوازش میکردم.
باران فورا به سمتم اومد و گفت:
- بیدار شد؟
لبخند زدم و پلکهام رو بهم زدم که باران با ذوق گفت:
- ولی خیلی زشت و خوردنیه رومیسا.6
دستم و روی لبم گذاشتم.
- هیس! لنا خوابه.
باران خندید و گفت:
- همینکه شبیه اهورا نیست جای شکر داره.

خندیدم و با تن صدای پایین گفتم:
- این فسقلی همش دو روزشه تو الان از کجا فهمیدی شبیه آهورا نیست؟
همون لحظه صدای زنگ آیفون اومد که ستاره جون صدام زد:
- رومیسا جان، در و باز میکنی؟ من دستم بنده.
چشمی گفتم و رونا رو دادم بغل باران و خودم هم به سمت حیاط که مثل باغ بود رفتم و به سمت در رفتم و در و باز کردم.
امیرحافظ بود.
تقریبا میشه گفت یه روزی بود که ندیده بودمش و دلم واسش پر
میکشید.
لبخند زدم و گفتم:
- سلام...
- سلام عزیزم، بیام داخل؟
از جلوی در کنار رفتم که وارد شد و در رو بستم و به سمت داخل باغ رفتیم و روبهروی هم ایستادیم که گفت:
- چرا اومدید اینجا؟ میومدید خونه.
دستم رو دور بدنم حلقه کردم و گفتم:7
- اینجا بهتره.
- لنا چطوره؟ بهتره، بچش چطوره؟
پوفی کشیدم.
- حالش خوب بود که دکتر ترخیصش کرد ولی نمیدونم اهورا چیکار کرده که رنگ به رو نداره الانم مسکن خورده و خوابیده.

اخمهاش رو توی هم کشید.
- اهورا هم اینجاست و تو اینجایی؟
سرم رو تکون دادم.
- نه، نمیدونم کجا غیبش زده هانیه خانم هرچی زنگ میزنه جواب نمیده.
پوفی کشید که دستهام رو بیشتر دور بدنم حلقه کردم و گفتم:
- سردمه!
حافظ لبخند زد و دستهاش رو باز کرد.
- بیا بغلم تا گرم بشی.
به دستهای باز شدش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم:
- یه بهونه
ِ تو هم که فقط منتظر ای.
نگاهم کرد و گفت:
- خب دلم برای بغل کردنت تنگ شده.
خواستم اذیتش کنم و ابرو بالا انداختم.8
- نه، اینجا اصلا جاش نیست حافظ ستاره جون یه وقت میاد میبینه.
اون هم مثل من ابرو بالا انداخت و گفت:
- بیا اینجا ببینمت دلم واست لک زده، نمیخواد زبون بریزی.
به سمتش دویدم و خودم رو توی بغلش انداختم و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم که از باسنم گرفت و من رو بالا کشید.
دستهام رو دور شونش حلقه کردم که خیلی ریز و آروم بوسهای روی لبهام کاشت و گفت:

- تو از کی تا حالا انقدر دلبر و شیطون شدی وزه؟
خندیدم و گفتم:
- ِ به دختر ساعد آریایی نگو وزه، به بابام میگم ها!
ضربه آرومی به بینیم زد.
- وزه چیه؟ شما سلیطه خودمی.
موهاش رو توی دستهام گرفتم و شروع به کشیدن کردم که اون هم از فرصت استفاده کرد و کمرم رو ریز نیشگون گرفت.
جیغ بلندی کشیدم و خواستم خودم رو پایین بکشم که لبهاش رو
روی گردنم گذاشت.
نمیتونستم از این حس خوب فرار کنم.
برای همین هم دستم رو توی موهاش فرو بردم و چشمهام رو بستم.
یه چند دقیقهای گذشت که گوشیم زنگ خورد.9
حافظ من رو پایین گذاشت و سریع تماس رو برقرار کردم.
صدای بابا خسته بود ولی پر از انرژی بود.
با ذوق گفتم:
- سلام قربونت برم.
- سلام عشق بابا خوبی؟
- الهی من قربونتون برم، شما خوبید؟
چقدر صداتون خستست.
بابا یه مکثی کرد و گفت:
- آره بابا، خستهام.

-نمیدونم چرا این همه مأموریت شهرهای مختلف میرید ولی تا حالا حتی یه بارم نیومدید شمال.
- فرصت نمیکنم که بابا.
- اشکالی نداره، هفته دیگه تعطیلاته عیده و خودم میام پیشت.
معلوم بود صدای بابا انرژی گرفت که گفت:
- روز شماری میکنم تا اون لحظه.
لبخند زدم کاش میتونستم همه چیم رو پای بابا بدم.
یه کم دیگه که صحبت کردیم تلفن رو قطع کردم و سمت حافظ برگشتم که با خنده گفت:
- چرا نگفتی که اذیتت میکنم؟0
ابرو بالا انداختم.
- وای! یادم رفت.
خندید که گفتم:
- خب نمیخوای بری؟
هیوا رو گشنه تو خونه ول کردی صداش در میاد ها!
خندید و بوسهای رو گونم کاشت که گفتم:
- به آهورا هم زنگ بزن ببین کجاست.
چشمی گفت و از در خارج شد.
[امیرحافظ]
قهوه رو توی ماگ ریختم و روی میز گذاشتم و روی کاناپه نشستم و گوشیم رو توی دستم گرفتم و رو به هیوا که توی خودش بود کردم و گفتم:
- چته تو؟ چرا انقدر تو خودتی؟

سرش رو تکون داد.
- هان؟
کوسن مبل رو برداشتم و توی صورتش کوبیدم و گفتم:
- کجاییی هیوا؟
نگاهم کرد و گفت:
- یه چی بگم نمیزنی توی سرم؟1
- خب؟
یه نفس عمیق کشید و گفت:
- حس میکنم یه حسایی به باران پیدا کردم.
متعجب نگاش کردم و گفتم:
- خفه شو بابا!
- جدی میگم.
عصبی گفتم:
- ببند دهنت رو ببینم. اگه فکر کردی باران هم مثل این عجوزههای دور و برته باید بگم اشتباه فکر کردی. من هم نمیزارم باران رو بکنی عروسک خیمه شب بازیت.
پوفی کشیدم.
- چون عجوزه نیست حس میکنم یه حسایی بهش دارم.
- تو به ریش من خندیدی که اینجوری فکر کردی. یه سر سوزن حق نداری به باران نزدیک بشی ها! یه بلایی سرش بیاری رومیسا دارت میزنه.
ابرو بالا انداخت و خندید و گفت:
- تو رو ناموست قسم من رو با اون یه ذره بچه در ننداز. وای با

زبونش آدم رو میخوره.
چطوری حریفش میشی؟
خندهای کردم و گفتم:2
- اونطوری که فکر میکنی نیست.
هیوا نگاهم کرد و گفت:
- مرگ هیوا جورش میکنی برام داداش؟
چشم غره بهش رفتم.
- بیا برو بمیر هیوا!
جوابی نداد که گفتم:
- فردا تولد رومیساست.
ابرو بالا انداخت و گفت:
- اوف! این یه ذره بچه چند سالش میشه؟
لبخند زدم.
- هیجده.
هیوا متعجب نگاهم کرد.
- فقط هیجده سالشه و انقدر فهمیدست؟
سرم رو تکون دادم که گفت:
- ماشاءا... واقعا ماشاءا...
حالا برای تولدش برنامه ریختی؟
- آره یه سری چیزها توی ذهنم هست.
اون بچه بخاطر لنا این روزها خیلی سرش شلوغ شده. مطمئنم اصلاً تولدش رو یادش نیست.3
یه کم مکث کرد و گفت:

- باران هم مثل رومیساست؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- هیوا بس کن. باران اصلاً مناسب تو که فقط یکی رو میخوای که بزنی و فرار کنی، نیست.
حرفی نزد که گفتم:
- خیله خب حالا چرا قیافت رو اونجوری میکنی؟
همون لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد.
این وقت شب کی بود؟
به سمت آیفون رفتم و متعجب گفتم:
- اهوراست.
هیوا از جاش بلند شد.
- یا خدا! نکنه برای دعوا اومده؟
سرم و تکون دادم.
- نه فکر نکنم.
در خونه رو باز کردم. اهورا وارد خونه شد.
معلوم بود توی حال خودش نبود که گفت:
- امیررحافظ... لنا...
از زیر بغلش گرفتم.
- اهورا تو چت شده؟4
دوباره گفت:
- لنای من، من بدون لنا میمیرم. از من نگیرینش، از من گیرینش.
اصلا تو حال خودش نبود و مدام داشت اسم لنا رو میاورد که

رو به هیوا گفتم:
- چرا مثل ماست وایستادی من رو نگاه میکنی؟ مگه نمیبینی حالش بده؟
بیا کمک کن زیر دوش آب سرد ببریمش.
هیوا سریع اومد و اهورا رو زیر دوش آب سرد بردیم.
قطرات آب که به تنش میخورد لحظه به لحظه حالش بهتر میشد.
یه پنج دقیقهای زیر دوش بود که وقتی حالش بهتر شد از حموم خارج شد. حالش بهتر شده بود و آرومتر شده بود.
کنار من و هیوا روی کاناپه نشست که گفتم:
- بهتر شدی؟
سرش رو تکون داد که هیوا گفت:
- اسم لنا از سر زبونت نمیافتاد.
اهورا با حالت غمگینی گفت:
- روانپزشکم منع کرده بود که از اون زهرماریها نخورم ولی گوش نکردم.5
متعجب نگاهش کردم.
- روانپزشک؟
با غم عجیبی سرش رو تکون داد و گفت:
- شما هیچی نمیدونید، نمیدونید من چقدر لنا رو دوست دارم. منه.

تون دختر همه جون

وقتی دیدم دارم اذیتش میکنم، وقتی دیدم روز به روز با رفتارهای خودم دارم از خودم دورش میکنم رفتم پیش روانپزشک و فهمیدم که روانم مشکل داره.
خنده تلخی کرد و گفت:
- یعنی یه ذره روانیم.
من و هیوا مبهوت نگاهش میکردیم که رو به من گفت:
- نزارید لنا طلاق بگیره، اگه لنا بره من کل این شهر رو با آدمهاش آتیش میزنم. بهش بگید و بهش بفهمونید که تحت درمانم. نزارید طلاقش رو بگیره.
پلکهام رو روی هم فشردم و به شونه اهورا زدم و گفتم:
- درست میشه داداش، درست میشه.
[رومیسا]
مشغول صبحونه خوردن بودیم که همون لحظه صدای در بلند شد. من از جام بلند شدم و گفتم:
- من میرم باز میکنم.6
با خیال اینکه امیرحافظ باشه با ذوق خودم رو به در رسوندم و بازش کردم، ولی اهورا پشت در بود. یه اهورای شکست خوردهای که غم از چشمهاش میبارید.
نمیدونم چرا ولی از این حالش ترسیدم.
از غم توی چشمهاش ترسیدم و در و محکم بستم که روی در کوبید و گفت:
- رومیسا در و باز کن. برو بگو زنم بیاد، برو بگو لنای من بیاد میخوام باهاش حرف بزنم.

آروم گفتم:
- اهورا برو، زنت حالش خوب نیست.
یه بار دیگه به در کوبید.
- ازت خواهش میکنم در رو باز کن. لعنتی میخوام باهاش حرف بزنم.
آروم گفتم:
- نه، ازت میترسه. از وحشی بازیات میترسه،
از بلایی که اون روز توی بیمارستان سرش آوردی میترسه.
با تن صدای آرومی گفت:
- در رو باز کن. میدونم بد کردم بهش ولی زنمه، مادر بچمه.
همون لحظه لنا، مادرش، باران و ستاره جون هم به حیاط اومدن که اهورا محکمتر به در کوبید و گفت:7
- لعنتی باز کن، لامذهب باز کن. من اشتباه کردم، منه روانی غلط کردم. من لنا رو دوست دارم. جماعت چرا نمیخواید بفهمید؟
لنا مبهوت به من زل زده بود و چشمهاش پر از اشک شده بود که از جلوی در کنار رفتم.
اهورا بازم به در کوبید.
- باز کن در رو لعنتی قول میدم دیگه سگ نشم، قول میدم دیگه پاچش رو نگیرم، قول میدم اذیتش نکنم؛ اون پاره تنه منه بگو بیاد بیرون باهاش حرف بزنم.
داد زد:
- رومیسا بگو بیاد، بگو بیاد. بزار حداقل راضیش کنم بچش رو

شیر بده. اون بچه گناه داره!
آروم گفت:
- بزار راضیش کنم. اون بچه به مادر احتیاج داره بعدش میرم به خدا که میرم.
اشک از چشمهای لنا سرازیر بود که اهورا ادامه داد:
- در و باز کن که فقط اون دو تا چشمهاش مشکیش رو ببینم.
لنا اشکهاش رو پس زد و آروم به سمت در رفت.
لنا که به سمت در رفت صدای گریه رونا از خونه اومد. به سمت خونه رفتم و رونا رو توی بغلم گرفتم و داخل حیاط آوردم.8
لنا داخل کوچه رفته بود و در بسته بود و فقط صدای گریش میومد. انگار این بچه میفهمید مامانش داره گریه میکنه و برای همین گریش که تازه آروم گرفته بود شدت گرفت.
سعی کردم آرومش کنم ولی نمیشد.
همون لحظه لنا از داخل کوچه وارد خونه شد.
چشمهاش اشکی اشکی بود. رونا رو از بغلم گرفت و گفت:
- دخترم رو به من بده.
متعجب نگاهش کردم. این همونی لنایی نیست که از رونا بدش میاومد؟
بچه رو به بغلش دادم که باز هم وارد کوچه شد و در رو بست.
دیگه صدای گریهی هیچکدوم نمیاومد.
باران کنارم ایستاد.
- فکر کنم همه چی درست شد.

یه آه عمیق کشیدم. خدا کنه همین باشه.
چند دقیقه دیگه منتظر ایستادیم که یهو در باز شد و لنا با رونایی
که توی بغلش بود و اهورا وارد خونه شد. با لبخند رو به لنا گفتم:
- درست شد؟
فقط اشکهاش رو پاک کرد و لبخند زد.
از لبخندش و از اینکه اونجوری رونا رو عاشقانه بغل کرده بود معلوم بود چه خبر شده.9
وقتی که وارد خونه شدیم باران لنا رو سوال پیچ کرد و لنا هم بهمون گفت که داستان از چی قراره. باورم نمیشد؛ یعنی اهورا مشکل روانی داشته؟
لنا گفت:
- درستش میکنم، رومیسا درستش میکنم.
بسته تا الان هر چی لجبازی کردم.
وقتش شده که برگردم سر خونه زندگیم و درستش کنم. اهورا عاشقه، یه آدم عاشق و میتونم به ساز خودم برقصونم.
پیشونی لنا رو بوسیدم و گفتم:
- عاقلانه ترین تصمیم رو گرفتی. دورت بگردم!
باران فورا گفت:
- الان میخواید برگردید تهران؟
- امشب رو هستیم و فردا برمیگردیم.
لبخندی به چهره ماهش زدم و گفتم:

- برای این کوچولو مادری کردن که بلدی؟
لنا مهربون به رونا نگاه کرد و دستهای کوچیکش رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- یاد میگیرم.
لبخندی زدم که باران با اعتراض گفت:0
- خودت که باز خرش شدی.
با بازوم کوبیدم توی شکمش و گفتم:
- باران!
لنا خندید که باران ادامه داد:
- ما دلمون واسه این فنچه تنگ میشه.
لنا با لبخند گفت:
- این فنچه و من قربونتون بریم که انقدر خوش قلبید.
بعد نگاهش رو به من دوخت.
- رومیسا به جون خودم تو یه فرشتهای.
نمیدونم چی بگم و چجوری جبران کنم این همه سختی که بهت دادم و باز هم با مهربونی دم نزدی.
- همین که تو کنار اهورا خوشبخت باشی برای من کافیه.
یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم:
- دیر شد.
از جام بلند شدم و سریع لباسهام رو عوض کردم که باران متعجب گفت:
- باز کجا شال و کلاه کردی؟
- به خونه میرم. حافظ الانهاست که بره مطب باید برم یه

سری جزوه بردارم. زود برمیگردم.
باران گفت:1
- مطمئنی میتونی زود برگردی؟
ابرو بالا دادم.
- منظورت چیه؟
باران و لنا خندیدن که باران گفت:
- هیچی فدات بشم. مواظب باش شکمت یه وقت مثل لنا بالا نیاد.
چشم غرهای رفتم.
- باران بمیر.
بعد از اینکه شیرین زبونیهاش تموم شد یه ماشین گرفتم و به سمت خونه رفتم.
ولی نزدیک خونه پیاده شدم که یه کم هم پیاده روی کنم.
تو پیاده رو داشتم میرفتم که یهو چشمم به ویترین مغازهای خورد. یه لباس سفید کوتاه فوق العاده زیبا اونجا بود. بدون فکر لباس رو خریدم و سریع به سمت خونه رفتم.
همین که رسیدم توی همون پذیرایی لباس سفیده رو تنم کردم و
به سمت اتاق رفتم تا توی آینه قدی ببینم توی تنم چجوری دیده میشه. همین که وارد اتاق شدم ماتم برد.
به اتاق زل زدم. کف زمین پر از گلهای پرپر شده قرمز بود و همه جا شمع روشن شده بود.2
بالای تخت بادکنک «تولدت مبارک» بود و روی تخت هم پر از

گلهای پرپر شده قرمز بود و یه دسته گل بزرگ هم روی تخت بود.
همینجوری ماتم برده بود که یهو دستهای حافظ از پشت دورم حلقه شد و کیک تولد رو جلوی چشمهام گرفت.
شوکه زل زده بودم به اتفاقی که داشت میافتاد.
کیک رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم و سریع به عقب برگشتم. حافظ مهربون و عاشق داشت نگاهم میکرد.
اشک توی چشمهام حلقه زده بود که امیرحافظ سریع گفت:
- عشق من تولدت مبارک.
با بغضی که توی گلوم بود گفتم:
- مگه امروز تولد منه؟
لبخند زد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو سمت خودش کشید و گفت:
- آره، میدونستم انقدر غرق مشکلات لنا شدی که اصلا یادت نیست.
چونم رو توی دستهاش گرفت و چشمهامون قفل هم شد که گفت:
- ولی آره امروز تولد یه فرشتهای که فقط دو تا بال کم داره.
بوسه نرمی روی لبهام کاشت و گفت:
- فرشتهی زیبای من تولدت مبارک.3
اشک از چشمهام ریخت و گفتم:
- حافظ...
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

- دل حافظ؟

.

جون
خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم:
- الهی قربونت برم.
اصلا انتظارش رو نداشتم. اصلا تولدم رو یادم نبود.
لبخند زد.
- جون دلم میدونم.
بوسهای روی گونش کاشتم و گفتم:
- امیرحافظ عاشقتم!
اوف بلندی گفت و من رو روی دستش بلند کرد و گفت:
- داری یه کار میکنی به بالا بریم؟
خندیدم و حرفی نزدم که ادامه داد:
- این لباس خوشگل و کی تنت کردی؟
با ذوق گفتم:
- قشنگه؟
- سفید برفی من هرچی بپوشه توی تنش قشنگ میشه.
من رو روی تخت گذاشت و بعدش گفت:4
- چشمهات رو ببند.
متعجب نگاش کردم.
- باز چه خبره؟
- میفهمی، چشمهات رو ببند.
یه نفس عمیق کشیدم و چشمها و بستم.

پنج ثانیهای گذشت که گفت:
- حالا میتونی چشات و باز کنی.
چشمهام رو که باز کردم و با عکس خودم که کل دیوار روبهرو رو گرفته بود مواجه شدم.
به دیوار زل زدم که حافظ گفت:
- عشقم اینم کادوی تولدت.
با تعجب گفتم:
- این عکس مال تولد پارسالم نیست؟
خندید و سرش رو تکون داد.
- کی وقت کردی این عکسرو از من بگیری؟
لبخند زد.
- همون موقع که هی ناز میکردی و روت رو از من میگرفتی و عشوه میاومدی.
ابرو بالا انداختم.5
- نگو که اون موقع هم روم کراش بودی؟
سرش رو پایین انداخت و با خنده گفت:
- من نه ولی یه رومیسا خانمی بود که روم کراش بود و هی زیر چشمی نگاهم میکرد.
ابرو بالا انداختم.
- من کی تو رو نگاه کردم؟
خندید و اومد کنارم روی تخت نشست و دستهاش رو سفت دور کمرم حلقه کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و آروم گفت:

- اون موقع رو ولش کن همین که الان اینجوری نگاهم میکنی و هم ِ ین که الان مال امیرحافظی کافیه.
چشمهاش رو بستم و آروم گفتم:
- جون دلم خیلی دوست دارم.
لبخند زد و دستش رو آروم روی بالا تنم قرار داد و من رو روی تخت انداخت و خودش هم به سمتم اومد و روی گردنم خم شد و گفت:
- بریم عشقم؟ اجازه اون بالایی رو دارم؟
با ذوق لبخندی زدم.
- امیرحافظ من بریم.
یک ساعتی گذشته بود که من روی تخت دراز کشیدم و حافظ دستهاش رو دورم حلقه کرد.6
میخواستم چشمهام رو روی هم بذارم که یهو یاده زهرا افتادم.
یاد پارسال روز تولدم افتادم،
یاد وقتی افتادم که با مهرزاد کنار هم ایستاده بودن و عالم و آدم داشتن به عشقشون غبطه میخوردن، یاد صدای خندههاشون افتادم.
اشک توی چشمهام حلقه زد.
پارسال موقع فوت کردن شمعهام آرزو کردم که
کنار هم خوشبخت بشن حالا امسال دیگه ندارمشون. داغشون روی دلم مونده و داره خفم میکنه. صدای گریم بلند شده بود که حافظ ترسیده من و سمت خودش برگردوند.
-چیزی شده؟ رومیسا چرا داری گریه میکنی؟

با بغض توی گلوم و چشمهای ترم گفتم:
- همه چی با فشار افتاده روی قلبم و داره خفم میکنه.
معلوم بود ترسیده بود که گفت؟
- عزیزم مگه چی شد؟
- یاد زهرا افتادم، یاد مهرزاد افتادم،
یاد پارسال افتادم که کنارم بودن.
هنوز باهم بودن، هنوز میخندیدن. ولی امسال چی؟ امسال داغشون روی دلمه، امسال تن و بدنشون زیر خاک لعنتیه.
امیرحافظ سرم رو توی آغوشش گرفت و گفت:
- آروم باش.7
با گریه گفتم:
- چجوری آروم باشم؟ دلم براشون تنگ شده.
برای شوخیهای مهرزاد برای اینکه اذیتم میکرد. دلم واسه زهرا تنگ شده. کاش امسال هم کنارم بود.
کاش باز هم محکم بغلم میکرد و میگفت: «شبیه فرشتهها شدی.»
حافظ نمیدونست چیکار کنه برای همین هم دستش رو روی قلبم گذاشت و آروم گفت:
- خیله خب میدونم دورت بگردم.
میدونم داری آتیش میگیری ولی باید کنار بیای.
سرم رو تکون دادم.
- حسرتش به دلم موند که خواهریم رو با لباس عروس ببینم.
حافظ دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت:

- به خدا من هم با حرفهای دلم خون میشه.
دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:
- میشه بغلم کنی؟ یه دل سیر گریه کنم؟
نگاهم کرد که گفتم:
- آره حتی تو شب تولدم.8
آخه قرار بود امسال روز تولدم دوتا حلقه توی دست چپشون باشه نه اینکه زیر خاک باشن.
حافظ سرم رو به سینش چسبوند و من هم از ته دلم زار زدم.
آخ زهرا با رفتن تو و مهرزاد نابود شدم.
انقدر گریه کردم که حافظ مجبور شد بهم مسکن تزریق کنه و بعدش هم خوابم برد.
از خواب که بیدار شدم غروب شده بود و ساعت هف شب بود و هوا نیمه تاریک بود و به قولی میشه گفت گرگ و میش بود.
حافظ نبود.
به گوشیش هم زنگ زدم ولی جواب نمیداد.
احتمال دادم یه عمل فوری براش پیش اومده باشه و مجبور شده باشه به بیمارستان بره.
دلم توی خونه گرفته بود و انگار قلبم داشت منفجر میشد.
برای همین تصمیم گرفتم برم توی شهر و یه دوری بزنم.
پافر کوتاه زرد رنگم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.
دم در خونه بودم که ماشینی جلوی پام پارک کرد. هیوا بود.
از ماشین پیاده شد و گفت:
- بهبه! سلام خانم بابا باز شیک کردی کجا داری میری؟

لبخندی زدم و دستم رو توی جیب پافرم گذاشتم.
- دلم توی خونه گرفته بود گفتم برم یه دوری بزنم.9
یه لبخند زد و گفت:
- نوکرت هم هستم. بشین بریم.
معذب گفتم:
- نه بابا میخوام قدم بزنم.
- بشین رومیسا میبرمت. دم غروبه و هوا رو به تاریکیه و خطرناکه و هم من رگ ناموس پرستیم اجازه نمیده.
ابرو بالا انداختم.
- حالا خوبه من ناموس شما هم نیستم.
خندید و گفت:
- چه فرقی میکنه؟ ناموس حافظ ناموس من هم هست. بیا بشین
بریم تا قضیه ناموسی نشده.
بلند خندیدم و در ماشین رو باز کردم و نشستم که هیوا هم پشت
فرمون نشست و گفت:
- خب خداروشکر که دیگه راننده شخصیتون نیستم.
با خنده گفتم:
- دیگه داداشیم شدی.
ای جان بلندی گفت و ماشین رو روشن کرد و گفت:
- خب خوشگله دریا بریم؟
یه مکثی کردم و گفتم:0

- بریم.
ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم و یه موزیک هم پلی کرد و گفت:
- راستی حافظ کجاست؟
سرم رو تکون دادم.
- نمیدونم فکر کنم یه عملی چیزی براش پیش اومده که مجبور شده بره چون تلفنش هم سایلنته.
ابرو بالا انداخت.
- اِ؟ خیله خب.
بعدش دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا وقتی که به دریا رسیدیم.
وقتی به دریا رسیدیم من از ماشین پیاده شدم و به سمت دریا رفتم و به غروب دریا زل زدم.
دقیقا برعکس هر سال که روز تولدم برام قشنگ ترین روز بود امسال دلم میخواست زودتر تموم بشه.
آه بلندی از ته دلم کشیدم که همون لحظه صدای باران از پشت سرم اومد که صدام میزد:
- رومیسا.
به عقب برگشتم و همون لحظه برف شادی و کاغذ رنگی روی سرم ریخته شد.1
یه لحظه چشمهام رو بستم و چشمهام رو که باز کردم با باران و لنا و ستاره جون روبهرو شدم. باران و ستاره جون فشفشه توی دستشون گرفته بودن و لنا کیک تولد رو توی دستش گرفته بود.

هیوا با ماشینش آهنگ گذاشت و صدای ضبط رو هم زیاد کرد.
لبخند کل صورتم رو پر کرد.
لنا محکم بغلم کرد و گفت:
- نفس لنا تولدت مبارک باشه.
با صدایی که نمیدونستم بغض داره یا شادی داره گفتم:
- وای! مرسی ازت قربوونت برم. اصلا انتظار نداشتم.
باران و ستاره جون هم یکییکی بغلم کردن و تولدم رو بهم تبریک گفتن. اصلا انتظارش رو نداشتم که اینجوری غافلگیرم کنن. وجودم از حس خوب پر شده بود.
هیوا هم یه آهنگ شمالی شاد پلی کرد و اون وسط شروع کرد به قر دادن.
انقدر به ادا و اصولهای هیوا خندیدم که اصلا یادم رفت که چقدر حالم گرفته بود.
بعد از اون هیوا کنار دریا آتیش روشن کرد و ما هم همه کنار آتیش نشستیم و پتو دور خودمون پیچیدم که رو به لنا گفتم:
- رونا رو چیکار کردی؟
- با مامانم و اهورا خونه ستاره جون موندن.
با ناراحتی گفتم:2
- کاش اهورا هم میاومد.
لنا فقط سرش رو تکون داد و حرفی نزد که منم ترجیح دادم سکوت کنم.
نگاهم به هیوا افتاد که به باران زل زده بود و
باران هم اصلا حواسش نبود و داشت با گوشیش عکس

میگرفت.
هیوا تا دید که من دارم نگاهش میکنم نگاهش رو از باران گرفت و رو به من گفت:
- خب کیک تولدت رو بخوریم یا نه؟
لبخند زدم.
- من هم حسابی گشنم شده به نظرم بخوریم.
شمعها رو روی کیک چیدن و شمارش معکوس شماردن و من هم چشمهام رو بستم و از ته دلم آرزو کردم. هنوز شمعها رو فوت نکرده بودم که دستی روی کمرم نشست.
سرم رو بلند کردم. حس میکردم امیرحافظه
ولی بر خلاف چیزی که فکر میکردم مهران بود.
- بهبه! چه جالب که امشب یه سر اومدم دریا و دیدم رومیسا خانم هم اینجاست و از قضا تولدش هم هست. عزیزم تولدت مبارک.3
یه نگاه به هیوا انداختم که هیوا ابروهاش رو توی هم کشید و طلبکار نگاهم کرد که مهران گفت:
- اجازه هست پیشت بشینم؟
سریع گفتم:
- شما برای چی اینجا اومدی؟
یه لبخندی زد و گفت:
- خیلی وقتت رو نمیگیرم جیگر فقط اومدم یه تبریک بگم و برم.
هیوا گفت:

- شما کی باشی؟
مهران ابرو بالا انداخت و رو به من گفت:
- نه خدایی فکرش رو هم نمیکردم از این دخترها باشی.
امیرحافظ رو دَک کردی و با این بچه خوشگل جدید اومدی؟
عصبی گفتم:
- تو چی میگی؟
هیوا عصبی با صورت سرخ شده از جاش بلند شد و سمت ما اومد و گفت:
- رومیسا این نره خر کیه دیگه؟ چی میگه؟
آروم گفتم:
- هیوا چیزی نیست.4
- یعنی چی چیزی نیست؟ بگو ببینم اینجا چه خبره؟
آروم گفتم:
- این پسردایی امیرحافظه.
مهران دست به جیب گفت:
- ماشاءا... چقدر هم راحت جلوی دوست پسرت اسم دوست پسر سابقت رو میاری.
عصبی گفتم:
- از اینجا برو تا شر به پا نشده اون سری حافظ جوابت رو داد الان تا چشم حافظ رو دور دیدی اومدی اینجا که چی بگی؟
یه لبخند ژکوند زد و گفت:
- خب عروسک تو که یه مدت با اینی یه مدت با اون اصلا کارت همینه. حالا یه مدتم هم با من باشی مگه چی میشه؟

هیوا یدونه با مشت توی دهن مهران زد که جیغ بلندی کشیدم و گفتم:
- هیوا ولش کن.
هیوا عصبی گفت:
- حافظ میدونه این چه عوضی هستش؟
پیرهن هیوا رو عقب کشیدم و گفتم:
- آره میدونه حالا بسته ولش کن.5
مهران گوشه لبش خونی شده بود که رو به من گفت:
- ببین خودت اینجوری خواستی. خودت خواستی که برم همه چی رو کف دست داداش نازگل بذارم.
بعدش هم عقب گرد کرد و به سمت جلو رفت. کلافه رو به هیوا گفتم:
- هیوا چرا اینجوری کردی؟
- پسرهی عوضی دهنش رو باز کرده هر چی دلش خواسته میگه میزاشتم هرچی میخواد بارت کنه؟ پس غیرتم کجا رفته؟
هوف بلندی گفتم.
- الان اینطوری که بدتر شد. تو میدونی اگه بره و به نازگل بگه نازگل هم کف دست خانم جون بذاره چی میشه؟
هیوا نفسش رو صدا دار بیرون داد و بدون اینکه حرفی بزنه به اون سمت دریا رفت.
کلافه شده بودم که باران دستم رو گرفت و گفت:
- فدات بشم بیا بشین.
نشستم که لنا گفت:

- اتفاقا اینجوری بهتره. بزار بفهمن، بزار بفهمن که حافظ تو رو میخواد.
بالاخره این قصه باید یه جایی تموم بشه.
کلافه جواب دادم:6
- ولی اینجوری نه اینجوری همه چی بدتر میشه. تو خانم جون رو هنوز نشناختی.
باران گونم رو نوازش کرد و گفت:
- خب عشقم آقا هیوا تقصیری نداره که
یه مرده و غیرت داره.
وقتی دیدم اونجوری راجع بهت حرف میزنه من که منم کفری شدم و میخواستم با لنگه کفشم توی دهنش برم، دیگه چه برسه
به هیوا.
یه نگاهی به باران انداختم و گفتم:
- تو مگه سایه هیوا رو با تیر نمیزدی؟
باران پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:
- رومیسا دارم حرف حق رو میزنم.
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- خیله خب.
از جام بلند شدم و یه نگاهی به کیکم انداختم و گفتم:
- این هم از تولد امسالم. اصلا خوشی یه من نیومده.
به سمت هیوا که روبهروی دریا نشسته بود رفتم.
کنارش نشستم و آروم گفتم:

- خب هیوا ببخشید.7
نگاهم کرد و گفت:
- دورت بگردم چه ببخشیدی؟
تو باید ببخشی من نباید اونجوری میکردم.
سرم و پایین انداختم و گفتم:
- اون که آره نباید اونجوری میکردی.
خندید و گفت:
- تو از اونایی که اصلا نباید هندونه زیر بغلت گذاشتها!
پشت پلک نازک کردم و بعدش گفتم:
- از دستم دلخور شدی؟
سرش رو تکون داد.
- نه از تو بیشتر از دست حافظ عصبانیم. چرا به پسردادییش چیزی نگفته؟
من جاش بودم تا الان دهن طرف رو مورد عنایت قرار میدادم.
پلکهام رو روی هم فشردم.
- نه توروخدا حافظ خودش همینجوری غیرتی هست. هیزم روی این آتیش نریز.
حافظ به اندازه کافی اعصابش رو خورد کرده و درگیر شده، تا همینجا هم کافیه.
اگه بیشتر کشش بده همه چی به گوش خانم جون میرسه و دیگه
واویلاست.8
هیوا ابرو بالا انداخت و گفت:

- الان مطمئنی برای عمل رفته؟
سرم رو تکون دادم.
- به احتمال زیاد اونجا رفته. بزار باز یه زنگ بهش میزنم.
هیوا آروم گفت:
- صبر کن بزار من باهاش تماس بگیرم.
هیوا گوشیش رو از جیبش در آورد و با امیرحافظ تماس گرفت.
بعد از کلی بوق برداشت که رو به هیوا آروم گفتم:
- میشه روی آیفون بذاریش؟
باشهای گفت و گوشی رو روی آیفون گذاشت و گفت:
- به! سلام داداش حافظ کجایی؟ پیدات نیست.
حافظ یه مکثی کرد و گفت:
- والا داداش چی بگم؟ پوستم داره کنده میشه.
کنجکاو شدم که هیوا گفت:
- چرا؟ چی شده مگه؟ رومیسا خانم به این خوشگلی و خانمی کنارته دیگه دردت چیه؟
حافظ پوفی کشید و گفت:
- برادر من دلت خوشه، درد اصلی من همین رومیساست.
یه لحظه جا خوردم یعنی چی که درد اصلیش من هستم؟
هیوا رو به من پلکهاش رو بهم زد و گفت:9
- چیزی شده؟ دعواتون شده؟ گیسهات رو کشیده؟ چنگ انداخته؟
- هیوا الان اصلا وقت درستی واسه خزعبل گفتن نیست.
توی صداش غم عجیبی بود و کلافگی موج میزد که هیوا گفت:

- خب حرف بزن. چی شده؟
- نازگل به ایران برگشته.
متعجب شدم و جا خوردم مگه قرار نبود اوایل فروردین بیاد؟
هیوا هم انگار متوجه شد و گفت:
- مگه قرار نبود اوایل فروردین بیان؟ داداش داستان چیه؟
- خانم جون حالش واقعا وخیم شده.
این سری مثل سریهای قبل نیست، دکترها گفتن خیلی زنده نمیمونه.
با کلافگی و عصبانیت گفت:
- خب بگو منه خر چیکار باید بکنم؟
رومیسا از صبح ده دفعه زنگ زده اصلا دلم نیومده جوابش رو بدم.
چیکار میتونم بکنم با این زندگی لعنتی که دارم؟
با حرفهاش بغض توی گلوم نشست و گلوم رو فشار داد.
یعنی چی؟ یعنی تموم شد هردچی روز خوب داشتیم تموم شد؟0
دیگه نتونستم به حرفهاشون گوش بدم چون میدونستم یه دقیقه
دیگه بگذره بغضم میترکه برای همین هم سریع از پیش هیوا بلند شدم و به اون سمت رفتم.
کنار ماشین هیوا ایستادم.
لنا و باران به سمتم اومدن باران گفت:
- چی شده؟ باز که حالی به حالی شدی.
پلکهام رو روی هم فشردم و گفتم:

- چیزی نیست. باز دریا رو دیدم.
باران دستهام رو گرفت و گفت:
- خب به نظرم به خونه برگرد اینجا بودن حالت رو بد میکنه.
بعدش بغلم کرد و یه عروسک بزرگ صورتی رنگ و بهم داد و گفت:
- عشق من بیا. باز هم تولدت مبارک.
باران رو بغل کردم و ازش تشکر کردم و رو به لنا گفتم:
- شما هم با ستاره جون به خونه برگرد. پیش بچت برو.
پلکهاش رو بهم فشرد و کادوش رو بهم داد که یه لباس بافت یاسی رنگ بود.
از اونم تشکر کردم و گفتم:
- فردا به تهران برمیگردید؟1
پلکهاش رو بهم فشرد.
- میرم، میرم تا زندگیم رو درست کنم.
با لبخند گفتم:
- اولین گام اینه که یه کم از سلیطه بازیهات کم کنی.
خندید که همون لحظه هیوا هم به سمتمون اومد که رو به هیوا گفتم:
- هیوا از تو هم بابت این غافلگیری ممنونم.
دستش رو روی سینش گذاشت و گفت:
- خاکتم.
بعدش یه باکس از ماشینش بیرون آورد و گفت:
- این هم کادوی تولد من، خانم متشخص باز هم تولدت مبارک.

در باکس رو باز کردم. پر از لواشک بود.
ازش تشکر کردم و بعدش گفتم:
- میشه بریم خونه؟ هم مندهم بچهها خستهایم.
باشهای گفت و اول لنا، ستاره جون، باران رو پیاده کرد.
منذهم ترجیح دادم برم خونه خودم و یه دوش بگیرم.
وقتی که وارد حموم شدم و زیر دوش آب رفتم دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید.
صدای گریم توی کل حموم اکو شده بود.2
که یهو تقهای به در حموم خورد.
جا خورده به در حموم خیره شدم و اشکهام رو پاک کردم که صدای گرم حافظ گوشم رو نوازش کرد:
- رومیسا اینجایی؟
دوش آب رو بستم و موهای خیسم رو پشتم و دادم و بدون اینکه
در رو باز کنم گفتم:
- بله؟
متعجب گفت:
- گریه کردی؟
بیینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
- چیزیم نیست.
دوباره تقهای به در زد.
- بزار بیام داخل تا ببینم چت شده.
پر تحکم گفتم:

- نمیخواد الان بیرون میام.
بعدش با حوله موهام رو خشک کردم لباسهام رو تنم کردم و از حموم خارج شدم.
حافظ روی تخت نشسته بود که متعجب گفت:
- خوبی؟
سرد و به آرومی گفتم:3
- آره خوبم.
اصلا نمیخواستم ازش بپرسم که کجا بوده و چه خبره.
به سمت آشپزخونه رفتم که دنبالم اومد.
کالباس و خیار شور رو از داخل یخچال در آوردم و پشت میز نهار خوری نشستم که حافظ هم نشست و گفت:
- عجیبه! نمیپرسی وقتی بیدار شدم کجا بودی؟
شونه بالا انداختم.
- دیگه چه فرقی میکنه؟
اخمهاش رو توی هم کشید.
- یعنی چی چه فرقی میکنه؟
یه نفس عمیق کشیدم و تیکه دار گفتم:
- نازگل جون قراره برگرده، باید عادت کنم به نبودنات، یهویی غیب شدنات وجواب تلفن ندادنات.
ابرو بالا انداخت.
- تو که چیزی نمیدونی برای چی تیکه دار حرف میزنی و زخم زبون میزنی؟ هوم؟
از کجا فهمیدی نازگل داره برمیگرده؟

ساندویچ کالباس و خیارشور رو همونجوری ول کردم و از جام بلند شدم و گفتم:4
- هیچی نمیخوام بگمهیچی هم نمیخوام بشنوم.
اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود رو پس زدم.
- فقط میخوام برم بخوابم.
به سمت اتاق رفتم که حرصی گفت:
- من کم بدبختی دارم،؟ تو هم توی این وضعیت هی نمک به زخمم بپاش،
هی لجبازی کن و هی بچه بازی در بیار.
اهمیتی ندادم و وارد اتاق شدم و در رو بستم.
دلم پر بود خیلی پر بود.
واسه خودم دلم میسوخت، واسه امیرحافظ دلم میسوخت ولی نمیدونستم باید چیکار کنم.
روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم که سعی کنم بخوابم.
فکر کنم امیرحافظ هم رفت.
انقدر دلم پر بود و بغض ته گلوم بود که خوابم نمیبرد.
ساعت حدود یک بود که گوشیم زنگ خورد.
باران بود. جواب دادم:
- جانم باران؟
پر انرژی گفت:
- بیدار بودی؟
- آره.5
خندید.

- اوف! پس که اینطور، آقا حافظ بیدار نگهت داشته.
- الان زنگ زدی این رو بگی؟
پوفی کشید.
- ِ تخص بی اعصااب، نه زنگ زدم بهت بگم
میای فردا کوه بریم؟
- کوه؟ ول کن جان جدت کی حوصله داره؟
با صدای غمگینی گفت:
- رومیسا من اومدم اینجا که خوش بگذرونیم. فدات بشم بیا بریم.
حرصی گفتم:
- با اره و اوره و شمسی کوره میخوای کوه بری؟
خندید و گفت:
– اگه آره رو امیرحافظ حساب کنیم و اوره رو هیوا شمسی کوره تو میشی؟
بلند زیر خنده زد.
– وای! خیلی بهت میاد. از این به بعد شمسی کوره صدات میکنم.
لب و لوچم رو آویزون کردم.
- زهرمار، پس حافظ و هیوا هم هستن؟ نه من نمیام.6
با پافشاری گفت:
- رومیسا یعنی چی من نمیام؟ چیزی شده مگه؟
میدونستم باران انقدر گیره که نمیتونم قانعش کنم که نمیام.
برای همین هم تو یه تصمیم ناگهانی گفتم:

- خیله خب میام، ساعت چند؟
با ذوق گفت:
- الهی من فداتشم ساعت شش صبح بیا.
هوفی گفتم.
- باشه. شب بخیر.
بعدش تلفن رو قطع کردم. سرم در حد انفجار درد میکر. با زور تونستم چشمهام رو روی هم بذارم.
نمیدونم ساعت چند بود فقط میدونم صدای زنگ آیفون و زنگ گوشیم مدام روی تکرار بود.
با حرص پتو رو از روم کنار زدم و به سمت آیفون رفتم.
خیر ندیده بود.

باران
در رو زدم و دوباره روی تخت برگشتم که باران وارد شد و صداش رو روی سرش انداخت.
- آهای خانم خونه آمادهای بزنیم بریم؟7
جوابی ندادم که وارد اتاق شد و با دیدن من روی تخت جیغ بلندی کشید.
- هنوز خوابیدیی؟
پلکهام رو روی هم فشردم.
- چته؟ چرا یهو زنجیر پاره میکنی؟
پتو رو از روم کنار زد.
- وی کاپ ببینم.

دستم رو روی شقیقههام گذاشتم.
- باران نمیشه نیام؟
من دیشب یه زری زدم و الان نمیخوام بیام.
دست به کمر گفت:
- یعنی چی نمیخوام بیام؟
پسرهای مردم رو از ساعت پنج صبح فرستادم پایین کوه تا منتظرمون باشن.
الان میخوای نیای؟
- حال و حوصله هیچ چیزی رو ندارم.
با اخم گفت:
- پاشو تا جیغ نزدم، پاشو حاضر شو بریم.
بعدش با عصبانیت از اتاق خارج شد.8
حریف جیغجیغ کردناش نمیشدمبرای همین از خواب بلند شدم و
با زور دست و صورتم رو آب زدم.
بی حوصله بودم ولی به اجبار یه شلوار گرم تنگ مشکی برداشتم و یه کاپشن کوتاه خردلی پوشیدم.
یه کلاه خردلی رنگ هم روی موهام گذاشتم و بقیه موهام رو بافتم.
کوله پشتیم رو برداشتم و یه سری چیز که فکر میکردم لازم میشه رو داخلش انداختم و از اتاق خارج شدم.
باران در یخچال و باز کرده بود و مشغول رصد کردنش بود که گفتم:

- اگه فضولیت تموم شد بیا بریم از اول صبح من رو زابراه کردی.
باخنده گفت:
- دکتر جون خیلی به فکر شکمتهها.
پلکهام رو بهم فشردم و کلافه گفتم:
- میای یا برم بخوابم؟
ادام و در آورد و گفت:
- خیله خب.
ی آژانس گرفتیم و تا قله کوه رفتیم.
وقتی که پیاده شدیم هیوا و امیرحافظ اون سمت ایستاده بودن.9
امیرحافظ یه پافر سفید پوشیده بود که خیلی جذاب ترش کرده بود.
خیلی آروم سلام دادم و بعدش به سمت بالای کوه راه افتادیم.
با باران همقدم شده بودم و سمت امیرحافظ نمیرفتم. اون هم اصلا کاری نداشت.
هوا سوز سردی داشت.
باران هم مدام در حال عکس گرفتن بود.
آروم از کوه بالا میرفتیم و من جای پای باران قدم برمیداشتم.
از سردی هوا و فعالیتی که داشتیم میکردیم
نفسم به تنگ اومده بود که باران جلوتر رفت که عکس بگیره و من تنها و آروم داشتم میرفتم.
یک آن حس کردم نفسم گرفت و پاهام توان رفتن نداشت.

سرجام ایستادم و دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم.
چند تا نفس عمیق کشیدم ولی بخاطر سردی هوا نفس باز توی سینم حبس شد.
روی یکی از سنگها نشستم و باران و صدا زدم:
- باران، باران.
ولی خیلی دور شده بود و اصلا حواسش نبود.
بطری آب هم دست باران بود.0
حالا چیکار کنم؟
یهو همون لحظه امیرحافظ بالای سرم ظاهر شد.
- خوبی؟
با تنگی نفسی که داشتم گفتم:
- میشه بری باران رو صدا کنی؟
نفسم تنگه و یه بطری آب میخوام.
حافظ یه نگاهی به روبهرو انداخت و گفت:
- باران که داشت عکس میگرفت و جلوجلو رفت.
من هم که دیدم تو حالت بد شده اومدم پیش تو و به هیوا گفتم بره
و حواسش به باران باشه. یه کم دور شدن.
پوفی کشیدم که بطری آبش و به سمتم گرفت.
- عزیزم بیا.
بطری رو از دستش گرفتم و یه کم آب سرکشیدم.
نفسم یه کم جا اومده بود که حافظ گفت:
- حالت جا اومد؟

سرم رو تکون دادم که گفت:
- میتونی بلند بشی بریم؟ خیلی از بچهها دور شدیم.
سرم رو تکون دادم.
- باران دیوانست. آخه تو این سرما و یخبندون کی کوه میاد؟
دارم از سرما میلرزم.1
حافظ کنارم نشست و گفت:
- پس یه چند دقیقه دیگه بشین حالت که بهتر شد پاشو بریم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- نه تو برو پیش بچهها... من دیگه حال و حوصلش رو ندارم.
برمیگردم پایین.
اخم کرد:
- مگه من تنهات میزارم؟ باهم برمیگردیم.
- خودم میتونم برگردم. برو پیش بچهها... خیلی دور شدن.
دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
- یا بلند میشی باهم میریم پیش بچهها یا باهم برمیگردیم پایین
کوه.
بدون اینکه دستم رو توی دستش بزارم گفتم:
- نمیتونم باران رو تنها بزارم، برگردیم پیش بچهها.
حافظ باشهای گفت و باهام هم قدم شد.
با هر بار بالا رفتن نفسم بیشتر میگرفت و قلپ-قلپ آب مینوشیدم..
باران و هیوا اون سمت کوه ایستاده بودن و انگار متوجه تأخیر

ما شده بودن.
به هر نحوی که شده بود خودمون رو به اونجا رسوندیم.2
از دست باران حسابی اعصابم خورد بود که گفتم:
- باران توی این کولاک و یخبندان برای چی بلند شدیم اومدیم کوه؟!
هیوا گفت:
- اومدیم که یه کم بهمون خوش بگذره، باران رو سرزنش نکنید؛ من گفتم بیایم کوه...
هوفی کردم و گفتم:
- باران ما میخوایم برگردیم میای با ما یا نه؟
باران غمگین گفت:
- تو اینجوری نبودیها، تو که همیشه پایه بودی... الان چته؟
همونجوری که با باران مشغول بحث کردن بودیم، یهو صدای مهیب بلندی توی کوه پیچید که انگار کل کوه رو به لرزه درآورد.
انقدر صدا مهیب و بلند بود که من از ترس خودم رو توی آغوش حافظ انداختم.
هیوا با داد گفت:
- یا ابالفضل... چه خبره! زلزلست؟ یا کوه آتش فشان کرده؟!
هنوز هم داشتم میلرزیدم که دست باران و گرفتم و به خودم چسبوندمش که حافظ یه نگاه به روبهروش انداخت و گفت:
- یا خدا...
بعدش یه نگاه بهمون انداخت و گفت:3

- کوه ریزش کرده.
من و باران به سمتی برگشتیم که امیر حافظ رو به روش بود..
درست میگفت! کوه ریزش کرده بود و راه پایین رفتن تقریبا بسته شده بود
ترسیده گفتم:
- یا خدا... الان توی این وضعیت چیکار کنیم؟
هیوا گفت:
- هیچی دیگه گاومون زایید باید انقدر تو این برف، کولاک و یخبندان بمونیم که منجمد بشیم، آخرش هم خوراک جانوران بشیم، به همین آسونی...
باران با عصبانیت رو به هیوا گفت:
- تو چطوری میتونی تو این وضعیت هم به بانمک بودنت ادامه بدی؟!
هیوا که فکر کرد باران داره ازش تعریف میکنه ابرو بالا انداخت و گفت:
- دیگه بالاخره من هیوا هستم.
باران عصبی گفت:
- میخوام صد سال سیاه هیوا نباشی.
هیوا که انگار تو ذوقش خورده بود گفت:4
- ببخشید دیگه، من به ملائک دستور ندادم که برف و کولاک راه بیوفته..
با مه، خورشید و فلک هم دست به یکی نبودم که کوه ریزش کنه.

باران حرصی گفت:
- چقدر تو...
حافظ نذاشت بحثشون ادامه پیدا کنه که گفت:
- بسه تمومش کنید... مگه بچهاید؟ وضعیتمون رو نمیبینید؟! الان وقت تام و جری شدنه؟
آروم گفتم:
- من دارم میلرزم حافظ.
حافظ به سمتمون اومد و گفت:
- بزار پافرم رو تنت کنم.
سریع مانعش شدم:
- نمیخواد تو خودت همینجوریش سردته لازم نکرده!
باران با چشمهای اشکی گفت:
- الان چیکار کنیم؟
حافظ یه نفس عمیق کشید و گفت:
- باید کوه رو دور بزنیم و بریم اون سمت کوه... اونور کوه یه روستا هست.5
من رو اونجا میشناسن، برای درمان بیمارها زیاد رفتم، باید بریم اونجا.
هیوا فورا گفت:
- ولی باران نمیتونه بیاد.
یه نگاه متعجب انداختم و گفتم:
- چرا؟
باران سر تأسف تکون داد:

- بهخاطر کور بودن آقا هیوا زمین خوردم و پام پیچ خورد.
هیوا ابرو بالا داد:
- جالبه واقعا! عروس بلد نیست برقصه میگه زمین کجه.
حرصی جیغ زدم:
- تمومش کنید، ای بابا.
امیر حافظ گفت:
- چاره چیه؟ باران نمیتونه بیاد! شما بمونید اینجا، من میرم اون روستا و امداد رو خبر میکنم.
فوری گفتم:
- منم باهات میام.
حافظ چپ چپ نگاهم کرد.6
- کجا میخوای بیای؟ هوا سرده کوه هم هموار نیست. تو بمون همین جا من میرم برمیگردم.
با پافشاری گفتم:
- نه من نمیزارم تنها بری، باهات میام.
عصبی گفت:
- رومیسا سرجات بشین و با من لج نکن.
بعدش به اهورا گفت:
- ببین یه آتیشی چیزی میتونی روشن کنی، من زود برمیگردم.
با تحکم از جام بلند شدم و کنار حافظ رفتم.
- من هم میام.
- چرا اینجوری میکنی؟ باران تنهاست و پاش هم درد میکنه. پیشش بمون.

نگاهش کردم.
- تو هم تنهایی.
هیوا سریع گفت:
- خب خواهر من نظرت چیه من هم با حافظ برم؟
باران با جیغ گفت:
- همین مونده دو تا دختر تنها رو وسط کوه، برف و کولاک ول کنید و برید.
هیوا فوری گفت:7
- پس من میمونم. رومسا با حافظ بره، اینجوری هیچ کس تنها نیست.
باران باز هم با جیغ گفت:
- من با تو تنها نمیمونم.
سریع گفتم:
- باران جانم، مجبوریم.
پوفی کشید که یه نگاه به حافظ کردم.
- بریم؟
- رومیسا.
بدون توجه بهش جلوتر از اون راه رو پیش گرفتم که امیرحافظ دید از پسم بر نمیاد.
رو به هیوا گفت:
- مواظب باران باش. همین جا بمونید و جایی نرید، با امداد میایم دنبالتون.
هیوا هم بلند گفت:

- تو هم مواظب اون نیم وجبی زبون دراز باش.
دیگه حرفی ازشون نشنیدم و همینجوری داشتم جلوتر قدم برمیداشتم که حافظ خودش رو بهم رسوند.
- مگه من نگفتم نیا؟ آخه چرا لج میکنی؟8
هم سرده و هم سطح کوه لغزندست.
بدون اینکه اهمیتی بدم گفتم:
- من نگران سلامتیم نیستم، تو هم لازم نیست نگران باشی.
تندتند قدم برمیداشتم که از پشت گفت:
- حداقل آرومتر برو.
جیغ زدم:
- تو تندتر بیا. شبیه لاک پشت داری راه میای.
تند قدم برمیداشتم و میرفتم که یهو از پشت توی بغل حافظ فرو رفتم.
دستش رو روی شکمم گذاشت و من رو متوقف کرد که سعی کردم دستهای قدرتمندش رو جدا کنم.
- الان چرا اینجوری میکنی؟ بیا بریم.
حافظ من رو به سمت خودش برگردوند که توی آغوش گرمش فرو رفتم.
- صبر کن. قبل از اینکه بریم اول باید بفهمم رومیسا خانم چرا انقدر با من تخصه و همش طاقچه بالا میذاره؟
شونه بالا انداختم.
- الان وقتش نیست. بیا بریم.
خواستم جدا بشم که سفتتر من رو به خودش چسبوند.

- میگی یا همینجا کبودت کنم؟9
اهمیتی ندادم و خواستم ازش جدا بشم که یهو پاهام لیز خورد.
پام لیز خورد و جیغ بلندی کشیدم.
یهو زیر پام خالی شد.
داشتم به سمت پایین میرفتم که دست امیرحافظ دور کمرم حلقه
شد و من رو به سمت بالا کشید و نگران گفت:
- دستت رو دور شونهی من بنداز. زود باش.
دستم رو دور شونش حلقه کردم که من رو به سمت بالا کشید.
با زور من رو بالا کشید و روی صخرهها افتادیم.
جفتمون هم نفسنفس میزدیم که گفت:
- آخه بچه مگه من نگفتم نیا؟
با نفسنفس گفتم:
- تقصیر توئه انقدر که آدم رو حرص میدی.
معلوم بود حسابی عصبانی شده بود که گفت:
- اگه الان از این بالا میافتادی اون پایین من چیکار میکردم؟ هان؟
همینجوری بیخود و بیجهت زیر گریه زدم و گفتم:
- چرا با من اینجوری حرف میزنی؟
اصلا از وقتی که نازگل از فرنگ برگشته و بحث مریضی خانم جون دوباره پیش کشیده شده تو با من اینجوری حرف میزنی.0
باهام سردی.
حافظ که گریم رو دید مات موند و گفت:

- رومیسا الان توی این وضعیت واقعا گریه تو رو کم داشتم.
چیزی نگفتم که دستم رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- خیله خب اصلا حق با توئه. پاشو بریم،
یه کم دیگه مونده به پایین کوه برسیم
اگه نمیتونی بیای هم بغلت میکنم.
سرم رو تکون دادم و اشکهام رو پاک کردم.
- نمیخوام.
پلکهاش رو بهم فشرد.
- میگن بهترین سلاح گریست، همینهها! باشه گلم بلند شو بریم.
دید که جوابی نمیدم خودش رو بهم نزدیکتر کرد.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- قربونت برم چرا اینجوری میکنی؟
با چشمهای اشکیم نگاهش کردم.
- چرا حقیقت رو نمیگی؟
خب بگو، بگو چی شده؟ چرا داری ازم پنهان میکنی؟
سرش رو پایین انداخت و گفت:1
- خب چی بگم؟ بگم که داغ بشم روی دلت و حالت رو بد کنم؟
من نمیخوام دیگه برای قلبت اتفاقی پیش بیاد.
سرم رو تکون دادم.
- اشتباه میکنی، حافظ اشتباه می کنی.
تو با اینکه داری ازم فاصله میگیری و دور میشی باعث میشی قلبم درد بگیره.

من میخوام حقیقت رو از خود تو بشنوم نه اینکه جواب تماسهام رو ندی و از هیوا بشنوم که چی شده.
نگاهم کرد و گفت:
- مگه اینکه من دوباره هیوا رو نبینم، پسر هم انقدر دهن لق و...
نزاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:
- امیرحافظ به هیوا ربطی نداره اون اصلا نمیدونست چی به چی هست. با بچهها برام تولد گرفته بودن بعدش که دید حالم گرفته شده و دید که جوابم رو نمیدی خودش بهت زنگ زد و من گفتم گوشی رو روی آیفون.
متعجب نگاهم کرد که گفتم:
- امیرحافظ ته رابطمون قراره چی بشه؟ هوم؟
سرش رو تکون داد.
- رومیسا نمیدونم. من فقط دلم نمیخواد تو غصه بخوری، من فقط دلم نمیخواد تو ناراحت باشی ولی نمیدونم توی این منجلاب چجوری میتونم ازت محافظت کنم.2
اشک از چشمهام ریخت.
- اینا یعنی چی؟
یه لبخند زد و سرم رو به سینش فشرد و گفت:
- اینا یعنی امیرحافظ دوست داره.
چیزی نگفتم، نمیدونم شاید شرایط اونقدری مناسب نبود که کشش بدم. سکوت کردم.
- الان اشکهات رو پاک کن و پاشو بریم.

یه کم دیگه تا روستا مونده بعدش باهم حرف میزنیم، باشه دردت به جونم؟
امیرحافظ از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت که دستم
رو توی دستش گذاشتم و مسیری که مونده بود تا روستا رو رفتیم.
ذهنم هنوز درگیر بود و هنوز نمیدونستم قراره چی بشه ولی تصمیم رو گرفتم.
از این کولاک جون سالم به در ببریم یه کم خودم رو از حافظ فاصله میدم. باید فاصله بگیرم.
شرایطی که دارم میبینم، ته تهش برای من هیچی نیست.
بغض گلوم رو فشار میداد که عطسهای کردم. حافظ گفت:
- دیدی سرماخوردی؟3
اونجا میموندی دور آتیش هم بودی و گرمت میشد. آخه چرا لج میکنی؟
تو که می ونی سرما خوردگی برای تو سمه.
نمیدونم چه عادتی داری که هر چی من میگم دقیق و درست برعکسش رو انجام میدی.
کلافه گفتم:
- خیله خب، فقط یه عطسه کوچولو بود چرا اینجوری میکنی؟ جای اینکه انقدر حرف بزنی بگو رسیدیم یا نه؟
حافظ حلقه دستهاش رو از دور کمرم باز کرد و گفت:
- دیگه رسیدیم.

وارد روستا شده بودیم.
همه یه جوری نگاهمون میکردن که داشتم آب میشدم.
اکثر افراد روستا با دیدن حافظ با خوشرویی باهاش احوالپرسی میکردن که گفتم:
- خب الان کجا باید بریم؟ چیکار باید بکنیم؟
- میریم سمت امداد و به اونها خبر میدیم.
همون راه رو تا امداد پیش گرفتیم که گفتم:
- امیرحافظ، اینها چرا ما رو اینجوری نگاه میکنن؟
خندید و گفت:
- من خیلی اومدم اینجا و همیشه تنها بودم، خب الان براشون جای تعجب داره که یه دختر خوشگلی مثل تو باهام همراه شده.4
از تعریفش قند توی دلم آب شد ولی به روی خودم نیاوردم که به
امداد روستا رسیدیم و بهشون خبر دادیم که چه اتفاقی افتاده.
اونها هم سریع برای نجات باران و هیوا با هلیکوپتر به اونجا رفتند.
یه خنده نخودی کردم.
یعنی الان باران و هیوا در چه حالن؟
امیرحافظ لازم ندونست ما هم باهاشون بریم و به من گفت:
- تا اونها برگردن بمونیم.
یه گوشه از روستا ایستاده بودیم که به امیرحافظ گفتم:
- حافظ من گشنمه.

نگاهم کرد و گفت:
- بزار بریم یه رستوران محلی یه چیزی بخوری.
باشهای گفتم و به سمت یه رستوران رفتیم.
هنوز واردش نشده بودیم که یهو مرد مسنی امیرحافظ رو صدا زد:
- دکتر حافظ سلام، شما کجا و اینجا کجا؟
حافظ به سمت مرد برگشت و با خوشرویی جوابش رو داد:
- سلام کد خدا احوالتون چطوره؟
مرد مسن به شونه حافظ زد و گفت:5
- اینبار هم اومدید اینجا و یه سر ما نزدید.
حافظ سریع گفت:
- نه کد خدا سوتفاهم نشه، من این سری برای کار دیگهای اینجا اومدم.
مرد مسن که امیرحافظ کد خدا صداش میزد یه نگاهی به من انداخت و گفت:
- دکتر چه کاری پیش اومده؟
- کوه بودیم و متأسفانه کوه ریزش کرد، من اومدم اینجا و دو نفر از رفیقهامون توی کوه موندن من اومدم به امداد خبر بدم.
کد خدا لبخندی زد.
- خیلی خب نگران نباش.
بعدش یه نگاه عمیقی به من انداخت که حافظ دست پاچه شد و یه
جورایی هل کرد و گفت:

- بنده.
ِ ایشون رومیسا هستن، خانم
متعجب موندم.
چرا اینجوری معرفیم کرد؟
مرد مسن گل از گلش شکفت و گفت:
'-خبر نداشتم مبارک باشه.
به ش یه نگاهی به من انداخت:
- خانم مبارک باشه.6
من هم دستپاچه گفتم:
- ممنونم.
کد خدا رو به حافظ گفت:
- مگه این کد خدا مرده باشه که شما با خانمتون بیاید رستوران غذا بخورید.
تشریف بیارید منزل ما خوشحال میشیم.
حافظ فورا گفت:
- نه کد خدا زحمت نمیدیم.
- چه زحمتی؟ تشریف بیارید وگرنه به دل میگیرم.
حافظ هم به ناچار دنبال کد خدا رفت و من هم متعجب دنبالش رفتم.
[باران]
بعد از اینکه رومیسا و حافظ رفتن هیوا یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- میتونی بیای تا زیر اون کوه بریم؟

حس میکنم اونجا برای آتیش روشن کردن مناسب باشه.
سرم رو تکون دادم و لنگ لنگان سعی داشتم تا اونجایی که هیوا گفته بود برم، ولی پام لیز میخورد و نمیتونستم برم.
هیوا به سمتم اومد و دستش رو به سمتم گرفت.7
- میزاری کمکت کنم؟
پر تحکم گفتم:
- نخیر، همینم مونده.
پشت چشم نازک کردم که اخم کرد و گفت:
- با یه دست گرفتن نمیتونم بخورمتها!
از چی میترسی؟
بدون اینکه اهمیمی بدم تا زیر کوه رفتم و روی یه تیکه سنگ نشستم و زیر لبی رومیسا رو لعنت فرستادم که هیوا چوبهایی رو که پیدا کرده بود زیر کوه گذاشت و گفت:
- داری این همه قربون صدقه رو نثار منه بدبخت میکنی؟
با اخم گفتم:
- با تو چیکار دارم؟
دارم به رومیسا لعنت میفرستم که من رو اینجا تنها ول کرده.
هیوا ابرو بالا انداخت و سعی کرد آتیش رو روشن کنه و گفت:
- تنها نیستی که پس من اینجا برگ چغندرم؟
ابرو بالا انداختم و پام رو توی دستم گرفتم و گفتم:
- شما برگ چغندرید ولی از نوع شیرینش نیستید.
متعجب گفت:
- باران خانم.

جوابی ندادم که پوفی کشید و گفت:8
- تف بهش بیاد. این آتیش روشن نمیشه.
شونه بالا انداختم.
- کاملا مشخصه
نگاهم کرد و گفت:
- شما سردت نیست؟
سرم رو تکون دادم که گفت:
- این آتیش صاحب مرده که روشن نمیشه چیکار کنم گرم بشید؟
- شما هی سر به سر من نذارید و مثل بختک نیوفتید روی مخ من و هی قفلی نزنید لازم نیست کاری کنید.
هیوا ابرو بالا داد و وقتی دید واقعا دارم میلرزم گفت:
-نچ، اینجوری نمیشه.
کاپشن تنش رو در آورد و به سمتم اومد و در کمال ناباوری کاپشن رو دورم انداخت.
معذب یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- لازم نیست، خیلی هم سردم نیست.
ابرو بالا داد و گفت:
- همش رو حالت ویبرهای چی چی رو سردم نیست؟9
خندم گرفت، یه خنده نخودی کردم و بعدش برای اینکه بهش رو نداده باشم خندم رو جمع کردم که هیوا نشست روی سنگ روبهرویی و گفت:
- فکر کنم به سلامتی حافظ و رومیسا هم رفتن مردن، پس این امداد کجاست؟

با اخم گفتم:
- حافظ رو کاری ندارم ولی یه دور از جونی قبل از اسم رومیسا بگو.
خندید و گفت:
- والا به دعای گربه سیاهی مثل من ، بارون نمیباره.
خنده نخودای کردم که گفت:
- شما همیشه انقدر سرتق و لجبازید یا فقط الان اینجوریه؟
- بستگی داره که کی طرفم باشه.
ابرو بالا انداخت:
- آهان مرسی، تخریب صددرصدی شدم.
بعدش گفت:
- حقیقتش رو میگم، دروغ چرا؟
شما اولین دختری هستی که باهاش آشنا شدم و رفتارش باهام اینجوریه.
خندید و گفت:00
- از خودم تعریف نباشه ولی خب دخترها برام سر و دست میشکونن.
توی دلم گفتم: «خب بندگان خدا حق دارن.»
دوباره یه نگاهی به چهرش انداختم. هیوا خیلی جذاب بود.
همون لحظه صدای مهیبی اومد. به پشت سرم برگشتم و متوجه شدم که یه سمت کوه که سمت من بود هم داره ریزش میکنه.
جیغ بلندی کشیدم و توی خودم جمع شدم که یهو تو بغل هیوا فرو

رفتم.
چشمهام رو بستم و جیغ بلندی زدم که یهو دیدم توی بغل هیوا فرو رفتم.
هیوا من رو توی بغلش گرفته بود و از زمین بلندم کرده بود و به چند متر اونورتر از جایی که بودیم برده بود.
ترسیده بودم و قلبم تاپتاپ میکرد و نفس نفس میزدم.
هیوا همینکه از امن بودن جامون مطمئن شد آروم من رو زمین گذاشت.
هنوز نفسنفس میزدم که سریع گفت:
- ببخشید که بغلتون کردم.
نمیدونستم باید چی کار کنم که نجاتتون بدم،
میخواستم دستتون رو بگیرم و اینور بکشم ولی بخاطر پاهاتون نشد، شرمندتونم!01
دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم و چشمهام رو بستم.
- مرسی.
هیوا حرصی گفت:
- آخه اینجا کدوم قبرستونی که حافظ برداشته ما رو آورده؟
سرم رو تکون دادم و روی زمین نشستم و گفتم:
- وای! خطر از بیخ گوشم رد شد.
یه نفس عمیق کشیدم.
- مرسی ازتون اگه نبودین الان معلوم نبود چه بلایی سرم اومده بود.

یه لبخند زد و گفت:
- کاری نکردم.
بعدش سریع گفت:
- از اینجا هم بلند شید و بیاید یه کم اونورتر وایستیم، اینجا خطرناکه.
باشهای گفتم و از جام بلند شدم و لنگان لنگان به اون سمت رفتیم
و یه کم دورتر از محل ریزش روی یه تخته سنگ نشستم و پاهام رو توی دستم گرفتم.
پاهام به شدت درد میکرد و از دردش چهرم جمع شده بود که هیوا با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت:
- خیلی درد میکنه؟02
سرم و تکون دادم که گفت:
- یه کم دیگه تحمل کنید تا برسیم روستا یه شکسته بند میبرمتون.
از این توجهش بهم، از اون حالت نگرانیش و چشمهای نگرانش قند توی دلم آب شد که اونم یه گوشه نشست و گفت:
- شاید اولین بار باشه که از ته دلم میخوام که درد یکی توی جون من باشه ولی اون درد نکشه.
منظورش رو متوجه شدم ولی سرم رو پایین انداحتم و حرفی نزدم و خودم رو با گوشی مشغول کردم.
یه چند دقیقهای توی همون حالت گذشت تا اینکه صدای بالگرد های امداد رو شنیدیم.

[رومیسا]
وارد خونه کد خدا شدیم که آروم به حافظ گفتم:
- برای چی اینجا اومدیم؟
حافظ سرش و تکون داد.
- بهت گفته بودم که من زیاد میام این روستا و هر وقت هم میام
کد خدا بهم لطف میکنه و به خونشون دعوتم میکنه.
ابرو بالا انداختم که همون لحظه کد خدا صدا زد:
- اهل منزل، تشریف بیارید مهمون داریم.
بعدش یه خاوم مسن و یه دختر جوون از خونه خارج شدن.03
نگاه دختر جوون به حافظ یه نگاه عادی نبود که کد خدا گفت:
- دکتر بزرگمهر با خانمش اومده بودن روستا و من تعارفشون کردم که به خونه بیان.
دختره با شنیدن اینکه من خانم حافظ هستم متعجب شد.
حالاتهاش برای من غیر عادی بود که خانم مسن هم لبخندی فیک زد و گفت:
- خوش اومدید، به بالا بفرمائید.
حافظ جلوتر رفت و من هم معذب دنبال حافظ راه افتادم.
خونه ویلایی و قشنگی داشتن که بوی گل و گیاه و انواع و اقسام حیوانات از مرغابی گرفته تا اسب توی حیاطشون بود که صفای خاصی داشت.
منزلشون هم مثل منزلهای قدیمی بود، فرش و قالیچه قدیمی و پشتیهای قدیمی که بهشون تکیه داده بودیم.

خونه خیلی باصفایی بود.
من و حافظ کنار هم نشسته بودیم که خانم مسن که معلوم بود همسر کد خداست چایی و کیک تعارف کرد.
کد خدا برای وضو گرفتن و نماز خوندن از اتاق خارج شد و همسرش و دخترش هم نبودن که همینجوری که کیک و چاییم رو میخوردم آروم به حافظ گفتم:
- چرا گفتی که من زنتم؟
ابرو بالا انداخت.04
- چاره دیگهای هم داشتم؟
- خب آره.
چشمهاش رو ریز کرد.
- آهان، میگفتم که دوست دخترم رو با خودم برش داشتم و به روستا آوردمش؟
ابرو بالا انداختم.
- خب اگه برات کسر شأن بود مجبور که نیستی از این به بعد با نازگل جون کوه و روستا تشریف ببر.
روم رو ازش گرفتم که گفت:
- رومیسا دختر چرا انقدر بد غلق شدی؟
داری تلافی چی رو روی سرم در میاری؟
فعلا که با تو اومدم و تو رو به عنوان خانمم معرفی کردم.
شونه بالا انداختم.
- خب خیلی اشتباه کردی، من خانمت نیستم که من فقط یه دختر

غریبهام که دلت به حال و روزم سوخت و برای اینکه حال و حوام عوض شه من رو شمال آوردی.
یه مدت هم توب خونت بودم و با هم همخونه شدیم. الان هم که
نازگل برگشته و بیماری خانم جون جدیه و باید باهاش ازدواج کنی.
دیگه حاجی حاجی مکه!
یه پوزخند تلخ زدم و چشمهام پر از اشک شد و گفتم:05
- رومیسا دیگه کیه؟
امیرحافظ حسابی عصبی شده بود و با حرص ولی با تن صدای آروم گفت:
- رومیسا!
با اومدن همسر کد خدا که وارد اتاق شدن بحثمون نصفه نیمه موند.
با وارد شدن همسر کدخدا حرفمون نیمه تموم موند که همسر کدخدا یه گوشه نشست و رو به من گفت:
- شما اسمتون چیه؟
یه لبخند زدم و گفتم:
- رومیسا هستم.
سرش و تکون داد و گفت:
- با دکتر بزرگمهر کجا آشنا شدید؟
یه تأملی کردم و یه نگاه به حافظ انداختم که اون زودتر از من گفت:

- رومیسا جان یکی از بیماران من بود.
آهانی گفت و بعدش گفت:
- خیله خب، خوشبخت بشید.06
بعدش از جاش بلند شد و گفت:
- کدخدا گفتن که میخواستین برین رستوران و کدخدا نذاشته.
من آش محلی پختم، براتون میارم.
- لازم نیست خودتون رو به زحمت بندازید.
دست شما دردنکنه.
سرش و تکون داد.
- نه زحمتی نیست.
بعدش از اتاق خارج شد که نفسم رو بیرون دادم که حافظ گفت:
- رومیسا من رو نگاه کن.
سرم رو تکون دادم.
- هیچی نگو اصلا نمیخوام هیچی بشنوم، برای امروز بسمه.
پلکهاش رو بهم فشرد.
- خب مگه عادت شدی که اعصابت اینجوریه؟
چپ چپ نگاهش کردم.
- با حرفها و کارهای تو آدم عادت نشه جای تعجب داره.
حافظ که دید واقعا اعصابم خورده و اصلا دلم نمیخواد که باهاش صحبت کنم سکوت پیشه کرد و دیگه حرفی نزد و گوشیش رو برداشت و با مادرش تماس گرفت.
من هم ساکت موندم تا اینکه همسر کدخدا آش رو آورد.
آش محلی خیلی خوشمزهای بود.07

بعد از اینکه آش رو خوردم و از همسر کدخدا تشکر کردم کدخدا رو به همسرش و کرد و گفت:
- مهمونهامون خستهان بفرستشون توی یکی از اتاقها تا یه کم استراحت کنن.
برخلاف میل باطنیم و از سر اجبار مجبور شدم که با حافظ وارد یه اتاق بشیم.
همسر کدخدا رخت خواب روی زمین پهن کرده بود و رو به ما گفت:
- یه چند ساعتی رو استراحت کنید.
امیرحافظ فورا گفت:
- چرا زحمت کشیدید؟ ما خیلی نمیمونیم، دوستهامون که بیان رفع زحمت کردیم.
سرش و تکون داد.
- نه اتفاقا شما با خانمتون و دوستهاتون امشب مهمون ما هستید.
- نه ملیحه خانم مزاحم نمیشیم که میریم.
همسر کدخدا که اسمش ملیحه بود سرش رو تکون داد
- من هم اجازه بدم کدخدا اجازه نمیده پس لطفا غریبگی نکنید، منزل خودتونه.08
بعدش هم از اتاق خارج شد و در و پشت سرش بست که رو به حافظ گفتم:
- الان چی شد؟ امشب اینجاییم؟
- آدمهای این روستا خونگرم و مهمون نوازن،

کدخدا هم که از همه بهتره امکان نداره اجازه بدن بریم. باید امشب رو بمونیم.
سرش و تکون داد و گفت:
- اتفاقا بهتر، باران پاش پیچ خورده بود و یه شکسته بندی جایی میبریمش.
سرم رو تکون دادم و وقتی که دیدم دیگه چارهای به جز موندن نیست کلاه بافتم رو از روس سرم برداشتم و یه گوشه گذاشتم. کاپشنم رو هم از تنم خارج کردم.
بافت موهام رو هم باز کردم و با همون یقه اسکی خودم رو روی رخت خواب پهن کردم و روش ولو شدم و گفتم:
- اینجا بوی خونه مامانبزرگ خدا بیمارزم رو میده.
حافظ سرش تکون داد.
- خدا رحمتش کنه.
ناخود آگاه چشمهام پر از اشک شد و گفتم:
- اونموقع که ملیسا هنوز بود، هروقت که میاومدیم شمال و میرفتیم خونه مامانبزرگم09
مسابقه میذاشتیم که کی بیشتر مرغ و خروسها رو اذیت کنه و دنبالشون کنه.
خنده تلخی کردم و یه آه عمیق کشیدم.
- دو روز دیگه سالگرد فوت ملیساست.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- حیف از روزها، حیف از ملیسایی که دیگه نیست، حیف از اون خونه مامانبزرگ با حیاط باصفاش و غذاهای محلی

خوشمزش که دیگه نیست.
امیرحافظ کشیدم.
هنوز چشمهام رو روی هم نگذاشته بودم که داغی دستهای حافظ رو روی کمرم حس کردم.
یهو حس کردم داغی دستهای حافظ دور کمرم نشست.
دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم جداش کنم.
- حافظ برو اونور، خستم و میخوام استراحت کنم.
امیرحافظ موهام رو توی دستهاش گرفت و شروع به بازی کردن با اونا کرد.
- عزیزم بخواب من کاری ندارم.
پلکهام رو بهم فشردم.
- حرارت دستت روی بدنم داره میسوزونتم.
حافظ دستش و برداشت و گفت:10
- قبلا این حرارت رو دوست داشتی.
جوابی ندادم که گفت:
- رومیسا، اعصابم داغون میشه وقتی میبینم اینجوری شدی.
وقتی که دید جوابی نمیدم من رو برگردوند سمت خودش و صاف نگهم داشت.
خودش هم اومد روم و صورتم و توی دستهاش گرفت که گفتم
- تو چته؟ چرا اینجوری میکنی؟
برو کنار، زشته الان یکی ناغافل توی اتاق میاد.
ابرو بالا داد و چونم رو توی دستهاش گرفت:
- چه زشتی؟

مگه زنم نیستی؟ همه اینجا فکر میکنن زنمی
پس هرکاری هم که بخوام بکنم زشت نیست.
نفسم رو توی سینم حبس کردم.
-تو داری من و میترسونی.
دستش رو از چونم برداشت و گفت:
- وقتی که الان زنمی و شوهرتم، دیگه ترسی نداره.
متعجب نگاهش کردم.
- حافظ به سرت زده؟
سرش رو تکون داد.11
- آره، به سرم زده.
انگشت شستش رو روی لبم کشید و گفت:
- مگه نگفتی زنمی؟
میخوام مثل همه زنها برای شوهرهاشون باشی.
نمیفهمیدم چی میگفت برای همین هم آب دهنم رو قورت دادم
و
گفتم:
- خیله خب، امیرحافظ بسته اینور بیا.
سرش رو تکون داد و انگشت شستش رو از روی لبم به سمت
پایینتر کشید.
- چی بسه خانمم؟ تازه شروع شده.
تازه میخوام شروعش کنم.
ترسیده بودم که موهام رو توی دستهاش گرفت و دستش رو به
سمت لباسهام آورد.

همون لحظه در باز شد و آیلار توی چهارچوب در نمایان شد.
با دیدن من توی اون وضعیت هین بلندی کشید و سریع از در خارج شد و در رو بست.
شوک مونده بودم که یهو متوجه شدم امیرحافظ از روم کنار رفت که با اخم گفتم:
- چی شد؟ مگه قرار نبود شروعش کنی؟
شروع نشده تموم شد؟
یه پوزخند زدم که گفت:12
- آیلار رفیق نازگله.
ابرو بالا دادم.
- آهان پس بگو که ترسیدی بره کف دست نازگل جون بذاره.
صورتش از عصبانیت سرخ شده بود که گفت:
- رومیسا بسته.
نگاهش کردم.
- چیه؟ بهت برخورد؟
تو این همه مدت نتونستی بری جلو وبگی من رو میخوای و دست از سرت بردارن حدأقل الان بیا، الان بیا شروع کن.
یه کار کن که دلم قرص بشه که مال توئم و ولم نمیکنی.
سرش رو تکون داد و عصبی نگاهم کرد.
- باورم نمیشه اینی که اینجوری داره با من حرف میزنه، رومیسا باشه.
سرم رو تکون دادم.
- تو خودت خواستی که اینجوری بشه

الان هم میترسی، میترسی که یه وقت این دختره بره کف دست نازگل بذاره و بعدش نازگل جونتون یه وقت حالش بد شه.
بغض توی گلوم دمید که فورا از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که پرتحکم گفت:13
- کجا میری؟
جوابی بهش ندادم و شالم رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم.
وارد حیاط بزرگ و با صفای خونه شدم و به سمت شیر آب رفتم.
آب رو باز کردم و پشت سر هم چند تا مشت آب یخ به صورتم زدم.
انگار بغضم خیال ترکیدن داشت.
اشکم رو که روی گونم چکیده بود رو سریع پس زدم و گفتم:
- اه لعنتی!
بعد اینکه یه کم آروم شدم.
روی پلههای کاهگلی که یه گوشه از حیاط بود نشستم و دستم رو روی قلبم و گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم.
چشمهام رو بسته بودم و فقط داشتم نفس عمیق میکشیدم که یهو
صدای حافظ توی گوشم پیچید:
- تو چرا اینجوری میکنی؟
چرا این لحظهها و این روزها رو به کام خودت و من تلخ میکنی؟ آخه توی بچه از چی نگرانی؟ از چی ناراحتی؟ از چی میترسی؟

آخه دختر من آدمی هستم که همینجوری ولت کنم؟ مگه من شدی؟

ِ
همینجوری مال14
مگه همینجوری به دستت آوردم؟
جوابی ندادم و چشمهام رو باز کردم و نگاهش کردم که آروم گردنم رو ناز کرد و گفت:
- ِ من قربونت برم تو عزیز منی چرا فکر میکنی که نازگل رو به تو ترجیح میدم میدم؟ آخه اگه من قرار بود نازگل رو انتخاب کنم که الان پیش تو نبودم. قبل از اینکه تویی هم توی زندگیم باشه من میخواستم فرار کنم.
میخواستم از دست خانوم جون و نازگل که عاشقم شده بود فرار کنم و مهاجرت کنم و برم. چی موندگارم کرد؟
چونم رو توی دستهاش گرفت و به چشمهام زل زد.
- این چشمهای لعنتی تو پایبندم کرد به این مملکت وگرنه خیلی وقت پیشها رفته بودم.
نگاهم روش نبود که پر تحکم گفت:
- من رو نگاه کن.
آروم نگاهش کردم که گفت:
- َ من کفتر جلد توئم هرجایی هم که برم هر چی هم که بشه آخرش روی پشت بوم خونه تو میشینم.
ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست که گونم رو بوسید.
همون لحظه صدای در خونه اومد.

بلند شدم و ایستادم.15
هیوا و باران بودن که به همراه کدخدا اومده بودن. چشمم به پنجره افتاد، دختر کدخدا که اسمش آیلار بود تموم وقت خیره به
من و حافظ بود.
چشمم رو از پنجره گرفتم و به سمت هیوا و باران رفتم.
باران رو توی آغوشم کشیدم و گفتم:
- خوبی؟
سرش و تکون داد و به پاش اشاره زد.
- رومیسا خیلی درد میکنه.
لبم رو گاز گرفتم.
- الهی بمیرم.
به کدخدا گفتم:
- ببخشید اینجا شکستهبند هست؟
سرش و تکون داد.
- آره دخترم اول روستا یه درمونگاه هست که شکسته بند هم اونجا هست.
دست باران رو توی دستم گرفتم و به حافظ نگاهی انداختم.
- امیرحافظ جان لطف میکنی بری کاپشن من رو بیاری؟
حافظ سرش و تکون داد
- شما کجا؟16
- باران رو درمونگاه میبرم.
هیوا فورا گفت:

- زندااش مگه من مردم ؟ خودم میبرمش.
از لفظی که به کار گرفت متعجب شدم.
یعنی حافظ انقدر زود داستان رو واسه هیوا تعریف کرده؟
لبخندی زدم.
هیوا هم خوب توی نقشش فرو رفته.
- من هم میام، نمیتونم تنها بذارمش.
هیوا اخم کرد.
- شما که وسط کوه، کمن، کولاک و برف ولش کردی با آقاییتون به روستا اومدید
الان نمیتونید تنهاش بذارید؟
با حرص گفتم:
- هیوا!
دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد.
- باشهباشه دیگه من که حریف تو نمیشم، بیا بریم تا باران بیشتر از این درد نکشیده.
به حافظ نگاهی انداختم و گفتم:
- حافظ برم؟
سرش و تکون داد.17
- نیازی به من هم هست؟
هیوا سرش و تکون داد.
- نه داداش شما بمون من کنارشون هستم.
حافظ هم حرفی نزد که کدخدا سوئیچ ماشینی رو به دست هیوا داد.

- تا اول روستا راه زیادیه و این دختر هم پای اومدن نداره، با ماشین من برید.
از کدخدا تشکر کردیم و به باران کمک کردم تا ماشین رفتیم و سوار ماشین شدیم و هیوا هم به سمت درمونگاه رفت.
به درمانگاه رسیدیم و به باران کمک کردم که تا داخل درمونگاه بیاد.
هیوا زودتر از ما وارد درمونگاه شد و پیش میز پذیرش رفت.
باران اصلا نمیتونست سر پا وایسته که کمکش کردم و روی صندلیها نشستیم که گفتم:
- خیلی درد میکنه؟
سرش رو تکون داد.
- خبرم بیاد مثلا قرار بود بیای اینجا بهت خوش بگذرهها.
اخمهاش رو توی هم کشید.
- لال شی الهی که اینجوری به خودت میگی.
بعدش سرش رو تکون داد.18
- خیلی هم بهم خوش گذشت.
رد نگاهش رو دنبال کردم به هیوا که روبهروی میز پذیرش ایستاده بود نگاه میکرد که گفتم:
- بله، با وجود اون جنمتلمن باید هم بهت خوش بگذره.
نگاهم کرد و تک خندی کرد.
- وای دختر کجاش رو دیدیی؟
اصلا یه کاری کرد که من دهنم باز موند.
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و به بازوش زدم.

- نیشش رو نگاه کن تا بناگوش بازه!
ببند تا مگس نرفته توش، توضیح بده ببینم.
باران همچنان با لبخند گفت:
- الان که نمیشه بذار سر فرصت بهت میگم.
بعدش صورتش از درد توی هم جمع شد و گفت:
- آخ!
همون لحظه هیوا به سمتمون اومد.
- زندداش بلندش کن ببریمش اتاق شکسته بند.
با اخم نگاهش کردم.
- بسته داداش اینجا دیگه خونه کدخدا نیست.
بعدش باران رو کمک کردم و به اتاق شکسته بند بردم.
دکتر شکسته بند بهم گفت که بیرون باشم.19
من هم روی نیمکتهای روبهروی اتاق نشستم چ که همون لحظه یه دختر ریزه میزه که چشمهای عسلی داشت و موهای فر مشکیش از زیر مقنعش بیرون زده بود و روپوش سفید پوشیده بود. سمت اتاق اومد.
به نظر میرسید پرستاره که یهو به سمت من برگشت و گفت:
- مریض داخله؟
سرم رو تکون دادم.
دختره پوفی کشید و کنار من روی نیمکت نشست.
بعدش یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- شما مال این روستا هستید؟
سرم و تکون دادم.

- نه ما مهمون کدخدا هستیم.
ابرو بالا داد.
- چرا انقدر چهره شما برای من آشناست؟
لبخندی زدم که گفت:
- جایی ندیدمتون؟
- نه عزیزم من اولین باره که توی این روستا میام، شما توی همین روستا زندگی میکنید؟
سرش رو تکون داد.20
- آره فقط سه سالی رو برای تحصیل دانشگاه خود رامسر رفتم.
لبخند زدم.
- پس من و شما هم رو نمیشناسیم
چون من فقط چند ماهیه که رامسر زندگی میکنم قبلش تهران بودم.
ابرو بالا داد و گفت:
- ولی چهره شما برای من خیلی آشناست.
شونه بالا انداختم که دستش رو به سمتم گرفت.
- من ساحلم.
با خوشرویی به دستش نگاهی انداختم و دستش رو گرفتم و گفتم:
- من هم رومیسا هستم، از آشنایی با تو خوشبختم.
لبخندی زد و گوشیش رو از داخل جیب روپوش پرستاریش خارج کرد
- میتونم شمارت رو داشته باشم؟

شمارم رو بهش دادم که همون لحظه کار باران تموم شد و باهم به سمت خونه کدخدا برگشتیم. نو فکر ساحل بودم. چقدر چهره خوشگل و دوست داشتنی داشت.
نمیدونم چرا انقدر حس خوبی ازش گرفتم
حس میکردم خیلی وقته که میشناسمش21
اصلا حس نمیکردم اون یه غریبست که یهویی باهاش آشنا شدم و انقدر به دلم نشسته. برام عجیب بود.
وقتی رسیدیدم به خونه کدخدا باران یه گوشه دراز کشید. دنبال امیر حافظ می گشتم ولی نبود. به همسر کدخدا گفتم:
- ملیحه خانم شما امیرحافظ رو ندیدید؟
- نمیدونم دخترم به گمونم بیرون رفته.
سرم رو تکون دادم. مشغول غذا درست کردن بود که لبخندی زدم.
- کمک نمیخواید؟
سرش رو تکون داد.
- شما مهمونید، مهمون که کمک نمیکنه.
برای این که سرم رو گرم کنم گفتم:
- حالا عیبی نداره اگه کاری هست بگید انجام بدم.
وقتی که دیدم مقاومت میکنه کاهوهایی رو که توی سبد گذاشته بود و برداشتم و گفتم:
- اینا رو خورد کنم؟
- نه عزیزم زحمت میشه.
- نه بابا چه زحمتی؟

کاهوها رو برداشتم و روی میز نشستم و مشغول خورد کردنشون شدم.
یک ساعتی گذشت ولی خبری از حافظ نبود.22
هوا هم تاریک شده بود. یعنی کجا میتونه رفته باشه؟
نگران کنار برکه مرغابیها نشسته بودم.
یهو متوجه این شدم که آیلار هم خونه نیست.
از جام بلند شدم.یاده نگاههای آیلار به حافظ افتادم. یعنی ممکنه که...
با فکر بهش پلکهام رو بهم فشردم. نه غیر ممکنه.
ولی آیلار هم نبود و این داشت نگرانیم رو زیاد میکرد.
نمیدونم چرا ولی نگرانیم تبدیل به گریه شده بود، هرچقدر هم به
گوشی حافظ زنگ میزدم جواب نمیداد.
یهو متوجه عادت شدنم شدم.
به سرعت به سمت سرویس دویدم.
با دیدن وضعیتم به شدت گریههام افزوده شد.
من که پد بهداشتی ندارم، الان چی کار کنم؟
با گریه از سرویس خارج شدم.
میخواستم برم سمت شیر آب تا دست و صورتم رو بشورم ولی همون لحظه امیرحافظ وارد حیاط شد و با دیدن من به سمتم اومد.
توی تاریکی بهم زل و گفت:
- رومیسا.23

با گریه نگاهش کردم و گفتم:
- کجا بودی؟
اخمهاش رو توی هم کشید.
- داری گریه میکنی؟ بهت چی شده؟
یا جیغ و گریه گفتم:
- دارم بهت میگم کجا بودی؟ این دختره هم باهات بود؟
به سمتم اومد و شونههام و توی دستش گرفت.
- عزیزم چرا اینجوری میکنی؟
وقتی دیدم شما نیستی رفتم یه دوری توی روستا زدم و به بیمارهای سابقم یه سری زدیم،
همین.
با گوشه لباسم اشکم رو پس زدم که گفت:
- خوبی؟ تو چت شده؟
به شلوارم اشاره زدم و گفتم:
- توی این وضعیت همین هم کم بود.
یه نگاهی به لباسم انداخت و گفت:
- میدونستم تایمته الان داری برای این گریه میکنی؟
سرم رو تکون دادم و به سمت پلهها رفتم و نشستم که گفت:
- رومیسا؟ عشقم مگه چی شده؟ چرا داری اینجوری گریه میکنی؟ بابا یه چیزی بگو، دلم آب شد!24
بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
- مودم خوب نیست حس میکنم همه چی روی سینم آوار شده و قراره خفم کنه.

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و بی توجه به همه چی بلند گریه کردم.
حافظ به سمتم اومد و سرم رو از روی زانوهام برداشت و به چشمهام زل زد.
- دردت به سرم، اینجوری گریه نکن. جون من یه دقیقه گریه نکن بزار ببینم چت شده.
سرم رو تکون دادم.
- حافظ حال و روزم رو ببین.
امیرحافظ اشکهام رو پس زد و گفت:
- این گریت بخاطر وضعیت جسمیته چیزی نیست فداتشم.
سرم رو تکون دادم.
- نه امیرحافظ باز افسردگیم اوت کرده.
امیرحافظ سرش رو تکون داد و چونم رو توی دستش گرفت.
- نه عزیزم باور کن بخاطر وضعیت جسمانیته.
هقهق کردم که پیشونیم رو بوسید و گفت:
- گریه نکن، بسه عزیزم الان از خونه بیرون میان بد میشهها.25
اشکهام رو پس زدم و به لباسم اشاره زدم و گفتم:
- این رو چیکارش کنم؟
دستم رو توی دستش فشرد.
- تو فقط آروم باش میرم برات تهیه میکنم، خب؟
سرم رو تکون دادم.
- نه همین مونده راه بیوفتی توی روستا بگی: «برای رومیسا دنبال پد میگردم.»

لبخند زد.
- خانممی دیگه اشکالش چیه؟
نگاهش کردم که خندید و گفت:
- میرم برات از داروخونه درمانگاه میخرم.
از جاش بلند شد که گفتم:
- خب الان تا بری بیای که طول میکشه.
سرش رو تکون داد.
- چاره چیه دیگه؟ صبر کن تا برگردم.
بعدش بلافاصله از خونه بیرون زد.
هنوز هقهق میکردم که از جام بلند شدم و صورتم رو شستم.
ولی حس میکردم هرلحظه داره بیشتر میشه.
همون لحظه دختر کدخدا وارد خونه شد و با دیدن من توی حیاط گفت:26
- سلام.
اولین بار بود که داشت باهام صحبت میکرد من هم با لبخند جوابش رو دادم:
- سلام.
- چرا اینجا نشستید؟ هوا سرده.
سرم رو تکون دادم.
- نه خیلی سردم نیست.
سرش رو تکون داد و داشت به سمت خونه میرفت که دل رو به دریا زدم و گفتم:
- آیلار.

به سمتم برگشت.
- اسمت آیلاره دیگه درسته؟
- آره.
با تن صدای آروم گفتم:
- پد داری؟
ابروهاش رو توی هم کشید و بعدش سریع گفت:
- آره الان برات میرم میارم.
بعد از اینکه آیلار کارم رو راه انداخت خیالم راحت شد.
دختر خوشگلی بود ولی نمیدونم چرا جوری برخورد میکنه که انگار با من مشکل داره.27
حافظ هم اومد مطمئن شد که وضعیتم خوبه. بعد از خوردن شام همسر کدخدا توی یه اتاقی برای من و حافظ جدا رختخواب انداخت و توی یه اتاق جدا هم برای هیوا و باران.
باران داشت مدام غر به جونم میزد که گفتم:
- وای باران بسته، خب میگی الان چیکار کنم؟
مجبور شدیم که بگیم تو و هیوا هم زن و شوهرید.
باران با حرص گفت:
- آخه الان من باید برم پیش اون دیلاق بخوابم؟
من هم با کلافگی گفتم:
- نمیدونم چرا مردم این روستا این مدلی هستن. خب چون زن و شوهریم حتما باید تو یه اتاق بخوابیم؟
به بازوم کوبوند و گفت:
- واسه شما که فرقی نمیکنه این منه بدبختم که این وسط گیر

افتادم.
با فکر به شخصیت هیوا سرم رو تکون دادم.
- لازم نیست اونجا بخوابی تو پیش خودم بیا، حافظ رو پیش هیوا میفرستم.
با حرص و عصبانیت گفت:
- مگه میشه؟ ندیدی مگه همسر کدخدا چی میگفت؟ بعد شک نمیکنن و نمیگن چرا اینجوری جدا جدا خوابیدین؟28
آخه رومیسا گندت بزنن اگه یه موقع بلایی سر من بیاره تو میخوای جواب بدی؟
دستم رو توی جیب لباسم گذاشتم و گفتم:
- همونجوری که من این همه وقت با خیال راحت تو بغل حافظ بودم و هیچ بلایی سرم نیاورده، هیچ بلایی هم سر تو نمیاد مطمئن باش.
- خب وقتی میگم خری همین چیزها رو میگم. تو امیرحافظ رو با این مرتیکه مقایسه میکنی؟
با اخم گفتم:
- حالا چی شد؟ یه دفعه مرتیکه شد؟
غروب که خوب داشتی از شجاع بودنش، فداکاریش و ایثارش حرف میزدی و پشت سر هم مدل مینداختی دور گردنش. الان مرتیکه شد؟
باران با حرص گفت:
- من غلط کردم با تو.
همون لحظه همسر کدخدا وارد اتاق شد و رو به ما گفت:

- شما عادت دارید شبها دیر بخوابید؟
سری تکون دادم.
- نه مسئلهای نیست، الان میریم میخوابیم.
سرش رو تکون داد.
- باشه دخترم.29
بعدش رفت. باران با حرص به پیشونیش زد و گفت:
- چرا این ول نمیکنه؟
حتما میخواد پشت در بشینه تا دستمال خونی نشونش بدیم؟
خندم گرفته بود که گفتم:
- پاشو توی اتاق پیش هیوا برو اینها که خوابیدن و یک ساعتی که گذشت جاهامون رو عوض میکنیم؛ تو میای پیش من و حافظ پیش هیوا میره.
پاهاش رو به زمین کوبید و با حرص گفت:
- رومیسا توروخدا!
- همین کار از دستم بر میاد باران لطفا لجبازی نکن. امیرحافظ با هیوا صحبت کرده
دیگه اونقدرها هم اونجوری که فکر میکنی نیست.
بازوش رو گرفتم و به سمت اتاق هلش دادم.
- برو یک ساعت دیگه میای پیش خودم.
باران با هزار جور غر رفت و من وارد اتاقی شدم که در اختیار من و حافظ گذاشته بودن.
وقتی که وارد شدم.
دیدم حافظ طبق عادت همیشگی با بالا تنه برهنه دراز کشیده.

یه نگاه بهش انداختم و گفتم:30
- خونه خالست؟ نمیگی الان یهویی یه نفر میاد؟
اخم کرد و گفت:
- رومیسا گیر نده، تو که خوب میدونی من اینجوری نباشم خوابم نمیبره.
دست به کمر ایستادم و نگاهش کردم که خندید و گفت:
- شما هم جای بحث کردن بدو بیا بغلم بخوابیم.
یه لبخند زدم و شالم رو از سرم در آوردم و خودم رو توی بغلش انداختم.
حافظ سرم رو روی سینش گذاشت و پتو رو روی جفتمون کشید و بوسهای روی موهام کاشت که گفتم:
- هیوا یه وقت خر نشه.
خندید و گفت:
- نه باهاش صحبت کردم چیزی نمیشه.
پوفی کشیدم.
- باران من رو دیوونه کرد انقدر به جونم غر زد که آخرش گفتم یه ساعت دیگه جا به جا میشیم.
حافظ چشمهاش رو درشت کرد.
- برای چی همچین حرفی زدی؟
- خب عزیزم اونها که واقعا زن و شوهر نیستن که تا صبح پیش هم باشن،
نمیشه.31
پلکهاش رو بهم فشرد و گفت:

- تو که میدونی توی بغل من نباشی این تن لعنتیت توی بغلم نباشه خوابم نمیبره.
خندیدم و روی سینش رو بوسیدم.
- دورت بگردم دیگه چاره چیه؟
سرش رو تکون که گفتم:
- تو گفتی زیاد اینجا میای یعنی زیاد خونه کدخدا میای؟
سرش رو تکون داد که گفتم:
- چقدر آیلار رو میشناسی؟ شخصیتش چجوریه؟ چجور دختریه؟
بازوش رو زیر سرش گذاشت و گفت:
- چطور؟
- خیلی دوست دارم باهاش ارتباط برقرار کنم ولی انگار ازم خوشش نمیاد، انگار که...
حافظ حرفم رو قطع کرد و گفت:
- اون کی باشه که از تو خوشش نیاد؟
لبخند زدم
- ولی جدی خیلی شخصیتش برام عجیبه.
- آیلار یه مدت عاشق من بود.
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که خندید و گفت:32
- خیلی خب حالا چشمهات رو چهارتا نکن.
الان میخوام سفت بغلت کنم و بخوابم.
فقط یه ساعت وقت دارم فردا کامل بهت توضیح میدم.
[باران]

ِ با زور رومیسا وارد اتاق شدم.
انقدر معذب بودم و انقدر دست و پاهام میلرزید که هر کی نمیدونست فکر می ِ کرد دارم چای خواستگاری رو خدمت داماد میبرم.
ای تو روحت بیاد رومیسا که من هر چی بدبختی دارم تقصیر توئه.
پوفی کشیدم و وارد اتاق شدم.
هیوا روی طاقچه و روبهروی پنجره نشسته بود که هل شده گفتم:
- سلام.
نگاهم کرد و لبخند زد.
- میگم تو هم دستپاچهایها!
من و تو که از صبح باهم هستیم دیگه سلام این وسط چیه؟
پلکهام رو بهم فشردم. راست میگفت.
یه گوشه نشستم و گفتم:33
- رومیسا گفت یک ساعت دیگه جاهامون رو عوض میکنیم.
من میرم اونجا و امیرحافظ اینجا میاد.
هیوا سیگارش رو خاموش کرد و گفت:
- پات چطوره؟ بهتره؟
آروم گفتم:
- آره بهترم.
بعدش گوشیم رو از جیبم در آوردم و سرگرمش شدم.
ولی سنگینی نگاه هیوا رو روی خودم احساس میکردم.

هیچ وقت نشده بود که انقدر جلوی یه پسر دستپاچه شم، خجالت
بکشم و قلبم گرومپ گرومپ بزنه. نمیدونم شاید بخاطر ترس بود شاید هم بخاطر...
سرم رو تکون دادم که این فکر از سرم بپره.
نه، امکان نداره.
هیوا از جاش بلند شد و به سمت من اومد و با فاصله ازم نشست
و گفت:
- کو تا یه ساعت دیگه؟ یعنی باید یه ساعت اینجا بشینیم مثل ماست هم رو نگاه کنیم؟
نگاهش کردم و گفتم:
- مجبوریم، مثل ماست هم لازم نیست بشینیم.
تا بریم و یه چرخی تو اینستا بزنیم تایم گذشته.
هیوا لبخندی زد و آروم و زیر لبی گفت:34
- تا تو هستی چرا اینستا لعنتی؟
گر گرفتم و سریع خودم رو به نشنیدن زدم.
- چیزی گفتید؟
- نه گفتم هوا چه سرده پاشم پنجره رو ببندم؟
سریع گفتم:
- نه.
برای اینکه از اون حالت معذب بودن خارج شیم بلند شدم و به سمت طاقچه رفتم و روبهروی پنجره بزرگ نشستم.

ویوی پنجره یه باغ سرسبز و بزرگ بود که توی تاریکی شب گم شده بود و صدای جیرجیرکها روح آدم رو نوازش میکرد
- بیا اینور بشین. هوا سرده سرما میخوریها تو هم که ماشاءا... شکستنی.
اخم کردم.
- الان شکستی بودن چه ربطی به سرما خوردن داشت؟
– از اونجا که این پنجره خیلی بزرگ، خطرناکه، ارتفاعش زیاده و هوا یه کم سرده هم ممکنه سرما بخوری و هم ممکنه یه وقت خدای نکرده سر بخوری اون پایین بیوفتی، برامون فاجعه بشه.
بهم برخوره بود که حق به جانب گفتم:
- این یعنی الان من دست و پا چلفتیم؟35
شونه بالا انداخت و با لبخندی که گوشه لبش بود گفت:
- نه بابا، بلانسب شما هفت تا کوه اونورتر.
با حرص گفتم:
- آقا هیوا!
خندید و گفت:
- والا به من ربطی نداره شما که تو سطح صاف کوه یهو خود به خود این پات به اون پات گیر کرد، پات پیچ خورد و در رفت.
دیگه انتظاری جز این نمیره که الان هم خود به خود بدنت بلغزه و بیوفتی.
با حرص و عصبانیت گفتم:

- شما چی؟ باز من دست و پا چلفتیم بهتر از شمائم که سست عنصر و بدبختی و تا یه دختر میبینی دست و پات میلرزه، دلت شل میشه و سریع میگی: « وای! چه دافی عروس ننم میشی؟»
اون با خونسردی هر چه تمومتر گفت:
- باران خانم، داری فشار میخوری؟
- فشار چی؟
- آره دیگه گلم مشخصه، داری فشار میخوری که چرا به تو پیشنهاد ندادم.36
با جیغ گفتم:
- من دارم فشار میخورم؟ وای باورم نمیشه! تو چقدر میتونی پست و حقیر باشی؟
تا اومد حرفی بزنه یهو در اتاق باز شد و حافظ و رومیسا وارد شدن.
[رومیسا]
حافظ چشمهاش رو بسته بود و به نظر میرسید که خوابه.
ولی من خوابم نمیبرد ، با شنیدن اینکه آیلار یه زمانی عاشق حافظ بوده فکرم و درگیر کرده بود، همون لحظه صدای جیغ باران بلند شد.هین بلندی کشیدم.
- وای یا خدا!
از جام بلند شدم. باید برم تا صداشون به اون سمت حیاط نرسیده.
حافظ هم از صدای جیغجیغهای باران بیدار شد و با صدای دو

رگه گفت:
- چه خبره؟
- فکر کنم جنگ جهانی شده.
از جام بلند شدم و لباس حافظ رو پرت کردم.
- بپوش، زود باش بپوش و بیا.
بعدش به سمت اتاق باران و هیوا دویدم.37
باران با حرص داشت جیغجیغ میکرد و هیوا خونسرد نگاهش میکرد و لبخند عمیقی میزد که لباس باران رو کشیدم.
- چه خبرته! صدات تا هفتها خونه اونورتر رفته. صدات بیار پایین ببینم.
باران با حرص گفت:
- همش زیر سر این هیوای در به در شدست.
همون لحظه حافظ هم خوابالود وارد اتاق شد و گفت:
- چی شده؟ هیوا تو باز چی کار کردی؟
هیوا شونه بالا انداخت.
- به من چه ربطی داره داداش؟
باران خانم یه کم بی جنبه و نازک نارنجین.
باران جیغ زد:
- من بی جنبم؟
نزاشتم دیگه ادامه بده و دستم رو روی دهنش گذاشتم و از لباسش گرفتم و از اتاق بیرون بردمش.
هی سعی میکرد دستم رو از جلوی دهنش برداره ولی اجازه ندادم و وارد اتاق خودمون شدیم و در رو بستم و بعدش دستم

رواز روی دهنش برداشتم که فورا گفتم:
- هیس! فقط صدات رو پایین بیار.
زشته، شرفمون رفت.38
باران یه نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی گفت:
- مرتیکه بیشعور.
پوفی کشیدم و گفتم:
- قرار بود یک ساعت، فقط یک ساعت پیش هم بمونین، چرا مثل سگ و گربه بهم پریدید؟
باران شونه بالا انداخت.
- تقصیر اون پسره نکبته، به من گفت دست و پا چلفتی آخه دست و پا چلفتی من هستم یا اون؟
پوفی کشیدم و چراغ رو خاموش کردم و روی رختخوابم دراز کشیدم و گفتم:
- عاقبت شما دو تا رو خدا به خیر کنه.
هی سعی میکردم چشمهام رو ببندم ولی باران همش غر میزد و اجازه نمیداد.
یه نگاه به ساعتم کردم. ساعت دو شب بود و باران همچنان داشت میگفت:
- پسر فکر کرده کیه؟ از کدوم دهاتی اومدی داری راجع به من اینجوری حرف میزنی؟
باید جفت پا میرفتم تو شکمش که حالیش بشه.مرتیکه احمق بیشعور. آخه من باید به چی تو فشار بخورم؟ گبه اون سیگار کشیدنت یا به اون خالکوبیِ های زشت روی دستت که شبیه

نقاشیهاس هیوای سه ساله از تهران میمونه؟39
تک خندی کردم و گفتم:
- باران بسته دقیق یک ساعته داری غر میزنی.
دورت بگردم میگن آدمها وقتی خیلی زیاد راجع به یه نفر حرف میزنن یعنی عاشقش شدنها!
آروم ولی با حرص گفت:
- رومیسا دهنت رو ببند.
خندهای کردم که گفت:
- همین فردا صبح که برگشتیم رامسر من به تهران برمیگردم.
- خیله خب الان بخواب.فردا صبح با هم به تهران میریم.
نگاهم کرد.
- تو کجا؟
- میخوام پیش بابا بیام دلم براش تنگ شده.
ابرو بالا داد و دیگه چیزی نگفت.
صبح بعد از خوردن صبحانه آماده برگشتن به رامسر شدیم.
بعد از کلی تشکر از کدخدا و همسرش دست باران رو گرفتم و کمکش کردم که تا اول روستا بریم و سوار ماشین بشیم تا به رامسر برگردیم.
باران تمام وزنش رو روی من انداخته بود که امیرحافظ از کنارمون رد شد و رو به باران گفت:40
- باران جان خود رومسا چهل کیلو بیشتر نیست برای چی همه وزنت رو روی اون بچه انداختی؟
باران که هنوز عصبی بود اخم کرد و گفت:

-شما برو حواست به دوستت باشه که یه وقت وسط روستا شرفمون رو نبره و به این و اون شماره بده.
خندیدم که حافظ دستم رو گرفت و گفت:
- تو هم بیا وزنت رو روی من بنداز.
سرم رو تکون دادم.
- نمیخواد.
باران آروم در گوشم گفت:
- بهش گفتی میخوای چند روز به تهران میای؟
سرم رو تکون دادم.
- نه هنوز.
ابرو بالا داد.
- میگم چرا خوش اخلاقه نگو بخاطر این که نگفتی.
راست هم میگفت، گفتن این حرف همانا و بداخلاقیهای حافظ همانا.
فعلا ترجیح دادم چیزی بهش نگم تا به رامسر برسیم.
از کنار درمانگاه که عبور میکردیم،
با ساحل مواجه شدم که انگار داشت به سمت درمانگاه میرفت.41
با لبخند صداش زدم:
- ساحل.
ساحل به سمتم برگشت و با دیدنم لبخند عمیقی زد و به سمتم اومد و دستهام رو توی دستهاش گرفت.
- سلام.

با لبخند به چهره زیباش نگاه کردم.
- سلام عزیزم.
یه نگاه بهم انداخت و گفت:
- دارید کجا میرید؟
یه نگاه به حافظ، باران و هیوا انداختم و گفتم:
- داریم به رامسر برمیگردیم.
ابرو بالا انداخت.
- دختر تازه همدیگه رو پیدا کرده بودیم.
یه آه عمیق کشیدم و گفتم:
- شمارم رو که داری هروقت خواستی بهم زنگ بزن.
باشهای گفت و بعدش با مهربونی گفت:
- میتونم بقلت کنم؟
با لبخند نگاهش کردم و در آغوش کشیدمش. با در آغوش کشیدنش یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد، چرا انقدر حس خوبی
داشت این دختر؟42
بعد از اینکه از ساحل جدا شدم به سمت رامسر راه افتادیم.
ذهنم
هنوز درگیر بود.
این اصلا نمیتونه طبیعی باشه که یه آدم بیاد و یهویی توی قلبت جا بگیره؟
منشأ این همه حس خوب که ازش میگیرم کجاست؟ چرا اون انقدر باهام مهربونه؟

چرا چهرش مدام روبهروی چشمهام هست؟
بعد از اینکه به رامسر رسیدیم به باران قول دادم که فردا شب به تهران برمیگردیم.
باران هم به خونه خاله ستارش رفت.
هیوا علیرغم همه اصرارهای من برای اینکه بیاد پیش ما قبول نکرد. من و حافظ به خونه برگشتیم.
حالا چجوری به امیرحافظ بگم که قراره برم تهران؟
روی کاناپه دراز کشیده بودم که حافظ از اتاق بیرون اومد و به سمت آشپزخونه رفت و یه لیوان آب برای خودش ریخت و گفت:
- ببخشد مثلا خواستم بهتون خوش بگذره، نمیدونستم اینجوری میشه.
سرم رو تکون دادم.43
- تو که مقصر نیستی اتفاقا یه جای دیگه رفتیم و با یه آدمهای دیگه آشنا شدیم.
تفریح جالبی بود.
حافظ اومد و کنارم روی کاناپه نست و گفت:
- راستی این دختره که دم درمونگاه دیدیش کی بود؟
لبخند زدم.
- اسمش ساحله، اون روز که باران و برده بودم درمونگاه باهاش آشنا شدم.
یه نفس عمیق کشیدم.
- امیرحافظ به نظرت عادیه که انقدر ازش حس خوب میگیرم؟

با چشمهای درشت شده نگاهم کرد.
- نمیدونم فدات بشم ولی به آدمها زود اعتماد نکن.
سرم رو تکون دادم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد. به موبایلم نگاه انداختم.ذلیندا جون بود.
یه نگاه به حافظ انداختم.
- لیندا جون چرا به من زنگ زده؟
حافظ گوشیش و چک کرد و گفت:
-ِشت! به من زنگ زده و جواب ندادم.44
سرم رو تکون دادم و تماس رو برقرار کردم و روی آیفون گذاشتم:
- سلام لیندا جون.
با صدای مهربونش گفت:
- سلام عزیزدلم، رومیسا جان خوبی؟
لبخند زدم.
- قربون شما، شما خوبید؟ جانم؟ کاری داشتید؟
- عزیزم حافظ کجاست؟
یه نگاه به حافظ انداختم.
- همین جاست پیش من نشسته چطور؟
- به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد.
میتونی گوشی رو دست حافظ بدی؟
- آرهآره، فعلا خدافظ.
خدافظی کرد که گوشی رو دادم دست امیرحافظ.
حافظ جواب داد:

- جانم مامان؟ سلام.
لیندا جون سریع گفت:
- سلام پسرم مادر کجایی؟ از دیروزه منتظرتیم. چرا نیومدی؟45
کنجکاو به حافظ نگاه کردم که گوشی رو از آیفون برداشت و به اون سمت رفت تا صحبت کنه. متعجب موندم. یعنی چی این کار؟
مگه چی شده؟
یه چند دقیقهای گذشت که حافظ از اتاق خارج شد و گوشیم رو به دستم داد که گفتم:
- دیگه من غریبهام؟
سرش رو تکون داد.
- نه رومیسا، غریبه چیه؟
بعدش با عجله به سمت اتاق رفت.
- من یه سر باید پیش مامان شب برمیگردم.
از جام بلند شدم و دنبالش وارد اتاق شدم.
- اونجا چه خبره؟
کتش رو تنش کرد.
- هیچی.
گوشه کتش رو گرفتم.
- صبر کن.
برگشت و ایستاد که گفتم:
- چی رو داری از من مخفی میکنی؟46
شونه بالا انداخت.

- رومیسا هیچی.
- من رو ببین.
نگاهم کرد که گفتم:
- من دوتا گوش دراز مخملی ندارم، حرف بزن ببینم چی شده؟ خونه خانم جون چه خبره که لیندا جون میگه منتظرتیم.
پوفی کشید و به سمت در رفت.
- الان فعلا به پر و پای من نپیچ بزار برم وقتی برگشتم بهت توضیح میدم.
پر تحکم گفتم:
- من همین الان توضیح میخوام.
پلکهاش رو بهم فشرد.
- رومیسا من رو سگ نکن و از جلوی در اینور بیا. به خدا کارم واجبه.
- امیرحافظ اصلا نمیفهممت نمیدونم داری چیکار میکنی. اگه من اضافیم و قراره نازگل زنت بشه خب این قایم موشک بازیها برای چیه؟ یه دفعه بیا بهم بگو دمم رو بذارم روی کولم و برم.
معلوم بود از دستم عصبانی شده بود که یه نفس عمیق کشید.
- رومیسا کنار بیا، باز دوباره بچه بازیت گل کرده؟47 الان وقت این مسخره بازیها نیست..بیا اینور تا مجبور نشدم یه جور دیگه کنار بکشمت.
سرجام ایستادم و تکونی نخوردم که با تن صدای بالا گفت:
- رومیسا!

آروم گفتم:
- تا بهم نگی چی شده به جون حافظ نمیزارم از در بیرون بری.
امیرحافظ به سمتم اومد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و روی دستش توی هوا بلندم کرد.
مات موندم که من رو روی کاناپه انداخت و خودش هم روم اومد و آروم به سمت لبهام اومد.
یه کم طولش داد و بعد جدا شد و از روم بلند شد و گفت:
- گفتم که به روش خودم کنار میکشونمت.
بلند شدم و روی کاناپه نشستم حافظ داشت به سمت در میرفت که گفتم:
- تو من و فقط برای همین کارها میخوای نه؟
به سمتم برگشت و نگاهم کرد.
- رومیسا چی میگی؟
داد زدم:
- حرف حق رو میزنم.48
اگه واقعا دوسم داری و فقط واسه این کارها من رو نمیخوای برو جلو، برو به همه بگو من رو میخوای.
سرش رو تکون داد.
-الان وقتش نیست عزیزم.
- پس کی وقتشه؟
وقتی که سر سفره عقد نشستید و داره بهت بله میگه وقتشه؟
بی توجه بهم دستگیره در و چرخوند که گفتم:

- برو، برو که بهم ثابت شد دوست داشتن فیکت. برو.
سمتم برگشت.
- برو و یه کم استراحت کن میام بهت همه چی رو میگم خب؟
سرم رو تکون دادم.
- دیگه نمیخوام، دیگه هیچ توضیحی نمی.خوام.
دستم رو به لبم کشیدم و گفتم:
- همیشه با این کارها من رو خر میکنی، دیگه بسته.
از جام بلند شدم و دویدم داخل اتاق و پشت در نشستم.
چند دقیقهای گذشت که صدای در اومد و حافظ از خونه خارج شد. اشک توی چشمهایم دمید.
[امیرحافظ]
نمیتونم به رومیسا واقعیتش رو بگم.49
بگم که چی؟
بگم میخوامش و انقدری عرضه ندارم که زنم بشه؟
بگم این تو بمیری از اون تو بمیریها نیست؟
خانم جون واقعا حالش بده و من باید زنداداشم رو به عقد خودم در بیارم؟
آخه چی میتونم بگم؟
پس این وسط حساب قلب مرضیش چی میشه؟
پوفی کشیدم و ضرب دستم رو محکم روی فرمون کوبیدم.
با عصبانیت تا خونه خانم جون روندم.
وقتی رسیدم و پیده شدم اول از همه مامان به سمتم اومد.
- سلام امیرحافظ کجا بودی؟

پوفی کشیدم.
- با رومسا به کوه رفته بودم.
مامان پلکهاش رو بهم فشرد.
- هنوز بهش نگفتی؟
شونه بالا انداختم.
- مامان چی رو بهش بگم؟ اون دختر قلب سالمی نداره، از پا میوفته.
مامان دستش رو روی پیشونیش گذاشت.
- بمیرم برای جفتتون که انقدر دارید اذیت میشید.50
به کاپوت ماشینم تکیه دادم که مامان سریع گفت:
- بیا بریم تو...نازگل و خانوم جون منتظرن..
پوفی کشیدم و با دستم محکم روی کاپوت ماشین کوبیدم.
- لعنتی!
مامان کتم رو به سمت خودش کشید.
- قربونت برم اینجوری نکن.
با عصبانیت گفتم:
- الان جدیجدی من باید با نازگل برم خرید عقد؟
مامان سرش رو تکون داد که با عصبانیت گفتم:
- تو رو ارواح خاک آرش تموم کنید. از من بکشید بیرون. اون منه.

دختر همه جون
چجوری الان یه شبه چشم به روش ببندم و برم یکی دیگه رو

عقد کنم؟
همون لحظه صدای خانم جون اومد.
- بهبه! سلام آقا پسر. پارسال دوست و امسال آشنا. یه احوالی نمیپرسی، یه سر نمیزنی.
اون دختره خوب جادو جمبل و اسیرت کرده
پلکهام رو بهم فشردم و گفتم:
- سلام خانم جون.51
خانم جون فقط سرش رو تکون داد و گفت:
- آره دیوار موش داره موش هم گوش داره. مادر خبرها به دستمون میرسه.
کی رومیسا شد خانمت و نامزدت که ما متوجه نشدیم؟
پوفی کشیدم میدونستم کار آیلاره. ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. وضعیت خانم جون خیلی حیاتی بود و نباید عصبیش میکردم، نباید باعث میشدم فشارش بیوفته.
خانم جون ادامه داد:
- تو نازگل رو نمیبینی؟ نازگل مگه نامزد تو نیست؟ چند ساله داری ادعا میکنی که نیست و الان بعد از دو روز آشنا شدن با یه دخترهی نامناسب همه جا جار زدی که نامزدته؟
قبل از اینکه من جوابی بدم مامان سریع گفت:
-خانم جون بزرگید، عزیز هستین و احترامتون واجب ولی دلیل نمیشه راجع به دختری که هیچی ازش نمیدونید اینجوری حرف بزنید.
خانم جون فورا گفت:

- تو بگو عروس دختری که یه شب تو روستا با پسر مردم تو یه اتاق میخوابه اگه ناصالح نیست پس چیه؟
تا اومدم جوابی بدم مامان دستم رو کشید و آروم گفت:
- تو هیچی نگو لازم نیست روت توی روی خانم جون باز بشه.
همون لحظه نازگل با عجله از خونه خارج شد و به سمتمون اومد و با لبخند گفت:52
- سلام.
خانم جون سریع به من گفت:
- دست نامزدت رو میگیری و با هم میرید هرچی که خرید واسه عقد هست رو انجام میدید.
عصبی شده بودم، توی بَد منجلابی گیر کرده بودم. نمیدونم چیکار کنم.
یه نفس عمیق کشیدم که نازگل توی ماشین نشست.
مامان یه نگاهی بهم انداخت که آروم بهش گفتم:
- با رومیسا در تماس باش. مامان، حالش خوب نیست.
مامان فورا باشهای گفت که کلافه دستی به موهام کشیدم و به ناچار سوار ماشین شدم.
[رومیسا]
حوله حموم رو دور خودم پیچیدم و با همون تن پوش خودم رو روی تخت انداختم.
یعنی الان امیرحافظ کجا رفته؟
داره چی کار میکنه؟
پوفی کشیدم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.باران بود.

- جانم؟
- پاشو بیا با هم به بازار بریم، هم میخوام سوغاتی بخرم هم میخوام بازار رو بچرخم.53
پوفی کشیدم.
- من یه کم روی روال نیستم. باران تو هم که پات هنوز درد میکنه.
با جیغ گفت:
- میخوای نیای الکی پای من رو بهونه نکنها! اوکی نیا، تنها میرم.
یه نفس عمیق کشیدم.
نمیخواستم باران رو ناراحت کنم.
از اون اکیپ چهار نفره برام فقط همین باران مونده. سرم رو تکون دادم.
- باشه میام.
تلفن رو قطع کردم و از جام بلند شدم.
با تموم خستگیم و حال بدیم یه شلوار چرم مشکی و یه بارونی کوتاه عروسکی سفید پوشیدم.
یه آرایش ملایمی کردم و پوتینهای بلند سفیدم رو هم پوشیدم و از خونه بیرون زدم.
باران هم اومد و با هم به بازار رفتیم.
باران با ذوق و شوق همه مغازهها رو نگاه میکرد و چیزی که میخواست رو میخرید.
من هم فقط مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه افتاادہ بودم.54

رسیدیم به یه مزون که داخلش پر از لباسهای مجلسی و لباس عروسهای خوشگل بود.
باران سریع گفت:
- به این مغازه بریم؟
یه نگاهی انداختم.
- دیوونهای؟ این مغازه که کلا لباس شبه
لباس شب میخوای چی کار؟
اخم کرد.
- لباس مجلسی ندارم میخوام برم یکی بخرم.
بعدش بلافاصله وارد مغازه شد و دست من رو هم دنبال خودش کشید.
باران با ذوق لباسهای توی رگال رو نگاه میکرد.
یهو چشمش به یه لباس پولک کاری شدهی مشکی افتاد.
سریع اون رو برداشت و گفت:
- همین رو میخوام، چطوره؟
لبخند زدم.
- قشنگه.
به سمت اتاق پرو رفت.
- بزار برم بپوشمش.55
باران وارد اتاق پرو شد که یه نفس عمق کشیدم و به رگال لباس عروس ها زل زدم.
یاد لباس عروسی افتادم که حافظ برام خریده بود. لبخند گوشه لبم

نقش بست. همون لحظه در مزون باز شد.کپ زده به در زل زدم. حافظ و نازگل؟
مات مونده بودم و به در زل زده بودم.
حافظ چشمهاش رو چرخوند و چشمش به من افتاد.
اون هم تعجب کرده بود از دیدنم.
نازگل اصلا متوجه نشد و بلافاصله به سمت لباس عروسها رفت.
نه من جلو میرفتم نه اون جلو میومد.
فقط داشتیم بهم نگاه میکردیم. باورم نمیشد،
امیرحافظ با نازگل خرید لباس عروس اومده؟
پس اون همه حرفهای که بهم میزد،
اون همه خاطره، اون همه حال خوش چی؟
بغض گلوم رو فشرد و اشکم آروم روی گونم چکید.
بعدش بی توجه به حافظ به سمت در مزون رفتم که خارج شم.
حافظ دستم رو کشید و آروم گفت:
- صبر کن.56
سعی کردم دستم رو از دستش خارج کنم و با صدای بغض آلود گفتم:
- ولم کن، ول کن تا جیغ نزدم که نازگل جونت متوجه بشه.
بازوهام رو توی دستش گرفت.
- رومیسا تو که اوضاع من رو میدونی.
آروم گفتم:
- آره از اول هم میدونستم، از اول هم میدونستم تهش اسم

نازگل توی شناسنامت میاد نه من، از اول هم میدونستم تهش ولم میکنی ولی هی خودم رو گول زدم.
اشکم رو از گونم پس زدم و گفتم:
- بیا اینور بزار برم الان نازگل جون میاد میبینه و ناراحت میشه.
حافظ کلافه پلکهاش رو روی هم فشرد.
- یه دقیقه بچه بازی در نیار.
یه دقیقه گوش بده ببین منه لامذهب چی میگم.
با گریه دستم رو از دستش خارج کردم و داشتم به سمت بیرون از مزون میرفتم که حافظ دستم رو کشید و من رو دنبال خودش وارد یکی از اتاقهای پرو کرد و در رو بست.
آروم گفتم:
- ولم کن.
حافظ دستش رو روی لبش گذاشت.57
- هیس سر و صدا نکن و بزار باهات حرف بزنم.
با گریه گفتم:
- من کیم؟ هان؟ من همون دختر بدبختیم که الان باید عروسی عشقم رو ببینم؟ حافظ من کی تو میشم؟
با دستم هی اشکم رو پس میزدم و اشک بعدی روی گونم روون میشد که حافظ سعی کرد آرومم کنه.
- تو نفس حافظی.
جیغ زدم:
- نیستم. من هیچ خری نیستم.

خانم جونت راست میگفت، نازگل راست میگفت که تهش این میشم.
کلافه دستش رو توی موهاش فرو کرد و من رو به دیوار اتاق پرو چسبوند و گفت:
- هیس! بهت میگم خل و چل بازی در نیار، سر و صدا نکن.
دستم رو روی سینش گذاشتم و گفتم:
- حافظ اونور برو، برو کنار که عروس خانم منتظرته. میخواد واست لباس عروس پرو کنه.
برای چی اینجایی؟58
حافظ سعی کرد با ملایمت برخورد کنه و آروم گردنم رو نوازش کرد و گفت:
- خب تو که میدونی وضعیت خانم جون و..
میدونی که واقعا وضعیتش حیاتیه.
خب تو بگو منه لامذهب چی کار میتونم بکنم؟
با گریه گفتم:
- اگه از اول جلو میرفتی ومیگفتی الا و بلا من رو میخوای، دیگه الان لازم نبود نگران چیزی باشیم.
بعدش با هقهق گفتم:
- تو این مدت من رو فقط یه همخونه دیدی؟
آروم گفت:
- نه عزیزم، نه دردت به سرم، نه.
اشکهام رو پاک کرد

- اینجوری گریه نکن لعنتی. من دلم آب میشه. باز هم صبر کن، درستش میکنم.
سرم رو تندتند تکون دادم.
- دیگه هیچی درست نمیشه امیرحافظ،
دیگه هیچی درست نمیشه و تو الان با نازگل اومدی خرید عقد.
میفهمی این یعنی چی؟
اصلا میفهمی الان توی این مزون لعتتی داری چیکار میکنی؟59
کلافه گفت:
- منه لعنتی مجبورم ،مجبورم رومیسا.
انگار یکی چاقو گذاشته زیر گلوم و میخواد خرخرهام رو بجوه.
به قفسه سینش کوبیدم و ازش جدا شدم و گفتم:
- دیگه بسته. هر چی این مدت موندم و همه به چشم یه دختر بد
نگاهم کردن و دم نزدم، بسته. تو که داری داماد میشی دیگه اصلا چرا من بمونم تو زندگیت؟ یه جوری میرم که اصلا یادت نیاد رومیسا کی بوده.
داشتم به سمت در اتاق پرو میرفتم که دستم و محکمتر کشید.
دستم رو روی سینش گذاشتم.
- ولم کن، ولم کن میخوام بیرون برم، ولم کن این تو دارم خفه میشم.
حافظ دستش رو روی لبش گذاشت.
- هیس!
آروم گفتم:

- چیه؟ تو که عرضش رو نداری برای چی من رو توی اتاق پرو میکشونی؟
ترسیدی صدام بره بالا و نازگل جون بفهمه که مرد زندگیش با یه دختر توی اتاق پروه؟
حافظ آروم گفت:60
- رومیسا بسته، هیچی نگو.
با بغض گفتم:
- من کیم؟ یه دختر بدبختی که الان باید ببینه عشقش با نامزدش اومده خرید عقد؟
با گریه گفتم:
- مگه من دل ندارم؟ مگه من آتیش نمیگیرم؟ مگه من دوست ندارم؟
حافظ سریع گفت:
- هیس، آروم باش و داد نزن.
وقتی که دید گوش نمیدم لبهاش رو روی گردنم گذاشت.
نفسم توی سینم حبس شده بود که بعدش جدا شد و گفت:
- دیدی چه خوب ساکت شدی؟
اشک از چشمهام ریخت و سرم رو تکون دادم و خواستم از اتاق پرو خارج شم که من رو از پشت بغل کرد و آروم در گوشم گفت:
- میری خونه و منتظرم میمونی. شب میام و همه چی رو برات توضیح میدم.

هرچی که باران ازم میپرسید چه خبره هیچ جوابی نمیدادم، اصلا نمیتونستم هم جوابی بدم.
وقتی که خونه رسیدیم، باران سریع گفت:61
- رومیسا چرا مثل جنزدهها شدی؟ حرف بزن ببینم چته، چی بهمت ریخته؟
سرم و تکون دادم:
- هیچی نیست.
بعدش به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم و گفتم:
- تا تو بشینی، من میرم وسایلهام و جمع میکنم که فوری بریم و به اتوبوس برسیم.
اخم کرد:
- وایستا، مگه قرار نبود فردا بریم؟
- چه فرقی میکنه؟ هرچی زودتر بریم بهتره.
بعدش سریع وارد اتاق شدم.
گریه دوباره بهم هجوم آورد این اتاق و تختی که هرشب شاهد این بود که من تو بغل حافظ خوابم میبره...
اشکهام رووونه گونه هام میشد.
سریع با پشت آستینم پاکشون کردم و به سمت کمد رفتم.
چمدونم و از بالای کمد برداشتم و با گریه هرچی لباس بود توش جمع کردم.
چشمم افتاد به کمد امیرحافظ.
تا در کمدش رو باز کردم بوی عطرش تو مشامم پیچید.
یکی از پیراهنهاش رو توی دستم گرفتم، گریه نمیذاشت

درست ببینم و همه چی رو تیره و تار میدیدم.62
پیراهنش رو برداشتم و اون رو هم داخل چمدون گذاشتم.
همه چی حاضر بود، تنها چیزی که این وسط مشکل داشت،
دلتنگی من بود؛ من نمیتونستم دل بکنم، نمیتونستم از کسی
دل
بکنم که همه جون و دلم شده بود.
گریم بند نمیاومد، یه آن حس کردم قلبم درد گرفته.
سرم و تکون دادم نه، الان وقتش نیست.
با زور خودم رو به کشوی میز رسوندم و قرص قلبم رو
خوردم.
قلبم و توی دستم فشردم و از جام پاشدم،
دسته چمدون و گرفتم و از در خارج شدم.
- بریم باران.
باران شیر موزش رو سر کشید و گفت:
- نمیفهمم، دلیل این همه عجله چیه؟
- دلم واسه بابام تنگ شده، اگه میای که بیا بریم، اگه نمیای هم
بذار فردا بیا.
باران لیوان رو روی میز گذاشت و کیفش رو توی دستش
گرفت.
- میام، ولی تو یه مرگیت هست.
فقط قبلش باید بریم خونه خاله ستاره وسیلههام رو بردارم.
باشهای گفتم و فورا یه تاکسی اینترنتی گرفتم.
موقعی که میخواستیم از در خارج بشیم، قلبم درد میکرد.63

نمیدونم! نمیدونم بدون حافظ اصلا زنده میمونم یا نه.
توی کوچه منتظر بودیم که یهو ماشین هیوا دم در خونه پارک کرد و هیوا سریع پیاده شد و رو به من گفت:
- سلام، کجا؟
باران با دیدن هیوا سریع اخم کرد که گفتم:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- با امیرحافظ کار داشتم.
شونه بالا انداختم.
- نمیدونم کجاست.
ابروهاش رو تو هم کشید.
- نکنه دعواتون شده؟ زدی بچه رو شل و پل کردی؟ یا خدا بگو کدوم بیمارستان بستریه؟
سرم رو تکون دادم و پر تحکم گفتم:
- نه هیوا چیزی نیست.
یه نگاه به چمدونم انداخت و گفت:
- پس کجا قهر کردی داری میری؟
عصبی گفتم:
- چرا برای خودتون میبرید و میدوزید؟64
قهری تو کار نیست، قرار بود واسه تعطیلات عید بریم تهران پیش پدرم.
هیوا شونه بالا انداخت و بعدش رو به باران کرد و گفت:
- من تازه میخواستم بابت رفتار بد دیشبم از باران خانم عذرخواهی کنم.

باران سریع اخمهاش وا شد و لپهاش گل انداخت که با دیدن ماشینی که قرار بود بیاد و ببرتمون ترمینال سریع دست باران رو کشیدم.
- حالا بعدا از خجالتش در میای الان عجله داریم.
به سمت ماشین رفتیم، هیوا چیزی نگفت که گفتم:
- خدافظ هیوا.
تو ماشین نشستیم و ماشین هم به سمت ترمینال حرکت کرد، بارونی که شروع به باریدن کرده بود و روی پنجره ماشین فرود میاومد حالم رو دلگیرتر میکرد.
سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم و چشمهام رو بستم.
نفهمیدم کی رسیدیم فقط صدای آقای راننده رو شنیدم:
- خانوم رسیدیم.
بعد از اینکه از ماشین پیاده شدیم بارون شدت گرفته بود و ما سریع وارد سالن شدیم اتوبوس نیمساعت دیگه راه میافتاد و من و باران هم روی صندلی های انتظار نشستیم.65
باران دو تا هات چاکلت گرفت و یکیش رو به من داد که سریع گفتم:
- نمیخورم باران، دستت درد نکنه.
باران با اخم گفت:
- باشه این رو نخور، ولی تو یه چیزیت هست.
اهمیتی به حرفش ندادم و سرم رو به صندلی تکیه دادم، انقدر حالم بد بود و قلبم داشت اذیت میکرد که دیگه طاقتش و نداشتم،

حس میکردم قراره از پا بیوفتم و دیگه نمیتونم تحمل کنم.
چشمهام و بسته بودم که یهو وجود گرم کسی رو کنارم حس کردم و چشمهام رو باز کردم در کمال ناباوری و تعجب من امیرحافظ بود؛ ولی این حافظ مثل همیشه نبود و حسابی عصبانی بود که دستم و گرفت و گفت:
- پاشو بریم بیرون از سالن حرف بزنیم.
سرم و تکون دادم:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- مهم نیست، پاشو.
پلکهام رو بهم فشردم.
- ای در دهنت و گل بگیرم هیوا که انقدر دهنلقی.
حافظ عصبانیتر از همیشه گفت:
- پاشو بریم حرف بزنیم.66
نگاهی به باران که با تعجب داشت نگامون میکرد انداختم و رو به حافظ گفتم:
- بیرون بارونه هوا سرده منم لباس گرم نپوشیدم.
آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:
- به درک، پاشو تا اون روی سگ من بالا نیومده.
پلکهام رو بهم زدم.
- خیلی خب.
از جام پاشدم که حافظ سفت مچ دستم رو گرفت و تا بیرون از سالن کشید توی حیاط ترمینال زیر بارون که نمنم میبارید داشت من رو دنبال خودش میکشوند که گفتم:

- ول کن چرا اینجوری میکنی؟ دستم رو از جا کندی، اومدیم بیرون دیگه، حرفت رو بزن.
حافظ دستم رو ول کرد و سرجاش ایستاد، کلافه دستی توی موهاش فرو کرد و گفت:
- داری کدوم قبرستونی میری؟
ابرو بالا دادم:
- فکر کردی هنوز هم باید بهت جواب پس بدم؟
داد زد:
- برای من زبون درازی نکن رومیسا، الان وقتش نیست که قربون زبون درازیت برم، به من بگو داری کدوم قبرستونی میری؟67
من هم مثل خودش داد زدم:
- مگه اسیر آوردی؟ تهران پیش پدرم دارم میرم.
کلافه داد زد:
- تو غلط میکنی بیجا میکنی که بدون اجازه من داری پات رو از این شهر بیرون میذاری، تو غلط میکنی رومیسا!
بهش زل زدم:
- چرا داری با من اینطوری صحبت میکنی؟
داد زد:
- چون سگم از دستت رومیسا، چون حالم ازت بده چون نمیفهممت که چمدونت رو جمع کردی و داری بدون اینکه به من بگی میری تهران.
آروم گفتم:

- سر من داد نزن.
- داد میزنم خوب هم داد میزنم، لعنتی مگه من بیشرف رو تو غیرت ندارم؟ نمیدونی چه حالی شدم وقتی هیوا بهم زنگ زد گفت رومیسا جمع کرده داره میره.
ابرو بالا دادم:
- تو اگه رومیسا برات مهم بود با اون دختره تو مزون نبودی.
بعدش بلافاصله گفتم:68
- اون دختره چیه؟ نازگل جون! سرکار خانم بزرگمهر، همسرتون.
مچ دستم رو توی دستش گرفت و با عصبانیت توی صورتم فریاد زد:
- به جان رومیسا یه کلمه دیگه حرف بزنی...
اشک از چشمهام ریخت و بهش زل زدم:
- دستم رو میپیچونی نه؟
دستم رو ول کرد و سرش رو میون دستهاش گرفت و گفت:
- داری دیوونم میکنی؛ برو چمدونت و بردار خونه برمیگردیم.
سرم رو تکون دادم:
- من دیگه برنمیگردم. من عروسک دست تو نمیشم حافظ، من مثل همه دخترای دور و برت نیستم، باید برم؛ باید دور باشیم، باید یه مدت کنار هم نباشیم.
داد زد:
- لعنتیلعنتیلعنتی... آخه الان وقت رفتنه؟ الان وقتشه که من رو تنها بذاری و بری؟

آروم گفتم:
- اتفاقا همین الان وقتشه حافظ تو نمیتونی هم زن داداشت رو عقد کنی هم من رو داشته باشی.69
داد زد:
- من مگه حرومزادم که اینکار رو بکنم؟
دستم و روی سرم گذاشتم:
- توروخدا داد نزن، همه تن و جونم میلرزه.
تن صداش رو پایین آورد و گفت:
- چی میگی رومیسا؟ چی میگی؟
- تو اصلا میدونی شبهایی که میری خونه خانم جونت نمیای من چی میکشم تا صبح؟ قلب دردای من رو دیدی آقای دکتر؟ دیدی چجوری صورتم کبود میشه؟
آروم گفتم:
- به خدا که چاره همینه، چاره رفتن و نبودن منه، اینجوری اونی که ذرهذره آب میشه منم، تو باید راه بیای، باید درستش کنی، اگه من و میخوای که بسما... اگه هم...
بغض گلوم و فشرد و نتونستم حرفم رو ادامه بدم، همون لحظه باران از دور صدام زد:
- رومیسا؟ بیا باید بریم اتوبوس الان راه میافته.
به چهره حافظ زل زدم و با بغضی که گلوم رو فشار میداد گفتم:
- اگه هم نخواستی و نتونستی که خوشبخت بشید.70
دیگه نتونستم تحمل کنم و آروم گفتم:

- خدافظ.
بعدش به سمت اتوبوس دویدم.
حافظ از پشت سر داد زد:
- صبر کن رومیسا! رومیسا با توام.
اهمیتی ندادم و فورا با باران سوار اتوبوس شدیم و همین که نشستیم اتوبوس راه افتاد،
من هم بلند زیر گریه زدم.
باران متعجب نگاهم کرد و آروم گفت:
- چی شده؟
فقط گریه میکردم و اصلا متوجه نبودم که حواس همه جلب منه.
باران سرم رو توی بغلش گرفت:
- هیس! دورت بگردم آرومتر.
گریم تبدیل به هقهق شده بود که آروم گفت:
- چی شده خب؟ بگو ببینم چی شده؟
سرم و تکون دادم.
- هیچی نمیخوای بگی؟
حرفی نزدم که سرش و تکون داد:71
- خیلی خب، فقط گریه نکن این حجم از گریه به قلبت آسیب میزنه.
یه کم آرومتر شدم و سرم رو به پنجره اتوبوس تکیه دادم.
همینجوری که بارون میزد، منم اشکهام آروم روی گونم سر میخورد.

تحملش رو نداشتم، من نمیتونستم، من از پا در میام، مطمئنم.
بعد از یک ساعت اتوبوس جلوی یه رستوران ایستاد و باران رو به من گفت:
- بیا بریم فدات بشم.
سرم و تکون دادم:
- من حالش رو ندارم، برو خودت.
باران دستم رو کشید:
- پاشو ببینم، پاشو بریم یه آب به دست و صورتت بزن یه چیزی هم بخوریم، من گشنمه.
- ولم کن باران.
جیغ زد:
- پا میشی یا جوری بزنم که بری بچسبی به آقای راننده و بعدش های های گریه کنی؟
پوفی کردم و با زور باران از اتوبوس بیرون اومدیم و جلوی رستوران روی نیمکتها نشستم، باران هم داخل رستوران رفت تا غذا سفارش بده.72
قلبم درد میکرد.
همون لحظه، ماشین حافظ جلوی رستوران پارک شد.
چشمهام رو باز و بسته کردم، ولی درست میدیدم ماشین امیرحافظ بود.
حافظ بلافاصله از ماشین پیاده شد ولی قبل از اینکه من رو ببینه داخل اتوبوس دویدم و روی صندلی نشستم و زیر لب گفتم:
- لعنتی اینجا چیکار میکنی؟

از پنجره اتوبوس پایین و نگاه کردم، باران با ساندویچهای دستش از رستوران اومد بیرون و با حافظ روبهرو شد، مطمئنم که ماتش برده بود.
نگاهی به ماشینش انداختم، هیوا هم اونجا بود.
باران و حافظ کمی باهم صحبت کردن، آروم گفتم:
- باران توروخدا نگو من اینجام.
سرم رو به صندلی اتوبوس تکیه دادم.
اتوبوس خالی از جمعیت بود، هیچکس به جز من توش نبود و من هم داشتم مثل بید میلرزیدم؛ نمیخواستم باهاش روبهرو بشم، نمیخواستم ببینمش.
گریه امونم رو بریده بود که همون لحظه حافظ وارد اتوبوس شد.73
سریع اشکهام رو پس زدم و چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب زدم.
حضور حافظ رو کنارم حس کردم.
آروم گفت:
- رومیسا.
پلکهام لرزید ولی جوابی ندادم که گفت:
- رومیسا خوابی؟
وقتی که دید باز هم جوابی نمیدم ادامه داد:
- میدونم خواب نیستی... میدونم، باز کن چشمهات رو میخوام باهات حرف بزنم.
وقتی که دید حرفی نمیزنم، دستش رو روی بالا تنم گذاشت و

آروم فشار داد، لعنتی میدونست نقطه ضعفمه که ناخوداگاه آخی گفتم و چشمهام رو باز کردم.
یکم نگاهم کرد و بعدش گفت:
- پاشو بریم سوار ماشین بشیم، خونه برگردیم، بعدش با هم حرف میزنیم، خب؟
سرم رو تکون دادم و اشک از گوشه چشمهام چکید:
- من دیگه برنمیگردم.
کلافه گفت:
- به خدا داری روانیم میکنی یعنی چی برنمیگردم؟74
آروم گفتم:
- میشه بری؟ میشه دیگه نیای دنبالم؟ ازت خواهش میکنم.
عصبی گفت:
- بدون تو کجا برم؟ تو نمیدونی من شبها تو بغلم نباشی خوابم نمیبره؟ لامصب چرا اذیتم میکنی؟
با بغض گفتم:
- دیگه باید عادت کنی، از این به بعد باید به نازگل عادت کنی.
میدونستم با این حرفم نهایت خشمش رو بهم نشون میده که عصبی بازوم رو توی دستش گرفت و داد زد:
- یه کاری نکن مثل سگ باهات رفتار کنم خب؟ یه کاری نکن با دستهای خودم تا خونه بکشونمت، مثل بچه آدم بلند شو.
داشت به بازوم فشار میاومد که همون لحظه هیوا وارد اتوبوس شد و حافظ رو بلند کرد:
- داداش چیکار میکنی؟ ولش کن مگه نمیبینی چجوری داره

گریه میکنه؟ بیا بریم داداش.
حافظ داد زد:
- تو کاری نداشته باش، برو کنار هیوا رومیسا خیلی سرکش شده دیگه، باید سر عقل بیارمش.
جیغ زدم:
- نمیخوام! برو دست از سرم بردار.
با اوج گرفتن گریم قلبم رو توی دستهام مشت کردم.75
حافظ که حالم رو دید، آروم گفت:
- چی شد رومیسا؟
آروم به کیفم اشاره زدم، فورا فهمید و از داخل کیفم قرص قلبم رو بیرون آورد و با بطری آبی که توی کوله پشتی باران بود بهم داد و بعدش گفت:
- الان خوبی؟
دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و بریده بریده گفتم:
- خوبم اگه بری، اگه نباشی.
حافظ نگاه غمگینی بهم انداخت و پوفی کرد و با کلافگی همراه با هیوا از اتوبوس خارج شدن.
«باران»
بعد از اینکه حافظ به سمت رومیسا رفت و داخل اتوبوس شد کپ زده موندم این پسره اینجا چیکار میکنه؟ پوفی کردم و روی نیمکتهای جلوی رستوران نشستم.
همون لحظه هیوا به سمتم اومد، جا خوردم، این یکی دیگه چرا مثل جوجه اردک زشت دنبال حافظ راه افتاده اومده اینجا؟

پوفی کشیدم مار از پونه بدش میاد در لونش سبز میشه.
هیوا به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت:
- سلام.76
اهمیتی ندادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- سلام.
بعدش نتونستم خودم رو کنترل کنم و با تندی رو به هیوا گفتم:
- این رفیقت زده دل رومیسا رو شکونده اشکش رو درآورده حالش رو بد کرده بعد الان اومده منت کشی؟
هیوا لبخندی زد و گفت:
- والا اون رو نمیدونم، ولی من دنبالش ریسه شدم اومدم اینجا فقط برای منت کشی.
ابرو بالا دادم:
- جان؟
زیر لبی گفت:
- قربون جان گفتنهات برم.
فهمیدم چی گفت ولی خودم رو به اون راه زدم و گفتم:
- خب که چی؟ اومدی منت کشی که چی بشه؟ در ضمن، آدم دست خالی میاد منت کشی؟ خجالت نمیکشی؟ مگه تو آداب و رسوم منت کشی رو بلد نیستی؟
خندید و از داخل جیب کاپشنش یه جعبه مخملی آبی کاربنی بیرون آورد و به سمتم گرفت:
- شما یه دقیقه ما رو قورت نده، ما کادومون هم خدمتتون تقدیم میکنیم.

متعجب به جعبه زل زدم که خندید و گفت:77
- نمیخوای بگیریش؟ دستم شکست.
آروم گفتم:
- به چه مناسبت؟
قهقههای زد و گفت:
- راست میگن دخترهای خنگ جذاب و خوردنین، همین الان داشتی قورتم میدادی که چرا بی کادو اومدی منت کشی.
لبخندی گوشه لبهام نقش بست و گفتم:
- خنگ و...
بلندتر خندید:
- خوردنی هم خودمم؟
خنده آرومی سر دادم و جعبه رو ازش گرفتم.
جعبه رو توی دستم گرفتم و نگاهی بهش انداختم، گفتم:
- جعبش که خوشگله.
خندید و گفت:
- میدونم خوش سلیقم، لازم نیست به من بگی.
یه اخم ریزی روی صورتم آوردم و گفتم:
- ولی مهم اون چیزیه که داخل جعبهست.
در جعبه رو آروم باز کردم، با دیدن چیزی که داخل جعبه بود هین کوتاهی گفتم و ناخودآگاه گفتم:78
- پسر چقدر قشنگه!
دستبندی که داخل جعبه بود رو بیرون آوردم.
- خیلی خوشگله!

هیوا لبخندی زد و گفت:
- چشمهات خوشگله که همه چی رو خوشگل میبینه، قابلت رو نداره.
لبخند زدم؛ ولی چند ثانیه بعد سریع اخم کردم و دستبند رو داخل
جعبه گذاشتم و درش رو بستم. جعبه رو به سمت هیوا گرفتم.
- ولی من نمیتونم همچین کادوی گرون قیمتی رو قبول کنم.
انگار که توی ذوقش خورده باشه، سریع گفت:
- الان شما ما رو کی...
بعدش یه نفس عمیق کشید و حرفش رو ادامه نداد و جعبه رو سمت من گرفت.
- من این کادو رو برای تو گرفتم، پس جعبه رو بگیر و حرف هم نزن. اگه هم خوشت نیومده ازش که ببر به هر ننه قمری که دوست داری بده.
حس کردم دلخور شده بود که گفتم:
- اوکی ولی...
همون لحظه هیوا یه نگاه به دستم انداخت و گفت:
- میتونم دستت رو داشته باشم؟79
مثل خنگها بهش زل زدم.
- ها؟ دست من رو داشته باشی که چی بشه؟
میخوای با دست من چیکار کنی؟
هیوا ابرو بالا داد و یکم نگاهم کرد و بعدش دستش رو به پاش کوبید و گفت:

- یا جدالسادات ببین ما دلمون رو به چه کسی دادیم.
نگاهش کردم و گفتم:
- مثل این خان باجیها چی داری زیر لبی ورور میکنی؟
خندید و گفت:
- این دستت رو میدی بهم یا پاشم برم تو افق محو بشم؟
با تردید به دستش نگاه کردم و آروم دستم رو توی دستش گذاشتم، گرمایی که بهم منتقل شد کل بدنم رو به حرارت خودش گرفت همون لحظه دستم رو به سمت لبش برد و بوسه آرومی زد، هنگ کردم، مات موندم، لپام مثل این دخترهای آفتاب مهتاب ندیده گل انداخت.
- یاخدا چرا اینجوری شدی باران؟
برای اینکه بیشتر خجالت نکشم و معذب نباشم دستم رو از دستش خارج کردم و سریع گفتم:
- وای پاشو برو ببین تو اتوبوس چه خبره این رفیقت یه وقت رومیسای من رو نخورده باشه؟
هیوا قهقهه بلندی سر داد و گفت:80
- مثل این دخترای آفتاب مهتاب ندیده فوری لپهات گل انداخت و جوری واکنش نشون دادی انگار دستت رو زدی به بخاری.
بعدش نگاهم کرد و از جاش پاشد و گفت:
- خب چی بگم؟ اگه دل به این دیوونه بازیهات و خنگ بودنهات نداده بودم الان اینجا چیکار میکردم؟
همینجوری نگاهش میکردم که به سمت اتوبوس رفت.
با رفتنش لبخند گوشه لبم نشست، هیوا دل به من داده؟

یه نگاه به جعبه مخملی کنارم انداختم و با ذوق لبخندی زدم و آروم گفتم:
- پسره کثافت بیسلیقه.
«امیرحافظ»
من اصلا پشت فرمون ننشستم و هیوا پشت فرمون نشست، حالم
اصلا حال درستی نبود.
انقدر اون لحظه از رومیسا عصبی شدم که نمیدونم اگه هیوا سر نمیرسید چه بلایی سر اون دختر میآوردم.
پوفی کردم.
هیوا بر خلاف همیشه ساکت و آروم بود، چون میدونست که الان سگم و اینجور وقتا هرکاری ازم برمیاد.81
تو تاریکی شب به سمت رامسر میروند و رومیسا هم دقیقه به دقیقه از رامسر دور میشد.
عامل همه این اتفاقات خانوم جون و نازگلن؛
اینکه رومیسا برای اولین بار تو روی من وایستاد و علی رغم میل باطنی من رفت،
اینکه برای اولین بار انقدر از رومیسا عصبی شدم و تو روش وایستادم و یه لحظه اگه به خودم نجنبیده بودم از شدت عصبانیت
بلایی سرش میاوردم، اینکه رومیسای من جلو روی منی که دکتر قلبم قلبش گرفت و من کاری نتونستم بکنم جز اینکه قرص

قلبش و بهش برسونم، اینکه یه بار دیگه قلب کوچیکش درد گرفت و چه بسا که قلبش رو شکونده باشم؛ همش تقصیر نازگل و خانوم جونه و وای به حال من اگه انقدر ساده از این مسئله بگذرم.
فکر به این مسائل جری ترم کرد و و همین که به خونه رسیدم و مامان در و باز کرد و با نگاه به چهره آشفته و پریشونم من رو تا سوئیت خودمون کشوند و بلافاصله حالم رو فهمید بخاطر همین هم سریع یه گل گاو زبون درست کرد و برام آورد و به سمتم گرفت.
- بیا مادر یکم از این بخور آروم میگیری.
حرصی لیوان رو کنار گذاشتم.
- چه آروم گرفتنی مامان؟ رومیسا رفت میفهمی یعنی چی؟
رومیسا با اون حال داغون از پیش من رفت.
مامان سعی کرد آرومم کنه:82
- هیس! چرا داد میزنی حافظ؟ صدات الان تا اونور حیاط میره و خانوم جون صدات رو میشنوه.
داد زدم:
- به درک که میشنوه به جهنم که میشنوه میخوام بشنوه میخوام انقدری داد بزنم که بشنوه.
مامان سریع گفت:
- هیس تو رو ارواح خاک آرش آرومتر وضعیت خانوم جون رو میدونی که...
عصبی با دستم روی میز کوبیدم و گفتم:

- لعنت به همین که دست و پای من رو بسته، مامان من دارم میشم اون بیشرفی که میخواد زن داداشش رو عقد کنه میفهمید این رو؟
مامان سریع گفت:
- میفهمم مامان میفهمم دردت به جونم.
- نمیفهمی هیچکس نمیفهمه اگه میفهمیدید میذاشتید من برم همه چی رو به نازگل بگم این قائله رو تمومش کنم مامان، چطوری اسم اون دختر رو بیارم تو شناسنامم وقتی دلم گیر یکی دیگست؟
داد زدم:
- بزار برم به اینها ثابت کنم بزار برم جلو سینه سپر کنم و به رومیسا ثابت کنم که من بیغیرت نیستم.83
مامان جلوم ایستاد.
- الان نه الان تو این عصبانیت اونجا واسه تو حلوا خیرات نمیکنن، الان وقتش نیست حافظ.
پوفی کردم و یه نفس عمیق کشیدم.
- مامان... نمیدونی امروز وقتی من و با نازگل تو مزون لباس عروس دید چشمهاش چه حالتی شد، غم توی چشمهاش تا مغز استخونم رو سوزوند، آخه من چجوری از اون چشمها بگذرم و دم نزنم؟
- الان رومیسا حتی جواب تلفن من رو نمیده که بفهمم حالش چجوریه، باعث و بانی حال بد رومیسا اینان.
داد زدم:

- به ولای علی یه تار مو از سرش کم بشه من این خونه رو روی سر اونها خراب میکنم.
مامان گوشیش و برداشت و گفت:
- هیس قربونت برم آروم بگیر الان دردت اینه که بفهمی حالش چطوریه؟ من بهش زنگ میزنم خب؟
«رومیسا»84
سرم رو به پنجره اتوبوس تکیه داده بودم و تازه چشمهام گرم خواب شده بود که گوشیم زنگ خورد، گوشیم و از داخل جیبم برداشتم لیندا جون بود.
اولش خواستم جواب ندم ولی نمیشد بیاحترامی میشد، برای همین هم جواب دادم و آروم گفتم:
- الو... سلام.
لیندا جون با صدای مهربونش سریع گفت:
- بهبه سلام رومیسا خانم خوبی خوشگلم؟
صدام گرفته بود برای همین هم با تن صدای آرومی گفتم:
- مرسی شما خوبید؟ جانم کاری داشتید؟
یکم مکث کرد و گفت:
- مطمئنی خوبی؟
میدونستم امیرحافظ انقدر رابطش با مامانش قویه که ریز و درشت همه چی رو بهش گفته بود برای همین هم با بغضی که همچنان گلوم رو میفشرد گفتم:
- حال و روزم و فکر کنم بدونید.
- آره عزیزم میدونم.

آروم گفتم:
- پس دیگه حرفی نمیمونه.
- رومیسا جان قلبت خوبه؟
- به لطف دکتر قلبم آره خوبم.85
انگار متوجه تیکم شد.
مطمئن بودم گوشی روی آیفونه و امیرحافظ هم داره میشنوه که مادرش گفت:
- قربونت برم من هم مثل شما دو تا ناراحتم ولی با غصه و ناراحتی کاری درست نمیشه که.
با تلخ خنده گفتم:
- آره با دست روی دست گذاشتن همه چی درست میشه.
پوفی کرد و گفت:
- رفتی دیدن بابات خیلی هم خوب ولی زود برگرد که ما بهت احتیاج داریم.
- شاید دیگه برنگردم.
- نمیشه که دانشگاهت چی پس؟
با ناراحتی گفتم:
- ایرادی نداره آقای استاد خیلی دانشجوی دیگه به جز من داره.
یهو صدای حافظ توی گوشم پیچید:
- رومیسا؟
چشمهام رو روی هم فشردم و اشکم ریخت و سریع گفتم:
- ببخشید لیندا جون من حالم خیلی خوب نیست ممنون که بهم زنگ زدید این کارتون برام با ارزش بود کاری ندارید دیگه؟

همچنان صدای حافظ میاومد.86
- قطع نکن جان حافظ قطع نکن.
وقتی که دید جوابی نمیدم صدام زد:
- رومیسا جان؟
فورا گفتم:
- خداحافظ.
و تا بغضم نترکیده تلفن رو قطع کردم.
نیمههای شب بود که به تهران رسیدیم، بعد از اینکه رسیدیم باران خیلی اصرار کرد که برم پیشش ولی قبول نکردم میخوام تنها باشم.
بعدش یه ماشین گرفتم و به سمت خونه رفتم، بابا احتمالا الان خواب باشه، کلید رو از جیب کوچیک چمدونم خارج کردم و وارد خونه شدم.
خونه! کدوم خونه؟ مگه خونهای که مامان توش نباشه خونه میشه؟
دلم برای شیرین تنگ شد حتی با همه غر زدنهاش و بداخلاقیهاش هم این خونه قشنگتر از الان بود.
چون میدونستم بابا خوابه نخواستم بیدارش کنم همین که وارد اتاقم شدم انگار تمام درد و غصههای گذشتم روی سینم تلنبار شد، فضایی که توی اتاق حکم فرما بود دستش رو روی گلوم گذاشته بود و داشت خفم میکرد.87
انگار از همهچیز این اتاق متنفر بودم؛ از تختم، از کمدم، حتی از عروسکهایی که ته اتاقم چیده شده بود، هیچ وقت فکرش هم

نمیکردم روزی برسه که حال و روزم این باشه.
فقط تونستم سریع تن پوش حمومم رو بردارم و وارد حموم بشم،
دوش آب سرد رو باز کردم و خودم رو زیرش بردم.
لحظهلحظه بیشتر داشتم یخ میزدم، هنوز هم داشت خون ازم میرفت و این اولین بار بود که انقدر تایمم طولانی شده بود و همه اینها انقدری به گلوم فشار آورد که زیر گریه زدم.
انقدر خسته بودم و حالم بد بود که اصلا نفهمیدم کی شد با همون تن پوش خوابم برد.
صبح با نوازش دستهای یکی روی سرم چشمهام رو باز کردم، بابا بود جیغ زدم و سریع از جام بلند شدم و خودم رو توی بغلش
انداختم.
بابا محکم بغلم کرد و گفت:
- خوش اومدی فرشته بابا.
لبخند زدم که بابا ادامه داد:
- چرا با این خوابیدی تو بچه؟ سرما میخوری.
سریع از بغلش خودم رو بیرون کشیدم و گفتم:
- الهی دورت بگردم چقدر دلم برات تنگ شده بود.
- منم دلم برای تو تنگ شده بود عشق بابا.88
یه نگاه به چهرش انداختم انگار که شکسته تر شده بود سریع با بغض و ناراحتی گفتم:
- چرا انقدر لاغر شدی بابایی؟

بابا لپم و کشید و گفت:
- کجا لاغر شدم؟ تازه تو نبودی و غرغرهات رو نشنیدم چاق ترم شدم.
با اشکی که توی چشمهام جمع شده بود خندهای کردم و گفتم:
- بابا.
- جون بابا؟
- ببخشید من نباید میرفتم نباید تنهات میذاشتم من نباید میذاشتم، انقدر تنها بمونی که غصه بخوری و تا این حد شکسته بشی ببخش من رو بابا قول میدم قول میدم دیگه نرم دیگه پیشتون بمونم قول میدم.
بابا اشک چکیده شدم و پاک کرد و گفت:
- تو هنوزم اشکت دم مشکته؟
لبخند زدم که موهام رو نوازش کرد.
- این حرفها رو دیگه نگی ها الانم پاشو که حسابی گشنمه دلم میخواد یه صبحونه درست حسابی آماده کنی برام از همون تردستیهایی انجام بده که برای آقا حافظ انجام میدادی.
خندهای کردم.
- چشم.89
بابا از در خارج شد تا لباسام و عوض کنم الهی بمیرم که اینهمه وقت بابا رو اینجوری تنها گذاشتم که حسرت به صبحونه درست حسابی روی دلش مونده.
بعد از چیدن میز صبحونه بابا با لبخند گفت:
- دو روز ولت کردما ببین چه کدبانویی شدی.

لبخند زدم و جفتمون پشت میز نهارخوری نشستیم و بابا مشغول
شد ولی من دست و دلم نمیرفت.
بابا انگار متوجه شد و سریع گفت:
- نه مثل اینکه آب و هوای رامسر خیلی بیشتر بهت ساخته.
سرم رو بلند کردم.
- جان؟ چیزی گفتید؟
بابا خندید و گفت:
- ایوای دخترم عاشق شده که.
متعجب نگاهش کردم:
- بابا ساعد؟
با خنده گفت:
- اینجوری نکن بابا دلم میشکنه وقتی میبینم پیش آقا امیرحافظ از پیش ما حالت بهتر بود.
خندم گرفت و گفتم:90
- این چه حرفیه دورتون بگردم.
بابا خندید و چند دقیقه تو سکوت سپری شد که یهو گفت:
- نه بابا به نظرم اشتباه کردم که به خواستگارت گفتم دخترم هنوز بچست این رنگ و لعاب سفره کار یه بچه نیست کار یه دختر خانم و عاقل و بزرگه.
پوکر فیس به بابا خیره شدم.
- کدوم نره خری باز خواستگار من بوده؟
بابا زبونش رو گاز گرفت:

- اینجوری نگو من بلد نیستم ترشی بندازمتا.
لبخند زدم و بعدش گفتم:
- میشه جدی باشیم؟
بابا یه قلپ از چایش و نوشید و گفت:
- آره جانم بابا؟
- کی خواستگار من بوده؟
یه چشمک زد و گفت:
- همونی که الان تو فکرشی و صددرصد دلتنگش.
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- از کی حرف میزنید بابا؟
سرش و تکون داد:91
- باشهباشه... من که فهمیدم دخترم چقدر با شخصیت و خانمه ولی همونی که به بهونه دکتر قلب بودنت وارد زندگیت شد و الان کل قلبت رو صاحب شده.
ابرو بالا دادم:
- بابا جون از کی حرف میزنید که خودم خبر ندارم؟
بابا ابرو بالا داد:
- من همه این جادهها رو آسفالت کردم.
خندیدم که گفت:
- با من رو بازی کن بابا.
سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- امیرحافظ؟
لبخند زد:

- بله آقای دکتر امیرحافظ بزرگمهر.
متعجب گفتم:
- امیرحافظ از من خواستگاری کرده؟
بابا سرش رو تکون داد:
- پس فکر میکنی چرا من گذاشتم که تو بری یه شهر دیگه و مستقل شدن رو تجربه کنی؟
گیج گفتم:92
- بابا، متوجه نمیشم اون کی از من خواستگاری کرده؟
- قبل اینکه بری رامسر.
چشام رو درشت کردم:
- چی؟
- آره تو رو ازم خواستگاری کرد.
متعجب مونده بودم که ادامه داد:
- ولی من گفتم نه، گفتم رومیسا حالش خوب نیست شاید احساسی
تصمیم بگیره شاید اصلا قلب و عقلش یکی نباشه، من به امیرحافظ گفتم که بزار رومیسا با عقلش تصمیم بگیره.
یکم مکث کرد و ادامه داد:
- از طرفی داستان زندداش امیرحافظ رو میدونم و اول ازش خواستم اون رو حل کنه،
اون مشکل خیلی بزرگتر از این حرفاست رومیسا.
سرش رو تکون داد.
- متوجهی که بابا؟

با بغض جواب دادم:
- آره.
که بابا ادامه داد:
- ولی تو حالت خوب نبود و من نمیتونستم اینجوری ببینمت، منی که از ماه بیست و پنج روزش رو مأموریتم نمیتونستم ازت مراقبت کنم93
نمیتونستم تو این خونه درندشت تنها ولت کنم چون تو حالت خوب نبود پینشهاد امیرحافظ واسه اینکه بری رامسر به نظرم جالب اومد از طرفی به عشقش به تو مطمئن بودم برای همین بهترین تصمیم زندگیم رو گرفتم که اجازه دادم بری رامسر.
پوفی کردم.
باورم نمیشد راستش اگه اون امیرحافظی بود که بابا بهش انقدر ایمان داشت پس اینی که الان هست کیه؟
بارونی کوتاه مشکیم رو تنم کردم و یه شال طوسی رنگ به سرم انداختم، آرایش ملایمی کردم و همون لحظه گوشیم زنگ خورد، لنا بود.
- الو سلام لنا، جونم؟
پر ذوق گفت:
- سلام قربونت برم خوبی؟
- خدانکنه آره جانم؟
- شنیدم که اومدی تهران درسته؟
لبخند زدم:
- آره.

با خوشحالی گفت:
- خب پس حتما باید یا بیام ببینمت یا تو بیای اینجا.
ابرو بالا دادم.94
- آقا اهورا؟
خندید:
- اهورا دیگه اون آدم سابق نیست.
- جدی میگی؟
با ذوق گفت:
- آره.
لبخند زدم:
- بلاخره عشق کار خودش و کرد.
لنا سریع گفت:
- خب کی ببینمت؟
با بغض گفتم:
- امروز تولد زهرامه.
صدای لنا غمیگن شد و گفت:
- امروز چندمه؟ 26اسفند؟
سرم رو تکون دادم:
- آره دارم میرم سر خاکش براش تولد بگیرم... اگه دوست داشتی با باران بیا اونجا.
لنا با بغض و صدای گرفته گفت:
- حتما میام.95
بعد از اینکه تماس رو قطع کردم کیفم رو از روی میز برداشتم

و از خونه بیرون زدم، باید برم براش کیک تولد بگیرم آره از همون شکلاتیها که خیلی دوست داشت.
«لنا»
بعد از اینکه تماسم و با رومیسا قطع کردم صدای گریه رونا بلند شد، به سمت تختش رفتم و از روی تخت برش داشتم.
- جونم مامان... جونم دختر نازم؟
توی بغلم گرفتمش و روی زمین نشستم تا بهش شیر بدم.
- جونم مامان؟ الان بهت شیر میدم.
آروم مشغول خوردن شد و همچنان هم چشمهاش رو بست.
بوسهای به دستهای کوچیکش کاشتم و توی بغلم آروم فشردمش، مامان دورت بگرده.
همون لحظه اهورا وارد اتاق شد که گفتم:
- بهبه... صبحت بخیر آقا اهورا روز جمعهای خوب خوابیدید؟
خندید و گفت:
- مگه ونگونگ این فرشته کوچولو گذاشت بخوابم؟
خندیدم و گفتم:
- دیگه هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه.96
آروم گفت:
- آخه من قربون اون خربزه و لرزش بشم.
لبخند زدم و بعدش گفتم:
- رونا خوابید... میتونی مواظبش باشی من برم بیرون؟
اخمهاش رو توی هم کشید:
- کجا میخوای بری؟

با بغض گفتم:
- تولد زهراست با رومیسا و باران میخوایم بریم سر خاکش.
ابرو بالا داد و گفت:
- مگه رومیسا تهرانه؟
سرم و تکون دادم که گفت:
- میخوای خودم ببرمتون؟
لبخند زدم.
این همون اهوراست؟ میگن قدرت عشق معجزه میکنه دقیقا همینه.
با لبخند گفتم:
- نه عزیزم خودم میرم شما فقط مواظب رونا باش.
چشمی گفت و به سمتم اومد و رونا رو از بغلم گرفت و روی تخت گذاشت.97
داشتم لباسم رو مرتب میکردم که اهورا چشمش خیره موند و گفت:
- لنا؟
نگاش کردم که ادامه داد:
- این توله کوچولو خیلی دیگه زیاد داره ازش استفاده میکنه.
خندیدم:
- چشم حسودا کور.
ابرو بالا داد:
- این بابای حسود اگه الان دلش بخواد چی؟
لبم رو گاز گرفتم:

- اهورا خجالت بکش به همه چی حسودی به شیر خوردن دختر خودت هم حسودی؟
اهورا سرش رو تکون داد:
- این رونا خانم سلیطه خوب جای من رو گرفته.
خندیدم و گفتم:
- بچه شدی؟
نگاهم کرد:
- آره.
سرم رو تکون دادم:98
- الان باید برم عزیزم.
- هنوز تایم داری.
پوفی کردم که به سمتم اومد و بوسهای به گردنم کاشت و گفت:
- خانمم؟
وقتی اینجوری میدیدمش دلم براش میرفت، دلم نیومد اذیتش کنم، دلم نیومد حالا که انقدر خوب شده بهونه بدم دستش
برای همین هم گفتم:
- اهورا.
- جون دل اهورا؟
بعدش من رو توی بغلش گرفت و بوسهای به گونم کاشت.
- قربونت برم من.
لبخند زدم:
- لازم نکرده قربون ما بری.
خندید که گفتم:

- مواظب رونا باش من برم حموم یه دوش بگیرم و بعدش برم.
اهورا چشمی گفت که از جام بلند شدم که صدام زد:
- خانمی؟
- جانم؟
- خیلی دوست دارم.
لبخندی زدم.99
«رومیسا»
کیک شکلاتی رو روی قبر زهرا گذاشتم و گلهای رز رو کنار قبرش گذاشتم.
با بغض گفتم:
- سلام دورت بگردم.
اشکم از گوشه چشمم چکید که ادامه دادم:
- من یکم بیمعرفتم شما ببخش خودت میدونی که مجبور شدم برم رامسر.
خنده تلخی کردم و گفتم:
- آقای دکتر هم خوبه فقط ازش دلم پره... خیلی زیاد...
بعدش با بغض شیشه آب رو روی سنگ قبرش ریختم و گفتم:
- تو از خودت بگو زهرای من حالت خوبه؟
آقاتون خوبه؟
بعدش یه خنده تلخی کردم و گفتم:
- چند بار اومدی تو خوابم و بهم گفتی که حالت کنار مهرزاد خیلی خوبه.
دیگه گریم گرفته بود که ادامه دادم:00

- ولی حیف، حیف دورت بگردم، حیف که نیستید من خوشبختیتون رو ببینم.
گریم اوج گرفته بود که ادامه دادم:
- اومدم اینجا برات تولد بگیرم امروز تولدته... اگه بودی الان 18سالت میشد الان...
زیر گریه زدم و دستم رو روی صورتم گذاشتم، یه چند دقیقهای و گریه کردم و بعدش گفتم:
- لنا و باران هم الان میان.
لبه کیک رو گرفتم:
- کیک رو نگاه کن شکلاتیه از همونا که دوست داری از همونها که مهرزاد همش برات میخرید.
اشکهام دونهدونه داشت روی سنگ قبر زهرا میچکید.
همون لحظه باران و لنا از پشت به سمتم اومدن و جفتشون کنارم
نشستن و لنا گلهای رز سفیدی که توی دستش بود رو روی سنگ قبر گذاشت و بعدش به من نگاهی کرد و آروم گفت:
- خوبی عزیزم؟
سرم و تکون دادم و با لبخند گفتم:
- جمع چهارنفرمون تکمیل شد زهرا؛ لنا و باران هم اومدن...
با این حرفم باران اشک تو چشمهاش جمع شد که ادامه دادم:
- خب بچهها تولد رو شروع کنیم؟01
لنا با اشکی که توی چشمهاش بود شمع 18سالگی رو روی کیک گذاشت و گفت:

- ِ تولدت مبارک زهرای قشنگم، تولدت تو آسمونها مبارک دورت بگردم.
باران بغضش ترکید که آروم گفتم:
- چته تو دیوونه؟ تولد آبجیمونه مگه الان وقت گریست؟
با بغض ادامه دادم:
- الان وقتشه شمعهاش رو فوت کنه، آرزو کنه، الان وقتشه شادی کنیم بخندیم آبجیمون 18سالش شده.
لنا با بغض کبریت رو از جیبش در آورد و شمع ها رو روشن کرد، هر سه نفرمون به شمع زل زدیم که باران گفت:
- الهی من بمیرم برات زهرا که مثل این شمع آب شدی... سوختی...
دیگه نتونستم بغض خودم و کنترل کنم و زیر گریه زدم و گفتم:
- من برات کم گذاشتم زهرا... من میتونستم من میتونستم درستش کنم منه خر میتونستم یه کاری کنم که الان جفتتون سینه قبرستون نباشید میتونستم یه کاری کنم الان رخت سفید تنت باشه نه الان که معلوم نیست تن قشنگت از بین رفته یا نه.
لنا بغلم کرد:
- آروم باش رومیسا.
یه نگاه بهش کردم.02
- من میتونستم یه کاری کنم نه؟ من میتونستم ولی منه خر انقدر خودم رو درگیر زندگی خودم کردم که اصلا یادم رفت زهرام داره ذره ذره آب میشه.

جیغ زدم:
- من میتونستم مگه غیر از اینه که سعی کردم رابطه تو و اهورا رو درست کنم و نزارم طلاق بگیری که موفق هم شدم؟ مگه غیر از اینه که باران و از توی کثافتی که توش دست و پا میزد کشیدم بیرون؟
پلکهام رو بستم و با گریه گفتم:
- آخ من بمیرم... من بمیرم که جای اینکه حواسم به تو باشه پی بچه بازیهای خودم بودم پی عشق و عاشقی کوفتی خودم بودم کاش من به جات میمردم زهرا...
باران گفت:
- تو همه تلاشت رو کردی فدات بشم ولی شاید قسمتشون این بوده.
سرم و تکون دادم.
- کدوم قستت؟ قسمت چی هست اصلا؟
قسمت این نبود که این دوتا الان زیر خاک باشن، قسمت این نبود که پارسال روز تولد زهرا کنار هم باشن مهرزاد برای زهرا تولد بگیره و امسال جفتشون زیر این خاک سرد.
با هقهق گفتم:03
- کاش یه کاری میکردم... حتی اون زمانی که زهرا داشت جون میداد من درگیر امیرحافظ و اون عشق کوفتی بودم حتی اون زمان که باید میبودم و حواسم به زهرا میبود یه پام شمال بود یه پام تهران من نمیبخشم من هیچ وقت خودم رو بخاطر کوتاهی که کردم نمیبخشم.

لنا بغلم کرد و زهرا هم جفتمون رو بغل کرد، هر سه تامون ، بلند گریه کردیم؛ برای زهرا...
برای زهرایی که پاک ترین بود، برای زهرایی که به قشنگی و زیباییش کسی نبود، برای اون دختر مهربون و عاشقی که الان زیر خاکه.
بعد از اینکه یکم آروم شدیم کیک شکلاتی رو به دستم گرفتم و به سمت پسربچه کاری که فال حافظ و گل سرخ دستش بود و داشت توی بهشت زهرا میچرخید و اونا رو میفروخت رفتم و صداش زدم.
- گل پسر.
به سمتم برگشت.
- سلام خاله فال میخوای یا گل؟ قیمتاش ارزونه ها.
لبخند زدم و جلوی پاش زانو زدم و کیک رو به سمتش گرفتم.
- پول کل فالهات و گلهات چقدره؟
خوشحال گفت:
- همش خاله؟04
سرم رو تکون دادم که یه قیمتی و گفت و پول رو بهش دادم فال و گلهاش و به سمتم گرفت که گفتم:
- نمیخوام عزیزم ، اوناهم مال خودت.
بعدش کیک رو به دستش دادم:
- کیک شکلاتی دوست داری؟
سرش رو تکون داد.
- آره خیلی دوست دارم.

- بیا عزیزم ببر پیش دوستات و همه باهم بخورین.
خوشحال کیک و ازم گرفت و بعدش آروم گفت:
- خاله؟
ابرو بالا دادم:
- جانم؟
- میتونم بوستون کنم؟
لبخند زدم:
- آره قربونت برم.
با خجالت بوسهای به گونم زد و با خوشحالی ازم دور شد.
چشمِ هام رو به سمت آسمون گرفتم، شادی دل این بچه بشه هدیهای برای روح زهرا و مهرزاد.05
توی ماشین نشسته بودیم و مشغول برگشتن به خونه بودیم، لنا
کنارم نشسته بود که گفت:
- خوبی تو؟
نگاهش کردم.
- آره...
نگران گفت:
- من فکر نمیکنم، صورتت داره رو به کبودی میره.
سرم رو تکون دادم:
- خوبم
بعدش سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم، قلبم به شدت درد میکرد و راه نفس کشیدنم رو بسته بود.

دستم رو محکم به قفسه سینم کوبیدم که نفسم بالا بیاد، ولی نمیشد، چشمهام رو بسته بودم که صدای نگران لنا رو میشنیدم،
- رومیسا... رومیسا خوبی؟
نمیتونستم لبهام رو از هم تکون بدم و جوابی بدم، دستهام رو توی دستش گرفت و داد زد:
- یا خدا! دستهات یخ کرده.
بعدش با جیغ رو به باران که پشت فرمون بود داد زد:
- توروخدا باران بپیچ سمت بیمارستان، بچه از دست رفت.06
صدای گریش رو میشنیدم ولی نه قلبم نه نفسم یاری نمیکرد که صحبت کنم.
«امیرحافظ»
مامان بعد از دیدن حال و روزم خودش پیشقدم شد تا بره به خانم جون بگه که امروز نمیتونم با نازگل برم خرید.
روی تخت دراز کشیده بودم و توی فکر رومیسا بودم، همون لحظه تلفنم زنگ خورد،
شماره آشنایی نبود، جواب دادم:
- الو؟
صدای یه آقایی توی گوشم پیچید:
- سلام دکتر بزرگمهر؟
- بله خودم هستم، شما؟
مکثی کرد:
- من دکتر هاشمی هستم، توی بیمارستان تهران کار میکنم.

سرم رو تکون دادم:
- بله آوازتون رو زیاد شنیدم، مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟
- خانم رومیسا آریایی بیمار شما هستن درسته؟
ترسیده روی تخت نشستم.07
- بله مشکلی پیش اومده؟
یه مکث طولانی کرد:
- میتونید هر چه سریعتر خودتون رو برسونید تهران؟
ترسیده گفتم:
- چی شده آقای هاشمی؟
یه نفس عمیق کشید:
- بیمارتون وضعیت خوبی نداره، من هم ترجیح دکتر متخصصش که شمایید معاینش کنه.
چشمهام رو بستم «یاخدایی» گفتم و بعدش سریع از جام پاشدم.
- جناب من الان رامسرم تا برسم تهران پنج-شش ساعتی طول میکشه، خواهش میکنم خودتون بالا سرش باشید و مراقبت کنید
تا من خودم رو برسونم.
سریع گفت:
- چشم من همه تلاشم رو میکنم ولی سریعتر خودتون رو برسونید.
باشهای گفتم و تلفن رو قطع کردم، انقدر عجله داشتم و کلافه شدم که اصلا نفهمیدم باید چیکار کنم و فقط لباسهام رو عوض

کردم و به سرعت به سمت بیرون دویدم.
حتی به مامان هم نگفتم چی شده، فقط سوار ماشین شدم و پام رو
روی پدال گاز گذاشتم.08
نمیدونم اون همه راه رو اصلا چجوری رانندگی کردم، فقط میدونم به سرعت میروندم و هیچی برام مهم نبود.
بعد از چهار ساعت به تهران رسیدم، بلافاصله به سمت بیمارستان رفتم و به سمت پذیرش رفتم.
- سلام خانم، دکتر بزرگمهر هستم، خانم آریایی کجا بسترین؟
خانمه بلافاصله از پشت میز بلند شد.
- سلام جناب دکتر، طبقه بالا هستن.
سرم رو تکون دادم و پلهها رو دو تا یکی به سمت طبقه بالا دویدم، آقای هاشمی رو توی راهرو دیدم و به سمتش دویدم، دل توی دلم نبود.
داشتم از پا میافتادم که بلافاصله گفتم:
- آقای هاشمی بیمار کجاست؟
آقای هاشمی سرش رو تکون داد.
- وضعشون خیلی وخیمه آقای دکتر.
با کلافگی گفتم:
- بیمار کجاست؟
سرش رو تکون داد:
- توی سیسییو.
به سرعت به سمت سیسییو دویدم.09

وارد سالن سیسییو شدم، لنا و باران با گریه پشت پنجره ایستاده بودن که لنا با دیدن من به سمتم برگشت و با گریه گفت:
- توروخدا... امیرحافظ نزار بمیره.
باران جیغ زد:
- نزار بمیره.
مغزم سوت کشید سریع وارد اتاق شدم همه پرستارها دورش جمع شده بودن، چهره نازش رو دیدم که بهش کلی دستگاه وصل بود.
سریع داد زدم و فرمان دادم تا وسایلی که میگم رو بیارن.
یه نگاه به چهره قشنگش انداختم.
- طاقت بیار خوشگلم طاقت بیار تو نباید کم بیاری من هنوز باهات کار دارم...
بیحال و بیجون از اتاق سیسییو خارج شدم.
باران و لنا گریشون تو دهنشون خفه شد و بهم زل زدن که سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:
- حالش خوبه به هوش میاد.
لنا و باران با گریه هم رو بغل کردن که آروم به سمت صندلی رفتم و روش ولو شدم، وای پسر داشتی دستیدستی از دستش میدادی.
آروم لنا رو صدا زدم:
- لنا.10
به سمتم برگشت که گفتم:

- چی شد که اینجوری شد؟
آروم گفت:
- امروز تولد زهرا بود رفته بودیم سر مزارش خیلی گریه کرد خیلی غصه داشت اصلا یه جورایی خودش رو مقصر میدونست، بعدش توی ماشین موقع برگشتن به خونه اینجوری شد.
پلکهام رو بهم فشردم.
- به باباش اطلاع دادید؟
باران سرش رو تکون داد:
- من دلش رو نداشتم ولی به مامانم گفتم که بهش زنگ بزنه.
بعدش سریع گفت:
- امیرحافظ توروخدا تو رو به جون رومیسا قسمت میدم یه کاری کن راضی بشه به عمل تا الان ده بار تا پای مرگ رفته این بچه دیگه نمیتونه توروخدا یه کاری کن نزار هم ما از دستش بدیم هم داغش بمونه رو دل تو.
لبم رو گاز گرفتم و با بیحالی گفتم:
- دور از جونش.
بعدش از شیشه پنجره به چهره بی روحش زل زدم.
- درستش میکنم، دوباره سر پاش میکنم.
همون لحظه صدای قدمهای کسی اومد، آقا ساعد بود.11
به سمتم اومد و نگران گفت:
- دکتر بزرگمهر حال دخترم چطوره؟
سرم رو تکون دادم:

- بهتره.
سریع گفت:
- میتونم ببینمش؟
سرم رو تکون دادم:
- الان نه ولی خوبه نگران نباشید.
آروم به شونم زد و گفت:
- خسته نباشی پسر، من وجود رومیسا رو به تو مدیونم.
«رومیسا»
با حس یه درد عجیبی روی قفسه سینم چشمهام رو باز کردم، تا چشمم به سقف خورد همه جا برام نا آشنا اومد، چشمهام رو چند بار باز و بسته کردم یه دستگاه سنگینی روی قفسه سینم بود که سنگینی میکرد، چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد که همون لحظه در اتاق باز شد و یه پرستاری وارد شد و گفت:
- خوبی عزیزم؟
آروم گفتم:12
- چرا اینجام؟
سرش رو تکون داد و همچنان که سعی داشت آمپول رو توی سرمم بزنه گفت:
- قلبت درد گرفته بود تا اون دنیا رفتی و برگشتی، شانس آوردی عزرائیل به جوونیت و خوشگلیت رحم کرد برت گردوند.
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- یعنی چی؟
سرش رو تکون داد:

- امیدوارم دیگه از این اتفاقها برات پیش نیاد، تویی که قلبت مشکل داره خیلی باید حواست به خودت باشه اگه دکتر بزرگمهر سر نمیرسید الان معلوم نبود کجا بودی.
ابرو بالا دادم:
- دکتر بزرگمهر؟
- بله ایشون از رامسر خودشون رو رسوندن و همه تلاششون رو کردن تا بهتر بشید.
سرم و تکون دادم که خندید و گفت:
- یکم گیجی هنوز عزیزم.
بعدش یه نگاهی انداخت:
- دوتا دوستت که باهات بودن انقدر گریه کردن و خودشون رو خفه کردن که دکتر بزرگمهر فرستادشون خونه ولی یه آقایی پشت در هست که گمون کنم پدرت باشه،13
دوست داری بگم بیاد تو؟
ابرو بالا دادم.
- آره حتما.
پرستار لبخندی زد و از در خارج شد.
چند دقیقهی بعد بابا وارد شد و اولین کاری که کرد بوسه عمیقی بود که روی پیشونیم کاشت.
با چشمهای نیمه باز به بابا نگاهی انداختم و گفتم:
- خیلی نگرانتون کردم؟
بابا دستهام رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- یه دونه دختر سلیطه که بیشتر ندارم.

لبخند کم جونی زدم که ادامه داد:
- تو دختر منی تو الان همه کس و کار منی، تو تنها دختر منی و تنها کسی هستی که برام باقی موندی نمیخوام... نمیخوام از دستت بدم تو نباشی من کمرم میشکنه بابا با هر دردی که توی قلبت شکل میگیره من هم قلبم تیر میکشه بابا.
اشک از گوشه چشمم چکید که با انگشتش پاکش کرد و گفت:
- دخترم باید قوی باشه، حتی نباید اشک بریزه چه برسه انقدر گریه کنه که حالش این بشه.
بابا خیلی داره این روزها اذیت می ِ شه و من عین خیالم هم نیست.14
با بغض سرم رو پایین انداختم که گفت:
- این قلب مریضت روز به روز داره شکسته ترم میکنه، چون دلیل همهی اینها منم.
سرم و تکون دادم و گفتم:
- خوب بودم بابا خیلیوقت بود حتی یه درد کوچیک هم احساس نمیکردم.
که بابا ادامه داد:
- زهرای خدا بیامرز رو یادته؟ یادته چقدر نگران قلبت بود؟ یادته چقدر حواسش بود که خوب بشی؟ بعد الان تو میری سر مزارش و انقدر زار میزنی که وضعت اینجوری بشه؟
بابا سرش رو تکون داد:
- عزیزم به نظرت الان زهرا حالش خوبه؟
اون داره عذاب میکشه وقتی میبینه اینجوری به خاطرش

خودت رو اذیت میکنی.
پوفی کردم و گفتم:
- ببخشید بابا من هیچوقت نشدم اون رومیسایی که میخوای.
بابا بوسهای به دستم کاشت:
- تو همیشه بودی و همیشه عزیزدل من بودی الان هم اگه یکم لجبازی نکنی یکم بچه بازی نکنی فقط یکم کمتر خودت رو عذاب بدی بهت قول میدم همه چی درست میشه.15
پلکهام رو بهم زدم و با نگاه به چهره بابا انگار جون تازهای گرفتم.
بعد از اینکه بابا رفت بازهم خواب سراغم اومد و چشمهام رو بستم و خوابم برد، بعد از اینکه چشمهام رو باز کردم دیگه توی سیسییو نبودم و انگار منتقل شده بودم به بخش، نه سرمی بهم وصل بود و نه دستگاهی روی سینم بود و سنگینی میکرد.
حس میکردم حالم خیلی بهتر شده و دیگه سرگیجه و حس حالت
تهوع هم ندارم، روی تخت نشستم و یه نگاه به لباس های صورتی بیمارستان که تنم بود انداختم، بوی بیمارستان و بوی الکل داشت خفم میکرد به خاطر همین از جا پاشدم و سمت پنجره اتاق رفتم و بازش کردم، با دیدن نم نم بارونی که داشت میزد انگار یه جون تازهای بهم تزریق شد و با ذوق روی طاقچه نشستم و از پنجره به بیرون زل زدم.
چند دقیقهای گذشته بود که یهو در اتاق باز شد، ترسیده از جام پریدم و نگاهم رو سمت در چرخوندم، امیرحافظ با همون هیکل

جذابش دم در ایستاده بود که هول شده گفتم:
- س... سلام.
وارد اتاق شد و در رو بست و گفت:
- چرا جلوی پنجره نشستی؟ بارون هم میاد یخ میکنی.
یه نگاه به بیرون از پنجره انداختم:
- میخوام برم زیر بارون.16
سرش رو تکون داد و به سمت یخچال کوچیکی که توی اتاق بود رفت.
- بیا برگرد سرجات روی تخت دراز بکش.
از روی طاقچه پایین اومدم و ایستادم و گفتم:
- حالم خوبه میتونم برم بیرون.
با چشم غره نگاهم کرد:
- تو دکتری یا من؟
پوفی کردم و نگاهی به تخت انداختم.
- من همینجا میشینم، روی تخت هم برنمیگردم میخوام ببینم چی کار میتونی بکنی.
امیرحافظ سرش رو تکون داد.
- باشه.
بعدش توی یه لیوان برام آب انبه ریخت و به سمتم آورد و روبهروم گرفت، باهاش چشم تو چشم شدم، حس میکردم توی چشمهاش غم عجیبیه، آب انبه رو از دستش گرفتم.
- ممنون.
یکم از آب انبه رو سر کشیدم، امیرحافظ داشت نگاهم میکرد که

سریع گفتم:
- میشه نگاهم نکنی؟ میپره تو گلوم.17
امیرحافظ سرش رو تکون داد و نگاهش رو به بیرون از پنجره دوخت، یه حس عجیب و بدی به سراغم اومد، حس میکردم خیلی غم داره خیلی دلخوره خیلی ناراحته ولی نمیخواستم یعنی نمیتونستم دیگه باهاش مهربون باشم حداقل به خاطر خودم که بعد نبودش نابود نشم.
آب انبه رو که سر کشیدم آروم گفتم:
- حالا میتونی نگاهم کنی.
به سمتم برگشت و دوباره بهم چشم دوخت که گفتم:
- الان من جونم رو بهت مدیونم؟
لبخند زد:
- من دکتر قلبم و خیلیها جونشون رو بهم مدیونن نگران نباش فقط تو نیستی.
ابرو بالا دادم، حس میکردم سرد و تلخ شده نمیتونستم اینجوری ببینمش نمیتونستم باهاش مهربون نباشم، دلم میخواست توی بغلش بپرم و بهش بگم چقدر دوستش دارم ولی اون زن داره، نه؟!
نگاهم به نمنم بارون که افتاد اشک تو چشمهام جوشید دستم رو
از پنجره بیرون بردم و قطرات بارون رو روی دستم حس کردم سوز هوا داشت سردتر میشد و من هم طبق معمول که به سرما حساسم داشتم می لرزیدم که امیرحافظ سکوت رو شکست و

گفت:18
- مگه نمیگم پاشو برگرد سرجات؟ الان داری اینجوری میلرزی دو روز دیگه سرما میخوری وضعیت قلبت بدتر از اینی که هست میشه.
شونه بالا انداختم:
- مگه نمیگی فقط دکتر قلبی؟ خب دکترها فقط یه بار به بیمارهاشون تذکر میدن و بقیش با بیماره.
بعدش با پوزخند گفتم:
- نکنه شما نگران همه بیمارهاتون میشید و یه چیز رو صدبار تکرار میکنید؟
حافظ کلافه لبش رو گزید و گفت:
- زبون نریز از جلوی پنجره بیا اینور میخوام ببندمش.
نچی کردم که عصبی دستش رو به زیر زانوهام انداخت و من رو توی بغلش بلند کرد.
جیغ خفیفی کشیدم که چیزی نگفت و من رو آروم روی تخت گذاشت و خودش هم فاصله گرفت و گفت:
- سمت پنجره نرو هوا سرده توام هنوز وضعیتت خیلی نرمال نشده بزار هروقت خوب شدی هرکاری دلت میخواد بکن.
پوفی کردم:
- من میخوام برم خونه فضای بیمارستان داره خفم میکنه.
سرش رو تکون داد:19
- امشب که باید بستری باشی ولی فردا میتونی بری خونه.
تعجب کردم، چرا هیچ سماجتی نمیکنه؟ چرا خودش رو به

بیخیالی زده؟ هوفی کردم و روی تخت دراز کشیدم و پتوم رو روم کشیدم که آروم گفت:
- میخوای بخوابی؟
سرم رو تکون دادم و به سقف زل زدم:
- اونموقع که واقعا میخوابم و تموم بشه و راحت بشم که نمیزاری همیشه میای و مثل یه فرشته نجات حالم رو خوب میکنی.
دستش رو توی موهاش فرو کرد و گفت:
- من دکترم خانم وظیفم همینه.
نگاه پر اشکم رو بهش دوختم و آروم گفتم:
- دوباره شدم خانم؟
پلکهاش رو به هم فشرد و تا خواست جوابی بده گوشیش زنگ خورد و جواب داد:
- الو سلام مامان.
یه چند دقیقهای مکث کرد و بعدش ادامه داد:
- دورت بگردم ببخشید نگرانت کردم برای رومیسا یه مشکل حاد به وجود اومده بود مجبور شدم سریع خودم رو برسونم تهران.
دوباره مکث کرد و بعدش به من چشم دوخت و گفت:20
- آره نگران نباش الان حالش خیلی بهتره.
بعدش گفت:
- میام مامان تا یه چند روز دیگه میام رامسر.
بعدش آروم گفت:

- چشم خداحافظ.
و تلفن رو قطع کرد.
بعد از اینکه تلفن رو قطع کرد به سمتم برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت:
- رومیسا انقدر بچه بازی در میاری انقدر لجبازی میکنی که یهو به خودمون میایم میبینیم هم رو از دست دادیم.
داشت به سمت در میرفت که با تحکم گفتم:
- هم و از دست میدیم یا تو دلت هوایی میشه؟ هوم؟ کدوم؟
به سمتم برگشت و ابرو بالا داد که با یه پوزخند گفتم:
- شما دلت هوایی شده اون مدت من رو هم فقط برای زیر شکمت میخواستی کیه که این رو ندونه؟ الان هم نمیخواد دلت واسم بسوزه برگرد برو رامسر و به زنت و عقدت و عروسیت برس.
بعدش منتظر جواب نموندم و پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:
- آره من بچهام الان هم دیگه نمیخوام به هیچ حرفی گوش بدم فقط برو بیرون آقای دکتر امیرحافظ بزرگمهر.21
صدای پاش اومد و بعدش صدای بسته شدن در، آه عمیقی کشیدم، قلبم داره له میشه و صدام در نمیاد.
فردای اون روز وقتی که میخواستم مرخص بشم لنا هم به کمکم اومده بود و داشت کمکم میکرد لباسهام رو عوض کنم که گفتم:
- مگه تو بچه نداری؟ گناه داره اون بچه چرا ولش کردی اومدی اینجا؟

لنا همچنان که سعی داشت پافر زرد رنگم رو تنم کنه گفت:
- سپردمش به اهورا حواسش بهش هست.
هین بلندی کشیدم:
- یاخدا آدم بچه رو میسپاره دست باباش؟
خندید و گفت:
- یه چیزی از بچه داری سرش میشه نگران نباش.
بعدش موهام رو از پشت بافت و کلاه پافرم رو به سرم انداخت و دستم رو گرفت که بلند بشم همون لحظه هم بابا با برگه ترخیص جلوی در اومد و رو به لنا گفت:
- تموم شد کارتون؟
لنا سرش رو تکون داد.
- آره آقا ساعد.
- دستت درد نکنه زحمت کشیدی دخترم.
- خواهش میکنم وظیفه بوده.22
بعدش هم دستم رو گرفت و آروم-آروم از پله های بیمارستان پایین رفتیم، نزدیک ورودی بودیم که امیرحافظ رو دیدیم.
جلوی در ایستادیم و بابا به سمت امیر حافظ رفت تا ازش تشکر بکنه.
منم اهمیتی ندادم و روم رو ازش گرفتم؛ دلم خودمم داشت کباب
میشد ولی بالاخره مرگ یه بار... شیون هم یه بار.
امیر حافظ آروم گفت:
- بهتری؟

نگاهی بهش انداختم. کیه که ندونه این مدت چه اتفاقهایی بهمون
گذشته!
کیه که ندونه این مدت چه بلایی به سرم اومده و چجوری عاشق و وابستش شدم.
کیه که ندونه سلامتی قلبم به بود و نبودش به صدای نفس کشیدنهاش وابستست.
آروم گفتم:
- مرسی بهترم.
سرش رو تکون داد و گفت:
- مواظب خودت باش.
بعدش از بابا خدافظی کرد و به سمت آسانسور بیمارستان رفت.
بغض راه گلوم رو بست و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم.23
چرا اینطوری میکنه؟ چرا اینطوری میکنم؟
چرا رابطمون اینطوری شد؟
انگار لنا حالم رو فهمید که دستم و کشید:
- بیا عزیزم.
پوفی کردم و به همراه لنا به سمت ماشین بابا رفتیم و سوار ماشین شدیم.
من و لنا عقب نشستیم، سرم رو روی شونه.ی لنا گذاشتم.
نمیخواستم گریه کنم... نمیتونستم!
یه نگاه به چهره نگران بابا انداختم، من که همه چیزم رو و از دست دادم.

ِ ملیسا، مامان شیرین، زهرای قشنگم و الان هم امیر حافظ!
دیگه نمیخوام بابا رو هم از دست بدم.
پس بهخاطر بابام هم که شده، باید سرپا بشم.
وقتی به در خونه رسیدیم رسیدیم، بابا به لنا گفت:
- مرسی دخترم، رومیسا رو بزاریم خونه..
میبرم میرسونمت.
لنا سریع گفت:
- اگه مشکلی نداره من تا غروب میتونم پیش رومیسا جون بمونم.
یه نگاهی بهش انداختم.24
- تو خونه نداری؟ شوهر نداری؟ بچه نداری؟
تو چرا همش به من آویزونی؟
بابا خندید که لنا هم لبخند زد و گفت:
- رونا پیش اهورا و مامانمه منم تا شب میمونم، شب اهورا میاد دنبالم.
چشم غرهای رفتم که خندید و کمکم کرد از پلهها بالا برم و بعد به سمت اتاقم اتاقم رفتیم.
روی تختم دراز کشیدم که لنا پتو رو روی سرم کشید و گفت:
- سوپ دوست داری اصلا برات درست کنم؟
سرم رو تکون دادم:
- مرسی عزیزم اگه دستپخت شما باشه ترجیح میدم نخورم.
اخم کرد:
- همین من نبودم تو و باران الان از گشنگی مرده بودید طوری

که باید به من بگید مامان لنا.
خندیدم و گفتم:
- از ابعاد آقا اهورا قبل ازدواج با تو و بعد ازدواج با تو مشخصه که چقدر دستپختت عالیه فداتشم.
و بلند خندیدم لنا هم آروم ضربهای به پیشونیم زد و خندید بعدش
گفت:25
- ولی جدا از شوخی چه جور سوپی دوست داری؟ بگو برم برات درست کنم.
سرم رو تکون دادم:
- قربونت برم دستت درد نکنه ولی بابا هست کاش تو نمیاومدی میرفتی به بچت میرسیدی.
سرش رو تکون داد:
- حالا فعلا وقت هست به بچم برسم گفتم یه امروز رو پیش تو باشم تا حالت بهتر بشه.
لبخندی زدم:
- سلیطه
رونا خانم ی ما بزرگ شده؟
پلکهاش رو به هم زد:
- خیلی زیاد شیر میخوره ولی انقدر نق میزنه و انقدر مدام گریه میکنه که بچم همش گشنش میشه.
خندیدم و گفتم:
- اوهاوه پس چه فشاری میخوره آقا اهورا.

پلکهاش رو به هم فشرد و خندید و بعدش گفت:
- خیلی خب بخواب دورت بگردم من هم میرم پایین شاید آقا ساعد کمکی چیزی لازم داشته باشه.
سرم رو تکون دادم و با رفتن لنا گوشه چشمم تر شد، دلم برای بغل گرم امیرحافظ تنگ شده.26
بعد از اینکه سوپ حاضر شد لنا بیدارم کرد و من هم مشغول خوردن بودم که یه نگاه به چمدونم انداخت و گفت:
- چمدونت رو هنوز باز نکردی میخوای چی کار کنی؟
میخوای باز برگردی؟
سرم رو تکون دادم:
- نمیدونم هیچی نمیدونم.
لنا از جاش بلند شد و به سمت کمدم رفت و در کمد رو باز کرد بعدش یه نگاهی به ته کمد انداخت و متعجب گفت:
- کمد؟
رومیسا این چیه ته
متعجب موندم:
- چیه؟
لنا کاور رو از داخل کمد بیرون کشید با دیدن لباس عروسی که توی کاور بود یه آه عمیق کشیدم که لنا متعجب گفت:
- تو کی عروس شدی من نفهمیدم؟
سرم رو تکون دادم:
- عروس نشدم.
لنا لباس عروس و از داخل کاور بیرون کشید و متعجب گفت:

- ای وای من چقدر خوشگله.
بعدش لباس عروس رو به کمد آویزون کرد و بهش زل زد:
- خیلی قشنگه دختر.27
بعدش نگاهی بهم انداخت:
- این ته کمد تو چی کار میکنه؟
پلکهام رو به هم فشار دادم.
پارسال که حافظ برام این لباس عروس رو خرید، همون روزی که برای دومین بار توی مزون لباس عروس دیدمش همون روزی که لباس عروس رو پرو کرده بودم و امیرحافظ بدون اینکه بفهمم برام خریدش یاد اون روز افتادم اون روزی که نازگل داشت براش لباس عروس پرو میکرد و اون هم نگاهش میکرد،
بغض گلوم رو فشرد و قاشق از دستم توی بشقاب پرت شد.
لنا ترسیده به سمتم اومد:
- چت شد رومیسا؟
نگاهم رو به لباس عروس دوختم و با لبخند گفتم:
- امیرحافظ برام خرید، یادته پارسال رفتیم مزون تو لباس عروس پرو کنی من هم زد به سرم و پوشیدمش؟ همون موقع امیرحافظ رو اتفاقی اونجا دیدم و اون هم بدون اینکه من بخوام این لباس عروس رو برام خرید.
از جام بلند شدم و به سمت لباس عروس رفتم آستینش رو توی دستهام گرفتم و آروم گفتم:
- آخ امیرحافظ...

لنا به سمتم اومد:
- الهی بمیرم نمیخواستم ناراحتت کنم.28
سرم رو تکون دادم.
- چیزی نیست.
همون موقع بود که گوشی لنا زنگ خورد
مثل اینکه اهورا بود، بعد از تموم شدن حرفشون لنا نگاهی به من کرد و سرش رو تکون داد:
- اهورا اومده دنبالم باید برم ولی اشکال نداره بهش میگم امشب رو پیشت میمونم.
سرم رو تکون دادم:
- برو لنا برو بچت گناه داره.
- آخه تو...
اخم کردم.
- من چیزیم نیست.
به سمت در هلش دادم:
- برو به شوهرت و بچت و زندگیت برس.
لنا پوفی کرد و گفت:
- پس قول بده مواظب خودت باشی.
سرم رو تکون دادم:
- هستم مرسی که اومدی.29
لنا بغلم کرد و باز هم با نگرانیای که توی چشمهاش بود ازم خدافظی کرد، بعد از رفتن لنا دوباره چشمم افتاد به لباس عروس و آروم پوشیدمش، دنبالهی بلندش روی زمین کشیده میشد با

اشکی که توی چشمهام حلقه زده بود سعی کردم که زیپ لباس رو بالا بکشم، با همون چشمهای اشکی موهام رو از بالا بستم و تور بلند لباس عروس رو بهش وصل کردم.
ناخودآگاه گریم گرفته بود، جلوی آینه قدی اتاق رفتم و خودم رو با لباس عروس دیدم، یه چرخ کوتاهی زدم، یعنی باید داغش به دلم بمونه که امیرحافظ با کت و شلوار دامادی کنارم وایسته؟
گوشیم رو از روی میز برداشتم و یه عکس قدی از خودم توی آینه گرفتم رنگ عکس رو سیاه کردم و یه قلب مشکی گذاشتم و استوریش کردم، روی تخت نشستم و به ثانیهای نکشیده بود که امیرحافظ استوریم رو سین زد، یعنی دید؟ منتظرم بعد از دیدن استوریم بلافاصله زنگ بزنه ولی چند دقیقه بعد امیرحافظ هم استوری گذاشت با شور و هیجان به سمت استوریش رفتم، استوریش خودش بود نیمرخ صورتش و منی که توی بغلش دراز کشیده بودم و خیلی چهرم مشخص نبود و موهام روی صورتم ریخته بود و لبخند روی لبهام بود، کنار عکسمون یه قلب مشکی گذاشته بود اشک از چشمهام ریخت، قلب مشکی کنار عکسش و کنار عکسم یعنی چی؟ مگه قرار نیست تمومش کنیم؟ مگه قرار نیست تموم بشه این حال بدیها و من دوباره مثل قدیم پناه ببرم به آغوشش؟
اشکهام راهشون رو روی گونم پیدا کرده بودن همون لحظه بود که در اتاق باز شد، باران بود.30
فوری اشکهام رو پاک کردم و گفتم:
- مگه در طویلست سرت رو انداختی پایین مثل گاو اومدی

داخل؟
باران کپ زده نگاهی به لباس عروس تنم انداخت و یه نگاهی به چشمهای قرمزم و سریع گفت:
- چه خبره اینجا؟
پوفی کردم:
- زهرمار کی گفته اصلا تو الان بیای اینجا؟
باران سرش زو تکون داد:
- لنا بهم گفت بیام شب پیشت بمونم.
پاهام رو به زمین کوبیدم.
- لازم نکرده.
باران اخمهاش رو توی هم کشید:
- وا!
بعدش کیفش و روی میز گذاشت و به سمت اومد و با خنده گفت:
- لعنتی چقدر تو این لباس عروس خوشگلی فقط یه تاج کم داری.
بعدش به سمت کمدم رفت و تاج کوچیک سفیدی که داشتم رو برداشت و اون رو روی سرم گذاشت.31
-

الان تکمیلتکمیل شدی.
نگاهی به چهره خودم توی آینه قدی انداختم.
از چشمهام غم میبارید که باران آروم گفت:

- فکر نکن نفهمیدم نشستی چهار ساعت گریه کردی ها، فقط نمیخوام به روت بیارم.
جوابی ندادم و از جام پاشدم تا لباس عروس رو از تنم در بیارم که گوشی باران زنگ خورد باران یه نگاهی به صفحه گوشی انداخت و یه نگاهی به من آخر هم دلش رو به دریا زد و جواب داد:
- الو سلام هیوا.
چشمهام گرد شد و یه نیشگون از بازوی باران گرفتم:
- هیوا کیه؟ چی میگی باران؟
باران آخی گفت و سریع از دستم فرار کرد و به سمت تراس رفت.
بعد از چند دقیقه از تراس بیرون اومد و گفت:
- هیوا میخواست ببینتم بهش گفتم بیاد اینجا اشکالی که نداره؟
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- چی میگی تو؟ برای چی هیوا باید ببینتت؟
باران ابرو بالا داد و خودش رو یکم مظلوم کرد و گفت:
- راستش اصلا وقت نشد برات توضیح بدم.32
چشمهام درشت شد:
- چی رو میخوای توضیح بدی؟
ابروهاش رو توی هم کشید:
- حالا صبر کن توضیح میدم بهت.
پوفی کردم.
- همین دیگه من انقدر غریبهام که توضیحی که نمیدی هیچی

تازه خونهی ما رو هم میکنی قرارگاه عاشقانه.
باران خندید و گفت:
- حالا بدخلقی نکن میخواد بره شمال قبلش خواست ببینتم.
شونه بالا انداختم و روی تخت نشستم
- به من چه؟ برو هر غلطی دلت میخواد بکن.
همون لحظه صدای بوق ماشین اومد باران با عجله توی تراس دوید که سرم رو تکون دادم
بعد از چند ثانیه در تراس رو باز کرد و گفت:
- تو به این پسره گفتی بیاد؟
ابرو بالا دادم که گفت:
- امیرحافظ هم اینجاست.
متعجب موندم که گفت:
- باور نمیکنی بیا تو تراس ببین.33
زودتر از باران وارد تراس شدم هیوا از ماشین پیاده شده بود و حافظ به کاپوت ماشین تکیه داده بود و گوشی دستش بود، هیوا با
دیدن من متعجب موند، حق هم داشت تازه یادم افتاد با لباس عروس توی تراسم، هیوا به بازوی حافظ زد و اون هم سرش رو از گوشی خارج کرد و چشمش به من افتاد.
تا چشم حافظ بهم افتاد مات موند من هم بدون فکر به هیچی دلم
خواست بهش زل بزنم و تا میتونم نگاهش کنم ولی انگار
امیرحافظ با دیدن لباس تنم و تاج روی سرم خوشش نیومد و

اخمهاش رو توی هم کشید و بعدش عصبی بهم زل زد، یه نگاهی به لباس تنم انداختم چی انقدر عصبیش کرده؟ همون لحظه با عجله به سمت در خونه اومد و زنگ رو فشرد.
از تراس بیرون اومدم و به سمت در اتاق رفتم خواستم از پله ها پایین برم که صدای حافظ و بابا همونجا متوقفم کرد.
حافظ با عصبانیتی که سعی در پنهون کردنش داشت به بابا میگفت:
- آقای آریایی من فکرش رو هم نمیکردم من رومیسا رو از شما خواستگاری کرده بودم نمیدونستم، اصلا فکرش رو هم نمیکردم تا یه دری به تختهای بخوره و یه اتفاق، سو تفاهم یا من و رومیسا اتفاق بیوفته شما بخواین...
هرچیزی بین
حرفش و ادامه نداد که بابا سریع گفت:
- چی شده دکتر؟ نمیفهمم چی میگی.
حافظ سرش رو تکون داد:34
- شما چطور این فکر رو کردید که من رومیسا رو با لباس عروس میبینم و دَم نمیزنم؟ چطور فکر کردید اجازه میدم رومیسا سر سفره عقد کس دیگه بشینه؟ چطور فکر کردید من اجازه میدم اسمش تو شناسنامه یه نفر دیگه بره؟
متعجب مونده بودم، حافظ با دیدن لباس عروس تنم این فکرها رو کرده؟
بابا سریع گفت:
- شمال و

آقا حافظ، من دخترم رو نسپردم دستت که ببری دیار کنارت باشه که بعدش بخوام به عقد یکی دیگه درش بیارم.
به شونه حافظ زد و گفت:
- من رو مرد بودن شما حساب باز کردم حافظ جان، من رو عشق شما به رومیسا حساب باز کردم.
حافظ که آرومتر شده بود گفت:
- پس استوری رومیسا چیه؟ لباس عروس تنش و قلب مشکی که کنار عکسش هست چی میگه؟ لباس عروسی که الان تنشه و چشمهای قرمزش یعنی چی؟
بابا سرش رو تکون داد و به طبقه بالا اشاره زد:
- والا نمیدونم چه خبره ولی رومیسا طبقه بالاست میتونی خودت بری باهاش صحبت کنی.
با این حرف بابا سریع از روی پلهها بلند شدم تا به اتاقم برگردم.35
تا از جام بلند شدم و خواستم به سمت اتاق برم لباس عروس به پاهام گیر کرد و نزدیک بود بیوفتم به خاطر همین تا خودم رو کنترل کردم امیرحافظ به طبقه بالا رسیده بود، روبهروم ایستاد و بهم زل زد، چیزی نمیگفت و فقط نگاه میکرد، من هم با چشمهایی که اشک توش حلقه زده بود پایین رو نگاه میکردم
بعد از چند ثانیه یهو گفت:
- میشه بریم اتاق بعدش حرف بزنیم؟
میخواستم مقاومت کنم ولی نمیشد، الان وقتش نبود برای همین

هم به سمت اتاق رفتم و لباس عروس هم دنبالم کشیده شد و حافظ هم پشت سرم اومد، در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.
باران از تراس بیرون اومد و سریع گفت:
- چی شد خر؟ با دو تا نگاهش خر شدی؟
تازه متوجه حضور حافظ شده بود که هین بلندی کشید و لبش رو گاز گرفت و گفت:
- عزیزم برات آرزوی خوشبختی میکنم.
بعدش یه لبخند ساختگی زد و وقتی که دید هرچقدر بمونه بیشتر
گند میزنه به در اتاق اشاره زد:
- من میرم پیش هیوا شما هم راحت باشید.
بعدش سریع و با عجله از اتاق خارج شد.
پوفی کردم و روی تخت نشستم حافظ به در اتاق تکیه داد و آروم گفت:36
- این چیه تنت؟ برایِ حرص دادنِ من... برا اذیت کردن من داری اینکار رو میکنی؟
بدون اینکه نگاهی بهش بکنم گفتم:
- مشکل تو اینجاست که فکر کردی انقدر برام مهمی که به خاطر حرص دادنت یا اذیت کردنت برم و لباس عروس کرایه کنم.
حافظ پوفی کرد و پاهاش رو به زمین کوبید و به سمتم اومد.
به سمتم اومد و کنارم نشست و محکم گفت:
- وقتی داری با من صحبت میکنی باید به چشمهای من نگاه

کنی نه به زمین.
نیم نگاه کوچیکی به چشمهاش انداختم که گفت:
- بگو رومیسا، من از لحظهای که استوریت رو دیدم و از لحظهای که این لباس عروس رو تنت دیدم دارم آتیش میگیرم یه
چیزی بگو که آب رو آتیش باشه برای من.
با چشمهایی که توش اشک جمع شده بود گفتم:
- من هم از لحظهای که قلب سیاه رو دیدم کنار عکس دونفرمون که میدونستی من چقدر دوستش داشتم دارم آتیش میگیرم.
پلکهاش رو به هم فشرد که تاج و تور رو از سرم برداشتم و گفتم:37
- تو حتی انقدر غریبه شدی انقدر داری سعی میکنی فراموشم کنی انقدر محو زندگی خودت شدی که یادت رفته این همون لباس عروسیه که یک سال پیش توی مزون برام خریدی.
ابروهاش رو توی هم کشید و بعد از چند دقیقه ابروهاش بالا پرید که گفتم:
- اون روز وقتی نازگل رو دیدم که داشت برات لباس عروس پرو میکرد قلبم درد نگرفت، آتیش نگرفتم، تا مغز و استخونم با دیدن اون صحنه نسوخت ولی...
اشک از چشمهام ریخت که سریع پسشون زدم و گفتم:
- ولی اون روز وقتی دیدم کنار نازگلی وقتی دیدم با هم اومدید خرید عقد، من از اون روز تا الان دارم ذرهذره آب میشم.
اشکهام رو تند تند پس میزدم که ادامه دادم:

- میتونی ببینی؟ میتونی درک کنی؟ میتونی حس کنی که قلبم چقدر داره له میشه؟
امیرحافظ نگاهم کرد، حالت غمگینی توی صورتش بود، نگاهم رو ازش دزدیدم و به زمین دوختم و آروم گفتم:
- حالا هم پاشو برو، پاشو برو به زندگیت برس من انقدر بیمعرفت نیستم که بعد از اون همه خاطره باهات فراموشت کنم، من یه دختر تخس بودم که عشق برام مهم نبود و همهی دنیام لواشکِ هام بودن، عاشق تو شدم و تو شدی لواشک من، من
انقدر بیمعرفت نیستم که بخوام پشت پا بزنم به همه چی، من انقدر بیمعرفت نیستم که بعد از اینکه تو لمسم کردی بتونم به عقد کس دیگه در بیام.38
اشکهام رو آروم کنار زدم و گفتم:
- ولی تو میتونی بری.
حافظ با صدای مهربون و با صدایی که دلم رو میلرزونه صدام زد:
- رومیسا؟
دلم لرزید، لعنتی! چرا همیشه دست میزاری روی نقطه ضعفهام؟
تو که میدونی وقتهایی که اینجوری صدام میکنی من دست و پاهام شل میشه و دلم میلرزه، سکوت کرده بودم که انگار متوجه شد و خودش رو بهم نزدیکتر کرد و موهام رو کنار زد و آروم توی گوشم گفت:

- من؟

رومیسای
اشک از چشمهام ریخت و پلکهام رو به هم فشردم:
- رومیسا این

جان جوری صدام نکن داره عذابم میده.
آروم در گوشم زمزمه کرد:
- چشم، شما فقط برگرد و بهم زل بزن توی چشمهام نگاه کن دیگه نمیگم.
با صدای گرفته گفتم:39
- توروخدا... تو که میدونی اینها نقطه ضعفهای منن، تو که میدونی من وا میدم و نمیتونم قوی باشمِ تو که من بیجنبه رو میشناسی...
آروم زمزمه کرد:
- هیس! فقط دلم میخواد نگاهم کنی.
دیگه نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم نمیتونستم وقتی که داره
توی گوشم با زمزمه حرف میزنه و نفسهاش به گردنم
میخوره خودم رو نگه دارم برای همین هم برگشتم و به
چشمهاش زل زدم، یه لبخند زد و چونم رو توی دستش گرفت:
- خب الان من باید قربون این جفت چشمهای قشنگ برم دیگه؟
دلم لرزید که پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند:

- نگاهم کن لعنتی، مثل همیشه نگاهم کن، مثل همیشه به چشمهام
زل بزن، مثل همیشه با عشق نگاهم کن.
دستش رو توی موهام گذاشت و با اونها شروع به بازی کردن کرد و گفت:
- جان امیرحافظ فقط یه چیزی بگو، یه چیزی بگو منه بیشرف دلم قرص بشه که قرار نیست از دستت بدم، دلم قرص بشه که تو و صدات و چشمهات و لبخندت برای منه.
اشکهام رو از صورتم کنار زد و گفت:
- یه چیزی بگو دردت به جونم، چشمهات رو بگیر بالا و نگاهم کن، من هلاک نگاهتم.40
تا لبهام رو حرکت دادم که یه چیزی بگم سریع گفت:
- بگو، بگو قربون لبهات بشم، بزار صدات رو بشنوم بزار آب بشی رو آتیشم.
آروم صداش زدم:
- امیرحافظ؟
همونجوری که پیشونیش رو به پیشونیم چسبونده بود آروم پلکهاش رو روی هم گذاشت و گفت:
- امیرحافظ؟

جان
آروم گفتم:
- من نمیتونم با کسی تقسیمت کنم.

آروم گونم رو نوازش کرد و گفت:
- قرار نیست تقسیم کنی.
به چشمهاش زل زدم:
- پس نازگل چی؟ با اون قراره چیکار بکنی؟
پوفی کرد و پیشونیش رو از پیشونیم برداشت و آروم گفت:
- درستش میکنم.
سرم و تکون دادم.
- چجوری؟ چجوری میخوای درستش کنی؟ من نمیتونم نازگل رو کنار تو ببینم اگه قراره اینجوری باشه میخوام کلا ازت فاصله بگیرم، برم و نبینم.41
سرش رو تکون داد:
- خودت هم خوب میدونی که تو چه مخمصهای گرفتار شدم، خودت هم خوب میدونی دارم دست و پا میزنم که از این باتلاق بیرون بیام ولی لحظه به لحظه بیشتر توش غرق میشم.
نگاهم کرد:
- کاش بدونی من دارم چی میکشم، فکر کردی من دلم نمیخواد؟ دلم نمیخواد با همین لباس عروس کنارم وایستی؟ دلم نمیخواد با همین لباس عروس بغلت کنم و روی تخت بذارمت و از عشقم بهت بدم؟ ولی فشار همه چیز انباشته شده رو من، من نمیتونم تو رو از دست بدم، نمیتونم.
دلم نمیاومد مردی رو که بعد از بابام بهش تکیه کرده بودم رو اینجوری ببینم برای همین هم از جام پاشدم و روبهروش رفتم و ایستادم.

روبهروش ایستادم، قدم با زور تا سینش میرسید، سرم رو بلند کردم و یکم نگاهش کردم اون هم از فرصت استفاده کرد و به چشمهام زل زد، بعد از چند دقیقه اشک از چشمهام ریخت و خودم رو توی آغوشش انداختم، اولش هنگ کرد انتظار اینکار رو نداشت ولی بعدش سفت و محکم بغلم کرد و من رو توی بغلش فشرد، صدای گریم بلند شده بود که آروم موهام رو نوازش کرد و گفت:
- گریه نکن، گریه نکن دردت به سرم، من بمیرم که تو رو به این روز انداختم.
سفت و محکم دستهام رو دورش حلقه کردم و گریه کردم.42
بوسهای به سرم زد:
- هیس آروم باش قربونت برم، آروم باش.
وقتی که دید آروم نمیشم با همون لباس عروس توی بغلش بلندم
کرد، با همون لباس عروس توی بغلش بودم که آروم من رو روی تخت گذاشت، لباس عروسم روی تخت پهن شده بود که به سمتم اومد و بوسهای به پیشونیم زد.
- دیگه گریه نکن باشه؟
دستم رو دور شونش حلقه کردم و با هقهق گفتم:
- من اگه از دستت بدم...
پلکهاش رو بههم فشرد و بوسهی نرمی به لبهام زد:
- هیس! من و تو مال همیم هیچ احدالناسی هم نمیتونه جلومون رو بگیره چون من نمیزارم، الان هم این اشکهای خوشگلت

ِ رو پاک کن بزار من با خیال راحت برگردم شمال،
بزار با خیال آسوده با فکر به اینکه تو کنارمی برم و درستش کنم.
پلکهام رو به هم فشردم و گفتم:
- میشه بیای کنارم دراز بکشی و سفت بغلم کنی؟ چند شبه نتونستم خوب بخوابم.
سرش رو تکون داد.
-ِ چرا نشه نفس من؟ فقط قبلش این لباس عروس رو باید از تنت
در بیارم.43
ِ بعدش به سمت نرده رفت و ست هودی و شلوارم رو برداشت و بعدش خودش آروم زیپ لباس عروسم رو پایین کشید، این سری
بدون هیچ خجالتی از اینکه داشت بدن سفیدم رو میدید و لمس میکرد بهش اجازه دادم که لباسم رو تعویض کنه، بعد از اینکه لباس عروس رو توی کاور قرار داد کنارم دراز کشید و من هم خودم رو توی بغلش گم کردم تا خوابم ببره ولی آرومآروم لبهام رو به بازی گرفت.
«باران»
رومیسا و حافظ رو با هم تنها گذاشتم و از خونه بیرون زدم تا برم هیوا رو ببینم، هیوا دم در خونه به ماشین تکیه داده بود و سرش توی گوشی بود.
به سمتش دویدم و گفتم:

- سلام.
سرش رو بالا گرفت و با دیدنم لبخندی زد و گفت:
- سلام سلیطه خانم.
ابروهام رو توی هم کشیدم:
- من سلیطهام؟
خندید و گفت:
- خیلی.44
بعدش یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- چرا اینجوری اومدی بیرون؟ سرما میخوری.
بعدش در عقب ماشینش رو باز کرد و یه هودی نارنجی رنگ بیرون آورد و گفت:
- بیا این رو بپوش گرم بشی.
هودی رو تنم کردم که هیوا با دیدنم زیر خنده زد، اخم کردم و نگاهش کردم:
- چته؟! به چی میخندی؟
قهقهه بلندی زد و گفت:
- من خیلی میترسم توی هودیم گم بشی.
تازه فهمیدم چی میگه، نگاهی به هودی تنم انداختم؛ هم خیلی بلند بود هم خیلی گشاد.
هیوا بیشتر خندید و گفت:
- معلوم نیست هودی پوشیدی یا دامن.
من هم خندم گرفته بود که گفتم:
- اینکه تو انقدر گندهای که شبیه هیولا میمونی به من ربطی

داره؟
با خنده گفت:
- ولی اینکه شما انقدر ریز و کوچولو بغلیای به من ربط داره.
ابروهام رو توی هم کشیدم.45
- گمشو! کله کمبزه دفعه آخرت باشه به من میگی کوچولو من
ِ از لحاظ عقلی دو تای توئم.
دستش رو باز کرد و آروم گفت:
- خب کوچولوی نخبه خوبه؟
سرم رو تکون دادم که با خنده من رو توی آغوشش کشید.
سرم رو توی آغوشش گذاشت، مات موندم، این اولین باری بود که بغلم میکرد؛ مات مونده بودم و نمیتونستم حرکتی کنم انگار خودش متوجه شد و سریع من رو از خودش جدا کرد و
ِ بلافاصله با منِ من گفت:
- ببخشید من نمیخواستم بغلت کنم.
متعجب داشتم نگاش میکردم، مگه این همون هیوایی نیست که
معروف بود به بزن در رو؟ الان چرا داره به خاطر یه بغل عذرخواهی میکنه؟
سریع گفت:
- ببخشید نباید بیاجازه حتی بهت دست میزدم شرمندهام.
با لبخند نگاهش کردم:
- تو هیوایی؟
متوجه منظورم شد و گفت:

- شاید آدمها دلشون بخواد یه بار برای همیشه عاشق بشن.
سرش رو پایین انداخت و گفت:46
- و این عشق مقدسه.
نمیدونستم باید ذوق کنم از حرفهاش یا چی؟ با چشمهایی که اشک توش حلقه زده بود نگاهش کردم و دستش رو توی دستهام گرفتم، خودم هم از کارم متعجب مونده بودم
ِ من همون باران مغرورم؟ کف دستش رو آروم به سمت لبهام آوردم و بوسهای بهشون زدم که با چشمهای گرد شده نگاهم کرد، تا به سمتم اومد همون لحظه حافظ از در خونه خارج شد و با تک خنده گفت:
-ِشت! ببخشید مزاحم شدم.
با خجالت خودم رو از هیوا فاصله دادم و گفتم:
- نه مراحمید، رومیسا خوبه؟
سرش رو تکون داد و رو به هیوا گفت:
- بریم داداش؟
هیوا باشهای گفت که به سمت در خونه رفتم و بعدش یه نگاهی به هیوا انداختم که به گوشیش اشاره زد که متوجه شدم که داره میگه باهات کال میگیرم.
«باران»47
ِ وارد اتاق رومیسا شدم، خواب خواب بود و لباس عروسش هم تعویض شده بود، متعجب موندم این مگه داشت نمیمرد؟ چی شده که الان خوابش برده؟ اون هم انقدر زود؟
پوفی کردم و یکی از ماگهاش رو برداشتم و با قهوه سازی که

توی اتاقش بود یه قهوه برای خودم درست کردم و کنار تخت رومیسا روی رختخواب نشستم و گوشیم رو دستم گرفتم، امیرحافظ و هیوا داشتن میرفتن شمال به خط هیوا پیام دادم:
«کی میرسید؟»
یه ده دقیقهای گذشت تا جوابم رو داد ولی همین که جواب داد گوشی رو دستم گرفتم که نوشته بود:
«حدودهای سه ساعت دیگه، چطور؟»
قبل از اینکه تایپ کنم یه چند لحظه مکث کردم، باید بهش میگفتم که نگرانشم؟ باید بهش میگفتم که اولین باره که انقدر نگران یه آدمم؟ باید بهش میگفتم که قهوه خوردم تا بیدار بمونم
که هروقت رسید بهم خبر بده؟
بدون فکر قبلی دستهام روی کیبورد رفت:
«میشه هروقت رسیدی بهم خبر بدی؟»
چند دقیقه بعد یه پوکر فرستاد و بعدش جواب داد:
«باران جان میگم سه ساعت دیگه میرسیم تا اونموقع میخوای بیدار بمونی؟»
نمیدونستم، انگار جادویی چیزی من رو غرق خودش کرده بود که تایپ کردم:48
«آره با نگرانی خوابم نمیبره بعدش هم من به بیداری تا چهار صبح عادت دارم»
یه ایموجی خنده و قلب فرستاد و نوشت:
«یعنی انقدر دوستم داری؟»

لبخند گوشه لبهام نقش بست یکم مکث کردم، بسه دیگه پررو می ِ شه برای همین یه پوکر و یه ایموجی خنده تایپ کردم و سند کردم، بعد از اون پیامم دیگه جوابی نداد حتما اون پشت فرمون نشسته.
هدفون رو روی گوشهام گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم، یه نگاهی به چهره ِ ی ناز رومیسا انداختم و بغض گلوم رو فشرد، همه چیز داره اذیتش میکنه و من کاری نمی ِ تونم براش بکنم، آه عمیقی کشیدم انقدر تو فکر و خیال بودم که نمی ِ دونم کی ساعت
دو و نیم شد دیگه کمکم چشمهام داشت گرم خواب میشد و توی
دلم هرچی فحش بلدم بودم نثار هیوا میکردم؛ خب مرتیکه اگه دیرتر میرسیدید برای چی من رو بیدار نگه داشتی؟ مشغول غر زدن بودم که یهو صفحه گوشیم روشن شد، هیوا بود.
بیخودی گل از گلم شکفت و ذوق کردم، سریع گوشیم رو دست گرفتم و بدوبدو به سمت تراس رفتم، وارد تراس شدم و در رو بستم و سریع جواب دادم:
- الو؟
سریع گفت:49
- فکر کردم خوابت برده.
پتو رو دور خودم پیچیدم و گفتم:
- نه بیدارم؛ ولی داشت خوابم میبردها، خب مرتیکه چرا انقدر دیر زنگ زدی؟ نمیگی آدم از نگرانی...

سریع فهمیدم چی دارم میگم که یهو مکث کردم و سکوت کردم و گفتم:
- هوا چقدر سرد شده.
خندید و گفت:
- خب داشتی میگفتی باران خانم.
خودم رو به اون راه زدم و گفتم:
- الان که دارم فکر میکنم میبینم خیلی خوابم میاد کاری نداری؟
سریع گفت:
- قطع نکن. اوکی فهمیدم شما خیلی با حجب و حیایی.
گونههام گل انداخت ولی سریع بحث رو عوض کردم و گفتم:
- این حافظ رومیسا رو چیکار کرده؟ قرص خواب آور بهش داده؟
هیوا خندید و گفت:
- مثلا اگه من تو رو محکم بغلت کنم تا توی بغلم خوابت ببره راحت نمیخوابی انگار ده تا قرص خواب آور خوردی؟50
اهمی کردم، نمیخواستم انقدر زود باهام راحت شه به خاطر همین هم سریع گفتم:
- برو کپه مرگت رو بذار دیگه مگه تو خسته نیستی؟
خندید:
- حواسم هست هعی داری بحث رو عوض میکنی.
ریز خندیدم و گفتم:
- خب من دیگه خوابم میاد زیاد داری صدام رو میشنوی و زیاد

داری پررو میشی کاری نداری؟
آروم گفت:
- لعنتی صدات مثل ده تا قرص خواب آور و مسکنه برای من الان دیگه میتونم برم راحت بخوابم.
گل از گلفم شکفت و با لبخند گفتم:
- مواظب خودت باش شبت بخیر.
بعدش سریع تلفن رو قطع کردم، قلبم خیلی اکلیلی شده بود این
حسهایی که من کنار هیوا دارم تجربه میکنم رو هیچ وقت و کنار هیچکس تا حالا حس نکردم.
«رومیسا»
صبح همین که از خواب بیدار شدم حس کردم بغضی که توی گلوم بود و داشت خفم میکرد دیگه نیست، دیگه چیزی روی51 سینم سنگینی نمیکرد حس میکردم امیرحافظ درستش میکنه، درستش میکنه و من رو به دست میاره.
یه نگاه به پایین تختم انداختم باران خواب خواب بود ابروهام رو
توی هم کشیدم، باران چرا در مورد خودش و هیوا هیچ حرفی به من نزده؟ اصلا باران هیچی، هیوا چرا چیزی نگفته؟ پوفی این سرتق بیر
کردم، من رومیسا نیستم اگه از زیر زبون ون
نکشم که چه خبره.
حس کردم به آب گرم احتیاج دارم تا سرحالتر بشم، بعد از

اینکه دوش گرفتم و از حموم خارج شدم باران همچنان خواب بود، سری به نشونه تاسف تکون دادم و بعد از تعویض لباسهام از پلهها پایین رفتم، بابا داشت میز صبحونه رو میچید که لبخند زدم:
- صبح بخیر بابا.
بابا با دیدنم یه لبخند گوشه لبش نقش بست و سرش رو تکون داد:
- بهبه صبح شما هم بخیر دختر قشنگم.
بعدش یه نگاه به پلهها انداخت و گفت:
- باران کو؟
شونه بالا انداختم:
- شما مگه اون کوالا رو نمیشناسید؟ هنوز خوابه، مثلا اومده اینجا که مواظب من باشه.
بابا خندید و به میز اشاره زد:52
- ایرادی نداره بیا ما صبحونمون رو بخوریم تا باران بیدار بشه.
باشهای گفتم و پشت میز نشستم، بعد از خوردن چند لقمه یهو بابا
گفت:
- آقای دکتر دیشب چقدر غیرتی شده بود.
چشمهام رو درشت کردم و یه سرفهای کردم و خودم رو به اون راه زدم:
- چطور؟
بابا خندید و گفت:

- تو چه کلکی هستی، فکر کردی صدای گریههات رو نشنیدم؟
یه نگاه مظلوم به بابا انداختم و گفتم:
- خب... راستش...
بابا سرش رو تکون داد:
- دوستت داره ولی...
آروم گفت:
- رومیسا بابا امیرحافظ باید مشکلش رو با خانوادش درست کنه، باید مشکلش حل بشه تا من دلم راضی به وصلتتون بشه میدونی
که چی میگم؟
یه آه عمیق کشیدم و سرم رو تکون دادم که بابا سریع گفت:
- حواست هست فردا عیده؟
انقدر درگیر همه چیز شده بودم که پاک هوش از سرم پریده بود و اصلا خبر نداشتم دور و برم چه خبره.53
بابا لبخند زد:
- میدونم انقدر درگیری و انقدر همه چی داره اذیتت میکنه که دیگه واسه این چیزها خیلی ذوق نداری ولی اگه دوست داشتی با باران یه خرید برید باید آبروداری کنید مهمون داریم.
متعجب به بابا نگاه کردم:
- مهمون؟
بابا سرش و تکون داد:
- خیلی هم مهمون خاصیه.
ابروهام رو توی هم کشیدم:

- نکنه خواستگاره؟
بابا قهقهه بلندی زد و گفت:
- عزیزدلم این آقای دکتر هم خدا زده پس کلش وگرنه کی از جونش سیر شده که بیاد شما رو بگیره؟
خندیدم و با اعتراض گفتم:
- بابا!
بابا یکم دیگه خندید و بعدش گفت:
- ِ جان بابا؟ گفتم که یه مهمون خاصه.
- خب این مهمون خاص کی هست و کی میرسه؟
بابا ابرو بالا داد:54
- اینکه کی هست رو که نمیتونم بگم ولی دو روز بعد از سال تحویل میاد.
دستم رو زیر چونم زدم و به بابا زل زدم:
- چه خبر داره میشه؟
شونه بالا انداخت و از پشت میز بلند شد و لپم رو کشید و گفت:
- به موقعش متوجه میشی.
بعدش هم به سمت طبقه بالا رفت، ذهنم درگیر شده بود؛ یعنی خاص که برای بابا ان

ِ
این مهمون قدر مهمه و دلش میخواد
براش سنگ تموم بزاریم کیه؟
بعد از اینکه باران هم صبحونش رو خورد و میز رو جمع کردم

به اتاقم رفتم و دیدم که باران پشت میز میکاپم نشسته و داره خط
چشم میکشه، حق به جانب گفتم:
- حالا نوبت شماست.
آروم گفت:
- هیس حررف نزن الان تمرکزم رو بهم میزنی خط چشمم خراب میشه.
روی تختم نشستم و گوشیم رو دستم گرفتم، بعد از اینکه خط چشمش رو کشید از پشت میز بلند شد:
- چرا نشستی؟ پاشو چیتان پیتان کن بریم خرید دیگه.
پوکر فیس نگاهش کردم:55
- تا توضیح ندی چه خبره و بین تو و هیوا چی هست نه من باهات جایی میام نه میزارم پات رو از در خونه بیرون بزاری.
بالشت رو سمتش پرت کردم:
- یالا بنال دیگه.
باران با یه کم منمن نگاهم کرد:
- خب الان من چی رو باید بگم؟
اخم کردم:
- باران حرف میزنی یا از در بندازمت بیرون؟
پوفی کرد و گفت:
- خب من الان بگم میخوای دعوام کنی.
پلکهام رو به هم فشردم:
- خوبه خودت میدونی چه غلطی کردی، چرا بدون اجازه من

بهش نزدیک شدی؟
روی صندلی نشست و گفت:
- راستش هیوا اصلا اونجوری که تو میگفتی نیست، خیلی مرده... تو همین چندوقت یه مردونگی هایی ازش دیدم که تا حالا هیچ جا ندیده بودم.
پلکهام رو به هم فشردم:
- می حاجی؟
ِ خوای بشه قضیه پسر56
پاهاش رو زمین کوبید:
- نه! هیوا خیلی فرق میکنه.
چپچپ نگاهش کردم:
- ولی تو حق نداشتی بدون اجازه من کاری و انجام بدی، من هیوا رو میشناسم، میدونی هیوا تا الان با چندنفر بوده؟
باران سرش رو تکون داد:
- حالا خودم هم همچین آفتاب مهتاب ندیده نیستم.
تا خواستم جوابش رو بدم گوشیم زنگ خورد،
امیرحافظ بود، خود به خود لبخند گوشه لبم نقش بست و سریع به
سمت تراس رفتم و رو به باران گفتم:
- حالا من هنوز دارم برات.
شمارش
ِ بعدش وارد تراس شدم و در رو بستم، دلم برای دیدن
روی گوشیم لک زده بود، تا تماس رو برقرار کردم سریع گفت:

- سلام خانمی.
دلم هوری ریخت پایین و آروم گفتم:
- سلام.
پرانرژی جواب داد:
- خوب خوابیدی؟
روی نیمکت های تراس نشستم و گفتم:57
- آره، تو خوبی؟
- خوبم عزیزدلم وقتی صدای نازت رو دارم از پشت خط میشنوم غلط میکنم که بد باشم.
لبخند زدم که سریع گفت:
- اومدم خونه... خونهی خودمون، دیشب هیوا رو پیچوندم و رفتم اتاقمون، بالشتت که هرشب سرت رو روی اون میذاشتی و میخوابیدی رو سفت بغل کردم.
یکم مکث کرد و ادامه داد:
- ولی این انصافه رومیسا خانم؟ انصافه که تو توی بغل من خوابت ببره و من وقتی که تو توی بغلم نباشی نتونم بخوابم؟
لبخند زدم و گفتم:
- خب الان چیکار کنم؟
خندید:
- ِ الهی قربونت برم تا آخر تعطیلات پیش بابات بمون ولی بعدش میام دنبالت و برت میگردونم همینجا، باشه؟
با منمن گفتم:
- ولی قرار بود اول...

وسط حرفم پرید:
- هیس اون رو حلش میکنم بهت قول میدم؛ ولی توهم برمیِ گردی پیش خودم و برای اینکه از عشقم بهت از دوست داشتنم بهت مطمئن بشی... یه کاری میکنم بشی خانمم.58
متعجب موندم:
- چی؟!
خندید:
- حالا نمیخواد الان ذهنت رو درگیرش کنی فنچ کوچولو برو به کارهات برس.
با پافشاری گفتم:
- چی گفتی حافظ؟
قهقهه بلندی زد:
- ِ برو خانم من برو به کارهات برس بعدا باهم حرف میزنیم.
حرفهای حافظ انقدر ذهنم رو درگیر خودش کرد که حتی موقعی که با باران خرید بودیم هم ذهنم همش درگیر بود و تمرکزی نداشتم. بعد از حدودهای یک ساعت خرید کردن با باران رفتیم کافه تا یه چیزی بخوریم، بعد از اینکه سفارشهامون رو آوردن نگاه تاسف باری به باران انداختم:
- خسته نشدی؟ چند ساعته داری با اون نره خر صحبت میکنی؟
باران یکم از شیر موزش رو سر کشید و سریع گفت:
- مگه اون موقع که تو تا صبح با دکتر جون صحبت میکردی من حرفی میزدم؟
چشم غرهای بهش رفتم و بعدش گفتم:59

-ِ به عرضشون برسون که اگه یه موقع ببینمش صورتش رو هم مثل دستهاش نقاشی میکنم.
باران بلند خندید که با پام روی پاش کوبوندم و گفتم:
- قطع کن اون گوشی بیصاحب رو بیا بریم هزار تا کار داریم.
باران گوشی رو پایین گرفت و آروم گفت:
- میشه انقدر جفتک نپرونی؟ تازه داریم صحبت میکنیم.
پلکهام رو به هم فشردم:
- چهار ساعته مخ من رو خوردید بس که دل دادید قلوه گرفتید والا اینجوری که شما دارین حرف میزنین زن و شوهر شب اول ازدواجشون هم حرف نمیزنن.
باران با خنده گفت:
- هیوا داره میگه که ما به اون مرحله برسیم که دیگه حرف نمیزنیم.
سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم ولی نتونستم و بعد از کلی خندیدن گفتم:
- پس خدا به دادت برسه باران خانم.
بعدش کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم و گفتم:
-ِ بسه باران پاشو بیا بریم مگه قرار نبود واسه تولد اهورا که فرداشبه لباس بخری؟
باران سرش رو تکون داد و سریع از جاش بلند شد و بعد از خداحافظی با هیوا رو به من گفت:60
- تو میای جشن؟
شونه بالا انداختم:

- نیام لنا دلخور میشه نه؟
سرش رو تکون داد:
- نمیدونم ولی حس میکنم نباید بیای.
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- حالا راجعبهش فکر میکنم بیا فعلا بریم خریدت رو بکن.
تصمیمم رو گرفته بودم باید جشن امشب رو میرفتم، بالاخره یه جا این کینه و دشمنی بین من و اهورا باید تموم میشد برای همین هم پیراهن بلند آبی آسمونیم که کمربند سفیدی داشت رو از
داخل کمد برداشتم،
مشغول زدن سایه آبی پشت پلکهام بودم که بابا وارد اتاق شد و گل از گلش شکفت:
- بهبه دخترم باز داره سرخاب سفیداب میماله.
خندیدم که گفت:
- شما بدون این سرخاب سفیداب هم مثل ماه میمونی.
لبخند زدم و گفتم:
- مگه اینکه شما هندونه زیر بغلم بزارید.
بابا خندهای کرد و بعدش گفت:61
- ولی... مطمئنی که میخوای جشن امشب رو بری؟
سرم رو تکون دادم:
- فکر میکنم وقتشه که این کینه و نفرت پوچی که بین من و اهوراست رو تمومش کنم.
بابا سرش و تکون داد:

- عاقلانه ترین تصمیم رو گرفتی؛ ولی ازت میخوام که مواظب خودت باشی.
یه نگاه کوتاهی به بابا انداختم و پلکهام رو به هم فشردم:
- اتفاقی برام نمیافته نگران نباش بابا.
بابا سریع گفت:
- پس حاضر باش خودم میبرمت.
بعدش به سمت در رفت و برگشت و یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- به امیرحافظ خبر دادی؟
شونه بالا انداختم:
- بهش زنگ میزنم ولی جواب نمیده.
با تردید نگاهم کرد که گفتم:
- ِ نگران چی هستی قربونت برم؟ هیچ اتفاق خاصی نمیافته یه جشن معمولیه.
بابا سرش رو تکون داد:62
- باشه عزیزم، پایین منتظرتم.
باشهای گفتم و بعد از تکمیلِ شدن میکاپم یه تاج کوچیک سفید
رنگی روی موهام گذاشتم.
شاید به خاطر حرفها و نگرانیهای بابا بوده باشه ولی خودم هم دلشوره عجیبی به جونم افتاده بود.
یه عطر تلخ مردونه بِرند برای اهورا به عنوان کادو خریدم و راهی باغی شدم که جشن اونجا برگزار میشد؛ باران زودتر از

من رفته بود، بعد از اینکه بابا ماشین رو جلوی در باغ پارک کرد دوباره نگاه نگرانش رو بهم دوخت که لبخند زدم:
- چیه بابا؟ هنوز نگرانی؟
بابا سرش رو تکون داد و گفت:
- قول دادی مواظب خودت باشی دیگه؟
با لوس بازی گفتم:
- قول دادم.
- هروقت خواستی برگردی به خودم زنگ بزن میام دنبالت.
چشمی گفتم و تا خواستم از ماشین پیاده بشم بابا صدام زد:
- زود برگرد چون مهمونمون فردا صبح میرسه.
با فکر به این مهمون ناشناخته که انقدر برای بابا مهم بود ابرو بالا انداختم و چشمی گفتم و بعدش وارد باغ شدم، یه مهمونی خانوادگی بود فضای کاملا رمانتیک و معمولی و سالم،63
لنا که رونا رو توی بغلش گرفته بود و کنار اهورا

با دیدن
مشغول عکس انداختن بود به سمتش رفتم، لنا با دیدنم انگار که
شوکه شده بود فورا به سمتم اومد و متعجب گفت:
- سلام.
لبخند زدم:
- سلام خانم.
متعجب نگاهم کرد:

– تو اینجا چیکار میکنی؟ انتظارش رو نداشتم که بیای.
لبخند زدم و گفتم:
- بلاخره باید تموم بشه این کینه و دشمنی شاید شروعش از همینجا باشه.
اهورا هم متوجه حضورم شده و به سمتمون اومد طبق معمول سرد و خشک بود که کادو رو به سمتش گرفتم:
- تولدتون مبارک.
لبخند ساختگی زد و تشکر کرد و به سمت پیست برگشت که رونا رو از بغل لنا گرفتم:
- بده ببینمش این دختر کوچولوی زشت رو.
لنا با خنده گفت:
- اذیتت نکنه.
- نه خیلی هم خانمه شما برو به عکاسی با آقاتون برس.64
خندید که همچنان که رونا رو توی بغلم گرفته بودم و قربون صدقش میرفتم به سمت میزی که باران نشسته بود رفتم، باران بدون سلام و احوالپرسی گفت:
-ِ با چه دلی پاشدی اومدی؟ نترسیدی که ک...
چپچپ نگاهش کردم که حرفش رو خورد و گفتم:
- کی میخوای این ادبیات زشتت رو بذاری کنار؟ همینجوری بدبخت می

ِ
اون هیوای خواد بیاد بگیرتت؟
باران گل از گلش شکفت که با خنده گفتم:

- خاک بر سرت کنم که انقدر سست عنصری.
بعدش مشغول بازی کردن با رونا شدم.
رونا مدام به تاج روی سرم دست میزد انقدر بهش دست زد و باهاش بازی کرد که گمون کردم کج شده برای همین هم رونا رو دست باران دادم:
- کجا میری؟
- ِ این وزه خانم کوچولو تاجم رو خراب کرد میرم اتاق پرو درستش کنم.
باران باشهای گفت که به سمت اتاق پرو رفتم،
هنوز وارد اتاق پرو نشده بودم که ته باغ با یه فردی مواجه شدم که هوش از سرم پرید.65
ِ با دیدن فرد روبهروم مات موندم، باورم نمیشد که دوباره این آدم رو دیده باشم انگار که عذاب کشیدنهای من تمومی نداره.
میخواستم هرچه سریعتر از اونجا دور بشم، برم و یه گوشه خودم رو پنهان کنم یا حتی بیخبر از جشن بیرون بزنم فقط نمیخواستم با این فرد روبهرو بشم.
عقب گرد کردم و خواستم به سمت در خروجی باغ برگردم که ِ توی اون تاریکی ته باغ برق چشمهاش بود که میدرخشید، به من زل زده بود و متوجه حضورم شده بود.
پلکهام رو بههم فشردم داشت به سمتم می ِ اومد راه فرار نداشتم
ولی نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم نمیخواستم باهاش هم

صحبت بشم فقط میخواستم نبینمش به خاطر همین هم به سمت
اتاق پرو برگشتم و واردش شدم و در رو محکم بستم هرچقدر دنبال چفت در گشتم که در رو محکم کنم تا نتونه داخل بیاد موفق نشدم.
پشت در ایستادم و پلکهام رو به هم فشردم صدای پاهاش شنیده
شد و نزدیک اتاق شد بغض گلوم رو فشرده بود، تق آرومی به در خورد که کل تن و بدنم لرزید، صدای کیاراد رعشه به جونم انداخت.
آروم صدا زد:
- فکر میکنم یه فرشتهای رو دیدم درست فکر میکنم؟
دست خودم نبود میترسیدم؛ از کیاراد از صداش از همه وجودش میترسیدم.66
صدای بلند تپش قلبم رو میشنیدم که آروم تر تق دیگهای زد و گفت:
- رومیسا... نمیخوای در رو باز کنی و با هم چشم تو چشم بشیم؟
با صدایی که از ترس میلرزید گفتم:
- تو رو جان جدت برو.
خندهای کرد و گفت:
- بهبه.
آروم وزنش رو به روی در انداخت و خواست در رو باز کنه

که مقاومت کردم.
- از جلوی در برو کنار عزیزم نمیخوام آسیبی بهت برسه.
اشک از چشمهام ریخت، مقاومتم بیفایده بود تنم میلرزید و توان مقاومت نداشتم که یهو در باز شد.
خودم رو از جلوی در کنار کشیدم و یه گوشه از اتاق پناه بردم چشمهام رو بستم و پلکهام رو محکم روی هم فشردم.
نزدیکم شد و چونم رو توی دستهاش گرفت و آروم گفت:
- چشمهات رو باز کن چرا چشمهات رو بستی؟
آروم گفتم:
- ازت متنفرم!
آروم گفت:67
- فرقی برام نمیکنه باز کن چشمهات رو میخوام ببینمشون.
دلم میخواست جیغ بزنم و گریه کنم ولی ترس راه نفسم رو بسته
بود مثل یه جوجه خیس به خودم میلرزیدم و بیِ پناه بیپناه بودم.
آروم گفت:
- بدن کوچیکت چرا داره اینجوری میلرزه؟
من که هنوز دست بهت نزدم.
آروم صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:
- چشمهات رو باز کن.
نمیخواستم دستش بهم بخوره، نمیخواستم حتی جسمش بهم برخورد کنه برای همین هم آروم چشمهام و باز کردم.

چشمهام با چشمهاش گره خورد، حالم به هم میخورد از این چشمها.
لبخند زد و گفت:
- بهبه چشمهات که همینجوریش خوشگل هست با این میکاپ آرتیستی دیگه محشر شده.
با زور لب از هم باز کردم و گفتم:
- تو چی میخوای؟ دنبال چی میگردی؟
آروم گفت:
- حالا میگم بهت هنوز فرصت داریم.68
بعدش ازم جدا شد و به سمت در اتاق پرو رفت و وقتی که متوجه شد چفت نداره آینه قدی روبهرو رو برداشت و جلوی در گذاشت و کتش رو از تنش درآورد که ترسیده گفتم:
- داری چیکار میکنی تو؟
دستش رو روی لبش گذاشت:
- هیس تازه پیدات کردم. دیگه نمیخوام به این آسونیها از دستت بدم دیگه نمیخوام به این آسونیها مال کس دیگهای بشی.
با گریه گفتم:
- نکن... توروخدا اینطوری نکن با اینکارهات فقط نفرتم روز به روز بهت بیشتر میشه.
دکمه اول پیراهنش رو باز کرد و نزدیکم شد:
- ولی من روز به روز عاشقتر شدم، همه جا رو گشتم حتی توی آمستردام دنبال اون طعمی که تو بچگی ازت چشیدم گشتم،

ولی پیدا نکردم، هیچکس تو نشد... هیچکس رومیسا نشد الان که
خودت این
ِ با پای جایی و یهویی و اتفاقی با هم روبهرو شدیم چرا باید از دستت بدم؟
با گریه گفتم:
- تو کثیف ترین آدمی هستی که میتونه توی این کره خاکی وجود داشته باشه.
یه پوزخند زد که ادامه دادم:69
- به زهرا هم از این حرفها زده بودی، به زهرا هم گفته بودی از همون موقع که تو و باران و رومیسا تو حیاط خونمون خاله بازی میکردید عاشقت شدم.
تنم میلرزید و به هقهق افتاده بودم که ادامه دادم:
- ِ زهرای پاک منم همینجوری کردی زیر نیم متر خاک.
بعدش جیغ زدم:
- حالا نوبت منه؟ حالا میخوای من رو خاک کنی؟ میخوای همه؟
ِ داغ من رو بزاری روی دل
به سمتم اومد و بازوهام رو توی دستش گرفت:
- هیس گریه نکن... از گریه توی رابطه متنفرم.
داد زدم:
- خفه شو! خفه شو و به من دست نزن تو روانیای کیاراد تو ِ واقعا یه آدم روان پریش و دیوانهای.

ِ خواستم به سمت در بم که لباسم رو کشید، جیغ زدم:
- ولم کن.
من رو به سمت خودش کشید:
- چطوری فکر کردی اجازه میدم تو که نیم وجب بیشتر قد نداری از زیر دستم فرار کنی؟ چطوری فکر کردی بهت اجازه میِ دم تخریبم کنی و بعدش به روش خودم تنبیهت نکنم؟
خودم رو به زور از حصار دستهاش خارج کردم و گفتم:
- تنبیه؟70
یکم مکث کردم و اشکهام رو پس زدم و گفتم:
- تو میدونی اگه من میخواستم داد بزنم و بگم که تو چه کثافتی هستی خانواده زهرا زندت میذاشتن؟میدونی اگه من دهن باز میکردم و میگفتم چه بلایی سر زهرا آوردی الان اینجوری باد تو غبغب میانداختی؟
تندتند سرم رو تکون دادم:
-ِ حیف! حیف که آخرین وصیت زهرا این بود که بی آبروش ِ نکنم، یه کاری نکنم که پشت روحش هم حرف باشه این بود که
نگم چیکارش کردی که مهرزاد خونت و نریزه.
گریه راه نفسم رو بست که گفتم:
- من ازت متنفرم کیاراد تو مهرزاد رو هم از من گرفتی.
ِ بعدش بدون توجه به کیاراد به سمت در رفتم که یهو با هول ِ ریزی که بهم داد سمت گوشه کمد پرتاب شدم.
یهو چشمهام رو باز کردم.

تنم خیس از عرق بود و دور و اطرافم هیچی جز سیاهی نبود، سرم فجیع درد میکرد.
ِ آخی گفتم و به زور نشستم یه نگاه به تنم انداختم با دیدن تن برهنم وحشت کردم،
سریع از جام بلند شدم و توی فضای تاریک اتاق به دنبال لباسام گشتم، دستم بهشون برخورد کرد.71
لباس مجلسی بلندم بود و شال وحشت کرده بودم، از تاریکی اتاق از سرم که به شدت درد میکرد و به خصوص از تن و بدن برهنم یاد کیاراد افتادم.
اتفاقهایی که گذشت و توی ذهنم مرور کردم من بودم و کیاراد و اتاق پرو، داشتم به سمت در میرفتم که یهو پرت شدم و دیگه چیزی یادم نیست.
با یادآوری تنم که هنوز برهنه بود جیغ بلندی زدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.
مگه میشه؟ نه امکان نداره.
اشک از چشمهام ریخت و تندتند سرم رو تکون دادم، امکان ِ نداره؛ ولی با دیدنِ تن برهنم و سوز سرد هوا که باعث یخ زدن تنم شده بود هر لحظه بیشتر میترسیدم و میلرزیدم.
ِ جیغ بلندی زدم و گریه امونم رو برید کمر درد خیلی شددیدی داشتم.
نکنه...
پلکهام رو روی هم فشردم، نمیتونستم بیشتر از این توی این اتاق سرد و تاریک بمونم، نمیتونستم تحمل کنم برای همین به

هر نحوی که شده بود لباسهام رو تنم کردم.
هنوز سرم گیج میرفت و به زور تعادلم رو برقرار کردم.
به سمت در اتاقی که توش بودم رفتم و در رو با ترس باز کردم، جشن اهورا.

همون باغ... باغ72
اینجام همون اتاق پرو بود جایی که کاش قلم پام میشکست و پام رو توش نمیذاشتم؛ ولی باغ چرا انقدر خلوت بود؟ خالی از جمعیت بود و به شدت تاریک بود.
لرز به تنم افتاد و آروم آروم وارد باغ شدم، میز و صندلیها سرجاشون بودن ولی خبری از هیچ کسی نبود.
شدت لرزشم هم از ترس بود هم از سرما هم از بلایی که سرم اومده بود.
با چشمهای خیس و با عجله به سمت در باغ دویدم، نزدیک در بودم و میخواستم در رو باز کنم که یهو با صدایی که شنیدم زهرم ترکید.
تنم لرزید و به عقب برگشتم و با سگی مواجه شدم که روبهروم ایستاده بود، از صدای پارس سگ بود که تا این حد ترسیده بودم؟
سگ پشت سر هم پارس میکرد که دستم رو روی قلبم گذاشتم و
با گریه از باغ خارج شدم، از ترس سگ هاری که دنبالم بود با سرد هوا می

گریه و توی سوز دویدم کوچه باغ به شدت تاریک
بود و همین باعث میشد هر لحظه ترسم بیشتر بشه.
تو تاریکی هوا میدویدم و گریه میکردم انقدر دویدم که
بالاخره رسیدم به خیابون.
نمیدونستم، اصلا نمیدونستم ساعت چند بود، نه ساعتی باهام
بود نه گوشی که بدونم ساعت چنده و من وسط خیابون توی این
جهنم دره تاریک با لباس مجلسی که تنم بود چه غلطی
میکردم.73
دستم و روی دهنم گذاشتم و فقط بلند گریه کردم. انقدر خیابون
خلوت و تاریک بود که حتی یه ماشین هم رد نمیشد ترس
وجودم رو اسیر دستهای خودش کرده بود حتی اگه یه ماشین
بیاد اصلا میتونم سوارش بشم؟
از شدت گریه و ترس افتادم کف خیابون، قراره امشب دیگه چه
بلاهایی سرم بیاد؟
با گریه فریاد زدم:
- چرا صبح نمیشه این شب؟
قلبم از شدت ترس و استرس و هقهق تپشش ضعیف شده بود،
میترسیدم. همون لحظه یه ماشین با سرعت جلوی پام ترمز
کرد، نفسم توی سینم حبس شد.
نه، من دیگه نمیخواستم بیشتر از این خراب بشم.
برای همین هم با سرعت از جام پاشدم و دویدم و ماشین هم با
سرعت به سمتم اومد، یکدفعه حس کردم دارن من رو صدا

میزنن، یکی داشت میگفت:
- رومیسا!
با ترس به عقب برگشتم ماشین دویست و شش سفیدی روبهروم
بود، راننده ماشین پیاده شد.
توی تاریکی شب نمیتونستم ببینم کیه چشمهام رو ریزتر کردم که
دوباره صدام زد:
- رومیسا خودتی؟ منم ساحل.74
ابروهام بالا پرید، ساحل بود!
یه لبخند کنج لبهام نشست و به سمتش رفتم که گفت:
- خوبی؟ چرا اینجوری؟
اشکهام رو از روی صورتم پاک کردم و سریع گفتم:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
مرموز نگاهم کرد:
- یه مهمونی دعوت بودم از شمال اومدم تهران و الانم مهمونی تموم شده و دارم برمیگردم خونه.
با ترس گفتم:
- ساعت چنده؟
یه نگاه به ساعت مچیش انداخت:
- ساعت سه و نیم صبحه.
پلکهام رو روی هم فشردم که متعجب گفت:
- داری مثل یه جوجه خیس میلرزی.

دستم رو توی دستهاش گرفت.
- بیا بشین تو ماشین.
سوار ماشین شدم که بخاری ماشین و روشن کرد و راه افتاد، سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و اشک از چشمهام فرو ریخت.75
الان پیش خودش چه فکری راجعبه من میکنه؟ فکر میکنه کسی هستم که یه جایی بودم و نه تنها پولم و ندادن بلکه بیرون پرتم کردن؟ منتظر بودم یه چیزی بگه ولی سکوت پیشه کرده بود و فقط حواسش به رانندگیش بود که گفت:
- آدرس میدی؟ کجا برم الان؟
سرم رو تکون دادم و آدرس خونه رو دادم.
مطمئنم متعجب موند که آدرسی که بهش دادم توی قیطریهست سکوت پیشه کرده بود و چیزی نمیگفت من هم ترجیح دادم چشمهام رو ببندم و به بلایی که سرم اومده بود فکر کنم، پس لنا
و اهورا کجان؟ باران کجاست؟ یعنی هیچکدومشون متوجه نشدن که من توی جشن نیستم؟ صدای هقهقم که بلند شد ساحل آروم
گفت:
- آروم باش دختر اینجوری که تو داری هق میزنی قلبت از جا کنده میشه.
اشکهام رو پاک کردم و حرفی نزدم، چند دقیقه بعد جلوی در خونه رسیدیم.

خواستم از ماشین پیاده بشم که نگران گفت:
- مطمئنی میخوای بری همینجا؟
آروم و بی جون گفتم:
- خونمونه.
ابرو بالا داد، حق داشت باور نکنه که گفت:
- مطمئنی خوبی؟ میخوای یه دکتر بریم؟76
سرم رو به علامت نفی تکون دادم و در ماشین و بستم و گفتم:
- مرسی از لطفت ، امیدوارم بتونم برات جبران کنم.
بعدش بدون هیچ حرفی به سمت در خونه برگشتم.
وقتی که وارد خونه شدم همه جا تاریک بود، یعنی بابا کجاست؟ حتما تا الان دلش هزار راه رفته.
روی پیشونیم کوبیدم، الهی بمیری رومیسا.
میخواستم به سمت اتاقش برم ولی پشیمون شدم اگه با این وضع و با این چشمِ ها و حال بد من رو میدید چقدر از پا میفتاد؟
برای همینن هم به سمت اتاقم رفتم برق اتاق رو که روشن کردم نور داشت چشمهام رو اذیت میکرد.
چند بار پلک زدم و بعدش یه نگاه به میز آرایشم انداختم و دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت.
کاش نمیرفتم، کاش اون جشن لعنتی رو نمیرفتم... کاش!
حس میکردم خالی شدم حس میکردم تو همین یه شب همه زندگیم نابود شد.
سریع لباسهام رو عوض کردم و بلافاصله زیر دوش رفتم،

قطرات آب به بدنم میخورد و من لحظه به لحظه از خودم بیشتر متنفر میشدم، یعنی من دیگه تنم پاک نیست؟ یعنی من دیگه...
گریه امونم رو برید، نمیدونم چند ساعت زیر دوش بودم ولی بیجون از حموم خارج شدم.77
متوجه روشن شدن هوا شده بودم، من نمیتونم اینجوری، من اینجوری از خودم متنفرم، باید یه کاریش میکردم حداقل کاری که میتونستم بکنم این بود که مطمئن بشم از پاکی یا ناپاکی جسمم، همیـِ ن امروز پیش یه دکتر میرم، همین امروز.
خودم رو روی تخت ولو کردم و چشمهام رو بستم، ولی قبلش باید بفهمم کیاراد آشغال تو اون مهمونی چه غلطی میکرد باید بفهمم چرا نه باران، نه لنا و نه اهورا هیچکس توی اون جشن نبود و همه رفته بودن.
برای همین هم بلافاصله سمت کمدم رفتم از داخل کشوی کمدم گوشی زاپاسی که داشتم رو برداشتم و بلافاصله یکی از خطهام رو روش انداختم و با باران تماس گرفتم، بعد از چند تا بوق جواب داد.
بعد از چند تا بوق جواب داد که سریع گفتم:
- الو باران؟
یه چند لحظه مکث کرد و یهو با جیغ مانند گفت:
- رومیسا خودتی؟
عصبی گفتم:
- انتظار داشتی مرده باشم؟

با صدای پر از انرژی گفت:
- وای الهی فدات بشم... خداروشکر کجایی الان تو؟
عصبی و با حرص گفتم:78
- مگه مهمه من کدوم جهنم درهای بودم؟ مگه اصلا بود و نبود من تو اون مهمونی کوفتی مهم بود؟
آروم گفت:
- چرا اینجوری میکنی؟ ما نگرانت بودیم.
یه پوزخند زدم:
- نگران؟
سریع گفت:
- آره.
داد زدم:
- نگرانی فیکتون بخوره تو سرتون.
کلافه گفت:
- قربونت برم یه دقیقه آروم باش وایستا برات توضیح میدم.
سریع گفتم:
- بگو! منتظرم.
سرش رو تکون داد:
- نمیدونم کدوم حروم لقمه ِ ای توی جشن الکلیجات آورده بود؛ ولی یه سریها ان ِ قدر خورده بودن که مست مست بودن باید بودی و میدیدی چه اوضاعی بود تهش هم یهو مامورها ریختن ِ داخل و هرکی که مشغول فسق و فجور بود رو جمع کردن بردن ِ اهورا هم به قید وثیقه آزاده، فقط ما نمیدونستیم تو کجایی،

فکر
کردم شاید اومدی خونه.79
دندونهام رو به هم ساییدم و گفتم:
- خونه؟ داییت توی اون جشن غلطی میکرد؟
یه مکث کوتاهی کرد و سریع گفت:
- ها؟ دایی من؟ کدوم داییم رو میگی؟
داد زدم:
- چرا خنگ بازی در میاری باران؟
با جیغ مانند گفت:
-ِ کیاراد تو جشن اهورا بود؟ چجوری ممکنه؟
پاهام رو به زمین کوبیدم و حرصی گفتم:
-ِ تورو جان رومیسا یه جوری رفتار نکن که انگار من خرم خب؟
باران هم عصبی شد و گفت:
- چی میگی؟ میگم ما خودمون بعد از قضیه زهرا از کیاراد خبر نداریم، بعد از اون قضیه اصلا حتی ندیدیمش بعد تو فکر میکنی من اطلاع داشتم از اینکه کیاراد تو جشنه؟
عصبی تر گفت:
- نکنه فکر میکنی که من گفتم بیاد؟!
آروم گفتم:
- بسه تمومش کن.80
عصبی گفت:
- طبق معمول دیواری کوتاهتر از من پیدا نکردی.

بعدش با حرص تلفن رو قطع کرد، پوفی کردم و گوشی و روی تخت پرت کردم، چرا همه چی باید انِ قدر با هم گره بخوره؟ خودم رو روی تخت ولو کردم، امیرحافظ جلوی چشمهام اومد، اشک از چشمِ هام ریخت و نفهمیدم کی شد که خوابم برد؛ ولی یکم بعد با صدای بابا از خواب بیدار شدم، چشمهام رو که باز کردم بابا با مهربونی نگاهم کرد:
- صبح بخیر بابا.
لبخند زدم:
- صبح شماهم بخیر.
بابا روی تختم نشست و گفت:
-ِکی اومدی خونه؟
قفل به بابا نگاه کردم که ادامه داد:
- باران دیشب بهم گفت که شب و رفتی پیش اون پس الان ساعت 7صبح رو تخت خودت چیکار میکنی؟
ابرو بالا دادم، این باران کله شق اگه یه کار و توی عمرش درست انجام داده باشه همینه که به بابا نگفته که کجام و چی شده
تا نگران بشه.
یه لبخند فیک زدم و گفتم:81
- صبح زود اومدم که به تدارکات برای مهمون ویژمون برسم دیگه.
بابا خندید و لپم رو کشید:
- خوبه، پس پاشو شروع کنیم.

سرم رو تکون دادم.
مهمون ویژهای که بابا این همه براش تدارک دیده بود قرار بود امشب ساعتِ هفت بیاد، قبل دیشب خیلی ذوقش رو داشتم و خیلی منتظر بودم که ببینم کیه این فرد؛ ولی راستش الان اصلا برام مهم نیست و برام فرقی نمیکنه فقط میخوام برم و ببینم حالِ و روز خودم چجوریه.
بعد از اینکه با بابا غذا رو درست کردیم به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم شماره یه دکتر متخصص و از توی گوگل پیدا کرده بودم باید بهش زنگ میزدم و برای همین امروز نوبت میگرفتم.
به شمارهای که بود زنگ زدم، بعد از چند دقیقه برداشت و گفت:
- بله بفرمایید؟
سریع گفتم:
- سلام ببخشید یه وقت میخواستم.
- ؟

برای
زبونم نمیچرخید که بگم ولی انگار مجبور بودم که آروم گفتم:82
-ِ برای سالم بودنم.
خانومه یه مکثی کرد و گفت:
-ِ خانم فعلا که تعطیلات عیده برای اولین روز کاری بعد از تعطیلات بهتون نوبت میدم.

وای نه! پوفی کردم:
- یعنی الان هیچ دکتری نیست؟
جدی گفت:
- نه خیر خانم تا بعد از تعطیلات شما هیچ دکتری نمیتونید برید.
پوفی کردم و تشکر کردم و تماس رو قطع کردم.
گوشه تخت جمع شدم و زانوهام رو توی بغلم جمع کردم، یعنی تا دو هفته دیگه باید این عذاب رو تحمل کنم که نکنه پاک نباشم؟
همون لحظه بابا در و باز کرد و گفت:
- دخترم مهمون داری.
متعجب گفتم:
- کیه؟
بابا یه نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:
- ِ شاهزاده سوار بر اسب سفید.
بعدش خندید و گفت:83
- میگم بیاد بالا.
بعدش هم در و بست رو رفت.
مات موندم، امیرحافظ اینجا چیکار میکنه؟ وای نه، پلکهام رو روی هم فشردم، نمیتونم، نمیخوام، الان وقتش نیست که ببینمش.
با تقهای که به در خورد پلکهام رو از هم باز کردم، صدای گرم و مردونه و جذابش اومد:

- بیام تو؟
نباید... الان وقت مناسب دیدنش نبود؛ ولی چارهای نداشتم.
از جام پاشدم و به سمت در رفتم و دستگیره در رو چرخوندم و خودم هم پشت در ایستادم، این سری برخلاف همیشه دلم داره
میگه کاش نمیاومد.
آروم وارد اتاق شد و سرش رو چرخوند:
- کجایی کوچولو..!؟
آروم از پشت در خارج شدم:
- سلام.
لبخند زد و من رو محکم توی بغلش گرفت:
- سلام توله من.
مدام بوسه روی سرم می کاشت، نمیدونستم باید چیکار کنم؛ حتی دلم میخواست خودم رو با سرعت از آغوشش بیرون بکشم84
میترسم تنم پاک نباشه حتی دیگه توی بغل حافظ هم آرامش ندارم.
بعد از چند دقیقه بوسه زدن جدا شد و گفت:
- دلم برات تنگ شده بود.
ولی چیکار میکردم؟ میتونستم از این مرد جذاب دل بکنم؟ میتونستم حتی باهاش سرد باشم؟ وقتی حالا که اینجوری با عشق به چشمهام زل زده.
لبخند زدم و صدام رو بچه گونه کردم:

- من هم همینطور.
خندید:
- قربونت برم من.
بعدش دوباره بغلم کرد و بلندم کرد، خودش روی تخت نشست و
من رو هم به صورت برعکس روی پاهاش نشوند، آروم گردنم رو نوازش کرد که گفتم:
- تو اینجا چیکار میکنی امیرحافظ؟ تو مگه نباید شمال باشی؟
سرش رو تکون داد:
- یه عمل فوری پیش اومده بود مجبور بودم بیام.
ابرو بالا انداختم:
- تو تعطیلات؟
- عزیزم عمل که تعطیلات و غیر تعطیلات نمیشناسه.
سرم رو تکون دادم که گفت:85
- نگرانت شده بودم.
خیره نگاهش کردم، نکنه فهمیده و میدونه؟
با ترس گفتم:
- نگران چرا؟
اخمهاش رو توی هم کشید:
- یه نگاه به گوشیت انداختی؟ دیدی چند بار باهات تماس گرفتم و برنداشتی؟ بعد میگی نگران چرا؟
آهانی گفتم و ابرو بالا دادم و گفتم:
- ببخشید اصلا فرصت نشد بهت بگم، دیروز گوشیم رو گم

کردم.
ابرو بالا داد:
- چی میگی؟
سرم رو تکون دادم:
- مهم نیست.
بعدش دستم رو به سمتش گرفتم:
- گوشیت و بده شماره جدیدم رو توی گوشیت سیو کنم.
گوشیش رو دستم داد و همچنان که داشتم شمارم و سیو میکردم
لبش رو گزید و گفت:
- پس باران چرا جواب سربالا میداد؟86
خودم و به اون راه زدم:
- باران؟
- آره هرچی بهش میگم رومیسا کجاست میگه به من ربطی نداره.
سرم رو تکون دادم:
-ِ یه خورده باهم بحثمون شده برای همون یکم بدخلق شده.
سرش رو تکون داد و بعدش یه خندهای کرد و گفت:
-ِ پس وای به حال هیوا، این بچه اعصابش راحت باشه هم میخواد پاچه بگیره دیگه چه برسه به الان.
خنده فیکی کردم که سرش رو توی گردنم فرو برد و گفت:
- بعد از تعطیلات میام دنبالت که برگردیم شمال.
به چشمهاش خیره شدم و گفتم:

- امیرحافظ؟
- جونم؟
ِ با من ِمن گفتم:
- پس نازگل چی؟ قراره چیکارش کنی؟
پوفی کرد و پلکهاش رو به هم زد:
- لطفا تو نگران اون نباش، حلش میکنم نمیزارم اینجوری بمونه قول میدم.
ِ شونه بالا انداختم که صورتش رو نزدیک صورتم کرد.87
صورتش رو نزدیک صورتم کرد و بدون معطلی لبهاش رو روی لبهام قرار داد،
اولش شوکه شدم عمیقا داشت میبوسید ولی من هیچ عکس العملی نداشتم، نمیتونستم.
دلم داشت آتیش میگرفت که داره لبهای یه دختری رو میبوسه که امکان داره پاک نباشه.
یه چند دقیقهای توی همون حالت سپری شد و بعدش ازم جدا شد
و یه مکث کوتاهی کرد و گفت:
- چیشده عشقم؟ هنوز از من دلخوری؟
با چشمهایی که اشک توش حلقه زده بود نگاهش کردم:
- نه.
چونم رو توی دستش گرفت:
- پس چرا مثل همیشه همراهیم نکردی؟ اصلا چرا مثل همیشه پر انرژی نیستی؟

یه نگاهی به چشمهام انداخت و گفت:
- چشمهات چرا انقدر غم توشه؟
سرم رو پایین انداختم:
- چیزی نیست حافظ خوبم.
دستش و روی قلبم گذاشت و گفت:
- ولی قلبت این رو نمیگه.88
تا خواستم بگم نه بلافاصله گفت:
- دیگه نمیتونی که بهترین متخصص قلب تهران رو گول بزنی که.
پوفی کردم و از روی پاهاش پایین اومدم:
- گفتم که خوبم...دنبال چی میگردی؟
سرش رو تکون داد:
- خب نمیخوای حرف بزنی دیگه.
بعدش از جاش پاشد که غمگین گفتم:
- کجا میری؟
گوشیش رو داخل جیب کتش گذاشت و گفت:
- میرم رامسر، قرار بود زود برگردم فقط برای عمل اومدم؛ ولی دلم طاقت نیاورد تا اینجا اومدم و نبینمت.
یه نگاه بهش انداختم و با بغض گفتم:
- من بمیرم که ناراحتت کردم.
عصبی گفت:
- نشنوم دیگه این حرف رو! صدات هم اینجوری پر بغض نکن هیچ میدونستی خوردنی تر میشی؟

بعدش دوباره من رو توی آغوشش کشید و لبهاش رو روی گردنم قرار داد.89
بعد از رفتن حافظ یه نفس عمیق کشیدم، نمیخواستم، اصلا دلم
نمیخواست وقتی که نمیدونم اصلا بدنی که حافظ نقطهنقطه میپرستتش پاک هست یا نه باهاش روبهرو بشم یا بخواد مثل همیشه با جادوی خاص خودش به بازیم بگیره.
روی تخت نشسته بودم که بابا وارد اتاق شد:
- چرا هنوز نشستی بابا؟ پاشو حاضر شو مهمونمون تو راهه.
هین بلندی کشیدم و از جام پاشدم و گفتم:
- باشه.
بابا لبخندی زد و رفت، نمیدونم مهمونمون کیه فقط میدونم بابا خیلی خوشحاله.
به سمت کمد لباسام رفتم، چه لباسی باید میپوشیدم وقتی اصلا نمیدونستم مهمون ویژهمون کی هست؟ ولی ترجیح دادم یه لباس
شیک و خانمانه تنم کنم برای همین هم یه ساحلی بلند زرشکی که پایینش چین میخورد و تنم کردم و موهام هم پشتم ریختم و یه تِل زرشکی مخمل روی موهام گذاشتم و به سمت پایین رفتم،
با دیدن بابا که روی کاناپه نشسته بود چشمهام از تعجب گرد شد
و پَقی زیر خنده زدم:
- بابا.

بابا مضطرب از جاش بلند شد:
- چی شده؟ به چی میخندی؟
بلندتر خندیدم و بعدش گفتم:
- فکر نمیکنی یکم تیپت خیلی رسمیه؟90
بابا یه نگاهی به کت شلواری که تنش بود انداخت و گفت:
- خیلی رسمیه؟
با خنده گفتم:
- خودتون چی فکر میکنید؟
بعدش ابرو بالا دادم:
- اوهاوه این مهمون ویژه کی هست که بابامون خونه رو با رستوران اشتباه گرفتن و کت شلوار تنشون کردن.
بابا دستش رو توی موهاش فرو کرد و با خنده ریزی گفت
- َ تو برو یه سر به غذا بزن.
شونه بالا انداختم:
- چشم چشم، من که میرم ولی شما هم بهتره حداقل کتتون رو از تنتون در بیارید بابا، خیلی یه جوریه.
بابا سرش رو تکون داد که بلندتر خندیدم و بابا با خنده گفت:
- سلیطه!

ِ
دختر
تو آشپزخونه بودم که صدای زنگ خونه شنیده شد، بابا صدام زد:
- رومیسا بیا دخترم.

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت در رفتم خیلی مشتاق بودم ببینم این مهمون ویژه کیه، اصلا چه شکلیه؟ چند ثانیه بعد در91
خونه باز شد و یه خانمی که مانتوی کوتاه سبز تنش بود وارد شد.
یه نگاه به چهرهاش انداختم؛ صورتی گرد و سفید، چشمانی درشت و آبی و موهای بلوندی که به صورت چتری روی پیشونیش ریخته بود.
با دیدنم لبخند صورتش رو پر کرد و با لهجه جالبی گفت:
- سلام. من دنیز هستم.
دستش رو به سمتم گرفت که با چشمهای درشت شده بهش نگاهی انداختم و بعدش یه نگاه به بابا انداختم که معلوم بود وجودش پر از استرسه.
پلکهاش رو به هم زد که دستم رو توی دستش قرار دادم و به تبعیت از خودش لبخندی زدم و گفتم:
- من هم رومیسا هستم.
سرش رو تکون داد:
- قبلا خیلی زیاد ازت شنیدم؛ ولی الان که میبینم میفهمم که خانمتر و زیباتر از تعریفهایی هستی که دربارت شنیدم.
ابرو بالا دادم اصلا انتظارش رو نداشتم لبخندی زدم و گفتم:
- شما لطف دارید.
بعدش بابا یه اِهمی کرد که متوجه شدم باید بهش تعارف بزنم که

بشینه، سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:
- بفرمایید بشینید، خوش اومدید.92
بابا هم که معلوم بود هنوز استرس داره و صورتش قرمز شده بود گفت:
- بفرمایید بشینید.
دنیز به سمت کاناپهها رفت که یه نگاه جالبی به بابا انداختم که آروم و زیر لبی گفت:
- بیا بشین.
شونه بالا انداختم و مثل خودش آروم گفتم:
- بانو باشید من
ِ مهمون شماست من چرا بشینم؟ شما پذیرای
میرم یه چیزی بیارم که بخوریم.
بابا با چشمهای ملتمس نگاهم کرد که اهمیتی ندادم و به سمت
ِ آشپزخونه رفتم، سعی کردم آماده کردن یه شربت بهار نارنج خنک رو تا جایی که میتونم طولانی کنم، بعد از اینکه کارم تموم شد سینی رو به دستم گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم.
بابا همچنان معذب نشسته بود که با دیدنم ابرو بالا انداخت و حرصی نگاهم کرد که لبخندی زدم و شربت رو تعارف کردم، دنیز فورا گفت:
- زحمت شد گلم بشین میخوام با خودت بیشتر آشنا بشم.
ابرو بالا دادم و روبهروش روی کاناپه نشستم و گفتم:
- ُ من که احتمالا معرف حضورتون باشم.
یه نگاه به بابا انداختم و با لبخند زیرکانه ادامه دادم:93

- شما از خودتون بگید.
دنیز خندهای کرد و یه نگاه به بابا انداخت و گفت:
- فکر کنم آتیش پارهتر از تعریفایی که ازش کردیده.
بعدش یه نگاه به من انداخت و گفت:
- همونجور که لحظه اول ورودم گفتم من دنیزم و سی و هشت سالمه.
ابرو بالا دادم و متعجب نگاهش کردم:
- این الان شوخی که نیست نه؟ اصلا بهتون نمیخوره که سی و هشت سالتون باشه.
لبخند زد:
- نه عزیزم.
بعدش ادامه داد:
- تا حدودهای هجده سالگیم ایران بودیم ولی بعدش مجبور شدیم
مهاجرت کنیم به یونان.
یه نگاهی به بابا انداخت و ادامه داد:
- با پدرت توی یونان آشنا شدم.
متعجب به بابا نگاه انداختم:
- بابا تو کی رفتی یونان که من خبردار نشدم؟
بابا که هنوز استرس داشت لبخندی زد و آروم گفت:
- توضیح میدم عزیزم.94
دنیز ادامه داد:
- پدرت برای مأموریت اومده بود یونان، من هم پدرم رئیس

ِ همون شرکت بینالمللی توی یونانه که پدرت به اونجا اومده بود.
یه لبخند زیرکانه زدم و گفتم:
- بعدش هم آشنا شدید و...
دنیز با لبخند زیباش نگاهم کرد.
- بعدش هم آشنا شدیم و همین.
ابروهام رو توی هم کشیدم:
- خب من منتظر بقیه قصهام.
دنیز پلکهاش و بهم زد و گفت
- بقیهای نداره، من با پدرت توی یونان آشنا شدم و پدرت هم بهم
گفت که هروقت که اومدم ایران میَ تونم یه سری بهش بزنم و من هم الان فقط برای همین اینجام.
ِ سرفه کوتاهی کردم تمام تصوراتم بهم ریخت، همون لحظه
ِ صدای سوت گاز اومد و متوجه شدم که غذا آمادهست برای همین هم از روی مبل بلند شدم:
- من میرم میز رو بچینم.
ِ دنیز سرش و تکون داد و به آشپزخونه رفتم، همچنان که مشغول
گذاشتن مرغ سوخاری توی ظرفها بودم بابا به آشپزخونه اومد:
- بهبه دخترم چه بو بَرنگی راه انداخته.95
آروم گفتم:
- ولی بابا جان فعلا که شما خوب لقمهای گرفتید.

بابا از صراحتم شوکه شد که خندیدم و همون لِ حظه صدای زنگ
گوشیم بلند شد.
بابا یه نگاهی به صفحه گوشیم انداخت و گفت:
- َ والا شما هم بو برنگ میندازید هم لقمه خوبی میگیرید من پیش تو باید لُنگ بندازم.
- کیه بابا؟
بابا با خنده گفت:
- ِ قلب من.

دکتر
بعدش به سمت خروجی آشپزخونه رفت، امیرحافظ تماس گرفته بود.
بابا که از آشپزخونه خارج شد بقیه مرغ رو توی ظرف چیدم و گوشیم رو جواب دادم و همچنان هم سالاد ها رو داخل ظرف میچیدم که پرانرژی گفت:
- سلام عزیزم خوبی؟
یه لبخند ناخودآگاه گوشه لبم نشست و گفت:
- من خوبم، تو خوبی؟ رسیدی شمال؟
- آره عزیزم تازه رسیدم گفتم بهت خبر بدم.
باشهای گفتم و بعدش گفتم:96
- خب حالا کاری نداری؟
انگار که بهش برخورده بود گفت:

- رومیسا دیگه داره بهم برمیخورهها
آخه واقعا نمیفهمم چته از من دلخوری؟ اوکی چرا نمیگی که رفعش کنم؟
کلافه گفتم:
- چی میگی الان این وسط؟ من دستم بنده.
- عه؟ دستت بند چیه؟
پوفی کردم و گفتم:
- دارم میز غذا رو حاضر میکنم کاری نداری؟ بای!
خندید و گفت:
- بهبه، اونجا هم داری کد بانو بودنت و به رخ میکشی؟
خندیدم و خیار و بقیه مخلفات و همچنان که روی سالاد میچیدم گفتم:
- ِ نه اتفاقا، اونجا مجبور بودم مثل کوزت کار کنم اینجا قصر بابامه و فقط بخور بخواب.
خندید و گفت:
- اِ ِ ؟ پس بابات داره لوست میکنهها برگردی اینجا از بخور ساب میاد.
ِ بخواب خبری نیست خبرها از سمت بشور بِ
آروم خندیدم که گفت:97
- حالا مگه چه خبره که داری میز و میچینی؟
آروم گفتم:
- یه مهمون داریم آخه، یه خانمی که به گمونم برای بابام خیلی عزیزه.

امیرحافظ قهقهه بلندی زد که دلم براش رفت و گفت:
- بابا از آقا ساعد بعیده... آقا ساعد و این حرفها؟ آقا ساعد الگوی ما بود.
شونه بالا انداختم و سس و آماده کردم و گفتم:
- همش تقصیر توئه، تنهایی به بابام فشار آورده.
خندهای کرد و گفت:
- آره دیگه عزیزم شما هر بلای طبیعی یا غیر طبیعی که تو این کره اتفاق بیوفته رو ربطش میدی به من.
خندیدم که گفت:
- خب حالا چی درست کردی خانم؟
یه نگاه به ظرف مرغ سوخاری انداختم و بعدش گفتم:
- مرغ سوخاری، فقط نمیدونم خوب شده یا نه.
- اوهاوه نَگو که از اون مرغهای سوخاریت که نصفش سوخته بود و نصفش خام بود رو قراره به خورد طرف بدی؟
با حالت بامزهای گفت:98
- نچنچ نچ، واسه بار اول که با این خانم آشنا شدید خیلی بَده که.
متعجب و کلافه گفتم:
- امیرحافظ؟ من کی به تو مرغ سوخاری سوخته یا خام دادم؟
کاملا جدی گفت:
- والا اونهایی که تو درست میکردی زو من به زور میخوردم که دلت نشکنه وگرنه نصفه شب گشنم میشد میرفتم یخچال نون پنیر می

سراغ خوردم.
عصبی گفتم:
- عه؟ اینجوریهاست آقا حافظ؟
- والا که همین جوریهاست الان باید من و ببینی چقدر چاق و فَربه شدم.
عصبی گفتم:
- اوکی کاری نداری؟!
خندید و گفت:
- حالا قهر نکن قربونت برم من، شوخی کردم جیگر.
پشت پلکی نازک کردم و گفتم:
- حالا فکرهام رو میکنم که ببخشمت یا نه، الان دیگه باید برم مزاحممی.
خندید و گفت:
- برو، فقط حتما بعد غذا یه چای نبات به طرف بده.99
با حرص گفتم:
- حافظ!
خندید:
- حافظ؟

دل

جون

یه لبخند زدم و گفتم:
- فعلا.
بعدش تلفن و قطع کردم و یه آه عمیق کشیدم، حتی فکر اینکه یه
روز این حرفها این شوخیِ ها این امیرحافظ عاشق رو از دست بدم آتیش به جونم میانداخت.
«امیرحافظ»
بعد از اینکه تماسم با رومیسا تموم شد خودم رو روی تخت ولو کردم و چشمهام رو روی هم گذاشتم. این دختر چی داره که من رو اینجوری وابسته خودش کرده؟
اصلا یهویی از کجا پیداش شد و قفل این دل لامصب من رو به اسم خودش زد؟ انِ قدر خسته بودم که نفهمیدم کی شد که پلکهام
روی هم رفت و غرق خواب شدم، نمیدونم دقیقا ساعت چند از شب بود و چقدر شب از نیمه شب گذشته بود فقط با حس کسی
که خودش و توی آغوشم جا داد چشمهام رو باز کردم. اتاق تاریک بود، یه نگاه به کسی که توی بغلم خودش رو جا داده بود انداختم، نازگل بود. خودش رو به خواب زده بود ولی مشخص بود که بیداره.00
سعی کردم از خودم جداش کنم و گفتم:
- نصفه شب تو اتاق من چیکار میکنی؟
انگار که خواب باشه جوابی نداد که دوباره ولی اینبار با

عصبانیت گفتم:
- با توام! چرا الکی خودت و به خواب زدی؟ پاشو ببینم.
نازگل چشمهاش رو باز کرد و ازم فاصله گرفت و گفت:
- خوابم نمیومد گفتم بیام تو بغل شوهرم بخوابم.
یه نگاه عصبی بهش انداختم که گفت:
- البته بد هم نشدها...
بعدش یه اشاره به پریز برق انداخت و گفت:
- برق رو روشن کن.
کلافه دستم رو روی شقیقههام فشار دادم و گفتم:
- برای چی برق رو روشن کنم؟ من هم خستم هم خوابم میاد خو

برگرد برو اتاق دت نازگل.
توی اون تاریکی خندهای به ظاهر دلبرانه کرد و گفت:
- اگه برم پشیمون میشیها.
بعدش سریع گفت:
- خب یه دقیقه برق و روشن کن.
پوفی کردم و آروم پریز برقی که بالای تخت بود رو فشار دادم و برق روشن شد و نور توی اتاق افتاد، چشمم به نازگل افتاد و01 س

با دیدنِ ر و وضعش مات موندم. یه لباس خواب جیگری رنگ که قدش تا روی رونش بود و از قسمت بالا هم کاملا برهنه بود

تنش کرده بود و یه رژ جیگری رنگ هم زده بود.
یه لبخند پیروزمندانهای زد و گفت:
- چطورم؟
پوفی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم که سریع گفت:
- برای تو خودم رو خوشگل کردم.
پلکهام رو روی هم فشردم:
- برگرد! برو اتاقت نازگل.
خودش رو به سمتم کشید:
- چرا؟ امشب میتونیم تا صبح کنار هم باشیم چرا برم اتاقم؟
پلکهام رو به هم فشردم و بعدش باز کردم و یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- خانوم جونت بهت یاد نداده که جلوی یه آدم نامحرم اینجوری تن و بدنت رو به نمایش نذاری؟
لبخند زد:
- اتفاقا یادم داده؛ ولی دلیلی نمیبینم کسی که دو روز دیگه قراره عقد هم بشیم، نامحرم باشه.
بعدش آروم دستش رو روی بالا تنم که طبق عادت و مثل همیشه
برهنه بود گذاشت و گفت:02
- ما که دو روز دیگه قراره این روند زو بریم پس چه اِشکالی داره؟
بعدش یه نگاهی به خودش انداخت و گفت:
- الان هم که هلو بپر تو گلو شدم دیگه بهتر از این؟

بعدش آروم خودش رو توی بغلم آورد، کلافه و عصبی بودم
دست و پاهام سر شده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم که
بوسهای روی لبم گذاشت و گفت:
- من آمادهم عشقم.
نفسم رو صدا دار بیرون دادم و با صدایی گرفته که لرزش توش
مشخص بود گفتم:
- خودت رو بکش کنار از تو بغلم بلند شو.
آروم دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت:
- ببین صدات داره میلرزه. مقاومت نکن عزیزم میتونیم امشب
زو بهترین شب بکنیم و بهمون خوش بگذره.
اهمیتی ندادم، رگهای دستم از شدت فشاری که داشت بهم وارد
میشد متورم شده بود، آروم گفت:
- مگه کمتر از اون دخترهم که هرشب کنارت بود؟
با شنیدن این حرفش عصبی شدم، پوفی کردم و عصبی گفتم:
- خفه شو!03
بعدش از روی بغلم کنارش زدم و سریع از جام بلند شدم،
تیشرتم
رو دستم گرفتم و بدون اینکه حتی نگاهش کنم از در اتاق خارج
شدم.
عصبی و حرصی به سمت اتاق مامان رفتم میدونستم که مثل
همیشه بیداره.
شدخ شده بود مامان در رو باز کرد

از عصبانیت صورتم سرخ
و با دیدنم سریع گفت:
- یا خدا، چرا اینجوری شدی مامان؟
پوفی کردم و وارد اتاق شدم که مامان سریع گفت:
- امیرحافظ خوبی؟ چرا صورتت انقدر قرمزه و کبود شده؟
تقریبا با داد گفتم:
- ُ مامان به خدا من یا آخرش خودم رو می کشم یا این دختره رو.
مامان دستش و روی لبش گذاشت:
- هیس! آروم تر باراد خوابه.
پوفی کردم که گفت:
- چی شده؟
عصبی گفتم:
- برو اون دختره رو از تو اتاق من جمع کن.
مامان متعجب نگام کرد:04
- یعنی چی؟
با حرص گفتم:
- خودت یه دقیقه برو تو اتاقم ببین دختره با چه لباسی تو اتاق منه.
مامان متعجب گفت:
- نازگل؟!
پوفی کردم:
- خانم جون به نازگل یاد داده که خودش رو هزار جور بَزک دوزک کنه و نصفه شب بیاد تو اتاق من تا من...

پوفی کردم و دستم رو محکم به پاهام کوبیدم:
- اللّٰه اکبر.
مامان سعی کرد آرومم کنه و یه لیوان آب برام ریخت:
- یکم آروم باش عزیزدلم یه نفس عمیق بکش سکته میکنیها.
آب رو کنار زدم و گفتم:
- خب تا کی باید سگ دو بزنم و بگم من انقدر بیشرف نیستم که زنداداشم و عقد کنم؟ تا کی باید داد بزنم و بگم بابا دل لامصب من گیر دل یه نفر دیگست.
مامان کنارم نشست و لیوان آب رو از دستم گرفت که گفتم:
- بِه ولای علی من امیرحافظ بزرگمهر نیستم اگه فردا نرم همه چیز و به نازگل نگم.
- باشه الان یه دقیقه آروم باش داد نزن.05
دستم رو به پاهام کوبیدم:
- کافر همه را به کیش خود پندارد.
بعدش بلند داد زدم:
- َ دختره فکر کرده همه مثل خودش بی بند و بارن.
مامان پلکهاش رو به هم فشرد:
- آروم باش اصلا خودم فردا میرم با خانم جون حرف میزنم باشه؟
سرم رو تکون دادم:
- بَسه دیگه چقدرِ حرف؟ این سری باید نشون بدم من کیم باید نشون بدم بهشون.
- هیس قربونت برم تو که وضعیت خانم جون رو میدونی فکر

می َ کنی اگه با این کارت کوچیک ترین بلایی که سر خانم جون بیاد خاندان بزرگمهر چقدر به هم میریزه؟
دستم رو روی شقیقههام فشار دادم:
- نمیدونم نمیدونم مامان فقط میخوام تموم بشه.
انقدر کلافه بودم و اعصابم به هم ریخته بود که حساب هیچ چیزی رو نکردم و به تِراس خونه پناه بردم، سیگار رو گوشهی لبم گذاشتم پوفی کردم و به نمنم بارونی که داشت میزد نگاهی انداختم، ساعت پنج صبح بود و من هنوز بیدار بودم، فکر و خیال نمیذاشت بخوابم باید یه کاری میکردم، پوفی کردم و06 گوشیم و دستم گرفتم با اینکه هیوا همیشه ظاهر سر به هوا و شیطونی داره
ولی در واقع یه مشاور به شدت حرفهای هست حساب ساعت رو نکردم و بهش زنگ زدم. بعد از چند تا بوق با صدایی خوابآلود و دورگه گفت:
- ها؟
پُک دیگهای به سیگار زدم و گفتم:
- چطوری هیوا؟
با صدای خوابآلودش جواب داد.
- باز چی شده؟ باز آفتاب داره، از کدوم طرف در میاد که تو ساعت پنج صبح زنگ زدی، حال من رو میپرسی؟
پلکهام رو به هم فشردم.
-ِشر نگو، کارت دارم.
تقریبا با داد گفت:

- داداشم وقتَ بهتری پیدا نکردی؟ ساعت پنج صبح کدوم خری بیداره که تو زنگ زدی به من؟
به حالتش خندم گرفت و یه خنده کوتاهی کردم و گفتم:
- خب حالا گریه نکن.
عصبیتر گفت:
- ِ الهی جِ ز جیگر بگیری حافظ، من تازه نیم ساعت بود که خوابم برده بود روانی.07
ابرو بالا دادم:
- تا نیم ساعت پیش داشتی، چه غلطی میکردی؟
- کار داشتم.
ابرو بالا دادم.
- عه؟ نکنه زیر پتو کار داشتی؟
منظورم رو گرفت و با حرص و عصبانیت خندید و گفت:
- نه داداش، من اراده کنم باران تحت اختیارمه، چرا مجازی؟
خندیدم و گفتم:
- آره، از کتک خوردنهات از باران خانم زیاد شنیدم تازه جای چنگولهاش هم روی سر و صورتت دیدم.
یه کمی خندید و سریع گفت:
- خب حالا پررو نشو، کاری نداری؟ شبت بخیر.
ِ سیگارم رو زیر پام له کردم و گفتم:
- وایستا ببینم، مگه یه تَختم کمه که اول صبح زنگ زده باشم بهت و فقط حالت رو بپرسم؟
- َکَ مه داداشم به خدا که کمه، جفت تختهات کمه، تو اصلا یه

مرتیکه بیتختهای.
لبخند کمرنگی زدم و بعدش گفتم:
- راجع به یه مسئله ازت مشاوره میخوام، باید کمکم کنی.
صداش لحن جدی گرفت و گفت:08
- آخه مرتیکه، تو تا حالا دیدی من با شکم گرسنه فکر کنم و کار کنم؟ اون هم ساعت پنج صبح؟ چه مشاورهای میتونم بهت بدم جا اینکه بهت بگم برو کپه مرگت رو بذار؟ بیَ خوابی زده به سرت توهم زدی خودش درست میشه بای.
تا اومدم حرف بزنم، تلفن رو قطع کرد،
پوفی کردم، من چی تو این پسره دیدم که باهاش رفیق شدم؟
«رومیسا»
رونا رو از بغل لنا گرفتم و گفتم:
- خوش اومدی.
لنا یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- خب حالا الان چرا چشم غره میای؟
اهمیتی ندادم، روی کاناپه نشستم و مشغول بازی کردن با رونا شدم و گفتم:
- چاییت رو بخور یخ میکنه.
پوفی کرد.
- مگه من با تو نیستم رومیسا؟
اهمیتی ندادم که گفت:
- خب الان من باید چیکار کنم؟
سرم رو تکون دادم.09

- هیچی.
از جاش پا شد و به سمتم اومد کنارم روی کاناپه نشست و گفت:
- خب مگه تقصیر ما بوده ِ ؟ خود اهورا یه شب و کامل تو زندان بود تا بعدش با سند آزاد شد.
سرم رو تکون دادم.
- چند روز از اون روز گذشته؟ نزدیکهای ده روزه که گذشته، تو توی این مدت نباید یه خبر از من میگرفتی؟
سرش رو تکون داد و یه مکثی کرد و گفت:
- خیلی خب رومیسا من عذرخواهی کنم، کافیه؟
جوابی ندادم که گفت:
- حالا میشه بگی، اون شب کجا بودی؟
یه نگاه کوتاهی به لنا انداختم و گفتم:
- از این به بعد هروقت که اره و اوره و شمسی کوره رو توی جشنتون دعوت کردید، به من بگین که نیام.
لنا متعجب نگاهم کرد و گفت:
- کی؟
سرم رو تکون دادم.
- یعنی تو نمیدونی از کی دارم صحبت میکنم؟
لنا شونههاش رو بالا انداخت.
- بگو بدونم.10
رونا دستهاش رو دور انگشتم حلقه کرده بود که گفتم:
- اون شب رفتم اتاق پرو تا لباسم رو عوض کنم، اونجا کیاراد رو دیدم.

لنا متعجب گفت:
- چی؟ کیاراد؟
ابرو بالا انداختم.
- آها یعنی میخوای بگی خبر نداری؟ اوکی.
- نه رومیسا جدی دارم میگم، من خبر نداشتم.
سرم رو تکون دادم که گفت:
- بعد چی شد؟
یه نفس عمیق کشیدم، اتفاقهای دردناک اون شب از جلوی چشمهام گذشت ولی نمیخواستم بگم چه بلایی سرم اومده، چون
هنوز یه ته سوی امیدی داشتم به نوبت دکتری که پنج روز دیگه بود، برای همین گفتم:
- با دیدنش قلبم گرفت و تا نصفه شب تو اون اتاق سرد و تاریک موندم.
لنا هین بلندی کشید.
لنا لبش رو گاز گرفت:
- الهی بمیرم.
سرم رو تکون دادم:11
- لازم نکرده.
- یعنی تا نصفه شب توی اون اتاق سرد و تاریک افتاده بودی؟
سرم رو به طرفین تکون دادم:
- مهم نیست.
رونا شروع به گریه کردن کرد که بغل لنا دادمش که لنا گفت:

- کیاراد توی اون جشن چیکار میکرد؟
شونه بالا انداختم:
- میتونی بری از شوهرت بپرسی که قاتل زهرا رو به اون جشن دعوت کرده بود.
به سمت آشپزخونه رفتم.
- چاییت یخ کرد، می رم عوضش کنم.
لنا سریع گفت:
- رومیسا؟
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- هوم؟
- به جون رونا من خبر نداشتم که کیاراد توی اون جشنه. پوفی کردم، واقعا میتونم لنا رو ببخشم؟ اگه دکتر بهم اون چیزی رو بگه که از شنیدنش لرز به تنم میافته، باز هم میتونم لنا رو ببخشم و ساده از این قضیه رد بشم؟ زیر چشمی یه نگاهی به لنا انداختم و گفتم:12
- برای چی جون اون بچه رو الکی قسم میخوری؟ بیخیال مهم نیست.
سرش رو تکون داد.
- الان خوبی؟
یه لبخند فیک زدم و گفتم:
- آره عالیم.
بعدش به سمت آشپزخونه رفتم و جلوی شیرآب ایستادم، دوباره ترس به تنم اومده بود، اگه یک درصد فقط یک درصد جواب

دکتر اونی باشه که فکر میکنم چی؟ اون موقع همه چی و همه َکس رو از دست میِ دم، امیرحافظ و لنا رو که دیگه نمیتونم ببخشم، باران رو که با اون کیاراد بیشرف نسبت داره.
پوفی کردم، شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم، دوباره میِ شم همون رومیسای بچگی، همون وقتی که ملیسا
رو از دست دادیم، همونقدر تنها، همونِ قدر بدون هم بازی، همونِ قدر بدون هم صحبت و همونِ قدر بدون حتی یه دلخوشی
کوچیک.
نمیدونم اون پنج روز چطور مثل برق و باد گذشت فقط میدونم شبی بود که فرداش سرنوشتم مشخص میشد، اینکه میتونم اونجوری که دوست دارم، کنار اونی که دوست دارم زندگی کنم یا اینکه نه، این لکهی ننگ باید تا ابد باهام باشه، سردرگم و گیج بودم، این سه روز آخر انقدر که استرس داشتم و نگران13 بودم جواب امیرحافظ رو به زور میدادم، بعد از دوش گرفتن از حموم خارج شدم که بابا صدام زد.
- رومیسا بیا دخترم.
از پلهها پایین رفتم و بابا رو دیدم که با کت و شلوار روبهروم ایستاده بود، ابرو بالا دادم و با خنده گفتم:
- بابا جان، دیگه داره آمار قرار گذشتنهات با دنیز جون زیاد میشه و حسودیم داره گل میکنه.
بابا خندید و گفت:

- قربونت برم.
دست به کمر ایستادم:
- باز کجا دارید میرید که چیتان-پیتان کردید؟
بابا یه چشمک زد و گفت:
- ساعت نه قراره یه جای شیک شام بخوریم.
سرم رو تکون دادم که بابا گفت:
- تو هم برو حاضر شو بیا بریم.
اصلا میلی نداشتم، برای همین هم گفتم:
- نه بابا حسودی رو شوخی کردم شما برید.
بابا ابروهاش رو توی هم کشید.
- چرا بابا؟ چی شده؟ حس میکنم از اون روزی که اومدی تهران حالت گرفته هست.14
بعدش ابرو بالا انداخت و گفت:
- دلتنگ یاری؟
لبخندی زدم:
- فعلا که شما زود به زود دلتنگ می َ شید، قرار مدار میذارید.
بابا قهقهه ای از ته دلش زد، دورش بگردم، این روزها چقدر خوشحال بود.
- حالا بیا ببینم میتونی کراواتم رو برام ببندی.
سرم رو تکون دادم و به سمت بابا رفتم و کراواتش رو بستم، بابا بوسهای به گونم کاشت و گفت:
- این رو یادت نره بابا تو اولین و آخرین عشق منی.
قند تو دلم آب شد و گفتم:

- شما هم این رو یادتون نره، شما اولین و آخرین مرد و تکیه گاه زندگیه منید، امیرحافظ به گردپای شما هم نمیرسه.
بابا لبخندی زد به سمت در رفت و گفت:
- مطمئنی که نمیخوای بیای؟
سرم رو تکون دادم.
- آره به دنیز جون سلام ویژه برسون.
بعدش لبخند نخودی زدم و بابا از در خارج شد،
پوفی کردم و خودم رو روی کاناپه ولو کردم و چشمهام رو بستم، چقدر سخته تظاهر کردن به چیزی که نیستی.15
چشمهام رو بستم و سرم رو به مبل تکیه دادم، فکرم آشوب بود نمیتونستم با خودم کنار بیام انقدری بهم استرس وارد شده بود که قلبم درد میکرد، پوفی کردم و از جام پا شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، قرص قلبم رو برداشتم و یه لیوان آب هم از پارچ ریختم و قرصم رو خوردم، همون لحظه زنگ خونه زده شد، کی میتونست باشه؟ به سمت آیفون رفتم، هیوا بود، این اینجا چیکار میکنه؟ آیفون رو برداشتم و گفتم:
- سلام.
سریع گفت:
- بهبه. سلام رومیسا خانم، در رو باز کن بیام تو.
متعجب موندم:
- چرا میخوای بیای تو؟ چه خبره مگه؟
خندید و متعجب گفت:
- نمیخوام بیام بخورمت که رومیسا جان، باز کن کارت دارم.

پوفی کردم و پلکهام رو به هم زدم و در رو باز کردم، جلوی در خونه ایستادم که یهو باران و هیوا اومدن، با دیدن باران متعجب شدم این دختر چطوری با اون همه تخس بازی تونسته بیاد اینجا؟ یعنی اومده منت کشی؟ باران با دیدن من زد زیر گریه که متعجب موندم، هیوا سریع گفت:
- باز این دلبر من رو ببینها، همش اشکش دم مشکشه.
بعدش لبخند زد و گفت:16
- بیا بغلم ببینم.
متعجب بهشون نگاه میکردم که هیوا باران رو توی بغلش کشید و اون رو محکم به خودش فشرد که اخم کردم و روم رو برگردوندم.
- یه خورده حیا کنید و خجالت بکشید از خودتون.
هیوا یه چشمک بهم زد و گفت:
- عشقم رو بغل کردم، به تو ربطی داره؟
چشم غرهای رفتم و گفتم:
- عشق بازیهاتون رو بذارید برای داخل خونه، بیاین تو.
هیوا یه کم باران رو آروم کرد و بعدش جفتشون اومدن خونه که گفتم:
- چی شده باران؟ چرا گریه میکنی تو الان؟
هیوا خندید و سر باران رو به سینش فشرد و گفت:
- قربونش برم یکم دیوونه هست، باهم بیرون بودیم، یهویی گفت
من دلم برای رومیسا تنگ شده و زد زیر گریه، من هم مجبور

شدم بیارمش اینجا.
باران با حرص و گریه یدونه به بازوی هیوا کوبید که هیوا با خنده دستهای باران رو گرفت و گفت:
- دست خودت درد میگیره.
بعدش یه نگاهی به من انداخت و گفت:17
- بیا این دختره رو دلداری بده تا خودش و خودش رو به کشتن نداده.
یه نگاهی به باران انداختم و گفتم:
- باران خانم نگفتی بهش؟
با چشمهای اشکیش نگاهم کرد:
- چی رو؟
شونه بالا انداختم:
- اینکه هروقت قهر میکنیم، من پیش قدم میشم واسهی نازکشی.
هیوا هین بلندی کشید و رو به باران گفت:
- راست میگه باران؟ نچنچ قرار نیست هروقت قهر کردیم من بیام منت کشی دلت رو خوش نکنی.
خندهای کردم که باران چپچپ به هیوا نگاه کرد من هم به سمت باران رفتم و گفتم:
- خیلی خب حالا گریه نکن، دخترهی تخس.
یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- میشه بغلت کنم آبجی؟
اشک تو چشمهام جمع شد و گفتم:

- بیا بارون.18
بغلم کرد که بعد از چند ثانیه هیوا یه سرفه کوتاهی کرد و گفت:
- خب بسه باران، من دیگه داره کمکم اون رگ غیرتم باد میکنه.
یه نگاه چپی به هیوا انداختم و گفتم:
- بِمیر بابا.
هیوا سریع گفت:
- عه وا باران، دیدی چی به من گفت؟ یکم گیسهای این زبون دراز سرتق رو بکش.
باران یه مشتی به بازوی هیوا زد و گفت:
- صد دفعه بهت گفتم، انقدر خاله زنک نباش.
خندیدم و رو بهشون گفتم:
- شام خوردین؟
باران سرش رو تکون داد:
- آره عزیزم، خوردیم.
هیوا یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- امیرحافظ بهت گفته که داره میاد تهران دنبالت؟
ابرو بالا انداختم.
- ِکی؟
- نمیدونم، فقط به من گفت که قراره بیاد.19
پوفی کردم، کاش فردا جواب دکتر یه جوری نباشه که مجبور بشم تا همیشه خودم رو از امیرحافظ قایم کنم.
جلوی مطب دکتر ایستادم، میترسیدم از اینکه اگه کیاراد

زهرش رو ریخته باشه، با یادآوری کمردردی که اون شب داشتم بدنم لرزید و انگار سرما توی وجودم رخنه کرد و قدمهام سست شده بود. از روبهرو شدن با واقعیت وحشت داشتم، یه قدم به سمت مطب برداشتم ولی چشمهام رو روی هم فشردم.
نمیتونستم انگار پاهام جون راه رفتن نداشت میخواستم این راه رو برگردم و به اتاقم پناه ببرم و زیر دوش تا جایی که میتونم زار بزنم.
همون لحظه صدای نوتیفیکیشن گوشیم بلند شد، یه نگاه به صفحش انداختم امیرحافظ بود که نوشته بود «صبح بخیر خوشگلم» پلکهام رو روی هم فشردم و یه بار دیگه به مطب دکتر نگاهی انداختم. حداقل به خاطر امیرحافظ هم که بود، باید این راه رو میرفتم باید با واقعیت روبهرو میشدم،
تا کی میخوام سردرگم بذارمش؟ یه نفس عمیق کشیدم.
اینطوری تکلیفم با خودم هم روشن میشه، امیرحافظ هم کمتر اذیت میشه.
همین الانش هم به خاطر این سرد بودنها و جواب سربالا دادنهای این چند روزم کلافه شده پس باید میرفتم.
انگار جون تازهای گرفتم و وارد مطب دکتر شدم، یه چند دقیقهای روی صندلیهای انتظار نشستم، وقتی که منشی اسمم20
رو صدا زد که داخل اتاق برم پاهام قفل شد. خودبهخود اشک از چشمهام ریخت.
از جام پاشدم و کشون-کشون خودم رو به داخل اتاق رسوندم،

خانم دکتر با دیدنم متعجب موند، حقم داشت.
یه دختر هجده ساله الان تو این اتاق چیکار میکنه؟ وقتی که داستان رو براش تعریف کردم، سرش رو تکون داد و با جایگاه مخصوص اشاره زد و گفت:
- برو اونجا آماده بشو.
با گفتن جملهای که از دهن خانم دکتر خارج شد گریم شدت گرفت، خانم دکتر یه لیوان آب برام ریخت و به دستم داد و گفت:
- تو سالمی گلم، الان گریت برای چیه؟
با گریه سرم و تکون دادم و گفتم:
- انتظارش و نداشتم فکر میکردم برای همیشه همه کس و کارم و از دست دادم.
خانم دکتر لبخندی زد و گفت:
- خداروشکر که اتفاقی نیفتاده الان هم اشکهات رو پاک کن.
بعدش به سمت میزش رفت و روی یه برگه شروع به نوشتن کرد، باورم نمیشد باورم نمیشد که من پاک باشم.
اشکهام رو پس زدم و گفتم:
- پس تن برهنم، کمر دردم... اینها چی بود؟21
خانوم دکتر شونهای بالا انداخت و گفت:
- شاید دقیقه نود موفق به کارش نشده و یه اتفاقی افتاده که مجبور شده بره.
سرم و تکون دادم که ادامه داد:
- کمر دردت هم احتمالا به خاطر برخوردت با کمد بوده.

سرم رو تکون دادم که برگه رو به سمتم گرفت:
- بیا عزیزم این هم برگه اثباتش.
یه لبخندی زدم و برگه رو از دستش گرفتم و تشکر کردم و از اتاق خارج شدم، انگاری که یه بار سنگینی از رو دوشم برداشته شده بود و راحتتر میتونستم نفس بکشم.
توی آسانسور که بودم گوشیم زو دستم گرفتم و با لبخند جواب امیرحافظ و دادم:«دلم برات خیلی تنگ شده عشق من»
پیام و سند کردم و اشکهای باقی مونده روی صورتم رو پس زدم و یه نفس عمیقی کشیدم.
همین که در آسانسور باز شد با ساحل مواجه شدم؛ اون هم از دیدن من تعجب کرده بود.
لبخندی به روی چهره قشنگش زدم هنوز بابت کمک اون روزش بهم ازش تشکر نکردم از آسانسور خارج شدم و توی بغلم گرفتمش و دوباره قلبم به شورش افتاد، دلیل این حس چیه؟
- خوبی رومیسا؟ بهتری؟
ازش جدا شدم و گفتم:22
- عالیم تو خوبی؟
سرش رو تکون داد که گفتم:
- اگه کار واجبی نداری میتونی بیای بریم یه جایی و باهم صحبت کنیم؟
ساحل مهربون سرش رو تکون داد و گفت:
- فقط ده دقیقه کار دارم.

سرم رو تکون دادم:
- عیبی نداره عزیزم من توی دویست شیش صورتی روبهرو منتظرتم.
ساحل سرش رو تکون داد و وارد آسانسور شد و من هم عینک آفتابیم رو به چشمم زدم و توی ماشینم منتظر ساحل نشستم.
توی کافه نشسته بودیم که رو به ساحل گفتم:
- من یه تشکر ویژه به تو بدهکارم.
پلکهاش رو به هم فشرد:
- تشکر برای چی؟
یه مکثی کردم و گفتم:
- اون روز که نجاتم دادی.
لبخند زد و در جواب گفت:
- وظیفه انسانیم رو انجام دادم قربونت برم.23
یه مکثی کردم و گفتم:
- ساحل ، یه سوال بپرسم؟
سرش و تکون داد که گفتم:
- تو اون شب راجعبه من چی فکر کردی؟
تا اومد جوابی بده دستم رو روبهروش قرار دادم و گفتم:
- فقط خواهش میکنم راستش رو بگو.
سرش و تکون داد:
- دروغ چرا اون روزی که توی درمانگاه روستا دیدمت به نظرم خیلی پاک و معصوم و دوست داشتنی اومدی مهرت به دلم عجیب نشست.

چه عجیب بود که این حس بینمون دو طرفه بود.
- ولی اون شب که ساعت دو و نیم شب ، تو خیابون دیدمت راستش... حس کردم کلا راجعبهت اشتباه فکر کردم نه پاکی و نه معصوم؛ ولی وقتی گریههات رو توی ماشین دیدم یه خورده گیج شدم جا خورده بودم که کدوم ورژنت رو باور کنم.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- چون کسی بودی که نجاتم دادی دوست دارم بهت بگم اون شب
چه بلایی سرم اومده بود.
سرم رو تکون دادم:
- وقت داری گوش بدی؟
سرش و تکون داد که شروع به صحبت کردم.24
ساحل یه آه عمیق کشید و دستش و روی دستم و گذاشت و گفت:
- اشکهات رو پاک کن خداروشکر که همه چی همونجوری که تو دوست داشتی تموم شد.
سرم رو تکون دادم که همون لحظه صدای پیام گوشیم بلند شد.
یه نگاه به صفحه گوشیم انداختم، حافظ پیام داده بود:
«عشقم امشب راه میفتم سمت تهران»
بعد از اینکه از ساحل خدافظی کردم سرخوش از اینکه حافظ قراره بیاد تهران دنبالم به خونه برگشتم، بعد از اینکه رفتم و دوش گرفتم از حموم خارج شدم و گوشیم و دستم گرفتم و بهش

زنگ زدم.
چند تا بوق خورد و بعدش برداشت که پرانرژی گفتم:
- سلام.
معلوم بود شوکه شده بود:
- به ِ به، رومیسا خانم من چرا انقدر پرانرژیه امروز؟ خبریه؟
بمیرم براش انقدر این مدت بدخلقی کردم که یه روز که پر انرژیم احساس غریبگی میکنه، خندیدم که گفت:
- رومیسا عادت بودی؟
ابرو بالا انداختم و بلندتر خندیدم که ادامه داد:
- الان هم اومدی واسه مراسم عذرخواهی.
با خنده گفتم:25
- نه حافظ.
یه مکثی کرد و یهو گفت:
- ِ وایستا ببینم، آخرین بار کی وقتت بود؟ وقتت عقب افتادهها رومیسا.
با خنده گفتم:
- بسه انقدر من رو نخندون یعنی تو تایمهای من رو میشماری؟ نگران نباش هنوز یکی دو روز وقت دارم.
باشهای گفت و بعدش گفت:
- نگفتیها کوچولو چی شده که انقدر حالت خوبه؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- دلم برات تنگ شده بود الان شنیدم میخوای بیای تهران حالم خوب شده.

یه مکثی کرد و گفت:
- دورت بگردم من آخه...
سرم رو تندتند تکون دادم:
- میشه یکم زودتر بیای؟
- چرا؟
- میخوام شام پیش من و بابا باشی.
خندید و گفت:
- چشم عزیزدلم... چشم دیگه چی؟26
- اوم، مواظب خودت باش.
نزدیکِ های ساعت هشت شب بود که به حافظ پیام دادم.
«ِ عشقم کی میرسی؟»
میدونستم پشت فرمونه و نمیتونه جواب بده برای همین هم به سمت آشپزخونه رفتم و قرمه سبزی و یه همی زدم که بابا گفت
- واسه آقا حافظ از این کارها میکنیها.
عقب برگشتم و ابروهام و توی هم کشیدم.
- من برای شما تو این دو هفته غذای خوشمزه نپختم؟!
بابا خندید و به سمتم اومد و بوسهای روی پیشونیم کاشت و گفت:
- قربون دخترم برم من که انقدر خانم شده.
لبخندی زدم و گفتم:
- چه عجب امشب و با دنیز جون شام بیرون نرفتید.
بابا سرش و تکون داد، گفت:
- دیگه چه کنم مهمون داریم امشب، وگرنه میرفتم.

خندیدم.
- بابا
بابا به سمت حموم رفت و گفت:
- من میرم یه دوش بگیرم دخترم.27
باشهای گفتم و بعد از رفتن بابا چای و دَم کردم.
بیصبرانه منتظر حافظ بودم دلم براش لَک زده بود، همون لحظه صدای پیام گوشیم بلند شد سریع گوشیم و برداشتم و پیام
حافظ و دیدم.
«بهبه بوی قرمه سبزی که درست کردی، تا کوچه میاد.»
با ذوق از جام پاشدم یعنی رسید؟ یه بار دیگه صدای پیام گوشیم
بلند شد.
«در و باز کن جیگر، پشت درم»
ذوق زده به سمت آیفون رفتم امیر حافظم با همون استایل جذابش
پشت در ایستاده بود، ذوق زده در و زدم و خودمم در خونه رو باز کردم و از پلهها پایین رفتم.
همون لحظه، امیر حافظ هم وارد راهرو شد و با دیدنم لبخند زد و دستهاش رو باز کرد.
منم از باقی پلهها دویدم و خودم و توی بغلش انداختم و پاهام و دور کمرش حلقه کردم، حافظ سفت من و توی بغلش گرفت و گفت:

- آخ، چقدر دلم برات تنگ شده بود.
دستم رو دور شونه حافظ حلقه کردم و به چشمهاش زل زدم و گفتم:
- منم دلم برات تنگ شده بود.28
حافظ لبخندی زد و بوسه عمیقی روی پیشونیم کاشت و بعدش گفت:
- خیلی خب حالا بیا پایین الان بابات میاد میبینه، بَد میشه.
خندیدم و گفتم:
- بابام رفته دوش بگیره.
ابرو بالا انداخت:
- اِ؟
بعدش همینجوری که توی بغلش بودم، وارد خونه شد و در و بست و بعدش گفت:
- انقدر دلم برات تنگ شده که دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم.
بعدش من و روی کاناپه انداخت و خودشم اومد و لبهام و به بازی گرفت، عمیق و با یه حس خوب همراهیش کردم.
انقدر ادامه داد که جفتمون به نفس زدن افتادیم و با اکراه جدا شد
بعدش آروم بوسهای به گردنم زد.
- بسه حافظ.
به چشمهاش نگاه کردم و گفتم:
- میدونی که من بیجنبهام.

کمکم کرد تا بلند شم و گفت:29
- حالا هم برو سریع شام و حاضر کن که بابا از حموم بیرون اومد بخوریم که حسابی گشنمه و دلم واسه دستپخت رومیسام تنگ شده.
قند تو دلم آب شد و به سمت آشپزخونه رفتم تا شام و حاضر کنم.
ِ مشغول خوردن شام بودیم که بابا یه نگاهی به حافظ انداخت و گفت:
- تو این یه مدتی که رومیسا پیش من بوده لاغر شدیها آقای دکتر.
حافظ سرفهای کرد و گفت:
- والا آقا ساعد نمیدونم دختر شما این دستپخت خوشمزه رو از کجا آورده.
بابا لبخندی زد و نگاهم کرد که سرم و پایین انداختم، بقیه شام تو
ِ سکوت سپری شد که بعد از خوردن شام گوشی امیرحافظ زنگ خورد، جواب داد و بعد از چند دقیقه به سمتمون برگشت و گفت:
- من باید برگردم شمال.
متعجب گفتم:
- چی شده؟
- ِ فردا صبح یه عمل فوری برام پیش اومده باید همین امشب برگردم شمال.

بق زده نگاهش کردم که بابا رو به حافظ گفت:30
- خب موردی نداره اگه خسته نیستی و میتونی شب رانندگی کنی با رومیسا باهم برگردید.
یه نگاه متعجبی به بابا انداختم و گفتم:
- بابا من نمیرم.
بابا اخمهاش رو توی هم کشید:
- ِ مگه دست توئه عزیزدلم؟ دانشگاهت اونجاست باید بری، مثلا منشی مطب آقا حافظیها.
سرم و تکون دادم:
- من تنهاتون نمیذارم بابا.
امیرحافظ با یه حالت غمگینی نگاهم می کرد که سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم:
- من نمیرم بابا دوست ندارم باز دوباره تنهاتون بزارم این ِ جوری خیال خودم هم راحت نیست.
به سمت طبقه بالا رفتم که صدای بابا رو از پایین شنیدم:
- رومیسا.
اهمیتی ندادم و پلهها رو دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و بق زده روی تخت نشستم، مطمئنم امیرحافظ از این رفتارم ناراحت شده؛ ولی مهم نبود، من نمیتونم و نمیخوام که بابا رو باز دوباره تنها بذارم.31
بعد از ده دقیقهای که زانوهام رو بغل کرده بودم و روی تخت نشسته بودم بابا تقهای به در زد و وارد شد و یه لبخند زد و بالا سرم ایستاد و گفت:

- یادمه از زمانی که کوچیکتر بودی چهار یا پنج سالت بود یه وقتایی که من حوصلش و نداشتم که تو و ملیسا رو ببرم پارک شیرین تصمیم میگرفت که ببرتتون پارک.
یه خندهای کرد و گفت:
- از همون موقعهام یه خورده تخس بودی، هرچقدر ملیسا دستت و میکشید، هرچقدر شیرین بهت میگفت که بیا بریم پارک گوش نمیدادی و میگفتی اِلا و بلا میخوام پیش بابام بمونم.
لبخند دیگه أی زد و به صورتم نگاه کرد:
- میگفتی میترسم بابام تنها بمونه و بِمیره.
فقط داشتم به بابا نگاه میکردم که گفت:
- الان هم همون رومیسا کوچولوی چهار پنج ساله ی منی، میترسی که تنهام بذاری که یه وقت نَمیرم هوم؟
بق کردم:
- دور از جونتون بابا این حرفها چیه میزنید؟
بابا آروم موهام و نوازش کرد و گفت:
- پاشو عزیزدلم، پاشو وسیلههات و جمع کن و با امیرحافظ برگرد شمال.
- پس شما چی؟ من دلم نمیاد تنهاتون بذارم.32
بابا سرش و تکون داد:
- اصلا بزار یه حقیقتی و بهت بگم، من حدودهای یک ماه دیگه قراره با دنیز برم یونان.
چشمهام از تعجب گرد شد:

- چی؟
بابا لبخندی به صورتم زد و گفت:
- حتی اگه دوست داشته باشی توهم میتونی باهام بیای، من از دنیز خوشم اومده و حس میکنم می َ تونه جمعم کنه، میتونه از این حال درم بیاره، میتونه کمکم کنه.
نگام کرد:
- نظر تو چیه؟
- یعنی میخواید با دنیز ازدواج کنید؟
بابا با خنده سرش و تکون داد:
- یه فکرهایی توی سرم هست.
تا خواستم سوال بعدی و بپرسم ، بابا سریع گفت:
- میدونم بخوای کنجکاو بشی من تا صبح باید به سوالهات جواب بدم الان حافظ خستهست و منتظرته، پاشو و همراهش برو تا برسید شمال نزدیکهای صبح شده، یکی دو ساعت بخوابه و بتونه بره به عملش برسه.
نگران بابا رو نگاه کردم که لپم و کشید و گفت:
- اونجوری نگام نکن سر وقت همه چیز و برات توضیح میدم.33
بعدش یه نگاه به چمدونم انداخت و یه نگاه به خودم انداخت و گفت:
- بابا؟

باشه دختر
وسایل رو که توی چمدون چیدم یه آه عمیق کشیدم، دلم با رفتن

نبود دوست داشتم پیش بابا بمونم؛ ولی انگار چارهای نداشتم.
روبهروی آینه اتاقم ایستادم و مشغول بستن موهام شدم که یهو دست های حافظ دور کمرم حلقه شد و آروم در گوشم گفت:
- خوشگلم؟
از توی آینه یه نگاهی به تفاوت قدی قشنگمون انداختم و دلم رفت و آروم گفتم:
- جونم؟
موهام و پشت گوشم داد و گفت:
- من دلم نمیخواد اذیتت کنم، دلم نمی خواد بیای جایی که حالت
اونجا خوب نباشه و خوشحال نباشی من دلم نمیخواد مجبورت کنم به کاری.
میدونستم از رفتارم ناراحت شده بود برای همین هم یه نفس عمیقی کشیدم و از آینه یه نگاه به چهرش انداختم و گفتم:
- بابام خیلی تنهاست، خیلی تنها مونده وقتی که اومدم تهران حسرت یه صبحونه درست حسابی روی دلش مونده بود، بابا به جز من کسی رو نداره امیرحافظ.34
اشک از چشمهام ریخت که حافظ اخمهاش و توی هم کشید و اشکهام و سریع پس زد و گفت:
- خیلی خب باشه عزیزم هرجور راحتی، من دلم میخواد فقط حال تو خوب باشه چه کنار من باشی چه نباشی.
یه آه عمیق کشیدم که حافظ حلقه دستهاش و باز کرد و گفت:
- من برم دیگه کاری نداری خانم؟

سریع برگشتم سمتش و روبهروش ایستادم و یه نگاه به چشمهاش
انداختم و گفتم:
- میشه بغلم کنی؟
حافظ لبخند عمیقی زد و من و توی آغوشش کشید.
ِ بینِ شکستن دل دو تا مرد مهم زندگیم موندم، نمیدونم کدوم کار
و کنم، بدجوری سر دوراهی گیر کردم.
بعد از دقایقی که توی بغل حافظ بودم، من رو از خودش جدا کرد و گفت:
- بیبی من دیگه باید برم، دیر میشه.
با هقهق گفتم:
- من چی کار کنم؟ پیش تو بمونم یا پیش بابام؟ من نمیخوام دل هیچ کدومتون بشکنه.
امیرحافظ دستش رو نوازشوار روی گونم کشید و گفت:35
- من نمیدونم، من فقط میدونم بابات رو اندازهی خدا دوست داری حق هم داری، من هم نمیتونم این حق رو ازت بگیرم و بودن کنار بابات رو ازت بگیرم.
یه آهی کشید و روبهروش رو نگاه کرد.
- شاید حتی اون سری هم اشتباه کردم که به شمال بردمت.
پلکهام رو روی هم فشردم.
- پس تو چی؟ این همه مسافت از هم دور باشیم؟ من دلم طاقت نمیاره.

یه لبخند تلخ زد و بوسهای به پشت دستم زد و گفت:
- خب الان انتظار داری من چی بهت بگم؟
خودت ببین، کدوم کار درسته؟
کلافه پوفی کشیدم که گفت:
- ولی بابا همش مأموریته خودت هم خوب میدونی که شاید توی یه ماه فقط یه هفتش رو تهران باشه؛ تو میتونی تنهایی توی این خونه درندشت بمونی؟
پلکهام رو به هم فشردم.
میترسیدم، از تنهایی، از تنها بودن و از نبودن امیرحافظ میترسیدم.
سریع سرم رو به طرفین تکون دادم و آروم گفتم:
- میام.
حافظ نگران گفت:36
- مطمئنی؟ من دوست ندارم به کاری مجبورت بکنم.
- نه، میام.
بعدش گفتم:
- تو برو و چمدونهام رو پشت بذار من هم الان میام.
سرش رو تکون داد و بوسهی نرمی روی پیشونیم کاشت.
لباسهام رو که پوشیدم به سمت پلهها رفتم تا به پایین برم؛ ولی بابا با امیرحافظ صحبت میکرد سرجام متوقف شدم.
کنجکاو شده بودم که بابا چی میخواد به حافظ بگه، بابا داشت میگفت:
- امیرحافظ من روی مردونگیت حساب باز کردم باز هم دارم

میگم جون تو و جون دختر من.
صدای امیرحافظ به گوش رسید:
- آقا ساعد، دختر شما دیگه تیکهای از جون منه. نگرانش نباشید.
بابا خندید و بعدش گفت:
- برو پسر، برو و حسابت رو با همه اونهایی که میخوان شما دو نفر بهم نرسید صاف بکن.
بعدش آروم گفت:
- من مطمئنم که پایان این شاهنامه خوشه.
بابا حرفش رو ادامه داد:37
- برو و داستانت رو با نازگل و خانم جون و اینها حل بکن بعدش هم این دختر تخص و زبون دراز ما رو سر عقل بیار و قلبش رو عمل بکن.
با شنیدن این جمله دوباره اخمهام رو توی هم کشیدم که بابا ادامه
داد:
- بعدش میتونی با خانواده برای خواستگاری پا پیش بذاری.
ابرو بالا دادم و ته دلم رو ذوقی فرا گرفت که حافظ از بابا خدافظی کرد و به سمت در رفت.
من هم از پلهها پایین رفتم و خودم رو توی آغوش بابا جا دادم و گفتم:
- بابا.
بابا ابرو بالا داد:

- جانم؟
- جون تو و جون بابا ساعد من.
بابا قهقههای زد و گفت:
- چشم، مواظب خودم هستم برو به سلامت عزیزدلم.
بعد از یه خدافظی طولانی بالاخره از بابا دل کندم و سوار ماشین شدم.
حافظ همه حواسش به رانندگی بود و معلوم بود که به شدت خستهست.38
آروم رو بهش گفتم:
- بابام چی بهت میگفت؟
یه نگاه جذابی بهم انداخت و گفت:
- تویی که فهمیدی بابات داشته یه چیزی بهم میگفته یعنی باید باورم بشه که فالگوش واینستادی تا بفهمی چی میگفته؟
اخمهام رو توی هم کشیدم و روم رو ازش برگردوندم و گفتم:
- فضول خودتی مرتیکه!
خندید:
- اینجوری حرص خوردنت رو دوست دارم.
پوفی کشیدم و گفتم:
- ولی قرار نیست واسهی من دکتر بازی در بیاریها برای من فقط امیرحافظی نه دکتر امیرحافظ بزرگمهر بهترین متخصص قلب تهران.
متعجب نگاهم کرد:
- منظورت رو نمیفهمم گلم.

- منظورم کاملاً واضحه من عمل نمیکنم پس الکی با بابام نشینید برام برنامه بچینید.
بعدش یه مکثی کردم و آروم گفتم:
- از این به بعد هم مثل خانباجیها نشینید پشت سرم غیبت کنید.
یه لبخند پر حرص زدم و گفتم:39
- ممنون.
حافظ خندید و گفت:
- وسط جادهی شمال، توی این تاریکی شب جاش نیست که بخوام با توئه سرتق زبون دراز دهن به دهن بذارم.
بعدش یه لبخند زد و گفت:
- پس بیبی برو.
پشت پلک نازک کردم و هدفونم رو توی گوشم گذاشتم و به موسیقی که پخش میشد گوش دادم.
بعد از یک ساعتی حافظ ماشین رو یه گوشه از جاده پارک کرد که هدفون رو برداشتم و گفتم:
- چی شده؟
- رومیسا خوابم میاد.
غمگین نگاهش کردم.
- الهی بمیرم! بیا اینور من پشت فرمون بشینم.
حافظ ابرو بالا انداخت و گفت:
- میخوام یکمی بخوابم و بعدش راه بیفتیم.
- َعملت دیر نشه؟

سرش رو تکون داد:
- نه.
بعدش یه نگاهی بهم انداخت.40
- میزاری سرم رو بذارم روی پات و بخوابم؟
لبخند کل صورتم رو گرفت و سرم رو تکون دادم که خم شد و سرش و روی پام گذاشت.
حافظ سرش رو روی پاهام گذاشت و به ثانیه نکشیده بود که چشمهاش روی هم رفت.
یه لبخندی زدم و دستم رو توی موهاش پرپشت و خوش رنگش فرو بردم و به چهرش زل زدم.
این پسر انقدر جذاب و دوست داشتنی بود که حتی یه لحظه هم نمیتونستم چشمهام رو ازش بردارم.
چقدر الان که سرش رو روی پاهام گذاشته و خوابه دوست داشتنیتر از همیشه شده.
شاید نزدیک به یه ربع گذشته بود و حافظ همچنان خواب بود و من هم مشغول نگاه کردنش بودم که یهو از خواب پرید، متعجب موندم که سرش و از روی پاهام برداشت و یه نگاهی بهم انداخت که نگران گفتم:
- چته حافظ؟
سرش رو تکون داد و دستش رو روی شقیقش گذاشت و فشار داد و آروم گفت:
- چیزی نیست.
نگاهش کردم:

- چرا یهویی و اینجوری از خواب پریدی؟41
یه نگاه بهم انداخت و گفت:
- یه بطری آب معدنی صندلی پشت هست میشه بهم بدی؟
سرم رو تکون دادم و بطری رو سریع بهش دادم یه خورده ازش و سر کشید و بعدش گفت
- خواب دیدم.
کنجکاو نگاهش کردم:
- چه خوابی؟
نگران نگاهم کرد که گفتم:
- عزیزم چی شده؟
جوابی نداد و از ماشین پیاده شد، یه چند دقیقهای کنار جاده ایستاد که بعدش منم از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم، سیگار رو که گوشه لبش دیدم دستش و گرفتم و گفتم:
- میخوای جای اونی که کنار لبته با من صحبت کنی؟ نمیتونم اینجوری ببینمت.
حافظ سیگار رو زیر پاش له کرد و دستش رو باز کرد و رو بهم گفت:
- تو فقط بیا بغلم.
لبخندی زدم؛ ولی همچنان نگران بودم و خودم رو توی آغوش مردونش گم کردم.42
ِ به شدت نگران امیرحافظ بودم، حس میکردم خیلی چیزها داره اذیتش میکنه،
ِ فشار خیلی چیزها روشه.

بهم میگفت چیزی نیست ولی من میدونستم که نمیتونه چیزی نباشه وقتی که فقط یه ربع سرش و روی پای من میذاره و میخوابه و بعدش با ترس از خواب بیدار میشه نمیتونه چیزی نباشه وقتی که سیگار دستش میبینم.
بعد از اینکه رسیدیم شمال حافظ من رو جلوی در پارک کرد و گفت:
- تو برو عزیزم من باید برم بیمارستان.
پلکهام و به هم فشردم و آروم گفتم:
- مواظب خودت هستی؟
لبخند زد:
- هستم کوچولو... هستم.
سرم و تکون دادم و گفتم:
- موفق باشی.
حافظ رفت و من هم وارد خونه شدم، چقدر دلم واسه خونه تنگ
شده بود، واسه خونهای که همه جاش با امیرحافظ خاطره دارم.
بعد از اینکه لباسهام رو تعویض کردم اول با بابا تماس گرفتم و بهش خبر رسیدنمون و دادم بعدش هم بلافاصله به زیر دوش
پناه بردم.43
فکر و نگرانی به خاطر حافظ ولم نمیکرد،
نمیدونستم باید چی کار کنم، چی کار میتونستم بکنم براش؟
بعد از اینکه سبک شدم از حموم خارج شدم،

اول
ِ چمدونم رو باز کردم و تمامِ وسایلم و دوباره مثل روز سرجاشون چیدم، بعد از اینکه کارم تموم شد یه نگاهی به ساعت
انداختم ساعت چهار بعدازظهر بود.
ِ عمل حافظ احتمالا تا شب طول بکشه برای همین هم تصمیم گرفتم ، براش شام درست کنم؛ پسِ یه شلوارک مشکی کوتاه پوشیدم و یه تاپ حلقه َ ای خردلی و از اتاق خارج شدم.
ِ به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن غذا شدم، انقدر
ِ حواسم پی کارم رفت و مشغول شدم که اصلا متوجه نشدم زمان
ِک ِ ی گذشت فقط وقتی که کارم تموم شده بود و مشغول شستن
ظرفهای باقی مونده بودم دستِ های حافظ از پشت دور کمرم حلقه شد و بوسهای به گونم زد:
- خسته نباشی عشق من.
سریع به عقب برگشتم و گفتم:
- سلام.
لبخند زد:
- میِ بینم که باز قصد مسموم کردن ما رو دارید.
میدونستم که به شدت رو موهاش حساسه برای همین هم دستهای کفیم رو داخل موهاش فرو کردم و گفتم:44

- اگه خیلی ناراحتی میتونی نخوری.
سعی کرد خودم و از خودش جدا کنه و گفت:
- توله سگ تو که میدونی من رو موهام حساسم.
لبخند خبیثی زدم:
- اتفاقا چون میدونم میخوام حرصت بدم.
سعی میکرد من رو از خودش جدا کنه، به زور سعی کرد جدام کنه که جیغ زدم و موهاش و توی دستم گرفتم و کشیدم.
- آی ول کن ببینم بچه.
یه نفس عمیق کشیدم و موهاش و ول کردم، تا خواستم بگیرتم سریع از زیر دست و پاهاش فرار کردم و به سمت پذیرایی دویدم، به سمتم دوید و گفت:
- وایستا ببینم.
جیغ زدم:
- سمتم نیا دلت میاد کاری به کارم داشته باشی؟
- اوه
ِ اوه نگاهش کن چقدر مظلوم شده کوش اون رومیسای سلیطه دو دقیقه پیش؟
سرجام ایستادم و الکی سرم و انداختم پایین و لب پایینم و جلو دادم، قهقههای زد و گفت:
- زبون دراز.
ِ خیلی خب کاریت ندارم دختره سرتق45
وقتی دیدم فرصت مناسبه سریع کوسن مبل رو برداشتم و به سمتش پرت کردم و بعدش جیغ و خنده بلندی زدم و به سمت

اتاق دویدم.
حافظ به سمتم دوید و تا به خودم جنبیدم رو هوا بودم، حافظ رو هوا بلندم کرده بود.
جیغ زدم:
- بذارم زمین مرتیکه.
سرش رو تکون داد:
- یکم همینجوری معلق رو هوا بمون تا ادب بشی.
تا خواستم دستم و ببرم سمت موهاش خودش و کنار کشید و سرش و تکون داد و گفت:
- نه دیگه نشد رومیسا خانم آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه.
پقی زیر خنده زدم:
- خوبه خودت هم داری می ِ گی عزیزم، آدم عاقل! تو کجات به آدمهای عاقل میخوره؟
حافظ سریع من و روی زمین گذاشت و تا خواستم فرار کنم بازوم و گاز گرفت که جیغ زدم و خندیدم.
- تا تو باشی که دیگه زبون درازی نکنی.
یه چند لحظه مکث کردم و بعدش با جیغ گفتم:46
- برو اونور حافظ.
کنار نمیرفت که بیشتر جیغ زدم:
- غذام سوخت.
یکم که استشمام کرد سریع از جلوم کنار رفت، به سمت آشپزخونه دویدم و در ِ قابلمه رو برداشتم و با دیدن غذا جیغ زدم

و گفتم:
- امیرحافظ!
با صدای فریادم حافظ به سمت آشپزخونه دوید و گفت:
- یا خدا چیشده؟ آشپزخونه رو آتیش زدی؟
طلبکار نگاهش کردم و به قابلمه اشاره کردم.
- غذایی که چهار ساعت واسه پختنش زمان گذاشته بودم سر تو سوخت.
حافظ هین بلندی کشید و گفت:
- حالا چی بود؟
جوابی ندادم که به سمت قابلمه اومد.
- مرغ ترش؟
با حرص دستگیره رو روی سینش کوبیدم.
- از جلوی چشمهام گمشو.
حافظ یه نیم نگاهی به من انداخت و یه نیم نگاهی به غذا و گفت:47
- ای بابا! اینکه جزغاله شده.
شونه بالا انداختم که با یه لبخند زیرک ادامه داد:
- ِ البته تا قبل این هم غذای سوخته خورده بودم.
با حرص دمپایی که توی خونه میپوشم رو در آوردم و به سمتش پرت کردم که جاخالی داد و خندید، به سمت پذیرایی رفتم
و بق کرده روی کاناپه نشستم.
- من الان گشنمه! حواسم رو پرت کردی و غذام رو سوزوند،

الان هم داری مثل دلقکِ های توی سیرک هر-ِهر میخندی.
یه نگاه بهش انداختم و گفتم:
-ُ حالا بگو من چی کار کنم با گشنگیم؟
حافظ یه لبخند زد و به سمتم اومد که جیغ زدم:
- سمت من نیا! وگرنه موهات رو از ته میکشم.
حافظ دستهاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:
- اوه چه خطرناک شدیک دو روز ولت کردم رفتی تهران، حالا ببین جوجه رفته کرگدن برگشته.
با حرص نگاهش کردم و دندونهام رو بهم ساییدم که از یه گوشه اومد و روی دسته مبل نشست و صدام زد:
- رومیسا خانم؟
جوابش رو ندادم و روم رو ازش برگردوندم و گفتم:
- کوره خشم و آتیشم، دَم پرم نیا که پَرم پَ ِرت رو میگیره.
خندید و دوباره صدام زد:48
- من؟
ِ کوچولوی
جیغ زدم:
- زهرمار من گشنمه.
لبخند زد و گفت:
- پاشو برو حاضر شو، بریم شام رو بیرون بخوریم.
با ذوق نگاهش کردم و گفتم:
- پیتزا؟
سرش رو تکون داد.

- هرچی شما دوست داشته باشی.
جیغ زدم و دستم رو دور شونهی حافظ حلقه کردم و گفتم:
- بعدش هم قول میدی تا صبح لب دریا بریم؟
خندید و محکم من رو به آغوشش فشرد و گفت:
- اینطوری دوست داری؟ اینطوری حالت بهتر میشه کوچولو؟
سرم رو با ذوق تکون دادم که بوسهی نرمی به گونم زد.
– من قربون این ذوق کردنهات برم.
نگاهش کردم.
- برم حاضر بشم؟
سرش رو تکون داد.
- برو.49
با ذوق به سمت اتاقم دویدم، یهو سرجام متوقف شدم و نگاهش
کردم و آروم گفتم:
- پس لواشک چی؟
خندید.
- عزیزم من مگه سر گنج نشستم؟
بق زده گفتم:
- پس نمیام، خودت تنها برو پیتزا بخور بعدش هم تنها تا صبح لب دریا لش کن.
بلند خندید.
- نمیدونی اینجور وقتا چقدر خواستنی میشی.
با لوس بازی نگاهش کردم که گفت:

- چشم! لواشک هم برات می َخرم.
ذوقزده دستهام رو به هم کوبیدم و بوسی رو هوا براش
َ فرستادم و به سمت اتاق دویدم، سریع همهی لباسهام رو ریختم

َ
بیرون و یه شلوار آبی یخی پوشیدم به همراه یه مانتوی پیرهن
ِ مانند سفید، بعد از این که حاضر شدم، با ذوق از اتاق بیرون دویدم و جیغ زدم:
- من آمادم حافظ.50
ِ یه نگاه به استایل حافظ انداختم، اون هم خیلی ناگهانی مثل من یه
سفید، همینطوری بهش
ِ شلوار لی یخی پوشیده بود و یه پیرهن
زل زده بودم که گفت:
-ِ عزیزم پسر مردم رو خوردی.
چشمهام رو ازش گرفتم و گفتم:
- کی گفته من داشتم تو رو نگاه میکردم؟
سرش رو تکون داد.
- باشه-باشه حق با تو.
لبخند زدم و مظلومانه گفتم:
- امیرحافظ؟
پلکهاش رو بهم فشرد.
- هروقت اینطوری صدام میزنی من چهارستون بدنم میلرزه.

لب پایینم رو جلو دادم و گفتم:
- میشه پیاده بریم؟
ِ خندید و دستم رو توی دستش گرفت و من رو به سمت خودش کشید و گفت:
- مثل اینکه امشب رومیسا خانم به ما بگن باید بریم خودمون رو تو دریا غرق کنیم، باید بگم چشم.
لبخندی زدم که پلکهاش و بهم فشرد.51
- چشم توله چشم.
ذوقزده بوسهِ ای به گونش زدم و همراه هم از خونه خارج شدیم، قَدم تا روی سینش میرسید و همین تفاوت قدی بودنمون
کنار هم جذاب کرده بود، دستم رو دور بازوش حلقه کرده بودم و آروم قدم برمیداشتیم، بعد از کمی راه رفتن به یه رستوران بزرگ و شیک رسیدیم و با حِ افظ وارد رستوران شدیم، بعد از
ِ اینکه منو رو آوردن؛ حافظ نگاهم کرد و گفت:
- مطمئنی فقط پیتزا میخوای؟
سرم رو تکون دادم.
- نه مطمئن نیستم.
خندید.
- خب چی میخوای نفسم؟ بگو برات سفارش بدم.
شونه بالا انداختم، یه کم فکر کردم و سریع گفتم:
- سیب زمینی و قارچ سوخاری هم میخوام.
حافظ چشمی گفت و سفارشهامون رو ثبت کرد، بعد از اینکه

ِ پشت میز نشست دستش رو زیر چونم زد و بهم زل زد که گفتم:
- چته؟
- می َ دونستی امشب خیلی بیش از حد دلبری کردی؟ انقدری ت رو...
ِ خواستنی شدی که زده به سرم همین امشب کار
هین بلندی کشیدم و با دستم روی پشت دستش کوبیدم و گفتم:
- خجالت بکش مرتیکه.52
خندید و دستهام رو توی دستهاش گرفت و بوسهی محکمی بهش زد، همون لحظه چشمم رو چرخوندم و متوجه چشمهایی شدم که رومون خیره بود.
به سمت راستم نگاهی انداختم، یه دختری چشمهاش رومون خیره مونده بود که ابرو بالا انداختم و گفتم:
- حافظ؟
بدون اینکه جایی رو نگاه کنه جواب داد:
- جانم؟
- این عفریتهای که چشمش رومون خیره هست، همون دختره َ توی دانشگاه نیست که همش دور و برت میپلکه؟
حافظ به عقب برگشت و یه نگاهی انداخت و گفت:
- آره خودشه.
یه نگاه بهش انداختم و گفتم:
- میرم چشمهاش رو از کاسه در میآرمها، چرا اینطوری

نگامون میکنه؟
حافظ یه لبخندی زد و گفت:
- استادش رو که حسابی روش حساب باز کرده بود و الان داره با یکی از دانشجوها می تعجب داره.

بینه، معلومه براش جای
به حافظ نگاهی انداختم و گفتم:
- دیگه حق نداری دانشگاه بری.53
حافظ با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت:
- عزیزم؟
تقریبا جیغ زدم:
- زهرمار!
حافظ خندید و دستهام رو توی دستهاش فشرد.
- چرا فشاری میشی قربونت برم؟
اخم کردم.
- فکر کردی من می ِ ذارم نگاه ِ چند تا دختر عفریته مثل این روت باشه؟
حافظ یه نگاهی به من انداخت و گفت:
- الان به کجا زل زدی خوشگلم؟ من رو نگاه کن.
نگاهش نکردم که محکم گفت:
- میگم من رو نگاه کن.
نگاهش کردم که گفت:
- مهم منم که هیچکس به جز تو به چشمم نمیاد.

قند توی دلم آب شد و آروم گفتم:
-ِ من قربون تو برم.
بعدش با تن صدای نسبتا بلند و عصبانی گفتم:
- ولی من چشمهای این دخترهی گیس بریده رو در میآرم.54
تا خواستم از جام پاشم حافظ دستم رو گرفت و مجبورم کرد بشینم، همون لحظه غذاهامون رو آوردن که حافظ گفت:
- چرا بیخودی خودت رو بهم میریزی جیگر؟
سفارشهای من رو جلوم گذاشت و گفت:
- بیا غذات رو بخور.
به اصرار ام
ِ یرحافظ نشستم و غذام رو خوردم، بعد از گذاشتن
آخرین تیکهی پیتزا توی دهنم با دستمال کاغذی دور لبم رو پاک خونسردی گفت:
-ِکردم که حافظ با خنده و در کمال
اگه میدونستی غذات رو با چه حرصی خوردی.
بعدش خندید و گفت:
-ِ من هنوز نصف غذام رو هم نخوردم، ولی تو هم سیب زمینیت رو تموم کردی هم قارچهای سوخاریت، پیتزات و..
َ قوطی نوشابه رو توی دستم گرفتم و یه کمش رو سر کشیدم و یه
ِ نگاهی به سمت راستم که دختره نشسته بود انداختم و سریع گفتم:
-ِ دیدی این وزه خانم از رو نرفته؟ هنوز هم ایستاده ما رو نگاه

میکنه.
حافظ سرش رو تکون داد.
- ولش کن عزیزم، اصلا الان پا میشیم و از اینجا میریم.55
پوفی کردم و دست به سینه نشستم که حافظ به سمت صندوق رفت تا غذا رو حساب کنه، بعد از اینکه حافظ برگشت دستم رو گرفت و خواستیم از رستوران خارج شیم که سریع گفتم:
- صبر کن ببینم.
- چته تو؟
به عقب برگشتمِ و با دیدنِ دختره که موبایلش دستش بود، حساب
اینکه چه زمانیه و کجاییم رو نکردم و به سمتش هجوم بردم و سریع گفتم:
- گوشیت رو بِده ببینم.
دختره خودش رو به اون راه زد و هاج و واج نگاهم کرد.
- بله؟
امیرحافظ به سمتم اومد و دستم رو کشید.
- رومیسا چی شده؟
دختره کهِ اسمش رها بود با دیدن حافظ بلافاصله ایستاد و سریع
با ناز گفت:
- اِ سلام آقای دکتر! ببخشید من متوجه حضور گرم شما نشدم.
سرم رو تکون دادم و مثل خودش با ناز گفتم:
- عمت.

آره جون
رها متعجب نگاهم کرد که سریع گفتم:
- چشمهات از کاسه در اومد انقدر نگاهمون کردی.
امیرحافظ لبخند پنهونی رو لبش بود و سریع گفت:56
- عزیزم بیا بریم.
ابرو بالا دادم و رو به رها گفتم:
- گوشیت رو می غذا؟
دی میاد یا بِ ِ زنم زیر این میز
رها دست به کمر گفت:
- گوشی من رو میخوای چی کار؟
با اخم گفتم:
- فکر کردی من نفهمیدم توی عفریته داشتی از من و امیرحافظ فیلم میگرفتی؟
دختره حق به جانب و طلبکار نگاهم کرد و سریع رو به حافظ گفت:
- استاد؟ این کیه که داره اینطوری به من تهمت میزنه؟
امیرحافظ ابرو بالا انداخت و من رو به خودش چسبوند و گفت:
- َزنمه! هرکاری هم که دلش بخواد میتونه بکنه.
دختره با دهان باز حافظ رو نگاه میکرد که از حافظ جدا شدم و رو بهش گفتم:
- طرف حسابت منم نه امیرحافظ، الان هم گوشی رو بده بیاد، میخوام هرچی عکس و فیلم گرفتی پاک کنم.

انگار که عصبی شده باشه ابرو بالا انداخت.
- انقدر درک و شعورت پایینه که وقتی یه بار بهت میگم و نمیفهمی باید صد بار توضیحش بدم؟
حرصی گفتم:57
- نه درک و شعور تو انقدر پایینه که فکر کردی میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی.
تقریبا داد زدم:
- گوشیت رو میدی یا به پلیس زنگ بزنم؟
حافظ نمیدونست بخنده یا سعی کنه آرومم کنه، برای همین حالت بامزهای به خودش گرفت و سعی کرد آرومم کنه.
- ولش کن رومیسا بیا بریم.
شونه بالا انداختم.
- نخیر من تا تکلیف این دخترهای چشم سفید دور و برت رو روشن نکنم، پام رو از اینجا بیرون نمیذارم.
بعدش دستم رو به سمت دختره گرفتم و گفتم:
- زود باش تا اون روی سگم بالا نیومده.
دختره با حرص پوفی کرد و رمز گوشیش رو زد و توی دستم گذاشتش
یه پوزخند زدم و گفتم:
- تو که میگفتی من عکس نگرفتم، اینها پَس چی هست؟
همه رو حذف کردم و قبل اینکه گوشیش رو توی دستش بزارم گفتم:
-

فقط از این به بعد هم خودت هم اون دخترهای ابلهی دور و برت که مثل خودتن، بخوان از این غلطها کنن من با یه روی دیگه جلو میام.58
گوشیش رو توی دستش گذاشتم.
- گرفتی؟
با حرص نگاهم میکرد که حافظ دستم رو گرفت و پر تحکم گفت:
- کافیه رومیسا بریم.
شم غره

سرم رو تکون دادم و بعد از چ ای که به دختره رفتم از رستوران خارج شدیم.
آتیش و لب دریا نشسته ب

با حافظ دور ودیم که پتو رو بیشتر دور
خودم پیچیدم و یه نگاهی به امیرحافظ انداختم، هی ریز-ریز نگاهم میکرد و میخندید، یهو عصبی گفتم:
- مگه دلقک جلوت ایستاده که هی نگاه میکنی و میخندی؟
خندش شدت گرفت که با دستم محکم روی بازوش کوبیدم.
- مار!

زهر
با خنده گفت:

- رومیسا کم مونده بود دختره رو بخوری، میگن فلفل نبین چه ریزه همینهها.
اخم کردم و گفتم:
- تا همهِ ی این دخترهای دور و برت بفهمن که پاشون رو از گلیمشون اون طرفتر نزارن.
حافظ با خنده دستهاش رو باز کرد و گفت:59
- بیا بغلم ببینمت خاله ریزه.
خودم رو به سمتش کشیدم، خودمِ رو ما بین بازوهای مردونش جا دادم و سرم رو روی سینش گذاشتم که آروم موهام رو کنار زد و بوسهای بهشون زد، خیره شدم به تاریکی دریا و غم همهی وجودم رو گرفت، حافظ همچنان که موهام رو نوازش میکرد گفت:
- چرا ساکت شدی نیم وجبی؟
با حس بغض گفتم:
- دلم تنگ شده.
جا خورد و بعدش آروم ادامه دادم:
- برای ملیسا حتی برای شیرین!
سرم رو تکون دادم و با بغض ادامه دادم:
- برای کسی که همیشه تنهام گذاشت، وقتهایی که جون میدادم ندید و تنهام گذاشت ولی من دلم براش تنگ شده حافظ، حافظ
سرم رو بالا گرفت و توی چشمهام زل زد.
حافظ سرم رو بالا گرفت و به چشمهام زل زد که اشک توی چشمهام حلقه زد و گفتم:

- دلم خیلی واسه روزهای قدیم تنگ شده حافظ، واسه وقتی که هنوز خانواده بودیم.
حافظ بوسهای روی پیشونیم کاشت و گفت:60
- انقدر خودت رو اذیت نکن دورت بگردم.
اشک از چشمهام ریخت و به انتهای دریا زل زدم و گفتم:
+- ِ چند روز دیگه سالگرد ِ ملیسا هست، سالگرد همون روزی که هنوزم که هنوزه برام مثل یه کابوسه.
حافظ من رو به بازوش فشرد و آروم گفت:
- گریه نکن، نازم گریه نکن من آتیش میگیرم وقتی صدای گریت میاد.
سرم رو روی بازوش گذاشتم و چشمهام رو بستم و ریز اشک ریخت ِ م، وقتی متوجهی خیس شدن بازوش شد؛ سرم رو به سمت
خودش گرفت و گفت:
- تو چشمهام نگاه کن.
نگاهش کردم که آروم گفت:
- ببین من نمیتونم گذشتت رو درست کنم، نمیتونم یه کاری کنم
گذشتت رو فراموش کنی، کاری از دستم برا گذشته زندگیت نمیاد ولی میتونم بهت قول بدم که یه آیندهای برات بسازم که گذشتت جلوش زانو بزنه.
ِ وسط گریه لبخند زدم که صورتش رو نزدیک صورتم کرد.
ِ صورتش رو نزدیک صورتم کرد و آروم بوسهی نرمی به

لبهام کاشت، چشمهام رو بستم و آروم زیر لب گفتم:
- امیرحافظ؟61
من رو توی بغلش فشرد و گفت:
- جون امیرحافظ؟
- ت
ِ دوس دارم!
ِ لبخند زد و موهام رو پشت گوشم داد و گفت:
- داری زیادی دلبری میکنیها خانم.
با لبخند سرم رو روی سینش گذاشتم که گفت:
- نمی ِ ذارم هیچ کس و هیچ چیزی باعث حال بدت باشه، نمیذارم رومیسا.
پلک ِ هام رو بهم فشردم و استشمام کردم تا بوی عطر قشنگش توی مشامم بپیچه،
دریا، آتیش و زمزمه
ِ
صدای موج ِ های عاشقانه آروم حافظ توی
گوشم بهم دلگرمی میداد، دلبستم میکرد به بودنش به خواستنش
ِ و به دوست داشتنش ولی هنووز ترس ته دلم بود،
ترس از خانم جون، ترس از نازگل و
ِ ترس از از دست دادن ِ این آغوش گرم و این حال آروم، فقط از خدا میخواستم که حدأقل امرحافظ برام بمونه و اون رو از دست ندم.

حال خوب، حس ناب و مرمری که اون شب داشتم، با یه خواب آروم و بیدغدغه توی بغل حافظ تموم شد.62
ِ خط چشمم رو برداشتم و مشغول کشیدنش شدم که حافظ تو اتاق قرار گرفت و گفت:
-ِچهارچوب در
امروز دعوا راه نندازیها رومیسا.
جوابش رو ندادم و زیر لبی گفتم:
- هیس!
یه کم به سمتم اومد و گفت:
- رومیسا مگه من با تو نیستم؟ نبینم امروز دعوا راه بندازی و با دخترهای کلاس گیس و گیسکشی کنی.
محکمتر گفتم:
- هیس! یه دقیقه هیچی نگو.
مشغول کشیدن دنباله خط چشم بودم که دوباره گفت:
- رومیسا ببین چند بار دارم بهت میگمها!
تمرکزم بهم ریخت و دنبالهی خط چشم رو بَد کشیدم؛ طلبکار به سمت حافظ برگشتم.
- نمیبینی تمرکز کردم؟ حتما باید یه کاری کنی خط چشمم اینجوری بشه؟
یه لبخند زد و گفت:
- چقدر قیافت بانمک شد.
دست به کمر گفتم:
- نخند ببینم.63

بعدش سریع گفتم:
- مگه من خروس جنگیم که تا دخترهای کلاس رو ببینم بپرم روشون بال و پرشون رو قیچی کنم؟
دست به سینه ایستاد و نگاهم کرد.
- ِ وقتی حسود بشی و اون غیرت دخترونت بالا بزنه، خروس جنگی هم میشی.
پشت پلک نازک کردم و به سمت آینه برگشتم.
- قول نمیدم.
معترض گفتم:
- عزیزم!
به سمتش برگشتم و گفتم:
- عزیزم شرمنده که نمیتونم ببینم که یه سری دختر بیسر و پا دارن برات می...
حافظ لبش رو گاز گرفت و ابرو بالا داد و خندی، حرفم رو قطع کردم.
- ِ ببین از همین الان خشونتت شروع شده وای به حال وقتی که به کلاس برسیم.
آروم گفتم:
- سعیم رو میکنم امیرحافظ ولی قول نمیدم که کاری به کارشون نداشته باشم.64
حافظ پوفی کرد و پیرهنش رو از روی تخت برداشت و یه نگاه به من که مشغول کشیدن خط چشم بودم کرد و گفت: ِ
- وقتی هم که داریم میریم دانشگاه، انقدر لازم نیست سرخاب

سفید آب کنی و خط چشم زلیخایی بکشی.
لبخند ریزی زدم ولی سریع پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:
- اِ برو بیرون بزار کارم رو بکنم.
پیرهنش رو برداشت و یه نگاه چپ-چپ بهم انداخت و از اتاق خارج شد.
نگاه خیره دخترها به حافظ که مشغول نوشتن پای تخته بود، داشت اذیتم میکرد، پوفی کردم از شدت خشم و حسادت صورتم سرخ شده بود. ولی چون حافظ از دیشبه مدام داره توی گوشم میخونه که نباید دعوا راه بندازم،
محکوم و مجبور به سکوت بودم، برای این که نگاه دخترها رو روش نبینم، گوشیم رو از داخل کوله پشتیم خارج کردم و سرم رو داخل گوشی بردم و هندفری رو هم به گوشهام زدم،
صدای آهنگ رو هم بلند کردم تا چیزی نشنوم،
نمیدونم چند دقیقه گذشت که فقط حافظ رو بالای سرم دیدم؛
سرم رو از داخل گوشی خارج کردم و نگاهی بهش انداختم، ابرو بالا دادم و ایستادم و گفتم:
- بله دکتر؟
همون دختری که دیشب توی رستوران بود سریع گفت:65
- سرت رو انداختی تو گوشی اصلا هم حواست نیست که دکتر چهار ساعته داره صدات میکنه.
مقنعم رو کنار زدم و گوشم رو نشونش دادم و گفتم:
- هندزفری داشتم وگرنه مثل شما نیستم که سر کلاس حواسم پرته عضله های دکتر بشه.

حافظ معلوم بود خندش گرفته بود و داشت خودش رو کنترل میکرد که یکی دیگه از دخترها بلند شد و سریع گفت:
- ِ اصلا چرا باید توی کلاس هندزفری توی گوشت باشه؟ مگه تو جزوی از کلاس نیستی؟
ِ ابرو بالا دادم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم:
- وای ببخشید من نمیدونستم باید به تو هم کارم رو توضیح بدم.
دختره چشم غرهای رفت که حافظ سریع گفت:
- ِ لطفا کسی چیزی نگه، شما لازم نیست به جای من تصمیم بگیرید و حرف بزنید.
ِ یکی از پسرهای کلاس سریع بلند شد و گفت:
- اینطوری نمیشه که دکتر، این خانم هر وقت دلش میخواد میاد و هر وقت دلش میخواد میره؛ کسی هم حق نداره بهش بگه بالا چشمت ابرو هست.
با حرص گفتم:
- ...

ِ
آقای
با حالت پرسشی نگاهش کردم که گفت:66
- واعظی هستم.
ابرو بالا دادم.
- آقای واعظی؟ شما فکر نمیکنی که این حرفها و این حرص خوردنِ سوزش بیش از حدتون باشه؟

ها به خاطر
کلاس از خنده منفجر شد که حافظ عصبی گفت:
- کافیه بچهها.
یکی دیگه از دخترها بلند شد و گفت:
- آقای دکتر؟ به نظرم خانوم آریایی و که همیشه نظم کلاس رو به هم میزنه رو باید حدأقل یه بار از کلاس اخراج کنید وگرنه ما مجبور میشیم گزارشش رو به مسئولین دانشگاه بدیم اونطوری از دانشگاه اخراج میشن.
امیرحافظ پلکهاش رو به هم فشرد که پوفی کردم و روبهروش پوزخندی زدم، کوله پشتیم رو برداشتم و به سرعت از کلاس خارج شدم.
با حرص و عصبانیت سریع از دانشگاه خارج شدم، از دست حافظ بیشتر عصبی شده بودم چرا تو دهنشون نَزد؟ عصبی گوشیم رو دستم گرفتم و بهش زنگ زدم،
بعد از چند دقیقه برداشت که گفتم:
- آفرین آقای دکتر حالا من رو از کلاس میندازی بیرون؟
یه سرفه کوتاهی کرد و گفت:67
- میتونیم با هم صحبت کنیم.
سریع و عصبی گفتم:
- نخیر اصلا قرار نیست امشب تو خونه راهت بدم، من رو بگو که میخواستم برم بازار و وسایل ماهی شکم پُر رو بخرم و برات شام درست کنم.

با عصبانیت گفتم:
- حالا برو هر قبرستونی که دلت می ِ خواد شامت رو بخور.
سکوت کرد که با حرص تلفن رو قطع کردم، از عصبانیت کارد میزدی خونم در نمی ِ اومد، سریع یه ماشین گرفتم تا به سمت خونه برم، میدونستم که بعده دانشگاه باید با حافظ بریم مطب ولی دلم نمیخواست برم، حالا که من رو از کلاس بیرون انداخته، من هم امروز به حال خودش ولش میکنم ولی همون لحظه بود که گوشیم زنگ خورد؛ شماره ناشناس بود که جواب دادم.
- الو سلام بفرمایید.
صدای کودکانهای توی گوشم پیچید.
- دکتر.
ِ سلام من امروز وقت داشتم از آقای
صدای قشنگ

ِ
با شنیدن و دلنشین کیانا لبخند روی لبم نقش بست و گفتم:
- سلام عزیزم بله یادم نرفته امروز آقای دکتر قرار بود قلبت رو نگاه کنه.
با بغض گفت:68
- خیلی زیاد داره درد میکنه میشه الان بیام دکتر؟
پلکهام رو بهم فشردم بِمیرم براش تا خواستم جوابش رو بدم، گوشی جا به جا شد و کیانا گوشی رو به دست گرفت.

ِ پدر
- سلام خانوم ببخشید کیانا خیلی دوست داشت خودش باهاتون حرف بزنه.
یه لبخند زدم.
- ایرادی نداره.
- ما امروز ساعت چند بیایم مطب؟
یه نگاه به ساعتم انداختم حافظ تا ساعت دوازده ظهر دانشگاه بود برای همین هم گفتم:
- شما یک و نیم تشریف بیارید.
- بله ممنون خدانگهدار.
دیدن کیانا و
ِ تلفن که قطع شد بر خلاف میلِ باطنیم فقط به خاطر به خاطر قلب مریضی که داشت به راننده ماشین آدرس مطب رو دادم.
ِ خودم درِ مطب رو باز کردم و پشت میز نشستم که گوشیم زنگ
خورد، یه نگاهی انداختم حافظ بود، سریع جواب دادم و قبل این که بزارم حرف بزنه گفتم:
- آقای دکتر ساعت یک و نیم مریض داری.
مکثی کرد و با یه حالت عصبی گفت:69
- اون رو ولش کن الان خونهای؟ میِ خوام بیام کارت دارم.
با عصبانیت گفتم:
- حالا چرا طلبکارانه صحبت میکنی ؟

مکثی کرد و گفت:
- هیس! هیچی نگو فقط بگو کجایی؟ سریع میخوام بیام ببینمت.
آروم گفتم:
- مطبتم گفتم که مریض داری.
- مریض کی هست؟
با حالت غم گفتم:
- کیانا سعیدی.
بعدش سریع ادامه دادم:
- اگه اون بچه نبود، امکان نداشت پام رو بزارم مطب که الان هم اینطوری بخوای باهام صحبت کنی.
پوفی کرد و گفت:
- تا نیم ساعت دیگه میام مطب.
بدون اینکه چیزی بگم تلفن رو قطع کردم.
مشغول درست کردن قهوه توی آشپزخونهی مطب بودم که صدای در مطب اومد، سرم رو از آشپزخونه بیرون انداختم، امیرحافظ بود که وارد شد اهمیتی ندادم و خودم رو مشغول کردم70
که یهو گرمی دستهاش رو روی کمرم حس کردم؛ کاملا
خونسرد گفتم:
- برو کنار حافظ الان آرومم، لطفا خرابش نکن.
سریع گفت:
- برگرد ببینمت.
اهمیتی ندادم که تقریبا با داد گفت:

- برگرد رومیسا.
پوفی کردم به سمتش برگشتم و سرم رو بالا گرفتم، به چشمهاش
نگاه کردم و گفتم:
- هوم؟ از زمین به آسمون میباره؟
به چشمهام نگاهی کرد و گفت:
- چرا بهم نگفته بودی لامصب؟ هوم؟
اخمهام رو توی هم کشیدم.
- چی رو بهت نگفته بودم؟ مگه چیزی هم مونده که تو از من ندونسته باشی؟
سریع گفت:
- هیس! فقط برام توضیح بده.
خودم رو از حصار دستهاش خارج کردم و گفتم:
-ِ ولم کن توروخدا داری دست پیش میگیری پس نیفتی؟71
به سرعت از آشپزخونه خارج شدم به سمت میز رفتم و پشتش نشستم که اومد روبهروی میز ایستاد و گفت:
- تو چرا داری از جواب دادن طفره میری و فرار میکنی؟
ِ سرم و داخل پروندهها بردم و گفتم:
-ِ جای این که این بیاد بابت رفتار امروز ازم دلجویی کنی من باید به شازده جواب پس بدم.
دستش و روی میز کوبید و گفت:
- تو که میدونی من چقدر سر تو غیرتیم و بحثش پیش بیاد سگ میشم، پاچت رو میگیرم پس چرا انقدر غیرت من رو دست

کاری میکنی لامصب؟
توی چشمهام اشک جمع شد و گفتم:
- چته تو؟ چرا داری اینطوری میکنی؟
عصبی پلکهاش رو به هم فشرد و گفت:
- برا من خودت رو مظلوم نکن رومیسا، واسم توضیح بده.
سرم رو تکون دادم.
- خب من نمیدونم چیشده؟ از چی عصبی هستی؟ به خاطر چی غیرتی شدی؟ چی رو توضیح بدم؟
پوفی گفت و به سمتم اومد، بازوهام رو توی دستهاش گرفت، از صورتش خشم و عصبانیت میبارید؛ عصبی و با حرص گفت:72
- آرومم کن.
گیج نگاهش کردم که داد زد:
- آرومم کن.
بعدش با عصبانیت به سمت صورتم خم شد که همون لحظه در واحد باز شد، حافظ سریع خودش رو کنار کشید و یه نگاهی به در انداخت، آقا مرتضی سرایدار ساختمون دم در ایستاده بود و متعجب داشت به ما نگاه میکرد که حافظ عصبی داد زد:
- به شما یاد ندادن قبل از اینکه وارد اتاق ارباب رجوعت بشی باید در بزنی؟
سرش رو پایین انداخت و گفت:
- ببخشید آقا خواستم بگم ماشینتون و بَد جایی پارک کردین بیاید

جابهجاش کنید.
عصبی پلکهاش رو بهم زد.
- برو بیرون.
آقا مرتضی که بیرون رفت، حافظ عصبی نگاهم کرد و گفت:
- بر میگردم.
ِ بعد از رفتن حافظ پوفی کردم، روی صندلی نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، حافظ خیلی دیر عصبی میشه ولی اگه عصبی بشه به شدت ترسناک میشه، قلبم محکم خودش رو به سینم میکوبید، سرم رو روی میز گذاشتم و برای دقایقی چشمهام رو ِ بستم، قلبم درد گرفته بود. قرص قلبم رو از داخل کوله پشتیم73
واحد
ِ بیرون آوردم و به همراهِ آب سرکشیدم، همون لحظه در باز شد،
از ترس اینکه حافظ باشه سرم رو بلند کردم ولی حافظ نبود و ِ کیانا و پدرش بودن؛ سریع از پشت میز بلند شدم و گفتم:
- سلام آقای سعیدی.
- سلام خانم خوب هستین؟ آقای دکتر هستن؟
سرم رو تکون دادم.
- اتاق الان میان.
ِ
شما بفرمایید داخل
باشهِ ای گفت و دست دخترش رو گرفت، داشتن وارد اتاق

می ِ شدن که یه بسته شکلات از داخل کوله پشتیم برداشتم به سمت
کیانا رفتم و جلو پاش نشستم و شکلات رو به سمتش گرفتم، لبخند زد شکلات رو ازم گرفت و گفت:
- شما خیلی مهربونید.
لبخند زدم و تو آغوشم گرفتمش، این دختر انگار خوده منه، همون لحظه در واحد باز شد و حافظ وارد شد؛ سریع کیانا رو از بغلم خارج کردم و گفتم:
- دکتر بزرگمهر هم تشریف آوردند.
بعدش به در اتاقش اشاره زدم.
- بفرمایید دکتر.
کیانا و پدرش وارد اتاق شدن و حافظ از کنار من گذشت، پوفی کرد که روم رو برگردوندم که گفت:74
- درد داری؟
شونه بالا انداختم.
- اون موقع که صدات و انداخته بودی رو سرت به فکرش نبودی.
پلکهاش رو به هم فشرد و خواست به سمتم بیاد که گفتم:
- اتاق کیانا واجب
ِ لازم نکرده! برو داخل تره.
حافظ هم از سر اجبار پوفی کرد و وارد اتاق شد، پشت میز دست
ِ نشستم و سرم رو ما بین هام گرفتم و یهو یه فکری مثل

کیاراد و اون شب رو فهمیده
ِ برق از سرم گذشت، نکنه ماجرای
که انقدر عصبانی شده؟ وای نه امکان نداره، پلکهام و به هم فشردم، لعنتی اگه واقعا فهمیده باشه چی؟ من خودم باید زودتر بهش میگفتم،
باید خیلی زودتر از اینها بهش میگفتم داستان چیه؟ محکم روی پیشونیم کوبیدم، لامصب چرا بهش نگفتی؟
تا زمانی که معاینه کیانا تموم بشهنیم ساعتی طول کشید و من توی تموم این نیم ساعت مشغول خودخوری خودم بودم.
سرم به شدت درد گرفته بود، بعد از اینکه کیانا با پدرش از واحد خارج شدن، منتظر بودم که حافظ عصبی از اتاقش خارج بشه و بیاد بیرون ولی ده دقیقهای گذشت و بیرون نیومد، اخمهام
رو توی هم کشیدم و وارد اتاقش شدم، روی صندلی و پشت به75
در نشسته بود و از پنجرهِ ط بزرگ اتاقش به بیرون نگاه میکرد که صداش زدم:
- امیرحافظ!
صندلی چرخون رو چرخید و به سمتم برگشت نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم.
- حافظ من...
دستش رو روی لبش گذاشت.
- هیس! هیچی نمیخواد بگی.

بعدش زبونش رو به لبش کشید.
- فکر نمیکردم تا این حد از هم دور بشیم.
سعی کردم آرومش کنم.
- نه امیرحافظ اینطوری نیست، بزار برات توضیح بدم به خدا اون چیزی که فکر میکنی نیست.
پلکهاش رو به هم فشرد.
- مگه بهت نمیگم هیچی نگو؟ نمیخوام فشاریم کنی رومیسا، چون میدونم از کوره در میرم و یه چیزی بهت میگم که ناراحتت میکنه و قلبت درد میگیره.
دلم واسه مهربونیش رفت، به سمتش قدم برداشتم و گفتم:
- عزیزم؟ نمیدونم کی این خبر رو بهت داده ولی هرکی بوده درست نگفته، بزار خودم درستش رو بهت بگم خب؟76
سرش رو تکون داد.
- از خودش پرسیدم یقه خودش رو گرفتم و به دیوار چسبوندم از زیر زبونش حرف کشیدم.
ابرو بالا دادم و مات موندم، یعنی کیاراد و دیده؟ یه لحظه چشمهام سیاهی رفت
وای نه! روی کاناپه اتاقش نشستم که نگران از صندلی پا شد.
- چت شد رومیسا؟ خوبی؟
پلکهام رو به هم فشردم.
- چی بهت گفته؟ چی گفته که انقدر عصبیت کرده؟ هرچی گفته بیجا کرده به خدا من پا...
حرفم رو نیمه تموم گذاشت.

- چی میخواست بگه؟ چیزی رو که من باید از زبون تو میشنیدم بعدش میرفتم طرف و به...
با دیدن حالت عصبیش یهو بغضم ترکید و زیر گریه زدم که حرفش رو نیمه تموم گذاشت.
- هوف! غلط کردم رومیسا، گریه نکن توروخدا اعصاب ندارم.
اشکهام رو پاک کردم و گفتم:
- چی از من بهت گفته اون کثافت؟ پوفی کرد و دستمال کاغذی رو بهم تعارف کرد و گفت:77
- بعده اون حرفت تو دانشگاه، بعد از کلاس توی خیابون یقش رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش و ازش توضیح خواستم، اون هم بهم گفت که یه مدت همش پاپیچت بوده، چپ و راست بهت
شماره میداده و...
هنگ کردم چی داشت میگفت؟ آروم گفتم:
- راجع به کی داری صحبت میکنی؟
عصبی زبونش رو به لبش کشید.
- دیگه الان لازم نیست خودت رو به کوچه علی چپ بزنی، دارم راجع به آقای واعظی حرف میزنم.
بعدش عمیق نگاهم کرد و گفت:
- ِ تو نباید بهم بگی یه آدم سگ صفتی مثل اون همش دنبالته و داره اذیتت میکنه؟
متعجب نگاهش کردم.
- یعنی تو راجع به ک....

ادامه ندادم و یه نفس عمیق کشیدم که گفت:
- چی؟
تند-تند سرم رو تکون دادم.
- هیچی!
بعدش آروم و زیر چشمی نگاهش کردم.78
- ببخشید که بهت نگفتم آخه میدونستم تا این حد غیرتی میشی
و عصبی میشی، به خدا فقط قصدم این بود که عصبیت نکنم، دوست نداشتم تو محیط دانشگاه دعوا راه بندازی.
سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- ببخشید قربونت برم.
بعدش با ناز خودم رو به سمتش کشوندم و انگشت کوچیکهی دستم رو به سمتش گرفتم.
- حالا آشتی می ِ کنی مرد ِ جذاب غیرتی من؟
حافظ یه لبخندی زد و در آغوشم کشید.
حافظ سرم رو روی سینش گذاشت و گفت:
- ِ حیف که دوست دارم دختر.
با ذوق سرم رو محکمتر به سینش فشردم که گفت:
- همیشه هم با دو تا ناز و عشوه خرم میکنی و دهنم رو میبندی.
دستهام رو توی دستهاش قفل کردم و گفتم:
- آخه مسئله مهمی نبود امیرحافظ.
یه نگاه عمیقی بهم انداخت.

- بود مسئله مهمی بود رومیسا، من باید بدونم کی اذیتت میکنه،
کی مزاحمت میشه.
خندیدم و گفتم:79
- رابطمون داشت؟
ِ خب حالا که فهمیدی چی به جز لو رفتن
خندید و گفت:
- حالا که فکر میکنم میبینم داری درست میگی.
خندیدم و بوسهای روی قفسهی سینش کاشتم و گفتم:
- خوبیش اینجاست که دیگه نمیتونی بهم زور بگی و از کلاس اخراجم کنی.
حافظ بلند خندید و موهام رو توی دستش گرفت و گفت:
- نیم وجب قد داری ولی شیش متر و نیم زبون، آخه من چی بهت بگم؟
بعدش با خنده ادامه داد:
- امروز نمیدونستم از تیکههایی که میندازی بخندم یا چی؟
اخمهام رو توی هم کشیدم و محکم به سینش کوبیدم.
- ولی فکر نکن یادم رفته من هنوز باهات قهرم.
- اِ؟
من رو از آغوشش جدا کرد.
سرم رو از آغوشش جدا کرد، نگاهم کرد و گفت:
- که با من قهری رومیسا خانم نه؟
ِ پشت پلک نازک کردم که یهو گاز محکمی از لپم گرفت که

جیغم به هوا رفت و با جیغ گفتم:80
- چی کار میکنی؟ لپم رو ول کن.
جداش کرد و بعدش گفت:
- بگو قهر نیستم.
اخمهام رو توی هم کشیدم.
- نمیگم.
- اِ؟
ِ دوباره به سمت لپم خم شد که جیغ زدم:
- غلط کردم، قهر نیستم.
خندید که لپم رو توی دستم گرفتم، با اخم نگاهش کردم و پاهام رو به زمین کوبیدم.
- خیلی بیشعوری حافظ.
خودم رو به آینهی دفترش رسوندم، یه نگاهی به لپم کردم و هین
بلندی کشیدم.
-ِ احمق بیشعور! ببین چه بلایی سر لپم آوردی، جای دندونهات رو لپم موند.
چپ-چپ نگاهش کردم.
-ُ مار! گراز اینجوری گاز نمی

ِ
زهر گیره که تو گرفتی.
بلند تر خندید که چشمهام رو ریز کردم و با حرص گفتم:
- پسرهی وحشی!81

بعدش به سمت آینه برگشتم و با غم یه نگاهی به لپم انداختم که
یهو از پشت بغلم کرد و بوسهای روی گردنم کاشت که جیغ زدم:
- برو اون طرف ببینم، از این به بعد اصلا بهت نزدیک نمیشم.
سرش رو توی گردنم فرو برد و گفت:
- تا تو یاد بگیری که از این به بعد با من قهر نکنی.
با بازوم توی شکمش کوبیدم.
- مرتیکهی بیشعور!
لبخند زد و لاله گوشم رو به دندون گرفت و گفت:
- خوشمزه
ِ جون! کوچولوی ی من.
یه لبخند زدم و یه نگاهی به ساعتم انداختم.
- بریم خونه دیر شد.
لبخند زد و گفت:
- ولی من الان و همینجا هوست رو کردم.
یه لبخند زیرکانه زدم و یهو خودم رو از بین دستهاش که دور
ِ کمرم حلقه شده بود جدا کردم و به سمت بیرون از دفتر دویدم و
با خنده گفتم:
- گودبایِ مستر.
شب که چشمهام رو باز کردم، یهو متوجه شدم که توی بغل حافظ نیستم، یه نگاهی به تخت انداختم خوده حافظ هم نبود،

سرم82
رو بالا گرفتم، بلند شدم و متوجه شدم که توی تِ ِ راسه، دود سیگار کل تراس رو پر کرده بود؛ خواستم بلند بشم و به سمتش برم ولی یه چیزی متوقفم کرد. امیرحافظ این روزها خیلی گرفته هست، خیلی پر از مشکله ولی سعی می ِ کنه که بروز نده و پیش
ِ من همون حافظ همیشگی باشه، خودش که حرفی نمیزنه باید این حال بده حافظ و ازش
ِ فردا با لیندا جون صحبت کنم و دلیل
بپرسم، متوجه شدم که میخواست به اتاق برگرده؛ برای همین روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روم کشیدم و چشمهام رو بستم.
چند دقیقه بعد متوجه ِ ی بالا پایین شدن تخت شدم و حافظ من رو

ِ
اون روز بعد از اینکه حافظ یه عمل

ِ
توی آغوشش گرفت، فردای
فوری داشت و رفت با لیندا جون تماس گرفتم.
- الو سلام لیندا جون.
با خوشرویی گفت:
- به-به! سلام خانم خوبی عزیزم؟
- ممنونم ازتون ببخشید مزاحم شدم.

سریع گفت:
- ِ مراحمی عزیز دلم چه حرفیه.
یه لبخند زدم.
- لطف دارید، میتونم ببینمتون؟
صداش متعجب شد.
- آره ولی چیزی شده؟83
- باید باهاتون راجع به یه مسئلهای که به حافظ مربوطه صحبت کنم اگه زحمتی براتون نیست، میتونید بیاید اینجا؟ اگه نه که من
میتونم اونجا بیام.
فورا گفت:
- نه عزیزم اینجا سایهی تو رو با تیر میزنن کجا بیای، من خودم تا یک ساعت دیگه میام.
سرم رو تکون دادم.
- منتظرم خدانگهدار.
ِ بعد از اومدن لیندا جون، لیمونادایی که درست کرده بودم و توی
سینی گذاشتم و به سمت کاناپه رفتم و بهش تعارف کردم.
- چرا باراد رو نیاوردید؟ دلم خیلی براش تنگ شده.
لیندا جون لبخندی زد.
- آخه گفتی حرف مهمی داری نیاوردمش چون اون یه دهن لقیه که دومی نداره.
خندیدم که یه کمی از لیمونادش رو نوشید و گفت:

- خب بگو قربونت برم چی شده که انقدر بهمت ریخته؟
یه نفس عمیق کشیدم.
- من حس می ِ کنم امیرحافظ خیلی تحت فشاره و خیلی داره اذیت
میشه درست حس نمیکنم؟
لیندا جون یه نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد که گفتم:84
- میشه به من بگید، تو اون عمارت چی داره میگذره؟ میشه بدونم چی توی اون عمارت هست که هروقت میاد تا به شما و باراد یه سری بزنه وقتی بر می ِ گرده، خودش رو با دود سیگار خفه میکنه؟
لیندا جون یه آه غلیظی کشید و گفت: ِ
- چی بگم دلش بدجوری گیره.
متعجب نگاهش کردم که گفت:
- تو رو می ِ خواد و دوست داره ولی نمیدونه چی کار کنه، نمیدونه چی کار کنه که تو این جنگ آسیبی بهت نرسه.
سرم رو تکون دادم.
- تازه

مگه باز اتفاق ای افتاده؟ همون موقع که من رفتم تهران، لا باید
خانم جون پاش رو توی یه کفش کرده بود که الا و ب ِ
هرچه زودتر عقد کنن ولی امیرحافظ بهم گفت که اون موضوع

ِ رو حلش کرده و تموم شده.
لیندا جون سرش رو تکون داد.
-ِ چی تموم شده؟ مگه این قوم از خدا بیخبر تمومش میکنن؟
پلکهام رو به هم فشردم.
- یعنی چی؟
لیندا جون مهربون نگاهم کرد.
-ِ حتما اگه لازم بود حافظ بهت میگفت گلم.
بعدش از رو کاناپه بلند شد.85
- من باید برم دیگه.
سریع گفتم:
- لیندا جون خواهش میِ کنم، من هم جای دخترتون بهم بگید
چی
حافظ.

ِ
من به خاطر

ِ
شده؟ نه به خاطر
حرف

ِ
بعد از شنیدن های لیندا جون حسابی بهم ریختم، فکرش هم
نمیکردم خانم جون بتونه انقدر سنگدل باشه که واسه اینکه
امیرحافظ با نازگل عقد کنه
احمقانه

ِ یه همچین شرط ای گذاشته باشه، اعصابم به شدت خورد
ِ بود و اصلا تسلطی روی خودم نداشتم، فقط منتظر حافظ بودم که بیاد و با هم صحبت کنیم؛
وقتی که کلید توی قفل در چرخید و امیرحافظ وارد شد با دیدنش َ زهرم ترکید.
مات موندم و گفتم:
- یا خدا! چی شده حافظ؟
ابرو بالا انداخت.
- هیس! هیچی هم نیست دختر شلوغش نکن.
با عجله از کاناپه بلند شدم و به سمتش دویدم به چهرش زل زدم.
- هیچیت نیست، همه سر و صورتِت خونی شده.
پلکهاش رو به هم فشرد.
- هیچی نیست.86
ِ بعدش به سمت سرویس رفت که دنبالش رفتم.
- امیرحافظ!
سریع گفت:
- رومیسا چیزی نشده الان میرم صورتم رو یه آب میزنم درست میشه.
سریع گفتم:
- یعنی چی صورتم رو میرم یه آب میزنم درست میشه؟ از گوشهی ابروت و لبت داره خون میره چی درست میشه؟
ِ کتش رو گرفتم و به سمت کاناپه کشیدم.

- برو بشین بتادین بیارم.
- نمیخواد عزیزم.
جیغ زدم:
- هیس! یه کلمه دیگه حرف بزنیها، برو بشین بهت میگم.
پوفی کرد که سریع به سمت جعبهی کمکهای اولیه رفتم و بتادین رو به همراه پنبه و باند برداشتم.
بتادین رو آوردم و روی پنبه ریختم به بینیش زدم و گفتم:
- امیرحافظ دعوا کردی؟
سرش رو تکون داد.
- دعوا کجا بود تصادف کردم.87
ابروهام رو بالا دادم و صداش زدم.
- به چشمهای من نگاه کن.
نگام کرد که گفتم:
- دعوا کردی؟
سرش رو تکون داد.
- من با کدوم بیپدری، پدر کشتگی دارم که برم دعوا؟
اخم کردم و همچنان که پنبه رو به گوشهی خونی لبش میزدم گفتم:
- دیگه هیچوقت به من دروغ نگو.
نفسش رو صدادار بیرون داد که گفتم:
- با کی دعوا کردی؟
سرش رو تکون داد.
- هیچکس.

بعدش سریع گفت:
- ول کن رومیسا میخوام برم دوش بگیرم.
اخم کردم و گفتم:
- آره تصادف کردی ولی نمیدونم چرا گوشه چشمت کبود شده؟
پلکهاش رو به هم فشرد و گفت:
- بکش کنار اون پنبهی بیصاحاب رو، برم یه دوش بگیرم اوکی میشه.88
با حرص پنبه رو جدا کردم و گفتم:
- بزن بهادر شدی نه؟
اهمیتی نداد و از جاش بلند شد.
- ِ ول کن جان جدت رومیسا، اعصاب ندارم اصلا یه امشب رو خواهشا سربهسرم نذار.
پلکهام رو به هم فشردم.
- بلند صدات و
ِ معلوم نیست چی کار کردی که الان داری با تن داد من ماست مالیش می
ِ
زدنت سر کنی.
ِ جوابم رو نداد و به سمت حموم رفت که گفتم:
- با توئم حافظ خب بگو با کی رفتی دست به یقه شدی؟ کی چی کار کرده که عصبیت کرده؟
یه نگاهی بهم انداخت و با عصبانیت گفت:
- ببینم یه امشب که من اعصابم خورده میتونی ساکت بشینی و

روی مخم نری یا نه.
ِ بعدش بدون توجه به من وارد حموم شد،
ِ پوفی کردم و با حرص از جام پا شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، غذاش رو گرم کردم و روی میز گذاشتم بعدش بدون توجه ِ بهش وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم؛ پتو رو روی سرم کشیدم و چشمهام رو بستم. بعد از دقیقهای متوجه شدم که داره
صدام میزنه.89
- رومیسا!
جوابی ندادم که دوباره صدام زد.
- میشه خودت رو به خواب نزنی؟
جوابی ندادم که پوفی کرد.
- رومیسا!
پتو رو از سرم پایین کشیدم و یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-ِ من هم مثل خودت اعصاب ندارم که جوابت رو بدم، پس سربهسرم نذار میخوام بخوابم.
پوفی کرد و گفت:
- رومیسا من گشنمه.
شونه بالا انداختم.
-ِ چرا فکر کردی من مسئولِ شکم جنابعالیم.
عصبی گفت:
- رومیسا اذیت نکن گشنمه.
نگاهش کردم.

- تخم مرغ تو یخچال هست عزیزم!
برو هرچی دوست داری درست کن.
ِ پوفی کرد و با حرص به سمت آشپزخونه رفتم، یه نفس عمیق کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم، غذاش رو روی میز آماده90 کرده بودم ولی دلم میخواست یه کم اذیتش کنم. بعد از چند دقیقه
روی تخت نشست و پتو رو از سرم پایین کشید.
- تو وزه بودن رو دست نداری.
اهمیتی ندادم و با جیغ گفتم:
- برو اون طرف از روی تخت میخوام بخوابم.
تا خواستم پتو رو دوباره روی سرم بکشم مانع شد و سریع گفت:
- پاشو توله سگ تنهایی غذا از گلوم پایین نمیره.
یه نگاه اخمالویی بهش انداختم.
- اون موقع که داشتی سرم داد میزدی فکر اینجاش رو باید میکردی.
لبخند زد و روی صورتم خم شد و پیشونیم رو عمیق بوسید و گفت:
-
ِ پاشو دخترِ مهربونم شما که انقدر خانمی و با وجود داد و هوار من غذام رو حاضر کردی الان دلت میاد اذیتم کنی؟
ابرو بالا انداختم که گفت:
- قربون این دو تا چشمهای خوشگلت بشم پاشو بریم شام و با هم

بخوریم.
یه لبخند زدم تا الان که نقشم واسه از زیر زبون حافظ حرف کشیدن درست پیش رفته.91
برنج رو توی ظرفش ریختم، یه کمی هم از ماهی کنارش گذاشتم که با ولع مشغول خوردن شد، یه لبخند زدم و دستم رو زیر چونم گذاشتم و نگاهش کردم که گفت:
- نمیِ دونم راز این دستپخت خوشمزت چیه؟ انگار نه انگار که تو یه دختر هیجده ساله نیم وجبی هستی، جوری غذاهات رو خوشمزه درست می کنی که حس میکنم یه خانم باتجربه توی مطبخهای قاجاری.
یه لبخند زدم و یه کمی براش دوغ ریختم که گفت:
- خودت هم بخور دیگه.
سرم رو تکون دادم.
- وقتی تو اینطوری با ولع غذا میخوری دوست دارم نگاهت کنم.
یه لبخند زد و گفت:
- بیا بشین رو پاهام خودم غذا بهت بدم.
ذوق زده ابرو بالا انداختم که خندید و گفت:
- میدونم که انقدر توله سگی که منتظر همین حرکت بودی.
خندیدم و به سمتش رفتم روی پاهاش نشستم و دستم رو دور شونش حلقه کردم که یه قاشق از غذا رو بهم داد، فرصت رو مناسب دیدم و سریع با غیظ گفتم:
- حافظ؟

- جونم؟92
دستم رو به گوشهی ابروش که زخم بود کشیدم و گفتم:
- حالا که اعصابت آرومه، بهم میگی کدوم بیپدری این بلا رو سرت آورده؟
پلکهاش رو به هم فشرد.
- عشق من دونستن یا ندونستنش چه تفاوتی برای تو داره؟
به چشمهاش زل زدم.
- بگو.
پوفی کرد و گفت:
- ِ یه کم با برادر نازگل درگیر شدم، چیزی نیست.
متعجب نگاهش کردم.
- داداش نازگل؟ اون خیلی بیجا کرده که با تو درگیر شده.
پوفی کرد که گفتم:
- ِ سر چی؟ مشکلتون چی بوده؟
نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.
- هیچی عزیزم مشکلی نیست.
چونش رو سمت خودم چرخوندم و توی چشمهاش زل زدم.
- مگه من غریبم که نمیخوای بهم بگی؟
من رو از بغلش پایین گذاشت و گفت:
- چیزی نیست دختر بیخودی ذهنت رو درگیرش نکن.93
نصفه نیمش انداخت و گفت:

ِ
یه نگاه به غذای

- به شدت خوشمزه بود، من میرم بخوابم.
ِ داشت به سمت اتاقش میرفت که پاکت سیگاری رو که ِ زیر میز افتاده بود رو برداشتم، نشونش دادم و گفتم:
- چیزی نیست ولی شبها تا صبح نمیخوابی و خودت رو با ِ دود سیگار خفه میکنی؟
به سمتم برگشت و پاکت رو از دستم گرفت که بیهوا گفتم:
- راسته که خانم جون بهت گفته که یا من و خانوادت یا رومیسا؟
متعجب به سمتم برگشت.
- کی این رو بهت گفته؟
- مهم نیست.
داد زد:
- د میگم کی این رو بهت گفته؟
یه خنده تلخی کردم.
- پس راسته.
اشک جمع شدهی گوشه چشمم رو پس زدم و به سمت اتاقم رفتم
که صدام زد؛
- رومیسا!
- حافظ فعلا هیچی نگو هیچی نمیخوام بشنوم.
آهستهتر گفتم:94
- هیچی!
اون شب تا صبح فکر و خیال مثل خوره توی جونم بود، نمیدونستم چی کار کنم، اصلا نمیدونستم کدوم کار درسته و

کدوم کار اشتباه؟ این خیلی خودخواهیه که از امیرحافظ بخوام ِ من رو انتخاب کنه و قید خانوادش رو بزنه و این هم خیلی بیانصافیه که حافظ منی که این همه وقت براش بال و پر زدم حافظ رو

ِ
رو رها کنه و خانوادش رو انتخاب کنه؛ حالا حال
درک میکنم و میفهمم که چقدر این مدت ذهنش درگیر بوده.
یه آه عمیق کشیدم، حالا من باید چی کار کنم؟ وظیفهی من چی بود؟ همش تو تخت غلت میزدم که گوشیم زنگ خورد، تماس تصویری با بابا بود سریع جواب دادم.
- سلام بابایی.
بابا لبخندی زد.
- اُ ِ قور بخیر وقت خواب؟
یه نگاهی به ساعت دیواری انداختم.
- دیشب یه کم خوابم به هم ریخته بود.
بعدش سریع بحث رو عوض کردم.
- شما خوبی دورت بگردم؟
پلکهام رو به هم فشرد.95
- خوبم عزیزم! زنگ زدم بهت بگم که تا ده روز دیگه قراره برم یونان.
چشمهام درشت شد و بعد از چند لحظه ویندوزم بالا اومد و گفتم:
- بادا-بادا مبارک بادا!

بابا خندید و گفت:
- تو هم باهام میای؟ زنگ زدم بگم اگه میخوای بیای واسهی تو هم ویزا بگیرم.
دوست داشتم برم ولی با فکر به تولد حافظ که هفتهی دیگه بود و
براش برنامه ریخته بودم گفتم:
- شرمنده بابا نمیتونم بیام.
بابا سرش رو تکون داد.
- مشکلی نیست عزیزم.
بعد از اینکه یه کم دیگه با بابا صحبت کردم، گوشی رو قطع کردم و از اتاق خارج شدم، انقدر دیشب اعصابم به هم ریخته بود که حافظ حتی نیومد رو تخت بخوابه و رو کاناپه خوابیده بود. یه نگاهی به چهرش که غرق خواب بود انداختم و زیر لب گفتم:
- بمیرم من برات چیها تو این مدت کشیدی.
«لنا»
نگاهی به اهورا انداختم و رونا رو از بغلش گرفتم و گفتم:96
- وایسا ببینم اهورا.
برگشت سمتم که گفتم:
- تو چی از رومیسا دیدی که داری اینطوری حرف میزنی؟
سرش رو تکون داد و آهسته گفت:
- برو رونا رو روی تختش بزار بیا اتاقمون برات میگم.
پوفی کردم و رونا که توی بغلم خواب بود و روی تختش گذاشتم

و بوسهای به لپهای سفید و تپلش زدم و از اتاقش خارج شدم،
ِ وارد اتاق خودمون شدم،
اهورا با نیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود که سریع گفتم:
- خب بگو
سرش رو تکون داد..
- پاشو لباسهات رو عوض کن، بیا روی تخت سرت رو روی سینم بزار بعدش بهت میگم.
روی تخت نشستم.
- مگه چی بخوای بگی که انقدر آدم و سر میپیچونی؟
روی تخت نشست و گفت:
- حیفه امیرحافظه.
با چشمهای درشت شده نگاهش کردم.
- چی میگی؟
بعدش کلافه گفتم:97
- جان لنا درست حرف بزن، بهم بگو چی شده؟
اهورا یه مکثی کرد و بعدش گفتد
-ِ اصلا من شک دارم، این رومیسای شما سالم باشه.
عصبی گفتم:
- خونه
ِ باز برگشتیم سر ی اولمون اهورا؟
صد دفعه بهت نگفتم که حق نداری راجع به رومیسا اینطوری صحبتِ کنی؟ اون دختر از برگ گل هم پاکتره پس تمومش کن.

خواستم بلند شدم که دستم رو گرفت.
- ِ پس شب تولد من توی اتاق پرو با کیاراد داشت چه غلطی میکرد؟
گریه
ِ متعجب زده نگاهش کردم که همون لحظه صدای ی رونا بلند شد.
نگاهی بهش انداختم.
- خب من میدونستم که رومیسا توی اتاق پرو کیاراد رو دیده.
نفسش رو صدادار بیرون داد و گفت:
- این هم می ِ دونستی که رومیسا تن و بدنش رو در اختیار کیاراد گذاشته؟
ابرو بالا دادم و سریع گفتم:
- دهنت رو آب بکش اهورا.98
صدای گریهی رونا بیشتر شد که به اتاقش رفتم و توی بغلم گرفتم به اتاق خودمون برگشتم و همچنان که رونا رو آمادهی شیر خوردن میکردم گفتم:
- این حرفها به رومیسا نمیاد اینطوری نگو.
اهورا پلکهاش رو به هم فشرد.
- لنا ازشون عکس دارم.
متعجب نگاهش کردم که گفت:
- باز هم همون حرف رو میزنی؟
دستهام رو توی هوا تکون دادم.
- َچرند نگو اهورا.

اهورا یه نفس عمیق کشید و گفت:
- از اون شب همش دارم با خودم کلنجار میرم که به حافظ بگم یا نه؟ تهش هم به این نتیجه رسیدم که بهتره بگم باید بدونه این
اول شناخته بودمش.

به ظاهر فرشته کیه؟ من که از روز
یه مکثی کرد و گفت:
- همین الان بهش زنگ میزنم.
بعدش بلافاصله بِ ه سمت گوشیش رفت.
گوشیش رو به دستش گرفت که سریع گفتم:
- زنگ نزن اهورا.99
سریع گفت:
- حافظ نیست که بدونه کسی که به خاطرش
چرا؟ به نظرت حق
داره خودش رو به آب و آتیش میزنه چه آدمیه؟
سرم رو تکون دادم.
- نه اهورا شاید ما داریم اشتباه میکنیم.
نگاهم کرد.
- عشق من چه اشتباهی؟ من خودم دختره رو لخت و پاپَتی توی دستِ های کیاراد دیدم، خب این یعنی چی؟
چشمهام رو به هم فشردم و سریع گفتم:
- خواهش میکنم الان زنگ نزن، بزار اصلا یه کم راجع به

چیزی که قراره بگیم فکر کنیم باشه؟
اهورا پوفی کرد و تماس رو قطع کرد و بعدش رو به من گفت:
- میدونم خانومم، میدونم دوست نداری رومیسا همچین دختری باشه
ِ ولی بر خلاف میل باطنیت هست.
سرم رو میون دستهام گرفتم و گفتم:
- با چشم خودم اون عکس رو دیدم ولی اهورا نمیتونم باور کنم نمیتونم.
همون لحظه گوشی اهورا زنگ خورد که گفت:
- حافظه! میسکال روی گوشیش افتاده دیده و تماس گرفته.
سریع گفتم:00
- جان لنا فعلا چیزی بهش نگو باشه؟
دست به سرش کن بگو که فقط زنگ زدی حالش رو بپرسی.
اهورا سرش رو تکون داد و تماس رو وصل کرد ولی من هنوز باورم نشده یعنی رومیسا میتونه همچین دختری باشه؟
حتی تصورش هم قلبم رو به درد میاره.
«رومیسا»
ِ خیلی زود روز تولد حافظ و سوپرایزی که براش ریخته بودم رسید.
باران و هیوا هم شمال بودن و کمک دستم بودن، یه قسمت از ِ ساحل و دیزاین خیلی خفنی چیده بودن، میز و صندلی رو هم گذاشته بودن. یه لباس بلند مشکی پوشیده بودم که قسمت بالا تنش مثل پیرهن مردونه بود و از پایین کلوش بود و از پشت یه

کمی دنباله داشت، موهام رو از دو طرف ریختم و بقیش رو هم از بالا دم اسبی بستم و بافتمش، باران هم حاضر شده بود که وارد اتاق شد و سوتی زد.
- اوف چه تیکهای شدی دختر.
لبخند زدم و گفتم:
- میکاپم چطوره؟
چشمهاش رو به هم فشرد.
- خیلی لایت و قشنگه.01
بعدش سریع گفت:
- دیزاینتون هم تِمش مشکیه نه؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- یه زنگ به هیوا میزنی که ببینی کجاست؟
خندید و گفت:
- معمول شاکیه می

ِ
ولش کن طبق گه من و برای چی فرستادید نخود سیاه.

ِ
پی
ابرو بالا انداختم که ادامه داد:
- مدام داره غر میزنه که شما میِ خواید واسه این حافظ ورپریده تولد بگیرید،
دنبال خودم ریسه کردمش و داریم هرجایی

من چرا از صبح
میریم اون کوفت میکنه و من باید حساب بکنم؟
زدم زیر خنده و گفتم:
- به نظرم یه تولد باید واسش بگیری، وگرنه این خانباجی از حسودی دق میکنه.
باران خندید و بعدش یه نگاه به ساعت انداخت.
- بریم رومیسا؟ هیوا تا نیم ساعت دیگه، امیرحافظ و میاره ساحل باید اونجا باشیم.
سرم رو تکون دادم و با باران به سمت ساحل روونه شدیم، دیزاینی که کنار دریا چیده بودن به شدت قشنگ بود، یه سری دوستهای نزدی امیرحافظ به همراه باراد

کمون فقط بودن و مادر02
هم بود، ساحل هم دعوت کرده بودم؛ نمیدونم چرا هروقت ساحل رو میبینم حس میکنم دیگه هیچ غمی ندارم.
هوا رو به تاریک شدن رفته بود که هیوا و حافظ هم به سمت ساحل اومدن، جذابیت حافظ از همون دور مشخص بود اون هم یه پیراهن تنگ مشکی جذاب پوشیده بود.
حافظ و هیوا نزدیک شدن و با نزدیک شدنشون، دیجی آهنگ رو پلی کرد و رقص نور روی ساحل افتاد. من هم کیک رو دستم گرفتم و با رقص به سمتش رفتم، حافظ مات مونده بو انتظارش رو نداشت؛ با رقص و به همراه کیک به سمتش رفتم

و یه دور دورش چرخیدم.
حافظ یه لبخند دخترکش زد و به سمتم اومد، دستش رو به کمرم
گرفت و آروم در گوشم پچ زد:
- چقدر خوشگل شدی دختر.
ِ با لبخند نگاهش کردم که موهام رو کنار داد و آروم در گوشم گفت:
- توله سگ با این برنامهای که امشب راه انداختی حسابی دلبری کردی.
آروم بوسهای به گردنم زد که فاصله گرفتم.
- حافظ زشته مهمونها هستن.
یه لبخند زد.
- شب و روی تخت.
ِ پس بقیش بمونه برای03
لبخند زدم و از هم فاصله گرفتیم و دستهامون رو توی دستِ های هم قفل کردیم و به سمت میزی رفتیم که آماده کرده
ِ بودم، کیک و رویِ میز گذاشتم و جفتمون پشت میز ایستادیم.
حافظ دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود.
َهمهی مهمونها ماتِمون شده بودک و مادر امیرحافظ با عشق نگاهمون میکرد.
شمارش معکوس شد و حافظ باید شمعش رو فوت میکرد، قبل از اینکه فوت کنه گفتم:

- اول آرزو کن حافظ.
پلکِ هاش رو به هم زد و آروم نزدیک گوشم پچ زد:
- آرزو میِ کنم، یه شبی برسه که بدون هیچ دغدغهای بعد از یه لذت شیرین توی بغلم خوابت ببره.
لبخند زدم و به چشمهاش زل زدم که بدون توجه به آدمهایی که اطرافمون بودن به سمت صورتم خم شد.
حافظ به سمت صورتم خم شد و من رو روی دستش خم کرد و یه کام عمیقی از لبام همه

گرفت که صدای دست و جیغ ی
مهمونها بلند شد از هم که جدا شدیم،
معذب سرم رو توی سینهِ ی حافظ پنهون کردم، دیجی آهنگ کلاسیک قشنگی رو پلی کرد و حافظ دستش رو به سمتم گرفت؛ دستم رو توی دستش قرار دادم و با هم جلوتر رفتیم.04
دستش رو روی کمرم گذاشت و من هم دستم رو روی شونش رقص
گذاشتم و سرم رو رویِ شونش گذاشتم و با هم مشغول شدیم، همه اون حرکات عاشقانه و جذاب حافظ به کنار، نگاههای
جذابش بهم به کنار، همچنان که دستم توی دستهاش بود از هم جدا شدیم و یه دور چرخیدم.
آهنگ که تموم شد همهی مهمونها مشغول خوردن کیک شدن، من و حافظ هم کنار دریا مشغول عکاسی شدیم جفتمون انقدر

جذاب شده بودیم که مطمئن بودم امشب خیلیها بهمون غبطه یکی از ژست

خورده بودن، توی های عکاسی حافظ دستش رو
پشت گردنم گذاشته بود و من هم روی نوک پا بلند شدم و لبهامون روی لبهای هم بود
بعد از اینکه اون ژست تموم شد و عکاس عکس رو گرفت؛
حافظ موهام رو پشت گوشم داد و آروم گفت:
- عشق من!
نگاهش کردم که ادامه داد:
- میخوام دلت رو یه کم قرصتر کنم.
متعجب نگاهش کردم که با لبخند گفت:
- اونطوری نگاهم نکن قرار نیست کاری باهات داشته باشم جوجه.
از اینکه فکرم رو خوند خجالت کشیدم که خندید و گفت:
- همه می

همینجا جلوی خوام دلت رو قرص کنم.
متعجب نگاهش کردم و گفتم:05
- چی کار میخوای بکنی حافظ؟
مادر حافظ به سمتم اومد و دستهام رو تو دستهاش گرفت و گفت:
- تو انقدر خوبی و خانومی که نه من نه امیرحافظ دوست نداریم

تو اذیت بشی.
گیج نگاهش کردم که جعبهی کوچیکی رو از حافظ گرفت و در جعبه رو باز کرد،
یه حلقهی ظریف قشنگ رو بیرون آورد که متعجب موندم و نگاهش کردم.
- لیندا جون.
حلقه رو توی انگشت دست چپم انداخت و گفت:
- ِ خواستم همینج نشونت کنم برایِ آقا امیرحافظ ما که توهم دلت
قرص بشه و پشتت گرم باشه.
متعجب مونده بودم و اشک تو چشمهام حلقه زده بود که یه نگاهی به حافظ انداختم و آروم و زیر لبی گفتم:
- حافظ!
شونه بالا انداخت.
- ایدهی لیندا جون بود من هیچ نقشی نداشتم.
به چهرهی مهربون لیندا جون نگاهی کردم که من رو توی بغلش فرو برد و گفت:
- مبارکت باشه قربونت برم.06
نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم، مات مونده بودم باورم نمیشد، اصلا انتظارش رو نداشتم بعد از اینکه لیندا جون ِ رفت؛ من و امیرحافظ لب دریا و زیر نور مهتاب تنها موندیم.
از اون قسمتی که جشن و دیزاین اونجا بود دورتر بودیم، حلقه دستم رو بالا آوردم به حافظ نشونش دادم و گفتم:

- من واقعا نمیدونم چی بگم؟ اصلا انتظارش رو نداشتم حتی فکرش رو هم نمیکردم.
حافظ بوسهای به حلقهی دستم زد و گفت:
- این حلقه یعنی بالا بری پایین بیای، سنگ از آسمون بباره وسط تابستون برف بیاد هر اتفاقی که بیفته تو مال منی!
با اشکی که تو چشمهام حلقه زده بود نگاهش کردم که موهام رو با دستش کنار داد و گفت:
- خواستم یه قدم برای دل کوچیک و مهربونت برداشته باشم، خواستم بهت ثابت شه که من دوست دارم.
با لبخند خودم رو توی آغوشش انداختم.
«باران»
دست به کمر رو به هیوا ایستادم و گفتم:
- چی گفتی؟ نشنیدم.
هیوا کاملا خونسرد خیارش رو نمک زد و یه گازی بهش زد و گفت:07
- گفتم که ننم داره برام دنبال عروس میگرده.
حرصی نگاهش کردم.
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه یه عمر دنبال نیمه گمشدم گشتم، هیچی کف دستم
رو نگرفت الان ننم داره واسم پیداش میکنه.
با بغض نگاهش کردم و روم رو برگردوندم که متوجهی حالم که بد شده بود نشه که بعد از چند دقیقه صدام زد.

- باران؟
با بغضی که تو صدام موج میزد و سعی در پنهون کردنش داشتم گفتم:
- بله؟
- من رو نگاه کن ببینم.
بهش نگاهی انداختم که گفت:
- چرا قیافت اونطوری شد؟
سرم رو تکون دادم.
- طوریم نیست.
بعدش از جام بلند شدم.
- میرم پیش رومیسا.
تا خواستم برم دستم رو گرفت و کشید که افتادم روی میز که با خنده گفت:08
- ناراحت شدی که ننم برام دنبال عروس میگرده؟
شونه بالا انداختم.
- نه چرا ناراحت اگه میخوای بگو خودم هم به ننت کمک میکنم.
هیوا شیطون ابرو بالا انداخت و گفت:
- یه نگاه برو به قیافت بنداز.
خواستم بحث رو عوض کنم و سریع گفتم:
- چی شده؟ آرایشم خراب شده؟
ابرو بالا انداخت و با خنده گفت:
- نه!

بعدش از جاش بلند شد و به سمتم اومد.
به سمتم اومد و روی صندلی کنارم نشست و گفت:
- یعنی باید باورم بشه که باران خانم الان از حسادت نمیترکه؟
سعی کردم بغضم رو کنترل کنم.
- حسادت؟ به چی حسادت کنم؟ مگه زن تو شدن هم حسادت داره؟
ابرو بالا داد و خودش به صندلی تکیه زد و گفت:
- اتفاقا ننم خیلی خوش سلیقه هست دنبال یه دختر خوشگل و خوب میگرده.09
روم رو ازش گرفتم و سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم.
- به من چه؟
ابرو بالا داد و ادامه داد:
- تو همین هفته میرم تهران تا بریم خواستگاری.
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه.
- بسه هیوا!
گریم رو که دید بهم نگاهی انداخت.
- ِ این گریت از حسودیه بیبی گرل؟
سعی کردم جیغ نزنم و گفتم:
- آره باشه من حسودی کردم، من حسودم دست بردار دیگه.
لبخند زد و از صندلی بلند شد به سمتم اومد و جلوی پام زانو زد.
متعجب به رفتارش نگاه کردم که جلوی پام زانو زد و گوشیش ِ رو از داخل جیب کتش در آورد و با یه نفر تماس گرفت، گوشی

رو روی اسپیکر گذاشت که متعجب نگاهش کردم و اشکم رو پس زدم.
- چی کار میکنی؟
دستش رو روی لبش گذاشت.
- هیش.10
چند ثانیه بعد صدای یه زنی اومد.
- الو جانم مادر؟
ابرو بالا دادم هیوا به مامانش زنگ زده بود، هیوا یه مکثی کرد و گفت:
- سلام دورت بگردم خوبی مامان؟
مامانش سریع گفت:
- خوبم پسرم.
هیوا یه نگاهی به من انداخت و گفت:
- خواستم بگم که دیگه نمی ِ خواد دنبال عروس بگردید.
مامانش متعجب گفت:
- خونه
ِ هیوا جان باز برگشتیم سر ی اولمون؟
هیوا یه نفس عمیق کشید و گفت:
- یدا کردم.

ِ
عروستون رو پ
متعجب نگاهش کردم که یه لبخند زیرکانه زد و گفت:
- ِ یه دختر خوشگل که یه کم سلیطه هست و گیس ِ های پسرت

رو
میکشه ولی قلب مهربونی داره.
مادرش با تعجب گفت:
- راست میگی مادر؟ اسمش چیه؟
هیوا یه لبخند زد و گفت:
- باران!11
ِ با شنیدن اسمم قلبم هوری پایین ریخت،
انتظارش رو هم نداشتم که مادرش سریع گفت:
- این که عالیه پسرم کی میتونم ببینمش؟
- میبینیش مامان! الان باید برم کاری نداری؟
- خوشحالم کردی پسرم فعلا.
بعد از اینکه تماسش با مادرش تموم شد
متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:
-ِ عروس ننم میشی؟
یاده اون تیکهای افتادم که وقتی خونه کدخدا تنها بودیم بهش
انداختم و وسط گریههام خندیدم که دستهام رو توی دستهاش
ِ گرفت به سمت لبش برد و عمیق بوسید.
«رومیسا»
عاشقانه با حافظ به سمت مهمون

ِ
بعد از اون اتفاق ها و برگشتیم
ِ و پشت میز ایستادیم، یه نگاهی به باران که توی بغل هیوا بود
انداختم و گفتم:

- باران باز دوباره وابسته شده.
به حافظ نگاهی انداختم.
- من رو

اگه این داداش هیوات بخواد بازی در بیاره و دختر اذیت کنه، حساب هیچی رو نمیکنم و چشمهام رو روی همه چی میبندم و گیس واسش نمیذارم.12
حافظ یه لبخندی زد.
- بیست تا دوست دختر داشته، با همشون

هیوا تا الان شاید بالای
سه ماه بوده و بعد ول کرده.
زیر لبی گفتم:
- پسرهی لاشی
بلند خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- من شاهد همه چی بودم به نظر من باران برای هیوا از اون دخترای دَرپیت خیلی فرق داره.
یه نگاه بهشون انداخت و گفت:
- حس میکنم الان دیگه واقعا عاشق شده.
شونه بالا انداختم که همون لحظه ساحل به سمتمون اومد و کادوش رو روی میز گذاشت و گفت:
- بازم تولدتون مبارک آقا حافظ.
بعدش رو به من کرد.

- عزیزم من باید برم.
اخمهام رو توی هم کشیدم.
- چرا انقدر زود؟
پلکهاش رو به هم زد.
- یه مشکلی پیش اومده قول میدم باز هم ببینمت.13
لبخن ساحل امیرحافظ
دی زدم و در آغوش کشیدمش، بعد از رفتن
هم به سمت رفیقهاش رفت یه نگاه به پشت سرم که دریا بود انداختم، فرصت رو مناسب دیدم که تنها به دریا برم به سمت دریا قدم برداشتم توی تاریکی شب به انتهاش زل زدم و باز
دوباره یاد ملیسا بود که عذابم میداد، نمیدونم چی شد که تا به
خودم اومدم دیدم پاهام توی آبه و دارم وارد دریا میشم، تا خواستم یه قدم دیگه بردارم؛ حافظ از پشت بغلم کرد.
حافظ از پشت بغلم کرد و تقریبا عصبی گفت:
- کجا؟
ترسیده به عقب برگشتم که گفت:
- چرا اینطوری میکنی رومیسا؟ اگه دو دقیقه دیرتر رسیده بودم، آب تا گردنت رسیده بود.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- ببخشید.
معلوم بود عصبی بود و سعی داشت عصبانیتش رو پنهان کنه که گفت:
- چند بار ببخشم؟ چرا حواست به خودت نیست دختر؟

بعدش سریع گفت:
- بیا بیرون از اون دریای بیصاحاب.
دستم رو گرفت و کمکم کرد که از دریا فاصله گرفتیم، روبهروم ایستاد و دستهاش رو دو طرف گونم قرار داد.14
- من نباید جرئت کنم تو رو تا دریا بیارم؟ همش باید بترسم که نکنه یه روز خودت رو توش غرق کنی؟
پوفی کردم و گفتم:
- نمیدونم چه اِکسیری توشه؟ همیشه دریا من رو سمت خودش میکشه.
اشکم آروم چکید و گفتم:
- انگار دریا می ِ خواد انتقام مرگ ملیسا رو از من بگیره.
عصبی گفت:
- دریا غلط کرده این فکرهای چرت و پرت چیه آخه؟
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- ولی یه چیز خیلی برام عجیبه.
نگاهم کرد که ادامه دادم:
- این سری اصلا سمت دریا گرایش نداشتم، صدای ملیسا رو نمیشنیدم با دیدن دریا حالی به حالی نشدم.
سرم رو تکون دادم.
- ولی نمیدونم چرا از وقتی که ساحل پاش رو از این جشن بیرون گذاشت، دوباره همون حالتهای مضخرف قبلی بهم هجوم آوردن.
حافظ سرم رو توی آغوشش گرفت و کمرم رو نوازش کرد.

- چیزی نیست دورت بگردم ذهنت رو درگیرش نکن.15
ولی نمیشد، نمیِ دونستم چرا همیشه این حال عجیب رو دارم؟ خودم هم نمیفهمیدم.
اون شب که تبدیل شد به یکی از بهترین شبِ های زندگیم گذشت،
واسهی حلقهای که توی دستم بود به شدت ذوق داشتم و حالم رو
خوب میکرد طوری که سر کلاس مدام بهش نگاه میکردم و لبخند میزدم، امیرحافظ هم متوجه شد و فورا گفت:
- خانم آریایی؟ حواستون به درس هست؟
نگاه زیرکانهای بهش انداختم و لبخند زدم.
- بله استاد.
بعد از کلاس توی حیاط دانشگاه نشسته بودم که پیام داد «عشقم
من باید برم بیمارستان یه عمل فوری دارم تو میتونی بری مطب؟»
سریع پیام رو تایپ کردم و سند کردم.
«آره عزیزم موفق باشی» بعدش یه ماشین گرفتم و به سمت مطب رفتم، وارد مطب شدم و پشت میز نشستم،
یه سری از پروندهها بود که باید مرتبشون میِ کردم و به تلفن مطب جواب میدادم همون لحظه تقهای به در مطب خورد
متعجب موندم، قرار نبود این ساعت بیماری بیاد، از جام پا شدم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم و در کمال ناباوری من

ِ نازگل بود، یه لبخند فیک زد و گفت:
- حافظ شدی
ِ شنیده بودم منشی مطب16
ولی راستش باور نکردم.
یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- بیا تو.
از جلوی در کنار رفتم که وارد شد و گفت:
- با امیرحافظ کار داشتم کجاست؟
سرم رو تکون دادم.
- نیست بیمارستانه عمل داشت.
ابرو بالا انداخت و روی کاناپه نشست و گفت:
- نمیدونم واقعا نمیدونم از امیرحافظ چقدر بهت میماسه که همش دور و برش می ِ لکی، امیرحافظ یه مرد متأهله چطوری ِپ
وجدانت اجازه میده با یه مرد متأهل باشی؟ هوم؟
سرم رو تکون دادم نمیخواستم جوابش رو بدم برای همین خونسرد گفتم:
- قهوه میخوری یا نسکافه؟
پاش رو روی پاش انداخت و گفت:
- واسه ِ ی خوردن قهوه و نسکافه اینجا نیومدم.
نگاهش کردم و گفتم:
- خیله خب اگه با حافظ کار داری، دو سه ساعتی و باید منتظر بمونی.17

پشت میزم نشستم که ابرو بالا انداخت و گفت:
- حافظ چطوری بهت اطمینان میکنه و اجازه میده که تنها بیای مطبش؟
سرم رو از پرونده خارج کردم و گفتم:
- فکر میکردم با شخصیتتر از این حرفها باشی.
پوفی کرد به سمت میز اومد و گفت:
- چی کار کنم دست از سر شوهرم برداری؟
اهمیتی ندادم که ادامه داد:
- من نمیذارم من هم راضی بشم خانم جون نمیذاره که شما دو نفر کنار هم باشید، دیر یا زود دست میندازه و رشتهی این رابطه رو پاره میکنه.
سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم و حرفی نزنم که یه نگاه به دستم انداخت و ابروهاش بالا پرید و با پوزخند گفت:
- امیرحافظ میدونه نامزد کردی؟
متعجب نگاهش کردم که گفت:
- بمیرم براش حتما وقتی پیشت نیست حلقت رو تو دستت میندازی.
بعدش یه نفس عمیق کشید.
- چقدر ساده هست این امیرحافظ، معلوم نیست اصلا چیکارهای؟
شاید قبلا شوهر کردی و طلاق گرفتی الان دنبال کندن از این و اونی.18
اخمهاش رو توی هم کشید و به سمتم خم شد.

- ببینم اصلا سالمی؟
دیگه نتونستم عصبانیتم رو کنترل کنم و تقریبا با فریاد گفتم:
- مثل اینکه خیلی داری پات رو از گلیمت درازتر میکنی.
خندید و گفت:
- چرا؟ چون باهوشم و فهمیدم چه ریگی تو کفشته؟
ابرو بالا انداختم.
- نه چون انقدر ابلهی که راجع به این حلقه همچین فکری رو میکنی، چرا یه لحظه هم به ذهنت خطور نمیکنه که شاید امیرحافظ عقدم کرده باشه هوم؟
عصبی نگاهم کرد و پلکهاش رو به هم فشرد و گفت:
- مضخرف میگی.
سرم رو تکون دادم.
- پس اگه واقعیت انقدر برات تلخه انقدر واسه دونستنش پافشاری نکن.
عصبی گفت:
- تو داری یه مشت خزعبلات تحویلم میدی، فکر کردی من هم باور میکنم؟
سرش رو تکون داد.19
- خرابی مثل تو رو عقد

این امکان نداره که حافظ بخواد دختر
کنه.
دیگه نمیتونستم در برابر بیاحترامیهاش سکوت کنم. مچ

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
- یه بار دیگه فقط یه بار دیگه این کلمه رو از دهن تو یا اون خانم جونت بشنوم..
میشم مثل گربهای که لای سه کنج دیوار گیر کرده و هر لحظه میخواد چنگ بندازه.
این حرفم عصبیترش کرد و با دستش که آزاد بود قندون روی میز رو برداشت و محکم رو دستم کوبید، قندون شکست و من هم یه جیغ خفیفی کشیدم، همون لحظه بود که کلید توی قفل در
چرخید و حافظ وارد شد، متعجب و مات موند.
یه نگاهی به من انداخت و یه نگاهی به نازگل، نگاهش به دستم افتاد که تیکههای شیشه باعث بریدنش شده بود و عصبی گفت:
- اینجا چه خبره؟
نازگل با دیدن حافظ سریع خودش رو عقب کشید.
نازگل خودش رو عقب کرد و بلافاصله رو به حافظ کرد و گفت:
- میشه به من هم توضیح بدی؟ میشه من هم بدونم که این دختره توی مطب تو چی کار میکنه؟ میشه با من هم صحبت کنی؟20
امیرحافظ سرش رو تکون داد و گفت:
- برو تو اتاق الان میام.
نازگل پاهاش رو به زمین کوبید.
- همین الان توضیح میخوام.

حافظ زبونش رو به لبش کشید و تقریبا عصبی رو به نازگل گفت:
- تو دستش رو اینجوری کردی؟
نازگل خودش رو به گریه انداخت که مکثی کردم و رو به حافظ اشاره زدم که بیخیال بشه و وارد اتاق بشه، حافظ هم لب گزید و سرش رو تکون داد و با نازگل وارد اتاق شدن، دستم به شدت میسوخت تیکههای شیشهای که رو پوست دستم فرو رفته بود و در آوردم و از دردش پلکهام رو به هم فشردم و دندونهام رو به هم ساییدم، میدونستم که حافظ نمیتونست تو این وضعیت طرف من رو بگیره، به خاطر همین خودم راه رو براش باز کردم که راحتتر سمت نازگل بگیره و بره با اون صحبت کنه.
دستم رو زیر شیر آب گرفتم از شدت سوزشش صورتم تو هم جمع شد و به ثانیه نکشیده بود که سینک پر از خون شد، وقتی به سالن برگشتم جعبهی کمکهای اولیه رو برداشتم و قسمتهای بردگی و چسب زخم زدم و بعدش دستم رو باند پیچی کردم ولی هنوز شدید میسوخت تیکه شکسته

های ی قندون رو از زیر میز
جمع کردم.
صحبتهاشون طولانی شده بود پوفی کردم و سرم رو روی میز گذاشتم و چشمهام رو بستم، نمیدونم این کابوسهای من
قراره21
کی تموم بشه؟ چند دقیقهای نگذشته بود که حافظ و نازگل از

اتاق خارج شدن و حافظ نازگل رو تا دم در همراهی کرد نازگل یه نگاه بدی به دستم انداخت پشت پلک نازک کرد و داشت میرفت که گفتم:
- یه معذرت خواهی کوچیک هم بلد نیستی؟ میدونی میتونم برم پزشک قانونی جد و آبادت رو بیارم جلوی چشمهات؟
نازگل یه نیم نگاهی انداخت و حرفی نزد و فقط از مطب خارج شد حافظ هم باهاش تا پایین رفت بعد از اینکه برگشت، فوری به
سمتم اومد و دست باند پیچیم رو توی دستش گرفت و نگران گفت:
- چی شده؟
با حرص گفتم:
- دختره دیوونه هست.
پوفی کرد و گفت:
- به خدا تهش منِ از دست اینها دیوونه میشم.
دستم رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- چرا صبر نکردی خودم بیام ببندمش؟
پلکهام رو به هم فشردم.
- ازش داشت خون میرفت.
پوفی کرد.22
- بمیرم!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- چی بهش گفتی که رام شد و رفت؟

حافظ روی صندلی نشست.
- یه مشت چرت و پرت گفتم تو فقط منشی مطبمی و از این جور حرفها.
غمگین نگاهش کردم.
- اون دختر هم گناه داره، چرا بهش واقعیت رو نمیگید؟
- ِ همینجوریش خانوم جون لای منگنه گذاشتتم، چی بهش بگم؟
سرم رو انداختم پایین و یه آهی کشیدم و گفتم:
- من نمیخوام همه جا منشی مطبت معرفیم کنی.
- من هم خیلی دلم میخواد داد بزنم بگم رومیسا همه چیزمه ولی سخته دختر یه عمر با یه خانوادهای بزرگ شدم چطوری الان از بین تو و اونها یکی رو انتخاب کنم؟
میدونستم خیلی داره اذیت میشه برای همین لبخند کمرنگی زدم.
- من مطمئنم که بالأخره درست میشه.
لبخندی زد و بوسهای به گونم زد.
- همیشه من رو شرمنده خانومیت میکنی.
لبخندی زدم توی دلم آشوب بود ولی الان وظیفم این بود که آرومش کنم.23
«لنا»
ِ مشغولِ خوابوندن رونا بودم و گوشیم دست اهورا بود، یه چند دقیقهای گذشت که اهورا صدام زد.
- لنا؟
برگشتم و نگاش کردم که گفت:

- استوریهای رومیسا رو دیدی؟
ابرو بالا انداختم.
- عکس ِ های تولد حافظ رو میگی؟
سرش رو تکون داد که لبخند زدم.
- آره دیدم.
عصبی گفت:
- حق امیرحافظه که بدونه چه خبره و داره چی میگذره.
پلکهام رو به هم فشردم.
- بیا بیخیال بشیم اهورا حتی اگه رومیسا همونیه که ما فکر میکنیم، بیا من و تو بیخیال ماجرا بشیم.
سرش و تکون داد.
- امیرحافظ باید بفهمه که این فرشتهای که ساخته کیه.
از جاش بلند شد و گفت:
- تلفنی نمیشه باید برم شمال و حضوری ببینمش.24
آشوب به دلم چنگ انداخت و گفتم:
- اگه اشتباه کرده باشیم.
نگاهم کرد.
- میدونم دلت برای رفیقت میسوزه ولی کدوم اشتباه؟ همه چی تو عکس واضحه.
نگاهم رو بهش انداختم که گفت:
- من باید برم شمال.
رونا رو روی تختش گذاشتم و گفتم:
- ولی من میترسم اهورا میترسم یه وقت اشتباه کرده باشیم.

کلافه نگاهم کرد.
- بس کن تو میتونی خودت رو گول بزنی ولی امیرحافظ که نمیتونه میتونه؟ یک درصد به این فکر کن که واقعیت داشته باشه، دلت واسه اون نمی رومیساست؟

سوزه که انقدر عاشق
پلکهام رو روی هم فشردم که گفت:
- ِ من همین الان باید راه بیفتم و برم سمت شمال، هرچی زودتر با واقعیت روبهرو بشه واسش بهتره.
نگران گفتم:
- پس من هم میام.
اخم کرد و نگاهم کرد.25
- اونجا حلوا خیرات میکنن عزیزم؟
کجا میای؟
- دلم طاقت نمیآره.
کتش رو برداشت و گفت:
- رونا تو جاده اذیت میشه نمیخواد جایی بیای.
- اهورا!
- یه بار یه حرفی رو تکرار میکنم.
پوفی کردم و گفتم:
- مواظب خودت باش هرچی شد بهم خبر بده.
سرش رو تکون داد و سوئیچ ماشینش رو برداشت و از در خارج شد.

«رومیسا»
امروز مطب به شدت شلوغ بود و سرم هم فجیع درد میکرد، سرم رو روی میز گذاشته بودم که همون لحظه صدای یکی توی گوشم پیچید.
- رومیسا؟
سرم رو بالا گرفتم، در کمال ناباوری من اهورا بود، متعجب موندم و از جام بلند شدم.
- سلام آقا اهورا شما کجا اینجا کجا؟
ابرو بالا داد و گفت:26
- امیرحافظ تو مطبشه؟
از لحن سردش تعجب کردم و گفتم:
- بفرمایید بشینید بیمارش که بیرون اومد میگم برید داخل.
نمی ِ تونستم درک کنم که اهورا این وقت روز بیهوا شمال چی کار می
ِ کنه؟ چرا اومده مطب که حافظ رو ببینه؟ یعنی کار فوریش چی میتونه باشه؟ فکرهای تو سرم حتی از هنذفری هم پیچیدهتر بود و مثل خوره توی جونم افتاده بود.
بعد از بیرون اومدن بیمار رو به اهورا کردم.
- بفرمایید آقا اهورا.
بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و وارد اتاق حافظ شد، چند دقیقهای گذشت، مشتاق بودم که ببینم چی دارن به هم میگن.
برای همین هم فوری به آشپزخونه رفتم و دو تا کاپوچینو درست کردم، کیک ِ ها رو توی ظرف گذاشتم و سینی به دست وارد اتاق

شدم، با وارد شدن من اهورا ساکت شد، متعجب نگاهشون کردم
و سینی رو به سمتشون تعارف کردم.
- بفرمایید.
جفتشون با بیمیلی ماگ و ظرف کیک رو برداشتن، میخواستم بشینم که حافظ گفت:
- عزیزم لطف میکنی بری به بیمارهای امروز زنگ بزنی و بگی یک ساعت دیرتر بیان؟27
یعنی من رو دارن می ی نخود سیاه، چی رو دارن از من

فرستن پ
پنهون میکنن؟
کلافه سرم رو تکون دادم.
- باشه.
از اتاق خارج شدم، انقدر نگران بودم و دل توی دلم نبود که تموم اون نیم ساعتی که اهورا توی اتاق بود، پاهام رو به طور مداوم روی زمین میکوبیدم و خودکار رو هم روی میز میکوبیدم، بعد از اینکه در باز شد و اهورا خارج شد، به سمت در رفت که گفتم:
- لنا و رونا نیومدن؟
سرش رو تکون داد و بدون حتی یه خداحافظی خشک و خالی از در خارج شد، دیگه طاقتش و نداشتم وارد اتاق حافظ شدم، سرش روی میز بود که صداش زد:

- عشقم چی شده؟ چرا انقدر به هم ریختی؟
سرش رو بالا گرفت از دیدنش مات موندم، چشمهاش قرمز شده بود و رگ گردنش متورم شده بود، موهاش هم پریشون بود.
از حالتش ترسیدم و آروم گفتم:
- یا خدا چت شده تو؟
به سمتش رفتم که پلکهاش رو به هم فشرد و گفت:
- برو هرچی مریض توی این سگدونی هست رو مرخص کن.28
متعجب نگاهش کردم.
- عزیزم چیزی شده؟
داد زد:
- برو اون کاری که گفتم رو انجام بده.
زهرم ترکید و چشمهام و چند لحظه بستم، چرا انقدر عصبیه؟ مگه چی شده؟
بعدش سرم رو تکون دادم و ترسیده از اتاق خارج شدم، پشت در ایستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، تند-تند میزد تا حالا انقدر عصبی ندیده بودمشون، دو سه تا نفس عمیق کشیدم و یه لیوان آب خوردم. بیمارهایی که توی مطب بودن و مرخص کردم و بهشون یه وقت دیگه نوبت دادم، آخرین بیمار که از مطب خارج شد حافظ از اتاقش خارج شد و زبونش رو به لبش کشید و گفت:
- پاشو میریم خونه.
طلبکار گفتم:
- چرا مثل برج زهرمار شدی؟ حدأقل بهم بگو چی شده؟

داد زد:
- خفه شو!
مچ دستم رو توی دستش گرفت که متعجب موندم، چرا اینطوری برخورد میکنه اشک تو چشمهام جمع شده بود که فریادش تنم رو لرزوند.29
- پا میشی یا گیسهات رو بکشم و کشونکشون تا خونه ببرمت؟
از جام بلند شدم و کیفم رو از روی میز برداشتم که دستم رو محکم گرفت و من رو به سمت پارکینگ برد، ترسیده بودم واقعا تا حالا امیرحافظ رو انقدر عصبی ندیده بودم، ترسیده بودم که یه وقت بلایی سرم بیاره.
توی ماشین که نشستیم انقدر سریع به سمت خونه میروند که جا
خورده بودم، خودم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم و آروم گفتم:
- توروخدا یواشتر.
عصبی دستش رو به فرمون کوبید.
- هیس هیچی نگو.
از این عصبانیته که نمیدونستم حتی برای چی بود، کم-کم داشت گریم میگرفت، به خونه که رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و من دو از ماشین پیاده کرد و دنبال خودش تا خونه کشید، وارد خونه که شدم در رو بست که دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه و گفتم:

- حالا میشه بگی چی شده؟ برای چی داری باهام اینطوری برخورد میکنی؟30
کیفش و کتش رو روی کاناپه پرت کرد و داد زد:
- برو هرچی وسیله داری جمع کن و گورت رو از خونه من گم کن.
مات موندم تعجب زده نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.
- تو یه چیزی زدی.
داد زد:
- خفه شو ببند دهنت رو مگه من مثل تو هم که هر غلطی رو بکنم؟
سرم رو تکون دادم.
- اصلا حواست هست من کیم؟ اصلا میدونی داری چی بهم میگی؟؟
داد زد:
- اون گریههای فیکت رو هم جمع کن ببر سرم رو بُردی.
جیغ زدم:
- بس کن!
از جاش پا شد و به سمت اتاق رفت و در کمدم رو باز کرد و هرچی لباس توش بود رو پرت کرد بیرون، ترسیده نگاهش کردم و با گریه گفتم:
- توروخدا چی کار داری میکنی امیرحافظ؟
داد زد:31
- جای آبغوره گرفتن اون چمدون کوفتیت رو بیار همه این

مزخرفاتت و بریز توش.
گریم تبدیل به هق-هق شده بود که گفتم:
- تو داری من رو از خونه بیرون میکنی؟
لبش رو گزید.
- با غلطی که کردی آره باید زودتر از اینها میشناختمت.
با پاش محکم به لباسهام که رو زمین ریخته شده بود لگد زد و گفت:
- زود باش تا اون روی سگم بالا نیومده.
با گریه رو زمین نشستم و لباسهام رو جمع کردم و گفتم:
- باشه میرم، میرم و دیگه پشت سرمم نگاه نمیکنم، انگار نه خانی اومده نه خانی رفته.
حرفی نزد که گفتم:
- فقط توروخدا به حرمت همه روزهای خوبی که باهم داشتیم، بهم بگو به چه گناهی داری اینطوری برخورد میکنی؟
به چه گناهی از خونه خودت بیرونم میکنی؟
عصبی به سمتم اومد.
- یعنی تو نمیدونی هوم؟ نمیدونی اون شب توی تولد اهورا توی اون سگدونی چه غلطی کردی؟
یه کم نگاهش کردم تازه متوجه شدم داشت در مورد چی صحبت میکرد که گفتم:32
- چه غلطی کردم مگه؟ مثل همه رفتم تولد و بعدش...
یهو یاد کیاراد افتادم من و اون تو اتاق پرو ابرو بالا دادم و گفتم:

- تو چی شنیدی؟
دستش رو توی هوا تکون داد.
- مهم نیست سریع جمع کن برو، دیگه نمیتونم تحملت کنم.
از جام بلند شدم و رفتم روبهروش ایستادم و گفتم:
- حقمه بدونم داری در موردم چی فکر میکنی.
سرش رو تأسف بار تکون داد.
- همون چیزی که خیلی وقت پیش از اهورا شنیده بودم ولی چشم پوشی کردم، تازه الان دستت برام رو شده.
اشک روی صورتم رو پس زدم و جدی گفتم:
- تو بهتر از هرکسی میدونی که اهورا با من مشکل داره از اولم داشت، چراش رو هم هیچوقت نفهمیدم حتی به نظرم خودش
هم نمیدونه که چرا انقدر ازم بدش میاد.
نگاهش کردم و گفتم:
- بعد تو به خاطر حرفهای یه همچین آدمی اینطوری من رو مثل ته سیگار زیر پات له میکنی؟
یه پوزخند زد و گفت:
- عکست رو دیدم.33
متعجبزده نگاهش کردم که گفت:
- چیه فکرش رو هم نمیکردی که دستت برام رو بشه و بفهمم تو اون اتاق چطوری باهاش...
عصبی دستش رو به پاش کوبید و داد زد:
- اللّٰه اکبر.

بعدش عصبی و با نفرت نگاهم کرد.
- تو فکر کردی من پیامبرم که هرشب تو بغلم باشی و حتی بهت دست هم نزنم؟
تو دیدی چطوری شبها واست له-له میزدم؟ دیدی چجوری بال و پر میزدم؟
ولی به خاطر دوست داشتنم به خاطر اینکه واقعا عاشقت بودم، انقدر خودم رو کنترل میکردم که به تهش میرسیدم و میرفتم زیر دووش آب سرد که مبادا بخوام بهت دست بزنم.
با چشمهایی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود و اشک تو چشمهاش جمع شده بود گفت:
- بعد تو.
پلکهام و به هم زدم و با هق-هق گفتم:
- عکس رو نشونم بده.
بدون معطلی گوشیش و بیرون آورد و با دیدن عکس جلوی چشمهام سیاهی رفت.
- این عکس...34
نزاشت ادامه بدم و سریع گفت:
- چیه؟! نکنه میخوای بگی که فتوشاپه؟
یا شاید هم میخوای بگی تو نیستی.
سرم رو تندتند تکون دادم.
- امیرحافظ به جون بابام، این عکس اینها همش داستان داره.
پلکهاش رو بهم فشرد:
- بسه توروخدا، چند وقته معلوم نیست داری من خر رو بازی

میدی.
یه دفعه یاد برگه اثبات پاکیم افتادم.
اون میتونه یه کاری کنه که حرفهام زو باور کنه.
برای همین هم سریع گفتم:
- من پاکم امیرحافظ، به خدا که پاکم.
یه پوزخند زد و گفت:
- از این عکسه لعنتی همه مشخصه معلوم نیست تا الان چند بار...
حرفش رو نصفه گذاشت و نفسش رو صدادار بیرون داد که گفتم:
- برگه اثباتش رو دارم.
بعدش سریع سمت کمدم دویدم و هر وسیلهای که توش بود رو تندتند بیرون پرت میکردم و دنبال برگه میگشتم که همون35 لحظه حافظ من رو سمت خودش برگردوند، بازوهام رو سفت گرفت و داد زد:
- بسه.
بهش زل زدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و بلند گریه کردم که حلقه نشونی که توی دستم بود رو وحشیانه از دستم خارج کرد و به یه گوشهای پرت کرد.
دستش رو بالا آورد و خواست توی صورتم بزنه که بعد از چند ثانیه پشیمون شد.
- حیف... حیف رومیسا.
بعدش به عقب رفت که زانوهام رو لرزید و گفتم..

- حدأقل بزار برات توضیح بدم.
عصبی نگاهم کرد و تو یه تصمیم آنی به سمتم اومد و گفت:
- مگه نمیگی پاکی؟
سرم رو تکون دادم که گفت:
- لباسهات رو دربیار، زود باش.
متعجب نگاهش کردم که خودش به سمتم اومد و گفت:
- مگه نمیگی پاکی؟ اول میخوام ناپاکی و هرزه بودنت رو بهت اثبات کنم و بعد از خونه خودم پرتت کنم بیرون.
بعد از تموم شدن حرفش، سریع مشغول کندن لباسهام شد.36
حافظ فقط بهم زل زده بود که گریه امونم رو برید و خودم رو زیر پتو پنهون کردم و از ته دلم زار زدم، حافظ چند قدم به سمتم برداشت و بعدش عقب برگشت و از اتاق خارج شد، با خارج شدنش از اتاق گریم شدت گرفت، از اینکه به من به کسی که حتی حاضره جونش هم برای حافظ بده شک کرد، من برای اینکه الان رسما مال حافظ شده بودم نگران نبودم،
درد، غصم و گریهای که طاقتم رو تنگ کرده بود به خاطر این بود که این همه وقت آرزوی این صحنه رو داشتم، آرزوی وقتی رو داشتم که این اتفاق بیفته و خیالم از همه چی راحت باشه ولی
تو یه فضای عاشقانه تو یه فضایی که توش حرفهای محبت آمیز باشه که بینمون رد و بدل میشه ولی الان تو یه فضای پر از رعب و وحشت؛ گریهام یه لحظه هم بند نمیاومد. از جام بلند شدم و پتوم رو کنار زدم، فقط میتونستم زیر دوش برم و تا

اونجایی که میتونم جون توی بدنم وجود داره گریه کنم، زیر دوش آب سرد رفتم و به اشکهام و گریههام اجازهی باریدن ِ دادم، غرورم له شده بود تموم-ِ تموم آرزوها و رویاهای قشنگی که چیده بودم یک آن نابود شده بود، دیگه چطور میتونم زیر یه سقف با مردی زندگی کنم که حتی ذرهای بهم اعتماد نداره؟ کی و چطوری میخوام این روزها رو فراموش کنم؟
«امیرحافظ»
بارونی مشکیم رو تنم کردم و از خونه خارج شدم و به سمت ساحل رفتم، بارون هم نم-نم شروع به باریدن کرده بود، روبهروی دریا ایستادم یه لحظه به اتفاقی که افتاد و کاری که با37 رومیسا کردم فکر کردم، چرا اونطوری برخورد کردم؟ چرا حتی بهش اجازه ندادم که توضیح بده و تهش اونطوری غرورش رو له کردم؟
غم توی گلوم غمباد کرده بود، حالا باید چیکار میکردم؟ چطوری باید این گندی که زدم رو جمع میکردم؟ چطوری میتونم دوباره توی چشمهای رومیسا نگاه کنم و ادعا کنم که عاشقم؟ سرم به شدت درد میکرد که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، هیوا بود اول نمیخواستم جوابش رو بدم ولی حس کردم لازم دارم که با یکی صحبت کنم، تماس رو برقرار کردم که صدای شاد و پر انرژیش توی گوشم پیچید.
- بَه داداشم چطوری؟
شقیقههام رو فشار دادم.
- شخمی تو چطوری؟

صداش رنگ غم گرفت.
- چی شده باز؟
یه چند دقیقه مکث کردم و گفتم:
- انقدر که دهن لقی یه کلمه حرف و نمیِ شه بهت زد و درد دل کرد.
سریع گفت:
- داداش اینطوری نگو این سینه پر از اسرار و رازه.
سرم رو تکون دادم.38
- آره مشخصه دو روز نیست که با بارانی ولی کل رازهای این ده دوازده سال رفاقت رو رفتی بهش گفتی.
خندید.
- اون هم زنمه خب داداش فرق میکنه.
سرم رو تکون دادم.
- کی میخوای یاد بگیری انقدر به دخترهای مردم زنم نگی.
خندید.
- از دسته گل و شیرینی خواستگاری که تو دستمه عکس بهت بدم؟
ابروهام رو تو هم کشیدم.
- وات؟ شیشه زدی داداش؟
سریع گفت:
- نه به مولا جدی میگم.
متعجبزده مونده بودم که تا خواستم چیزی بگم سریع گفت:
- اوه-اوه عروس خانوم پشت خطه، فعلا داداش.

ِ سریع تماس رو قطع کردم، شوکه مونده بودم یعنی این هیوای سر به هوا واقعا داره میره خواستگاری باران؟ یا من و اَنتر َمنتر خودش کرده؟
بعد از چند ساعت که تو ساحل بودم به خونه برگشتم، نمیتونستم باهاش چشم تو چشم بشم ولی نگران وضعیتش بودم،39
ُ وارد خونه که شدم صدای شر-ُشر آب رو شنیدم که از حموم میاومد.
وارد اتاق شدم رومیسا روی تخت نبود، نگرانش شدم و دنبالش گشتم.
- رومیسا-رومیسا کجایی؟
وقتی که دیدم جوابی نمیده به سمت در حموم رفتم و محکم به در کوبیدم.
- اینجایی؟ در رو باز کن.
وقتی که دیدم جوابی نمیده ترسیده در رو کوبیدم.
- باز کن در و قربونت برم.
بازم هیچ صدا و هیچ عکس العملی نشون داده نشد که ترسیده گفتم:
- دارم میترسم در رو باز کن، ببینم طوریت نیست، بعدش باهام قهر کن باشه؟
بازم جوابی نیومد که ترس وجودم رو فرا گرفت، حتما یه مشکلی براش پیش اومده در حموم رو با هر زور و ضربهای که بود شکوندم و واردش شدم، رومیسا زیر دوش افتاده بود و

بدنش برهنه و خیس بود، پلکهام رو روی هم فشردم و ناخوداگاه اشکی از گوشه چشمم چکید.
سریع به سمت دوش رفتم و به ستمش، جسم کوچیک رومیسا رو
توی بغلم گرفتم و سرم رو روی سینش گذاشتم که مطمئن بشم40
قلبش میزنه، ضربان قلبش کند میزد ولی هنوز میزد، یه نفس عمیق کشیدم و توی بغلم بلندش کردم و از حموم خارج شدم
روی تخت گذاشتمش، بدنش خیس بود و آب از سر و صورتش میچکید، حولهی حموم رو بردا ِ شتم و اول از همه تن کوچیکش رو خشک کردم و لباس بهش پوشوندم، بیهوش بود و متوجهی هیچ چیزی نبود،
بهش سرم وصل کردم و قرصهای قلبش رو هم بهش دادم. بالا سرش روی تخت نشسته بودم و مدام ضربان قلبش رو چک میکردم تا دوباره به روال بیفته، نزدیکهای ساعت سه صبح بود که ضربان قلبش منظم شد، یه نفس عمیق کشیدم، خسته و
کوفته خودم رو به تخت تکیه دادم، دستهاش رو توی دستهام گرفتم و بوسهی عمیقی بهش زدم. آخ کاش امیرحافظ میمرد و تو رو به این حال و روز نمینداخت، لعنت بهت حافظ لعنت بهت!
«رومیسا»

ِ با حس سنگینی عجیبی روی قفسهی سینم و سردرد شدیدی چشمهام رو باز کردم، یه لحظه فضای اتاقی که توش بودم برام ناآشنا اومد، یه چند دقیقه فکر کردم تا متوجه شدم که کجام، روی تخت بودم دستم رو رویدشقیقههام فشردم، دنیا توی چشمهام تیره و تار میاومد و جلوی چشمهام عجیب سیاهی میرفت،41
بدنم از دردِ منقبض شده بود.؛یاد لحظهِ هایی که گذشت افتادم، یاد
وقتی که توی حموم از شدت درد و غصه پخش زمین شدم و دیگه چیزی متوجه نشدم.
همون لحظه بود که در اتاق باز شد و امیرحافظ با یه ظرف که ِ دستش بود به سمت من اومد و با دیدنم لبخند زد.
- جون به لبم کردی دختر میدونستی سه روزه که همش بیهوشی؟
یه نگاهی بهش انداختم و اشک توی چشمهام جوشید که روم رو خوشمزه
ِ برگردوندم، بوی ای که از ظرف میاومد مستم کرده بود، یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- برات پاستا درست کردم، میدونم که خیلی دوست داری.
ظرف رو جلوم گذاشت با دیدن رنگ و لعاب پاستا و بویی که تو مشامم پیچید بو نمیتونستم خودم رو نگه دارم که خندید و گفت:
- بخور قربونت برم میدونم که ضعف داری و گشنته.

تردید داشتم که چشمهام رو پایین انداختم، چنگال رو توی ظرف پاستا زد و بعدش به سمت من گرفت.
- خانومم؟
با شنیدن این اسم از دهنش هم دلم ضعف رفت، هم دوباره اون
اتفاق تلخ یادآور شد و قلبم رو به درد انداخت، چنگال رو با تردید از دستش گرفتم و پاستا رو کامل خوردم.42
بعد از اینکه پاستا رو کامل خوردم، آب برام ریخت و به دستم داد روم رو برگردوندم که گفت:
- رومیسا؟
ناخوداگاه اشک توی چشمهام جوشید.
- هیچی نگو هیچی.
- من...
حرفش رو قطع کردم.
- تو؟ تو چی؟ کارت رو کردی و تموم شد، بعدش هم که از خونه بیرون زدی الان چی میخوای بگی؟
اشک از چشمام ریخت.
- چطوری روت میشه توی چشمهای من زل بزنی و صدام بزنی؟
دستهام رو توی دستهاش گرفت که سرم رو تکون دادم و پر تحکم گفتم:
- ولم کن.
سرش و تکون داد.

-
ِ دیگه الان نه دیگه الان وقتش نیست که ولت کنم، الان تو خانم
من شدی میفهمی چی میگم؟ الان دیگه وقتش نیست که بخوام ولت کنم.
بهش زل زدم و گفتم:43
- چه خانم شدنی؟ کجام شبیه خانم شدنها بود؟ مثل همه ناز و قُمیش اومدم یا چی؟ تو با زور از سر اجبار، به امید اینکه بعدش تیپا از خونت بیرون پرتم کنی من رو تصاحب کردی.
سرم رو تند-تند تکون دادم.
- من این رو نمیخوام، من اینطوری نمیخوامت حافظ.
نگاهم کرد و گفت:
- حق نداری این حرف رو بزنی، میدونم رومیسا میدونم دلخوری، میدونم اذیتت کردم ولی حق نداری بگی حافظ رو نمیخوای خصوصا الان...
روم رو ازش گرفتم که دستهاش رو باز کرد تا بغلم کنه که مقاومت کردم، بدون معطلی من رو توی بغلش کشید و گفت:
-ِ بیا اینجا ببینم بچه آدم که روی حرف آقاشون حرف نمیزنه.
اشکم روی تیشرتش چکید که متوجه شد و چونم رو توی دستاهش گرفت که گفتم:
- ولی با این کارها من دلم با تو صاف نمیشه، تو بَد ضربهای به من زدی.
لبهام رو با انگشتش نوازش کرد و گفت:

- تو اصلا نمیخوای به من هم حق بدی؟ عکس رو که خودت دیدی، دیدی تو چه وضعی بودی، اگه خودت جای من بودی واکنشت چی بود؟
داد زدم:44
- من هیچوقت به عشقم شک نمیکردم، جای اینکه بخوام به زور بهم اثبات بشه ازش میپرسیدم.
گریم دوباره شروع شد و گفتم:
- تو حتی از من یه توضیح کوچیک نخواستی، نذاشتی بگم چی به چی بوده.
دستش رو توی موهاش فرو کرد و کلافه گفت:
- اوکی ولی تو چی؟ تو حتی به من نگفته بودی که رفته بودی تولد اهورا
که اگه میگفتی نمیذاشتم پات رو توی اون خرابدونی بذاری.
اشکم رو پس زدم و گفتم:
- فقط داد و هوارات برای منه؟ چرا یه لحظه از خودت نپرسیدی، کیاراد تو جشن اهورا چه غلطی میکرد؟ چرا نپرسیدی که بلافاصله من رو پیدا کرد و اومد سمت من؟
داد زدم:
- چرا نپرسیدی که چطور شد که دقیقا توی همون وضعیت اهورا از راه رسید و عکس گرفت؟
منقلب نگاهم میکرد که گفتم:
- حتی چرا نپرسیدی که چرا کیاراد بدون اینکه به من دست بزنه گم و گور شده؟

دستش رو روی قلبم گذاشت.
- هیس داد نزن قلبت داره اذیت میشه.45
- گور بابای این قلب وقتی حتی برای دکتر قلبم هم مهم نیستم.
لبش رو گزید و گفت:
- مهمی-مهمی برام که سه شنبه نتونستم حتی پلک روی هم بزارم، مهمی برام که سه شبه نگرانتم.
ابرو بالا دادم.
- اگه پاک نبودم چی؟ هنوز نگرانم بودی یا اینکه با اوردنگی از خونت پرتم میکردی بیرون؟
معلوم بود داره حرص میخوره که موهام رو نوازش کرد و گفت:
- ِ رومیسا تو رو ارواح خاک زهرا، یه کم فقط یه کم به من حق بده.
جوابی ندادم که ادامه داد:
- نمیخوای توضیح بدی؟ نمیخوای حدأقل بگی چی به چیه؟
شونه بالا انداختم و اشکم رو پس زدم.
- فایدهای نداره دلی که نباید میشکست شکست.
عصبی دستش رو روی شقیقش گذاشت، فشار داد و گفت:
- لعنت بهت حافظ.
ِ جوابی ندادم و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم، به سمت انتهای
تخت رفتم و زانوهام رو توی شکمم جمع کردم و گفتم:46
- اون شب کیاراد بهم نزدیک شد، بهم گفت دوستم داره، یه

مشت
خزعبلا کثیفش آورد.

ِ
ِت عاشقانه روی زبون
سرم رو تکون دادم.
- من خیلی ترسیده بودم تک و تنها رفته بودم اتاق پرو تا تاجم رو درست کنم ولی نمیدونم سر و کلهِ ی اون کیاراد از خدا بیخبر از کجا پیدا شد.
اشکم رو پس زدم.
- ترسیده بودم ولی به ترسم غلبه کردم و روبهروش سینه سپر کردم و از خودم دفاع کردم، یه مکثی کردم.
- بعدش وقتی که می ُ خواستم از اتاق خارج بشم، من رو هل داد به گوشهی تخت برخورد کردم و بیهوش شدم.
پلکهام رو روی هم فشردم.
- دیگه چیزی یادم نیست نمیدونم چی شد؟ کیاراد چیکار کرد؟ اهورا کی پیداش شد؟ فقط میدونم ساعت سه صبح تنها توی اون اتاق سرد و تاریک، وسط یه باغ که حتی پرنده هم پر نمیزد گیر افتاده بودم، بینیم رو بالا کشیدم.
- ترس به جونم انداخته بود، کمر درد داشت نابودم میکرد، حس می کردم کیاراد کار خودش رو کرده.
ریز نگاهی به حافظ انداختم و گفتم:
- تو نمیدونی من اون شب با چه بدبختی رسیدم خونه.
منقلب نگاهم میکرد که اشکم رو پس زدم.47

- برام مهم بودی نمیخواستم وقتی که بهم دست میزنی تو ناپاکی غلت بزنم،
ِ به خاطر همین وقت دکتر گرفتم که اگه مثبت بود که برای همیشه دمم رو روی کولم بذارم و از زندگیت بیرون برم.
نگاهم کرد و گفت:
- منفی بود.
سرم و تأسف بار تکون دادم و اشک از چشمهام ریخت.
کلافه نگاهم کرد.
- پس اهورا...
جیغ زدم:
- نمیدونم چه پدرکشتگی با من داره که هرچی بدبختی تو زندگیم میکشم تقصیر اونه.
پلکهاش رو به هم فشرد.
- آروم باش من باورت کردم.
خواست به سمتم بیاد که همون لحظه زنگ در زده شد، سریع گفتم:
- کیه؟
ِ از جاش پا شد و به سمت آیفون رفت و بعدش به اتاق برگشت و
تو چارچوب در ایستاد.
- مامانمه.48
سریع اشکهام رو پس زدم و گفتم:
-ِ من با این حالم و این صورت بیروحم چطوری بیام جلوش؟

نمیگه چه مرگته؟
یه نگاه ریزی انداخت و گفت:
- نه نمیگه.
دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:
- میشه بگی که من خونه نیست؟ من الان نمیتونم با مامانت چشم تو چشم بشم.
دست به سینه ایستاد.
- نخیر نمیشه مامانم به خاطر تو اومده اینجا.
متعجبزده نگاهش کردم.
- من؟

به خاطر
تا اومد حرفی بزنه صدای مامانش توی خونه پیچید.
- مهمون نمیخواید؟
حافظ پلکِ هاش و به هم فشرد و به سمت پذیرایی رفت، نمیتونستم توی اتاق بمونم و حتی نمیتونستم با این حالم باهاش
چشم تو چشم بشم ولی بین بد و بدتر مجبور بودم یکی رو شدیدی کشید و
انتخاب کنم، با زور از جام بلند شدم کمرم تیر
سرم گیج رفت، تا میخواستم بیفتم یهو دستهای حافظ دور کمرم حلقه شد و من و به سمت بالا کشید و سرم رو به سینش چسبوند، بیحال سرم رو بالا گرفتم و به چهارچوب در نگاهی

انداختم، لیندا جون ایستاده بود که بیحال گفتم:49
- سلام.
ِ دستش رو از جیب مانتوش خارج کرد و گفت:
- به ِ تری عروس قشنگم؟
سرم رو تکون دادم که به سمتم اومد و بازوهام رو گرفت.
- الهی بمیرم نگاه کن پسرهی بیعقل چه بلایی سرت آورده.
متعجب زده به حافظ نگاه میکردم که لیندا جون من رو به سمت پذیرایی برد و روی کاناپه نشوند.
روی کاناپه نشستم که لیندا جون به سمت آشپزخونه رفت، حافظ
به سمتم اومد و کنارم روی کاناپه نشست و دستش رو دور کمرم گذاشت.
- کجات درد میکنه؟
با زور یه نفس عمیق کشیدم و آروم گفتم:
- بس کن، یعنی تو نمیدونی بعد از اون اتفاق وحشیانهی دیشب الان کجام درد میکنه؟
آروم بوسهای به گونم زد.
- ببخش من رو...
سرم رو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم که لیندا جون با یه دمنوش که دستش بود به سمتم اومد و اون رو دستم داد.
- بیا قربونت برم این دمنوش رو بخور یه کم بهتر میشی.
یه نگاهی به دمنوش انداختم.50
- این برای چیه لیندا جون؟

یه نگاه عمیقی بهم انداخت.
- درد کمرت رو آرومتر میکنه.
متعجب یه نگاهی به حافظ انداختم و گفتم:
- من چیزیم نیست لیندا جون.
لبخند زد و دستهام رو توی دستهاش گرفت.
- نمیخواد یه جوری برخورد کنی که انگار اتفاقی نیفتاده،
امیرحافظ بهم زنگ زد و گفت که چه غلطی کرده، از طرفی هم نگرانت بود و بلد نبود چطوری دمنوش درست کنه به من گفت که بیام.
عصبی یه نگاهی به حافظ انداختم که لیندا جون خندید و گفت:
- عروسمی دیگه دخترم چرا خجالت میکشی.
پوفی کردم که لیندا جون از جاش بلند شد.
- این دمنوش رو تا آخر بخور یه دمنوش دیگه هم برات درست میکنم که دیگه درد نداشته باشی.
با رفتن لیندا جون حافظ بلافاصله از فرصت استفاده کرد و من رو به آغوشش کشید و دستش رو...
من رو به آغوشش کشید و دستش رو روی رونم گذاشت که عصبی گفتم:
- برای چی به مامانت گفتی؟51
چونم رو توی دستهاش گرفتم.
- میدونستم درد میکشی و نمیدونستم باید چیکار کنم برای آروم شدنت، مجبور شدم رومیسا.
با حرص گفتم:

- همهی داستان رو گفتی؟
گیج و سردرگم بودم، دیگه نمیتونستم خودم رو دور کنم باید می این رابطه می
ِ موندم باید پای موندم، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.
ِ مادر حافظ دمنوش دوم رو هم آورد و دست من داد و گفت:
- این دیگه واقعا مثل یه مسکن آرومت میکنه.
لبخندی زدم و دمنوش رو از دستش گرفتم که لیندا جون یه نگاهی به حافظ انداخت و گفت:
- به گمونم دیگه موش و گربه بازی رو پنهون کردن تموم شده مادر.
منظورش رو متوجه شدم و از خجالت سرخ شدم و سرم و پایین انداختم که حافظ من و به خودش فشرد و گفت:
- میدونم مامان دیگه وقتشه واقعی به دست بیارمش.
لیندا جون یه نفس عمیقی کشید و گفت:
- َ دیشب باز دوباره نازگل علم شنگه به پا کرده بود.
حافظ ابرو بالا داد و به من اشاره کرد که لیندا جون سریع گفت:52
- با دسته گلی که جنابعالی به آب دادید، رومیسا دیگه غریبه نیست از خودمونه و باید همه چی رو ریز و درشتش و بدونه.
حافظ پوفی کرد که گفتم:
- سر چی علم شنگه راه انداخته بود؟
لیندا جون سرش و تکون داد.

- نمی ِ دونم این چه دردی بود که این خانم جون انداخت تو دل نازگل و مصیبت شد برای هممون.
گیج نگاهش کردم که ادامه داد:
- لا
ِ شما رو با هم دیده بود، پاش رو تو یه کفش کرده که الا و ب تو دیگه حق نداری پات رو توی مطب بزاری.
ابروهام رو توی هم کشیدم و آروم گفتم:
- متاسفم همه ِ ی این مشکلات به خاطر منه.
لیندا جون یه نفس عمیق کشید و گفت:
- عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها!
«نازگل»
روبهروی خانم جون نشستم و قرصهاش رو بهش دادم یه لبخند بهم زد و گفت:
- شمم کف پات که روز به روز داری خوشگل
ِ
ماشاالله چ تر
میشی.
یه نیمچه لبخندی زدم که گفت:53
- نمیدونم حافظ چرا انقدر یاغی شده؟
سرم رو پایین انداختم و یه آه عمیق کشیدم و گفتم:
- خانم جون یه چیزی بگم؟
سرش و تکون داد که گفتم:
- دلش با من نیست حتی اگه با هم زیر یه سقف باشیم یا حتی

اگه
ازش چند تا بچه داشته باشم هم دلش با من نیست.
سرم رو تکون دادم.
- هم اون عذاب میکشه هم من، بهتره که تمومش کنیم و بذاریم...
خانوم جون سریع وسط حرفم پرید قطعش کرد و گفت:
- بزرگتر از دهنت حرف نزن دخترم.
پوفی کردم و سرم رو پایین انداختم که گفت:
- َ امیرحافظ هم دلش باهاته، فقط الان جادو جِ مبل شده و تحت تأثیر اون دختره هست.
دستم رو توی دستهاش فشرد.
-

ِ
اصلا از این فکرها به ذهنت راه نده، تو و امیرحافظ مال همید.
شونه بالا انداختم.
- ِ ولی اون حتی حاضر نیست نگاهم کنه، چطوری مال هم میشیم؟
خانم جون پاش رو روی پاش انداخت و گفت:54
- برای اون هم یه فکرهایی کردم دختر جون.
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.
- چی؟
سرش رو تکون داد.

- عجله نکن خیلی زود متوجهش میشی.
- من که نمیدونمِ شما قراره چیکار کنید؟ حق دخالتم که ندارم و نباید بزرگتر از دهنم صحبت کنم چون بهم اجازه ندادید، فقط امیدوارمِ اگه امیرحافظ قراره مال من باشه دلش هم با من باشه.
خانم جون پلکهاش رو به هم زد.
- به من اعتماد کن.
«امیرحافظ»
ماشین رو دم در خونه پارک کردم که مامان گفت:
- زحمت کشیدی پسرم خودم میاومدم دیگه.
یه مکثی کردم و گفتم:
- حرف هم باهاتون داشتم مامان.
مامان عمیق نگاهم کرد و گفت:
- نگرانی؟
سرم رو تکون دادم که گفت:55
- نمیدونم مامان خودم هم نمیدونم که دقیقا باید چی بگم؟ فقط میدونم خانم جون دست نمیکشه از طرفی هم میدونم که دیگه نمیِ تونم قید رومیسا رو بزنم.
پوفی کردم و دستم رو لابهلای موهام فرو کردم و گفتم:
- رومیسا رو که می

ِ
عذاب کشیدن بینم آتیش میگیرم.
مامان دستش رو روی دستم گذاشت.

- یه فکری براش میکنیم الان برگرد خونه رومیسا تنهاست.
سرم رو تکون دادم و گونهی مامان رو بوسیدم همین که مامان از ماشین پیاده شد،؛در خونه باز شد و نازگل جلوی در ظاهر شد، پوفی کردم و پلکهام رو به هم فشردم، خواستم اهمیتی ندم
و برم ولی صدای خانوم جون از تراس متوقفم کرد.
- همینطوری راهت رو نکش و برو بیا بالا امیرحافظ.
پلکهام رو با حرص به هم فشردم که مامان به ناچار سرش رو تکون داد، من هم از ماشین پیاده شدم، نازگل به سمتم اومد و نگاهم کرد.
- دلم برات تنگ شده بود حافظ.
دوست نداشتم سر بدونمشون، مرگ یه بار شیون هم یه بار، همین امشب میرم جلو و حرف دلم رو میزنم.
روی مبل نشستم که نازگل چایی رو به سمتم تعارف کرد، سرم رو به نشونهی نمیخورم تکون دادم، خانم جون سریع گفت:
- نمی امیرحافظ.
خواد پذیرایی کنی، بشین کنار56
نازگل سرش رو تکون داد و کنارم نشست که خودم رو فاصله دادم، تا خانم جون خواست حرف بزنه سریعتر از اون گفتم:
- من میخواستم یه چیزی رو بگم خانم جون.
با خونسردی عصاش رو به زمین کوبید.
- میدونم میخوای چی بگی و از چی حرف بزنی.
متعجب نگاهش کردم که یه نفس عمیق کشید و گفت:

- باشه من حرفی ندارم.
نگاه متعجبم رو به مامان انداختم، اون هم مثل من جا خورده بود
که گفت:
- خانم جون جسارت نباشه ولی شما میدونید حافظ داره از چی صحبت میکنه؟
سرش رو تکون داد و یه نگاهی به نازگل انداخت.
- حتما هرکسی یه قسمتی داره.
بعدش به من نگاه کرد.
- می یه نفر دیگست.
ِ دونم که دلت با نازگل نیست و گیر
ابرو بالا دادم و سرم رو پایین انداختم که گفت:
- نازگل ماشاالله هزار ماشاالله انقدر زیباست که اصلا احتیاجی نداره که بخواد یک عمر منتظر تو بمونه.
یه نفس عمیق کشیدم باورم نمیشد اینی که داره اینطوری حرف میزنه خانم جون باشه، یه نگاهی انداختم و گفتم:
- من...57
سریع حرفم رو قطع کرد.
- چیزی لازم نیست بگی، تو خودت اختیار خودت و قلبت رو داری، عشق هم که زوری نیست هست؟ عشق زوری زود فاسد میشه و از بین میره.
نازگل با چشمهای اشکی نگاهمون میکرد که خانم جون گفت:
- تو هم رضایت بده دخترم، بذار این قائله ختم به خیر بشه.

نازگل شونه بالا انداخت.
نازگل شونه بالا انداخت و اشکهاش رو پاک کرد.
-ِ من چه حق احضار نظری دارم؟ وقتی از اولش هم شما برام بریدید و دوختید و مهر حافظ رو به دلم انداختید، الان هم که بریدید و دوختید و ازم میخواید که فراموشش کنم.
با پوزخند تلخی گفت:
-ِ من فقط ملعبه دست شمام.
ِ بعدش با گریه از جاش بلند شد و به سمت اتاقش دوید، پوفی کردم دلم براش میسوخت، خواستم از جام بلند شم و به سمتش
برم که خانم جون مانع شد.
- لازم به دلداری نیست پسر دلی که از نازگل شکسته فقط با زمان حل میشه.
سرم رو پایین انداختم.
- من واقعا شرمندم خانم جون نشد نتونستم دست روی دلم بذارم،
غرورم بهم اجازه نداد که زن برادرم رو عقد کنم.58
خانم جون دستش رو روی لبش گذاشت.
- هیش آرومتر صحبت کن پسر، نازگل نباید این چیزها رو بفهمه.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- میدونم شوک سختی می شه براش ولی اول آخر که باید بفهمه.

دستش رو روی عصاش فشرد.
- خودم به وقتش بهش میگم.
بعدش یه نگاهی بهم کرد و گفت:
- امیدوارم خوشبخت بشی پسر.
بعد از جاش بلند شد.
- مرخصی.
یه نفس عمیق کشیدم و لبخند کنج لبم نقش بست به سمت خانم
جون رفتم و بوسهای به دستهاش زدم و بعدش از مامان خداحافظی کردم.
چهرهی مامان برخلاف تصورم پیچیده بود و آشفتگی توش موج میزد ولی وقت نداشتم که صبر کنم و دلیل آشفتگیشر و بپرسم، چون هیجان داشتم تا این خبر رو به رومیسا بدم و بهش بگم که دیگه برای همیشه راحت شدیم.
با سرعت به سمت خونه روندم، هر لحظه که نزدیکتر میشدم، هیجانم برای گفتنش بیشتر میشد گلفروشی سر خیابون خونه نظرم رو جلب کرد.59
بد نیست که براش یه دسته گل لیلیوم بخرم و بهش هدیه بدم، بعد
دسته

از خریدن ی گل به سمت خونه رفتم و وارد خونه شدم، ساعت ده شب بود و خونه کاملا تاریک بود، حتما خوابش برده.

با دستهی گل به سمت اتاق رفتم و دستگیرهی در رو چرخوندم و وارد شدم که صدای جیغش توی گوشم پیچید.
- توروخدا جلو نیا من ازت میترسم.
متعجبزده دستهی گل رو روی میز گذاشتم و برق اتاق رو روشن کردم که جیغ زد:
- برق رو خاموش کن برو بیرون.
یه نگاه بهش انداختم گوشهی تخت خودش رو جمع کرده بود و پتو دور خودش پیچیده بود، یه قدم به سمتش برداشتم که گریش
شدت گرفت.
- سمتم نیا.
اهمیتی ندادم و سمتش رفتم که خودش رو بیشتر جمع کرد.
- نه نزدیکم نشو حافظ، برو نزدیکم نشو من از همتون بدم میاد، از همتون میترسم.
آروم دستم رو به پتوش رسوندم و پتو رو از روش کنار زدم، به خودش لرزید و خودش رو به تاج تخت فشرد که گفتم:
- هیچی نیست تو فقط یه کم ترسیدی.
اشکِ های روی صورتش رو پس زد و گفت:60
- ولی من میترسم هم از تو...
یه مکثی کرد.
- هم از کیاراد.
سرش رو تند-تند به طرفین تکون داد.
- اون دست از سرم برنمیداره باز هم واسهی عذاب دادنم میاد.

آروم موهاش رو توی دستهام گرفتم و نوازشوار رومیسا رو به سمت خودم کشوندم.
- از چی من میترسی خانومم؟
بغضش ترکید.
- ِ از همین لفظ خانومم که بهم میگی.
لبخندی زدم و سرش رو روی پاهام گذاشتم و موهاش رو نوازش کردم.
- باشه اصلا هرچی تو بگی دوست داری بهت چی بگم؟
سرش رو به پام فشار داد و گفت:
- من
ِ دیگه هیچی دوست ندارم، خسته شدم امیرحافظ تا مغز استخونم میسوزه.
حس میکردم با این اتفاقات باز دوباره افسردگیش اوت کرده، گونش رو نوازش کردم و گفتم:
- بمیرم من.61
سرش رو از روی پام برداشت و خودش رو توی بغلم انداخت و خودش رو مچاله کرد، یه لبخند زدم که اشکش تیشرتم رو خیس کرد.
- جانم جانه دلم! می دونم چقدر اذیت شدی، میدونم باعث و بانیش من بودم خریتم رو میدونم رومیسا.
دستم رو روی گودی کمرش گذاشتم.
- ولی جبران میکنم برات، پشتت رو خالی نمیکنم کنارت میمونم انقدری میمونم که موهات مثل دندونهات سفید بشه

کوچولو.
سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.
- ِ چطوری؟ فعلا که همه چی بر علیه منه، فعلا که همه چی دست به دست هم داده که رومیسا یه روز خوش نبینه.
مشتش رو به سینم کوبید.
- چطوری حرف از موندن میزنی وقتی میدونی نمیشه.
یه مکثی کرد.
- نگاهم کن تو چشمهام زل بزن.
سرم رو خم کردم و همونطوری که توی بغلم بود به چشمهاش زل زدم که گفت:
- الان من با این وضعیتم چیکار کنم حافظ؟ اگه بذاری بری من کجا میتونم برم؟
لبخند زدم و ضربهی کوچیکی به بیینیش زدم.62
- من قرار نیست جایی برم از این به بعد فقط قراره که همینطوری توی بغلم باشی و من هم از عطر تنت کیف کنم.
اشکش رو پاک کرد و خودش رو از بغلم بیرون کشید.
- از این دروغ ِ های همیشه قشنگت.
از تخت پایین رفت.
- گوشم از این حرفها پره.
دستهاش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و گفتم:
- واقعیته خانمی.

ِ
عین

یه نفس عمیق کشید.
- همیشه برای دلداری دادنم از این حرفها میزنی ولی خوب میدونم که همش فیکه.
یه کم نگاهم کرد و اشکهاش روی گونههاش چکید و گفت:
- بعد از اون همه سختی.
نگاه عمیقی بهش انداختم.
- دیگه الان وقت گریه کردن نیست کوچولو.
اشکهاش رو پاک کرد و با لبخند گفت:
- ولی من هنوز باورم نمیشه.
خندیدم.63
- خودم هم هنوز توی شوکم.
خندهای کرد که یهو زیر تخت و نگاهی انداختم، حلقهای که مامان به عنوان نشون دستش کرده بود اونجا بود.
نگاهی بهش انداختم و ابرو بالا دادم و خم شدم از زیر تخت حلقه رو بیرون آوردم، با دیدن حلقه ابروهاش بالا پرید که گفتم:
- اینطوری امانت داری میکنی خانم؟
فردا حلقهی ازدواجمون هم میخوای این زیر میرها بندازی.
سرش رو پایین انداخت و گفت:
- خودت از دستم بیرونش آوردی و...
یاده اون شب افتادم راست میگفت، پلکهام رو بستم و روی هم فشردم و گفتم:
- نمیخواد یادآوری کنی.
چیزی نگفت که دستهاش رو توی دستهام گرفتم و خودم حلقه

رو توی دست چپش جا کردم، لبخند کل صورتش رو پر کرد که دستهام رو باز کردم خودش رو توی بغل جا کرد، من هم اون شب تا صبح ناز و نوازشش میکردم و قربون صدقش میرفتم و تک-تک اجزای بدنش رو میپرستیدم.

«باران»

چاییها رو با استرس تعارف کردم، نوبت به هیوا که رسید ابرو بالا انداخت و یه چشمک زد و زیر لبی گفت:64

- نگو که چاییها رو خودت ریختی چون باورم نمیشه.

یه لبخند ملیح زدم و آروم با پام روی پاش کوبیدم که خندید، ادامهی چاییها رو تعارف کردم و روی مبل نشستم، این دومین شبی بود که هیوا به همراه خانوادش خواستگاری میاومدن، جلسهی اول فقط در حده یه معارفه کوچیک بود

ولی این جلسه بحثها جدیتر شده بود.

به شدت ذوق داشتم و همش سعی در پنهون کردنش داشتم، بابا

به من اشاره زد و گفت:

- پاشو دخترم پاشو برید با آقا هیوا توی اتاق صحبت کنین.

یه لبخند پنهونی زدم و توی دلم گفتم مگه دیگه حرفی بین من و هیوا مونده؟ بریم اتاق چی بگیم؟ در و دیوار رو نگاه کنیم، یهو یاده تیکهای که بهم انداخت شدم، بهتره همین جا گربه رو دم حجله بکشم و ازش زهر چشم بگیرم، به همراه هیوا وارد اتاق شدیم، هیوا با وارد شدن توی اتاق ابروهاش بالا پرید.

- به-ِ به چه اتاق دارکی، خوشم اومد بارون خانم بهت نمیاومد

سلیقت این باشه.
در اتاق رو بستم و با دستم محکم روی بازوش کوبیدم و گفتم:
- بیسلیقه جد و آبادته مرتیکهی دوزاری.
سرش رو تکون داد و گفت:
- صد دفعه بهت نگفتم با رومیسا نگرد؟
شیش متر و نیم زبونش رو که بهت قرض داده هیچی، خودت هم دو متر روش گذاشتی.65
اخمهام رو توی هم کشیدم و رو تخت نشستم که دست به کمر ایستاد.
- فردا پس فردا ننم و چهار تا خواهرهام اومدن خونمون مهمونی هم میخوای اینطوری مهمون نوازی کنی؟
متعجب نگاهش کردم که گفت:
- یه تعارف نمیزنی بشینم خودت زودتر از من روی تخت میشینی.
چشم و ابروم رو بالا انداختم.
- همینه که هست میخوای بخواه، نمیخوای بفرمایید بیرون.
صندلی میز مطالعم رو عقب کشید روش نشست و گفت:
- نه دیگه اینطوری بخوای هرچی من میگم دو تا بزاری روش کام بَک بزنی،
نمیگیرمت بارون خانم.
عصبی از جام بلند شدم.
- به درک! جوری حرف میزنی انگار نمیدونی خواستگارها از در و دیوار برام بالا میرن.

خندید و دستم رو گرفت و من رو توی بغلش انداخت و گفت:
- حالا جوگیر نشو عزیزم اونی که از در و دیوار بالا میرفت فقط بتمن بود که عمرش رو داد به شما، الان اگه خواستگارها یه موقع هم خدای نکرده گذرشون سمت خونه شما بیفته، فقط در میزنن و فرار میکنن.66
زد زیر خنده که حرصی شده بودم، پوفی کردم و موهاش رو توی دستهام گرفتم.
موهاش رو توی دستهام گرفتم و کشیدم که آخ بلندی گفت.
- ول کن موهام رو دخترهی سلیطه.
بیشتر کشیدم که گفت:
- آی ولم کن وزه، اصلا من غلط کردم گفتم میگیرمت.
دستهام رو از موهاش جدا کرد و توی دستهاش گرفت که حرصی نگاهش کردم.
- دفعه اول و آخرت باشه که به من اینطوری میگیها.
خندید و من رو روی پاش نشوند و گفت:
- اول و آخر چیه خانومم؟ تازه از الان شروع شده.
با حرص گفتم:
- اصلا جواب من منفیه پاشو برو ببینم، مرتیکهی نقاشی کشیده شده.
بلند خندید و گفت:
- به خالکوبیهای من میگی نقاشی؟
با حرص سرم رو تکون دادم که سرم رو توی آغوشش گرفت.
- چه کنم که عاشق همین سلیطه بازیهات و وزه بازیهات

شدم.67
یه لبخند زدم که گفت:
- دیگه مجبورم بگیرمت دیگه چیکار کنم.
جیغ زدم:
- هیوا!
با خنده گفت:
- جان هیوا؟
حرصی نگاهش کردم که گونم رو نوازش کرد و گفت:
- ما همه چیمون عجیب غریبه ملت میرن توی اتاق از علایقشون صحبت میکنن، من و تو داریم گیس و گیس کشی میکنیم.
خندیدم که من رو توی آغوشش فشرد.
«رومیسا»
صدای بوق ممتد گوشی میاومد، حرصی شده بودم بعد از چند دقیقه جواب تلفن رو داد.
- سلام رومیسا.
پوفی کردم و گفتم:
- دور شدیم از هم باران خانم.
یه تک سرفهای کرد و گفت:
- چی شده؟68
فوری گفتم:
- چی شده؟ من باید الان بهمم که هفته دیگه بله برونته؟
ِشت کوتاهی گفت.

- ببخشید من تازه از خواب بیدار شدم ویندوزم هنوز بالا نیومده.
عصبی گفتم:
- مار.

زهر
خندید و گفت:
- دلت میاد به رفیق خوشگلت که داره عروس میشه اینطوری بگی؟
عصبی گفتم:
- رفیق خوشگلم که داره عروس میشه من و پشمش هم حساب نکرد و کله شق خواستگاریش
اصلا بهم نگفت که اون هیوای اومده.
تا اومد حرف بزنه عصبیتر گفتم:
- ببین چقدر از هم دور شدیم بارون خانم که من خبر عروس شدنت رو باید از امیرحافظ بشنوم.
یه مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:
- رفاقت رو از اون شوهرت یاد بگیر
حدأقل یه کم فوت و فن که ریز به ریز همه چی رو به حافظ گفته.
صداش رو مظلوم کرد و گفت:69
- خب تقصیر من چیه؟ امیرحافظ گفت که تو شرایط خوبی نیستی.

داد زدم:
- امیرحافظ گوه...
همون لحظه حافظ وارد اتاق شد که حرفم رو قطع کردم و گفتم:
-ِ حالا عقدت کی هست ورپریده؟
صداش پر انرژی شد.
- ده روز دیگه.
- این هم اگه خودم نمیفهمیدم بهم نمیگفتی.
نگاهم به حافظ افتاد که با خنده گفت:
- بسه باران رو خوردیش.
دهنم رو سمتش کج و کوله کردم و بالشتم رو سمتش پرت کردم و رو به باران گفتم:
- اصلا بخاطر این کثافت کاریت عروسیت هم نمیام دخترهی خل و چل.
پرحرص تماس رو قطع کردم، امیرحافظ زد زیر خنده که چپ-چپ نگاهش کردم.
امیرحافظ زد زیر خنده که چپ-چپ نگاهش کردم، خندش رو خورد و گفت:
- حالا چرا رو ترش میکنی تو؟70
کلافه گفتم:
-ِ عصبیم حافظ از هر ننه قمری انتظار این کارها رو داشتم جز باران خانم اگه خودم نفهمیده بودم، حتی رابطش با هیوا رو هم بهم نمیگفت.
یه لبخند زد و گفت:

- خب عزیزم باران جان ترشیده بوده،
هیوا هم که خدا زده پس کلش عاشقش شده، دیگه باران هم جوگیر شده یادش رفته.
چپ-چپ نگاهش کردم.
- دفعه اول و آخرت باشه که به بارون میگی ترشیده.
بلند خندید به سمتم اومد و دِ ستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:
- تو که جون به جونِت کنن، بازم این بارون خانم رو دوست داری، دیگه چرا الکی اوضاع رو به کام خودت تلخ میکنی؟
پشت پلک نازک کردم.
- مرده شور این قلبم رو ببرم که انقدر مهربونه.
لبخند زد و دستش رو به گونم کشید و گفت:
- حالا واقعا نمیخوای عقدش باشی؟
جیغ زدم:
- نخیر.
یه ضربهای به بینیم زد.71
- من که میدونم الان تو ذهنت داره این میگذره که خب حالا من برای عروسی چی بپوشم.
خندم گرفته بود که ادامه داد:
- پس من رو سیاه نکن کوچولو.
اهمیتی ندادم که گفت:
– ده روز دیگه با هم میریم تهرِ ان تا من هم مأموریت نیمه تمومم رو تموم کنم.

متعجب نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و با خنده گفت:
- الان هم میخوام برم یه دوش بگیرم.
سعی کردم حلقهی دستش رو از دور گردنم باز کنم.
- خیلی خب برو.
ابرو بالا انداخت و من رو توی بغلش بالا کشید.
- نخیر این سری شما هم باهام میای.
ِ شلوارِ مام استایل لی آبی یخی پوشیدم و مانتوی کوتاه مشکی هم
تنم کردم، شال مشکیم و روی سرم انداختم و موهام رو مرتب
ِ کردم و مشغول زدن رژ زرشکی به لبهام بودم که حافظ وارد اتاق شد و گفت:
- صد دفعه بهت نگفتم وقتی میخوایم بریم دانشگاه حق نداری اینطوری رژ بزنی؟
ابرو بالا دادم و همچنان که مشغول زدن رژ بودم گفتم:72
- من دانشگاه نمیام.
ابروهاش رو توی هم کشید که گفتم:
- میِ خوام برم پیش ساحل.
- ساحل؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- آره همون دختری که توضیحش رو برات دادم، همونی که اگه اون شب نبود ، معلوم نبود چه بلایی سرم میاومد؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
- مانتو

اینجوری رژ زدن و این طرز
خیلی خب ولی بازم دلیل
کوتاه پوشیدن و نفهمیدم.
دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:
- والا من هم هنوز نفهمیدم که چرا وقتی میخوای بری دانشگاه، کت و شلوار برند میپوشی و عطر تلخ مردونه میزنی.
یه لبخند زد و گفت:
- حسود کوچولو.
پشت پلک نازک کردم و یه کم از عطر رو به خودم زدم و روبهروی حافظ ایستادم و صداش زدم.
- عشقم؟
- وای-وای چی شده که رومیسا خانم باز اینطوری لب و لوچش رو واسهی من آویزون کرده؟
با لوس بازی گفتم:73
- میشه ماشینت رو بدی بهم امروز؟
ابرو بالا داد.
- خیر.
به بازوش کوبیدم.
- حافظ!
سرش رو تکون داد و سوئیچ رو از جیبش در آورد و گفت:
– فقط کافیه یه خط کوچیک رو ماشین بیفته.
خندیدم و گفتم:

- تو خودت هم برای منی، چه برسه به ماشینت.
دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و مهربون نگاهم کرد و گفت:
- حالا کجا میرید؟
همچنان که صندلِ های زرشکیم رو پام میکردم گفتم:
- ساحل.
ِ دوباره با در آغوش گرفتن ساحل حس خوبی توی قلبم جریان پیدا کرد، رازش رو نمیدونستم و نمیتونستم بفهمم که چرا باید با در آغوش گرفتن یه دختر غریبه که خیلی وقت نیست که میشناسمش اینطوری حالی به حالی بشم؟ امروز قصد داشتم یه ِ کم بیشتر ازش بدونم، شاید بفهمم شبیه کیه که انقدر برام آشنایی
داره. به دریا که رسیدیم نگاهی انداخت و گفت:74
-ِ من عاشق دریام.
یه نفس عمیق کشیدم و به انتهای دریا زل زدم.
- ولی این دریا برای من همیشه عذاب بوده.
یه پوزخند زدم و گفتم:
- چند بار میخواستم تو دریا غرق بشم ولی همیشه نشده.
متعجب نگاهم کرد.
- چرا؟
ِ یه آه پر از درد کشیدم.
- وقتی کوچیک بودم خواهرم رو توی دریا از دست دادم.
پلکهاش رو به هم فشرد و دستم رو توی دستش گرفت.

- متأسفم.
سرم رو تکون دادم و یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- دریایی؟
ِ تو چرا عاشق
یه لبخند عمیق زد.
- من زندگیم رو به دریا مدیونم.
- زندگیت؟
سرش رو تکون داد که مشتاقانه نگاهش کردم.
- کنجکاو شدم داستانت رو بفهمم.75
یه لبخند زد و تا خواست حرف بزنه، کسی که روبهروی دریا ایستاده بود توجهم و به خودش جلب کرد، پشتش به من بود ولی
شه.
ِ شک نداشتم که یا خوده شیرینه یا به شدت شبیه
ساحل وقتی که دید حواسم پرت شده،
حرفش رو قطع کرد و یه نگاهی بهم انداخت و صدام زد.
- رومیسا؟
از جام بلند شدم و به سمت دریا رفتم که ساحل مات نگاهم کرد.
- ت شد تو؟
ِچ
انقدر دلم واسه شیرین تنگ شده بود که دوست داشتم ببینمش، به

دو قدمیش رسیدم و دستم رو روی شونش گذاشتم که به عقب برگشت خودش بود، شیرین بود مامان شیرین بود، با دیدنم یه لبخند زد و گفت:
- سلام.
چشمهام پر از اشک شد، خواستم بغلش کنم که مانع شد و خودش
رو کنار کشید.
مات نگاهش کردم و یه آه از ته دلم کشیدم که گفت:
- اومدم دریا جایی که دخترم رو ازم گرفتی.
مکثی کرد و گفت:
- یادته؟ همینجا دقیقا همینجا ملیسا رو به آغوش مرگ فرستادی و ک ِکت هم نگزید.76
اشک از چشمهام ریخت و گفتم:
- شما اصلا میدونی من چی کشیدم؟
شما هیچوقت گریههام و حال بدیهام رو ندیدید شما هیچ وقت هیچ کدومش رو ندیدید.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- ملیسا هم دخترتون بود من هم دخترتون بودم هم اون رو از دست دادید هم من رو...
شیرین چیزی نگفت مکثی کرد و گفت:
- میخوام تنها باشم.
یه پوزخند زدم.
- ولی من دلم برات تنگ شده بود، حس میکردم این حس دو

طرفه باشه، حس میکردم اگه شما هم من رو ببینی حالی به حالی بشی.
اشکم رو پس زدم و گفتم:
- من میخواستم بعده این همه وقت این همه تنهایی، برای همهی اون دردهایی که کشیدم و نبودی بغلت کنم.
یه آه عمیق کشیدم و ازش فاصله گرفتم و به سمت ساحل برگشتم، مبهوت نگاهم میکرد آروم گفتم:
- بریم ساحل؟
تا خواستیم یه قدم برداریم صدای شیرین متوقفمون کرد.77
سر جام ایستادم که شیرین خودش رو به سمتمون رسوند، یه نگاهی به ساحل انداخت و چند دقیقه محو نگاهش کرد.
از این حالتش متعجب شده بودم که یهو رو به من گفت:
- ته؟
ِ دوست
سرم رو تکون دادم که با چشمهای پر از اشک ساحل رو نگاه کرد و گفت:
- چشمِ هاش شبیه چشمهای ملیسای منه.
اشک از چشمهاش سرازیر شد که ساحل هاج و واج نگاهم کرد، یه نگاهی به ساحل و یه نگاهی به شیرین انداختم
چرا تا حالا نفهمیده بودم؟ چرا تا حالا دقت نکرده بودم ساحل
ِ خیلی شبیه شیرینه، چشمِ های عسلیش موهای فرش، ساحل که از این حالت گیج مونده بود یه نگاهی به من انداخت و گفت:

- چی شده رومیسا؟
پلکهام رو به هم فشردم.
- ِ من تا حالا دقت نکرده بودم که تو چقدر شبیه خواهرمی.
ساحل ابرو بالا داد و دستهای شیرین رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- متأسفم که شما رو یاده دختر گمشدتون انداختم.
شیرین اشکش رو پس زد و گفت:78
- نه انگار ملیسام یه بار دیگه جلوم زنده شد، انگار واقعا یه بار دیگه دیدمش.
ساحل اشک توی چشمهاش جمع شده بود که گفت:
- متأسفم.
شیرین سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:
- میشه بغلت کنم؟
ساحل یه نگاهی بهم انداخت که سرم رو تکون دادم و شیرین اون رو محکم توی آغوشش کشید.
ماشین رو جلوی در ساحل اینها پارک کردم ساحل نگاهم کرد و گفت:
- امروز خیلی خوب بود دختر مرسی ازت.
لبخند زدم و سرم رو تکون دادم که گفت:
- او

ِ
ولی بعد از دیدن ن خانومه یه کم دپ شدی.
یه نفس عمیق کشیدم.

- سوال بپرسم؟
- آره راحت باش.
– اون خانومه مادرت بود؟
ِ یه آه عمیق کشیدم و لبم رو گزیرم تا اشکهام نریزه و گفتم:
- آره.79
متوجه ِ ی بغض توی صدام شد برای همین بیشتر ادامه نداد و گفت:
- ِ امروز روز عجیبی بود ولی کنارت بهم خوش گذشت.
لبخند زدم و بار دیگه در آغوش گرفتمش که از ماشین پیاده شد، ِ به محض پیاده شدنش اشک از چشمهام به صورت ممتد ریخت و پام رو روی گاز گذاشتم و به سرعت به سمت خونه رانندگی کردم، اشکهام هی روی صورتم میچکید و باعث میشد تار ببینم، امروزدلم خیلی بدجور شکست، به محض اینکه وارد خونه شدم، سریع لباس ِ های توی تنم رو کندم و روی کاناپه نشستم و
دستم رو جلوی چشمهام گذاشتم و از ته دلم گریه کردم، گریم ِ باعث به خس- ِخس افتادن قفسهی سینم شده بود، همون لحظه
صفحه گوشیم روشن شد. با دیدن اسم بابا سریع تماس رو برقرار کردم، بابا شاد و پر انرژی گفت:
- به-به سلام.
نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند زدم زیر گریه، بابا یه لحظه جا خورد و متعجب گفت:

- چی شده دخترم؟
چیزی نمیگفتم و فقط گریه میکردم که گفت:
- رومیسا؟ بابا گریه نکن، بگو ببینم چی شده؟ امیرحافظ...
با جیغ مانندی گفتم:
- نه!
سعی کردم آرومم کنه.80
- خیله خب عزیزم، الان نمیخوای بگی چی شده؟
پلکهام رو به هم فشردم و با بغضی که گلوم رو میفشرد گفتم:
- ِ من دلم بغل مامانم رو میخواد.
بابا یه مکث کوتاهی کرد، قلبم رو توی دستم فشردم و گفتم:
- امروز توی دو قدمیم بود، خواستم بغلش کنم ولی نذاشت، نذاشت...
گریم شدت گرفت و گوشیم از دستم به زیر مبل پرت شد، قلبم رو از شدت درد توی دستم فشار میدادم، همون لحظه بود که کلید توی قفل در چرخونده شد و صدای حافظ توی خونه پیچید.
- ِ خانومم؟
ِ با دیدن من با اون حال زار روی کاناپه بند دلش پاره شد به سمتم اومد و روبهروم زانو زد و به چهرهی زردم نگاهی انداخت و داد زد:
- قرصهات کجاست؟
با زور لبِ هام رو از هم جدا کردم و به بالای یخچال اشاره زدم، سریع از جاش پا شد و قرصم رو با یه لیوان آب برام آورد.
خودش قرص و توی دهنم گذاشت و لیوان آب رو به لبم نزدیک

کرد، یه چند قلپ خوردم که روی کاناپه نشست و من رو به آغوشش گرفت و فشرد و گفت:
- چت شده تو؟81
سرم رو به سینش چسبوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا نفسم
ِ جا بیاد، دستم و دور کمر حافظ حلقه کردم و تا صدای هق-هقم بلند نشه، من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو توی دستهاش گرفت و تقریبا با داد گفت:
- حق گریه کردن نداری.
شوک نگاهش کردم که لحنش و پایین آورد و بوسههای ریزی به گونم زد و گفت:
- آخه دورت بگردم تو که آدم و تا دم مرگ میبری.
ِ یه آه عمیق کشیدم که همون لحظه گوشی حافظ زنگ خورد، گوشیش رو از جیبش خارج کرد و گفت:
- باباته!
بعدش تماس رو برقرار کرد.
تماس رو برقرار کرد و گفت:
- سلام آقا ساعد.
یه چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:
- حالش خوبه چی شده؟
یه کم مکث کرد و گوش به حرفهای بابا داد، بعدش عمیق نگاهم کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت:
- خیلی خب شما نگرانش نباشید، حواسم بهش هست.

بعدش تلفن رو قطع کرد، نگاهم کرد و گفت:82
- امروز مامانت رو دیدی؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- دلم شکست وقتی فقط با دیدنم بعد از این همه وقت به یه لبخند
اکتفا کرد، دلم شکست وقتی خواستم بغلش کنم نذاشت و چند دقیقه بعدش ساحل رو محکم توی بغلش گرفت فقط بخاطر اینکه
ِ ساحل شبیهی ملیساست.
حافظ منقلب نگاهم میکرد که ادامه دادم:
- دلم شکست وقتی حتی ازم نپرسید،
رومیسا شمال چیکار میکنی؟ کجا میری؟ کجا زندگی میکنی؟
سرم رو تکون دادم.
- هیچی.
حافظ دستش رو زیر چونم زد و گفت:
- میدونم چقدر اذیت شدی ولی الان اگه گریه کنی و قلبت اینطوری درد بگیره چیزی درست میشه؟ تو دیگه الان شیرین رو نداری، تو از همون اول هم به بیمادری عادت کردی الان هم اوضاع همونه.
تا خواستم حرف بزنم مانع حرفم شد.
- فقط با این تفاوت که الان من کنارتم،
تو گذشتت نبودم و نمیدونم چیکار کنم که فراموشش کنی یا نمیتونم برات جبرانش کنم ولی الان که هستم.

نگاهش کردم که گفت:83
- میتونی جای اینکه تنهایی گریه کنی و قلب کوچیکت بگیره بیای توی بغل من و سرت رو سفت به سینم بچسبونم و تا جایی که میتونی از ته دلت گریه کنی.
یه لبخند زد و گفت:
- حافظت که اینجاست.
انقدر حرفهاش قشنگ بود و به دلم نشست که ناخودآگاه بوسهی
نرمی روی گونش کاشتم.
همون شب انقدر ذهنم درگیر ساحل بود که اصلا متوجهی هیچ چیزی نبودم، اصلا حواسم به غذام که سوزونده بودمش هم نبود،
فقط روی میز نشسته بودم و سرم رو میون دستهام گرفته بودم، همه چی برام گنگ و عجیب بود.
شباهت بیش از اندازه ساحل به ملیسا و شیرین و اون حال خوبی
که از ساحل به من منتقلش میشد، حس میکردم همه چی گیج کنندست و هیچی سرجاش نیست.
یه آه عمیق کشیدم که متوجهی بوی سوختگی شدم، سریع از جام
پریدم و به سمت گاز رفتم، مواد ماکارانی که مشغول سرخ کردنش بودم، کاملا سوخته بود.
پوفی کردم و قابلمه رو برداشتم و توی سینک گذاشتم و شیر آب

رو باز کردم، کلافه پاهام رو به زمین کوبیدم که همون لحظه حافظ با تن پوش حموم وارد آشپزخونه شد و گفت:
- باز چی شده شبیه دختر بچه84
ِ های لوس دو ساله داری پاهات رو زمین میکوبی.
شیر آب رو بستم به عقب برگشتم و نگاهش کردم.
- امشب غذا نداریم.
متعجب نگاهم کرد.
-ِ مگه تو قول ماکارانی رو ندادی؟
سرم رو پایین انداختم و به سینک اشاره کردم.
- سوخت!
حافظ به سمت سینک اومد و با دیدن مواد سوختهی ماکارانی یه نگاهی به من که مظلوم یه گوشه ایستاده بودم و سرم پایین بود انداخت و گفت:
- یه بار من هوس ماکارانی کرده بودم.
سرم رو تکون دادم و پر حرص گفتم:
-ِ اصلا به من چه؟ مگه من کوزت توئم که برات ماکارانی درست کنم؟
دست به سینه و پر حرص ایستادم که سرش رو تکون داد و گفت:
- وای- تو.
ِ وای از این شیش متر و نیم زبون
اداش رو در آوردم که خندید و گفت:
– ماکارانی نخواستم، قیافت هم اونطوری واسهی من کج و کوله

نکن.
یه مکثی کرد و گفت:85
- دختره سلیطه.
دوباره حالت مظلومی به خودم گرفتم که با خنده گفت:
- فدای سرت الان زنگ میزنم غذا سفارش میدم.
با جیغ مانند و با ذوق گفتم:
- من جوجه ترش میخورم.
خندید.
بعد از خوردن شام روی کاناپه لش کردم و گوشیم هم توی دستم
گرفتم، همون لحظه حافظ بالای سرم ظاهر شد و گفت:
- من ندیدم تو امروز بخوای درس بخونی.
پشت پلک نازک کردم.
- کدوم درس؟
ابرو بالا داد، شیطون نگاهم کرد و گفت:
- یعنی تو پیامی که گذاشتم رو ندیدی؟
با اخم نگاهش کردم که شونه بالا انداخت.
– برو یه نگاهی بنداز.
سرم رو تکون دادم و وارد تلگرام شدم،
پیامی که حافظ توی گروه دانشگاه گذاشته بود، متعجبم کرد یه نگاهی بهش انداختم و با جیغ گفتم:
- یعنی چی؟86
سرش رو تکون داد.

- واقعا متأسفم اسم خودت هم گذاشتی دانشجو؟
با جیغ گفتم:
- این مسخره بازیها چیه حافظ؟ یه همچین امتحان بزرگی و الان باید به من اطلاع بدی؟
ابرو بالا انداخت.
- عزیزم من از ساعت دو بعدازظهره که اعلام کردم؟ شما معلوم نیست فکرت کجاها میچرخه که اصلا حواست به این چیزها نیست.
مبل رو به

کوسن سمتش پرت کردم و با جیغ گفتم:
- من هم باید اینطوری بفهمم که ما فردا یه همچین امتحانی داریم؟ آخه یعنی چی که هرکسی این امتحان رو با نمرهی بالا پاس کنه، از فرداش میاد اتاق عمل و کنار دستت بایسته؟
حافظ شونهای بالا انداخت.
- دیگه همینه دیگه.
پر حرص نگاهش کردم.
- اگه اون دخترهای عفریته قبول بشن و بخوان بیان ور دستت کار کنن، اول از همه خوده تو رو می ُکشم آقای بزرگمهر.
بعدش هم پر حرص از جام بلند شدم و به سمت اتاق مطالعه رفتم، موهام رو خیلی سریع از بالا گوجهای بستم و پشت میز نشستم، یه نگاهی به جزوهها انداختم. خدا لعنتت کنه حافظ من87

الان نصفه شبی ساعت دوازدهی شب از کجا شروع کنم به خوندن؟
امیرحافظ با حس پیروزمندانهای وارد اتاق شد و پشت سرم قرار گرفت و موهام رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- حالا من میتونم یه آوانتاژی به شما بدم.
سریع به عقب برگشتم.
- چی؟
نگاهم کرد یه لبخند شیطونی زد و ابرو بالا انداخت که با اخم گفتم:
- برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.
موهام رو توی دستهاش گرفت پیچوند و گفت:
- تو دلت نمیخواد درس نخونی و به جاش...
چپ-چپ نگاهش کردم.
- من میدونم تو چه مرضی تو وجودته،
الان میخوای با این خزعبلات سر من رو گرم کنی که نتونم درس بخونم و اون دخترهای عفریته رو ببری اتاق عمل که دستیارت بشن تا من رو حرص بدی.
خندید و دستش رو روی بازوهام گذاشت و گفت:
- خب من ور شناختی توله سگولی نه این بار اینطوری نیست.
نگاهش کردم و گفتم:88
- خب باید چیکار کنم که هم درس نخونم، هم فردا توی آزمون قبولم کنی؟
شونه بالا انداخت و گفت"

- بلند شو روی صندلی وایستا.
گیج نگاهش کردم.
- دیوونه شدی؟
خندید و دستم رو گرفت و مجبورم که روی صندلی بایستم، بعدش خودش روبهروم ایستاد و گفت:
- دستت رو دور گردنم حلقه کن.
- این مسخره بازیها چیه؟
با خنده گفت:
- زود باش.
پوفی کردم و دستم و دور گردنش حلقه کردم.
- حالا لُپم رو بوس کن و بگو امیرحافظ عاشقتم.
با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم و عصبی گفتم:
- بیا برو تو...
حرفم رو قطع کرد و با خنده گفت:
- عفریته رو توی

زود باش وگرنه فردای همون دخترهای امتحان قبول میکنم.
پوفی کردم و پام رو زمین کوبیدم و آروم گفتم:89
- مرتیکهی بیشعور عاشقتم.
بلند خندید و لپش رو به سمتم آورد که گفتم:
- این دیگه نه.
اخمهاش رو توی هم کشید.

- بدو ببینم.
پر حرص خواستم گونش رو ببوسم که از فرصت استفاده کرد.
لبهام رو به بازی گرفت همزمان هم دستش و روی گودی کمرم بالا پایین میکرد.
حلقه دستم رو دور گردنش سفتتر کردم که من رو روی دستهاش بلند کرد و به سمت اتاق خواب برد..
روی تخت انداختتم و بعدش گفت:
- حالا فهمیدی باید چیکار کنی که آزمون فردا قبولت کنم؟!
ابرو بالا انداختم و مثل خنگها نگاهش کردم که پیراهنش رو از تنش خارج کرد و به سمتم اومد.
دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:
- عواقب اینکه توی خونه با این بالا نافی و شلوارک تنگ میگردی، همینه رومیسا خانم باعث میشی که آدم بزنه به سرش و...
نزاشتم حرفش رو کامل کنه و خندیدم.90
دستم رو دور گردنش حلقه کردم که بوس آرومی به گونم زد و گفت:
- اجازه هست خانمم؟
با لفظ خانمم دلم آب شد از اینکه الان مال اونم... مال حافظ بودن خیلی قشنگه.
نمیدونستم خبر نداشتم که اون روز و اون خوشی روی تخت شاید آخرینش باشه و بعدا با هر باری که یادش میافتم غم توی چشمهام حلقه بزنه اگه میدونستم جور دیگه اون شب زو خوش

میگذروندم.
«امیرحافظ»
تازه از اتاق عمل بیرون اومده بودم، دستهام رو که شستم یه نگاهی به گوشیم انداختم، مامان لیندا سه چهار بار تماس گرفته بود، دستهام رو با حوله خشک کردم به اتاقم رفتم و روی کاناپه لش کردم و تا خواستم با مامان تماس بگیرم، تقهای به در خورد؛ پرستار وارد شد و گفت:
- ببخشید آقای بزرگمهر مادرتون تشریف آوردن، دو ساعتی هست که اینجان منتظر بودن که عملتون تموم بشه.
ابرو بالا دادم.
- بهش بگید داخل بیان.
پرستار چشمی گفت و از اتاق خارج شدم، یعنی چه موضوع مهمی پیش اومده که مامان چند بار تماس گرفته و وقتی که دیده91
جواب نمیدم اومده بیمارستان که ببینتم؟ مامان وارد شد که لبخندی زدم و مامان سریع گفت:
- خسته نباشی مادر.
سرم رو تکون دادم.
- قربونتون برم اصلا با دیدنتون همهی خستگیم رفت.
مامان یه لبخندی زد و روبهروم روی کاناپه نشست که گفتم:
- چیزی شده مامان؟ ببخشید از صبح چند بار زنگ زدی اتاق عمل بودم، نمیتونستم جواب بدم.
مامان سرش رو تکون داد.

- اشکالی نداره مادر.
یه نگاهی بهش انداختم.
- چرا انقدر کلافهای مامان؟ چیزی شده؟
مامان سرش رو تکون داد و گفت:
- اگه چیزی میخواست بشه دیگه تا الان شده.
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- چی شده؟
مامان نفسش رو صدادار بیرون داد و گفت:
- من از همون روزی که خانم جون مثلا به رابطه تو و رومیسا رضایت داده به این داستان مشکوک بودم لی وقتی دیدم چقدر حال جفتتون تو این ده روز خوب بوده، دلم نیومد حس بدم رو بهتون بگم،92
فقط خدا-خدا میکردم که من اشتباه کرده باشم.
پلکهام و به هم فشردم و گفتم:
- الان چی شده؟
- خانم جون رومیسا رو دعوت کرد عمارت.
ابرو بالا انداختم و متعجب گفتم:
- چی؟
مامان شونههاش رو بالا انداخت.
- به من گفت که بلأخره رومیسا قراره عروسمون بشه، باید ببینمش و باهاش حرف بزنم.
متعجب از جام بلند شدم.
- بعد شما الان بهم میگید؟

محکم به پیشونیم کوبیدم.
- وای مامان شما الان اینجا چیکار میکنید؟ چرا نموندید عمارت؟
مامان شونه بالا انداخت.
- یه جورایی فرستادنم پی نخود سیاه، نمیتونستم کاری کنم، فقط سریع خودم رو اینجا رسوندم که بهت
خبر بدم.
پلکهام رو به هم فشردم.
- الان باید چیکار کنم مامان؟93
- فقط سریع خودت رو برسون عمارت.
«رومیسا»
جلوی آینه ایستادم، تعجب کرده بودم خانم جون من رو به عمارت دعوت کرده بود.
رو صندلی نشستم، برای چی دعوتم کرده نمیدونم یه نگاه به کمد لباسهام انداختم، چی باید بپوشم که خیلی شیک به نظر برسم؟ رگال مانتوها و لباسهام رو نگاه کردم، دستم رو روی یه مانتوی کت مانند کوتاه طوسی گذاشتم، همین مناسب بود.
شلوار
بَگ مشکی رو پوشیدم و کت طوسی رو هم از روش به تن کردم، یه شال طوسی هم سرم کردم و موهام رو از فرق باز کردم و از دو طرف ریختم، سایهی خوش رنگ طوسی به پشت پلکهام زدم و یه رژ نات زرشکی، به نظر میرسید واسهی بار

اول که خانم جون میخواست ببینَتم و باهام حرف بزنه مناسب شده بودم، گوشیم رو از روی میز برداشتم میخواستم با امیرحِ افظ تماس بگیرم ولی یاد حرف خانم جون افتادم که بهم گفت تنها برم و امیرحافظ هم از این قرار و مهمونی خبردار نشه، نمیدونستم داستان این پنهون کاری چی بود؟ ترجیح دادم بدبین نباشم و همه چیز رو به فال نیک بگیرم.
وارد عمارت شدم، باغی که داخل عمارت به شدت قشنگ بود و سرسبزی که داشت به آدم حس طراوت میداد و روح آدم رو زنده میکرد، یه نفس عمیق کشیدم و به سمت پلههای عمارت رفتم که در عمارت باز شد و خانم جون روبهروم قرار گرفت،94 یه لبخندی زدم و از پلهها بالا رفتم و به نشونهی احترام یه کم خم شدم و گفتم:
- سلام خانم جون.
ابرو بالا انداخت و پر تحکم گفت:
- سلام خوش اومدی بیا تو.
وارد خونه شدم و روی یکی از کاناپهها نشستم که خانم جون روبهروم نشست و گفت:
- به امیرحافظ که نگفتی؟
سرم رو تکون دادم.
- طبق گفتهی شما بهش حرفی نزدم.
سرش رو تکون داد.
- آفرین!
بعدش خدمتکار رو صدا زد تا برام شربت بیاره.

- زحمتتون میشه.
ابرو بالا انداخت.
- زحمتی نیست.
لبخندی زدم و گفتم:
- خب من سراپا گوشم.
یه تای ابروش رو بالا داد و دستش رو به عصاش گرفت و گفت:95
- میخواستم باهات در مورد وضعیت نازگل صحبت کنم.
اخمهام رو توی هم کشیدم و یه نگاه عمیقی به خانم جون انداختم
که گفت:
- نازگل قرص مصرف میکنه.
متعجب موندم که ادامه داد:
- از بعد از همون روزی که من به رابطهی تو و امیرحافظ رضایت دادم، شبیهی روانیها شده شبها توی خواب حرف میزنه، بعضی اوقات شده که یهویی از خواب میپَره و داد میزنه و مدام قرصِ های خواب آور میخوره.
ابرو بالا انداختم.
- شرمنده خانم جون ولی من روانشناس نیستم، واسهی این حالات نازگل جون باید پیش روانشناس برید، اتفاقا من یه روانشناس خوب میشناسم.
خانوم جون حرفم و قطع کرد و گفت
- دختر جون مثل اینکه منظور من رو متوجه نشدی.

یه لبخند عصبی زدم و گفتم:
- خیر متأسفانه یه کم واضحتر توضیح بدید.
خانم جون یه نفس عمیق کشید و زبونش رو به لبش کشید و تا خواست حرف بزنه،96
یهو صدای جیغ نازگل تنم رو لرزوند، خانم جون بلافاصله از جاش بلند شد و به سمت اتاق نازگل رفت، من هم ترسیده دنبالش
راه افتادم، خانم جون در اتاق نازگل رو باز کرد و با دیدن صحنه مقابلم دلم هوری پایین ریخت.
نازگل کف اتاق نشسته بود و تمام موهای بلند مشکیش و قیچی
کرده بود و روی زمین ریخته بود، اتاق به هم ریخته بود و آینه و چند تا شیشهی عطر هم شکسته بود، نازگل هم با حالت زار یه تیکه شیشه دستش بود و با گریه به موهای قیچی شدش زل زده بود.
خیره به نازگل زل زده بودم که خانم جون یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- ش رو می

حال و روز بینی؟ داره از دست میره.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- الان چه کاری از من براش ساخته هست؟
خانم نفسش رو صدادار بیرون داد و گفت:

- از زندگی امیرحافظ برو بیرون.
جا خوردم متعجب نگاهش کردم که گفت:
- از زندگیش برو بیرون بهش بگو نمیخوایش، یه کاری کن ازت متنفر بشه.
اشک توی چشمهام حلقه زد و ناباور گفت:
- من این کارها رو نمیکنم.97
خواستم به عقب برگردم که صدای جیغ نازگل متوقفم کرد، سریع به سمت نازگل برگشتم که دیدم تیکهی شیشه رو روی رگش گذاشته، متعجب بهش خیره شدم که با گریه و جیغ گفت:
- امیرحافظ رو بهم برگردون، بهم برگردون وگرنه همینجا رگم رو میزنم.
اشک از چشمهام ریخت و یه قدم به سمتش رفتم.
- نه نازگل این کار رو نکن.
جیغ زد:
- ازت حالم به هم می ِ خوره، باعث حال و روز الان من تویی، از زندگیش برو بیرون.
با گریه و جیغ گفت:
- برو بیرون.
یه نگاه به خانم جون انداختم که به سمت نازگل رفت ولی نازگل با جیغ گفت:
- جلو نیا خانم جون توروخدا جلو نیا، میخوام تموم کنم مانعم نشو.
اشک از چشمهام سرازیر شد که نازگل شیشه رو به سمت

دستش برد که جیغ زدم:
- نه!
ِ یادِ زهرا افتادم، یاد خودکشی زهرا جلوی چشم خودم چیزی که باعث و بانیش من نبودم ولی اندازه یه عمر سوزوندَتم.98
چطور میتونستم خودکشی یه نفر دیگه رو جلوی چشم خودم ببینم و دَم نزنم؟
چیزی که باعث و بانیش خودمم.
به سمت نازگل دویدم و شیشه رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- باشه-باشه هرچی تو بگی، فقط این کار رو نکن.
نازگل بهم زل زد و گفت:
- قسم بخور.
اشک از چشمهام ریخت و گفتم:
- به چی قسم بخورم؟
- دوستت زهرا قسم بخور.

ِ
به روح
ناباور بهش زل زدم که جیغ زد.
- قسم بخور.
وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم یه تیکه شیشه دیگه از روی
زمین برداشت که جیغ زدم:
- قسم میخورم به روح زهرا قسم میخورم.

نازگل اشکهاش رو پاک کرد و شیشه رو کنار گذاشت که با گریه نگاهش کردم و گفتم:
- قول بده هیچ وقت این کار رو با خودت نکنی.99
یه نفس کشید و گفت:
- اگه امیرحافظ مال من بشه قول میدم.
گریم شدت گرفت اشکهام رو از روی صورتم پس زدم و دستش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم، روبهروش ایستادم و با گریه گفتم:
-ِ یه قول دیگه هم بهم بده.
متعجب نگاهم کرد که گفتم:
-ِ مواظب امیرحافظ باش.
معلوم بود جا خورده بود چون مات نگاهم میکرد، اشک جلوی چشمهام رو تار کرده بود به سمت پذیرایی دویدم و کیفم رو برداشتم و با گریه از خونه بیرون زدم.
«امیرحافظ»
نمیدونم با چه سرعتی رانندگی کردم و خودم رو به عمارت رسوندم، فقط میدونستم دل توی دلم نبود و میترسیدم که یه وقت خانم جون یا نازگل نقشهای سر هم کنن یا یه بلایی سر رومیسا بیارن.
دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم.،
چند دقیقه گذشت که در باز شد، وارد عمارت شدم و خانم جون در خونه رو باز کرد و گفت:
- خوش اومدی پسرم.00

نفسم رو صدادار بیرون دادم و عصبی گفتم:
- رومیسا کجاست؟
خانم جون اخم کرده نگاهم کرد.
- تو بشه داری سراغش رو از من می

قراره زن گیری؟
کلافه گفتم:
- من میدونم رومیسا اینجا بوده و شما دعوتش کرده بودید، تو رو خدا انکارش نکنید.
خانم جون یه لبخندی زد و گفت:
- من سایهی اون دختر رو با تیر میزنم دعوتش کنم؟ عاشق چشم و ابروش نیستم که پسر.
کلافه گفتم:
- شما مشکلتون منه، من نمیخوام نازگل رو عقد کنم، چیکار با اون دختر دارید چرا انقدر عذابش می ُدید؟ بیاید مشکلتون و رک و روراست با خود من حل کنید.
خانم جون سرش رو تکون داد و گفت:
- آره رومیسا اینجا بود ولی پیش من نیومد مامانت رفته بود بیرون، زنگ زد به رومیسا که بیاد پیش باراد باشه.
کلافه نگاهش کردم.
- من گوشهام مخملی نیست خانم جون.
خانم جون دستش رو تو هوا تکون داد و به سمت در برگشت.01
- برو پسر برو یه فکر دیگه به حال خودت بکن، من فقط دو

کلمه با رومیسا صحبت کردم اگه بخواد سر حرفِ های من که یک چیزی مهم نبود آبغوره بگیره که خدا بهت رحم کنه.
بعدش وارد خونه شد، کلافه و عصبی پاهام رو به زمین کوبیدم، لعنتی دیر رسیدم. به سرعت از عمارت بیرون زدم و به سمت خونه رفتم، حتما الان خونه هست و حالش بد شده.
به سرعت خودم رو به خونه رسوندم و کلید انداختم وارد خونه شدم، استرس همهی جونم گرفته بود، همین که در خونه رو باز کردم از صحنهای که باهاش مواجه شدم جا خوردم.
از صحنهای که باهاش مواجه شدم جا خوردم، رومیسا چمدونهاش رو جمع کرده بود و داشت میرفت، یه نگاهی به خودش و چمدونها انداختم و متعجب گفتم:
- کجا؟
معلوم بود خیلی وقت میشد که داشت گریه میکرد، اشکهاش رو پس زد و گفت:
-ِ آخر هفته عقد بارانه، میخوام از الان برم پیشش باشم.
اخم کرده نگاهش کردم.
- قرارمون این بود که چهارشنبه با هم دیگه بریم، الان کجا شال و کلاه کردی؟
یه چند لحظه مکث کرد و دستهی چمدون رو سفت چسبید.
- من میخوام زودتر برم.02
داشت به سمت در میرفت که دستش رو گرفتم.
- مگه با تو نیستم؟ میگم کجا؟
جا خورده نگاهم کرد که لحنم رو پایین آوردم.

- خانم جون چی بهت گفته؟
سرش و تکون داد.
- خانم جون؟ خانم جون حرفی به من نزده، من اصلا خانم جون رو...
وسط حرفش پریدم و با داد گفتم:
- ِ دروغ پشت دروغ بسه دیگه.
ترسید و توی خودش جمع شد یه نگاهی بهش انداختم، شبیه این
دختر بچه ِ های پنج ساله شده بود که یه کار اشتباهی کرده بود و الان داشت انکارش میکرد
آرومتر گفتم:
- خونه
ِ حق نداری پات رو از در ِی من بیرون بذاری.
با چشمهای اشکی نگاهم کرد.
- چرا اینطوری میکنی حافظ؟
می ِ خوام برم پیش بابام.
با داد گفتم:
- خفه شو! کل اتاقت رو جارو کردی و داری با خودت میبری، بعد میگی میخوام برم پیش بابام، خب به منم هم بگو تو اون
ِ عمارت خراب شده چی گذشته که شبیه جن زدهها شدی؟03
حرفی نزد که گفتم:
- خانم جون باز جادو جمبلت کرده؟
سرش رو تکون داد.

- خانم جون اصلا نقشی تو هیچی نداره.
دستم رو توی موهام فرو بردم.
- به من دروغ نگو، من تو رو بیشتر از خودت میشناسم، من اگه دروغ و راست تو رو نشناسم که باید برم سرم رو بذارم زمین بمیرم.
سرش رو تکون داد و گفت:
- من فقط میخوام برم.
یه قدم به سمت در برداشت که دستش رو محکم کشیدم، توی بغلم افتاد که عصبی گفتم:
- حواست هست تو دست خوردهای دیگه نه؟
معلوم بود از حرفم جا خورده بود، خودم هم از این حرفم جا خوردم ولی تنها سلاحی بود که باهاش میتونستم رومیسا رو نگه دارم. لبهاش رو از هم حرکت داد و گفت:
- به اجبار.
داد زدم:04
- هیس هیچی نگو اجبار یا غیر اجبارش دیگه فرقی نمیکنه، مهم اینه که تو الان با این وضعیتت هیچ قبرستونی نمیتونی بری جز اینکه تو خونه من بمونی.
ی
اشک از چشمهاش ریخت.
- امیرحافظ لطفا اذیتم نکن، من حالم خوب نیست.
به صورتش زل زدم انقدر مظلومانه اشک ریخت که دیگه دلم نیومد اذیتش کنم، نمیخواستم بره چون میدونستم پشت این

رفتن
چی میگذره، نمیخواستم بره ولی مجبور بودم معلوم بود خیلی داشت اذیت میشد، حرفی بهم نمیزد نمیگفت که چی شده و چی دیده، حرفی نمیزد ولی از چشمهاش مشخص بود که درد بزرگی بهش تحمیل شده، یه نفس عمیق کشیدم و آروم گفتم:
- با چی میخوای بری؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- آژانس دم دره.
پوفی کردم، در خونه رو باز کردم و گفتم:
- برو!
معلوم بود دلش نمی َ اومد دل بکنه، چند دقیقه نگاهم کرد.
- امیرحافظ من...
دستم رو روی لبم گذاشتم.
- هیس فقط برو.05
به هق-هق افتاده بود که دستم رو روی قفسهی سینش گذاشتم و
گفتم:
- نکن اینطوری به قلبت آسیب میرسه،
اشکهاش رو پاک کرد و داشت به سمت در میرفت که دوباره برگشت نگاهم کرد
آروم گفتم:
- برو رومیسا برو هروقت هردومون آروم شدیم، با هم حرف میزنیم.

سرش رو پایین انداخت و دستهی چمدونش رو سفت گرفت و از در خارج شد، میدونِستم که این رفتن مثل همه رفتنها نیست، چشمهاش جوری غمگین بود که انگار همه چیزش رو از دست داده.

«رومیسا»

اون لحظه که در خونه رو باز کرد و با غم توی چشمهاش و بغض توی گلوش گفت

میتونی بری، قلبم داشت از جا در میاومد، دلم میخواست همونجا بغلش کنم و تا میتونم گریه کنم، گریه کنم و بهش بگم چی شده ولی من قسم خورده بودم، من نمیخواستم یه آدم بیگناهی به خاطر من از بین بره، نمی عزیز

خواستم کسی داغ

ببین

ه؛ از اول هم راهم رو اشتباه اومدم. از همون اول که توی06 د حافظه تا

پیراشکی فروشی نازگل بهم زنگ زد و گفت که نامز

همون لحظهای که تو اون حال و احوال دیدمش، میدونستم که حافظ نامزد داره و یه مرد متأهله، از اولم اشتباهی وارد

ت د

زندگیش شدم. دلم و به چند تا دوس ارم خوش کردم من یه دختر تنها بودم، یه دختر تنها و افسرده که زندگیم داشت نابود میشد.

امیرحافظ دستم و گرفت و من زو از باتلاقی که داشتم توش غرق میشدم بیرون کشید. امیرحافظ همیشه مردونه کنارم بود، حتی اون زمانهایی که حتی مامانم هم پشتم نبود، تونستم به شونههای مردونه حافظ تکیه کنم، سخت بود اگه کسی این محبتها، عشق و علاقه واقعی رو می

های دید و دل بسته نمیشد
اصلا غیر ممکنه ولی از اولم اشتباه از من بود، امیرحافظ مال نازگل بود و من با خود خواهیهام امیرحافظ رو ازش گرفتم.
بغض داشت گلوم رو به شدت میفشرد
نفس کشیدن واسم سخت شده بود، همون لحظه نم-نم بارونی که
روی پنجرهی ماشین خورد، حال دلم رو بدتر ابری کرد.
اصلا متوجه نشدم که چطوری به تهران رسیدیم، فقط خسته و کوفته چمدونم رو دستم گرفتم و زنگ در رو فشردم.
چند دقیقهای گذشت که در باز شد و
وارد خونه که شدم، یه نگاه به چهره خودم توی آینههای سالن انداختم، چهرم مثل گچ سفید شده بود و چشمهام قرمز07
اگه بابا اینجوری من رو میدید سکته میکرد، چمدونم رو
همونجا ول کردم و به سمت سرویس دویدم، مشتهام و پر از آب کردم و آب یخ رو به صورتم زدم،
همهی لباسم خیس شده بود؛ از سرویس خارج شدم و با حوله دست و صورتم رو خشک کردم. به عقب برگشتم و با دیدن دنیز

که روبهروم ایستاده بو، مات موندم دنیز یه لبخندی زد و گفت:
- خوش اومدی عزیزم.
متعجب زده نگاهش کردم..
- شما اینجا؟
یه لبخند ناز زد و دستم رو گرفت.
- بیا برات توضیح میدم عزیزم.
مات نگاهش میکردم که دستم رو گرفت و من رو روی مبل نشوند و بعدش گفت:
- چیزی میخوری برات بیارم؟
نگاهش کردم و گفتم:
- دنیز جان شما؟
دنیز یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- با این چشمِ های متعجبت به نظرم باید زنگ بزنم بابات بیاد من
ِ از پس این چشمها بر نمیام.
خندید که من هم یه لبخند کوتاهی زدم که گفت:08
- ساعد نمیدونست امروز میخوای بیای، وگرنه سرکار نمیرفت.
سرم رو تکون دادم.
- بیخبر اومدم.
بعدش یه نگاهی به خونه انداختم و گفتم:
- مزاحم که نشدم.
دنیز قهقهه بلندی زد و گفت:

- من.

خونه خودته عزیز
بعدش به سمت آشپزخونه رفت.
- یه کم خسته به نظر میرسی، میرم برات یه شربت خنک درست کنم.
مات مونده بودم دنیز توی خونهی ما چیکار میکرد؟ یه چند دقیقهای گذشته بود و دنیز هنوز توی آشپزخونه بود، یهو در خونه باز شد و صدای بابا پیچید.
- دنیز عزیزم چیزی لازم نیست بخرم؟
ابرو بالا انداختم.
- چی شد عزیزم؟
از جام بلند شدم و به سمت در رفتم روبهروی بابا ایستادم.
- عزیزم!09
بابا با دیدنم جا خورد و متعجبزده گفت:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
دست به سینه ایستادم و حق به جانب گفتم:
- علیک سلام بابا.
بابا وارد خونه شد مهربون نگاهم کرد و گفت:
-

سلام عزیز دلم.
دستش رو باز کرد و بغلم کرد که فوری گفتم:
- نخیر من دیگه اون رومیسا کوچولویی که با بغل خرش

میکردین نیستم.
بابا خندید و بینیم رو کشید و دستم رو گرفت.
- بیا بریم بشینیم برات توضیح میدم دخترم.
روبهروش ایستادم و پاهام رو به زمین کوبیدم و سریع گفتم:
- همین الان توضیح بده.
بابا یه مکث کوتاهی کرد و گفت:
- نشینیم؟ من خسته اما بخوام سر پا توضیح بدم، چرت میگم بعدش دیگه با یه حرکت من و دنیز رو با هم میخوری.
به حرف بابا خندم گرفته بود ولی پنهونش کردم و گفتم:
- بابا؟
بابا خندید.10
- جان بابا؟ یادم نمیاد شیش ماهه دنیا اومده باشی، بیا بشین توضیح میدم.
پوفی کردم و به اجبار بابا روی کاناپه نشستم که بابا گفت:
- تو چرا بیخبر اومدی تهران؟
- اول شما توضیح بده بعدا من میگم.
بابا خندید.
-ِگرو کشی میکنی دخترم؟
دست به کمر ایستادم.
- جدی باش بابا!
همون لحظه دنیز با یه شربت خنک وارد پذیرایی شد و با دیدن بابا یه لحظه جا خورد و گفت:
- خسته نباشی!

بابا لبخندی زد دنیز شربت رو به من تعارف کرد و گفت:
- من میرم اتاق که تنها باشید.
فوری گفتم:
- بشینید لطفا!
دنیز یه نگاهی به من انداخت و نشست،
یه نگاهی به بابا انداختم و گفتم:
- خب میشنوم پدر جان.11
بابا ابرو بالا داد که دنیز گفت:
- اجازه هست من توضیح بدم عزیزم؟
سرم و تکون دادم که ادامه داد:
- پدرت فقط برای اینکه یه صحبت کوچیک با خانواده من بکنه اومد یونان.
سرم رو تکون دادم که بابا ادامه داد:
- به تو هم گفتم که بیا ولی خودت گفتی نمیتونی بیای بابا.
- میدونم.
دنیز ادامه داد:
- پدر من تومور داره از اونجایی که دکترها گفتن که خیلی زنده نمیمونه،
پدرم اصرار کرد که عقد کنیم من خیلی به ساعد گفتم که باید دخترت هم باشه
ولی ساعد گفت که نمیشه که خودش تنها بیاد یونان.
دنیز یه نگاهی به بابا انداخت که بابا گفت:
- من هم میخواستم بهت اطلاع بدم بابا جان، دقیقا همون روزی

که تو بهم زنگ زدی و حالت خیلی بد بود، میخواستم بهت خبر بدم و ازت اجازش رو بگیرم ولی انقدر حالت بد بود که دلم نیومد بهت بگم که شاید بهونه گیری کنی و حالت بدتر بشه.
سرم رو تکون دادم که دنیز گفت:
- من متاسفم عزیزم تقصیر من شد، امیدوارم من رو ببخشی.12
یه لبخند به مهربونیش زدم و گفتم:
- مواظب پدر من باش.
بعدش یه نگاه به بابا انداختم و دستهاشر و بوسیدم و گفتم:
- برای من مهمتر از همه چی خوشحالی شماست، وقتی میبینم شما از وقتی که با دنیز جان آشنا شدی انگار که یه روح تازه ِ نفس تو تن پاشیده باشن، وقتی که من حال خوب دلتون رو میبینم، چرا باید ناراحت یا ناراضی باشم؟
بابا بینیم رو کشید و گفت:
- منطقی من!

ِ
دختر
من رو توی بغلش فشرد، دلم واسهی آغوش بابا تنگ شده بود.
ِ وارد اتاقم شدم، همون حس و حال همیشگی! همه خاطراتم توی
این اتاق برام مرور شد، از گریهها و کبودیِ های صورتم برای ملیسا تا زجه زدنهام برای زهرا!
خودم و روی تخت ولو کردم. یاد همون شبی افتادم که واسه اولین بار من و حافظ روی این تخت بودیم، همون شب که هی

براش ناز میکردم و نازم رو میخرید، همون شب که دزدکی از بالای در اومد اومد خونه که فقط من رو ببینه.
پلکام رو روی هم فشردم، آخ حافظ! کاش برگردیم به همون روزها، برگردیم به همون روزها و هیچ وقت عاشقت نشم، کاش برگردیم به همون روزها و جای اینکه هی ببینمت و بیشتر دلبستت بشم ازت فاصله بگیرم. کاش هیچ وقت نمیدیدمت پسر!13
گوشه چشمهام تر شده بود یک آن دلم براش تنگ شد، انگار که آخرین پناهم،

خیلی وقته ندیدمش. گوشیم رو دستم گرفتم و سراغ گالریم رفتم.
دونه به دونه عکسهای دو نفرمون رو نگاه کردم و غم توی همه وجودم رخنه میکرد، عکسهای که یهویی، توی خواب، موقع آشپزی، موقع غذا خوردن ازم گرفته بود! یه خنده تلخی کردم و با تن صدای غمگینی گفتم:
- کثافت!
رسیدم به عکسِ های که اون روز توی کافه ازم گرفت، روز بعد تولدش که حلقه نشون دستم بود و با ذوق ازم عکس گرفت.
دیگه
نتونستم تحمل کنم و دستم رو روی چشمهام گذاشتم و اشک روی
صورتم چکید، همون لحظه بود که یکی به صورت ویدئو کال

باهام تماس گرفت.
امیر حافظ بود!
متعجب موندم، فوری بلند شدم و روی تختم نشستم. مردد بودم
که تماس و برقرار کنم یا نه، ولی بلأخره دلم رو به دریا زدم و تماس و برقرار کردم.
چهره خسته و کلافه امیر حافظ و دیدم با دیدنش ناخودآگاه چشمهام پر از اشک شد که گفت:
- سلام، به سلامت رسیدی؟
با بغض سرم رو تکون دادم که گفت:14
- چشمهات هم که قرمزه!
سرم و پایین انداختم که ادامه داد.
- باشه ولی حداقل نگام کن.
سرم رو بالا آوردم و یه نیم نگاهی بهش انداختم که گفت:
- دختر تخصی شدیا! هنوزم نمیخوای بهم بگی که چه خبره؟ چی شده که الان جای اینکه توی بغلم باشی و آماده خوابیدن باشیم رفتی تهران؟
سرم و تکون دادم.
- دلیلی نداشت، من فقط دلم برای بابام تنگ شده بود.
یه پوزخند زد.
- دلت برا بابات تنگ شده؟ الانم که رفتی دیدیش، چرا پس الان نگام نمیکنی؟جواب سر بالا میدی؟ من بچه نیستم رومیسا!
سرم و تکون دادم.

- یه مدت تنهایی لازم دارم.
-ِد لعنتی کدوم تنهایی؟ الان وقت تنها بودنه؟ الان که همه چی طبق روال شده و باید خوش خوشان مون باشه وقت تنها بودنه؟
سرش رو تکون داد.
- داری بهونه میگیری!
با بغض ته گلوم گفتم:
- یه کم خستهام.15
- از من؟ من که همیشه بودم، چی برات کم گزاشتم که ازم خستهای؟
جوابی ندادم که گفت:
- حدس میزدم اینا همه بازی باشه.
اون شب تا صبح خوابم نبرد. به قدری دلم پر بود که نمیتونستم بخوابم، آخه من عادت نداشتم بدون اینکه تو بغلش باشم بخوابم.
فکر و خیال داشت دیوونم میکرد، نمیتونستم با خودم کنار بیام! کاش میتونستم به امیر حافظ بگم که داستان چیه، کاش میتونستم. فردا صبحش با نور آفتاب که توی صورتم میخورد چشمهام رو باز کردم. بعد از مدتها اولین صبحی بود که چشمهام رو باز میکردم و توی بغل حافظ نبودم. تقهای به در خورد و صدای دنیز اومد.
- عزیزم بیداری؟
روی تخت نشستم و چشمهام رو مالیدم و آروم گفتم:
- آره بیدارم بیاید تو.

در باز شد و دنیز وارد شد و با لبخند گفت:
- صبحت بخیر!
لبخند متقابلی زدم.
- همچنین.
- صبح خواستم بیدارت کنم خانوادگی صبحونه بخوریم ولی ساعد نزاشت گفت که خستهای و احتیاج به خواب داری.16
یه ته خندهای زدم.
بابا میدونه که من یه کم خوابالو هستم.
دنیز خندید و گفت:
- منم با ساعد صبحونه نخوردم منتظر موندم تو بیدار شی باهم بخوریم.
ابرو بالا انداختم و یه لبخند زدم.
- شما برید منم الان میام.
باشهای گفت و به سمت در رفت و بعدش برگشت و گفت:
- راستی، دختر داییت تماس گرفت.
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- بارون؟
- فکر کنم اسمش باران بود.
خندیدم و گفتم:
- همونه، حالا چی میگفت؟
- گفت که میاد اینجا با هم برید خریدهای عقدش رو انجام بدید.
سرم رو تکون دادم.
شالم رو روی سرم انداختم که صدای باران اومد.

- بیا دیگ، لازم نیست هزار جور چیستان پیستان کنی!17
پشت پلکی نازک کردم و گوشیم و از روی میز برداشتم و با باران از پله ها پایین رفتیم که گفت:
- انقدر لفتش دادی که الان هیوا قاطی کرده.
ابرو بالا انداختم.
- شاه دوماد هم اینجاست؟
با ذوق گفت:
- ِ آره دم دره.
در خونه رو باز کردم و خارج شدیم. هیوا توی ماشین نشسته بود، به سمت ماشین رفتیم و باران جلو نشست و من عقب نشستم.
رو به هیوا کردم و طلبکار گفتم:
- بهبه آقا هیوا! بی خبر از ما داماد میش ، میای از خاندان ما عروس میگیری منم که این وسط هویجم دیگه، نه؟
هیوا خندید.
- دور از جون رومیسا جان، خوبی تو؟
ابرو بالا انداختم و با خنده گفتم:
- نه بابا؟ باران تو همین چند روزه آدمت کرد؟ مودب شدی!
هیوا خندید و ماشین رو روشن کرد و گفت:
- نه والا کجایی خواهر؟ کجایی که ببینی این باران خانمه شما چه بلاهایی سر من آورده؟ چپ و راستم رو زده یکی کرده تو این چند وقت.18
باران نیشگون ریزی از بازوی هیوا گرفت که گفتم:

- چرا انقدر یهویی داداش؟ یهویی زد به سرت که بیای این بارانه خل و چل و بگیری؟
باران با حرص گفت:
- عه! دو نفری نشستید ستِ اد تخریب کردن باران رو تشکیل دادین؟
هیوا لُپ باران و کشید و گفت:
- ل هست، یه کمم مشنگ میزنه، به گمونم یه

ِ
یه کم که خل و چ
تختش هم کمه!
ولی خب دلم و برده دیگه چه کنم؟
خندیدم و به باران و هیوا نگاه کردم.
خیلی خوشحالم، خیلی برای باران خوشحالم چون هیوا رفیقه ه َ مون امیر حافظ با معرفت و مرد خودمه.
انقدر بی حوصله و دل تنگ بودم که باران روی هر چیزی که دست میزاشت
فوری تعریف میکردم و بهش میگفتم که قشنگه! خودم دلم نمیخواست اینجوری باشم عروسی زهرا رو که ندیدم، لنا هم که انقدر یهویی عقد کرد و بلافاصله رفت سر خونه زندگیش که ِ فرصت به این نرسید که حتی خودش خریدای عقدش و انجام بده
همه چی و براش آماده کردن. فقط امیدم به زهرا بود. دلم نمیخواست عروسی زهرا هم اینجوری بگذره، دلم میخواست19

پر ذوق باشم، پر شور باشم، ولی دلم گرفته بود.نه،حسود نیستم من هیچ وقت به خوشبختی بارونَم حسادت نمیکنم، دلم از این گرفته بود که هیوا و باران خیلی بعد از ما عاشق هم شدن و الان دارن بهم میرسن اونوقت من و امیر حافظ فرسنگها از هم فاصله داریم و حتی نمیِ دونیم حال همدیگه چطوره! این یه فاجعست برایه من و اونی که تا خرخره عاشق هم بودیم و هستیم.
بغض به گلوم چنگ زده بود که باران با لباسه پُ ِف و بلند طلاییش از اتاق پرو خارج شد و یه چرخی زد و گفت:
- چطورم؟
مثل ماه شده بود! لبخند زدم.
- خیلی بهت میاد.
باران به هیوا نگاه کرد که دست به سینه ایستاده بود و داشت باران و با دقت نگاه میکرد، باران سریع گفت:
- به جان خودم اگه سر این لباس هم بامبول درآری و بگی که اِله و بِله نه تنها همین لباس و در میارم میکوبونم تو سرت، بلکه دیگه باید شتر باشی و توی خواب ببینی که زنت شدم!
خندم گرفته بود که هیوا گفت:
- این لباس هم پوشیدست هم قشنگه! پفش هم خیلی زیاد نیست،
دنبالش هم بلند نیست. همین خوبه!
باران پوفی کرد.
- آخیش.20

هیوا اخم کرد.
- از الان به بعد همینه، نه لباس خیلی باز حق داری بپوشی نه هیچ چیز دیگه!
حتی تو عروسیه خودت.
به کلکل های بانمکشون نگاه میکردم و در عین حال که دلم گرفته بود حال دلم براشون خوب بود. بعد از چند ساعت خرید به رستوران رفتیم که نهار بخوریم. توی خودم بودم که گوشی هیوا زنگ خورد، بلافاصله گوشی رو روی آیفون گذاشت و گفت:
- بهبه، داش حافظه خودمون!
صدای حافظ پیچید که قلبم رو لرزوند، معلوم بود صداش خسته و کلافه هست که گفت:
- بهبه جناب داماد! احوال شما؟
هیوا پرشور گفت:
- خوب، عالی داش بهتر از این نمیشم!
حافظ تک خنده فیکی زد.
- بله، هرکسه دیگهای هم اگه جای تو بود عالی بود.
هیوا خندید.
- تو چطوری داشم؟21
حافظ یه چند لحظه مکث کرد و یه آهی کشید که پاهام رو سست کردن، معلوم بود اونم حال و روزش مثل من بود.
- چی بگ ُم داش؟ حال و روزم ت...
هیوا حرف حافظ رو قطع کرد.

-
ِ آقای دکتر؟ سنی از شما گذشته جای پدر من هستید! باید الگوی
منه جوان باشید، این حرفهای مستهجن چیست؟
حافظ کلافه جواب داد.
- َ هیوا کِ م داری داش؟ من و تو روزی صد دفعه جد و آباد هم و میاریم جلوی چشمهامون، این که دیگه چیزی نیست!
هیوا ابرو بالا داد.
- داش گوشی روی اسپیکره و دو تا خانمه فوقالعاده محترم کنار من هستن.
حافظ متعجب گفت:
- کی؟!
- خانمم و رومیسا جان.
چشمهام پر از اشک شد و سرم و پایین انداختم که حافظ گفت:
- اِی مرده شورت و ببرم میمیری زودتر خبر بدی؟
بعدش یه مکث کوتاهی کرد.
- سلام برسون خب کاری نداری؟
- کی ان عقد بنده حقیر؟

ِ
شاءالله تشریفتون رو میارید تهران برای22
این رو گفت و گوشی رو از روی آیفون برداشت و از پشت میز بلند شد و به خارج از رستوران رفت، تو هاله أی از ابهام باقی موندم.

تنها امیدم یه عروسیه چهار روز دیگست که حافظ رو از نزدیک ببینم، نکنه یه وقت نیاد؟ با فکر به این هم اشک توی چشمهام حلقه زد و سرم رو پایین انداختم و سریع اشکم رو پس زدم که باران متوجه نشه ولی قربونش برم انقدر محو خریداش و حلقش شده بود که اصلاً حواسش نبود یکی اینجا داره آب میشه.

«امیر حافظ»

تلفنم رو که با هیوا قطع کردم خودم رو روی صندلی تراس ولو کردم و سیگار رو گوشه لبم گذاشتم. دستم رو توی موهام فرو بردم و پریشونشون کردم، مامان به تراس اومد و ظرف غذا رو روی میز گذاشت که سریع گفتم:

- میل ندارم.

مامان یه مکث کوتاهی کرد.

- باز که دِ اری خودت رو با دود سیگار سرگرم میکنی!

سرم و تکون دادم.

- اعصابم خرابه مامان، حالم بده.

ِ مامان یه آه عمیق کشید.23

- یه کم به رومیسا فرصت بده مامان، اون دختر خیلی سختی کشیده و الان آستانه صبر و تحملش پایین اومده، یه کم بهش زمان بده بزار خودش رو پیدا کنه.

یه پُک دیگه به سیگار زدم که مامان سیگار رو از دهنم خارج کرد و توی سطل زباله انداخت. نگاهی بهش انداختم.

- میدونید دردم چیه؟ اینکه یه جوری من رو مبهم گزاشته که

نمیدونم دلیل رفتارش خانم جون و نازگل یاا خودش!
مامان سرش و پایین انداخت.
- نمیتونیم این رو انکار کنیم که خانم جون رو نازگل نقشی نداشتن چون رومیسا اینجا بوده، پنهونی و مخفی!
یه آه عمیق کشیدم.
- مگه اولین باری بود که از خانم جون و نازگل تَشر میشنید؟ مگه اولین باری بود که با همچین موقعیتی روبرو میشدیم؟ کی تا حالا دست و بالمون رو گم کرده بودیم و از هم فاصله گرفته بودیم.
نگاهم و به مامان دوختم.
- مامان این سریع شرایطمون فرق میکرد، حتی اگه سریعهای قبل هم رومیسا تاب و تحمل این سختی و نداشت و جا میزد این سریع نمیتونست، این سریع که مال من شده بود نمیتونست با دو تا حرف و یاوه خانم جون جا بزنه!
مامان شونش و بالا انداخت.
- چی بگم مامان؟24
آروم گفتم:
- باید میفهمیدم حالش با من خوب نیست دیگه این همه مدت داشتم تلاش بیخود میکردم.
مامان نگران نگاهم کرد که سرم رو تکون دادم و از تراس بلند شدم و به اتاق رفتم و خودم و روی تخت ولو کردم.
رومیسا، رومیسا، رومیسا! این دیگه چه داغی بود که به دله صابمرده من گذاشتی؟

«رومیسا»
از سردرد داشتم میمردم، سرم فجیع درد میکرد و حوصله چیزی رو نداشتم.
همون لحظه در اتاقم باز شد و دنیز جون یه نگاهی انداخت و یه چشمک زد و گفت:
- قرمه سبزیم آمادست، ساعد هم از سرکار برگشته بوی قرمه سبزی که راه انداختم مستش کرده!
خندید و گفت:
- میای دور هم شام بخوریم؟
لبخند زدم و سرم و تکون دادم که گفت:
- فقط حواست باشه.
با خنده گفتم:
- بله، قرمه سبزی رو شما درست کردی.25
خندید و گفت:
- آفرین، تا من میز شام و بچینم شما هم بیا.
چشمی گفتم که دنیز رفت. گوشیم و برداشتم و یه نگاهی انداختم،
انگار امیر حافظ پست جدید گذاشته بود! بلافاصله پست رو دیدم،
یه عکس از خودش بود که هنزفری توی گوشش بود. چند لحظه از شدت جذابیتش نفسم گرفت. کپشن زیر پست رو که خوندم.
غم دو دستی به دلم چنگ زد. کپشنش این بود.

" ولی اون روزی که وسط پاِ ییز زیر تک نیمکت پارک نشسته بودیم و با یه هندزفری آهنگ گوش میدادیم و فقط سکوت بود ِ و سکوت بود و صدای نفس هات، هیچ وقت فکرش هم نمیکردم
یه روزی برسه که همون هندزفری روز و شبم رو پر کنه و انقدر آهنگهای که تو دوسشون داری و گوش بدم که پرده گوشم ِ از شدت غم توی آهنگ ها پاره شه"
پلکام و بهم فشردم. مخاطبه کپشنش من بودم، حالم براش بد شد.
چی کار باید میکردم من؟ مگه چاره دیگهای به جز ترک کردنش داشتم؟ میتونستم بشینم و آب شدن و نازگل و ببینم و دَم
نزنم؟
ِ یه آه عمیق کشیدم و برای شام به پایین رفتم، همون لحظه تلفن
خونه زنگ خورد. دنیز به سمت تلفن رفت و بعد از یه کم صحبت تلفن و قطع کرد و رو به ساعد گفت:
- لنا بود، گفت که مادرش حالش بد شده دارن میبرنش بیمارستان
و رونا رو می ِ خواد پیش من بزاره.26
با شنیدن اسم لنا قلبم درد گرفت. یاده اون اتفاقات افتادم، یاد کاری که اهورا ک ِ رد، یاد وقتی که حافظ بی توجه بهم غرورم و زیر پاش له کرد.

بابا گفت:
- خیلیم خوبه، اتفاقاً رومیسا هم خیلی وقته رونا رو ندیده.
دنیز گفت:
- خیلی خب، فعلاً بیاید غذامون رو بخوریم تا وقتی که لنا بیاد.
پشت میز نشستم و مشغول غذا خوردن شدم. نه چیزی از مزه غذا میفهمیدم نه حواسم به بابا و دنیز بود. ذهنم درگیر لنا بود وقتی که باهاش روبرو شم چی باید بهش بگم؟ بهش بگم ازش عصبیم؟ بگم ازش دلخورم؟ تو همون حس و حال بودم که صدای زنگ بلند شد، بلافاصله از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.
در خونه رو باز کردم و پلهها رو دو تا یکی رفتم و به دم در رسیدم، در و باز کردم و با چهره نگران لنا مواجهه شدم.
از دیدن من جا خورد و گفت:
- سلام، تو کی اومدی تهران دختر؟
رونا رو از توی بغلش گرفتم و گفتم:
- شما چه خبر؟ آقاتون خوبه؟
متوجه منظورم نشد و سرش و تکون داد و گفت:27
- مواظب رونا باش مامانم خیلی حالش بده، داریم می بریمش بیمارستان.
سرم رو تکون دادم.
- امیدوارم که مسئله خاصی نباشه.
سرش و تکون داد و گفت:
- فردا صبح میام دنباله رونا.

بعدش دستهای کوچیکه رونا رو توی دستش گرفت و بوسهای بهش زد و گفت:
- زود میام دخترم.
بعدش یه خداحافظی کوتاه از من کرد و سریع به سمت انتهای کوچه دوید.
پوفی کردم و در و بستم، رونا رو توی بغلم بالا کشیدم و نگاهش کردم.
چقدر بزرگتر و خوشگلتر شده بود. گونش رو بوسیدم و گفتم:
- خوش اومدی عشقه خاله، فردا شب عروسیه بارانه. میخوام اونجا با اهورا چشم تو چشم بشم، تو چشمهاش زل بزنم و ازش دلیل کاراش رو بپرسم،
دلیل نفرتش از خودم رو بپرسم یعنی فردا شب حافظ هم به جشن
میاد و پشتیبانیم میکنه؟28
لباسه صورتی بلندم رو که یه چاک کنارش داشت و تنم کردم. موهام رو از بالا دُم اسبی بسته بودم و فر کرده بودم. سایه صورتی همرنگ لباسم با خط چشم خاصی که کشیده بودم و رژ صورتی پررنگم جذابم کرده بود.
کفشِ های سفیدم رو تنم کردم و مانتوی سفید تور مانندم و از روی لباسم پوشیدم، شال سفیدی هم سرم کردم و از پله ها پایین
رفتم و گفتم:
- من آمادهام.

دنیز داشت کراواته بابا رو میبست به سمت من برگشت و گفت:
- با این لباس و این میکاپ شبیه فرشتهها شدی.
لبخند زدم، خودش هم یه لباسه تنگ پولکی طلایی پوشیده بود.
- شما هم خیلی زیبا شدید.
لبخند زد که بابا سریع گفت:
- خب بسه دیگه، دل و قلوه رد و بدل نکنید.
خندیدم که بابا رو به دنیز گفت:
- دنیز جان برو مانتو و شالت هم سرت کن بریم.
دنیز مردد به بابا نگاه کرد و گفت:
- کاش من نیام ساعد.
سریع گفتم:
- چرا؟
سرش و پایین انداخت.29
- مادرت توی جشن هست دوست ندارم با دیدن من یه وقت ناراحت شه و...
بابا عصبی گفت:
- دنیز جانم برو لباست رو بپوش بیا بریم، دیر میشه!
بابا انقدر جدی حرف زد که دنیز شونه بالا انداخت و به سمت اتاق رفت.
روبروی بابا ایستادم و خودم رو لوس کردم، گفتم:
- قبلاً من کراواتت رو میبستم خان بابا!
بابا خندید و گفت:
- دختر لوس من میخوای اصلاً بازش کنم تو ببندی؟

سرم رو تکون دادم و به حالت قهر روم و برگردوندم که بابا بوسهای به سرم زد و گفت:
- تو همیشه عشق بابایی، هیچکس هم نمیتونه جای تو رو برای من پر کنه.
قند توی دلم آب شد.
ولی دروغ چرا؟ نگرانی دنیز رو درک میکردم و حتی خودمم نگران بودم، نکنه واکنش شیرین جوری باشه که به مراسمه باران آسیب بزنه؟ ولی دلمون رو به دریا زدیم، هرچه بادا باد.
وارد سالن شدیم، جشن مختلط بود و سالن هم به شدت بزرگ بود.30
همینکه وارد سالن شدیم با چشمم دنباله امیر حافظ گشتم، خداخدا
میکردم که توی جشن باشه و ببینمش ولی هرچی که نگاه میکردم امیر حافظ رو نمیدیدم.
یه آه عمیق کشیدم، نکنه نخواد به جشن بیاد؟
پلکها رو روی هم فشردم و پشت میز نشستم و مانتو و شالم و در آوردم.
نگران بودم، نگران اینکه نکنه شیرین با دیدن دنیز بلوا به پا کنه؟ یا نکنه کیاراد هم توی جشن باشه و دوباره من رو عذاب بده؟ و بیشتر نگرانیم از این بود که نکنه امیر حافظ به جشن نیاد.
ترجیح دادم ذهنم رو آروم کنم و یه تیکه از شیرینی که روی میز بود و به دهان گذاشتم. نگاههای خیره پسرها که روم به

شدت داشت اذیتم میکرد. سعی میکردم خودم رو بیتفاوت نشون بدم، یهو صدایی از پشت شنیدم!
به عقب برگشتم، شیرین بود که داشت صدام میزد! از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.
- سلام.
یه چشم غره ریزی رفت و گفت:
- خوبه، پدرت نذاشت دو روز از طلاقمون بگذره!
یه پوزخند زدم و گفتم:
- شما چند سال بود که از هم طلاق گرفته بودید.31
شیرین متعجب نگاهم کرد و گفت:
- اسمش چیه؟
دست به سینه ایستادم و با لبخند گفتم:
- دنیز!
ابرو بالا انداخت.
- مبارکه، از طرف منم مزدوج شدن پدرت و برای باره سوم تبریک بگو.
جا خوردم، باره سوم؟ دنیز همسر دوم بابا حساب میشه.
سریع گفتم:
- باره سوم؟
شیرین فوری ابرو بالا انداخت و گفت:
- بار دوم! حواسم نبود.
متعجب نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم که شیرین سریع بحث رو عوض کرد.

- ول کن این چیزا رو، شماره رفیقت رو میخوام.
چشمهام رو ریز کردم.
- رفیق من؟
- آره، همونی که تو ساحل دیدمش.
ابرو بالا انداختم.
- آها ساحل، چرا شمارش رو میخواید؟32
چشمهاش رنگ غم گرفت و گفت:
- من رو یاد ملیسام میندازه، حس خوبی بهم میده میخوام بیشتر
باهاش آشنا شم.
ابرو بالا انداختم، چرا مامان من باید با دیدن یه آدم غریبه انقدر دلبستش بشه و منی که دختر خودشم و فراموش کنه؟
شیرین دوباره صدام زد.
- رومیسا؟
- باید بهش بگم اگه خودش اوکی و داد چشم.
سرش و تکون داد.
- منتظرم.
بعدش بلافاصله به سمت دیگهای از سالن رفت.
به سمت میزمون برگشتم و نشستم که دنیز سریع نگاهم کرد و گفت:
- مادرت از دیدن من دلخور شد؟
نگاهش کردم.
- چرا انقدر دلخور مادر من که همسر سابق بابا ساعد بوده

براتون مهمه؟
دنیز پلکهاش رو بهم فشرد.33
- چون مادرته و مادر قشنگترین و ارزشمندترین چیزیه که یه دختر میتونه داشته باشه. دلم نمیخواد دیدن من مادرت رو دلخور کنه و تو هم از دستم دلخور شی.
به مهربونیش لبخند زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم.
- شما خیلی خوبی! انقدری که مطمئنم هرچی که بابا ساعدم تو همه این سال
ی
ها کم داشته رو براش جبران میکنی.
بعدش لبخند زدم.
- راستش من خیلی وقته که دیگه زبونم نمیچرخه به شیرین بگم مامان،
ولی خیالتون راحت باشه اون بیبخارتر از این حرفاست که بخواد دلخور شه.
دنیز پلکهاش رو بهم فشرد.
- خداروشکر.
همون لحظه صدای دست و جیغ بلند شد که نشون میداد عروس داماد دارن وارد سالن میشن. یه نگاهی به ساعتم انداختم، ساعت نه شده بود پس چرا هنوز امیر حافظ نیومده بود؟
از جام بلند شدم و به سمت در سالن رفتم. باران یه لباسه تنگ سفید پوشیده بود که دنباله بلندی از پشت داشت، خیلی ساده
و

قشنگ شده بود. جلوتر از همه به سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش، انقدری محکم بغلش کرده بودم که هیوا آروم گفت:
-ِ بکش کنار ببینم له کردی زنم رو!34
خندیدم و فاصله گرفتم و یه چشم غره رفتم.
هیوا و باران دست تو دست هم پیش مهمونها رفتن و به همشون خوش آمد گفتن بعدش به سمت جایگاه خودشون رفتن و
نشستن.
چقدر کنار هم قشنگ شده بودن، چقدر بهم میومدن! قلبم براشون
رفته بود.
یه چند دقیقهای گذشت، صدای آهنگ میومد و همه مشغول رقص بودن.
فکر کنم فقط من بودم که تنها یه گوشه از سالن نشسته بودم و به
حدی از انفجار رسیده بودم که فقط منتظر یه تلنگر بودم نا سیل اشکم رووونه بشه.
وقتی دیدم فضایه اونجا رو نمیتونم تحمل کنم از سالن بیرون زدم
و توی باغ رفتم. هوای باز رو استشمام کردم و خودم و به دیوار تکیه دادم. تمومه سعیم این بود که گریم نگیره، دلم برای امیر حافظ تنگ شده بود و خبری از اون نبود.
انگار که همه چیز دست به دست هم داده که من انقدر عذاب

بکشم همون لحظه که چشمِ هام رو بسته بودم و سرم و به دیوار
حیاط باغ تکیه داده بودم دستی روی کمرم نشست.
- بهبه! پارسال دوست امسال آشنا.
چشمهام رو سریع باز کردم و چشمهام توی جفت چشمهای مشکی کیاراد قفل شد، ترس توی وجودم رخنه کرد و گفتم:35
- برو اونور، واگرنه به ارواح خاک زهرا یه جوری داد میزنم که شرفت بره!
ابرو بالا داد د گفت:
- َ دور و ورت آدم دیدی گرگ شدی؟ تو هنوز همون موش کوچولویی هستی که اون شب تو دستهام اسیر بودی.
یاد اون شب، یاد اون بدبختیها، یاد اون همه عذابی که اونشب و بعدش بهم متحمل شد افتادم. انقدر شدت تنفرم ازش بالا گرفت و
همه نیروم و توی دستهام جمع کردم و به عقب هلش دادم. یه تکونه ریزی خورد ولی باز دوباره به سمتم اومد، عقبعقب قدم برمیداشتم و اونم جلوتر میومد.
- اگه از اولشم باهام لج نمیکردی، نمیزدی زیر اون قول و قراری که قبلاً با هم داشتیم الان هم زهرات زنده بود هم تو اینجوری نبودی.
همین جوری که به قدم برمیداشتم آهسته و با ترس گفتم:
- تو یه سگ صفته آشغالی که فقط دنیال تمایلات حیوانی خودتی!

یه پوزخند زد و قدمش رو به سمتم تندتر برداشت که جیغ زدم و سریع به عقب دوییدم. باز دوباره بی پناه وسط این باغ زیر این نور مهتاب گیر افتاده بودم.
یهو تو بغل کسی فرو رفتم. یه کم استشمام کردم، جا خوردم بوی عطر امیر حافظه من بود!36
سرم رو بالا گرفتم و با امیر حافظ رو به رو شدم، از دیدنش جا خورده بودم.
چند دقیقه متعجب نگاهش کردم که روش رو از من گرفت و یه نگاهی به کیاراد انداخت بعدش دست من رو سفت گرفت و من
و
پشته خودش قایم کرد و گفت:
- ُ از جات جم نخور.
بعدش به سمته کیاراد قدم برداشت که کیاراد سریع گفت:
- رومیسا اومد؟

آقا بالا سر
حافظ پر اقتدار سمتش قدم برداشت.
- آره آقا بالاسر رومیسا اومد تا بهت بفهمونه این دختر دیگه صاحب داره! باید راهت رو کج کنی و بری.
کیاراد ابرو بالا انداخت و با پوزخند به حافظ گفت:
- اونی که صاحبشی دیر یا زود پست میزنه میره سراغ یکی دیگه، از این قول و قرارها هم به منم زیاد داده بود.
حافظ انگار که اصلاً حرفش رو نشنیده باشه بهش نزدیک شد و

گفت:
-ِ کسی که مال من باشه هیچ جا نمیره، ور دل خودم میمونه. تو نگران خودت و گندهای که داری پشت هم بالا میاری باش!
کیاراد یه پوزخند زد که حافظ دستش رو مشت کرد و گفت:
-ِ اگه یه جای دیگه، یه روز دیگه هم دیگه رو دیده بودیم خونت رو میریختم بخاطر همه کثافت کاریایی که کردی.37
کیاراد ترسیده یه قدم به عقب برداشت که حافظ ادامه داد.
- برو سجده شکر به جا بیار که تو این جشن دیدمت. به حرمت رفیق چند سالم هیوا بلایی سرت نمیارم و بهت اجازه میدم بری، همین الان از توی همین جشن گورت رو گم کن و برای همیشه برو!
ترسیده به حافظ نگاه میکردم. نکنه واقعاً یه کاری کنه؟ حافظ عصبیتر گفت:
- دُمت و بزار روی کولت و برو، از این به بعد از ده قدمی رومیسا رد شی دیگه خونت پای خودته.
کیاراد رنگش پریده بود، نمیدونم تو اون حالت امیر حافظ توی چشمهاش چی دیده بود که رنگش عین گچ سفید شده بود.
کیاراد
عقب گرد کرد و بلافاصله از جشن خارج شد.حافظ مشتش رو روی دیوار کوبید و یه نفس عمیق کشید و به سمتم برگشت.
به سمتم برگشت و نگاه عمیقی بهم انداخت. از شرم و خجالت روم نمیشد تو چشمهای عاشقش نگاه کنم. یه لبخند زد.
- با این لباس و مو و میکاپ شبیه پرنسسهای دیزنی شدی.

لبخند زدم و با چشمهای که پر از اشک شده بود بهش زل زدم، یه کم نگاهم کرد و بعدش با یه خنده گفت:
- جشن چطوره؟ هیوا واقعا شبیه دامادها شده؟ یا بازم با همون لباسهای لش و دَِرپیتش تو جشن عروسیه خودشم اومده؟
منم به تبعیت ازش خندیدم و گفتم:38
- نه، واقعا شبیه دامادها شده. انقدر هم کنار باران جذاب شدن که
باید ببینیشون!
ابرو بالا انداخت و یه نگاهی به ساعتش انداخت.
- همین الانشم دیر رسیدم! راه ترافیک بود تا الان هیوا حتماً از دستم عصبیه و قراره پوستم و بِکنه به نظرم بریم داخل سالن.
یه کم نگاهش کردم، ولی من دلم نمیخواست وارد سالن شیم! دلم
میخواست بدووم و توی بغلش بپرم و تا جایی که میتونم عطر خوشبوش رو استشمام کنم،
آخه دلم واسه بغلش تنگ شده بود. یه قدم به سمتش برداشتم.
انقدر افکارم بهم ریخته بود و دلم میخواستش که اصلاً قول و قرارم با نازگل و یادم رفت. به مظومیتش نگاه نکردم و خواستم به سمت حافظ برم و بغلش کنم، ولی همینکه قدم اول و برداشتم
صدای دنیز متوقفم کرد! دنیز وارد باغ شد و از دیدن من و حافظ اونجا جا خورد. یه نگاهی به من انداخت و گفت:

- عزیزم نمیخوای بیای داخل سالن؟ باران دنبالت میگرده.
پلکهام رو بهم فشردم و روم و با حسرت از حافظ گرفتم و به سمت سالن برگشتم.
به داخل سالن برگشتم. دنیز اصلأ حرفی بهم نزد و به سمت بابا رفت منم به سمت باران که تو جایگاه نشسته بود و رقصه هیوا رو با رفیقهاش روی استیج نگاه میکرد رفتم. با دیدنم سریع گفت:
- کجا بودی؟39
نمیخواستم ذهنش و درگیر کنم برای همین گفتم:
- گرمم شده بود رفتم یه آب و هوایی عوض کنم.
بعدش باران سریع گفت:
- این لنای خیر ندیده هم که هنوز نیومده.
سرم و تکون دادم.
- عیبی نداره، پاشو این رفیق های خز و خیله هیوا رو از وسط جمع کنیم یه رقص دو نفره بریم.
پلکهاش رو هوا پرید و سریع سرش و تکون داد. دستش رو گرفتم و به سمت استیج رفتیم و به دیجی هم علامت دادم که آهنگ و عوض کنه. با باران روی استیج رفتیم و مشغول رقصیدن شدیم. نمیدونستم چرا ولی بیشتر از همیشه داشتم توی
رقصم به کمرم پیچ و تاب میدادم شاید بخاطر این بود که نگاههای خیره حافظ رو روی خودم حس کرده بودم. انقدر با ناز و ادا و قر و تاب میرقصیدم که مطمئن بودم حافظ از نگاههای

خیره پسرا روم عصبی شده و غیرتش بالا زده. بعد از یه کم رقصیدن یه دور دوره باران چرخیدم و بعدش بغلش کردم صدای دست و جیغ همه بلند شد. باران رو روی استیج به هیوا سپردم و خودم به سمت بابا و دنیز برگشتم.
دنیز مهربون نگاهم کرد و گفت:
- چه قرایی تو کمرت بود دختر!
خندیدم که دنیز به بابا نگاهی انداخت و گفت:
- ساعد چرا انقدر سرخ کردی خب عزیزم؟40
متعجب نگاهش کردم که بابا سریع گفت:
- دفعه اول و آخرت باشه که جلوی اینهمه آدم غریبه اینجوری با قر و تاب میرقصی!
خندیدم و دستای بابا رو گرفتم.
- قربونتون برم من، عروسی رفیقمه! میخواستم بهش خوش بگذره کسی و که به جز من نداره.
بابا پوفی کرد و گفت:
- بمیرم برای حافظ که انقدر عصبی شد که از سالن بیرون زد.
پوفی کردم و رو به دنیز گفتم:
- من میرم اتاق پرو میکاپم و تمدید کنم.
دنیز سرش رو تکون داد که وارد اتاق پرو شدم، مشغول تمدید کردن رژم بودم که گرمهای نفسهای حافظ رو روی گردنم حس کردم.
سرم رو بالا آوردم و به آینه زل زدم.
حافظ دستهاش رو دور کمرم حلقه کرده بود، شده بودم مثل

اولین باری که بغلم کرد، ضربان قلبم عجیب داشت بالا پایین میشد از توی آینه یک نگاهی بهم انداخت و گفت:
- هر چی هم که شده باشه، هر اتفاقی هم که بین من و تو افتاده باشه تو ناموسه منی، حتی اگه من رو نخوای هم مال منی حق نداری بین این همه پسر غریبه...41
دستش رو روی گودی کمرم گذاشت.
- این لامصب رو انقدر بالا پایین کنی، فهمیدی؟
از توی آینه به چشمهاش زل زدم، تنم از لمس دستش داشت حرارت میگرفت، آروم گفتم:
- ببخشید، من فقط میخواستم به باران خوش بگذره.
انقدر عصبی بود که چنگ محکمی به کمرم انداخت که از دردش چشمهام رو بستم، گفت:
- میتونستی سنگین رنگینتر، خانومتر برقصی نه اینکه انقدر پیچ و تاب بدی و قر از کت و کولت وسط بریزه، چشمهای یک مشت آدم تشنه و گشنه رو هم به خودت جذب کنی آخی گفتم و
سعی کردم دستش رو از کمرم بردارم و گفتم:
- ولم کن حافظ، کمرم داره میسوزه!
پوفی کرد و متوجه شد که چیکار کرده، آروم دستش و برداشت و ازم جدا شد ازش فاصله گرفتم و به ته اتاق پرو رفتم، روی صندلی نشستم و کمرم رو توی دستم گرفتم، انگار که نگران شده باشه گفت:
- چی شد؟

سرم رو تکون دادم.
- خوبم.
بعدش از جام بلند شدم و دامنم و مرتب کردم، خواستم از در خارج شم که گفت:
- صبر کن.42
سرجام ایستادم و به عقب برنگشتم که گفت:
- چطور میتونی؟ چطور میتونی دل بِکنی؟ میشه به منم یاد بدی؟
یه چیز ته گلوم و تحریک میکرد، یه چیز سنگین! آروم گفتم:
- ازم چیزی نپرس اگه میتونستم توضیح بدم، اگه میتونستم دردم و بهت بگم
همون روز اول فیس تو فیس باهات دردم رو میگفتم! نه که انقدر عذاب بکشم و قلبم درد بگیره بخاطر دوری ازت.
حافظ پوفی کرد.
- خب چرا نمیگی مشکلت چیه؟ من میتونم حلش کنم رومیسا! بهم بگو مشکلت چیه بزار منم از این توهم که دیگه دوسم نداری بکشم بیرون.
سرم رو تکون دادم و خواستم از اتاق پرو خارج شم که دستم کشیده شد و به دیوار چسبیدم. رو به روم قرار گرفت و گفت:
- طاقتش رو ندارم.
یه نگاه بهش انداختم که چشمهاش رو بست و به سمت لبهام اومد. ناخودآگاه اشک از چشمهام ریخت. یه کم ادامه داد، بمیرم براش. وقتی که دید اونجوری مات ایستادم و نگاهش میکنم جدا

شد و یه نگاه عمیقی بهم انداخت. سرم رو پایین انداختم که کلافه
از اتاق پرو بیرون زدم.43
پوفی کردم و پاهام رو به زمین کوبیدم، همونجا روی زمین وا رفتم.
چطور میتونم از لبهاش بگذرم و دم نزنم؟
چطور میتونم نخوامش؟ چطور میتونم با این دل لامصبم که بند به بندش به وجودش وابستس کنار بیام؟
چشمهام رو روی هم فشردم. آخ، حالم داشت بد می ُ شد. تنم گر
گرفته بود و سرم گیج میرفت. همون لحظه دنیز وارد اتاق پرو شد.
با دیدن من وا رفته روی زمین نگران گفت:
- یا خدا!
خواست به سمت بیرون بره که دنبالهی لباسش رو گرفتم و گفتم:
- نه، خوبم دنیز.
سریع اومد روبهروم زانو زد و دستهام رو توی دستهاش گرفت.
- دستهات یخ کرده رومیسا، باید بریم بیمارستان.
سرم رو تکون دادم.
- نه توروخدا، خوبم، نمیخوام جشن باران خراب بشه.
نگران پلکهاش رو بهم زد.

- قرصهات توی کیفته؟
چشمهام پر از اشک بود. دیگه طاقتش رو نداشتم، نمیتونستم خودم رو نگه دارم.44
یه نگاه بهش انداختم و گفتم:
- قرص نمیخوام. میشه بغلم کنی؟ میشه اندازه همه این سالهای که واسهی گریههام آغوش مادرم رو نداشتم، آغوشت رو داشته باشم؟
چشمهاش پر از اشک شد و مهربون نگاهم کرد و در آغوشم گرفت.
این
ِ یه گوشه از سالن نشسته بودم. هر چقدر که قبلش مشتاق جشن بودم الان دلم میخواست زودتر تموم شه. وقتی حال و روزه بد حافظ رو میدیدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من و ببلعه! نمیدونم چجوری گذشت فقط میدونم دیگه آخرهای جشن بود و همه مهمونها کمکم داشتن میرفتن.
مانتوم رو تنم کردم که دنیز مهربون نگاهم کرد.
- خوبی؟
لبخند فیکی زدم.
- خوبم.
بعدش به سمت باران و هیوا رفتم. باران رو در آغوش کشیدم.
- خوشبخت بشی قربونت برم.
بعدش یه نگاهی به هیوا انداختم.
- یه تار مو از سر دختر ما کم شه چنان بلایی سرت میارم که

بیا و ببین!45
هیوا مظلوم سرش و پایین انداخت و گفت:
- اگه یه تار مو از سر من کم شه چی؟
بعدش نیم نگاهی به باران انداخت.
- والا من از این رفیق خل و چل شما میترسم، میترسم یه وقت بَ َ لا ملا سرم بیاره! هرروز صبح با دمپایی بیوفته دنبالم...
باران با اخم گفت:
- هیوا!
هیوا خندید و باران رو توی آغوشش گرفت و پیشونیش و بوسید.
- قربون این اخم کردنات برم من بچه.
به عشق بینشون لبخند زدم و بعدش گفتم:
- خب پس مواظب بارونه من باش.
هیوا پلکهاش رو بهم فشرد که به باران گفتم:
- تو هم کمتر این داداش ما رو اذیت کن.
باران خندید.
- چشم.
بعد از اینکه از اونا جدا شدم وارد باغ شدم، میخواستم به سمت ماشین بابا برم که دستم کشیده شد. حافظ آروم در گوشم گفت:
- فردا بیا همون کافهای که همیشه باهم میرفتیم. میخوام باهات حرف بزنم.46
سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم و چشمهام رو بستم. من تصمیمم رو گرفتم.

وقتی بخوام پام رو از زندگی حافظ بیرون بکشم و دُمم و روی کولم بزارم و برم که برم دیگه لازم نیست هر روز ببینمش یا به حرفهاش گوش بدم و هی دلم بلرزه. پس فردا هم قرار و نمیرم، نمیرم تا بفهمه که این سریع دیگه مثل همه سریعها قبل نیست.

ِ نیست! این سریع دیگه این رومیسا رومیسای

انگار که بابا متوجه حال و روزم شده بود هی از آینه نگاهم میکرد. دلم نمیخواست چیزی جلوی بابا بروز بدم، دلم نمیخواست حالا که یه فرشته مهربونی مثل دنیز کنارشه بخوام درد باشم براش برای همین سرم رو از پنجره برداشتم و با حالت لبخند گفتم:

-ِ بابا این خانم خوشگلی که تور کردی امروز خار تو چشم خیلیا بودا!

دنیز سریع عقب برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- من؟

سرم و تکون دادم که بابا نگاه محبت آمیزی به دنیز انداخت و گفت:

- به کوری چشم حسودت.

خندیدم که دنیز گفت:

- شما پدر دختر چی میگید؟! چرا من متوجه نمیشم؟47

سریع گفتم:

- هیچی عزیزم، داریم میگیم وقتی رفتیم خونه یادمون باشه برای شما حتما اسپند دود کنیم.

بابا قهقهه بلندی زد و گفت:
- دستبند چشم زخم هم برای خانمم بگیریم رومیسا؟
منم خندیدم و گفتم:
- با زیبایی که ایشون دارن چرا که نه؟
دنیز متعجب نگاهمون میکرد که از پشت شونههاش رو توی دستم گرفتم و آروم طوری که بابا نشنوه گفتم:
- امشب کنار بابا ساعدم داشتین میدرخشیدید.
دنیز دستش و روی دستهام که روی شونش بود گذاشت و رو به بابا گفت:
- ِ دخترت خیلی بلا ساعد!
خندیدم و با ذوق بهشون خیره شدم. به نظرم بعده اون همه سختی، اون همه اذیت شدنهای بابا، اون همه حال بدی که بابا به دوشش میکشید و دَم نمیزد
یه دنیز لازم بود برای بابام که از این رو به رو بکنتش و یه شبه چند سال جوون ترش کنه.48
رو به روی آینه اتاقم ایستادم. چشمهام خسته و قرمز بود، آرایشم
و با دستمال مرطوب پاک کردم و موهامم باز کردم. میخواستم سمت لباسم برم که گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناسی بود. جواب دادم.
- بله؟
صدای پر تحکم خانم جون توی گوشم پیچید.
- امیر حافظ تهرانه؟

سریع لحنم و جدی کردم.
- سلام خانم جون.
مکث کرد و گفت:
- سوال من رو جواب بده!
پوفی کردم و گفتم:
- عروسی رفیقش بود بخاطر همین اومده بود تهران.
پر تحکم گفت:
- تو توی اون جشن چیکار میکردی؟
متعجب گفتم:
- واسه رفت و آمدهام که نباید به شما جواب پس بدم! عروسی دختردادییم بود.
یه مکث کوتاهی کرد و گفت:
- نزدیکش که نشدی؟49
پلکهام رو روی هم فشردم و روی تخت نشستم و گفتم:
- چطور؟
- تو قول داده دختر جون، نازگل از اون روز که تو قولش و دادی از این رو به اون رو شد. کمکم حالش داشت خوب میشد تا امشب که متوجه شد امیر حافظ تهرانه و تو هم اونجایی!
دلشوره به دلم افتاد و سریع گفتم:
- الان حالش چطوره؟
- با زوره هزار جور قرص و مسکن و دوا خوابوندمش، به تو هم زنگ زدم بگم که قول و قرارات یادت نره! وگرنه تا یه عمر عذاب وجدانه نازگل دست از خر گلوت برنمیداره.

ناخودآگاه اشکی از چشمهام چکید، تا خواستم جواب بدم تلفن قطع شد. اگه یه بلایی سر نازگل بیاد میتونی خودت رو ببخشی رومیسا؟ میتونی بعد از مرگ دو نفر که بعده مرگشون نابود شدی و همه تقصیرا رو گردن خودت انداختی یه مرگ دیگهام ِ تحمل کنی؟ مرگی که اگه اتفاق بیوفته بانی و باعث اصلیش خوده منم.
پلکهام رو بهم فشردم و لباس بلند صورتیم و از از تنم خارج کردم که یهو در تراس باز شد و ترسیده به سمت تراس برگشتم. ترسیده به سمت تراس برگشتم، با دیدن حافظ که معلوم بود تو حال خودش نبود جا خوردم. نگاهش بهم خیره مونده بود که سریع لباسم و جلوی بدنم گرفتم و گفتم:50
- تو چجوری اومدی اینجا؟
یه کم نگاهم کرد و بعدش گفت:
- ِ از بالای در! خیلی دردناکه که بخاطر دیدن عشقم باید مثل دزدهای سرگردنه بشم و از بالای در و دزدکی بیام تو.
سرم و تکون دادم و گفتم:
- برو، همین جوری که اومدی برگرد! بابام میفهمه بهم میریزه.
سرش رو تکون داد و گفت:
- رومیسا تو الان میتونستی توی بغلم باشی، میتونستم غرقت بشم، چرا اینجوری کردی؟
تقریباً کشیده گفت:
- چرا کاره من، دکتر بزرگمهر رو به اینجا کشوندی؟ چرا من

رو به این روز انداختی؟
معلوم بود بغض داشت که یهو زد زیر خنده و کشیده گفت:
- وای تو همون امیر حافظی؟ همون دکتری که پرستارهاش براش سر و دست میشکوندن و اون از همه متنفر بود؟
دوباره با بغض خندید.
- ای وای، وای!
بلند میخندید و من نمیدونستم باید چیکار کنم. معلوم بود که اصلا تو حال خودش نیست و حال و روز خوبی نداره، یهو51 وسط خندههاش حالت جدی به خودش گرفت و به چشمام زل زد و گفت:
- لعنت بهت رومیسا، لعنت به تو و اون دو تا چشمهای لعنتیت که هر وقت میبینمش هوش مثل برق سه فاز از سرم میره.
اشک از دو طرف چشمم ریخت که به سمتم اومد.
به سمتم قدم برداشت که خودم رو گوشه تخت جمع کردم، آروم به سمتم میومد که گفتم:
- برو حافظ، توروخدا برو! بودن تو کنار من الان فقط عذابم میده دیگه مثل گذشته حالم و خوب نمیکنی.
یه پوزخندی زد و گفت:
- وقتی تو هنوز حالم رو خوب می ِ کنی و دوست دارم پس به درک که حالت کنار من خوب نیست و دوستم نداری.
پلکهام رو بهم فشردم. چیکار باید میکردم؟ روبروم زیر تخت نشست و گفت:
- نمیخوای حالم رو خوب کنی؟ ببین، حال و روزه این دکتر

عاشقت و ببین!
به چشماش زل زدم و گفتم:
- ما نمیتونیم کنار هم باشیم. من حتی اگه کنارت هم باشم هیچ وقت حالم خوب نیست پس اصرار نکن، اصرار نکن و برو!
بزار منم راحت باشم، بزار منم این گوشه دنیا به درده خودم بمیرم.52
یه پوزخند غمگین زد و گفت:
- داری خوردم میکنی رومیسا حالیته؟ منه دکتر بزرگمهر روبروی یه دختر هیجده ساله که بیمارمه زانو زدم و دارم بهش التماس میکنم؟
اشک از چشماش ریخت، باورم نمیشد که داشتم این صحنه رو میدیدم.
امیر حافظ داشت بخاطر من گریه میکرد؟
آروم ولی با بغض گفت:
- لعنت بهت!
و بعدش سرش رو روی زانوم گذاشت.
وقتی سرش رو روی پام گذاشت و اشک ریخت قلبم درد گرفت. سینم رو تو دستم فشردم. میدونستم این گریهای که داره میکنه هم اثره چیزیه که خورده ولی تو این اوضاع شده بود شبیه پسر بچههای پنج ساله. انقدر مظلوم شده بود که این شدت از مظلومیتش قلبم و به درد آورده بود. آروم دستم رو توی موهاش فرو بردم و صداش زدم.
- امیر حافظ؟

سرش و بالا نگرفت که گفتم:
- توروخدا من و ببخش، من اون آدم سنگدلی که عاشقت کرده و الان میخواد بزنه زیر همه قول و قرارامون نیستم...
با گریهای که سعی در پنهون کردنش داشتم گفتم:53
- من فقط یه دختر هیجده سالهام، یه دختر هیجده ساله تنها، یه کسی که حتی عاشق شدنش هم مثل آدم نیست.
جوابی نداد که آرومتر گفتم:
- حافظ توروخدا نگام کن.
سرش رو بالا آورد چشمهاش خیس بود که گفتم:
- آخه من بمیرم برات اینجوری نکن، نزار این دمه آخری از دردت همه جونم بلرزه.
سرش رو اونور گرفت و دوباره کشیده گفت:
- دارم بیخودی دست و پا میزنم نه؟
سرم رو تکون دادم.
- یه مشت قوم ظالم هستن که نمیذارن من و تو بهم برسیم، نمیخوام خوشبختیمون رو ببینن.
یه مکثی کرد و بعدش با پوزخند گفت:
- چرا تا کم میاری همه چی رو میندازی گردن اونا؟ اونا که رضایت دادن، راضی شدن به اینکه تو مال من شی.
دستم رو به سرم گرفتم:
- نه حافظ، اصلاً اینجوری نیست. اصلاً اونجوری که من و تو فکر میکنیم نبود و نیست.
گریه نفسم رو تنگ کرده بود. از جام بلند شدم و به تراس رفتم

تا بتونم نفس بکشم. قلبم به شدت درد میکرد، انقدری که هر لحظه منتظر بودم یکی از رگهاش بگیره و دوباره من و تا پایه54 مرگ بکشونه ولی کاش این دفعه دیگه امیرحافظی هم نباشه که نجاتم بده. همون لحظه حلقه دستهاش دور کمرم سفت شد.
آروم زیر گوشم گفت:
- تو پیش خودت چی فکر کردی دختر؟ فکر کردی اگه از زندگی من بری بیرون میرم و نازگل رو عقد میکنم؟
یه پوزخند زد و گفت:
- در اشتباهی عزیزم!
گونههام از شدت اشک میسوخت که ادامه داد.
- یادته قبل اینکه تو بیای تو زندگیم مجبور بودم نازگل رو عقد کنم؟ یادته چیکار کردم؟ قصدم مهاجرت بود.
موهام رو آروم پشت گوشم انداخت.
- پس همه چی و گردن خودت ننداز، الان هم فکر نکن با رفتنت داری به نفع خانم جون و نازگل کنارهگیری میکنی یا فکر نکن داری از درد من کمتر میکنی...
ازم فاصله گرفت و چند دقیقه بعد یه کاغذی رو جلوی چشمهام گرفت.
ناباور به کاغذ زل زدم، بلیط هواپیما بود! به سمتش برگشتم و گفتم:
- داری میری؟
پوزخندی زد و گفت:55
- اون شب به مامان هم گفتم، خیلی دیر فهمیدم که حالت کنار

من
خوب نیست و دارم تلاش بیخود میکنم.
بعدش دستش رو به سمتم گرفت که بلیط رو از دستم بگیره که گفتم:
- ولی حافظ...
سرش رو تکون داد و یه سیگار از پاکتش خارج کرد و گوشه لبش گذاشت، گفت:
- عوض شدی، دیگه اون دختر بچهای که مطیع من بود، کنار من بود و از همه مهمتر عاشق من بود نیستی!
قلبم به شدت درد گرفته بود که متوجه شد و وارد اتاقم شد، چند
دقیقه بعد با یه قرص و یه لیوان آب برگشت و دستم داد. کاری انجام ندادم و فقط بهش زل زدم که با ابروهاش به لیوان و قرص اشاره کرد.
- بخور، صورتت داره کبود میشه.
باز دوباره عکسالعملی نشون ندادم که به سمتم اومد و قرص و توی دهنم گذاشت و لیوان آب رو هم جلوی لبهام گرفت.
معلوم بود اصلا حالش خوب نبود و سرش گیج میرفت چون لیوان رو که به سمت لبام گرفت دستهاش میلرزید، منم از شدت گریه و هقهق لبهام میلرزید
بخاطر همین بود که لیوان از دستش افتاد پایین و شکست.
بدون
اینکه به شیشه شکسته شده توجهی کنه با غمی که توی

چشمهاش
موج میزد به چشمهام نگاه کرد. نمیدونم چند ثانیه یا دقیقه56 گذشت فقط میدونم نمیتونستم ازش چشم بردارم، نمیتونستم چشمهام رو روش ببندم. انگار جفتمون میخواستیم واسه آخرین بار همو سیر نگاه کنیم. وقتی اشکش رو گونش چکید پاهام سست شد و چشمهام سیاهی رفت. باورم نمیشد این همون امیرحافظ باشه.
پتو رو روی سرم کشیده بودم که تقهای به در خورد.
- رومیسا جان بیداری؟
پتو رو از سرم پایین آوردم، یاد دیشب افتادم که امیرحافظ با اون وضع خرابش رفت منم روی این تخت افتادم و تا صبح زار زدم. چشمهام پف کرده بود که دوباره تقهای به در خورد.
- عزیزم؟
آروم گفتم:
- بیاید تو.
در اتاق باز شد و دنیز با همون چهره مهربون و دلنشینش وارد شد و گفت:
- خوبی قربونت برم؟
چشمهام رو مالیدم و گفتم:
- آره بهترم.
یه لبخندی زد و به سمتم اومد.
- ولی چشمهات داره میگه که یا دیشب خیلی گریه کردی یا تا صبح بیدار موندی و نخوابیدی.57

یه مکثی کرد و گفت:
- شایدم هر دو!
لبخند تلخی زدم و موهام و دادم پشتم و گفتم:
- چیزی نیست.
دستش و روی دستام گذاشت.
- َ بابا ساعدت از قبل یه سریع چیزها بهم گفته بود، خیلی کم ولی
یه سریع چیزها میدونستم و الان هم حدس میزنم این حالت مربوط به اون آقای خوشتیپی باشه که دیشب دیدمش.
بغض گلوم و چنگ زد که گفت:
- درست میگم؟
با ناراحتی سرم و تکون دادم که گفت:
- خیلی خب، حالا پا میشی بیای باهم صبحونه بخوریم؟ بعدش اگه دوست داشتی باهام درد و دل کنی؟
لبخندی زدم.
- چشم.
دستم رو فشرد.
- من میرم صبحونه رو حاضر کنم.
دنیز مبهوت نگاهم کرد و بعدش به سمتم اومد کنارم نشست و گفت:58
- چقدر اذیت شدی و دَم نزدی!
سریع اشکام و پاک کردم و گفتم:
- دنیز جون بابام هیچی نفهمهها! تازه کنار شما حالش خوبه

نمیخوام دوباره درد باشم براش.
دنیز پلکهاش رو بهم زد و گفت:
- کاری از دست من بر میاد عزیزم؟
سرم و تکون دادم.
- دیگه همه چی تموم شده و من فقط باید با این داستان کنار بیام.
دنیز متأسف نگاهم کرد که از جام بلند شدم و گفتم:
- من میخوام برم بهشت زهرا، سر خاک رفیقم.
دنیز سرش و تکون داد و گفت:
- میرسونمت.
- نه لازم نیست.
مهربون نگاهم کرد.
- ِ خودم هم وقت ترمیم ناخون دارم.
ابرو بالا انداختم که گفت:
- برو حاضر شو باهم بریم.
سرم رو تکون دادم و به سمت طبقه بالا رفتم، وارد اتاقم شدم.59
هوا ابری بود و معلوم بود که قراره بارون بزنه. بارونی زرشکی رنگ و کوتاهی تنم کردم که همون لحظه به گوشیم پیامک اومد.
هیوا بود که نوشته بود.
- چیکار داری میکنی تو دختر؟ امیرحافظ پرید، رفت!
و پشت پیامش چند تا پوکر گذاشته بود.

چشمهام سیاهی رفت و دستم و به صندلی گرفتم که نیوفتم.
***
نمیدونم با چه حالی خودم و به بهشت زهرا رسوندم فقط دلم میخواست سر خاکه زهرا باشم تا آرامش بگیرم. گلهای رز قرمز پرِ پر شده رو روی سنگ قبرش ریختم و با بغض بهش زل زدم و گفتم:
- میدونی چی دردناکه زهرا؟ اینکه کلاً یه رفیق داشته باشی که حرفات رو بهش بگی، دردهات رو بهش بگی، هر وقت دلت گرفت آغوشش به روت باز شه اون وقت همین یدونه رفیقت الان که احتیاجش داری الان که داری از تو آتیش میگیری زیر خاک باشه!
اشک از چشمهام ریخت و گفتم:
- میبینی حال و روزم رو دختر؟ از اون اکیپه چهار نفره فقط من تنها و بیکس موندم، میبینی به چه روزی افتادم؟
اشکم رو پاک کردم و با تک خندی گفتم:60
- یادته همیشه میگفتم تو و مهرزاد و درک نمیکنم، اصلاً نمیدونم چطوره که عاشق هم هستید؟
با خندهای که گریهی تلخی مخلوطش بود گفتم:
- یادته آقاتون همیشه چی بهم میگفت؟ همیشه بهم میگفت رومیسا فقط عاشقه لواشکه، عشق و فقط تو لواشک میبینه.
همیشه مسخرم میکرد و بهم میِ گفت دختر بچه تخص پنج ساله.
خندم رو خوردم و با اشک به سنگ قبر زل زدم و گفتم:

- حالا الانم رو ببین، این منم! همون رومیسای که تو و لنا و باران رو بخاطره عشقاتون مسخره میکرد. این دختری که روبروته همونه که لواشکهاش رو به نیا نمیداد، حالا میبینی چجوری عاشق شدم؟ میبینی دارم چجوری از نبودنش میسوزم؟ میبینی چجوری حاضرم بمیرم براش؟
بارون نمنم باریدن گرفته بود که خاک رو توی دستهام مشت کردم و گفتم:
- تو رو به مهرزادت قسم میدم برام دعا کن، دعا کن که یا بهش برسم یا بیام وره دل خودت.
سرم و رو به آسمون گرفتم و گفتم:
- من بدون امیر حافظ نمیتونم!
«باران»
با بوسه ِ های مداوم و ریزی که روی صورتم بود آروم چشمهام رو باز کردم و آروم گفتم:61
- میخوام بخوابم ولم کن.
هیوا خندید و موهام رو ناز کرد و گفت:
- ظهره.
ِ پاشو خانمی، سر
عصبی گفتم:
- به کتفم که دَم ظهره، من خوابم میاد!
آروم بوسه دیگهای به گونم زد و گفت:
- عزیزم پاشو دیگه.
با بازوم توی شکمش کوبیدم و گفتم:

- توروخدا برو گمشو، مادر نزاییده کسی که بخواد من رو صبح از خواب بیدار کنه!
خندید و گفت:
- حالا که فعلاً میبینی زاییده شده در ضمن اینجا خونه ِی
خودمون نیست که لیلی به لالات بزارما! خونه مادرشوهره، پاشو واگرنه مامانم فکر میکنه چه عروس تنبلی داره میره طلاقم و ازت میگیره.
عصبی از جام بلند شدم و همچنان که چشمهام خمار بود و خوابالو بودم نگاش کردم و گفتم:
- ِ نه عزیزم در اشتباهی، مادر شوهر من من رو از خوده تو هم بیشتر دوست داره
پس الکی نشین اینجا مثل خانباجیها پشت س ِر مادرشوهرم غیبت کن.62
هیوا بلند خندید و گفت:
- چقدر الان که چشمهات خوابآلوده و موهات ژولیده پولیدس بامزه شدی!
پلکهام رو بهم فشردم.
- مار، برو اونور می
ِ
زهر خوام بخوابم.
ابرو بالا انداخت و یهو من و تو بغلش گرفت.
من رو توی آغوشش گرفت که گفتم:

- چیکار میکنی پسرهی خل و چل؟ بزارم زمین!
ابرو بالا داد که رو بازوش کوبوندم.
- میخوام بخوابم هیوا، چرا نمیذاری؟
من رو توی آغوشش کشید و گفت:
- دیشب هم طفره رفتی و نزاشتی به کارم برسم؛ الان دیگه نمیزارم از زیر دستم فرار کنی کوچولو.
با جیغ گفتم:
- خجالت نمیکشی تو مرتیکه؟!
جلوی مادر و خواهرهات میخوای شرفم رو ببری؟!
هیوا ابرو بالا انداخت و گفت:
- داری بهونه میاریها.63
- وای هیوا ولم کن میخوام بخوابم؛ قرار نیست هر روز صبح من رو از خواب بیدار کنیها!
- هه چطوری پیش مامان و خواهرهام زشته با زنم باشم، ولی زشت نیست مامان و خواهرهام بفهمن عروسشون چقدر تنبله؟!
جیغ زدم:
- خیر زشت نیست، ولم کن هیوا.
هیوا من رو محکم به خودش فشرد و گفت:
- الهی من قربونت بشم.
با ذوق سرم رو بالا گرفتم و عمیق نگاش کردم. چقدر میتونم خوشبخت باشم که الان اونی که کنار هیواست و زنش شده منم، چقدر میتونم خوشبخت باشم که قراره همه سال های باقی مونده

عمرم رو کنار همچین مردی بگذرونم، چقدر میتونم خوشبخت باشم که قراره هیوا پدر بچم باشه.
به روش لبخندی زدم که آروم روی سرم زد و گفت:
- میدونم خیلی دوسم داری و الان داری کیف میکنی که کنار منی، انقدر فکر نکن بچه.
میخواستم جوابش رو بدم که همون لحظه مادر هیوا هیوا رو صدا زد.
هیوا از جاش پاشد.
- پاشو عزیزم، یه آبی به دست و صورتت بزن بیا بیرون.
سرم رو تکون دادم و هیوا رفت. از روی تخت پایین اومدم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، لنا بود جواب دادم.64
- سلام لنا جان.
صداش نگران و ترسیده بود که گفت:
- میتونی بیای بیمارستان؟
متعجب زده موندم.
- بیمارستان؟ یا خدا چی شده؟
یه مکثی کرد و ترسیده گفت:
- رومیسا!
جیغ زدم.
- چی؟
- بیا بیمارستان باران، فقط بیا سوال پیچم نکن.
«رومیسا»
تکیم رو به تخت بیمارستان دادم و چشمهام رو بستم. درد تو

همه وجودم پیچید.
یه نگاهی به سرم دستم انداختم، هنوز تموم نشده بود همون لحظه
بود که یهو باران و هیوا وارد اتاق شدن. باران با دیدنم جیغ خفیفی کشید و ترسیده گفت:
- چیشده رومیسا؟
دستم رو روی لبم گذاشتم.65
- هیس، چرا صدات رو، روی سرت انداختی؟ اینجا بیمارستانه باران!
باران به سمتم اومد.
- خب چیشده باز بهت؟
سرم رو تکون دادم که هیوا گفت:
- نگو که به خاطره پیامکهای که من صبح بهت دادم؟
سرم رو تکون دادم.
- نه هیوا، بخاطر اون نیست.
باران یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- سر خاک زهرا بودی؟
سرم رو تکون دادم.
- آره ولی ربطی به اون نداره.
کلافه گفت:
- خب چی شده؟
سرم رو تکون دادم.
- اولی که عقد کردید

اصلاً کی به شما دو نفر خبر داده؟ روز
مگه باید بیمارستان باشید؟
-ِلنا خبرمون کرد.
دستم رو روی شقیقم گذاشتم و گفتم:
- هوف...66
بعدش یه نگاهی به هیوا انداختم.
- دسته زنت رو بگیر برید.
هیوا عصبی گفت:
- ممنون دیگه، یعنی فکر کردی انقدر بی غیرتم تو رو با این حال ول کنیم کجا بریم؟ مگه مسئلهای مهمتر از تو هم هست؟
عصبیتر گفتم:
- نا
ِ کدوم وضع؟ حالم خوبه، یه کم فقط قلبم درد گرفته بود ل شلوغش کرد.
باران یه نفس عمیق کشید.
- باشه بزارِ هر وقت سرمت تموم شد باهم میریم.
عصبی گفتم:
- هیوا بیا این زنت و جمع کن! ولم کنید توروخدا، من خوبم.
همون لحظه لنا وارد اتاق شد و گفت:
- شما برید، مقصر حاله بدش خوده من بودم خودمم حواسم بهش
هست.

نگاه عمیقی به لنا انداختم و روم رو برگردوندم. رو به باران گفتم:
- برو باران، برو قربونت برم اعصاب من و از اینی که هست خرابتر نکن.
باران پوفی کرد که رو به هیوا گفتم:67
- هیوا چرا دست به کمر مثل آفتابه وایستادی من و نگاه میکنی؟ دست این زنه سلیطتت رو بگیر برو.
هیوا لبخندی زد، به سمتم اومد و گفت:
- مطمئن باشم خوبی؟
پلکهام رو بهم فشردم که سرش و تکون داد و رو به باران کرد.
- بیا بریم خانمم، هیچکس جز امیرحافظ زورش به این یه الف بچه نمیرسه.
با شنیدن اسم حافظ باز دوباره سینم سنگینی کرد. باران بلاخره باران و هیوا

بعد از کلی اصرار راضی شد که بره، بعد از رفتن سرمم تموم شده بود که لنا به سمتم اومد و گفت:
- بزار کمکت کنم.
دستم و از دستش بیرون کشیدم.
- خودم میتونم!
نگاه عمیقی بهم انداخت و پوفی کرد و گفت:
- خب چرا اصلاً نمیذاری من حرف بزنم؟ از همون موقع که

اومدی خونمون یه ریز حرف زدی و خودت رو اذیت کردی که کارت به این سرم صابمرده رسید! خب بزار منم برات توضیح بدم.
سرم و تکون دادم.68
- هر چیزی که باید میشنیدم و میفهمیدم رو فهمیدم عزیزم، دست شما هم درد نکنه خوب جواب اینهمه سال رفاقتمون رو دادی.
داشتم از روی تخت پایین میاومدم که گفت:
- کجا میری خب الان؟ صبر کن به اهورا گفتم بیاد دنبالمون.
با عجله به سمت لنا برگشتم و گفتم:
- برای چی گفتی بیاد اینجا؟
پوفی کرد.
- خب مگه نیومدی خونهی ما که با اهورا رو به رو بشی؟ ازش دلیل کاراش و بپرسی؟
یه پوزخند زدم و گفتم:
- زنش بود دیگه! زنش خوب جوابم و داد.
لنا عصبی دستش رو روی شقیقههاش گذاشت و گفت:
- من غلط کردم رومیسا، بس کن!
سرم و تکون دادم.
- دیگه انگشتت هم داخل عسل بکنی و بخوای بزاریش توی دهن من هم قبولت ندارم.
داشتم به سمت جلو قدم برمیداشتم که لنا تأملی کرد و گفت:
- درست میگی رومیسا، منم از اون داستان با خبر بودم.69

پوزخندی زدم و گفتم:
- کمال همنشینی اثر میکنه عزیزم.
پوفی کرد و گفت:
- ولی به خدا اگه تو هم همچین عکسی و از من میدیدی همون فکر رو میکردی.
ابرو بالا انداختم و گفتم:
- من هیچ وقت به رفیق گرماب گلستانم شک نمیکردم.
لنا نگاهی بهم انداخت که گفتم:
- چرا جای اینکه به من شک کنی و شوهرت و شیر کنی بره پیش امیر حافظ
نزدی تو دهنش که چرا جای اینکه گوشیش و در آره و چلیکچلیک از ما عکس بگیره نیومده بزنه تو دهن کیاراد؟
لنا فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت که همون لحظه صدای اهورا اومد.
اهورا وارد اتاق بیمارستان شد، دست به سینه روبروی من ایستاد و گفت:
- چون میخواستم نقاب رو از صورتت کنار بزنم و امیر حافظ چهره واقعیت و بشناسه.
ابرو بالا انداختم.
- چرا نخواستی چهره واقعی کیاراد رو بشناسی؟70
یه پوزخند زدم و گفتم:
- حیف، حیف که به زهرا قول دادم که این راز تا تهش تو سینم بمونه.

اهورا تأملی کرد و گفت:
- از امیر حافظ بعید بود انقدر بیغیرت باشه. من فکر میکردم اگه حافظ بفهمه که تو کی هستی و دور از چشمش چه غلطی میکنی مثل یه موش از خونه زندگیش بیرون پرتت کنه!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- هیچ وقت نفهمیدم دلیل اینهمه تنفرتت از من چیه، هیچ وقت نفهمیدم چرا انقدر دست و پا میزنی که من رو بَد رو خراب جلوه بدی ولی در اشتباهی آقا اهورا! سرت رو مثل کبک توی برف کردی و هیچی نمیخوای ببینی و بشنوی. من اونی که تو فکر میکنی نیستم این همون شب به امیر حافظ اثبات شد.
اهورا زبونش و به لبش کشید و فقط نگاهم کرد که گفتم:
- من فکر نمیکردم که تو انقدر بی غیرت باشی که ببینی جلوی چشمِ هات یکی داره اون بلا رو سر ناموسِ رفیقت، سر دوست زنت میاره و وایستی و فقط نگاه کنی!
برگشتم و به لنا نگاهی انداختم و گفتم:
- حیف که اهورا پدره بچته، حیف!
بعدش بدون تأمل از بیمارستان خارج شدم.
«امیر حافظ»71
گوشیم رو که روشن کردم با دیدن عکسه رومیسا که بک گراندم بود. باز دوباره دلم از درد پر شد، همون لحظه مامان صداش اومد.
- امیر حافظ نمیخوای بری مادر؟ شماره پروازت اعلام شده.
سرم رو تکون دادم و چمدونم و توی دستم گرفتم. از روی

صندلیهای انتظار فرودگاه بلند شدم و یه نگاهی به مامان انداختم و گفتم:
- ببخشید مامان، خودت میدونی که دوست ندارم تو و باراد رو تنها بزارم ولی نازگل و خانم جون چاره دیگهای برام نداشتن.
مامان لبخندی زد و گفت:
- میدونم قربونت برم، با خیال راحت برو.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- مامان میشه مواظبه رومیسا باشی؟ خودت میدونی که خیلی وقته مادری نداره که کنارش باشه، نزار ناراحت شه.
یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو تکون دادم.
- نمیدونم رازش چیه، نمیدونم این معمایه دوریش از من چیه!
مامان یقه کتم رو مرتب کرد و گفت:
- اونم درست میشه مادر، بهت قول میدم.
سرم و تکون دادم.
- اگه حالش کنار من خوب نباشه دیگه نمیخوام درست شه، فقط میخوام حالش خوب باشه.72
مامان با اشکی که توی چشمهاش حلقه زده بود لبخندی زد که گفتم:
- همین که رسیدم پاریس به نازگل زنگ میزنم و بهش میگم که دیگه ایران نیستم شما نمیخواد خودت رو ناراحت کنی و با خانم جون و نازگل سر و کله بزنی.
مامان سرش و تکون داد.
- چشم مادر، تو هم مواظب خودت باش.

مامان رو در آغوش کشیدم و گفتم:
- جاده بارونیه مامان، موقع برگشتن به شمال حواست به خودت و جاده باشه.
مامان پلکهاش رو بهم زد.
- چشم مادر، برو دیگه قربونت برم پروازت میپره.
با ناراحتی سرم رو تکون دادم. دسته چمدونم و توی دستم سفت گرفتم و یه نگاهی به دور و اطراف انداختم. انگار هنوز منتظر رومیسا بودم! منتظر بودم که حداقل برای آخرین بار بیاد و ازم خداحافظی کنه خصوصاً الان که به تهران اومدم و فرودگاه امام خمینی رو برای پرواز به پاریس انتخاب کردم تا رومیسا بتونه برای خداحافظی بیاد، حداقل به حرمت همه روزهای خوبی که
ی
باهم داشتیم ولی انگار بازم داشتم تلاش بیخود میکردم و انتظار الکی میکشیدم.73
با چشمهای که پر از اشک شده بود به سمت پله برقی حرکت کردم ولی همون لحظه گوشیم زنگ خورد. هیوا بود، جواب دادم.
- جانم هیوا؟
داد زد.
- نپریها!
چشمهام رو ریز کردم.
- چی میگی داداش؟
پوفی کرد.

- میگم نپر، نرو سوار هواپیما نشو! صبر کن رومیسا رو داریم میاریم.
مات موندم و ناخودآگاه اشکم روی گونم چکید و گفتم:
- جدی میگی؟
- آره پسر جدی میگم، ورودی فرودگاهیم الان میرسیم.
هیوا تماس رو که قطع کرد ضربان قلبم تندتر شد؛ شده بودم مثل
پسر بچههای هجده ساله که برای اولین بار میخوان عشقشون رو ببینن.
به سمت مامان برگشتم که ابروهاش و توی هم کشید و گفت:
- برو دیگه مادر، منتظر چی هستی؟ پروازت میپره.
چشمهام رو روی هم فشردم.74
- رومیسا داره میاد مامان!
مامان ابرو بالا انداخت که همون لحظه رومیسا رو از دور دیدم.
شلوار لی مام استایل تنش کرده بود و یه کت کوتاه مشکی هم پوشیده بود.
با اینکه این استایلش یکی از معمولی ترین استایلهای که داره ولی به چشم من از همیشه جذابتر شده بود. از دور داشت دنبالم
میگشت و من فقط محوش شده بودم همون لحظه گوشیم زنگ خورد، بدون اینکه ببینم کیه جواب دادم که هیوا از پشت تلفن داد
زد.

- چیه مثل گاو وایستادی داری نگاه میکنی؟ بیا سمتش دیگه مگه نمیبینی دختره مثل مرغ پر کنده داره دنبالت میگرده؟
بدون اینکه جواب هیوا رو بدم فقط محو تماشای رومیسا بودم که انگار یه چیز باارزش رو گم کرده بود و الان داشت در به در دنبالش میگشت!
هیوا دوباره داد.
- مگه با تو نیستم پسره نفهم؟ نمیدونم کدوم مکتب خونهای به تو
مدرک دکترا داده وقتی یه جو عقل تو اون کلت نیست!
یهو داد زد.
- بیا سمتش دیگه بچه هلاک شد.
چشمِ هام رو بستم و چمدونم و پیش مامان گذاشتم و به سمتش
رفتم.75
ِ از پشت سر بهش رسیدم و دستم و روی شونش گذاشتم، به عقب
برگشت چشمهاش پر از اشک بود که بدون معطلی و بدون نگاه به مکانی که توش هستیم سریع بغلم کرد.
به یه گوشه خلوت از فرودگاه رفتیم که اینبار من مشتاقتر از همیشه توی آغوشم گرفتمش. صدای گریش بلند شده بود که از خودم جداش کردم و دستم رو دو طرف صرف صورتش گذاشتم و گفتم:
- گریه نکن، تو رو جون حافظ گریه نکن نزار این اشکهات

رو ببینم.
با چشمهای خیسش بهم زل زد و دستش و مشت کرد و روی سینم کوبید و گفت:
- نمیتونم، نمیتونم ازت دل بکنم لعنتی، نمیتونم! آخه مگه تو چی داری که اینجوری اسیرم کردی؟
چشمهام رو محکم روی هم فشردم که اشکم نریزه و دست مشت
شدش و توی دستام گرفتم و گفتم:
- نکن کوچولو دستت درد میگیره.
با گریه گفت:
- انقدر مهربون نباش، انقدر مهربون نباش حافظ همین خوب بودنهات کار دستم داده.
چشمهام رو روی هم فشردم. سرش رو به سینم چسبوندم گفتم:76
- ِ میبینی؟ نه من پای رفتن دارم نه تو دل دل کندن داری پس چرا اینجوری میکنی با جفتمون؟ چرا داری تو سینه جفتمون گولهگوله آتیش میندازی؟
سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد و گفت:
- اگه تو هم جای من بودی همین کار رو می ِ کردی. من دوست دارم حافظ از فکر نبودنت هم همه جونم میلرزه ولی نمیشه، این عشق ممنوعهست!
لبم رو گزیدم و نفسم و صدادار بیرون دادم که دستش و سفت دور کمرم حلقه کرد و با گریه گفت: ِ

- این دَم آخری سفت بغلم کن.
«رومیسا»
اون لحظات که توی بغلش بودم برام به سختی گذشت، انقدر سخت که سفت و محکم دستم رو دورش حلقه کرده بودم و نمیخواستم جدا شم. حس میکردم اگه ازش جدا بشم قلبم و روحم از بدنم جدا میشه و ازِ رومیسای شر و شیطون و زبون دراز فقط یه جسم متحرک باقی میمونه.
زانوهام رو بغل کردم و به تهران که زیر پام بود زل زدم.
نمیدونم چند دقیقه گذشته بود و من همچنان به جلوم خیره شده
77من ولی شده بود سرد سرد شده بود ازِ بودم. چایی داغی که گرفته بودم
اصلاً متوجه زمان نبودم، اصلاً نفهمیده بودم که کی شب شده بود فقط با یه هندزفری توی گوشم به جلوم خیره شده بودم. ازِ
یک هفته از رفتنه حافظ گذشته بود و من شده بودم همون رومیسا، همون رومیسای که بعد از مرگ زهرا و مهرزاد میومد بام و غمیگین به روبروش خیره میشد، همون رومیسای که از بیست و چهار ساعت روز بیست ساعتش رو خواب بود.
حسِ های افسردگی که قبلاً داشتم باز دوباره سراغم اومده بود ولی اینبار شدید تر از قبل! آخه دفعات پیش امیرحافظ بود هی مدام پشت سر هم زنگ میزد و از خواب بیدارم میکرد،
مسخره بازی در میاورد که از این گوشه نشینی رها پیدا کنم ولی اینبار با رفتن همون کسی که درمون دردام بود به این روز افتاده بودم. چارهای هم نداشتم، حتی حق گلایه و بهونه گیری

هم
نداشتم چون این تصمیم خودم بود.
اشکم روی گونم چکید که همون لحظه دستی روی کمرم نشست.
صدای امیر حافظ من بود! سریع به عقب برگشتم. حافظ رو به روم بود نگاهی بهش انداختم که گفت:
- فکر کردی من تنهات میزارم؟ برگشتم که بمونم.
اشک از چشمهام ریخت و به سمتش قدم برداشتم که دستهاش و
باز کرد و گفت:
- بیا بغلم خاله ریزه خوشگله من.78
تا به سمتش رفتم و خواستم که خودم و بین بازوهای مردونش جا
بدم ناپدید شد! انگار دیگه از حافظ خبری نبود. دستم و روی پیشونیم گذاشتم، داغ-داغ بود.
یاد همون روزهای که تازه افسردگیم اوت کرده بود افتادم، یاد وقتی که مدام توهم میزدم و زهرا رو میدیدم الانم از امیر حافظ فقط یه تهوم دیده بودم.
روی تختم جا به جا شدم و گوشیم و به دستم گرفتم.
دوباره منتظر بودم، منتظر یه پیام، یه پیام از کسی که همه دنیام و با خودش برد
ولی طبق معمول خبری نبود. پوفی کردم و بالشت و از سردرد به سرم فشردم که همون لحظه تقهای به در خورد و بابا وارد

شد.
به سمت تختم اومد و نگاهم کرد و گفت:
- بهتری بابا؟ از وقتی که از بام اومدی مدام داری هذیون میگی! تبت با کمک دنیز یه کم پایین اومده.
پلکام و روی هم فشردم.
- بهترم بابا.
بابا خم شد و پیشونیم و عمیق بوسید و گفت:
- هیچکس و از هیچ چیز از سلامتیت مهمتر نیست قربونت برم.
پوفی کردم و یه نفس عمیق کشیدم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
بابا فورا گفت:79
- کیه؟
متعجب گفتم:
- شیرین!
بابا متعجب گفت:
- سال به سال یه زنگ بهت نمیزد الان چی شده؟!
سرم و تکون دادم و تلفن و جواب دادم.
- الو؟
یه مکث کوتاهی کرد و گفت:
- سلام رومیسا، چطوری؟
ابرو بالا انداختم.
- ممنون شما چطوری؟ کاری داشتی؟
یه کم مکث کرد و گفت:

- شماره ساحل رو میخوام، ازش نگرفتی هنوز؟
ابروهام بالا پرید.
- که یادی از من کردی.
آها! پس بخاطر همین
حرفی نزد که گفتم:
- شماره ساحل رو میخوای چیکار؟ نکنه باورت شده ساحل دخترته؟
پوفی کرد و گفت:80
- شمارش رو برام بگیر رومیسا، کاری نداری؟
سرم رو تکون دادم.
- نه، خداحافظ.
تماس رو که قطع کردم بابا عمیق نگاهم کرد.
- چی میگفت؟
شونه بالا انداختم.
- شیرینه دیگه، هنوز پی خیال پردازیهای خودشه.
بابا مکثی کرد که سریع نگاهش کردم و گفتم:
- مگه امروز جمعه نیست؟
بابا سرش و تکون داد.
- پس شما چرا سرکار نرفتی؟ یادمه همیشه میگفتی جمعههام مأموریت دارم.
بابا خندید.
- بزار راستش رو بگم دخترم. من اصلاً تا الان مجبور به مأموریت رفتن نبودم، هیچ وقت همه جمعهها رو هم میتونستم

خونه بمونم ولی راستش حوصله و اعصاب شیرین و نداشتم به خاطر همین ترجیح میدادم که برم و نباشم.
تک خندهای کردم.
- الان حوصله دنیز جان رو دارید؟
بابا خندید و لپم رو کشید.81
- اِی دختره وزه!
خندیدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم.
«لنا»
رونا مشغول شیر خوردن بود و منم دستهای کوچیکش رو توی دستم گرفته بودم. اهورا وارد اتاق شد که روم و برگردوندم، کلافه گفت:
- اللّٰه اکبر! چته تو لنا؟ یک هفتهست تا میام نگات کنم روت و برمیگردونی، جدا میخوابی اصلاً باهام حرف نمیزنی. این چه بازیه مسخرهایه راه انداختی؟
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- اگه این بچه تو بغلم نبودی میرفتم خونهِ ِی مامانم یه دقیقه هم
اینجا نمیموندم.
اهورا کفری گفت:
- خب حرف بزن بگو چه مرگته، بگو منه لامصب چیکار کردم که باز اینجوری شدی! من که خیلی وقته دارم آسته میرم آسته میام که یه وقت تو رو ناراحت نکنم.
سرم رو تکون دادم.

- نباید، نباید خامه حرفات میشدم و اجازه میدادم که بری پیش امیر حافظ اون خزعبلات و راجب رومیسا بهش بگی.
اهورا ابرو بالا داد.82
- آها، پس بگو دردت چیه!
عصبی گفتم:
- آره، آره اهورا دردم همینه، دردم اینکه اون دختر تو رفاقت و خواهری برا من از جونش مایه گذاشت اونوقت من پشته پا زدم به همه چی و عقلم و دست تو سپردم.
اهورا سریع گفت:
- هیس داد نزن بچه میترسه.
همون لحظه رونا زیر گریه زد که اهورا به سمتم اومد و رونا رو از بغلم گرفت منم کلافه دستهام رو دو طرف سرم گذاشتم.
- چقدر میتونم بی معرفت باشم، آخه من چقدر میتونم بد باشم که دل رومیسا رو اینجوری بشکونم!
اهورا رونا رو آروم کرد و روی تختش گذاشت بعدش به سمت من اومد.
به سمت من اومد، کنارم نشست یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- یعنی تو به خاطر رفیقت داری این کارها رو با شوهرت میکنی؟
سرم رو تکون دادم.
- رومیسا هیچ وقت برای من رفیق نبود همیشه برای من خواهر بوده.
اهورا کلافه سرش رو تکون داد.83

- خیلی خب الان میگی من چیکار کنم؟ اگه رومیسا رفیق تو بوده حافظ هم مثل یه برادر کنار من بوده، نمیتونستم ببینم داره کنار کسی نفس میکشه که نفسهاش حرومه!
سریع گفتم:
- بسه، دیگه حق نداری راجع به رومیسا اینجوری صحبت کنی.
اهورا حرصی پلکهاش رو بهم فشار داد و گفت:
- دیوونم کردی لنا، الان من چیکار باید بکنم که تو با من اینجوری نباشی نمیفهمی وقتی اینجوری باهام برخورد می مار میشه؟
ِ کنی زندگیم زهر
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- باید بریم از رومیسا عذرخواهی کنیم.
اهورا اخمهاش رو توی هم کشید و گفت:
- من برم از رومیسا عذرخواهی کنم؟ بابته چی؟ بابت کاری که لطف بوده؟
جیغ زدم.
- ما دلش رو شکوندیم اهورا! میفهمی یعنی چی؟ به جان این بچه اگه نیای بریم از رومیسا عذرخواهی کنی همین رفتاری که یه هفتهست باهات دارم و ادامه میدم.84
بالاخره با تهدید اهورا رو راضی کردم که از رومیسا عذرخواهی کنه و این کینه چند ساله رو تموم کنه. رونا رو بغل اهورا دادم و زنگ خونه رو به صدا در آوردم.

دنیز جون در رو باز کرد و داخل شدیم، بعد از احوالپرسی گفتم:
- دنیز جون رومیسا هستش؟ خیلی وقتش رو نمیگیرم یه کار کوچیکی داریم.
دنیز سرش رو تکون داد و گفت:
- اون بچه رو فقط شبها می ِ بینیم، روزا میره سر خاک زهرا اگه کارتون باهاش واجبه برید اونجا.
ای بابای ریزی زیر لب گفتم و از دنیز جون تشکر کردم، به سمت بهشت زهرا رفتیم. اهورا توی راه مدام غر میزد که از کوره در رفتم و گفتم:
- بسه دیگه! خودت راضی شدی که بیای عذرخواهی به زور نیاوردمت که، چرا انقدر غر میزنی اهورا؟
اهورا عصبی گفت:
- نمیفهممت لنا، تو میدونی من چقدر دوست دارم از این دوست داشتنم داری سو استفاده میکنی!
سرم رو سریع تکون دادم.
- کدوم سوءاستفاده؟ دلم میخواد سنگاتون رو با هم وا بِکنید جای اینکه مثل بچهها باهم قهر کنید و مثل تام و جری بهم بپرید بشینید مثل دو تا آدم عاقل حرف بزنید.
پوفی کردم و ادامه دادم.85
- منم گیر افتادم بین شما دوتا! نه میتونم طرف اون رو بگیرم و کسی که همه زندگیمه رو ول کنم نه میتونم طرف تو رو بگیرم و پشته پا بزنم به رفیق چندین و چند سالم.
اهورا جلوی بهشت زهرا ایستاد، ماشین رو خاموش کرد و

گفت:
- خیلی خب، همین کاری رو میکنم که تو دلت میخواد ولی زمانی که من دارم با رومیسا حرف میزنم و دلیل کینه اینهمه وقتم رو بهش میگم تو فقط سکوت میکنی و نگاه میکنی! لام تا کام حرفی نمیزنی، دخالت هم نمیکنی.
پوفی کردم و خواستیم از ماشین پیاده شیم که سریع گفتم:
- اهورا هر کاری می قلبش رو داشته باش.

کنی بکن فقط هوای
«رومیسا»
سر خاک زهرا و مهرزاد اومدن کار هر روزم شده بود. انگار که فقط وقتهای که اینجام آرومم، همون لحظه صدایی از پشت سر شنیدم.
- رومیسا؟
به عقب برگشتم. لنا و اهورا بودن، نگاه عمیقی بهشون انداختم که لنا سریع گفت:
- چرا اینجوری شدی رومیسا؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:86
- امروز پنجشنبه نیست، نمیدونم چرا اومدید سر خاک ولی بیاین فاتحه بخونید و برید. فقط اینجا آرامش دارم این آرامشمم ازم نگیرید.
لنا مکث کوتاهی کرد و گفت:
- اومدیم باهات حرف بزنیم.

خنده عصبی کردم و گفتم:
- حرفی بین ما دیگه نمونده، ما همه سنگ َ هامون رو وا کندیم.
اهورا سکوت رو شکست و یهو گفت:
- یه چیزی مونده که هنوز تسویش نکردیم!
نگاهی به اهورا انداختم و گفتم:
- دیگه کدوم تهمتی مونده که بهم نزدی؟ دیگه چی کار باید میکردی که نکردی؟
الان هم امیر حافظ پاریسه هر وقت که برگشت وقت رو تلف نکنیها! بدو برو پیشش همه چی رو بزار کف دستش.
اهورا پوفی کرد و گفت:
- نیومدم اینجا که این چیزها رو بشنوم. به اصرار لنا اومدم دو کلمه باهات حرف حساب بزنم، اگه میخوای مسخره بازی دربیاری و از این نمک بازیها راه بندازی بگو تا راهم رو بکشم برم.
تا اومدم حرفی بزنم لنا رو به اهورا گفت:
- اهورا خواهش میکنم! ما باهم حرف زدیم.87
اهورا دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و فقط مکث کرد که لنا رو به من گفت:
- تو هم انقدر تند نرو دختر، بزار اهورا حرفهاش رو بزنه.
چیزی نگفتم و سر خاک زهرا نشستم و زانوهام و بغل کردم که اهورا گفت:
- الکی ِ الکی باهات سر جنگ برنداشتم پشت همه ِی این کینهها داستان بوده، یه داستانی که هر چند مقصرش تو نبودی ولی من

همه اون اتفاقها رو از چشم تو میبینم.
متعجب نگاهش کردم که گفت:
- آره، من مرگ یاسین رو از چشم تو میبینم.
تأملی کردم و با حالت پرسشی گفتم:
- یاسین؟
مکثی کرد و گفت:
- نگو که میخوای بگی نمیشناسیش!
لنا بود که برای

یاد چند سال پیش افتادم، دقیقاً شب بله برون
اولین بار دیدمش. سرم رو تکون دادم و رو به اهورا گفتم:
- میدونم کی رو میگی، ولی یاسین توی تصادف مرد چه
ربطی به من داره؟
اهورا پرحرص گفت:88
- همون روزهایی که عاشقت شده بود و مدام پشت سر هم بهت
پیام میداد، میاومد دم در مدرستون و هرروز میدیدت، همون
روزهایی که صبح تا شب التماست رو میکرد که بری بیرون و
ببینتت، همون شبهای که تا صبح قربون صدقت میرفت! بهش
گفتم، بهش گفتم از این عشق یه طرفه چیزی برای تو درنمیاد
ولی به حرفهام گوش نکرد، به حرفهام گوش نکرد و آتیش
عشقت تو قلبش شعلهورتر شد.
سرم رو تکون دادم.
- نمیفهممت اهورا! من هیچوقت هیچحسی به یاسین نداشتم،

همیشه هم بهش گفته بودم که دست از سرم برداره و فراموشم کنه.
یه پوزخندی زد و گفت:
- همون وقتی که به عشق پاک یاسین پشت و پا زدی فهمیدم کی هستی و چی هستی!
ابروهام رو در هم کشیدم.
- یعنی تو داری میگی من باید به هر سازی که جلو روم میزدین میرقصیدم؟
داد زد.
- نه! ولی لعنتی تو که تو همون مدت کم شناخته بودیش، میدونستی چقدر احساساتیه، میدونستی با اینکه مرده ولی روحیش مثل یه دختر بچه آفتاب مهتاب ندیدست! میتونستی اونجوری پسش نزنی.89
سرم رو تکون دادم.
- تو اصلاً فهمیدی که من چه چیزهایی بهش گفتم؟ فهمیدی چقدر
سعی کردم نرم باهاش برخورد کنم؟ سعی کردم با این و اون آشناست کنم و عاشقش کنم؟ ولی نشد، هر بار که من بهش زنگ
میزدم و غیر مستقیم بهش میگفتم که نمیخوامت جای اینکه به حرفهام گوش بده بهم می گفت چه صدای قشنگی داری! هر بار که سعی میکردم باهاش منطقی صحبت کنم که از این عشق کنار بکشه، میگفت چقدر قشنگ صحبت میکنی!

پوفی کردم و گفتم:
- من مجبور شدم که اونجوری باهاش برخورد کنم و بهش بفهمونم که نمیخوامش.
اهورا سرش رو تکون داد و گفت:
- ِ ولی تو خوردش کردی.
یه نگاهی به رونا که توی بغل لنا خوابش برده بود انداختم و دستهای کوچیک رونا رو گرفتم و بوسهای بهش زدم که لنا گفت:
- نمی ِ دونم رفتن امیر حافظ به پاریس ربطی به کاری که ما کردیم داره یا نه، فقط میتونم بهت بگم من متأسفم.
یه آه عمیق کشیدم و گفتم:
- طلا که پاکه چه منتش به خاکه. خیالت راحت باشه رفتنه حافظ به پاریس هیچ ربطی به این ماجراها نداره.90
لنا دستهام رو گرفت و گفت:
- دردت به سرم خیلی اذیتت کردیم نه؟
لبخندی زدم و گفتم:
- بیا دربارش صحبت نکنیم.
سرش رو تکون داد.
- ببخشید اگه رفیق چندین و چند سالم رو نشناختم و باعث ناراحتیش شدم.
سرم رو تکون دادم.
- دیگه مهم نیست. لنا این دختری که رو به روت میبینی خیلی ِ وقته همون دختر لوسی که لای پنبه خوابیده بود و زبون قرقاول

خورده بود نیست! انقدر قوی شدم که این چیزا برام مهم نیست.
لنا لبخندی زد و دستم رو فشرد که گفتم:
- تو بگو الان با اهورا خوشبختی؟ یا فقط وجود این فرشته کوچولو به زندگی امیدوارت کرده؟
لنا تند سرش رو تکون داد.
- اهورا خیلی وقته شده به آدم دیگه. دیگه حبسم نمیکنه تو خونه، دیگه الکی غیرتش سرم بالا نمیزنه تو زندگیمون عشق جریان داره.
لبخندی زدم و آروم گفتم:
- خداروشکر.91
بعدش خم شدم و گردن رونا کوچولویی که غرقه خواب بود رو آروم بوسیدم.
«امیر حافظ»
قهوه رو توی ماگ ریختم و توی تراس رفتم، خیره شدم به برج ایفل که روبروم قرار داشت. دلم برای رومیسا تنگ شده بود، آخه یه آدم چقدر میتونه از کسی که یه تیکه کوچولو از وجودشه دور باشه؟
نگاهم به گوشیم افتاد، روشنش که کردم عکسه رومیسا قلبم رو لرزوند. دلم واسهی صداش هم تنگ شده بود. میدونستم نمیخواد فعلاً با هم باشیم، میدونستم ازم زده شده ولی من که میخوامش. من که هنوز دلم بند به اون دل کوچولوشه.
نفهمیدم چیشد که ناخودآگاه دستم به سمت شمارش رفت و باهاش

تماس گرفتم. انتظار داشتم بر نداره ولی در کمال ناباوری من به بوقه دوم نرسیده بود که صدای نازش روحم رو نوازش کرد.
- الو؟
یه مکث کوتاهی کردم و پلکهام رو بهم فشردم که دوباره صداش اومد.
- امیر حافظ؟
ِ قلبم داشت برای صداش وقتی که صدام میکرد میرفت که آروم گفتم:
-ِ جون دلم؟92
صداش پر از بغض شد و گفت:
- خوبی؟
یه مکث کوتاهی کردم و گفتم:
- همین لحظه آره، همین لحظه خوبم دختر نازم.
متوجه شدم که نمیتونه بغضش رو نگه داره که گفتم:
- تو خوبی؟ بدون من هنوز داری زندگی میکنی؟
با گفتن این جملم بغضش ترکید و صدای گریش توی گوشم پیچید.
اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:
- هیس، صدای گریههات رو نمیخوام بشنوما! نمیتونم ببینم که داری عینه ابر بهار بخاطر منه بی شرف گریه میکنی و من نمیتونم تنت رو توی آغوشم بگیرم و نزارم گریه کنی.
یه مکثی کرد و بعدش با گریه گفت:
- من خیلی آدم بدیم. من همونِ دخترِ بد داستانم، چرا

عاشقمی؟
چرا عاشقم شدی؟
من فقط اذیتت میکنم.
حرفش رو قطع کردم.
- هیس! دختره بد نشو. آخه تو قلب منی، تو فقط تپیدی و گذاشتی
زندگی کنم، کنارت بفهمم زندگی یعنی چی.
با گریه ادامه داد.93
- بگم دلم برات تنگ شده باور میکنی؟
یه لبخندی زدم و گفتم:
-ِ تو خودِ ه خوده منی، مگه میشه وقتی من دلم داره برات پر میزنه تو دلتنگم نشده باشی؟
آروم گفت:
- مردونت رو می
ِ دلم بازوهای خواد.
پلکهام رو بهم فشردم و گفتم:
- من.
ِ برمیگردم، برمیگردم فرشته ناز
تو تا اون روز باید با خودت کنار بیای!
اگه برگشتم و خودت و بین بازوهام جا دادی که همونجا به چشمهات قسم میخورم که پات بمونم ولی اگه من رو نخواستی بهت قول میدم بیشتر از این مزاحمت نشم و برم که برم.
گریش شدیدتر شد و گفت:

- دوست دارم.
«رومیسا»
حرف زدن با امیرحافظ آرومم کرد.
نمیدونم تکلیفم با خودمم مشخص نیست، نه میتونم اون و رها کنم نه میتونم با خودم کنار بیام؛ این سردرگمی عجیب داره دیوونم میکنه. از حموم که خارج شدم و گوشیم رو چک کردم. شیرین باز دوباره پیام داده بود و شماره ساحل رو میخواست.94 انقدر که این چند روز شیرین بهم زنگ زده و پیام داده و شماره ساحل رو خواسته که تو کل طول عمرم پیام نداده و زنگ نزده. کلافه شماره ساحل رو براش فرستادم و مشغول خشک کردن موهام بودم که همون لحظه تقهای به در خورد که گفتم:
- بیاین تو.
بابا بود، یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- بهتری خوشگلم؟
لبخندی زدم و سرم و تکون دادم که روی تختم نشست و گفت:
- غریبه شدیما دخترم.
چشمم و از آینه گرفتم و به چهره بابا دوختم و گفتم:
- چی شده؟
بابا یه نفس عمیق کشید.
- دکتر بزرگمهر رفته پاریس؟
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- شما از کجا فهمیدید؟
بابا سرش و تکون داد.

- فکر میکردیم رفیقیم بابا!
شونم و بالا انداختم.
- نمیخواستم ذهنتون درگیرم باشه بابا چون دارم میبینم که از وقتی با دنیز آشنا شدی چقدر جوون تر شدی.95
بابا اخم کرد.
- من و تو که جز هم کسی و نداریم، نباید درد و مشکلاتمون بهم بگیم؟
یه آه عمیقی کشیدم که بابا گفت:
- حتما نمیخوای بگی که چرا یهویی اینجوری بی خبر رفته نه؟
سردرگم گفتم:
- بابا من خودمم هنوز نفهمیدم چه خبره!
بعدش سریع گفتم:
- شما از کجا فهمیدید؟
بابا یه مکثی کرد و گفت:
- حموم که بودی باران بهت زنگ زده بود و جواب نداده بودی بخاطر همین به خونه زنگ زد.
- خب؟
- میخوان با هیوا مسافرت برن پاریس، باران گفت که تو هم باهاشون بری و امیر حافظ رو ببینی.
متعجب به بابا خیره شدم و گفتم:
- جدی میگی بابا؟
سرش رو تکون داد.96

- میتونی خودت زنگ بزنی و با باران هماهنگ کنی.
شور و ذوقی که تو دلم جوونه زده بود قابل وصف شدن نبود.
اون لحظه به شدت غافلگیر شدم و بیشتر از اون شوق وصال یار رو داشتم. منی که الان یه ماه میشد که امیر حافظ و ندیده بودم و جز یه تماس تلفنی چند دقیقهای چیزی ازش ندیده بودم با
شنیدن این خبر از دست پا نمیشناختم!
جیغی زدم و به سمت بابا رفتم و خودم و تو آغوشش پرت کردم و گفتم:
- وای بابایی! نمیدونی چقدر خوشحالم کردی.
بابا موهام رو نوازش کرد و گفت:
- ولی تو من و ناراحت کردی بابا.
مظلوم نگاهی بهش انداختم که گفت:
- فکر کردی حالا که دنیز اومده من و تو نباید مثل قبل با هم رفیق باشیم؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- من فقط نخواستم ذهنتون و درگیر کنم.
بابا نگاهی عمیق بهم انداخت.
- ولی کوچولو با نگفتن این اتفاق مهم تو بدتر ذهن من رو درگیر کردی، تو رفیق منی کوچولو.
لبخندی زدم و دست بابا رو بوسیدم و گفتم:
- ببخشید.97
بابا لبخندی زد و گفت:

- هفته دیگه پرواز دارید، پاشو برو از الان آماده باش.
بعدش آروم روی بینیم زد و گفت:
- به اون قلب کوچیکت هم بگو تا هفته دیگه آروم بگیره تا بلاخره به یار برسی.
لبخند و ذوق کل وجودم رو گرفت.
همون شب از ذوق نمیدونم چطوری خوابم برد. چند بار خواستم به امیر حافظ زنگ بزنم و بهش خبر بدم ولی نتونستم، یعنی دلم میخواد غافلگیرش کنم.
صبح با صدای داد باران چشمهام رو باز کردم.
- هوی زنیکه! پاشو لنگ ظهر شده.
پتو رو از سرم کنار دادم و با چشمهای نیمه باز نگاهش کردم و گفتم:
- چی میگی تو؟ تو خواب هم دست از سر من بر نمیداری؟
جیغ زد.
- بهت میگم پاشو!
سریع از جام پریدم و بالشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم:
- مریضی مگه تو؟ حیوون آدم رو این جوری از خواب بیدار نمیکنه!
باران پوفی کرد و گفت:98
- پاشو ببینم هزار تا کار داریم، این اینجا گرفته خوابیده!
حرصی گفتم:
- تو شوهر کردی هزار جور کار رو سرت ریخته من هیچ کاری به جز خواب ندارم، برو اونور تا آوار نشدم سرت.

باران ابرو بالا داد و گفت:
- اِ؟ خیله خب، شما بگیر بخواب عزیزم من و هیوا میریم ویزامون رو واسه فرانسه جور کنیم تو بخوابیا! یه وقت از خواب پا نشی طوریت شه.
با شنیدن اسم فرانسه لبخند روی لبم نشستم و گفتم:
- صبر کن دیوونه.
شونه بالا انداخت.
- نوش دارو پس از مرگ سهراب؟
خندیدم و گفتم:
- صبر کن الان حاضر میشم.
باران با حرص گفت:
- من که واست اندازه یه سگه ولگرد تو خیابونم ارزش ندارم مگه اینکه با یاد امیر حافظ بشه تو رو از این تخت جدا کرد. زود باش زنیکه هیوا پایین منتظره.
نیم تنه نارنجی رنگ رو جلوی صورت باران گرفتم و گفتم:99
- خوبه؟
باران پشت پلک نازک کرد و گفت:
- به خدا من برای خرید عروسیم انقدر این بازار و بالا پایین نکردم، بسه دیگه این همه لباس خریدی میخوای چیکار؟
ذوق زده گفتم:
- یه دامن کوتاه لی هم بخرم دیگه تمومه.
باران پاش و به زمین کوبید.
- توروخدا.

خندیدم و لباسها رو پرو کردم. بعد از اینکه پسندیدم
خریداریشون کردم و از پاساژ بیرون زدیم و رو به باران گفتم:
- وای دختر نمیدونی چقدر حالم خوبه!
باران سرش رو تکون داد و گفت:
- دلدادگی که شاخ و دم نداره عزیزم.
خندیدم و گفتم:
- تا هفته دیگه ثانیه شماری می ِ کنم بارون! باران ایش محکمی
گفت که یه نگاه به دور و برم انداختم و گفتم:
- ببینم این پسر جلفه کو؟
باران اخمهاش رو توی هم کشید.
- ِ هوی! جلف جد و آبادته،مثبت دکتر جونته.
خندیدم و گفتم:00
- انقدر شوهر ذلیل نباش عزیزم.
همون لحظه دستی محکم به سرم خورد و گفت:
- با زن من درست صحبت کنا!
آخی گفتم و به پشت برگشتم و هیوا رو دیدم که دو تا آب هویج
بستنی دستش بود که گفتم:
- ل بودی نمی

ِ
تو خودت کم خل و چ دونم زن خل و چل گرفتنت
ل از آب در میادا!

ِ
چی بود؟ بچتون چ

هیوا سریع گفت:
- ساکت شو ببینم دختره سلیطه! من رو زنم غیرت دارم، یه کار نکن نبریمت پاریس.
سریع حالت مظلوم به خودم گرفتم:
- ببخشید.
باران خندید و دستم رو کشید و گفت:
- هیوا عزیزم دخترم رو اذیت نکن.
«نازگل»
فکر میکردم بعد از اینکه رومیسا از زندگی حافظ بیرون رفت حافظ دیگه مانعی نداره تا با من ازدواج کنه ولی با رفتن حافظ به پاریس سقف آرزوهام فرو ریخت. کلافه روی مبل نشسته بودم و به تیک تاک ساعت گوش میدادم. بیشتر از همه اینها عذاب وجدان کاری رو که کردم و دارم، کاری که خانم جون01 من رو به انجام اون کار وادار کرد. من دلم نمیخواست خودم رو به افسردگی بزنم و خودم رو جوری جلوه بدم که انگار قصد خودکشی دارم تا اون دختر دلش به رحم بیاد و بتونم حافظ رو به دست بیارم.
همون لحظه خانم جون خدمتکار خونه رو صدا زد که بره و از انبار دبه سیر ترشی رو بیاره. خدمتکار خونه بالای نردبون بود و مشغول نصب پرده بود، خواست از نربودن پایین بیاد که گفتم:
- خودم میرم فاطمه خانم.
از جام بلند شدم و به سمت حیاطه بزرگ عمارت رفتم، ته حیاط کنار درختِ های گیلاس یه زیر زمین کوچیک بود که انباری

بود. تا حالا انباری نیومده بودم. آروم در آهنیش رو باز کردم و از پلهها پایین رفتم.
انبار به شدت تاریک بود، دنبال پریز برق گشتم و روشنش کردم. نور توی چشمم خورد.
یه نگاهی به دور و بر انداختم تا دبه ترشیها رو پیدا کنم، دبه ِ ترشی ها کنار تلوزیون قدیمی بود. به سمت اون رفتم و دبه ترشی رو دستم گرفتم ولی قبل از اینکه از انباری بیرون برم آلبوم عکسی که روی تلوزیون بود نظرم رو جلب کرد. دبه صندل
ِ ترشی روی زمین گذاشتم و آلبوم و دستم گرفتم و روی ی کوچیک و قدیمی که اونجا بود نشستم.
صفحه اول آلبوم و ورق زدم.
صفحه اول، لیندا جون بود کنار پدر حافظ که چند سال پیش به رحمت خدا رفت.02
صفحه دوم و ورق زدم و با دیدن عکس بچگیهای حافظ دلم ضعف کرد و لبخندی زدم. صفحه بعدی رو که ورق زدم امیر حافظ بود. انگار هنوز تازه اوایل نوجوونیش بود و دستش و دور شونه ِی یه پسری انداخته بود،
این پسر کی بود؟ چرا حس میکنم بارها و بارها دیدمش؟
ابروهام رو توی هم گره زدم و با ورق زدن صفحه بعدی آلبوم قلبم هوری پایین ریخت!
من بودم و همون پسری که کنار امیر حافظ ایستاده بود و سر سفره عقد بودیم!

جا خورده بودم. متعجب به قاب عکس خیره شده بودم! نمیدونستم چه خبره.
اگه این دختر منم پس چرا هیچی یادم نیست؟ شقیقم رو فشردم که
همون لحظه خانم جون صدام زد، سریع قاب عکس رو بستم و روی تلویزیون گذاشتم و دبه سیر ترشی هم دستم گرفتم تا از انباری خارج شم. فعلاً نمیخوام به خانم جون چیزی بگم خودم باید بفهمم قضیه چی بوده. خودم باید همه چی زو به یاد بیارم!
«رومیسا»
دنیز جون رو بغل کردم و گفتم:
- جونه تو و جونه بابام، مواظبش باش.
دنیز لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت:03
- با خیال راحت برو خوش بگذرون دورت بگردم. خیالت از بابت پدرت هم راحت باشه.
لبخندی زدم و گفتم:
- خیلی خوشحالم که شما کنارش هستید.
دنیز جون لبخندی زد و گفت:
- برو دیگه عزیزم، به پرواز نمیرسیا!
چشمی گفتم و با شور و ذوق از خونه خارج شدم. هیوا و باران دم در توی ماشین منتظر بودن، سریع توی ماشین نشستم و گفتم:
- ببخشید دیر شد.
باران به عقب برگشت، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- طبیعیه عزیزم، با این میکاپ زودتر ازدواج اینا حاضر میشدی شک میکردم.
یه نگاهی به خودم توی آینه انداختم و گفتم:
- خوب شدم؟
هیوا سرش رو تکون داد و گفت:
- عزیزم اگه توقفی نداشته باشیم کمه کم شیش ساعت تو پروازیم! فکر نمیکنی اون میکاپ آرتیستی میماسه؟
سرم رو تکون دادم.
- انقدر خاله زنک نباش هیوا! تو چیکار به میکاپ من داری؟ برو به پرواز نمیرسیم.
هیوا خندید، سرش رو تکون داد و گفت:04
- والا امیر حافظ تو رو موقع خواب با دهن باز موقعی که عین گاو داری غذا میخوری هم دیده، برای عمه من آرایش کردی؟
باران خندید که نیشگونی از پهلوش گرفتم و گفتم:
- این شوهرت و ساکت کن تا جفت پا تو دهنش نرفتم!
هیوا به نشونه تسلیم دستش رو بالا گرفت و ماشین و روشن کرد، سمت فرودگاه رفتم.
بعد از اینکه توی هواپیما نشستیم لباسهام رو به یه شلوارک کوتاه لی آبی یخی و یه تیشرت سفید تغییر دادم. دل توی دلم نبود
که زودتر به پاریس برسیم، دلم برای دیدن امیر حافظ پر میکشید و قلبم بی صبرانه خودش رو به سینم میکوبید. بعد از چند ساعت انتظار هواپیما توی فرودگاه پاریس نشست.

چمدونهامون رو که دریافت کردیم رو به هیوا گفتم:
- زنگ بزن ببین امیر حافظ کجاست.
هیوا گوشیش رو دستش گرفت که گفتم:
- نگی منم اومدما، میخوام غافلگیرش کنم.
سرش رو به سمت آسمون گرفت و گفت:
- فقط خدا به خیر کنه این ماجرا رو!
از خوشحالی خندهای کردم که هیوا با امیر حافظ تماس گرفت و بعدش رو به من گفت:
- امیرحافظ گفت که برج ایفله.05
هوا تاریک شده بود که گفتم:
- خب زود باشید بریم دیگه!
هیوا با ناله گفت:
- سر جدت من رو معاف کن، گرفتی ما رو داداش؟ به خدا خستهام.
باران چشم غرهای به هیوا رفت و گفت:
- بیا بریم انقدر مثل خاله زنکها غر نزن.
هیوا رو با زور به دنبال خودمون راه انداختیم و به سمت برج ایفل رفتیم.
دل توی دلم نبود، حس میکردم الانه که قلبم توی دهنم بیاد.
نزدیکهای برج ایفل که بودیم قلبم تندتر از حد معمول زد، دستم رو روی قلبم گذاشتم که باران گفت:
- چت شد؟
سرم رو تند تکون دادم.

- خوبم.
چشم چرخوندم تا امیر حافظ رو ببینم، کنار برج ایفل دیدمش! خودش بود، یه لباس خاکستری پوشیده بود و کلافه به برج زل زده بود. دلم براش ضعف کرد!
امیر حافظ پشتش به ما بود و اصلاً متوجه ما نبود. آرومآروم نزدیکش شدم و دستم و دور گردنش حلقه کردم، یه چند لحظه مکث کرد و بعدش ناباور به عقب برگشت و با دیدن من جا06 خورده نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و به چهرش نگاهی انداختم و گفتم:
- نمیخوای بعد اینهمه دلتنگی بغلم کنی؟
از شوک خارج شد و دستم رو به سمت خودش کشید.
از شوک خارج شد و دستم رو به سمت خودش کشید.
من رو محکم توی بغلش فشرد و کمرم رو نوازش کرد و گفت:
- دلم واست تنگ شده بود عشق من.
با ذوق سرم رو به سینش فشردم و گفتم:
- حالا هم میتونی چشمهات رو به روم ببندی؟!
سرم رو بالا گرفت و بوسهی نرمی روی لبهام کاشت و گفت:
- تو داشتی چشمهات رو میبینی.
من چطوری میتونم تویی که چشمهامی رو نادیده بگیرم؟!
بعدش من رو محکمتر به خودش فشرد.
تو بغل امیر حافظ بودم و سرم رو به سینش فشرده بودم. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود فقط میدونم هیوا عصبی به سمتمون اومد و گفت:

- امیر حافظ تو کارتون خوابی؟ شبنا کجا میخوابی؟ خونه زندگی نداری تو؟
حافظ من رو از آغوشش جدا کرد و یه نگاهی به هیوا انداخت و گفت:07
- چی میگی؟
هیوا عصبی گفت:
- برادر من چهار ساعته اینجایی، ساعت دوازده شب شده! بقیه این عشقولک بازیها رو بزار برای خونه دیگه.
خندیدم و گفتم:
- باشه داداش الان میریم.
حافظ یه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- از کی تا حالا تو مرغ شدی؟ از سر شب میخوابی؟
هیوا عصبی روی زمین نشست و گفت:
- به خدا اگه نیاید بریم همینجا میشینم بلند هم نمیشم.
حافظ متعجب به سمت هیوا رفت و دستش رو کشید.
- بلند شو، زشته هیوا!
هیوا داد زد.
- زشت اینه که من رو کشوندید تو کشور غربت میخواین کارتون خوابم کنین، میخوای کاری کنین گوشه خیابون وایستاده چرت بزنم. ای خدا یه عمر با عزت زندگی کردم ببین این بنده گناهکارت من رو به چه روزی وا داشته؟
انقدر حالتش بانمک شده بود که از خنده نمیتونستم خودم رو کنترل کنم، امیر حافظ دست هیوا رو کشید، باران رو که اون

سمت مشغول عکس گرفتن از خودش بود رو صدا زد.08
- باران؟ باران بیا این شوهر جلفت رو جمع کن!
باران با عجله به سمت ما اومد و با دیدن هیوا سریع گفت:
- خاک تو سرم، همین تو پاریس یهذره شرف برامون گذاشتی اون هم ببر! پاشو ببینم.
باران شروع به کشیدن دست هیوا کرد که هیوا کم آورد و بلند شد که گفتم:
- امیر حافظ بریم خونه، هیوا از وقت خوابش گذشته داره هذیون میگه.
هیوا خندهای کرد که امیر حافظ گفت:
- دو دقیقه دندون رو جیگر بزار تاکسی بگیرم برگردیم خونه.
بعد از اینکه به خونه مجردی حافظ توی پاریس رفتیم هیوا و باران که سریع خوابیدن، منم به اتاق حافظ رفتم. عروسک بزرگی که گوشه دیوار بود توجهم رو جلب کرد. همین جوری داشتم نگاش میکردم که حافظ وارد اتاق شد، غذا رو روی میز گذاشت و گفت:
- به چی اینجوری خیره شدی خوشگله؟
به عقب برگشتم و یه نگاهی به اون و بعدش به ظرف غذا انداختم و گفتم:
- این عروسک اینجا چیکار میکنه؟ برای کیه؟
خندید، روی تخت نشست و گفت:
- شام که نخوردی پس حتماً گشنته، بیا اول یه چیزی بخور بعدش توضیح میدم.09

دست به کمر ایستادم و گفتم:
- تا توضیح ندی من چیزی نمیخورم.
یه مکثی کرد و گفت:
- والا حوصلم سر رفته بود یه سر رفتم مرکز خرید، یهو چشمم به یه عروسک بزرگ خوشگل افتاد گفتم بزار برای یه دختری که ریزه میزست و خیلی هم خوشگله بخرمش.
مات نگاهش کردم.
- امیر حافظ!
لبخند زد و گفت:
- قرار بود وقتی میخوام برگردم ایران این عروسک رو براش بیارم و این دلتنگیها رو از دلش در بیارم، ولی خب خودش زودتر اومد پاریس و عروسک رو دید.
یه مکثی کرد و گفت:
- الانم با اون چشمهای خوشگلش داره نگام میکنه.
با خوشحالی یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- برای منه؟
خندید و گفت:
- فقط مناسب سن تو نیست عزیزم. عروسکه یه کم از خودت بزرگتره.
خندیدم و خواستم به سمت عروسک برم که دستم رو کشید کنار
خودش نشوند و گفت:10
- اول قرار بود شام بخوری خانمی!

امیر حافظ متعجب نگاهم کرد و گفت:
- وایستا ببینم، من اصلاً نمیدونم داری چی میگی! نازگلی که من دیدم از من و تو هم سالم تر بود. این خزعبلات رو کی تو گوشت کرده؟
سرم رو تکون دادم.
- کاش فقط حرف بود، من خودم دیدم، با چشمهای خودم دیدمش!
وسط اتاق نشسته بود و اون موهای بلند مشکی رو قیچی کرده بود.
اشک توی چشمهام جمع شد و ادامه دادم.
- آینه رو شکسته بود و با شیشه شکسته شده میخواست رگش و
بزنه! اون اصلاً حالش خوب نبود.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- من با مرگ دو نفر نابود شدم. اگه تو نبودی من بعد از مرگه زهرا امکان نداشت دوباره سر پا شم.
لحنم رو آرومتر کردم.
- من نمیتونم مرگ یه نفر دیگه رو هم تحمل کنم! این عذاب وجدان تا آخر عمر خر من و میچسبه و ول نمیکنه.
امیر حافظ پلکهاش رو بهم فشرد و گفت:
- خیلی خب حالا آروم باش.11
ادامه دادم.
- خانم جون هم از من خواست که تو رو به نازگل ببخشم تا

دوباره سر پا شه.
حافظ زبونش رو به لبش کشید و گفت:
- اینا همش ترفندهای خانم جونه.
سریع گفتم:
- نازگل واقعاً ِ دوست داره.
امیر حافظ مکثی کرد و گفت:
- نازگل نمیدونه گذشتش چیه، اگه اون بفهمه که آرش کی بوده و همه چی و یادش بیاد امکان نداره بازم عاشقم باشه.
اشکم روی گونم چکید و گفتم:
- من فقط میخواستم آسیبی بهش نرسه.
امیر حافظ مهربون نگاهم کرد و صورتم رو با دستهاش قاب کرد و گفت:
- یه لحظه هم به این فکر نکردی که تو وقتی که خودت رو از من جدا کنی به من آسیب میزنی؟
به چشمهای حافظ نگاهی انداختم که گفت:
- فکر نکردی یه امیر حافظی هست که دلش برای بودن تو کنارش میره؟ فکر نکردی من بدون تو چی کار باید کنم با این هشت میلیارد آدم غریبه؟12
لبخندی زدم، دستم رو به ته ریشش کشیدم و گفتم:
- این دوری برای من آسون نبود حافظ! منم این چند وقت بدون تو همه وجودم آب شد ولی...
حافظ دستش و روی لبم گذاشت و گفت:
- هیس، دیگه ولی و اما و اگر نیار، من خانم جون رو خوب

میشناسم. اون برای رسیدن به خواسته هاش هرکاری میکنه، الانم من شک ندارم این حالی که از نازگل تعریف میکنی بازیه جدیدشونه تا من رو سمت خودشون بکشن.
سرش رو تکون داد.
- دختر عاقلم تو که نباید با هر حرف و هر اتفاقی جا بزنی، دیگه نمیخوام چیزی رو ازم پنهون بزاریا!
سرم رو پایین انداختم که خندید، موهام رو توی دستش گرفت و گفت:
- ِ خیلی خب، دختر بچه لوس تخص!
بعدش آروم در گوشم پچ زد:
- وظایفت رو که یادت نرفته کوچولو؟
ابرو بالا انداختم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- متأسفم که این رو میگم عزیزم، من همین امروز ماهیانه شدم.
امیر حافظ با خنده نگاهم کرد و گفت:13
- د نشد دیگه... رومیسایی که ماهیانه نیست میخواد آدم رو درسته قورت بده؛ رومیسایی که ماهیانست فقط میخواد غر بزنه و خودش رو لوس کنه.
بعدش دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:
- تو هیچیت نیست کوچولو.
با لوس بازی گفتم:
- اصلا نمیخوام.
لبهاش رو نزدیک لبهام کرد و گفت:
- هلاکتم.

با ذوق نگاهش کردم که اون شب فقط صدای جیرجیر تخت میاومد.
***
بعد از دوش گرفتن لباسهام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم. امیر حافظ هنوز روی تخت خواب بود، لبخند زدم، به سمتش رفتم و گفتم:
- دردش رو من میکشم تو مثل بلا نسبت گاو میگیری میخوابی!
یه چشمش و نیمه باز گذاشت و گفت:
- ساعت چنده؟
یه نگاه به ساعت انداختم.14
- ده صبحه، بلند شو ببینم، من با این دردصبح اول صبح پاشدم فتم دوش گرفتم
آقا گرفته خوابیده!
امیر حافظ پتو رو روی سرش کشید و گفت:
- خب تو هم بیا بخواب عزیزم، چرا انقدر نق میزنی؟
دست به کمر گفتم:
- پاشو ببینم!
پوفی کرد و گفت:
- هیوا و باران تا ساعت دوازده میخوابن، از الان پاشیم چیکار کنیم؟
ابرو بالا انداختم.
- غلط کردن، اگه میخواستن بخوابن تو همون تهران

میخوابیدن. پاشدن اومدن پاریس که کپه مرگشون رو بزارن؟
حافظ چشمهاش رو بست و خوابآلود گفت:
-ِ هر وقت حریف اونا شدی بیا زورت رو هم سر من خالی کن.
پوفی کردم و سریع تن پوش حمومم و از تنم خارج کردم. یه
ِ پیرهن بلند سفید تنم کردم و نیم پوت های مشکی پوشیدم،
موهام
رو دورم ریختم و یه تِل همرنگ لباسمم روی موهام گذاشتم.
بعدش بدون توجه به اونها از خونه بیرون زدم تا یه کم شهر
رو ببینم.15
«امیر حافظ»
نمیدونم ساعت چند بود ولی بعد از خواب عمیق چشمهام رو
باز کردم و نور آفتاب توی صورتم خورد، یه کم چشمهام رو
مالیدم و روی تخت نشستم، رومیسا رو صدا زدم.
- رومیسا؟ رومیسا کجایی؟
جوابی نیومد. یاد صبح افتادم که با تن پوش حموم جلوم
ایستاده
بود و سعی داشت از خواب بیدارم کنه. یه نگاه به ساعت
انداختم
یکه ظهر بود! پتو رو از روم کنار کشیدم، از جام بلند شدم و از
اتاق خارج شدم.
- رومیسا کجایی؟
باران مشغول مسواک زدن بود که گفتم:
- رومیسا کو؟

باران یه تأملی کرد و شونه بالا انداخت، بعد از اینکه دهنش رو شست به سمت من برگشت و گفت:
- من که بیدار شدم نبود، گفتم شاید خوابیدید بیدارتون نکنم.
پوفی کردم و گفتم:
- مگه اول صبح نیومد شما رو بیدار نکرد؟
باران متعجب نگاهم کرد.
- نه، اصلاً سمت اتاق من نیومد!
هیوا خوابآلود از اتاق خارج شد و گفت:
- چی شده؟ کی گم شده؟16
اعتنایی بهش نکردم و گوشیم رو دستم گرفتم، شماره رومیسا رو گرفتم جواب نمیداد. پوفی کردم که باران گفت:
- حتماً همین دور و اطرافه برمیگرده خودش، نگران نشو.
رومیسا رو که میشناسی یه جا بند نمیشه.
عصبی گفتم:
- بدون اینکه به من بگه آخه کدوم قبرستونی رفته؟
بارون شدت گرفته بود و طوفان عجیبی هم میاومد، سریع کتم رو تنم کردم که هیوا گفت:
- کجا میری داداش؟ مگه نمیبینی هوا چقدر خرابه؟
پوفی کردم و گفتم:
- تو و باران بمونید، من می این دختره بی
ِ رم پی عقل.
داشتم از در خارج میشدم که باران گفت:
- نکنه رفته یه دوری بزنه قلبش یهو گرفته!

هیوا عصبی حرف باران و قطع کرد و گفت:
- زبونت رو گاز بگیر، این چه حرفیه میزنی؟
بعدش رو به من کرد و گفت:
- برو داداش، هوا خیلی خرابه، برو فقط زود پیداش کن و برگرد.
سرم رو تکون دادم که باران گفت:17
- همین دور و برها رو بگرد، فکر نمیکنم جای دوری رفته باشه.
بعدش یه مکثی کرد و رو به هیوا گفت:
- تو هم پاشو دنبالش برو. یه سمت رو تو بگرد یه سمت رو امیرِ حافظ. شاید گم شده باشه و نتونسته باشه راه خونه رو پیدا
کنه.
پوفی کردم و ته دلم گفتم:
- مگه پیدات نکنم رومیسا! ببین چه بلایی سرت بیارم.
هیوا هم سریع کاپشنش رو تنش کرد و با من از خونه بیرون زد.
دلم هر لحظه بیشتر داشت از جاش کنده میشد. آخه دختره بی عقل پیش خودت فکر نمیکنی تنها و غریب توی این شهر یه بلایی سرت بیاد؟ الان من تو رو از کجا پیدا کنم؟
همه جا رو گشته بودم ولی نبود، هیچ خبری ازش نبود.
میترسیدم، از این میترسیدم که یکی از این فرانسویها تنها دیده باشتش و به اجبار برده باشتش...
دم در خونه برگشتم که هیوا هم با من رسید، گفتم:

- پیداش نکردی؟
سرش رو تکون داد که گفتم:
- لعنت بهت دختر.
پوفی کردم که هیوا گفت:18
- الان میخوای چیکار کنی؟
سرم رو تکون دادم.
- باید بریم به پلیس خبر بدیم.
برگشتیم و خواستیم بریم که همون لحظه رومیسا رو دیدم که با لباسی که خیس خیس بود. کلی خرید دستش بود و یه بستنی قیفی
هم توی اون یکی دستش بود و با حالت خندون و خوشحالی داشت به سمت خونه میاومد.
جا خورده بودیم، اینهمه وقته ما رو نگران کرده بعد الان بستنی قیفی دستشه؟
هیوا که عصبانیتم رو دید آروم گفت:
- حالا که برگشته، چیزیش هم نشده، کاری باهاش نداشته باش.
نفسم رو صدادار بیرون دادم و گفتم:
- تو برو خونه.
هیوا گفت:
- باشه داداش؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- تو برو!
هیوا که وارد خونه شد رومیسا تازه متوجه حضور من شده و

خوشحال به سمتم اومد و با ذوق گفت:
- وای امیر حافظ، نمیدونی اینجا چقدر خوشگله! نمیدونی پاساژهاش چقدر قشنگه! کلی لباس خریدم، میخوای نشونت بدم؟19
فقط عصبی نگاهش کردم که مکثی کرد و گفت:
- چی شده؟
بعدش متوجه لباسهای خیسم شد و گفت:
- تو چرا زیر بارونی؟
متعجب نگاهم کرد و گفت:
- دارم میترسم حافظ! چرا انقدر اخمهات تو همه و عصبی هستی؟
به سمتش رفتم و مچه دستش رو گرفتم، به دنبال خودم کشوندمش و به یه گوشهای که بارون خیسمون نکنه رفتیم. یه نگاه عمیقی بهش انداختم و گفتم:
- کدوم قبرستونی بودی؟
یه مکثی کرد و گفت:
- چته خب؟ رفته بودم یه دوری بزنم.
با عصبانیت گفتم:
- تو غلط کردی بدون من رفتی تو کشور غریب دور بزنی! اون گوشی واموندت برای چیته؟ دکوره؟ چرا جواب نمیدی هرچی زنگ میزنم؟
با بغض گفت:
- من که بهت گفتم بیا با هم بریم دور بزنیم خودت گفتی

میخوام
بخوابم.20
عصبیتر گفتم:
- من بهت نگفتم که برو هیوا و باران و صدا کن و با اونا برو؟
تا خواست حرف بزنه داد زدم.
- گفتم یا نگفتم؟
پلکهاش رو بهم زد و گفت:
- ولی من دوست داشتم با عشقم برم شهر رو بگردم، نه با
دختردادییم و شوهرش!
پوفی کردم و گفتم:
- تو میدونی من چقدر نگران شدم؟ میِ دونی کل شهر رو گشتم؟
میدونی چند ساعته توی این بارون کوفتی دارم دنبالت میگردم؟
داد زدم.
- اصلاً حالیت هست اینجا پاریسه؟ اینِ جا تهران نیست که عین
کف دست بلدش باشی، اگه گم میشدی چی؟ اگه این پسرای
اروپایی با دیدن یه دختر شرقی دلشون میرفت و برات لهله
میزدن و میبردنت چی؟ اون وقت من باید چیکار میکردم؟
نفسم رو صدادار بیرون دادم و گفتم:
- کاش فقط یه کم از عقلت استفاده کنی تا انقدر تن و بدن من و
با کارای بچه گونت نلرزونی!
«رومیسا»21
داد زدنهای حافظ رو که دیدم نزدیک بود بغضم بترکه و گریم
بگیره. داشت درست میگفت، نباید بدون اجازه میرفتم و انقدر

نگرانش میکردم ولی تقصیر اونم بود! اگه باهام میاومد اینجوری نمیشد. همه سعیم رو کردم که بغضم نگیره و گریه نکنم. لبام لرزید و بدون توجه بهش روم و ازش برگردوندم و به داخل خونه رفتم. باران با دیدنم سریع به سمتم اومد و طلبکارانه گفت:

- کجا بودی تو؟ نمیگی عالم و آدم نگرانت میشن؟

نگاهش کردم و گفتم:

- توروخدا تو یکی دیگه برای من دایه بهتر از مادر نشو. اگه بیل زنی برو باغچه خودت و بیل بزن، ولم کن بابا!

باران تا خواست حرفی بزنه هیوا دستش رو کشید و آروم بهش گفت:

- ولش کن باران، الان عصبیه. یه چیز اون میگه یه چیز تو میگی مثل خروس جنگی بهم میپرید.

باران سکوت پیشه کرد که با ناراحتی به سمت اتاق رفتم و کیسههای خریدم و اونجا گذاشتم. سردم شده بود، شومینه رو بلند

کردم و کنارش ایستادم.

اگه سرما بخورم مطمئنم حافظ زندم نمیذاره چون میدونه که سرماخوردگی برای قلب ضعیف من سم محسوب میشه. سریع لباسهای خیسم رو از تنم در آوردم. کل وجودم داشت میلرزید. یه بافت و شلوار ستش که رنگش خردلی بود و از توی چمدونم خارج کردم و تنم کردم. به بخاری چسبیدم و پتو رو از روی22 تخت برداشتم و همون جا کنار بخاری دراز کشیدم، به دقیقه

نکشیده بود که خوابم برد. نمیدونم چقدر خواب بودم ولی با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.
سردرد و سرگیجه داشتم و دائم عطسه میکردم. یه نگاهی به گوشیم انداختم، بابا بود.
سریع جواب دادم که صدای پر انرژی بابا رو شنیدم.
- به فرنگی من! خوبی؟
ِ به، سلام به دختر
لبخندی زدم و گفتم:
- شما چطورید؟ خوب من نیستم با دنیز جون میرید مسافرت.
بابا خندهای کرد و گفت:
- تو یه الف بچهای نیم وجب قد داری پاشدی تنها رفتی پاریس، اون وقت من با خانمم یه شمال که حیاط خلوت ما تهرانیها حساب میشه نرم؟
ابرو بالا انداختم و گفتم:
- فقط من مزاحم بودم بابا جون؟ منتظر بودید من دُمم رو بزارم رو کولم و برم تا با دنیز جون برید شمال؟
بابا خندید که صدای دنیز اومد که گفت:
- ساعد اذیتش نکن، گوشی رو بده من.
بابا خندید و گوشی رو جا به جا کرد. صدای مهربون دنیز جون به گوشم خورد که گفت:23
- خوبی خوشگلم؟ فرنگ خوش میگذره؟
خندیدم و گفتم:
- سلام دنیز جون، خوبید شما؟

یه مکثی کرد و گفت:
- من و بابات عالیم! تو چطوری؟ آقا امیر حافظ رو دیدی؟
پلکهام رو بهم زدم و گفتم:
- آره ولی خب شده مثل این پیرمردهای عصا قورت داده‌ِی بد اخلاق!
همون لحظه در باز شد و امیر حافظ وارد شد.
امیر حافظ یهو وارد اتاق شد و گفت:
- والا من قبل‌ِ از شما یه جوون خوشگل رعنا بودم، ببین چه بلایی سرم آوردی که شدم یه پیر مرد اعصاب قورت داده‌ِی بد اخلاق!
اخمهام رو توی هم کشیدم و آروم گفتم:
- دنیز جون من بعداً بهتون زنگ میزنم.
بعدش تماس رو قطع کردم و حق به جانب رو به روش ایستادم و گفتم:
- از کی تا حالا پشت در فالگوش وایمیستی حرفهای من رو گوش میدی؟
امیر حافظ بیخیال شونه بالا انداخت.24
- من با تو چیکار دارم؟ اومدم کتم رو بردارم.
به سمت کمد اومد و کتش رو خارج کرد، همون لحظه باران با لباس‌ِ های بیرون در حالی که موهای بلندش و دم اسبی بسته بود
و میکاپ قشنگی روی صورتش بود وارد اتاق شد و رو به من گفت:

- پاشو سریع حاضر شو، چهار ساعت صبر نمیکنیم تا حاضر شیها!
بیخیال گفتم:
- من جایی قرار نیست بیام که حاضر بشم.
و خودم و روی تخت ولو کردم. باران دستش و به کمرش زد و گفت:
- پاشو میخوایم بریم شهر رو بگردیم.
یه پوزخند زدم و گفتم:
- قبل شما رفتم شهر رو گشتم.
بعدش نیم نگاهی به امیر حافظ انداختم و گفتم:
- البته که همیشه یه آدمهایی مثل برج زهرمار هستن که همه چی رو کوفتت کنن!
امیر حافظ بیخیال نگاهم کرد که باران اخمهاش رو توی هم کشید و گفت:
- حالا این یه خطایی کرده من از طرفش میگم که غلط کردم، پاشو حاضر شو بریم سلیطه.25
امیرحافظ سریع گفت:
- باران جان با اجازه کی از طرف من صحبت میکنی؟
پوزخندی زدم و روم رو اون سمت تخت کردم که باران گفت:
- پاشو دیگه قربونت برم، تنهایی خوش نمیگذره.
یه نفس عمیق کشیدم.
- پس اون شوهر پخمت چیکارست؟ با همون بری بیشتر بهت خوش میگذره.

آروم نگاهی به حافظ انداختم و گفتم:
- ِ این آقای ابول هول و هم حتماً با خودتون ببرید، چون بمونیم ِ خونه پرم پرش و میگیره!
امیر حافظ هم انگار لجبازیش گل کرده بود.
چون بی توجه به من از اتاق بیرون زد که باران گفت:
- اه سلیطه.
پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:
- برق رو هم خاموش کن.
میدونستم حسابی سرما خوردم و سرگیجه و سردرد و تبی که داشتم بخاطر همون بود، ولی نمیخواستم امیر حافظ بفهمه برای همین صبر کردم وقتی که اونا رفتن چند تا قرص سرما خوردگی خوردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم طولی نکشید که چشمِ هام گرم خواب شد. نمیدونم چقدر خواب بودم ولی با26 ِ صدای غر زدن یکی بالای سرم چشمهام رو باز کردم و چشمهای نیمه باز نگه داشتم.
امیر حافظ بود که داشت میگفت:
- دختره بی عقل! آخه نگاه کن چه بلایی سر خودت آوردی؟ بدنت شده مثل کوره آتیش، تبت بالاست.
همونِ جوری که داشت سرم رو آماده میکرد گفت:
- وقتی میگم بچهای بهت برمیخوره، آخه انقدر گیج بودی و قرص سرماخوردگی رفتی کلی
ِ

حالت خوب نبود که به جای
ِ قرص خواب قوی خوردی! اصلاً میدونی الان چند ساعته که خوابی؟ از اول صبح خوابی الانم که ساعت یکه شبه! آخه من چیکار کنم با این کارای تو؟ سر لج و لجبازی با من باید این بلا و سر خودت بیاری؟
تا می ِ خواست سرم رو نزدیکم بیاره چشمهام رو باز کردم و بهش زل زدم و با زور از روی تخت بلند شدم و گفتم:
- لازم نیست به فکر دوا درمون من بیوفتی!
داشتم به سمت خارج از اتاق میرفتم که عصبی گفت:
- وایستا ببینم، کجا داری میری؟
سرم رو تکون دادم.
- میرم یه جای دیگه بخوابم.
دستم و کشیده و گفت:27
- توروخدا بس کن! میخوای با من لج کنی؟ اوکی لج کن، ولی الان بحث بحثه سلامتیه خودته. بخوای با سلامتی خودت رو دور لج بیوفتی با من طرفی.
بعدش خودش روی دستش بلندم کرد و آروم روی تخت گذاشت.
عصبی گفتم:
- امیر حافظ!
آستین دستم رو بالا داد و سرم رو توی دستم جا کرد و گفت:
- هیس، هیچی نگو الان فقط باید خوب شی هروقت که خوب شدی اون وقت به فکر لج و لجبازی بیوفت.
به چهرش نگاه کردم که خم و شد و پیشونیم و بوسید و پایین

تخت نشست، دستم و توی دستش گرفت و گفت:
- دردت به جونم آخه تو نمیدونی وقتی حالت اینجوری بده امیرحافظ چه حالی میشه!
همچنان مشغول قربون صدقه بود که آروم چشمهام بسته شد. نیمههای شب بود که از خواب پریدم. حلقه دست حافظ سفت دورم حلقه شده بود، آروم آروم خودم رو ازش جدا کردم و از روی تخت بلند شدم. حالم یه کم بهتر شده بود و دیگه سرگیجه نداشتم. از اتاق خارج شدم و یهو وارد اتاق باران و هیوا شدم، هنوز نخوابیده بودن و جفتشون بیدار بودن.
هیوا سرش رو از داخل گوشی بیرون آورد و گفت:
- به شما در زدن یاد ندادن خواهر من؟28
دست به سینه ایستادم و گفتم:
- پاشو برو اون یکی اتاق بخواب.
باران متعجب گفت:
- تو حالت خوبه رومیسا؟! بهتر شدی؟!
دهن کجی بهش کردم و بعدش رو به هیوا گفتم:
- پاشو برو در آغوش امیر حافظ جانِت بخواب.
هیوا یه نگاهی به باران انداخت و گفت:
- کتکت زده؟ دعواتون شده؟ ای وای! گیسهات رو کشیده؟
پشت پلکی نازک کردم و گفتم:
- پاشو برو هیوا، خوابم میاد.
باران یه نگاهی به هیوا انداخت و پلکهاش رو بهم زد.
هیوا سریع گفت:

- نخیر، من زنم پیشم نباشه خوابم نمیبره.
ابروهام رو توی هم کشیدم و گفتم:
- خاک تو سر زن ذلیلت کنم.
پتو و بالشتی از همون اتاق برداشتم و گفتم:
- میرم روی کاناپه میخوابم.
باران سریع دست من رو کشید و رو به هیوا گفت:
- پاشو برو رومیسا میخواد امشب پیش من بخوابه.
هیوا پوفی کرد، با غرغر از جاش بلند شد و گفت:29
- الان برم پیش اون نره خر بخوابم صبح که از خواب پا میشه فکر میکنه من معشوقه ِی نیم وجبی زبون درازشم، فقط خدا به فردا صبح رحم کنه.
با باران یهو زیر خنده زدیم.
هیوا به سمتمون برگشت و نگاه چپی بهمون انداخت، رو به من گفت:
- هوی نیم وجبی، یه تار مو از سر زنم کم بشه اون امیر حافظ جونت رو کچل میکنم.
خندیدم و گفتم:
- برو هرکاری دلت میخواد بکن.
هیوا با غر از اتاق خارج شد که خودم و روی تخت ولو کردم.
باران گفت:
- چی شده؟
سرم رو تکون دادم.
- چی چی شده؟

- حتما امیر حافظ خیلی باهات بد حرف زده که اینجوری باهاش رو دور قهر افتادی.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- نه بارون، بحث ما بحث این قهرهای بچه گونه نیست.30
باران از جلوی آینه بلند شد و به سمتم اومد، روی تخت نشست و گفت:
- پس چی شده؟ اون از اون که یهویی بدون هیچ مقدمهای پاشد اومد پاریس اینم از الان که به جای اینکه پیش هم باشین دارین اینطوری میکنین.
بغض به گلوم چنگ زد و با اشکی که توی چشمهام حلقه زده بود گفتم:
- من میترسم زیر آوار کسی بمونم که قراره تکیه گاهم باشه.
باران که حالم رو دید دستم رو گرفت و گفت:
- داستان چیه رومیسا؟ چرا اینجوری بغض کردی؟
نتونستم تحمل کنم بغضم ترکید و گفتم:
- تو که نمیدونی، من فقط خودم رو بی خود و بی جهت وابسته یه مردی کردم که مال من نیست. یه کسی که میدونم حسرت داشتنش قراره یه عمر بسوزونتم. میدونم همه این جلز ولزا بیخودیه، الکیه! تهش مال من نمیشه ولی روز به روز دارم خودم و بیشتر نزدیکش میکنم.
دستم رو روی صورتم گذاشتم و با گریه گفتم:
- من با خودم لج کردم باران! من از خودم ناراحتم، من دلم میخواد سر به تن خودم نباشه. من از خودم بدم میاد که معلوم

نیست کیم و چیم! یهویی از کجا پام تو زندگی امیر حافظ باز شد، یهویی از کجا اومدم قاپ کسی که مال من نیست و دزدیم. من از خودم و این قلب صابمردم بدم میاد.31
باران مات نگاهم کرد و با غم گفت:
- الهی من بمیرم.
بعدش من و تو آغوش کشید.
«امیر حافظ»
چشمها رو که باز کردم با چهره هیوا روبرو شدم، نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:
- خوب تو بُرجکت خوردها! الان انتظار داشتی با یه صحنه عاشقانه از خواب بلند شی.
کلافه گفتم:
- تو اینجا چه غلطی میکنی هیوا؟
هیوا با حالت مسخرهای سرش رو پایین انداخت و گفت:
- ببخشید نتونستم خوب نقش معشوقت رو بازی کنم.
حرصی گفتم:
- چته تو؟ برا چی اومدی پیش من خوابیدی؟
هیوا تأملی کرد و گفت:
- پاشو برو از اون معشوقه زبون درازت بپرس! نصفه شبی من رو زابراه کرده نزاشته پیش زنم بمونم، تازه بدهکار هم هستم.
از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. اون دختر که دیروز حالش خیلی بد بود؟ کی پاشده و رفته؟ اصلاً باز دوباره32 کجا رفته تو این کشور غریب؟ وارد پذیرایی که شدم باران

اونجا بود. نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- رومیسا کجاست؟
سرش رو تکون داد.
- نترس جایی نرفته، تو اتاق ما خوابه.
پوفی کردم و خودم و روی کاناپه انداختم که باران با حالت جدی به سمتم اومد و گفت:
- چیکارش کردی حافظ؟ چیکارش کردی که شب از توی بغلت فرار میکنه و میاد اتاق منو تا صبح گریه میکنه؟
ابروهام و توی هم کشیدم.
- من؟
باران سرش رو تکون داد.
- تا صبح پلک روی هم نزاشت. همش داشت گریه میکرد، تازه دو ساعته آروم شده و خوابش برده.
بعدش یه مکثی کرد و گفت:
- چیکارش کردی که فکر میکنه قراره زیر آوارت بمونه؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- رومیسا الان خوبه؟
باران سرش رو تکون داد و گفت:33
- حالش اصلاً خوب نیست. من از دنیز جون شنیدم که باز دوباره شرایط روحی قبلیش برگشته، حالات افسردگیش باز دوباره برگشته.
نفسمر و صدادار بیرون دادم که باران گفت:
- اون بچه هم دست و پا شکسته حرف میزنه. حدأقل تو بگو

داستان از چه قراره، داستان از چه قراره که به جای اینکه هرشب خودش و تو لباس عروس کنارت تصور کنه همش داره فکر میکنه که بهم نمیرسید و...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- اون غلط کرده این حرفها رو زده، مگه من بدون رومیسا میتونم زندگی کنم؟
ِ این ش ِ ر و ورا باز چیه که داره میگه؟!
باران رو به روم نشست و گفت:
- تو رو خدا حرف بزن، یه عمر رومیسا مواظب ما بوده حالا من میخوام مواظبش باشم.
تا اومدم حرف بزنم هیوا از اتاق خارج شد و رو بهم گفت:
- داستان داستانه نازگله؟
باران متعجب به من و هیوا نگاه کرد و گفت:
- نازگل کیه؟
هیوا به سمت ما اومد و آروم گفت:
- نامزد امیر حافظ.34
باران متعجب به من نگاه کرد کلافه سرم رو تکون دادم که باران عصبی گفت:
- یکیتون توضیح بده، یعنی چی؟ امیر حافظ مگه نامزد داره؟
من فقط سکوت پیشه کردم و هیوا داستان رو برای باران تعریف کرد.
تموم مدت ساکت بودم، بعد از اینکه داستان تموم شد باران با بغض گفت:

- الهی بمیرم براش. ما هر وقت یه دردی داریم همیشه اولین نفر زنگ میزنیم به رومیسا میگیم، اون بچه چند وقته این درد و داره روی دوشش میکشه و به هیچ کدوم ما حرفی نزده؟
کلافه از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و گفتم:
- تقصیر منه، من از اول اگه دل و جرئتش رو داشتم که برم جلوشون سینه سپر کنم که میخوامش الان وضعیت به اینجا نرسیده بود که به خودشون اجازه بدن اینجوری سر رومیسا بازی دربیارن.
باران نگاهی بهم انداخت و گفت:
- برو یه کاری کن این بچه از این حال و هوا در بیاد، من نمیتونم اینجوری ببینمش.
شونه بالا انداختم و گفتم:
- رومیسا تنها زمانی از این حال و هوا درمیاد که من برای یه بارم که شده توی زندگیم مرد باشم.35
هیوا گفت:
- داداش چرا نمیری واقعیت رو به نازگل بگی؟
نگاهی به هیوا انداختم.
- وجدانم اجازه نمیده، اون دختر همین الانش هم بیپناهه. برم داستان زندگیش رو براش تعریف کنم که بفهمه چقدر بدبختتره؟
باران حق به جانب گفت:
-ِد نشد دیگه! چطور وجدان مردنت اجازه نمیده که نازگل بیپناه بشه ولی وجدان مردونت بهت اجازه میده که رومیسا

اینجوری بسوزه؟
سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم:
- ِ همین دیگه، همین! گیر کردم لای سه کنج دیوار، هرچی دست و پا میزنم درست نمیشه. نه میتونم دل این دختر و که همه جونم شده رو بشکونم نه میتونم دل دختری که ناموس داداشم بود و بشکونم.
سیگار و روشن کردم و کنج لبم گذاشتم.
- همتون هم عین همید. نه رومیسا من و درک میکنه نه تو، نه حتی مادرم.
هیچکس حالیش نیست من زیر چه فشاری دارم کمر خم میکنم!
کتم رو از روی کاناپه برداشتم که هیوا گفت:
- کجا میری داداش؟36
- میرم یه خاکی به سرم کنم، میرم یه فکری برای این اوضاع بکنم.
هیوا سریع گفت:
- صبر کن مگه من مردم که داداشم با این حال تنها بره خاک به سرش کنه؟ منم میام جفتی خاک به سرمون کنیم، تازه اونجوری کیفشم بیشتره.
لبخندی زدم که گفت:
- صبر کن الان میام.
«رومیسا»
با دیدن خواب عجیبی که میدیدم یهو به طرز فجیع و ترسناکی از خواب پریدم.

همه تنم خیس از عرق بود، باز دوباره این کابوسهای لعنتی که باز خیلی وقته سراغم اومده و ولم نمیکنه. با زور از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم.
باران مشغول درست کردن معجون برای خودش بود که با دیدنم گفت:
- سلام دخترم.
بعدش یه نگاهی بهم انداخت.
- باز چرا انقدر پریشونی؟!
دستم رو به سرم گرفتم و گفتم:37
- خوابه بد دیدم، یه لیوان آب بهم بده.
باران سریع آب رو بهم داد و بعدش گفت:
- بهتر شدی؟ تنت داغ نیست؟
سرم و تکون دادم.
- نه فقط یه کم کوفتهام.
بعدش نگاهی به خونه انداختم و گفتم:
- این دو تا پسره کجان؟
باران ابرو بالا انداخت و گفت:
- چیه؟ دلت واسش تنگ شده؟
سرم رو تکون دادم.
- تو هم معلوم نیست اصلا تو باغ هستی یا نیستی! باران من نمیدونم قسم حضرت عباست رو باور کنم یا دُ ِ م خروست رو.
بعدش تکیم و به کاناپه دادم و گفتم:
- دیشب تا صبح در گوش من ویزویز میکردی که باید زودتر

از اینا با حافظ بهم میزدی، اشتباه کردی پاش موندی الان اومدی میگی دلت تنگ شده؟
باران خندید و گفت:
- چرا شبیه زنهای حامله انقدر بد ادا و اطوار شدی؟
پشت پلک نازک کردم که گفت:
- قربونت برم من چیکارهام؟ تو دلبستش شدی.38
پوزخندی زدم و گفتم:
- به خودم آمدم انگار تویی در من بود این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود.
باران لبخندی زد و معجونی که درست کرده بود و به سمتم گرفت و بعدش گفت:
- نمیدونم به نظرم فقط از دو تا اُسکل برمیاد که برن و دونفره خاک به سر هم کنن.
متعجب به باران گفتم:
- چی شده؟
خندید و گفت:
- هیچی، ما رو قال گذاشتن و رفتن پی خوش گذرونی خودشون.
بعدش به سمتم اومد و گفت:
- حالا که اونا پی عیش و نوششونن من و تو چرا مثل افسردهها کز کنیم گوشه خونه؟
یه چشمک زد و گفت:
- پاشو بپوش بریم.
سرم رو تکون دادم.

- من حالش رو ندارم باران.
اخمهاش رو توی هم کشید.39
- پاشو رومیسا، قراره یه کم شیطنت کنیم.
هوفی کردم و گفتم:
- همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود. پسره چشماش و بست
دهنش رو باز کرد
هر چی دلش می َ خواست بارم کرد.
باران دست به کمرش زد و گفت:
- این سریع دیگه کور خوندن، ما که از رو نمیریم!
بعدش دستم کشید، بلندم کرد و گفت:
- پاشو برو حاضر شو.
شونه بالا انداختم، بلند شدم و گفتم:
- اصلا به من ربطی نداره ها! مسئلهای پیش اومد میگم همش تقصیر بارون بود.
خندید و گفت:
- باشه، برو حاضر شو.
به اجبار مجبورم کرد که حاضر شم. نیم تنه سبز رنگی با شلوارک ستش تنم کردم و از روی نیم تنه یه لباس سبز دیگه هم
پوشیدم. سایه سبز رنگی به پلکهام زدم و از در اتاق خارج شدم و گفتم:
- بارون من حاضرم.

باران هم از اتاق خارج شد و گفت:
- بریم عزیزم.40
یه نگاهی بهش انداختم.
- حداقل بهشون خبر...
حرفم رو قطع کرد.
- لازم نکرده.
با باران توی یه کافه نشسته بودیم که باران دستم رو لمس کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت:
- مگه ما رفیق نیستیم؟
ابروهام و توی هم کشیدم.
- چی؟
پوزخندی زد.
- ما که حالمون بده حق نداریم تنهایی غصه بخوریم ولی تو که حالت بده باید تنهایی همه غصه ها رو روی سینت آوار کنی؟
سرم رو تکون دادم که گفت:
- چرا به من نگفتی نازگل کیه؟
موهام رو پشت گوشم دادم و گفتم:
- مهم نیست.
- مهم نیست و داری ذرهذره آب میشی؟
سرم رو تکون دادم.41
- توروخدا بس کن، مگه نگفتی بیایم بیرون حال و هوام عوض شه؟ پس لطفاً چیزی نگو!
باران دیگه حرفی نزد. تا خوده شب توی خیابونهای پاریس قدم

میزدیم و به مسخره بازیهای باران میخندیدم. دیگه هوا تاریک شده بود، امیر حافظ و هیوا هم مدام به گوشی هامون زنگ میزدن. کلافه رو به باران گفتم:
- بیا برگردیم خونه حتماً نگران شدن.
باران شونه بالا انداخت و گفت:
- بریم.
سریع گفتم:
- من اینا رو گردن نمیگیرمها، همش تقصیر تو بود! اگه بخوان سر من داد و هوا کنن یه بلیط میگیرم برمیگردم تهران.
باران خندید و گفت:
- مگه به من جرئت میکنن چیزی بگن؟
همون لحظه به در خونه رسیده بودیم زنگ و زدیم و با عجله در و باز کردن.
با چهرههای عصبیشون مواجه شدیم، من خودم و به بی خیالی زدم و گفتم:
- هوی از جلوی در بکشید کنار، خستهام میخوام برم بخوابم...
امیر حافظ سریع گفت:
- چی چی رو میخوام برم بخوابم؟42
باران گفت:
- یعنی همین که گفتیم، چطور شما دو نفر میتونید برید تنهایی خاک به سرتون کنید ما نمیتونیم بریم یه چرخی بزنیم؟
هیوا عصبی به باران نگاه میکرد که باران چشمهاش رو ریز کرد و گفت:

- برای من قیافت رو شبیه لبو نکنها!
هیوا عصبی رو به باران گفت:
- مگه تو عقل نداری؟ نمیدونی ما نگران میشیم؟ کجا گذاشتید رفتید؟
اون گوشیت رو چرا جواب نمیدی؟
باران با خنده شونه بالا انداخت و گفت:
- عزیزم اگه بخوای انقدر خشن برخورد کنی خبری از شام نیستها!
هیوا پاهاش رو به زمین کوبید و گفت:
- سرتقی دیگه، سرتق و لجباز نمیدونم اصلاً چیکارت کنم.
باران خندید، روی نوک پا بلند شد و گونه هیوا رو بوسید گفت:
- حالا هم انقدر غر نزن.
هیوا دیگه حرفی نزد، بغض به گلوم چنگ انداخت. کاش منم میتونستم مثل باران انقدر ساده خودم و به کوچه علی چپ بزنم
من و امیر حافظ فراتر از این
ِ و دلش رو نرم کنم ولی داستان43
حرفِ هاست. اون دو نفر مال همن شرعا و قانونا و رسما، ولی من و امیر حافظ چی؟ امیر حافظ یه کم از عصبانیتش کاسته شده بود و نگاهم میکرد که کنار کشیدم و وارد اتاق شدم. روی تخت نشستم و سرم رو میون دستهام گرفتم. من امیر حافظ رو میخوام ولی نه برای امروز و فردا
برای همیشه، من میخوام اگه سند قلبمون مال همه شرعا و
ِ قانونا و رسما هم مال هم شیم. همون لحظه امیر حافظ وارد شد

و دستش رو توی جیبش جا کرد و گفت:
- تِ و با طناب باران تو چاه میافتی؟ اون بگه این کار رو کنیم تو باید بکنی؟
سرم رو تکون دادم که لبخند تلخی زد و گفت:
- باران اگه کاری میکنه بعدش عذرخواهی هم بلده! ولی تو چی؟ چرا انقدر اذیتم میکنی دختر؟
سرم رو بالا آوردم، نگاهش کردم و گفتم:
- باران اگه عذر خواهی میکنه مطمئنه که مردی که رو به روش وایستاده شوهرشه،
ِ مطمئنه که مال همن و با این تَشرهای کوچیک از هم دست نمیکشن ولی من چی؟
مکثی کرد، به سمتم اومد و گفت:
- میخوام عقدم بشی.
متعجب به حافظ زل زدم و گفتم:44
- چی؟!
زبونش رو به لبش کشید و گفت:
- توی پاریس یه کم کار دارم، با بیمارستانش قرارداد بستم باید یک ماهی رو اینجا بمونم؛ ولی به محض اینکه برگشتم ایران با مامانم میایم خواستگاریت.
لبخندی زد و گفت:
- خیلی شیک و مجلسی خانومم میشی.
اشک توی چشمهام حلقه زده بود که گفتم:
- ولی نازگل...

حرفم رو قطع کرد و سرم رو توی آغوشش گرفت، دستش رو روی لبهام گذاشت و گفت:
- هیس دیگه نگو نازگل اونی که دیشب تا صبح صداش میاومد، تو بودی یا نازگل؟!
اونی که دیشب روی این تخت بود تو بودی یا نازگل؟
با اشکی که توی چشمم حلقه زده بود گفتم:
- حافظ داری جدی میگی؟!
خندید و آروم توی سرم زد و گفت:
- مگه من با تو شوخی دارم؟! میخوام تمومش کنم رومیسا میخوام همه بفهمند قدر یه دنیا خاطرت رو میخوام میخوام دیگه نترسم از خانوم جون و بقیه... میخوام تو رو با لباس عروس کنار خودم ببینم زندگی من.45
راستش رو بگم هنوزم باورم نشده بود که امیر حافظ بلاخره این تصمیم و گرفته.
اتفاقی که چند وقت بود منتظرش بودم و براش بال و پر میزدم داشت انجام میشد! هنوزم نگران بودم ولی ترجیح دادم مثل امیر
حافظ دلم رو به دریا بزنم.
ِ روز آخری بود که پاریس بودیم. مشغول جمع کردن چمدونم بودم تا یه ساعت دیگه پرواز داشتیم، حاِ فظ تمام مدت بهم خیره
شده بود که برگشتم سمتش، خندیدم و گفتم:
- چیه؟چهار ساعته به چی زل زدی؟

سرش رو تکون داد.
- دلم برات تنگ میشه.
لبخندی زدم و به سمتش رفتم، دستم و دور گردنش حلقه کردم و
گفتم:
- این جدایی مثل همه جداییها نیست.
لبخندی زدم، پلکهام رو بهم زدم و گفتم:
- شاهنامه آخرش خوشه.
حافظ دستش رو روی گونم گذاشت و گفت:
- یه قول بهم بده، برگشتی ایران نه به پیغام پسغامِ های خانم جون
توجه میکنی46
نه به گریه زاریهای نازگل فقط صبر میکنی تا برگردم و ریشه همه این سیاهی
ِی
ها رو بِخشکونم.
لبخندی زدم و پلکهام رو بهم زدم که روی چشمهام رو بوسید.
برای آخرین بار توی فرودگاه نگاهش کردم. اونم نگاهم کرد و دستم رو توی دستهاش گرفت، آروم بوسید که گفتم:
- کی برمیگردی ایران؟
سرش رو تکون داد.
- خیلی زود.
اشک توی چشمهام حلقه زده بود که گفتم:

- ولی من فکر نمیکنم از پسش بر بیام.
من رو توی آغشش گرفت و گفت:
- برمیای عزیزدلم، بر میای.
بعدش حالت بامزهای به خودش گرفت و گفت:
- تو زن امیر حافظ بزرگمهریا! نباید انقدر ضعیف باشی که!
خندیدم که صدای هیوا دراومد.
- رومیسا بیا دیگه، این لیلی مجنون بازیهاتون نمیدونم کی میخواد تموم شه؟
بیا بریم الان هواپیما میره.47
پشت پلکی نازک کردم که امیر حافظ روی موهام رو بوسید و من و بدرقه کرد.
وقتی رسیدم تهران چمدونهام رو که دریافت کردم بدون معطلی به سمت خونه رفتم. دلم برای بابا تنگ شده بود، حتی دلم برای دنیز جون هم تنگ شده بود.
دنیز با خوش رویی ازم استقبال کرد و من و به آغوشش فشرد.
وقتی که دوش گرفتم و توی تختم دراز کشیده بودم متوجه شدم که ساحل بهم زنگ زده.
موهام رو با حوله خشک کردم و به ساحل زنگ زدم.
بعد از چند دقیقه برداشت که گفتم:
- سلام، چطوری تو دختر؟
با صدای آروم و دلنشینش گفت:
- تو خوبی؟ پاریس خوش گذشت؟
جا خوردم.

- تو از کجا فهمیدی من پاریس بودم؟
خندید و گفت:
- شیرین بهم گفت.
شیرین؟! بیشتر جا خوردم و گفتم:
- اون از کجا فهمیده؟
مکثی کرد و گفت:48
- نمیدونم، حالا اینا رو بیخیال دلم برات تنگ شده کی میتونم ببینمت؟
مکثی کردم و گفتم:
- اتفاقی افتاده؟ شیرین حرفی زده؟
تاملی کرد و گفت:
- نه، فقط میخوام ببینمت. کی میای شمال؟
- نمیدونم، فعلاً که امیر حافظ پاریسه منم نمیتونم اونجا بیام.
پوفی کرد و بعدش گفت:
- خیله خب حالا، بعداً هم رو میبینیم و باهم یه دل سیر صحبت میکنیم.
سرم رو تکون دادم و بعد از خداحافظی قطع کردم ولی میدونستم یه چیزی هست، یه اتفاقی این وسط افتاده! همون لحظه دنیز جون صدام کرد که برای نهار پایین برم. همینکه پایین رفتم دنیز انگار که از بوی غذا حالت تهوع گرفته باشه به سمت سرویس دوید.
نگران به خونه اومد و دنیز رو به

بابا با حال بیمارستان برد.
وقتی چشمهای نگرانش رو به دنیز میدیدم، وقتی حال خوبش رو کنار دنیز میدیدم، وقتی عاشق بودنش رو میدیدم با هر بار نفس کشیدنم، تموم ریم پر از حسرت میشد.
حسرتی که داغش بدجوری ته دلم و میسوزونه. بابا شیرین رو هم همین قدر دوست داشت ولی چه فایده که شیرین مادر من49
لیاقت این دوست داشتن و نداشت؟ بابا و دنیز جون بعد از چند ساعت به خونه اومدن. دنیز رفت اتاقش تا استراحت کنه بابا هم به اتاق کارش رفت، منم شیطون وارد اتاق شدم و به بابا خیره شدم. بابا سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد و گفت:
- چیه بابا؟
با خنده گفتم:
- بابا من داداش میخوام!
بابا با چشمهای گرد شده نگاهم کرد که دستم رو پشتم حلقه کردم، شونه بالا انداختم و گفتم:
- چیه خب؟ اگه پسر شد اسمش رو خودم میزارما!
بابا خندهای کرد و گفت:
- چی میگی تو سلیطه؟
روی صندلی کنار میز کاری بابا نشستم و گفتم:
- بابا خوشحالی داره تو صورتت موج میزنه، حتی اگه خودت هم نخوای چیزی بگی صورتت داد میزنه که من قراره داداش دار بشم.

بابا خندید و حرفی نزد که جیغی زدم و گونه بابا رو بوسیدم.
- خیلی خوشحالم برات بابا.
بابا روی موهام رو بوسید و گفت:
- منم از اینکه تو رو دارم خیلی خوشحالم عشق بابا.
با ذوق سرم رو روی پای بابا گذاشتم و چشمهام رو بستم.50
بابا سرم رو بالا آورد و توی چشمهام نگاه کرد و گفت:
- امیر حافظ بهم زنگ زده بود.
متعجب بهش نگاه کردم.
- حافظ؟ چی میگفت؟
بابا با خنده شونهای بالا انداخت و گفت:
- خودتون بریدید و دوختید بعدش به من اطلاع رسانی میکنید؟
- از چی حرف میزنید؟
بابا شونه بالا انداخت و گفت:
- خواستگاری.
زیر خنده زدم و گفتم:
- والا من گاهی اوقات فکر میکنم امیر حافظ با شما تو رابطست نه با من. ریز و درشت همه چی و میاره میزاره کف دستتون؟
بابا گونم رو ناز کرد و گفت:
- نخیر آقاتون جنتلمن تشریف دارن، قبل از اینکه داستان و با شما در میون بزاره اول اجازش رو از من گرفت.
متعجب نگاهش کردم که بابا با خنده گفت:
- منم گفتم یه دختر دارم شاه نداره، از خوشگلی ماه نداره، به

َک َ س کسونش نمیدم.51
خندیدم که بابا ادامه داد.
- خلاصه که بهش گفتم دُمت و بزار روی کولت و برو، دخترم رو میخوام بدم به شاهزاده سوار بر اسب سفید.
با حالت اعتراضی گفتم:
- بابا!
بابا خندید و گفت:
- خیلی خب حالا، فکرهام رو میکنم بهت خبر میدم.
خندیدم و گونه بابا رو بوسیدم و خواستم به سمت اتاقم برم که بابا لب زد.
- ِ رومیسا قدر امیر حافظ رو بدون، کمتر کسی انقدر مرد پیدا میشه.
«باران»
با شنیدن حرفی که رومیسا بهم زد زدم زیر خنده و با خنده گفتم:
- سرکارم گذاشتی دختر؟
رومیسا خندید و گفت:
- نه به جون بارون، جدی میگم.
بیشتر خندیدم و گفتم:
- وای، یعنی جدی دنیز دو ماهه بارداره؟
رومیسا خندید و گفت:52
- آره.
- بیا وقتی بهت میگم زودتر عروس شو برو سر خونه زندگیت

و بعدش یه شکم بزا بخاطر همین چیزا میگم دیگه! آقا ساعد الان باید بچه تو رو بغل میکرد نه بچه خودش رو.
بیشتر خندیدم که رومیسا گفت:
- خفه شو باران. مگه بابای من چند سالشه؟ چهل و پنج سالش بیشتر نیست.
خندیدم و گفتم:
- بگو ماشاءالله
همون لحظه دست هیوا دور کمرم حلقه شد که رو به تلفن گفتم:
- عزیزم حالا بعدا باهم صحبت میکنیم فعلاً.
تماس رو قطع کردم که هیوا آروم در گوشم گفت:
- تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟ خب تو خودت مون و کشیدنا؛

زودتر بِزا که یهو دیدی ننه بابای من جور
خندیدم و گفتم:
- چی میگی هیوا؟
هیوا موهام رو کنار گوشم داد.
هیوا آروم در گوشم گفت:
- من یه دختر میخوام، گفته باشم.53
سعی کردم از خودم جداش کنم و گفتم:
- مرتیکه الاغ زده به سرت؟
هیوا خندید، سرش و توی موهام فرو برد و گفت:

- مثلاً یه بارون کوچولوی خوشگل!
به سرعت به سمت برگشتم و روبروش ایستادم و گفتم:
- من خودم هنوز یه الف بچهام، اگه دختر میخوای بیا خودم رو بزرگ کن.
هیوا خندید و گفت:
- اشکال نداره جفتتون رو باهم بزرگ میکنم.
جیغ زدم.
- هیوا!
خندید و گفت:
- هیوا؟ می

جان ترسی دختر بیاری هوو دار شی؟
با دستم محکم به تخته سینش زدم و گفتم:
- دختری که قراره بیاد هووی من باشه رو باید زنده به گور کرد.
بعدش خیلی جدی گفتم:
- من تو رو با کسی تقسیم نمیکنما! یه وقت هوس دختر دارن شدن نزنه به سرت.
هیوا با خنده من و توی آغوشش فشرد و گفت:54
- خب پسر میزایی.
با جیغ گفتم:
- هیوا!
بعدس کوسن مبل رو به سمتش پرت کردم که پشت کاناپه قایم

شد و گفت:
- توروخدا به جون من رحم کن، این کوسن های مبل خونه ننم رو خراب کنیم من باید آواره خیابونا بشما!
خندیدم و کوسن مبل و به سمتش پرت کردم و گفتم:
- گمشو از جلوی چشمهام.
ولی من همیشه مدیونه رومیسا میمونم، چون فکرشم نمیکردم یه روزی زن یه همچین آدمی بشم.
«رومیسا»
مجبور بودم امروز بعدازظهر یه سر یه شمال بزنم. حدوداً یه ماهی از برگشتم به ایران گذشته بود و امیر حافظ هم همین روزهاست که برگرده. میخواستم صبر کنم حافظ بیاد و بعد برم شمال ولی امروز متوجه شدم که یه کلاس مهمی قراره توی دانشگاه برگزار بشه و باید باشم.دسته چمدونم رو توی دستم گرفتم و عینک آفتابیم و روی موهام گذاشتم و رو به دنیز گفتم:
- مواظب داداش کوچولوم باش.
دنیز لبخندی زد و گفت:55
- هنوز که چیزی مشخص نیست دختر.
خندیدم و گفتم:
- آخه میگن وقتی بچه آدم پسر باشه مادر خوشگلتر میشه.
دنیز خندید و پلکهاش رو بهم زد که گفتم:
- خودم به بابا زنگ میزنم و بهش میگم، ولی شما هم لطف کن بهش بگو که مجبور بودم برم.
دنیز سرش رو تکون داد و من و توی آغوشش گرفت و گفت:

- ِ برو عزیزم، همه هوش و حواست و بده به دَرست. مواظب خودت باش.
گونه دنیز رو بوسیدم و از خونه خارج شدم. آژانس دم در منتظر بود، سوار شدم و به سمت شمال حرکت کردیم. امیر حافظ حدودای یک هفته دیگه قراره بیاد تهران. تصمیمش واسه اینکه بیاد خواستگاری و عقد کنیم خیلی جدیه، ولی من هنوز نمیدونم میخواد با خانم جون و نازگل چجوری کنار بیاد. هر چقدر هم باهاش حرف میزنم و ازش میپرسم هیچ جوابی بهم نمیده. نزدیکهای رامسر بودم که به ساحل زنگ زدم.
- الو سلام ساحل.
پر انرژی گفت:
- سلام عزیزدلم، خوبی؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- قربونت برم، خواستم بهت بگم من برای یه کاری دارم میام رامسر. امروز که کار دارم ولی فردا میتونیم هم رو ببینیم.56
ساحل با خوشحالی گفت:
- جدی میگی؟
- آره، فقط کجا بیام؟
ساحل گفت:
- فردا ساعت پنج غروب بیا دریا.
آهی از ته دلم کشیدم و گفتم:
- باشه، فعلاً جون دلم.
و تماس رو قطع کردم. نمیدونم چرا دلم شور میزد و همه

وجودم پر از استرس شده بود.
بعد از اینکه کارم توی دانشگاه تموم شد از دانشگاه بیرون اومدم که به سمت خونه برم، همون لحظه یکی جلوم پیچید، یکی از پسرهای دانشگاه بود! نگاهی به سر تاپاش انداختم و گفتم:
- کاری داشتید؟
مکثی کرد و گفت:
- حالا که دکتر بزرگمهر نیست که بخواد پشتت دربیاد.
نفسم تو سینم حبس شد و گفتم:
- چیکار داری؟
پوزخندی زد و زبونش رو به لبش کشید و گفت:
- میخوام ببینم دکتر بزرگمهری که تهدیدم کرد که اگه دور و بَر رومیسا ببینمت فلانت میکنم و بسانت میکنم الان اگه بخوام خطی روت بندازم قراره چه غلطی باهام کنه؟57
ترسیده خواستم از پیشش رد بشم که جلوم و گرفت و گفت:
- اِ ، کجا میری خانمِ زیبا؟ تازه دارم روی ماهت رو مشاهده میکنم.
ترسیده ولی محکم گفتم:
- امیر حافظ بفهمه زندت نمیذاره! پس گمشو بپیچ کنار چون اگه بهش خبر بدم از همین دانشگاه هم اخراجت میکنن، اون وقته که من میبینم که بازم وجودش رو داری که اینجوری با من حرف بزنی.
پسره معلوم بود تو حالت عادی نبود، چشمهاش سیاهی رفت و نزدیک بود بیفته، منم از فرصت استفاده کردم و دویدم و از

اونجا دور شدم تا خونهای که توی شمال با حافظ اونجا زندگی میکردیم راهی نبود ولی همین راه و از ترس فقط دویدم.
نفسنفس میزدم که وقتی به در خونه رسیدم امیر حافظ بهم زنگ زد.
یه نفس عمیق کشیدم همینطور که گوشی رو جواب میدادم، هندزفری رو به گوشم زدم و کلید رو توی قفل در انداختم و در رو باز کردم.
- الو؟ سلام حافظ!
حافظ مثل همیشه پرانرژی گفت:
- سلام خانمی! خوبی؟
با لبخند گفتم:58
- خوبم! تو چطوری عزیزم؟
مکثی کرد و گفت:
- چرا نفس-نفس میزنی؟
سرم رو تکون دادم.
- هیچی از پلههای خونه بالا اومدم، به خاطر همین...
امیرحافظ گفت:
- ای جانم! من حتی دلم واسهی اون خونهی لامصبهم تنگ شده.
لبخندی زدم که گفت:
- ِ دانشگاه چطور بود؟ کلاست خوب پیش رفت؟
- آره خوب بود، فقط حافظ...
- جانم؟

مکثی کردم، باید بهش میگفتم که اون پسره چی کار کرده بود؟
یه چند لحظه مکث کردم که یهو گفت:
- چت شد بچه؟ خوابت برد؟
خندیدم و گفتم:
- دیوونهای! راستش یه چیزی رو میخوام بهت بگم ولی میترسم.
امیرحافظ صداش حالت جدی گرفت.
- بگو ببینم چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟59
روی تخت نشستم و داستان رو براش تعریف کردم، یهو با عصبانیت فریاد زد:
- اگه پام به رامسر برسه که دَمار از ِ روزگار اون مرتیکه در میارم، یه الف بچه اینجا واسهی من آدم شده.
آروم گفتم:
- آروم باش قربونت برم! من چیزیم نشده خوبم.
امیرحافظ پوفی کرد و گفت:
- بهت زنگ میزنم.
- حافظ؟ میخوای چی کار کنی؟
با عصبانیت گفت:
- یه زنگ به حراست دانشگاه میزنم، بیان این مرتیکه مفنگی رو جمعش کنن.
بعدش لحنش رو آرومتر کرد و گفت:
- تو خستهای! فعلا برو استراحت کن.
اصلا نذاشت من صحبت کنم و تلفن رو قطع کرد.

بعد از این که حافظ قطع کرد، بالشتی رو که همیشه زیر سر حافظ بود رو بغل کردم؛ محکم به خودم فشردمش و چشمهام رو بستم.
فردای اون روز طبق قراری که با ساحل گذاشته بودیم، حاضر شدم تا به دریا برم ولی دلم عجیب شور میزد و حالی به حالی60 بودم. نمیدونم چرا استرس شدیدی داشتم؟ انگار از اتفاقی که قرار بود بیفته میترسیدم بالاخره با پاهای لرزون و ذهن پریشون به دریا رسیدم، ساحل زودتر از من اونجا بود و با دیدنم لبخندی زد به سمتم اومد و بغلم کرد؛ بازهم همون حس آرامش
همیشگی، نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- ساحل؟ چیزی شده؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- نه عزیزم! فقط دلم برات تنگ شده بود میخواستم ببینمت.
ابرو بالا انداختم که گفت:
- بریم لب ساحل بشینیم؟
سرم رو تکون دادم، تازه متوجه شدم اینجا کجاست، اینجا همون قسمتیه که ملیسا غرق شد، اینجا دقیقا همونجا هست که من برای
همیشه طعم بدبختی رو چشیدم؛ دلشورم شدیدتر شده بود.
ساحل کنارم نشست به دریا زل زدیم که روبه ساحل گفتم:
- چرا اینجا اومدیم؟
ساحل نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اینجا رو خیلی دوست دارم.
سرم رو پایین انداختم، یه آه عمیق کشیدم و گفتم:
- ولی من از اینجا متنفرم!
ساحل نگاهی بهم انداخت و چشمهاش پر از اشک شد و گفت:61
- چرا متنفری؟
به دریا خیره شدم و گفتم:
- من هرچی میکشم، هرچی بدبختی دارم، هرچقدر که دارم اذیت میشم همش از این دریاست.
یه سنگ برداشتم و به سمت دریا پرت کردم و گفتم:
-ِ همش از اون غروب لعنتی بارونیه!
ساحل نگاهم کرد و گفت:
-ِ غروب بارونی؟
بعدش گفت:
- بارون اون غروب خیلی شدید بود نه؟ دریاهم خیلی طوفانی بود.
سرم رو پایین انداختم و صداش زدم:
- ساحل برای چی من رو اینجا آوردی؟ تو که میدونی من از اینجا بدم میاد.
ساحل دستم رو توی دستش گرفت و گفت:
- منهم اون غروب رو یادمه.
سرم رو تکون دادم و کلافه گفتم:
- من باید به تهران برگردم.
خواستم بلند بشم که دستم رو کشید و گفت:62

- ده سالم بیشتر نبود، موهای فرفری داشتم و چشمِ های درشت
عسلی؛ چالگونه قشنگیهم داشتم، همیشه میومدیم دریا!
بعدش یه مکثی کرد و گفت:
- عاشق دریا بودیم.
با چشمهای پر از اشک به ساحل نگاه میکردم، اصلا نمیفهمیدم چی داره میگه؟ اشک روی گونش چکید و گفت:
- اون روز مامانم حالش خوب نبود ما رو نبردن دریا ولی من و خواهرم کله شق بودیم؛ تنهایی توی یه روز بارونی که دریا طوفانی بود، رفتیم دریا.
از جاش پا شد و به سمت دریا رفت، ایستاد و گفت:
- دقیقا همینجا بود که باهم دعوامون شد، خواهرم بهم گفت اصلا
ِ دیگه دوست ندارم، عروسکم رو توی دریا پرت کرد؛ منهم با گریهِ دنبال عروسکم رفتم.
به سمت دریا قدم برداشت، داخل آب رفت و گفت:
- همینجا بودم، دقیقا همینقدر زیر آب رفته بودم، خواهرم داشت
صدام میزد، داشت التماسم میکرد که برگردم ولی من اهمیت ندادم.
از حرفهایی که داشتم میشنیدم گوشم سوت میکشید، اشک به صورتم هجوم آورد و از گونم فرو میریخت که گفت:63
- عروسکم اونجا بود، آب دریا داشت میبردش من رفتم که

عروسکم رو بردارم که یه موج بزرگ اومد و من رو با خودش برد.
گریه امونم رو بریده بود که به سمتش رفتم به انتهای دریا زل زد و گفت:
- کمک خواستم، جیغ زدم و ازش کمک خواستم ازش خواستم که بیاد و نجاتم بده؛ اومد ولی...
نفسش حبس شده بود ادامه داد:
- موجها داشتن من رو با خودشون میبردن، خواهرمهم داخل آب اومده بود و دنبالم میگشت.
با هق-هق نگاهم کرد و گفت:
- دستش به دستم خورد با همون جسم کوچیکش همه توانش رو
گذاشت، من رو به سمت خودش کشید؛ داشت موفق میشد داشت
من رو از این دریای لعنتی بیرون میکشید ولی...
با گریه دستهام رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- نتونستی آجی! نتونستی کمکم کنی،
موج من رو با خودش برد و از هم جدا شدیم.
نمیفهمیدم چی میگفت؟ تا کمر زیر آب بودیم فقط بهم زل زده بودیم که دستهام رو محکم فشرد و گفت:64
- من رفتم و ازت جدا شدم، ولی من هنوز یادمه، هنوز صدای گریهها و التماسهات که داشتی صدام میزدی برگردم رو یادمه!

دستم رو به سمت لبهاش برد و بوسهای بهش زد و گفت:
- هنوز اون قلب مهربونت رو یادمه، هنوز اون روز بارونی که بزرگترین کابوس برای من و تو شد رو یادمه آجی! رومیسا من تو رو از همون روز اول شناختم، من از همون روز اول وقتی بغلت کردم، یادت افتادم، من همون روز قلب مهربونت رو پوست، گوشت و استخونم درک کردم، تو همون آجی رومیسای منی که دنبالت میگشتم.
ناباور بهش زل زده بودم که دستش رو روی گونم گذاشت و گفت:
- چرا حرف نمیزنی؟ چرا چیزی نمیگی دورت بگردم؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- این...
مکثی کردم و گفتم:
- این واقعیت نداره، نه؟
اشک از چشمهاش ریخت و گفت:
– خودمهم هنوز گیجم، خیلی وقته فهمیدم تو خواهرمی ولی هنوز گیجم، هنوز باورم نمیشه همونی که هر شب با یادش گریه میکردم و عروسکم رو بغل میکردم رو دارم میبینم.65
دستم رو به گونش کشیدم.
- ملیسا؟
با گریه گفت:
- جون ملیسا؟
مکثی کردم و گفتم:

- شیرین خیلی خوشحاله؟
با لبخند سرش رو تکون داد که گفتم:
- ده سال من رو با حرفها و کارهاش سوزوند، ده سال عذابم داد الان خوشحاله؟
تا خواست حرفی بزنه آروم گفتم:
- هیس! هیچی نگو.
از بغلش خارج شدم و از دریا بیرون رفتم دستم رو روی سرم گذاشتم و نزدیک بود بیفتم که ملیسا در آغوشم گرفت و گفت:
- آروم باش عزیزم! آروم باش، استرس واسه قلبت خوب نیست، آروم بگیر باهم حرف میزنیم.
فقط گریه میکردم که بغلم کرد.
پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم، آب سرد دریا باعث شده بود که
سرما بخورم.
بینیم رو بالا کشیدم و کنار بخاری کز کردم، هنوز هم باورم نشده بود که ساحل همون دختری که با یه بار بغل کردنش حس66
خوبی به قلبم وارد شد، خواهر من باشه. اشکم رو از گونم پس زدم که همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد، امیرحافظ بود انقدر دلم پُر بود که میخواستم فقط گریه کنم و بهش بگم که چقدر حالم بَده، با صدای گرفته گوشی رو جواب دادم.
- الو؟
مکثی کرد و گفت:

- صدات چرا گرفت؟ چی شده؟ سرما خوردی؟
لبم رو گزیدم که بغضم نترکه، آروم گفتم:
- میشه زود بیای؟
مکثی کرد و گفت:
- ِ تو راه فرودگاهم! امروز پرواز دارم.
سریع گفت:
- چی شده؟ چرا صدات انقدر گرفته؟ نکنه باز لباس گرم نپوشیدی و سرما خوردی؟
دلم میخواست فقط گریه کنم و بهش بگم که چی شده، بهش بگم

ِ
که ساحل همون خواهر گمشدهی منه، بهش بگم که شیرین این همه سال سر هیچ و پوچ به من ظلم کرد ولی صبر کردم تا بیاد و دردی که این همه سال دارم رو بهش بگم.
اشکم روی گونم غلتید و گفتم:
- میشه بیای شمال؟ من فعلا نمیتونم تهران بیام.
پوفی کرد و گفت:67
- دختر داری نگرانم میکنی، نمیخوای بگی چی شده؟
مکثی طولانی کردم و گفتم:
- تو بیا بهت میگم.
نفسش رو صدادار بیرون داد و گفت:
- غروب میرسم تهران بعدش میام شمال.
غمگین بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم، همون لحظه

صدای زنگ آیفون بلند شد؛ به سمت آیفون رفتم، ساحل بود البته
ساحل که نه خواهرم ملیسا پشت در بود و شیرین هم باهاش بود.
در رو باز کردم و دوباره کنار بخاری نشستم، چند دقیقهای نگذشته بود که اول ملیسا بعدش شیرین وارد خونه شدن، ملیسا با
دیدنم سریع به سمتم اومد و گفت:
- ت شده؟ سرما خوردی؟

بچه تو چ
جوابی ندادم که پتو رو دورم پیچید و گفت:
- آخه من مگه تو نمی

عزیز دونی برای قلب ضعیفت
سرماخوردگی بده؟
نگاهی به شیرین انداختم و گفتم:
- یه عمر سرما خوردم، توی تب سوختم و لرزیدم ولی یه بار یکی بهم نگفت
رومیسا چرا حواست به خودت نبود؟ چرا سرما خوردی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:68
- همیشه گوشه بخاری کز میکردم تا حالم بهتر بشه.
ملیسا نگاه غمگینی به من انداخت و بعدش روبه شیرین نگاه

کرد و گفت:
- اون روزهای سخت گذشتن عزیزم!
پوزخندی زدم.
- آره برای تو که مادرت رو پیدا کردی و برای شیرینی که سخت گذشتن ولی روزهای
ِ جیگرگوشش رو پیدا کرده، روزهای
سخت من هنوز تا مغز استخونم رو دارن میسوزونن.
شیرین یه قدم به سمتم برداشت و گفت:
- رومیسا؟
دستم رو روی گوشم گذاشتم.
- هیچی نگو! نمیخوام هیچی بشنوم، این همه سال من رو سوزوندی، این همه سال آتیشم زدی؛ الان چی داری بگی؟
ملیسا آروم گفت:
- خب شیرین هم دخترش رو از دست داده بود، باید بهش حق بدی.
داد زدم:
- این سال
ِ من دخترش نبودم؟ من توی تموم ها اصلا آدم حساب میشدم؟ من توی تموم این سالها با یه مهمون توی اون خونه فرقی داشتم؟ پس من کی بودم؟ تو دخترش بودی، من کیه شیرین
میشدم؟ من یه دختر بودم که از توی جوب پیدام کرده بودن؟ من

هم دخترش بودم.69
اشک از چشمهام چکید که شیرین گفت:
- داد و قال نکن، فکر کردی هنوز دل من باهات صاف شده؟ فکر کردی بخشیدمت و دیگه حاجی-حاجی مکه؟ اگه الان اینجا اومدمِ هم به اصرار ملیسا بود وگرنه تو تموم لحظههای قشنگی که میتونستم با ملیسا داشته باشم رو ازم گرفتی، ملیسای من وقتی که رفت خیلی کوچولو بود؛ ولی الان ببینش خانمی برای خودش شده، هروقت همون ملیسام رو بهم برگردوندی، حق اعتراض داری.
قلبم شکسته بود، نگاه اشکیم رو به ملیسا دوختم که سرش رو تکون داد و روبه شیرین کرد و گفت:
- مامان! خواهش میکنم.
نگاهی به شیرین انداختم و با گریه گفتم:
- بیا دست دخترت رو بگیر و برو، برای چی اینجا اومدی؟ اومدی داغ دلم رو تازه کنی؟
با گریه جیغ زدم:
- برو بیرون مامان شیرین، برو بیرون.
ملیسا سعی کرد آرومم کنه که جیغ زدم:
- تو هم برو آبجی! تو هم برو پیش مامانت باش، همونطوری که شیرین من روُکشت، تو هم من رو بکش اصلا فراموش کن خواهری داری.
جیغ زدم:
- برید بیرون!70

ملیسا دلش میخواست بمونه ولی شیرین بهش گفت که برن، سرم رو به دیوار تکیه دادم و هق زدم، نمیدونم چطوری خوابم برد؟ چشمهام میسوخت، حافظ بود بوی عطرش رو میشناختم.
- امیرحافظ؟
حافظ من رو از آغوشش جدا کرد و گفت:
- ِ سلام دورت بگردم، چرا باز انقدر داغی؟ آخه چرا به حرفم گوش نمیدی؟
- کی اومدی؟
پوفی کرد.
- کاش نمیاومدم و اینطوری نمیدیدمت، سرت رو به دیوار تکیه داده بودی و همینطوری که خواب بودی، گریه میکردی؛ آخه چی شده؟ باز نازگل و خانم جون موش دووندن؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- ملیسا رو پیدا کردم.
به سرعت نگاهم کرد و گفت:
- داغی رومیسا! داغی داری هذیون میگی.
سرم رو تکون دادم.
- به ارواح خاک زهرا هذیون نمیگم.
ابروهاش رو توی هم کشید.
- یعنی چی؟71
سرم رو پایین انداختم.
- ساحل رو یادته؟
جا خورده نگاهم کرد.

- میخوای بگی ساحل همون ملیساست؟
سرم رو تکون دادم که کپ کرده نگاهم کرد که با گریه گفتم:
- از همشون بدم میاد، همشون اذیتم می ُ کنن ملیسا مرده و زندش
اذیتم میکنه، خسته شدم.
دستم رو روی چشمهام گذاشتم که حافظ دستم رو برداشت و اشکهام رو پاک کرد و گفت:
- درست حرف بزن ببینم.
بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
- ملیسا توی دریا غرق نشده بود، موجهای دریا اون رو یه سمت دیگه از ساحل برده بودن، یه خانوادهای که بچهدار نمیشدن ساحل رو پیدا کردن و بزرگش کردن، ساحل از همون موقعها دنبالمون میگشته.
حافظ فقط متعجب نگاهم میکرد که گفتم:
- شیرین هم اینجا بود، خوشحال بود دخترش رو پیدا کرده، ولی زخم زبونهاش تمومی نداشت دلم از مامانم شکسته، به کی بگم؟
امیر حافظ اخمهاش رو توی هم کشید و سرم رو میون بازوهاش گرفت و گفت:72
- من برات بمیرم، تو حالت خوب نیست داغی، بایدِ بهت سرم وصل کنم.
«امیر حافظ»
سیگارم رو خاموش کردم و یه بار دیگه زنگ در خونه ستاره خانم خالهی باران رو فشردم، ساحل در رو باز کرد، نگاهی بهم

انداخت و گفت:
- آقا امیر حافظ؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- از دیدارتون خوشحالم ملیسا خانم.
لبخندی زد و بعدش گفت:
- رومیسا خوبه؟ بهتر شده؟
سرم رو تکون دادم و دستم رو توی جیبم گذاشتم.
- َ از صدقه سری شما و مادرتون حالش عالیه.
سرش رو پایین انداخت.
- شرمندم! نمیدونم چرا مامان شیرین اینطوری میکنه؟
ابرو بالا انداختم و گفتم:
- میشه بری بگی شیرین خانم دم در بیاد.
مکثی کرد و گفت:
- باشه.73
ِ بعدش وارد خونه شد، چند دقیقه بعد شیرین به همراهِ ملیسا دم
در اومدن. شیرین خانم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- به-به! دکتر امیر حافظ بزرگمهر پارسال دوست و امسال آشنا، شما اینجا چی کار میکنید؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- مگه رومیسا دخترتون نیست؟ چرا اذیتش میکنی؟ چرا با زخم زبونهاتون یه عمره دلش رو شکوندید، الان که دیگه دخترتون مثل دستهی گل کنارتون ایستاده.

لبخندی زد و گفت:
- آها! خبر داشتم که رومیسا خیلی وقته که با دکتر قلبش روی هم ریخته و یه رابطه عاشقانهای بینشون شکل گرفته ولی راستش فکر نمیکردم تا این حد جدی باشه که همه چی رو کف دستتون بذاره.
پوفی کردم.
- حالا که میبینید هست، خواهش میکنم طفره نرید، یه جواب درست حسابی به من بدید؛ اصلا میدونید رومیسا قلبش مریضه؟
بعید میدونم اصلا بدونید قلب ضعیف یعنی چی؟ اگه یه موقع زبونم لال، بلایی سرش بیاد اون وقت میتونید خودتون رو ببخشید؟ شما مادرشین شیرین خانم! مادر انقدر سنگدل؟
شیرین خانم پر تحکم نگاهم کرد و گفت:
- تموم شد؟74
بیاعتنا نگاهش کردم که گفت:
- برام مهم نیست تو و رومیسا یا پدر رومیسا چه فکری راجع به من میکنید؛ اصلا برام مهم نیست، من این همه سال چشم انتظار
دخترم بودم حالا که برگشته میخوام فقط کنار اون باشم.
بعدش با پوزخند نگاهم کرد و گفت:
– شما که دکتر قلبی خودتون بلدید چطوری رومیسا رو مداوا کنید اصلا به من احتیاجی نیست.
بعدش خواست برگرده که عصبی گفتم:

- شیرین خانم! خواهش میکنم دست از این کارها بردارید، حالا که ملیسا برگشته دیگه چرا می ِ خواین خون به جیگر رومیسا کنید؟ بیاید یه کاری کنید که این داستان تموم بشه، من دکتر قلبشم
ولی نمیتونم براش کاری کنم که این همه سال بیمادری کشیدن رو فراموش کنه.
شیرین نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:
- خواهش میکنم برید، نمیخوام هیچ چیزی بشنوم، این همه سال بیمادری کشیده چون من...
حرفش رو نیمه تموم گذاشت که گفتم
- شما چی؟
سرش رو تکون داد.
- برید از ساعد بپرسید.
بعدش با عجله وارد خونه شد، پوفی کردم و رو به ملیسا گفتم:75
- تو میدونی جریان چیه؟
سرش رو تکون داد که گفتم:
- از کجا فهمیدی شیرین مادرته؟
لبخندی زد و گفت:
- مگه میشه آغوش مامانم رو نشناسم؟ همون روز اولی که دیدمش فهمیدم مادرمه، بعدش هم که مامان شیرین شمارم رو از
رومیسا گرفت و با هم در تماس بودیم، بهش گفتم که چه حسی

بهش دارم و بعد آزمایش دادیم و...
دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:
- خب مبارک باشه.
در ماشینم رو باز کردم که گفت:
- مواظب رومیسا باشید، یه کم اوضاع آرومتر بشه پیشش میرم.
سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم.
«رومیسا»
امیر حافظ لواشکها رو سمتم گرفت و گفت:
- ترش نیستها.
نگاه سردی به لواشکها انداختم که گفت:
- ترش واسه قلبت خوب نیست دورت بگردم.76
نگاهی به لواشکها انداختم که امیرحافظ گفت:
- لواشکه! نمیخوای بخوری؟
پلکهام رو بهم فشردم.
- دوست ندارم.
خندید و چونم رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- بله وقتی لواشکی مثل من الان روبهروت نشسته معلومه که میلت به این لواشکهای بدمزه نمیره.
یه آه عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم که با ناراحتی صدام زد:
- عزیزدلم! چرا اینطوری میکنی؟
از جام بلند شدم به سمت اتاق رفتم و گفتم:

- حافظ سربهسرم نذار.
به سمتم اومد که جیغ زدم:
- هیچی نمیخوام فقط می ِ خوام برم یه گوشه کز کنم و به درد خودم بمیرم.
داشتم به سمت اتاق میرفتم که امیر حافظ به سمتم اومد و دستم
رو گرفت و گفت:
- چرا باز حالت اینطوری شده؟ آخه من برای تو چی کار کنم؟
اشک از دو طرف صورتم ریخت و گفتم:77
- از مامانم متنفرم! ملیسا رو پیدا کردیم ولی از ملیسا هم متنفرم،
من از همه بدم میاد.
حافظ بازوهام رو توی دستهاش گرفت و گفت:
- میفهممت، حقم داری.
با گریه گفتم:
- میخوام برگردم تهران، میخوام پیش بابام برم، تنها کسی که توی همه این سال
ِی
ها کنارم بود.
حافظ سرش رو تکون داد و گفت:
- همین فردا صبح میریم خوبه؟ اینطوری دوست داری عزیزم؟ اصلا فردا تو رو میزارمت تهران، بعدش برمیگردم و با مامانم خواستگاری میایم، اینطوری خوبه؟

اشک توی چشمهام حلقه زد.
- تا الان بابات همیشه کنارت بوده از الان به بعد روی شوهرت حساب باز کن خانمم!
لبخند زدم و به آغوشش پناه بردم، نمیدونم کجای دنیا کار خوبی کردم، کجا حال یکی رو خوب کردم که خدا اینطوری امیرحافظ رو بهم داد، مردی که بعد از اون همه سختی و عذاب هم کنارم موند، مردی که نذاشت آب توی دلم تکون بخوره، مردی که اصلا فکرشهم نمیکردم دل و جونم رو بهش ببازم فقط یک دفعه به خودم اومدم و دیدم تویی در من بود، این کمی بیشتر از دل به کسی بستنه.78
«نازگل»
انگار که خانم جون فهمیده بود که یه چیزیم هست چون انقدر توی این مدت بدخلقی کرده بودم که به اجبار من رو به مسافرت برده بود ولی امروز که از مسافرت برگشته بودیم و خانم جون خواب بود، وقت مناسبی بود که به انباری برم، شاید چیز جدیدی پیدا کردم،
شاید چیزی پیدا کنم که هویتم رو مشخص کنه، شاید فهمیدم که
من اصلا کیم؟ کمدهایی که توی انباری بود و با عجله داخل کشوهاشون رو میگشتم تا بلکه یه چیزی پیدا کنم، ته یکی از کشوها یه فلش بود؛ فلش رو توی دستم گرفتم و نگاهی بهش انداختم یعنی چی میتونه باشه؟ فلش رو برداشتم و خواستم از در انباری خارج بشم که یهو خانم جون رو روبهروم دیدم، فلش

رو خیلی سریع توی جیب مانتوم پنهون کردم که خانم جون گفت:
- اینجا چی کار میکنی؟
مکثی کردم و گفتم:
- فاطمه خانم پاش درد میکرد به من گفت که بیام گوشتهای منجمد شده رو از یخچال بردارم.
خانم جون سرش رو تکون داد و گفت:
- توی کمدها دنبال چی میگشتی؟
آب دهنم رو قورت دادم و سریع گفتم:79
- هیچی خانم جون، اسباب بازی باراد گم شده بود دنبال اون میگشتم.
خانوم جون مکثی کرد و گفت:
- خب بیا از انباری بیرون، اینجا خیلی کثیفه.
نفسم رو صدادار بیرون دادم و از انباری خارج شدم.
خانم جون همیشه عادت داشت تا بعدازظهر بخوابه، وقتی که خوابید از فرصت سواستفاده کردم و به سمت اتاقم رفتم، روی تخت نشستم و لپتابم رو باز کردم و فلش رو بهش زدم، استرس همهی وجودم رو پُر کرده بود از طرفیهم از این که با واقعیت روبهرو بشم میترسیدم، میترسیدم که نکنه این واقعیت بهم آسیب بزنه؛ از طرفی هم میخواستم بدونم هویتم چیه؟
میِ خواستم بفهمم اون عکس عروسی من کنار اون پسر چیه؟ اصلا اون پسر کی میتونه باشه؟
چند دقیقهای گذشت تا روی یکی از ویدیوهایی که توی فلش بود

کلیک کردم،
دست و پام یخ زده بود و قلبم تاپ-تاپ میکرد، همون لحظه چهرهی خودم روی لپتاب افتاد، توی ماشین بودم و عینک دودی روی چشمهام بود و داشتم میگفتم:
-ِ خب فردا عقد من و آرشه، الانهم داریم میریم خریدهایی که مونده رو انجام بدیم، خیلی برای فردا ذوق دارم اصلا رسیدن به کسی که عاشقشی یه چیز دیگه هست.80
ماتم برد! آرش؟ پس اسمش آرش بود؟
یه سری چیزها از توی ذهنم داشت عبور میکرد و یه سری چیزها داشت یادم میاومد که همون لحظه چهره آرش توی صفحه لپتاب افتاد، چهرش رو یادمه.
یه کم کلیپ رو جلوتر بردم، من لباس عروس تنم بود و آرش با کت و شلوار دامادی کنارم ایستاده بود، دستمون توی دست هم بود و داشتیم با هم کیک رو میبریدیم، اشک توی چشمهام جمع شد و به لپتاپ خیره شدم کلی عکس از من و آرش بود، اشک از چشمهام سرازیر شد، یه چیزهایی داره یادم میاد، به یاد دارم میارم اونی رو که کنارم لباس دامادی پوشیده بود، اونی که همسر من بود؛ ولی من نمیشناختمش اصلا نمیدونستم اون الان کجاست؟ هیچی یادم نمیاومد، دستم رو روی گوشهام گذاشتم و با گریه پلکهام رو بهم فشردم، سعی کردم یه چیزهایی رو به یاد بیارم؛ ولی هیچی به خاطرم نمیاومد. با گریه دستم رو روی سرم گذاشتم، من کیم؟ این پسر که اسمش آرشه و کنار منه کیه؟

من کنار اون توی لباس عروس چیکار میکنم؟ من اصلا هیچی یادم نمیاد، من اصلا یادم نمیاد کی هستم؟ انقدر کلافه شده بودم
که لپتاپ رو بستم و با گریه جیغ بلندی کشیدم.
- بسه بسه!
«رومیسا»
امیر حافظ پتو رو از سرم کنار کشید و گفت:81
- خرس قطبی پاشو ببینم، عادت کرده به خوابیدن.
پتو رو دوباره رو سرم کشیدم.
- پا بشم برات بشکن بزنم؟
دوباره پتو رو از روم کنار کشید.
- پاشو باید دانشگاه بریم.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- نمیتونم بیام، نه تمرکز دارم اصلا علاقهای هم ندارم.
حافظ دستم رو کشید.
- غلط کردی علاقهای نداری، پسر به این خوشتیپی و خوشگلی استادته، بعد علاقه نداری؟
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- به خدا حال ندارم لباس بپوشم.
حافظ چشمهاش رو ریز کرد.
- این که کاری نداره، خودم لباسهات رو برات میپوشنم.
متعجب زده نگاهش کردم.
- تو چی میگی؟

جیغ زدم:
- پسرهی دیوونه!
من رو جلوی آینه قدی گذاشت و در کمدم رو باز کرد و گفت:
- خب چی برات بپوشنم؟82
بعدش یه شلوار دمپای آبی یخی و یه کت کوتاه سرخابی رنگ برداشت و به سمتم اومد که گفتم:
- خودم میپوشم.
ابرو بالا انداخت.
پشت پلک نازک کردم و گفتم:
- خودم بلدم بپوشم.
ادام رو درآورد که خندم گرفت، خودش موهای بلندم رو از پشت شونه کرد و بعد بافت، یه کمی از موهام رو بیرون ریخت و مقنعه رو سرم کرد، با حساسیت مقنعم رو درست کرد و دست به کمر ایستاد؛ یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- یه کم برق لب هم بهت بزنم، عالی میشی.
خندیدم و گفتم:
- من میخوام خط چشم بکشم.
ابرو بالا انداخت.
- غلط کردی.
برق لبم رو از داخل کشو خارج کرد، انقدر با حساسیت داشت کارش رو انجام میداد که باورم نمیشد این پسر باشه، بعد از اینکه کارش تموم شد ابرو بالا انداخت و پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت:

- عالی شدی خانمم.83
زدم زیر خنده و گفتم:
- وایِ وای دختر خانم ناز!
خندید و بعدش گفت:
- پاشو ببینم دخترهِ ی وز! چهار ساعت نشستم حاضرش کردم طلبکارم هست.
خندیدم که خودش به سمت کمدش رفت
و لباسهاش رو تنش کرد و در کمال ناباوری حلقهای که براش خریده بودم رو توی دستش انداخت، متعجب نگاهش کردم.
- عزیزم؟ داریم میریم دانشگاه، با این حلقه میخوای بیای؟
ابرو بالا انداخت.
- چه اشکالی داره؟ میخوام همه بفهمن من نامزد دارم.
- سرت به جایی نخورده حافظ؟
سرش رو تکون داد.
- خودم هم از این موش و گربه بازی خسته شدم.
متعجب گفتم:
- پس رفیقِ های نازگل که توی دانشگاه...
حرفم رو قطع کرد.
- نازگل، رفیق

گور بابای هاش و خانم جون.
متعجب نگاهش میکردم که لپم رو کشید و گفت:84
- پاشو کوچولو! پاشو بریم، الان کلاس تشکیل میشه.

نمیدونستم چی تو سر حافظ میگذره؟ ولی دوست داشتم بهش اعتماد کنم و یک بار برای همیشه همه چی تموم بشه. سر کلاس نشسته بودم که امیر حافظ وارد کلاس شد چشم چرخوند و نگاهش به من افتاد و یه خنده ریزی کرد، همون لحظه صدای لوس یکی از دخترهای کلاس بلند شد.
- استاد بزرگمهر؟ شما چرا حلقه تو دستتونه؟
حافظ ابرو بالا انداخت، یقه کتش رو مرتب کرد و گفت:
- به نظر شما یکی وقتی حلقه تو دستش میندازه، معنیش یعنی چی؟
یکی دیگه از ته کلاس گفت:
- استاد ازدواج کردید؟
حافظ سرش رو تکون داد، همه دخترهای کلاس وا رفتن من ی.
هم ریز میخندیدم که یهو امیر حافظ گفت:
- نامزدم رو همتون میشناسید.
همهی دخترها متعجب به هم نگاه کردن که یکی گفت:
- استاد توی همین کلاسه؟
امیر حافظ ابرو بالا انداخت.
- بله! اتفاقا یه دختره ریزهی خوشگل که نیم وجب قد داره، شیش
متر و نیم هم زبون داره.
همه ماتشون برده بود که امیرحافظ به سمتم قدم برداشت.85
حافظ به سمتم اومد و دستش رو به سمتم گرفت که همهی

دخترها متعجب نگاهمون میکردن، چشمک جذابی زد که آروم طوری که فقط خودمون بشنویم با هیجان گفتم:
- چیکار داری میکنی؟
حافظ سرش رو تکون داد.
- به من اعتماد کن.
متعجب گفتم:
- امیر حافظ؟ مطمئنی کار درستی...
بهم نزدیکتر شد و آروم گفت:
- زودتر از اینها باید این کار رو میکردم.
فقط نگاهش کردم که چهره مظلومی به خودش گرفت و گفت:
- دستم خسته شد.
نگاهی به دستش انداختم و با لبخند دستم رو توی دستش گذاشتم،
به سمت تختهی کلاس رفتیم که حافظ گفت:
– خانمم رومیسا!
چشمها همه خیره مونده بود، هیچکس باورش نمیشد، چهرهی بعضی از دخترها سرخ شده بود، حسادت و فشار رو میتونستم از چشمهاشون بخونم، حافظ پر تحکم گفت:
- این خانم از این به بعد خط قرمز منه.
یه نگاه به پسرهای کلاس انداخت و گفت:86
- نگاه چپ روش ببینم، حسابتون با کرام الکاتبینه.
به سمت من برگشت، یه چشمک زد و گفت:
- حالا هم این مسئلهای که پای تخته مینویسم رو خانمم باید حل

کنه.
معترض نگاهش کردم.
- امیر حافظ؟
خندید، شونهای بالا انداخت و گفت:
- میدونم که از پسش بر میای، میخوام همه بفهمن که من بین تو و بقیه فرقی نمیذارم.
حرصی شده بودم، من رو به عنوان نامزدش معرفی کرد که الان اینطوری ضایعم کنه؟ من هیچی بلد نبودم، حافظ جزوهای رو دستم داد و گفت:
- این مسئله رو پای تخته بنویس و حل کن عزیزم.
خودش خیلی ریلکس به سمت میزش رفت، نشونت میدم آقای بزرگمهر!
نگاه کوتاهی به مسئله انداختم خیلی سخت بود اصلا نمیدونستم
باید چطوری حلش کنم، نگاه خشمگینم رو به امیر حافظ انداختم و توی دلم ده تا فحش بارش کردم یه نفس عمیق کشیدم که حافظ
با خنده از روی صندلیش بلند شد به سمتم اومد و گفت:
- چی شده خانمم؟ جواب مسئله رو نمیخوای بنویسی؟87
خنده عصبی کردم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- استاد من دیشب میخواستم درس بخونم، متأسفانه شما نذاشتید.
حافظ متعجب نگاهم کرد که آروم طوری که خودمون بشنویم

گفتم:
- اینطوریهاست؟ می ِ خوای من رو پیش یه مشت شمس کوره ضایع کنی؟ حالا من برات دارم.
متعجب گفت:
- دست پیش میگیری پس نیفتی؟
ابرو بالا انداختم.
- خودت این بازی رو شروع کردی، من هم الان به جرم اینکه نذاشتی درس بخونم، میتونم به اعضای دانشگاه بگم که برات توبیخی رد کنن.
اخمهاش رو توی هم کشید و با حرص گفت:
- اینطوری که تو انتقام میگیری باید مختاز ثَقفی میشدی نه رومیسا آریایی، حیف شدی.
خندم گرفته بود که جلوی خندم رو گرفتم که گفت:
- ِ جواب مسئله پشت جزوه هست بنویس.
یه چشمک ریزی بهش زدم، جزوه رو برگردوندم و جواب رو پای تخته نوشتم؛ ولی از نگاههای پر حرص حافظ معلوم بود، قراره چی بشه.88
بعد از اینکه کلاس تموم شد، فقط منتظر بودم که حافظ بیاد و خونه بریم تا یه بلایی سرش بیارم که اون سرش ناپیدا، توی حیاط دانشگاه منتظرش بودم که پیام داد. «عزیزم من یه عمل فوری برام پیش اومده، باید بیمارستان برم تو برو خونه.» پوفی کردم، آقا حافظ الان از دستم در رفتی، شب رو میخوای کجا بری؟ به سمت در خروجی دانشگاه رفتم،

همین که میخواستم خارج بشم یهو ساحل یا همون ملیسا رو دیدم، نمیخواستم باهاش روبهرو بشم نمیخواستم باز دوباره داغ دلم تازه بشه، برای همین هم راهم رو کج کردم تا از یه طرف دیگه به سمت خونه برم ولی صداش متوقفم کرد.
- آبجی رومیسا؟
سرجام ایستادم که گفت:
- میدونم با اتفاقاتی که افتاده نمیخوای من و مامان رو ببینی، حقم بهت میدم؛ ولی من الان اومدم اینجا که باهات حرف بزنم.
به سمتش برگشتم و گفتم:
- مامان؟ اونی که بهش میگی مامان خیلی وقته برای من شیرینه.
سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی گفت:
- میتونیم با هم حرف بزنیم؟
به اطرافم نگاهی انداختم.
- شیرین که نیست؟
سرش رو تکون داد.89
- نه.
پوفی کردم و از سر اجبار باهاش به سمت دریا رفتیم و روبهروی دریا نشستیم، جفتمون به انتهاش خیره شدیم که ملیسا
با خنده گفت:
- ِ امیر حافظ خیلی دوست داره.
متعجب نگاهش کردم که گفت:

- بعد از اون روز که حالت بد شد در خونه خاله ستاره اومد و با ما اتمام حجت کرد که اگه قراره حالت رو بد کنیم سمتت نیایم.
ابرو بالا انداختم و گفتم:
- من یه دخترم و تو یه خانواده پولدار به دنیا اومدم که آزادیهای فردی زیادی داشتم، من میتونستم خوشبخت باشم، میتونستم هر روز تو پاساژهای مختلف دنبال خرید باشم هر روز با رفیقهام کافه گردی کنم، هر روز به جون این پسر و اون پسر بیفتم، میشد حالم خوب باشه.
نگاه عمیقی بهش انداختم.
- ولی ازم گرفتنش، من حتی الان هم که کنار امیر حافظ هستم، احساس خوشبختی ندارم چون دردهایی که بهم تحمیل شده خیلی
بیشتر از این حرفهاست.
سرش رو تکون داد.
- میدونم درد قلبت فقط به خاطر منه.
تک خندهای کرد و گفت:90
- دروغه بگم من هم بدون شما خوشبخت نبودم، چرا اتفاقا بودم اون خانوادهای که من رو از گوشهی ساحل پیدا کردنم و بزرگم کردن، نه خانوادهی پولداری بودن نه من آزادیهای فردی زیادی داشتم ولی خوشبخت بودم.
عمیق نگاهش کردم و گفتم:
- کاش زودتر از اینها دنبالمون میگشتی، کاش زودتر از اینها پیدات میکردیم اگه اینطوری بود، شاید الان من درد قلب

نداشتم، شاید الان میتونستم به شیرین بگم مامان شاید الان انقدر
از بابا دور نبودم، شاید مامان و بابا از هم طلاق نگرفته بودن.
ملیسا لبخندی زد و گفت:
- بابا ساعد! دلم خیلی براش تنگ شده.
سرم و تکون دادم و گفتم:
- ِ ملیسا بابا ساعد قد بیست سال پیر شد.
سرش رو پایین انداخت و گفت:
- میدونم مامان به خاطر من چقدر ازتون دل شکسته ولی چرا میخوای حساب مامان رو پای من بنویسی؟
لبخندی به روش زدم و گفتم:
- من این رو نمیخوام ملیسا، من فقط نمیخوام بعد از این همه وقت که شیرین تو رو پیدا کرده، اوقاتتون رو تلخ کنم.
ملیسا سرش رو تکون داد و دستم رو توی دستهاش گرفت و گفت:91
- فکر کردی من این همه دنبالت گشتم و الان پیدات کردم ولت میکنم؟
به چهره زیباش نگاهی انداختم و گفتم:
- مامانت واجبتره!
- رومیسا من با مامان صحبت کردم، کوتاه میاد بالاخره باهات راه میاد، بالاخره درست میشه یه کم بهش زمان بده.
سرم رو پایین انداختم.
- ده سال زمان بس نبود؟

چیزی نگفت که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، امیر حافظ نگران پشت خط بود.
- کجایی تو دختر؟
مکثی کردم.
- سلام مگه تو عمل نداشتی؟
مکثی کرد و گفت:
- کنسل شد، مگه نگفتم برو خونه؟ تو الان کجایی؟
- بیرونم حافظ.
- لوکیشن بفرست دنبالت میام.
سرم رو تکون دادم.
- نمیخواد عزیزم، خودم الان میام.
تماس رو که قطع کردم، از جام بلند شدم که ملیسا سریع گفت:92
- میخوام برم تهران بابا رو ببینم؛ ولی میخوام تو هم باشی.
لبخندی زدم و گفتم:
- هفته دیگه تهران میرم، اون موقع بیا.
کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم، خونه تاریک تاریک بود، مقنعم رو از سرم درآوردم و روی کاناپه پرت کردم، چرا خونه انقدر تاریک بود؟ میخواستم به سمت کلید برق برم که همون لحظه صدای باد که پنجره رو تکون میداد اومد، تپش قلب گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم، پس امیر حافظ
کجاست؟ مگه نگفت بیا من خونهم؟ رعد و برق شدیدی زد که به

سمت کلید برق رفتم و خواستم روشنش کنم؛ ولی روشن نشد هوف به گمونم برقها رفته، همون لحظه صدای پایی از داخل اتاق اومد توهم زدم نه؟ اتاق تاریک تاریک بود به سمت اتاق قدم برداشتم که همون لحظه یه چیز سفیدی مثل برق از جلوی چشمهام رد شد نفسم حبس شد، حتما دارم اشتباه میکنم به خونه
نگاهی انداختم و امیر حافظ رو صدا زدم.
- امیر حافظ کجایی؟ من دارم میترسم.
همون لحظه صدای پایی از آشپزخونه اومد، به امید اینکه امیر حافظه به سمت آشپزخونه برگشتم؛ ولی همون لحظه جسم سفید
رنگی و توی تاریکی رو به روم دیدم، جیغ زدم و به خودم لرزیدم و زدم زیر گریه، همون لحظه یهو کسی بهم نزدیک شد، بیشتر ترسیدم و جیغ زدم که یهو صدای امیر حافظ پیچید:
- چته تو؟ چرا اینطوری میکنی رومیسا؟93
انگار که زبونم بند اومده باشه فقط گریه کردم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم دوباره گفت:
- از چی ترسیدی؟ رومیسا من رو ببین، یه دقیقه گریه نکن ببینم چه خبره؟
همون لحظه حافظ عصبی گفت:
- چرا مثل ماست ایستادی من رو نگاه میکنی؟ برو براش یه لیوان آب بیار.
ترسیده به بالا نگاه انداختم که دستش رو دو طرف صورتم

گذاشت و گفت:
- عزیزم چی ترسوندت؟
- کی؟ کی اینجاست؟
حافظ پلکهاش و بهم فشرد و گفت:
- نازگله!
متعجب گفتم:
- چی؟
سعی کرد آرومم کنه.
- آروم بگیر قربونت برم! بهت توضیح میدم.
متعجب و عصبی گفتم:
- همین الان بگو.94
همون لحظه برقها اومد و خونه روشن شد، یه نفس عمیق کشیدم که حافظ گفت:
- بیا بشین.
عصبی گفتم:
- توضیح بده امیر حافظ.
حافظ بازوهام رو سفت گرفت و مجابم کرد بشینم، خودش هم روی دسته کاناپه نشست و گفت:
- اومده اینجا باهام حرف بزنه.
ابروهام رو توی هم کشیدم.
- تو خونه؟ وقتی که من نیستم؟
امیر حافظ گونم رو نوازش کرد و گفت:
- پس برای چی بهت زنگ زدم، گفتم زود بیا؟

همون لحظه نازگل با یه لیوان آب به سمتم اومد و آب رو به سمتم گرفت، لیوان رو گرفتم و یه کمی ازش سر کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، حافظ عصبی رو به نازگل گفت:
- من یه دقیقه رفتم آشپزخونه برای چی پا شدی بدون اجازه اتاق من رفتی؟
نازگل سرش رو تکون داد که حافظ عصبیتر گفت:
- با این مانتوی سفیدی که تنت کردی و توی تاریکی قدم میزنی، نمیگی یه وقت یه اتفاقی میافته؟ رومیسا قلبش ضعیفه اگه یه بلایی سرش میاومد تو جواب پس میدادی؟95
نازگل چشمهای پر از اشک سرش رو پایین انداخت که دست حافظ رو کشیدم و گفتم:
- خب بسه!
امیر حافظ مکثی کرد و حرفی نزد که به سمت کاناپه روبهرویی اشاره زدم و گفتم:
- نازگل بشین.
نازگل نشست که گفتم:
- خب قرار بود حرف بزنی.
سرش رو پایین انداخت و چشمهاش پر از اشک شد و رو به حافظ گفت:
– تو آرش رو میشناسی؟
من و حافظ ماتمون برد و به نازگل نگاهی انداختیم که حافظ سریع گفت:
- آرش کیه دیگه؟

نازگل با بغض گفت:
- توروخدا امیر حافظ، من میدونم تو آرش رو میشناسی؟ میدونم خواهش میکنم ازت رک و رو راست به من بگو آرش کیه؟96
حافظ آب دهنش رو قورت داد و به من نگاهی انداخت که حرفی نزدم، نازگل یه عکس از توی کیفش خارج کرد و دست امیر حافظ داد و گفت:
- میشه بگی من کیم؟
ِ نگاهی به عکس انداختم، عکس عقد آرش و نازگل بودم، هینی کشیدم و به حافظ نگاهی انداختم متعجب گفت:
- تو این عکس رو از کجا آوردی؟
نازگل اشکهاش رو پاک کرد و گفت:
- تو بهم بگو که چرا این عکس تو گوشه انباری بود؟ بگو چرا ازم قایمش کردین؟ خواهش میکنم من رو نپیچون، من این عکسها رو دیدم، من عکس و فیلمهای عروسی خودم و آرش رو دیدم، من انگار این مرد رو هزار بار دیدم؛ ولی به یاد نمیارمش هر کاری میکنم به یاد نمیارمش، دارم دیوونه میشم.
بعدش نگاهی به من انداخت و گفت:
- تو رو جون همین دختری که کنارت نشسته، حقیقت رو بهم بگو.
حافظ مضطرب نگاهم کرد که پلکهام رو روی هم فشردم حافظ نگاهی به نازگل انداخت و گفت:
- ولی ما نباید این رو بهت بگیم، خانم جون ما رو از این کار

منع کرده.
نازگل اشکش رو پس زد و گفت:97
- یه عمر بازیم دادین بس نیست؟ من میخوام بدونم کیم؟
از پیش حافظ بلند شدم و کنار نازگل نشستم، دستش رو گرفتم و
گفتم:
- آخه به صلاحت نیست که بدونی.
با گریه گفت:
- امیر حافظ ازت خواهش میکنم بهم بگو من دارم دیوونه میشم.
حافظ نفسش رو صدادار بیرون داد و گفت:
- قبلش یه قول بهم بده.
نازگل مشتاق حافظ رو نگاه کرد.
- نباید جا بزنی، نباید بهم بریزی، نباید خودت رو اذیت کنی.
نازگل سرش رو تکون داد که حافظ گفت:
- آرش داداش من بود، همبازی بچگیهام، کسی که توی نه سالگی یتیم شد، هم مادرش رو هم پدرش رو تو یه تصادف از دست داد، کسی رو به جز ما نداشت اصلا کسی سرپرستیش رو قبول نمیکرد، پدر آرش رفیق پدر من بود، وقتی که پدر و مادر آرش فوت کردن و اون بچه تنها و بیکس موند، پدر من سرپرستیش رو قبول کرد.
نازگل مشتاق زل زده بود که حافظ ادامه داد:
- من و آرش با هم بزرگ شدیم، آرش از برادر به من نزدیکتر

ِ بود و نور چشمی کل فامیل بود به غیر از...98
نازگل مات گفت:
- خانم جون؟
حافظ سرش و تکون داد
- خانم جون دوست نداشت یکی از خون ما نیست، پسر ما شده بود، بهش برخورده بود، آرشی که از خون ما نیست داره سر سفرهی ما غذا میخوره، ما اون موقعها توی همون عمارت زندگی میکردیم؛ ولی بعد از سرپرستی آرش خانم جون ما رو از عمارت بیرون انداخت، حتی بابام رو هم طرد کرد.
نازگل اشکهاش از روی صورتش میچکید و فقط به حافظ زل زده بود که اون ادامه داد:
- ولی ما واقعا آرش رو دوست داشتیم، بهش وابسته شده بودیم و
آرش پسر خانوادهی ما شده بود.
بعدش سرش رو پایین انداخت و گفت:
- تا وقتی که آرش تو رو دید.
نازگل متعجب نگاه کرد که حافظ گفت:
- تو خواهرزادهی خانم جون بودی، خواهرزادهای که خانم جون خیلی دوستش داشت و همه جونش به اون وصل بود، تو هم همهی خانوادت رو از دست داده بودی.
مکثی کرد و گفت:
- من تنها نوهی پسری خانم جون بودم و اون دوست داشت که من با تو...99

مکثی کرد و به من نگاه کرد که پلکهام رو بهم زدم.
- با تو ازدواج کنم؛ ولی آرش تو رو دید و تو آرش رو دیدی.
با لبخند رو به نازگل کرد و گفت:
- شدید لیلی و مجنون، یه طوری عاشق هم شدین که همه به عشقتون غبطه میخوردن.
نازگل پلکهاش رو بهم فشرد و اشکهاش ریخت که دستمال کاغذی رو به سمتش تعارف کردم.
- میخوای ادامه ندم؟
نازگل فوری گفت:
- نه میخوام بشنوم.
حافظ یه نفس عمیق کشید.
- خانم جون از اولم میخواست که من و تو با هم ازدواج کنیم؛ ولی انقدر عشقتون بهم زیاد بود که بالاخره با آرش ازدواج کردی.
نازگل با گریه گفت:
- پس چرا چیزی یادم نمیاد؟
حافظ سرش رو پایین انداخت و گفت:
- تو جاده شمال...
بعدش صداش پر از بغض شد و گفت:00
- تصادف کردید.
گریه نازگل به هقهق تبدیل شد و چند دقیقه مکث کرد و گفت:
- الان آرش کجاست؟
حافظ دستش رو روی صورتش کشید و اشکهاش چکید و گفت:

- پیش مامان و باباش، پیش همه کس و کارش رفت.
نازگل با هقهق و خیره نگاه کرد.
- ُ آرش مرده؟
اشکهام چکید و سرم رو تکون دادم که نازگل گریهش شدت گرفت باورم نمیشد، نمیتونستم باور کنم که امیر حافظ اینطوری داشت گریه میکرد، مات نگاهش میکردم که حافظ دستش رو به صورتش کشید و گفت:
- تو یک سال کما بودی بعدش که به هوش اومدی، فراموشی مطلق گرفتی و دیگه حتی اسم خودت هم یادت نبود.
نازگل دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:
- پس همهی اون محبتهات بهم وقتی که تازه به هوش اومده بودم الکی بود؟
حافظ یه نفس عمیق کشید که نازگل با گریه گفت:
- پس همش دروغ بود؟ همه اون حرفهایی که خانم جون بهم میزد دروغ بود؟
گریهش شدت گرفت و گفت:
- کاش آرش بود.01
اجازه دادم گریه کنه.
نازگل، امیر حافظ روی مبل دراز کشید که به

ِ
بعد از رفتن
سمتش رفتم.
- خوبی؟

سرش رو تکون داد.
- سرم داره منفجر میشه.
- بمیرم.
به سمتش رفتم و روی دسته مبل نشستم، دستم رو روی شقیقههاش گذاشتم و آروم ماساژ دادم که چشمهاش رو بست و گفت:
- نباید میگفتم اون دختر داغون میشه.
آروم گفتم:
- از اینکه حقیقت رو انقدر دیر فهمیده بود داغون شد اتفاقا باید زودتر از اینها بهش میگفتی.
حافظ پوفی کرد که گفتم:
- به نظرت خانم جون هم کوتاه میاد؟
- مهم نیست، خانم جون هر سازی بزنه برام مهم نیست، من آخر هفته با مامانم میایم تهران خواستگاری، حالا چه دل خانم جون بخواد چه نخواد.
یهو گفتم:
- اینطوری نازگل داغون میشه.02
سرش رو تکون داد.
- رومیسا تو این طرفی یا اون طرفی؟
من هر غلطی میخوام کنم یه بهونه داری میاری، خب بگو من دقیقا چیکار کنم؟
میدونستم عصابش خورده برای همین چیزی نگفتم؛ ولی میدونستم امیر حافظ یا حرف نمیزنه یا اگه بزنه پاش میایسته.

شماره نازگل رو گرفتم و باهاش تماس گرفتم بعد از چند تا بوق برداشت سریع گفتم:
- الو؟ سلام.
متعجب گفت:
- شما؟
- رومیسام.
شناخت و بعدش گفت:
- جانم؟
- هیچی فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم بهتری؟
نفسش رو صدادار بیرون داد و گفت:
- دارم دیوونه میشم، مغزم خسته هست بس که فکر کردم تا آرش رو یادم بیاد.
پوفی کردم و گفتم:03
- خانم جون فهمید؟
سریع گفت:
- نه فعلا نمیخوام بهش بگم تا وقتی که خودم آرش رو به یاد بیارم.
سرم رو تکون دادم و بعد از خداحافظی قطع کردم، عینک آفتابیم رو روی موهام گذاشتم که امیرحافظ وارد چارچوب در شد و گفت:
- عشقم ماشین منتظرته.
نگاهی بهش انداختم که لبخند زد و گفت:
- چیه نگرانی؟ این جدایی مثل همیشه نیستها، این سری قراره

رسما و قانونا توی این خونه بیارمت.
لبخندی زدم و گفتم
- ولی من هنوز نگرانم.
گفت:
- من تصمیمم رو گرفتم، سنگ از آسمون بباره هم از رو تصمیمم کوتاه نمیام، تو با خیال راحت برو تهران، من و مامان هم پس فردا شب برای خواستگاری میام.
ذوق توی وجودم پیچید و خودم رو توی آغوشش انداختم.
چون امیر حافظ یه عمل فوری داشت و مجبور شد به بیمارستان بره، برای من آژانس گرفت که به سمت ترمینال برم، توی04 ترمینال از ماشین پیاده شدم و وقتی که داشتم چمدونهام رو دستم میگرفتم، صدایی متوقفم کرد.
- درست شنیدم که آخر هفته قراره حافظ خواستگاریت بیاد؟
به سمت عقب برگشتم مهران بود، همون پسرعمهی امیر حافظ که اطرافم میپلکید نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- گاهی به ادا گاهی به اصول، گاهی به خدا و گاهی به رسول...
بعدش بدون اهمیت بهش دستهی چمدونم رو سفت گرفتم که گفت:
- امیر حافظ نامزد داره.
به عقب برگشتم، نگاهش کردم و حلقهی توی دستم رو نشونش دادم و گفتم:
- معلومه که داره.
خندید و گفت:

- چقدر سادهای دختر، اون یه مدت ازت استفاده میکنه بعدش مثل یه دستمال پرتت میکنه بیرون.
این سری من خندیدم و چیزی نگفتم که گفت:
- خانم جون اگه بفهمه زندت نمیزاره، پس نزار دهنم پیش خانم جون باز بشه و هم تو به خطر بیفتی هم آقای دکتر.
نمیخواستم بهش اهمیت بدم و ذهنم رو خسته کنم، برای همین بدون توجه بهش به سمت جلو حرکت کردم که یهو نزدیکم شد.05
- پس انقدر اطراف این شازده نپلک چون دلم نمیخواد بهت آسیبی برسه.
به سرعت خودم رو از حصار دستهاش خارج کردم و محکم توی صورتش کوبیدم و گفتم:
- حالا تو گوش کن پسر جون، خوده نازگل همه چی رو میدونه، خانم جون هم به وقتش رضایت میده اون وقت اونی که این وسط سرش بیکلاه میمونه تویی، پس تو اطراف من نپلک چون اونی که آسیب میبینه تویی.
بعدش به سرعت به سمت عقب برگشتم که خشمگین مچ دستم
رو توی دستش گرفت و پیچوند، هر کاری میکردم که ولم کنه نمیکرد، همون لحظه حافظ رو از پشت سر دیدم که به سمتش اومد و یقش رو گرفت و اون رو محکم به درخت چسبوند.
حافظ اصلا چرا اینجاست؟ مگه عمل نداشت؟ یقه مهران رو گرفت به درخت چسبوند و توی صورتش فریاد زد:

- یه بار بهت گفتم، حق نداری از دو قدمی این دختر رد بشی، حالیت شد؟ بهت گفتم سری بعد ببینمت کار دست جفتمون میدم.
یقش رو محکم فشرد و گفت:
- نگفتم؟
مهران گفت:
- بکش کنار امیر حافظ، غیرتت رو داری سر یه دختر غریبه هدر میدی؟ خودت نامزد داری نفهم.06
حافظ داد زد:
- ربطش به تو چیه؟ این وسط دایه بهتر از مادر شدی این دختر تا الان نامزد من بود از الان به بعد قراره زن من بشه حالیته؟
مهران حافظ رو کنار زد و گفت:
- اون موقعی که نازگل و خانم جون فهمیدن، اون موقع حافظ میبینمت.
حافظ داد زد:
- برو هر غلطی دلت میخواد بکن مرتیکه مفنگی.
مهران یقش رو مرتب کرد، نگاه چپی بهمون انداخت و رفت که یه نفس عمیق کشیدم و به سمت حافظ رفتم که داد زد:
- از دست تو رومیسا.
عصبی گفتم:
- الان به من چه ربطی داره؟ خودت گفتی عمل دارم نمیتونم ببرمت.
حافظ نفسش رو صدادار بیرون داد که گفتم:

- حتما باید با همه دست به یقه بشی و کتک کاری راه بندازی؟
خودم داشتم جوابش رو میدادم.
داد زد:
- اصلا نمیخوام این مرتیکه صدات رو هم بشنوه.
پوفی کردم و گفتم:
- خیلی خب یه دقیقه بیا بشین.07
حافظ روی نیمکتها نشست که چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- انقدر بدم میاد مثل این پسرهای هجده ساله یهو قاطی میکنی
و
میخوای بری خرخره طرف رو بجویی.
حافظ چشم غرهای بهم رفت که بطری آب معدنی رو از کیفم خارج کردم و به سمتش گرفتم.
- بیا یه کم از این رو بخور آروم بشی آقای برج زهرمار.
حافظ یه کم از آب رو سر کشید که گفتم:
- این الان میره به خانم جون میگههها، آتیشش خیلی تند بود.
ابرو بالا انداخت.
- ُ به ت...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- دکتر مملکتم انقدر بیشخصیت؟
خنده عصبی کرد.
- ببین خانم آریایی اینبار هرچی هم بشه، من با گل و شیرینی دم در خونتون میام، تا شناسنامت رو نبینم که اسم من توشه هم

ول نمیکنم.
لبخندی زدم و گفتم:
- دیوونه!
عمیق نگاهم کرد از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت و
گفت:08
- الان هم پاشو برو تا اتوبوس راه نیفتاده.
سریع گفتم:
- امیر حافظ؟ نری یه وقت با مهران دست به یقه بشی بخوای شر به پا کنی.
سرش رو تکون داد.
- قول نمیدم.
جیغ زدم:
- حافظ.
خندید و لپم رو کشید.
- چشم این هم چشم.
بعدش چمدونم رو توی دستش گرفت که گفتم:
- صبر کن! ملیسا هم قراره باهام تهران بیاد.
متعجب نگاهم کرد که گفتم:
- ساحل.
ابرو بالا انداخت که همون لحظه از دور دیدمش.
با ملیسا توی اتوبوس بودیم، وقتی نزدیکهای تهران شدیم، گوشیم رو درآوردم و با دنیز تماس گرفتم.

- الو سلام دنیز جون.
- سلام عزیزدلم خوبی؟ بهت خوش میگذره؟09
لبخندی زدم و گفتم:
- قربونت برم، شما خوبی؟ داداش کوچولوم خوبه؟
دنیز خندید و گفت:
- آخه قربونت برم هنوز که هیچی معلوم نیست.
خندیدم و گفتم:
- دنیز جون! دارم میام تهران، یه مهمونم دارم.
دنیز متعجب گفت:
- مهمونت کیه؟
نگاهی به ملیسا انداختم.
- متوجه میشید فقط میخواستم بدونم بابا خونه هست؟
دنیز مکثی کرد و گفت:
- الان که نه ولی تا دو ساعت دیگه خونه میاد.
باشهای گفتم و تماس رو قطع کردم که ملیسا متعجب نگاهم کرد و گفت:
- دنیز؟
لبخندی زدم و گفتم:
- همسر باباست، چند ماهی میشه که ازدواج کردن.
ملیسا ابرو بالا انداخت که گفتم:
- شیرین بابا ساعد رو خیلی اذیت کرد، بابا تازه بعد از ازدواج با دنیز طعم خوشبختی رو داره میچشه.10
ملیسا لبخندی زد و گفت:

- خیلی دلم برای بابا تنگ شده، خیلی مشتاقم ببینمش.
دستهاش رو توی دستهام گرفتم و گفتم:
- میبینش.
وقتی به تهران رسیدیم با ملیسا خونه رفتیم، دنیز که در رو باز کرد، اول من رو بغل کرد و بعدش نگاهش رو به ملیسا انداخت و گفت:
- این خانم زیبا کیه؟
لبخندی زدم و گفتم:
- ملیساست!
دنیز متعجب نگاهم کرد که ملیسا لبخندی زد و گفت:
- خوشبختم دنیز جون، من ملیسا،
خواهر گمشده رومیسا هستم.
روی کاناپهها نشسته بودیم که ملیسا نگاهی بهم انداخت و گفت:
- من فکر نمیکردم خونه رو عوض کرده باشید، همون موقعها وقتی که حالم بهتر شد به تهران اومدم حتی تا خونه قبلیمون هم رفتم ولی پیداش نکردم.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- من و شیرین حالمون بد بود و بابا به خاطر اینکه ما حالمون بهتر بشه خونه رو عوض کرد.11
ملیسا سرش رو پایین انداخت که دستش رو گرفتم و گفت:
- بیا اتاق من بریم، میخوام یه چیزی بهت نشون بدم.
ملیسا مخالفتی نکرد و با هم به اتاق من رفتیم، وارد اتاق شدیم

که من بلافاصله سراغ یه جعبه چوبی که زیر تختم بود رفتم، جعبه رو خارج کردم و دست ملیسا دادم، ملیسا متعجب نگاهم کرد.
- این چیه؟
لبخند زدم.
- بازش کن.
ملیسا جعبه رو باز کرد و با دیدنش، متعجب زده باقی موند و ذوق زده گفت:
- عروسک من!
عروسک رو توی دستش گرفت و گفت:
- عروسکم که اسمش رومیسا بود.
اشکهاش ریخت و ادامه داد:
- تو این رو توی دریا پرت کردی و من دنبالش رفتم.
اشکهاش رو سریع پس زد و با ذوق عروسک رو توی بغلش فشرد که گفتم:
- من توی دریا دستت رو گرفتم و داشتم نجاتت میدادم ولی موفق نشدم وقتی که چشمهام رو باز کردم، عروسکت دستم بود من عروسکت رو پیدا کردم ولی خودت رو نه.12
ملیسا اشکهام رو پس زد که گفتم:
- هر شب عروسکت رو محکم بغل میکردم و میخوابیدم، این عروسک ملیسای من شده بود.
ملیسا لبخندی زد و من رو توی آغوشش گرفت، همون لحظه صدای در اومد و صدای بابا رو شنیدیم که داشت دنیز رو صدا

میزد.
دست ملیسا رو گرفتم و گفتم:
- بیا بریم.
ملیسا چند لحظه ایستاد و یهو گفت:
- مطمئن نیستم رفتار بابا...
وسط حرفش پریدم.
- این چه حرفیه میزنی؟ خودت هم خوب میدونی بابا هیچوقت مثل شیرین نبوده، هر دومون رو به یه اندازه دوست داشته.
ملیسا سرش رو تکون داد که دستش رو گرفتم و از پلهها پایین رفتیم، بابا رو صدا زدم:
- بابا ساعد!
بابا صدام رو شنید و گفت:
- بهبه! ببین کی اینجاست، قلب من.
سریعتر از ملیسا پلهها رو پایین رفتم و خودم رو توی آغوش بابا جا دادم، بابا لبخندی زد و موهام رو پشت گوشم داد و گفت:13
- خوش اومدی عزیزم!
همون لحظه دنیز گفت:
- ساعد رومیسا با خودش یه مهمونم آورده.
بابا خندید و گفت:
- با اینکه خودش هم اضافیه ولی خب قدم مهمونش سر چشم.
ملیسا با چشمهای گریون از پلهها پایین اومد و روبهروی بابا ایستاد، بابا لحظهای مکث کرد و بعدش نگاهی به من انداخت که

دست ملیسا رو گرفتم و گفتم:
- بابایی! ما گمشدمون رو پیدا کردیم، کسی رو که این همه سال جای خالیش عذابمون داد رو پیدا کردیم.
بابا عمیقتر به چهرهی ملیسا نگاه کرد و گفت:
- چقدر شبیهی بچگیهای ملیساست، انگار همونه ولی...
ملیسا اشکش رو پس زد و گفت:
- بابا ساعد دلم برای آغوشت تنگ شده، اجازه میدی قدر ده سال دلتنگی بغلت کنم؟
بابا جا خورده نگاهی بهم انداخت که پلکهام رو بهم زدم.
ملیسا سرش رو روی پای بابا گذاشته بود و چشمهاش رو بسته بود حس و حال بابا رو درک میکردم، بعد از ده سال دخترش سرش رو روی پاش گذاشته بود14
اشکم رو پاک کردم که دنیز جون سینی شربت رو بهم تعارف زد و گفت:
- چقدر خوشحالم براتون که باز دوباره دور هم جمعید.
بابا لبخندی زد و موهای ملیسا رو نوازش کرد و گفت:
- من همیشه رومیسا و ملیسا رو به یه اندازه دوست داشتم، هیچوقت بینشون فرق نزاشتم هیچوقت نزاشتم یکیشون احساس
کمبود کنه؛ ولی شیرین دقیقا برعکس من بود.
ملیسا اشکش رو پاک کرد و گفت:
- من هم یادمه، همیشه وقتی بین من و رومیسا فرق میذاشت، چقدر گریه میکردم و ازش خواهش میکردم که همون چیزی

که برای من خریده رو برای رومیسا هم بخره.
آه عمیقی کشیدم که دنیز دستم رو توی دستهاش گرفت بابا پیشونی ملیسا رو بوسید و گفت:
- به خونه خوش اومدی دخترم!
با ذوق بهشون نگاه میکردم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، امیر حافظ بود گوشیم رو توی دستم گرفتم و گفتم:
- الان برمیگردم.
طبقه بالا رفتم و گوشی رو جواب دادم.
- بهبه! سلام عروس خانم زیبای من!
لبخندی زدم.
- خوبی؟15
- عالیم؟ بهتر از این نمیشم، کت و شلوار رو هم خریدم شب با مامان راه میافتیم سمت تهران.
قلبم تاپ تاپ زد و گفتم:
- یعنی فردا شب؟
خندید.
- با پدرت هم صحبت کردم، همه چیز اوکیه.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
- به خانم جون چی میگید؟
- خانم جون کیه دیگه؟ ما اصلا قرار نیست به اون چیزی بگیم.
پوفی کردم و گفتم:
- نگرانم.
پر تحکم گفت:

- نگران نباش فرشته کوچولو اینبار با چنگ و دندون حفظت میکنم.
لبخند توی کل صورتم پیچید.
یه بار دیگه خودم رو توی آینه برانداز کردم. کت و شلوار آبی آسمونی تنم کرده بودم و موهام دورم ریخته بود، پر استرس به خودم زل زده بودم که بابا در رو باز کرد و وارد اتاق شد، پشت سرم ایستاد و گفت:
- یعنی رومیسا کوچولوی من انقدر بزرگ شده؟16
لبخندی زدم و گفتم:
- بابا من خیلی نگرانم.
بابا موهام رو کنار داد و گفت:
- امیر حافظ مردترین مردیه که تا الان دیدم، میتونی بهش تکیه کنی اون میتونه دردت رو آروم کنه، میتونه گذشتهی تلخت رو جبران کنه.
پلکهام و بهم زدم.
- میدونم بابا ولی من چی؟ من فکر میکنم هنوز خیلی بچهتر از این حرفهام که بتونم کنار کسی باشم.
بابا خندید و گفت:
- خب اون پسر هم عاشق همین رومیسا کوچولو شده.
خندیدم.
- ولی بابا اگه...
- هیس! دلت رو دریا کن و جلو بفرست، مثل همیشه من پشتتم دخترم.

لبخندی زدم که همون لحظه باران در رو باز کرد و گفت:
- نمیخوای بیای پایین؟ خسته شدم بس که بشور و بساب کردم، بیا خودتم یه کمکی کن.
بابا بینیم رو کشید و گفت:
- عروس تنبل نمیخوان.17
با باران به طبقه پایین رفتیم که ملیسا روبهروم قرار گرفت و گفت:
- چقدر خوشگل شدی.
لبخندی زدم و گفتم:
- شیرین نمیاد؟
ملیسا سرش رو پایین انداخت و گفت:
- بهش گفتم خیلی هم اصرار کردم ولی...
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- خب باشه.
همون لحظه هیوا به سمتم اومد و گفت:
- تو واقعا میخوای زن این مرتیکه الدنگ بیشعور بشی؟
چشم غرهای رفتم و گفتم:
- درست حرف بزن ببینم.
خیلی بامزه پشت پلک نازک کرد و گفت:
- حالا نمیخواد اینجا برای من غیرتی بشی.
خندیدم که گفت:
- ولی از الان دارم بهت میگم این امیر حافظ خیلی خل و چله، خیلی هم آدم چرت و مضخرفیه.

بعدش با صدای بلند رو به بابا ساعد گفت:
- والا من که دختر داشتم به این پسره نمیدادمش.18
با دستم محکم روی شکم هیوا کوبیدم و گفتم:
- خودت هم دست کمی از اون نداریها، اگه این باران هم گرفتت به خاطر خل و چل بودنشه، وگرنه والا آدم جنازش رو روی دوش تو نمیذاره.
هیوا خندید و لپم رو کشید و گفت:
- همیشه باید کامبک بزنی دیگه؟ یه بار نمیذاری دل ما خوش باشه که قهوهایت کردیم خواهرم؟
چشمک زدم و ابرو بالا انداختم که همون لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد، قلبم تالاپتالاپ زد که ملیسا دستم رو گرفت و من رو به آشپزخونه برد، بعدش موهام رو مرتب کرد و گفت:
- چرا انقدر استرس داری قربونت برم؟
تو و حافظ که با هم زندگی کردین، مامان حافظ هم که از همه بهتون نزدیکتر! انقدر استرس نداشته باش دختر صورتت مثل گچ سفید شده.
به چهره ملیسا نگاهی انداختم و گفتم:
- میدونی واقعیت چیه ملیسا؟ من هر وقت ذرهای احساس خوشبختی میکنم نگرانم، نگران این که نکنه مثل همیشه خوشبختیم زود تموم بشه.
ملیسا لبخندی زد و گفت:
- بد به دلت راه نده.
صدای مردونه امیر حافظ که داشت با بابا و بقیه سلام و

احوالپرسی میکرد، قلبم رو آروم میکرد.19
ملیسا کمکم کرد که شربتهای بهار نارنج و توی سینی بچینم، سینی رو به دستهای لرزونم داد و گفت:
- برو قربونت برم.
لبخندی زدم و گفتم:
- ملیسا خیلی خوبه که الان هستی، خیلی خوبه که الان تو این شرایط تنها نیستم و کنارمی آجی.
ملیسا بوسهای به گونم زد و من یه نفس عمیق کشیدم و وارد پذیرایی شدم، لیندا جون با دیدنم لبخندی زد و گفت:
- بهبه! عروس قشنگم.
قند توی دلم آب شد، شربت و اول به لیندا جون بعدش به بابا و بقیه تعارف کردم، نوبت به امیر حافظ رسید خم شدم و شربت رو تعارف کردم که حافظ آروم چشمک زد و گفت:
- چه خوشگل شدی شما.
لبخندی زدم که سرش رو نزدیکتر کرد و گفت:
- بخورم شما رو؟
ابروهام رو توی هم کشیدم و یدونه به پاش زدم که خندید، ابرو بالا انداخت و گفت:
- آخه من قربون تو برم.
ابروهام و توی هم گره کردم.
- شربتت رو بردار چرا انقدر حرف میزنی؟20
یه چشمک زد.
- خودت بهم بده.

پوفی کردم و لیوان شربت رو به دستش دادم که دستم رو آروم بوسید.
چشم غرهای به امیر حافظ کردم و سینی رو روی میز گذاشتم و کنار دنیز نشستم، بابا نگاهی به لیندا جون انداخت و گفت:
- خانم بزرگمهر آقا پسر معرف حضور ما هستن.
خندیدم و گفتم:
- فکر میکنم انقدری که بابا امیر حافظ رو میشناسه من هنوز نمیشناسمش.
بابا هم خندید که لیندا جون گفت:
- بله در جریانم رومیسا خانم که پاکی و خانم بودنش به همه ما اثبات شده، من و امیر حافظ الان اینجاییم که این رابطه رو رسما علنیش کنیم.
لبخندی زدم که هیوا با خنده گفت:
- ولی به نظرم قبل اینکه بریم سراغ تدارکات امیر حافظ و رومیسا یه دور باهم صحبت کنن، شاید رومیسا عقلش سر جاش بیاد و بگه نه.
همه خندیدن که باران با حرص گفت:
- هیوا الان وقت این مسخره بازیهاست؟21
هیوا جدی گفت:
- مسخره بازی چیه هان؟ رومیسا مثل خواهر منه نمیخوام آیندش با این مردک نابود بشه.
امیر حافظ با خونسردی به هیوا نگاهی کرد، لبخند ترسناکی زد و گفت:

- شما سکوت کن حتما بعدا صحبت میکنیم.
هیوا ابرو بالا انداخت و گفت:
- یا خدا!
خندیدم که دنیز گفت:
- ولی به نظرم آقا هیوا بد هم نگفتن، درسته که حرفهاشون رو با هم زدن؛ ولی به نظرم بد نیست که طبق تشریفات پیش بریم و
یه صحبتی با هم داشته باشن.
بعدش رو به بابا کرد.
- ساعد جان اجازه هست؟
بابا سرش رو تکون داد و گفت:
- حتما.
بعدش سمت من برگشت.
- عزیزم!
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم و امیر حافظ هم پشت سرم اومد.22
همین که وارد اتاقم شدیم، امیر حافظ خودش رو روی تختم پرت کرد و زد زیر خنده، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- دیوونه شدی؟
بلندتر خندید و گفت:
- وای فقط استرسی که داری.
عصبی گفتم:
- میبندی دهنت رو یا نه؟

روی تخت نشست و با خنده گفت:
- یه طوری استرس داشتی انگار از این دخترهای آفتاب مهتاب ندیدهای که بار اوله داره با یه پسر چشم تو چشم میشه.
دست به کمر ایستادم و گفتم:
- خوبه مثل تو پررو باشم؟ جلوی اون همه آدم حرفهای زشت بزنم؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
- پررو خودتی زنیکه! کی بود که تا چشمش به من افتاد با چشمهاش میخواست من رو بخوره؟
فشاری شدم و گفتم:
- من؟
سرش و تکون داد.
- پسر مردم رو توی همین جلسه اول خوردی بعد فکر کردی ننم میذاره زنم بشی؟23
جیغ زدم:
- امیر حافظ!
دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت:
- چقدر خوشگلتر شدی رومیسا.
لبخند پنهونی زدم و گفتم:
- گمشو بابا خر خودتی.
پیشونیش رو نزدیکم کرد گفت:
- ای جون دلم!
لباس عروسی که امیر حافظ همون اوایل وقتی هنوز اصلا

نمیشناختمش، یهویی و مخفیانه برام خریده بود رو پوشیدم یه دوری جلوی آینه زدم که ملیسا وارد اتاق مزون شد، ابرو بالا انداخت و گفت:
- شبیه فرشتهها شدی دورت بگردم.
لبخندی بهش زدم و گفتم:
- فقط از اون موقع تا الان یه خورده چاق شدم، باید بدم برام درستش کنن.
ملیسا ابرو بالا داد و خندید.
- من هم جای تو بودم یه خورده چاق میشدم.
ابرو بالا انداختم و با حرص گفتم:24
- ملیسا!
خندید که همون لحظه صدای حافظ اومد، ملیسا از اتاق پرو خارج شد و امیر حافظ وارد اتاق پرو شد نگاهی به لباسم انداخت و گفت:
- این همون لباسیه که من برات خریدمش؟
با ذوق سرم رو تکون دادم، چرخی جلوش زدم و گفتم:
- چطوره؟
لبخند زد.
- خیلی قشنگ شدی؛ ولی دوست نداری یه لباس دیگه بگیری؟
سرم رو تکون دادم.
- من همین رو دوس دارم، همینی رو که وقتی اصلا هم رو نمیشناختیم یهویی برام خریدی.
خندیدم و گفتم:

- خواستگاری اصلی رو همون موقع ازم کردی.
خندید و به سمتم اومد، سرم رو بوسید و گفت:
- دو سال از اون روز میگذره، هفته دیگه با همین لباس برای همیشه مال خودم میکنمت فرشته من!
ذوق کردم که گفت:
- بقیه خریدها موندنها! زود باش بریم به اونها برسیم.
سرم رو تکون دادم.25
دسته گل رو روی سنگ قبر گذاشتم و نشستم و به ملیسا نگاهی انداختم.
- بشین.
ملیسا اشکهاش ریخت و گفت:
- وای باورم نمیشه، اینی که الان زیر این قبره همون زهرا کوچولویی بود که چشمهاش سبز بود و همیشه تو کوچمون اسکیت بازی میکرد؟
سرم رو تکون دادم.
- این همون زهرا کوچولویی که بعده تو شد خواهرم هر روز و هر شبمون با هم میگذشت، تو حال بدیهام کنارم بود تنهام نذاشت.
نگاهی به ملیسا انداختم و با بغض گفتم:
- تنها کسی که حواسش به قلبم بود.
ملیسا زد زیر گریه، نشست و گفت:
- ولی من منتظر بودم وقتی که پیدات کردم، زهرا رو کنارت ببینم نمیدونستم قراره با یه قبر روبهرو بشم.

اشکهام روی صورتم چکید و سرم و رو به آسمون گرفتم و گفتم:
- نمیتونی باور کنی زهرایی که شاد و شنگول بود، چطوری عاشق شد.26
به قبر مهرزاد که کنار قبر زهرا بود نگاهی انداختم و گفتم:
- سلام داداش.
خندم مخلوط گریه شده بود که گفتم:
- ما رو نمیبینی خوبی؟
ملیسا سرش رو پایین انداخت و گفت:
- بمیرم.
با بغض رو به قبر زهرا کردم و با خنده و گریه گفتم:
- روز اولی که امیر حافظ رو دیده بودم و یادته؟ همون روزی که جلوی مطب دنبال نخود سیاه فرستادمت، یادته چی بهم گفتی؟
گفتی داستان جالبیه دکتر عاشق بیمار خودش میشه و...
با گریه گفتم:
- اون موقع بهت خندیدم ولی خودم بدجور تو دام عشق افتادم.
اشکهام رو پس زدم و گفتم:
- فردا شب برای همیشه مال هم میشیم، فردا شب عقدمونه زهرا! اومدم بگم برامون دعا کن، دعا کن عشقمون مثل عشق تو و مهرزاد ابدی و مقدس بمونه.
روی کاناپه نشستم که دنیز با قرص و یه لیوان آب به سمتم اومد، قرص رو خوردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و یه نفس

عمیق کشیدم که دنیز نگران گفت:
- بهتری؟27
لبخندی به روش زدم و گفتم:
- آره بهترم.
نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:
- فکر نمیکنی خیلی زشته که شوهرت بهترین متخصص قلب تهرانه، اون وقت تو قراره همش از درد قلبت مچاله بشی؟
لبخندی زدم و گفتم:
- درست میشه.
پلکهاش رو بهم فشرد که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود جواب دادم که صدای پر تحکم خانوم جون توی گوشم پیچید.
- من و تو با هم قول و قرار گذاشته بودیم، فکر میکردم عاقلتر از این حرفها باشی.
آب دهنم رو قورت دادم که گفت:
- من بهت گفتم دور امیر حافظ رو خط بکش، بعد تو اون رو مجبور کردی که بیاد خواستگاریت حتی بدون اجازه من!
مکثی کردم و گفتم:
- امیر حافظ خودش برای زندگیش تصمیم میگیره، نه من نه شما نمیتونیم مجبورش کنیم که باب دلمون عمل کنه.
پر تحکم گفت:
- تو نه ولی من میتونم.
خونسرد گفتم:28

- من هم فکر میکردم شما فهمیدهتر از این حرفها باشی، نمیدونستم قراره با دروغ، جادو و جمبَل حافظ رو مجبور به عقد با زن داداشش کنید.
داد زد:
- اونش دیگه به تو ربطی نداره دخترهی خیره سر!
دنیز با نگرانی نگاهم میکرد که جوابی ندادم و خانم جون گفت:
- ِ من در اون محضر رو گل میگیرم عروس.
تا اومدم جواب بدم تماس رو قطع کرد، همین که تماس قطع شد اشکهام روی گونههام سر خوردن.
دنیز نگاهم کرد.
- چیشد؟
پلکهام رو بهم فشردم و گفتم:
- ولی این سری کوتاه نمیام از حق خودم هم بگذرم دیگه از حق امیر حافظ نمیگذرم.
دنیز کنارم نشست و گفت:
- اونها قصدشون همینه، این که تو رو سست کن و دل تو رو سرد کنن؛ ولی تو و امیر حافظ نباید تا تقی به توقی میخوره فوری جا بزنید.
بعدش لبخند زد و گفت:29
- این دیگه خان آخره، این رو هم سر بلند بیرون بیاید، اون وقت دیگه کسی نمیتونه ذهنتون رو بهم بریزه.
سرم رو تکون دادم که دنیز گفت:
- الان هم برو بخواب عزیزم! برو یه کم بخواب تا شام حاضر

بشه حالت هم بهتر بشه.
باشهای گفتم از روی مبل بلند شدم و گفتم:
- دنیز جون؟
نگاهم کرد که گفتم:
- این روزها از دلگرمیهات و حرفهات بوی مادرانه میاد، خوشحالم که هستی.
لبخندی زد که از پلهها بالا رفتم، روی تختم ولو شدم و چشمهام رو بستم، فقط از خدا میخوام که فردا همه چیز خوب پیش ببره، چشمهام گرم خواب شد و خوابم برد. نمیدونم چقدر خواب بودم ولی با نوازش دستهایی روی صورتم چشمهام رو باز کردم، امیر حافظ روی تختم نشسته بود.
- وقتهایی که خوابی چقدر دوست داشتنی و مظلوم میشی، انگار نه انگار این همون دختره آتیش پاره هست که آدم رو با زبونش میخوره.
دستم رو باز کردم و دورش حلقه کردم و گفتم:
- چرا اومدی اینجا؟30
- یه سری وسیلههای فردا پیش من بود، اومدم بهتون بدمش، بعدش یهو دیدم یه دختر کوچولوی نازی خوابیده، دلم خواست که
بیام یه کم نگاهش کنم.
لبخندی تو صورتش زدم.
- دنیز گفت قلبت درد گرفته بود چیشده؟ نگاهی بهش انداختم باید بهش میگفتم؟

مکثی کردم و گفتم:
- چیزی نیست.
دستش رو زیر چونم زد و گفت:
- پس خانم جون به تو هم زنگ زد.
متعجب نگاهش کردم که گفت:
- هزار جور تهدید کرد که فلانت میکنم.
بعدش توی چهرهی من زل زد و گفت:
- از چی ترسیدی؟ از اینکه یه وقت زیر همه چی بزنم؟
سرم رو پایین انداختم که با لبخند گفت:
- رومیسا؟
نگاهش نکردم که دوباره صدام زد:
- خانومم نگاهم کن.
به چهرش نگاه کردم که سرم رو روی شونش گذاشت و گفت:31
- هیچی به هم نمیخوره، هرچی هم که بشه عقد ما سر جاشه.
لباسم رو تنم کردم و با استرس به خودم توی آینه زل زدم، استرس همهی وجودم رو پر کرده بود، از این که یه اتفاقی بیفته به شدت میترسیدم، دستهگل رو دستم گرفتم که همون لحظه ملیسا پر سر و صدا وارد اتاق پرو شد و گفت:
- شاه دوماد منتظرته.
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- ملیسا من خوبم؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- امیرحافظ تو رو با دهن باز هم دیده و پسندیده.

لبخندی زدم که گفت:
- بیا برو دیگه.
پلکهام رو بهم فشردم، از اتاق پرو بیرون رفتم که امیرحافظ من رو دید، چند دقیقه مات نگاهم کرد و بعدش به سمتم اومد.
- چقدر قشنگ شدی!
خیره نگاهم میکرد که گلم رو به سمت بینیش گرفتم و گفتم:
- خب الان جلوی این همه آدم اینطوری نگاهم نکن.
ابرو بالا داد.
- اینطوری نگاهت نکنم؟ دلم میخواد با همین لباس بگیرم، بعد تو میگی نگاهم نکن؟32
خندیدم که من رو محکم توی آغوشش کشید، برای دقیقهای از اون همه استرسی که داشت به قلبم وارد میشد کاسته شد، چند لحظه آروم گرفتم، نمیدونستم این دلشوره بابت چی بود.
روبهروی حافظ ایستادم و چشمهام رو برای لحظهای بستم، استرس هممی جونم رو گرفته بود؛ حافظ دستهای سردم رو توی دستهاش گرفت و آروم گفت:
- چیه عزیزم؟ چرا انقدر سردی؟
من هم آروم گفتم:
- استرس دارم خیلی میترسم.
بعدش با استرس توی چشمهاش زل زدم.
- میشه عقد سریعتر برگذار بشه؟
سرش رو تکون داد، عقدمون آریایی بود،
همون لحظه کسی که عقد رو میخوند گفت:

– آقا داماد با من تکرار کن.
امیرحافظ هم تکرار کرد:
-ِ به نام نامی یزدان،ِ به نام پروردگار هستی، به نام پیامبر عشق و دوستی.
بعدش نگاهی به من کرد و دستهام رو سفتتر گرفت و گفت:
- ای همسرم! ای مایهی آرامش جسم و جانم تو را من برگزیدم، از میان این همه خوبان!33
بعدش یه نفسی گرفت و گفت:
- برای زیستن با تو میان این همه گواهان، در شادی و ناشادی در داری و نداری، در کامی و ناکامی، در هر لحظه و هرجا.
بعدش با عشق نگاهم کرد.
- پذیرا میشوی آیا؟
حالا نوبت من بود، نگاهی به حافظ انداختم و با استرسی که باعث لرزش صدام شده بود گفتم:
- پذیرا میشوم ای همسرم، ای مایهی آرامش جسم و جانم تو رو من برگزیدم از میان این همه خوبان، برای زیستن با تو میان این همه گواهان،ِ بر لب آرم این سخن با تو، با تمام عشق و احساسم.
بعدش یه نفس کشیدم و گفتم:
- وفادار تو خواهم بود، در هر لحظه و هرجا.
تموم شد، حافظ همون لحظه با لبخند میون اون همه چشمهایی که
خیره بهمون بود من رو توی آغوشش کشید.

باورم نشده بود که دیگه همه چیز تموم شد، اسم من توی شناسنامهی حافظ اومد و ما برای همیشه مال هم شدیم، وقتی همهی مهمونها مشغول صحبت کردن با هم بودن.
- من شدی؟
ِ دیدی تموم شد؟ دیدی که رسما، شرعا و قانونا خانم
با لبخند نگاهش کردم و گفتم:
- هنوز هم توی شوکم.34
خندید و گفت:
- از توی شوک هم درت میارم.
خندیدم و همون لحظه گوشیم زنگ خورد، باران گوشی رو به سمتم آورد و گفت:
- بیا ببین کیه؟ کشت خودش رو انقدر زنگ زد.
نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و با دیدن اسم نازگل قلبم هوری
پایین ریخت، امیرحافظ متوجه شد و گفت:
- چی شده؟ کیه؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- نازگل!
ابروهاش رو توی هم کشید و گفت:
- چیزی نشده که چرا اینطوری رنگت مثل گچ شده؟ جواب بده ببین چی میگه؟
نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم که نازگل سریع گفت:

- خانم جون داره میاد اونجا.
متعجب گفتم:
- چی؟
- نمیدونم خانوم جون یهویی از کجا فهمید که شما قراره عقد کنید، فقط میدونم دیشب از شمال به سرعت سمت تهران راه35 افتاد، الان هم به گمونم توی راهه محضره، فقط یه کاری کنید آبروریزی نشه.
پلکهام رو به هم فشردم و سرم گیج رفت که حافظ سریع گوشی رو از دستم گرفت.
حافظ با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:
- آروم باش طوری نیست.
بعدش گفت:
- من میرم پایین که یه وقت اگه اومد همون پایین باهاش تسویه حساب کنم.
داشت میرفت که گوشه کتش رو گرفتم.
- من هم میام.
عصبی نگاهم کرد.
- رومیسا الان این وسط جفتمون با هم غیب بشیم نمیگن اینها کجان؟
به چشمهاش زل زدم و گفتم:
- از الان به بعد دیگه، منی وجود نداره ما هستم.
پوفی کرد که ملیسا رو صدا زدم، به سمتم اومد که آروم در

گوشش همه چیز رو گفتم، ملیسا هم پوفی کرد و گفت:36
- برید من یه چیزی بهشون میگم، از اون طرف هم اصلا نمیخواد بیاید محضر، یه راست تالار برید.
سرم رو تکون دادم و با بهونهای که ملیسا آورد به طبقه پایین رفتیم، همون لحظه خانم جون هم از ماشین پیاده شد، عصاش رو به زمین کوبید و عصبی نگاهمون کرد بعدش گفت:
- آفرین! باریکلا آقا حافظ.
نگاه خشمگینی بهمون انداخت و گفت:
- تو که بیچشم و رویییت خیلی وقت پیش بهم ثابت شد ولی از مادرت انتظار نداشتم یعنی من انقدر غریبم؟
حافظ پوفی کرد و گفت:
- اگه بهتون میگفتیم یه بسته شیرینی میخریدید و محضر میاومدید؟ یا نه علم شنگه به پا میکردید؟
خانم جون ابرو بالا انداخت و اشارهای به من زد و گفت:
- ِ این وزه خانم توی روی من ایستادن رو یادت داده؟
سریع گفتم:
- من چیزی رو یاد کسی نمیدم، همهی آدمها عقل دارن خودشون میتونن تصمیم بگیرن و فکر کنن، نه من و نه شما نمیتونیم روی سرنوشت هیچ بنی بشری اثر بذاریم.
خانم جون خندهی پنهونی کرد و گفت:37
- خب البته از این بیشتر هم ازت انتظار نمیره، حتما زبون چرب و نرمی داشتی که تونستی دل یه مرد متأهل رو ببری.
حافظ سریع گفت:

- خواهش میکنم بس کنید، خودتون خوب میدونید هیچ وقت هیچ چیزی بین من و نازگل نبوده.
پوزخندی زد و گفت:
- میگن شاه میبخشه، وزیر نمیبخشه، حکایت شماستها! اون دختر خودش همه چی رو میدونه، همه چیز رو فهمیده اون مشکلی با این داستان نداره؛ شما چرا انقدر سنگ میپرونید؟
خانم جون عصاش رو به زمین کوبید و گفت:
- همین دیگه وقتی سرت رو مثل کبک توی برف فرو بردی و عاشق این دختره شدی همین میشه، نمیفهمی دور و اطرافت چه خبره، نمیفهمی نازگل داره آتیش میگیره.
حافظ پلکهاش رو به هم فشرد و گفت:
- لطفا نذارید دهن من باز بشه.
دست حافظ رو فشردم و آروم گفتم:
- هیس! امیرحافظ درست نیست.
حافظ پوفی کرد که خانم جون به سمت محضر رفت.
دست حافظ رو ول کردم و جلوی خانم جون ایستادم و گفتم:
- اجازه نمیدم.38
خانم جون لبخندی زد و گفت:
- تو که خودت دست شیطون رو هم از پشت بستی دختر جون، میخوام برم ببینم ننه بابات کین که تو رو بار آوردن.
پلکهام رو به هم فشردم و اشک از چشمهام ریخت و رو به حافظ کردم، نمیخواستم، دوست نداشتم روز عقدم اینطوری باشه.

حافظ که دید چارهای نداره به سمت ما اومد و رو به خانم جون گفت:
- شما لازم نیست بخواید اصل و نسب زن من رو بفهمید، برید به داد خواهرزادتون برسید که تازه اصل و نسبش رو فهمیده.
خانم جون ابروهاش رو توی هم کشید و متعجب نگاهمون کرد که حافظ گفت:
- من چیزی بهش نگفتم، اون خودش فهمیده کیه و چیه، فهمیده آرش کی بوده و من کی بودم.
خانم جون با صدای لرزون که همچنان ابهت توش بود گفت:
- این چیزها رو برای دست به سر کردن من داری میگی؟
حافظ سرش رو تکون داد.
- بزرگترین آسیب رو من به نازگل نزدم، شما به نازگل آسیب رسوندید، شما دلش رو شکوندید.
خانم جون یه قدم به عقب برداشت و به سمت ماشینی رفت که توی خیابون پارک بود و بعدش گفت:39
- امیرحافظ وای به حالت اگه دروغ گفته باشی، وای به حال خودت و زنت اگه بفهمم همهی این چیزها زیر سر تو بوده.
بعدش سریع توی ماشین نشست و پر ابهت رو به راننده گفت:
- راه بیفت سمت رامسر!
بعد از رفتن خانم جون پاهام سست شد و داشتم میافتادم که حافظ من رو توی آغوشش گرفت و گفت:
- چت شد؟
سرم رو تکون دادم که از روی زمین بلندم کرد، من رو توی

ماشینش گذاشت و خودش هم پشت فرمون نشست، بعد دستم رو
توی دستش گرفت و گفت:
- رومیسا؟
نگاهش کردم و گفتم:
- چیزیم نیست یه کم فشارم افتاده.
حافظ ماشین رو روشن کرد و به سمت فروشگاه رفت، اونجا ایستاد و برام رانی خرید؛ رانی رو به دستم داد و گفت:
- بیا عزیزم این رو بخور حالت جا بیاد.
سرم رو تکون دادم و کمی از رانی رو سر کشیدم و بعدش رو به حافظ کردم و گفتم:
- همیشه توی خیالم حس میکردم امروز بهترین روز عمرم باشه، نمیدونستم قراره انقدر عذاب بکشم.40
حافظ پوفی کرد و گفت:
- چرا بزرگش میکنی دورت بگردم؟ طوری نشده که...
سریع گفتم:
- چرا شده، تو مجبور شدی به خانم جون بگی چه خبره، ما به نازگل قول داده بودیم حافظ.
حافظ پلکهاش رو به هم فشرد و گفت:
- گور بابای نازگل، خانم جون و قول و قرار، وقتی که تو روز عقدت باید اینطوری رنگت بپره.
نگاهش کردم.
- نکن رومیسا! نکن رومیسای من، امشب رو اینطوری

زهرمون نکن.
با بغض گفتم:
- مامان بزرگت به چشم یه دختر بیشعور نگاهم میکنه، توی خانوادتون هیچکس برای من احترام قائل نیست.
امیرحافظ سریع گفت:
- من به جز مامان لیندا دیگه خانوادهای ندارم، پس انقدر خودت رو سر حرفهای بقیه ناراحت نکن.
بعدش سرم رو بالا گرفت و توی چشمهام زل زد و گفت:
- حیف این میکاپ قشنگ نیست که گریه کنی خراب بشه؟
بعدش با خنده گفت:41
- زن فکر نکن من سر گنج نشستمها، فکر نکن الان دوباره پول برای ترمیم میکاپت میدم.
خندیدم که لپم رو کشید و گفت:
- آخه کی باورش میشه این دختر کوچولو که الان با لباس سفید عروسی جلوم ایستاده بلأخره زنم شده باشه؟
آخه کی باورش میشه همونی که دو سال پیش توی مزون همین لباس عروس رو تنش کرده بود، با ناز و عشوه نگاهم میکرد و هی پشت پلک نازک میکرد، الان همون لباس عروسی که خودم براش خریدم رو توی عروسی خودمون پوشیده باشه؟
حافظ لواشکها رو از دستم قاپید و سریع گفت:
- بسه دیگه چقدر میخوری رسیدیم تالار، توی عروسی هم میخوای لواشکت دستت باشه؟
نگاهی به خودم توی آینه انداختم و گفتم:

- من خوبم؟ آرایشم خراب نشده؟
خندید و پیشونیم رو بوسید و گفت:
- نه خیر شما مثل ماه میمونی.
لبخندی زدم که از ماشین پیاده شد و در ماشین رو باز کرد، دستم رو گرفت و با ناز از ماشین پیاده شدم، گل رو به دستم داد؛ صدای جیغ و دست هممی مهمونها میاومد و فیلم بردار هم از هممی لحظات داشت فیلم برداری میکرد.42
دست حافظ رو سفت گرفتم و از انبوه جمعیت گذشتیم و وارد سالن شدیم، لیندا جون با اسپند دم در ایستاده بود، اسپند رو دور
سر هم چرخوندیم که لیندا جون هم من و هم حافظ رو بوسید، جلوتر رفتیم.
بابا و دنیز جون اونجا ایستاده بودن، بابا با لذت بهم خیره شده بود؛ آغوشش رو باز کرد و خودم رو توی آغوشش جا دادم، روی موهام رو بوسید و بعدش دنیز جون بغلم کرد آغوشی که بهش احتیاج داشتم ولی از جانب شیرین، از جانب مامان شیرین،
از جانب مادرم، بدون شیرین حس میکردم توی این جمع خیلی تنهام، یعنی شیرین حتی حاضر نیست پاش رو توی مجلس عروسی من بذاره؟
به همه مهمونها خوش آمد گفتیم و روی صندلیها نشستیم که ملیسا رو صدا زدم، با همون لباس تور مانند صورتیش به سمتم اومد و گفت:

- جانم؟
آروم گفتم:
- شیرین نمیاد؟
ملیسا یه کم دست-دست کرد و بعدش گفت:
- نمیدونم قرار بود بیاد رومیسا، نمیدونم چرا انقدر دیر کرد.
سرم رو تکون دادم و بغض گلوم رو فشرد که گفت:
- باز الان بهش زنگ میزنم، تو غصه نخور.43
سرم رو تکون دادم.
- نمیخواد مادری که بخواد با منت، زور و اجبار شب عروسیم برام مادری کنه رو نمیخوام.
حافظ که انگار متوجهی ماجرا شده بود،
آروم گفت:
- چی شده عزیزم؟
سرم رو تکون دادم و لبخند زدم، همین الانش هم به اندازه کافی اذیتش کردم، دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم:
- چیزی نیست فداتشم.
همون لحظه دیجی از من و حافظ خواست که روی استیج بریم و برقصیم، حافظ سریع گفت:
- رومیسا من رقص بلد نیستمها.
دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:
- ِ شب عروسی لنا پس عمهی من بود که با من سالسا رقصید؟
حافظ خندید و گفت:
- خب لامصب من اون موقع قاطی کرده بودم، هیچی حالیم نبود.

خندیدم و دستش رو سفت گرفتم و گفتم:
- خیلی هم بلدی.
نگاهی به خودش انداخت و گفت:44
- آخه زشت نیست؟ نا سلامتی دکتر مملکتم، با این همه دبدبه و کبکبه بیام بندری برقصم؟
گلم رو به بینیش زدم و گفتم:
- میخواستی زن نگیری.
بعدش با خنده قری به کمرم دادم و گفتم:
- پریوش غلط کرد، شوهر کرد، همه رو دربهدر کرد.
آهنگ مشغول رقصیدن
ِ حافظ خندید و با پخش شدن صدای
شدیم، تمام مدت پیشونیش رو به پیشونیم چسبونده بود و قربون
صدقم میرفت.
با تموم شدن آهنگ از حافظ جدا شدم و رو به جمعیت برگشتم، چشمم به کسی خورد خوب که دقت کردم، فهمیدم کیاراده، هنوز ازش میترسیدم و لرز توی وجودم بود، دست حافظ رو محکمتر فشردم. کیاراد با چشمهاش بهم خیره شده بود، سرم رو توی بازوی حافظ پنهون کردم، میترسیدم از اینکه به حافظ بگم که کیاراد اینجاست، به خاطر همین چیزی نگفتم و با حافظ به سمت جایگاه رفتیم و نشستیم؛ تا آخر جشن میترسیدم از اینکه کیاراد مثل بلا ظاهر بشه و خوشیم رو ازم بگیره، وقتی که جشن تموم شد یه نفس راحت کشیدم، وقتی که زمان خداحافظی مهمونها

ازمون بود؛ هیوا و باران با خنده جلومون اومدن که هیوا با خنده روی بازوی حافظ زد و گفت:
- داداش نمیدونی امشب چه چیزی رو از دست دادی.45
حافظ متعجب نگاهش کرد که هیوا با خنده گفت:
- دیگه من که میدونم، چرا اَدا درمیاری؟
حافظ سریع گفت:
- مثل آدم بنال ببینم چی میگی زبون بسته.
هیوا نگاهی به من انداخت و گفت:
- الهی بمیرم برات آبجی قشنگم! گیر چه شوهر اسکولی افتادی، چقدر گیراییش ضعیفه.
بی َمهابا زیر خنده زدم که باران دست به کمر گفت:
- تو واسه لی مثل تو افتادم.

ِ ی من بمیر که گیر خل و چ
خندمون شدیدتر شد که باران گفت:
- بیا بریم بچهها خستن، امشب هم برنامه...
هیوا گفت:
- پس من چی میگم، اینها برنامشون کجا بود.
هینی کردم و سرخ شدم که حافظ یه پس گردنی به هیوا زد و گفت:
- برو مرتیکه! برو تا نزدم به دیوار بچسبی.
هیوا خندید و با باران رفتن، بعد از خداحافظی با همه مهمونها وقتی توی ماشین نشسته بودیم که به سمت خونه ِی ما بریم

آروم
گفتم:
- لنا تو جشنم نبود، دلم خیلی داره براش شور میزنه حافظ.46
حافظ اخمهاش رو توی هم کشید.
- چرا نگران؟ خب شاید نمیدونسته که...
سریع گفتم:
- نه امکان نداره متوجه نشده باشه، تو از اهورا خبری نداری؟
سرش رو تکون داد و گفت:
- ولی اگه میدونسته پس حتما اهورا باز دوباره دیوونه بازیش گل کرده و نذاشته لنا بیاد.
مکثی کردم و گفتم:
- ِ نه لنا و اهورایی که من آخرین بار دیدم، دنیا-دنیا با اون چیزی که فکرش رو میکردیم فرق کرده بودن، لنا افسار اهورا رو توی دستش گرفته بود.
- خب شاید الان...
سریع گفتم:
- نه امیر حافظ حتی اگه اینطوری باشه،
لنا خودش رو به هر دری میزد ولی به جشنمون میاومد، من خیلی نگران لنام، حس میکنم اتفاقی افتاده.
حافظ مکثی کرد و گفت:
- قربونت برم! فردا با هم میریم ببینم چه خبره باشه؟
سرم رو تکون دادم و سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم، قرار بود امشب و با حافظ بریم خونهای که حافظ توی تهران داشت،47

وقتی ماشین رو پارک کرد؛ با خستگی از ماشین پیاده شدم، دامنم و مرتب کردم که حافظ گفت:
- خسته شدیها خانم، تازه اصل کاریش مونده.
چپ-چپ نگاهش کردم.
- حرف نزنها خبری نیست، همین امروز توی ماشین...
حافظ خندید و سرم رو توی سینش گرفت و چیزی نگفت، جلوی در رسیدیم که در رو باز کرد و من با چیزی که داخل خونه دیدم، متعجب شدم.
خونه تاریک بود و روی زمین راهی پر از گلهای پر-پر قرمز و شمع بود، نگاهی به حافظ انداختم و متعجب نگاهش کردم که دستم رو سفت گرفت و گفت:
- با من بیا.
من از اون راه عبور کردم و به سمت اتاق رفتیم، حافظ آروم در اتاق رو باز کرد و با دیدن اتاق دهنم از تعجب باز موند، توی اتاق روی تابلوهای بزرگ از عکسهای من پر بود حافظ گفت:
- با من بیا! عکسهات رو دوره کنیم تا بفهمم چطوری مال من شدی.
با چشمهایی که اشک توش حلقه میزد بهش نگاه کردم که به عکس اولی که لباس سفیدم بال فرشته پشتش بود اشاره زد و گفت:48
- اینجا برای اولین بار توی جشن تولد هفده سالگیت دلم برات لرزید.
با ذوق نگاهش کردم که یه قدم جلوتر برداشت و به عکس بعدی

اشاره زد و با خنده گفت:
- این عکس و اون روزی که با باراد رفته بودیم خرید دزدکی ازت گرفتم.
دستم رو روی دهنم گذاشتم و همه وجودم پر از احساس شد، به تابلوی عکس بعدی اشاره زد و گفت:
- لناست، همون روزی که برای اولین

این عکس واسه عروسی
بار مزت کردم.
به عکسم نگاه کردم که حافظ به عکس بعدی اشاره زد و گفت:
- این عکس برای روز اولیه که کنار هم توی خونه زندگی کردیم.
نگاهی به تابلوی عکس انداختم و با چشمهای اشکی خندیدم، لباس ست خونگی تنم بود و مشغول آشپزی بودم، به عکس بعدی اشاره زد و گفت:
- این عکس واسه روزیه که کنار ساحل برام تولد گرفتی.
به عکس دو نفرهی قشنگمون خیره شدم که به نزدیکهای تخت اشاره زد و گفت:
- این عکس رو یادته؟49
سرم رو با ذوق و احساس تکون دادم، این عکس مال همون وقتی که عاشقانه توی آغوشش خوابیده بودم و از خودمون عکس گرفته بود.
حافظ لبخند عمیقی زد و دستم رو توی دستش گرفت و با

انگشت
من به تابلوی عکس بالای تخت اشاره زد و گفت:
- این هم مال امروزه! مال همین امروز که با لباس سفید برای همیشه مال من شدی.
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکهام ریخت و خودم رو توی آغوشش پرت کردم، باورم نمیشد که من بتونم انقدر خوشبخت باشم که کنار همچین مردی موهام جو گندمی بشه.
صبح با نور آفتابی که به چشمهام میخورد، چشمهام رو باز کردم و با چهره حافظ روبهرو شدم که غرق خواب بود، لبخندی زدم و بهش خیره شدم اگه دو سال پیش که دیدمش بهم میگفتن،
قراره هر روز صبح چشمهات رو به چشمهای امیرحافظ باز کنی، باور نمیکردم. یه کم نگاهش کردم و بعدش از روی تخت بلند شدم، دلم نیومد از خواب بیدارش کنم، پتو رو روش کشیدم و
تن پوش حمومم رو برداشتم و وارد حموم شدم، بعد از اینکه دوش گرفتم و از حموم خارج شدم، حافظ همچنان خواب بود؛ همینطوری که جلوی آینه مشغول زدن کرم آبرسان به پوستم بودم رو به امیرحافظ گفتم:
- پاشو ببینم، چرا انقدر میخوابی؟ پاشو ظهر شده.
جوابی نیومد که موهام رو با حوله خشک کردم و گفتم:50
- پاشو دیگه حافظ قرار بود با هم پیش لنا بریم.
فقط یه تکونی خورد و باز دوباره جوابی نداد با ناز گفتم:

- عشق من!
بالشت رو روی سرش فشرد و گفت:
- سر و صدا نکن رومیسا خیلی خوابم میاد.
پوفی کردم و با همون تن پوش حموم به سمتش رفتم و روی تخت پریدم، عکس العملی نشون نداد که با جیغ گفتم:
- امیرحافظ مگه با تو نیستم!
همون لحظه به بازوش کوبیدم، آخ بلندی گفت که موهاش رو توی دستم گرفتم کشیدم و گفتم:
- مگه بهت نمیگم بلند بشو؟
اخمی کرد و گفت:
- چه وضع بیدار کردن شوهرت توی روز اول زندگیه مشترکه، چه غلطی کردیم اومدیم گرفتیمت.
با جیغ گفتم:
- همینه که هست.
بعدش دستش رو کشیدم.
- پاشو دیگه.
سریع گفت:
- اِ همینه که هست؟ من پدر سوختهی تو رو که درمیارم.51
بعدش شروع به قلقلک دادنم کرد.
ساحلی بلند کرم رنگ و روش یه کت قهوهای رنگ هم پوشیدم.
امیرحافظ هم آماده شد و سوار ماشین شدیم.
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- میخوای قبل اینکه بریم خونهشون یه زنگ بهش بزنم؟

حافظ سرش رو تکون داد:
- آره زنگ بزن.
گوشیم رو از داخل کیفم خارج کردم و شمارهی لنا رو گرفتم.
بعد از چندتا تا بوق برداشت، توی صداش غم موج میزد که گفتم:
- الو لنا؟
مکثی کرد و با تن صدای پایین، کسل و گرفتهای گفت:
- سلام رومیسا جانم، خوبی؟
متعجب گفتم:
- چی شده؟! صدات چرا اینجوریه؟!
مکثی کرد و گفت:
- ببخشید من رو قربونت برم، ببخشید که نتونستم عروسیت باشم.
تند-تند سرم رو تکون دادم:52
- اصلا مهم نیست. دارم بهت میگم چی شده؟
- هیچی عزیزم.
عصبی گفتم:
- لنا توروخدا مثل آدم حرف بزن، میگم چی شده؟
چند دقیقهای ایستاد و بعد زیر گریه زد، گفت:
- چند شب پیش مجبور شدیم اهورا رو بیاریم بیمارستان روانپزشکی...
ماتم برد، به حافظ نگاهی کردم و گفتم:
- الان کجایی لنا؟ میخوام بیام پیشت.

- نه دورت بگردم، نمیخواد اول زندگیتون...
داد زدم:
- خفه شو! آدرس رو برام بفرست منتظرم.
بعدش تماس رو قطع کردم که حافظ متعجب نگاهم کرد!
اشک توی چشمهام حلقه زد و گفتم:
- اهورا رو بردن تیمارستان.
حافظ چشمهاش رو بهم فشرد و گفت:
- ای وای! آدرس رو گرفتی که بریم؟
سرم رو تکون دادم و حافظ ماشین رو به راه انداخت.
لنا با گریه نگاهم کرد و گفت:53
- نمیدونم اصلا چی شد، حالش خیلی خوب بود. حالمون کنار هم خیلی خوب بود.
دکتر براش غذغن کرده بود که الکلیجات نخوره، من نمیدونستم.
با گریه گفت:
- من نمیونستم اهورا انقدر عاشقمه، نمیدونستم انقدر وابستمه که با یه قهر کوچیک بچه گونهی من پای الکلیجات بکشه.
سرش رو تکون داد.
- نمیدونستم با خوردن یه قلپ از اون زهرماریها شبیه دیونهها میشه و کارش به این تیمارستان لعنتی میکشه.
دستش رو روی صورتش گذاشت و گریه کرد که اشک توی چشمهام جمع شد و نگاهی به حافظ انداختم که اون هم حال من رو داشت.

لنا رو توی آغوشم فشردم که امیرحافظ گفت:
- خوب میشه، لنا خوب میشه.
اهورایی که من دیدم انقدر عاشقته که همه تلاشش رو میکنه خوب بشه.
لنا با گریه از آغوشم جدا شد و نگاهی به من انداخت، گفت:
- تو اهورا رو نبخشیدی، نه؟
نگاهش کردم که گفت:
- نبخشیدیش؟!54
سرم رو پایین انداختم که دستهام رو توی دستهاش گرفت و با گریه گفت:
- توروخدا ببخشش، تو رو به ارواح خاک زهرامون قسمت میدم که ببخشش.
اشک از چشمهام ریخت و گفتم:
- اینجوری نکن من بخشیدمش.
اشکش رو پاک کرد و یه لحظه مات نگاهم کرد و گفت:
- اگه خوب نشه چی؟ اگه خوب نشه و من بمونم با یه بچه چی؟
دستهای لنا رو توی دستهام گرفتم و گفتم:
- تو عاشقش بمون، تو کنارش باش، تو تنهاش نزار خوب میشه، من مطمئنم.
لنا با گریه سرش رو روی زانوهام گذاشت و گفت:
- رومیسا، من تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم،
تازه فهمیدم چقدر جونم به جونش بنده، من تازه عاشقش شدم!
با اشکی که روی گونم چکیده بود نگاهی به حافظ انداختم که

حافظ گفت:
- خوب میشه، دوباره سرپا میشه. به خاطر رونا هم که شده سرپا میشه.
لنا سریع سرش رو از روی زانوم برداشت و نگاهی به من کرد و گفت:
- رومیسا میشه چند روز رونا رو پیش خودت ببری؟55
نگاهی به رونا که آروم توی بغلم خواب بود انداختم، لنا که باید پیش اهورا میموند و نمیتونست مواظب رونا باشه، لنا ازم خواست که رونا رو از مادرش تحویل بگیرم و یه چند روزی پیش خودم نگهش دارم، آخه مادر لنا هم پادردهای شدیدی داره و
نمیتونست خیلی خوب از رونا مراقبت کنه، دستهای کوچیک رونا رو توی دستهام گرفتم که حافظ با لبخند زیر-زیرکی نگاهم کرد که نگاهش کردم و گفتم:
- چته تو؟ رانندگیت رو بکن دیگه، چرا هر پنج دقیقه برمیگردی با لبخند من رو نگاه میکنی؟
فرمون رو چرخوند و آروم گفت:
- چقدر بچه داری بهت میاد.
لبخندی زدم و گفتم:
- اون فکرهای شوم و کثافتی که تو مغزته رو بریز دور عزیزم.
حافظ با خنده نگاهم کرد و گفت:
- مگه میدونی دارم به چی فکر میکنم؟
پلکهام رو به هم فشردم.

- آره.
حافظ ابرو بالا انداخت و گفت:
- فقط دارم به این فکر میکنم که خیلی هم بد نیست یه موجود کوچولوی خوردنی داشته باشیم.56
چپ-چپ نگاهش کردم و گفتم:
- تازه یه روز از عقدمون گذشته امیرحافظ.
خندید و گفت:
- تو که خیلی وقت پیش مال من شدی خانومم.
چشمهام رو ازش گرفتم و گفتم:
- من هنوز انقدر بچم لواشک میبینم دست و پاهام شل میشه نمیتونم خودم رو کنترل کنم، بعد تو میگی یه موجود خوردنی؟
حافظ با خنده گفت:
- آره خب یه لواشک کوچولوی خوردنی باید باشه که هرچقدر گازش بگیری تموم نشه.
تقریبا با جیغ و خنده گفتم:
- امیرحافظ.
خندید و آروم گفت:
- هیس بچه خوابه.
رونا رو یه کم توی بغلم بالا کشیدم که حافظ گفت:
- میذارمت خونهی خودتون عزیزم،
من هم باید برم شمال، هم مامان اینها رو بذارم، هم یه عملی هست که خیلی وقته قولش رو دادم باید برم؛ سعی میکنم کارهای دوباره انتقالیم هم انجام بدم که برگردم تهران.

غمگین نگاهش کردم.57
- کی بر میگردی؟
لبخند زد.
- فردا شب پیشتم کوچولو
«نازگل»
خانم جون با عصاش بهم اشاره زد و گفت:
- بشین نازگل کارت دارم!
نگاهی به خانم جون انداختم و گفتم:
- الان خیلی خستم خانم جون.
تقریبا با فریاد گفت:
- بشین کارت دارم.
پوفی کردم و روی مبل نشستم و گفتم:
- بفرمایید.
خانوم جون یه نفس عمیق کشید و گفت:
- تو چی از امیر حافظ شنیدی؟
مکثی کردم و گفتم:
- امیر حافظ حرفی به من نزده.
- پس این چرت و پرتهایی که حافظ میگفت چی بود؟
از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:58
- من فقط بعد از این همه سال فهمیدم کیم، کجای این تاریخ ایستادم.
داشتم به سمت اتاق میرفتم که پر تحکم گفت:
- تو هرچی هم که باشی خواهرزادهی منی.

پوزخندی زدم و گفتم:
- کاش نبودم.
خانم جون عصبی عصاش رو به زمین کوبید و گفت:
- من نمیدونم تو چی شنیدی که از این رو به اون رو شدی ولی هرچی هم که شده باشه من نمیذارم این داستان همینجا تموم بشه، من داغ اون دختر رو به دل امیرحافظ میذارم.
با گریه برگشتم سمت خانم جون و عصبی گفتم:
- بسه-بسه خانم جون! تو رو به هرچی که میپرستید بس کنید، خودتون خسته نشدید؟ خودتون خسته نشدید از این بازی مسخره؟
خسته نشدید از اینکه این همه وقت بازیم دادید؟ شما به اندازه کافی داغ روی دل من گذاشتید، دیگه داغی مونده که بخواید روی دل حافظ بزارید.
خانم جون با صدایی که لرزش توش موج میزد گفت:
- تو، آرش رو...
جیغ زدم:59
- آره من آرش رو میشناسم، من یادم میاد اون چه مردی بود، من یادم میاد که چقدر عاشقم بود؛ من حسم بهش رو یادم میاد.
با جیغ گفتم:
- شما چند سال همهی خاطرات من رو توی اون انباری کوفتی دفن کردید، چند سال من رو بازی دادید، من هم فکر کردم یه دختر مظلوم بیکس و کارم که اگه با امیرحافظ ازدواج نکنم

زندگیم تموم میشه.
بعدش آرومتر گفتم:
- توروخدا دست از سر حافظ بردارید، من دوستش داشتم و دارم چون اون تنها کسی بود که بهم دروغ نگفت، با دروغ بازیم نداد، من خوشحالم که داداش آرش مردیه که کمکم کرد سرپا بشم، مردی که از شما نترسید و پا روی خواستتون گذاشت، مردی که با تموم وجودم دوستش دارم الان به عشقش رسیده و خوشحاله.
بعدش به سمت در برگشتم و گفتم:
- جون من تمومش کنید که اگه اتفاقی برای رومیسا بیفته این منم
که واسه همیشه از این عمارت میرم.
بعدش اشکهام رو پاک کردم و از در خارج شدم.
همون طوری که شیشه شیر رو تکون میدادم گوشی رو توی دستم گرفتم و سریع گفتم:
- دنیز جون پس شما کجایید؟
دنیز خندید و گفت:60
- چی شده؟
سریع گفتم:
- قرار شد رفتید پیتزا بخورید برای من هم بیارید، من گشنمه!
دنیز خندید و گفت:
- باباته دیگه، جای اینکه من هوس چیزهای مختلف بکنم، بابات هوس کرده، توی یک ساعت هزار جور خوراکیهای مختلف به

خورد من داده.
خندیدم که دنیز گفت:
- تا ده دقیقه دیگه میرسیم عزیزم، تو مراقب رونا باش.
چشمی گفتم و تماس رو قطع کردم بعدش به سمت رونا که روی زمین نشسته بود رفتم، توی بغلم گرفتمش و دستهای تپل سفید
کوچولوش رو گرفتم، با چشمهای خوشگلش نگاهم کرد که گفتم:
- چیه دورت بگردم؟ گشنته؟
بعدش شیشه شیر رو به سمتش گرفتم و گفتم:
- بیا ناز من!
همون لحظه صدای زنگ در اومد، به سمت در رفتم و بدون اینکه به آیفون نگاه کنم در رو باز کردم، رونا توی بغلم بود که همون لحظه در خونه باز شد و با دیدن کسی که توی چهارچوب در بود ماتم برد.
ماتم برد و گفتم:61
- تو اینجا چیکار میکنی؟
کلاه هودیش رو از سرش انداخت. نگاهی بهم انداخت و گفت:
- تنهایی؟
عصبی نگاهش کردم و رونا رو روی کاناپه گذاشتم به سمت در رفتم و گفتم:
- برو بیرون کیاراد.
آروم گفت:
- فقط میخوام باهات حرف بزنم.

عصبی گفتم:
- من هیچ حرفی با آدم سگ صفتی مثل تو ندارم، برو بیرون.
- کاریت ندارم رومیسا فقط اومدم اینجا عروسیت رو تبریک بگم.
ابرو بالا انداختم.
- باران، من دیگه نمی
ِ من احتیاج به تبریک تو ندارم دایی خوام
تو رو توی هیچ جای زندگیم ببینم.
چشمهام رو بستم و با اشکی که روی گونم چکیده بود گفتم:
- قلب من پر از کینه از تو هست، انقدری که میتونم بکشمت، انقدری دلم ازت پره و ازت متنفرم که دلم میخواد زنده نباشی، من هروقت تو رو میبینم چشمهای معصوم زهرا جلوی چشمهام میاد.62
گوشه چشمم که اشک توش جمع شده بود و با گوشه آستینم پاک
کردم که گفت:
- فقط میخوام من رو ببخشی.
- هروقت زهرام برگشت، هروقت مهرزاد دوباره برگشت، هروقت دوباره کنار هم دیدمشون اون وقت میبخشمت.
همون لحظه صدای گریهی رونا بلند شد که به سمتش رفتم، کیاراد به سمتم اومد و گفت:
- رومیسا!
همون لحظه در خونه باز شد، بابا و دنیز وارد شدن.

بابا یه نگاهی به من و یه نگاهی به کیاراد انداخت و بعدش تو یه حرکت یقهی کیاراد رو گرفت به دیوار چسبوند و گفت:
- از همون اولم ازت خوشم نمیاومد، از همون اولم که رومیسا بچه بود و همش دور و برش میپلکیدی ازت خوشم نمیاومد، همون روزی که از آمستردام برگشتی ایران و نگاههای کثیفت رو به رومیسا دوختی ازت بدم اومد.
بعدش یقش رو سفتتر چسبید و گفت:
- همون روزی که پات رو توی زندگی زهرا گذاشتی ازت بدم اومد، فکر کردی نفهمیدیم دلیل مرگ زهرا تو بودی.
بابا عصبی گفت:
- پات رو از گلیمت خیلی درازتر کردی پسر جون، دختر من الان دیگه شوهر داره شوهرش هم مثل شیر بالا سرشه.63
بعدش عصبیتر گفت:
- این دو نفر به اندازهی کافی خودشون مشکل دارن، نمیخوام با توئه زبون نفهم سر و کله بزنن، دم تو رو خودم قیچی میکنم.
بعدش از خونه پرتش کرد بیرون و گفت:
- این تو بمیری مثل همی تو بمیریها نیست، این سری دیگه با ساعد آریایی طرفی، این سری دور و بر زندگی دخترم ببینمت خودم زندت نمیذارم.
بعدش داد زد:
- گمشو!
کیاراد که رفت به داخل خونه برگشت، دنیز رونا رو از بغلم گرفت و بابا من رو محکم بغل کرد و گفت:

- نمیذارم چیزی زندگیت رو خراب کنه بابا نمیذارم.
***
با این لفظ قند توی دلم آب شد و سریع به طبقهی بالا رفتم، در اتاقم رو باز کردم که دیدم حافظ لباسم رو از توی کیف پزشکیش خارج کرد و عصبی گفت:
- اینطوریهاست دیگه رومیسا خانم؟ من باید این لعنتی رو از توی کیف پزشکیم وقتی که میخوام عمل رو انجام بدم میون اون همه دکتر و پرستار پیدا کنم دیگه، من یه درس حسابی به تو میدم که اون سرش ناپیدا باشه.
متعجب به حافظ نگاه کردم و گفتم:64
- این اونجا چی کار میکرد؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
- اِ! مثلا خانم از چیزی خبر نداره؟
ابروهام رو توی هم کشیدم و گفتم:
- نه.
به سمتم اومد و گفت:
- بیا اینجا ببینمت نیم وجبی.
پشت تختم قایم شدم و گفتم:
- من اون رو اونجا نذاشتم حافظ.
- حرف نزن ببینم آبرو شرفم پیش یه مشت دکتر و پرستار رفت، پگس عمت این رو اینجا گذاشته؟
شونه بالا انداختم و گفتم:
- من اون رو اونجا نذاشتم، تقصیر خودت بود اون شب هی بهم

گیر دادی،
من هم حواسم نبود اون رو اونجا جا گذاشتم.
تو یه حرکت من رو به سمت خودش کشید و گفت:
- حرف نزن ببینم مگه کیف پزشکی من کشوی لباساته که جاش بزاری.
آروم با لحن بچگونه و با خنده بهش گفتم:65
- ولم نکنی داد میزنم همه بریزن سرت، بعدش هم میرم طلاق میگیرم
یه نگاهی بهم انداخت و گفت:
- وجودش رو داری کوچولو.
جیغ زدم:
- پس چی که دارم با حکم جلب میام دم در خونتون.
ابرو بالا انداخت.
- دست پیش میگیری پس نیفتی؟ من الان دارم میگم این لباس قرمز توی کیف پزشکی من چی کار میکرد؟
شونه بالا انداختم.
- لابد پر در آورده من کاری نکردم.
موهام رو کنار زد و آروم گفت:
- میخوای خودم یه کار کنم پر در بیاری پرواز کنی زنیکه؟
آروم با بغض ساختگی گفتم:
- من فقط میخواستم.
ابرو بالا انداخت.
– اوه-اوه! تازه داره زبونت باز میشه خانم، خب بقیش؟

از زیر حصار دستهاش خودم رو خارج کردم و سریع به سمت حموم داخل اتاقم فرار کردم و گفتم:66
- فکر کردی کی هستی دکتر امیرحافظ بزرگمهر؟ حالا-حالاها باید پیش من سرت رو پایین بندازی، حالا هم اگه دستت بهم میرسه پرواز کردن و یادم بده.
خندید و گفت:
- پرواز کردن رو که هیچی ولی میتونم این مایهی ننگ رو جرواجر کنم.
ابرو بالا انداختم میدونست من اون لباسم رو خیلی دوست دارم، سریع از حموم خارج شدم و قیچی رو از دستش گرفتم و گفتم:
- لباسم رو بده.
همون لحظه صدای بابا از پایین اومد که عصبی گفتم:
- الان میرم به بابام میگم.
تا خواستم به سمت در برم، من رو سمت خودش کشوند و من رو توی آغوشش چلوند و گفت:
- من آخر یه روز زبون تو رو کوتاه میکنم، خانم وزهی دکتر بزرگمهر.
«امیرحافظ»
سرش روی پاهام بود و مشغول نوازش کردن موهاش بودم که گفت:
- از اون شب که رفتی شمال درست حسابی نتونستم بخوابم.
لبخندی زدم و گفتم:67
- دورت بگردم من!

چشمهاش رو بسته بود که گفتم:
- عشقم ملیسا رو نمیبینم کجاست؟
بغض توی صداش جمع شد و گفت:
- با شیرین مسافرت رفته، مسافرت قشم رفتن.
یه نفس عمیق کشیدم و دستهاش رو توی دستهام گرفتم که متوجهی اشکش شدم که روی پام سر خورد برای اینکه متوجه نشم، سرش رو روی زانوم فشار داد، دیگه نمیتونم صبر کنم.
همین امروز باید برم از آقا ساعد بپرسم تا ببینم چه خبره؟ تا بفهمم دلیل این کارهای شیرین چیه؟ تا بفهمم رومیسا چرا این همه سال عذاب کشیده؟
بعد از خوردن نهار رومیسا رونا رو بغل کرد و گفت:
- میخوام رونا رو ببرم لنا ببینتش.
بعد یه نگاهی به دنیز انداخت.
- تو هم میای باهام؟ بریم یه کم پیاده روی کنیم؟
دنیز سرش رو تکون داد و گفت:
- آره عزیزم صبر کن حاضر بشم.
رونا رو از بغل رومیسا گرفتم و روی پام نشوندمش که رومیسا گفت:
- حواست به رونا باشه عزیزم، من برم حاضر بشم.68
باشهای گفتم، حالا فقط من و آقا ساعد موندیم باید میفهمیدم قضیه از چه قراره؟
رومیسا بعد از اینکه حاضر شد، اومد رونا رو از بغل من گرفت و گفت:

- عزیزم میشه ما رو برسونی؟
سوئیچ ماشین رو دستش دادم و گفتم:
- خودتون برید.
لبخندی زد و گفت:
- باشه.
بعدش با دنیز از خونه خارج شدن، یه مکثی کردم و گفتم:
- آقا ساعد رومیسا هروقت به شیرین فکر میکنه قلبش درد میگیره.
آقا ساعد سرش رو از توی گوشی خارج کرد یه لبخند زد و گفت:
- خوش به حالش که دکتر قلبش شوهرشه.
مکثی کردم و گفتم:
- داستان این نیست، این درسته که هروقت قلبش درد بگیره من
هستم ولی این موضوع یه ریشهای داره.
آقا ساعد پوفی کرد و گفت:69
- خب ریشش بر میگرده به زمانی که ملیسا رو توی دریا گم کردیم و...
نذاشتم حرفش رو ادامه بده و سریع گفتم:
- نه آقا ساعد این موضوع برای خیلی وقت پیشه.
متعجب نگاهم کرد.
- از چی حرف میزنی؟
- شیرین شب عروسی باران به رومیسا گفته بود پدرت برای بار

سوم ازدواج کرده، اون روزی که شیرین حال رومیسا رو بد کرد رفتم ازش بپرسم چرا؟ رفتم ازش بپرسم چطوری یه مادر میتونه نسبت به بچش انقدر سنگدل باشه؟ اصلا مگه همچین چیزی ممکنه؟
بعدش نگاه عمیقی انداختم و گفتم:
- شیرین هم مثل توپ فوتبال من رو پاس داد به شما، گفت جواب این راز پیش شماست.
مکثی کردم.
- من آمادم بشنوم.
آقا ساعد مکثی کرد و گفت:
- ولی...
- خواهش میکنم من شوهر رومیسام، من حقمه بدونم گذشتهی زنم چی بوده و چطوری بوده؟ من باید از رومیسا مواظبت کنم ولی قبلش باید بفهمم شیرین کیه؟ باید این غصه همیشگیش رو70
برطرف کنم، باید شیرین رو دوباره عاشق رومیسا کنم ولی تا حقیقت رو ندونم؛ هیچ کاری نمیتونم بکنم.
نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم:
- دخترتون دیگه بزرگ شده به نظرم وقتشه اگه چیزی هست بدونه.
آقا ساعد مکثی کرد که گفتم:
- من میشنوم.
یه نفس عمیق کشید و گفت:

- تو دانشگاه با هم آشنا شدیم، اون خیلی زیبا بود انقدری که چشم
همه رو به خودش خیره میکرد.
یه تک خندهای کرد و گفت:
- من نگاههاش رو به خودم میفهمیدم،
میدونستم که نگاههاش به من با بقیه فرق داره، همیشه زیر چشمی من رو نگاه میکرد، من اون موقع یه پسر بیست ساله بودم که هیچی به جز شلوار پام نداشتم، انقدری نگاهم کرد و زیر-زیرکی حواسش بهم بود که فهمیدم دوستم داره، اونی که پا پیش گذاشت من بودم، یه دونه شاخه گل گرفتم و سمتش رفتم.
با خنده گفت:
- بهش گفتم من از دار دنیا فقط تونستم همین یه شاخه گل رو برات بخرم ولی اون چشمهاش برق زد، خوشحال شد از اون روز به بعد هر روز توی سرمای زمستون وقتی که کلاسم تموم71 میشد، توی ایستگاه منتظرش میایستادم که کلاسش تموم بشه بیاد تا خونه برسونمش، ماشین نداشتمها ولی از این طرف تهران به خاطر اون تا اون طرف تهران میرفتم که فقط توی اتوبوس تا خونشون کنارش باشم که مبادا یکی بهش بگه بالا چشمت ابروئه.
چشمهاش رو بالا گرفت، نگاهم کرد و گفت:
- اسمش ارغوان بود.
مشتاق نگاهش کردم که گفت:

- ِ یک سالی به همین منوال گذشت تا تونستم یه کم خودم رو جمع
و جور کنم و برم خواستگاریش، بدون هیچ مخالفتی ازدواج کردیم، اون موقع فکر میکردم چقدر خوشبختیم که هم رو داریم اما هنوز یک سال از ازدواجمون نگذشته بود که ارغوان سرطان گرفت.
آقا ساعد با چشمهای پر از اشک بهم نگاه کرد و گفت:
- نباید باردار میشد بارداری برای ارغوان سم بود ولی ارغوان گوش نکرد، نه به حرف دکتر گوش میکرد نه به حرف من!
همیشه میگفت من که خیلی قرار نیست زنده باشم دلم میخواد حدأقل وقتی من نباشم یه همدمی داشته باشی، یه یادگاری از من
داشته باشی برای همیشه.
متعجب به آقا ساعد نگاه کردم و گفتم:
- اون بچه رومیسا بود؟72
آقا ساعد متأسف سرش رو تکون داد، پلکهام رو روی هم فشردم که با بغض توی صداش ادامه داد:
- رومیسا هنوز یکسالش نشده بود که ارغوان مرد، ارغوان رفت و من موندم با یه دختر بچه کوچولو، من موندم با رومیسایی که هیچ کسی رو نداشت که بزرگش کنه، نمیدونستم باید چی کار کنم؟ نمیدونستم چطوری باید دختر کوچولوم رو یادگار ارغوانم رو بزرگ کنم، اون هنوز انقدر کوچولو بود که دلم نمیاومد بزارمش پرورشگاه ولی چارهای نداشتم رومیسا کل

روز توی پرورشگاه بود اونجا با شیرین آشنا شدم، مربی پرورشگاه رومیسا بود، حواسش به رومیسا بود بهش محبت میکرد، رومیسا بهش عادت کرده بود وقتی شیرین میخواست رومیسا رو بغل من بده، رومیسا بهونه گیری میکرد، گریه میکرد؛ رومیسا به شیرین عادت کرده بود، ساعد مکثی کرد، اشک رو از گوشهی چشمش پاک کرد و گفت:
- شیرین از همسرش طلاق گرفته بود و یه دختر سه ساله داشت.
متعجب گفتم:
- یعنی میخواید بگید رومیسا و ملیسا اصلا با هم خواهر نیستن؟
انگار دنیا دور سرم چرخید، دستم رو روی سرم گذاشتم و اشک روی گونم چکید، روی زمین نشستم و تکیم رو به در دادم، چی داشتم میشنیدم؟ بابا چی داشت میگفت؟ همه حرفهای بابا واقعیت داشت؟ پلکهام رو روی هم فشردم، دیگه نمیخواستم73 بشنوم، دیگه هیچی نمیخواستم بدونم، هرچقدر که بیشتر حرفهای بابا رو میشنیدم با خودم غریبهتر میشدم؛ دیگه خودم رو نمیشناختم.
اشک کنار چشمم رو پاک کردم و سریع از جام پا شدم و به سمت ماشین رفتم.
پشت فرمون که نشستم دنیز نگاهی بهم انداخت و گفت:
- چی شد رومیسا؟
مات روبهروم رو نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.
- هیچی!

- هیچی چیه؟ صورتت مثل گچ روی دیوار شده ببینمت.
سریع گفتم:
- نه چیزی نیست.
- قلبت درد گرفته؟
سرم رو تکون دادم و ماشین رو روشن کردم که گفت:
- میخوای من بشینم؟
- نه تو با بچه اذیت میشی.
ماشین رو به راه انداختم ولی تمام مدت مات بودم و صدای بابا توی گوشم اکو میشد.
رونا توی بغل لنا آروم گرفت، لنا مدام دستهای کوچیک رونا رو میبوسید بعدش نگاهی بهم انداخت و گفت:74
- مرسی ازت قربونت برم!
سرم رو تکون دادم که ابروهاش رو توی هم کشید.
- خودت خوبی؟
بغض به گلوم چنگ زد و گفتم:
- آره خوبم.
- صورتت زرد-زرد شده من مطمئن نیستم خوب باشیها رومیسا.
سرم رو تکون دادم و دستهای رونا رو بوسیدم و گفتم:
- نمیخوای رونا رو ببری باباش ببینتش؟ شاید باباش با دیدن رونا دوباره سرپا شد.
لنا لبخندی زد.
- حالش خیلی بهتره! الان هم دکترها گفتن که اگه رونا رو ببینه

روحیش بهتر میشه.
لبخندی زدم.
- خداروشکر پس برو.
نگاهی بهم انداخت.
- مطمئن باشم تو خوبی؟
سرم رو تکون دادم که لنا رفت به سمت دنیز جون برگشتم که نگاهی بهم انداخت و گفت:
- دیدی یه چیزیت هست لنا هم فهمید.75
سرم رو پایین انداختم که گفت:
- خب دختر خوب چی شده؟ بگو شاید من بتونم کمکت کنم.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد، امیرحافظ بود، جواب دادم که گفت:
- الو کجایید عشقم؟
با بغض توی صدام گفتم:
- از آخرین نفری که انتظار داشتم بخورم بابا بود.
امیرحافظ متعجب گفت:
- چی شده؟
اشکم روی گونم چکید و گفتم:
- این همه سال برای چی بهم دروغ گفت؟
- داری نگرانم میکنی حرف بزن ببینم.
داد زدم:
- خودت رو به کوچه علی چپ نزن، من همه چی رو میدونم.
امیرحافظ با لحن آروم گفت:

- چی رو میدونی؟
داد زدم:
- اینکه شیرین فقط زن بابای من بوده76
نه مادرم، اینکه این همه سال من آدمی مثل اون رو مثل یه مادر میپرستیدم،
اینکه بابا بازیم داده.
دنیز متعجب نگاهم میکرد که با گریه رو به دنیز گفتم:
- میخوای بگی تو هم نمیدونستی؟ تو هم میخوای تو دروغ اینها شریک بشی؟
دنیز پلکهاش رو به هم فشرد و گفت:
- توضیح میدیم برات.
داد زدم:
- هیچ توضیحی نمیخوام.
بعدش رو به تلفن گفتم:
- حس بدیه که دزدکی وقتی بابات داره با شوهرت صحبت میکنه بفهمی که نوزده سال از عمرت به یکی گفتی مامان که هیچ صنمی باهات نداشته.
امیرحافظ نفسش رو صدادار بیرون داد.
- کجایی عزیزم؟ بذار میام با هم صحبت میکنیم.
- تو هم مثل بابامی! توهم میخواستی ازم پنهون کنی همتون مثل
همید، همتون دروغگویید.
عصبی گفت:

- رومیسا آدرس بده بیام.
با گریه گفتم:77
- نمیخوام.
بعدش سریع تلفن رو قطع کردم،
دنیز نگاهی متأسفانه بهم انداخت و در آغوشم کشید که با گریه گفتم:
- بابام به تو هم گفته بود نه؟ فقط این وسط من غریبه بودم، من نباید میفهمیدم شیرین مامانم نیست، ملیسا خواهرم نیست فقط من
غریبه بودم؟
دنیز نمیدونست چطوری باید آرومم کنه،
دستهام رو گرفت و گفت:
- نه گل من! نه تو غریبه نبودی فقط بابات به خاطر قلب مریضت...
با هق-هق گفتم:
- باعث و بانی قلب مریضم همون کسی بود که به عمر آسه رفتم، آسه رفتم آسه اومدم که ناراحتش نکنم، یه عمر کنج اتاقم کز کردم که عصبیش نکنم.
دنیز دستش رو روی قلبم گذاشت.
- هیس آروم قلبت داره از جاش در میاد.
بعدش کمکم کرد روی صندلی پارک بشینم، یه بطری آب معدنی برام خرید و دستم داد و گفت:78
- این رو بخور یه کم که آروم شدی میریم پیش بابات، میریم با

خودش حرف بزن.
اشکم رو پس زدم.
- هیچی نمیخوام بشنوم دنیز.
کنارم نشست و دستم رو گرفت و گفت:
- خب چرا یه طرفه به قاضی میری دختر خوب؟ من مطمئنم ساعد برای این پنهون کاری دلیل داشته.
همون لحظه امیرحافظ رو دیدیم، حافظ به سمت ما اومد و یه نگاهی به من انداخت و رو به دنیز گفت:
- شما با ماشین من برید خونه، من خودم با رومیسا حرف میزنم.
دنیز باشهای گفت و رفت که حافظ کنارم نشست.
امیرحافظ کنارم نشست که روم رو ازش برگردوندم، نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:
- تو چی شنیدی؟
با هق-هق گفتم:
- هرچیزی که بابام این همه سال ازم پنهون نگه داشته بود هرچیزی که باید میدونستم.
حافظ مکثی کرد و گفت:79
- ولی من میگم دختر عاقلی باش، قبل اینکه داد و هوار راه بندازی و دل بهترین مرد زندگیت رو بشکونی، اول خودت از بابات همه چی رو بپرس.
اشکهام ریخت.
- دل من که شکسته چی؟ دل منی که شیرین این همه سال

شکوندش و دم نزدم چی؟ گفتم عیب نداره مادرمه ولی اون فقط یه غریبه بود.
حافظ بیتوجه ادامه داد:
- من میگم تو توی این شرایط باید مثل زن دکتر بزرگمهر برخورد کنی.
چپ-چپ نگاهش کردم.
- زن تو توی این مواقع باید چشمهاش رو باز هم روی همه چی ببنده و بگه عیب نداره؟
- زن من یه طرفه به قاضی نمیره.
سرم رو تکون دادم.
- تو ناراحت نیستی که زنت هنوز هویتش برای خودش معلوم نیست؟
نگاهی انداخت.
- زن من همین دختریه که الان روبهروم نشسته، همینی که هست با همین قیافه اخمویی که از شدت گریه سرخ شده همین جوجه اردک زشتی که الان روبهروم نشسته.80
بعدش با لبخند گفت:
- من هویت تو رو میشناسم.
پشت پلک نازک کردم.
- اصلا فرصت خوبی واسه دلقک بازی نیست دکتر، من حالم بده! من دیگه از عالم و آدم بدم میاد، منی که حتی دیگه نمیتونم
به پدر خودم اعتماد کنم، تو توی این شرایط جای نصیحت کردن

من و احساس بزرگی کردن خودت برام شوهری کن.
دستهاش رو باز کرد و گفت:
- خیلی خب اول بیا بغل آقاتون و یه دل سیر گریه کن بعدش زن دکتر بزرگمهر باش نه اون رومیسای کوچولوی نق-نقو!
با گریه خودم رو بین بازوهایش جا دادم
اون هم سرم رو بوسید و دستش رو روی گودی کمرم نوازشوار کشید.
من رو از آغوشش جدا کرد و گفت:
- حالا بریم خونه با بابات حرف بزنی؟!
سرم و تکون دادم و گفتم:
- فعلا نمیتونم.
عصبی گفت:
- رومیسا... خودت شاهدی پدرت این همه سال هم برات مادری کرده هم پدری؛ میدونی چقدر دوست داره.81
اگه بهت چیزی نگفته فقط بخاطر خودت بوده.
الان به نظرت این نامردی نیست اینجوری دلش رو بشکونی؟!
بیا باهاش حرف بزن و اگه قانع نشدی اون وقت هر کاری خواستی بکن.
مظلوم نگاهش کردم که لبخند زد:
- قربون اون دو تا چشمهات برم، قبوله؟!
- آقای دکتر... بعد اینکه حرفهای بابا رو شنیدم اجازه گله و شکایت دارم؟!
لبخند زد و دستم و به سمتش برد، بوسیدم و گفت:

- بله که داری.
بعدش دستم رو گرفت و من رو به خودش چسبوند که تا خونه پیاده بریم.
تموم راه اشک از چشمهام میریخت و فکر عذابهایی که این همه سال کشیدم قلبم رو به درد میآورد.
***
بابا خیره نگاهم کرد و گفت:
- همیشه شبیه ارغوان بودی؛ هروقت نگاهت میکردم یاد ارغوان میافتادم.
اشک از چشمهام ریخت و گفتم:
- من ازتون انتظار بیشتری داشتم بابا؛ منی که به جز شما کسی و نداشتم منی که شما رو میپرستیدم، منی که...82
بابا حرفم رو قطع کرد و گفت:
- اگه بهت میگفتم اوضاعت از اینی که هست بدتر میشد؛ بابا تو قلبت ضعیفه... چقدر بهت اصرار کردم که دل بده به تیغ جراحی اگه همون موقعها به حرفم گوش میدادی منم همه چیز رو بهت میگفتم.
سرم و به طرفین تکون دادم:
- توجیح خوبی نیست، اصلا توجیح خوبی نیست بابا.
کاش حداقل بهم میگفتی این قبری که دارم بالا سرش گریه میکنم خالیه.
کاش میگفتی و میفهمیدم شیرین مادرم نیست که بخواد بهم عشق مادری داشته باشه.

بابا دستم رو گرفت و گفت:
- قربونت برم، من نمیخواستم ذهنت رو درگیر کنم و حالت و بد کنم مادرت هم این رو نمیخواست.
اشک از چشمهام ریخت:
- مادر؟! چه کلمهی آشنای غریبهای!
بعدش به سرعت دستم رو از دست بابا بیرون کشیدم.
بابا غمگین نگاهم کرد و گفت:
- رومیسا بابا!
سرم رو تکون دادم.83
- دلم شکسته ازتون بابا، دلم خیلی ازتون شکسته ازتون دلگیرم! دلم پره ازت تکیهگاه همیشگی رومیسا.
اشکهام ریخت و به سمت در رفتم، بابا غمگین نگاهم میکرد که گفتم:
- قبر مادرم کجاست؟
بابا مکثی کرد و گفت:
- زادگاه خودش رامسر.
سرم رو تکون دادم و از خونه خارج شدم، امیرحافظ توی راهرو منتظرم ایستاده بود که با دیدنم گفت:
- چی شد؟
- میخوام برم رامسر.
اخماهش رو توی هم کشید.
- رامسر چرا؟ با بابات حرف زدی؟
تقریبا داد زدم:

- من رو میبری رامسر و باهام میای یا خودم تنها برم؟
مکثی کرد، نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:
- نمیخواد باز دوباره نصیحتم کنی جناب دکتر! من میخوام همون رومیسا کوچولوی نق-نقو باشم.
بعدش به سمت در رفتم.
- همون رومیسا رو میخوای دنبالم بیا نمیخوای هم...84
دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
- نمیخوای هم چی؟
مکثی کرد و گفت:
- ولت کنم تنها بری؟
نفسهاش گردنم رو نوازش میداد که گفت:
- تو زن منی بچه! هرکاری هم کنی من پشت توئم.
دلم گرم شد و آروم گفتم:
- پس بیا بریم رامسر بیا بریم یه مدت اینجا نباشیم، من از تکیه گاه زندگیم تنها مرد زندگیم دروغ شنیدم حافظ، فهمیدم این همه
مدت اونی نبودم که فکر میکردم؛ حق بده دلخور باشم.
گردنم رو نوازش کرد و گفت:
- اصلا همه حقهای دنیا مال تو کوچولو.
لبخند تلخی زدم که دستم رو گرفت و از خونه خارج شدیم، سوار ماشین شدیم که لبخند زد و گفت:
- بزنیم بریم شمال خانم؟
اشکهام رو پاک کردم، خندیدم و گفتم:

- اگه توی راه برام لواشک میخری باشه.
قهقهه بلندی زد و گفت:
- بله که میخرم، اصلا انگار ناف تو رو با لواشک بریدن بچه.85
لبخندی زدم و دستش رو سفت توی دستم گرفتم، توی این اوضاع و احوال امیرحافظ تنها کسی بود که آرومم میکرد، توی تمام مدت طول راه به حافظ خیره شدم، مردی که توی شرایط سخت ثابت کرد که کنارمه و میتونم بهش تکیه کنم.
وقتی به شمال رسیدم خودم رو روی تخت پرت کردم و چشمهام رو برای لحظهای بستم، من اصلا کی بودم؟ حتی خودم هم نمیشناختم، امیرحافظ اومد روی تخت نشست، تیشرتش رو از تنش کند و روی تخت لم داد و گفت:
- بخواب دخترم به هیچی فکر نکن.
آروم گفتم:
- میشه از بابام بپرسی قبر مادرم کجاست؟
آروم گونم رو نوازش کرد.
- چشم عزیزم! چشم ولی رومیسا بابات خیلی دوستت داره.
بعدش با لبخند نگاهم کرد.
- حتی بیشتر از من.
سرم رو تکون دادم.
- میدونم ولی من از این میسوزم که یه عمر سر یکی خودم رو آزار دادم که هیچ نسبتی باهام نداشت.
حافظ یه نفس عمیق کشید و گفت:
- بد یا خوب شیرین بزرگت کرده.86

- اما...
من رو محکم به خودش فشرد و گفت:
- الان نمیخوام حرفی بزنی فقط بخواب ولی من میدونم دختر من عاقله.
آروم نوازشم کرد که خوابم برد.
با بغض به سنگ قبر زل زدم، ارغوان حامدی! اشکم روی سنگ قبر چکید و گفتم:
- اصلا نمیدونم چی بگم حتی نمیدونم دارم با کی حرف میزنم؟ هیچی ازت نمیدونم ولی بابا ساعدم بهم گفت مادرمی.
اشکم رو از روی گونم پس زدم و گفتم:
- ملیسا و شیرین خیلی شبیه هم بودن، هر وقت میرفتیم بیرون دوستهای شیرین و بقیه کلی قربون صدقه ملیسا میرفتن چون شبیه شیرین بود، همون وقتها که بچه بودم همه به شیرین میگفتن، این دخترت چرا اصلا شبیهت نیست؟ حتی شبیه بابا ساعد هم نبودم.
اون موقعها سریع پر از بغض میشدم و میزدم زیر گریه.
گاهی وقتها توی خیالهای بچگونم با خودم میگفتم حتما من دختر اینها نیستم، من رو پیدا کردن.
پوزخندی با گریه زدم و دستم رو روی سنگ قبر کشیدم و گفتم:
- ولی شبیه تو بودم! بابا همیشه بهم میگفت اخلاق و رفتارم شبیه مادرمه ولی من همیشه فکر میکردم شبیه شیرینم.87
با گریه گفتم:
- مامان ارغوان کاش بودی، کاش بودی رومیسات انقدر عذاب

نمیکشید، کاش بودی و خودت بزرگم میکردی، کاش حداقل چیزی ازت یادم بود.
قلبم درد گرفته بود و سینم رو توی دستم مشت کردم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
تلفن رو که جواب دادم صدای لیندا جون توی گوشم پیچید.
- الو دخترم.
اشکهام رو پاک کردم و گفتم:
- جونم مامان سلام.
صداش لرزون بود که گفتم:
- چیزی شده؟
مکثی کرد و گفت:
- نمیِ دونم امیرحافظ من کجا به یکی بدی کرده، کجا حق یکی رو ضایع کرده که الان پشت سر هم این بلاها داره سرش میاد.
مکثی کردم و ترسیده گفتم:
- امیرحافظ رفت بیمارستان گفت عمل داره، چیزی شده مامان لیندا؟
لیندا جون پوفی کرد و گفت:
- بیا همون بیمارستان.88
لرزون گفتم:
- چرا؟ تو رو جون باراد حرف بزنید قلبم داره از دهنم میاد بیرون.
لیندا جون با صدای پر از بغض گفت:
- نازگل تصادف کرده.

سریع از جام بلند شدم.
- چی؟
لرزون گفت:
- ضربه مغزی شده الان کماست.
انگار دنیا دور سرم چرخید چند دقیقهای چیزی نگفتم که گفت:
- دخترم خوبی؟
با صدای لرزون و بریده-بریده گفتم:
- الان خودم رو میرسونم.
پاهام لرزون بود و نمیتونستم روی پای خودم بایستم، با پاهای لرزون وارد بیمارستان شدم و دنبال لیندا جون گشتم، با دیدنم به
سمتم اومد و بغلم کرد که گفتم:
- مامان امیر حافظ خوبه؟
- خوبه مامان اصلا فکر کنم خبر نداره اتاق عمله.89
یه نفس عمیق کشیدم که به اون سمت رفتیم، نازگل از پشت شیشهها مشخص بود، لبم رو گاز گرفتم، با ترس و لرز گفتم:
- چرا اینطوری شد مامان؟
لیندا جون پوفی کرد و روی تخت نشست و گفت:
- پشت فرمون بوده مثل اینکه داشته با تلفن صحبت میکرده، حواسش پرت شده تصادف کرده.
اشک از چشمم ریخت.
- بمیرم.
لیندا جون دستم رو گرفت و گفت:

- دخترم امیر حافظ که عملش تموم شد همین امروز با هم برید یه شهر دیگه، یه جای دیگه اینجا نباشید.
اخمهام رو توی هم کشیدم.
- چرا؟
- من حس خوبی ندارم، حس میکنم خانم جون قراره به جونتون بیفته و تیشه به ریشهی عشق و خوشبختیتون بزنه.
سرم رو تکون دادم.
- من اصلا نمیفهمم چی داری میگی مامان.
- من با اون زن زندگی کردم بعد از فوت پدر امیرحافظ انقدر بهم محبت داد، انقدر بهمون بال و پر داد که خواه ناخواه پاگیر90 اون عمارت شدیم، اون زن خوبیه ولی فقط تا وقتی که از یکی کینه به دل نگیره.
سرش رو تکون داد و گفت:
- رومیسا اون از تو کینه داره، نمیخوام جلوی حافظ پر-پرت کنه.
تا خواستم حرف بزنم صدای عصای خانم جون توی بیمارستان پیچید، سرم رو برگردوندم و نگاهی انداختم که لیندا جون گفت:
- تو هیچی نمیگیها رومیسا باشه؟
حرفی نزدم که خانم جون به سمت شیشه رفت و یه نگاه به نازگل انداخت.
بعدش با سرعت به سمت من برگشت و گفت:
- تو اینجا چه غلطی میکنی؟
مکثی کردم و تا خواستم حرفی بزنم لیندا جون دستم رو کشید.

- من بهش گفتم بیاد خانم جون.
با عصبانیت گفت:
- بیخود خودش نازگل رو تا دم مرگ پیش برده بعد الان اومده ملاقاتش؟
- من؟
به سمتم هجوم آورد و به دیوار چسبیدم عصاش رو زیر گلوم گذاشت و گفت:91
- آره خوده تو، تویی که با فتنه بازی پات رو گذاشتی توی زندگی شوهرش و زندگیش رو ازش گرفتی.
عصبی گفتم:
- امیر حافظ فقط شوهر منه نه کس دیگه.
عصاش رو محکمتر فشرد که همون لحظه صدای امیرحافظ اومد.
امیرحافظ عصبی گفت:
- چه خبره اینجا؟ معرکه گرفتید؟ اینجا بیمارستانه.
بعدش نگاهی به خانم جون انداخت و به سمت من اومد و عصای خانم جون رو ازم جدا کرد و گفت:
- چی کار میکنید؟ اومدید توی بیمارستان گیس و گیس کشی راه انداختید؟
خانم جون با صدای لرزون گفت:
- دخترم اینجاست، یادگار خواهرم اینجاست.
به شیشه نگاهی کرد و گفت:
- بیا امیرحافظ بیا خوب ببین، این دختره چه به روز نازگل من

آورده.
امیرحافظ ترسیده نگاهی به نازگل انداخت و گفت:
- چی شده؟
خانم جون گفت:92
- نازگل من خودکشی کرده، چقدر بهت گفتم نکن امیر حافظ این دختره کثافت ارزشش رو نداره، حالا ببین چی شده.
لیندا جون به سمتم اومد، شالم رو مرتب کرد و گفت:
- خوبی عزیزم؟
سرم رو تکون دادم که رو به خانم جون گفت:
- نازگل تصادف کرده، کدوم خودکشی؟
- من میدونم عروس، نازگل از دست اینها دیوونه شد و تصادف کرد.
امیرحافظ عصبی گفت:
- این ربطش به زن من چیه؟
- ربطش اینه که اگه یه مو از سر نازگل من کم بشه من این دختر رو زنده-زنده کبابش میکنم.
حافظ نگاهی بهم انداخت و گفت:
- ای خدا من الان تو رو چیکار کنم؟ چرا انقدر اشکت دم مشکته؟
بینیم رو بالا کشیدم و با بغض گفتم:
- چرا اینطوری میشه؟ از روزی که باهات آشنا شدم تا روزی که زنت شدم، هر روز یه دردسر تازه داشتم، فکر میکردم وقتی زنت بشم همه چیز تموم میشه ولی اینطوری نشد، یعنی من حق

ندارم خوشبخت باشم؟93
با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:
- رومیسا انقدر ضعیف نباش قربونت برم.
با جیغ گفتم:
- میخوام ضعیف باشم، میخوام ضعیف باشم امیرحافظ! دیگه نمیتونم.
حافظ سرم رو به سینش فشرد و گفت:
- قلبت درد میگیره عزیزم، اینطوری گریه نکن، من واقعا نمیتونم شرایط رو درستش کنم، هیچ کاری از دستم بر نمیاد این وسط تو هم من رو اذیت نکن.
اشکهام رو پاک کردم و گفتم:
- نازگل اگه خوب نشه چی؟
پلکهاش رو بهم فشرد.
- میشه عزیزم میشه.
قلبم رو فشردم و گفتم:
- نمیخوام باعث مرگ یه عزیز دیگه باشم.
- اتفاقی نمیافته عزیزدلم! هیچی نمیشه.
سرم رو روی شونش گذاشتم که یهو صورتم رو به کبودی رفت و نفسهام نامنظم شد.
حافظ متوجه شد و سرم رو از روی شونهش برداشت و به چشمهام زل زد و گفت:94
- رومیسا چیشد؟
لبهام رو از هم تکون دادم:

- هیچی، میشه بریم خونه؟
داد زد:
- من رو نگاه کن ببینمت، صورتت چرا انقدر کبود شده؟
دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت:
- ای تف به شرف اون خانوم جون و همه کس و کارش...
رومیسا قلبت نامنظم میزنه.
چشمهام رو بستم و با زور و بریدهبریده گفتم:
- دیگه خوبم نکن، لطفا دیگه خوبم نکن.
داد زد:
- خفه شو، دختره احمق.
بعدش سریع ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. دستم رو توی دستاش گرفت که گفتم:
- امیر حافظ، فکر کنم این یکی با همیشه فرق میکنه، فقط میخوام بدونی خیلی دوست..
وسط حرفم پرید و با گریه خیلی آروم روی گونم زد و گفت:
- حرف نزن، حرف نزن تا اون روی سگم بالا نیومده.
اشکم ریخت و گفتم:95
- حالا توهم میخوای واسه من گردن کلفت بشی؟! دعوام کنی؟ حداقل بزار این دم آخری...
باز دوباره وسط حرفم پرید، دستم و سفت فشرد و گفت:
- حرف بزنی جفتمون رو خلاص میکنم؛ پس رومیسا هیچی نگو.
با سرعت به سمت بیمارستان میروند.

«امیر حافظ»
رومیسا رو روی تخت بیمارستان گذاشتم و بلافاصله وارد بخش شدم.
حالش بهتر شده بود ولی ضربان قلبش هنوز نامنظم بود. وارد بخش شدم و دکتر قلب اون بخش، جلوم ایستاد و دستش رو توی
جیبش گذاشت و گفت:
- آقای بزرگمهر، خانومتون خیلی حالش بده، به نظرم بهتره یه کاری کنید.
پوفی کردم که گفت:
- هر چی زودتر عمل بشه بهتره، هم واسه اون هم واسه شما.
خیلی داره عذاب میکشه.
نگاهی به دکتر یحیی که سالمندم بود انداختم.
بالاخره هرچی باشه بیشتر از من تجربه داشت؛96
مکثی کردم و گفتم:
- اگه برای پیوند قلب براش پیدا بشه، میخوام شما عملش کنید.
پوزخندی زد و گفت:
- سالخورده خانومش رو عمل
ِ دکتر بزرگمهر باشه و منِ پیر
کنم؟!
مکثی کردم و گفتم:
- من واقعا دلش رو ندارم، نمیتونم.
تا الان خیلی وقتها میتونستم به عمل وادارش کنم؛ ولی

راستش خودمم میترسیدم از اینکه یه وقت از دستش بدم.
دکتر یحیی، دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:
- دکتر به خدا اعتماد کن. به خدا توکل کن و دلت و به دریا بزن. نذار زنت بیشتر از این عذاب بکشه و یه وقت خدای نکرده از دستش بدی.
- ولی اگه زیر دست خودم توی جراحی طوریش بشه، من چجوری زنده بمونم؟
من همیشه اونیم که به همه امید داده؛
ولی خودم خیلی بیشتر از همیشه ضعیفم و میترسم.
پلکهاش رو بهم زد و گفت:
- سعی میکنم خیلی سریعتر قلب برای پیوند پیدا کنم. قلبش با من، جون دادن دوبارش با تو.97
نزدیکهای صبح بود، باراد توی بغلم خوابش برده بود که مامان رو که روی صندلی بیمارستان خوابش برده بود و بیدار کردم.
- جانم پسرم؟ رومیسا بهتره؟
سرم رو تکون دادم:
- شما برو خونه فداتشم، باراد هم خستست، گناه داره.
- نه مامان، میمونم تا بهتر شه.
سرم رو تکون دادم و سوئیچ ماشینم رو به سمت مامان گرفتم:
- اینجا موندتون چیزی و درست نمیکنه، رومیسا هم بهتره، بهوش میاد خیلی زود! شما با ماشین من برید خونه.
مامان از جاش پاشد و آروم گفت:
- بمیرم برای این دختر، که انقدر داره عذاب میکشه.

- خدانکنه مامان، کاش پسرت انقدر مرد باشه که نزاره حالا که این دختر زنش شده، آب توی دلش تکون بخوره.
مامان لبخندی زد.
- پسر من مرده، رومیسا بهتر میشه.
دستش رو میگیری باهم میرید یه جای دور!
یه جایی که شبها صدای جیرجیرک بیاد.
صبحها با صدای پرندهها باز بشه
لبخندی زدم و باراد رو توی ماشین گذاشتم.98
مامان هم پشت فرمون نشست و رفت!
همون لحظه ماشین آقا ساعد جلوی در بیمارستان ایستاد. آقا ساعد سراسیمه وارد شد و گفت:
- کجاست دخترم؟
مکثی کردم و گفتم:
- من شرمندتونم که اینهمه بلا بخاطر من، سر دخترتون میاد.
- سرت رو بگیر بالا بابا، درستش میکنیم. الان بچم کجاست؟
همون لحظه صدای پرستار اومد:
- خانوم آریایی بهوش اومدن، آقای بزرگمهر.
«رومیسا»
سرم رو از روی سینه بابا برداشتم که بابا با چشمهای اشکیش نگاهم کرد و گفت:
- من بدون تو هیچمها بابا.
بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
- بابا من میترسم، همه جونم میترسه.

از مرگ خودم نمی ِ ترسم؛ از اینکه حافظ بعد من چه بلایی سرش میاد میترسم، از تنهایی شما میترسم.
بابا موهام رو ناز کرد و گفت:99
- قربونت برم، دختر من، بالاخره باید این راه و بری. پس بد به دلت راه نده!
با اشک گفتم:
- بابا اگه نبودم، من و ببخش؛ ببخش که اذیتت کردم. تند رفتم، باهات بد صحبت کردم.
بوسهای رو دستم کاشت و گفت:
- اولا که دختر من بیخ ریش خودم میمونه،
دوما این حرفها چیه بابا؟ من به تو بد کردم.
تو باید عذرخواهی کنی؟ دنیا برعکس شده!
سرم رو روی پای بابا گذاشتم و گفتم:
- ِ از جانب شما خیالم راحته بابایی، دنیز خیلی دوستون داره. بعد من اون هست؛ داداش کوچولوم هست.
بابا حرفم رو قطع کرد:
- امروز دنیز سونوگرافی بود، قراره داداش دار بشی. دلت میاد الان از این حرفها رو بزنی وقتی قراره اون کوچولو بیاد و هممون یه روح تازه بگیریم؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
- بزارید ملیسا براش خواهری کنه.
بعدش مکث کردم:
- من ملیسا رو بیشتر از جونم دوست دارم بابا،00

با اینکه میدونم هیچ نسبتی با هم نداریم ولی دوسش دارم.
مطمئنم حتی اگه خواهر واقعی هم داشتم. مثل ملیسا انقدر
خوب
نمیشد!
با اشک گفتم:
- من حتی شیرین رو هم دوست دارم، خیلی زیاد.
شیرینی که برام مادری نکرد؛ مادرم نبود. ولی بزرگم کرد،
گذاشت تو دامنش بزرگ بشم و رشد کنم و به اینجا برسم میشه
اونها رو هم ببینم بابا؟ نمیخوام داغ کسی رو دلم بمونه!
بابا پیشونیم رو بوسید و گفت:
- تو فرشتهای رومیسا، یه تیکه از بهشتی.
همون لحظه صدای امیرحافظ اومد که بابا گفت:
- شوهرت میخواد باهات حرف بزنه بابا،
بد خلقی نکنیها! این پسر تو رو سر پا ببینه خوشحاله، تو
کنارش باشی سرپائه.
پلکهام رو بهم زدم، بابا که از اتاق خارج شد.
امیرحافظ اومد داخل، نگاهی بهم انداخت و دستش رو داخل
جیبش کرد و گفت:
- علیک سلام خانوم آریایی، احیانا شما کمبود خواب داری؟
روزها کتکت زدم و گفتم باید سر ساعت از خواب پاشی؟ شبها
تا صبح بیدار نگهت داشتم مگه! چه خبره خوابه آخه بچه!01
نمیگی یکی اینجا میمیره و زنده میشه؟
روی تخت بیمارستان نشست که تا خواستم حرف بزنم، اجازه

نداد و گفت:
- ساکت باش ببینم دختر بَد. اون موقع که بهت گفتم نباید حرف
ر
ِ
بزنی، برات خوب نیست. مثل و ره جادو یه ریز داشتی آیه
ِو
یأس میخوندی! الان میخوای حرف بزنی چی بگی؟
دوباره خواستم صحبت کنم که دستم رو فشرد و گفت:
- ِ از کی تا حالا انقدر بیمعرفت شدی؟ صحبتهات با بابا رو
شنیدمها. کجا میخوای بری؟ فکر میکنی من ولت میکنم
میزارم به همین زودیها از دستم راحت شی؟ نه خیر خانوم.
حالا حالاها باید باشی!
خندم گرفته بود که سریع گفت:
- نخند ببینم، شما که گریه و زاری و خوب بلدی. خنده میخوای
چیکار؟ باز دوباره گریه کن ببینم.
با خنده گفتم:
- امیر حافظ!
روی صورتم خم شد و گفت:
- اِی بر پدر پدرسوختهی تو لعنت بچه!
بینیش رو به بینیم زد و گفت:
- جان امیر حافظ؟02
دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:
- تو خوبی؟

- اگه شما اجازه بدی بله، ولی مگه میزاری؟
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
- اصلا برای چی اومدی من رو گرفتی که الان اینجوری گرفتار من بشی؟
چشم غرهای رفت و گفت:
- نه که قبل از اینکه بگیرمت اصلا گرفتارت نبودم!
لبخندی زدم و گفتم:
- ِ وقت عملم کیه؟
قیافش از حالت شوخ بودن دراومد و گونم رو نوازش کرد و گفت:
- هنوز مشخص نیست عزیزدلم! هنوز قلب برای پیوند برات پیدا نشده، باید صبر کنیم ولی تا روزی که قلب برات پیدا شه باید بیمارستان بستری باشی چون موقعیتت خیلی اورژانسیه.
سریع گفتم:
- نازگل چطوره؟
سرش رو تکون داد.
- نمیدونم، خبرش رو نگرفتم!
مکثی کردم و تا خواستم چیزی بگم، لباش رو نزدیکم کرد و گفت:03
- هیچی نگو، دلم برات تنگ شده.
لبخندی زدم که شروع کرد.
تازه خوابم برده بود که یهو با دیدن یه خواب آشفته از خواب پریدم. نفسنفس میزدم، یه نگاه به دور و اطرافم انداختم.

امیرحافظ نبود!
از روی تخت بیمارستان پایین اومدم و به سمت یخچال رفتم و یه بطری آب معدنی و سر کشیدم.
نمیتونستم طاقت بیارم. میخواستم برم اون سمت بیمارستان و یه سر به نازگل بزنم.
نگاهی به لباس صورتی و رنگ و رو رفته بیمارستان که تنم بود انداختم، دوستش نداشتم!
به سمت کمدی که داخل اتاق بود رفتم؛ یه کم نگاه کردم و لباسهای خودم رو پیدا کردم لباسهام رو فوری تنم کردم.
اینجوری دکتر پرستارها هم نمیفهمن که بیمارم و راحت میتونم به طبقه پایین برم. از گوشه در بیمارستان نگاهی انداختم.
نه بابا بود و نه امیرحافظ! نفس عمیقی کشیدم و از در خارج شدم، هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای باران توی گوشم پیچید.
- رومیسا!04
به سمتش برگشتم. با دیدنش انگار یه جون دوباره میگرفتم.
دستش رو باز کرد و من رو توی آغوشش گرفت و گفت:
- خوبی عزیزدلم؟
سرم رو تکون دادم.
- تو کی اومدی؟
- یک ساعت پیش رسیدیم، دیدم خوابی نیومدم بالا سرت که بیدارت کنم.

سرم رو تکون دادم که گفت:
- باز این لباسهات رو پوشیدی که چی بشه؟
باز حتما میخوای فرار کنی این دکتر جونت و بندازی به جون من؟ بیا برو توروخدا، دنبال شر نگرد.
سریع گفتم:
- نه نمیخوام فرار کنم، میخوام برم طبقه پایین پیش نازگل.
مکثی کرد و گفت:
- تو خودت حالت از نازگل بدتره، لازم نکرده.
برگرد توی تختت، من حوصلهی جر و بحث کردن با امیر حافظ رو ندارم.
دستش رو گرفتم و گفتم:
- باران خواهش میکنم، دلم شور میزنه.05
اخم کرد.
- تو برگرد رو تختت، من میرم حالش رو میپرسم.
- نه، خودم میخوام برم.
عصبی گفت:
- رومیسا، تو حالت خوب نیست متوجهی؟
- خوبم، حالم خیلی بهتره میرم زود برمیگردم.
دست به کمر نگاهم کرد که گونش رو بوسیدم و گفتم:
- پنج دقیقهای برمیگردم عشق من، امیر حافظ هم اگه اومد بگو رفت سرویس بهداشتی.
تک خندهای کرد و گفت:
- نمیدونم سرویس بهداشتی نبود، گند کاریهای خودت رو

میخواستی گردن کی بندازی؟
خندیدم و محکم بغلش کردم و گفتم:
- زود برمیگردم فداتشم.
بعدش به سمت پله ها رفتم. آرومآروم از پلهها پایین رفتم و به سمت جایی رفتم که نازگل اونجا بستری بود.
میخواستم وارد اتاق کما بشم که خانوم پرستار جلوم رو گرفت.
- کجا خانومم؟
مکثی کردم و گفتم:
- خواهرمه، میخوام ببینمش باهاش حرف بزنم.06
- نمیشه عزیزم!
ملتمس نگاهش کردم.
- خواهش میکنم، فقط چند دقیقه.
پوفی کرد و گفت:
- برو لباسها رو بردار بپوش، فقط خیلی زود باید برگردی.
لبخندی زدم و پلکهام رو بهم زدم. لباسهای آبی رو تنم کردم و کلاهم روی سرم گذاشتم و به داخل اتاق رفتم. نازگل بیهوش روی تخت افتاده بود و کلی دستگاه بهش وصل بود.
با بغض نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- از من بدبختتر تویی نازگل، تویی که یه روز خوشم توی این دنیا ندیدی. الان هم که اینجوری روی تخت بیمارستانی.
دستهاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
- نمیدونم من آدم بَده داستان بودم که پریده بودم وسط عشق تو

و امیر حافظ، یا تو که مانع رسیدن من و حافظ بهم بودی!
نمیدونم کدوممون این وسط به اون یکی ظلم کرد، ولی این رو خوب میدونم که تو دختر خوبی هستی! یه دختر مظلوم که فقط قربانی سرنوشت شده. میدونی نازگل؟ گاهی اوقات به خودم میگم، کاش من هیچ وقت حافظ رو نمیدیدم! کاش همون روزها که قلبم درد میگرفت، کسی نبود که نجاتم بده تا الان وجود نداشتم. که تو اینجوری بخاطر من بال و پر بزنی.
لبخندی زدم و گفتم:07
- فهمیدم بخاطر من و حافظ جلوی خانوم جون ایستادی، این خانوم بودنت رو نشون میده نازگل.
این نشون میده توی واقعی کیه و اون نازگلی که من دیده بودم، فقط ساخته دست خانوم جون بود.
دستش و بوسیدم و گفتم:
- لطفا خوب شو، دلم نمیخواد کس دیگهای رو از دست بدیم.
همون لحظه متوجه انگشتش شدم که تکون خورد.
یه چند لحظه نگاه کردم. حس میکردم توهم زدم ولی واقعی بود. انگشتهاش داشت تکون میخورد، اشک از چشمهام ریخت و سریع از اتاق خارج شدم و داد زدم:
- پرستار، پرستار، انگشتهاش داره تکون میخوره. داره به هوش میاد!
پرستارها با عجله وارد اتاق شدن. نمیدونم گریم برای چی بود. از سر ذوق بود یا چی! ولی با گریه به اتاق زل زده بودم.
پرستارها دورش جمع شده بودن و چشمهاش نیمه باز بود،

داشت
من رو میدید.
نگاهی بهش انداختم و دستم رو براش تکون دادم.
انگار لبخندش رو دیدم، اِ ین معجزه بود این خودِ خود معجزه بود.
باورم نمیشد! تو ذوق غرق بودم که یهو صدای عصای خانوم جون از داخل راهرو اومد. سرم رو برگردوندم و فوری اشکهام رو پاک کردم و خندم رو خوردم و گفتم:08
- نا... نازگل، به هوش اومده.
خانوم جون نگاهی به نازگل که داشت به ما نگاه میکرد انداخت و بعدش با حرص به سمت من حمله ور شد.
- تو اینجا چه غلطی میکنی؟ به چه حقی اومدی دیدن نازگل؟
خیلی خونسرد ایستادم و جوابی ندادم، همون لحظه صدای فریاد پرستارها بلند شد. خانوم جون ازم جدا شد و به سمت اتاق برگشت. باورم نمیشد!
نازگل اخم غلیظی روی صورتش بود و چشمهاش همچنان باز مونده بود و پرستارها با فریاد داشتن بهش شک وارد میکردن.
شوکوار به سمت اتاق قدم برداشتم ولی پرستارها پردهها رو کشیدن از ترس و گریه به سکسکه افتاده بودم نازگل چش شد؟ چرا با دیدن خانوم جون اینجوری شد؟ اینکه حالش خوب بود، به هوش بود.
همون لحظه پرستار پرده رو کشید و دیگه نازگل و ندیدم. به جای چهرهی زیبای نازگل یه تیکه پارچه رو سرش بود، هنگ

کرده بودم. فقط به اونجا زل زده بودم همون لحظه پرستار از اتاق خارج شد و گفت:
- متاسفم، به هوش اومد. وضعیتشم کاملا نرمال بود ولی یکهو انگار یه شوک عصبی بهش وارد شد و...
حرفش رو ادامه نداد که خانوم جون زد زیر گریه و من همونجا روی زمین افتادم. زانوهام رو توی بغلم جمع کردم و بدون اینکه09
گریه کنم به روبروم زل زدم. خانوم جون به سمتم حمله کرد و موهام رو توی دستش گرفت و گفت:
- تو کشتیش، نازگل من با دیدن روی تو به این روز افتاد. تو بچه من و زیر خاک کردی!
چیزی نمیگفتم؛ هیچی نمیگفتم، فقط سکوت کرده بودم و به روبروم زل زده بودم. حتی صدای خانوم جون هم نمیشنیدم! فقط میفهمیدم که موهام توی دستهاشه و داره با آخرین توانش میکشه.
خانومی که چادر سرش بود، بازوهام رو گرفت و سعی کرد از روی زمین بلندم کنه، ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم. بیشتر سعی کرد و بازوم رو فشرد و گفت:
- پاشو خانوم، شما باز داشتی.
بدون هیچ حرفی از جام پاشدم و اشک از چشمم ریخت. بازوم رو سفت گرفت و من رو به سمت بیرون از بیمارستان برد که روی پلهها، باران رو دیدم. باران با تعجب بهمون زل زده بود. سریع به خودش اومد و به سمت زن چادری اومد.

- کجا دارید میبریدش خانوم؟ مگه چیشده؟
خانوم چادری که پلیس بود گفت:
- یه خانوم مسنی از ایشون شکایت کرده، ایشون باز داشته.
باران عصبی گفت:10
- یعنی چی؟ هر ننه قمری بیاد شکایت کنه باید برید طرف رو بگیرید تحویل باز داشتگاه بدید؟
به چه جرمی؟
پلیس گفت:
- توی کلانتری مشخص میشه خانوم!
باران عصبی بازوم رو گرفت و گفت:
- چیشده رومیسا؟
اشک از چشمم چکید و لبام رو با زور از هم تکون دادم:
- هیچی نگو!
بعدش رو به پلیس کردم و گفتم:
- بریم.
با پاهام که توان نداشت، یه قدم برداشتم که باران داد زد:
- خانوم، اون بیمار قلبیه، حالش بده. باید تو بیمارستان بستری باشه.
پلیسه هیچ توجهی نکرد و از بیمارستان خارج شدیم، سوار ماشین شدیم که دستم و به سمتش بردم که دستبند بزنه، با حالت
ترحمی نگاهم کرد.
- لازم نیست.

سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم و اشکهام روی گونم سر خوردن.11
«باران»
با عجله به سمت طبقه بالا دویدم، دنیز توی نماز خونه در حال استراحت بود.
وارد نماز خونه شدم و با عجله گفتم:
- آقا ساعد کجاست؟
مکثی کرد و گفت:
- دختر تو چرا انقدر پریشونی؟
تقریبا جیغ زدم:
- میگم آقا ساعد کجاست؟ امیر حافظ کجاست؟ رومیسا رو بردن.
با عجله گفت:
- چی میگی فداتشم؟ رومیسا الان روی تخت بستریه.
پلکهام رو بهم فشردم و با عجله از نمازخونه بیرون زدم.
دنیز هم پشت سرم اومد و گفت:
- کجا داری میری باران؟
با بغض گفتم:
- کجا رو دارم برم؟ دارم میرم آقا ساعد رو پیدا کنم، امیر حافظ رو پیدا کنم. رومیسا حالش بده الان بیکس و تنها توی کلانتریه.
دنیز جا خورد، اصلا نمیدونست دارم چی میگم!12
همینجوری که توی راهروی بیمارستان میدویدم و دنبال آقا

ساعد و حافظ بودم.
اتاقی رو دیدم که خانوم جون اونجا روی تخت دراز کشیده بود و به دستش سرم وصل بود.
یه لحظه عصبانی شدم و توی اتاق دویدم و با جیغ گفتم:
- خودت رو زدی به موش مردگی نه؟ من نه امیر حافظم که احترام موی سفیدت رو نگه دارم، نه رومیسا که بترسم از اینکه، یه
ِ وقت ناراحتم نکنی که قلبم درد بگیره. جواب بده پیر خرفت.
به چه جرمی از رومیسا شکایت کرد؟
چیزی نگفت که مچ دستش رو سفت گرفتم.
- نازگل با دیدن تو شوک عصبی بهش وارد شد.
تو رومیسا رو مقصر میدونی؟ قاتل اون دختر از اولم تو بودی.
دنیز از پشت دستم رو کشید و گفت:
- چیکار میکنی تو باران! ولش کن این پیرزن رو.
جیغ زدم.
- تو نمیدونی دنیز، نمیدونی این پیرزن به ظاهر محترم چه دل کثافتی داره، چه بلاهایی که سر رومیسا نیاورده.
دنیز سریع گفت:
- خیلی خب، بیا بریم بیرون صحبت کنیم اصلا بدونم چی شده!13
با صدایی که میلرزید گفتم:
- ببین پیرزن، یه تار مو از سر رومیسا کم بشه

همین چند سال باقی مونده یه عمر کذاییتم واست جهنم میکنم،
فهمیدی؟
دنیز با زور من رو از اتاق بیرون کشید و گفت:
- چیکار میکنی؟ اون زن اگه یه بلایی سرش بیاد هزار جور وکیل وصی پیدا میکنه. دنبال دردسری دختره کله شق؟ بیا بریم حیاط بیمارستان اصلا ببینم چیشده!
دنیز با زور من رو توی حیاط برد و داستان رو براش تعریف کردم.
پلکهاش رو بهم زد و گفت:
- امیر حافظ طبق معمول توی اتاق عمله.
سریع گفتم:
- آقا ساعد کجاست؟
نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت:
- نمیدونم! به من گفت رومیسا غذای بیمارستان و دوست نداره. میره واسش غذا بگیره، الان پیداش میشه.
نگاهی به تاریکی هوا انداختم و گفتم:
-ِد دیره دیره لعنتی، دیره.
همون لحظه هیوا رو از دور دیدم که با عجله به سمتش رفتم.14
هیوا جا خورده نگاهم کرد و گفت:
- چیشده؟
با بغض گفتم:
- رومیسا رو بردن.

نگاهی به بیمارستان انداخت و گفت:
- بردن؟ کجا بردن؟ مگه بستری نبود؟ بردنش یه بیمارستان دیگه!
دیگه گریم گرفته بود که گفتم:
- تو چقدر خنگی، بردنش کلانتری.
ولوم صداش بالا رفت و گفت:
- یعنی چی؟ شیشه زدی باران؟
به سینش کوبیدم و گفتم:
- بس کن، دلم مثل سیر و سرکه داره میجوشه.
دستش رو کشیدم و گفتم:
- بیا بریم.
- کجا بریم عشق من؟ توهم زدی باز! چی داری برای خودت میگی!
جیغ زدم.
- از وقت اداری بگذره تو کلانتری نگهش میدارن،15 این یعنی با اون قلب ضعیفش باید بره وسط یا مشت دزد و قاچاقچی و قاتل شب بخوابه، بیا بریم تو رو جون باران.
پوفی کرد و دنبالم راه افتاد، دنیزم خواست بیاد که سریع گفتم:
- نه تو بمون به امیرحافظ و آقا ساعد خبر بده.
دنیز پلکهاش رو بهم زد.
«امیر حافظ»
دنیز که بهم گفت چیشده، یه لحظه پاهام لرزید کنترلم رو از دست دادم. باورم نمیشد نازگل مرده باشه. آقا ساعد که حالم رو

دید به سمتم اومد و دستی به شونم زد و گفت:
- هرچیم که باشه، زندداشت بوده. تسلیت میگم بهت پسر.
دنیز مکثی کرد که ساعد نگاهی بهش انداخت.
- عزیزم چیز دیگهای میخوای بگی؟
دنیز پلکهاش رو بهم فشرد و گفت:
- خانوم جون از رومیسا شکایت کرده.
متعجب موندم، نگاهی انداختم و گفتم:
- چیشده؟ خانوم جون چیکار کرده؟
دنیز با تته پته گفت:
- اون رومیسا رو تو مرگ نازگل مقصر میدونسته.
اون فکر میکرده که نازگل با دیدن رومیسا حالش بد شده و...16 سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:
- رومیسا کجاست الان؟
دنیز با ترس گفت:
- بر... بردنش کلانتری.
پلکهام رو روی هم محکم فشردم و پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:
- اِی لعنت بیاد به این زندگی.
به سمت ماشینم دویدم که آقا ساعد و دنیزم پشت سرم اومدن.
پشت فرمون نشستم و پام رو روی گاز گذاشتم و به سرعت به سمت کلانتری روندم.
***
داد زدم:

- یعنی چی که جناب سرهنگ شیفتشون تموم شده و الان نیستن؟
مردی که روبه روم بود مکثی کرد و گفت:
- ساعت از نصفه شبم گذشته، برید فردا بیاید.
داد زدم:
- من تا زنم و از این خراب شده بیرون نبرم، جایی نمیرم.
آقا ساعد دستم رو کشید و گفت:
- چته پسر؟ اینجا کلانتریه، میخوای ابروش رو درست کنی ولی داری میزنی چشمشم کور میکنی. میخوای توعم ببرن بازداشتگاه؟17
بعدش به هیوا اشاره زد.
- بیا این رفیقت رو ببر اونور تا من ببینم چه خبره!
هیوا به سمتم اومد که داد زدم:
- چطور میتونم آروم باشم؟ زن من رو بردن بین یه مشت قاچاقچی و دزد و افعی، بعد من آروم باشم!
آقا ساعد بازوم رو فشرد و گفت:
- زن تو قبل از اینکه زنت باشه، دختر من بوده.
جیگر گوشه من بوده. پس انقدر زنم زنم راه نانداز.
منم الان بیشتر از تو عصبیم! ولی باید از راه درستش وارد شد، فهمیدی؟
چیزی نگفتم و پاهام رو به زمین کوبیدم که آقا ساعد مشغول صحبت با اون مرد شد که همون لحظه یه آقایی گفت:
- اینجا کلانتریه یا چاله میدون؟ چه خبرتونه؟

سربازی که مشغول حرف زدن با آقا ساعد بود، فورا سلام نظامی داد و گفت:
- سلام سرهنگ.
به سمت مرده رفتم و گفتم:
- یعنی مملکت انقدر بیصاحاب و بیقانون شده که یه دختری و که قلبش مریضه رو بیگناه میندازین گوشه زندان؟
هیوا فورا دستم رو کشید.
- داداش داری با یه پلیس حرف میزنی، آروم باش.18
سرهنگ بدون توجه به من وارد اتاقش شد.
وارد اتاق شدم که جناب سرهنگ پشت میز نشست. روی میز کوبیدم و گفتم:
- بلایی سر زنم بیاد قانونتون رو به باد میدم.
سند رو روی میز پرت کردم.
- دستور بدید خانومم رو بیارن.
سرهنگ چپ چپی نگاه کرد و گفت:
- من مرد قانونم آقاِ اینجاهم کلانتریه، شهر هرت نیست که هرکاری خواستید بکنید.
روی میز کوبیدم و پر تحکم گفتم:
-ِ شهر هرته که هرکی رو خواستید دستگیر میکنید میارید اینجا.
سرهنگ نگاهی انداخت و سند رو از روی میز برداشت و گفت:
- فردا سند رو میفرستم برای اعتبار سنجی، بعدش بیاید اینجا دست زنتون رو بگیرید و بردارید ببرید.
روی میز کوبیدم و گفتم:

- من خانومم رو با قلب مریضش تک و تنها ول نمیکنم، منم بفرستید بازداشتگاه.
سرهنگ لبخندی زد و گفت:
- کلت خیلی باد داره پسرجون.
بلند تر فریاد زدم:19
- اینکه توی کلانتری داد و هوا راه بندازی و به مرد قانون توهین کنی جرم نیست؟ منم به همین جرم بازداشت کنید. ولی خواهش میکنم، ازم نخواید که خانومم رو اونجا تنها رها کنم.
سرهنگ لبخندی زد و گفت:
- خوبه که انقدر عاشقشی.
بعدش داد زد:
- جناب سروان علیاری، یه مجرم دیگه هم داریم.
بازداشتگاه شماره دو رو تخلیه کنید، ایشون رو با خانوم آریایی ببرید اونجا.
***
«رومیسا»
خانوم چادری به پشتم زد و گفت:
- چرا وایستادی خانوم؟ برو تو.
نگاهی به افرادی که داخل زندان بودن انداختم.
چند تا زن با صورتهای کثیف و لباسهای پاره.
آب دهنم رو قورت دادم و وارد شدم. خانوم چادری در و بست که ترسیده نگاهی به اون زنها انداختم.
هق هق کردم که یکیشون داد زد:

- بِبر اون صدات رو زنیکه.20
سریع با ترس اشکهام رو پاک کردم و به یه گوشه رفتم و نشستم. زانوهام رو توی شکمم جمع کردم که یکی از خانومها خیره بهم زل زد و گفت:
- بچه مایه داری؟
سرم رو تکون دادم که داد زد:
- حتما لال هم هستی!
ترسیده گفتم:
- نه.
یکی دیگه از خانومها گفت:
- پس این خانوم خوشگله بلده صحبت کنه.
داشتم میترسیدم، اشک از چشمهام چکید که یکی گفت:
- برای چی انداختنت اینجا؟ ما آدم میکشیم، جیب مردم رو میزنیم، تن فروشی میکنیم.
تو که از لباسهای تنت مشخصه چه اشراف زادهای هستی.
جوابی ندادم و خودم رو بیشتر جمع کردم و چشمهام رو بستم. فقط دعا دعا میکردم که هرچه زودتر از اینجا بیرون برم.
یکی از خانومها عصبی گفت:
- جواب میدی یا بزنیم صورت خوشگلت رو خط خطی کنیم؟
با گریه گفتم:
- من رو الکی اینجا...21
همون لحظه در زندان باز شد و همون خانوم چادری گفت:
- خانوم آریایی بیا بیرون، انگار که دنیا رو بهم داده باشن.

سریع به سمت بیرون رفتم و گفتم:
- آزادم؟
خانومه لبخندی زد و گفت:
- چیکار کردی شوهرت انقدر عاشقته؟
مکثی کردم.
- شوهرم؟
- اگه همه مردهای دنیا مثل همسر شما بودن که الان دنیا گلستون بود.
بعدش گفت:
- برو جلوتر.
به سمت جلو قدم برداشتم که گفت:
- امشب نمیشد برات سند گذاشت و آزادت کرد از وقت اداری گذشته بود؛ شوهرت دوست نداشت تنها توی زندان بمونی، اون هم قراره باهات بیاد.
سریع گفتم:
- چی؟
همون لحظه امیر حافظ رو دیدم.22
به سمتش دویدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم که خانومه در بازداشتگاه و باز کرد و گفت:
- برید داخل.
وارد بازداشتگاه شدیم که در رو بستند.
امیر حافظ دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:
- خوبی عزیزم؟ قلبت خوبه؟

اشکم رو پس زدم و گفتم:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
خندید و گفت:
- سرت خون ریختم خانوم، قاتل سریالی شدم. میدونی چند تا پلیس دنبالم بودن؟
خندیدم که گفت:
- من بمیرم برات بچه.
محکمتر دستش رو دورم حلقه کرد و موهام رو ناز کرد.
دستش رو توی موهام جا کرد که گفتم:
- دیدی نازگل چیشد؟
تا خواست اشک توی چشمهام بیاد، سریع گفت:
- گریه کنی، من میدونم با تو.
سرم رو توی سینش قایم کردم و گفتم:23
- خیلی گناه داشت..خیلی دلم به حالش سوخت.
کاش اینجوری نمیشد.
امیر حافظ آهی کشید و گفت:
- خودمم دارم تو عذاب وجدان میسوزم رومیسا،
حس میکنم خیلی بهش ظلم کردم. دلم واسه مظلومیتش آتیشه.
بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
- تقصیر من بود نه؟ کاش نبودم، هیچ وقت نمیدیدمت.
سریع گفت:
- دیگه این حرف رو نزن رومیسا، تو فرشته زندگی منی، تو

نبودی من الان معلوم نبود توی شهر غربت داشتم چه غلطی میکردم. تو یه تیکه از وجود منی و نازگل هیچ ارتباطی بهت نداره.
چیزی نگفتم که گفت:
- نمیدونم چیکار کنم، پیش خانوم جونم شرمندهام.
حرفی نزدم که گفت:
- عشق من، من اینجوری میبینمت دیوونه میشما!
آروم باش جون من. آروم باش باهم بازم درستش میکنیم. غم نازگل بغضی توی گلومون انداخت که نابود کنندست ولی باید از این غم هم بگذریم.
سرم رو روی زانوهاش گذاشته بودم و دراز کشیده بودم. موهام رو نوازش کرد و گفت:24
- میدونم چقدر سختی کشیدی رومیسا، میدونم دردت به جونم. ولی من همه سعیم رو کردم، همه چی رو برات درست کنم.
سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم:
- تو هرچی که من تا حالا نداشتم رو بهم دادی امیر حافظ. مهر مادری، غیرت برادری، دلسوزی خواهری، عشق همسری.
بوسهای روی دستهاش کاشتم و گفتم:
- من وقتی تو رو دارم خیالم تخته. هر غصهای که میاد و میره، با خودم میگم امیرحافظ که هست.
- میزاری برات دکتر قلب هم باشم؟ میزاری وظیفهی دکتریمم در برابرت ادا کنم عشق من؟
دستم رو روی قلبم گذاشتم که دستش رو روی دستم گذاشت و

گفت:
- با یه قلب جدید، میخوام زندگی کنی رومیسا.
تک خندی کردم و گفتم:
- حتی اگه قلب جدیدم باشه من عاشقت میمونمها، فکر نکن با این کلک میتونی من رو از خودت برونی، من قلب جدیدم داشته ...
خ ِباشم. بازم همون رومیسای زبون دراز
ندید و بینیم رو کشید و گفت:
- ...
پرروی ِ
چپ چپ نگاهش کردم و روی سینش کوبیدم و گفتم:25
- کی گفت بیای من رو بگیری؟ خودت جوگیر شدی عزیزم.
حالاهم باید پای بد و خوبم بمونی.
خندید و گفت:
- بگم پنیر خوردم خوبه؟
جیغ زدم.
- خیلی دیوونهای.
بینیم رو کشید و گفت:
- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید عزیزدلم.
با حرص گفتم:
- از این زندان بیرون که میریم، اونوقت من یه پدری از تو در بیارم.
با پوزخند گفت:

- زورت نمیرسه بچه، تا بخوای نزدیکم بشی میگیرم میزنمت.
دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و با خنده گفتم:
- خجالت بکش دکتر مملکت، صدات میره بیرون زشته.
با حرص گفت:
- زنمی، اصلا دوست دارم.
چشمهام چهارتا شد26
فردا، همین که از در بازداشتگاه بیرون اومدیم.
باران و هیوا و بابا و دنیز منتظرمون بودن، بعد از اینکه سوار ماشین شدیم. هیوا خیلی جدی گفت:
- داش طرف میره زندان، میاد بیرون تا دو ماه افسردست. تو و رومیسا چرا انقدر شنگول میزنید؟
حافظ خندید که سرم رو از رو شونهی دنیز برداشتم و چپ چپی نگاهش کردم و رو به باران گفتم:
- نمیخوای این شوهر مسخرت رو جمع کنی؟
باران شونه بالا انداخت.
- میگن «مهوش، پرویش، چه بد کرد غلط کرد شوهر کرد.»
خندیدم که هیوا گفت:
- رومیسا، خوبی تو؟ این حافظ خیر ندیده چیز خورت کرده؟
دستم رو زیر چونم زدم و گفتم:
- فکر میکنم تو چیز خور شده باشیا داش، یه ریز داری چرت و پرت میگی.
هیوا روی پاش کوبید و گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره، من رو بگو بخاطر شما دو تا میخواستم شر کنم.
بابا با خنده روی شونه هیوا زد و گفت:
- شما همینجوری ثابت شدهای آقا هیوا.
باران سرش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:27
- مثل بچه آدم میریم بیمارستان، میری میخوابی روی اون تخت. حتی واسه قضای حاجتم بیرون نمیری تا وقتی که این قلب بیصاحابت عمل شه خب؟
سرم رو تکون دادم.
روی تخت دراز کشیدم، بابا بالای سرم بود، یه غم عجیبی توی چشمهاش بود. دستش رو گرفتم و گفتم:
- بابا، حلالیت میخوام.
- از کی؟
- خانوم جون، میخوام قبل از عملم ببینمش باهاش حرف بزنم.
اخم کرد
- لازم نکرده، اون پیرزن اگه حرف حالیش بود.
خیلی جدی و با التماس گفتم:
- بابا.
- خیل خب، هروقت عمل شدی بعدش.
مچ دست بابا رو سفت گرفتم.
- نه، به امیرحافظ نگو اگه بفهمه نمیزاره.
- شوهرت صلاحت رو بهتر میدونه.
- شما بابامی، من یه سری حرفا یه سری خواسته ها رو شاید به

حافظ نتونم بگم. پشتم باش بابا!28
بابا پوفی کرد و گفت:
- من الان اون رو از کجا پیدا کنم؟
- باید بریم عمارت.
- حرفشم نزن، از این تخت تکون نمیخوری.
با لوس بازی، سرم رو به سینه بابا فشردم.
- باشه بابایی؟
بابا نفسش رو صدادار بیرون داد و گفت:
- عین ارغوانی، همونقدر لجباز، سرتق و لوس.
لبخندی زدم که اخم کرد.
- لبخند ژکوند نزن برای من، یه الف بچهای نمیتونم کنترلت کنم. روی حرفت حرف بزنم.
دست بابا رو بوسیدم که گفت:
- بزار ببینم امیرحافظ کی عمل داره، اونوقت میریم باهم. با ذوق پلکهام رو بهم زدم. شب شده بود و چشمهام داشت میرفت. باران بالای سرم خوابش برده بود که صداش زدم:
- باران، پاشو خواهری پاشو برو شوهرتم بیرون خوابش برده. برید خونه ما توی شمال.
باران چشمهاش رو مالید که گفتم:
- من خوبم فداتشم، پاشو برو منم راحت بخوابم.
اخم کرد.29
- مرسی، یعنی من باشم خوابت نمیبره؟
لبخندی زدم و گفتم:

- پاشو برو بچه، رو اعصاب من نرو، حوصلت و ندارم.
عجبی گفت و پاشد که بره که گفتم:
- لنا میدونه من اینجام؟
شونه بالا انداخت که گفتم:
- میشه بهش بگی بیاد؟ دلم واسش تنگ شده.
پلکهاش رو بهم زد که گفتم:
- رونا رو هم بیاره.
باشهای گفت و من رو بوسید و گفت:
- مواظب خودت باش.
بعدش بیرون رفت. تازه چشمهام داشت گرم میشد که همون لحظه بابا وارد اتاق شد و گفت:
- بابا، میتونی پاشی بریم؟ امیرحافظ الان نیست.
بابا کمکم کرد و از بیمارستان خارج شدیم.
وقتی جلوی عمارت ایستاد، گفتم:
- میشه تو نیای بابا؟ اجازه بده خودم حلش کنم.
بابا گفت:
- خیلی خب، ولی بابا مواظب قلبت باش.30
پلکهام رو بهم زدم و از ماشین پیاده شدم.
زنگ در و فشردم و بعد از چند دقیقه باز شد.
وارد عمارت شدم، بوی گل و گیاه به مشامم رسید.
وارد خونه شدم، خدمتکار خونه مشغول طی زدن بود که گفتم:
- سلام، با خانوم جون کار دارم. کجا هستن؟
خدمتکار اتاقی رو بهم نشون داد. تشکری کردم و به سمت اتاق

رفتم. قلبم تالاپ تالاپ میزد و حس میکردم قدرت تکلمم و از دست دادم. یه نفس عمیق کشیدم و در و زدم. دو سه دقیقهای گذشت که یهو گفت:
- بیا داخل.
وارد اتاق شدم، روبروی تراس نشسته بود.
مکثی کردم و با تته پته گفتم:
- سلام خانوم جون.
بدون اینکه برگرده گفت:
- چی میخوای؟
- رومیسا هستم.
پر تحکم گفت:
- میگم چی میخوای؟ چرا دست از سر با برنمیداری؟ برو پی زندگیت دختر جون.
با قدمهای لرزون به سمتش رفتم.31
مکثی کردم و گفتم:
- اومدم ازتون حلالیت بگیرم.
جوابی نداد که زیر ویلچرش زانو زدم و گفتم:
- بابت نازگل، بابت اتفاقی که افتاد. من قراره قلبم رو عمل کنم نمیدونم بعدش زنده میمونم یا نه!
نمیخوام بدون حلالیت زیر تیغ جراحی برم.
جوابی نداد که گفتم:
- فقط میخوام من و ببخشید. بعدش میرم و دیگه دور و برتون پیدا نمیشم.

دستش رو روی عصاش کوبید و گفت:
- دور و بر زندگی ما که پیدات شد، حافظم رو بردی نازگلمم دق کرد. منه پیرزن موندم و این عمارت پر از خاطره!
اشک از چشمم چکید و گفتم:
- ِ من هیچوقت بد نازگل و نخواستم! نازگل خیلی خانوم بود، خیلی دوست داشتنی بود. من...
- هیس، هیچی نگو نازگل من که الان نیست! یادگار خواهرم پرپر شد. توهم دست شوهرت رو بگیر، برو یه جا که هیچوقت چشممون بهم نیوفته.
عصاش رو گرفتم و گفتم:
- ولی من مطمئن نیستم من و شوهرم بخشیده باشید.
به رو به روش زل زد و گفت:32
- امیر حافظ نوهی منه، هرکاری هم که کنه.
بعدش از جاش پاشد و داشت به سمت بیرون میرفت که گفتم:
- خانوم جون...
برنگشت و در و باز کرد و از اتاق خارج شد.
دستم رو روی صورتم گذاشتم.
بابا بهم زنگ زد.
- رومیسا، کجایی بابا؟ حالت خوبه؟
سرم رو تکون دادم.
- الان میام بابا.
از عمارت خارج شدم و سوار ماشین بابا شدم.
بابا گفت:

- چیشد؟ خیلی باهات بد رفتار کرد!
یه آه عمیق کشیدم.
- آخ بابا، من چطوری با اینهمه باری که رو دوشمه برم زیر تیغ جراحی؟
بابا دستم و فشرد.
- تو همه حواست رو جمع خودت کن. من که نمردم بابا، هستم.
لبخندی زدم و گفتم:
- دنیز کجاست؟33
- خونه شماست، گفتم بره استراحت کنه.
مکثی کردم و گفتم:
- البرز.
بابا نگاهی متعجب بهم انداخت که با خنده گفتم:
- اسم داداشم رو میگم.
بابا خندید و لپم و کشید و گفت:
- امان از دست تو.
خندیدم و تا رسیدن به بیمارستان سرم رو روی شونههای بابا گذاشتم.
وقتی که بیمارستان رسیدم، روی تختم دراز کشیدم.
همه چی اذیتم میکرد، چشمهام رو بستم تا خوابم ببره.
«امیر حافظ»
از اتاق عمل خارج شدم و دستکشهای خونی و از دستم در آوردم، مشغول شستن دستهام بودم که دکتر صدام زد.
به سمتش رفتم و گفتم:

- بله آقای دکتر؟
مکثی کرد و گفت:
- نمیدونم گفتنش درسته یا نه، ولی...34
چیزی نگفت که سریع گفتم:
- بگید لطفا.
- شما خودتون خوب میدونید که وضعیت خانومتون خیلی خوب نیست. ماهم نمیتونیم چند ماه یا شاید هم یک سال، دو سال منتظر بمونیم که نوبتش برسه و قلب برای پیوند براش پیدا بشه.
تا خواستم چیزی بگم گفت:
- میدونم که خودتم انقدر میفهمی که من میتونم خیلی راحت قلب برای پیوند پیدا کنم.
ولی این پارتی بازی جون یه آدم دیگهای و میگیره.
فقط نگاهش کردم و گفت:
- چی میخواید بگید؟
- نازگل.
متعجب گفتم:
- چی؟
- ضربه مغزی شده، اگه خانوادش رضایت بدن و قلبش رو به رومیسا اهدا کنن.
دکتر سری تکون داد و گفت:
- ولی باز هم بهش فکر کن، هرچی زودتر خانومت سرپا شه بهتره. پلکهام رو بهم فشردم و از اتاق عمل خارج شدم. خیلی

خسته بودم ولی اول میخواستم رومیسا رو ببینم. وارد اتاقش شدم، پتو رو روی سرش کشیده بود و مشغول غر زدن بود.35
- عجب بدبختی گیر کردمها!
بابا نمیخوام اینجا باشم، فضاش داره خفم میکنه.
هی چپ میرم راست میام، یکی رو بالا سرم مراقب گذاشتن، مگه مجرم فراریم؟
هه شوهر منم که اصلا ستاره سهیل شده.
هیچ معلوم نیست کجاست.
دستم رو تو جیبم گذاشتم و خندیدم و گفتم:
- شوهرت همینجاست اون پتو رو از سرت پایین بکش.
یه کمم کمتر غر به جون منه بیچاره بزن، میبینی من رو...
پتو رو پایین کشید، موهاش ژولید پولیده بود. لبخند عمیقی زد و از روی تخت بلند شد و خودش رو توی بغلم انداخت.
موهاش رو ناز کردم و یه کم تو بغلم فشردمش که سریع گفت:
- امیر حافظ بریم دیگه خسته شدم.
خندیدم و گفتم:
- خونه خالست بچه؟
اخم کرد که گفتم:
- یه کم با من مهربون باش به خدا گناه دارم
قول میدم زود ببرمت بیرون از اینجا.
پشت سر هم تکرار کرد:
- من خسته شدم میفهمی؟ خسته شدم خسته شدم، خسته شدم.36

توی بغلم بلندش کردم و روی تخت نشوندمش و گفتم:
- خبرهای خوبی تو راهه.
***
تا خود صبح خوابم نبرد. رومیسا هی از خواب میپرید و نگران میپرسید که چرا نخوابیدی!
نمیتونستم فکرهام رو جمع کنم. نمیتونستم با خودم کنار بیام. نمیتونستم، یعنی اصلا خجالت میکشیدم که بخوام برم با خانوم جون برای اهدای عضو نازگل صحبت کنم. هنوز دفنش نکرده بودن. نزدیکهای صبح بود که از بیمارستان بیرون زدم، توی پارک روبروی خونمون نشستم. چند دقیقه بعد، مامان لیندا با یه فلاسک چایی کنارم اومد و گفت:
- اول صبحی که ازم خواستی بیام اینجا. دلشوره گرفتم مادر، انقدر این مدت خبرهای بد شنیدیم که دیگه از هر خبری میترسیم.
استکان چای رو از مامان گرفتم و گفتم:
- مامان، به نظرت خانوم جون اجازه میده قلب نازگل به رومیسا اهدا شه؟
مامان نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:
- دوست ندارم، دلخوشت کنم مامان. خانوم جونی که من میشناسم...
حرفش رو قطع کردم.37
- ولی رومیسای من داره از دست میره، به نظرم اینکه باهاش حرف بزنم و پیشنهادم رو بگم، به جایی برنمیخوره.

مامان لبخندی زد و گفت:
- بلأخره من عروسشم، اون عروس بده هم نیستم.
حرفم پیشش کم و بیش داره. هروقت خواستی بری باهات میام مامان.
هنوز به رومیسا نگفته بودم که قراره چه اتفاقی بیوفته!
نمیخواستم الکی امیدوارش کنم.
اول میخواستم رضایت خانوم جون رو بگیرم و بعدش بهش بگم. چند روز بعدش، با مامان و بابای رومیسا به عمارت رفتیم.
خانوم جون از وقتی که نازگل رفته بود، انگار خیلی شکسته تر شده بود.
فقط روبروی تراس میشست و نه حرفی میزد و نه چیز دیگه.
یه نگاهی به مامان انداختم. نگرانی رو از توی چشمهام خوند و خودش شروع به حرف زدن کرد:
- خانوم جون، راستش اومدیم اینجا که یه درخواستی ازتون داشته باشیم.
مامان روبروی خانوم جون رفت و زیر پاش رو زیر صندلی زانو زد و گفت:38
- هیچکس نمیدونه حکمت این داستان چی بود!اینکه نازگل گذشتش و فهمید، اینکه بعد از اینهمه سال بی کسی، فهمید یه زمانی کس و کار داشته،
خانواده داشته، عشق واقعی داشته. نمیدونم حکمت مرگ نازگل وقتی که وقتش نبود چی بود!
هیچکس نمیدونه، ولی نازگل که قلبش پاک تر از قلب هر آدمی

بود. این و من شما خوب میدونیم.
تو چشمهای خانوم جون اشک جمع شد که مامان دستش رو گرفت. آقا ساعد جلو رفت و گفت:
- کاش همهی آدمها توفیقی که نازگل خانوم به دست آوردن رو به دست بیارن. کاش این اتفاق قسمت همه آدما بشه، اینکه تو بتونی با رفتنت جون تازه به خیلیا ببخشی، به نظرم فقط میتونه لطف خدا باشه.
منم جلو رفتم و گفتم:
- خانوم جون، میدونم چقدر از رومیسای من بدت میاد. میدونم چشم دیدنش رو نداری! میدونم حس میکنی اون بچه نازگلت رو پرپر کرده.
ولی به خدا اشتباه فکر میکنی.
مکثی کردم و گفتم:
- نازگل برای من همیشه عزیز بود، اگر عزیز نبود دستش رو نمیگرفتم و بلندش نمیکردم! بعد از اون اتفاق بهش روحیه39 دوباره زندگی کردن نمیدادم. ولی من نازگل رو فقط و فقط به چشم زن داداش آرش میدونستم. اگه هواش رو داشتم، اگه مواظبش بودم، اگه بهش محبت میکردم بخاطر این بود که ناموس برادرم بود. خانوم جون، من حتی قبل از اینکه رومیسا رو ببینم، قصدم مهاجرت بود. میخواستم برم و نباشم، چون نه میتونستم خواسته شما رو زمین بزارم نه میتونستم ناموس داداشم رو عقد کنم. اونجوری وجدانم آروم نبود. اگه یه وقت این اتفاق میوفتاد و بعدش نازگل حافظش برمیگشت. نمیزد تو دهن

من؟ بهم نمیگفت بیشرف؟ بهم نمیگفت آرش که انقدر برات برادری کرده بود چرا اینکار رو باهاش کردی؟
اشک از گوشهی چشمم ریخت و گفتم:
- رومیسا هیچ وقت بد نازگل رو هم نخواست،
با وجود سختیایی که وقتی کنار من بود کشید.
همیشه حواسش بود که نازگل ناراحت نشه،
باور کنید رومیسا و نازگل هیچ دشمنی باهم نداشتن!
آقا ساعد یه نفس عمیق کشید و گفت:
- دختر من از وقتی نه سالش بود قلب درداش شروع شد. اولاش بی توجه بودیم، انقدر بی توجهی کردیم که کبودی صورتش و ساعتها گرفتن قلبش و افتادنش گوشه اتاق، کار دستمون داد. قلبش ضعیف و ضعیف تر شد. از اون موقع به بعد هزار بار قلبش رو گرفته و ما رو هم نصفه جون کرده. دختر من فقط و فقط نوزده سالشه.40
و الان به یه قلب احتیاج داره. احتیاج داره که بتونه سرپا شه. بتونه لبخند بزنه، بتونه از نو زندگی کنه. مادر شه.
مامان لیندا ادامه داد.
- رومیسای ما به قلب نازگل شما احتیاج داره.
این خیلی قشنگ تره که قلب نازگل دوباره تو وجود یه آدم دیگه بتپه، اونجوری هروقت دلتون برای نازگل تنگ شد و خواستید سر مزارش برید.
میتونید سرتون رو روی سینهی رومیسا بزارید و صدای قلب نازگل رو بشنوید، اینجوری نازگل خوشحال تره.

تو تمام مدتی که ما حرف میزدیم، خانوم جون فقط به یه گوشه خیره شده بود. انقدری که حتی متوجه نشد ما کی از عمارت خارج شدیم.
حس میکردم همه زوری که زدیم راه به جایی نبرد، از همیشه ناامیدتر شده بودم.
سرم رو میون دستهام گرفتم که هیوا به شونم زد و گفت:
- زانوی غم بغل نگیر داش، به خداوندی خدا اینجوری میبینمت گریم میگیره ها!
سرم رو بالا آوردم و به لحن بامزش لبخندی زدم و گفتم:
- دمت گرم هیوا، دمت گرم که تو همه شرایط سخت هستی.
هیوا پلکهاش رو بهم زد و گفت:41
- نبینم غمت و، تو تلاشت رو کردی. حالا که نشده، درست نیست اینجوری باشی. اون دختر فقط به تو نگاه میکنه. تویی که بهش روحیه میدی، اینجوری ببینتت نابود میشه. من مطمئنم خیلی زود میتونید قلب برا پیوند براش پیدا کنید. منتظرم کنار هم ببینمتون داشم.
یه آهی کشیدم که گفت:
- پاشو، پاشو برو زن من رو از چنگال اون دختر دیو صفت نجات بده جان جدت. زنم رو دیوونه کرده بس که بهونت رو گرفته. بعدش باران هم میاد دق و دلیش رو سر من خالی میکنه. پایههای زندگیمون هنوز بنا نشده فرو میریزهها.
تک خندی زدم که گفت:
- پاشو برو، زنت به بغلت نیاز داره.

***
با دیدن رومیسا انگار روح توی تنم برمیگشت،
انگار جون دوباره میگرفتم. هروقت میدیدمش حس میکردم خدا من رو خوشبخت ترین مرد جهان قرار داده. لبخند رومیسا امیدوار ترم میکرد به همه چی. حتی غر غر کردنهاش یادم میانداخت که هنوز سرپاعه. هنوز اونقدر حالش خوبه که میتونه غر بزنه. پس منم حق ندارم ناامید شم، نگاهی به چهرش که غرق خواب بود انداختم. نمیخواستم از خواب بیدارش کنم ولی دست خودم نبود، من به این بچه کشش داشتم.
انگار که اون آهنربا باشه و من آهن... !42
روی صورتش خم شدم و از پیشونیش شروع به بوسههای ریزی کردم و این بوسهها رو ادامه دادم.
تکونی خورد ولی چشمهاش رو باز نکرد تا دستم به سمت لباسش رفت.
موهاش رو نوازش کردم که همون لحظه چشمهاش رو باز کرد و با خنده گفت:
- نه جناب خواب نبودم، دیدم می.خواستی چه بلایی سرم بیاری. باز میخواستی یه کار کنی که من جلو بابام خجالت بکشم؟
لپش رو کشیدم و گفتم:
- زنمی اختیارت رو دارم.
پشت چشم نازک کرد و گفت:
- حالا انگار زنت چه تحفهأی هست.
آروم روی گونش کوبیدم و گفتم:

- در مورد زن من درست صحبت کن، دختره نیم وجبی.
بعدش روی تخت نشوندمش و گفتم:
- زن من یه فرشتست.
لبخند زد، دستش رو توی دستم گرفتم و یه نگاه به مچ دستش انداختم.
- چرا انقدر لاغر شدی تو بچه؟ غذای بیمارستان رو دوست نداری؟
هر شب دارم برات غذا میگیرم چرا نمیخوری!؟43
سرش رو پایین انداخت و گفت:
- فقط دستپخت خودم خوشمزست.
قهقههأی زدم و گفتم:
- ای بر پدر آدم خود شیفته لعنت.
خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش و به سینم چسبوند و آروم گفت:
- دیشب خواب زهرا رو دیدم.
هروقت اسم زهرا رو میآورد، صداش پر از بغض میشد با بغض گفت:
- حالش خوب بود، بهم میگفت مهرزاد سراغت رو میگیره.
پهلوش رو نیشگون گرفتم و گفتم:
- این داداش مهرزاد تو، اونور هم دست از سر تو برنمیداره؟ همین آقا مهرزاد شما رو انقدر لوس کرده دیگه.
معلوم بود خندش با بغض بود که ادامه داد:
- زهرا بهم گفت، ما اینجا حالمون خوبه.

فقط دلمون واسه تو تنگ شده، بهم گفت میخوام عروس شم.
قراره لباس عروس تنم کنم.
با بهت گفت:
- کارت عروسی بهم داد، دعوتم کرد به عروسیش.
صداش دیگه رنگ گریه گرفته بود.44
- بهم گفت اگه نیای مهرزاد خیلی ناراحت میشه.
آخه ما که به جز تو کس و کاری نداریم! لرز به تنم انداخته بود، سریع از خودم جداش کردم و صورت خیسش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
- اون فقط یه خواب بوده رومیسا، فقط یه خواب. باشه؟
سرش رو تند تند تکون داد که اشکهاش رو پاک کردم و گفتم:
- زهرا فقط میخواست بهم نشون بده که چقدر حالش خوبه، فقط همین دورت بگردم.
دستم رو توی دستش گرفت و گفت:
- منم بهش گفتم نمیام، امیرحافظ من بهش گفتم یه حافظی دارم
که قول داده حافظم باشه.
من بخاطر تو به دوستم، خواهرم، گفتم نمیام.
ناخودآگاه اشک از گوشهی چشمم چکید و دستش رو بوسه بارون کردم.
***
یهو در اتاق باز شد و هیوا وارد شد.
پوفی کردم و گفتم:

- د مرتیکه، واست زنم گرفتیم تو آدم نشدی؟
آدم بدون در زدن وارد اتاقی که دو نفر توش خلوت کردن میشه؟
هیوا سرش رو پایین انداخت و گفت:45
- والا داداش من از وقتی که واسه اولین بار رومیسا جون رو دیدم مشغول خلوت کردن با تو بود.
رومیسا خندید که منم خندیدم و گفتم:
- خب، بسه. چی میگی الان؟
- وای انقدر هولم کردی که یادم رفت.
بعدش سریع گفت:
- خانوم جونت رو دیدم.
متعجب گفتم:
- چی؟ خانوم جون من؟
- رفت سمت اتاق مدیریت، فکر کنم میخواد پیشنهادتون رو قبول کنه.
- من رو ایسگاه که نگرفتی هیوا؟
با خنده گفت:
- آخه مگه مرض دارم تو رو ایسگاه کنم؟ خب یک دقیقه از این سیندرلا دل بکن برو ببین چه خبره!
رومیسا هاج و واج نگام میکرد و گفت:
- چیشده؟ خانوم جون چرا اینجاست؟
گفتم:
- بزار برم مطمئن شم، میام برات میگم باشه؟46

متعجب نگاهم میکرد که سریع از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق مدیریت دویدم. همین که رسیدم، در زدم و داخل شدم. یه نگاهی انداختم، خانوم جون نبود.
آب دهنم رو قورت دادم و رو به رئیس بیمارستان گفتم:
- مادربزرگم.
یه نگاهی به دور و اطراف انداختم:
- بهم گفتن اینجاست!
آقای ایمانی که رئیس بیمارستان بود، یه لبخندی به روم زد و روی شونم زد و گفت:
- برو دکتر، برو خودت رو واسه یه عمل سخت آماده کن.
ناخودآگاه اشک توی چشمهام جمع شد که گفت:
- مادر بزرگت رضایت داد که دستگاه ها رو بکشیم و قلب نازگل رو به خانومتون اهدا کنیم.
پلکهام رو روی هم فشردم که دکتر گفت:
- امید به زنده موندش بود، ولی بعد از اون شوکی که بهش وارد شد دیگه امیدی به زنده بودنش نبود.
برای همین سعی کردیم مادربزرگتون رو مجاب کنیم که باید دستگاهها رو بکشیم و دیگه امیدی به زنده موندش نیست! ولی ایشون رضایت ندادن، تا امروز.
دکتر لبخندی زد و گفت:47
- عمل سختی پیش رو داری. برات مثل همیشه آرزوی موفقیت میکنم آقای دکتر امیرحافظ بزرگمهر.
***

خانوم جون نیومد، انگار که دلش نمیخواست این صحنه رو ببینه. رومیسا به من چسبیده بود و با اشک به پشت شیشه زل زده بود.
پرستارها ملافه سفیدی که روی نازگل کشیده بودن که نشون دهندهی این بود که دیگه امیدی به زنده موندنش نیست رو پایین
کشیدن.
چشمهای نازگل بسته بود و تمام صورتش رو به کبودی میرفت.
سرش باد کرده بود و چهرش مثل گچ سفید شده بود. رومیسا خودش رو توی آغوشم انداخت که نبینه. ببخش من رو آرش. ببخش که نتونستم مواظب ناموست باشم که اینجوری پرپر نشه.
رومیسا با گریه گفت:
-ِ نازگل دوست داشت حافظ. یعنی اگه قلب نازگل برای من بشه، عشقم بهت بیشتر میشه.
صورت نازش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
- باید بهم قول بدی مواظب قلب نازگل باشیها.
نزاری کسی بشکونتش، نازگل به اندازهی کافی قلبش از عالم و آدم شکسته بود. وقتی قلبش تو تن تو تپید مواظبش باشه.48
- یعنی دیگه امیدی به زنده بودنش نیست؟ شاید هنوزم امیدی باشه.
سرم رو تکون دادم.

- نه عزیزم، خیلی وقت پیش تموم کرد. فقط با دستگاهها مرده متحرک بود. دستگاهها رو که بکشن دیگه تموم.
گریش شدت گرفت.
- نازگل حیف بود.
- توهم حیفی گل من، توهم حیفی که قلبت نزنه!
اینجوری هم تو زنده میمونی، هم خیال من و داداشم آرش راحته که قلبش یه جای امن و قشنگه.
هنوزم باورم نشده بود که نازگل دیگه برای همیشه تموم شده.
باران کمکم کرد روی تخت دراز کشیدم و خودش پتو رو روم کشید و گفت:
- بخواب قربونت برم، یه کم بخواب فردا صبح عمل داریا.
مچ دستش رو گرفتم و گفتم:
- به لنا گفتی بیاد؟
پلکهاش رو بهم زد.
- الانهاس که برسن.
تند گفتم:
- شیرین چی؟ خواهرم ملیسا!49
- بابات زنگ زده، اوناهم تا قبل عملت میان دورت بگردم.
نفس عمیقی کشیدم که گفت:
- یه کم چشمهات رو ببند تا لنا بیاد باشه؟
پلکهام رو بهم زدم و گفتم:
- باران!
- جانم؟

- میشه بری خونمون، توی اتاقم توی کمد دومی چادر زهرا هست، اون رو برام بیاری؟
لبخندی زد.
- چادر زهرا رو الان میخوای چیکار؟
- زهرا همیشه آرزو داشت این روز رو ببینه.
این روز و که به قول خودش از خر شیطون پایین اومدم و اجازه دادم عملم کنن و ببینه، میخوام چادرش رو بو کنم تا حسش کنم.
باران با اشک گفت:
- باشه فقط توروخدا فیلم هندیش نکن، من حوصله ندارمها.
تک خندهای با بغض زدم و گفتم:
- باشه.50
نمیدونم چقدر خواب بودم که یهو با نوازشهای دست یکی روی صورتم چشمهام رو باز کردم. تا چشمهام رو باز کردم با یه دختر بچه سفید تپل که چشمهای درشت مشکی داشت روبهرو
شدم. رونا بود.
یه نگاه به اینطرفتر انداختم. لنا با مهربونی داشت نگاهم میکرد. خواستم بلند شم که لنا نزاشت و گفت:
- نمیخواد بلند شی قربونت برم.
سرم رو تکون دادم و دستم رو تو دست لنا گذاشتم و بلند شدم.
روی تخت نشستم و با خوشحالی نگاهش کردم که گفت:
- برای اینکه رونا رو بیارم اینجا کلی دردسر کشیدما، نمیخوای

اول این فسقل رو بغل کنی؟
لبخندی زدم و رونا رو سفت توی بغلم گرفتم.
به خودم فشردمش و بوش کردم که لنا با خنده گفت:
- خاله رومیسا، دخترم خیلی بد اخلاقه بغل هیچکس نمیره. تا بغل عمشم میره فوری گریه میکنه! ولی نمیدونم چرا انگار تو رو خوب میشناسه. انگار تو رو یه جورایی مامان دومش میدونه.
لبخند عمیقی زدم و گردن رونا رو بوسیدم و سفت دستهای لنا رو گرفتم و گفتم:
- تو خوبی؟ اهورا، اهورا خوبه؟
سرش رو تکون داد.
- ما همه خوبیم، اهوراهم الان بیرونه.51
میخواست بیاد تو، گفتم بزار اول من بیام.
- حالش چی؟ بهتر شده؟
لبخند زد و گفت:
- یاد زهرا به خیر، خدا رحمتش کنه همیشه میگفت عشق معجزه میکنه. من به معجزهی عشق ایمان آوردم رومیسا!
اهورا دوباره خیلی زود سرپا شد. هنوز باید قرص اعصاب مصرف کنه.
ولی همین که حالش بهتره و میتونه کنار من و رونا باشه خیلیه.
لبخند عمیقی زدم و لنا رو سفت و محکم توی آغوشم گرفتم و گفتم:
- مواظب زندگیت باش لنا، نزار سر هیچ و پوچ زندگیت بهم

بخوره. اهورا خیلی عاشقته، خیلی زیاد... تو روز به روز عاشق ترش کن.
سرش رو تکون داد و دستم رو گرفت و گفت:
- چشم تو همه هوش و حواست رو پی عملت بده باشه؟
پلکهام رو بهم زدم که گفت:
- میگم اهورا بیاد تو، باهات حرف داره.
چند ثانیه بعد اهورا هم همراه لنا داخل اتاق شد.
لبخندی زدم و گفتم:
- سلام آقا اهورا.52
نگاهی بهم انداخت و گفت:
- خودم خوب میدونم، لنا رو رونا رو بهت مدیونم. بد اخلاقیهای من رو ببخش رومیسا.
اذیت کردنهام رو ببخش.
لبخندی زدم و گفتم:
- حال لنا کنارت خوب باشه، من همه چی رو بخشیدم. ولی باید مواظب لنا و دختر کوچولوم...
به رونا نگاهی انداختم.
- رونا باشی.
چشمی گفت و رونا رو از بغلم گرفت و گفت:
- من میرم بیرون، راحت باشید.
اهورا که بیرون رفت دستهای لنا رو سفت چسبیدم و گفتم:
- خودتم خوب میدونی که باران سر به هواست، نه حواسش به خودش و زندگیش هست نه چیز دیگه. لنا ازت میخوام مواظب

باران باشی.
- هیچکس اندازه تو قلق باران و نمیدونه، خودت هستی دیگه دورت بگردم من چرا؟
دستش رو فشردم.53
- گوش بده، نه من میتونم خودم رو گول بزنم نه تو این رو میخوای. جفتمونهم میدونیم که با اینکه قراره زیر دست دکتر بزرگمهر عمل بشم ولی احتمال زنده موندنم پنجاه، پنجاهه.
با اشک گفت:
- این حرف رو نزن.
- هیس از حقیقت که نمیشه فرار کرد.
بعدش گفتم:
- لنا بعده من مواظب امیرحافظ باشید خب؟
هم خودت هم اهورا. نمیخوام خیلی تنهایی رو بچشه، اصلا نمیخوام به عاقبت مهرزاد دچار شه.
باشه؟
دستم رو با فشار رها کرد.
- این چه حرفاییه میزنی دخترهی احمق؟
سریع گفتم:
- باشه لنا؟
لنا سریع و عصبی گفت:
- یه بار نمیتونی توی عمرت جدی باشی تو؟
باران راست میگه خل و چلی. خل و چل بودن ماهم از تو بهمون سرایت کرده.

انگشت کوچیکه دستش و گرفتم.54
- قول؟
جوابی نداد و دستش و از توی دستم بیرون کشید.
معلوم بود چشمهاش خیس بود که گفت:
- رونا بهونم رو میگیره، میرم بیرون پیشش.
از در خارج شد. پوفی کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم.
قلبم تالاپ تولوپ میزد. هم نگران بودم، هم...
نمیدونم یه حال عجیبی بودم هم دل نگران این عمل کوفتی بودم
هم یه چیزی ته دلم میگفت دیگه درست میشه. دیگه قرار نیست عذاب بکشی، میتونی با خیال راحت کنار عشقت زندگی کنی. انقدر ذهنم شلوغ بود که پوفی کردم و بالشت رو به سرم فشردم. بوی بیمارستان هم دیگه داشت حالم رو بهم میزد. کم مونده بود بالا بیارم.
چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و امیرحافظ داخل شد. با دیدنش تا خواستم شروع به غر زدن کنم سریع گفت:
- باز شروع نکن.
ساکت موندم و بغض کردم که به سمت کمدی که داخل اتاق بود رفت. یه شلوار بگ مشکی و به همراه مانتوی کتی مشکی برداشت و گفت:
- فقط همینها موجوده، همینها رو میپوشی؟
- کجا قراره بریم جناب دکتر؟ مگه شما فردا صبح یه عمل سخت نداری؟ خب بچه برو بگیر بخواب دیگه.55

فردا جون یه دختری که اگه یه بلایی سرش بیاری زندت نمیزارن دستتهها می خوای بمیری؟
خندید، روی بینیم زد و رو هوا بلندم کرد و گفت:
- لیا لباسهات رو بپوش، انقدر حرف نزن.
- کجا قراره بریم؟
همونطوری که لباسم رو تنم میکرد گفت:
- خانوم کجا رو دوست داره؟
- دریا.
- چشم.
سریع گفتم:
- ماهی کبابی.
- این هم چشم.
باز ادامه دادم:
- دور آتیش بشینیم و پتو دور خودمون بپیچیم.
خندید و گفت:
- میخوای ملت بهمون بگن اسکل؟ کی تو این گرما پتو دور خودش میپیچه.
ابروهام رو توهم کشیدم و گفتم:
- پتو نباشه من نمیام.56
با خنده شالم رو روی سرم انداخت و موهام رو مرتب کرد، نگاه عمیقی به چهرم انداخت و گفت:
- دیگه بهت اجازه نمیدم آرایش کنی. حیف دختر به این خوشگلی و نچرالی نیست؟

لبخندی زدم که دستم رو گرفت و از رو تخت پایین آورد و بعدش سفت دستم رو گرفت و گفت:
- امشب مال توئهها، هر کاری بخوای میتونی بکنی.
نمیدونم این کار الانش بخاطر چی بود! این که میخواد امشب رو تا صبح کنار هم باشیم.
شاید میخواد حسرتش رو دلم نمونه، شایدم میخواد حال خوب بگیرم و با انرژی عالی فردا صبح برم زیر تیغ جراحی.
نمیدونم فقط میدونم امشب رو میخوام بیخیال بشم از همه چی.
و اونجوری که میخوام کنار حافظ خوش بگذرونم، همینطوری که با ولع مشغول خوردن ماهی کبابی بودم، امیرحافظ گفت:
- رومیسا گرممه.
- پتو رو از دورت برداشتی برنداشتیا.
- وای، حداقل بزار این آتیش رو خاموش کنم.
نوچی کردم و گازی به ماهی کبابیم زدم که خیلی جدی گفت:
- بعد از اینکه قلبت خوب شد، باید پیش یه روانپزشک بریم رومیسا.57
ترسیده گفتم:
- مگه چیشده؟
با حالت بامزهای گفت:
- هیچی، میخوام برم بگم من غلط کردم زن گرفتم. زنم یه آدم خل و چله که وسط گرما هوس آتیش و پتو میکنه.
بعدش چند دقیقه نگاهم کرد و زد زیر خنده که زیر زیرکی خندیدم و گفتم:

- مرض.
- جون دلم، اصلا تو امشب هرچی دلت میخواد بگو.
یه نگاهی به دریا و بادی که میوزید انداختم و گفتم:
- شروع وابستگیم بهت از همین دریا شروع شد.
همون روزی که میخواستم غرق شم و نجاتم دادی. بعدش مثل این مردهای قاجاری شروع کردی به دعوا کردنم.
بهش زل زدم و گفتم:
- از اونروز به بعد نتونستم از ذهنم بیرونت کنم.
جوری اومدی تسخیرم کردی که حتی دیگه خوردن لواشک، مزه لواشک هم برام جذاب نبود. من تو تک تک لحظات زندگیم تو رو میدیدم. وقتی نبودی قلبم درد میکرد.
حافظ دستش رو باز کرد که به سمتش برم و گفت:
- تو و قلبت.

من قربون58
کنارش نشستم که دستهاش رو دور بازوهام حلقه کرد و گفت:
- بازم بگو.
- چی بگم؟
- ذرهذره دلبستگیت بهم.
یه لبخندی زدم و دستم رو به سمت ته ریشش کشیدم و گفتم:
- خودت میدونی پسر. خودت میدونی از کی و چطوری عاشقت شدم.
سرم رو بوسید و گفت:

- من تو رو بزرگت کردم دخترم مگه میشه ندونم؟
هر وقت بهم میگفت دخترم قند تو دلم آب میشد؛ این یعنی اینکه مثل یه پدر دوستم داره، مراقبمه و حواسش بهم هست.
مکثی کردم و گفتم:
- حافظ تو نمیترسی؟
- از چی قربونت برم؟
- از فردا صبح نمیترسی که میخوای زنت رو عمل کنی اون هم عمل قلب که...
نزاشت حرفم و ادامه بدم که با خنده گفت:
- من به تواناییهای خودم ایمان دارم ولی انگار تو میترسی که بیای زیر تیغ عمل جراحی شوهرت کوچولو.
ابرو بالا انداختم و خیلی جدی گفتم:59
- نمیبخشمت اگه من رو بکشی، بعدش بخوای بری زن بگیری هرشب میام به خوابت گیسهای خودت و زنت رو قیچیقیچی میکنم؛ انقدر میترسونمتون که جن زده بشید.
خیلی جدی و با عصبانیت نگاهم کرد که گفتم:
- چیه؟ نقشههات نقش برآب شد؟
فکر کردی الان میزنی من رو میکشی و به همه هم میگی این عمل، عمل سختی بوده.
کسی هم بازخواستت نمیکنه و میری زن میگیری از شرم راحت میشی؟ من هرجا باشم، دست از سر تو برنمیدارم که...
با اخم گفت:
- ببند دهنت رو رومیسا، این چرت و پرتها چیه میگی.؟

یهو زیر خنده زدم و گفتم:
- چرت و پرت رو تو میگی مرتیکه دکتر قلابی.
من رو محکم به خودش فشرد طوری که داشتم خفه میشدم و گفت:
- من رو ایسگاه میگیری نیم وجبی؟ حیف الان وضعیتت مناسب نیست، بعد عمل یه دماری از روزگار تو دربیارم.
جیغ زدم:
- آی ولم کن، ولم کن مردک.
شروع به داد زدن کردم:60
- آهای کمک این مرتیکه میخواد من رو خفه کنه، کمکم کنید.
دستش رو روی دهنم گذاشت و با خنده گفت:
- هیس زشته رومیسا آبروم رو بردی.
تا خواستم دوباره جیغ بزنم، دستش رو از روی دهنم برداشت و لبهام رو توی لباش گرفت.
صدام قفل شد و جا خورده نگاهش کردم که با ولع شروع به خوردن کرد.
شل شدم و یه کم همراهیش کردم بعدش که جدا شدیم دستش رو
روی قلبم گذاشت و گفت:
- پدرسوخته این چه کاریه میکنی تو.
هیجان الان واست اصلا خوب نیست حتی در حده یه بوسه؛ اینجوری باید ساکتت کنم آبروی شوهرت که دکتر یه مملکته نبری؟

زبون درازی بهش کردم که خندید و چیزی نگفت.
یهو صدایی از پشت سر اومد:
- بهبه میبینم که خلوت کردید، مزاحم که نشدم؟
به پشت سر برگشتیم، بابا ساعد بود سریع گفتم
- نه قربونت برم چه مزاحمتی، خوب شد اومدی.
خودم رو از بغل حافظ بیرون کشیدم و به سمت بابا دویدم و پشتش قایم شدم و گفتم:61
- بابا اذیتم میکنه، دهنم رو میگیره نمیزاره حرف بزنم، نیشگونمم میگیره تازه.
میخواست خفم کنه. من طلاقم رو میخوام.
حافظ با چشمهای متعجب نگاهم میکرد که بابا خندید و دستم رو گرفت و به سمت حافظ برد و دستم رو توی دست حافظ گذاشت و با خنده گفت:
- زنشی اختیارت رو داره.
بعدش رو به حافظ کرد.
- هر بلایی خواستی سر این دخترهی زبون باز بیار، حلالت پسرم.
با اعتراض گفتم:
- بابا.
حافظ زیر زیرکی نگام کرد.
- نازت هیچ جا خریدار نداره خانوم.
پام رو به زمین کوبیدم و بغض کردم که بابا به سمتم اومد و بغلم

کرد و گفت:
- قربون دخترم برم من، حالا قهر نکن.
بعد از چند ثانیه بابا هم کنارمون دور آتیش نشست و رو به حافظ گفت:
- فردا پنج صبح عمله بابا، به نظرم برگردیم بیمارستان ، هم تو یه کم استراحت کنی هم رومیسا.62
حافظ سرش رو تکون داد.
- من که حرفی ندارم بابا جان، چشم.
سریع گفتم:
- بابا ولی من هنوز حرفام با حافظ مونده.
بابا به شونم زد و گفت:
- او، انقدر وقت داری واسه حرف زدن.
انقدر واسش حرف بزن که جفتتون از صدای هم خسته شید.
هم بابا هم حافظ خندیدن ولی من دلم آشوب بود و دوست داشتم تا
صبح کنار حافظ بمونم.
خوابم نمیبرد، استرس همهی وجودم رو گرفته بود. دنیز جون بالای سرم خواب بود.
هی اینور وول میخوردم، هی اونور وول میخوردم. از استرس زیادی که داشتم قلبمم به درد اومده بود. دنیز جون متوجه حال پریشونم شده بود. چشمهاش رو باز کرد و دستم رو گرفت و گفت:
- چیزی لازم داری عزیزم؟

سرم رو تکون دادم که از جاش پاشد، برق رو روشن کرد و گفت:
- چرا انقدر آشفتهای دختر؟ راحت بخواب.
نگاهی به شکم گرد شدهی دنیز جون انداختم و با لبخند گفتم:63
- خوشگل شدیا.
لبخند زد و گعت:
- اِی زبون باز.
روی تختم نشست و گفت:
- چیه؟ دلت میخواد امشب شوهرت کنارت بخوابه؟
زانوهام رو تو بغلم جمع کردم و گفتم:
- نه، بزار راحت بخوابه. فردا همه فشارها روی اونه. من جاش بودم با اینهمه فشار میزاشتم فرار میکردم.
دنیز خندید و گفت:
- دیوونهایا، آدم مگه دکتر قلبش امیرحافظ بزرگمهر باشه. استرس میگیره؟
- استرس ندارم دنیز، یه حال عجیبیم.
حس میکنم امشب همه چیز فرق کرده.
- خیالاتی شدی! بگیر بخواب امشبم مثل هممی شبهاس.
چیزی نگفتم و بعد چند دقیقه گفتم:
- مواظب داداش البرزم باشیا.
- داداش البرزت رو خودت باید بزرگ کنی عزیزدلم.
لبخندی زدم و گفتم:

- خستهای دنیز جون، برو یه جایی راحت بگیر بخواب.64
- نه عزیزم من اوکیم.
- برو، فردا من اتاق عملم وظیفه آروم کردن بابام با توعه ها.
- چشم، ولی الانم من مشکلی ندارم پیشت بمونم.
- پاشو برو، داداشم داره اذیت میشه.
- اِی بلا، داداشت اذیت میشه یا آبجیش که دلش هوای شوهرش رو کرده؟
با لبخند گفتم:
- او، انقدر دیدمش که دیگه دلم هواش رو نمیکنه.
دنیز از جاش پاشد و گفت:
- من تو رو می زه.
ِ شناسم و
به سمت در اتاق رفت.
- میرم ببینم کجاست، اگه شد میگم بیاد پیشت.
داشت میرفت که صداش زدم:
- دنیز جون.
به سمت در برگشت.
- جانم؟
- خیلی خوبه که کنار بابام هستی.
لبخند زد و رفت! روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم، حال دلم امشب چرا اینجوریه؟65
نمیدونم چیشد که چشمهام کم کم گرم شد و خوابم گرفته بود ولی همون لحظه انگار یکی روی تخت قرار گرفت و دستی

محکم دورم حلقه شد.
سریع چشمهام رو باز کردم و به پشت برگشتم، امیرحافظ بود.
خودم رو توی آغوشش جا دادم که موهام رو بوسید و گفت:
- چرا نمیخوابی کوچولوم؟
- قلبم بیتابی میکنه.
دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت:
- آهای، تا الان هیچی بهت نگفتمها خودت رو جمع کن؛ کم این خانوم خوشگل من رو اذیت کردی چند ساعتی هم تحمل کنی از این تو می َکنمت میندازمت دور.
لبخند زدم و سرم و روی سینه حافظ گذاشتم.
آروم کمرم رو نوازش کرد و گفت:
- بخواب نازم بخواب، این آخرین شبیه که با درد میخوابی از فردا شب با یه قلب جدید یه زندگی جدید شروع میکنیم.
همین که یه کم اوکی شدی میریم میافتیم دنبال کارهای عروسی؛ یه عروسی بزرگ و مجلل میگیرم برات و مثل پرنسسها میبرمت خونهی خودم بعدش هم شروع به توله ساختن میکنیم.
یه چند تا بچه خوشگل مثل خودت تحویلم میدی.66
یه دونه دختر بهم می َ دی که هووت بشه و فقط فشاری بشی.
همینطوری که داشت میگفت و سرم روی سینش بود، خوابم گرفت ولی همچنان نوازش دستهاش روی کمرم رو حس میکردم.
فردا برام خیلی عجیب بود.

خیلی عجیبه که تو بدونی فردا یا زنده میمونی و یا برای همیشه تموم میشی.
صبح با نوازشهای دست بابا بیدار شدم، یه نگاهی به دور و اطرافم انداختم و گفتم:
- چیشده بابا؟
توی چشمهای بابا نگرانی موج میزد که گفت:
- پاشو باید برای عمل حاضر بشی.
یه نگاه به هوا انداختم.
- ساعت چنده مگه؟ هنوز که هوا تاریکه.
- ساعت چهاره بابا، ولی باید پاشی تا حاضر بشی همون حدودهای ساعت شش میشه.
به چشمهای بابا نگاه کردم و گفتم:
- شیرین و ملیسا نیومدن؟
- چرا دخترم، بیرونن.
- میشه بگین بیان تو ببینمشون؟67
- اول باید واسهی عمل حاضر بشی بابا، الان پرستارها میان.
دلهره به قلبم چنگ زد و گفتم:
- خواهش میکنم!
- دیر میشه دخترم، هروقت که حاضر شدی میبینیشون.
پوفی کردم و گفتم
- میشه بغلم کنی بابایی؟
بابا دستش رو روی سرم کشید و گفت:
- چرا نمیِ شه، جون بابا!

سفت و محکم در آغوشم کشید و بعدش گفت:
- نگران نباشیها، دختر من. من مطمئنم امیرحافظ از پسش برمیاد. به تواناییش ایمان دارم.
بابا من رو از خودش جدا کرد که همون لحظه پرستارها داخل شدن.
یه خانوم پرستاری به سمتم اومد و گفت:
- بهبه خانوم آقای بزرگمهر خوبین شما؟
لبخندی زدم که یه دست لباس آبی بهم داد و گفت:
- اینا رو بپوش.
آروم مشغول پوشیدن اونا شدم، که بعدش گفت:
- استرس که نداری؟68
سرم رو پایین انداختم.
- استرس نه، نگرانم.
همینطوری که داشت آمادم میکرد گفت:
- یه فکتی رو بهت میگم، درسته اون لحظه تو بیهوشی. ولی روحیت، خیلی رو عملت تأثیر میزاره. انرژی منفیت به دکترم انتقال پیدا میکنه.
پس خودت رو نباز!
یه نفس عمیق کشیدم که گفت:
- دکتر الان اتاق عمله، داره شرایط و مهیا میکنه.
لبخند بزن نزار شوهرت اینجوری ببینتت.
نزار روحیش خراب شه.
داشت راست میگفت، برای حال خوبه حافظم که شده باید

روحیم رو حفظ میکردم.
نیم ساعتی گذشت که پرستارها آمادم کردن.
یه برانکارد وارد اتاق شد که گفتم:
- میشه با پای خودم برم اتاق عمل؟
- مطمئنی خوبی؟
سرم رو با لبخند تکون دادم.
- خوبم، با برانکارد حس میکنم به اجبار دارن میفرستنم اون تو. ولی اینجوری خیالم راحته که خودم دارم میرم. هر بلایی هم سرم بیاد کسی رو سرزنش نمیکنم!69
- هیچ بلایی سرت نمیاد خوشگلم.
دستش رو به سمتم گرفت، دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند
شدم.
از در اتاق خارج شدم، ملیسا و شیرین پشت در ایستاده بودن. با لبخند نگاهشون کردم که ملیسا به سمتم اومد و در آغوشم کشید.
- آبجی، خوبی دورت بگردم؟
نگاهی به لباسم انداختم و گفتم:
- تا چند ساعت دیگه خوب میشم.
محکمتر بغلم کرد و گفت:
- مطمئنم قربونت برم.
دستم رو محکم گرفت و گفت:
- من بمیرم برات، اینهمه سال بهخاطر من عذاب کشیدی،

نمیدونم چجوری خودم رو ببخشم.
دستش رو فشردم و گفتم:
- نه دورت بگردم، من به این قلب مریض مدیونم.
اگه این قلب نبود من هیچ وقت با امیر حافظ که یه جورایی خدام بوده انگار. آشنا نمیشدم!
اگه امیرحافظ نبود، من اصلا زنده نمیموندم.
ملیسا حرفی نزد و اشک از چشمهاش ریخت که همون لحظه شیرین جلو اومد و گفت:70
- پس بالاخره راضی به عمل شدی.
لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی که اومدی، مادرم نبودی ولی بزرگم کردی.
مادری نکردی برام ولی بزرگم کردی!
لبخندی به روش زدم که شیرین سرش رو پایین انداخت و گفت:
- میتونم بغلت کنم؟
و در کمال ناباوری من بغلم کرد.
جا خورده بودم، به جرئت میتونم بگم این اولین باری بود که شیرین بغلم میکرد با این بغل غریبه بودم، خیلی غریبه!
یه تایمهایی به این بغل احتیاج داشتم ولی، شیرین ازم گرفتش.
خودش رو بغلش رو محبتش رو ازم دریغ کرد.
وقتی از بغلش جدا شدم، پرستار دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:
- بریم عزیزم، دیر شدها!
باشهای گفتم و به جلو قدم برداشتم.

از چشمهای لنا و دنیز جون و باران هم نگرانی میبارید. باران با دیدنم زد زیر گریه و توی بغل هیوا رفت. بیاهمیت به جلو قدم برداشتم.
اتاق عمل طبقه پایین بود.
از پلهها که پایین رفتم، رو به روی پنجره ایستادم.71
بارون میبارید، یعنی این آخرین بارونیه که میبینم؟
بالاخره دل از بارون کندم و به سِ مت طبقهی پایین که اتاق عمل
بود رفتم. جلوی در اتاق عمل که رسیدم یه لحظه تردید کردم.
اشک توی چشمهام حلقه زد.
پرستار به شونم زد و گفت:
- اون تو، الان یه دکتری هست که ما بهش میگیم دکتر امیرحافظ بزرگمهر.
ما بهش میگیم دکتری که تا الان جون خیلی از آدمها رو نجات داده. دکتری که کارش درسته چون حین عمل از بیمارهاش فقط انرژی مثبت میگیره.
حالا این دکتر ما که امروز قراره یکی از سخت ترین عملهاش رو داشته باشه. شوهر شماست!
منتظرته، منتظره حال خوبت. پس نترس، یه لبخند بزن و برو داخل.
یه لبخندی به روش زدم که گفت:
- حالا شد.
بعدش آروم در اتاق عمل رو باز کرد و داخل شدم.

امیرحافظ لباس مخصوص تنش بود و ماسک به صورتش زده بود. با دیدنم به سمتم اومد که چند لحظه نگاهش کردم و گفتم:
- چطور یه آدم میتونه حتی تو یه لباس نایلونی سبز هم جذاب باشه؟72
نگاهی کرد و ماسکش رو پایین داد و گفت:
- همون طور که یه آدم میتونه تو لباس نایلونی آبی جذاب باشه.
لبخند زدم که دستش رو به سمتم دراز کرد،
دستم رو توی دستش گذاشتم.
کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم.
روی صورتم خم شد و خیره به چشمهام نگاه کرد و گفت:
- دخترم، یه چند ساعت بخوابی، خستگیت رو بگیری. خستگی اینهمه وقت درد رو که بگیری
بیدار که میشی، یه من کنارتم و یه قلب جدید که داره بدون ادا درآوردن میتپه.
دستش رو محکم فشردم و گفتم:
- من از تو قول نگرفتمها.
همینطوری که کمکم پرستارها دورم جمع میشدن تا همه چی رو آماده کنند، گفت:
- من هیچ قولی به تو نمیدم خانوم کوچولو،
هر دفعه بهت قول دادمم تهش پشیمونم کردی.
خندید که گفتم:
- این سری تا قول ندی، نمیزارم کاری کنی!
به چشمهام زل زد.

- خب جونم؟73
- اگه به هر دلیلی، من زنده از این اتاق عمل...
- هیس، بهت گفتم بخواب مگه خوابت نمیاد؟
- جون رومیسا بزار حرفم رو بزنم.
حرفی نزد که ادامه دادم:
- هیچ وقت خودت رو مقصر ندون، هیچ وقتم خودت رو از زندگی محروم نکن. زندگی کن حافظ من، زندگی کن.
پلکهاش رو بهم زد.
- زندگی میکنیم، دیگه چی؟ بخواب بزار کارم رو بکنم دختر.
ادامه دادم:
- من این چند وقت که کنارت بودم، انقدر غرق از محبت شدم که حس میکنم برای تموم عمرم بسه.
خم شد و جلوی چشم همه پرستارها چشمهام رو بوسید گفت:
- دیگه باید بیهوشیت کنیم، اجازه هست؟
پلکهام رو بهم فشردم.
- دوست دارم.
همچنان که بهش زل زده بودم، بیهوش شدم.
***
«باران»74
وقتی که رومیسا با اون حال و با اون لبخند روی لبش از کنارمون گذشت.
ترس به دلم چنگ زد، خودم رو توی بغل هیوا انداختم و گریه کردم.

بعد از رفتن رومیسا، هیوا من رو از خودش جدا کرد و گفت:
- عزیزم؟ از کی تا حالا انقدر نادون شدی تو؟ مگه حال و روز بچه رو نمیبینی؟ مگه نمیبینی باید روحیه داشته باشه؟ برای چی جلو روش گریه میکنی؟
اشکهام رو پس زدم و گفتم:
- دست خودم نیست هیوا، رومیسا همسنمه ولی برام مادری کرده انگار از لحاظ عقلی بزرگم کرد، همه چی رو یادم داد. من نمیتونم!
هیوا مثل همیشه خندید و گفت:
- پس زن ما یه آدم پَخمه به تمام معنا بود؟
اخم کردم.
- چی میگی تو الان؟
لپم و کشید و گفت:
- میگم یعنی انقدر دیوونه بودی عزیزم؟
روی سینش کوبیدم و گفتم:75
- نه که تو خیلی خوب و عاقل بودی، امیرحافظ اگه نبود تو رو جمع نمیکرد معلوم نیست تا الان تو کدوم خیابون کارتون خواب شده بودی، مرتیکه پفیوز.
هیوا خندید و سرم رو به سینش فشرد و گفت:
- خب پس، خدا در و تخته رو خوب باهم جور کرده.
سرم رو روی سینش گذاشتم. داشت میخندید، سعی میکرد حالم رو خوب میکنه. ولی از صدای وحشتناک تپش قلبش مشخص

رومیساست.
بود اونم چقدر نگرانه حال
یه لحظه از خودم خجالت کشیدم. آخه باران تو چقدر میتونی بی مسئولیت باشی؟ هیوا با اینکه حالش بده و استرس داره ولی داره
سعی میکنه بخنده. تو چی؟ فقط گریه کردن و بلدی.
یه کم خودت رو جمع کن دختره احمق.
یه کم خودت رو جمع کن به شوهرت برس.
از بغل هیوا خودم رو بیرون کشیدم و گفتم:
- از صدای تاپ تاپ شدید ضربان قلبت معلومه چه استرسی داری.
بعدش یه لبخند زدم.
- قربونت برم که با همین استرسم میخندی، میخوای بریم لب دریا، بشینیم باهم حرف بزنیم؟ اینجوری تایم زودتر میگذره منم کمتر استرس میگیرتم.
هیوا سرش رو تکون داد و از روی صندلی بلند شد.76
یه نگاه به چهرهی مضطرب دنیز جون انداختم و گفتم:
- خوبی؟
سرش رو تکون داد.
- ساعد از لحظهای که رومیسا وارد اتاق عمل شده داره دیوونه میشه.
پوفی کردم و گفتم:
- فکر کنم، ما حداقل باید آرومتر باشیم.

وظیفهی آروم کردنشون با ماعه.
دنیز سرش رو تکون داد که با لبخند گفتم:
- من و هیوا میریم دریا، اونجوری تایم زودتر میگذره، استرس زیادی نمیکشم.
- باشه عزیزم خوش بگذره.
پلکهام رو بهم زدم، داشتیم میرفتیم که دنیز کلید خونهی حافظ رو به لنا داد و گفت:
- این بچه هلاک میشه اینجا، هیوا و باران که دارن میرن. تو و شوهرتم برین خونهی حافظ، یه کم استراحت کنید.
لنا سرش رو تکون داد.
- من اصلا نمیتونم.
دنیز گفت:
- ما الان اینجا بمونیم، چیزی عوض میشه؟77 میتونیم به روند عمل کمکی کنیم؟ اینجوری بدتر خودمون رو از پا میندازیم.
لنا حرفی نزد که اهورا گفت:
- دنیز خانوم راست میگن عزیزم، اینجا بمونیم انرژی منفیمون حتی به امیر حافظ هم منتقل میشه.
رونا هم اذیت میشه. تا بری خونه و یه کم استراحت کنی، ایشالا خبر سلامتی رومیسا جان هم میاد.
لنا پوفی کرد که گفتم:
- بریم لنا؟
لنا به ناچار دنبال ما راه افتاد.

اول اون رو خونهی حافظ گذاشتیم و بعدش با هیوا رفتیم لب دریا. جفتمون زانوهامون رو بغل کرده بودیم و نشسته بودیم که رو به هیوا گفتم:
- هیچ وقت برام نگفتی چجوری با حافظ رفیق شدی، آخه تو و حافظ صد و هشتاد درجه باهم متفاوتین.
هیوا لبخندی زد و گفت:
- همه چی از هول بازیهای من شروع شد.
اخم کردم.
- اِی کلک، تعریف کن ببینم.
هیوا با خنده گفت:78
- رو یه دختری توی محلهی امیرحافظ اینا کراش بودم.
چشمهام رو درشت کردم که گفت:
- قربون چشمهات برم، این مال زمان جاهلیتمه.
خب راستش میتونم بهت بگم اونقدری که من هی رو این و اون کراش زدم، تو شلوار عوض نکردی!
روی دستش زدم و گفتم:
- حداقل پیش زنت نگو، مردک بیشعور.
با خنده گفت:
- خودت خواستی تعریف کنم!
دستم رو زیر چونم زدم و گفتم
- خب، خب بگو.
هیوا ادامه داد:
- خدا من و نبخشه، خدا از سر تقصیراتم بگذره.

من دم به ساعت مزاحم این دختر بیچاره میشدم.
یعنی مطمئنم هرچی بدبختی که الان دارم میکشم آه اون دختر بوده که باعث شده ابوالفضل بزنه به کمرم.
خندیدم و گفتم:
- خب؟
ادامه داد:79
- تا این دختر و تنها گیر میآوردم، دنبالش راه میافتادم اذیتش کنم. خلاصه که یه روز حافظ دید. غیرتش زد بالا و اومد سمت من، یه ناز دستی بهم نشون داد که اون سرش ناپیدا.
متعجب گفتم:
- تو از حافظ کتک خوردی؟
- کتک؟ هه خانوم رو باش، راهی بیمارستان شدم.
زدم زیر خنده و گفتم:
- به امیر حافظ نمیاد انقدر خشن باشه.
- اون غول بیابونی رو فقط من میشناسم.
- این بچه اومد بیمارستان که ببینه من مردم، زندهام، چه بلایی سرم اومده!
با خنده گفت:
- وای، وای باران چشمت روز بد نبینه. من توی بیمارستان زدم لت و پارش کردم.
بلند خندیدم و گفتم:
- پس از همون اول قصد جون هم رو کردید.
هیوا خندید و گفت:

- از همون شبی که جفتمون آش و لاش توی یه اتاق توی بیمارستان بستری بودیم، شدیم بهترین رفیق هم.
نگاهی بهم انداخت و گفت:80
- حافظ یه چیزی بیشتر از داداش برام بود، موقعیت الانم و...
لپم رو کشید و گفت:
- تو رو به اون مدیونم! الانم میترسم باران میترسم از اینکه نکنه یه وقت یه چیزی بشه که امیرحافظ خورد شه، نابود شه!
سرم رو روی شونش گذاشتم و بازوش رو گرفتم و گفتم:
- رومیسا زنده از اون اتاق عمل میاد بیرون.
«امیر حافظ»
دستهام میلرزید، حتی نمیتونستم درست چیزی رو بگیرم دستم.
پرستار که حال بدم رو دید گفت:
- آقای بزرگمهر، میخوای برم دکتر رو صدا کنم؟
سرم رو تکون دادم.
- خودم از پسش بر میام.
نگاهی به چهرهی رومیسا انداختم. من باید این دختر رو سرپا کنم! من باید این رومیسا رو از نو بسازم. به صورت بی روحش خیره شدم و آروم زیر گوشش پچ زدم:
- یه کم دیگه تحمل کن دردت به سرم، یکم دیگه همه چی درست
میشه.81
دستهام توان نداشت، انگار باور اولم بود که داشتم عمل انجام

میدادم. وقتی به چهرهی رومیسا نگاه میکردم همه تنم میلرزید.
پرستارها فهمیده بودن توان ادامهی عمل رو ندارم!
نمیخواستم جا بزنم، میخواستم رومیسا زیر تیغ جراحی خودم عمل شه.
پرستار نزدیکم شد و گفت:
- دکتر لرزش دستهاتون ممکنه جون مریض رو به خطر بندازه. خودتون دارید پس میوفتید. اجازه بدید دکتر رو صدا کنم.
سرم رو تکون دادم.
- خودم از پسش بر میام.
- دکتر، خواهش میکنم. شما واقعا توانش رو ندارید!
پوفی کردم که پرستار گفت:
- الان دکتر رو صدا میکنم.
سریع از اتاق عمل بیرون زد. یه نگاهی به صورت بیروح رومیسا انداختم.
دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم:
- دخترم، طاقت بیار. کم نیار قربونت برم! من و تو به هم قول دادیم. تحمل کن، همه چی درست میشه. دوباره سرپات میکنم!
وضعیت رومیسا خیلی وخیم بود. میترسیدم، همهی جونم ترس از دست دادنش بود. چند لحظه بعد دکتر وارد شد و روی شونم زد و گفت:82
- خوبی دکتر بزرگمهر؟

سرم رو تکون دادم که گفت:
- میخوای بسپاریش به من؟ حس میکنم اصلا توان جراحی رو نداری! هنوز خیلی از کارا مونده.
اجازه بده من ادامه بدمش.
عقب تر ایستادم که روی شونم زد و گفت:
- خانومت رو دوباره سرپا میکنیم. غصه نخور!
به سمت عقب رفتم و روی صندلی نشستم، سرم رو میون دستهام گرفتم و به دکتر زل زدم.
دو، سه ساعتی گذشته بود هممی تنم عرق کرده بود. نگاهی به دکتر انداختم و گفتم:
- وضعیت چطوره؟
دکتر سرش رو تکون داد که ترسیده از جام بلند شدم و به سمت رومیسا دویدم.
دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
- دستهاش سرده.
بلند داد زدم:
- تنش یخ کرده!
ترسیده نگاهی به دکتر انداختم.83
- دارید چیکار میکنید شما؟ بزارید خودم ادامش میدم.
دکتر سرش رو تکون داد و گفت:
- وضعیت بیمار اصلا خوب نیست!
با داد گفتم:
- پس ما اینجا داریم چه غلطی میکنیم؟ اگه بلایی سر زنم بیاد

من این بیمارستان رو روی سر همه خراب میکنم!
دکتر گفت:
- چرا بهم میریزی دکتر؟ خودت متخصص قلبی، میدونی دست من و تو نیست! بیمار ضعیفه، اگه نمیتونیم کاری کنیم حتما دلیل علمی داره.
دکتر رو کنار زدم و گفتم:
- بزارید خودم عمل رو ادامه بدم.
دکتر سرش رو تکون داد و دستکشهاش رو در آورد و گفت:
- تموم تلاشت رو واسهی جون گرفتن دوباره زنت بکن، ولی متأسفم.
به حرف دکتر گوش ندادم و خودم روند عمل رو ادامه دادم.
همزمان با رومیسا حرف میزدم:
- رومیسا خانومم، مگه تو به من قول ندادی استرس نداشته باشی؟ مگه به من قول ندادی انرژی خوب واسم بفرستی؟ چت شده الان؟ چت شده تو قربونت برم؟
چرا انقدر بد قلقی میکنی؟84
اشک از چشمهام چکید و ادامه دادم:
- تو از کی تا حالا انقدر نامرد شدی که میخوای من رو تنها بزاری؟ مگه خودت نمیگفتی من از تنهایی میترسم؟ تنها کجا میخوای بری آخه دورت بگردم؟ قوی باش رومیسا، قوی باش قلب من. تو رو جون حافظ قوی باش!
یهو پرستار با لبخند گفت:
- دکتر، دکتر وضعیتش نرمال شده.

ناباور به پرستار زل زدم.
درست میگفت!
از اتاق عمل که خارج شدم، بیِ جون بیجون بودم.
حال ایستادن روی پام رو نداشتم!
تا از اتاق عمل خارج شدم روی زمین افتادم، آقا ساعد و هیوا به سمتم اومدن.
آقا ساعد دل نگران گفت:
- امیر حافظ چیشده؟
دستم رو روی صورتم کشیدم و اشک از گوشهی چشمم چکید که آقا ساعد پاهاش لرزید.
- یا خدا، چیشده حافظ؟ حرف بزن پسر.
بیحال گفتم:
- سختترین عمل زندگیم بود.85
هیوا گفت:
- مرتیکه مگه زیر لفظی میخوای، بگو چیشده؟
پلکهام رو بهم زدم.
- َ حالش خوبه، ع... عمل موفقت آمیز بود.
باران به سمتم اومد و با جیغ گفت:
- شوخی که نیست! رومیسا عملش خوب بوده؟
سرم رو تکون دادم و بیحال گفتم:
- از روز اولش هم بهتره.
هیوا فوری به سمتم اومد و خواست بغلم کنه که گفتم:
- ولم کن هیوا، حوصلهی لوس بازیهات رو ندارم!

آقا ساعد با خوشحالی روی شونم زد و گفت:
- دمت گرم پسر، دم مردونگیت گرم.
بیحال لبخندی زدم که دنیز جون گفت:
- پس چرا از اتاق عمل نمیارنش بیرون؟
سرم رو تکون دادم.
- الان میاد.
«رومیسا»
با دردی که توی قفسهی سینم پیچید، چشمهام رو باز کردم.86 انقدر دردم شدید بود که فقط سر و صدا میکردم و جیغ و داد میکردم.
چند تا پرستار بالای سرم اومدن و چندتا آمپول و توی سرمم فرو کردن.
یه کم که دردم تسکین پیدا کرد، خوابم برد.
دفعهی بعدی که از خواب بیدار شدم، دیگه خبری از درد نبود!
دستم رو روی قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم. این قلب، الان
قلب نازگله که تو سینهی من میتپه؟
همون لحظه در باز شد و امیرحافظ وارد شد.
چند دقیقه دم در خیره نگاهم کرد و گفت:
- آخه دختر من چی به تو بگم؟ داشتی من رو دق میدادی.
لبخند زدم و گفتم:
- جای قربون صدقته؟ دکتر بزرگمهر
من...

اشک توی چشمهام جمع شد.
- باورم نمیشه باز دوباره همه جا رو میبینیم.
حافظ به سمتم اومد و با اخم گفت:
- تو که تخت گرفتی خوابیدی، دردت چی بود بچه؟ من اونجا مردم و زنده شدم تا تو بهوش بیای.
چشمهام رو ریز کردم و گفتم:
- حافظ یعنی الان قلبم برای همیشه خوب شده؟87
سرش رو تکون داد که گفتم:
- پس چرا قفسهی سینم درد میکنه؟
بوسهای روی پیشونیم زد.
- طبیعیه عزیزم، دو روز استراحت کنی خوب میشی.
حافظ سرش رو روی سینهم گذاشت تا صدای ضربان قلبم رو بشنوه.
دستم رو توی موهاش فرو بردم و گفتم:
- چطوره؟ خوب کار میکنه؟ قلب دست دوم که بهم نداختی؟
حافظ با خنده من رو توی آغوشش گرفت و گفت:
- آخ رومیسا، نمیدونی چقدر خوشحالم که الان سرحالی. چقدر خوشحالم که قلبت داره منظم میزنه، دیگه قرار نیست درد بکشی!
لبخند زدم و سرم رو به سینش فشردم و گفتم:
- کی از بیمارستان ترخیص میشم؟
- چطور؟
- میخوام اول از همه برم پیش خانوم جون،

میخوام صدای قلب نازگل رو بشنوه.
حافظ سرش رو تکون داد و گفت:
- اون هم چشم.88
بعدش در باز شد و بابا و دنیز وارد شدن.
بابا با لبخند به سمتم اومد و بوسهای به پیشونیم زد و گفت:
- قلب جدید مبارکت باشه بابا.
دنیزم بغلم کرد و گفت:
- خوشحالم که حالت خوبه، مطمئنم تو برای قلب نازگل از همه لایق تری.
وقتی دنیز و کنار بابا میدیدم و میدیدم بابا چقدر حالش کنار دنیز خوبه.
ذوق قلبم رو پر میکرد. مطمئنم بابا، بعد از اینهمه سختی الان داره از ته دلش میخنده.
یه هفتهای از عملم گذشته بود. بابا و دنیز جون برگشته بودن تهران، لنا و بارانم برگشته بودن.
من و حافظم قرار بود برگردیم ولی حافظ صلاح دونست که بیشتر بمونیم تا حالم بهتر شه!
از حموم بیرون اومدم و موهام رو سشوار کشیدم و مشغول پوشیدن لباس شدم که حافظ دست به سینه تو چارچوب در ایستاد
و گفت:
- کجا خانومم؟ باز که راهی شده. قرار نبود استراحت کنی؟
- یه هفتست دارم استراحت میکنم، زائو که نیستم! زخم بستر

گرفتم به خدا.89
حافظ از پشت بغلم کرد و گفت:
- هنوز کامل خوب نشدی قربونت برم..
- خوب شدم، مگه چه خبره استراحته؟
مانتوم رو تنم کردم و گفتم:
- خیله خب، بریم؟
- کجا؟
اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:
- مگه دیشب باهم حرف نزدیم؟ قرار شد بریم پیش خانوم جون.
- رومیسا، عزیزم ول کن توروخدا. دوس ندارم یه حرفی بزنه که ناراحتت کنه.
سریع گفتم:
- دوست داری باهام بیا، دوست نداری هم بمون، خودم تنها میرم.
شالم رو سرم کردم که گفت:
- خیله خب، صبر کن میام.
دم در عمارت ایستادیم.
حافظ نگاهی بهم انداخت و گفت:
- عزیزم، الان واجب نبود.
چپچپ نگاهش کردم و گفتم:90
- قلب دخترش رو گرفتیم تا من زنده بمونم.
یه دست بوسی ساده نیایم؟
سرش رو تکون داد.

- من این رو نگفتم، دارم میگم یه کم که بهتر شدی...
فوری وسط حرفش پریدم:
- من عالیم آقا حافظ، این کار نیمه تموم و هم تموم کنیم و بعدش
برگردیم تهران.
- چشم، دیگه چی!
خندیدم و گفتم:
- زنگ در رو بزن.
زنگ در عمارت رو زدیم، بعد از چند ثانیه در باز شد.
حافظ در و باز نگه داشت و گفت:
- بفرمایید.
وارد شدم و به سمت در خونه رفتیم.
وقتی وارد شدیم، حافظ رو به خدمتکار خونه گفت:
- خانوم جون کجاست؟
خدمتکار شونه بالا انداخت و گفت:
- مثل یه تیکه گوشت صبح تا شب، شب تا صبح از تراس پایین رو نگاه میکنه.
نمیدونم از دیدن این دریا خسته نشد؟91
سریع گفتم
-الان کجا هستن؟
به طبقه بالا اشاره زد.
- اونجا میتونید پیداش کنید.
با حافظ از پله ها بالا رفتیم.

خانوم جون همونجا بود. خیره به پایین تراس زل زده بود.
خواستم جلو برم که حافظ دستم رو گرفت.
- صبر کن، اول من باهاش صحبت کنم.
بعدش خودش جلوتر رفت.
جلوی پای خانوم جون زانو زد و دستش رو بوسید و گفت:
- سلام خانوم جون، خوبی؟
خانوم جون سرش رو تکون داد و گفت:
- تو اینجا چیکار میکنی پسر؟ مگه الان نباید پیش زنت باشی؟
حافظ نگاهی به من انداخت و رو به خانوم جون گفت:
- با زنم اومدیم.
خانوم جون عصاش رو تکون داد.
- برید مادر، منه پیر و زخم زبون گفتنهام تمومی نداره، دلتون میشکنه.92
سریع جلو رفتم و کنار حافظ روبروی خانوم جون زانو زدم، سرم رو تکون دادم و گفتم:
- اومدیم صدای قلب نازگل رو بشنوید.
انگار که منقلب شده باشه، گفت:
- نازگل!
بعدش توی فکر فرو رفت و گفت:
- اون دختر قلبش تیکه پاره بود.
دستم رو روی دستهای خانوم جون گذاشتم و گفتم:
- نازگل من رو بخشیده بود، از اون قلب مظلوم چیزی به جز این برنمیاومد.

خانوم جون سرش رو تکون داد و رو به حافظ گفت:
- مادر، از این بیل بیلکا که روی قلب میزارن صدا رو گوش میدن و نداری؟
جفتمون خندیدیم که حافظ از توی کیفی که همراهش بود، گوشی پزشکی رو خارج کرد و توی گوشهای خانوم جون گذاشت.
صدای تاپتاپ قلبم که میاومد، اشک از چشمهای خانوم جون سرازیر میشد.
دست حافظ دور کمرم حلقه شده بود و به دریا زل زده بودیم که حافظ موهام رو پشت گوشم داد و گفت:93
- رومیسا، من میگم تا حالت بهتر شه همینجا بمونیم. اینجا دریا هست! جنگل هست، بهتر از دود و دَم خفهی تهرانه که نیست؟
سرم رو به شونش تکیه دادم و گفتم:
- اینجا رو دوست دارم.
بعدش دستم رو روی ته ریش حافظ کشیدم و گفتم:
- من با شمال و دریا تو رو شناختم.
من و محکمتر به خودش فشرد و با خنده گفت:
- ببین رومیسا، من میگم اصلا نریم تهران تا نه ماه دیگه.
نگاه ریزی بهش انداختم و گفتم
- اوه چه خبره، من دلم واسه بابام تنگ میشه.
حافظ با خنده گفت:
- همین دیگه، میگم تو که انقدر بابات رو دوس داری نمیخوای یه فکری کنی یه کاری کنی خوشحال بشه؟
دست به سینه شدم و با لبخند گفتم:

- بابام الان نزده میرقصه، پسرش داره به دنیا میاد، دنیز و داره.
سریع گفت:
- خب همین، واسه داداشت نمیخوای یه کاری کنی؟
متعجب نگاهش کردم.
- شیش میزنیها حافظ.
سرش رو توی گردنم فرو برد و گازی گرفت که جیغ زدم:94
- َ ولم کن، چته تو؟ چرا یهو رم میکنی؟
به چشمهام زل زد و گفت:
منظورم اینه که نه ماه دیگه بچه بغل بریم، همه سورپرایز شن.
سرم رو تکون دادم و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:
- ولم کن ببینم، خودم هنوز بچهام.
از پشت بغلم کرد و گفت:
- چه اشکالی داره؟ جفتتون باهم بزرگ میشید دیگه.
خندیدم و دیوونهای زیر لب بهش گفتم.
پام رو به زمین کوبیدم و با حرص جیغ زدم:
- امیرحافظ.
حافظ هول شده از سرویس خارج شد و مسواک به دست بهم زل زد که برگهی آزمایش و جلوش پرت کردم و گفتم:
- بلاخره کار خودت رو کردی؟ انقدر دست، دست کردی رو من و شمال نگه داشتی که الان وضعیتم بشه این؟
حافظ با خونسردی تمام، دهنش رو شست و بعدش به سمتم اومد
و آزمایش رو برداشت و گفت:

- عشقم تو آزمایشگاه چیزخورت کردن؟
دَم صبحی رفتی اومدی، چیشده بهت؟
چرا انقدر جیغ جیغ میکنی!95
دست به کمر ایستادم و گفتم:
- شما جواب بده آقای دکتر.
نگاه عمیقی به برگه آزمایش انداخت.
چشمهاش برق زد و نگاهم کرد و گفت:
- این الان ایسگا گیریه؟
با جیغ گفتم:
- مگه مرض دارم سر به سر تو بزارم؟
به سمتم دوید که از دستش فرار کردم و توی اتاق دویدم و در و قفل کردم که با خنده گفت:
- چرا اینجوری میکنی تو؟ بیا بیرون میخوام مادر بچم و بغل کنم.
با جیغ گفتم:
- من بهت نگفتم من هنوز بچهم؟ نگفتم نمیخوام!
با خنده گفت:
- منم بهت گفتم، باهم دیگه بزرگ میشید دردسر منم کمتره.
جیغ زدم:
- نزار بیام بیرون گیسات رو بکشما.
بعدش مثل بچه کوچیکا پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:
- دکتر بهم گفت بخاطر عمل قلبم، شرایطم حساسه. پام رو نباید از خونه بزارم بیرون.96

محکم به در کوبیدم و گفتم:
- میفهمی جناب؟ یعنی استراحت مطلق
من میخوام برم تهران پیش بابام.
با خنده و خونسرد آروم به در زد و گفت:
- حالا فعلا در و باز کن، بیا بغل آقاتون.
یه کم قربونش برو، دورش بگرد که نی نی خوشگل بهت داده
حالا بعدش یه فکری میکنیم.
حرصی گفتم:
- چطوری میتونی انقدر خونسرد باشی؟ اَه.
آروم گفت:
- حرص میخوری جذابتر میشیها مامان کوچولو.
در رو باز کردم و دست به سینه روبروش ایستادم و گفتم:
- حالا اگه ویار کنم، نصفه شبی رفتن سرکوچه و خوراکی
گرفتن برام رو بلدی یا نه؟
با لبخند من رو روی دستهاش بلند کرد و لبم رو محکم بوسید
و گفت:
- تو فقط ویار کن.
لبخند پنهونی زدم که دستش رو روی شکمم کشید و گفت:
- اِی من قربونش برم.97
دستش رو از روی شکمم پس زدم و گفتم:
- هنوز نیومده خودت رو فداش نکن، الانم برو واسم لواشک
بخر زود باش.
عمیق نگاهم کرد و گفت:

- تو واقعا چیزی به جز لواشک میخوری اصلا؟
والا هروقت دیدم مشغول لواشک خوردن بودی،
ویارتم که لواشکه.
با جیغ و خنده گفتم:
- آدم خربزه میخوره پای لرزش میشینه.
کتش رو از روی مبل برداشت و گفت:
- من قربون اون خربزه و لرزش بشم.
گر گرفتم که از در خارج شد.
با لبخند به شکمم خیره شدم، اصلا باورم نمیشد.
مامان لیندا غذا رو کشید و صدام زد و گفت:
- بیا عزیزم، شام حاضره.
از روی مبل بلند شدم و به سمت میز نهارخوری رفتم.
حافظ با ولع پشت میز نشست، که نگاهی به مامان لیندا
انداختم و
گفتم:98
- مامان، توروخدا پسرت رو ببین میگه الا و بلا اجازه نمیدم
بری تهران. هروقت بچه به دنیا اومد باهم میریم.
مامان غذا رو برام کشید و گفت:
- قربونت برم وضعیتت نرمال نیست، بارداریت مثل همه
بارداریها نیست. باید خیلی مواظبت کنی، یه تکون کوچیک. یه
فشار کوچیک باعث آسیب رسیدن به بچت میشه.
حافظ لیوان دوغ و سرکشید و گفت:
- بیا، مثلا اومدی پیش مامانم چغلی من رو کنی، دخترکوچولو!

چپ چپی نگاهش کردم و رو به مامان لیندا کردم و گفتم:
- داداشم به دنیا اومده، خب من دلم میخواد برم تهران. بابا هی بهم زنگ میزنه، چی بگم بهش!
مامان گفت:
- خب بگو وضعیتت رو...
پوفی کردم و نگاهم و به حافظ انداختم و گفتم:
- شما که خیلی خانومید، من نمیدونم این پسرتون به کی رفته انقدر دیوونه شده؟ میگه لازم نیست به کسی خبر بدی.یهو با بچه میریم سورپرایز شن.
مامان لیندا خندید و گفت:
- انقدر حرص نخور، غذات رو بخور.
نگاهی به قرمه سبزی خوش رنگ و لعابی که روبروم بود انداختم و گفتم:99
- زحمت کشیدید مامان.
- هیچ زحمتی نیست، از الان تا چند ماه دیگه که اون فسقلی به دنیا بیاد خودم اینجا هستم، مواظبتم.
لبخندی زدم، ولی هنوز از دست حافظ حرصی بودم. آخه این چه کاریه مرتیکه؟
اوایل پاییز بود. پنجره رو باز کردم و استشمام کردم، بوی پاییز میاومد.
حتی فکرشم نمیکردم بتونم بیست و مین پاییز عمرم رو ببینم. فکر میکردم دیگه تموم شد، ولی الان.
دستم رو روی شکمم گذاشتم و لبخندی زدم.

آخرای ماه پنجم بارداریم بودم. دخترم روز به روز داشت بزرگتر میشد و اذیت و آزاراش بیشتر.
فنجون چاییم رو سر کشیدم و از پنجره به خیابون زل زدم. چقدر پاییز رو دوست داشتم!
همون لحظه گوشیم زنگ خورد، باران بود.
- جانم باران؟ سلام عزیزم.
باران طبق معمول با جیغ جیغ گفت:
- همچین شوهرت رو چسبیدی و ول نمیکنی که میترسی از دستت فرار کنه؟ بابا ول کن اون نره غول رو، پاشو بیا تهران دلمون برات لک زده.00
لبخندی زدم و گفتم:
- چته باز؟ هنوز زنگ نزده شروع کردی به سر و صدا کردن! انقدر جیغ جیغ نکن ببینم.
- بابا دختر چه بی احساسی هستی تو، داداشت دو یا سه ماهش شده. نمیخوای بیای حتی ببینیش؟
آقا ساعد و دنیز جون دیگه دارن ناراحت میشنها.
پوفی کردم و نگاهی به شکمم انداختم و گفتم:
- باران، گفتم که...
- آره میدونم، دکتر گفته فعلا واسه قلبت خوب نیست که تو جاده
باشی و اینا، ولی همش بهونستها! 3ساعت راهم نمیتونی تحمل کنی؟
لوس که بودی از وقتی قلبت و عمل کردی لوستر شدی.

خندیدم که همون لحظه هیوا گفت:
- رفیق من رو اسیر کردی به مولا، ولش کن بزار بیاد دلمون براش تنگ شده.
باران سریع گوشی رو از هیوا گرفت.
- حداقل یه ویدئو کال بیا، گناه داریمها.
بارداری باعث شده بود، تپلتر شم بخاطر همینم اصلا نمیتونستم ویدئو کال بگیرم.
برای همینم گفتم:
- حالا بعدا یه کاریش میکنیم، کاری نداری فعلا؟01 باید شام درست کنم، حافظ الان میرسه.
- اِی کارد بخوره به شکمش.
اخمی کردم.
- باران.
بعد از تماسم با باران، پوفی کردم و یه نگاه به شکمم انداختم.
- بمیرم برات دخترم، دلم برات میسوزه همچین بابای خل و چلی داری. هم من و اسیر کرده هم تو رو آخه بچه الان چه وقت اومدن بود؟
خیلی بابای عاقلی داری، اومدی که چی بشه؟
یهو صدای حافظ از پشت اومد:
- باز خداکنه به من بره، به تو بره که دهنم سرویسه.
ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به سمت عقب برگشتم.
- کی اومدی تو؟ نمیگی قلبم میاد تو دهنم؟
دست به کمر نگاهم کرد.

- تو گوش دخترم چی داشتی میخوندی؟
اخم کردم و گفتم:
- بیا برو توهم با این دختر زشتت.
حافظ دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:02
- نمیگی سرما میخوری؟ پنجره رو باز کردی اینجا ریلکس کردی. پاشو بیا پایین!
خواست بلندم کنه که یهو پشیمون شد و گفت:
- سنگین شدی رومیسا، خودت بیا پایین.
با بغض مانندی از روی طاقچه پنجره پایین اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:
- بفرما دخترم، تحویل بگیر بابات رو به من میگه سنگین شدی بغلت نمیکنم. یادش بخیر یه زمانی صاحب بابات من بودم.
حافظ خندید و از پشت بغلم کرد.
- حالا انقدر قهر نکن، از وقتی باردار شدی دهنم و با این قهرکردنات سرویس کردی. مامان بچمیا! یه کم سنگین رنگین باش زن.
چاقو رو زمین گذاشتم و گفتم:
- امیرحافظ من میخوام برم تهران، لطفا اذیتم نکن.
حافظ یه برگ کاهو برداشت و نمک زد و گفت:
- عزیزم، شیش ماه تحمل کردیم، سه ماه دیگم روش.
پام رو به زمین کوبیدم که دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:
- قربون این کوچولو بشم.

پوفی کردم و روی صندلی نشستم و گفتم:03
- امیرحافظ.
- جانم!
- زایمان، برام سم نیست؟
حافظ سرش و تکون داد.
- همه چی تحت کنترله قربونت برم.
- من خیلی میترسم.
- نترس عزیزم، هیچ آسیبی به تو و بچه نمیرسه.
بعدش دستهاش رو باز کرد.
- حالاهم یکم با اون شکم گرد و قلمبت بیا بغلم، ببینمت.
دستهاش رو باز کرد، خودم رو توی آغوشش انداختم که سرش رو روی شکمم گذاشت و گفت:
- اسم برای این قشنگم انتخاب نکردی.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- یارا.
حافظ چشمهاش برق زد و گفت:
- خیلیم قشنگ.
بعدش شکمم رو محکم بوسید و گفت:
- یارای بابا، بیا دیگه چشم به راهما.
دستم رو باز کردم و به سمت خانم پرستار گرفتم و با ذوق گفتم:04
- دخترم رو بده به من
خانم پرستار با لبخند دختر کوچیکی که لای پتو پیچیده شده بود

رو به بغلم داد و گفت:
- خودت که کوچولویی، این بچه رو هم بغل میکنی.
خندید و گفت:
- خیلی ناز میشی!
لبخندی زدم و یک نگاهی به دخترم انداختم و چشمهام پر از اشک شد دستش رو توی دستم گرفتم و بهش زل زدم و گفتم:
- خوش اومدی مامان، خوش اومدی دختر نازم الهی من دورت بگردم چقدر خوب شد که به زندگی من و بابا حافظت اومدی،
خوش اومدی نازترینم!
حافظ با ذوق گفت:
- بده من دخترم رو الان میخوریش.
بچه رو از بغلم گرفت، نگاهی بهش انداختم مثل این پسربچههایی که تیتاپ بهشون داده باشن ذوق کرده بود باورم نمیشد این همون حافظ باشه.
یارا رو با ذوق توی بغلش فشرد و گفت:
- تو من رو کشتی تا اومدی بابا! توی شکم مامانت بهت خوش گذشته بود نه؟ یارا خانم نمیگی یه بابایی داری که منتظرته؟
دستهای یارا رو توی دستش گرفت و بوسید و گفت:
- نه ماه توی شکم مامانت بودی بس نبود؟05
با خنده گفتم:
- امیرحافظ به بچم چی میگی؟ جای قربون صدقه رفتنته؟
حافظ یارا رو محکم بوسید و گفت:

- نوکرش هم هستم، قربونش برم.
- حافظ بچه رو فشار نده.
حافظ اخمی کرد و گفت:
- دختر خودمه، یارای خودمه و عشق باباشه این.
خندیدم که چند دقیقه به چهره یارا خیره شد و یهو گفت:
- وای رومیسا، وای گاومون زایید.
ترسیده گفتم:
- چی شده؟
- وای بدبخت شدیم، این بچه چرا اینطوریه؟
ترسیده گفتم:
- به من بده ببینمش، چی شده؟
- وای رومیسا شبیه توئه، بدبخت شدیم.
اخم کردم و گفتم
- امیرحافظ من ترسیدم، چرا اینطوری میکنی؟
حافظ خندید و گفت:
- قربونش برم که قرار مثل مامانش خوشگل بشه.06
خندیدم که همون لحظه لیندا جون وارد اتاق بیمارستان شد.
با ذوق به سمت یارا اومد و از بغل حافظ گرفتش.
- وای این بچه چرا انقدر خوشگله؟
لبخندی زدم که لیندا جون همچنان که یارا بغلش بود گفت:
- من یه دقیقه این کوچولو رو بیرون ببرم شما با هم تنها باشید.
پلکهام رو به هم زدم که لیندا جون یارا رو بیرون برد.
حافظ روی تختم نشست و دستم رو گرفت و به من زل زد و

گفت:
- دمت گرم بابا، گل کاشتی این بچهای که تحویلم دادی خیلی خوشگله.
به خودم اشاره زدم و گفتم:
- مامان خوشگلی داره.
در آغوشم کشید و گفت:
- قربون خوشگلیهای مامانش بشم خب.
لبهاش رو روی گردنم گذاشت و مک عمیقی زد و گفت:
- آخ رومیسا هیچوقت باورم نمیشد این روز رک کنار تو ببینم.
لبخندی زدم که ادامه داد:
- تویی که الان مامان بچم شدی، همون دختر کوچولویی هستی که مطبم اومدی، کارتت رو بیرون آوردی و گفتی: «بابت پول لباس عروس چقدر بکشم؟»07
خندیدم که موهام رو پشت گوشم داد.
آروم گفتم:
- تو چی؟ تو هم همون پسری هستی که شب اولی که باهم بودیم
ترسید که یه وقت نکنه رایحه عسلی که به بدنم زده بودم تحریکش کنه؟
بوسهای رو پیشونیم زد و گفت:
- تو که انقدر توله سگی که از همون شب به بعد همیشه رایحه عسل به بدنت زدی.
خندیدم که لبهاش رو روی لبهام قرار داد و عمیق بوسید و

بعد از چند دقیقه جدا کرد و نگاهی به بالا تنم انداخت که سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم و گفتم:
- دیگه مال یاراست، نمیتونی.
با حسرت نگاهی انداخت و گفت:
- بفرما نیومده داراییهای من رو مصادره کرد.
اخم کردم.
- حسود.
سرم رو روی شونش گذاشتم که گفت:
- فردا از بیمارستان ترخیص میشی، پس فردا با یارا به تهران میریم.
با خنده گفتم08
- وایبه نظرت باورشون میشه؟
- چرا نشه؟ مگه این بچه رو از سر جالیز آوردم؟
متعجب و با خنده گفتم:
- حافظ زشته.
موهام رو بوسید و گفت:
- اینکه یه همچین دختر نازی به من دادی کجاش زشته؟
با خنده گفتم:
- خیلی خب، بلند شو برو بچم رو بیار، گشنشه.
چشمی گفت و دستهام رو بوسید و گفت:
- دوست که داشتم حالا بیشتر از همیشه عاشقتم خانمم.
دستِ های کوچولوی یارا رو تو دستم گرفتم، خواب خواب بود.
حافظ دام زد:

- رومیسا عزیزم وسایلت رو جمع کردی؟
از اتاق خارج شدم.
- آره.
با ذوق گفتم:
- کی راه میفتیم؟
لبخندی زد.
- دَم دَمهای صبح.09
یه طوری جیغ کشیدم که امیرحافظ دستش رو روی دهنم گذاشت
و با خنده گفت:
- هیس یارا خوابه.
با ذوق دستش رو از روی دهنم برداشتم که سریع گفت:
- یه وقت بهشون نگی میخوایم بریمها.
- چرا؟
- بزار یهو بچه بغل ببیننمون خوشحال بشن.
خندیدم.
- تو دیوونهای امیرحافظ، قسم میخورم.
حافظ دستم رو گرفت و سرم رو روی شونش گذاشتم و خندیدم که همون لحظه لیندا جون از آشپزخونه خارج شد.
نگاهی به لیندا جون انداختم و گفتم:
- شما با ما نمیاید؟
سرش رو تکون داد.
- نه عزیزم، من باید پیش خانم جون بمونم، شما برید خوش

بگذره، مواظب دختر منم باشیدها.
چشمی گفتم که همون لحظه صدای گریه یارا بلند شد.
- حتما گشنشه.
به سمت اتاق رفتم و بغلش کردم.10
نزدیکهای صبح بودیم که به سمت تهران راه افتادیم.
یارا رو تو کلی پتو چیدم و توی بغلم بود.
پنجرهی ماشین رو بالا دادم و رو به حافظ کردم و گفتم:
- سرما بخوره از چشم تو میبینمها.
حافظ خندید و بخاری ماشین رو روشن کرد و گفت:
- آی آی خودت سرما میخوری یا یارا؟ یارا که بچم تو صدتا پتو پیچوندیش سرما نمیخوره، من نگران توئم عزیزم.
نیشگونی از پهلوش گرفتم و با خنده به منظره بیرون نگاه کردم.
آروم گفتم:
- حافظ من یه روزهایی از این راه متنفر بودم.
سرش رو تکون داد که ادامه دادم:
- آرزو میکردم کاش هیچوقت این راه وجود نداشت، کاش هیچوقت شمال نمیومدم، کاش اصلا دریایی وجود نداشت؛ ولی از وقتی که با تو آشنا شدم و به بهونههای مختلف این راه و رفتم اومدم، دیگه ازش متنفر نبودم.
با لبخند دستم رو زیر چونم گذاشتم و به حافظ زل زدم.
- این راه دیگه برام جذاب شد.
حافظ لپم رو کشید.
- اینطوری نگاهم میکنی دلم میخواد بگیرم بخورمت.

خندیدم.11
تا آخر مسیر که برسیم تهران همش در حال خندیدن بودیم.
وقتی جلوی در خونه ی بابا رسیدیم من فوری همچنان که یارا بغلم بود زنگ در رو فشردم، خیلی هیجان داشتم.
دنیز آیفون رو برداشت و با ذوق گفت:
- خوش اومدی عزیز دلم.
بعدش در باز شد و با حافظ وارد شدیم، در خونه رو که باز کردیم دنیز روبهرومون بود.
با دیدن من یه لحظه جا خورد.
چند ثانیهای به من و یارا که تو بغلم خواب بود نگاه انداخت.
حافظ از پشت سر رسید و گفت:
- دنیز خانم دعوتمون نمیکنی داخل بیایم؟
دنیز شک شده گفت:
- عروسک برای البرز خریدین؟
حافظ خندید و رو به من گفت:
- تحویل بگیر رومیسا خانم.
این همه زحمت بکش تهش بچت رو عروسک فرض کنن، بابا از سر جالیز نیاوردش.
دنیز همچنان با شک ولی یه ذوق خاصی جلو اومد و یارا رو از بغلم گرفت و گفت:12
- بده ببینمش.
وقتی توی بغلش گرفت نگاهم کرد و با لبخند گفت:
- خیلی دیونهای رومیسا، آخه شما دو تا کی وقت کردین یه

همچین موجود کیوتی رو به دنیا بیارید؟
حافظ دستش رو به سینش زد و گفت:
- به دنیا آوردنش کار رومیسای عزیزم بود، من فقط زحمت ساختنش رو کشیدم.
با بازوم تو شکمش زدم و با چشم غره گفتم:
- امیر حافظ...
دنیز جون خندید و همچنان که یارا بغلش بود دستم رو کشید و گفت:
- بیا بشین برام تعریف کن ببینم، مامان کوچولو.
بعد از خوردن صبحونه، یارا رو بغل امیر حافظ دادم و رو به دنیز گفتم:
- دنیز خانم ، نمیِ خوای از این داداش البرز ما رونمایی کنی؟
دنیز سرش رو تکون داد.
- بچه انقدر هولم کردی که اصلا فراموشم شد.
یه نگاه به ساعت انداخت و گفت:
- این بچهی ما یه کم به شما رفته. خیلی زیاد میخوابه.13
- من؟ دنیز جون من کی زیاد خوابیدم؟
دنیز با خنده دستم رو کشید و گفت:
-توی اتاق خوابه، بیا بریم بیدارش کنیم.
با ذوق به سمت اتاقش رفتیم. روی تخت آبیش خواب بود. یه نگاهی به چهرش انداختم و گفتم:
- وای خدای من! چقدر این بچه شبیه کوچیکیهای منه.
دنیز با خنده گفت:

- بابات هم همین رو میگه.
بعدش شروع به قلقلک دادن پاهای البرز کرد. گفت:
- پسرم؟ مامان بیدار شو. بیا ببین کی اومده، آبجیت و خواهر زادت اومدن.
با خنده پاهای البرز رو توی دستم گرفتم و گفتم:
- یعنی این فسقل بچه الان دایی دختره منه؟
دنیز سرش رو تکون داد. با لبخند شکمش رو تکون دادم و گفتم:
- پاشو البرز کوچولو، پاشو ببینم. کی میگه تو به من رفتی و خیلی میخوابی؟ داداشی پاشو باهم روشون رو کم کنیم.
دنیز با لبخند نگاهمون میکرد که یهو چشمهای البرز باز شد.
وای الهی بگردمش! چشمهاش مثل چشمهای دنیز جون، آبی بود.
با ذوق توی بغلم گرفتمش و بهش نگاه کردم و گفتم:
- سلام داداشی. سلام داداش کوچولوی من.14
چند ثانیه خیره نگاهم کرد و یهو زیر گریه زد.
- آدم از خواهرش مگه میترسه بیتربیت؟ گریه نکن ببینم.
دنیز خندید و البرز رو از بغلم گرفت و گفت:
- این پسر من نه تنها تنبلیش به تو رفته،
بلکه ساعد میگه این حجم زیاد از لوس بودنش هم به تو رفته.
- دنیز جون!
دنیز خندید و روی تخت نشست تا البرز رو شیر بده و بعدش گفت:
- دختر، تو نمیگی الان که زایمان کردی یکی باید کنارت باشه؟ آخه مگه بیکس و کاری بچه؟ تنها دخترمون رو توی شهر

غربت به دنیا آوردی.
روی تخت نشستم و گفتم:
- تنها نبودم، مامان حافظ کمک حالم بود.
ولی خب به خاطر شرایط قلبم، دکتر گفته بود باید نه ماه هم استراحت مطلق داشته باشم. تا سر کوچه حتی نباید میرفتم.
دیگه حافظ هم دیوونگیش گل کرد و گفت بزار سورپرایزشون کنیم.
دنیز سرش رو تکون داد.
- از دست شما.
بعدش با خنده گفت:15
- حالا پا میشی یدونه از اون قرمه سبزیهای خوشمزت درست کنی؟ امروز نهار همه رو دعوت میکنم. لنا و اهورا، باران و هیوا و خواهرت ملیسا. بابا ساعدتم میاد که دیگه همه سورپرایز شن.
گونه دنیز جون رو بوسیدم.
- چشم.
از اتاق خارج شدم. امیر حافظ روی مبل خوابش برده بود.
بمیرم، خسته شده بود.
به سمتش رفتم و پتو رو روش کشیدم.
یارا هم خوابش برده بود. خم شدم و دستهای یارا رو بوسیدم که یهو حافظ چشمش رو نیمهباز کرد:
- هوی دختره. فکر نکن خوابما! اول میری یارا خانم رو میبوسی؟ پس بابای یارا اینجا قاقه؟

به سمتش برگشتم و گفتم:
- خودت رو میزنی به خواب و مچ من رو میگیری آقا پسر؟
حافظ سرش رو تکون داد:
- آخه تبعیض تا کی زن؟
به سمتش رفتم و روی پاهاش نشستم و محکم گونش رو بوسیدم
و گفتم:
- الان خوب شد آقای حسود؟16
ابرو بالا انداخت:
- نچ! بوس از یه جای دیگه.
خواستم از پاش بلند شم که سفت من رو به خودش فشرد و گفت:
- تا بوس ما رو ندی نمیذارم بری.
خواستم خودم رو از دستش خلاص کنم که گفتم:
- ولم کن ببینم، زشته امیر حافظ. الان دنیز جون میاد میبینه.
- اول بوس!
- ولم کن باید برم نهار بپزم.
ابرو بالا انداخت:
- بوس.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب.
بعدش آروم لباش رو بوسیدم و تا خواست کاری کنه، از زیر دستش در رفتم و دست به کمر ایستادم و گفتم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه آقا امیر حافظ.
حافظ با خنده سرش رو تکون داد و پتو رو روش کشید تا بخوابه. من هم رفتم تا تدارک نهار رو ببینم.
چای رو که دم کردم، صدای چرخیدن کلید توی قفل دراومد؛ بابا بود. آخ که چقدر دلم براش تنگ شده. سریع از آشپزخونه بیرون17
اومدم. بابا وارد خونه شد و کتش رو روی مبل انداخت و صدا زد:
- دنیز جان؟
سریع پریدم جلوش و با ذوق گفتم:
- سلام بابایی.
جاخورده نگاهم کرد که با ذوق خودم رو تو آغوشش پرت کردم:
- الهی من دورت بگردم! دلم برات تنگ شده بود.
بابا با لبخند، سفت بغلم کرد و گفت:
- سلام به دختر کوچولوی خودم.
سرم رو روی سینهی بابا گذاشتم که ادامه داد:
- بی
ِ دختر کوچولوی معرفتم. نمیگه شاید اینجا یه بابا ساعدی هست که دلش واسش تنگ شده، نگرانه؟ آخ آخ آخ! شوهرت دادم بچه، شوهرت عقل و هوشت هم برده؟
سرم رو بالا گرفتم و گونهی بابا رو بوسیدم و گفتم:
- داستانش طولانیه بابا ساعد. دیگه بدخلقی نکن.
لپم رو کشید و گفت:

- چشم.
بعدش گفت:
- حالا این شوهرت که دختر من رو دزدیده و برده اسیر کرده، کجاست؟18
حافظ از پشت سر بابا اومد و سلام داد و بابا هم با اون احوالپرسی کرد. همون لحظه دنیز از اتاق خارج شد و سلام داد، بابا بلافاصله گفت:
- بابا کجاست؟

البرز
دنیز سرش رو تکون داد و روی دستهی مبل نشست و گفت:
. میبینی رومیسا؟ بابات دیگه نیومده سراغ البرز رو میگیره. ماهم که دیگه فراموش شدیم و ارزشی نداریم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- هی دنیز! باز خدات رو شکر کن. بچت پسره، من چی بگم که دستی دستی خودم رو بدبخت کردم و هوو دارم؟
بابا چشمهاش گرد شد، به سمت من برگشت و گفت:
. چی گفتی بابا؟ هوو؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
- بابا دامادت رو میبینی؟ دخترت رو دست کی سپردی؟ یه هوویی به جونم انداخته که اون سرش ناپیدا.
بابا به سمت امیر حافظ برگشت:
- این بچه چی میگه؟

حافظ سریع گفت:19
- والا چی بگم؟ دیگه دخترتونه، دوست داره اون رو هووی خودش بدونه. ولی به جان خودش، قول میدم فرقی بینشون نزارم. اندازهی هم دوسشون داشته باشم.
بابا متعجب گفت:
- شما دو تا چی میگید؟
یارا رو از روی مبل بغل کردم و به سمت بابا رفتم و گفتم:
- ببینش بابا، هووم رو خوب ببین.
بابا یه نگاهی به یارا انداخت و یه نگاهی به من و امیر حافظ. بعدش به سمت دنیز برگشت که دنیز با خنده گفت:
- پیر شدی بابابزرگ.
بابا تازه متوجه شد چه خبره! متعجب یارا رو از بغل من گرفت و گفت:
- رومیسا! خدا بگم چیکارت کنه بچه.
آخه تو خودت هنوز نیم وجب قدته، این هوو کوچولو رو چیکار میخوای؟
خندیدم که بابا شروع به قربون صدقه رفتن یارا کرد.
بعد از بابا، انگار نوبت لنا بود که سورپرایز بشه لنا با تعجب به من و به یارایی که تو بغلم بود نگاه میکرد.
سریع و با خنده گفتم:
- چیه؟ فکر کردی فقط خودت بلدی شکمت بیاد بالا و بچه بزایی؟:20
لنا متعجب گفت:

- رومیسا خواهرم جدیه؟
سرم و تکون دادم و دستهای یارا رو تو دستم گرفتم و گفتم:
- میبینی مامان؟ میبینی بابای خل و چلت چیکار کرده.
حالا هیچکس نمیخواد قبول کنه، توئه فسقلی از شکم من بیرون اومدی، همه فکر میکنن از سر راه آوردیمت. لنا به سمتم اومد و پهلوم زد و گفت:
- خفه شو ببینم.
بعدش با ذوق یارا رو از بغلم گرفت و با ذوق نگاهش کرد و گفت:
- قربونت برم من خاله چرا انقدر یهویی اومدی؟ میگفتی یه گاوی گوسفندی، چیزی بالاخره بچه رومیسایی.
خندیدم و دستم و روی دست لنا گذاشتم و گفتم:
- تازه فهمیدم، اون زمان که رونا رو باردار بودی و هم دلت با اهورا نبود، دلت هم نمیاومد بلایی سر رونا بیاری چی کشیدی.
لنا لبخندی زد که ادامه دادم:
- مادر بودن خیلی قشنگه لنا خیلی زیاد!
لنا با خنده گفت:
- ولی آخه، هر کی تو رو ببینه فکر میکنه رومیسا شش ساله از تهرانی، کی باورش میشه این کوچولو مال تو باشه.
خندیدم و سرم رو روی شونه لنا گذاشتم و گفتم:21
- تو خوبی لنا؟ اهورا بهتره؟
سرش و تکون داد:
- قبلا و یادته دوسش داشتمها، جونم براش در میرفت؛ ولی

خیلی وقتها ازش میترسیدم از اینکه این همه دوسم داره میترسیدم.
نگاهش کردم که ادامه داد:
- هنوزم میترسم از اینکه این همه من و دوست داره میترسم؛ سابق نیست دیگه دوست داشتنش و تو

ولی اهورا دیگه اهورای
چهارتا قانون مضخرف نشون نمیده.
دستش و فشردم.
- خداروشکر که خوشبختی لنا.
بعدش آهی کشیدم.
- جای زهرا چقدر خالیه پیشمون.
لنا سرش و تکون داد و گفت:
- شاید اگه الان بود یارا و رونا و بچهی زهرا دوستهای خوبی واسه هم میشدن.
اشک از چشمهای لنا ریخت که با بغض گفتم:
- من عاشقی و از زهرا یاد گرفتم من عشق و به زهرا مدیونم! قربونش برم حواسش به هممون بود؛ ولی اون وقتی که احتیاج به مراقبت داشت که از شدت تنهایی به اون روز نیوفته.22
هممون پی زندگی خودمون و گرفتیم، زهرا غریب که بود، غریبم مرد.
همون لحظه صدای زنگ اومد که لنا گفت:
- حتما باران و هیواست.

بعدش اشک و از چشمم پس زد و گفت:
- اشکهات و پاک کن، باران ببینه باز کارخونه آبغوره گیریمون به راهه، بد میبینیم ها.
رونا و البرز جفتشون روی زمین بودن یارا رو هم روی زمین خوابوندم و به استقبال باران و اهورا رفتیم. باران بلافاصله بغلم کرد؛ ولی شروع به نیشگون گرفتن از بازوم کرد و گفت:
- دختره ورپریده فقط برای حفظ آبرومون بغلت کردم! فکر نکن عاشق چشم و ابروی نداشتتم.
با خنده گفتم:
- آیآی چیکار میکنی خل و چل دستم رو کندی.
با لبخند ساختگی گفت:
- حالا دارم برات نه ماهه نیومده یه سر به ما بزن، طلبکارم هست.
از بغلش بیرون اومدم و گفتم:23
- شما که خیلی دلتون تنگ شد، چرا نیومدید یه سر بزنید عزیزم؟ دست این شوهرت و میگرفتی، یه سر شمال میاومدین.
- پدر هیوا مریض احوال بود نمیتونستیم.
دهن کجی کردم و گفتم:
- خیلی خوب، پس انقدر غر نزن.
یهو هیوا با تعجب رو به باران کرد و گفت:
- باران چرا من هر چی این بچهها رو میشمارم یکی اضافه میاد؟

باران با اخم گفت:
- ریاضیت ضعیفه قربونت برم.
هممون زیر خنده زدیم که هیوا دست باران و گرفت و سمت خودش کشید و گفت:
- خودت هم بیا بشمار.
بعدش به رونا اشاره زد و گفت:
- یک...
بعد به البرز اشاره زد.
- دو...
بعدش به یارا اشاره زد و گفت:
- سه اینها مگه نباید دو تا باشن.24
باران به هیوا نگاه کرد و گفت:
- دورت بگردم، چرا انقدر خنگ بازی در میاری؟ اگه میدونستم انقدر خنگی زنت نمیشدم.
بعدش گفت:
- اونی که سهتا داری میشمریش، عروسکه رونا هست.
متعجب با حافظ به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده که هیوا گفت:
- اون اگه عروسک رونا هست، چرا از خودش گندهتره؟
بعد به اهورا اشاره زد:
- اَهورا از این عروسکها واسه بچت میخری؟
اهورا با خنده شونه بالا انداخت.
- والا رونای ما اصلا عروسک زیاد دوس نداره، عروسک

براش نمیخریم.
باران با اخم گفت:
- نه، مثل اینکه آیکیوی هم ی شما مردها پایینه.
بعدش به سمت یارا رفت و گفت:
- فرق بین عروسک و بچه رو نمیفهمن.
بعد یارا رو از روی زمین بغل کرد که یارا بلند زد زیر گریه،
باران با ترس و تعجب به یارا نگاه کرد.25
- یعنی چی؟ نمیفهمم.
به سمت باران رفتم، یارا رو از بغلش گرفتم و گفتم:
- بده من دخترم، گریه بچم رو درآوردی.
باران متعجب گفت:
- بچت؟
بعدش به امیر حافظ نگاه کرد و با فشار گفت:
- وای امیر حافظ خدا بگم چیکارت کنه،
حداقل میذاشتی رومیسا یه کم حالش بهتر میشد، بعد...
دستش رو نیشگون گرفتم و با خنده گفتم:
- باران، زشته.
همه زدن زیر خنده که باران با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- نمیخوام چشمهام به چشمهات بیفته، دخترهی چشم سفید!
بعدش دستش رو دراز کرد که یارا رو از بغلم بگیره گفت:
- حالا این فرشته کوچولو رو بدش من ببینم.
یارا رو بغلش دادم که هیوا با خنده گفت:
- ببین همه دست به کار شدن، سر من و تو بیکلاه مونده.

اهورا به بازوی هیوا زد و گفت:
- زود باش دیگه داداشم.
همه زدیم زیر خنده.26
ملیسا بعد از نهار رسید.
یارا خیلی ناز توی بغل ملیسا خوابش برده بود، ملیسا گونه یارا رو نوازش کرد و با لبخند گفت:
- یه روزهایی به دوستهام، دور و بریهام، اطرافیانم که نگاه میکردم بغض گلوم رو میگرفت، حس میکردم تنهاترین آدم این شهر منم. به آدمهایی که خواهر و برادر داشتن حسادت میکردم.
بعد با لبخند بهم خیره شد.
- کی فکرش رو میکرد اون ملیسای تنهای اون روزها الان خواهرزادهاش رو بغل کنه؟
لبخندی زدم که ملیسا گفت:
- شیرین اگه بفهمه خیلی خوشحال میشه.
حرفی نزدم که ملیسا پرسشگرانه، پرسید:
- هنوز هم از شیرین کینه داری؟!
سرم و تکون دادم:
- شخم زدن گذشته هیچ فایدهای نداره، درضمن الان دیگه این روش بشینه.

قلب مال من نیست که اجازه بدم هرچی گرد سیاهی
که سیاهی به قلبش راه

این قلب دست من امانته، امانت دختری
نداد، من حق ندارم کینه کسی رو توی این قلب پرورش بدم.
دستهای یارایی که خواب بود رو توی دستم گرفتم و گفتم:27
- میدونی، من هرچی کینه از همهی آدمِ های بد زندگیم داشتم،
از کیاراد، شیرین و همشون رو توی اون قلب نگه داشتم، اون
قلبم که قاطی آشغالها شد، همه چی تو اون قلب مرد.
ملیسا با لبخند گونهم رو بوسید.
دست یارا رو گرفتم و گفتم:
- صاف بشین مامان.
بعدش صدا زدم:
- امیر حافظ، بیا دیگه.
حافظ سریع کنار میز اومد و کنار من و یارا ایستاد. دستش رو
دور کمر من حلقه کرد.
بعدش سر یارا رو بوسید.
فیلم بردار گفت:
- سه، دو، یک.
و سه نفره باهم شمع کیک تولد یک سالگی یارا رو فوت کردیم.
صدای دست و جیغ همه بلند شد.
یارا رو توی بغلم گرفتم و لپش رو کشیدم و گفتم:
- تولدت مبارک دختر نازم.
یارا فقط میخندید و دست میزد.
حافظ سرم رو بوسید و آروم گفت:28

- توی این لباس مشکی خیلی جذاب شدیها توله سگ، حواست هست؟
آروم گفتم:
- الان وسط جشن تولد، میون اینهمه آدم وقت این حرفهاست؟
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:
- زنمی، اختیارت رو دارم اصلا شاید دلم بخواد همین الان وسط جشن تولد، ببوسمت اشکالی داره؟
ابرو بالا انداختم و گفتم:
- اون زمان که کنار ساحل، بین اونهمه آدم من رو بوسیدی.
مال وقتی بود که هنوز جوون بودیم.
الان پیر شدیم مرتیکه، یارا رو نمیبینی؟ بچم یک سالشه.
دستش رو روی کمرم گذاشت و لالهی گوشم رو گاز گرفت و گفت:
- اِ پیر شدیم؟ پس چرا تو هنوز، یه دختر بچه کوچولوی کیوت بیست و یک سالهای؟
خندیدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم:
- بچه بغلمه، خجالت بکش ببینم.
تک نوری روی پیست رقص افتاد که حافظ گفت:
- یارا رو بده بغل مامانم، بیا بریم وسط.
ابرو بالا انداختم.
- من دیگه با تو نمیرقصم.29
- اِ! چرا اونوقت؟
خندیدم و گفتم:

- همون یک دفعه که توی عروسی اهورا و لنا باهات رقصیدمر و واسه اولینبار من رو بوسیدی واسه هفت پشتم بس بود. از اون روز به بعد دردسرهای زندگیم شروع شد.
بهش اشاره زدم و گفتم:
- این هم از الان که رو به رومی و از قضا پدر بچمی.
موهام رو پشت گوشم داد و گفت:
- اِ! الان داری اینجوری بلبل زبونی میکنی.
بعدا که گیر من بیوفتی زبونت قفل میکنه ها فرشته کوچولو.
با ناز دست یارا رو که تو بغلم بود گرفتم و یه قری دادم و گفتم:
- تهدید میکنی آقای محترم؟
کمرم و سفت چسبید و سرش و توی گردنم فرو برد.
- بله.
خندیدم و ازش فاصله گرفتم که لیندا جون به سمتمون اومد و دستش و باز کرد و گفت:
- یارا رو بدید به من نمیخواید برید وسط برقصید؟ حیف این زوج خوشبخت و خوشگل نیست.
یارا رو از بغلم گرفت و وسط پیست هولمون داد یه نگاهی به دور و برم انداختم. اهورا، لنا، باران و هیوا حتی خواهرم ملیسا30 و پارتنرش اون وسط مشغول رقصیدن بودن. حافظ سرم و به سینهش چسبوند و دستم و گرفت، با خنده نگاهش کردم و گفتم:
- نمیخوای برقصیم؟ باید همینجوری وایستیم هم و نگاه کنیم؟
توی چشمهام خیره شد و گفت:

- آره میخوام از این صحنه لذت ببریم.
میدونی، یه جورایی اون شب واسم تکرار میشه.
همون شب که واسه اولین بار بوسیدمت هنوز هجده سالتم نشده
بود گر گرفتی، لپهات گل انداخت. بعدشم که ازم فراری شدی، یه جورایی خجالت میکشیدی.
دستم و روی پیراهنش کشیدم و گفتم:
- اگه چهار سال پیش یکی بهم میگفت، قراره یه روز زن یه پسر خوشتیپی که دکتر قلبته بشی میفرستادمش تیمارستان.
خندید و سرم و محکم به سینهش فشرد. همه زوجها در حال رقصیدن بودن؛ ولی من و حافظ اون وسط فقط ایستاده بودیم و حافظ با تمام وجودش بغلم کرده بود، بعد از تموم شدن جشن، مهمونها کمکم داشتن میرفتن.
اول از همه لنا و اهورا با اون دختر کوچولوشون که خیلی بامزه شده بودن، واسه خداحافظی اومدن.
لنا بغلم کرد و گفت:
- دختر روز به روز داری جذابتر میشی یه جوری خوشگلی که انگار هنوز یه دختر شونزده هفده سالهای، انگار نه انگار که مامان یه بچه شدی.31
خندیدم و گفتم:
- اگه هندونه میدی زیر بغلم که هندونه بدم زیر بغلت، باید بگم در اشتباهی خانم.
خندید و گفت:

- هندونه نمیخوام فداتشم تو حواست باشه با این جذابیت امشبت،
این آقای دکتر بهت رحم کنه و قضیه ی خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی نشه.
خندیدم و رونا رو توی آغوش کشیدم با آقا اهورا هم خداحافظی کردم و رفتن.
نگاهی به حافظ انداختم و گفتم:
- چقدر خوشحالم دارم این ورژن اهورا رو میبینم خیلی تغییر کرده.
روی بینیم کوبید و گفت:
- عشق معجزه میکنه خانم کوچولو، مگه هنوز بهش ایمان نیاوردی.
سرم و تکون دادم که بابا ساعد به همراه دنیز جون و البرز کوچولو برای خداحافظی اومدن.
بابا من رو توی آغوشش فشرد و گفت:
- این زیبایی و جذابیت روز افزونت من و یاد ارغوان میندازه..32
اشک توی چشمهام جوشید که سرم و بوسید و گفت:
- من خوشحالم بابا، خیلی خوشحالم، یادگار ارغوان و خوب بار آوردم و دست خوب کسی دادمش.
لبخند زدم، بابا همیشه به امیرحافظ یه جور دیگهای نگاه میکرد، همیشه میگفت حافظ با بقیهی مردها فرق میکنه. انگار تافتهی جدا بافته است، غیر اینم نبود! بابا از همون روزایی که اجازه

داد من و حافظ به تنهایی بریم شمال و زندگی کنیم، من رو همسر حافظ میدونست، آنقدر بیشتر از چشمهاش به حافظ اطمینان داشت و آنقدر ازش مطمئن بود که توی همهی لحظاتی که من از حافظ ناامید شدم، مطمئن بود که آخرش من و حافظ رو کنار هم میبینه.
دنیز جونم در آغوشم کشید و گفت:
- مواظب زندگی قشنگ و رویاییت باش رومیسا جانم.
لبخند زدم:
- تو هم مواظب بابا ساعدم باش.
دستش رو گرفتم و گفتم:
- میدونی بابام از روزی که با مادرم ازدواج کرد هیچوقت روی خوش زندگی رو ندید، بعد از مادرم هم، با شیرین ازدواج کرد، من میدیدم دنیز، من روز به روز شکستهتر شدن بابام رو میدیدم ولی از روزی که بابام تو رو دید بیست سال جوانتر شد.33
دنیز لبخندی زد، با البرز دست تکون دادم و اونا هم رفتن، دستم رو پشت کمرم گذاشتم و گفتم:
- کمر درد گرفتم.
حافظ به پاشنههای کفشم نگاه کرد و گفت:
- والا با این کفشها، من میخواستم عصا بدم دستت که نیوفتی.
ُ روی پاش کوبیدم که ملیسا با پارتنرش که اسمش رهام بود به سمتمون اومدن، رو بهش کردم و گفتم:
- ُ آقا رهام، زن بهتر از خواهر خوشگل من گیرت میاد، ما

منتظر عروسی هستیم، چیکار میکنید پس؟
رهام پسر خوبی بود، ملیسا رو هم خیلی دوست داشت. دستش رو دور بازوهای ملیسا حلقه کرد و گفت:
- رومیسا خانوم یهو دیدی نه چک زدیم نه چونه، عروس رو بردیم به خونه.
حافظ با خنده گفت:
- غلط کردی.
خندیدیم که ملیسا گونهام رو بوسید و گفت:
- مواظب عشق خاله باش.
پلک هام رو بهم زدم که ملیسا و رهام هم رفتن، تقریبا همهی مهمونها رفته بودن که حافظ از پشت بغلم کرد و گفت:
- دلم برات سوخت کوچولو، گفتم بزار بغلت کنم، کمتر دردت بگیره.34
لبخندی زدم که باران و هیوا هم به سمتمون اومدن، هیوا بلافاصله گفت:
- وای رومیسا، من که زبون این رفیقت رو نمیفهمم، پاک قاطی کرده. تو لااقل بهش بفهمون این لباس جذب مناسب یه خانوم باردار نیست.
باران دست به کمر ایستاد و چپچپ به هیوا نگاه کرد و گفت:
- خیلی داری نگران بچت میشیها، هنوز اندازه یه نخود هم نیست، لازم نیست به من دستور بدی که لباسای گل و گشاد و مامان دوز بپوشم.
با خنده گفتم:

- ای بابا باران، تو یه مادری بشی که دومی نداشته باشه.
باران با حرص گفت:
- از خداش هم باشه، بچهی آدم خل و چلی مثل هیوا باید خدا رو شکر کنه مامانش منم.
حافظ به شونهی هیوا زد و گفت:
- الهی بمیرم برات داداش، چی میکشی از دست این فولاد زره.
باران دست به کمر شد که حافظ دستهاش رو بالا برد.
- غلط کردم داداش، غلط کردم.
بلند خندیدم که باران رو توی آغوشم گرفتم و گفتم:
- داری مامان میشی دیگه، یه کم سنگین و رنگین باش.
با خنده گفت:35
- حالا این بچه هنوز یک ماهشه، چقدر لیلی به لالاش میزارید.
با خنده گفتم:
- بیا برو دختر.
باران گونهی یارا رو بوسید و خداحافظی کردن و رفتن، دیگه فقط من مونده بودم و امیرحافظ، با خستگی خودم رو روی مبل پرت کردم و کفشهای پاشنه دارم رو درآوردم.
یارا توی بغل حافظ خوابش برده بود که گفتم:
- بچم رو اینجا بیار لباسش رو در بیارم، ببرش رو تخت بزارش.
یارا رو بغلم داد.
لباس تور مشکیش رو از تنش درآوردم و گفتم:

- حافظ جان میری لباسش رو از اتاقش بیاری؟ من خستم.
باشهای گفت و به سمت اتاق یارا رفت.
یارا توی بغلم خواب خواب بود. الهی دورش بگردم.
دستش رو گرفتم و بوسیدم.
حافظ از اتاق یارا اومد و لباسش رو دستم داد
- بیا عزیزم.
نگاهی به یارا انداختم و گفتم:36
- خوابه بچم دلم نمیاد بیدارش کنم لباسش رو عوض کنم.
حافظ گفت:
- ول کن همینطوری میخوابه.
با اخم نگاهش کردم.
- دیوونه شدی؟ بچم سرما میخوره.
حافظ گفت:
- خب سخت شد، الان چطوری لباس رو بهش بپوشونیم؟
شونه بالا انداخت که گفتم:
- تو بیا بغلش کن من لباسش رو درمیارم.
حافظ یارا رو توی بغلش گرفت که با جیغ گفتم:
- بچه رو درست بگیر.
حافظ با خنده گفت:
- هیس بچه خوابه، چرا جیغ جیغ میکنی؟
چیزی نگفتم و لباس یارا رو عوض کردیم.
بعدش حافظ یارا رو روی تختش توی اتاقش بزاره که گفتم:
- بزارش رو تخت خودمون، دو شب از خواب میپره قبض

روح میشه.
حافظ شونه بالا انداخت:
- پس من چی؟ کی میخوای به شوهرت برسی زن؟37
به سمت اتاقمون رفتم و همچنان که زیپ لباسم رو پایین میکشیدم که درش بیارم گفتم:
- زیاد لیلی به لالات گذاشتمها.
لباسم رو از تنم درآوردم و با همون تن برهنم پَد آرایش پاک کن رو از روی میز آرایشیم برداشتم و به صورتم کشیدم.
بعدش آروم گفتم:
- وای چقدر خستم.
همون لحظه حافظ وارد اتاق شد و روی هوا بلندم کرد.
با جیغ گفتم:
- چیکار میکنی؟
من رو روی تخت پرت کرد و گفت:
- هیس! سر و صدا نکن ببینم صدات بالا بره یارا خانم بیدار میشه حالا ساکت باش ببینم.
پتو رو دور تنم پیچید و گفت:
- قربون این تن و بدن سفیدت بشم من.
آروم گفتم:
- تا صدای من رو درنیاوردی ولم کن، من خستم.
تیشرتش رو از تنش کند و روی تخت دراز کشید و دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید.38
سرم رو روی سینش گذاشت و گفت:

- یادته اون روزی رو که از سفر برگشته بودم؟ دلم برات تنگ شده بود و اومدم خونتون که ببینمت؟
سرم رو تکون دادم که ادامه داد:
- ِ یادته تنهای تنها بودیم؟ میتونستم هر کاری خواستم بکنم؟
پلکام رو با لبخند به هم زدم که گفت:
- یادت نمیاد چی بهت گفتم؟ گفتم نیومدم اینجا که دستمالیت کنم، اومدم اینجا که انقدر بغلت کنم که برام رفع دلتنگی بشه.
دستم رو روی سینش گذاشتم و چونم و روی دستش گذاشتم و با
مهربونی نگاهش کردم و گفتم:
- خب؟
- خواستم بهت بگم الان تقریبا سه سالی هست مال منی، فرصت
واسه این کارها زیاد بوده و زیاد هست.
من و محکم به خودش فشرد و گفت:
- الان هم میخوام فقط تا صبح بغلت کنم و تکتک اجزای بدنت و بپرستم.
با ذوق روی سینش رو بوسیدم که دستش رو زیر چونم زد و بالا آورد و لبهامون تو لبهای هم قفل شد.
بعد از چند دقیقه از هم که جدا شدیم.
بوسهای روی پیشونیم زد و گفت:
- دوست دارم رومیسای همیشه قوی من.39
سخن نویسنده:

- خب، بالاخره رمان لواشکم تموم شد.
توی تموم این مدت، سعی کردم یه جوری بنویسم که نظرتون رو جلب کنه.
به دور از کلیشههای همیشگی باشه.
سعی کردم با تکتک پارتهایی که مینویسم، احساساتتون رو تحریک کنم.
هر وقت گریه لازم بود، پا به پای رومیسا گریه کنید، پا به پای رومیسای ما، بخندید، عصبی بشید!
من سعی کردم این رمان رو به نحو احسنت بنویسم و تموم کنم.
به نظرم جای جالبی هم تموم شد.
توی سکوت، آرامش و پر از عشق!
به دور از همهی هوسهای بشریت!
به نظرم پایان این رمان، نماد عشق پاکه؛ عشق پاکی که مقدسه و لایق پرستیدنه!
توی این مدت کنارم بودید، همیشه بهم انرژی دادید، انتقاد کردید.
واسه بهتر شدن رمان کمکم کردید!
من پیشرف امروزم رو مدیون تکتک شماها هستم، دستتونم میبوسم.40
اگه یه وقتهایی سر پارتگذاری اذیت شدید، حرص خوردید ببخشید دخترهای قشنگم!
هرچی هم سر پارتگذاری بهم فحش دادید نوش جونتون!
من یه بار شکستم.

هرچی رشته بودم، پنبه شد؛ ولی با وجود گرم شما دوباره تونستم سر پا بشم و رمانم رو به اتمام برسونم.
دم همتون گرم.
از چند شب دیگه توی همین پیج و کاتال ادامه پارتهای رقص ناز مثل لواشکم، شبی سه پارت قرار میگیره.
حتما بمونید و اون رو هم بخونید و پشتم باشید؛ چون دلم به حضور شماست.
عاشقتونم!

نویسنده: معصومه(پریناز)عباسی

1402/6/13

22:08